VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

خلاصه رمان جدید »خودت را بخوان«

همه‌چیز از اون شبی شروع شد که شاهان از طبقه ششم هتل سقوط کرد😭😱.
شاهان پسر خوش‌گذران و بد دهن ،از یه خانواده متمول و آزاد ،برای دقایقی می‌میره و به عالم دیگه‌ای سفر می‌کنه ،توی اون عالم چیزهای باورنکردنی می‌بینه ،یه بار دیگه بهش عمر دوباره داده میشه ،اما پای ِاون برگه رو شاهان به یک شرط امضا می‌زنه.
سند زنده بودنش رو امضا می‌زنه و به زندگی برمی‌گرده ،اما متاسفانه شرطش رو یادش میره...
فرصت براش کمه و وقتی اینو می‌فهمه که برای اولین بار عاشق میشه...

#پارت‌اول
#خودت‌رابخوان

@Vip Roman

»تمام اسامی شهرها و شخصیتهای این داستان ،خیالی

و زاده ذهن نویسنده می‌باشد و تجربه مرگ برگرفته از تجارب ِافرادی بوده که رهسپار ِاین سفر ِکوتاه شده‌اند«.

کتاب این عالم و کائنات تویی!
باز کن و خودت را بخوان ،ای جان!

»حضرت مولانا«

عشق سفراست...
مسافراین‌سفرچه‌بخواهدچه‌نخواهد
ازسرتاپاعوض‌می‌شود،
کسی نیست‌که‌رهروواینراه شودوتغییرنکند!

»شمس‌تبریزی«

)چهارشنبه ۶آذرماه۱۳۹۲
زیباکنار

ساعت هشت صبح(

بندِ ساعت مچی‌اش را بست و جلوی آینه ایستاد.تصویر زنی که روی تخت دراز کشیده بود را از آینه نگاه کرد.

زن به بالش تکیه داده و دندانهای سفیدش را به معرض نمایش گذاشته بود.

یکی از بلوزهای مرد را پوشیده و داشت ناخودآگاه شب قبل را در ذهن مرور می‌کرد.

-قبلِ رفتن من اتاقو ترک کن!

برگشت و دکمه پیراهن سفیدش را بست.

زن کمی در جایش جابجا شد .شاید سنش برای اینکار کمی زیاد می‌آمد ،اما همان مدتِ کم آشنایی این فرصت را به او داد کمی خودش را لوس کند.

-شاااهی تو که هنوز نپرسیدی اسممو!!!

مرد چندشش شد.

سمت تخت آمد و با جدیت و محکم پتو را تکان داد.

-ببین من صبح‌ها یه خرده اعصاب خوردکنم...

زن متوجه جدیت مرد شد و فی‌الفور در جایش نشست و بعد دلبرانه گردنی عقب داد.

-خیلی خب پس نهار رو باهم باشیم؟

-نووووچ!

زیرچشمی زن را پایید.

-اصولاً من نهار نمی‌خورم...می‌دونی به خاطر تعادلِ وزن و رژیمم اینکارو می‌کنم.

مرد در جایش ایستاد .بیشتر حرفهایش برای دست‌به سر کردن زن بود تا اینکه بخواهد از روزمرگی‌اش برای او بگوید.

نفس راحتی کشید و در ادامه گفت:

-البته تو اینارو از کجا باید بلد باشی...ما همین دیشب با هم آشنا شدیم!

مرد از لای چشم ،بلندشدن زن را نگریست و پوکرفیس ،دکمه کت اسپرت ِبه رنگ خاکستری‌اش را بست.

زن ناامیدانه رفت سمتی و گفت:

خب لااقل شام رو با هم بخوریم.

-من امروز قرار مهمی دارم و بعدشم باید با اولین پرواز برگردم خونه.

زن در جایش ایستاد و همزمان تقه‌ای از سمت در ِاتاق بلند شد.

مرد ،در را که باز کرد نگاهش با زنی تلاقی کرد به نام طناز.

به مغزش که فشار آورد او را یکی دوبار بیشتر ندیده بود و همان ملاقات مختصر هم به رابطه‌ای یکساعته ختم شده بود.

زن چهره‌ای درهم کشید و حق به جانب وارد اتاق شد.

-شاهان !!!هیچ معلوم هست کجایی؟

رنگ صدایش غمبار و لحنش مغموم شد.

شاهان مبهم در جایش ایستاد و دختر جوان همین‌که خواست خودش را در آغوش او بیندازد ،از دیدن زنی در روبرویش توی اتاق ،جیغ بنفشی کشید.
شنیدن و دیدن دعواهای زنانه برای شاهان خسروشاهی ،تازگی نداشت.
میان آن همهمه ،خودش را از مهلکه بیرون انداخت و از اتاق ۱۱۰ هتل بیرون آمد.

#بهارسلطانی

#پارت‌دوم
#خودت‌رابخوان

همانطور که از اتاق بیرون می‌آمد ،لبخندی زد و گوشی تلفنش را از جیب شلوارش بیرون کشید.
بیست پیام باز نشده داشت .اهل خانواده و دوستان همه او را درست و دقیق می‌شناختند که علاقه چندانی به تلفن کردن ندارد و فقط به صورت چت یا پیام‌نگاری ارتباط برقرار می‌کند.

سوار آسانسور که شد ،پیام اول را از مادرش باز کرد.
ساعت ۱۱ شب قبل.
»شاهان فرداشب خودتو به خونه برسون .حتماً خبر داری امشب چه شب مهمیه«!

دکمه پارکینگ را فشرد و کله‌اش را بیشتر داخل گوشی کرد.
ساعت ۱۱:۳۰ دقیقه شب قبل
»شاهان می‌دونم گوشیت خاموشه ،ولی خواهش می‌کنم جواب بده...حامد با طلاقم توافق کرده .دارم می‌رم پیش وکیل«.
پیام از دوست‌دخترش نازی بود .زن شوهرداری که چند ماه اخیر با او وارد رابطه شده بود.
زیرلب ناسزایی گفت و با استهزاء لب زد.
-چه غلطا...به خیالت من میام و تو رو زن خودم می‌کنم؟؟؟!
اووووف

ساعت۳:۴۵ دقیق شب پیام بعدی‌اش ارسال شده بود.

پوفی از سر ِکلافگی کشید و سرش را به کابین آسانسور تکیه داد.

داشت با خودش فکر می‌کرد ،همان بهتر که گوشی موبایلش همیشه خاموش باشد که به پارگینگ رسید.

نگهبان تا او را دید از اتاقکش بیرون آمد و سوئیچ را دستش داد.

-رشید هوای بیرون چطوره؟

-افتضاحه آقا...انگار سقف آسمون پاره شده ،از بس بارون شدیده!

شاهان سری تکان داد و به اتومبیلش زل زد.

بعد از درنگی کوتاه نظرش عوض شد ،سوئیچ را سمت مرد بازگرداند و گفت:

نمی‌خوام تو این هوا رانندگی کنم...برام ماشین خبر کن!

-چشم آقا...

شاهان سمتی آمد و مرد داخل اتاقکش شد و با تلفن برای مرد تاکسی خبر کرد.

شاهان سرش را بلند کرد .شرشر باران و هوهوی باد را از پشت در و دیوار می‌شنید.

به مرد نگهبان گفت:

-اینجا احساس خفگی دارم...می‌رم بالکن...یه سیگار می‌کشم تا ماشین بیاد.

-چشم آقا...می‌فرستم خدمتتون.

شاهان دستش را به نشانه تشکر بالا برد و از پارکینگ خارج شد.

صبح زود و هوا تاریک بود و طوفانی.

در خیابان قدم گذارد .پیاده رو مثل آینه شده و نور خاکستری بر آن می‌درخشید.

داشت با خودش فکر می‌کرد مردم از کی تا حالا اینقدر سحرخیز شده‌اند که موبایلش زنگ خورد.

از لابی هتل او را در جریان دعوای بوجود آمده در اتاقش گذاشتند و او خونسردانه جواب داد.

-چیز مهمی نیست ،از اتاق بیرونشون کنید.

به گفتن همان یک جمله اکتفا کرد و گوشی را در جیب کتش سراند.

زیر سایبان ورودی درب پشت هتل ایستاده بود.

هتلی که هنوز به نام پدرش بود .
تاکسی‌ها در رفت و آمد بودند و همانموقع گوشی‌اش باز زنگ خورد.
کلافه نوچی کرد.
دلش نمی‌خواست جواب دهد.
همین‌کار را هم کرد.
اما انگار تلفن قصد خاموشی نداشت .خشمگین گوشی را چنگ زد.
دیدن نام مادرش روی صفحه گوشی ،بیشتر از پیش ، گرفته‌اش کرد.
در تصمیمی آنی گوشی را خاموش کرد و وارد آسانسور شیشه‌ای شد و دکمه طبقه شش را زد.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌سوم
#خودت‌رابخوان

از آن سمت خیابان نور نارنجی تاکسی را دید که نزدیک می‌شد؛ اما او از زمین داشت فاصله می‌گرفت.
به طبقه ششم که رسید ،کابین آسانسور به طرز عجیبی تکان‌تکانی خورد و به یکباره قلب پسر را از شدت ترس به هم فشرد.
دستانش را دور میله‌های کنارش حلقه کرد و به دیوار تکیه داد.
به یکباره کابین از حرکت ایستاد و درب آن باز شد.
قلب شاهان به شدت توی سینه‌اش می‌زد ،اما اجازه نداد ادامه پیدا کند ،دستی لای موهایش کشید و حین بیرون رفتن از کابین ،راهش را سمت پله‌های ِپشت‌بام کج کرد و با خشونت موبایلش را از جیب شلوارش چنگ زد.
باید هرچه زودتر کارکنان را به خاطر عدم رسیدگی به خدمات و تأسیسات هتل ،توبیخ می‌کرد!
گوشی روشن شد و او به پشت‌بام وسیع هتل رسید.
سمتی قدم برداشت و با خشونت شماره‌ای گرفت.
سیگاری آتش زد و به آن پوک زد ،بعد بنا را به قدم گذاردن گذاشت و شروع کرد به داد و هوار کردن...

دقایقی قبل نزدیک بود بمیرد!
مرگی آنی در کابین آسانسور!!
هیچوقت به مردن به علت سقوط فکر نکرده بود و همان هم داشت او را از پا درمی‌آورد!!!
اووووف....
دور خودش چرخید و چرخید...
و نگاهش را لحظه‌ای به آسمان روی سرش گرفت.
همه چیز داشت دور سرش می‌چرخید!
صداها توی سرش به طرز عجیبی اکو می‌شد!
صدای پدرش بود...او را هفت سال پیش از دست داده بود.
نگاه خیره دختربچه‌ای را می‌دید!
گلویش خشک شد و عقب‌عقب می‌رفت .شاید
می‌خواست خودش را از آن مهلکه مرگبار نجات دهد!
ناگهان زیر پایش خالی شد و او در هوا به پرواز درآمد.
چیزی شبیه به سقوط بود!
راه هیچ نجاتی نبود ،توی هوا داشت بال‌بال می‌زد...
تمام دارایی‌اش...کارکنان و پرسنلش ،نمی‌توانستند

برای او کاری کنند!
رویش را برگرداند و لبخند پدرش را دید.
او کجا بود...جایی معلق بود بین آسمان و زمین!

از وحشت دستانش باز شد.
فریادی شنید که یقیناً از گلوی خودش خارج شد.
آخرین صدایی که شنید شبیه بود به یک انفجار بزرگ توی سرش!!
بعد هم تاریکی و سکوت مطلق!!

»نیکیِ مقدم ۱۳۹۳«

فاصله ایستگاه اتوبوس تا خونمون خیلی زیاد نبود .
گاهی اگه عجله نداشتم و قدم‌هام کوتاهتر می‌شد ،شاید به دویست قدم نمی‌رسید و همین شمردن قدمهام مایه دست‌گرمیم می‌شد.
خونه‌ای که من و پدر و خواهرم به همراه ننه گلی‌ام داخلش زندگی می‌کنیم ،از خونه های قدیمی محله است.

خونه‌ای دو طبقه با متراژ پایین که تموم چهارفصل سال؛ از نور خورشید محروم مونده و همونم باعث شده ننه گلی همیشه از درد آرتروز گردن و پا شکایت کنه.

کلید رو توی قفل که چرخوندم ،با اولین صدایی که مواجه شدم ،داد و هوارِ ننه گلی بود.

این عادت همیشگی‌اش بود !

از بچگی تاالان...از وقتی که بزرگمون کرده بود.

لنگه دمپایی ابری به سمتم که شوت شد ،با دست گرفتمش و ایستادم.

-وایسا ورپریده...وایسا ببینم!

نیکا سراسیمه از پله‌های تنگِ طبقه بالا سمت پایین سرازیر شد و تا من رو دید انگار فرشته نجاتش از راه رسیده؛ پشت من سنگر گرفت و بعد بدون معطلی ،از جاکفشی ،یک جفت کفش اسپرت بیرون کشید و سرِ پا کرد و بعد هم تا ننه گلی سلانه سلانه از پله‌ها بخواد پایین بیاد ،فرار را بر قرار ترجیح داد.

صدای خش‌دار ننه‌گلی ،خط دیگه‌ای روی مغز شلوغ

پلوغم کشید.
نفرین کردناش تمومی نداشت!
تا من رو دید شروع کرد به نِک و ناله!
-می‌بینی وضعمو!؟ می‌بینی دردِ‌منو!؟ آخه چرا دست از سرم برنمی‌دارین !!آخه مگه من چه گناهی به درگاه خدا کردم اینجوری باید تقاص پس بدمااااا!؟

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌چهارم
#خودت‌رابخوان

سلام مختصری دادم و با نگاه خیره به لنگه دمپاییِ توی بغلم؛ کفشهامو از پام کندم.
ننه گلی بی‌توجهی من رو که دید ،نوچی کرد و گفت:
-نه !مثل اینکه شماها تا عزراییل رو ،رو سر من نبینید ول کنم نیستید!
قامت کوتاهش خم‌تر شده و ژاکت ده سال پیش رو روی دامن گل‌گلی عهد بوقش تن کرده بود.

مستقیم داخل آشپزخونه شدم و پافرمو از تنم کندم.
انداختم گوشه‌ای و به قابلمه کوچکی که روی اجاق گاز بود سرک کشیدم.
قار و قور شکمم بلند شده بود و چیزی جز گرسنگی رو توی اون دقایق حس نمی‌کردم.
گوشم از حرفهای ننه‌گلی پر بود.
بیصدا قابلمه رو روی میز چوبی وسط آشپزخونه گذاشتم و هول‌هولکی یکی دو قاشق از لوبیاپلو رو توی دهانم ریختم.
پیرزن همین‌که من رو با اون وضع دید ،سری تکان داد و گفت:
-می‌گن برنج تو بازار نیست که نیست !این پدرِ مفت‌خورتونم که هیچی حالیش نیست !چشم دوخته به چندرغاز حقوق شوهر بدبخت من که دارم همشو خرج شکم شماها می‌کنم...

اینقدر از گرانی مرغ و گوشت و برنج گفت وگفت که غذام کوفتم شد!
قاشق رو محکم توی قابلمه کوبیدم و با دهان پر تکیه

دادم به صندلی!

روبروم ایستاد و دستانش رو توی هوا تاب داد.

-هی گفتی درس می‌خونم !درس می‌خونم...پس کو!؟ کجاس این حقوقت؟ شدی مربی یه عده آدم خل و چل که چی بشه؟ که بهت بگن خانوم روانشناس؟؟؟

برگشت سمت من و چشمانش رو رقت‌انگیز باریک کرد.

-چی چی پیست!؟؟

بیشتر از اینکه به گیر دادنهای شب و روزش فکر کنم به بلد نبودن اصطلاح تراپیستش خنده‌ام اومد!

دور دهان چربم رو با دستمالی که از روی میز برمی‌داشتم تمیز کردم و از جام بلند شدم.

ولوم صداش رو بالا برد.

-اینجا مسافرخونه نیست که فقط بخورین و بخوابین !

جواب که ندادم ،کلافه و عصبی باز هم داد زد.

-یه وقت دستای نرمت اذیتش نشه دوتا دونه ظرف بشوری!

در جایم ایستادم و لبخندی کنج لبم کشیدم.

اووووف

چقدر حرف می‌زد!

یکی نبود بهم بگه خونواده خودت از ننه‌گلی گرفته تا نیکا همه به روانپزشک احتیاج دارن...حالا من !نیکی مقدم !روانشناس شدنم چی بود!!

شایدم باید فقط مدرکمو می‌ذاشتم رو طاقچه و نگاش می‌کردم!

اتاق شش‌متری کوچکم طبقه بالا بود ،همون اتاقی که از بچگی تا الان محرم اسرارم بود.

محرم گریه‌ها و خنده‌های دزدکی شبونه‌ام...وقتایی که در نبود مادر و دعواهای بابا و ننه‌گلی تا صبح چشمهام بارونی بود!

کتابخونه کوچکم کنج اتاق بود و تخت‌خوابم کنارش.

اون وسط مسطا هم یه راه باریکه‌ای بود برای رفت و آمدم.

اما همون اتاق شش متری رو با کل دنیا عوض نمی‌کردم.

شیرجه زدم روی تخت و به بگومگوهای اونروز

کلینیک فکر کردم.
استاد مولایی گاهی خیلی امیدوارم می‌کرد که می‌تونم توی کارم خبره بشم ،اما توی اون دوسال که داشتم ارشدم رو می‌خوندم ،به غیر از چند کیس مختصر؛ مشاوره‌ای انجام نداده بودم!
صداها توی ذهن شلوغم اکو می‌شد که پلک بستم و نمی‌دونم کی خوابم برد!

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌پنجم
#خودت‌رابخوان

**

روزم رو مثل همیشه شروع کردم .هر آدمی که می‌شناختم از غروب روز جمعه بدش می‌اومد ،اما من چندان اهمیتی نمی‌دادم .اول صبح جمعه‌ام رو با رفتن به کافه کیانوش شروع می‌کردم .زیر کتری مخصوص

چای رو روشن می‌کردم و از جعبه‌های شیرینی و کیک تازه ،برای خودم روی میز می‌گذاشتم و با کیانوش گپ می‌زدم.

از هوای دم کرده کافه خوشم می‌اومد ،از اینکه درِ کافه مرتب باز و بسته می‌شد و جریان لطیفی از هوای سرد به داخل می‌وزید.

از وقتی که کیانوش اون کافه رو باز کرده بود ، فهرست خوردنی‌ها هیچ تغییری نکرده بود.

کافه به نسبت شلوغ بود و مشتریهای ِخودش رو داشت.

کیانوش قبل از اینکه اون کافه رو اجاره کنه ،بیکار بود ،دقیقاً دو سال پیش ،وقتی من لیسانسم رو گرفتم ،با شراکت دوستش شاهین ،اون کافه رو باز کرد.

کیانوش باور داشت حضور من در کافه موجب سرزندگیه و به اونجا شور و نشاط می‌بخشه.

-نیکی...چه خبر از اهل خونه؟

شاد و سرمست ،رولت مخصوص کافه رو بو کشیدم و بعد از درنگ کوتاهی جواب دادم.

-ننه‌گلی غرغرو مثل همیشه..با نیکا می‌زنن به سرو کله هم !از اونور بابا گاهی می‌آدش خونه گاهی نمیاد.

آخر صحبتم راجع به پدر ،با بی‌میلی مواجه شد و لب و لوچه‌ام روجمع و جور کردم.
کیانوش استکان چای رو به من نزدیک کرد و پرسید.
-هنوزم با دوستاشه!؟
چشمهام رو آروم بال زدم.
-اوهوم...اون که با کسی به غیر از اون دوستای زپرتیش رابطه‌ای نداره!

بیشتر از اون دوست نداشتم راجع به بابا و مسائل خصوصی‌اش صحبت کنم .اینکه بعد از مرگ مادرم به الکل اعتیاد پیدا کرد و...
کیانوش دستش رو جلو آورد و در حرکتی آنی ، انگشتان دستمو گرفت و فشرد.
-نیکی تو خوبی...درست مثل اسمت!
لبخند گرمی روی صورتش پهن شد.
-من و تو خیلی خوب همدیگرو می‌شناسیم اینطور

نیست؟ یعنی...یعنی تو این چهارسال کلی با روحیات خودمون و خونواده‌هامون آشنا شدیم مگه نه؟
انگشتانم رو از لای دستاش بیرون کشیدم و گذاشتم زیر چونه‌ام.
لبخند کیانوش به خنده‌ای کوتاه خاتمه یافت و قبل از اینکه از جاش بلند بشه ،لب ورچید.
-خیلی‌خب تسلیم !می‌دونم این اخم ریز نشونه اینه که باز گارد گرفتی راجع به گذشته‌ها حرف نزنیم!

کیانوش پسر صاف و صادقی بود .لااقل توی اون چهارسال خوب شناخته بودمش .خونواده درست و نرمالی داشت و شاید به خاطر وضعیت پدر و خونه ما بود که تا اونموقع بحث ازدواج رو پیش نکشیده بود.
خب منم بهش حق می‌دادم .خونواده ما یه خونواده نرمال نبود .پدر...نیکا...حتی ننه‌گلی با اون اوقات تلخی‌هاش!
برای همینم هیچوقت پاپیچش نشدم چرا این دوستی ادامه داره و به ازدواج ختم نمی‌شه!

***

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌ششم
#خودت‌رابخوان

یکساعتی می‌شد که از اتاق استاد مولایی ،صدای بگومگو و مشاجره می‌اومد.
کسی جسارت نداشت حتی به اتاق نزدیک بشه.
استاد ،زن آرام و صبوری بود و از بدو ورود به دانشگاه اونو می‌شناختم .متارکه کرده بود و تنها پسرش توی امریکا تحصیل می‌کرد.
با چند نفر از بچه‌ها پشت در ایستاده بودیم و تز می‌دادیم چه اتفاق ناخوشایندی افتاده که یکهو در باز شد و استاد از اتاق بیرون پرید.
با نگاه خشمگین و عصبی‌اش ،تک تک ما رو بررسی کرد ،بعد نفس آرومی کشید و گفت:
-مهدی یه بلیط برام اوکی کن.
مهدی چشمی گفت و بعد از چندثانیه شتابزده پرسید به

مقصد کجا و استاد کلافه‌وار جواب داد.
دبی یا استانبول !هر کدوم زودتر پرواز داره.

ما کمی عقب ایستادیم و استاد دستی روی شومیز سفیدش کشید و خطاب به من گفت:
-نیکی !تو بیا تو اتاقم.

داشتم با انگشتان دستم بازی می‌کردم که پشت‌سر استاد؛ داخل اتاق پر نورش شدم.
استاد پوفی کشید و عینک طبی‌اش رو روی چشمهاش جابجا کرد.
-نیکی!
نیکی گفتنش بیشتر جنبه تمنا داشت!
و من در آن دقایق نمی‌دونستم تمنا به خاطر چی!؟
-من باید هرچه زودتر از ایران برم...
سکوت من رو که دید ادامه داد.
-پژمان...پسرم...

دست کشید روی گلوش.

صداش بغض داشت.

-مریضه...پدرش!!

باز کلامشو قطع کرد و اینبار چشمهاش بارونی شد.

-پدرش این مسئله رو ازم قایم کرده...

هق‌هقش که بلند شد ،به سمتش رفتم و محکم در آغوشش گرفتم.

استاد صبور و آرومی که می‌شناختم عصبی و اندوهگین بود از شنیدن بیماری تنها فرزندش.

قرار نداشت و روی پنجه پا راه می‌رفت.

-بیشتر از همه به تو اطمینان دارم اینجا رو کنترل کنی تا برمی‌گردم.

نفسم داشت بند می‌اومد !استاد وظیفه بزرگی رو روی شونه‌هام داشت می‌گذاشت!

اما من!!

-یه مورد حاد هست که می‌خواستم امروز باهات درمیون بذارم.

بازوانمو گرفت و فشرد.

-مطمئنم از پَس‌ش برمی‌آی.

حرفی نزدم و استاد ادامه داد.

-تو...تو یکی از شاخص‌ترین دانشجوهای من بودی...مطمئنم بعد از تموم شدن دَرست و گرفتن ارشد ،می‌تونی بهترین روانشناس بشی.

پرونده این پسر روی میزه.

سمت میز کارش رفت و پرونده‌ای داد دستم.

-امشب پرونده رو مطالعه کن ،چون فردا باید بری ملاقات.

منظورش رو به درستی نمی‌فهمیدم.

آرام لب زدم.

-ملاقات کی!؟

-همین کیس جدید.

پالتوش رو از روی چوب‌رختی برداشت و تن کرد .

-خونواده خاصی هستن .نمی‌خوان اسم پسرشون سر ِ

زبون بیفته مشکل روحی و روانی داره.
روسری چارگوشش رو هم سر کرد و دستی روی صورت صاف و براقش کشید.
-نمی‌خوام بهشون اطلاع بدم دارم می‌رم...تو رو به جای خودم می‌فرستم بری.

گنگ و مبهم بودم.
سرعت قدم‌هام رو بیشتر کردم تا زودتر برسم خونه و اون پرونده آبی رو باز کنم و بخونم.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌هفتم
#خودت‌رابخوان

اونشب بابا اومده بود خونه.
با نیکا جروبحث داشتند .بازهم به خاطر رفت و آمدنهای ناوقت دختر بود.
نیکا هجده ماه از من کوچکتر بود .به گفته ننه‌گلی

ناخواسته به دنیا اومده و شنیدن همین حرف هم دختر رو از همون بچگی داغون کرد.

نیکا همیشه سربه هوا بود .گرچه علاقه‌ای به درس نشون نداد ،اما به زور و تقلای من دیپلم هنر گرفت و بعد هم به خاطر رفیق‌بازی و تمایل نشون دادن به شیشه‌های الکل بابا که توی کابینتا و کمد قایمشون می‌کرد ،مرز نهایت رو رد کرد.

چندبار توی مهمونی‌ها و پارتی‌های شبونه پیداش کردم ،اما قابل تغییر نبود که نبود.

بابا با وجود اینکه خودش پرونده درست و درمونی نداشت ،ولی حواسش به ما ،مخصوصاً نیکا بود.

مستقیم سمت اتاقم رفتم.

همونموقع ننه گلی با یک سبد لباس از آشپزخونه اومد بیرون.

سلام که کردم ،سرسری جواب داد ،بعد یک جفت جوراب رو بالا گرفت و گفت:

مال توئه؟

-فکر می‌کنم مال نیکا باشه.

از کنارم رد شد و زیرلب غر زد.

-شلوارش رنگ داده...بد رنگ شده.

پنگوئنی راه رفتنش به طرز عجیبی برام قشنگ بود .
تمو اون سالها جای مادر رو برامون پر کرده بود و باوجود تموم بدخلقی‌هاش ،دوستش داشتم.
پله‌ها رو بالا که رفتم ،بابا رو دیدم که تندی از اتاق نیکا اومد بیرون.
شوکه شده میخِ جامون شدیم.
دیدن کله طاس و چهره عبوس بابا هر زمون برام خوشایند بود ،حتی وقتایی هم که مست و پاتیل برمی‌گشت خونه و مارو زیر فحش و ناسزا می‌گرفت.
زیرلب سلام کردم و خواستم رد بشم که در حرکتی آنی ،مچ دستم رو محکم گرفت.
متوقفم کرد.
-حواست به خواهرت نیست!؟
سکوتم باعث شد ،توی نگاهم زل بزنه.
نفس‌هاش بریده بریده بود و سبیل پشت لبش به طرز بدی زرد و بدرنگ شده بود.
-امیدم تو بودی همش!

بدم می‌اومد مسئولیتهای سنگین رو به من می‌دادند ! گرچه همیشه از بچگی برای نیکا یه جورایی مادری کرده بودم.

دهانم کشیده شد و گفتم:

-باز چه غلطی کرده؟

لحنش تند شد.

-خبر داشتی گـُل می‌کشه؟!

مردکم چشمهام گشاد و بی‌حرکت شد!

-تو این مهمونیای کوفتی کشیده...

عصبانیتم رو قورت دادم و بی‌حرف به اتاقش یورش بردم.

دختر روی تختش نشسته بود و تا من رو دید ، وحشتزده به خودش لرزید.

بدون فوت وقت سمتش رفتم و دسته‌ای از موهای پریشانِ پرکلاغیش رو کشیدم.

توی صورتش داد زدم.

-چن وقته؟!

لب و دهانش لرزید.

با فریاد تکرار کردم.

-با توئم...چن وقته!؟

به خودش لرزید.

-ب...بخدا فقط یه بار بود.

بابا توی چارچوب در ایستاده بود و نظاره‌گر ما.
مثل همیشه من رو وسط مهلکه انداخته بود .انگار به من اطمینان کامل داشت که طبق عادت همیشه ، اوضاع بهم ریخته رو درست می‌کنم.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌هشتم
#خودت‌رابخوان

همینم شد .طوری نیکا رو گوشمالی دادم که برای همیشه یادش بره گل چیه و برای چی کشیده!
نگاه بابا تحسین‌برانگیز شد و وقتی اتاق نیکارو ترک کردم ،شونه‌ام رو گرفت و خواست تشکر کنه ،اما

سریع‌السیر رد شدم و بهش اجازه ندادم.
روابطمون همیشه سرد بود .البته که وقتی بچه بودم این رابطه بهتر بود و یادمه بابا به من می‌گفت پرنسس.
به نظرش من شبیه ملکه‌ها بودم با موهای مشکیِ صاف و صورت سفید ،البته که این زیبایی برای خودم نبود و همیشه حس می‌کردم چندان زیبا به نظر نمی‌رسم ،گاهی توی دلم به خودم نهیب می‌زدم حتی کیانوش هم از سرم زیاده!
این عدم عزت نفس برای خودم و تهِ اعماق وجودم بود ،شاید به خاطر همین بود که خود واقعیم رو همیشه قایم می‌کردم ،مثل کسی که نقاب به چهره زده تا شناخته نشه!
من محکوم شده بودم به قوی بودن .به نداشتن مادر و مادری بلد شدن برای خواهر کوچکترم!
من دختر شدن رو بلد نبودم...انگار از همون اوانِ بلوغ و شروع ماهیانه‌ام ،پرتاب شده بودم به سمت بزرگسالی!
بیست و هفت سالم بود ،ولی نه بچگی کرده بودم ،نه

جوانی !گاهی دست و پا چلفتی می‌شدم و فکر کنم این تو ذاتم بود!

مثلاً یه بار برای استاد مولایی چای ریختم ،اما نصف بیشترش رو ریختم رو خودم و بدجوری سوزوندم .یه بار هم توی اردوی دانشجویی چنان با مغز کوبیدم زمین که نزدیک بود چشم و چالم دربیاد!

روی تختم که دراز کشیدم ،با ولع شروع کردم به خوندن پرونده بیمار یا همون مراجعم.

»شاهان خسروشاهی«

تند تند برگه‌ها رو خوندم و زیرو رو کردم.

سن بیمار نوشته نشده بود ،اما این قید شده بود که بعد از یک حادثه بیمار دچار افسردگی شده.

*

برای رفتن به خونه خسروشاهی داشتم خودم رو حاضر می‌کردم .از بین چندتا پالتو و بارانی که داشتم ،مونده بودم کدوم رو انتخاب کنم .به طرز فجیعی وسواس شدم!

کلافه پالتوی شتری رنگمو پرت کردم روی تخت و همزمان در باز شد.

نگاهم با نیکا لحظاتی روی هم ثابت موند و بعد نیکا بی‌حرف وارد اتاق شد و متعجب به لباسهای بهم ریخته روی تخت و کمد نگاه کرد و گفت:

-چی شده!؟

شگفت زده شد.

-جایی می‌ری!؟

قبل از جواب دادن ،پوفی کشیدم و ازش خواستم در رو ببنده.

نیکا در رو که بست در یک قدمی من ایستاد و توی چشمهام زل زد.

منتظر شنیدن جوابی از من بود ،حرفی نزدم و باز لب ورچید.

-اگه...اگه به خاطر من می‌خوای بری...نرو!

جلوتر اومد و مهربانانه دستش رو روی دستام گذاشت.

-خواهش می‌کنم اینکارو نکن نیکی!

پوفی کشیدم ،نخواستم به فکرهای اشتباهش ادامه بده و سریع مداخله کردم.

-قهر نمی‌رم...دارم می‌رم ملاقات کاری.

چهره نیکا در کسری از ثانیه ،رنگ عوض کرد .
خنده‌ای کرد و گفت:
-اولالا...ملاقات کاری دیگه چه صیغه‌ایه!؟
-مشکلی واسه خانم مولایی پیش اومده و رفته خارج از کشور...به جای خودش منو می‌فرسته برم مراجعشو ببینم.
-نه بابا!!

نیکا از خنده منفجر شد.
راستش هیچوقت خونواده‌ام نخواسته بودند روانشناس بودن من رو قبول کنن و حالاهم هضم رفتن من به خونه خسروشاهی و ملاقات حضوری با اونها براشون سخت بود.
خنده نیکا که بند اومد ،به لباسهام اشاره کرد و گفت:
-حالا مشکلت با این لباسا چیه؟ مگه می‌خوای بری برنگردی اینهمه رو جمع کردی دور خودت؟
کلافه و کمی بهم‌ریخته پنجه لای موهای صافم کشیدم

و گفتم:

-لباس خوب و بدردبخوری ندارم !هر کدوم یه مشکل دارن!

دست بردم و بارانی بلندِ آبی کاربنی‌ام رو برداشتم و اضافه کردم.

-این مال سه سال پیشه...رنگ و رو نداره...اون یکی مال ده سال پیشه...این یکی رنگ و روش تو لباسشویی قاطی شده...

نیکا شادمان فکری به سرش زد.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌نهم

#خودت‌رابخوان

-من می‌تونم کمکت کنم.

سرم رو بلند کردم.

-چه کمکی!؟

-خب لباس دارم...اگرم...اگرم بخوای می‌تونم از دوستام برات قرض بگیرم.

-می‌دونی من لباس قرضی دوست ندارم و از عمد می‌گی!!

-نه بخدا...فقط دوست دارم کمکت کنم!

مهربانی خواهرانه نیکا به دلم نشست و بازوانش رو لمس کردم.

نیکا شتابزده گفت:

-برای اینجور قراراییِ معمولاً کت و شلوار می‌پوشن.

خندیدم.

-نه بابا اینقدر رسمی هم نه!

-چرا نه !!بذار به چشم بیای دختر !!

سراسیمه مقابلم ایستاد.

-ببینم اصلاً چرا این خونواده خودشون نمیان کلینک و دفتر!؟

-خب...چون گفتن آبروی خونوادگیمون برامون مهمه.

نیکا بشکنی زد.

-همین دیگه...حتماً از این خونواده پولدارن...براشونم مهمه تراپیستشون چطور تیپی بزنه!

رفت و خودش رو روی صندلی پشت میز کوچک کارم در انتهای اتاق انداخت و پاهاش رو ،روی هم سوار کرد.

-به نظر من عینکم بزن...کلاس کاریت بالا می‌ره!

ژستی که گرفته بود موجب خنده‌ام شد و سری تکان دادم.

-من هنوز نرفتم اونجا...اصلاً نمی‌دونم مراجعم پیره جوونه...

-شاید خدا خواست و جوون باشه...

سرش رو بالا گرفت و نگاهش رو به سقف دوخت.

-ای‌خدا...ای‌خدا چی‌میشه!!

به سمتش خیز برداشتم.

-خُبه خُبه باز فاز برندار.

پاشو !دیرم شده باید برم.

نیکا فوراً بلند شد و لبش رو جمع و جور کرد.

-باااشه...ولی من یه پالتوی گرونقیمت خوشِل دالم...اگه خواستی!

-خودتو لوس نکن!

-نموخوای!

لهجه شیرینی که چاشنی حرفاش می‌کرد و موهای دوگوشی که بسته بود ،بیشتر خواستنی‌اش می‌کرد. راستش خودمم دلم می‌خواست اولین دیدار به چشم بیام ،بیشتر از اون مخالفت نکردم و نیکا با آوردن پالتوی پشمی شیری رنگ به اتاق برگشت.

-اینو از کجا آوردی دختر!؟؟

پوتین بلند چرم رو از داخل جعبه درآورد و پالتو رو داخل از کاور.

-هدیه‌اس...اصلاً تو به ایناش کار نداشته باش...بپوش و برو...

چشمهام از تعجب دوتا شده بود!

پیله کردم.

-کی بهت این هدیه گرونقیمتو داده؟

-دوستم.

-کدوم دوستت اینقدر پولداره از این خرجا می‌کنه

واست!؟

نیکا لبخند مرموزی زد و ولوم صداش رو پایین آورد.

-فک‌کن دوست پسر جدیدمه...از اون بچه پولداراس و این پولا ،رقمی نیست واسش.

اووووف...

بیشتر از اون سروکله زدن با دختر رو جایز ندونستم.

به کمکش لباس‌ها رو پوشیدم و نیکا موهام رو هم اتو کشید ،روغن زد و دو تا گیر ریز بهشون چسبوند.

حس می‌کردم یه خرده زیاده‌روی کردم.

توی آینه خودم رو برانداز کردم.

پالتو کوتاه بود و حتی روی باسنم رو هم نپوشونده بود.

-واسه شغل من این تیپ یه خرده جلف به نظر میاد !! نه؟؟!

در تصمیمی آنی و وسواس فکری پالتو رو از تنم درآوردم و با دستمال کلینکس ،افتادم به جون صورتم و میکاپی که نیکا یک ساعت زحمتش رو کشیده بود رو پاک کردم.

نیکا جیغ کشید و خواست منصرفم کنه.

کلافه و پریشان خودم رو روی تخت انداختم.

*

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌دهم

#خودت‌رابخوان

مسافت زیادی بود از سمت خونه ما به خونه‌ای که آدرسش رو بهم داده بودند.

طبق عادت همیشگی‌ام سوار اتوبوس شدم.

مسئله این نبود لباس نیکا رو پوشیده بودم ،یا زیادی گرونقیمت و خاص بود ،بلکه حس می‌کردم خودم نیستم !انگار اون لباسها یه شخصیت دیگه برام ساخته بود.

نیکا تموم تلاشش رو کرده بود اونها رو از تنم درنیارم .اما آرایش چهره‌ام رو پاک کردم و با همون سادگی خودم از خونه بیرون زدم.

حالا که به گذشته خودم فکر می‌کردم ،هیچوقت به

خاطر هیچ‌کس و رفتن به هر مکانی اینطور دستپاچه نشده بودم .شاید هم به خاطر پیگری و سفارش استاد مولایی بود که اینطور وسواس به خرج دادم.

خونه بزرگ و فاخر خسروشاهی در جایی در شمال شهر ،منطقه‌ای خوش آب و هوا قرار داشت.

سبک اینجور خونه‌هایی رو دوست داشتم .درست مثل فیلمها بود.

باغ بزرگ و بی‌انتها!

بیشتر از حد تصورم خونه شیک و بزرگ بود.

در مسیر طولانی ماشین‌رو قدم برداشتم .تموم تلاشم این بود ،به این فکر نکنم کسی منو از جایی پشت پنجره یا هرجایی دید می‌زنه!

راه رفتن در مسیر طولانی آدم رو در وضعیت نامطلوبی قرار می‌داد ،با اون لباسها و اون خونه ، احساس ضعف می‌کردم.

داشتم به این فکر می‌کردم چطور سلام و احوالپرسی کنم که در ِورودی ساختمان باز شد و به خودم اومدم.

زنی در رو به روم باز کرد و لبخند مؤدبانه‌ای زد.

دم عمیقی گرفتم و داخل شدم.

بدو ورودم به سالن بزرگ ،مصادف شد با اومدن زنی میانسال به اونجا.

چهره زیبایی داشت و موهاش به طور زیبایی کوتاه شده بود.

کت و شلوار زنونه شیکی به تن داشت که بدون شک بیشتر از حقوق ماهیانه من می‌ارزید.

همون‌لحظه نفس راحتی کشیدم و نگاه اجمالی به خودم انداختم .خیلی خوب شد اون لباسها رو پوشیدم.

-حتماً خانوم دکتر هستید!

هول کردم از شنیدن اسم دکتر.

اما دستم رو شتابزده جلو بردم و گفتم:

-خوشبختم.

زن آروم دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

-خوش اومدید .من خسروشاهی هستم.

اما نگاهش همینطور به من بود ،انگار داشت ارزیابی‌ام می‌کرد.

-بفرمایید راهنماییتون کنم.

دنبالش راه افتادم و وارد اتاق بزرگی شدیم که پنجره‌های بزرگ فرانسوی‌اش از کف تا سقف بودند ..

پرده‌های سنگینی به طرز زیبا و باسلیقه‌ای از میل پرده‌های قهوه‌ای سوخته آویزون بودند.
زمین هم با قالیچه‌های ظریف دست‌باف فرش شده بود.
فضای اتاق بوی مبلمان آنتیک و واکس می‌داد .
میزهای کوچک و شیک در هر گوشه و کناری دیده می‌شدند .دوست داشتم بدونم این خونواده به چه کاری مشغولند که زن مشغول بررسی اوراقی روی میز بزرگ شد و من دزدکی نگاه دیگر به اطرافم انداختم.
خونه خسرو شاهی بیشتر شبیه موزه بود .شاید هم هتل پنج ستاره !با اون وسایل قدیمی و خاص و گرونقیمت!
چندین قاب عکس نقره‌ای روی بوفه توجه‌ام رو جلب کرد .روی مبل جابجا شدم تا دید بهتری داشته باشم که صدای زن بلند شد.
-خانوم مولایی درسته؟!

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌یازدهم
#خودت‌رابخوان

هول شدم !
تا خواستم حرفی بزنم ،زن پشت میز نشست و اضافه کرد.
-خیلی تحقیق کردیم یه تراپیست خوب رو بیاریم به اینجا...می‌دونید که ما خواستیم تموم جلسات مشاوره همینجا توی این خونه برگزار بشه.
آب دهانم رو بلعیدم .طعمش گس شده بود!
نفهمیدم باید چکار کنم!
من رو با استاد اشتباه گرفته بودند!

-حتماً می‌دونید افسردگی حاد چیه!؟ کسی که صبح تا شب به یه گوشه زل بزنه و چند بار بخواد دست به خودکشی بزنه!
یواش لب زدم.
-بله.
-راستش فکر نمی‌کردم اینقدر جوون باشید...اینهمه تجربه کاری و سوابق درخشان کاریتون من رو از دیدنتون شوکه کرد با این ظاهر جوون!

خداااای من!
داشتم پس می‌افتادم .کاش جسارتش رو داشتم و بلند می‌شدم و می‌گفتم من رو اشتباه گرفتید من فقط دو سال سابقه کار دارم!

زن با تعجب به من زل زد.
-خانم مولایی چیزی شده؟!
-کمی گرمم شده...

لبخند کمرنگی زد.
-پالتوتونو دربیارید.
هول و دستپاچه پالتو رو درآوردم و گفتم:
-خیلی گرمه ،آدم از بیرون میاد گرمش می‌شه.

زن مکثی کرد و گفت:
-درباره پسرم و پرونده پزشکی‌اش اطلاع دارید که!
نفس تنگی بیرون فرستادم.
-بله پرونده رو مطالعه کردم.

خانم خسروشاهی به صندلی سلطنتی تکیه داد.
سری تکان داد و پرسید.
-خب چه نظری دارید!؟ پسرم...

دستهاش لرزید و روی صورتش کشید.
-امیدی هست پسرم به روزای قبلش برگرده!؟ افسردگی‌اش خوب می‌شه؟

به او زل زدم .
-راستش من دلم نمی‌خواد به هیچکس برچسب بزنم...افسردگی یا هر بیماری روحی دیگه‌ای قابل درمانه .کار نشد نداره!

انگار از طرز جواب دادنم خوشش اومد .به حالت عجیبی به من زل زده بود.
جمله‌ام رو با پوزخند کش‌داری ادامه دادم.
-با وجود اینهمه نعمت...افسردگی چرا؟؟

»اوه نیکی خفه شو« !!!

لبم رو زیر دندونم فشردم ،اما به نظر خانم خسروشاهی متوجه نشد و از کنار اون حرف نابجایی که زدم گذشت و نگاهش به چیزی در اون طرف پنجره دوخته شد .بالاخره به طرف من برگشت.

-حدود یکسال پیش حادثه بدی برای پسرم اتفاق افتاد . تحت مدوا بود و بعد از چهل روز از کما بیرون اومد .بعدش هم که...

.هیچ صدایی ازش درنمیاد ،بیشتر به یه گوشه‌ای خیره می‌شه!

-وضع جسمیشون چطوره!؟ یعنی آسیبی دیدن؟

-خب اوایل پاهاش صدمه زیادی دیده بود ،نخاعش درگیر شده بود و نمی‌تونست خوب راه بره ... مهره‌های گردنش آسیب دید ولی بعد از انجام دو تا جراحی موفق خداروشکر الان از لحاظ جسمی مشکل چندانی نداره و با کمک پرستارش می‌تونه اموراتش رو بگذرونه ...اما خب !!روحیه‌اش اصلاً خوب نیست!

هر حرفی می‌زد ،حتی تأکیدش روی کلمات به شکلی ،

اعتماد بنفس من رو زیر سؤال می‌برد که اگه بفهمه من مولایی نیستم!
قطعاً با یه توک پا من رو از خونه‌اشون می‌انداختن بیرون!

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌دوازدهم
#خودت‌رابخوان

خانم خسروشاهی به حرفهاش ادامه داد.
-همه گونه امکانات پزشکی برای شاهان آماده کردیم...فقط به یه آدم سرحال و قبراق احتیاج داریم...

نگاهم روی انگشتان درهم گره خورده‌اش ثابت بود و صداش رو فقط می‌شنیدم.
-ببینید موضوع شاید یه کم پیچیده باشه...ولی شاهان باید قوت قلب پیدا کنه ،باید بازم به زندگی دلگرم بشه.
نمی‌دونستم چی بگم .انگار کلمه کم آورده بودم.

قلبم تند تند می‌زد .شاید اعتماد بنفسم رو کم آورده بودم.

-باید بگم سلامت روحی شاهان بیشتر از سلامت جسمش برامون مهمه.

سکوتم انگار کمی طولانی شد که خانم خسروشاهی تأکیدوار پرسید.

-متوجه اید خانم مولایی؟!

به خودم اومدم.

-بله...بله...خب...باید از کجا شروع کنم!؟

دمای بدنم زیادی بالا زده بود و قلبم داشت می‌اومد توی دهنم!

به جبران حرفی که زدم دستم رو توی هوا تاب دادم و گفتم:

-منظورم اینه که کی با آقا شاهان باید ملاقات کنم!؟

نگاه خانم خسروشاهی خیره و خاص شد!

توی دلم داشتم به خودم فحش می‌دادم که چرا راستش رو نمی‌گم !!من خانم مولایی نیستممم!!

-امروز شاهان حال و هوای خوبی نداره !بهتره بعداً کارو شروع کنید.

بلند شدم .پیدا بود خانم خسروشاهی منتظر خداحافظی منه.

دستی دور گلوم کشیدم و خودم رو آماده کردم قبل از رفتن ،حقیقت رو بگم!

من کارآموز و دانشجوی خانم مولایی بودم ،نه خانم مولایی... !

که یکهو صدای ناله‌ای از سمت باغ شنیده شد و خانم خسروشاهی جلوتر از من ،سراسیمه از اتاق خارج شد.

چه خبر شده بود!؟

روی پلکان ورودی ساختمان ایستادم و به رفتن خانم خسروشاهی و چند نفر از خدمه‌ها و باغبونی که درحال کوتاه کردن چمن‌های باغچه بود ،زل زدم.

راستش کم‌کم داشتم از اون خونه و آدماش می‌ترسیدم...

ترسم زمانی بیشتر شد که با صحنه عجیب ِروبروم ،

مواجه شدم!

»یکساعت بعد«

شاید هیچوقت فکر نمی‌کردم رفتن و سرک کشیدن به اونطرف باغ چقدر برام گرون تموم می شد!
نمی‌دونم اگه یک درصد حدس می‌زدم چه اتفاقاتی رو بعد از اون برای خودم رقم می‌زنم هیچوقت پا به اون راه می‌گذاشتم یا نه!؟؟

بعد از پراکنده شدن تموم آدمهایی که پشت‌سر ِخانم مولایی براه افتاده بودند ،قصد رفتن کردم.
هنوز دقیقاً نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده بود و اون سروصدا و ناله از کجا اومد!
خانم خسروشاهی پیداش نبود و از هر کسی سراغش رو که می‌گرفتم ،به من جواب سربالا می‌داد!
به همراه اینکه می‌خواستم خونه رو ترک کنم و از خانم خسروشاهی خداحافظی کنم ،کنجکاوی بدی هم به سراغم اومده بود و بدجوری تنم رو قلقلک می‌داد!

تقریباً مطمئن بودم ،خانم خسروشاهی از کوچه‌باغ بیرون نیومده!
سمت کوچه باغ قدم برداشتم .کوچه باریکی که به ساختمانی ختم می‌شد.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌سیزدهم
#خودت‌رابخوان

باغ در اون فصل از سال ،سرد و خشک بود .درختان لخت و عریان به من چشم دوخته بودند !انگار براشون غریبه بودم و داشتند با زبون بی‌زبونی ،به اومدنم اعتراض می‌کردند!

توجه نکردم و گذشتم .گوشهام صداهای اطرافم رو در هم می‌بلعیدن و من کنجکاو ،اما مثل کسی که در عمل انجام شده قرار گرفته به راهم ادامه می‌دادم تا به جایی برسم!

جیغ کلاغ‌ها...جیرجیر پوتین‌های تازه چرمم...هوهوی باد!

تمام صداهای شنیده شده در مغزم بودند.

تندتر قدم برداشتم و رفتم سمت دری که نمی‌دونم به کجا راه داشت!

در نیمه باز بود.

سرکی کشیدم داخل...

صدای ناله از اونجا می‌اومد.

خدای من!

گیج و مبهوت مونده بودم باید چکار کنم!

مردد ،به داخل پا گذاشتم.

پله‌های زیادی به سمت پایین داشت .شبیه دخمه بود انگار !اون پله‌ها من رو به جایی شبیه به موتورخونه رسوند.بله درست حدس زدم !لوله‌های بزرگ و کوچک و صدایی از سمت موتوراصلی اطراف رو پر کرده بودند!

دو سه قدم دیگه که جلو رفتم با راز خونواده خسروشاهی مواجه شدم!

رازی که همه به غیراز من از اون بی‌خبر بودند!

هرچه بیشتر می‌رفتم ،شنیدن ناله خفیف مردی در اون نزدیکی بیشتر و بیشتر می‌شد!
بعد هم که روی آخرین پله پام توی پوتین چرم پیچ خورد و نقش بر زمین شدم!
زمین خوردنم و تولید سروصدایی که کردم خانم خسروشاهی رو مطلع کرد.
قبل از اینکه بخواد از دیواری که به شکل ریلی باز و بسته می‌شد ،بیاد بیرون؛ سراسیمه از جام بلند شدم.
پالتو توی تنم جر خورد و شلوارم خاک خورد.
چشمهای خانم خسروشاهی از دیدن من متعجب و حیران موند و در جاش میخکوب شد!
لب و دهانم به هم پیچید و تا خواستم به سمتش برم ، دستش رو توی هوا گرفت و بلند داد زد.
-همونجا وایساااا...

خشکم زد.
صدای خرخر نفسهای مردی از پشت دیوار ،بالا گرفت و خانم خسروشاهی دندان روی هم فشرد.

-به چه حقی اومدید اینجا!؟؟

آب دهانم رو بلعیدم.

-م...مَ...مَن...

-خفه شووو...

از اینکه اینقدر بی‌محابا و صریح داشت باهام برخورد می‌کرد شوکه شدم!

ترس توی نگاهش موج می‌زد و صدای خرناس کشیدنها که بالا گرفت ،من رو تنها گذاشت و پرید سمت دیگر اتاق!

وقت رو تلف نکردم و دنبالش رفتم.

بین چهارچوب دیوار مخفی که قرار گرفتم...

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌چهاردهم

#خودت‌رابخوان

مرد سپید مویی رو دیدم که روی تختی دراز کشیده و با کپسول اکسیژن ،نفس کشیدنهاش رو تقلا می‌کنه!
نگاه متحیر و ترسوی مرد من رو که دنبال کرد ،خانم خسروشاهی رد نگاه رو گرفت و باز با عصبانیت ، ابرو بالا انداخت.
-چرا حد خودتو نگه نمی‌داری دختر!؟؟؟

حرص کرد و سمت من هجوم آورد.
-با دست خودت قبرتو کندی!

یک قدم عقب رفتم و اون انگشتاش رو دور گلوم گرفت و دندان روی هم سایید.
-همینجا توی این اتاق دفنت می‌کنم دکتر!!!

خدای من !
چی داشتم می‌شنیدم !خانم خسروشاهی به آدم دیگه ای تبدیل شده بود!
اون خانم یکساعت پیش نبود!

از شدت ترس به خودم پیچیدم و زن من رو به دیوار پشت سرم چسبوند.

-تاوان کنجکاوی که کردی خیلیه خانوم دکتر!

نفس کم آوردم و خانم خسروشاهی تموم نفسش رو اینبار توی صورت من خالی کرد.

-چیزیو که نباید می‌دیدی...دیدی!

منو مجبور کردی...مجبورم کردی تصمیمم رو عوض کنم!

به خودم لرزیدم!

واقعاً ترسیده بودم!

اما دهانم انگار قفل شده بود.!

نگاهی به مرد بیمار کرد که الان نفسهاش تنظیم شده بود.

بعد مضطربانه سمت من برگشت و گفت:

-همینجا می‌مونی تا خودم بیام سراغت!

نگاهش رو بین من و مرد چرخاند و اضافه کرد.

-خطایی ازت سر بزنه...دیگه به هیچ وجه نمی‌تونم

بی‌خیالت بشم...پس سعی نکن مجبورم کنی به کاری که نباید بشه!

هنوز به درستی منظورشو نفهمیدم که از لای دیوار ریلی بیرون رفت و با ریموت دیوار رو بست.
من موندم و اتاق نسبتاً بزرگ خالی و اون مرد با کلی تجهیزات پزشکی!
اونقدر ترسیده بودم که نتونستم تا دقایقی از جام بلند بشم.
نگاه خیره و خاص مرد روی من بود و هنوز به درستی نمی‌دونستم اونجا چه خبره!!
یکهو یادم افتاد موبایلم باهامه و شاید بتونم با کسی تماس بگیرم و از اون مخمصه نجات پیدا کنم...
گوشی رو از داخل کیفم چنگ زدم و بیرون کشیدم.
اما آنتن صفر بود!
با ناامیدی آه بلندی گفتم و گوشی رو توی کیفم سراندم.
این چه بدشانسی بود!!
من کجا بودم!!
این آدما کی بودن!؟

چرا باید اون زن من رو اینجا زندونی کنه!؟
مگه این مرد کی بود که تو این اتاق مخفی اسیر بود!؟
اصلاً به من چه ارتباطی داشتن!؟ من که می‌خواستم بگم خانوم دکتر نیستم و بی‌خیال این موضوع بشم که نذاشتن!!
آخ نیکی آخ!!

محکم خودم رو روی مبل یک نفر کنار تخت انداختم و پلک روی هم فشردم.
هزار و یک سؤال توی ذهنم حلاجی می‌کردم و جوابی براش نداشتم!
ساعتها گذشت و من همچنان توی اون دخمه اسیر بودم.
حتماً الان تو خونه حسابی نگرانم شده بودن !باید کاری می‌کردم!
این زن دیوونه ،من رو بدجایی اسیر کرده بود!

#بهارسلطانی

#پارت‌پانزدهم
#خودت‌رابخوان

نگاهی به مردی انداختم که روی تخت دراز کشیده و نفس‌های بی‌رمقش نشان از علائم حیاتی خوبش نبود! بلند شدم و کنار تخت ایستادم .برای فکری که داشت از سرم می‌گذشت ،مردد بودم...اما همون لحظه به تردیدم پایان دادم و ماسک اکسیژن رو چنگ زده ،از روی صورت مرد کنار زدم.
نفس‌هام آمیخته شده بود با ترس!
کمی روی صورتش خم شدم و گفتم:
-تو کی هستی!؟ چرا...چرا خانوم خسروشاهی منو اینجا زندونی کرد!؟

نفس‌های مرد بریده‌بریده شد و مردمک خاکستری چشمهاش گشاد و بی‌حرکت!
کنترلم رو انگار از دست داده بودم.
با دستم لبه تخت رو گرفتم و چندبار محکم تکان دادم.
بی‌اختیار داد زدم.

-جواب بده !!حرف بزن.

نگاه مرد خیره و ترسناک شد و من هیچ کنترلی نداشتم برای جمع و جور کردن روحیه درب و داغانم!

همونطور که داشتم داد می‌زدم و تخت رو تکان میدادم ،کسی از پشت شال دور سرم و کشید و یک آن احساس خفگی بدی بهم دست داد.

خانم خسروشاهی بود که من رو کشان کشان ،از اونجا دور کرد و خشمگینانه توی صورتم غرید.

-صداتو بِبُر خانوم دکتر!

نفسم بالا نیومد.

-کنجکاوی بی موردت بدکاری دستت داد !نباید می‌اومدی اینجا !!!نباید !!!نباید!!!!

صدای خانم خسروشاهی تموم شب توی مغزم اکو می‌شد!

من اونروز با کنجکاوی بی‌موردم ،خودم رو بدجوری توی مخمصه انداختم.

اون مرد قادر به حرف زدن نبود و من تموم اون دو روزی که توی اون اتاق کنارش بودم ،هیچ صدایی به

جز خرناس کشیدن و ناله‌های خفیفش نشنیدم!
به غیر از خانم خسروشاهی کسی به اون اتاق مخفی نمی‌اومد.
برام آب و ساندویچ سرد آورد.
روز دوم از شدت عصبانیتم کاسته شده و ساکت شده بودم.
خانم خسروشاهی ضمن چک کردن وضعیت مرد بیمار ،آروم لب زد.
-شوهرمه...هفت ساله تو این اتاق زندونیه و به غیر از خودم کسی نمی‌دونه زنده‌اس!
شنیدن اخبار تازه‌ای که بهم می‌داد ،کمی دلخوش کننده بود برام.
سر برگرداندم.
خانم خسروشاهی هم آرومتر از روز قبل بود.
-مدتیه بیماریش عود کرده...ریه‌هاش آب آورده و یکی دو بار همینجا درمون شد...دردش زیاد شده...واسه همین ناله می‌کنه.
نگاهش سوزنی شد.
-تو این چند سال پیش نیومده بود اینطوری ناله کنه و

صداش بالا بزنه که به گوش اهالی خونه برسه...البته این دو سه نفری که امروز کمی گوششون تیز شد ، زیاد مهم نیستن !نمی‌تونن از حدِ خودشون تجاوز کنن...دهنشونو بستم!

تیله‌های چشمهاش گرد شد.

-می‌مونه تو !با خودم کلی فکر کردم.

چرخید و توی نگاهم زل زد.

-می‌تونی کارت رو با شاهان شروع کنی و قرارداد ببندی...ولی!

چند قدم جلو اومد و مطمئنانه اضافه کرد.

-ولی باید بهم تضمین بدی این قضیه رو به غیر از من و خودت کسی نمی‌فهمه!

باید چی می‌گفتم !!

نفسم چیده شده بود .اصلاً انگار توی اون دو روز ،دو سال پیر شده بودم!

لب ورچیدم و شتابزده گفتم:

-من اصلاً خونواده شما رو نمی‌شناسم که بخوام این

قضیه رو پیش کسی بگم!
بزارید برم...به خدا کاری به کارتون ندارم...اصلاً
انگار که هیچوقت پامو نذاشتم تو این خونه!

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌شانزدهم
#خودت‌رابخوان

خانم خسروشاهی بی‌توجه پتو رو کشید روی مرد .
انگار حرفام رو نمی‌شنید.
رفتم سمتش و عاجزانه گفتم:
-من اون خانم دکتری نیستم که شما فکر
می‌کنید...من...راستش من...

خانم خسروشاهی سرش رو بلند کرد .نگاهش سوزنی شد.
-هر کی هستی باش !!فقط حق نداری فعلاً پاتو از این خونه بذاری بیرون!

بی‌هوا داد زدم توی صورتش.

-من ازتون شکایت می‌کنم!!

زن خشمگین ،همونطور که لبه‌های پتو رو محکم گرفته بود ،لب باز کرد.

-نمی‌تونی هیچکاری بکنی!

اووووف!!!

سرم داشت می‌ترکید .نمی‌دونستم باید چکار کنم !!اما هیچکاری هم نتونستم بکنم .خانم خسروشاهی من رو از مخفی‌گاه بیرون آورد و به اتاقی توی خونه برد .

هنوز نمی‌دونستم کجا هستم و دقیقاً چه بلایی سرم اومده!!

گوشی‌ام رو مقابل چشمهای خانم خسروشاهی چک کردم و گفت:

-مواظب زبونت باش !اگه کسی پرسید این دو روز رو کجا بودی...می‌گی همینجا پرونده پزشکی شاهانو مطالعه کردی و می‌خوای اینجا مستقر بشی.

سرم رو از تو گوشی بلند کردم و معترضانه لب ورچیدم.

-ولی من نمی‌تونم اینجا بمونم...بابا اصلاً من خانوم مولایی نیستم !!من هنوز ارشد روانشناسیمو نگرفتم...من فقط دانشجو و کارآموز خانم دکتر بودم.

باز ،خانم خسروشاهی بی‌توجه شد .انگار حرفام رو نمی‌شنید!

آرامتر از قبل گفت:

-دیگه نمی‌شه کاری کرد دختر خانوم !!!

انگشتش رو به نشانه تهدید بالا برد.

-شما همینجا می‌مونی و کارتو شروع می‌کنی... درضمن...همون خانوم دکتر هم باقی می‌مونی!

بغضم ترکید و یک آن زدم زیر گریه!

لب و دهانم کج و کوله شد و زن نزدیکم اومد.

توی چشمهای اشکبارم نگاه کرد و گفت:

-نگرون نباش !!اگه دهنت قرص باشه و کارتو انجام بدی هرچه زودتر می‌تونی از اینجا بری.

انگشتام رو توی هم حلقه کردم و با ناامیدی رفتن زن رو از پشت‌سر نگاه کردم.
برگشت و قبل از رفتن ،لب باز کرد.
-اینجا اتاقته...همه چی داره .توی کمد هم چند دست لباس هست .می‌تونی حموم کنی و بخوابی .فردا صبح هم با شاهان ملاقات کنی.

کلی سؤال توی ذهنم بود .لب و دهانم لرزید و قبل از اینکه اتاق رو ترک کنه گفتم:
-خونواده‌ام الان کلی نگران شدن...من باید حتماً برم خونه!
کلافه وار سری تکان داد.
-می‌تونی بهشون زنگ بزنی و بگی اینجا هستی.
-ولی بابام الان همه جا رو دنبالم گشته...اونا نگرانم هستن!
تأکیدوار و محکم حرفش رو تکرار کرد.
-می‌تونی بهشون تلفن کنی.
مکثی کرد.

-گوشیتو بیار...

با ترس موبایلم رو از داخل جیب پالتوم بیرون کشیدم.

فی‌الفور از دستم قاپید و گفت:

-رمزشو بگو!!

-ولی شما نمی‌تونید تا این حد به حریم شخصی من تجاوز کنید !!نمی‌تونید..!!

چشمهاش زاغ و بی‌حرکت شد و دندان روی هم فشرد.

-صدات رو برای من نبر بالا !!مثل اینکه نمی‌دونی داری با کی حرف می‌زنی!!!

نه !!!واقعیتش نمی‌دونستم!

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌هفدهم

#خودت‌رابخوان

بعدها فهمیدم از همون روزی که پام رو گذاشتم توی خونه خسروشاهی‌ها ،داستان عجیب من شروع شد.

سالها بعد که برمی‌گشتم و به گذشته نگاه می‌کردم ، لحظه‌ی شروع رو بارها توی ذهنم تکرار می‌کردم.
همه چیز به نظرم نه مثل خاطره‌ای دور ،بلکه مثل صحنه تئاتری می‌رسید که توی گوشه‌ای از کائنات هنوز هم ادامه داشت...

*

خانم خسروشاهی در رو باز کرد .اتاق شاهان ،خیلی بزرگ بود.
یک دیوارش سراسر در شیشه‌ای داشت و به فضای سبز بیرون باز می‌شد که البته توی اون فصل از سال ،خشک و بی‌روح بود.
درست روبروی تلویزیون ،کاناپه بزرگ کرم رنگی دیده می‌شد .
اتاق به سبک اتاق مجردی درست شده بود.
مردی وسط اتاق درست روبروی ما روی صندلی راکی نشسته بود.
موهای بلندِژولیده تا روی شونه‌هاش ریخته بود و ریش تقریباً بلند بوری تموم صورتش رو پوشونده بود.

نگاهش هم درست مثل خودش آشفته و حیران بود .
نگاهمون به هم افتاد و بعد از لحظه‌ای مکث ،ناله‌ی وحشتناکی از دهانش خارج شد .بعد لبهاش چرخید و چشمهاش رو محکم روی هم فشرد.
حس کردم مادرش میخکوب شد.
-شاهان !!شاهان...نکن!
مرد حتی به طرف مادرش هم نگاه نکرد .دوباره صدای عجیب غریبی از جایی در قفسه سینه‌اش بیرون زد .صدای وحشتناکی بود!
سعی کردم حالت عادی خودم رو حفظ کنم .
مرد به حالتی آشفته به من زل زد .قیافه‌ای در هم کشیدو سرش رو کج کرد .
به نظرم غیرعادی می‌اومد !یک جورایی عصبانی بود.
انگشتان دستم رو چنان در هم فشردم که نزدیک بود از هم کنده بشه!
-شاهان لطفاً اینکارا رو نکن!
صدای مادرش کمی عصبانی بود .زیرلب به خودم نهیب زدم »واای خدای من !!من از عهده‌اش

برنمی‌آم !حالا باید چیکار کنم«!!

آب دهانم رو محکم قورت دادم.نگاه مرد همچنان به من بود .یک قدم با ترس برداشتم .
خانم خسروشاهی هم منتظر بود من هرچه زودتر خودم رو معرفی کنم .بارها آداب معرفی و آشناشدن رو بهم گفته بود .اینکه چطور با شاهان ملاقات کنم!
ارام گفتم.
-من نیکی مقدم هستم.
ساکت شدم .یا شایدم بهتر بگم خفه خوان گرفتم!
صدام بدجوری لرزید .
همونجا ایستادم و بعد به طرز عجیبی شاهان به من زل زد و خفیف‌ترین لبخند دنیا روی لبهاش ظاهر شد.
کم‌کم داشتم از دیدن حالات و رفتار اون خونواده سکته می‌زدم!
خانم خسروشاهی پادرمیانی کرد و گفت:
-شاهان جان ایشون خانم دکتر مقدم هستن...البته که...
شاهان پرید توی حرف مادرش.
-نترسیدی اینم مثل بیستا دکتر دیگه با سر و روی

زخمی از این اتاق بره بیرون که آوردیش اینجا؟!!

قلبم نزدیک بود بیاد توی دهانم!
مادرش پوزخندی زد و از زیر عینک خوش فرمش چشمانش رو بال داد.
-نه...چون مطمئنم نیکی جون خوب کارش رو بلده...

نگاهش رو روی من ثابت نگه داشت و لبخندش رو کش آورد.
-خب نیکی...بهتره من تنهاتون بذارم تا باهم آشنا بشید .اگه به کمکی هم نیاز داشتی می‌تونی با آیفون خبر بدی...در ضمن پرستار شاهان هم هست که برنامه‌اشو بهت می‌گه.

داشتم توی ذهنم از خودم می‌پرسیدم پرستار شاهان کیه؟
که شاهان کمی ناآرام شد و گفت:
-مامان...من خودم حی وحاضر اینجام .احتیاجی نیست به جای من حرف بزنی !!

-شاهان !!اگه قراره بداخلاقی کن ،همون بهتر که خانوم دکتر مستقیم با هیراد حرف بزنه.

تموم وقت متوجه بودم وقتی مادرش حرف می‌زنه ،به او نگاه نمی‌کنه .نگاهش به کف زمین بود یا شاید هم سه چهار متر اونورتر!

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌هجدهم

#خودت‌رابخوان

خانم خسروشاهی از اتاق که بیرون رفت ،مرد تقریباً جوانی داخل اتاق شد.

رابطه شاهان با او مسالمت آمیز بود و زیاد طول نکشید که فهمیدم پرستار شاهانه.

راه رفتن پسر بیشتر شبیه به ربات بود و مرد دستاش

رو می‌گرفت و ازش می‌خواست هر وقت خسته شد ، از ویلچر استفاده کنه.

من همونطور وسط اتاق ایستاده بودم که هیراد زیرچشمی من رو نگاه کرد و گفت:

-خانوم دکتر می‌تونید بشینید.

صدام انگار گرفته بود !از بس جیغ‌هامو خفه کرده بودم.

-پوشه‌ای که روی میزه تموم چیزاییه که باید درباره شاهان بدونید .توصیه می‌کنم وقت کردید با دقت بخونید...که البته فکر می‌کنم وقتشو داشته باشید ،چون اینطور که شنیدم تموم مدت طول درمان باید همینجا بمونید درسته!؟

شاهان از هیراد خواست اونو بذاره روی صندلی راک و ببره روبروی پنجره.

هیراد همین‌کار رو کرد و پسر تمام نگاهش رو به بیرون گرفت .انگار حرفهای من و پرستارش رو اصلاً نمی‌شنید.

-مسئولیت تموم کارهای شخصی شاهان با منه .قرصا

و داروشو می‌دم .حموم می‌برمش ،باهاش راه می‌رم...غذاشو می‌دم...حتی وقت می‌گذرونم و گاهی وقتا فیلم می‌بینم ،گرچه شاهان...

چرخید و نگاهش رو به نیمرخ شاهان گرفت که به سوی ما بود.

-فیلم نمی‌بینه !زیاد حرف نمی‌زنه .بیشتر سکوته!

با دست به سر و وضع او اشاره کرد و آه خفیفی کشید.

به پوشه جلو دستم نگاهی انداختم .حس می‌کردم سرِ جلسه امتحان نشستم و آمادگی ندارم!

-کمی غرغروئه...مجبورید کمی پوست کلفت باشید .

رفتار مسخره امروزشو دیدید!؟ با این کاراش آدمو کفری می‌کنه ،ولی همین‌که باهاتون مخالفت نکرد و موندید این جای امید داره...

قبلیارو از همون بدوِ ورود می‌انداخت بیرون از اتاق...حتی نزدیک بود چش و چال بعضیارو هم دربیاره!

لبخند بی‌روحی زدم.

-یعنی باید خودم رو خوش شانس بدونم!؟

خندید.

-شاهان پسرخوبیه...من که دوستش دارم .می‌تونم در رابطه با گذشته و اتفاقی که براش افتاده بیشتر براتون توضیح بدم که روند درمان رو آسونتر کنه.

-البته...با کمال میل.

هیراد نفس آرامی کشید.

-البته امروز باید کمی زود برم ،اما برمی‌گردم.

صداش رو کمی بالا برد.

-شاهان بامن کاری نداری!؟

هیچ جوابی از شاهان درنیومد و هیراد خندید.

-باز تو عالم خودشه....گاهی ساعتها به گوشه‌ای زل می‌زنه و فقط سکوت می‌کنه!

اما نترس .احتیاج نیست دست به عصا رفتار کنی .

شاهان پسر خوبیه.

بهش زل زدم .به پرستار خوش‌برخورد ِشاهان که داشت کتش رو می‌پوشید.

چشمکی به من زد و با صدای کمی بلند گفت:

-بچه‌ها خوش بگذره.
باز هیچ واکنشی از سمت شاهان در نیومد و هیراد اتاق رو ترک کرد.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌نوزدهم
#خودت‌رابخوان

دستم توی جیبم بود و همونطور وسط اتاق ایستاده بودم .نمی‌دونستم باید چکار کنم .هنوز مغزم حوالی اتفاقات این چند روز اخیر بود و رفتارهای عجیب خانم خسروشاهی و دیدن اون مرد و همینطور شاهان! توی دلم خندیدم و گفتم.
»از دم باید توی بیمارستان روانی بستری بشن«
شاهان همینطور به بیرون زل زده بود .انگار نه انگار من آدمم که اونجا ایستادم!
سکوتش آزاردهنده شده بود .بالاخره دهان باز کردم و خواستم حرفی بزنم.

-چای می‌خوری!؟

فقط جواب داد.

-نه!

-قهوه چطور!؟

-خانوم دکتررر....اصلاً نوشیدنی داغ نمی‌خوام!

-می‌تونی نیکی هم صدام کنی.

-دوست داری!؟

از اینکه چی بلغور کردم ،نفسم چیده شد!

پلک زدم و چشمام گشاد شد .به قول بابا الان حتماً شبیه کودن‌ها شدم!

به طرفم برگشت و نگاهم کرد.از ریش بلند و کمی نامرتبش معلوم بود ماههاست اصلاح نکرده .

الحق‌الانصاف که خیلی بهش می‌اومد .طوریکه میخ اون چهره زیبا و ملکوتی شدم!

دوباره صورتش رو برگرداند و من هنوز به فکر اون جمله تمسخرآمیز چند لحظه قبلش بودم »دوست داری!؟«

نفس‌هام تند شد و از زیر شالم دستی روی گلوم کشیدم.

-میرم بیرون.

از اتاق بیرون اومدم .قلبم تاپ‌تاپ می‌کرد.

به آشپزخانه رفتم و اینبار با خیال کمی راحت‌تر گوشیمو از داخل جیبم درآوردم .البته که خانم خسروشاهی اولتیماتوم خطرناکی داده بود کل ِخونه مجهز به دوربین مداربسته‌است و نمی‌تونم دست از پا خطا کنم...

صداش توی سرم پژواک شد.

»اگه دهن باز کنی و چیزایی رو که دیدی بخوای پیش کسی بگی می‌فرستم برن سراغ خونواده‌ات...می‌دونم یه خواهر جوون و مادربزرگ پیر داری !البته که پدرت هم زیاد خونه نمیاد و اوضاع و احوال خوبی‌ام نداره«!!

انگار تموم اسرار خونواده‌امو توی اون دو روز پیدا کرده بود که داشت من رو باهاشون تهدید می‌کردو می‌ترسوند!

البته که بهم اجازه داد با خونه تماس بگیرم و خودش

کنارم بود و تموم حرفام با نیکا رو شنید.

بعدش هم پوزخندی زد و گفت:

»خیلی می‌گفتی بابام الان همه جا رو دنبالم گشته!؟ خیلی خوبه که تو این دو روز رو اصلاً نرفته خونه و مادربزرگت هم از بس پای اخبار تلویزیون و سریالای ماهواره‌ای نشسته که پاک یادش رفته چرا نرفتی خونه...می‌مونه خواهر کوچکترت که اونم اینروزا گرفتار دوستی و پارتیای شبونه‌اس و نبودت چندان آزاردهنده نیست براش«

این اولین بارم نبود که به خاطر رفتار بابا ،نیکا یا حتی ننه‌گلی شرمندگی می‌کشیدم .بارها توی مدرسه و دانشگاه و اینور و اونور برای رفتار نامناسب بابا احساس حقارت کرده بودم.

به نیکا پیام دادم.

»بابا برنگشته خونه!؟«

چند لحظه بعد جواب اومد.

-ظهر اومد .چیزی نپرسید .به خیالش کلینیک هستی ، ولی ننه گلی گفت که این کار جدید رو شروع کردی.

تندتند تایپ کردم.

-یه وقت آدرس اینجا رو بهش ندید!
استیکر پوزخند فرستاد و بعد نوشت.
-آخه مگه ما خودمون آدرس می‌دونیم که بدیم به اون!
خیالم کمی راحت شد و به کابینت پشت سرم تکیه دادم که زنی وارد آشپزخانه شد.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌بیستم
#خودت‌رابخوان

زن جوون تموم موهاش رو بالای سرش جمع کرده و چهره زیبایی داشت .دیدن من با اون سروضع فکر می‌کنم کمی متعجبش کرد!
صدای جیک جیک از گوشی‌ام بلند شد و من آروم سلام کردم.
زن سرتا پام رو به دقت وارسی کرد و روبروم ایستاد.
-سلام...
فوراً دستش رو دراز کرد.

-فک می‌کنم شما تراپیست شاهان هستید درسته!؟

دست دادم و لبخند زدم.

-بله مقدم هستم.

-خیلی خوشبختم .منم شیدا هستم خواهر بزرگتر شاهان.

سرم رو به نشانه رضایت تکان دادم و زن پرسید.

-چیزی احتیاج داشتید بگید براتون میارن ،لازم نیست خودتون بیاید آشپزخونه.

تند تند لب زدم.

-نه...فقط یه لیوان آب خواستم.

باز هم متفکرانه من رو زیرنظر گرفت.

-ولی یخچال و همه چی توی اتاق شاهان هست!

خبر نداشتم و واقعاً از شنیدن اون خبر متعجب شدم.

کمی طول کشید که خودم رو از چنگال خواهر شاهان بیرون کشیدم .نیکا پیام داده بود.

-مراجعه‌ات چطوره!؟ نگفتی جوونه؟ پیره؟ چیه ! اصلاً موفق شدی ببینیش؟

به اتاق برگشتم .شاهان هنوز هم سر ِجای خودش بود.
نوشتم.
-وحشتناکه .انگار اصلاً ازم خوشش نمیاد!
نوشت.
-فقط دوروزه اونجایی !اینقدر کم تحمل نباش آبجی جون !می‌دونی که ننه‌گلی به خاطر حقوق خوبی که گفتی راضی شد شب و روز اونجا باشی و نیای خونه !پس بچسب به کارت و به پول خوبی فکر کن که میاد تو دست و بالمون.

حق با نیکا بود!
خانم خسروشاهی علی‌رغم تمام تهدیهاش ،پول خوبی برای حقوقم و پایان کارم پیشنهاد کرد .انگار بخشی از اون هم برای حق و سکوت بود و نگفت!
اما من راضی بودم .با اون پول می‌تونستم خرج و مخارج یکسال...شاید دو سال...شایدم بیشتر از سه سال خونه رو تضمین کنم.

گوشی تلفن همراهم رو خاموش کردم.

به دستور خانم خسروشاهی بود .باید تایم کاری‌ام از موبایلم استفاده نکنم !

باد تو لپ‌هام انداختم و برای دستورات بعدی‌اش سری تکان دادم.

»لازم نیست از روسری و شال توی خونه استفاده کنی !البته که لباس باز هم نمی‌پوشی .هرجایی قانون خودش رو داره .این خونه هم همینطور«

بهش جواب داده بودم.

»ولی من ترجیح می‌دم با عقاید خودم جلو برم .با روسری و مانتو راحت‌ترم...لطفاً بگید روسری و مانتو هم برام توی اتاق بذارن«.

حرص کلافه کرده بود.

»از این اُمُل بازیا هیچ خوشم نمیاد !تا وقتی توی این خونه و اینجایی باید همونطور که من دستور می‌دم لباس بپوشی«!

»ولی من خدمتکار یا زیردست شما نیستم خانم محترم !من فقط برای درمان پسرتون اینجام...می‌تونید منو بفرستید برم اگه از وضع ظاهرم یا هرچی

ناراضی هستید«!

به نظر جیغش رو داشت خفه می‌کرد ،اما محکم گفته بود.

»پسرم هیچ از سرو وضع این شکلی خوشش نمیاد !! مطمئن باش باهات بد تا می‌کنه اینجوری«!

خداروشکر نتونست توی این یک قلم بهم زور بگه و من تونستم با ظاهری که خودم دوست دارم پیش شاهان ظاهر بشم.

#بهارسلطانی

#پارت‌بیست‌ویک

#خودت‌رابخوان

شاهان هنوز هم به فضای بیرون زل زده بود.

ترجیح دادم قبل از اینکه یکبار دیگه باهاش هم‌کلام بشم ،برم سراغ پوشه‌ای که پرستارش برام به جا

گذاشت.

پوشه رو از روی میز برداشتم و سمت دیگه اتاق رفتم .جایی کنار کتابخانه بزرگی که حائلی به صورت ِال بین اتاق بزرگ درست کرده بود.

روی صندلی نشستم و پوشه رو باز کردم.

نوشته بود.

شاهان خسروشاهی متولد۲۰ اردیبهشت۱۳۶۰

فورا ًتوی ذهنم سرانگشتی حساب کردم و گفتم»عَه ... شش سال از من بزرگتره...ولی متولد یه روز و یه ماه هستیم .چه جالب«!

لبخندی گوشه لبم رو کش آورد و با ولع شروع کردم به خوندن بقیه اطلاعات شخصی شاهان.

نام پدر :کامران خسروشاهی .صاحب برندهای مختلف لوازم آرایشی و بهداشتی و کارخانه بزرگ ظروف آلومینیومی و اراضی مختلف و هتل‌های پنج ستاره

تاریخ فوت :۱۲/۴/۱۳۸۹

علت مرگ :سکته قلبی

عکس سه‌درچهاری کنار مشخصات بود .مرد میانسال با ته ریشی سفید و خاکستری.

نگاهم تهی شد و دست و پام یخ کرد!

مردی که من توی اون مخفی‌گاه دیده بودم با این عکس یکی بود ،علی‌رغم گرد پیری و بیماری که روی چهره‌اش نشسته بود ،اما تشخیص چهره ،چندان سخت نبود .

لبم رو داخل کشیدم و نگاهم به گوشه‌ای افتاد.

توی دلم تندتند با خودم تکرار کردم.

»به تو ربطی نداره اون مرد چرا توی اون موتورخونه اسیره...تو باید فقط کار خودتو انجام بدی«

نام مادر :ملکه شفیق.

خانه‌دار .

از خانواده‌ای متمول و اصیل.

نگاهم رو به تصویر چهره مادر شاهان دوختم.

زیرلب اسمش رو چندبار زمزمه کردم...ملکه شفیق.
شاهان در سال ۷۹ وارد دانشگاه شد و چون در انتخاب رشته روانشناسی اولین رشته مورد علاقه‌اش موفق نشد ،به ناچار رشته فلسفه که دومین انتخابش بود را انتخاب کرد .با این حال مرتب در کلاسهای درس حاضر می‌شد و درس خواندن برایش وظیفه‌ای شاق نبود .در حیطه‌ی زندگی‌اش ،تفریحات و گذراندن تعطیلات در کنار دوستان برایش در اولویت قرار داشت .اما امتحاناتش را به خوبی می‌گذراند و نمرات خوبی هم می‌گرفت.
توی دانشگاه همیشه نامش بر سر زبانها بود و به خاطر وضعیت مالی و چهره و تیپ خاصش همیشه مورد توجه جنس مخالف بود.
زندگی مرفهی داشتند و براساس فرهنگ روز بار آمده بودند و به قول خدابیامرز پدربزرگش ،بیش از نیم قرن بود که خانواده پیشرو و ممتاز خسروشاهی روی نیاز را ندیده بودند.
پدربزرگ شاهان پس از بهره‌های فراوانی که از ده و روستای اجدادی خودش برده بود آن را فروخته و

پولش را در چندین معامله کلان بازار ،وارد کرده و سود زیادی برده بود .بعد از آن هم صاحب اراضی بسیاری شده و با آن نهری از پول را روانه خانه موروثی کرده بود.

شاهان برادر بزرگتری از خود دارد به نام شروین که پانزده سال از شاهان بزرگتر است .شروین سالها در کانادا زندگی کرده .دارای همسر و یک فرزند پسر بیست ساله به اسم سینا است.

شروین هفت سال پیش ،مصادف با مرگ پدرش ،به ایران سر زد .ماندنش زیاد طول نکشید و نتوانست با موقعیت جدید کنار بیاید ،به همین خاطر به کانادا برگشت.

نوبت به خواهر شاهان می‌رسد .شیدا تقریباً پنج سال از شاهان بزرگتر است .او نیز سالها پیش ازدواجی نافرجام داشت و با دختری پنج ساله به آن خانه موروثی برگشت ،بعد از کشمکش‌های فراوان و طلب مهریه ،هنوز موفق به گرفتن مهرِ طلاق نشده و در

طبقه بالای خانه زندگی می‌کند.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌بیست‌ودو
#خودت‌رابخوان

خانواده بزرگ خسروشاهی یاد گرفته بودند ،همیشه به هم احترام بگذارند .اصلاً احترام حرف اول را در خانه می‌زند .کاری به کار هم نداشتند و آزادی یکدیگر را مختل نمی‌کردند ،اما با بوجود آمدن اتفاقات چند سال اخیر ،نظم خانواده کمی به هم ریخت.
با ورشکست شدن چندین کارخانه و بروز مشکلات و مرگ پدر خانواده ،مشکلات دیگر سر بر آوردند و مادر خانواده رهبری خانواده و آن ثروت عظیم را به عهده گرفت.

البته که شاهان هم در مدیریت کارها کمک یار مادر بود ،اما هیچکدام از آن فشار کارها ،او را از

خوشگذرانیها دور نمی‌کرد.
شاهان در یک روز بارانی و پاییزی به طور کمی مشکوک از طبقه ششم هتل به پایین سقوط کرد و به طور معجزه آسا از مرگ نجات پیدا کرد.
بعد از مداوای بسیار ،توانست سلامتی جسمانی‌اش را تا حدودی بدست بیاورد ،اما از لحاظ روحی ،در موقعیت خوبی قرار نداشت.
خانواده او برای مداوایش پرونده پزشکی‌اش را هم به بهترین پزشکهای حاذق در اروپا و امریکا نشان داده بودند و همه بر یک نظر توافق داشتند که شاهان دچار شوک عصبی شده و افسردگی بعد از آن اتفاق ، وجودش را پر کرده.

پوشه رو بستم و به روبروم خیره شدم.
چی باعث شده افسرده بشه!؟؟
اطلاعات خوبی بودکه پرستار شاهان برام نوشته بود.
تموم شب به این مسئله فکر کردم و فکر کردم...دلیل افسردگی چی می‌تونه باشه!؟
انگار شب کش اومده بود و زمان قصد سپری شدن

نداشت!

به یاد نداشتم دقایق و ساعت این‌چنین کـُند و اینقدر خسته کننده باشه.

صبح ساعت هشت هیراد از راه رسید و با خودش هوای سرد رو آورد .تا اون لحظه از اتاقم بیرون نرفته بودم .شایدم از شدت ترس و استرسم بود ،اما بالاخره به اتاق شاهان رفتم.

هیراد تا منو دید ،ابرو بالا داد و گفت:

-اوضاع چطوره؟

شاید برای اولین بار بود که از دیدن کسی اینقدر خوشحال شده باشم.

-فعلاً نمی‌دونم.

-کم‌کم راه می‌افتی .نترس .پوشه رو نگاه کردی؟

انگشتام رو توی هم گره کردم و نگاه هیراد به اونجا پر کشید.

-آره همه رو خوندم.

هیراد پالتوش رو آویزان کرد و گفت:

-می‌تونی وقتی من با شاهانم بیای و باهاش صحبت کنی...

حالا روبروی هم قرار گرفتیم و هیراد ادامه داد.

-من یکساله باهاشم...تقریباً اخلاقاشو می‌دونم...روزای اول از این دیوار اگه صدا در می‌اومد ،از شاهانم درمی‌اومد...اما خب بعد از یکی دوماه کلمه کلمه‌ای حرف زد.

با نگاهش ،اطرافش رو دور زد و سرش رو به سمت گوش من کج کرد.

-اوایل یه حرفایی می‌زد که همه می‌گفتن خُل شده.

کنجکاوانه بهش زل زدم.

هیراد ولوم صداش را پایین آورد و پچ زد.

-می‌گفت تو عالم دیگه یه چیزایی دیده.

هیراد خودش رو عقب کشید و من متفکرانه اون رو نگاه کردم.

با اومدن خانم خسروشاهی هیراد باصدای بلند سلام کرد و منم سلام کردم.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌بیست‌وسه
#خودت‌رابخوان

خانم خسروشاهی به من و هیراد گفت برای صرف صبحانه می‌تونیم با اونا همراه بشیم.
خودش جلوتر به راه افتاد و هیراد یواش لب زد.
-صبحونه همیشه توی سالن ،سرو می‌شه...اما من بیشتر اوقات ترجیح می‌دم کنار شاهان باشم تا توی جمع خونوادگی.
نمی‌دونستم من باید چکار کنم !واقعاً هیچوقت اینقدر خودمو درمونده احساس نکرده بودم!
یواش لب زدم.
-من باید چکار کنم!؟
هیراد به من نگاه کرد .
-دنبال من بیا.
همین کار رو کردم .به سالن وسیعی که رسیدیم میز بزرگی رو در سمتی دیدم که خوراکیهای مختلفی روی

اون چیده شده بود .پیرزنی پیداش شد و خطاب به خانم خسروشاهی گفت:

-سفره آماده‌ست خانوم...می‌تونید صبحونه شاهان خان رو هم نگاه کنید.

خانم خسروشاهی داخل آشپزخونه رفت و هیراد رو به من گفت:

-این خانوم آشپزِ این خونه‌ست...البته که قبلاً تموم کارای خونه رو خودش انجام داده ،اما حالا که شیدا هم اینجاست و در شُرف طلاق گرفتنه یه خانوم جوون دیگه اومده و کارای خونه رو انجام می‌ده...ولی خب هنوزم خانم خسروشاهی خودش برای شاهان آشپزی می‌کنه.

از شنیدن جمله آخرش متعجب شدم.

-دلیل خاصی داره؟

-می‌گن قبل از حادثه هم خودش برای شاهان آشپزی کرده...

شانه‌ای بالا انداخت و دستاش رو توی جیب شلوارش

فرو برد.

-شاید به خاطر علاقه شدیدیش باشه.

حرفی نزدم .کمی بعد مادر شاهان و خانم جوان و دختربچه‌ای از راه رسیدند.

تموم خونواده شاهان ،همون سه نفر بودند که قبلاً شیدا رو هم یکبار توی آشپزخونه دیده بودم.

شیدا کم‌حرف و ساکت نشان می‌داد .

روی صندلی نشست و دخترش رو کنار خودش نشاند.

بعد هم بی‌توجه به اطراف ،مشغول لقمه گرفتن برای دخترش شد.

#پارت‌بیست‌وچهار

#خودت‌رابخوان

ترجیح دادم با هیراد همراه بشم و وقتی سینی صبحانه شاهان رو از خانم خسروشاهی گرفت باهاش همراه شدم.

نگاهی به محتویات روی سینی چوبی انداختم و گفتم.

-اشتهاش چطوره؟

هیراد به رفتنش ادامه داد.

-بد نیست.

درِ اتاق رو جلوتر باز کردم و هر دو باهم همزمان وارد اتاق شدیم.

شاهان کنار در حمام ،واکر به دست ایستاده بود .

نگاهش روی من و هیراد خشکید.

حوله هنوز تنش بود و از موهای بلندش آب می‌چکید.

اخم‌آلود نگاهش رو گرفت.

-چرا سرتونو می‌ندازید پایین و همینطوری میاید تو!؟

هیراد جلوتر رفت ،ولی من جرأت نکردم.

-سلام خوبی؟

هیراد سلام داد و بی‌توجه به اخلاق تند پسر ،سینی صبحانه رو روی میز گذاشت.

بی‌توجهی!

فهمیدم باید به رفتار گندش بی‌توجه باشم و کار خودم رو انجام بدم.

-کتابی که دیروز قولشو بهت دادم رو آوردم واست.

شاهان هنوز چینی به پیشانی داشت و به زحمت

چرخی دور خودش زد که هیراد به سمتش جنبید و دستش رو گرفت.

-سختت نبود تنهایی رفتی حموم؟

پسر بدون جواب به پرستارش ،با او همراه شد.

رفتند سوی اتاق رختکن و من چرخیدم سمت پنجره شیشه‌ای بزرگ و چشم گرفتم به باران ریزی که از کمی پیش می‌بارید.

بعد هم مثل کسی که هوس بو کشیدن نم خاک باران زده رو داشته باشه ،سمت پنجره شتافتم و یک لنگ از در رو باز کردم.

عجب هوایی بود.

چشم بستم و دم عمیقی گرفتم که با لحن تند هیراد به خودم اومدم.

-لطفاً پنجره رو ببند...شاهان نباید سرما بخوره!

پشیمان از کاری که کرده بودم ،فوراً پنجره رو بستم و چرخیدم سمت هیراد.

-ببخش...ولی بدنش ضعیفه نباید سرما بخوره ،چون اگه مریض بشه خیلی دیر خوب می‌شه.

از اینکه هر لحظه درباره او شناخت بیشتری پیدا می‌کردم ،برام خوشایند بود .لبخند تلخی زدم.

-شما ببخشید...من اصلاً حواسم نبود!

شاهان از اتاق رختکن بیرون اومد و جلوتر از هیراد گفت:

-چه مدرک روانشناسی بهتون دادن که هنوز نمی‌دونید باید با یه بیمار چطوری رفتار کنید؟

باید خودم رو جمع و جور می‌کردم .تاکی باید جلوش به ریپ زدن می‌افتادم!!

نگاهم نمی‌کرد و آروم روی تک مبلی نشست و هیراد سشوار رو به برق زد که موهاشو خشک کنه ،اما قبل از اینکه روشنش کنه ،پریدم جلو.

جلوی پاش زانو زدم .نگاهش صاف رفت تو چشمهام و من گفتم:

-من با روح و روان آدما کار دارم ،نه جسمشون...

مکثی کرد و صدای سشوار که بلند شد ،من از جام بلند شدم و اون با نگاه غضب‌آلودش به من ،حرفی نزد.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌بیست‌وپنج
#خودت‌رابخوان

هیراد صبحانه شاهان رو داد و موهاش رو کامل خشک که کرد با ملاطفت ،شونه زد .بعد هم براش کمی کتاب خوند.
من در طول مدت کناری نشسته بودم و عکسهای قاب گرفته شده روی میز گوشه اتاق رو نگاه کردم .
همه‌شون به شاهان و تفریحات گذشته‌اش مربوط می‌شد.
چیز خاصی از دیدن اون عکسها نصیبم نشد ،به غیر از حال خوشی که پسر توی عکسها داشت!

هیراد از من خواست نزدشون برم و بنشینم.
با اینکه شاهان چندان تمایلی از هم‌صحبتی با من نداشت ،رفتم و روی صندلی نشستم.

قبل از اینکه بخواهم حرفی بزنم ،هیراد گفت:

-اگه موافق باشید...من پیشنهاد می‌دم امروز بریم یه هوایی بخوریم.

شاهان هیچ عکس‌العملی نشان نداد و من گفتم:

-عالیه.

منتظر واکنشش بودم.

راستش گاهی اوقات می‌خواستم مثل نیکا باشم .نیکا از اون دسته از افرادی بود که پر از هیاهو و اشتیاقه .منم دلم می‌خواست ،بدون هیچ مانعی؛ وقتی ذوقزده می‌شم بپَرم هوا...

دقیقاً مثل همون لحظه!

شاهان رو کرد به هیراد و گفت:

-خودت جایی در نظر داری؟

هیراد دستی تو هوا تکون داد.

-نمی‌دونم می‌خواید بریم گشتی تو اطراف بزنیم.

شاهان اینبار رو کرد به من.

-به نظرتون عالیه برم اطراف و بچرخم؟

-البته.

صدای خودم به گوشم شاد و حرفه‌ای اومد و اضافه

کردم.

-معمولاً چکارا می‌کنید؟

انگار داشت بررسی می‌کرد.

بعد از تأنی لب زد.

-خانوم مقدم کاری نمی‌کنم !واقعیتش این فقط جسم منه که در حال حرکته...من فقط نفس می‌کشم...

گفتم:

-ولی شما جوونید .جسمتون سالمه خدا روشکر .باید برید تو طبیعت ،بین آدما...اینور ،اونور که روانتونو شاد کنید ،که برگردید به روزای قبلتون.

-نگرانی که نتونی منو خوبم کنی و کارتو از دست بدی؟

-نه...

-پس چرا میگی بریم بیرون عالیه؟

-من فقط...

هیراد پادرمیانی کرد و شاهان دستش رو به علامت نفی بالا برد و اجازه نداد دخالت کنه.

بعد تندخو گفت:

-فکر کردی من با یه گردش کوچولو خوب

می‌شم؟هوای تازه می‌تونه روح و روانمو به روزای قبلم برگردونه؟

نفس‌هاش تند تند می‌زد .قلبش توی سینه بالا پایین می‌کرد و از نگاه تیز من دور نموند.

-زندگی من با گردش توی اطراف تغییر نمی‌کنه!

بعد صورتش رو برگرداند.

هیراد دستی کشید روی شانه او و نگاه شاهان غمبار و پردرد شد.

هیراد فکر کرد ما رو تنها بذاره شاید بهتر باشه .به خاطر همین از جاش بلند شد و گفت کار کوچکی داره که باید انجام بده.

فکر کردم بیشتر به خاطر اینکه ما رو تنها بذاره اینکار رو کرد و از اتاق بیرون رفت.

ساکت و خاموش بود و من بعد از رفتن هیراد به خودم جرأت دادم و پرسیدم.

-می‌شه از اون اتفاق برام بگی؟

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌بیست‌وشش
#خودت‌رابخوان

نفس عمیقی کشیدم .زور خودم رو زدم که آهنگ صدام حاکی از اعتماد بنفس باشه.
-خب فکر می‌کنم چون باید روزامونو بیشتر با هم سر کنیم ،شاید بهتر باشه که بیشتر همدیگرو بشناسیم.
چیزی در چهره‌اش بود که بیشتر من رو به تردید انداخت .نگاهش به روبرو خیره بود و چشمهاش پرش عصبی داشت.
ادامه دادم.
-قراره زمان زیادی رو باهم باشیم .یه روز کامل .
خب اگه به من بگی تو گذشته چی برات پیش اومده ،یا اینکه بگی از چه چیزی خوشت می‌آد ،دوست داری چکار کنی شاید من مطمئن بشم که از چی راضی هستی؟

این‌بار سکوتش عذاب آور بود .صدام رو در خودش فرو برد .دست و پام رو گم کردم.

-می‌شه با هم یه توافق کنیم؟.

تندی برگشتم سمتش.

-وقتی دور و ورمی ساکت باش!

آب دهانم رو به سختی قورت دادم .حس کردم صورتم برافروخته شده ،اما نخواستم شکستنم معلوم باشه.

زیرلب گفتم:

-خیلی‌خب ...من تنهات می‌ذارم...کاری داشتی صدام کن.

*

روی تخت به پشت دراز کشیده و مثل دوران بچگی پاهام رو به دیوار تکیه داده بودم .بعد از شام به اتاقم اومده و همینطور روی تخت دراز کشیده بودم .

موبایلم رو یکساعت پیش روشن کرده بودم و به محض روشن کردن ،اسمس‌های کیانوش برام بالا اومد.

بهتر این بود باهاش تماس بگیرم.

موی بغل گوشم رو با انگشت اشاره‌ام پیچ دادم و منتظر برقرار تماس شدم.

همین‌که کیانوش صدام رو شنید ،به خاطر پیدا نبودنم توی اون چند روز معترض و بهانه‌گیر شد!
توی تخت نشستم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم و گفتم:
-فعلاً نمی‌تونم بیام دیدنت .باید تا درمون قطعی مراجع‌ام همینجا بمونم.
-یعنی تو باید تو اون خونه بمونی؟؟
-آره...می‌دونی این خونواده یه خونواده معمولی نیستن !یعنی چجوری بگم !
اجازه نداد جمله‌ام رو تکمیل کنم و با عصبانیت گفت:
-مریضت کیه؟ چن سالشه؟
لب و دهانم قفل شد .ولی سعی کردم بتونم به خودم مسلط باشم.
-مگه من بچه پنج‌ساله‌ام که داری اینطوری سین‌جینم می‌کنی!
پوفی کشید و من آرومتر شدم و گفتم:
-نگران من نباش...همین‌که کارم یه خورده سبک بشه میام کافه و می‌بینمت.
-نیکی!

-هووووم...

-من دوس‌ت دارم خره...

نوچی کردم.

نفسی تازه کردم و حرفش رو پیچوندم .خودم هم نمی‌دونم چرا!

-اینجا خیلی باحاله کیانوش...یه خونه بزرگ !باید ببینی.

-برام عکس بفرست.

-چی؟

-مگه نمیگی خونه قشنگه !خب برام عکسشو بفرست دیگه.

-آهان...ولی من موقع کار باید گوشیم خاموش باشه.یعنی کل روز موبایلم خاموشه ،فقط شبا روشنش می‌کنم.

مکثی کرد.

-اونوقت چرا!؟ فقط به این خاطر که اونا یه خونواده معمولی نیستن؟

باز قفل کردم .انگار اونشب کیانوش روی دنده لج بود .شایدم داشت به کارم حسودیش می‌شد!

مکالمه رو که قطع کردم کلافه سرم رو توی بالشم فرو کردم .ناخودآگاه چهره شاهان رو مجسم کردم .
موهای بلند بور و چشم و ابروی عسلی رنگش!
توی عکسهاش چهارشونه‌تر نشون می‌داد و اندامش ورزیده بود ،اما حالام چیزی از جذابیتش کم نشده بود.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌بیست‌و‌هفت
#خودت‌رابخوان

دو هفته گذشت و کارم توی اون خونه به غلتک افتاد .
هر روز صبح ساعت هشت به اتاق شاهان می‌رفتم و با یک سلام بلند حضورم رو اعلام می‌کردم .
هیراد بعد از من می‌اومد و توی کارهای روزمره و شخصی ،شاهان رو کمک می‌کرد و داروهاش رو بهش می‌داد .بعد به من توصیه‌های راجع به روز شاهان می‌کرد و می‌رفت.
بعد از رفتن هیراد ،آهنگی که اون مدت روشن

می‌کردم و شاهان هیچ اعتراضی برای شنیدنش نمی‌کرد رو روشن می‌کردم.
معمولاً کمی که می‌گذشت اعتراضش بلند می‌شد و من سعی می‌کردم با کار دیگه اونو سرگرم کنم .اما بیشتر اوقات شاهان روی صندلی راک نشسته و به حیاط غم‌انگیز و بی‌روح خونه زل می‌زد.
توی اون مدت ،تنها کار مهمی که تونسته بودم انجام بدم این بود که بودنم رو برای شاهان ،عادی جلوه کنم و یه جورایی به وجودم توی اون خونه و اون اتاق عادت کنه.
خانم خسروشاهی هم بار دیگه بهم گوشزد کرد و گفت حواسم به شاهان و کارم باشه.
روز قبل هم درحالیکه داشت خونه رو سمت کوچه باغ ترک می‌کرد و می‌دونستم می‌خواد بره به اون مرد سرکشی کنه که پشت اون دیوارها زندانیه ،به من زل زد که داشتم به اتاق شاهان می‌رفتم.
به قابلمه توی دستم نگاهی انداخت و موشکافانه گفت:
-چی شده خانوم دکتر قابلمه به دست شدی!
به محتویات داخل قابلمه نگاه کردم .تموم سعی‌ام این

بود ،بتونم خونسردانه رفتار کنم.

-شلغمه .برای شاهانه.

لبخند رضایتمندی روی لبش نقش بست.

-ولی نباید فراموش کنی شما فقط تراپیست شاهان هستی نه کس ِدیگه.

شاید منظورش رو خیلی دقیق و واضح داشت بیان می‌کرد .بهم کمی برخورد ،اما تعادلم رو حفظ کردم و گفتم:

-خیالتون راحت باشه خانوم خسروشاهی...من هیچ چشم داشتی نه به پسرتون دارم نه این خونه و زندگی نه هیچی.

خنده سرمستی کرد.

-خوبه .

از کنارش که گذشتم صداش رو بالا برد.

-تونستی باهاش هم‌صحبت بشی؟

ایستادم.

-کنار اومدن باهاش کمی سخته ولی دارم تلاش خودمو می‌کنم.

-می‌دونم که موفق می‌شی.

جوابی ندادم و ادامه داد.

شب بیا به اتاقم که پیش‌پرداخت کارتو بهت بدم.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و بعدش به اتاق شاهان برگشتم.

شاهان روی صندلی راکش نشسته و باز به فضای بیرون خیره شده بود.

از شنیدن حرف خانم خسروشاهی و پرداخت اولین حقوقم خیلی دلگرم و پرانرژی شده بودم.

درحالیکه داشتم قابلمه رو روی میز می‌گذاشتم ،لب ورچیدم.

-کاش می‌دونستم اون بیرون چی می‌بینی که از دیدنش خسته نمی‌شی!

دو بشقاب آوردم و شلغم‌ها رو روش چیدم.

سرش رو کمی سمت من مایل کرد و گفت:

-چه بوی خوبی داره.

بشقاب به دست رفتم سمتش.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌بیست‌و‌هشت
#خودت‌رابخوان

حالت چشمهاش بی‌فروغ و سرد بود ،مثل کسی می‌ماند که از دنیای اطرافش دور مانده!
دلم واقعاً براش می‌سوخت وقتی می‌دیدم به پشت پنجره ماتش برده .به نظرم غمگین‌ترین فردی می‌اومد که به عمرم دیده بودم.
بشقاب رو روی پاهاش گذاشتم .شلغم رو براش قاچ کرده و حتی روش هم نمک ریخته بودم.
نگاهش روی شلغمی افتاد که داشت بخار ازش بلند می‌شد.
با خودم فکر می‌کردم ،اگه من جای او بودم ،احتمالاً به همین اندازه احساس درماندگی می‌کردم.با این‌همه رفتارش با من زننده بود .هرچه می‌گفتم جواب تند و تیز می‌داد.
وقتی می‌گفتم از گذشته‌ات بگو طفره می‌رفت .یا وقتی از علایق و سلایقش می‌پرسیدم جواب می‌داد چرا به دنبال راهی نیستم که با وضعیت موجودش کنار بیام.

در کل خیلی خوب تونسته بود طوری وانمود کنه که در من ،بیشتر احساس حماقت شکل بگیره .انگار از روزی که اومده بودم توی اون خونه تموم عزت نفسم رو چال کرده بودم و همه احساسات منفی درونم بیشتر تقویت می‌شد.

گاهی دلم برای کلینیک و هم‌صحبتی با وراجی‌های بعضی از مراجع‌ها تنگ می‌شد !این خونه ،با همه زیبایی و عظمتش مثل قبرستان سرد و بی‌روح بود.
بی‌مقدمه لب زد.
-اگه تو هم از شنیدن چیزایی که بهت می‌گم همون واکنشی رو می‌خوای داشته باشی که بقیه داشتن...همون بهتر که...هیچی نگم.

ذوقزده از انعطاف و مسالمت در سخن گفتنش .
گوشه لبم به لبخندی کج شد و سریع گفتم.
-قطعاً اینطور نیست!
نگاهش رو بالا گرفت و توی چشمام مکث کرد.
نگاهش شبیه به قدیسه‌ها بود .به همون اندازه پاک و

بی‌آلایش!

لبهاش خشک بود و کمی لرزید.

-من از یه عالم دیگه برگشتم.

نمی‌دونم منظورش چه بود ،ولی به خاطر اینکه حرفش رو دنبال کنه ،گفتم:

-منتظر شنیدن همه حرفات هستم.

چنگال توی دستش شل شد و افتاد .بعد هم نگاه گرفت.

-تا حالا شده از خودت بپرسی من کی‌ام؟ از کجا اومدم؟ چرا اومدم؟ کجا میرم؟ اصلِ من کجاست؟ من الان کجا هستم؟

لبهاش لرزید و غمی عظیم روی صورتش فرود اومد.

-من این صورتم رو کجا باید برگردونم؟؟

واقعیتش حرفهاش برام غریب بود ،اما جنس صحبتهاش رو دوست داشتم.

به تته‌پته افتادم .

-از چه عالمی حرف می‌زنی؟

نگاهم به لرزش دستهاش افتاد.

-وقتی به هوش اومدم به خونواده‌ام گفتم من از مرگ برگشتم ،ولی اهمیت ندادن.

مصمم‌تر اضافه کرد.

-البته اونا اصولاً به مرگ و دنیای بعدش اعتقاد ندارن !منم چیز زیادی نمی‌دونستم...با اینکه فلسفه خوندم ولی مغزم هیچوقت اون چیزایی رو که خونده بودم هضم نکرد !زندگی بعد از مرگ و جاودانگی روح...

#بهارسلطانی

#پارت‌بیست‌ونه

#خودت‌رابخوان

نگاهش رو بالا کشاند.

-تو...نظرِتو چیه؟

آب دهانم رو قورت دادم و آرام لب باز کردم.

-درباره چی؟

-مرگ...نیستی...فنا...

حرفهاش برام گنگ بود ،به خودم اومدم و گفتم:

-راستش من فلسفه نخوندم...منم مثل همه آدمای اطرافم فکر می‌کنم ...می‌دونم خدا و پیغمبری هست و یه روزی می‌میریم.

تلخندی زد.

-همین !!یه روزی می‌میریم !بعد از مرگ چی؟

-خب روح از بدن جدا می‌شه و عالم برزخ و بعدش هم قیامت!

شانه‌هاش رو از سرِ خشم بالا انداخت و سری تکان داد.

-از بچگی شنیده بودم وقتی می‌میریم دو فرشته هولناک و زشت میان رو سرمون ،اونم با گرزهای آهنین!

دندان‌هاش به طرز وحشتناکی رو هم ساییده شدن.

-عجب خیال‌پردازیای وحشتاکی داشتم نه !شاید هست؟ نظر تو چیه؟

تو...

با دستی به سر و وضعم اشاره کرد.

-از ظاهر و سر و وضعت مشخصه یه چیزایی از دین و مذهب می‌دونی...شاید تو...

کلامش رو قورت داد و من جلوتر رفتم.

مقابلش زانو زدم و نشستم.

-من می‌خوام حرفاتو کامل بشنوم .چیزایی رو که دیدی برام تعریف کن.

لبش رو زیر دندان فشرد .انگار قصد سوراخ کردنش رو داشت.

-یه چیزایی رو به هیراد گفتم ،ولی فقط گوش کرد . می‌دونی!

لبخند مضحکی اینبار روی چهره غمبارش نشست.

-انگار مرگ می‌خواد فقط برای من اتفاق بیفته !آدما منو دلخوش می‌کنن که هرچه بوده گذشته !من می‌خوام

بگم این اتفاق دیر یا زود واسه اونام می‌افته ،ولی گوشهاشون انگار نمی‌شنوه !

توی چشمانش غرق شدم .اون تیله‌های قهوه‌ای روشن که درست مثل شیشه می‌ماند و می‌لغزید.

-من فقط نمی‌شنوم .یعنی کنجکاوم....خیلی کنجکاو بدونم اون آدم شاد و سرحال گذشته چی به سرش اومده الان اینقدر گوشه‌گیر و کم‌حرف شده!

-دلیل گوشه‌گیر بودنم فقط نفهمیدن حرفام برای اطرافیانم و تفکر درباره اون عالمه!

-پس بگو !

پوفی کشید و به خودش تکانی داد .حس کردم می‌خواهد از جاش بلند بشه .به سمتش شتافتم و بشقاب شلغم رو از روی پاهاش گرفتم.

بدون اینکه نگاهم کنه دسته‌های صندلی رو گرفت و خیز برداشت ،اما کامل نتونست و انگار زانوانش خالی کرد.

بشقاب رو جایی گذاشتم و بی‌درنگ سمتش شتافتم و خودم رو تکیه‌گاهی کردم براش که بتونه بلند شه.
مکثی کرد .انگار توقع دیدن همچین حرکتی رو نداشت .
آرام دم گوشم لب زد.
-پاهام هنوز قدرت ندارن.
خواستم حس بدی نداشته باشه و بدون اینکه نگاهش کنم ،گفتم:
-هیراد که نیست ،کاری داشتی می‌تونی رو من حساب کنی.
کامل که ایستاد ،سریع دستش رو از دور گردنم کشید و پلیور تنش رو صاف کرد.
دست روی دست انداخته و مقابلش ایستادم.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌سی
#خودت‌رابخوان

شاهان بدجور نفس می‌کشید.ظاهراً با تقلای زیاد روی جفت پاهاش ایستاده بود.

به پاهاش نگاه کردم ،بعد به زمین اطرافش .آب دهانم رو قورت دادم .بعد آرام آرام سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم .طولانی‌ترین لحظات عمرم بودند.

بالاخره زبان توی دهانم چرخید و گفتم:

-به کمک احتیاج داری؟!

چشمانش گرد شدند .لحظه‌ای فکر کردم حرف بدی زدم .ولی بعد نامحسوس‌ترین لبخند دنیا رو روی لبانش دیدم.

گفتم:

-الان برات عصای دستیتو میارم.

سریع همین‌کار رو کردم.

همون‌موقع در باز شد و هیراد از لای در ،سرکی داخل کشید و گفت:

-مزاحم نیستم؟ بیام تو؟

برای اینکه خودم رو از اون حال و اوضاع بوجود اومده بکشم بیرون ،سریع جواب دادم.

-بیا تو...

****

شب همونطور که خانم خسروشاهی قولش رو داده بود ،به اتاقش رفتم و اولین پیش‌پرداخت حقوقم رو توی پاکتی گذاشت و ضمن نوشتن یک روز مرخصی ،بهم تقدیم کرد.
اونهمه عطوفت و ملاحظه رو نمی‌فهمیدم .انگار نه انگار که ما چند هفته پیش لحظات بدی رو باهم گذرانده بودیم و من از رازش باخبر بودم ،حتی یک گوشزد کوچک هم نکرد و من با سرمستی پاکت رو ازش گرفتم و خواستم اتاقش رو ترک کنم که دقیقاً همون لحظه ،تهدید آخرش رو روی زبان جاری کرد.
-تا هر وقت دهنت اینجوری قرص باشه می‌تونیم باهم کنار بیایم و من همینقدر مهربون و صبور می‌مونم.

مکثی کردم .بعد سمتش برگشتم و لب ورچیدم.
-بهبودی حال پسرتون اولویت کار منه...فکر نمی‌کنم وقت کنم به چیزای دیگه فکر کنم.

-خوبه !ولی یادت نره یه وقتی کنجکاویت کار دستت داد !!سعی کن حواست فقط به کارت باشه نه چیز دیگه.

-چشم.

سریع از اتاق بیرون اومدم .ضربان قلبم تندتند می‌زد .

****

کافه کیانوش پنجشنبه شبها همیشه شلوغ بود .خودم رو بین کیانوش و دوستش شاهین ،روی صندلی جا کردم و نشستم.

شاهین خندید.

-چه خبرا خانوم دکتر شنیدیم کار جدید گرفتی و ما فقیرفقرا رو یادت رفته.

نگاهم روی پیاله‌های کوچکی افتاد که مخصوص پر کردن عرق‌سگی بود و کیانوش و شاهین مخفیانه برای مشتریهاشون پُر می‌کردند.

-کار سنگینیه...ولی به امید خدا افتادم رو غلتک.

شاهین پوزخند صداداری کرد و پیاله رو سرکشید.
-می‌شه به خداتون بگید حواسش یه خرده به این کافه فکستنی ماهم باشه؟

جا خوردم از شنیدن حرفش!
چرا به مسخره می‌گفت !مگه خدای من و اون چه فرقی باهم داشت!
انگار گوشهام داشتن برای اولین بار این حرفها رو می‌شنیدن!
شاهین تا از کیانوش خواست پیاله‌اش رو پر کنه از الکل ،کیانوش اخمی کرد و بطری رو از دستش قاپید.
-ا...چه خبرته؟ اینقدر خوردی داری بالا میاری !

برگشتم سمت کیانوش و نگاهش کردم .چهره متوسطی داشت .نه چشم و ابروی آنچنانی ،نه ته ریش جذاب!
توی ذهنم یک‌آن ،شاهان مجسم شد!
داشتم کیانوش رو با شاهان مقایسه می‌کردم !چرا!!
اووووف...

از جام بلند شدم و کیفم رو به شانه‌ام آویختم.کیانوش متعجب شد.

-کجا؟!

-باید برم خونه.

-تو که نیم ساعت نیست اومدی...شام نخوردی که!

-باشه یه وقت دیگه.

راهمو کشیدم و شاهین با صدای بلند صداش رو کش آورد.

-بودی حالا خانوم دکتر رر .

کیانوش دنبالم کرد و دمِ در به سمتش برگشتم.

توی چشمهام زل زد و گفت:

-نیکی...

بهش نگاه کردم و اون یقه پالتوم رو دستی کشید .خیلی نزدیکم بود .طوری که هرم نفسهاش روی صورتم می‌نشست.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌سی‌ویک

#خودت‌رابخوان

-می‌خوام به خونوادەم قضیه‌مونو بگم.

مبهوت گفتم:

-چی رو!؟

-خب...خب قضیه خودمونو...بگم تو رو دوست دارم.

انگار از ارتفاعی بلند پرت شدم پایین!

-اوهوم!

-می‌دونم تو هم خسته شدی...این چهار سال باهام بودی و دم نزدی ،ولی راستش منم دنبال راه دَررو هستم...کاروبارم گرفته و دیگه نگرون شرایط مالی‌ام نیستم ،تو هم که مشغولی...می‌مونه خونوادەهامون.

قلبم تندتند می‌زد .حرف زیاد بود ،ولی قادر به گفتنشون نبودم.

-من باید برم.

بدجور نگاهم کرد.

دستی دور گلوم کشیدم.

-خیلی گرممه.

خندید.

-خیلی‌خب...می‌دونم!

انگشتی کشید روی گونه‌ام.

-همینه گل انداختن!

خواستم از در ِآشپزخانه بزنم به چاک و خودم رو از اون وضعیت نجات بدم ،اما اونشب کیانوش بدجور گـُر گرفته بود .من رو چسبوند به در و در حرکتی لحظه‌ای ،روی صورتم خم شد و نجوا کرد.

-حس خواستن و داشتنت توی این چندهفته که پیدات نبود ،تموم جونمو پر کرده...

خودم رو به هر تقلایی از زیر دستاش بیرون کشیدم و قبل از اینکه بخواد هر کاری کنه ،گفتم:

-تا وقتی روی این پروژه کار می‌کنم ،نمی‌تونم به چیزی غیر از کارم فکر کنم.

شوکه شد و با چشمهان ِوق زده کمی عقب کشید.

-زیاد که طول نمی‌کشه !نه؟

بدون اینکه بدونم دارم چی میگم و واقعاً این کار چقدر طول می‌کشه ،فی‌البداهه جواب دادم.

-شاید شش ماه.

حرفی نزد و من بالاخره تونستم از کافه بزنم بیرون.
هنوزم گرمم بود و هوای سرد بیرون نمی‌تونست از عطش درونم کم کنه !حال بد و مذخرفی رو داشتم تجربه می‌کردم !انگار زیر دست مردی سرِ چهارراه ، گیر افتاده بودم!

مگه کیانوش نبود !دوست چندساله‌ات!!
نه !باور و درکش برام سخت بود .من انگار اصلاً کیانوش رو نمی‌شناختم .در کنارش احساس راحتی نمی‌کردم .همون یک دقیقه بسان یکسال برام گذشته بود و من برای رهایی از اون فضای خفقان‌آور ،داشتم شکنجه می‌شدم...
وقتی به خونه رسیدم ،ننه‌گلی داشت سریال نگاه می‌کرد و نیکا خونه نبود .ننه‌گلی می‌گفت:
-از وقتی که تو نیستی منم از عهده‌اش برنمیام...یه روز هست ،دو روز نیست !اون بابای بیشعورتم که از دخترش بدتر!
می‌ترسم یه روز اینجا بیفتم بمیرم و کسی نرسه به

دادم!

اسم مردن رو که آورد باز یاد حرفهای شاهان درباره مرگ افتادم .ننه‌گلی هم ترس از مردن داشت...مثل همه آدما!

رفتم و دستی دور گردنش انداختم .موهای سپیدش دور شونه‌هاش ریخته بود و طبق عادت همیشگی اش پلیور دکمه‌دارش رو روی دامن گلدار کوتاهش پوشیده و جوراب ساقه بلند مشکی‌اش رو تا روی زانوش بالا کشیده بود.

#بهارسلطانی

#پارت‌سی‌ودو
#خودت‌رابخوان

-من فدات بشم ننه جون...
خندید و خودش رو لوس کرد.
-ما که خیری از جوونیمون ندیدیم...از همون ایام

جوونی شوهرمون به رحمت خدا رفت و بعدش شدیم اسیر خونه و بچه!

نمی‌دونستم می‌خواد چی بگه.

-تو به فکر خودت و خواهرت باش .نذار دربدر و بدبخت بشه.

باز فکر نیکا قرار رو ازم گرفت .نوچی کردم و توی هال شروع کردم به قدم زدن.

تلفنش هم در دسترس نبود.

ننه‌گلی خوشحال بود از پولی که بهش داده بودم.

عصر برای خونه کلی خوراکی هم گرفته بودم .حتی برای بابا یه ساعت خوشگل خریدم که بهش بدم و برای نیکا هم یه گوی موزیکال برای اتاقش!

اما هیچکدومشون رو ندیدم و روز بعد قبل از ساعت هشت ،وقتی ننه‌گلی خواب بود ،خونه رو ترک کردم.

به خونه خسروشاهی‌ها که رسیدم ،شتابزده کرایه تاکسی رو حساب کردم و از درِماشین‌رو داخل شدم .

یک روز رو اونجا نبودم ،اما حس می‌کردم خیلی وقته

اون خونه و باغچه بزرگ و ندیدم.
حیاط خونه با اینکه باغچه‌های کوچک بود ،اما دو گلخانه داشت که نباتات و گلهای زیبا رو در اونجا می‌رویاندند ،به علاوه کوچه باغی زیبا که به حیاط خلوت و موتورخانه راه داشت.
نگاهم روی کوچه‌باغ ثابت ماند و لحظه‌ای ایستادم .با خودم داشتم به اون مرد بیمار فکر می‌کردم .هنوز هم توی اون اتاقه یا نه!
با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداختم و داخل خونه رفتم .
هوا خیلی سرد شده بود .طوری که اول صبح‌ها ،جوی آب یخ می‌زد و هیچ جنبنده‌ای توی کوچه خیابان پرسه نمی‌زد!

سریع داخل ساختمان شدم .خلوت و بدون رفت و آمد بود مثل همیشه.
راهم رو سمت راهرو و اتاق بزرگ کنار اتاق نشیمن کج کردم ،همان‌لحظه خانم خسروشاهی از اتاق شاهان بیرون اومد و با چابکی در راهرو قدم برداشت.
من رو دید ،ولی انگار که ندیده .کفش پاشنه بلندش

روی سرامیک تق‌تق می‌کرد.
شتابزده سلام کردم.
از کنارم رد شد و مکثی کرد.
منم ایستادم.
روش رو چرخاند و نگاهم کرد .سر تا پا.
بعد کامل سمتم چرخید و گفت:
-ظاهراً خوب تونستی با شاهان کنار بیای!

حرفش موجبات دلگرمیم شد .لبخند نامحسوسی زدم.
-هوای بیرون سرده...اگه خواست بره بیرون ،باهاش برو و مراقبش باش.

»وای خدای من !درست می‌شنیدم !!پس تو کارم موفق بودم ...خداایا شکررت«

دلم خواست خانم خسروشاهی نباشه و از ته دل ابراز خوشحالی کنم.

-دوباره تکرار می‌کنم...شاهان نباید تنها باشه .

پرستارش یه بار تنهاش گذاشت ،وقتی اومدیم دیدیم قصد خودکشی کرده...از اون روز به بعد سعی کردیم تنهاش نذاریم!

آب دهانش رو قورت داد ،انگار هنوز هم با یادآوری اون خاطره به هم می‌ریخت.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌سی‌وسه

#خودت‌رابخوان

سریع گفتم:

-من جایی نمی‌رم.

-هر وقت نیاز داشتی به مرخصی قبلش خبرم کن که یه جانشین برات پیدا کنم...البته هم‌صحبتی با شاهان یه مقدار سخته ،ولی هیراد زبونشو بهتر می‌فهمه.

-بله.

خانم خسروشاهی به لباسم و کیسه دستم نگاه

کرد.طوری که انگار دفعه اوله من رو می‌بینه .اینبار یکی از لباسهای خودم رو پوشیده بودم .البته از کشو لباسهام یه مقدار لباس و خرت و پرت و کتاب آورده بودم همراه خودم.

-دلم می‌خواد تو رو یه دوست ببینه تا یه تراپیست که مزد می‌گیره حالشو خوب کنه.

-بله حتماً.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-می‌تونی بری.

-ممنون.

خواستم برم که بازهم لب زد.

-رانندگی بلدی؟

برگشتم سمتش .

مکث کردم و گفتم:

-بله چند ساله گواهینامه گرفتم.

نفس راحتی کشید.

-خیلی خوبه .اگه خواست بره بیرون بهم اطلاع بده و بگو که با ماشین برید.

-بله چشم.

وقتی از رفتنش مطمئن شدم ،نفس عمیق‌تری کشیدم .

اووووف !

سری تکان دادم و قبل از اینکه برم به اتاق شاهان ، وسایلم رو توی اتاقم گذاشتم و پالتوی پشمی طوسی رنگم رو به چوب‌رختی آویزان کردم .شال پشمی رو با شال نخی سبک عوض کردم و بعد دم‌پایی پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.

پشت در اتاق شاهان که ایستادم ،دستی به دامن پشمی چهارخونه بلندم کشیدم .با اون دامن و بافت جذبی که روش می‌پوشیدم ،بلند قامت‌تر نشون می‌دادم و حس خوبی بهم دست می‌داد.

در زدم و داخل شدم.

شاهان اینبار روی تخت دونفره بزرگش دراز کشیده بود .تا من رو دید به خودش تکانی داد و نوچی کرد.

حس کردم از دیدنم خوشش نیومده ،به همین خاطر سر ِجام ایستادم و همراه با لبخندی سلام کردم.

خشک و عصاقورت داده گفت:

-فکر کردم هیراده...

»زرشک...من رو داشت می‌گفت !بعد از اون حرفهای دلگرم کننده خانم خسروشاهی فکر کردم از دیدنم کلی ذوق می‌کنه«

-می‌خوای برم بعداً بیام؟

ترشرو روش رو چرخوند.

-دیروز تا حالا نبودی!

دلگرم شدم که از نبودنم ترش کرده.

کامل توی جاش نشست و سرش رو به تاج تخت چسبوند .نگاهم نکرد و گفت:

-می‌خوام یه چیزایی بهت بگم.

تندی نگاهم کرد.

-ولی قبلش بهم قول بده که این حرفا جایی درز پیدا نمی‌کنه!

-حتماً.

دو سه قدم جلو رفتم.

اینبار سر تا پام رو با دقت بیشتری نگاه کرد و

سرفه‌ای کرد.

-به هیراد گفتم امروز لازم نیست بیاد.

گوشم به حرفهاش بود .

-می‌خوام قبل از گفتن حرفام ازت بخوام امروز منو ببری بیرون.

»پس؛ از خونه بیرون رفتن قطعیه !حتماً خانم خسروشاهی هم خبر داشت«!

نگاهم به گوشه‌ای افتاد و شاهان ادامه داد.

-چرا ساکتی؟

نترس !!من از دست و پام نیفتادم...همین که منو از این خونه ببری بیرون کافیه ،خودم می‌تونم کارامو انجام بدم.

-نه!

خیره‌ام شد.

-مشکلی نیست...با هم میریم.

نگاهش قاطع و تزلزل‌ناپذیر بود.

-واکر منو میاری؟!

تندی واکر رو براش بردم و اون از روی تخت بلند شد .لباس خوابش تنش بود و انگار از وقتی از خواب بیدار شده ،آب نزده بود به سر و صورتش.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌سی‌وچهار
#خودت‌رابخوان

سمت سرویس بهداشتی راهش رو کج کرد و گفت:
-بگو برامون صبحونه بیارن.
داخل توالت که شد ،آیفون رو برداشتم و شماره یک رو که مال آشپزخونه بود ،گرفتم و درخواست صبحونه کردم.
بعد نگاهی به اتاق کردم .کمی بهم ریخته به نظر می‌اومد .چندتا کتاب روی میز بود و بطری آب و سبد قرص کنارش!

آب بطریو پای ِگل بلندقامت باباآدم گوشه اتاق ریختم و دستی روی برگهاش کشیدم .

سبز و زیبا به نظر می‌اومد.

بعد هم کتابها رو روی قفسه کتابخونه گذاشتم.

قبل از برداشتن ،نگاهی به نوشته روی جلد کتاب کردم.

»دنیای پس از مرگ«

»مثنوی مولوی«

»دنیای مردگان«

مکثی کردم !چرا این کتابها رو می‌خوند !!مرگ و نیستی!

ابرویی بالا انداختم و شروع کردم به مرتب کردن روتختی که تقه در اومد و از توالت اومد بیرون.

صاف ایستادم و اون بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-خانوم دکتر انجام اینکارا وظیفه شما نیست!

-با میل خودم انجام می‌دم.

خشک و رسمی گفت:

-کار خودتونو انجام بدید بهتره !زیاده‌روی توی هر کاری خوب نیست.

-من...من اینجام نه به عنوان تراپیستت...ازت می‌خوام منو مثل یه دوست ببینی!

نگاهش سوزنی شد.

نمی‌شد حدس زد .،چه واکنشی داره!

سمت کمد لباسش رفت .پشتش به من بود و درِ کمد رو که باز کرد ،با کلی لباس مجلسی و اسپرت روبرو شدم.

مغزم از دیدن اونهمه تنوع لباس هنگ کرد و یادم رفت تا دقایقی پیش چی گفته بودم.

لباسها رو چند بار زیرو رو کرد و کلافه‌وار بدون اینکه بتونه انتخابی داشته باشه اومد سمتی.

همان لحظه در باز شد و دختر جوان با میز بار داخل اومد.

میز صبحانه رو داشت می‌چید که شاهان ،لب ورچید.

-یه دست لباس برام جدا کن.

خنده‌ام گرفته بود .

خواستم فضای شاد و خودمانی‌تری ایجاد کنم.

لبخند به لب کشیدم و گفتم:

-به سلیقه خودم باشه دیگه.

بازهم سکوت کرد و من فهمیدم باید بی‌سروصدا یه دست لباس جدا کنم.
نمی‌دونم چرا داشتم رنگ لباسش رو با پالتوی طوسی خودم که قرار بود بپوشم ،س‌ِت می‌کردم.
اینکارم از روی ذهن ناخودآگاهم بود و وقتی کت و شلوار اسپرت طوسی و پیرهن سفید رو براش حاضر کردم ،آرام لب زد.
-امروز که هیراد نیست...به جاش می‌تونی کمکم کنی؟.
در واقع داشت ازم درخواست می‌کرد و من بی‌چون و چرا دکمه پیراهن رو براش باز کردم و سمتش گرفتم تا بپوشه،بعد هم شلوار رو آماده کردم .سعی کرد بدون کمک بتونه از پس ِکارش بربیاد .
زیر تقلا و فشار زیاد ،شلوارش رو از دستم گرفت و روی تخت نشست که بپوشه.
پشت کردم ،بعدش هم اومدم پشت کتابخونه سنگر گرفتم که راحت باشه ،اما شاید همون حس

انسان‌دوستانه‌ام نمی‌گذاشت آروم باشم و به این فکر نکنم که چقدر براش سخته اون لباسها رو به تنهایی بپوشه!

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌سی‌وپنج
#خودت‌رابخوان

ده‌دیقه ،بیشتر زمان برد که به خودم جرأت بدم و به سمتش برگردم.
توی دل خداخدا می‌کردم با صحنه ناخوشایندی مواجه نشم و شلوارش رو پوشیده باشه!
خداروشکررر
ایستاده بود و داشت آستین کتش رو مرتب می‌کرد!
واقعاً چرا همه پسرها با پوشیدن کت و شلوار اینقدر جذاب می‌شن!!
حس کرد من اومدم .غرورش برگشته و مصمم گفت:
-امروز می‌خوام برم ملاقات کسی.

سرجام ایستادم و گفتم:

-گذشته‌ای باهاش داشتی؟

سرش رو بلند کرد .نیم‌نگاهی به من انداخت.

-بله...شاید بخشی از گذشته‌م مال اونه.

نه می‌دونستم طرف کیه ،نه هیچ شناختی از کل گذشته‌اش داشتم ،ولی به اقتضای شغلم گفتم:

-چه رابطه‌ای بینتون بوده؟

چشمهاش خیره و سرد بود .عمق نگاهش هم نافذ!

نوع نگاهش باعث شد سوالم رو جزئی‌تر بپرسم.

-منظورم اینه که رابطه خاصی بوده؟ عاطفی یا!؟

در کسری از ثانیه چشمهاش رو پرده‌ای از اشک پوشاند و سراسیمه خودش رو روی صندلی در نزدیکی‌اش انداخت.

داشتم خودم رو سرزنش می‌کردم که چه حرف بدی زدم!!

-خیلی بهش بد کردم...خیلی!

حدس اینکه داره از پارتنر عاطفی‌اش در گذشته حرف می‌زنه ،کار سختی نبود!

-چرا پشیمونی!؟

برگشت سمتم .نگاهش توبیخگر شد!

-هنوزم شبیه هیولام؟

نمی‌دونستم منظورش چی می‌تونه باشه!

ساکت شدم.

عرق ریزی روی پیشونی اش شبنم زد و شتابزده دکمه پیرهنش رو باز کرد.

نگاه جستجوگرم رو دور اتاق چرخوندم و جعبه کلینکس رو که شکار کردم ،پریدم سمتش و چند برگ ازش بیرون کشیدم ،بعد هم بدون اینکه ازش سؤالی بپرسم ،روی پیشانی‌اش کشیدم.

آرام زمزمه کرد.

-دخترِشریک بابام بود .از بچگی همو می‌شناختیم و یه جورایی باهم بزرگ شده بودیم.

به طرز غریبی زیبا و پاک به نظر می‌رسید .شاید هم به خاطر ریش بلندِقهوه‌ای رنگش اینطور وانمود می‌کرد که هیچوقت راجع به او و گذشته احتمالی‌اش بد فکر نکنم!

-خیلی به هم نزدیک بودیم .هر رابطه‌ای باهم داشتیم ، ولی من فقط به س‌ودا پایبند نبودم...ی...یَعنی اونم به اون رابطه راضی بود...ما هیچوقت مانع آزادی همدیگه نبودیم و خیلی خوب همدیگرو می‌فهمیدیم...
پوزخندی لبانش رو کش آورد.
-به اصطلاح متمدن و به‌روز بودیم...

حرفهاش کمی گنگ و گیج‌کننده بودند برام ،اما نباید طوری وانمود می‌کردم ،حدس بزنه از اون حرفها سر در نمیارم...
-تا اینکه من از طبقه ششم هتل سقوط کردم.
چشمم معطوف بازشدن لب و دهانش بود.
از چی می‌خواست حرف بزنه!؟
-شب قبل از حادثه رو با یه دختر که هیچ نمی‌شناختمش و از یه مهمونی با خودم آورده بودمش گذروندم...بعد هم تموم ذهنم درگیر س‌ودا بود...شنیده بودم یه وکیل خوش سرو زبون دو رگه که به تازگی از امریکا برگشته ازش خواستگاری کرده.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌سی‌وشش
#خودت‌رابخوان

علی‌رغم میل باطنی سودا ،تصمیم گرفته بودم برم سراغش و نذارم اون ازدواج صورت بگیره.

گیج و منگ شده بودم ،ولی سکوت رو ترجیح دادم.
-بعد از اون سقوط و رفتنم به کما ،از سودا بی‌خبر موندم...بعدشَم پروسه درمان و ...

نفس پرصدایی کشید.
-یه سال از اون روزا می‌گذره و من...

پلکهاش پایین افتاد و صداش بغض‌دار شد.
-من هنوزم سردرگمم باید چکار کنم!

کنجکاو بودم بدجوری !شایدم داشتم از فضولی هلاک می‌شدم !چه اتفاقی توی گذشته افتاده بود...چرا تو این یک سال نرفته بود سراغ عشقش!؟

عشق؟ واقعاً عشقش بود؟

سریع گفتم:

-اون چی؟ اگه عاشقت بود چرا خواست با یکی دیگه ازدواج کنه؟ اصلاً تو این یه سال اومد دیدنت؟

نگاهش رو بالا گرفت .تو چشمهام خیره شد .داشت کم‌کم ترسناک می‌شد !نوع نگاهش آدم رو میخکوب می‌کرد.

آب دهانم رو قورت دادم و ساکت شدم.

نمی‌دونم حرف بدی زدم؟!؟

دستش رو بالا آورد و کشید لای موهاش.

بعد مغموم گفت:

-ما هیچوقت عاشق همدیگه نبودیم...

می‌دونستم قصد داره احساساتش رو مخفی کنه .با وجود همه سؤالاتی که توی ذهنم نقش بسته بود ،حرف

دیگه‌ای نزدم.

-می‌خوام امروز برم دیدنش.

-دلیل خاصی داره رفتنت!؟

سرپا ایستاد و گفت:

-آره...می‌خوام بگم منو ببخشه.

***

خانم خسروشاهی طبق قولی که داده بود ،اتومبیل آخرین سیستمی آماده رفتن من و شاهان کرده بود .

همین‌که چشمم اون ماشین مدل بالا رو دید ،آب و روغن قاطی کردم...گفته بودم رانندگی بلدم !ولی نه با این ماشین!

من اصلاً تا به حال با ماشین اتومات رانندگی نکرده بودم...

به خانم خسروشاهی گفتم آمادگی رانندگی رو ندارم و اون با سکوت به من خیره شد .شایدم داشت توی دلش منو فحش بارون می‌کرد ،چرا بولوف الکی می‌دم!

اما جنگ اول به از صلحِ آخر بود .

بالاخره خانم خسروشاهی ،تصمیمش رو گرفت و راننده‌ای با من و شاهان فرستاد.

کنار هم روی صندلی عقب ماشین نشسته بودیم.

تمام وقت شاهان از پنجره اتومبیل به بیرون زل زده بود.

به نظرم زمان مناسبی بود برای حرف زدن.

صدامو صاف کردم و گفتم:

-بعد از اینکه از اون ارتفاع افتادی و رفتی توی کما...

منظورم اینه که توی اون دو ماه که تو عالم بیهوشی بودی ،چی به سرت اومد!؟

#بهارسلطانی

#پارت‌سی‌وهفت

#خودت‌رابخوان

برگشت سمت من .نمی‌دونم چرا حس کردم رنگ نگاهش فرق کرد .

پرابهت ،اما پریشان و مات.

چهره‌اش رو هاله‌ای از غم پوشاند و آهسته لب ورچید.

-بعد از اینکه به هوش اومدم یه چیزایی رو بریده‌بریده یادم می‌اومد...مثل رویا بود ،شایدم خواب!

-خیلی دوست دارم بشنوم!

دقیقتر نگاهم کرد .انگار به عمق کنجکاویم پی برده بود .

نگاهش رو گرفت و کلافه‌وار دست روی موهای پریشان بلندش کشید.

همون موهای قهوه‌ای رنگِ‌خوش‌بوش ،که از اون فاصله نزدیک بوی خوبش به مشامم می‌رسید و من کمترین گریزی می‌زدم از اون چهره خاص!

-امروز عروسی س‌وداس.

باز بی‌مقدمه حرف زد.

-با اینکه کارت دعوت برام نیومده ولی لازم دونستم حتماً به جشنش برم.

مثل تشنه‌ای که از دیدن سراب له‌له می‌زد ،تشنه شنیدن اون حرفها بودم.

-خیلی عذاب کشیدم...به خاطر تموم کارایی که در

حقش کرده بودم!

می‌دونستم منظورش همون دختریه که داره ازش حرف می‌زنه و واقعاً کنجکاو شدم ببینمش.
شایدم یه چیزی توی اعماق وجودم می‌گفت خوشا بحال اون دختر !آره همون دختری که معشوقه همین پسر بوده!
نفسم عمیق شد و گلوله‌ای از آتش روی سینه‌ام افتاد .
کاملاً راست نشستم و نگاهم رو به جلو گرفتم .چرا باید من این فکرها رو بکنم!؟ چراا
گرمم شد و از زیر شالم ،دستی کشیدم روی گلوم.
نمی‌دونم من دیوونه شده بودم یا راننده خیلی تند رفت که خیلی زود رسیدیم به تالار عروسی.
شاهان قبل از پیاده شدن گفت که اینجا خونه و ملک شخصی پدر سرداست .
مغزم سوتی کشید و نگاهم از زمین تا سقف آسمون و رسیدن به طبقه چندم اون عمارت چند اشکوبه ،پر کشید.
واقعاً چرا اینقدر فاصله بود بین زندگیها.

اتاق شش متری خودم توی نظرم مجسم شد و...
سعی کردم وقت پیاده شدن از اتومبیل زیر بغلش رو بگیرم که زیاد اذیت نشه.
فوراً عصای خوش فرمش رو ازم طلب کرد .شایدهم نمی‌خواست اینقدر بهش نزدیک باشم و به جای هیراد ،کارهای شخصیش رو انجام بدم!
امتناعش رو زو فهمیدم و ازش فاصله گرفتم.
یه بار دیگه سر بلند کردم و سردرِباشکوه اون عمارت اعیونی رو نگاه کرد .به نظرم زیادی ساده اومده بودم به اون عروسی!
چشمهام چرخید و شاهان رو دید زدم.
اونم که با کت و شلوار اسپرت اومده بود!
کت و شلوار طوسی که من براش انتخاب کرده بودم .
تنها خوبی که داشت این بود رنگ لباسهامون با هم ست بود.
لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست و دنبال قدم‌های کوچک شاهان پا تند کردم که جا نمونم.

#بهارسلطانی

#پارت‌سی‌و‌هشت
#خودت‌رابخوان

تالارخانه »جواهرچی«ها

جشن عروسی سرودا دوست‌دختر شاهان بود .شاهان در نظر نداشت در این جشن شرکت کند .دنیاهای گذشته فقط موجب خوف و ملال ،اندوه و حیرت او می‌شد .اینک از تمامی آن دنیا جز آواری سهمناک چیزی برجا نمانده بود و در تمامی آن شهر آشنای شگفتیهاو لذتها حتی کلبه ویرانه‌ای را نمی‌شناخت و نمی‌توانست تشخیص بدهد همه چیز از اساس ،ویران و با خاک یکسان شده بود...
دلش در هوای آسمانی دیگر و جانش در گرداب معرفتی عظیم‌تر دست و پا می‌زد .هرچه در جان شیرینش در قعرها فرو می‌رفت ،نفسش تنگتر می‌شد و پی می‌برد که مرواریدهای دانایی آن اعماق درخشان‌تر می‌گردند.

جشن در تالارخانه عمارت بزرگ جواهرچی‌ها برپا بود.

خانه غرق گل و روشنایی بود .در و دیوار شکوه و جلالی بی‌مانند را نمایان می‌ساخت .پیدا بود دستی که در این جشن به خرج کردن پرداخته ،برای نشان دادن عظمت ثروت و جمال‌پرستی بی‌حدوحصر خویش ، بی‌حساب خرج کرده است!

آقای خانه جناب قهرمان جواهرچی پدر عروس ، مردی ثروتمند بود .بیگانگان و آشنایان ثروت بی‌شمارش را ناشی از مالکیتهای وسیع و پردرآمد می‌دانستند .کارخانه ظروف آلومینومی که با پدر شاهان شراکت داشت .خرید سهام و و زمین بازی.حجره‌های بازار و پیمانکاری معدن و اجاره‌ها ، دست او را برای چنین ولخرجی‌هایی باز می‌گذاشت.

شاهان در کودکی بیشتر وقتش را با فرید تنها پسر و فرزند ارشد خانواده جواهرچی گذرانده بود .بعدها فرید به امریکا رفت و پس از یکسال نامه‌نگاری دوستی‌شان رفته‌رفته کمرنگ و کمرنگ‌تر شد.

سودا دو خواهر از خودش کوچکتر داشت به نامهای

سوده و سودابه.

وقتی شاهان وارد مجلس شد ،سوده دستش را گرفت و به سر تا پای او نگاه انداخت و در آخر روی عصای دستش نظر افکند و گفت:

-شنیده بودم فلج شدی!

حرفش را که زد ،منتظر پاسخگویی یا هر واکنشی از سمت شاهان نشد و مهمانان را نزد عروس و داماد برد .بعد هم به سوی کسی که صدایش می‌کرد رفت.

نگاهها روی شاهان و بیشتر نیکی و پوشش ساده‌اش گریز داشت.

داماد که دکترای حقوق داشت ،مردی بلندقامت ،جذاب و جاافتاده بود .چهره شیرین و سفید ،گیسوان انبوه و جوگندمی‌اش او را حدوداً چهل ساله نشان می‌داد.

عروسی این زوج،جوش و خروشی وسیع میان آشنایان و فامیلان برپا کرده بود و عروس بیشتر شیفته افکار مترقی داماد شده بود و همان هم موجب شده بود ،آن فاصله سنی ده ساله به چشم او و خانواده جواهرچی نیاید.

عروس زیباتر از همیشه به نظر می‌آمد .لباسی که به

تن داشت ابریشمی لطیف بود که براساس مدلی کلاسیک و بدیع دوخته شده بود.
آستینها در سرشانه پف کرده و تا سرحلقه‌ی مچها تنگ شده بود .بالاتنه تنگ و چسبان و باز بود .بسیار پرچین ،بلند و دنباله‌دار بود و نشان می‌داد خیاط تمام هنر خود را در دوخت آن لباس به خرج داده.
نیمتاجی از الماس بر سر داشت و گردن کشیده‌ی بلند و بلوری و چهره زیبایش را که با پوشش آن میکاپ ساده ،اما اصیل می‌درخشید ،بهتر می‌نمود.لباسش از پشت دکولته و تا کمر باز و برهنه بود.
خوشه‌های گل رز با غنچه‌های ریز و کوچک به دست گرفته بود.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌سی‌ونه
#خودت‌رابخوان

عروس می‌رقصید و وقتی که به شادی چرخ می‌زد از

زیر دامن ،ژوپن خوش دوختش پف کرده دایره وسیعی را در خود می‌گرفت .
ارکستر قطعه‌ای می‌نواخت و عروس همچنان می‌رقصید.
شاهان بی‌اختیار ایستاد و نگاهش کرد .زمانی این دختر برای او بهترین تعریف وجود زندگی بود ،اما اکنون از نزدیکی به او هراس داشت .سالیان دراز این زن زیبا ،معشوقه او بود ،بعد از هم دلزده شدند و هر یک آزادانه زنجیر تعهد دیگری را از گردن خود باز کردند .در آن یکسال قهر و آشتی قبل از حادثه ،دختر با دکتر وثوق آشنا شد و طرح دوستی ریخت ،بعد هم که قضیه به ازدواج کشید ،اما در آن دوران جدایی و مشاجره ،شاهان هم بیکار ننشست و با زن بسیار زیبای شوهرداری دوستی کرده بود و با حفظ رابطه با »نازی «خوش‌سیمایش که هر ازگاهی همدیگر را می‌دیدند ،هربار با هر دختر یا زن جذاب دیگری هم وقت می‌گذراند.
در خانواده هر دوی آنها این‌گونه مسائل امری پیش پا افتاده و بسیار معمولی بود .حتی پدر سودا می‌دانست

دخترش در عین حال که با دکتر خوش سر و زبان طرح دوستی ریخته ،گاهگداری شاهان را می‌بیند و هنوز پیوندش را با او کاملاً قطع نکرده است.

آنان سعی داشتند با توجیه کلمه روشن‌فکر بودن و مانع نبودن آزادی یکدیگر ،به طرز فکرهای جدیدشان پیشرفت ببخشند و فضایی فرا اروپایی را در میان خاندان و اطرافیان خود برپا سازند.

عروس آنشب ،حتی در اولین شب رسمی زناشویی خویش،دل دیوانه و مست خود را عاشق شاهان یافت .

شیفته پسرک شده و انگار که سالهاست او را ندیده بی‌تابانه نگاهش کرد.

شاید پیوندهای عشق شهوانی جوانی و فراموش نشدنی‌اش بیشتر از این پیوند رسمی در دلش می‌نشست!

س‌ودا حین یک دور رقص با یکی از دوستان داماد ، متوجه شد که شاهان خود را از نوازش چشمان او می‌دزدد و این گریز ،مایه اندوهی ته دلش شد .رقصش را تمام کرد .جامش را تا نیمه پر کرد و به گوشه مجلس ،جایی که شاهان و آن دختر همراهش ،نشسته

بودند رفت.

شاهان سر به زیر افکنده بود و به زمین زیر پایش می‌نگریست .غرق اندیشه‌های دور و دراز خود بود و با دیدن عروس یکباره از روی صندلی برخاست.

تمام وقت حواس نیکی به او بود و با تکان خوردنش از روی صندلی ،او هم در جایش نیم‌خیز شد و این حرکت از چشم سودا پنهان نماند ،اما سعی کرد فکر و حواسش روی شاهان متمرکز بماند و لبش را با لبخندی مکرآلود از هم باز کرد.

-به‌به...آقا شاهان...بالاخره افتخار دادی ما رو ببینی! خبر می‌دادی گاوی گوسفندی جلو پات قربونی می‌کردیم!

شاهان اندوه‌زده سودا را نگریست.

-ممنون از همه احوالپرسیها و اومدنات تو این مدت ، به خونه.

-چقدر جذاب شدی تو...این موها..ریش بلند !چقدرم دوستداشتنی‌ات کرده.

این را که گفت ،جام را به دست شاهان نزدیک کرد و

چهار انگشت خود را آرام بر پشت دست او گذاشت .
مماس کرد و خندید .قبلاً این نشانه و علامتی نزد آنها بود .شبهایی که پیش هم بودند ،قبل از خوابیدن و معاشقه جام را به همین شکل به محبوبش می‌داد.
شاهان بی‌آنکه به صورت عروس نگاه کند ،دست او را پس زد.
-ممنون نمی‌خورم!
دختر رنجیده و با غیظ گفت:
-مریض شدی؟ به صورتم نگاه نمی‌کنی؟
-ببخش من این حقو ندارم!.

#بهارسلطانی

#پارت‌چهل
#خودت‌رابخوان

-چی گفتی؟؟
-به خاطر اینکه...واسه اینکه...چطور بگم...تو مالِ کسِ‌دیگه‌ای هستی.

عروس مات و متحیر نشست .اولین بار بود می‌نشست .زیرا نشستن زیاد ،لباسش را از ریخت می‌انداخت .

از تعجب دهانش باز مانده بود.

شاهان آهسته و غمزده حرفهایی زد!

گفت که از گذشته خود پشیمان است و برای جبران آن حاضر است حتی دستهایش را بدهد!

گفت که تاکنون جسارت آن را نداشته به اشتباهاتش اعتراف کند و از آنچه در گذشته رخ داده بود را به عنوان ارتکاب جنایت سخن بگوید.

عروس و همچنین نیکی در سمت دیگر ،از شنیدن حرفهای شاهان متعجب و سرگردان بودند.

عروس در نظرش آن سخنان؛ خام و ابلهانه بود .به شگفتی افتاده و کم‌کم ترسید.

شاهان سر در گریبان فرو برده بود و گفت:

همه‌ی عمرم برده هوس بودم من...

صدایش تحلیل رفت.

چه صدای غمبار و التماس‌آمیزی داشت .اما ناله‌های او در س‌ودا انگار اثر نمی‌کرد...

نیکی ترسید و خودش را کنارِ پسر رساند .سعی کرد او را روی صندلی کنارشان بنشاند.

شاهان دلش می‌خواست می‌توانست و در برابر دختر زانو می‌زد و با صدای بلند گریه می‌کرد و از آنچه پیش از این کرده نه با کلمه و اشک ،که با خون و روح خویش اظهار ندامت کند!

ای کاش می‌توانست سخنرانی کند و برای همه آنها بگوید وقتی برای دقایقی سفر مرگ را آغاز کرده بود ،چه‌ها کشیده و چه درد و عذاب‌ها را دیده بود...

کاش می‌توانست همه‌شان را برای آن دختر که شریک تمام هوسرانیهایش در گذشته بود را تعریف کند و برای او هم استغفار بخواند...

زیر لب می‌نالید.

-ممکن نیست اونهمه عذابی رو که کشیدم فراموش کنم !!ممکن نیست !!نه...باید کاری کرد...باید نجاتش می‌داد !

التماس کنان افزود.

-بلندشو...خودتو نجات بده!

دختر برای پنهان کردن وحشت خود خندید.

-من سالیان سال شریک گناهای تو بودم و البته که من تو رو به پوچیِ هستی ،بی‌خدایی و نفیِ همه چی دعوت کردم .من مسئول تموم گناهای گذشته تو هستم.مسخره‌ام کن !ولی...من وظیفه داشتم اول اینکه بیام اینجا و ازت حلالیت بخوام...به خاطر اذیت و آزارایی که کردمت و بعدش هم تو رو هشدار بدم .بگم هنوز دیر نشده ،توهم می‌تونی برگردی و به خودت رجوع کنی!،

دختر کم مانده بود از خنده پس بیفتد!

شاهان از جا برخاست و عروس برخاستن او را جز بی‌ادبی محض و نقطه پایان رابطه‌اشان نمی‌دید .با این‌همه دل کندن از او برایش سخت بود .چهره معصوم و چشمان به اشک نشسته و بی‌دفاع پسر ،پیش از پیش مجذوبش می‌کرد.

هوس کرده بود آن سرِ رمیده و دوست داشتنی را روی سینه‌اش بگذارد و گیسوی بلند و انبوهش را نوازش کند و بفهمد او را چه شده!؟

شاید نمی‌توانست به راحتی آن عشق قدیم را فراموش

کند!

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌چهل‌ویک
#خودت‌رابخوان

اما شاهان به کمک نیکی روی صندلی نشست .نیکی لیوانی از آب برایش پر کرد و به دستش داد .آن حرکات از دیدِ عروس و سایرین پنهان نبود.
سودا نزدیکشان که رفت ،نگاهش را تیزبینانه به نیکی گرفت و پرسید.
-تو کی هستی؟؟ ندیده بودم شاهان بخواد با همچین دخترایی رابطه نزدیک داشته باشه!!

حین حرف زدن دستش را هم کمی سمت نیکی متمایل کرده ،در هوا تکان داد .نیکی خوب منظور سودا را فهمید .قطعاً تیپ و چهره بی‌آلایش نیکی در نظرشان اُمُل آمده بود!

نیکی در سکوت به عروس خیره ماند و شاهان بازهم سر بلند نکرد و با همان لحن غمزده گفت:

-ایشون تراپیستم هستن...

قهقهه عروس بلند شد.

-پس بگو با تراپیستت مشغولی ما رو فراموش کردی...حتی یه بارَم نخواستی منو ببینی تو این یک سال!

عروس بی‌پروا داشت از عشق خودش به پسر می‌گفت و نیکی چشمانش مات و مبهوت مانده بود!

این آدمها را نمی‌شناخت !انگار با آنها غریبه بود !

عروس در حضور داماد داشت از عشق قدیمش حرف می‌زد.

پدر عروس آقای قهرمان جواهرچی و همسرش ،که متوجه حضور شاهان در جمع شده بودند ،از لابلای مهمانان خود را به آن سمت رساندند .شاهان از دیدن آنها نیز شرمسار بود .گرچه آنها راضی و سرمست بودند که دخترشان با پسری لایق دوست است اما او به نظرش عمری دخترشان را به بازی گرفته بود!

سر به زیر افکند و بی‌مقدمه گفت:

-امیدوارم به خاطر کارای گذشته‌ام منو ببخشید!

آقای جواهرچی خنده مضحکی کرد.

-از کدوم گناه حرف می‌زنی!؟ نکنه تو هم مثل اون پدر حرومزاده گور به گور شده‌ات امشب اومدی حقتو بگیری هاان!؟

چشمان شاهان و بقیه بی‌حرکت شد .با آنکه نمی‌دانست جواهرچی از کدام حق و گناه پدرش سخن می‌گوید ، اما کوشید همه را گردن بگیرد...او برای اتمام حجت آمده بود.

-تا جایی‌که من یادم بیاد دوستی و شراکت شما و پدرم زبانزد خاص و عام بود...شکی نمی‌بینم تو این موضوع!

پوزخند مرد کش‌دار شد.

-همه چی اونطوری نیست که دیده می‌شه...

شاهان پیگیر نشد و آرام زمزمه کرد.

-هر چی بینتون بوده توی گذشته مونده و الان دست پدرم از این دنیا و شما کوتاس...لطفاً حلالش کنید.

خنده مرد شکم گنده ،توی فضا منتشر شد و به دنبالش

حاضرین در آن جمع همگی از خنده ریسه رفتند.
شاهان شرمسار نگاه گرفت و نیکی برای قوت قلب به او ،در کمترین فاصله کنارش ایستاد و آرام دم گوشش نجوا کرد.
-لازم نیست اینقدر خودتو اذیت کنی !می‌خوای بریم؟
شاهان هیچ واکنشی نشان نداد .اما این آقای جواهرچی بود که با زدن یک سیلی به آن پسر ،قلب نادمش را یکبار دیگر شکست.
-من با آدمای ابلهی مثل تو و پدرت هم کلوم نمی‌شم...یاالله هری برو از اینجا تا ندادم بیرونت کنن !!
ناگهان عروس ،وقوع حادثه‌ای را دید و چون دید شاهان به طرف در می‌رود ،قهر او را پی برد.
از این رو به اشاره و چند کلامی شکسته بسته به شوهرش فهماند که به عنوان میزبان واقعی مجلس برود و به هر قیمت که هست از بیرون رفتنِ دوست خانوادگی‌شان جلوگیری کند .داماد کنار در ایستاد و درحالی‌که با حرکات دست دیگران را از جمع دو نفری‌شان دور می‌کرد ،از شاهان می‌خواست که

برگردد و مسائل را هرچه که بوده جدی نگیرد.
علی‌رغم تلاش داماد برای صحبت دونفره ،نیکی در کنارشان و یکی دو سه تن دیگر ،کنجکاو شده و خود را نزدیک می‌کشیدند تا از مطالبی که میان آن دو می‌گذشت چیزی بشنوند.
مرد راحت و به شیرینی سخن می‌گفت و کلمات را به مهارت انتخاب می‌کرد و در آخر گفت:
-ما به دوستی صادقانه و بی‌ریای تو تکیه می‌کنیم و امید ادامه این رو داریم.

شاهان وحشتزده و منگ پاسخ داد.
-صادقانه و بی‌ریا؟؟؟ چی میگی؟ من همه عمرم کمترین صداقت رو داشتم!

-دست بردار...سودا و خونواده‌ش تو رو دوست دارن.
-متأسفم...نباید منو دوست داشته باشن!
-چرا!؟
-من زندگی خودم و بقیه رو آلوده کردم !من وجودم ناپاک بود...اگه شما صداقت رو در من تحسین

می‌کنید ،دست کم این حرفمو راست و مخلصانه حساب کنید!

داماد حقوقدان دستش را گرفت .دلش از این شکسته نفسی به هم خورده بود ،با این همه کوشید او را به داخل تالار بکشاند.

-چرا نمی‌خوای بفهمی آقا!!

بی‌محابا ایستاد و صدایش افسوسگرانه لرزید.

-به شما باید چی بگم !!شما باید پاکی همسرتو در پرهیز از کسایی مثل من حفظ کنی!

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌چهل‌ودو

#خودت‌رابخوان

داماد که خود از گروه همان گله به ظاهر متمدن و روشنفکر بود و پیرو مکتب مارکسیسم؛ اینها را همه می‌دانست و در برابر مردی که به ناشایستگی خود اقرار می‌کرد؛ به حفظ ظاهر؛ سگرمه در هم کشید و

دیگر برای نگه داشتن وی اصرار نکرد.
اما در برابر چشمان خشمگین خانواده میزبان و دیگران که با نگاههای آتشین و نفرت‌بار آن جوان را داشتند پاره می‌کردند ،قضاوت نهایی جامعه رنجیده را درباره او احساس کرد و به ریا و از روی خشمی ساختگی به گونه‌ای که گویی آب دهان به روی کسی می‌افکند ،در را محکم به رویش بست.
این عمل بیرحمانه آن سیلی را بیش از پیش توجیه کرد و به آن حقانیت بخشید.
شاهان خود را در کوچه یافت .شبی سرد و سوزان بود .سایه درختان عریان که بر بالای چوبهای خشک به خواب شش ماهه خود فرو رفته بودند بر سنگفرش عبوس و یخبسته خیابان تن می‌سایید.
شاهان بی‌آنکه توان جسمی زیادی داشته باشد روی عصایش لمید و آرام به قدم زدن پرداخت .نیکی او را دنبال کرد و شانه به شانه‌اش قدم زد.
-ماشین اونطرفه...

اندیشه‌های شاهان بر مسئله‌ای چنگ افکنده بود و با

شدتی آتشین می‌کوشید به عمق آن راه یابد .داشت به حوادث چند لحظه پیش می‌اندیشید .با خود گفت.

»این مرد منو به گناه دعوت کرد و چون قبول نکردم به من توهین کرد ...و اون یکی هم به خاطر اعترافی که کردم منو متهم کرد و بهم سیلی زد«!

صدای نیکی را نشنیده بود ،اما وقتی که دختر گوشه پالتویش را کشید ،به لحظه برگشت و حضور یافت.

متعجب و پریشان به دختر زل زد .انگار او را برای اولین بار می‌دید.

بی‌حرف به هم خیره ماندند.

نوک دماغ دختر از سرما سرخ شده بود و بخار دهانش را دید که به آسمان می‌رفت...قبلها توی عالم دیگر تمام آن ذرات را دیده بود!

آه پر دردی کشید و نگاه گرفت .

»نیکی«

هنوزم توی شوک هستم !شوک تموم حرفهایی که امشب شنیدم و تموم اتفاقاتی که دیدم!

اووووف...

از روی تخت بلند شدم و سمت آینه و کنسول رفتم .

توی تاریکی نشستم روی پاف و به تصویر کدر خودم توی آینه خیره موندم .

من کجام؟ !چرا اینجام؟

حس کردم در ترسناک‌ترین جای عالم هستم .مخفی کردن اون مرد توی اون اتاق که پدر شاهانه...خود شاهان و حالات غیرطبیعی‌اش !خانم خسروشاهی و نگاههای خاص و خوفناکش!

با هر دو دست صورتمو پوشاندم .تا یک ماه پیش چه زندگی آروم و بی‌دغدغه‌ای داشتم.

این مصیبت چه بود روی سرم آوار شد!

عروس و داماد امشب!

عروس با اون چهره زیبا و شکوه و جلال ،کم مونده بود از شاهان التماس کنه پیشش بمونه !داماد با اینکه از رابطه عروسش و شاهان می‌دونست ،اما چنان پیگیر قضیه بود که حتی خواست مانع رفتن شاهان بشه.

مغزم برای هزارمین بار سوت ممتد و بلندی کشید .

دستم رو به شقیقه‌هام گرفتم و چشم بستم.

**

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌چهل‌وسه

#خودت‌رابخوان

اگه فکر می‌کردم حوادث روز قبل به ایجاد صمیمیت بین من و شاهان ختم می‌شه ،قطعاً اشتباه کرده بودم.

لبخندزنان به شاهان سلام گرمی کردم ،ولی او حتی به خودش زحمت نداد صورتش رو از پنجره به طرف من برگردونه ،هیراد همین‌طور که داشت کتش رو می‌پوشید ،زیرلب گفت:

-امروز اوضاع قاراشمیشه.

ابرها پایین بودند و نم‌نم باران به پنجره می‌بارید و فکرش رو هم نمی‌شد کرد که یکبار دیگه خورشید بخواد طلوع کنه .اصلاً جای تعجب نداشت که شاهان

بداخلاق‌تر از همیشه باشه .

آه عمیقی کشیدم و سرگرم زیر و روکردن پرونده پسر شدم .تموم مدت به خودم می‌گفتم ناراحت نباش !مجبور نیستی مراجعت رو دوست داشته باشی ،اصلاً این خلاف قانون کاریمونه...نباید حسِ عاطفی داشته باشیم به مراجع!

جملات جدیدی که از تموم حرفهای دیروزش شنیده بودم رو توی دفترم یادداشت کردم .

بعد از لحظاتی که سرگرم کار بودم ،صدای پای کسی رو از پشت‌سرم شنیدم که از اومدن شاهان به اون سمت خبر می‌داد .جایی در قسمت ضلع غربی اتاق که میز کار من اونجا بود و روزانه به پرونده شاهان بررسی می‌کردم.

همونجا ایستاد و به من خیره شد .

سایه سیاهی زیر چشمهاش پیدا بود .هیراد می‌گفت گاهی تموم شب رو پلک روی هم نمی‌ذاره و من نمی‌تونستم تصور کنم یک آدم اینقدر بی‌خوابی بکشه و چهره‌اش هنوز از ریخت نیفتاده باشه.

دست راستم که خودکار لای انگشتام بود رو کمی بالا

بردم و گفتم:

-داشتم حرفهای دیشبت رو مرور می‌کردم.

یک قدم جلوتر اومد.

-چه حرفی؟؟

-خب همون...همون حرفایی که راجع به عالم دیگه زدی و...

-کی به تو گفت هر حرفی از من بشنوی باید بری رو کاغذ بنویسیش!؟

نگاهش قاطع بود.

-خب این کار منه...من باید در کنار تو و با کمک خودت بتونم حالتو...

وسط جمله ،از حرفی که می‌خواستم بزنم پشیمان شدم و جمله‌ام رو به طرز ماهرانه‌ای تغییر دادم.

-در واقع ما به کمک هم می‌تونیم با مسائل کنار بیایم و حال همدیگرو خوب کنیم.

-تو...تو فقط می‌خوای از تو حرفای من یه چیزی سر ِ هم کنی ،بنویسی اینجا و بگی الان اینکارو بکن...اون کارو نکن !بعدشم پولتو بگیری و بگی این آقا بهتر از این نمی‌شه ،چون مبتلا به فلان بیماری

روحیه...می‌دونی؟ پروسه درمان یه خرده طولانیه ، شاید بشه توی کلینک و مراکز درمانی براش کاری کرد.

به گوشه‌ای خیره موندم .خودکار از دستم افتاد و سعی نکردم جلوی افتادنش زیر میز رو بگیرم .

-نمی‌خواد برای من روانشناسی کنی !بهتره برگردی به همون جایی که بودی و دیوونه‌هایی که میان پیشت رو درمون کنی!

لحنش انتقادآمیز بود.

گونه‌هام برافروخته شدند.ایستادم و تماشاش کردم .

فی‌الفور گفتم:

-شما نباید اینقدر راحت اطرافیانتونو قضاوت کنید...

آرام به سمت من اومد و یک قدم برداشت.

-چی گفتی!؟

به چشمهای خوش‌رنگش زل زدم .قلبم تاپ تاپ می‌کرد.

-با خونواده‌ات بد رفتاری کردی...خب...خب نمی‌دونم شاید حق به خودت می‌دی .اما من هر روز اینجام و

دارم سعی می‌کنم به بهترین نحو کارمو انجام بدم .فقط می‌خوام کمکت کنم.

تقریباً داد زد.

-که چی بشه!؟

مکثم طولانی شد.

-که از بار سنگینی که رو دوشمه کم بشه!؟؟

به من پشت کرد و شانه‌هاش لرزید .به گمانم گریه می‌کرد!

قلبم ریخت!

اما سعی کردم مصمم باشم.

-بذار کارمو بکنم .دیر یا زود می‌فهمی من نیتم کمک کردنه بهت که از این حال و وضع در بیای.

-و اگه من نخوام کسی بهم کمک بکنه؟؟

#بهارسلطانی

#پارت‌چهل‌وچهار
#خودت‌رابخوان

-مادرتون منو استخدام کرده...اگه ایشون به من بگن نیازی نیست اینجا بمونم ،حرفی نیست می‌رم.

چند لحظه به من زل زد ،بعد وقتی دید نگاه خیره من همچنان به سمت اونه ،هوم کوتاهی کرد و به سمتی رفت.
راه رفتنش آرام بود و قدم های ریزی برمی‌داشت .یک لحظه دلم خیلی براش سوخت .از اینکه چقدر تنهاست . از اینکه وارد دنیای جدید و شگفتی شده و نمی‌دونه باید چکار کنه!
در حرکتی آنی به سمتش رفتم و گفتم:
-اون زن...همون عروس دیشب!

دردمند شد.
-اون هنوزم عاشقته...من جنس زنها رو خوب

می‌شناسم.
نفس نفسی زد و نگاهش رو از من گرفت.
-عشق مشق نیست!
عامیانه حرف زدنش کمی دلگرمم کرد که از اون جلد خشک و رسمی بودن اومده بیرون.

-عشقی وجود نداشته که بخواد ادامه پیدا کنه.
-ولی من دیدم چطور نگات می‌کرد...حتی...حتی با وجود اینکه شب عروسیش بود نمی‌تونست ازت دل بکنه!

نفس پر دردی کشید و نگاهش رو بالا آورد.
-اون نگاهها همش از رو هوسه.

زبون به دهان گرفتم .حرفهای و اتفاقات دیشب برام تکان دهنده بود و حرفهای اکنون شاهان هم همینطور.

شاید می‌خواستم دل خودم رو اینطور راضی نگه دارم که عروس هنوز به دوست‌پسر سابقش عشقی داشته که

اینطور درمانده نگاهش می‌کرد!

شاهان بیقرار شد و دور خودش چرخید ،بعد هم سرگردان و لرزان خواست روی صندلی‌اش بنشینه که به کمکش شتافتم .

مانعم نشد و من زیر بغلش رو گرفتم که راحت‌تر بنشینه.

نفس‌هاش ریتم تندی داشت و روی لاله گوشم نشست .

کنارش ایستادم و شاهان دستی کشید روی ریش نرم و قهوه‌ایش.

-چند سال بدون هیچ مانعی با هم بودیم .راضی و سرمست از همه چی!

نگاهش رنگ تأسف به خودش گرفته بود و آهی از سر حسرت کشید.

-خودشم خوب می‌دونه هیچ عشقی بینمون نبود...حقیقتش من هیچوقت عشقی رو تو زندگیم تجربه نکردم که بخوام اونو به سرودا بدم.

روبروش ایستاده بودم و متواضعانه به حرفهاش گوش سپردم.

-من...من منتظر نیستم قضاوت بشم...چون می‌دونم تو گذشته‌ام خطاهای زیادی کردم ...شاید خوابیدن با سودا و زنهای دیگه خطای کوچیکم باشه!

حرفی نزدم .نگاهمون به هم قفل بود .

چشمهاش هنوز بارانی بود و غمبار!

-می‌دونی؟ من توی گذشته‌ام مرز تموم بدی‌ها رو رد کردم.

-شاید نگاه خودت به این قضیه کمی سخت‌گیرانه باشه!

تندخو شد و داد زد.

-نگاه خودم نیست !من...من همه زندگیمو...همه کارایی که کردمو دیدم.

#بهارسلطانی

#پارت‌چهل‌وپنج

#خودت‌رابخوان

ساکت شدم .بهتر که بگم لال شدم.
ولوم صداش اونقدر بالا بود که نزدیک بود پرده گوشم پاره بشه.
نگاهش کردم ،اما هیچ نگفتم.
همون لحظه در ِاتاق یکباره باز سد و خانم خسروشاهی سراسیمه وارد اتاق شد .پوشش بیرون از خونه رو داشت مانتو و شلوار و روسری پوشیده بود.
عینک ف ِرم کاوچوی زرشکی‌اش رو روی بینی‌اش جابجا کرد و کنجکاوانه من و شاهان رو نگریست.
شاهان با دیدن مادرش ،نوچی کرد و خودش رو محکم روی صندلی انداخت.
خانم خسروشاهی جلوتر اومد و متفکرانه من رو نگاهی کرد.
-باز چی شده؟ !چرا داد و هوارش بالا گرفته؟!

تا خواستم حرفی بزنم ،شاهان بدون اینکه مادرش رو نگاه کنه ،به روبروش زل زد و گفت:
-این اتاق چرا امنیت نداره؟ هر کی هر وقت دلش

خواست سرشو می‌اندازه پایین و میاد تو!!

خانم خسروشاهی مکثی کرد .بوی عطر زنونه و خاصش تموم اتاق رو پر کرده بود .کیف دستی‌اش رو توی دستش جابجا کرد و نفس بلندی کشید.
از گوشه چشم شاهان رو پایید و زیرلب به من گفت:
-لازانیا درست کردم...براش بیار بخوره...
در ضمن من دارم می‌رم کارخونه نیستم امروز ،شایدم شب تا دیروقت نیام خونه ،یه قرار ملاقات مهم دارم.
-باشه...حواسم هست.
با چشمهاش بهم فهماند خیالش رو کاملاً از بابت شاهان راحت کنم.
بعد هم از اتاق بیرون رفت و در رو بست .سمت شاهان برگشتم و اون بی‌ملاحظه و خشونت‌بار گفت:
-برو بیرون!

اووف !
بی‌توجه در جام تکون نخوردم و مصرانه باز تکرار کرد.

-می‌خوام تنها باشم...لطفاً برو بیرون!

*

وقتی ناخواسته به یک زندگی کاملاً جدید رانده می‌شی ،یا بهتر بگم به زور به زندگی فرد دیگه‌ای تحمیل می‌شی و تماشاچی لحظات زندگی‌اش می‌شی کارت به جایی می‌کشه که با خودت فکر کنی واقعاً کی هستی؟یا از نظر دیگران چطور آدمی هستی؟!
از نظر ننه‌گلی من تونسته بودم بعد از یک ماه تا حدودی خوب به نظر بیام و برای اولین بار اعتراف کرد بهم افتخار می‌کنه .وقتی تلفنی باهاش حرف می‌زدم و پنجشنبه شب‌ها که می‌رفتم خونه ،راجع به خونه خسروشاهی و اوضاع داخلی خونه می‌پرسید .
نیکا هم که مدام از برند وسایل خونه و لباسهاشون سؤال می‌کرد و اینکه چرا شاهان اینقدر بدعنقه!؟
چشم امیدی که به درآمدم داشتند باعث شده بود ،من رو بیشتر تحویل بگیرن ،مثلاً وقتی برمی‌گشتم خونه نیکا زودتر می‌اومد و ننه گلی غذای مورد علاقه‌ام رو می‌پخت.

شب هم که بابا برمی‌گشت و با هم می‌نشستیم و بعد از سالها حرف می‌زدیم و تخمه می‌شکستیم.

این تنوع و تفاوت در زندگی روزمره برام خوشایند بود ،اما رابطه‌ام با کیانوش انگاری کمی سرد شده بود .دیر به دیر دیدنها و تلفن کردنها معترضش کرده بود ،به خصوص اینکه بهم گفته بود ،قصد داره هر چه زودتر بیاد خواستگاریم و من مسئله رو پیچونده بودم.

اما از نظر خانواده خسروشاهی من تراپیست شاهان بودم که کارم بد پیش نمی‌رفت .شاهان بدقلق رو کمی سر به راه کرده بودم و تا حدودی تونسته بودم باهاش ارتباط برقرار کنم.

خانم خسروشاهی که بیشتر از بقیه منتظر بود من شاهان رو به روزهای قبلش برگردونم .

البته که زن خشکی بود و فضای خونه رو کاملاً سرد و بی‌روح کرده بود .دخترش شیدا هم که زیاد پیداش نبود و کاری به کار کسی نداشت .آهسته می‌اومد و می‌رفت.

اون روز ظهر ،همراه هیراد و شاهان نهار خوردیم .

هیراد باید هرچه زودتر می‌رفت بیمارستان ،چون

شیفت شب بود.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌چهل‌وشش
#خودت‌رابخوان

کتابی به دست شاهان داد و پالتوش رو پوشید.
-کتابی که خواسته بودی برات آوردم.
شاهان سر بلند کرد .به نظر سرحالتر از روزهای قبل می‌اومد و انگار با دیدن اون کتاب بیشتر به وجد اومد.
لبش با لبخند ملیحی از هم باز شد.
-ملت عشق !!
-آره...چند صفحه‌شو خوندم ،ولی من که هیچ سر در نیاوردم ازش.
اسم کتاب رو قبلاً شنیده بودم ،ولی نمی‌دونستم درباره چی نوشته شده.
ذوقزده کنار شاهان ایستادم و گفتم.
-کتاب خوبی به نظر میاد.

شاهان با انگشتان ظریفش ،کتاب رو ورق زد.

هیراد خنده‌ای کرد.

-حالا ببین یه جمله از توش می‌تونی درآری به درد قرار من و امشبم بخوره!؟

هر دوشون خندیدند.

من که چیزی از قرار هیراد نمی‌دونستم و وقتی به شاهان چشمک زد ،سرم رو بالا نگه داشتم.

هیراد متوجه نگاه من که شد ،جدی شد.

-راستش امشب قراره با کسی صحبت کنم...البته نیت خیره.

هیراد موقع حرف زدن با من ،تندتند پلک می‌زد و نگاه نگاهی به شاهان می‌انداخت!

-امشب باهاش قرار دارم.

-پس بیمارستان چی؟ نمیری سرکار؟

-میرم...آخه طرف...

شاهان باز بداخلاق شد و کمی به سمت من مایل شد.

-چرا اینقدر سوال پیچش می‌کنی؟ خب با کسی می‌خواد صحبت کنه.

یک لحظه خیلی از خودم بدم اومد .چرا بلد نبودم درست و به وقت ِخودش حرف بزنم؟!اووف!
هیراد که رفت ،خودم رو با جمع کردن بشقابهای روی میز سرگرم کردم .هنوزم قلبم ریزیز و بیصدا اشک می‌ریخت.
-اونارو ولش کن !بیا این کتابو بخون واسم.

جا خوردم از حرف نابجا و لحن دستوریش.
متوقف شدم و در جا ایستادم.
سمتش قدم برداشتم و گفتم:
-می‌تونی قشنگتر درخواستتو بگی.

سرش رو از روی سینه‌اش بلند کرد .ایندفعه شرمگین نگاهم کرد.
حرفی نزد و من اضافه کردم.
-چرا فکر می‌کنی عالم و آدم بهت بدهکارن!؟ واقعاً چرا؟
گلوم داشت آتش می‌گرفت.

-چرا با من اینطوری حرف می‌زنی؟ مگه من کی ِتو هستم!؟ خواهرت؟ مادرت؟ دوستت؟ نه !!من فقط تراپیست تو هستم آقا شاهان!

گلوی باد کرده‌ام بغض داشت.
لحظاتی به من خیره شد .شاید از دیدن بهم ریختگی‌ام حیرت کرد ،اما حرفی نزد.
قدم زدم و بی‌تابانه کف دستام رو به هم مالیدم.
-می‌دونی چرا می‌خوام این کتابو بخونم؟!

برعکس من ،آرام بود .لحنش ملایم و دلنشین.
-می‌خوام معنی عشقو بفهمم...چیزی که هیچوقت تو زندگیم درکش نکردم.
لحن آرامش ناخودآگاه من رو هم ترغیب کرد به آرام بودن.
کمی سمت من برگشت .لبخند ریزی لبش رو کش آورد.
-وقتی مرده بودم ازم پرسیدن چرا هیچوقت توی زندگیت مهر نداشتی؟ چرا با عشق و دوست داشتن

بیگانه بودی!؟

ترسیده بودم...روحم عذاب سختی می‌کشید وقتی تموم زندگیمو توی سه دقیقه فقط سه دقیقه جلو چشمام نشونم دادن.

حرفهاش داشتن برام جذاب می‌شدن.

کنارش ایستادم .نگاهش رو گرفت .موهای بلندش روی شونه‌های پهنش ریخته بود .روغنهای مختلف روی تارهای خوشرنگ قهوه‌ای رنگ نشسته و درخشش عجیبی داشت.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌چهل‌و‌هفت

#خودت‌رابخوان

کتاب رو باز ورق زد.

-میگن این کتاب از عشق مولانا به شمس و عشق به معبود دیگه میگه.

همچنان در سکوت به سر می‌بردم.

-باورت می‌شه من تو کل زندگیم فقط یه بار به کسی عشق داده بودم؟!

چشمهاش بارانی شد و صداش بوی غم گرفت.

-فقط یه بار با محبت رفتار کرده بودم.

بغضش رو قورت داد.

-نداشتن عشق توی زندگیم باعث شده من اینقدر بداخلاق و بدعنق باشم.

فرش زیر پاش از ابریشمِ دست‌باف بود.

نگاهم روی گلهای ریزش افتاد و همونجا نشستم .روی همون فرش نرم و لطیف ،درست جلوی پایِ شاهان.

شاهان سرش رو بالا نگه داشت .کتاب روی پاهاش بود و اکنون نگاهش رو به من گرفت.

-یه بار بیست سالم بود...نمی‌دونم با ماشین داشتم کجا می‌رفتم...پشت فرمون بودم سرِ چهارراه.

چراغ قرمز که شد وایسادم .یه خانم حامله رو دیدم ،از اینایی که گل می‌فروشن سر چهارراهها ،همین‌که

دیدمش حس کردم باید یه کاری کنم .می‌دونی!؟ یه حسی !یه جوش و خروشی اومد سراغم...فکر کردم اون زن یه زن عادی نیست .یه بار سنگین داره !تو ماشینو نگاه کردم ،یه چند تا گردو تو پلاستیک بود . یادم نیست چرا و چطور تو ماشین من بود ،ولی گردوها رو دادم بهش.

زن خیلی خوشحال شد.

برق نگاش درخشید.

لحن کلام شاهان متفاوت و گیراترین لحن دنیا شده بود .با تمام وجودش داشت از اون خاطره تعریف می‌کرد .عضله‌های صورتش درگیر لبخندهای کوتاه و بلند شده بود و مدام کش می‌اومد.

خیلی خوشحال بودم .اونقدر که دلم می‌خواست یه جیغ بلند بکشم .شاهان داشت از خاطرات گذشته‌اش برای من می‌گفت .از ماجرایی که براش اتفاق افتاده بود ، اونم با حس و حال خوب.

دلگرم شدم و مشتاقانه بهش زل زدم.

ادامه داد.

-گردوها رو برد و من ازش همه گلهاشو خریدم .یادمه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد ،فقط بهش لبخند زدم...

لبخند از لب پسر برای لحظاتی دور شد و نگاهش به روبرو خیره موند.

-من همه اون روز و اتفاقاتو وقتی که مردم دیدم . سریع برگشت سمت من و مثل کسی که می‌خواد مهمترین راز زندگیش رو بگه ،ولوم صداش رو پایین آورد.

-نمی‌دونی چی دیدم !باورت نمی‌شه!

بی‌حرف بهش خیره بودم و با تموم وجودم پای حرفهاش نشسته بودم.

-دونه دونه اون گردوها رو که خورد و وارد بدنش شد رو دیدم...تموم ذراتش .حتی...حتی وقتی به بچه تو شکمش ویتامین و برکت اون گردو رسیدُ من دیدم!

بغض توی کلامش پدیدار شد و نتونست ادامه بده .

نگاهش رو تندی گرفت و لبهاش لرزید.
شنیدن اون حرفها برام کمی نه ،بلکه بسیار سخت و سنگین بود.
حالا داشتم می‌فهمیدم چرا اینقدر تو خودشه !چرا مدام به گوشه‌ای زل می‌زنه اونم ساعتها!

دقایقی سکوت بود .نه اون حرفی زد ،نه من!
بعد صداش رو صاف کرد.
-من...فقط همون یه بار محبت کردم .فقط همون یه بار و این بدجور آزارم می‌داد.

خواستم حرفی بزنم .یه چیزی بگم که حالشو کمی خوب کنم .
-نباید اینقدر خودتو سرزنش کنی .حالا که بهت فرصت داده شده و هستی می‌تونی جبران کنی ، می‌تونی زندگی کنی .مگه نه!؟

#بهارسلطانی

#پارت‌چهل‌و‌هشت
#خودت‌رابخوان

غمزده لبهاش تکان خورد.
-ولی من هیچی نمی‌دونم!

دردمندانه نالید.
-مثل کسی هستم که روی آبه...تقلا می‌کنه خودشو نجات بده ،ولی بدنش سنگینه و هر لحظه داره به اعماق دریا میره!
دارم غرق میشم!

-واقعیتش منم چیزی از این حرفا و حس و حالاتی که میگی تجربه کردیو بلد نیستم ،ولی می‌دونم تو...تو بزرگترین نعمتو داری ،اونم اینه که زنده‌ای ،فرصت داری برای زندگی کردن مگه نه؟

-آره...ولی چرا!؟ چرا اینطوری شد؟؟ چرا تموم زندگیمو توی سه دقیقه دیدم!..

-نمی‌خوای برام تعریف کنی!؟...چطوری سقوط کردی!؟ اصلاً اونجا چکار می‌کردی؟ بعدش چی شد؟

آهی کشید و سری تکان داد.

-این کتاب شاید رهایی باشه برام !

نگاهی به کتاب انداختم .

به نظر باز هم از حرف زدن طفره می‌رفت .اما همینقدر هم کافی بود که زبون باز کرد و گفت .شاید بالاخره طلسمش شکسته شد!

دستم رو دراز کردم و یواشی لب زدم.

-می‌شه ببینم.

با کمال رضایت ،کتاب رو به دستم داد و طمأنینه‌ای کرد.

-برام بخون.

شروع کردم به خوندن...داستان گیرا و جذاب به نظر می‌اومد و نویسنده از همون ابتدا قصد داشت معنای واقعی عشق رو برای خواننده تفسیر کنه.

»قاعده پنجم؛ کیمیای عقل با کیمیای عشق فرق دارد .

عقل محتاط است .ترسان و لرزان گام برمی‌دارد .با خودش می‌گوید »:مراقب باش آسیبی نبینی«
اما مگر عشق این‌طور است؟ تنها چیزی که عشق می‌گوید این است »خودت را رها کن .بگذار برود«.
عقل به آسانی خراب نمی‌شود .عشق اما خودش را ویران می‌کند .گنج‌ها و خزانه‌ها هم در میان ویرانه‌ها یافت می‌شود .پس هرچه هست در دلِ خراب است!

شاهان رو در روزهای بعد کمی آرامتر دیدم .با کتاب ملت عشق مشغول بود و من‌رو که می‌دید ازم می‌خواست کتاب رو با صدای بلند براش بخونم.
هرچه بیشتر می‌شناختمش،بیشتر پی به هوش و فراستش می‌بردم و کششی نامحسوس من رو به سمتش می‌کشوند .در عین حال می‌دونستم حالات استثنایی شاهان جنبه‌های منفی هم داره .هیچ خطایی رو نمی‌بخشید .صریح و بدون پرده‌پوشی حرفش رو می‌زد ،حتی اگه می‌دونست باعث ناراحتی دیگران می‌شه؛ باز هم حرفش رو می‌زد.
تحمل کارهای روزمره رو زیاد نداشت .همین که حس

می‌کرد به چیزی عادت می‌کنه ،علاقه‌اش رو به اون از دست می‌داد...
مثل فیلم دیدن ،قدم زدن توی محوطه خونه ،یا حتی کتاب خوندن!
با همه تقریباً یک جور رفتار می‌کرد و حتی به خونواده‌اش هم علاقه نشون نمی‌داد .به اون همه نعمت که اطرافش ریخته بود ،ذره‌ای اهمیت نمی‌داد و اصلاً براش مهم نبود اداره و مدیریت اونهمه ثروت چطور صورت می‌گیره!

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌چهل‌ونه
#خودت‌رابخوان

همه اونها واقعیت داشت .ظاهراً من و شاهان راه آسانتری برای سر کردن با هم پیدا کرده بودیم .گاهاً با تندی با من رفتار می‌کرد و من هم عین خودش با او

برخورد می‌کردم .البته انگار مایه دست‌گرمی یا آرامشش بود که یکی برای هم‌جوابی با خودش پیدا شده بود !چون بعد از اون اتفاق و سقوطش ،همه با احتیاط با او رفتار کرده بودند .

به غیر از جو خونه ،یک تغییر بزرگ دیگه هم پیش اوده بود .حالا شاهان مثل قبل از من نمی‌خواست تنهاش بذارم .حتی از من می‌خواست باهاش بمونم و کتاب بخونم براش.

یک روز بعد ،حدود ظهر ،کتاب رو تا جایی که خونده بودم علامت زدم و ملت عشق رو کناری گذاشتم.

-حالا دو صفحه دیگه بخون!

سرم رو بالا نگه داشتم و از همون زاویه نگاهش کردم.

لبخند روی لبش ماسید و من‌منی کرد.

-جای حساسی بود به همین خاطر گفتم...

راستش لحنش اونقدر ملتمسانه ،اما شیرین بود که دلم نیومد ،کتاب رو بذارم و برم.

مکثی کردم و ایستادم.

-باشه دو صفحه دیگه بخونیم.

و کتاب رو برداشتم و دستش دادم.

-ولی اینبار تو بخون.

نگاهش رنگ باخت .اما حرفی نزد.

منتظر دیدن عکس‌العمل دیگه‌اش ننشستم و سرجام رو به پنجره نشستم و گفتم:

-من آماده‌ام.

نمی‌دونم عصبانی می‌شد یا نه!؟ شاید کتاب رو پرت می‌کرد !شاید هم با عصبانیت می‌گفت کتاب نمی‌خونم و تنهاش بذارم!

باز به جون خودم افتادم و دهن‌کجی کردم »تو نمی‌تونی خفه خون بگیری دختر!؟...اووف«

نفس توی سینه‌ام حبس شد تا وقتی که لب ورچید و گفت:

-دنبالم بیا!

چی؟؟

سرم رو بالا گرفتم .من رو می‌خواست کجا ببره!؟

عصا به دست جلوتر از من از اتاق بیرون رفت .با

وجود اینکه قدم‌های ریزی برمی‌داشت ،ولی باز دیر بهش می‌رسیدم.

توی راهرو قدم برداشت و جلوتر از من رفت.

به انتهای راهرو که رسید ،به در دو درِ بزرگی رسیدیم .در رو که باز کرد وارد گلخونه بزرگی شدیم.

تازه فهمیدم این گلخونه همونیه که به حیاط خونه هم راه داره.

نمور و عطر خاک با عطرِ گل و گیاههای مختلف قاطی شده بود و حسابی مشامم رو پر کرد.

گلدانهای پر از گل گذاشته بودند که حتی یک شاخه‌اش هم پژمرده نشده بود ولی بیشترشون گل‌های غیربومی بودند که من اسمشون رو نمی‌دونستم ،البته که زیاد اسم گلها رو بلد نبودم ،همون چندتایی هم که بلدم ، ننه‌گلی تو خونه داشت و صداشون می‌کرد.

گل‌آرایی زیبایی داشت!

نفسی تازه کرد و نگاهش رو به اطرافش گرفت.

-این گلخونه رو سالها پیش پدرم درست کرد .اکثر گلها چند ساله‌ن...همه رو نیگا چه قدی کشیدن.

گردنی چرخوندم .گل دیفن بزرگی به قدِمن بزرگ شده بود.

اونورتر نخل بود و سنسوریاهای مختلف.

-خوبه...قشنگه!

دستم رو دور سینه‌ام حلقه کردم و خواستم یه حرفی زده باشم.

-منم از بچگی با گل و گیاه بزرگ شدم...از این پیچکها هس می‌پیچه دور ساختمون...

خیره‌ام موند و آرام لب زد.

-امین‌الدوله.

نمی‌دونستم واقعاً اسمش امین‌الدوله بود یا نه.

آبروم نره خوبه!

یواشی گفتم.

-همون.

باز انگار کم آوردم .نگاهم رو به اطراف گرفتم و صدای شاهان رو شنیدم.

-حق با تو بود خوندن کتاب برا امروز بس بود...گفتم بیای اینجا و اینا رو ببینی چه خوشگلن .یه کم بیشتر باهاشون آشنا بشی.

این اولین بار بود توی اون مدت می‌دیدم ،شاهان ذوق می‌کنه ،انگار دیگه مثل روزهای قبل بی‌تفاوت به نظر نمی‌رسید.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌پنجاه
#خودت‌رابخوان

انگشت‌هام رو توی هم گره کردم و گفتم:
-اره خوشگلن.

ایندفعه خندید و چرخی زد دور من.
-حرفتو تموم نکردی!
-چی؟؟
-امین‌الدوله.

پاک یادم رفت داشتم درمورد چی حرف می‌زدم!

دستی گرفتم به شقیقه‌ام و شانه‌ای بالا انداختم.
-خب دور تا دور خونه‌امون از اینا بود.
-امین‌الدوله!؟؟

چه گیری داده بود به این امین‌الدوله !آه...

لبم لرزید .
-اوهوم.

خندید .نفسم بند اومد .حس می‌کردم توی جلسه امتحان هستم و با تقلب گیر افتادم!
-ولی امین‌الدوله نوعی از گل یاسه.
اون پیچکی که تو میگی نوعای مختلفی داره...

کلافه شدم .دوست داشتم اون بحث اضطراب‌برانگیز رو هرچه زودتر تموم کنه،بره!
-با این س‌نت پیچ امین‌الدوله رو نمی‌شناسی!؟
مکثی کرد و متفکرانه ادامه داد.
-مگه چند سالته امین‌الدوله نمی‌شناسی!؟

نوچی کردم .منتظر شنیدن جوابم بود.
سرم رو پایین گرفتم و یواش لب زدم.
-بیست و هفت سال.
سنگینی نگاهش رو ،روی خودم احساس می‌کردم .
سرم رو بالا که گرفتم ،نگاه خیره‌اش روی چهره‌ام افتاد.
-خیلی جوون نیستی واسه مشاوره دادن و روانشناسی کردن!؟؟

قفل کردم .زبونم به هم می‌پیچید !چه دفاعیه‌ای از خودم داشتم؟ آه!!
-خب !!کارت مشاوره دادنه فقط؟

آرام آب دهانمو بلعیدم.
-آره توی کلینیک کار می‌کنم!
نگاهش رو روی صورتم دور می‌زد و پشت سر هم سؤال می‌پرسید.
-مادرم از ابین این‌همه روانشناس خبره و باتجربه

چطور تو رو آورده اینجا!؟

سکوتی تلخ حکمفرما شد!
برای من تلخ بود چون بدجور در منگنا و فشار قرار داشتم؛ چه جوابی می‌دادم؟

بگم مادرت منو جای یه تراپیست خبره اشتباه گرفت!؟
اووووف
-یه چیزی...

شاهان بود که مردد ،اما مصمم حرف می‌زد.
-خودت گفتی اینجایی که با هم همدیگرو بشناسیم...
نگاهم رو که دید ،مکث کوتاهی کرد.
نگاهمون به هم گره خورد و ادامه داد.
-گفتی حال همو خوب کنیم!
پس بیا از خودت بگو!

حرفی نزدم .حق با شاهان بود ،من فقط اون کلمات رو روی زبون ریخته بودم؛ شاید فکرشو نمی‌کردم ،

عملی‌اش کنم و یه روزی بخوام از خودم برای این پسر بگم!

-خب بگو ببینم تو چه کارا می‌کنی!؟ یعنی روزت چطور می‌گذره؟

-چطور شد یکدفعه می‌خوای بدونی!؟

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌پنجاه‌ویک

#خودت‌رابخوان

لبش به نیشی از هم باز شد و از فاصله نزدیک تموم اجزاء صورتم رو وارسی کرد.

-روزمرگی‌هات که سری نیست ،هست!؟

نمی‌خواستم اوقاتش تلخ بشه .حق با اون بود ،گفتن از رفت و آمدهای روزانه‌ام و سرگرمی‌هام بد نبود ،شاید اینطوری بهتر و راحت‌تر اونو از اون پیله‌ای که توش

هست ،بیرون می‌آوردم.

آهسته لب زدم.

-خب می‌رم کلینیک ،کتاب می‌خونم و برمی‌گردم خونه ،گاهی فیلم می‌بینم ،گاهی می‌رم دیدن دوستم.آخر هفته‌ها کافه می‌رم...دیگه همین!

مثل معلم‌ها شروع به پرسیدن کرده بود.

-دیگه چکارا می‌کنی!؟

-نمی‌دونم...

داشتم به خاطر می‌آوردم چه سرگرمی‌هایی دارم؟

-چه سرگرمی‌هایی داری!؟ کجاها می‌ری؟ سفر ، تعطیلات!

پوفی کشیدم .راستش من توی هیچ تعطیلاتی هیچ جا نرفته بودم!

-راستش من زیاد اهل تفریح و اینور و اونور نیستم . بیشتر سرم به کار مشغوله.

عصا رو توی دستش جابجا کرد و یک قدم دیگه به سمت من برداشت.

-کجا زندگی می‌کنی؟

اینو می‌خواست چرا؟!!

-طرفای نواب.

شاید بدونه پایین شهر زندگی می‌کنم ،دیدش نسبت بهم عوض بشه ،ولی چاره‌ای نیست !باید حقیقت رو می‌گفتم.

پیگیر محله نشد و گفت:

-من خسته شدم...بیا بریم یه جا بشینیم.

با کمال میل پذیرفتم و کنارش به راه افتادم .سمت اتاق کوچک شیشه‌ای مبله داخل همون گلخونه رفت و گفت:

-همیشه تو ذهنم تراپیستا خانومای عینکی ِمیانسال به بالا بودن ،یه خرده عصا قورت داده و رسمی با پوشش کت و شلوار و رسمی!

خندید و به سمت من برگشت.

-تو درست برخلاف تصوراتم بودی!

داشتم از کنجکاوی می‌مردم،نظرشو راجع به خودم بدونم !من یا همون خانم تراپیست خیالاتش!؟
که روی مبلی نشست و نفس راحتی کشید.
-البته با تو راحت‌ترم.

اووخ !!یه کله قند توی دلم آب شد!
چقدر خووب!
خواستم بشینم ،ولی باز اون روی رفتارهای خُل وضعم برگشت و زل زده بهش ،خودم رو پرت کردم روی مبلی که کنارم بود.
نیشم باز بود و توی آسمون سیر می‌کردم.
-از زندگی چی می‌خوای!؟

باز سؤالای فلسفی پرسید!
مژه زدم.
-یعنی چی!
-همینطوری پرسیدم .می‌خوام یه خرده خودتو

روانکاوی کنی .مثلاً چه برنامه‌ای داری !کار یا ازدواج و زندگی دونفره؟

چه بی‌پروا سؤال می‌پرسید .شاید هیچوقت خودم با خودم روراست نبودم و ننشسته بودم دراینباره فکر کنم.

ازدواج و زندگی دونفره!؟

نگاهش روی برگه گل داخل گلدان کنارش افتاد .

-منم هیچوقت واسه خودم وقت نذاشته بودم !توی زندگیمو علفای هرز پر کرده بودن...دور و ورمو کلی شلوغ کرده بودم ،با کار و خوش‌گذرونی و عیاشی!

دستی کشید روی برگ گل و خیره به لطافتش اضافه کرد.

-هیچوقت به ازدواج و بچه و از این جور مسائل فکر نکرده بودم...ولی یه روز سودا اومد سراغم...تو کارخونه بودم .گفت دربه در دنبالم بوده تا پیدام کرده...

سراپا گوش بودم.

-منو کشوند گوشه‌ای و گفت حامله‌است.

باورم نمی‌شد این چهره ملکوتی و این آدم یه روز اون کارهایی رو که خودش می‌گفت رو کرده باشه!
-گردن نگرفتم !گفتم مال من نیست!

سرش رو بالا گرفت و زل زد تو چشمهام.

رنگ چشمهاش به طور زیبایی دلفریب بود .قسم می‌خورم مقابل نگاههاش کم می‌آوردم!

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌پنجاه‌ودو
#خودت‌رابخوان

-هیچ گریه و التماسی نکرد که بیام و گندکاریمو جمع کنم ،گفت باشه گردن نگیر ،ولی من که مطمئنم تو پدر

این بچه‌ای.
بعدِ رفتنش با خودم کلی فکر کردم چکار کنم !بهش زنگ زدم گفتم دیر نشده سقطش کنی گفت نه هنوز . گفتم خب بیا بریم سقطش کن.

داشتم با ولع گوش می‌دادم .انگار که داستان هزارویک شب رو برام تعریف می‌کرد.
-مخالفت نکرد .با کلی بدبختی و پرس‌و جو آدرس یه زنه رو پیدا کردیم که توی خونه‌اش غیرقانونی ، اینکارُ انجام می‌داد...دو دسته پول ازمون گرفت و به سودا گفت بره تو اتاق.

نفس پر دردی کشید و حالش انگار خراب می‌شد ! چهره‌اش رنگ عوض کرد و مشمئزکننده سری تکان داد.
-هر سیخی که توی بدن سودا می‌کرد رو تو اون عالم دیدم!

چی!؟ خدای من!

-سیخ تو بدنش که می‌رفت از اینور قلب من سوراخ می‌شد !!روح اون بچه سرگردان!!

تندتند دست کشید روی سر و صورتش.
چشمهاش دو کاسه خون بود و لب و لوچه‌اش آویزون شد.

پریشان حال سر تکان داد.
عمق غم و حال بد رو توی نگاهش دیدم.
گفتم:
-آروم باش...یه وقت دیگه بقیه‌شو بگو .می‌خوای بریم تو اتاق!؟

حالش به طرز غریبی دگرگون شده بود .اشک توی چشمانش حلقه زد و بغض‌آلود سری به علامت نفی تکان داد.
-نه!
مکث کردم .از جام بلند شدم و کنارش نشستم .
-خب تو اون عالمی که میگی درد رو هم حس

می‌کردی؟

قطره اشکی از چشمهاش چکید .دستان خشک و بی‌رمقش رو گذاشت روی هر دو پاش و گفت:

-درد رو هزاران هزارا بار بیشتر از اینجا حس می‌کردم...

سرش رو چرخاند و نگاهم کرد.

-با هر بار سوراخ شدن قلبم ،من می‌مردم و زنده می‌شدم...!

چه دردناک!

دنبال کلمه می‌گشتم بتونم طوری تسلاش بدم .اما واقعیتش من حالشو چندان نمی‌فهمیدم ،نه اون چیزایی که تجربه کرده بود و ازش حرف می‌زد ،نه کارهایی که توی گذشته‌اش انجام داده بود.

فقط تونستم بگم.

-نباید خودتو اینقدر سرزنش کنی شاهان!

سرش رو بالا گرفت و اشکی که کنج چشمانش جمع شده بود رو با نوک انگشت گرفت.

من ادامه دادم.

-باید خودتو ببخشی...از خطاهات بگذر...اینقدر با خودت تکرار نکن چه کارا کردی .هرچی بوده گذشته رفته .سعی کن روزای جدید و درست بسازی .

نگاهش به من و باز و بسته شدن لبهام بود .انگار پلک هم نمی‌زد !نه تکانی ،نه حرفی !عین مجسمه شده بود و من ترسیدم.
رفتم جلو و بازوش رو گرفتم و تکانش دادم.
-شاهان !شاهان!

به خودش که اومد ،خیالم راحت شد و گفتم:
-بیا بریم خونه...وقت ناهاره.

بدون حرف راه افتاد و عصاش رو به دستش گرفت.

#بهارسلطانی

#پارت‌پنجاه‌وسه
#خودت‌رابخوان

دو روز بعد ،شاهان نوبت دکتر داشت .خانم خسروشاهی به من سپرد که شاهان و پرستارش رو تا مطب دکتر همراهی کنم.
نمی‌دونم به خاطر مشغله کاریش بود یا وضعیت پسرش مهم نبود که توی کارهای درمانی کنارش باشه که شاهان جواب سؤالم رو داد .گاهی انگار فکر آدم رو می‌تونست بخونه!
-اوایل باهام بود و هربار دکتر می‌رفتم می‌اومد ،ولی حالا لزومتی نمی‌بینم کاروبارشو تعطیل کنه و با من بیاد...یه جورایی با هم توافق کردیم و کنار اومدیم.
-با هیراد می‌ری؟
-و...تو!

داشت غیرمستقیم ازم می‌خواست همراهش باشم .نفسی گرفتم که از هیجان قلبم کم بشه.
توی یک ثانیه هزارو یک فکر عجیب به سراغم اومد .خودم خبر نداشتم چه قیافه مسخره‌ای به خودم گرفتم و دارم فکر می‌کنم.

با خودم درگیر بودم و می‌گفتم:

»چرا می‌خواد کنارش باشی!؟ حتماً حالشو خوب می‌کنی.«!

شاهان خنده‌ای کرد.

-چی‌شده؟

من‌منی کردم.

-هی...هیچی نیست!

-تو !نمی‌خوای آماده بشی؟!

-البته...

باز زده بودم به عالم گیجی !خودمم نمی‌دونستم دارم چی می‌گم!

خواستم اتاق رو ترک کنم و برم به اتاق خودم که مستقیم رفتم تو دل دیوار و محکم خوردم به دیوار سنگی!

مخم تاب برداشته بود یا نتیجه مضطرب شدنم بود رو نمی‌دونم!

اما مغزم ترکید !

اووخ بلندی گفتم و صدای شاهان رو شنیدم.

-چیکار کردی تو!؟

دستم رو روی پیشانی‌ام گذاشتم و اومد نزدیکم.

-ببینمت!

پلک‌هام روی هم افتاده بود و محکم شقیقه‌هام رو گرفتم .تندتند نبض می‌زد.

-چرا اینقدر کم‌حواسی خانوم دکتر!؟

چشمهامو که باز کردم از فاصله نیم قدمی روبروم ایستاده بود و داشت پیشانی‌ام رو با دقت بررسی می‌کرد.

-کمپرس یخ باید بذاری روش...بالا اومده!

اما دیدن اون چهره جذابِ‌ملکوتی هوش از سرِ هرکسی می‌پَروند و من نمی‌فهمیدم توی اون لحظه چی داره میگه!

فقط حرکت باز و بسته شدن لبهاشو دیدم!

همون‌لحظه هیراد وارد اتاق شد .من و شاهان رو که توی اون صحنه دید ،تمام قد ایستاد و شاهان یک قدمی از سمت من دور شد .به ریپ زدن افتاد و دستهاش رو

توی هوا تکان داد.

-ماشینو آماده کردی؟

مردمک چشمهای هیراد ،بین من و شاهان در گردش بود و می‌شد خوب فهمید توی سرش سؤالات زیادی نقش بسته!

فقط جواب داد :بله.

دستی دور شالم کشیدم و تک سرفه‌ای کردم.

-من می‌رم پالتومو بیارم.

شاهان ولوم صداش رو بالا برد و به هیراد گفت برام کمپرس یخ بیاره.

هیراد رو نگاه نکردم ،اما فهمیدم حیرتزده و کنجکاوه ببینه چرا کمپرس لازمم!

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌پنجاه‌وچهار

#خودت‌رابخوان

قلبم ریپ می‌زد .هم به خاطر خوردنم به دیوار و دست و پاچلفت بازی بودنم که چند لحظه پیش درآورده بودم ،هم به خاطر نزدیک شدن شاهان بهم و آب شدن یخ ِدرونش بعد از اون چهل روز که اونجا بودم!
پالتوم رو سریع از اتاق برداشتم و اومدم بیرون .هوا سرد بود و شاهان و هیراد منتظر من بیرون از اتومبیل ایستاده بودند .شاهان شال و پالتوی ضخیم دور خودش پیچیده بود .
تا من رو دیدند ،حواسشون رو به من دادند و من خداخدا می‌کردم ،توی اون فاصله که بهشون می‌رسم ، گند نزنم!
نگاهشون کردم و خواستم سوار صندلی عقب بشم که هیراد گفت:
-باید تو بِرونی خانم دکتر.

چی؟؟
جیغم رو خفه کردم!!

هیراد بازهم سخنور شد.

-ببخشید ولی من گواهینامه ندارم...یعنی موعد تمدیدش تموم شده و هنوز نرفتم شارژش کنم.

قلبم هری ریخت!

خب الان من باید چیکار کنم!؟

همونطور خشکم زده بود.

-خانم مقدم مشکلی هست؟!

دلم نمی‌خواست بدونند که چه‌قدر نگران هستم .این قبول که امتحان گواهینامه داده بودم و چندسال از گرفتن مدرکم می‌گذشت ،ولی بیشتر از سالی یکبار پشت رُل نمی‌نشستم!از فکر اینکه ماشین اتوماته و من حتی یکبار با اتومات رانندگی نکردم ،وحشت به جانم افتاد.

نگاه اجمالی به داخل اتومبیل انداختم.

مغزم سوت کشید از دیدن اونهمه دکمه و سیستم مختلف!

-خانم خسروشاهی گفتن قبلاً پرسیدن ازتون گواهینامه دارید یانه!

سرم به زیر بود و من منی کردم.

-آ...آره...مشکلی نیست!

آب دهانم رو قورت دادم و سرم رو بالا نگه داشتم ، وقتی هیراد به شاهان گفت:

-صندلی عقب راحت هستی یا جلو بشینی!؟

اون هم با نگاههای زیر زیرَکی‌اش به سمت من گفت:

-جلو می‌شینم.

همزمان سوار اتومبیل شدیم .تلفن هیراد زنگ خورد و هنوز داشت با تلفن صحبت می‌کرد ،توی اون فاصله آب دهانم رو بلعیدم و دسته‌ای از موهام رو که روی پیشانی‌ام ریخته بود رو خواستم کناری بزنم که شاهان دستش رو جلو آورد و همین‌کار رو کرد.

تعجب من رو که دید ،فوراً لب زد.

-پیشونیت بدجور ورم کرده...فکر کنم خورد به تیزی کمد؟

-اوهوم...گوشه کتابخونه بود.

نگاهم رو سریع گرفتم .استرس من هر لحظه داشت بیشتر و بیشتر می‌شد!

باید برای حرکت کردن ماشین ،اعترافی می‌کردم!

دکمه استارت رو زدم و نگاهم روی دنده اتومات افتاد.

-می‌تونی بهم بگی باید چکار کنم؟ چطوری راهش بندازم؟

به من چشم دوخت .نگاهش سرد و خالی از احساس بود.

-که اینطور!

بعد دستش رو جلو آورد و بی‌حرف روی دستم کشید و روی دنده گذاشت.

روی هم رفته یک دقیقه طول نکشید که نحوه حرکت و ایستادن و دنده عقب ماشین رو برام توضیح داد.

لحنش آروم بود و من هیچ حس بدی ازش دریافت نکردم.

تا هیراد بخواد سوار بشه ،دنده عقب گرفتم و بعد هم با سرعت کم ،حرکت کردم به سمت جلو.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌پنجاه‌وپنج

#خودت‌رابخوان

شاهان ساکت‌تر از همیشه بود .هر بار که از لای چشمم ،بهش نگاه می‌کردم ،می‌دیدم که به بیرون از پنجره زل زده .نمی شد چیزی از قیافه‌ش فهمید.
کلینیک دکتر چیزی حدود سی کیلومتر از سمت خونه دور بود و هیراد به من گفت بهتره برای اینکه در وقت و زمان صرفه‌جویی بشه ،از سمت اتوبان بریم.
پام رو محکم روی پدال گاز فشردم .چندبار پیش اومد که با ترمز ناگهانی‌ام شاهان و هیراد محکم تکان بخورن ،ولی منتظر موند خودم رو جمع و جور کنم.
زمانی که به کلینیک رسیدیم ،من از تقلای زیاد خیس عرق بودم .دو بار پارکینگ بیمارستان رو دور زدم که بتونم جای پارک بزرگی برای اون ماشینی که عین کشتی بود پیدا کنم.
به کمک هیراد و راهنمایی‌اش ،خداروشکر جای خوبی پیدا کردم و توقف کردم.
هیراد وقتی پیاده شد ،خندید و گفت:
-آفرین خوب رانندگی کردی.
با اینکه شک داشتم خوب رانندگی کرده باشم یانه به

فکر این بودم ،هیراد هم فهمید رانندگی‌ام افتضاحه!
آبروم رفت!
از وقتی که از خونه اومده بودیم ،شاهان یک کلمه هم حرف نزده بود.
هر سه نفر باهم توی سالن طویلی راه افتادیم.یکی از بهترین کلینک‌های شهر بود که آوازه‌اش توی شهر پیچیده بود .بیشتر شبیه هتل‌های لوکس بود .
به طبقه سوم که رفتیم هیراد جلوتر از ما سمت اتاق پزشک رفت و بعد من و شاهان وارد اتاق شدیم.
منشی دکتر تا ما رو دید ،از جا بلند شد و سلام کرد.
هیراد با مرد دست داد و شاهان کنار من ایستاد.
منشی ما رو معطل نکرد و با آوردن پرونده شاهان از داخل سیستم ،از شاهان خواست داخل بره.
هیراد همراه شاهان داخل اتاق پزشک رفت و من روی صندلی‌های راحت نشستم.
بعد از بیست دقیقه هیراد از اتاق بیرون اومد و با منشی کمی حرف زد و بعد کنار من نشست.
نگاهم رو به دورتا دور مطب دوختم و فضای زیبای اونجا رو با نگاهم از سر گذروندم.

هیراد سرش توی گوشی‌اش بود و وقتی من سؤال کردم.چرا میاد دکتر؟
سرش رو بلند کرد و گفت:

-هر ماه باید کنترل بشه.
-که ببینن بهتر شده؟
هیراد گوشی‌اش رو داخل بارانی‌اش سُر داد.
-آره...خیلی تلاش کردیم وضعیت جسمی‌اش رو خوب نگه داریم...با فیزیوتراپی و این‌جور کارا ،از تحلیل رفتگی و شُلی پا جلوگیری کردیم.
نگاهم رو به جلوم گرفتم و پاهام رو کمی دراز کردم.
-خداروشکر خیلی بهتره نه!؟
هیراد به بینی‌اش چین انداخت.
-اره خیلی...حالا تو نبودی روزای قبلشو ببینی .کلاً روح و جسمش بیمار بود .تلاشای مادرش هم قابل تحسینه .هیچوقت ناامید نشد.

هیراد دست به سینه نشسته بود.
-مهره‌های گردنش آسیب جدی دیده بود ،اما خانم

خسروشاهی تلاش کرد و تلاش کرد...واقعاً جلوی خشم و ناامیدی‌های شاهان ایستادیم و باهاش مقابله کردیم تا اینروزایی رو که می‌بینی بسازیم.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌پنجاه‌وشش
#خودت‌رابخوان

چقدر دردناک بود وقتی داشتم به روزهای اولی فکر می‌کردم که اون اتفاق برای شاهان افتاده.

نفس پردردی کشیدم و هیراد گفت:
-خوبه که تونستی تو این وقت کم اینقدر بهش نزدیک بشی.
بهش نگاه کردم.
-کلاً شاهان با کسی ارتباط نمی‌گرفت...ولی حالا می‌بینم خیلی راحت به تو نزدیک میشه ،حتی امروز تو ماشین ،صندلی جلو نشست.

-تعجبه؟

-قطعا...ً

بدنم یکهو یخ کرد.

هیراد ادامه داد.

-حتی...حتی من...

انگار مردد بود برای حرف زدن .نگاهم رو توی نگاهش چرخوندم.

-من احساس می‌کنم نوع نگاهش به تو فرق می‌کنه.

واااای خدای من چی می‌شنیدم!!

شالم دور گردنم افتاده بود ،با این اوصاف بازهم گرمم بود و دور گردنم خیس خیس بود.

صدای منشی منجی من شد توی اون لحظات.

برای من و هیراد دو تا قهوه گذاشت روی میز و با درنگی که پیش اومد ،من بحث رو عوض کردم.

با اینکه راجع به شاهان و گذشته و اون اتفاق خیلی کنجکاو بودم ،ولی بحث رو سمت آب و هوا کشوندم.

****

خانم خسروشاهی قصد داشت به مناسبت بهبودی کامل شاهان مهمونی بزرگی بگیره.
پزشک شاهان با امیدواری کامل گفته بود ،دیگه به فیزیوتراپی احتیاج نداره و حتی می‌تونه بدون عصا هم راه بره .راستش منم خیلی ذوق کردم و توی راه برگشت ،هیراد یه جعبه باقلوای استانبولی گرفت و به شاهان داد بخوره.
باقلوای مخصوص که شاهان عاشقش بود و هیراد وقتی در طول صحبتاش می‌گفت ،اینو فهمیدم.
اونروزها شاهان کم‌حرف‌تر از قبل شده بود و این کمی من رو می‌ترسوند .از این می‌ترسیدم نکنه همه تلاشی که این مدت کردم به بادِ هوا بره و شاهان باز به روزهای گذشته‌اش برگرده و حرف نزنه.
از روزی که رفتیم بیمارستان به بعد هم دیگه نمی‌تونستم مثل قبل با هیراد راجع به شاهان حرف بزنم .هیراد می‌گفت نوع نگاه شاهان به من فرق داره . با اینکه نمی‌دونستم حدس بزنم نوع نگاهش می‌تونه چطور باشه،اما ترجیح می‌دادم خودمو گول بزنم و

طفره برم.

صبح روز مهمونی خونه در تکاپوی تدارک جشن باشکوهی بود.

چند نفر برای تدارکات جشن و خدمات رسونی اومده بودند.

هیراد اتاق شاهان بود و من توی اتاقم مشغول زیرو رو کردن لباسهام بودم .بعید می‌دونستم چیزی ازشون دربیارم!

اووووف...

دور و وَرم پر شده بود از لباس که تلنگری به در زده شد و همزمان خانم خسروشاهی وارد اتاق شد.

تا من رو توی اون حال و هوا دید ،یک تاک از ابروش بالا رفت.

از جام بلند شدم .نگاهمون به هم قفل شد و خانم خسروشاهی طوری وانمود کرد انگار چیز خاصی ندیده!

-می‌دونی که مهمونی امشب ساعت هفت شروع میشه...

جلو اومد و دستاش رو به هم مالید.

-می‌تونی به خونواده‌ت هم بگی بیان مهمونی.

از شنیدن حرفش مات و منگ موندم!

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌پنجاه‌و هفت
#خودت‌رابخوان

-در ضمن امروز آزادی...برای خرید یا سالن آرایش...هرجا...هرجا که دلت می‌خواد می‌تونی بری ، ولی شب برای مهمونی اینجا باش.

فقط گفتم ممنون و وقتی خانم خسروشاهی رفت ،پریدم جلوی آینه و خودم رو با دقت بیشتری نگاه کردم .
موهای صاف و مشکی‌ام رو دستی کشیدم ،تا به حال هیچوقت رنگشون نزده بودم ،به غیر از سال گذشته برای عروسی یکی از دوستهام به اصرار نیکا فقط نوک موهارو رنگ کردم.

چهره ساده و دست نخورده من با این مهمونیها سازگار بود یا نه!؟

به هرحال خودم رو هر جوری که بودم باید قبول می‌کردم .اما باز یاد بی‌لباسی‌ام افتادم!

پوفی کشیدم و چنگی کشیدم به موهام.

چون توی مرخصی بودم ،موبایلم روشن بود و همونموقع زنگ خورد .گوشه نگاهی انداختم .کیانوش از صبح دو بار زنگ زده بود .دلم نمی‌اومد هیچوقت ناراحتش کنم ،اما واقعاً تو اون روزها مغزم برای شنیدن حرفهای عاشقانه اِرور می‌داد!

ایندفعه نیکا بود .بهش گفتم خانم خسروشاهی خانواده‌ام رو دعوت کرده و نیکا با شادمانی گفت:

-اَه...راست میگی!؟

گفتم:

-ولی شما که قرار نیست بیاین.

-نیکی!!!

-همین‌که گفتم...کجا راه بیفتین هِلِک و هِلِک تا اینجا ! اونم با اون وضعیت ننه‌گلی و بابا!

بابا گفتنم رو یواشتر گفتم .شاید خودم هم خجالتم می‌شد اسمش رو بیارم و هر بار یادآورم بشه پدرم توی چه وضعیتی زندگی می‌کنه!

-خب اونارو نمیارم...فقط خودم میام.

-نه نیکا لازم نیست توهم بیای.

-خسیس!

باز مثل بچه‌ها قهر کرد و من شروع کردم به ناز کشیدن .اما بی‌فایده بود .ناراحت شده بود و من یواشی گفتم.

-اومدی اینجا قول میدی مثل بچه آدم بیای و بری .

نیکا اینا آدم حسابی‌ان...پا نمیشی دوستای جلفتو بیاری خب!؟

همه جور تهدید و قول رو ازش گرفتم .بعد هم پا شدم و شروع کردم به جمع کردن لباسها .می‌دونم از اونا چیز مناسبی برای اون مهمونی در نمی‌اومد.

با خودم گفتم .خب یه شومیز می‌پوشم با شلوار جین .

هم اسپرته ،هم ساده!

باز یاد نگاههای ملامت‌بار خانم خسروشاهی افتادم !

این اولین مهمونی بزرگی بود شرکت می‌کردم!
نگاهی به کیف پولم و پولهایی انداختم که داشتم .
سرانگشتی حساب کردم می‌تونم لباس متوسطی بگیرم یا نه!؟ ولی این پول رو باید تا گرفتن حقوق بعدی‌ام مدیریت می‌کردم .نمی‌شد همه رو خرج می‌کردم ،اونم برای خرید لباسی که فقط چندساعت می‌پوشیدم!
اووووف!
مغزم ترکیده بود.
دیگه داشتم کم می‌آوردم .از اتاق اومدم بیرون که بادی به کله‌ام بخوره.
رفتم سمت اتاق شاهان .شاید اگه اونو می‌دیدم کمی از اون اوضاع متشنج روحی خلاص می‌شدم.
انگار کسی داخل اتاق نبود.
چندبار صداش کردم.
اومدم جلوتر .پشت کتابخونه دیدم داره لباس تن می‌کنه.
-یه لحظه صبر کن خانم دکتر ،الان میام.
همون لحظه سرجام خشکم زد.
تن برهنه‌اشو که دیدم ،مردمک چشمهام حسابی گشاد شد.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌پنجاه‌و‌هشت
#خودت‌رابخوان

شاید این اولین بارم بود تن ِبرهنه مردی رو از نزدیک می‌دیدم .من مثل هر دختری نبودم که از پونزده سالگی دوست‌پسر داشته باشم !واقعیتش همیشه سرم توی درس و کتاب و مدرسه بود و بعد هم که فقط با کیانوش دوست شدم ،البته که هیچ رابطه نزدیک و خاصی هم با کیانوش نداشتیم و هر زمان اون می‌خواست به من نزدیک بشه ،من یه جوری در می‌رفتم.
نگاهم رو دزدیدم .شاهان تی‌شرتی تنش کرد و اومد این سمت.
سلام کرد .هنوز سرم پایین بود.
به تته پته افتاده بودم.
شاهان متعجب شده بود از حال و اوضاع من.

-چیزی شده!؟

سرمو بلند کردم.

-نه...نه...چیزی نیست.

شاهان پیگیر نشد و رفت سمت کمد لباسهاش و گفت:

-خونه چه خبر شده؟

-خب همه واسه مهمونی امشب دارن تدارک می‌بینن.

مکثی کرد و ایستاد .موشکافانه نگاهش رو روی من ثابت نگه داشت و سری تکان داد.

رفتارش کمی عجیب به نظر می‌اومد.

پرسیدم.

-چیزی شده!؟

-نه.

و به سمتی رفت .مطمئن شدم اون رفتارهاش بیخود نبود.

-مادرتون برای سلامتی شما دارن مهمونی می‌گیرن.

پوزخند صداداری زد.

حتم پیدا کردم مشکلش با مادرش جدیه.

-خب همه خوشحالن شما رو سرحال می‌بینن.

اومد روبروم و در فاصله نزدیکم ایستاد.

-به چه قیمتی؟ !که یه مهمونی راه بندازه...یه عده رو جمع کنه بیان پیِ خوش‌گذرونی و عیاشی!!

نگاه گرفت و ادامه داد.

-من می‌دونم این جماعت برای چی تو مهمونی امشب جمع میشن...

لاقید شانه‌ای بالا انداخت.

-همه برای کیف و خوشی میان !تنها کسی که به فکر سلامتی یا هر چی‌اش نباشن منم...من!!

جمله آخرش و چنان کوبنده گفت که لحظه‌ای قلبم تیری کشید.

بااینکه هیچی از فرهنگ و آداب مهمونی‌هاشون نمی‌دونستم ،اما لازم دونستم بگم:

-هرکی که خوشحال نباشه مادرت که هست...اون تموم تلاششو کرده شما رو به همون شاهان سرحالِ روزای قبلت برگردونه.

متفکرانه نگاهم کرد.

-ولی من هیچ دلم نمی‌خواد اون شاهان باشم!

جملاتش به شدت کوبنده بود و دل آدم رو سنگ می‌کرد .با خودم فکر کردم خیلی خوبه خانم خسروشاهی نیست و اینارو نمی‌شنوه که گفت:

-باشه مهمونی بگیره...ولی منم به روش خودم میام تو مهمونی.

یابابالحوائج!!مگه می‌خواست چکار کنه.!!

بی‌فوت وقت گفتم:

-یه وقتایی آدم می‌خواد پرستیژ اون چیزایی رو دربیاره که یه جایی یادگرفته باید باشه ،ولی واقعاً سخته ،خیلی سخته آدم بخواد به فکر نگاه مردم نباشه!

-خب...منظورت حالا به منه!؟

داشت با دست به خودش اشاره می‌کرد.

به علامت نفی ،سر تکون دادم.

-نه...منظورم خودم هستم .مثلاً برای مهمونی امشب لباس مناسب ندارم...مدام با خودم میگم خودت باش ! عزت نفس داشته باش !اینقدر نگاه مردم برات مهم

نباشه !یه لباس ساده بپوش و تمام !ولی باز نمی‌تونم ! دلم نمی‌خواد تو نگاهِ مهمونای امشب ساده و اُملی به چشم بیام که هیچی نمی‌دونم!

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌پنجاه‌ونه
#خودت‌رابخوان

نگاه خیره‌اش به من ،همچنان ادامه داشت.
لابد با خودش داشت فکر می‌کرد عجب روانشناس احمقی هستم !چرا باید همچین فکری بکنم؟ مگه نباید ما روانشناسا همه فن حریف باشیم .یعنی بتونیم از پسِ خودمون و مشکلاتمون قشنگ بربیایم!

اووف!
نفسی پرصدا کشیدم .
شاهان همون لحظه گفت:

-آره...حق با توئه .نمی‌شه تو این دنیا بود و به این چیزا توجو نکرد...حرف مردم ،نگاه مردم !نمی‌شه نسبت به اینکه خوب یا بد قضاوت می‌شی ،بی‌تفاوت باشی!

چه حس خوبی داشتم وقتی می‌دیدم درکم می‌کنه .به خودم که اومدم ،دیدم دهانم تا بناگوشم رفته و همونطور زل زده بهش دارم ریسه می‌رم.
شاهان نگاهش رو چرخوند و بدون اینکه من رو ببینه گفت:
-این مهمونی و آدمای این خونه رو زیاد جدی نگیر...!همشون عقلشون تو چشماشونه.

من هنوز آدمهای اون خونه و حتی اطرافیانشون رو نه دیده بودم ،نه می‌شناختم!
نمی‌تونستم نسبت به نگاه‌هاشون بی‌تفاوت باشم.
هنوز داشتم به حرفهای شاهان فکر می‌کردم که تلنگری به در زده شد.
نگاه من و شاهان روی در موند و باز که شد ،صاف

رفت توی چشمان خانم خسروشاهی.
اومد داخل و کاور لباسی رو روی میز گذاشت.
-یه دست کت و شلوار...خودم برات گرفتم امشب بپوشی.

شاهان همون لحظه اول نگاه گرفته بود و بدون هیچ حرفی روی صندلی راکش نشست.
خانم خسروشاهی نگاهش رو به سمت من گرفت و نفس آرامی کشید.
-به هیراد زنگ زدم تو راهه.
صدای شاکی شاهان همون لحظه بلند شد.
-من دیگه به کسی احتیاج ندارم...لازم نیست بگید پرستار بیاد!
خانم خسروشاهی نگاه پر از تمناش رو به من دوخت .
شاید در من حس کرده بود بتونم پسرش رو اهلی کنم .
حرفی نزدم و وقتی رفت ،رفتم سمت شاهان.
تا خواستم حرفی بزنم گفت:می‌تونم ازت یه سؤال بپرسم؟
خدای من !می‌خواست چی بپرسه!

علی‌رغم میل باطنی‌ام ،کنارش رو به فضای باز ایستادم و گفتم:

-با کمال میل.

چرخید سمتم .نگاهش خیره و سرد بود.

-تو چطور روانشناس شدی!؟

نفسم چیده شد !این دیگه چه سؤال مسخره‌ای بود !لابد بعد از اینهمه حماقت که در من دیده بود ،به این نتیجه رسیده بود.

-یعنی چطور از پَس‌َش براومدی؟

لبخند ساختگی روی لبم کش آوردم و گردنی کج کردم.

-الان این سؤالت دوستانه‌اس یا می‌خوای تراپی بگیری؟

کاملاً سمت من متمایل شد .

-فک کن من اومدم دفتر مشاوره‌ات...اولین سؤالی که ازم بپرسی چیه!؟

دست به سینه ایستادم مقابلش.

-واقعاً می‌خوای بدونی!؟

-اوهوم...

-رفتارت با مادرت چطوره!؟؟

رنگ نگاهش عوض شد و نگاه گرفت.

تندخو لب زد.

-این سؤالته!؟

سرم رو به نشانه تأیید تکان دادم و گفت:

-خوبه...عالیه.

سمتش چرخیدم.

-نه واقعاً می‌خوام بدونم چرا از مادرت بدت میاد!؟

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌شصت

#خودت‌رابخوان

سرد جواب داد.

-من از کسی بدم نمیاد.

-ولی رفتارات اینطور نمی‌گه.

عصبی شد و دنده لجبازیش برگشت.

-چی‌می‌خوای بدونی؟ مسئله بین ما هیچ ربطی به تو

و کارت نداره !در ضمن...
من دیگه حالم خوبه !شنیدی که دکتر گفته خوبم .بعد از این مهمونی می‌تونی بری دنبال کارت...
-شاید دکتر گفته از لحاظ جسمی سالمی و دیگه به مراقبت احتیاج نداری ،ولی تو هنوز با خودت در جنگ و گریزی...صلح نداری .من چطور می‌تونم تنهات بذارم؟

عصبی شده داد زد.
-ولی تو نمی‌تونی هیچوقت حال منو خوب کنی ! تلاش بیخودی‌ام نکن فهمیدی؟!

بهترین کار توی اون موقعیت این بود که تنهاش بذارم .اتاقش رو ترک کردم و سری به فضای بیرون زدم .خونه در تکاپوی برگزاری جشنی بود که من هیچ اطلاعی از چند و چون برپایی و رسوماتش نداشتم.
تا جایی که یادم می‌اومد هیچوقت به هیچ مهمونی دعوت نشده بودم و توی تموم عمرم دو بار بیشتر هم عروسی نرفته بودم ،اونم از اقوام مادری بود ،قبل از

فوت مادرم ،خیلی سال پیش!
دوری زدم و خواستم به اتاقم برگردم و لباسم رو برای مهمونی از توی کمد دربیارم و اتو کنم که سروصدایی از سمت اتاق خانم خسروشاهی توجه‌ام رو جلب کرد.
مکثی کردم.
صداها واضح نبود.
کنار در ایستادم و نگاهی به اطرافم انداختم ،وقتی کسی رو ندیدم ،سرم رو به در کمی نزدیک کردم.
هیچوقت عادت فضولی نداشتم ،اما هرآنچه توی اون خونه و مربوط به شاهان می‌شد از طرفی برام جذاب بود و از طرفی مرموز!
اسم شاهان رو چند بار از دهان خانم خسروشاهی شنیدم.
گمانم به یقین تبدیل شد که همه چی مربوط به شاهان می‌شد!

»اتاق خانم خسروشاهی«

ملکه شفیق ،سعی کرد خوددار و صبور عمل کند!

از پشت شیشه عینک کاوچوی مشکی‌اش زن جوان را نظاره‌گر شد و گفت:

-من و تو با هم چه توافقی کرده بودیم هاان!؟

زن جوان ،خوش‌بَرورو و زیبا روی تک مبلی لمیده بود.

-من و شما توی هیچ موضوعی به توافق نرسیدیم.

ملکه شفیق سمت دختر آمد و با خشونت کلام او را قطع کرد.

-چی می‌خوای تو زن!؟ دنبال چی هستی!؟ بگو...

-اینکه همه روی اصلی ِپسرتونو ببینن!

پسرتون میل به زندگی منو کشت !روحمو کشت !الان خودم رو مثل یه شئ بی‌مصرف حس می‌کنم که هیچ ارزشی نداره...

از روی مبل برخاست .لحنش تند و صدایش لرزید.

-این مرد منو نابود کرد...زندگیمو از هم پاشوند!

-هیش !!!ساکت شو!!

اونی که زندگیشو نابود کرد خودت بودی...خودت خودتو به آدم بی‌مصرف تبدیل کردی.

صدای زن لرزش بیشتری پیدا کرد و تقریباً داد زد توی صورت ملکه شفیق.

-پسرت به من وعده ازدواج داد...من به خاطرش طلاق گرفتم!

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌شصت‌ویک

#خودت‌رابخوان

اونوقت اون چیکار کرد؟؟!

یه روز خودشو از شش طبقه انداخت پایین که همه چیو تموم کنه و نتونست...بعدشَم فهمید که از اسباب‌بازیش خسته شده !منو انداخت دور و نخواست یه بار منو ببینه...اما الان همه باید قصه من و شاهان رو بشنون.

نگاه ملکه ترسو شد ،اما خواست مانع آن دلشوره و تشویش شود.

دستش را سمتِ زن دراز کرد و روی تختِ سینه او فشرد.

-بشین...!بشین...

بعد هم راهی پیدا کرد برای نشاندن آن زن ،سرِ جایش!

-بذار من قصه تو و شاهانو تعریف کنم!

توی نگاه مغموم و نگران زن زل زد و گفت:

-بچه که بودی مادر و پدرت از هم طلاق گرفتن و پیش پدر و نامادری بزرگ شدی...توی پونزده سالگی بهت تجاوز شد و خواستی از همه مخصوصاً پدرت مخفی نگهش داری به خاطر همینم مجبور شدی با پسرعمه خودت ازدواج کنی...شوهر سابقت که هیچ دلِ خوشی ازش نداشتی و هیچوقت زندگی خوبی باهاش نداشتی!

ده سال زندگی با مردی که هیچ دوستش نداشتی برات حکم بازی با مرگ رو داشت...اما بعدش یه تورِ بزرگ برای شاهانِ من پهن کردی و فک کردی می‌تونی قابشو بدزدی...

پوزخند صداداری زد.

-به خیال خامِت عروسِ خونواده خسروشاهی

میشی؟؟!

زن جوان ،تندی از جایش برخاست و دندان روی هم سایید.

-شما و پسرتون حق ندارید با زندگی من اینطور بازی کنید...من...منم قصه خودمو برای همه تعریف می‌کنم ببینم کی حرفمونو باور می‌کنه!

زن سمت در رفت و قبل از خارج شدن از اتاق ، خواست تیر آخر را شلیک کند و نقطه ضعفِ ملکه شفیق را نشانه گرفت.

-خیلی ناراحت میشی وقتی می‌بینی با تموم عشقی که به شاهان داری اون ازت متنفره؟!

عصر بخیر خانم خسروشاهی!

زن اتاق را با غرورِ پس‌گرفته‌اش ترک کرد و ملکه شفیق به میز کارش تکیه داد .انگار اکسیژنی نبود برای نفس کشیدن!

دست کشید روی گلوی بادکرده‌اش...

»شب مهمانی ،خانه خسروشاهی‌ها«

شومیز زرشکیمو با شلوار جین قدِنودِرنگ روشنم س‌ت کردم و پوشیدم.
بعد روبروی آینه قرار گرفتم و نگاهی به تصویر روبروم انداختم.
خیلی ساده به نظرمی‌اومدم ،ولی خب چاره‌ای نداشتم!
سرم رو به آینه نزدیک کردم و دستی روی صورتم کشیدم .تموم مدت به فکر حرفهایی بودم که از پشت درِاتاق خانم خسروشاهی شنیده بودم و بعدش رفتن اون زن جوان از خونه!
انگار شاهان روابط زیاد و پیچیده‌ای توی گذشته داشته!
آرام روی صندلی نشستم و نگاهم به گوشه‌ای افتاد که ضربه‌ای به در زده شد.
در باز شد و دختر خدمه‌ای که توی خونه کار می‌کرد با جعبه‌ای توی دست وارد اتاق شد و گفت:
-اینو آقا شاهان فرستادن برای شما.
مثل برق گرفته‌ها از جام بلند شدم .

دختر بدون فوت وقت ،جعبه رو روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

شتابزده سمت جعبه خیز برداشتم و درش رو برداشتم.

خداای من!

از دیدن لباس ِبه اون زیبایی چشمهام مات و متحیر موند!

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌شصت‌ودو

#خودت‌رابخوان

بعد از دقایقی به خودم اومدم؛ سراسیمه لباس مجلسی به رنگ سبز رو چنگ زدم و از داخل جعبه بیرون کشیدم.

روبروی خودم گرفتم و مات اونهمه ظرافت در دوخت و جنس شدم.

تموم شادیمو با دور زدن توی اتاق و گرفتن لباس به روی ِخودم،خالی کردم.

لباس من پیراهنی از جنس پرنیان لطیفی بود که زیبایی اون به طرز محسوسی از دید هیچکس پنهان نبود.

وقتی کفش پاشنه بلند رو زیر لباس دنباله‌دار پوشیدم ، خودم رو باور نداشتم.

اعتماد بنفس عجیبی به تنم تزریق شده و سعی داشتم خنده‌های عجیبی که سراغم اومده بود رو در لفافه پنهان کنم!

به نظرم اون لباس زیر میکاپی ساده زیباتر به نظر می‌رسید.

به جون صورتم افتادم و تموم هنرم رو به خرج دادم که زیباتر به نظر برسم ،اما به جز کشیدن خط چشم ساده و رژلبی کمرنگ چیز زیادی بلد نبودم.

کاش الان نیکا اینجا بود و می‌تونست موهامو کمی درست کنه.

چنگی بهش زدم.

نه !نه می‌تونستم فِرش کنم نه صاف.

در آخر همه رو دور شونه‌هام رها کردم و از اتاق بیرون رفتم.

هنوزم قصد شاهان از اون کار رو نمی‌دونستم!کاش می‌شد بفهمم دلش برام سوخته بود و برام اون لباس رو ترتیب داده بود یا اینکه...

یااینکه چی؟؟

ذهن منحرفم رو سرکوب کردم.

نباید فکرای احمقانه به سرت بزنه دختر !چیه فک کردی عاشقت شده؟ هع !!دلتو الکی خوش نکن .تو با این پسر هیچ صنمی نمی‌تونی داشته باشی!

گوشه دامن رو گرفتم و به سمت سالن بزرگ خونه رفتم .موزیک آرامی از اسپیکرها در حال پخش بود و میز بزرگ از خوراکی‌های مختلف چیده شده بود.

هنوز کمی از مهمونها اومده بودند و خانم خسروشاهی با پوشش ساده و مرتب همیشگی‌اش گوشه‌ای در سالن حضور داشت.

کت و دامن شیک مشکیِ برندی به تن داشت و موهای کوتاهش رو مرتب و براق کرده و با

گردنبندی از مروارید که دور گردن سفیدش آویخته بود ،زیباییش رو دو چندان به رخِ اطرافیان می‌کشید.

هرازگاهی چشمی دورتا دور سالن چرخ می‌زد و با

دیدن من ،مکثی کرد .انگار از دیدنم متحیر و متعجب مونده بود.

کمی بعد به سمتم اومد و سر تا پام رو برانداز کرد.

-چقدر متفاوت شدی خانم دکتر!

خندید.

-بهم حق بده تو نگاه اول نشناختمت!

بادی به غبغب انداختم و لبخند زدم.

-کار خوبی کردی...اینطوری خیلی بهتر دیده می‌شی...می‌خوام همه بدونن شاهان با وجود شماها سر ِپا موند...البته تو....درسته که دو ماه بیشتر نیست اینجایی ولی همین که شاهان رو از لاک خودش بیرون کشیدی جای امیده.

تموم وقت انگار توی ابرها سیر می‌کردم!

خوشحال و سرمست بودم از شنیدن اونهمه تعریف و تمجید از سمت خانم خسروشاهی!

تااینکه کم‌کم بقیه مهمونا هم از راه رسیدن و شلوغی و همهمه در خونه به پا شد.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌شصت‌وسه
#خودت‌رابخوان

در گوشه گوشه سالن گروه‌های دونفره ،سه نفره ، چهارنفر و بیشتر دور هم جمع شده و می‌گفتند و می‌خندیدند ،البته که زن و مرد زود به زود می‌رفتند و جام‌های دستشون رو از انواع مشروبات الکی از قسمت بار ،در گوشه سالن پر می‌کردند.
صدای موزیک با خنده‌های مستانه قاطی شده بود.
خبری از شاهان نبود و برای اینکه حس ِغریبگی نکنم ،همین که هیراد رو دیدم سمتش شتاب برداشتم .
تنها کسی که توی اون جمع صد وپنجاه نفره می‌شناختم ،هیراد بود!
از شاهان سؤال کردم و هیراد شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
-هنوز تصمیم نگرفته بیاد توی مهمونی شرکت کنه.
نگاهی به لباس توی تنم انداختم و قبل از اینکه چیزی

بگم ،هیراد خندید.

-خیلی متفاوت شدی ،نشناختمت.

لبخند ملیحی کنج لبم نشست و سر ،بالا گرفتم.

همه چیو مدیون شاهان می‌دونستم.

-من دیگه کارم با شاهان و این خونه تموم شده...البته گاه به گاه میام و بهش سر می‌زنم ،امیدوارم تو هم هرچه زودتر بتونی کارتو به نحو احسن انجام بدی.

-ممنونم.

-البته اگه شاهان و اون نگاههای عجیب و خاصش بهت این اجازه رو بدن!

این بار چندم بود هیراد این حرفها رو می‌زد !اما به جای اینکه اون موضوع برای من خوشایند باشه ،پر شدم از تشویش و نگرانی!

به تته‌پته افتادم و تا خواستم چیزی بگم ،هیراد گفت:

-بفرما...آقا بالاخره تشریف‌فرما شدن.

سرم رو بالا نگاه داشتم .همین‌که چشمم به اونهمه جلال و زیبایی افتاد ،مات و منگ موندم.

کت و شلوار مشکی ِمجلسی و جلیغه زیرش ،مثل قند

بهش می‌تابید و خودش خبر نداشت!
تموم موهای بلندش رو جمع کرده و با گیری از پشت بسته بود.این اولین بار بود با اون شکل و شمایل می‌دیدمش و انگار از دیدنش سیر نمی‌شدم.
اون چهره ملکوتی و آرام ،حالا به چهره‌ای باکلاس و مقتدر تبدیل شده بود.
شاهان مستقیم سمت من و هیراد اومد و تموم نگاههای مهمونا رو به سمت خودش جذب کرد.
خانم خسروشاهی فی‌الفور وقت رو غنیمت شمرد و به سمت ما اومد و رو به مدعویون از سلامت پسرش ، احساس خرسندی کرد.
صدای دست و سوت که بلند شد ،شاهان نگاهش رو به سمت من تاباند.
داشتم می‌رفتم توی زمین و با گفتن اون حرفش ،کلاً ذوب شدم.
-لباست خیلی بهت میاد.
توی دلم کله‌قند آب شد !منتظر شنیدن همچین حرفی نبودم و هیراد خندید و با پشت دست من رو سمت شاهان کمی هل داد.

-حالا تو این قاب کنار هم کلی زیباتر شدین.

شاهان بدون احساس هیراد رو نگاه کرد.

بعد در حرکتی جوشی از من فاصله گرفت و خشمگینانه گفت:

-بین من و خانم مقدم هیچ رابطه‌ای به جز رابطه درمانی نیست!

حدِ خودتو لطفاً نگه دار هیراد!!

تذکرش به هیراد قلب من رو هم لرزاند.

شاید با حرفهاش به من هم تلنگر درست و حسابی زد که خیال خام نکنم.

حق با شاهان بود .بیخودی پیش خودم بزرگش کرده بودم.

بدون اینکه نگاهش کنم .گفتم:

-راضی به این زحمت نبود.

به لباس ماکسی دنباله‌دار تنم اشاره کردم و شاهان گفت:

-هنوز جواب سؤالمو ندادی!

یک دستش رو توی جیبش فرو که کرد ،لبخند کمرنگی زد.

-چطور روانشناس شدی؟؟

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌شصت‌وچهار
#خودت‌رابخوان

حرفم رو جوری پیچوند که خودمم درست متوجه نشدم .
سؤالش باز من رو پرتاب کرد به سالها پیش و زمانی که می‌خواستم کنکور شرکت کنم .
لاقید شانه‌ای بالا انداختم.
-شاید یه زخمایی توی زندگیم بود که باید ترمیمش می‌کردم.
-کردی!؟؟
تندی بهش نگریستم.
تمام نگاه توبیخگرانه‌اش به من بود .
لازم نمی‌دیدم بیشتر از اون بهش جواب پس بدم.
-مهمترین نتیجه‌اش این بود که حالِ دلم رو می‌تونم

خوب نگه دارم.

ولوم صداش رو پایین آورد و تمسخرآمیز لبش به لبخندی از هم باز شد.

-ولی تا جاییکه یادم بیاد یکی دو ساعت پیش که لباس نداشتی ،داشتی زمین و زمانو بهم می‌بافتی چکار کنی!

تمام دنیا توی یک ثانیه رو سرم خراب شد .همه زیبایی و قشنگی اون لباس برام پر کشید و رفت!

»خانه خسروشاهی‌ها .چندساعت قبل از شروع مهمانی«

شاهان قصد رفتن به مهمانی را نداشت .شرکت در آن مجلس بیشتر برایش جنبه ترسناک داشت .او در عالم دیگر آن آدمها را شبیه به هیولا دیده بود.

محکم پلک بهم فشرد و خواست خود را رها کند .

ایکاش می‌توانست تمام آنچه را که تجربه کرده بود بازگو کند.

هر بار که آن خاطرات مثل فیلمی از جلوی چشمانش

رژه می‌رفت ،تمام تنش دستخوش هیجان و عرقی سرد می‌شد!

تلنگری که به در اتاقش زده بود او را از اوهامش بیرون کشاند.

صدای دخترجوان را فقط شنید ،اما روی برنگرداند.

-لباس مجلسی زنونه‌ای رو که خواسته بودید رسیده.

-ببرید اتاق خانم دکتر.

-چشم.

تمام مدت نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم بود.

هیچوقت دلش نیامده بود ،سیمای آن دختر را نگران و مضطرب ببیند .به نظرش او)نیکی (قلبی صاف و صادق داشت و زیبایی درونش بسیار بیشتر از زیبایی بیرونش بود.

گرچه نیکی خودش این موضوع را درک نکرده بود ، اما از نگاه شاهان درون آن دختر شفاف و پاک بود و برای آسانتر کردن کار ،خودش لباسی بسیار زیبا و خاص از یک بوتیک شیک سفارش داده بود که برای دختر بیاورند.

گرچه از طرفی خیلی دلش می‌خواست او را در آن

لباس ماکسی دنباله‌دار ببیند و چندبار او را در آن لباس تصور کرد ،اما انگار مانعی او را آزاد نمی‌گذاشت !با خود اندیشید اون فقط درمانگر توئه...تو دیگه اون آدم سابق نیستی شاهان !!یادت رفته به خاطر کارای گذشته‌ات چه رنجی کشیدی!؟

به خاطر بیار شاهان به خاطر بیار...

هر بار می‌خواست دلش جایی غلطی بکند ،آن ندا می‌آمد...به خاطر بیار شاهان...

و او از فکر کردن به نیکی طفره می‌رفت!

خوشحال کردن نیکی برایش ارزشمند بود و بس !چه موفق به دیدن او در آن لباس می‌شد یانه!

ده دقیقه دیگر در خلسه‌ای شیرین فرو رفت.

بعد از حادثه سقوط و تجربه مرگ لحظه‌ایش ،یکی دو بار دیگر در عالم خواب و رویا آن احساسات را تجربه کرده بود.

خودش را در اقیانوسی عظیم دید.

دور خودش چرخید.

انگار روی سطح آب بود...

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌شصت‌وپنج
#خودت‌رابخوان

آبی شفاف و زلال...
کف اقیانوس را می‌دید .تمام ماهی‌های ریز و درشت و موجودات دریایی.
تکانی خورد.
نگاه در اطراف چرخاند .تا چشم کار می‌کرد آب بود...
دو نفر آنسوتر در حال شنا بودند ،اما او زیر پایش را نگاه کرد.
کفش به پا داشت و روی آب ایستاده بود.
نفس عمیقی کشید و از شدتِ ترس ،سکندری خورد.
کسی او را صدا زد.
_شاهان!؟

تندی برگشت.

کسی نبود!

شاهان...

شاهان...

دور خودش هزار بار چرخید .

خسته شد و روی سطح آب افتاد.

نفس‌هایش تند و ملتهب بودند.

-شاهان!

اینبار سر ،بلند کرد و مردی را مقابلش دید.

مرد داشت به او لبخند می‌زد.

متحیر گفت:

-تو کی هستی!؟

لبخند مرد کش آمد.

-نترس !من از نوادگان تو هستم.

ترسید و یک قدم عقب رفت.

-چی داری میگی؟

چهره خودش را در آن مرد دید.

در لحظه هزار بار می‌دید از روی چهره‌اش کپی

می‌شد!

-نترس من چیزی غیر از خودت نیستم.

-از من...

شاهان به اندازه تمام عمرش ترسیده بود.

مرد دستش را به علامت ایست بالا برد.

-نگران نباش !ما می‌خوایم خودت رو به خودت بشناسونیم.

قلب پسر تندتند می‌زد.

مرد اضافه کرد.

-از حقیقت مطمئنی ،ولی نمی‌تونی راه درستی برای بیانش انتخاب کنی!

نگران نباش جدِبزرگوارم...

یک قدم جلوتر آمد.

-تو رویِ‌دریای حقیقت هستی...ولی ایستادن در اینجا فقط کافی نیست...باید غرق بشی.

شاهان با ترس زیر پایش را نگاهی انداخت .

-چرا من!؟؟

مرد جوان متفکرانه غرق در نگاه او شد و گفت.

-یه بار دیگه زیرِپاتو نگاه کن.

شاهان کف اقیانوس را دید.

-چی می‌بینی؟!

-هر اونچه توی این اقیانوس هست رو می‌بینم.

نگاه شاهان بالا نشست؛ روی چهره خندان و ملکوتیِ مرد جوان.

-پرده‌ها از جلو چشمات پاره شدن...دلیل انتخابت همینه...اما اول باید در عالم مادی با چیزی تسویه کنی.

شاهان صداهایی از پشت سرش شنید و برگشت سمت آن موج بلندی که به سمتش می‌آمد.

موج دریا ترسناک و هولناک بود و قطعاً او را در خود نابود می‌کرد.

شاهان فریاد زد.

-جزرومد!

-بازیچه دیده‌هات نشو !ممکنه تو رو به اشتباه بندازن ! شاید حقیقت در شنیده‌ها باشه...تو چی داری

می‌شنوی؟!

شاهان گوش‌هایش را تیز کرد.

داشت چی می‌شنید؟؟

صدای اطرافیان !مادر ...دوست‌دخترهایش...همهمه مهمانی و رقص و پایکوبی و در آخر نیکی!

چهره‌هایشان را تنیده در هم دید.

ترسیده و رنجور لب زد.

-من نمی‌تونم باهاشون دربیفتم...دارن به سمتم حمله می‌کنن!

مرد نزدیک و نزدیکتر شد به شاهان.

-به خاطر خونواده و کارای گذشته‌ات فتنه‌ای به راه می‌افته...

بهت تهمت و ناروا می‌زنن.

دو مشکل بزرگ و سخت به راه می‌افته!

انگشت اشاره‌اش را بالا برد و ادامه داد.

-مشکل عالم مادی ،گذشته توئه...اما مشکل عالم معنوی رو خودت باید کشف کنی.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌شصت‌وشش
#خودت‌رابخوان

نگاه پریشان شاهان هنوز روی مرد چرخ می‌زد.
-برای حقیقت نیاز به راه هست....و راه نیاز به شناخته شدن داره !و تو ،راه رو با حقیقت دادن پوشش بده که حق از هرچیزی پاک و بی‌عیب باشه!
حرفهای مرد شاهان را به تعمق وا داشته بود.
دیگر از ترس و رنجی که می‌کشید خبری نبود.
پرسید.
-باید چکار کنم!؟ راهو گفتی...درمان چیه؟!
-درمان پیش توئه شاهان...هرچه سریعتر خودت رو آماده کن و قولی که دادی رو فراموش نکن!
وقت زیادی نداری!
شاهان تا خواست حرفی بزند حس کرد باز از همان ارتفاع بلند سقوط کرد!!
تقریباً فریاد بلندی کشید و چشم باز کرد.

مثل بید به خودش می‌پیچید و تمام تنش خیس عرق بود.

نفس‌هایش تنگ بود و دستی دور گلویش کشید.

خواب دیده بود!؟ یا رویا بود!!

خودش هم به درستی نمی دانست.

به زحمت از جایش بلند شد .مثل چوبی خشک و بی‌رمق شده بود.

صدای آن مرد جوان هنوز توی سرش پژواک می‌شد.

کت و شلوار نو و تازه‌اش رو روی تخت دید که پهن شده.

کنارش کفش براق ورنی سیاه.

خودش را داخل حمام انداخت و زیر دوش به حرفهایی که شنیده بود اندیشید.

فتنه‌ای در راهه!!

حوله به تن کرد و بعد لباس پوشید.

خودش را آراسته کرد.

باید به میان جمع می‌رفت.

او چه قولی داده بود؟ اصلاً به کی داده بود!

باید به خاطر می‌آورد...

آخ !پلک بست و لحظه‌ای هر چند کوتاه وقایع یک دقیقه‌ای که پس از مرگش برایش رخ داده بود را مرور کرد...

گره آن معما حتماً در آنجا بود...

او قول داده بود تغییر کند و دیگران را به راه نیکی که خودش می‌رفت تشویق کند.

اما خوب به خاطر نمی‌آورد.

برای اینکه از شَرَ افکار متلاطمش نجات یابد ،میان جمع مَدعوین رفت.

مادرش جشن باشکوهی برایش به پا کرده بود .در جای‌جای سالن مهمانها حضور داشتند .خوب می‌خوردند و خوب می‌نوشیدند.

ملکه شفیق بهترین شرابها را تهیه کرده بود برای میهمانان گرامی‌اش .یقین داشت پسرش مزه آن را بسیار دوست دارد و حتماً آن نوع میهمانیها را می‌پسندد.

اما شاهان به خاطر رویایی که دیده بود و فکرهای درهمش خسته و کمی عصبی به نظر می‌رسید .بیشتر از همه انگار زورَش به نیکی همان تراپیستش

می‌رسید و می‌خواست گره معمای کورَش را نزد او باز کند.

نیکی را هرچقدر که با پا پس می‌زد ،به سمتش برمی‌گشت ،درست مثل کـَشی که از دستش در می‌رفت و باز به جای خودش برمی‌گشت...

یا مثل خودش...یا هر کس ِدیگر!

هرکسی که در این دنیا می‌زیست و از اصل ِخودش جدا شده بود...

همه یک روز به اصل ِخویش باز می‌گشتند.

ناگاه صدایی در ذهنش نالید.

»همه از خداییم...به سوی خدا برویم«

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌شصت‌وهفت

#خودت‌رابخوان

خدا !!!

قبلنها با شنیدن نامش هم بیگانه بود!
نگاهش را چرخاند و تمام مهمانها را از نظر افکند .
می‌گفتند و می‌خندیدند و گروهی از زنان و مردان که هوش از سرشان پریده بود ،در هم گره می‌خوردند و کم‌کم آماده عیش می‌شدند.
توی دلش چند بار تکرار کرد.
»من باید چکار کنم!؟؟«

صدای نفسی از پشت سر ،او را حسابی تکان داد.
-شاهان...
برگشت سمت او.
نیکی!
دختری که چند لحظه پیش او را رنجانده بود!
لبخند ملیح نیکی به رویش ،تمام پریشانی‌اش را شست.
حرفی نزد .گنگ و مبهوت به دختر ،ماتش برد.
-تو...تو این مهمونیا چیکار می‌کنی!؟
مکثی طولانی کرد.
به یاد آورد ،در گذشته‌ها او توی همه میهمانیها و پارتی‌های شبانه دیجی بود و پایه!

پایه برای همه جور کار .از رقص و پایکوبی گرفته تا عیش و نوش و ...

بعد هم آخر شب مست و پاتیل با دختری که از داخل همان پارتی‌ها شکار می‌کرد به خانه‌اش برمی‌گشت!

خانه !بله...آپارتمانش...

او سالها پیش ،مجردی زندگی کردن را برگزیده و برای راحت زندگی کردن به ظاهر تنها در آپارتمانی بود ،اما بیشتر اوقات وقتش پر بود و همه وقت به نگهبان آپارتمان ،پول اضافه برای حق و سکوت می‌داد که راپورتش را به اهالی ساختمان ندهد.

آهی از ته گلویش بیرون آمد و کلمات را زیر زبانش خوب مزه کرد.

-من معذرت می‌خوام.

بدون اینکه به دختر نگاه کند و منتظر ری‌اکشن او باشد ،سر پایین انداخت و گفت:

-من بیخودی بهت گیر دادم !اصلا ...ًاصلا ًلازم نیست به من یا هرکس دیگه توضیح بدی چرا روانشناس شدی!

حیرت نیکی بیشتر از معذرتخواهی پسر ،به خاطر شرم روی گونه‌ها و دیدنِ گره کردن انگشتانش درهم بود!

در آن مدت هیچوقت او را اینگونه ندیده بود .از جهتی هم توی دلش حسابی قند می‌سابید که شاهان بالاخره آن روی مهربان بودنش را داشت به او نشان می‌داد.

لبخندش به خنده صداداری تبدیل شد و گردنش کمی کج شد.

این دومین بار بود شاهان با دیدن آن چهره دختر روبرو می‌شد .این چه نوعش بود دیگر!

توی دلش گفت »انگار واقعاً دیوونه‌س«!

نگاه خیره و خندان نیکی به او تمام نمی‌شد!

او معنی آن همه نگاه و خنده را نمی‌فهمید!

»نیکی«

باز مخم تاب برداشته بود!

وقتی به خودم اومدم ،متوجه شدم شاهان حیرت‌آور ، نگاهش رو به من دوخته.
تازه فهمیدم دهانم تا بناگوش بازهم باز بوده!
خودم رو زیر فحش و ناسزا گرفتم.
»ببند اون دهن ِگشادتو«!
خواستم متوجه نشه و در کسری از ثانیه میمیک صورتمو عوض کردم.
خنده‌ام رو قطع کردم و گلوم رو صاف کردم.
اما شاهان نگاه گرفت و خنده بامزه‌اش من رو کاملا ً از حسی که توش فرو رفته بودم بیرون کشید.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌شصت‌وهشت
#خودت‌رابخوان

سری تکان داد و من درست نفهمیدم اون تکه سنگ دقیقا ً به چی خنده‌اش اومد توی ِاون لحظه !
صدای دختربچه درونم بلند شد ،شایدم همون منتقد

درونم که همه‌اش سعی می‌کرد ازم ایراد بگیره.

»بیا...بفرما !دو روزه فهمید خُلی...داره بهت می‌خنده !تحویل بگیر خانم روانشناسسس!

آخ نیکی آخ«

این صدای مخفی همیشه با من بود و از همه پنهانش می‌کردم .نباید کسی می‌فهمید من از درون با خودم هر لحظه می‌جنگم...پس وجهه شخصیتیمو چکار می‌کردم !ناسلامتی من باید برای همه استاد و راهنما باشم !اگه می‌فهمیدن من اینقدر با خودم درگیرم بهم اعتماد نمی‌کردن و باید کارمو ول می‌کردم!

پوفی کشیدم.

اما انگار اولین نفری که من رو از خودم بیشتر شناخته بود روبروم ایستاده بود و همون لحظه با لحن دوستانه‌اش من رو از دنیای خودم بیرون کشید.

-یه کم شک داشتم...

نگران نگاهش کردم و شاهان به طرز جالبی خندید.

-ولی الان مطمئن شدم.

-که چی!؟؟

هنوز نمی‌دونم چرا ازش سؤال کردم و اون با خنده بامزه‌ای جواب داد.

-که دیوونه‌ای!

نمی‌دونم بیشتر خجالت کشیدم یا داشت بهم برمی‌خورد !مثلاً من تراپیستش بودم !من دیوونه بودم یا اون!

نگاهم رو قاپیدم و در آن ِواحد ،نیکا رو دیدم که از در ِ ورودی داخل اومد.

با ظاهری آراسته و جدید.

پالتوی خز ِخرگوشی کوتاه و نرم ِشکلاتی‌اش با بوت چرم بلندش ،حسابی توی چشم بود.

کمی جلو که اومد پالتو رو به دست دختر خدمتکار سپرد و همراه با کیف دستی مجلسی‌اش ،سینه جلو داد.

خانم خسروشاهی فی‌الفور به سمتش رفت.

هنوز نگاهم بهش بود که صدای شاهان رو شنیدم.

-چیزی شده؟

به خودم که اومدم ،شاهان رد ِنگاهم رو گرفته بود.

-کیه؟ می‌شناسیش؟

نگاهش روی نیکا نشسته بود.

خیره به نیکا و خانم خسروشاهی گفتم:

-خواهرمه.

شاهان کاملاً برگشت سمت من.

انگار می‌خواست فقط خودش در چارچوب نگاهم باشه.

حرفی نزد ،اما نگاهش پُره حرف بود ،انگار می‌خواست بگه چرا اینقدر با من متفاوته!

برگشت سمت نیکا و حالا کنار من قرار گرفت.

خانم خسروشاهی با دست به سمت من اشاره کرد و نیکا من و شاهان رو که دید ،همراه خانوم خسروشاهی به سمت ما راه افتادند.

روبروی من و شاهان که قرار گرفت ،از فاصله نزدیک خودش رو توی آغوشم انداخت و دمِ گوشم پچ زد.

-خوبی نیکی جون؟

هنوز توی شوک دیدن نیکا و میکاپِ جدیدش بودم.

#بهارسلطانی

#پارت‌شصت‌ونه

#خودت‌رابخوان

از من جدا شد و لبخندش رو به روی شاهان گسترش داد و همزمان دستش رو دراز کرد برای دست دادن.

ترس و واهمه برخورد اول نیکا و شاهان ،قلبم رو به طپش تندی واداشت .شاهان با مکث طولانی به نیکا خیره شد.

دست دختر توی هوا خشکید و شاهان محکم و مصمم درحالیکه دستاش رو ،از پشت روی باسنش قفل کرده بود ،لبخند کمرنگی زد.

-خوش اومدید.

نیکا انگشتان معلق در هواش رو مشت کرد .زیر خنده ساختگی‌اش خواست ضایع شدنش رو مخفی کنه و خانم خسروشاهی اون رو کمک کرد.

-نیکا جون شما می‌تونی از خودت پذیرایی کنی...تا من می‌رم پیش بقیه مهمونا!

نیکا گردنی چرخاند و تشکری کرد.

برق لبهاش درخشان بود و نوع نگاهش دلبر و گیرا.
بهش یک قدم نزدیکتر شدم و آرام لب زدم.
-چرا با این سرو وضع اومدی اینجا؟
بی‌تفاوت لب زد.
-خودت چی؟ دست کمی از من نداری که!
همزمان چشم می‌چرخاند دور خودش .انگار
می‌خواست پلک نزنه و اون مهمونی باشکوه رو از دست نده.
تیپ و استایلش بیشتر شبیه زنهای جلف بود .همون هم همه نگاه‌های جمع رو سمت خودش کشیده بود.
همراه شاهان روی دو صندلی دور یک میز نشسته بودیم و نیکا با یکی دو نفر گرم گرفته و برای خودش از بار ،مشروب آورده بود.
دلهره دختر و حرکاتش توی جمع ،امانم رو بریده بود .
با یکی از پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم که شاهان گفت:
-تو...
سرم رو بالا گرفتم و نگاهش توی نگاهم گیر کرد.
-نوشیدنی نمی‌خوری!؟

صدامو صاف کردم.

-بدون الکل می‌خورم.

-می‌تونم بپرسم چرا؟

-از الکل بیزارم!

نگاه شاهان حیرت‌بار شد .شاید با خودش داشت دلیلش رو از من می‌پرسید و من توی دلم داشتم جواب می‌دادم .چون پدرم بهش اعتیاد داره و می‌بینم با خودش وزندگیش چکار کرده!

اما با صدای بلند گفتم:

-چیزی که عقل و هوش از سرِ آدم بپَرونه رو به هیچ‌وجه نمی‌پسندم و طالبش نیستم.

نگاه گرفت و لبخندش انگار از روی رضایت بود.پرسید:

-دلیل و باور خاصی داری!؟

و من سوالش رو با سؤال جواب دادم.

-تو هم انگار نمی‌خوری؟!

افسوسگرانه به اطرافش نگاه کرد.

-همه این لحظاتو تجربه کردم...پر از حس لذت و رخوت !بعدَم مستی و بی‌هوشی!

حقیقتش برای یه مدت خیلی کم آدما خودشونو گول می‌زنن که نسبت به مشکلاتشون بی‌حواس بشن.

نفس عمیقی کشیدم.

-باور منم به این موضوع همینه...دلیل خاص دیگه‌ای هم براش ندارم.

باز نگاهش رو بالا کشوند.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌هفتاد

#خودت‌رابخوان

اینبار کلافه دستی روی سر و صورتش کشید و گفت:

-دیگه داره حوصلم از اینجا سر میره....اووووف!

تا خواستم حرفی بزنم صدای خانم خسروشاهی رو از

پشت‌سرم شنیدم.

-شاهان پسرم...دکتر امجد اومدن...

شاهان رو با خودش به جمعی برد.

از دور نظاره‌گرشون شدم که هیراد با نوشیدنی دستش کنارم قرار گرفت و خندید.

-خونواده عجیبی هستن...هر چه بیشتر باهاشون باشی بیشتر می‌فهمی که در عینِ صمیمیت رهات می‌کنن.

حرفهای این اواخر هیراد بعضاً اذیت‌کننده بود برام . نیکا که به جمعمون اضافه شد ،هیراد از دیدنش کلی ذوق کرد و گفت اصلاً شبیه من نیست!

کمتر حرف زدم ،بیشتر گوش بودم و اون دو نفر از هر دری حرف زدند و بعد هم با هم سمتی رفتند و دیدم که با هم رقصیدند.

بعد از اون نیکا از معرض دیدم خارج شد و نتونستم میون جمع پیداش کنم .همونطور شاهان!

از خانم خسروشاهی سراغش رو گرفتم ،گفت همین دور و وراس!

اما ندیدمش!

»مهمانی باشکوه .خانه خسروشاهی‌ها«

صداها در سرش به طرز عجیبی اکو می‌شد .نه جسمش توان داشت نه روحش پذیرای ِآنهمه شلوغی و همهمه بود.
سریعاً ًبه اتاقش رفت .اما همین‌که وارد اتاق شد صدایی از پشت کتابخانه شنید.
جلوتر که رفت از دیدن هیبتی پشت قفسه کتابها جا خورد.
صدای ظریف دخترانه‌اش را هم شنید که داشت می‌گفت:
-میگم نگران نباش کیانوش !نه...الان پیشَم نیست ولی بهت میگم باهات تماس بگیره...

دو قدم برداشت و به پشت کتابخانه که رسید ایستاد .
هین بلند دختر بلند شد و تا شاهان را دید ترسیده عقب رفت.
شاهان اخم‌آلود و پرسشگر نگاهش کرد.

نیکا آب دهانش را بلعید .باید به فکر جواب پس دادن می‌بود.

نگاهش را در اطراف اتاق چرخاند و گفت:

-اون بیرون سروصدا زیاد بود نتونستم صحبت کنم...اومدم اینجا.

چهره شاهان هنوز هم متفکر بود و به آن نمی‌خورد قانع شده باشد.به همین خاطر نیکا اضافه کرد.

-نیست نیکی گوشیش خاموشه مدام احوالشو از من می‌گیره.

تا اسم نیکی را شنید ،رگ کنجکاوی‌اش باد کرد.

پرسید :کی!؟

نیکا لاقید شانه‌ای بالا انداخت.

-همین کیانوش...نامزدش.

چهره شاهان درهم شد و باز پرسید.

-نامزد کی!؟

-نامزد نیکی دیگه!

دختر با بی‌تفاوتی حرفش را زد و خبر نداشت شنیدن

آن حرف چقدر برای شاهان سنگین بود!
خودش هم نمی‌دانست چرا!؟
چون شاید هیچوقت در تصور و خیالش نگنجیده بود نیکی همان خانوم دکتر ،نامزد دارد و کسی توی زندگی‌اش قرار دارد!
راه نفس کشیدنش انگار مسدود شد!
یکباره در اتاق باز شد و با ورود نیکی ،هر دویشان که در فاصله کمی به هم بودند ،برگشتند سمت دختر و شاهان پس از لختی تأمل توانست تک سرفه‌ای بزند و راه مسدود نفسهایش را آزاد کند!

#بهارسلطانی

#پارت‌هفتادویک
#خودت‌رابخوان

نیکی جلوتر آمد .توی ذهنش هزار و یک سؤال از درکنار هم بودن نیکا و شاهان توی آن اتاق ،نقش بست.
شاهان یک قدم عقب کشید و نگاه گرفت.

بعد عبوسانه و معترض گفت:

-لطفاً برید بیرون...می‌خوام استراحت کنم.

نیکی فی‌الفور به نیکا نگریست .با خودش گفت این دختر باز چه خوابی دیده !!چه نقشه‌ای زیر سر داشته و وارد اتاق شاهان شده!؟

نیکا موبایلش را توی دستش جابجا کرد و قبل از اینکه نیکی حرفی بزند ،کنار او ایستاد و خواست ذهن خواهرش را از منحرف شدن نجات دهد.

-از صبح تا حالا ده دفعه زنگ زده!

نیکی متعجب پرسید کی؟

نیکا کلافه و حق به جانبانه با صدای بلند گفت:

-همین کیانوش!!

با شنیدن اسم کیانوش ،رنگ از رخسار نیکی پرید و نیکا ادامه داد.

-تو چرا گوشیت خاموشه؟

بعد هم منتظر نماند نیکی حرفی بزند و جلوتر از او اتاق را ترک کرد.

نیکی ماند و شاهان.

شاهان اخم‌آلود شروع به کندن ِکت و جلیغه‌اش کرد.
متوجه حضور نیکی بود ،اما بی‌توجه به او داشت لباسهای مجلسی‌اش را از تنش در می‌آورد و روی تخت می‌انداخت.
نیکی یک قدم دیگر جلو رفت .دلشوره عظیمی در دلش به راه افتاده بود و سخت درحال مخفی کردنش بود.
-مهمونا نرفتن که!
شاهان بدعنق شده و باز به جلد اصلی‌اش برگشته بود.
زیرلب زمزمه کرد.
-بیشتر از این تحمل نداشتم.
نیکی انگشتانش را در هم گره کرد و کنار تخت ایستاد.
شاهان پشت به او بود .پیراهنش را از داخل شلوارش بیرون کشید و بدون اینکه به دختر نگاهی بیندازد ، گفت:
-لطفاً برو بیرون.
نیکی مکثی کرد و مردد سمت در رفت .کاش می‌توانست دلیل بدعنقی‌های شاهان را کشف کند!

او که آنشب عالی بود!

نوچی کرد و از اتاق بیرون رفت.

شاهان لباس راحتی‌اش را که پوشید دراز کشید روی تخت.

نگاهش را به سقف دوخت و ساعدش را روی پیشانی‌اش قرار داد.

احساس کرد از نیکی هیچی نمی‌داند!

بدون آنکه خودش هم حدس بزند ،اما از همان لحظه‌ای که فهمیده بود نامزد دارد ،حالش گرفته شده بود.

شاید چون آنشب از نیکی چیزهایی جدیدی کشف کرده بود !دیدن خواهرش نیکا...آنهم با آن نوع پوشش !بعد هم نامزد داشتن نیکی!

چرا هیچوقت از نامزدش حرفی نزده بود!؟

چطور این دو ماه را بدون هیچ مانعی اینجا زندگی کرده بود ،بدون اینکه نامزدش مخالفت کند!

شانه‌ای بالا انداخت !شاید هم با او و ماندنش در آنجا مخالفت شده باشد!!

او که چیزی نمی‌دانست ،تا آنروز هم پیش نیامده بود نسبت به نیکی و زندگی شخصی او کنجکاو شود!

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌هفتادودو
#خودت‌رابخوان

»نیکی«

با نگاه جستجوگرم نیکا رو میون مهمونها پیدا کردم و رفتم سمتش.
تند و سریع گفتم:
-بگو ببینم قضیه کیانوش چیه؟
نیکا خندید و سری تکان داد.
-چه قضیه‌ای؟
بازوی برهنه‌ش رو گرفتم و او رو سمت راهرویی کشیدم که تردد در اونجا کمتر بود.
-نیکا راستشو بگو...تو...توی اتاق شاهان چیکار می‌کردی؟ کیانوش چرا به تو زنگ زده؟

نیکا به من زل زد و چهره‌اش کمی جدی شد.
گوشهامو کاملاً تیز کردم که از لابلای اون سروصداها و صدای موزیک ،حرفهای نیکا رو بهتر بشنوم.
-فک نمی‌کنی درجه صمیمیتت باهاش یه خرده زیاده؟ شاهان !!همینطوری واسه خودتم که سرتو می‌اندازی پایین و میری تو اتاقش!
-لازم نکرده تو به من درس بدی !من خودم حواسم هست دارم چکار می‌کنم.

نگاهش سوزنی شد.
-اگه چیزی نیست چرا کیانوش میگه از وقتی که اومدی اینجا اینقدر رفتارت باهاش سرد شده؟ همه‌اش گوشیت خاموشه و بهش زنگ نمی‌زنی !وقتی‌ام آدرس اینجارو خواسته طفره رفتی و بهش ندادی!

شاید حق با نیکا بود ،ولی زورم می‌اومد بگم داری درست میگی!
ترشرو لب ورچیدم.
-به نظرت من اینجا اومدم تفریح و خوشگذرونی؟؟

مگه به میل خودمه گوشیمو خاموش کنم؟

-پس چرا موندی؟ مگه اسیر شدی نمی‌تونی بذاری بیای بیرون.

توی چشمهاش غرق شدم و آرامتر از قبل گفتم:

-مگه تو خودت نگفتی یه کم پوست کلفت باشم و بمونم!؟ مگه نگفتم به پولش احتیاج داریم و گفتی کارش حرف نداره!

نیکا نگاه گرفت و نوچی کرد.

-آره راست میگی من گفتم ولی...ولی...به کیانوشم حق بده حساس شه!

صداش رو آرومتر کرد و اضافه کرد.

-به خدا کافیه بیاد طرفو ببینه...محاله بذاره دیگه اینجا کار کنی!

یک تاک از ابروم رو بالا بردم و نیکا لبخند مرموزی زد.

-بابا این پسره شاهان ...خدای جذابیته...خوشتیپ ، خوشگل ،قد بلند !!اووف

بدجور کراش زدم روش!

-چی؟؟؟ هیچ معلوم هست داری چی می‌گی؟

-آره آبجی جون می‌فهمم چی می‌گم .کیانوش همینجوریش‌َم این آقا شاهانو ندیده حساس شده ،حالا اگه ببینه واویلا.

از بچگی متنفر بودم از اینکه کسی بخواد مانع آزادی‌ام بشه ،حتی اگه پدرم هم بود.

بی‌درنگ گفتم:

-بیجا می‌کنه...من خودم واسه خودم تصمیم می‌گیرم چکار کنم چی نکنم!

نیکا به محض اینکه متوجه جدیت من شد ،لبخند از لبش دور شد و یواشتر گفت:

-خوددانی وظیفه‌م بود بهت بگم...توپش اینقدر که پره فک کنم اگه بهش زنگ بزنی همین الان آدرس بگیره بیاد سراغت.

-تو که بهش ندادی!؟

ترسیده نگاهم کرد.

تقریباً داد زدم تو صورتش.

-راستشو بگو نیکا!

-نه بابا...پیچوندمش بعدشَم ،همین‌که شازده اومد تو اتاقش زودی قطع کردم.

از نیکا کمی فاصله گرفته ،دم عمیقی گرفتم.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌هفتادوسه

#خودت‌رابخوان

مهمونی باشکوه اونشب تموم شد و نیکا هم رفت خونه.

جرأت نکرده بودم گوشیم رو روشن کنم ،از ترس اینکه با کیانوش بحثم بشه!

ازش نمی‌ترسیدم ،ولی آروم هم نبودم!

لباسم رو با زحمت از تنم درآوردم و کفشهای پاشنه‌دارم رو پرت کردم گوشه‌ای.

هیچوقت نه با اون لباسها و زیورآلات راحت بودم ،نه با اون مهمونیها.

به قول شاهان همه برای عیش و خوش‌گذرونی اومده بودند انگار!

پیراهن و شلوار نرم و لطیفی پوشیدم و شیرجه بردم توی تختم.

درآوردن اون کفشها و آزاد شدنِ انگشتان پام که هیچوقت به پوشیدن اون کفشهای مجلسیِ پاشنه بلند عادت نداشتند ،لذت‌بخش‌ترین کار دنیا بود در اون لحظات...

بالاخره دست بردم و گوشیمو روشن کردم.

بعد هم با دست لرزان برای کیانوش پیامکی نوشتم.

»سلام ببخش گوشیم خاموش بود«

و ارسال کردم.

بیشتر از اون بلد نبودم باهاش صمیمی باشم ،اگرَم بودم ،تو اون مدت خودم هم نمی‌دونستم چرا اینقدر میل و کششم به سمتش کم شده بود.

جوابم فوراً اومد.

-می‌خوام باهات حرف بزنم!

سریع تایپ کردم.

-الان دیروقته فردا.

اما طولی نکشید که زنگ گوشیم به صدا دراومد.

دکمه سبز رو فشردم و با لحن ملایمی گفتم الو.

صدای کیانوش حق به جانب و لحنش غمگین و دلخورانه بود.

ازم شاکی بود و فرصت نداد حرف بزنم.

نمی‌دونم !ولی شایدم باید بهش حق می‌دادم .

-می‌دونی چن وقته همو ندیدیم؟؟

سکوت کردم.

بغض‌آلود نالید.

-این‌کار ارزششو داره بری و از خونواده‌ات و من اینقدر دور بمونی نیکی!؟

باز حرفی نزدم .

-نیکی درکم کن !من خیلی دوستت دارم!

صداش توی سرم بود.

من هیچوقت نتونستم مثل کیانوش باشم و اینقدر خالصانه دوستش داشته باشم!

کمی که حرف زدیم ،آروم شد و مکالمه رو قطع کردم ،بعد هم سعی کردم بخوابم !اما نمی‌دونم چه

مرگم شده بود که مدام چهره دلخور شاهان !خنده‌های بامزه‌اش و نگاهش جلوی چشمهام مجسم می‌شد!

*

خانم خسروشاهی اول صبح صدام کرد و گفت هیراد دیگه اونجا نمیاد و من می‌تونم بقیه کارم رو با شاهان شروع کنم.

تموم وقت ساکت بودم و داشتم به حرفهاش گوش می‌دادم.

پاکتی هم به دستم داد و گفت :این پولم بگیر .حقوق دومین ماهت حساب کن.

چندان خوشحال نشدم .واقعیتش زیاد سرحال نبودم.

اما پاکت رو گرفتم و خانم خسروشاهی درحالیکه موشکافانه منو زیر نظر داشت گفت:

-خواهر خوشگلی داری .

نامزدت چی!؟

تا اسم نامزد رو شنیدم ،یکه خورده ،سر ،بلند کردم.

»این از کجا می‌دونه قضیه نامزد رو؟«!!

-کاش می‌گفتی اونم دیشب بیاد به مهمونی!
صدام رو صاف کردم.
-سرش یه کم شلوغه...مخصوصاً شبا !واسه همینم نتونست بیاد.

اینطوری خواستم بحث رو هرطور که هست جمع و جور کنم .خانم خسروشاهی هم پیگیر نشد و گفت:
-شاهان برنامه استخر داره...باید بره آب‌درمانی .یعنی دکتر بهش گفته...از امروز سه روز در هفته .می‌تونی ببریش استخر یا من خودم کسی از بچه‌های کارخونه رو بفرستم بیاد!؟

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌هفتادوچهار
#خودت‌رابخوان

لحظه‌ای درنگ کردم و بعد جواب دادم.

-مسئله‌ای نیست.

-ممنونم ازت نیکی!

این اولین بار بود من رو نیکی صدا می‌زد.

اومد روبروم ایستاد و لبخند زد.

-شاید از اول به خاطر مسئله‌ای که بینمون پیش اومد ، باهات بدرفتاری کردم ،ولی الان ازت معذرت می‌خوام...من امید رو توی چهره پسرم می‌بینم !

همین‌که اومد و یکی دو ساعت توی مهمونی شرکت کرد برام یه دنیا ارزش داره.

ازت ممنونم .مطمئنم تو می‌تونی اونو به روزای قبلش برگردونی.

باورم نمی‌شد اینقدر مفید بوده باشم !واقعاً حق با خانم خسروشاهی بود .شاید هم تأثیر من بود که شاهان دیشب برای چندمین بار خندید.

از اتاق که بیرون اومدم با لذت ،حرفهای خانم خسروشاهی رو توی ذهنم مرور کردم و ناخودآگاه لبخند زدم.

بیشتر به خودم مطمئن شدم که می‌تونم.

گرچه شاهان اونروز کم‌حرف بود و تا رفتن به استخر ،بیشتر از یکی دوجمله چیزی نگفت ،اما من خوشحال بودم که به چشم خانم خسروشاهی موفق به نظر اومدم.

رانندگی برام کمی راحت‌تر از دفعه قبل بود و همینطور استرسم هم کمتر .

شاهان به جز یکی دوبار که سکوتش رو شکست و بهم گفت چرا اینقدر یواش می‌رم ،توصیه دیگه‌ای نکرد.

ماشین رو بردم توی پارکینگ و دنبال جای پارک بزرگی گشتم ،اما نبود .پارکینگ رو سه دور زدم و در آخر بین دو ماشین پارک شده توقف کردم ،ولی هرچه که نگاه می‌کردم ،بعید می‌دونستم بتونم قشنگ پارک کنم و بلایی سر ِماشین خودم و بقیه نیارم.

همون‌لحظه شاهان حرفی زد.

-پیاده شو...

نگاهم رو بالا کشوندم.

با دست اشاره کرد پیاده بشم.

-پیاده شو تا پارک کنم.

به نظرم بهترین گزینه همون بود .نباید مخالفت می‌کردم.
بی‌حرف پیاده شدم و شاهان با یک فرمان ماشین رو بی‌نقص پارک کرد .بعد هم پیاده شد و ساک ورزشی‌اش رو از صندلی عقب بیرون کشید.
تموم وقت به من بی‌توجه بود .با نگاهی به سردرِ استخر ،یواشی گفتم:
-چند ساعت کارت طول می‌کشه؟
نگاهم نمی‌کرد.
-حدود سه ساعت...شایدم بیشتر...
-هووو سه ساعت !خب من اینجا چیکار کنم؟
نگاهش رو بالا کشوند و توی چشمهام کمی مکث کرد ،بعد لب زد.
-مرخصی می‌تونی بری پیش نامزدت!

کلمه نامزد رو کش آورد .حس کردم مردد گفت.
گوشه لبم رو گزیدم و بی‌توجه به حرفی که زد ،دست دراز کردم و ساک رو ازش گرفتم.

-من جایی نمی‌رم همینجا تو ماشین کتاب می‌خونم تا کارت تموم بشه.

حرفی نزد و تا دم ِدر باهاش رفتم .ایستادم و ساک رو به دستش که دادم ،سوئیچ اتومبیل رو کف دستم گذاشت و گفت:

-تو ماشین سرده...اگه موندی روشن کن سردت نشه.

همراه با لبخندی بدرقه‌اش کردم و خودم کمی روی پله آخر ِورودی ساختمان ایستادم.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت اتومبیل پارک شده.

همون‌لحظه صدای گوشی‌ام بلند شد.

کمی قبل ،وقتی هنوز از خونه بیرون نیومده بودیم روشنش کرده بودم .خانم خسروشاهی مثل اوایل گیر نمی‌داد و انگار براش مهم نبود من اون قوانین خشک رو اجرا کنم یا نه!

نگاهی به صفحه گوشی انداختم .اسم لاتین نیکا بود.

فی‌الفور جواب دادم و نیکا با صدایی مضطرب و پریشان گفت:

-نیکی...چه خوب که جواب دادی.

مطمئن شدم اتفاق بدی افتاده!

-چی‌شده نیکا!؟

-نیکی خودتو برسون...من نمی‌دونم باید چیکار کنم!!

صداش می‌لرزید و دستپاچه بود!

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌هفتادوپنج

#خودت‌رابخوان

پریشان و حیران چندبار دور خودم چرخیدم ،

نمی‌دونستم باید چه تصمیمی بگیرم.

بعد در حرکتی آنی ،داخل ساختمان شدم.

چند مرد جوان پشت کانتر ایستاده و چند نفری آنورتر حوله دور شونه‌هاشون بود و با دیدن من تیله چشمهاشون گرد شد.

بوی کولر و گرمای فضای داخل مشامم رو پر کرد.

مکثی کردم و قبل از اینکه توبیخ شوم که استخر مردانه است ،راهم رو سمت پذیر کشوندم.

سلام کردم و سوئیچ رو روی کانتر گذاشتم.

-سلام ببخشید میشه این سوئیچ رو بدید به آقای خسروشاهی؟

مرد جوان گردنی خم کرد و گفت:

-خسروشاهی کدومه؟

نگاهم رو به سمت ِداخل کشوندم و گفتم:

-همین الان اومد داخل...برای آب درمانی اومدن.

یکی از اون سه نفر گفت:

-آهان شاهانو میگه...با رحیمی آب درمانی داره.

صدام لرزش محسوسی گرفت.

-خواهش میکنم سوئیچو بهشون بدید و بگید من نتونستم منتظرش بمونم...برام مشکلی پیش اومد.

-خیلی خب.

سوئیچ رو روی کانتر گذاشتم و بعد سراسیمه از اسنخر بیرون اومدم.

صدای نیکا توی سرم پیچید.

-بابا رو آوردم بیمارستان...تروخدا خودتو برسون من نمی‌دونم باید چیکار کنم نیکی!

اووووف!

تا رسیدن به بیمارستان فکر کردم و فکر کردم !

بعد سراسیمه رفتم داخل.

نیکا تا منو دید اومد سمتم.

پرسیدم کجاست؟

نیکا با نگرانی لب زد.

-تو سی‌سیو‌عه...ملاقات ممنوعه...مصرفش زیاد شده ،سکته قلبی کرده!

احساس کردم زانوهام خالی شد.

افتادم روی یکی از صندلی‌های ردیف شده سالن.

نیکا اشکی ریخت و گفت:

-اومد خونه عصبی بود...زد همه چیو شکوند و داغون کرد .با ننه گلی بحثشون شد و بعدَم دست روش بلند کرد.

هین پردردی کشیدم .توانایی حرف زدن ازم ربوده شده بود و نیکا با چشمان اشکبار ادامه داد.

-ننه‌گلی رو پرت کرد تو دیوار و بعد از کلی داد و قال خودشم افتاد گوشه‌ای.

حس کردم تموم غم عالم توی سینه‌ام جمع شد .نگاه سرد و یخم افتاد گوشه‌ای.

این اولین بار نبود بابا خونه رو بهم می‌ریخت...ولی سکته قلبی !!نه!

رو کردم به نیکا و لب زدم.

-دکتر چی گفته؟

-اینا کی جواب آدمو می‌دن !منم دست تنها نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

تموم قوای ِدرونم یکباره برگشت و از جام بلند شدم.

-تو برو خونه پیش ننه‌گلی .من بیمارستان می‌مونم.

-ولی...

-پاشو نیکا .اون پیرزنم گناه داره ،تنهاش نزار.

نیکا قبول کرد و رفت خونه .توی اون فاصله رفتم و از پرستارا و دکتر بخش راجع به وضعیت بابا سؤال کردم.

#بهارسلطانی

#پارت‌هفتادوشش
#خودت‌رابخوان

به خونه هم تلفن کردم و با ننه‌گلی حرف زدم ،تموم وقت پشت تلفن گریه کرد و نالید ،از دست کارای بابا و بخت بدِش !از درد دستش که ادعا می‌کرد وقتی بابا اونو به دیوار کوبونده شکسته!

فقط گوش بودم و بی‌صدا باهاش اشک ریختم.
بعد نگاهی به ساعت گوشیم انداختم و تازه یادم افتاد به خانم خسروشاهی گزارش ندادم اومدم بیمارستان.
ساعت از ده شب داشت رد می‌شد و نگاهم به سقف سالن خیره مونده بود .دست بردم و گوشیمو بالا آوردم .مقابل چشمهام گرفتم .شماره خانم خسروشاهی رو با دودلی گرفتم.
چند بوق که خورد ،جواب داد.
سیخ در جام نشستم و فوراً سلام کردم.
خانم خسروشاهی سکوت کرده بود.
من منی کردم و گفتم:

-ببخشید من زودتر نتونستم بهتون اطلاع بدم که نتونستم برگردم خونه.

خانم خسروشاهی برخلاف تصورم خندید و گفت:

-ایرادی نداره...مگه با خواستِ خودِ شاهان نرفته بودی؟

شوکه شده مات و مبهوت شدم و صدای خانم خسروشاهی رو شنیدم.

-می‌دونی که شاهان حسابی بهت عادت کرده ،پس زودتر کاراتو درست کن و برگرد.

انگار کلمات رو گم کرده بودم !نمی‌دونستم باید چی بگم.

که صدایی در پشت سرم ،منو متوجه خودش کرد.

صدام کرد.

-نیکی!

برگشتم سمت صدا و نگاهم صاف رفت توی نگاه کیانوش!

خانم خسروشاهی از من خداحافظی کرد و من هنوز در شوک تلفنم با او بودم که شوک حضور کیانوش

توی بیمارستانم به اون اضافه شد.

کیانوش کنارم ایستاد و غمزده و نگران لب زد.

-پدرت حالش چطوره؟

نفسی تازه کردم که به خودم بیام ،بعد گفتم:

-سکته قلبی کرده...حالا خدا رحم کرده سنکوب نکرده.

کیانوش کنارم ایستاد و من پرسیدم.

-تو چطوری با خبر شدی؟

-نیکا گفت...

گردنی چرخاند و لبخندی از روی عطوفت روی صورتم پاشاند و گفت:

-شما که افتخار نمی‌دی .و جواب تلفنامونو نمی‌دی...شدی ستاره سهیل!

من رو هم به خنده وا داشت .سری تکان دادم و کیانوش کنارم نشست.

-نگرون نباش...ایشالله زود خوب میشه.

-انشالله.

-خب چه خبر از خودت؟

تا خواستم جواب بدم ،ادامه داد.

-انشالله که پدرت هرچه زودتر خوب شه ،ولی خب...حالا که می‌بینن بد نشد به خاطر این اتفاق از اون خونه طلسم شده اومدی بیرون.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌هفتادو‌هفت
#خودت‌رابخوان

نوچی کردم.
-بازم اعتراضات بلند شد کیانوش؟
-والا به خدا راست میگم .اگه طلسم شده نیست چرا دو ماهه رفتی نمی‌گی بابا یه کس و کاری‌ام داریم بهش سر بزنیم!
نگاه تهی از احساسم چرخید و چرخید تا به نقطه‌ای دور افتاد.
-من خیلی پول لازمم کیانوش...واقعاً خودم و خونواده‌ام به پول این کار احتیاج داریم.
سری از روی کلافگی تکان داد ،بعد با آرامش

خاطری گفت:

-با خونواده‌ام راجع بهت حرف زدم...مامانم خیلی مشتاقه تو رو ببینه.

ته قلبم راضی به شنیدن اون حرفها نبودم.

آخی گفتم.

-اما...

-اما و اگر نداریم...این پروژه کاریت که تموم شد صبر نمی‌کنیم دیگه!

حرفی نزدم و کیانوش ذوقزده سوئیچ ماشینی رو با دستش بالا گرفت و ادامه داد.

-ماشین خریدم.

از شنیدن حرفش خوشحال شدم و بهش تبریک گفتم.

بعد هم همراه کیانوش از بیمارستان سمت خونه برگشتم.

دم در ،اتومبیل رو متوقف کرد و من به خاطر اومدنش تشکر کردم.

تا از رفتن من به داخل خونه مطمئن نشد ،نرفت.

ننه‌گلی بیدار بود .می‌گفت به خاطر درد دستش نخوابیده ،کلی هم مسکن خورده ،ولی اثر نداشته .آستین

لباسش رو بالا که زدم متوجه ورم ساعد و آرنج دستش شدم .بیچاره بیخود آه و ناله نمی‌کرد !
بهش گفتم صبوری کنه تا صبح ببرمش بیمارستان.
چون واقعاً دیگه هیچ رمقی برام نمونده بود و همونطوری سر ِپا داشت خوابم می‌برد .نیکا تا دم اتاقم همراهیم کرد و من همین که روی تختم دراز کشیدم خوابم برد.
صبح روز بعد ،زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم . گرچه خیلی خوب نتونسته بودم بخوابم و تموم شب رو کابوس دیدم.
هوا گرگ و میش بود و سرد.
سرمای خشک و بی‌سابقه‌ای بود .زیر کتری رو روشن که کردم ،دکمه رادیوی ننه‌گلی رو فشردم تا کمی حال و هوای سوت و کور ِخونه عوض بشه.
برنامه شاد صبحگاهی و آهنگ ،کلی حالم رو خوب کرد .بعد از چندماه دوری از خونه ،آماده کردن صبحانه ،انرژی‌ام رو بهم برگردوند ،مخصوصاً از روز قبل که اون خبر ناگهانی رو شنیده و حس می‌کردم ،خالی از هر نوع انرژی هستم.

نیکا هنوز خواب بود که من و ننه‌گلی با هم صبحونه خوردیم و بعد هم آماده رفتن به بیمارستان شدیم.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌هفتادوهشت
#خودت‌رابخوان

همونطور که حدس می‌زدیم دست ننه‌گلی از دو جا شکسته و تا آرنج گچ گرفته شد.
نیکا هم بعد از یکی دو ساعت اومد بیمارستان و با ننه‌گلی به خونه رفتند.
منم پیش بابا موندم.
حالش بهتر بود ،اما به تشخیص پزشک باید فعلاً توی قسمت مراقبتهای ویژه می‌موند.
چند دقیقه بیشتر نتونستم پیشش بمونم.
بیشتر با نگاه باهم حرف زدیم .از قسمت مراقبتهای ویژه که اومدم بیرون ،کیانوش رو دیدم که از دور داره به سمت من میاد.

به خاطر مهربانی و لطفی که داشت ،به نقلِ خودش ، نمی‌تونست من رو تنها بذاره.

وقت ناهار بود و رفت که ساندویچ بگیره.

در اون فاصله روی صندلی‌های داخل سالن روبروی تلویزیون نشستم و گوشیم رو از داخل کیفم بیرون آوردم.

برای گرفتن شماره خانم خسروشاهی تردید داشتم ،اما بالاخره تصمیمم رو قاطعیت بخشیدم .می‌خواستم با شاهان صحبت کنم.

باید حرف می‌زدم و می‌گفتم چرا مجبور شده بودم اینقدر یکهویی استخر رو ترک کنم.

خانم خسروشاهی بدون مخالفت گوشی رو به شاهان داد.

هیچ صدایی ازش بیرون نیومده بود که من سلام کردم.

»خانه خسروشاهی‌ها«

شاهان از دیروز که از استخر برگشته بود ،سرِحال نبود .وقتی هم ملکه از او سراغ نیکی را گرفت ،گفت

خودش به او مرخصی داده.
ملکه درنگی کرد !خواست آن حرف را باور کند ،اما حالات غمبار و مبهم شاهان او را قانع نمی‌کرد!
تا اینکه گوشی‌اش زنگ خورد.
وقتی متوجه افتادن اسم نیکی مقدم روی گوشی شد ، بی‌درنگ پاسخ داد .شاید می‌توانست جواب سؤالاتش را از او بگیرد.
نیکی ،سراغ شاهان را گرفت و از ملکه خواست با او حرف بزند.
موضوع چه بود!؟
اکنون شک ِزن قطعیت یافت که روز قبل اتفاقی افتاده که نیکی یکهویی رفته!
با خودش گفت »نکنه دعواشون شده باشه؟
نکنه شاهان گفته دیگه نمی‌خواد بیاد اینجا!؟
نکنه نیکی برای دفاع از خودش حرفی زده باشه؟«

زن ،گوشی موبایل را سوی ِشاهان گرفت و گفت:
-بگیر خانم دکتره...
وقتی با چهره پرسشگر شاهان مواجه شد ،اضافه کرد.

-میگه با تو کار داره.

شاهان نگاه خیره‌اش به ملکه بود.

تردید داشت آن تلفن را جواب بدهد یانه.

خودش هم به درستی نمی‌دانست از دیروز تا حالا چرا حالش گرفته!

علت آنهمه بیقراری را بلد نبود!

بی‌حرف گوشی را به گوشش چسباند و گفت:

-الو...

نیکی تا صدای شاهان را شنید ذوقزده سلام کرد.

اما شاهان خالی از احساس ،روی صندلی نشسته و نگاهش میخ ِجلویش بود.

نیکی شتابزده شروع کرد به صحبت.

-من معذرت می‌خوام دیروز عجله‌ای رفتم...نیکا بهم خبر داد بابام بیمارستانه و سکته کرده.

نگاه مضنونانه ملکه هنوز به شاهان بود .یقین پیدا کرد چیزی میان آن دو اتفاق افتاده!

و وقتی نگاه ملامت‌بار شاهان روی خودش را دید ،آن احساس بیشتر در وجودش شکل گرفت.

پسر داشت با زبان بی‌زبانی او را از اتاق بیرون

می‌کرد.

دلش می‌خواست تنها با نیکی حرف بزند...شاید هم ، دلتنگش بود و دلیل آنهمه بی‌تابی نبودِ نیکی بود!

وقتی ملکه با اکراه از اتاق بیرون رفت ،شاهان با خیالی آسوده گفت:

-به مادر گفتم خودم بهت مرخصی دادم.

نوری درون قلب دختر تابید.

صدای خنده‌اش بلند شد و شادمان در آنسوی تلفن گفت:

-تو بی‌نظیری شاهان.

لبخند کمرنگی روی صورت پسر نشست.

چرا دلش می‌خواست ساعتها در آن حالت بنشیند و صدای دختر را بشنود!؟

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌هفتادونه

#خودت‌رابخوان

هنوز حرف دیگری نزده بود !نه پرسیده بود پدرش

چطور است ،نه اینکه نیکی کی برمی‌گردد!!

که صدایی از پشت تلفن شنید و یک‌آن ،قلبش دو تکه شد.

»بیا بگیر نیکی ،ساندویج گرفتم«

صدای یک مرد بود!

نیکی به تته‌پته افتاد و درحالیکه سعی می‌کرد طوری وانمود کند که کسی کنارش نیست ،لب برچید.

-شکر خدا الان حالش بهتره و احتمالا امروز به بخش منتقلش کنن...

اما صدای آن مرد هنوز توی سرِشاهان داشت اکو می‌شد.

نخواست دیگر ادامه دهد .یادش افتاد او دارَد با دخترِ نامزدداری صحبت می‌کند .شاید بیخودی به او احساس عجیبی پیدا کرده بود!

با جدیّت گفت:

-برو به کارت برس.

نیکی وارفته و شتابزده گفت:

-سعی می‌کنم هرچه زودتر کارایِ بابا رو انجام بدم و برگردم سرِکار.

-خداحافظ.

سرد خداحافظی‌اش را کرد و منتظر نماند صدای نیکی را بشنود .خودش هم دلیل آن دلتنگی و احساس بد را نمی‌دانست!

چرا صدای آن مرد را شنید حالش بد شد!؟

گوشی را با عصبانیت توی دستش چندبار جابجا کرد و بعد سرش را محکم به پشتی صندلی کوباند و چشم بست.

ملکه هنوز پشت در بود و چون دیگر صدایی از شاهان نشنید برای پس گرفتن گوشی‌اش داخل اتاق شد.

اما از دیدن چهره بهم‌ریخته پسرش ،گمانش به یقین تبدیل شد بین او و آن دختر اتفاقی رخ داده!!

یک قدم جلو رفت .باید آن را کشف می‌کرد.

بی‌مقدمه گفت:

-چرا بهش مرخصی دادی؟ اون که قرار نبود بی‌خبر بره؟

شاهان اخم‌آلود بدون اینکه به مادرش نگاه کند ،لب زد.

-بهش خبر دادن پدش سکته کرده ،بهش گفتم بره.

-گوشیش چرا روشن بوده؟؟ برای همینه میگم از گوشی استفاده نکنه که از این اتفاقا نیفته!

شاهان سرش را بلند کرد و عبوسانه زل زد توی نگاه مادرش.

-پدرِطرف بمیره و خبر نداشته باشه که چی؟ که منو درمان کنه؟؟

سری تأسف‌بار تکان داد.

-تو دیگه کی هستی!!؟

ملکه خواست هرطور شده آن اوضاع نابسامان را آرام کند.

-من همه کار می‌کنم به خاطر تو...

شاهان اجازه نداد ادامه دهد .پرید توی کلامش و فریاد زد.

-نمی‌خواد هیچ‌کاری کنی !!نمی‌خواااااد.

صدای پسر آنقدر بلند بود و عصبی که به گوش همه

در خانه رسیده بود.
ملکه دیگر مطمئن شد رابطه یا حرفی میان نیکی و شاهان شکل گرفته.
سعی کرد آرامشش را حفظ کند و بی‌توجه به عصبانیت شاهان ،گفت:
-یه گوشی و سیم‌کارت جدید برات میارم...دیگه احتیاجی به گوشی من نداشته باشی پسرم.

دست برد و گوشی‌اش را گرفت و اتاق را ترک کرد.
اما شاهان از شدت حرص و خشونت دست و پایش به لرزشی محسوس درآمد.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌هشتاد
#خودت‌رابخوان

»نیکی«

لبم رو سفت زیر دندونم فشردم و آخی گفتم!
شاهان همین‌که صدای کیانوش رو شنید ،بهم ریخت و زود قطع کرد!
چرا !!چرا؟؟
کیانوش کنارم نشست و ساندویج رو روی رانم قرار داد.
-این شاهان همون آقای بیماره درسته!؟

جمله‌اش پر از حس ِظن و گمان بود.
مخصوصاً شاهان گفتنش!
دوباره تکرار کرد.
-شاهان تو بی‌نظیری!

از اینکه بی‌پروا تقلیدم رو درمی‌آورد ،حرصم گرفت و محکم برگشتم سمتش.
-تو حق نداری با من اینطور رفتار کنی؟

داشت ساندویج رو گاز می‌زد .به من نگاه گرفت و لقمه کوچکی گرفت.

بعد با همون دهان پُر گفت:

-چطوری رفتار کردم؟؟

از من که حرفی درنیومد ،لقمه‌اش رو قورت داد و جدی گفت:

-ببینم این آقا شاهان چند سالشه؟

دیگه داشتم کم‌کم عصبی می‌شدم از سؤال‌کردنهاش! از جام بلند شدم .ساندویچ رو روی صندلی کنارش گذاشتم و گفتم:

-اون هرکسی باشه و هر سن و سالی داشته باشه ،به من ربطی نداره !من فقط تراپیستش هستم .کارم برگردوندنِ اون به زندگیه...خب طبیعیه ازش بخوام تعریف کنم ،طبیعیه بخوام احساس لیاقتشو بهش برگردونم!

حرصناک نفسی فوت کردم.

-تو چرا اینجوری شدی !!شکاک و بدبین!

کیانوش هم از جاش بلند شد .چهره‌اش فریاد می‌زد غمبار و دلشکسته‌اس!

ولی به شدت مقاومت می‌کرد و می‌خواست در لفافه اون احوالات رو قایم کنه.

لبخندی زد و شانه‌ای بالا انداخت.

-من هیچوقت به تو شک ندارم و بدبین نیستم عزیزم...

آب دهانش رو قورت داد و دستش رو بالا آورد ،آروم روی بازوم کشید و ادامه داد.

-حق با توئه من بیخودی شلوغش کردم...تو فقط تراپیست اون آقایی.

اینبار نفسی کشید ،شبیه به آه.

-من دیگه باید برم...

ساندویجش رو کنار ساندویج من گذاشت و گفت:

-نهارتو بخور.

تا خواستم بگم بمون و غذاتو بخور ،خداحافظی کرد و رفت.

دلم می‌خواست خودم رو خفه کنم .بدجور دل اون پسر بیچاره رو شکستم!

آه نیکی آه...

محکم خودم رو روی صندلی انداختم و با نگاهم رفتن کیانوش رو بدرقه کردم!

ولی اونقدر که گرسنه‌ام بود ،نتونستم از اون ساندویچ بگذرم.

با دلی پر از حسِ غم و نگرانی ساندویچ رو گاز زدم.

سرزنش کردن خودم تمومی نداشت !انگار اون منتقد درونی‌ام تازه شارژ شده بود !یکریز منو به بادِ فحش و ناسزا گرفته بود!!

سه روز بعد ،بابا از بیمارستان مرخص شد .حال و اوضاعش زیاد چنگی به دل نمی‌زد !از هممون معذرت خواست و دست ننه‌گلی رو ماچ کرد.

ننه گلی هم اونو انگار بخشید .حرفی نزد و اجازه داد بابا معذرتخواهی کنه...انگار این اتفاق توی خونواده ما مرسوم بود ،دل‌شکستن و معذرتخواهی بعد از اون...

توی اون چند روز فقط جسمم پیش بابا و خونه بود ،و روحم در حوالی خونه خسروشاهی‌ها پَر می‌زد!

البته چندباری هم به گوشی خانم خسروشاهی تلفن

کردم ،که این تلفنِ آخر هم بهم تذکر داد که مرخصی‌ام تمومه و باید برگردم سرکارم.
خانم خسروشاهی خبر نداشت منم برای برگشتن به اون خونه لحظه شماری می‌کنم!

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌هشتادویک
#خودت‌رابخوان

وقتی از خونه بیرون اومدم ،آسمان آبی درخشان بود ، اما بعد ،برف چنان ناگهانی شروع به بارش کرد که ظرف نیم‌ساعت همه‌جا یکدست سفید شد .
با تاکسی تلفنی خودم رو به خونه خسروشاهی رسوندنم .کرایه رو که حساب کردم ،از ماشین پیاده شدم .ساک دیگه‌ای از وسایل ،برای خودم آورده بودم.
به زور راهم رو در مسیر ماشین‌رو باز کردم.صدای پام نمی‌اومد و انگشتان دستم بی‌حس شده بود .پالتوی پشمی تنم بود ،اما از سرما می‌لرزیدم.

از ساختمان خونه که تقریباً پوشیده از برف بود ، لایه‌های از بخار خارج می‌شد.

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید و به طرز غریبی آهنگ دنیا آهسته و یواش شده بود .داخل خونه هم دقیقاً مثل آهنگ دنیا ،آرام و آهسته بود.

دختر جوانی که کارهای خونه رو انجام می‌داد در رو به روم باز کرد و بعد که داخل رفتم ،خطاب بهم گفت:

-خانم خسروشاهی گفتن باهاشون حتماً تماس بگیرید.

حرفش رو که زد رفت و من فی‌الفور پرسیدم.

-خونه نیستن!؟

به سمتم برگشت و گفت:

-خیر ...نیم ساعت پیش از خونه رفتن .به غیر از آقای خسروشاهی کسی توی خونه نیست.

-خواهرشون شیدا؟؟

-شیدا خانوم و دخترشونم دو شب پیش رفتن خونه خودشون.

هنوز در شگفت اتفاق جدید بودم که دخترجوان اضافه کرد.

-آقاشاهان مریضن...

شنیدن آن خبر ،آنقدر برام تکان دهنده بود که هین بلندی کشیدم و دختر ادامه داد.

-سرماخوردگی بدی گرفتن...شما که نبودین خانوم گفتن پرستارش بیاد اینجا.

سراسیمه گوشیم رو از داخل جیب کوچک کیفم درآوردم و ضمن گرفتن شماره خانم خسروشاهی رفتم به سمت اتاق شاهان.

خانم خسروشاهی از بیماری شاهان حرف زد و گفت به پرستارش گفته این چند روز رو حتماً به خونه بیاد.

شتابزده گفتم:

-منم هستم تنهاش نمی‌ذارم.

مکث معناداری کرد و گفت:

-اومدم خونه باهات حرف مهمی دارم.

جرأت نداشتم بپرسم چه حرف مهمی و مجبور شدم منتظر بمونم تا شب بشه و خانم خسروشاهی به خونه بیاد.

اما وقتی به اتاق شاهان رفتم ،کیف و ساکم رو گوشه‌ای گذاشتم و جلوتر که رفتم ،دیدم روی تختش دراز کشیده و چشمهاش بسته‌س .به ظاهر خواب بود. آرام نفس می‌کشید.

کنار تخت کمی ایستادم و نگاهم رو در اطراف چرخوندم .سینی حاوی ِاز قبل دارو و آب روی میز بود ،همچنین سرنگ و سرم ِاستفاده شده...

آه سردی کشیدم و بدون اینکه پالتوم رو دربیارم ، آشغالها رو جمع کردم .بعد هم به اتاق خودم رفتم ، وسایلم رو اونجا گذاشتم و پالتوم رو از تنم درآوردم .

حس می‌کردم اونجا خونه خودمه و آرامشی عجیب تمام تنم رو ساطع کرد .در روزی مثل اون روز که شاهان در رختخواب بود و به نظر می‌رسید دنیای بیرونش از جنب و جوش افتاده ،می‌دیدم حتی نظافت اون اتاق ،سرحالم می‌کنه.

اونروز هیراد نیومده بود به شاهان سر بزنه و تا اون لحظه ،به جز من و شاهان و همون دخترجوان خدمتکار و آشپز کسی توی خونه نبود.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌هشتادودو
#خودت‌رابخوان

قبل از اینکه یک بار دیگه بهش سر بزنم ،به آشپزخانه رفتم و براش دمنوش حاضر کردم .برای خودم هم درست کردم و ماگ‌ها رو گذاشتم روی سینی و رفتم سمت اتاقش.
ضربه‌ای به در زدم و دومی رو محکم‌تر زدم.
-بله؟!!
صداش دورگه بود ،ظاهراً از خواب بیدارش کرده بودم.
-منم.
وقتی دیدم جوابی نداد ،گفتم:
-نیکی هستم...می‌تونم بیام تو؟
-بیا ...این وسط که نمی‌رقصم!

کلامش آتشین و کنایه‌آمیز بود.

داخل شدم .اتاق در سایه بود و پرده‌ها همچنان کشیده بودند .چشمهام کم‌کم به تاریکی عادت کرد.

شاهان توی تختش نشسته بود .موهاش بهم‌ریخته و نامرتب بود .زیرچشمی منو داشت می‌پایید.

سلام کردم.

بعد بی‌مقدمه گفتم:

-دمنوش درست کردم.

سینی رو ،روی میز گذاشتم و به طرف تختخوابش رفتم.

-خوبی؟!

آب دهانش رو آرام قورت داد ،طوری که انگار براش دردآوره.

خواست بلند بشه ،اما هنوز کمر صاف نکرده بود که نزدیک بود بیفته!

سریع به سمتش هجوم بردم.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم .قدم به قدش هرگز نمی‌رسید ،ولی همین که به او نزدیک شدم ،بینی‌ام از بوی بدنش پر شد.

نتونستم تعجبم رو پنهان کنم.
انگار برای اولین بار بود که هیبت و قد بلندش رو در برابر خودم حس می‌کردم!
کمی مکث کردیم و من بیشتر از اون نتونستم بهش نزدیک بشم .تلاش کردم به خودم مسلط باشم.
نفس عمیقی کشیدم ،دو دستم رو که حائل کمرش کرده بودم ،جابجا کردم.
صاف ایستاد و دستی به شقیقه‌هاش گرفت.
عریض‌تر از انتظار من بود ،حتی سنگین‌تر.

نگاهم رو بالا کشوندم و زیرلب گفتم:
-می‌خوای دراز بکشی؟
کمی مکث کرد.
-سرگیجه دارم.
-بیا دراز بکش.
به کمک خودم باز اونو روی تخت گذاشتم .سنگین بود و برام سخت بود خودم تنها اون کار رو انجام بدم .
وقتی روی تخت دراز کشید و من کمی از کنار تخت روش خیمه زدم و متکای زیرِسرش رو مرتب کردم ،

سفت پلک بست .انگار که شدیداً از من منزجره و نمی‌خواد چهره‌ام رو ببینه!

حالا می‌تونستم از نزدیک صورتش رو ببینم.

-شاهان !حالت خوبه؟

دوباره سؤالم رو تکرار کردم تا جوابم رو داد.

-بهتر از این نمی‌تونم باشم!

-داروهاتو خوردی!؟

-لطفاً یه مسکن بهم بده.

بلند شدم و توی سبد حصیری دارویی روی میز دنبال مسکن قوی گشتم.

#بهارسلطانی

#پارت‌هشتادوسه

#خودت‌رابخوان

گفتم:

-نوافن خوبه؟

آهی کشید و به متکا تکیه داد.

لیوان آب رو پر کردم و سمتش رفتم .لیوان رو با قرص جلو بردم و نگاهش کردم ،وقتی سر می‌کشید. بعد تشکر کرد.

یکباره حس کردم معذبم !تا حالا از من تشکر نکرده بود .چشمهاش رو بست.

عقب رفتم و لحظاتی نگاهش کردم.

قفسه‌سینه‌اش زیر تیشرت تنش بالا و پایین می‌کرد.

با نجوا گفت:

- برو...

و من بی‌درنگ رفتم .

به نیکا پیام دادم و احوال بابا را پرسیدم .می‌گفت بابا خوبه و مشکلی نیست .بعد با خیال کمی راحت‌تر سرم رو توی گوشی‌ام سُراندم و اخبار رو دنبال کردم .به خاطر بارش برف مدرسه‌ها تعطیل شده و پروازها کنسل شده بود .

مردم هم از بارش برف خوشحال به نظر می‌رسیدن و توی خونه‌هاشون آدم برفی درست کرده بودند.

به اتاق شاهان برگشتم تا نگاهی بهش بندازم.

از رنگ چهره‌اش ناراحت بودم .هر باری که بهش سر

زده بودم ،می‌دیدم روی گونه‌اش دانه‌های براقی نشسته و رنگ چهره‌اش پریده!

آروم صداش کردم.

-شاهان؟

تکانی نخورد.

-شاهان؟

کم‌کم داشتم نگران می‌شدم .بار دیگه صداش کردم.

نفس‌هاش رو حس می‌کردم و سرم رو به قفسه سینه‌اش نزدیک کردم.

اینبار تکانی خورد .پلکی زد .نگاهی به اتاق انداخت.

بعد به من.

کمی عبوس به نظر می‌رسید.

فی‌الفور گفتم:

-سوپ می‌خوری؟

-نه ممنون.

چشمهاش رو بازم بست.

-یه مسکن دیگه بهم بده.

قطره‌های ریز و براق عرق روی گونه‌هاش می‌درخشید .نگران شدم.

تندی گفتم.

-کاری هست که من بتونم انجام بدم؟ منظورم اینه حالا که هیراد نیست...!

نجواکنان گفت:

-نه خوبم.

با خودم گفتم بهتره به خانم خسروشاهی تلفن کنم که در ِداخل سالن صدا کرد.

بعد هیراد با پوشش کلاه و شال پشمی وارد اتاق شد.

با خودش جریانی از هوای سرد و برف رو آورد.

حس کردم خونه یکباره از خواب بیدار شده و اشتیاقی بی‌حد ،درونم رو پر کرد.

وای خدا وشکر که اومدی...شاهان حالش خوب نیست .از صبحم چیزی نخورده.

هیراد پالتوش رو درآورد و گفت:

-راه ماشینم بسته شده...مجبور شدم با تاکسی بیام .

تاکسی‌ام گیر نمی‌اومد.

روی سر ِشاهان ایستاد.

دست گذاشت روی پیشانی‌اش.

-بدنش داغه داغه...از کی تا حالااینطوریه؟!

-من اومدم این شکلی بود...خودشم اصرار داشت که بخوابه.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌هشتادوچهار
#خودت‌رابخوان

هیراد سری تکان داد.
-کاش زودتر خبر می‌دادی حالش اینقدر وخیمه.
ازم خواست حوله خیس بیارم و کمکش کنم.
باهم لباسش رو درآوردیم و حوله‌خیسی روی پیشانی و یکی هم دور گردنش گذاشتم.
شاهان از بین خواب و بیداری بیدار شده و گذاشت ما ازش مراقبت کنیم .
جای زخم رو چند جا روی بدنش دیدم .همچنین تتوی پرنده‌ای روی قفسه سینه‌اش!
وانمود کردم که ندیدم و هیراد هم حرفی نزد.
هیراد آنتی‌بیوتیک آورد و چندتایی آمپول هم وارد سرم

کرد و براش وصل کرد.

من کناری ایستادم و هیراد با احتیاط کارش رو انجام داد.

سرانجام یکساعت بعد شاهان زیر ملافه‌های تازه که همه رو دختر جوان مستخدم عوض کرد دراز کشیده و چرت می‌زد..دیگه مثل صبح حالش بد نبود.

هیراد می‌خواست بره ،قبل از رفتن به من رو کرد و گفت:

-بهش مایعات زیاد بدین .قرصاشو سرِوقت بده و بذار استراحت کنه ،اما نذار زیادم بخوابه...خانوم خسروشاهی هم اومد اینارو بهش گوشزد کن.

حرفی نزدم.

-چندتا آمپولم داره که شب باید براش تزریق بشه کناری ایستاده بودم.

-به خاطر این هوا فکر نکنم بتونم بیام و بهش سر بزنم...اگه تو بتونی آمپولاشو براش بزنی ممنون می‌شم.

گردنی کج کردم.

-باشه مسئله‌ای نیست.

هیراد اینبار لبخند کمرنگی زد.

ـ نگفتن تا کی باید اینجا بمونی؟

-نه.

-حالش چطوره؟

به شاهان اشاره کرد.

-اصلاً تونستی ازش حرفی بکشی؟

-آره...خانوم خسروشاهی که راضیه و معتقده حالش خیلی بهتره.

خندید و یک ردیف از دندان کامپوزیت شده سفیدش نمایان شد.

-من مطمئنم شاهان در کنار تو خوب می‌شه.

بزاق دهانم توی گلوم پرید و به سرفه افتادم.

حرف هیراد معنی‌دار و کنایه آمیز بود،اما جوابی ندادم و وقتی رفت ،وحشت‌زده از تموم اتفاقایی که از افتادنش وهم داشتم ،خودم رو روی مبل راحت چرمی که کناری بود انداختم .

اتاق به طرز غریبی ساکت و تاریک بود.از لای پرده دنیای بیرون رو می‌دیدم .سراسر سفید بود .زیبا به

نظر می‌رسید و خونه هم گرم بود و توی سکوت فرو رفته!

به جز تیک تاک ساعت هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید .

کتاب ملت عشق رو به دست گرفتم که بخونم.

مشغول مطالعه شدم و گاهی سرم رو بالا می‌گرفتم و به شاهان نگاهی می‌انداختم.

تاریکی اتاق رو در خودش بلعیده بود و من همچنان زیر نور چراغ مطالعه روی میز سرگرمِ خوندن کتاب بودم.

شاهان آرام خوابیده بود .از روی مبل بلند شدم و بیرون از اتاق سرکی کشیدم.

ساعت از پنج عصر هم گذشت و هوا کاملاً داشت تاریک می‌شد.

همچنان کسی در خونه حضور نداشت .به آشپزخانه رفتم و به خانم آشپزی که اونجا بود گفتم:

-سوپ آماده‌است؟

زن جواب داد.

-بله خانوم...برای آقا شاهان می‌خواید؟

گفتم بله.

شتابزده قابلمه شیشه‌ای آورد و مشغول ریختن سوپ از روی گاز شد.

بعد شمرده شمرده شروع کرد به حرف زدن.

-من از بچگی ِآقا شاهان ،وقتی دو سالش بود تو این خونه هستم...اونموقع‌ها آقاشاهان تازه شیربُر شده بود و مدام گریه می‌کرد.

سمت من برگشت و ملاقه بزرگ رو توی قابلمه گذاشت و درش رو بست.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌هشتادوپنج

#خودت‌رابخوان

-مثل برق و باد میگذره...حالا آقاشاهان....خدا حفظشون کنه ایشالله...خداکنه هرچه زودتر خوب شن و خانومو از دلواپسی درآرن!

من هنوز ساکت بودم .همون لحظه دختر جوان مستخدم داخل اومد .پالتو پوشیده و شالش رو دور سرش پیچیده بود .تا منو دید سلام کرد و بعد گفت:

-آبجی آمنه کاری نداری من برم؟

-رختارو پهن کردی؟

-بله.

-کمدا چی؟؟ همه رو مرتب کردی؟

-همه رو...

-خیلی خب برو...خدا به همرات.

دختر تا خواست خداحافظی کنه ،آبجی آمنه سریع حرفش رو ادامه داد.

-لازم نیست فردا بیای .هوا خرابه و خیابونا یخبندان می‌شه فردا.

چهره دختر بشاش شد و تشکر کرد و رفت.

من کناری ایستاده بودم.

بعد از رفتن دختر ،زن قابلمه سوپ رو روی سینی پهنی گذاشت و لبخندزنان گفت:

-دخترخوبیه...خداخیرش بده این مدت خیلی کمک حالم بود...خونواده فقیری داره ،پدر مریض ،مادر

زمین‌گیر .

من هنوزم ساکت بودم و زن لبخندش رو روی صورتم گسترش داد.

-شما چی؟

گفتم:

-من چی!؟

-خب...دو ماه بیشتره که اینجایید...خونواده...؟!

سکوتم رو که دید ،گوشه لبش رو گزید و به کارش مشغول شد.

-ببخشید...من فکر می‌کنم سؤال بی‌ربط پرسیدم.

به کابینت پشت سرم تکیه دادم .حقیقتش اصلاً از سؤالش ناراحت نشدم .یا حتی بهم برنخورد.

لبخند کمرنگی روی لبم کشیدم و لب زدم.

-خونواده‌ام یه گوشه‌ای تو این شهر هستن ،ولی من به خاطر کارم مجبورم اینجا بمونم...یعنی خانم خسروشاهی اینطور خواستن.

زن آرام ایستاد و دستی روی پیشبندش کشید.

-دلم روشنه حال آقا شاهانو خوب می‌کنید.

نگاهش انرژی به خصوصی داشت.

حالم رو توی اون لحظات واقعاً خوب کرد.

-گرچه آقا تو این چند سال هیچ رابطه خوبی با خانوم نداشتن...ولی خب بالاخره ملکه خانوم مادره...طفلک همه اون مدتی که آقا شاهان تو بیمارستان بودن و دکترا امیدی به زنده بودنش نداشتن ،صدتا نذر و نیاز کرد...

ولوم صدای مهربان و گرمش رو پایین آورد و گردنی کج کرد سمت من.

-گرچه اعتقادیم به نذر و نیاز نداشتن ،ولی تو اون روزا نمی‌دونست دست به دامن کی بشه...بیچاره مثل دیوونه‌ها شده بود !اصلاً دیوونه شده بود.

والا...!تا اینکه من بهش گفتم براش نذر کنید!

شانه‌ای لاقید تکان داد و به کارش مشغول شد.

-چرا رابطه شاهان با مادرش خوب نیست؟

از سؤال من جاخورد.

سرش رو بلند کرد و با مکث طولانی لب برچید.

-آقا شاهان پدرشو خیلی دوست داشت...درواقع بعد از

مرگ آقا؛ رابطشون با ملکه خانوم قاراشمیش شد.
ناخودآگاه چهره پدر شاهان توی ذهنم مجسم شد!
او زنده بود!

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌هشتادوشش
#خودت‌رابخوان

جلوتر از خانم آشپز که آمنه صداش می‌کردن برگشتم به اتاق شاهان.
یکساعت بعد حال ِشاهان بهتر بود ،چند قاشق سوپ توی دهانش ریختم و آمپولهاشو بهش تزریق کردم.
بی‌صدا گرفت خوابید و من روی مبل چرمی لم زدم و باز مشغول خوندن کتاب ملت عشق شدم....و نفهمیدم کی خوابم برد...
***
کسی داشت صدام می‌کرد و من احساس ناتوانی شدیدی می‌کردم برای تکان دادن لبهام!

خواب شیرینی بود و هیچ دوست نداشتم چشم باز کنم ، اما چندین بار اسمم را تکرار کرد...

باید جواب می‌دادم!

به زحمت لبهام رو ازهم باز کردم.

-هووووم...

باز صدا تکرار شد و من این بار پلکی زدم.

گردنم کج شده و توی مبل چرمی فرو رفته بودم.

صدا از بالای سرم بود.

درست که نگاه کردم ،خانم خسروشاهی رو دیدم که بالای سرم ایستاده.

پالتوی پشمی تنشه و کیف کوچک دستی‌اش از شانه آویزانه.

-خانم مقدم! !سریع از جام بلند شدم .تمام تنم خشک و بی‌رمق شده بود.

خبری از روشنایی نبود و اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود!

اندکی نور از لای در داخل اتاق اومده بود و بس .

همون هم کافی بود برای دیدن چهره خشمگین خانم خسروشاهی!

-چرا اینجا خوابیدی؟

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم افکارم رو جمع و جور کنم.

چه جوابی براش داشتم؟ چرا اینجام؟

آرام لب زدم.

-شاهان حالشخوب نبود...کسی‌ام خونه نبود ،با خودم فکر کردم باید خیلی مراقبش باشم.

نگاهی به شاهان انداخت که آرام روی تخت دراز کشیده و گردنش به سمتی کج شده و خوابیده بود.

نفس بلندی کشید و گفت:

-دنبال من بیا!

دنبالش از اتاق بیرون رفتم.

در اون فاصله دستی به لباسم کشیدم .احساس می‌کردم بزاقم گوشه لبم ریخته ...گوشه آستینم رو روش کشیدم.

خانم خسروشاهی توی سالن ایستاد .اکنون در روشنایی چراغهای پرنور سالن ،چهره کاملاً آرایش شده‌اش رو می‌تونستم دقیق ببینم.

تموم تلاشم حفظ آرامشم بود.

نفس عمیقی کشیدم و خانم خسروشاهی گفت:

-منتظرم بشنوم.

-شاهان تب داشت .هیراد اومد و بهش سر زد .گفت که تنهاش مذارم و آمپولاشو براش تزریق کنم.

صدام گرفته بود و انگار خودمم به درستی نمی‌دونستم دارم چی می‌گم!

خانم خسروشاهی نوچی کرد.

-چرا به خودم زنگ نزدی؟!

-ولی...

-موشک که نمی‌خواستی هوا کنی !یه زنگ می‌زدی.

-من ...راستش مشغول شدم...یادم رفت که تماس بگیرم...

با خودم فکر کرده بودم خانم خسروشاهی هرجا که باشه شب برمی‌گرده خونه و شاید دلیل محکمی شد که به او تلفن نکنم.

-خیلی خب...الان حالش چطوره؟

سرم رو بالا نگه داشتم.

-خوبه...یعنی خیلی بهتره.

-می‌تونی بری تو اتاقت استراحت کنی.

منو به اتاقم فرستاد و خودش داخل اتاق شاهان رفت .

کاش می‌موندم و وضعیتش رو چک می‌کردم!
ولی ایستادنم وسط سالن و زل زدنم به انتهای راهرو و درب اتاق شاهان بی‌فایده بود!
برگشتم به اتاقم.

#بهارسلطانی

#پارت‌هشتادوهفت
#خودت‌رابخوان

روز بعد به محض بیدار شدن از خواب ،لباسم رو عوض کردم و به اتاق شاهان سر زدم.
بازهم خواب بود.
برگشتم به اتاق خودم و شروع کردم به مطالعه سرگرمی‌های شاهان قبل از اون اتفاقات.
شاید از لابلای اون حرفا می‌تونستم بفهمم اون مرد رو چطور می‌تونم به اون روزا برگردونم .

*

گاهی احساس می‌کنم زمان هم دیگه مثل گذشته‌ها نیست!

عین برق و باد می‌گذره و نمی‌تونی کنترلش کنی!

نزدیک به سه ماه از اومدن من به اون خونه می‌گذشت و من همچنان چیز جدیدی از شاهان کشف نکرده بودم که کمی دلخوش بشم به اینکه می‌تونم روحیه از دست رفته‌اش رو بهش برگردونم!

اونروز تندتند به اتاقش می‌رفتم و بهش سر می‌زدم . خانم خسروشاهی قبل از بیرون رفتنش از خونه بهم گوشزد کرد اگه احیاناً حالش خراب شد باهاش تماس بگیرم .بعد هم گفت قراره دکتر فوق تخصصی عصر اونروز بیاد و شاهان رو ببینه.

-اون خیلی با دکترا رابطه خوبی نداره...شایدم به همین خاطر بود که تو این مدت به غیر از هیراد ،هیچ دکتر و پرستاری نمی‌اومد اینجا...ولی خب حالا یه خرده وضعیت فرق می‌کنه انگار...

شاهان کمی اهلی شده و مثل چندماه پیش عصبی نمی‌شه...امیدوارم بتونی امروز هم از عهده این کار بربیای که آقای دکتر مردوخ شاهان رو ملاقات کنه.

گیج و منگ چشم به دهان خانم خسروشاهی دوخته بودم.
در آخر بی‌فکر ،فقط گفتم:
-حواسم هست.
و خانم خسروشاهی خونه رو ترک کرد.
به اتاق شاهان رفتم.
وقتی در رو بستم ،تکانی خورد و سرش رو بالا گرفت.
-نیکی...ساعت چنده؟
صداش خام و دورگه بود.
گفتم:
-هشت و نیم.
دوباره سرش رو پایین بود .به نظر قصد بلند شدن نداشت.
-برام نوشیدنی میاری؟
زبانش گزنده نبود و برخلاف همیشه تیزی نداشت .
بی‌دفاع هم شده بود.

لبه‌ی تخت نشستم و دستمو روی پیشونی‌اش گذاشتم .
کاری که ننه‌گلی وقتایی که مریض بودم انجام می‌داد .
هنوز کمی گرم بود ،ولی اصلاً مثل قبل نبود.
-دستات چقدر سردن!!
سریع انگشتام رو مچ کردم و لبخند زدم.
همیشه اینطوریه.
-جدی؟!
واقعاً تعجب کرده بود ،ولی من حرف رو عوض کردم و گفتم:
-الان برات نوشیدنی میارم.
بلند شدم و از آیفون ِاتاق به آمنه خانم گفتم آب میوه تازه بگیره برای شاهان.
تا برگشتم سر ِجام ،دیدم توی تخت نشسته و پاهاش رو لبه تخت روی زمین آویزون کرده.
داشت موهای بلندش رو دست می‌کشید.
نگاهش به زمین بود.
گفتم:
-کار دیگه‌ای هست که انجام بدم؟
سرش رو بالا گرفت و به طرز غریبی نگاهم کرد.

-چطور؟؟ مگه می‌خوای بری؟؟
تردید توی کلامش موج می‌زد.

#بـــهارســلطانـــی

#پارت‌هشتادو هشت
#خودت‌رابخوان

-تو بخوای بمونی...همینجا می‌مونم.
روی تخت کمی جابه‌جا شد .
بعد کوتاه گفت:
-بمون.
همونجا ایستادم و بهش زل زدم .به دست کشیدنش روی موهای بور ِکمندش.
بالاخره سکوتم رو شکستم و گفتم:
-می‌شه یه چیزی ازت بپرسم؟

عادی و طبیعی به نظر می‌رسید .قوی و سالم.
لبخند روی چهره‌اش نمایان شد و بدون اینکه من رو

نگاه کنه لب برچید.

حدس می‌زنم می‌خوای چی بپرسی.

هنوز برام سؤال بود اون اتفاق چرا و چطور افتاد؟

حاشیه نرفتم و گفتم:

-چرا اون اتفاق افتاد؟

نفسش عمیقتر شد .نگاهش خیره شد به گوشه‌ای.

-انگار کسی به سمت پایین هُلم داد...اما نه خودکشی بود نه کسی پرتَم کرد!

خودم بودم و خودم !خیلی ساده شش طبقه سقوط کردم.

-اون بالا چیکار می‌کردی؟؟ منظورم اینه که کسی کنارت نبود؟

-نه...یه ملاقات کاری داشتم...اینجا نبودم ،رفته بودم شمال و هوا بارونی بود...منتظر بودم ماشین بیاد دنبالم...تا ماشین بیاد رفتم اون بالا...البته که عادت همیشگیم بود ،ولی اونروز عجیبترین روز زندگیم بود. حس می‌کردم کسی داره بهم میگه برو طبقه آخر...برو لبه پشت‌بام و پایینو نگاه کن.

لبخند تلخی زد.

-مثل یه شوخی می‌موند...شوخی خدا با من !شایدم

تلنگر.

-تلنگرِ چی؟

-به اینکه از خواب زمستونی‌ام بیدارم کنه.

-چرا خواب؟

درنگی که در کلامش بود ،از تلخی صداش کم نمی‌کرد.

-می‌دونی!!من...من یه زندگیِ سختُ واسه خودم درست کرده بودم...تموم عمرم سعی می‌کردم خودمو با یه سری خوشی و شادیِ الکی سرگرم کنم...خودمو خفه کرده بودم توی مشکلاتی که فقط خودم برای خودم بوجودشون آورده بودم.

همونموقع ،تلنگری به در زده شد و آمنه خانم ،سینی در دست وارد اتاق شد.

سکوتی بین من و شاهان تا رفتنِ آمنه خانم اتفاق افتاد.

روبروش ایستادم و لیوان آبمیوه رو بهش که نزدیک می‌کردم ،بدون اینکه نگاهم کنه ،گفت:

-درحالیکه از روی طبقه ششمِ ساختمون داشتم به پایین سقوط می‌کردم ،می‌دیدم دارم به کفِ زمین پشت ساختمون اصلی نزدیک می‌شم .حسش می‌کردم ،

کاملاً برام قابل درک بود.

دستاش رو دیدم که دور لیوان حلقه کرده ،به لرزش دراومد!
ترسیدم حالش بد بشه.
نزدیکترش رفتم و شتابزده عمل کردم.
-فعلاً آبمیوه‌تو بخور...اگه می‌خوای واسه امروز کافیه نه!

متوجه ترس و دلهره‌ام شد .نگاهش رو بالا کشوند و لبخند غریبی روی صورتم پاشید.
-می‌ترسی بلایی سرم بیاد؟!
تندتند گفتم:
-نه...فقط...
-فقط چی؟
آرام لب زدم.
-فعلاً آبمیوه‌تو بخور.
لبخندش کش اومد و زل زده به من لیوان رو یک دم سرکشید.

سراسیمه لیوان رو از دستش گرفتم و گفت:
-زمانِ مرگم رسیده بود و اون پایان زندگی من بود...

#بـــهارسـلطانـــی

#پارت‌هشتادونه
#خودت‌رابخوان

حرفهاش برام عجیب و غریب به نظر می‌اومد .تا حالا اونطور جدی به مرگ فکر نکرده بودم .وقتی داشت از تجربه خودش برام می‌گفت ،تهی شدم...قلبم به لرزش دراومد !واقعاً حقیقت داشت؟ یعنی یک روز این اتفاق برای منم می‌افتاد؟
نه !یک لحظه از همه چی بدم اومد!
از خودم ،از دنیا...حتی خدایی که مرگ رو آفریده بود...نیستی و تمام!
به نظرم مرگ پایان همه چی بود .
حتی فکرش هم مایه عذابم شد توی اون دقایق ،ولی ترجیح دادم سکوت کنم.

دانه‌های ریز عرق روی پیشانی شاهان نشسته بود .
حسش می‌کردم توی فشار و تقلای ِواقعه‌ای دست و پا می‌زنه که براش افتاده بود.
صداش مصمم و لحنش گیرا بود.
-وقتی چند لحظه بیشتر به مرگم نرسیده بود ،احساس کردم زمان کـُند شده ،توی اون حال فکرای ِزیادی از سرم گذشت !
خونواده‌ام...مادرم...خواهرم...کارم..دوستام...س ِودا و....اینکه کسی نمی‌دونه الان من کجام !اینکه الان من می‌افتم توی اون قسمت ِخلوت ِساختمون که کم تردد هست و ممکنه کسی بعد از چند ساعت پیدام کنه !

صداش کم‌کم تحلیل رفت ،اما چیزی از عطش ِسخن گفتنش کم نکرده بود.
با دقت ،اما ترسی که سراسر وجودمو دربرگرفته بود ،به حرفاش گوش کرده بودم.
-توی همون فکرا بودم که یکدفعه همه جا تاریک شد و حس کردم بدنم رو ترک می‌کنم !خودم رو در چندمتری ِبالای ساختمون حس کردم .

از بالا به جسمم نگاه کردم که یه گوشه افتاده و از گوش و دماغ و دهانم داره خون میاد...

حالش بد شد .اشک از چشماش سرازیر شد و محکم انگشتانش رو در هم حلقه کرد و داشت می‌فشرد.
ترس وجودم به حدی آزارم میداد که دوست داشتم اون حالاتِ شاهان رو بهانه کنم که دیگه ادامه نده!
-اگه اذیت می‌شی...نمی‌خواد ادامه بدی .بذار برا یه وقت دیگه.

سرش رو اینور و اونور تکان داد و با کف دست اشکهای روی گونه و محاسنش رو پاک کرد.
صداش لرزش خفیفی داشت.
-حس عجیبی بود .دقیقاً نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده و هنوز متوجه نبودم که مُردم!
توی این حال و هوا بودم که یکدفعه حس کردم یه نیرویی داره از پشت من رو به سمت آسمون هُل میده و من با سرعت زیادی در حال حرکت بودم !

صداقت رو در کلامش حس می‌کردم .نمی‌تونستم ذره‌ای به حرفاش شک کنم ،اما حسی مدام بهم می‌گفت به این حرفا گوش نده !
نوچی کردم و ناخن انگشتم رو محکم توی دست دیگه‌ام فشردم.
-شاید خواب دیدی!

بدجور نگاهم کرد .انگار که مرتکب قتلی شده باشم .
یک لحظه قاطی کردم !چه حرفی زدم که اینطور عصبی و خشن به من زل زد!

گرمم شده بود !دستی دور گلوم کشیدم و نگاه گرفتم .
تاب ِدیدن چهره غضبناکش رو نداشتم!
مصمم بودنش رو تا به اون حد نمی‌دونستم.
ترسم از رفتارش باعث شد سکوت کنم.
چاره‌ای نداشتم به غیر از اینکه به باقی حرفاش گوش بسپرم.

#بـــهارســلطانـــی

#نود
#خودت‌رابخوان

-توی یه تونل سیاه رنگ رفتم .احساس خوبی داشتم ، انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته می‌شد .
انتهای اون راهرو نور کمرنگی بود که هرچه نزدیک می‌شدم ،بزرگ و بزرگتر می‌شد .وقتی به اون نور رسیدم...

اشکهاش شدت یافت و شانه‌هاش لرزید.گردنش سمت پایین متمایل شد و من نتونستم آروم و ساکت بنشینم.
در فاصله نزدیک بهش ،ایستادم.
واقعاً کم آورده بودم .کلمات رو گم کرده بودم .باید چی می‌گفتم؟ !
من که هیچی بلد نبودم...از علم روانشناسی با واژه ترس و استرس آشنا بودم و برای مقابله با اون یک سری راهکارها بلد بودم و بس!
از زندگی بعد از این دنیا و مرگ چیزی بلد نبودم .

حتی شوکه شده و خودمم می‌ترسیدم.
نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودمو مدیریت کنم.
در اون فاصله شاهان سرش رو بلند کرد.
اشکهاش خطوطی روی گونه‌های بی‌موی‌َش ترسیم کرده بود.
نگاهم توی نگاهش قفل شد.
نه من حرفی زدم نه او...
لحظاتی مات نگاه پرحرفش شدم.
بعد لب باز کرد.
-نمی‌دونم چرا و چطور...ولی حس امنیتی که ازت گرفتم باعث شد بعد از یکسال و چند ماه از اون اتفاق بیام و برات از تجربه خودم بگم...
آب دهانمو قورت دادم و گفتم:
-من کاملاً برای شنیدن تموم حرفات آماده‌ام...و اینو بهت قول میدم تا زمانی خودت نخوای این حرفا بین خودمون بمونه.
نگاهش رو گرفت و سری تکان داد .دلیل اون بیقراری رو نمی دونستم ،ولی ساکت شدم و اون باز رشته کلامو بدست گرفت.

-تو این مدت به حدِکافی ازت شناخت پیدا کردم و کاملاً بهت اعتماد دارم...

دوباره نگاهش رو چرخاند و به من زل زد.

-ولی اینایی که می‌خوام بهت بگم واقعیته...واقعیتی که دنیای اطرافم و آدماش اونو قبول ندارن...منو به خاطر گفتن این حرفا دیوونه و افسرده خطاب می‌کنن.

باز سردرگم و گنگ بودم ،ولی هیچ آگاهی و علمی نداشتم که بخوام اونو رد یا قبول کنم.

آروم مژه زدم.

-دنیایی که تو ،قبلاً درش زندگی کردی با این دنیایی که تجربه کردی شاید زمین تا آسمون فرق داشته باشه...به خاطر همین کسی نمی‌خواد حرفاتو باور کنه.

لبهاش لرزید.

یک قدم دیگه بهش نزدیک شدم و مقابلش روی زمین زانو زدم.

نگاهم توی نگاهش گره بود.

-شاهان هرچی برات اتفاق افتاده رو برام بگو...به من که بگی نصفی از راهو رفتی.

میخ نگاهم بود .پرسشی گفت:

-چطور!؟

بهش قوت قلب دادم .خواستم کاملاً بهم ایمان داشته باشه و بدونه که کمکش می‌کنم.

-برام تعریف کن...من تراپیست توئم...همه می‌دونن بی‌سند و مدرک حرفی رو قبول نمی‌کنم ،پس حرفاتو بگو...من می‌تونم کمکت کنم.

انگار بار سنگینی رو از روی دوشش برداشتم.

بعد از اون آرومتر لب باز کرد و از تمام قضایای که براش اتفاق افتاده بود ،گفت.

-در بزرگی به روم باز شد وپشت سرم بسته شد .بعد توی تاریکی کامل قرار گرفتم و برای اولین بار اونجا ترس تموم وجودمو فرا گرفت.

کمی بعد نور کمی پدید اومد و کم‌کم بزرگ و بزرگتر شد.

یکدفعه صدایی شنیدم که تا اعماق وجودم نفوذ کرد.

-با زندگی خودت چکار کردی؟!!

#بهارسلطانی

#نودویک
#خودترابخوان

همون لحظه بود که در سمت راستم یک سری صحنه مثل فیلم نمایش داده شد و توجه منو به خودش جلب کرد .اونها صحنه‌های زندگی من بودن...از بدوِ تولد ، بچگی ،نوجوونی ،جوونی و تموم زندگیم و هر اونچه که انجام داده بودم .من تلاش کردم که کارهای خوبم رو به خاطر بیارم و به خاطر آوردم که در بچگی یه بار به همراه عموکیوانم چیزی خوندم شبیه به دعا ،اما به جای اینکه حضور من درحال دعا خوندن نشون داده بشه به من صحنه داخل اتومبیلم نشون داده شد که توی چراغ قرمز ،چندتا گردو از داخل ماشینم به یه زن باردار دادم و ازش گل خریدم .یا تصویر روزی بهم نشان داده شد که از شمال برمی‌گشتم و توی جاده به ماشینی که بنزین تموم کرده بود کمک کردم.
اون صدا بازم به من گفت :تو بدون توقع به اون آدما کمک کردی ،بدون اینکه منتظر دریافت چیزی باشی! اینگونه اعمال اساس و شیرازه خوبی هستن و بعدش

به من تموم صحنه‌هایی که در اون کسی رو آزرده بودم ،نشون داده شد و دیدم چطوری در اثر ِیک کار غلط من زنجیره‌ای از کارا و تصمیمات اشتباه دیگرون به وجود می اومد.من خیلی تعجب کرده بودم و مات و مبهوت بودم.

اصلاً تصور نمی‌کردم که زندگی و رفتار من تا این اندازه روی تصمیمات و نظرات دوستان و نزدیکان من و کسانی که ملاقاتشون می‌کردم اثر داشته باشه!

من به هیچ وجه از اون چیزایی که می‌دیم خوشحال و راضی نبودم.

حقیقت این بود که ثمره زندگی من خیلی اندک و در خیلی از جهات خودخواهانه و به دور از مهر و نیکی بود .خیلی ناراحت بودم خیلی...

آهی از اعماق وجودش برخاست .از جاش بلند شد و باز تندتند دست کشید روی سر و صورتش.

-من غرق ِتماشای فیلم زندگیم بودم که یکدفعه اون صدا رو شنیدم که می‌گفت »باید برگردی«

ولی من اصلاً دوست نداشتم برگردم...با اون چیزایی

که از زندگیم دیده بودم اصلاً دلم نمی‌خواست دوباره به اون زندگی و حال و هوا برگردم .من اونجا خیلی حالم بهتر بود و حس بهتری رو داشتم ولی باز اون صدا بهم گفت »تو باید برگردی و خودتو پیدا کنی...تا جهان تو رو پیدا کنه«

به من گفت »عمل میشی و به زندگی برمی‌گردی ، بعدش کسی به ملاقاتت میاد که جواب سؤالات تو پیش اونه...و وقتی تو رو بخونم تو برمی‌گردی پیش من و اگر به اونچه که بهت میگم عمل کنی ،یه فرصت دیگه بهت داده می‌شه!

ذهنم پر از سؤال شده بود ،اما ترجیح دادم سؤال مهمم رو بپرسم.

-اون کس به ملاقاتت اومد!؟

انگشتان دستش رو توی هم گره کرد و کلافه گفت:

-می‌ترسم...

-از چی!؟

-از اینکه اون کس کیه!؟ می‌خواد چه سؤالاتی رو جواب بده...

شایدبه خاطر همینه دلم نمی‌خواد کسی رو ببینم.

کم‌کم داشتم دلیل بدرفتاری‌هاشو می‌فهمیدم .ترس از روبروشدن با کسی که خودش هم نمی‌دونست کیه ، ذهنش رو مختل کرده بود!

پرسیدم.

-بعدش چی شد!؟ اون صدا دیگه بهت چی گفت که فرصت برگشتن رو بهت داد!؟

کلافه و بی‌تاب سر تکان داد.

-نمی‌دونم...یادم نیست بهم چی گفت و چرا ازم امضاء گرفت.

-امضاء!؟

-آره...ازم به خاطر حرفا و قولایی که دادم امضاء گرفت...ولی الان ماههاست به مغزم فشار میارم و چیزی از اون حرفای آخرو به خاطر نمیارم!

-نباید اینقدر خودتو سرزنش کنی !با اینکه بهت فرصت زندگی کردن دادن...ولی تو چیکار کردی!؟ ماههاست خودتو تو خونه زندانی کردی!

#بـــهارســلطانـــی

#نوددو
#خودتـرابخوان

تأسف‌بار سرش رو تکون داد و لبش رو زیر دندان گزید .
کاش می‌تونستم بهش نزدیک بشم و توی آغوشم آرومش کنم.
نمی‌دونم چرا حس ِعاطفی‌ام در اون دقایق اینقدر لبریز شده بود؟ شاید چون بیقرار و آسیب‌پذیر نشون می‌داد و دلم براش می‌سوخت!

»چندساعت بعد«

همه چی آروم شده بود .حال ِشاهان خیلی بهتر از صبح بود .وقتی به اتاقش رفتم ،دوش گرفته و لباسهاشو عوض کرده بود.
موهاش رو روغن زده و با گیر کوچکی بسته بود .تا

من رو دید دستی روی ریش‌ِبورش کشید و برقی توی چشمهاش درخشید.

بدون اینکه نگاهشو که روی من بود دنبال کنه ،گفت:

-چرا اونجا وایسادی؟ بیا تو.

دم در بودم.

راستش چهره و استایل زیبا و قویش من رو در جام میخکوب کرده بود.

گلوم رو صاف کردم و پرسیدم.

-بهتری؟!

خندید.

-بهتر از این نمی‌تونم باشم...

هنوز توی شک و ولا بودم دلیل‌ِحال خوبش رو بدونم که گفت:

-باری که روی دوشم بود رو برداشتم...حس شعف دارم ،احساس می‌کنم حالا دیگه می‌تونم راحت‌تر قدم بردارم.

لبم به لبخندی از هم باز شد.

-خوشحالم...یعنی خیلی خوشحالم.

ذوقم انگار ترکید.

از شدت شادی کف دستامو به هم مالیدم و باز به اعماق درونم رفتم .خیره‌خیره داشتم نگاهش می‌کردم که لبخند به لب سمت من اومد و در فاصله نیم قدمی‌ام ایستاد.

-میای بریم گلخونه؟

آروم سری تکون دادم ،اما هنوز نیشم باز بود.

خندید و گفت:

-می‌دونستی وقتی می‌خندی یه آدم دیگه میشی؟!

حرفش رو که زد ،بدون درنگ از کنارم گذشت و رفت .توی دلم هزار بار خودمو سرزنش کردم .لابد دهانم تا بناگوش بازه و مثل خرِ شرِک شده بودم!

عضله‌های خنده صورتمو با انگشتام ماساژ دادم و دنبالش راه افتادم .با وجود اینکه یواش قدم برمی‌داشت اما با قدمهای کوچکم به گَردِ پاش نمی‌رسیدم.

در انتهای راهرو کنارش ایستادم .دلم می‌خواست باز هم درباره خنده کردنم حرف بزنه .دلم می‌خواست نظرشو بدونم ،ببینم چرا وقتی می‌خندم متفاوت می‌شم؟

خوشگل‌تر می‌شم یا!؟ یا مثل خر شرک...

اووخ نیکی!

تو آدم بشو نیستی !
صدبار خواستم به خودم الفاظ بد نگم !صدبار خواستم این ندای ِشرور ِدرونم رو خفه کنم ،ولی نمی‌شه...از بچگی باهامه.
صدای شاهان من رو از عالم خودم بیرون کشید.
-این گلخونه جای خیلی خوبیه واسه آرامش گرفتن.
در ِگلخونه رو باز کرد و خودش جلوتر داخل رفت.
حق با او بود.
عطر گیاهان سرمست کننده بود.

#بـــهارســلطانـــی

#نودوسه
#خودت‌رابخوان

نگاهش به اطرافش بود .به برگ لطیف گلها.
آرام دست می‌کشید روی ِبرگهاشون.
-وقت ِقلم زنیشون رسیده...نه!؟
نگاهش رو بالا گرفت.

نوک بینی‌اش برق می‌زد .به شدت تمیز و خوشبو شده بود.

هیچی که نگفتم ،گفت:

-خاکبازی حالمو خوب می‌کنه...از بچگی به شدت بهش علاقه داشتم.

برای اینکه حرفی زده باشم که از اون حال و هوای گیجی پرت بشم بیرون لب زدم.

-خاکبازی!؟

میزی که جلومون بود و رویش پر بود از گلدانهای گل ِتازه جوانه زده رو دور زد و رفت سمتی.

چند گلدان خالی آورد و گفت:

-بیا تو این گلدونا گل ِتازه بکاریم.

گفتم:

-می‌تونی!؟

شگفت‌زده سرش رو بالا گرفت.

در ادامه صحبتم ،گفتم:

-آخه چیزی نخوردی...ضعف نداری!؟

سکوتش منجر شد پیش خودم بگم ،خاک بر سرت کنن

برای مشاوره دادنت!!

آخه دیوونه اینم شد حرف!

هنوز دهن کجی‌ام به خودم تموم نشده بود که گفت:

-روحمو تازه میکنه.

ترجیح دادم بیشتر از اون حرف نزنم و خرابکاری نکنم.

چهار پایه‌ای برای خودش گذاشت و به من هم اشاره کرد روی چهارپایه پشت میز بشینم.

دستکشی روی میز سمت من هل داد و گفت:

-اون دستکشا برا توئه.

خودش بدون دستکش شروع کرد به خالی کردن خاک توی گلدانی.

به حرکات دستش زل زدم.

-دوس نداری!؟

به خودم اومدم.

-چرا...چرا...اتفاقاً چندتا گلدون ننه‌گلیم هست؛ همیشه چک می‌کنم برگاشون خراب نشن...بهشون آبشون می‌دم.

سرش پایین بود و مشغول.

دست بردم و بیلچه ای رو برداشتم .شروع کردم به خالی کردن خاک توی گلدانی.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-دستکش نپوشیدی.

-دوست دارم پوستم خاکُ لمس کنه...اینجوری خیلی بهتره.

حرفی نزد و من باز به جون خودم افتادم و جمله‌ای که گفتم رو نقد کردم ...نمی‌دونم درست گفته بودم یانه !! سکوتهای گاه و بیگاهش ،ترس به جونم می‌انداخت که حرف درستی زدم یانه!

-گلایی که جدید می‌کاری رو تمیز کن...پژمرده‌هاشو جدا کن تا قوت بگیرن.

به توصیه‌هاش عمل کردم.

-بچه که بودم با پدرم همیشه می‌اومدیم اینجا.

نگاهش رو دورتادورش گرفت و حسرتبار گفت:

-عاشق اینجا بود...بعدِ مرگش مادرم گفت که نمی‌تونه به این گلا رسیدگی کنه ،پیشنهاد داد اینجا رو برداریم ، اما من نذاشتم...چون همیشه اینجا منو یادِ پدرم

می‌اندازه.

با هر بار آوردن اسم پدرش ،جوششی در من پدیدار می‌شد.
او زنده بود و توی همین خونه زندگی می‌کرد ،بدون اینکه شاهان خبر داشته باشه!

#بـــهارســلطانـــی

#نودوچهار
#خودترابخوان

آهسته خاک رو لای انگشتام جابجا کردم و گفتم:
-کی فوت شدن؟
احساس می‌کردم شاهان هر چه سریع پی به این راز می‌بره که توی دل من هستش!
اما درواقع فقط ترس بود.
ترسی که داشتم موجب شده بود با خودم این فکرها رو داشته باشم.

-با شریکش به مشکل برخورده بودن...همون شریکش که من یه عمر عمو قهرمان صداش می‌کردم و با دخترش رفیق و همخواب بودم.

آب دهانم رو قورت دادم .از اینکه شاهان بی‌پروا از همخوابگی خودش و دوست‌دخترش برام می‌گفت ، دست و پام یخ کرد .شاید بیشتر به این خاطر بود سابقه نداشت از نزدیک با کیس ِجوانی مثل شاهان ارتباط داشته باشم و راجع به روابطی که داشته حرف بزنم.
گلدانی رو کنار گذاشت و بعدی رو آورد .هنوز نگاهش پایین بود و شمعدانی‌های رنگی رو توی صف قرار داده بود.
آروم گفتم:
-سودا همونی که اونشب به عروسیش رفتیم؟
-آره...سودا...
نگاهش رو بالا کشوند.
صاف رفت توی نگاهم و گفت:
-قسمت منم همین بود.
-چه قسمتی؟ که ازش جدا بشی؟

لبش به لبخندی از هم باز شد و به خنده تبدیل شد.
-نه..نه...اصلاً نه!
سرش رو تکان داد.
-رابطه بابا و عموقهرمان شکراب شد و بعدش بدهی زیادی بالا آوردن که نیمِ بیشترش پای بابا رو گرفت...تو اون وضعیت نابسامان سودا خبر حاملگیشو داد به من...
قبلاً یه بار دیگه بهت گفته بودم که گردن نگرفتم.
-آره...گفته بودی.
دم عمیقی گرفت و دستی روی موهاش کشید.بیشتر کلافه نشان می‌داد.

آرام و قرا از او فرار کرد و از جاش بلند شد.
سریع گفتم:
-خیلی‌خب آروم باش...لازم نیست باقیشو بگی.
تندی نگاهم کرد .معنی نگاهشو نفهمیدم.
لبش رو تو کشید و دست به کمر ایستاد .انگار می‌خواست از من سؤالی بپرسه و همینم شد و گفت:

-به قسمت اعتقاد داری؟ هرچی قسمتت شد؟ یا به صدای قلبت گوش می‌دی؟

چه سؤالی بود؟

همیشه وسط حرفاش ،منو با سؤالای نابه موقعش شوکه می‌کرد!

لب و دهانم به هم پیچید .احساس خفگی داشتم .توی اون لحظات احساس می‌کردم من ۰مراجع اون هستم . استرس داشتم.

کف دستام رو به هم مالیدم و آروم گفتم:

-تو چقدر پیچیده‌ای!

ایستاد .نگاهش نافذ و گیرا بود و تا عمق وجودم رو سوزاند.

دلم می‌خواست هر آنچه توی دلم هست رو بگم ،اما نمی‌تونستم.

خیره نگاهم کرد.

-ولی من برعکس فکر می‌کنم.

...تو پیچیده‌تری.

قلبم به لرزه در اومد .او درباره من فکر کرده بود.

تک سرفه‌ای کردم و شاهان ادامه داد.

#بـــهارســلطانـــی

#نودوپنج
#خودترابخوان

-جواب سؤالمو ندادی!؟
-چی؟
-هرچی قسمتت باشه یانه؟
عصبی شده بودم ،شاید هم کمی کلافه از سؤال جوابهای ِنا به موقعش !واقعاً چرا باید اون سؤال رو از من می‌پرسید!؟ درباره من چی فکر کرده بود پیش خودش!
لبریز شدم و تندی جواب دادم.
-آره هرچی قسمت باشه همونه.می‌خواستین همینو بشنوین؟!
با مکثی کوتاه ،جواب داد.
-نه !من هرچی تو می‌خوای رو می‌خوام بشنوم.

هول کرده بودم .واقعاً باید چی می‌گفتم!
دست کشیدم روی صورت یخ کرده‌ام.
-من می‌خوام صحبت راجع به مسائل شخصیم نباشه !
نمی‌خوام باز اینو تکرار کنم وارد حاشیه
نشید...لطفا!!!

لطفنم رو با تأکید بیشتری گفتم و او تموم وقت داشت خیره‌خیره من رو نگاه می‌کرد.
نمی‌دونم برخوردم عادلانه بود یا کمی تند پیش رفتم!
آرومتر در ادامه گفتم:
-اینو می‌خواین از من بشنوید؟ آره!؟
کمی در نگاهم غرق شد و بعد آرام لب زد.
-باشه.

به نظرم به نفع هر دومون بود همونطور بی‌پرده و صریح صحبت کنم.
از گلخونه که بیرون اومدیم ،به خواست شاهان قرار شد غذا بخوریم .به نظر دلخور نمی‌اومد و انگار

همون چندلحظه بیشتر ناراحت نبود.
درخواست کباب ِچنجه رو که داد ،فهمیدم دلخور نیست ،چون گوشت چنجه یکی از غذاهای مورد علاقه‌اش بود.
در ادامه سعی‌ام این بود بتونم ساعات قبل رو جبران کنم .از هر دری سخن گفتن و خندیدن کار راحتی نبود ولی انجامش دادم.
شاهان تکه‌ای از گوشت رو توی دهانش گذاشت و گفت:
-ممنون از همراهیت...
از جام بلند شدم و لبخندی پت و پهن زدم.
-امیدوارم ازم دلگیر نشده باشی.
-بابت!؟؟
-امروز توی گلخونه...
تعجبش از حرفم باعث شد پیش خودم فکر کنم حرف بی‌ربطی زدم و باز دنده عقب بگیرم و حرفی که زدم رو مرور کنم.
-نه...مسأله‌ای نیست !من فکر کردم اینجوری گپمون دوستانه‌تر میشه !

البته اشتباه فکر کردم...من منظوری نداشتم ،ولی شاید حق با تو بود...تا حالاشَم شاید زیاده‌روی کردم...اینهمه پیش هم موندن و غذا خوردن...

لاقید شانه‌ای بالا انداخت.

-بالاخره نامزد داری و من باید یه خرده مراعات کنم!

با شنیدن کلمه نامزد ،قلبم هزار تکه شد.

چشمهام بی‌حرکت شد و نفسم داغ کرد.

انگار متوجه تپش قلبم شد.

-دیروقته بهتره بری استراحت کنی.

انگشتان منجمدم رو دور لبم کشیدم و فقط گفتم:

-شب‌بخیر.

از اتاقش که بیرون اومدم ،تکه تکه آب شده بودم و کم‌کم داشتم توی زمین فرو می‌رفتم.

نامزد!!

چند بار توی دلم نیکا رو فحش دادم !همه‌اش زیر سرِ اون بود وگرنه من چرا باید به شاهان می‌گفتم نامزد دارم !!البته که ندارم !اگه نامزد داشتم ،پس کو !

انگشترم کجا بود !من و کیانوش فقط باهم دوست بودیم .همین!

#بـــهارســلطانـــی

#نودوشش
#خودت‌رابخوان

حال شاهان رفته‌رفته بهتر شد و بهار یک شبه از راه رسید .آفتاب برفها رو آب کرد و کوه و دشت به مخملی سبز تبدیل شد.
توی اون مدت یک بار دیگه به خونه رفتم .ننه‌گلی رو به بیمارستان بردم و گچ دستش رو باز کرد .بابا هم حالش بهتر بود ،اما اون سکته توفیق اجباری شده بود که توی خونه بشینه و دیگه نره پیش دوستاش.
بابا درباره کارم ازم سؤال کرد .
-نیکی این چطور کاریه که شبا برنمی‌گردی خونه؟
پشتم به او بود و داشتم خرت و پرتای‌روی میز رو جمع می‌کردم.
هنوز جواب نداده بودم که تلفنم زنگ خورد.
روی میز بود .با دیدن اسم خانم خسروشاهی پوفی

کشیدم و زیرلب غرولندی کردم.

»باز من یه ساعت از اون خونه دور شدم«!

بابا کنجکاوتر از قبل لب زد.

-آدرسش کجاس؟ اینا کیه‌ان؟ چطور آدمایی‌ان!؟

برگشتم سمت بابا .

شاید نگاه توبیخگرم رو دید و تا آخرش رو خوند که درباره من هیچوقت فکر بد به سرش نزنه!

بعد از درنگی کوتاه من منی کرد.

-من مثل چشمام بهت اعتماد دارم...تو از بچگیت جوری رفتار نکردی بخوام دلهره‌اتو داشته باشم...این سؤالایی که می‌پرسم فقط محض کنجکاوی و دل قرصیه.

از روی زمین بلند شدم و گفتم:

-خونواده خسروشاهی دلشون نمی‌خواد پسرشون رو بیارن کلینک و مطب؛ که به اصطلاح بهش بگن دیوونه...به گفته خودشون بدخواه زیاد دارن .کار ِمنم تو اون خونه فقط رسیدگی به احوالات شاهان پسرشونه...اینکه از افسردگی نجاتش بدم.

لبش به لبخندی از هم باز شد و تحسین‌وار از نوک پا تا فرق سرم رو وارسی کرد و گفت:

-مطمئنم از پـَس‌ش برمیای.

حرفی نزدم .ساعتی بعد از خونه زدم بیرون .مقصد بعدی‌ام رفتن به کافه کیانوش بود ،البته قبلش با خانم خسروشاهی تماس گرفتم.

بهم گفت شب به اتاقش برم ،باهام کار مهمی داره.

لاقید شانه‌ای بالا انداختم .لابد باز می‌خواست تذکرهای روزانه‌شو گوشزد کنه!

توی دلم بهش دهن‌کجی کردم و تقلید صداشو درآوردم.

»حواست باشه که تو فقط تراپیست شاهانی«!

تک خنده‌ای کردم و قدم‌هامو تندتر کردم .آیا حق با خانم خسروشاهی بود!؟؟

من کجای قصه شاهان بودم اصلا!!

آیا اون پادشاه افسرده رو من به زندگی برمی‌گردوندم و بعدش مثل بقیه مراجع‌هام باید ازش خداحافظی می‌کردم!!؟

شاید هم خانم خسروشاهی می‌خواست ازم تشکر کنه و

بگه دیگه نیازی به موندنم توی اون خونه نیست!

آه عمیقی کشیدم.

ولی من تازه داشتم به اونجا عادت می‌کردم!

چهره شاهان در نظرم مجسم شد و خنده‌های اونروزهاش که روز به روز بیشتر و بیشتر می‌شد...

لبم به لبخند از هم باز شد.

ذهنم به یک هفته پیش پر کشید .به روزی که شاهان شماره جدیدش رو بهم داد و گفت توی گوشیم سیو کنم.

روی نیمکتی توی حیاط نشسته بودیم و آفتاب گرم و مطبوع اسفندماه رو داشتیم می‌گرفتیم .گرچه شاهان کاملاً خودش رو پوشونده بود و اون بیشتر به اصرار من بود .می‌ترسیدم سرما بخوره!

اما هوا عالی بود.

#بـــهارســلطانـــی

#نودوهفت

#خودترابخوان

شاهان دستانش رو از دور سینه‌اش آزاد کرد و به من نگاهی انداخت که در مجاورش نشسته بود.

سایه نگاهش رو روی خودم احساس کردم ،بعد از تأملی کوتاه گفت:

-اولین شماره‌ای که تو گوشیم سیو کردم ،شماره توئه خانم دکتر!

شوکه نشدم ،ولی باعث تعجبم شد.

انگشتان شستم رو به بازی گرفتم و بدون اینکه نگاهش کنم ،گفتم:

-ما که همیشه کنار همدیگه هستیم...

صداش رو شنیدم .

-این که برای همیشه نیست !هست؟

باز سؤال پرسید .به جلد عصبی بودنم برگشتم و گفتم:

-حق با شماس...ممنون که شماره‌مو داری...انشالله توی روزهای بعد کم‌کم از خونه بیرون می‌ری و برمی‌گردی به سرکارت...بعد هم ملاقاتهامون کوتاهتر میشه.

بی‌وقفه پرسید.

-مثلاً چطوری؟!

به او زل زدم و چشمانی که حس می‌کردم بی‌قرار و کم طاقت است.

-خب روزی یک ساعت.

نگاه گرفت و بدعنق شد.

-ولی...ولی حال من...یعنی...

کلافه و پریشان دست کشید روی موهاش.

-حال من هنوز خوب نیست !نمی‌خوام از خونه برم بیرون!

نمی‌دونم چرا !ولی اونروز حس کردم شاهان به عمد و دروغ داره میگه حالش خوب نیست !شاید می‌خواست من تنهاش نذارم .شاید هم به من !به خانوم دکترش وابسته شده بود!

پوفی کشیدم و همزمان داخل کافه شدم.

کیانوش مشغول ارائه خدمت به مشتریهاش بود و بعد از دقایقی برام قهوه آورد.

تا اون بیاد گوشی‌ام رو از داخل کیفم درآوردم و صفحه گالریم رو باز کردم و به تصویر خودم و شاهان توی گوشی‌ام زل زدم.

عکس رو همون روز گرفته بودم .شاهان پتویی دور خودش پیچیده و من در کنارش داشتیم می‌خندیدیم .
عکس رو سلفی گرفته بودم!
کیانوش که نزدیک میزم شد ،آروم گوشی رو توی جیبم سراندم و با نگاهی اجمالی به دورتادور کافه ، گفتم:
-کاروبارت حسابی گرفته.
روبروم روی صندلی نشست و گفت:
-بله...مثل کارو بار شما خانوم دکتررررم.
خندید و زد به بارِشوخی.
-ایشالله یه شوهر خووب نصیبت بشه قربانت بشم.
لهجه‌ش شیرین شده و داشت تقلید صدای مادربزرگش رو درمی‌آورد.با دست سمت خودش اشاره کرد .
همچنان داشت می‌خندید ،ولی من گنگ بودم.
شنیدن اون حرفها بیشتر از اینکه خوشحالم کنه ،ترس به جونم می‌انداخت .
به گوشه‌ای زل زدم و کیانوش سرزنده‌تر از همیشه بهم گفت:
-چه خبر از مریضت؟ حالش خوب نشده؟

خواستم معمولی باشم .بی‌استرس و ترس!

-انگشتانم رو دور فنجان حلقه کردم.

-خیلی بهتره .داره با اطرافش صلح می‌کنه...رفته رفته بهترم میشه.

خندید .بی‌خیالتر از قبل نشون می‌داد و حرف می‌زد .

شک کردم مست باشه!

-خوبه...این یعنی کارتو درست انجام دادی دکتررر.

و خنده پرصدایی کرد.

شکم به یقین تبدیل شد .به پشت افتاد و خنده‌اش طولانی شد.

خم شدم روی میز.

-کیانوش چه خبرته؟ چرا اینقدر خوردی که حالت بد شه!!

سرش رو اینور و اونور تکان داد.

-از دوری تو و ندیدنت مجبور می‌شم بزنم به بی‌خیالی!

باز خندید .گوشیم توی جیبم وول خورد و صدای پیامک رو که شنیدم ،آروم از داخل جیبم خارجش کردم.

با دیدن اسم شاهان قلبم یخ کرد و سرد شدم.
تا باز کردن پیامش ،هزارو یک فکر عجیب به سرم زد .چه کاری با من داشت!؟
اووووف!
کیانوش تا گوشی رو توی دستم دید در حرکتی آنی ، اونو از بین انگشتام قاپید و من هین بلندی کشیدم.
-داری چیکار می‌کنی؟

#بـــهارســلطانـــی

#نودو هشت
#خودت‌رابخوان

بی‌توجه به من ،کله‌اش رو فرو کرد توی گوشی.
کاملاً واضح بود درحال‌ِخوندن متن پیامه و من هیچ کاری از دستم برنمی‌اومد ،نذارم این اتفاق بیفته.
بعد از لحظاتی گوشی رو روی میز انداخت و از جاش بلند شد.
روی چهره‌اش گردِ غم نشست .

هنوز به درستی نمی‌دونستم شاهان توی اون پیام برام چی نوشته و کیانوش چرا اینقدر به هم ریخت.
سریع از پشت میز بلند شدم و بدون اینکه به داخل گوشی نگاه کنم ،اونو از روی میز برداشتم و دنبال کیانوش راه افتادم.
-کیانوش...
صداش کردم .یک بار...دوبار...سه بار!
اما نه جواب داد نه به سمتم برگشت!
دنبالش تا پشت میز پیشخوان و آشپزخانه رفتم.
-کیانوش تو چت شده!؟
برگشت سمتم و عصبی و پرخاشگرانه غرید.
-من همه این مدت غیرتمو قی کرده بودم...می‌دونی!؟؟
قلبم تالاپ تلوپ می‌کرد و بی‌تاب بود که اتفاقی بیفتد!
اما تمام تلاشم رو کردم خودم رو قوی نگه دارم.
-بیخودی داری شلوغش می‌کنی !!
نگاهش به من تأسف‌بار بود و من اینو خوب فهمیدم!
ادامه دادم.
-تو داری به من و شعورم توهین می‌کنی.

-خیلی‌خب...اگه من بهت توهین کردم معذرت می‌خوام!

سردرگم و پریشان بودم.

کیانوش دست به کمر و عصبی سمتی رفت وبه چند نفر از پرسنلش توپید که متوجه بگومگوی ما شده بودند و داشتند درگوش هم پچ پچ می‌کردند.

کنارش قرار گرفتم و گفتم:

-تو داری به بیمار من حسودی می‌کنی کیانوش!

نگاهم نمی‌کرد ،ولی به شدت منفعل بود.

-تو اینطور فکر کن!

-من نمی‌تونم به چیزی که وجود نداره فکر کنم!

-چی!؟ چی وجود نداره؟

نگاهمان صاف رفت توی نگاه هم!

هر دومان خوب منظور همدیگر رو می‌فهمیدیم.

حسرت‌بار نفسی کشید.

-تو ،شب و روز پیش اون آقایی...می‌خوای!؟ می‌خوای من حالم خوب باشه و الان این وسط برقصم!؟

ولوم صداش رو پایین آورده بود و درمانده حرف می‌زد.

قاطعانه گفتم:

-هر زمان کار من توی اون خونه تموم بشه من میام بیرون و برمی‌گردم کلینیک.

تمسخرآمیز لب ورچید.

-کی تموم می‌شه کی!؟ چهار ماهه اونجایی و من هنوز نمی‌دونم تو شب و روزتو داری با کی سر می‌کنی!!

مشت محکمی به دیوار کنارش کوبید تا خشمش فرو بریزه.

اما بیشتر فوران کرد.

-اصلاً تو می‌دونی اون آدم چه کثافتیه!؟؟

می‌دونی به نزدیکترین کس خودش رحم نمی‌کنه؟!

ساکت شدم!

منظورشو نمی‌فهمیدم تااینکه راجع به شاهان و گذشته سنگینش حرف زد.

پیدا بود کاملاً راجع به اون اطلاعات داره و کلی تحقیق کرده.

-تو چطور پیش اون آدم می‌مونی و نمی‌ترسی بهت نظر نداشته باشه!؟ چطور می‌تونی اینقدر ساده بگی اون فقط بیمار منه!

نمی‌دونستم چطور کیانوش رو تفهیم کنم که این شاهان با اون شاهانی که اون راجع بهش تحقیق کرده زمین تا آسمون فرق داره!

این شاهان...

#بـــهارســلطانـــی

#نودونه

#خودترابخوان

-من نمی‌تونم نسبت به این وضعیت بی‌تفاوت باشم...

صدای کیانوش توی سرم پژواک می‌شد و من هنوز داشتم طرز نگاهها و رفتار شاهان با خودم رو مرور می‌کردم .همه اون مدت اون حتی یک‌بار هم با من طوری رفتار نکرده بود ،حس بدی داشته باشم!

به همین خاطر ،مصمم‌تر از قبل گفتم:

-من تا حالا توی اون خونه هیچ مشکلی نداشتم و الانم ندارم...پس نیازی نیست الکی جَو بدی...در ضمن من خیلی خوب می‌تونم از پس ِمشکلات خودم بربیام و نذارم کسی بهم چپ نگاه کنه!

محکم و بـُرّنده حرفم رو زدم و از کافه زدم بیرون!

می‌دونم کیانوش رو با کوله‌باری از حسرت و غم جا گذاشتم ،اما این بهترین تصمیم بود برای هردومون.

دنبالم که اومد .بهش گفتم:

-دیگه دنبالم نیا...من نمی‌تونم به کسی که هنوز درست منو نمی‌شناسه و اینقدر مشکوک و بدگمانه دل ببندم.

به نظرخودم بهترین تصمیم رو گرفتم ،اما نیکا وقتی فهمید بهم گفت من عجولانه تصمیم گرفتم و باید به کیانوش یه فرصت دوباره بدم!

گرفته و مغموم توی شهر دور زدم و وقتی گوشی‌ام زنگ خورد و شماره شاهان رو دیدم ،یاد ِپیامک نخونده‌اش افتادم و ذهنم به یکساعت قبل پر کشید!

پوفی کشیدم و جواب دادم.

صدای شاهان سرحال بود.

-خانوم دکتر؟

- سلام...

مکثی کرد .بعد او هم سلام کرد.

-یه سؤال داشتم ازت ،اسمس داد جواب ندادی!

-آ...آره...ببخشید ندیدم.

خندید.

-خب فعلاً یک هیچ به نفع من...

با اینکه منظورشو دقیق نفهمیدم ،ولی چیزی نگفتم و ادامه داد.

-امروز دوست‌دخترم نازی اومده بود اینجا.

شوکه شدم از شنیدن حرفش.

از اینکه بی‌مقدمه و بی‌پروا حرفش رو زد ،یخ کردم.

سعی کردم آروم باشم.

سکوتم اونو به فکر واداشت که مکالمه قطع شده.

-دکتر!؟؟

-گوشم با شماس.

-نخواستم ببینمش...ولی اومد تو اتاقم و همدیگرو ملاقات کردیم.

کنجکاو شدم ببینم چه اتفاقی بینشون رخ داده،ولی فقط به صحبتش گوش سپردن.

-راستش انرژیمو گرفت...احساس می‌کنم قلبم خالی شده...نیاز داشتم باهات حرف بزنم .منتظر شدم برگردی خبری ازت نشد ،پیام دادم کی برمی‌گردی باز جواب ندادی!

گنگ و بی‌حرف زل زده بودم به روبروم .

-تا یه ساعت دیگه خونه‌ام.

شوقی در آهنگ صداش نمایان شد و گفت:

-پس صبر می‌کنم تا بیای...اگه دوست داشته باشی میز زیر آلاچیقو می‌چینم تا بیای.

-غروبه هوا سرده...سرما نخوری.

-نه...نگرون نباش...خوبم .چیزیم نمی‌شه !

آهنگ صداش پر بود از هیجان و نشاط و سرزندگی.

با خودم اندیشیدم آیا واقعاً این همون پسر افسرده چندماه قبله!؟

نه...این پسر مشتاق ،هیچوقت شبیه پسر افسرده و منگِ غمگین چهار ماه قبل نبود.

#بـــهارســلطانـــی

#صد
#خودت‌رابخوان

»خانه خسروشاهی‌ها«

دم غروب بود و خورشید لحظاتی پیش پشت کوهها پناه گرفته بود تا بار دیگر سیاهی شب ،چترش را روی زمین باز کند.
شاهان پالتوی خردلی رنگش را پوشیده و برای اطمینان بیشتر ،شالی دور گردنش پیچانده بود.
از ساعت قبل که با نیکی حرف زده بود ،آرامتر بود و لحظات را می‌شمارد که دختر به خانه برگردد.
با خودش فکر کرد ،آیا طبیعی و نرمال است که او در نبودِ نیکی ،آنقدر بیقرار می‌شود؟ !باید آن بی‌تابی را پایِ وابستگی می‌گذاشت!؟
پایش را به بخاری حلبی هیزمی نزدیک کرد و دستان

منجمدش را روی حرارت گرفت تا گرم شوند.
بعد از ملاقات نازی ،ضربان قلبش بالا گرفته و هنوز هم نامنظم توی سینه‌اش می‌کوبید.
نازی با آمدنش به آن خانه و حرفهایی که به شاهان زده بود ،قلبش را دوتکه کرده بود.

»چندساعت قبل«

نازی بدون هماهنگی به خانه خسروشاهی آمده و ملکه شفیق او را از دوربین‌های وصل به سیستم کارخانه دیده بود.
کسی جلودار آن زن نبود و تا ملکه بخواهد به خانه تلفن کند و به آمنه خانم بگوید آن زن را به داخل خانه راه ندهند ،او وارد شده و خودش را رسانده بود به اتاق شاهان.
شاهان خشک و وارفته لحظاتی منگ مانده بود.
به خاطر آورد یکسال و نیم قبل با آن زن چه رابطه‌ای داشته و چه شبها را که به صبح نرسانده!
تمام لذات شهوت‌آلودش را به یاد آورد و سردردی

میگرنی از شدت آن فشار عظیم به سراغش آمد.
زن دست‌بردار نبود و با نزدیک شدن به شاهان و گفتن از گذشته‌شان سعی داشت ذهن پسر را منحرف کند .تلاشش را باید برای باز پس‌گرفتن او انجام می‌داد.
نگاه شاهان میخ زمین بود ،دلش نمی‌خواست با هر بار نگاه کردن به آن زن ،اعمالی که به خاطرش شکنجه شده بود را به خاطر آورد.
نازی مقابلش ایستاد .سینه به سینه او ایستاد و داد زد توی صورتش.
-چرا ازم رو برمی‌گردونی؟ !!چرا نگام نمی‌کنی شاهان؟؟ تو چت شده؟ مریضی؟ فراموشی گرفتی؟؟ چه بلایی سرت اومده؟

گلوی پسر می‌سوخت .تحمل نداشت نازی با سخنانش بیشتر از آن قلبش را بسوزاند!
شال از دور سر ِزن روی زمین پرت شده و داشت نفس نفس می‌زد.
رایحه ادکلن گرمش ،مشام پسر را در هربار نزدیکی

بسیار تحریک کرده بود و آن لحظه برای اینکه خودش را از غُل و زنجیر شدنِ عطر زنانه نجات دهد ،پرید سمت پنجره اتاق و آن را شتابزده باز کرد.

صدای زن نالان و گریه‌آور شد.

-شاهان من به خاطر عشقی که بهت داشتم طلاق گرفتم...وقتی تصادف کردی هر روز اومدم ملاقاتت...با هر بار مانع شدن مادرت سرِپا وایسادم و برای سلامتیت دعا کردم.

شاهان شرمسار بود .از تمام کرده خودش پشیمان بود . از اینکه زندگی آن زن را خراب کرده بود.

آرام لب زد.

-من معذرت می‌خوام.

#بـــهارســلطانـــی

#صدویک

#خودترابخوان

اشکهای زن روی گونه‌اش خطوطی ترسیم کرده بود . همان‌لحظه بی‌حرکت به پسر زل زد .قبلها هیچوقت و

در هیچ شرایطی ندامت را در چهره شاهان ندیده و نشنیده بود حتی یکبار معذرتخواهی کند.

چه اتفاقی رخ داده بود؟!

گوشهایش درست شنیده بود؟ چشمانش آن حجم از ندامت را درست می‌دید؟

رفت جلوتر و سینه به سینه پسر ایستاد قدش به اندازه کافی بلند بود و هیچوقت از آن هیکل درشت مردانه عقب نمانده بود.

خوب خاطرش مانده بود که شاهان در اولین بار از نزدیکی با او میان مستی و هشیاری لبهایش را به کام گرفته و گفته بود.

»عاشق این قد و بالات شدم«

آه چقدر زود عمر خوشی‌هایش تمام شده بود !چقدر کوتاه بودند آنروزهای دلدادگی!

دست برد و طره‌ای از موهای فر لول خورده بلوندش را از جلو چشمانش کنار زد و گفت:

-هر کاری بخوای انجام می‌دم...

اشکهایش شدت گرفت.

-به خدا بگو بمیر می‌میرمممم...

از شدت اشک و آه دولا شد.

شاهان شرمگین قدمی برداشت و دستپاچه کف دستانش را به هم مالید.

زن زار زد.

-تو هر کاری بگی انجام می‌دم...فقط...

سمت پسر شتافت و محکم یقه پیراهنش را با هر دو دست گرفت.

-فقط ازم رو برنگردون!

شاهان اخم‌آلود دستان زن را محکم از گریبانش کَند و گفت:

-زندگی من و تو از هم جدا شده...دلم نمی‌خواد اذیت بشی ،ولی خواهش می‌کنم دیگه اینجا نیا !

زن داد زد.

-تو منو بدبخت کردی...من بچه تو رو سقط کردم...

تن شاهان یخ بست !مات چهره زن شد.

حقیقت داشت؟

نازی بار دیگر نالید.

-وکیلم کار طلاقو جلو انداخت...حامله بودم و خواستم

بیام دیدنت و بهت خبر بارداریمو بدم که تلفنت خاموش بود .داشتم دیوونه می‌شدم...چندبار رفتم شرکت...به کارخونه سر زدم تا اینکه گفتن تصادف کردی .اومدم خونه .اما کسی رو ندیدم ،ولی موفق شدم ادرس بیمارستانی که توش بستری بودیو بگیرم .بعدش اومدم بیمارستان .مادرت نذاشت بیام جلو و از نزدیک ببینمت ،ولی من هر طور شده می‌اومدم دیدنت ، تااینکه....

زن سرش را بالا گرفت و دردمندانه ادامه داد.

-بچه‌مو سقط کردم...دکتر گفت شوک بهم وارد شده...اونروزا بدترین روزای زندگیم بود...دلم می‌خواست بمیرم !بعد از مدتی خبردار شدم تو از بیمارستان مرخص شدی ،ولی اینطور بهم رسوندن فراموشی گرفتی .چندبار اومدم ببینمت ولی مادرت هیچوقت نذاشت این ملاقات صورت بگیره.

فین فینی کرد و از ته گلویش نالید.

-شاهان من به خاطر تو همه چیمو از دست دادم...حتی حامد بعداً بهم گفت رابطه ما رو فهمیده و

طبق قول و توافقی که کرده بودیم خونه و ماشینو بهم نداد و همینجوری با دست خالی راضی شد طلاقم بده .
حتی تهدیدم کرد که میاد محل کارم و آبرومو می‌بره...بهم گفت آبروی تو رو هم می‌بره و من به خاطر اینکه اون کثافت ساکت بمونه از همه حقم گذشتم.

شاهان درد داشت .دردی عظیم که تمام تنش را درگیر کرده بود .مگر می‌شد بی‌خیال آنهمه ظلمی شود که کرده بود و بنیانش خودش بود!
لبش را با دردمندی از هم گشود.
-هر کاری بگی انجام می‌دم که ببخشی منو.

چهره زن مسرور و شادمان شد .راست ایستاد و میان گریه ،لبخند زد.
-دوستم داشته باش !مثل اونروزایی که باهم بودیم.
شاهان به هم ریخت و چینی به پیشانی انداخت.
-چیزی رو ازم نخواه که نمی‌تونم انجامش بدم.
-ولی من هنوزم عاشقت هستم شاهان!

پسر حیران و دستپاچه سمتی رفت .انگار که قصد فرار داشت.

#بـــهارســلطانـــی

#صدودو
#خودترابخوان

-خواهش می‌کنم از اینجا برو...
-ولی...
-خواهش می‌کنم...اگه منو دوست داری از اینجا برو...می‌دونم من بهت بد کردم ،زندگیتو به بازی گرفتم ،به حریم خصوصی‌ات تجاوز کردم و تو رو از صاحب اصلیت دزدیدم ،ولی من...من همونقدر آگاه بودم ،من غرق شهوت بودم.

نازی چیزی از آن حرفهای شاهان نمی‌فهمید ،اما نگاهها و لحن افسونگر او را کاملاً درک می‌کرد! بیشتر از آن نخواست آنجا بماند و خانه را ترک کرد .

با خودش اندیشید در ملاقاتهای بعد ،شاید حضورش برای شاهان قابل هضم‌تر شود و بتواند دلش را بدست آورد.

خسته و درمانده تاکسی گرفت و تا آمدن ملکه شفیق خانه بزرگ را ترک کرد.

ملکه سریع‌السیر خودش را به خانه و نزد شاهان رسانده بود .چهره درهم و پریشان پسرش را که دید ، سعی کرد او را آرام کند،اما شاهان با صدای بلند از او خواست اتاق را ترک کند.

ملکه بی‌حرف اتاق را ترک کرده و دنبال راهی گشته بود پسرش را از آن وضعیت نجات دهد و وقتی نبود نیکی را در خانه احساس کرد ،پی برد دلیل آن بی‌نظمی‌ها شاید نبودن نیکی باشد .اما از طرفی می‌ترسید ،پسرش بار دیگر خطا رود و دلبسته آن خانم دکتر شود.

به نیکی تلفن کرده و گفت باهات کار مهمی دارم.

طبق تحقیقاتی که انجام داده بود ،خبر داشت شخصی به نام کیانوش در زندگی دختر وجود دارد و برای اینکه قبل از وقوع هر اتفاقی ،جلوی دلبستگی پسرش

را بگیرد ،می‌خواست به نیکی گوشزد کند ،به همه بگوید نامزد دارد تا شاهان دلگرم او نشود و بار دیگر حادثه‌ای احساسی میان او و زنی صورت نگیرد.

»خانه خسروشاهی‌ها«

شاهان زیرآلاچیق به انتظار نیکی ،روی چهارپایه نشسته بود .داشت از نیش سرما کبود می‌شد .درحالیکه می‌لرزید شالش را محکمتر دور گردنش پیچید و خودش را بغل زد.
باد قطرات باران را سویش آورد و روی صورتش نم زد.
به نیکی فکر کرد و آن گوشواره‌های بخیه‌ای قلبیِ لعنتی که به گوشش می‌زد .بیشتر از آنکه بخواهد ،به او فکر کند ،تشویشی به سراغش آمد و توی دلش گفت »لعنت بهت شاهان که آدم بشو نیستی !هنوزم داری به زنی فکر می‌کنی که مال کسِ دیگه‌س !که مال تو نیست«!
دچار توهم شده بود یانه !صدای پا شنیده بود؟ برای

لحظه‌ای صدای هوهوی باد در میان گرمب گرمب قلبش گم شد .باد داشت موهایش را می‌کند .با دستی آن را از روی پیشانی‌اش کنار زد.همان لحظه توی تاریکی قامت زنی را دید که سمت او می‌آید .سایه زن جلوتر از خود او نزدیک شد و در نزدیکی‌اش که ایستاد ،تصویر نیکی را دید.

تصویر زنی که هرگز نمی‌توانست او را از خاطرش محو کند!

نیکی سلام کرد.

اما پسر هنوز مات ِاو بود.

چهره‌اش را انگار بارها دیده بود ،آنقدر که برایش آشنا بود و خودش هم نمی‌دانست کجا دیده!

#بـــهارســلطانـــی

#صدوسه

#خودترابخوان

نیکی جلوتر آمد .با لبخندی سلام کرد.

شاهان از جایش برخاست .مثل کسی می‌ماند که ساعتها در انتظارِ معبودی نشسته.

نیکی نگاهی انداخت به روی میز.

قوری و کتری چای را روی بخاری حلبی دید و چند استکان چای و بشقابی از شیرینیِ رولت.

هوای سرد آنروز دلش را با گرمای چای و خوردن آن شیرینی خوشمزه قطعاً گرم می‌کرد.

شاهان از جا پرید و خنده‌ای کرد.

-سلام...خوش اومدی.

نیکی مقابلش ایستاد .برق چشمانِ روشنش شاهان را گرفت .

-سلام...خیلی سرده هوا...سردت نباشه!!

هر بار نیکی جویای احوال شاهان می‌شد ،چیزی در اعماق درون پسر ،فریاد می‌زد...ندایی عجیب که باید نهیبش می‌زد.

-یه ساعت بیشتره اینجا منتظرت نشستم خانوم دکتر.

نیکی خندید .شاید ته قلبش از شنیدن آن حرف خرسند

بود.

-وااای چه شیرینی خوشمزه‌ای.

پشت میز که نشست ،لبخندش را گسترش داد.

-چای‌ام که دم کردی!!

به‌به.

کف دستانش را به هم مالید و شاهان ذوقزده در جایش نشست و گفت:

-قبلنم گفته بودی چای دوست داری.

-آره...به نظرم چای بهترین نوشیدنی دنیاست...البته بعد از آب.

هر دویشان خندیدند و شاهان قوری را با کمک دستگیره بلند کرد و استکانهای بلندِکریستال را از چای سرخ ،پر کرد.

نیکی محو شاهان بود .خوشحال بود آن پسر را آنقدر سرحال و قبراق می‌دید .این بی‌نظیر بود.

نگاه شاهان روی استکان چای و تمرکزش روی ریختن چای بود.

-گرسنه‌ام هستی؟

-اووووف...چه جورم...حتی ممکنه یه گاو رو درسته

قورت بدم.

خنده هر دویشان توی فضا منتشر شد و شاهان لحظه‌ای مکث کرد و نگاهش صاف رفت توی نگاه نیکی.

نیکی اضافه کرد.

-چیه فکر نمی‌کردی بگم آره!؟

شاهان نوچی کرد.

-نه...راستش زنایی که می‌شناسم زیاد گرسنه نمیشن ! چای هم نمی‌خورن!

نیکی ابرویی بالا انداخت و دستانش را دور سینه‌اش قلاب کرد.

-چای نمی‌خورن؟؟!

تعجب‌آور ادامه داد.

دیگه چطور زنهایی می‌شناسین؟

شاهان لحظه‌ای به خودش آمد و سری اینور و آنور تکان داد.

-حالا چاییتو بخور.

نیکی انگشتان سردش را دور استکان حلقه کرد .

راستش او هم دلش می‌خواست از آن فضا بیرون آید .
اینکه نظر شاهان راجع به زنها چطور بود و چه زنهایی می‌شناخت قصه جذابی داشت ،اما نباید به او و آن حرفها دلگرم می‌شد.
تمام وقت نگاه شاهان معطوف دختر و چای خوردن او بود .خودش هم نمی‌دانست توی دلش چه خبر است !
اصلاً مگر دست خودش بود بتواند آن احساسات خوشایند را پس بزند!

#بهارسلطانی

#صدوچهار
#خودترابخوان

»نیکی مقدم«
خوردن چای زیر نگاههای شاهان ،کمی دلهره‌آور بود .خودم هم دلیل اونهمه استرس خفی رو نمی‌دونستم!
متوجه نگاههای ریز شاهان روی خودم بودم و در

همون حال که شاهان پیشنهاد داد همونجا شام بخوریم ، مخالفتی نکردم.

آمنه خانم میز شام رو چید و در آخر به شاهان گفت:

-خانوم گفتن هوا سرده مریض می‌شید هرچه زودتر شامتونو بخورید و بیاید داخل.

شاهان مکثی کرد.

لبخند روی لبش ماسید و نگاهش کم‌کم روی ظرف غذای جلویش افتاد.

بعد با درنگی کوتاه گفت:

-این غذا رو نمی‌خورم...لطفاً بَرِش دار.

متعجب به او و حرفی که زد ،ماتم برد .

آمنه خانم ترسید از حرفی که زده!

من منی کرد.

-ببخشید آقا ولی خانوم...

شاهان اخم‌آلود توی کلام زن پرید.

-اشتهای این غذا رو ندارم.

-ماهی شکم‌پُره همونی که دوست دارین.

-میگم برش دار!!

نگاه توبیخگر و لحن مصمم شاهان من رو هم ترساند.
زن دیگه پیگیر نشد و بشقاب و دیس تزیین شده از ماهی رو روی میز بار گذاشت و رفت.
شاهان تندتند نفس کشید .هنوز نگاهش پایین بود.
به خودم جرأت دادم و گفتم:
-ولی ماهی کبابی یه چیز دیگه‌س.
نگاهش رو که بالا کشوند ،لبخندی به روش زدم و دیس رو وسط میز سراندم.
-امتحان کردی؟
شاهان در لحظه به همان شاهان دقایق پیش برگشت و لبخند کمرنگی زد.
-تو میگی خوبه حتماً بی‌نقصه.
با دست ماهی رو نصف کردم و مشغول خوردن شدم.
شاهان خیره خیره منو نگاه می‌کرد .با اینکه اولین بارم بود خودِواقعیم رو بهش نشون می‌دادم و در راحت‌ترین حالت ممکن حرف می‌زدم ،چای و شام می‌خوردم ،ولی گاهی طرز نگاههای شاهان خجالت‌زده‌ام می‌کرد و منتقد درونم بهم می‌گفت »حتماً

این خل وضع بودنت دلزده‌اش می‌کنه«!
با این‌حال اونشب خودم بودم و تکه‌های گوشت رو با دست خوردم .کاری که از بچگی عاشقش بودم.
حتی شاهان هم ترغیب شد و لقمه‌های کوچکش رو با دست خورد.
اونشب شب سرد ،اما بی‌نظیری بود .برای من که شاهان رو اینقدر سرحال می‌دیدم ،هم از لحاظ جسمی ، هم روحی ،که سرشار از انرژی بود.
شاید هم برام خاطره‌انگیز شد و حتی لحظه‌ای رو نمی‌تونستم از یاد ببرم که دسته‌ای از موهام جلوی چشمهام رو گرفته بود و نتونستم با دستای چرب و چیلیم اونو کنار بزنم ،اما شاهان در لحظه اینکار رو برام انجام داد و با دستی ،موهام رو کنار زد.
ریتم قلبم تند شد و تندتند پلک زدم .
شاهان خیره در چشمهام گفت:
-همیشه اینجوری هستی؟
-چطوری!؟
-مثل تو...یعنی !
واقعاً می‌خوای بفهمی؟

-نمیدونم.

خدای من !قلبم شکفته بود و می‌خواست از زیر گلهای بهاری پیرهنم بیرون بزنه.

هنوز نگاهمون به هم بود که صدای پیامک گوشی‌ام در اومد و برای اینکه از اون احوالات نجات پیدا کنم ، سریع گفتم »ببخشید«

دستم رو با دستمالی ستردم

و گوشیم رو از داخل کیفم درآوردم.

با دیدن اسم کیانوش و پیام بلندی که برام فرستاده بود ، اخمم توی هم رفت.

#بهارسلطانی

#صدوپنج

#خودترابخوان

مشغول خوندن پیامک شدم .کیانوش ابراز پشیمونی کرده بود و خواسته بود باهام حرف بزنه.

همون لحظه صدای شاهان بلند شد.

-چی‌شد ناراحت شدی!

نگاهم رو بالا کشوندم و آرام لب زدم.

-چیز مهمی نیست.

شاهان لب و لوچه‌اش رو جمع کرد .انگار می‌خواست حرفی بزنه و باز سعی داشت کلامش رو قورت بده.

-بریم داخل!؟ هوا سرد شد.

شاهان هم جدی شد و قبل از اینکه من بخوام حرف دیگه‌ای بزنم ،گفت:

-نامزدت حساس نمی‌شه میای اینجا؟

بهت کردم .از اینکه انگار فکرم رو می‌خوند.

از اینکه حدس زده بود مخاطبم کسی جز کیانوش نیست!

مکثی کردم.

-نه...یه کم نگران شده ،ولی چیز مهمی نیست!

کمی فکر کرد ،بعد نگاه گرفت و گفت:

-اگه می‌خوای می‌تونی بری.

-چی!؟

-مگه نمیگی نگران شده...تاکسی بگیر برو خونه.

-ولی من...من که هنوز قراردادام تموم نشده.

شاهان از جاش بلند شد .هاله‌ای از غم روی چهره‌اش نشست و دستانش رو توی هوا تکان داد.

-قرارداد جدید بنویس .لازم نیست از این بعد ،شب و روز اینجا باشی.

نمی‌دونم چرا و به چه دلیل دلم نمی‌خواست اون حرفو از شاهان بشنوم.

یخ کردم.

-چیز بدی گفتم؟

-خانوم دکتررررر

با جدیت و مصمم نگاهم کرد و اضافه کرد.

-می‌بینی حالم خوبه و احتیاجی ندارم شب و روز اینجا باشی!

از کنارم گذشت و رفت.

با نگاه مبهوتم رفتنش رو بدرقه کردم.

اووووف...

مغزم هنگ کرده بود .با همون حال داخل رفتم ،بهتر بود قبل از گرفتن هر تصمیمی می‌رفتم دیدن خانم خسروشاهی .چون از قبل عذرِمنو خواسته بود.

بعد از چند ضربه به درِاتاق ،وارد شدم و خانم خسروشاهی از پشت شیشه‌های عینکش ،منو نگاه کرد و گفت:

-بهت تبریک میگم...براووو.

از جاش بلند شد و میز کارش رو دور زد و گفت:

-خیلی خوب تونستی حال پسرمو خوب کنی.

حرفی نزدم.

نمی‌دونم چرا حس می‌کردم ،حرفهای خانم خسروشاهی کنایه‌آمیزه!

کنارم صاف ایستاد و نفسی تازه کرد.

-شاهان با اینکه حالش خوبه و با تو میگه ،می‌خنده ، ولی نمی‌دونم چرا و به چه دلیل شوقِبیرون اومدن از خونه رو نداره...یعنی نمی‌خواد بیاد به کارخونه حتی یه سر بزنه.

-خب اینم به وقت خودش !باید کم‌کم وارد محیط کارش بشه...این طبیعیه الان دلش نمی‌خواد بیرون از خونه بره.

دستانش رو روی باسنش قفل کرده بود و متفکرانه سری تکون داد.

-خیلی‌خب...شاید حق با تو باشه ،اما...

انگشت اشاره‌اش رو به نشانه گوشزد کردن بالا برد و ادامه داد.

می‌خوام راجع به مطلب دیگه‌ای هم باهات حرف بزنم.

به او زل زدم .حرفی نداشتم .باید منتظر شنیدن حرفش می‌شدم.

#بهارسلطانی

#صدوشش

#خودترابخوان

-می‌دونم تو دختر زیبا و باهوشی هستی...ولی باید اینم بدونی که هرچیزی حد و حدودِخودشو داره .
متوجه صمیمیتت با شاهان هستم...اینم بهت گفته بودم تو فقط تراپیست شاهانی.

تذکرهای خانم خسروشاهی خیلی زیاد شده بود و واقعاً کلافه‌کننده شده بود برام ،اما ترجیح دادم در سکوت کامل به باقی حرفهاش گوش بسپرم.
-من پسرمو خوب می‌شناسم...اون اعتیاد عجیبی به زنها داره...یعنی خیلی زود باهاشون به رابطه می‌رفت تااینکه اون اتفاق براش افتاد و بعدش دوران افسردگی!
اما حالا که داره افسردگیش درمون میشه انگار باز داره به اون روزا برمی‌گرده و می‌ترسم این‌بار هدفش تو باشی!
هاج و واج بودم...دقیقاً منظور خانم خسروشاهی رو نمی‌دونستم.
-ازت خواهش می‌کنم به شاهان بگو نامزد داری و قرار ازدواجت قطعیه...اصلاً...

کمی روی میز کارش رو جستجو کرد و بعد جعبه کوچکی در آورد و مقابلم گرفت.

-اینو بگیر.

متعجبانه گفتم:

-این چیه؟

-انگشتره.

درِ جعبه رو باز کرد .درخشش نگین انگشتری ، چشمانم رو گرفت.

-اینو بگیر و دستت کن .بگو حلقه نامزدیمه.

باور کن این به نفع خودتم هست...نذار شاهان بهت طمع داشته باشه...اون...اون حتی با زن شوهردارم دوست بوده ،هیچی ازش بعید نیست.

خداااای من!

دست بردم و انگشتر رو گرفتم.

-ولی این خیلی گرونه.

-ایرادی نداره...این امانت من به توئه...فقط واسه اینکه خیال خودتم راحت باشه.

باور کن شاهان اینی نیست که می‌بینی!

نازی دوست دختر سابقش دست‌بردارش نیست و امروزم اومده بود اینجا...نازی شوهر داشت ،ولی با پسر من تو رابطه بود .باورکن از اونم می‌ترسم...می‌ترسم پسرمو خام کنه و بخواد بیاد تو این خونه.

کلافه سری تکان داد.

-خواب و خوراک ندارم ،از بس به فکرشَم.

خواستم فقط خیالش رو راحت کنم ،به همین خاطر محکم و بـُرنده گفتم:

-گفته بودم خیالتون راحت باشه...من هیچ چشم‌داشتی نه به پسر شما نه این خونه و مال و املاکتون دارم.

-ترس من بیشتر برای شاهانه...اینو دستت کن که به فکرش نزنه بیاد سمتت...

-نیازی به انگشتر شما نیست !اگه مشکل فقط یه انگشتره ،خودم یه انگشتر می‌گیرم.

-بگیر اینو دستت کن...گفتم که امانت من به توئه.

ساکت شدم و خانم خسروشاهی جعبه انگشتر رو توی دستم گذاشت.

#بهارسلطانی

#صدو هفت

#خودت‌رابخوان

تا رسیدن به اتاقم ،صد بار حرفهای خانم خسروشاهی رو توی ذهنم مرور کردم...شاهان اینی نیست که می‌بینی!

نذار شاهان بهت طمع داشته باشه!

اون حتی با زن شوهردارم رابطه داشته...

وای خدای من!

پشت در اتاق سنگر گرفتم .تموم تنم دستخوش ترس و لرز شد .با هر دو دست خودم رو که بغل زدم ،چسبیده به در،روی زمین سُر خوردم و جعبه انگشتر از لای انگشتانم افتاد.

تموم شب رو همونجا تا صبح سر کرده بودم.

صبح از شدت برودت هوا و کرختی تنم از خواب بیدار شدم .نه می‌دونستم کجا هستم ،نه ساعت چنده!

بعد از لحظاتی ریکاوری که شدم ،از جام بلند شدم و به صورت دمر روی تخت دراز کشیدم.
در ساعاتی بعد درست حال ِآدمی رو داشتم که ساعتها بیهوش بوده...
پاهام رو از تخت آویزان کردم و موهای ژولیده‌ام رو با کش سری که شل شده بود بار دیگه بستم.
حس می‌کردم اونروز روز مهمی باشه ،اول اینکه باید به طور جدی اعلام نامزدی می‌کردم و انگشترمو به شاهان نشان می‌دادم و بعد وضعیت ماندن و رفتنم رو توی اون خونه مشخص می‌کردم و مورد بعدی هم کیانوش و وضعیت موجود بود.
مسواکم رو زدم و آبی زدم به دست و صورتم .بعد لباسم رو تعویض کردم و از اتاق بیرون رفتم.
جعبه انگشتر هنوز توی جیبم بود و تردید داشتم اونو توی انگشتم بندازم.
به اتاق شاهان که رفتم ،توی اتاق نبود و من یک لحظه ته قلبم تهی شد!
کجا رفته باشه؟ خودش گفت که دیگه حالم خوبه...حتماً رفته کارخونه ،شایدم سراغ

دوست‌دخترش!

خودمم نمی‌دونم چرا حالم گرفته شد.

انگشتر طلای سفید رو از داخل جیبم درآوردم و بهش ماتم برد ،تا خواستم به انگشتم بندازم در ِاتاق باز شد و شاهان با لباس ورزشی داخل اومد.

نگاهمون در هم گره خورد و من زودتر به خودم اومدم و فی‌الفور سلام کردم.

شاهان کامل داخل اومد و در اتاق رو که بست کلاه روی سرش رو برداشت و سلام کرد .از گونه‌های گل انداخته و لباس ورزشی‌اش می‌شد فهمید به پیاده‌روی و ورزش صبحگاهی رفته.

هنوز هم سرد و بی‌احساس بود .جلو رفتم و گفتم:

-فکر می‌کنم خیلی از صحبتامون از دیشب موند.

پشتش به من بود و داشت از کشو کمدش لباس زیر ، درمی‌آورد.

-چه صحبتی؟

-خب راجع به دوست‌دخترت...که دیروز اومده بود اینجا.

به سمتم برگشت و اینبار توی چشمهام غرق شد.

-حسی که دیروز داشتمو امروز ندارم که بخوام برات تعریف کنم.

بدجور توی ذوقم خورد.

بهتره بگم خیلی خوب بهم دهن کجی کرد و من ساکت شدم.

سری تکان دادم و خواستم خودمو بی‌تفاوت نشون بدم ،البته بهتر هم دیدم که یواشی انگشتر توی دستم رو به انگشتم بزنم.

شاید حق با خانم خسروشاهی بود!

انگشتر رو بین انگشتم کردم و گفتم:

-خیلی‌خب من امروز با مادرتون صحبت می‌کنم ،اگه صلاح دیدن که شبا نباشم ،ساعت کاریمو تغییر می‌دم.

پوکرفیس رفت سمت حمام و گفت:

-می‌خوام برگردم سرکارم...دیگه تو خونه موندن واقعاً حوصله‌بر شده!

#بهارسلطانی

#صدو هشت

#خودت‌رابخوان

لبخندی زدم.

-خوشحالم که بهتری و این تصمیمو گرفتی.

-راستی...

اینبار برگشت سمتم و نگاهش صاف رفت توی چشمام.

-می‌تونی به عنوان مشاور کاریم کنارم بمونی.

حقیقتاً نمی‌دونستم باید از شنیدن اون حرفش خوشحال باشم یا نه!

ساکت موندم و او حوله‌ای روی شانه پهنش انداخت و داخل حمام شد.

سریع برگشتم و نفس داغم رو بیرون دادم.

باید برای رفتن نزد خانم خسروشاهی شتاب می‌کردم و قبل از اینکه بخواد از خونه بره بیرون باهاش صحبت می‌کردم.

همینطور هم شد و حین صرف صبحانه اونو در تک و تنها در سالن غذاخوری دیدم.

سعی کردم بی‌مقدمه گفتگو رو شروع کنم.

-شاهان می‌خواد برگرده سرکارش و با اینکه خیلی از این اتفاق خوشحالم ،ولی لازم دونستم یه سری مسائلو بگم ،اونم اینکه دیگه فکر نمی‌کنم نیازی به بودن من تو این خونه باشه و این انگشتری که بهم دادین.

دست بردم و جعبه انگشتر رو بالا گرفتم.

خانم خسروشاهی آرام آرام داشت لقمه‌کوچکش رو می‌جوید .ادامه دادم.

-دوم اینکه پیشنهاد آقا شاهان اینه که به عنوان مشاور کاری کنارشون باشم ،ولی راستش من زیاد با این پیشنهاد موافق نیستم.

خانم خسروشاهی با اینکه نگاهش به میز صبحانه روبروش بود ،بدون اینکه به من نگاه کنه ،لقمه‌اش رو قورت داد و بی‌احساس گفت:

-چرا!؟

-چی چرا!؟

سرش رو بلند کرد و نگاهش به نگاهم گره خورد.

-چرا موافق نیستی!؟ کار بهتری سراغ داری؟

-نه...ولی من خودم قبلاً توی کلینیک بودم ،به پیشنهاد خانم مولایی اومدم اینجا ،حالام که کارم تموم شده فکر می‌کنم بهترین تصمیم اینه که برگردم سر ِکار ِقبلیم.

دست از خوردن کشید و با دستمالی دور دهانش رو تمیز کرد.

-کار تو هنوز تموم نشده و باید فعلاً کنار شاهان بمونی...اگه اومد کارخونه کنارش باشی .شاهان مدت طولانیه از کار دور بوده ،فکر نمی‌کنم تنهایی بتونه خودشو با شرایط وفق بده.

پوفی کشیدم.

شاید حق با خانم خسروشاهی بود.

حرفی نزدم و او ادامه داد.

-همراه شاهان باش و با هم بیاید کارخونه .اونجا همدیگرو می‌بینیم.

به نظرم مخالفتم هیچ فایده‌ای نداشت !باید به اتاقم می‌رفتم و خودم رو برای بیرون رفتن از خونه آماده می‌کردم.

شاهان جلوتر از من با لباس رسمی از اتاقش بیرون

اومد .تیپ منحصر به فردش ،من رو مجذوب خودش کرد و باز به جلد خُل وضع بودنم برگشتم .هنوز دقیق نمی‌دونم چند لحظه ماتم برده بود به او ،که سمتم اومد و گفت:

-حاضری؟

به خودم اومدم.

-آره...

جلوتر سمت در رفت.

با خودم فکر کردم این شاهانِ سرحال چقدر با شاهانی که اولین بار دیدم فرق می‌کنه .هم از لحاظ جسمی ،هم روحی ،متفاوت و بی‌نظیر شده.

لبخندی زدم و حس قدرتی عجیب وجودم رو پر کرد.

پیشنهاد رانندگی کردن رو هم خودش به من داد و آروم لب زدم.

-مشکلی نداره اگه آمادگیشو نداری.

پشت فرمان نشست و نفسی تقریباً بلند کشید .کنارش روی صندلی که جا گرفتم ،کمربندمو بستم و شاهان گفت:

-رانندگیم فکر نکنم از رانندگی تو فجیعتر باشه!

جا خوردن من رو که دید ،بی‌پروا خندید و من فهمیدم فاز ِشوخی برداشته.

#بهارسلطانی

#صدونه
#خودترابخوان

تا رسیدن به مقصد بیست دقیقه‌ای توی مسیر بودیم .
شاهان ساکت بود.
آهنگی رو پلی کرده بود که دوست داشتم .بار دیگه آهنگ رو که پلی کرد ،فهمیدم به آهنگ علاقه داره ، شاید هم خاطره‌ای ازش داشت.
به صندلیم تکیه دادم .نگاهم به روبروم بود و حرکت آروم ماشین بین اتومبیل‌های دیگه.
-به نظرم آدما با آهنگا می‌خوان حرف دلشونو بگن.
تند و سریع نگاهم کرد.
کاملاً به سمتش مایل شدم و گفتم:

-نظر شخصی منه.

نگاهش رو به جلو گرفت و فرمان رو سمتی چرخوند.

بعد با جدیّت لب ورچید.

-حالا به نظرت من می‌خوام با این آهنگ به کسی چیزی بگم؟؟

-نمی‌دونم شاید...

نگاهش لحظه‌ای روی صورتم مکث کرد و بعد پاش رو روی پدال گاز که فشرد ،حس کردم اعتراضش رو اینطور نشان داد.

اتومبیل رو از سمت برج نگهبانی داخل برد و در ردیف اتومبیلهای پارک شده در پارکینگ ،پارک کرد.

با پوشش عینک آفتابی و موهای بسته شده‌اش جذابتر نشان می‌داد .با هم که از اتومبیل پیاده شدیم ،عده‌ای از درِورودی کارخونه بیرون اومدن و ازمون استقبال کردند.

با نگاه به سردرِکارخانه پروفیل آلومینیومِاَحد داخل رفتم.

اونروز با رفتن به خط تولید و جمع بستن کارگران دور شاهان و پخش کردن شیرینی برای سلامتی

شاهان گذشت و من در تمام وقت سعی داشتم کنار شاهان حضور داشته باشم.

وکیل و منشی سابق شاهان به ملاقاتش اومدند و ما به اتاقش رفتیم.

اتاقی که درهاش سرتاسر شیشه سکوریت بود و به گفته خانم خسروشاهی کسی توی اون هجده ماه به اون اتاق نیومده بود.

شاهان پشت میز کارش که نشست ،قدری توی خودش فرو رفت و من از اطرافیان خواهش کردم که اتاق رو خلوت کنند.

شاهان تموم مدت به فکر بود و خانم خسروشاهی کمی راجع به قراردادهای جدید و وضعیت فعلی کارخونه توضیح داد و رفت.

با شاهان تنها مونده بودیم.

دست به سینه به میز کار شاهان تکیه داده و داشتم خط تولید و کارگرها رو از پنجره روبروم نگاه می‌کردم که شاهان گفت:

-چای می‌خوری؟

سمتش برگشتم .به صندلی گردانش تکیه داده بود و

لبخند به لب داشت.

گفتم:

-کجا هست آبدارخونه؟

از جاش بلند شد و گفت:

-ابدارخونه طبقه پایینه...اگه چای می‌خوری بیا بریم پایین.

- باشه می‌خورم.

بی‌حرف با هم طبقه پایین رفتیم .عمو رجب آبدارچی تا ما رو دید به شاهان گفت چرا اومده پایین ،پیچ می‌کرد خودش برامون چای می‌آورد بالا.

ولی شاهان گفت :خودش می‌خواد چای دم کنه.

ابدارچی با کمال میل پذیرفت و با بردن یک سینی چای ،از آبدارخونه بیرون رفت.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست110

با لذت به شاهان و به دست گرفتن قوری بزرگ توی دستش نگاه کردم.

دیدن اونهمه قبراقی رو نمی‌دونستم چطور شکر کنم .

حتماً خانم مولایی کلی خوشحال می‌شد وقتی می‌فهمید من توی کارم موفق شدم و شاهان رو درمان کردم .

گرچه خبردار شده بودم ،خانم مولایی درگیر ِبیماری تنها فرزندش توی امریکاست و فکر نمی‌کنم فعلاً به ایران برگرده.

شاهان دو فنجان چای که ریخت ،روی میز مستطیلی که وسط سالن سی متری آبدارخانه بود ،گذاشت و گفت:

ـ چای باید خوشرنگ و خوش طمع باشه...موافقی؟

کنار میز ایستادم و استکان کمرباریک رو بدست گرفتم و لبخندی به روش زدم.

-دقیقاً مثل این چای.

قولپی سر کشیدم و ذوقزده گفتم:

ـ کیانوش اگه از این چای دم کشیده و خوش طمع بخوره حتماً بهت حسودیش میشه.

اخمی روی پیشانی‌اش نشست و پرسید.

-کیانوش کیه!؟

اووووخ

تازه یادم افتاد چی بلغور کردم !آخه این چه حرفی بود زدی دختر !!حالا بگم کیانوش کیه؟ نامزدمه؟!!

از دست تو نیکی!

هول کردم .سریع گفتم:

-کی....کیانوش کافه داره ،تو محلمونه از خیلی وقت پیش همو می‌شناسیم.

نگاهش سوزنی شد ،ولی پیگیر نشد و منم صحبت رو عوض کردم که دیگه راجع به کیانوش چیزی نپرسه.

اونروز روز تقریباً پرکاری برای من و شاهان بود .

زودتر از خانم خسروشاهی برگشتیم خونه .شاهان حین سوار شدن به اتومبیل ،باز همون آهنگی که صبح روشن کرده بود رو بی‌حرف پلی کرد.

دیگه داشتم کم‌کم مطمئن می‌شدم دلیلی برای پلی کردنِ هر بارِ اون آهنگ داره.

چون خواننده اون آهنگ یک زن بود ،گفتم:

-صداش قشنگه...نشنیده بودم.

پوکرفیس ،به جلوش زل زده بود و با یک دست

فرمان ُگرفته و دست دیگه‌اش رو روی لبه پنجره اتومبیل قائم قرارده بود.

حرفی نزد و من باز پرسیدم.

-میشناسی؟

-کی؟

-همین خواننده رو.

فقط گفت :نه!

و من دیگه لال شدم و تا رسیدن به خونه حرفی نزدم.

شب با اومدن خانم خسروشاهی گفتم که می‌خوام برگردم خونه‌ام و از روز بعد از سمت خونه به کارخونه بیام.

خانم خسروشاهی حرفی نداشت و گفت فردا حتماً باهام قرارداد جدید می‌نویسه.

تموم وسایل و لباسهامو جمع کردم و توی چمدان و دو ساک که گذاشتم ،خواستم به اتاق شاهان برم و ازش خداحافظی کنم که خودش رو توی راهرو مرتبط به اتاقها دیدم .متعجب از دیدن مانتو و شلوار تنم ،نگاهم کرد و پرسید.

-جایی می‌خوای بری؟

ـ می‌خوام برم خونه...البته فردا میام کارخونه.

نگاهش قدری در نگاهم چرخید.

لباس راحت تنش حاکی از اون بود آماده خوابیدن شده.

ماگ ِتوی دستش رو جابجا کرد و گفت:

-این وقت شب؟ خب بمون فردا برو.

دکمه مانتوم رو با دو انگشتم گرفتم و گفتم:

-الان برم بهتره.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست111

متفکرانه نگاهم کرد و اینبار گفت:

-می‌رسونمت.

-نه...تاکسی می‌گیرم لازم نیست.

نگاهش فی‌الفور خشمگین شد و دیگه نتونستم مخالفت کنم...یعنی نمی‌شد که مخالفت کنم ،چون شاهان مرغش یه پا داشت ،حرفی رو که می‌زد عملی هم می‌کرد و

در طول اونمدت کاملاً ازش شناخت کسب کرده بودم.
شاهان اونشب من رو تا محلمون رسوند .وقتی بهش آدرس می‌دادم ،بدون هیچ حرفی ،راهش رو سمت خیابان کج می‌کرد.
به درِخونه که رسیدیم ،ماشین رو متوقف کرد و من ازش تشکر کردم.
اما اون با آرامشی که با چهره‌اش عجین شده بود ، لبخند کمرنگی زد.
-من ازت ممنونم بابت این مدت و تحملِ اخلاقای گاهاً گـَندم...
قبل از پیاده شدنم اونم پیاده شد و چمدون و ساکم رو از صندوق عقب اتومبیل بیرون آورد.
توی کیفم دسته کلیدم رو درآوردم و حین باز کردن درِخونه ،باز تشکر کردم.
تا وارد شدنم به داخل خونه ،اونجا رو ترک نکرد.
چمدان و ساکها رو به سختی جابجا کردم و توی راهرو گذاشتم.
خاموش بودن چراغهای خونه دلیل بر خوابیدنشون نبود .ننه گلی برای صرفه‌جویی توی مصرف و

هزینه‌ها فقط چراغ هال رو روشن می‌کرد و گاهی خیلی زود اونم خاموش می‌کرد و توی تاریکی سریالهای تلویزیونی رو می‌دید.
چمدون و وسایلم رو همونجا توی راهرو گذاشتم و خودم بالا رفتم .اونقدر که خسته بودم ،مستقیم راهمو سمت اتاقم کشوندم و شیرجه زدم روی تخت.
در کسری از ثانیه خوابم برد.

***

آنسوی پنجره ،تاریکی داشت باقیمانده روز رو در خودش می‌بلعید و سوز باد بهاری وحشیانه روی شیشه‌ها می‌کوبید.
نیمه اول تعطیلات عید سپری شده و به قول پلیس راهور که داشت اخبارش از تلویزیون پخش می‌شد ، موج دوم سفرهای نوروزی آغاز شده.
ننه‌گلی پای تلویزیون نشسته و داشت تخمه می‌شکست .پاهاشو روی فرش دراز کرده و با صدای بلند قاه‌قاه می‌خندید.

برنامه‌های نوروزی رو رد نمی‌کرد و همه رو به ترتیب می‌دید.

بابا طبق معمول همیشه چند روزی می‌شد که خونه نیومده بود و نیکا هم توی اتاق خودش سرگرم تلفن بود.

منم که کله‌ام توی گوشیم بود.

اونروزا از شدت بیکاری و خواب زیاد ،تنم سست شده بود!

به غیر از روز اول عید و بعد از سال تحویل که رفتم دیدن شاهان و خونه خسروشاهی ،دیگه پام رو از اون خونه فکستنی بیرون نبرده بود.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست112

البته که کیانوش هم یه بار به دیدنم اومد دم خونه و من باز بهش بی‌اعتنایی کردم و رفت.

روزهای خسته‌کننده‌ای بود برام تااینکه همون‌روز وقتی موبایلم دستم بود و داشتم با بی‌حوصلگی توی واتساپ و تلگرام می‌چرخیدم ،گوشیم زنگ خورد.
با دیدن اسم شاهان ،هیجانزده شدم.
از جام پریدم و بدون اینکه بفهمم دارم چکار می‌کنم گفتم :الو...
-خانوم دکتر!
سلام کردم و شاهان از برگزاری یه مهمونی که مرتبط به چند شرکت بود صحبت کرد .هنوز منگ و گیج بودم .به درستی نمی‌دونستم برای چی به من تلفن کرده که گفت:
-از همه مدیران و کارمندهای نمونه دعوت شده که توی این جشن حضور داشته باشن...از توهم می‌خوام اگه مایل بودی به این سفر بیای.
-سفر!؟
-اوهوم...یه سفر چند روزه‌اس...در واقع مثل اردوی تفریحی می‌مونه .اگه خواستی بیای که من آدرس و ساعت حرکت و شرایط وموندن در هتل رو برات بفرستم.

هنوز شوکه بودم و بدون اینکه موافقتم رو اعلام کنم ، تلفن رو قطع کردم و بلافاصله شاهان آدرس هتل و تموم شرایط دعوتنامه رو برام فرستاد.

سفر سه روزه در کیش ،توی بهترین هتل.

برای من که تا حالا از شهر کوچیک خودمون بیرون نرفته بودم ،فوق‌العاده بود.

اما واقعیتش از خوندن متن دعوتنامه استرسی عجیب بهم دست داد.

شرکت میزبان دعوت کرده بود که شرکت‌کنندگانِ متأهل همراه همسر یا نامزد خودشون در اون سفر شرکت کنند.

خودمم نمیدونم چرا یکهو درونم یخ کرد!

نیکا بی‌خبر از هرچی توی اتاقم اومد و شروع کرد به حرف زدن.

حرفایی که حواسِ پرتِ من؛ یک کلمه از اون رو نفهمید.

برای شاهان تایپ کردم.

-می‌تونم خواهرمو با خودم بیارم؟

بلافاصله سین کرد و نوشت.

ـ چرا که نه.

منتظر بودم چیز دیگه‌ای هم بنویسه که ننوشت و از صفحه پیوی‌اش اومدم بیرون.

نیکا خیره‌خیره داشت منو نگاه می‌کرد و چون متوجه چت کردنم با شاهان شده بود ،مرموزانه خندید.

-کجا قراره بریم؟!

گوشی رو کنارم روی تخت گذاشتم و نوچی کردم.

همون موقع زنگ گوشی بلند شد و من برگشتم سمتش.

خانم خسروشاهی بود!!

لابد باز می‌خواست توصیه‌های لازم رو بکنه!

پوفی کشیدم و جواب دادم.

حدسم درست بود .حتی بیشتر از حد انتظارم بهم گفت توی این سفر نامزدم رو هم با خودم بیارم.

تقریباً داد زدم.

-چی!؟

محکم و کمی خشمگینانه گفت:

-دعوتنامه رو که خوندی ،دعوت شده.

-خب من...من ...

-می‌دونم برات سخته اون انگشترو جلوی نامزدتت

دستت کنی...ولی ایرادی نداره ،می‌تونی واقعیتو بهش بگی و اینطوری اونم مطلع کنی که ما نیت بدی نداشتیم!

دلم می‌خواست هرچه زودتر خفه‌خوان بگیره!

مغزم داشت می‌ترکید!

آخه من چطوری کیانوش رو همراه خودم می‌بردم !!

من که هنوز باهاش قهر بودم!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست113

حواسم نبود دارم با صدای بلند جمله‌ای که توی ذهنمه رو تکرار می‌کنم.

»آخه من چطوری کیانوشو با خودم ببرم!؟«

نیکا روبروم نشسته بود روی تخت .

بهم زل زده بود و حیرتزده پرسید.

-قراره کجا بری؟

به خودم اومدم و کلافه سری تکان دادم.

-چرا درست حرف نمی‌زنی نیکی؟

نوچی کردم و درحالیکه از روی تخت بلند می‌شدم ، شروع کردم به قدم زدن در اون فضای سه چهارمتری.

-به یه سفر کاری دعوت شدیم...حالا خانم خسروشاهی میگه نامزدتم با خودت بیار.

-خب بیار مگه کیانوش چشه!!

-بس کن نیکا!

حرصم رو با فوتی خالی کردم .نیکا خوب می‌دونست قضیه ناراحتی من به خاطر قهرم با کیانوشه ،ولی شاید این حدس رو نمی‌تونست بزنه من جایی در اعماق وجودم به شاهان فکر می‌کنم و گاهی هم پیش میاد که با کیانوش مقایسه‌اش می‌کنم!

نیکا بی‌قید سری تکان داد.

-به نظر من زیاد سختش نکن ،اگه بخوای من با کیانوش حرف می‌زنم...یه جوری که خودش پیشقدم بشه برا معذرتخواهی ازت.

هنوز جوابی نداده بودم که گوشی‌ام شروع کرد به زنگ خوردن.

با دستی گوشی رو از روی تخت برداشتم و گوشه چشمی انداختم به صفحه روشنش و دیدن اسم شاهان!

نمی‌دونم چرا دلم خواست نیکا از اتاق بره بیرون و تنها با شاهان صحبت کنم ،بااینکه اصلاً نمی‌دونستم چرا بهم زنگ زنگ زده.

نیکا هنوز داشت زیرچشمی منو نگاه می‌کرد و من زیر نگاههای عتاب‌آورش جواب دادم.

شاهان ازم خواست برم خونه‌اشون.

خودمم نمی‌دونم چرا بی‌دلیل قبول کردم و بعد از قطع مکالمه متوجه نگاههای نیکا روی خودم شدم.

انگار جامون عوض شده بود و من شده بودم نیکای سر به هوا و بازیگوش و اون خواهر بزرگه که منو پند می‌ده.

ارام لب زد.

-کی بود !آقا شاهان؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سمت کمد لباسهام و با شوقی که داشتم توی دلم پنهونش می‌کردم و وسواس

خاصی شروع کردم به انتخاب مانتو.

نیکا کنارم ایستاد.

-نگفتی کجا می‌ری؟

-خونه خسروشاهی.

نیکا با دو دست منو سمت خودش برگرداند و محکم گفت:

-چرا درست حرف نمی‌زنی نیکی !!

-واای تو چرا امروز اینقدر گیر میدی؟

-گیر میدم!!؟

تمسخرآمیز خندید.

-همه چی عوض شده !من به تو گیر میدم؟ قبلنا که این حرفو من می‌زدم!

مشغول پوشیدن لباس شدم و نیکا ادامه داد.

-ببین آبجی جون...

می‌خوام یه چیزیو بهت بگم...

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان

#پست114

ترس و دلهره به جونم اومد.
دلیلش رو به درستی نمی‌دونستم ،ولی گوش شدم ببینم حرف حساب نیکا چیه!
-میگم یه وقت به این شاهان خسروشاهی دل نبندی!!
نگاهم شاید تیز و سوزنی شد و خشونت‌بار به نیکا چشم دوختم.
نیکا کمی هول کرد ،ولی در لحظه خودش رو جم و جور کرد.
-آخه اون کجا و ما کجا !یع..یعنی تو کجا !اون خوشتیپ ،خوشگل...ثروتمند...با خونواده عالی!
شاکی شده کیفم رو برداشتم و گفتم:
-بسه دیگه!
نیکا نوچی کرد.
-ولی باید واقعیتو بفهمی.
-واقعیت کدومه!؟ که تو سرِ من بکوبی با این حرفات!؟
-تروخدا به دل نگیر خواهرجون...من..من فقط به

خاطر خودت میگم...خودت که بهتر می‌دونی ،اینا حرفای خودته که یه روز همه‌شونو به خودم گفتی.
حق با نیکا بود!
شاید یه روز همه اون حرفا رو خودم بهش زده بودم...ولی حالا چرا برام سخت بود از نیکا بشنوم!!؟
»نذار آسیب ببینی..توی هر رابطه‌ای دخترا بیشتر از پسرا صدمه می‌بینن«!
جمله آخرش مثل پتکی توی سرم کوبید و تا وقتی به خونه خسروشاهی رسیدم ،با خودم تکرارش کردم.

اولین بار که با کیانوش قرار گذاشتم و رفتم بیرون ، صدایی دایماً توی گوشم می‌پیچید که »این مرد هیچوقت به تو آسیب نمی‌رسونه«

راستش در طول اون چهارپنج سال دوستی ،کیانوش کاری نکرد من احساس تردید کنم.
مجسم کردن چهره و استایل کیانوش باز منو به مقایسه کردن او و شاهان وادار کرد.
کیانوش قیافه معمولی داشت و خوشتیپ بود.بیشتر از

متانتش خوشم می‌اومد و استحکام رابطه دوستیمون بیشتر به این خاطر بود .واقعاً دلم می‌خواست بیشتر به اون رابطه دل بدم ،ولی نمی‌دونم چرا هیچوقت نمی‌تونستم مثل یه عاشق با اون رفتار کنم!

می‌دیدم که دوستهام عکس نامزد یا دوست‌پسرشونو می‌ذارن توی کیف پولشون ،یا اینکه دست تو دست هم می‌رن سینما و گردش !اما من و کیانوش!!!

البته که هیچوقت با هم و دونفری به گردش یا سینما نرفته بودیم!

انگار او هم راضی بود و به خاطر همون متانتش هیچوقت از من درخواست غیر معقولانه‌ای نداشت!

داشتم به این چیزها فکر می‌کردم و فکر و خیال بدجور توی مغزم می‌پیچید که به خانه خسروشاهی رسیدم.

حیاط خانه در اون وقت از سال ،بسیار زیبا شده بود.انگار با افزایش درجه هوا ،همه گلها و گیاهان تصمیم گرفته بودند سبز بشن.

گل نرگس یکدفعه از زمین بیرون زده و تمام درختان میوه شکوفه باران شده بودند.

شاهان اون بالاها روی سکوی شیبدار زیر نور خورشیدبی‌رمق ِفروردین‌ماه ایستاده بود.

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست115

ژست خاصش رو گرفته بود .با عینک آفتابی و بلوز و شلوار سفیدی که به تن داشت.
نسیم موهای نیمه‌بازش رو به بازی گرفته بود و من هرچقدر که اون صحنه رو می‌دیدم خسته نمی‌شدم!
سمتم اومد و مؤقرانه سلام کرد.
کنار هم که ایستادیم پیشنهاد داد توی حیاط بنشینیم.
پیشنهادش کاملاً منطقی بود.
به نیمکت‌های چوبی اشاره کرد .نشستیم و ابتدا به جیغ و داد گنجشکهای لای پرچین‌ها گوش دادیم.
-گفتم بیای اینجا....چون به کسی احتیاج داشتم باهاش حرف بزنم.

-اومدم.

لبخند کم جانی زد .نگاهش به روبرو بود.

-اینروزا خیلی بیقرارم...از طرفی خوب راه می‌رم...خوب می‌تونم کارامو انجام بدم...از همه مهمتر با خودم کنار اومدم و می‌تونم فکرمو کنترل کنم...ولی...

برگشت سمت من و نگاهم کرد.

نوع نگاهش خاص و عجیب بود ،ولی پای ِخیالبافیم گذاشتم.

خیالبافیهای ریزی که داشتم!

آب دهانم رو بلعیدم و دستپاچه سرم رو چرخوندم.

-استرس دارم...شبا نمی‌تونم خوب بخوابم...صبحها زود بیدار می‌شم...همه‌اش...همه اش حس می‌کنم یه جای کارم می‌لنگه.

-خودت چی فکر می‌کنی؟

-خودم...

باز نگاهم کرد .اینبار پوزخندی زد.

-خب اگه خودم دلیلشو می‌دونستم به تو که نمی‌گفتم.

-ولی آدما وقتی به درونشون رجوع کنن خیلی خوب

می‌تونن علت همه چیو بدونن...بیقراریا شب نخوابیا...خشم...کینه!

-گاهی حس می‌کنم متعلق به اینجا نیستم...یعنی چطور بگم...حس می‌کنم اضافی‌ام...حتی برگشتم کارخونه ، خواستم سمت حرفه و کارم برگردم ،ولی...

با کلافگی دستانش رو توی هوا تکان داد و دم عمیقی گرفت .آهنگ صداش بغض داشت و من کاملاً متوجه‌اش شدم.

خنده‌ای کردم و برای اینکه بتونم حال و هواشو عوض کنم ،بلافاصله گفتم:

-از دلخوشیای کوچیک شروع کن...ببین چه کاری حال و هواتو عوض می‌کنه ،همونو انجام بده .برای اینکه الان زنده‌ای و عمر دوباره بهت داده شده شکر کن .

سمت من برگشت و عینکش رو از روی چشمش برداشت.

نوع نگاهش طوری بود ،حس کردم حرف بدی زدم.

-تو واسه چی توی زندگیت شکر می‌کنی؟

-خب...همه چی .خونه پدری‌ام .پدرم .مادربزرگم .

خواهرم...

-نامزدت چی!؟

همزمان نگاهش چرخید روی انگشتان دستم و انگشت انگشتریم.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست116

به خواست خانم خسروشاهی انگشتر رو لای انگشتم کرده بودم.

سر به زیر گرفتم و آب دهانم رو قورت دادم.

-خب...

زبان توی دهانم نمی‌چرخید .مونده بودم چی بگم که گفت:

-میشه امروز تو چای درست کنی؟

اشاره کرد به قوری و سماور زغالی کنارش.

و خیال من رو بابت جواب سؤالم راحت کرد.

-البته...

و از جام بلند شدم و بدون اینکه ببینم آب سماور جوش اومده یانه چای رو توی کمی آب ریختم ،بعد هم قوری رو گذاشتم روی سماور.

با نگاهش سر تا پای منو از نظر گذراند.

دستش زیر چانه‌اش بود و روی صندلی شل و وارفته نشسته بود.

روبروش ایستادم ،ولی هنوز می‌ترسیدم بخواد سؤالش رو تکرار کنه ،اما اینبار گفت:

-تو مثل آدمای این دور و وَر لباس نمی‌پوشی...همه‌اش منتظر می‌مونم ببینم دفعه بعد چه چیزایی رو باهم جور می‌کنی و می‌پوشی!

یاخداا...می‌خواست تمجید کنه یا بزنه تو ذوقم!!

-خب مگه آدمای اینجا چطور لباس می‌پوشن!!

سعی کردم دزدکی خودم و تیپی که به نظرم عالی بود رو دید بزنم و ضعفی که از نظرش داشتم رو متوجه بشم!

چیزی متوجه نشدم و او گفت:

-پارچه‌های ابریشم و ساتن .پرکار از منجوق و سنگ...

دستی کشیدم روی مانتوی ِاسپرت ِسورمه‌ایم که به نظرم شیک و باکلاس می‌اومد و برای نوروز اونو خریده بودم.

به من نگاه کرد و در کمال ناباوریم گفت:

-این سلیقه عجیب غریبو از کجا آوردی؟ قبلاً کجا زندگی کردی؟

-جایی زندگی نکردم.

-پس همیشه خونتون اینجا توی همین شهر بوده؟

-آره...

برگشتم سمتش و حالت تدافعی ادامه دادم.

-اشکالش چیه؟

-اینجا شهر کوچیکیه...محدودیتای ِخودشم داره!

به نظرم نیش زبانش بدجور اذیت کننده بود .تلاش می‌کردم رنجیدنم رو به روم نیارم.

با لبخند به کوههای دوردست خیره گشت.

-باید از اینجا دور شی .از این شهر کوچیک بری و دنیا رو زیر پات بذاری ،قبول داری یانه؟

حرصم رو فوت کردم بیرون.

-ولی من به این زندگی‌ام راضی‌ام.

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان

#پست117

نوچی کرد.

-ولی نباید باشی!

-تو چقدر دوست داری به دیگران بگی چکار کنند؟!

لبخند چاشنی حرفهاش بود.

-فقط وقتایی که حس می‌کنم حق با منه.

-ولی تو اینطور فکر می‌کنی!

عصبی و کلافه بودم و شاید برای اولین بار دلم می‌خواست ترکش کنم.

رفتم سمت سماورزغالی روی میز که گوشه‌ای از سمت باغچه بزرگ بود.

مشغول ریختن چای شدم و دلخورانه دو فنجان رو پر کردم .بعد سینی رو بدست گرفتم و آوردم سمت شاهان.

همه‌اش با خودم می‌گفتم.

»آروم باش دختررر نباید این حرفا به هَمِت بزنه«!

نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی‌ام نشستم.

بدون هیچ تشکری فنجان چای رو نزدیک دهانش کرد .یک قولپ که خورد صورتی درهم کشید و گفت:

-این چه چاییه مزخرفیه که درست کردی؟ ببینم تو واقعاً بیست و هفت سالته؟..

از تعجب زبانم بند اومده بود.

اما در صدد دفاع از خودم براومدم.

-شاید چای من افتضاحه ولی توهم همیشه درصدد ایراد گرفتن از دیگرانی !یا اینکه .درباره‌شون اظهارنظر کنی!

-خب بگو...نظرتو راجع به من بگو!

-راجع به تو؟؟

-آره...بگو من چیکار کنم؟

حرص کردم و پوفی کشیدم.

همون‌لحظه باد موهای بورِ زیباش رو به طرز قشنگی نوازش کرد ،اما من که می‌خواستم هرطور شده و حتماً ازش ایراد پیدا کنم ،گفتم:

-موهاتو کوتاه کن...شبیه مادرت شدی اینطوری.

اما جدی نبودم ،چون واقعاً اون موها بهش زیبایی دوچندانی هدیه کرده بود!

دستی کشید روی گیس کمندِ بسته شده‌اش و گفت:

-خیلی خب تو میگی کوتاه کن...می‌کنم!

»نه !تروخداااا لطططفاً«

کاش می‌تونستم باصدای بلند بگم غلط کردم ،من فقط از روی لجبازی اون حرفو زدم!

لبخند زد .انگار که حرف خنده‌داری زدم !شاید هم متوجه شد من از روی حرص فقط خواستم ازش ایراد بگیرم.

-چای خواستگاریتو اگه اینطوری دم کرده باشی...

سرش رو سمت من چرخوند و خندید.

-اگه من جای اون آقا بودم ،عمراً اگه قبول می‌کردم.

چهره عاصی شده و کفری من رو که دید ،شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد.

-افتضاحه !افتضاح!
به نظرم اگه داشت شوخی هم می‌کرد کمی غلو کرده بود و من از شدت حرص باد کرده بودم.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست118

شاهان بیشتر از اونکه به من یا همون تراپیستش احتیاج داشت ،انگار دلش برای کل‌کل کردن تنگ شده بود!
وقتی خونه‌اشو ترک کردم برام مسیج فرستاد.
»راستی یادم رفت ازت بپرسم چند نفر هستین تو این سفر؟ باید لیست بفرستم برای رزرو اتاق و«...
با مکثی طولانی تایپ کردم ».دونفر«
تایپ کرد.
»محرم!!؟«
فقط نوشتم »آره«

و گوشی رو توی کیفم سُر دادم .نمی‌دونم پیش خودش چی فکر کرده بود ،ولی من ،نیکا رو اون یه نفر می‌دونستم .با این حساب که با کیانوش قهرم ،با خودم فکر کردم و فکر کردم که بهانه‌ای برای نیومدنش برای خانم خسروشاهی جور کنم.

یک روز فقط فرصت داشتم خودم رو برای سفر به کیش آماده کنم.

همراه نیکا به بازار رفتیم و خواستم چند دست لباس خنک برای جزیره بگیرم.

نیکا هم برای خودش لباس انتخاب کرد .تموم مدت حرفها و نظرات شاهان راجع به لباس توی ذهنم مرور می‌شد.

به قول نیکا باید مانتوهای خنک و رنگ روشن می‌گرفتیم ،چون کیش هوا گرم و شرجیه.

آخرشب خسته و کوفته رسیدیم خونه و چمدونامونو بستیم.

هنوز فکرم درگیر اومدن کیانوش بود.

هر بار می‌گفتم »به خانم خسروشاهی میگم مریض بوده«

نه میگم سرش شلوغ بوده!

اووف از دست این دروغ و کلکهای الکی!
ساعت حرکتمون یازده صبح از فرودگاه شهرمون بود.
آخر شب نیکا که توی اتاق من و پایین تخت جا پهن کرده بود ،و می‌خواست همونجا بخوابه گفت:
-خوب بخواب و نگرون فردام نباش ،مطمئن باش همه چی عالی میشه!
اونروزها نیکی مدام حرفهای خودم رو به خودم برمی‌گردوند و من تازه فهمیدم بین حرف تا عمل خیلی فاصله‌است!
ننه‌گلی ساکی از خوراکی رو برامون آماده کرده بود و نیکا دانه دانه اونها رو بیرون می‌کشید و با خنده بامزه‌ای چیزی می‌گفت.
»تخم مرغ آب‌پززز«!!!
ننه جون می‌خوای اینارو بخوریم از هواپیما شوتمون کنن پایین!؟
آخه اینا چیه قربونت برم؟
ننه گلی سلانه سلانه سمت من اومد و اخمی در هم

کشید.

-تو چی می فهمی !!بذار وقتی گرسنتون شد و از این خوراکیا خوردی اونوقت در حقم دعا می‌کنی.

نیکا زیرلب حرفی زد و خودش خندید.

ننه گلی هم شروع کرد به جیغ کشیدن و هوار روی سرش.

-پدرسگ !وایسا ببینم!

نیکا از دسترسش خارج شد و شروع کرد به دویدن در فضای کوچک هال و در آخر پشت من سنگر گرفت.

نوچی کردم و برای اینکه به اون بحث پایان بدم ،ساک رو چپوندم توی چمدان خودم و گفتم.

-همه رو می‌بریم ننه جون ممنون بابت اینکه به فکرمون بودی.

-به فکر خودمم...حوصله مریضی و این جور چیزا رو ندارم...سالم برید و سالم برگردید!

این از اخلاق خاصش بود که محبتش رو هیچوقت بروز نمی‌داد ،اگرم می‌خواست محبت کنه جنگجویانه محبت می‌کرد.

توی دلم خندیدم.

»یه پا جومونگه واسه خودش«!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست119

سوار بر تاکسی خودمون رو به فرودگاه رسوندیم .حق با شاهان بود .شهر ما شهر کوچیکی بود و وقتی خوب و دقیق فکرشو می‌کردم ،من دختری چشم و گوش بسته بودم که توی تموم عمرم حتی به یه شهر دیگه سفر نکرده بودم و حالا وقتی برای اولین بار وارد فرودگاه شهرمون می‌شدم ،استرس داشتم خرابکاری نکنم!
همراه نیکا وارد سالن وسیعی شدیم .نیکا گفت که باید توی صف بایستیم و چمدونها و خودمون بازرسی بشیم .
از لاین بازرسی که گذشتیم وارد سالن دیگه‌ای شدیم که باجه‌های زیادی داشت و مردم برای گرفتن کارت

پروازشون به اونجا مراجعه می‌کردند.
نیکا همون‌لحظه با سقلمه به من اشاره‌ای کرد و زیرلب چیزی گفت.
-چی؟!!
-شازده...
ردِ نگاه نیکا رو که گرفتم ،به سمت پشت سرم برگشتم .
حدسم درست بود .شاهان و خانم خسروشاهی کنار یکی از اون باجه‌ها ایستاده بودند.
گوشه لبم رو گزیدم و آرام گفتم:
-هیش !!تابلو نکن!
نیکا خنده معناداری کرد.
-عجب تیکه‌ایه...جذاااب!
-بس کن نیکاااا.
-خب جذابه لامصب!
همزمان شاهان متوجه ما شد و من لازم دونستم برم سمتشون.
خانم خسروشاهی مشکوکانه نگاهش بین من و نیکا در گذر بود و من مطمئن بودم ،منتظر دیدن نفر سومی هم

بوده!
اما سؤالی نپرسید و من تونستم خودم رو از اون مهلکه نجات بدم.
بعد از گرفتن کارت پرواز ،وقت خودمون رو با رفتن به کافه و نوشیدن دو تا قهوه سپری کردیم.
شاهان بیشتر وقتش رو با همکارانش می‌گذروند و از تیررس نگاه من خارج نبود.
بالاخره زمان پرواز هم فرا رسید و همراه نیکا و در صندلی‌های کنار هم نشستیم.
پروازمون حدود دو ساعت طول کشید.
برای تجربه اولم ،به نظر عالی بودم .حواسم به شاهان بود و در طول پرواز هر دو از هم غافل نبودیم.
با رسیدن به جزیره ،هرم گرمای هوا روی پوستم نشست و اونموقع بود فهمیدم حق با اونهاییه که می‌گفتن ،هوای کیش گرم و شرجیه!
گروه ما از شرکت پروفیل آلومینیوم احد ،حدود بیست نفری بودیم و همه سریع به اتاقهاشون رفتند.
عجب اتاقی بود .چیزهایی که می‌دیدم بیشتر شبیه رویا بود .اتاق با پنجره بزرگ روبه دریای خلیج فارس...

چشمهام از دیدن اونهمه زیبایی سیر نمی‌شد .نیکا فی‌الفور رفت سمت سرویس بهداشت و جیغ بنفشی کشید.

-واای خداایا جکوزی‌ام داره!

برگشتم سمتش.

نیکا رو سمت جکوزی که در گوشه سالن بود دیدم.

نیکا شادمانه گفت:

-وای خدای من...من و اینهمه خوشبختی محاله...محاله...شاهان جون!

انگشتانش رو جمع کرد و روی دهانش گرفت و محکم ماچ کرد.

تندخویی کردم.

-یواشتررر !صدات از اتاقت می‌ره بیرون.

کودک درون دختر فعال شده و با دیدن اون امکانات رفاهی عالی نمی‌تونست آرام بنشینه.

شروع کرد به رقصیدن و خوشحالی.

نگاهم رو در اون فاصله چرخوندم به دورتادور اتاق .

دو تخت بزرگ یک نفره...که روبروش تی‌وی بود .

اتاق با رنگهای سرد و گرم ترکیب شده و نشاط

خاصی رو به هر آدمی می‌داد.

-واااای آبجی سقف حمومش بازه !!شیشه‌ایه.

خندیدم و سری تکان دادم.

-بهش میگن سانروف دختر.

خوشحالی‌های نیکا تمومی نداشت و فی‌الفور لباس از تن کند و خودشو پرتاب کرد توی حموم و جکوزی.

چمدونها رو گوشه‌ای گذاشتم و روی تختم دراز کشیدم .نگاهم به سقف بود که تلفنم زنگ خورد .شاهان برنامه تفریحی سفر رو برام شرح داد و من بعد از قطع مکالمه سراسیمه بلند شدم تا بتونم هرچه سریعتر خودم رو آماده کنم.

با صدای بلند به نیکا گفتم اگه می‌خواد با من بیاد؛ حموم و آب‌بازیش رو خلاصه کنه.

جیغ زد که منتظر بمونم الان میاد بیرون.

تا نیکا بخواد از حموم بیاد بیرون رفتم سمت چای‌ساز و زدمش به برق تا چای دم کنم ،ولی در لحظه یاد خونه خسروشاهی افتادم و چای که دم کردم .شاهان گفت افتضاحه!

مصرانه توی دلم گفتم »باید به وقتش یه چای برات دم بکنم آقاشاهان؛ که هفت جدت نتونسته باشن دم کنن«

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست120

توجه‌ام به چای دم کردنم خیلی بیشتر از قبلنها شده بود؛ واقعاً نمی‌دونم خوب بود یا نه !
لیوان رو به لبم نزدیک کردم و از پنجره اتاق به بیرون زل زدم .بخار چای که بلند شد ،عطر تازگی چای رو با نفسم بلعیدم.

»چندساعت بعد«

برنامه تفریحی برای اعضاء شرکت و خونواده هاشون ترتیب داده شده بود .من و نیکا هم مثل بقیه به لابی هتل رفتیم .از شهرهای دیگه و شرکتهای دیگه هم

اکیپ‌هایی اومده بودند و رفت و آمدهای زیادی توی هتل به پا شده بود .نیکا دو فنجان نسکافه سفارش داد و کنار من روی مبلهای راحتی نشست .با چشمهام هنوز داشتم در اطرافم دنبال شاهان می‌گشتم و همون لحظه متوجه حضورش بین همهمه داخل لابی شدم .داشت با کسی صحبت می‌کرد.

نیکا مدام چانه می‌زد و من حواسم به حرفهایی که می‌زد نبود و اون لحظه تمام توجه‌ام رو داده بودم به شاهان.

دیدنش با اون تیپ محشر ،دود از کله‌ام بلند کرده بود.

همونطور که شاهان داشت با شخصی که هنوز به درستی نمی‌دیدمش و لای جمعیت گم شده بود ،صحبت می‌کرد کناری اومد و من با کمال ناباوری صحنه‌ای رو مقابل چشمانم دیدم که تمام تنم رو لرزاند!

هین بلند و دلهره‌آوری کشیدم و با دستم جلوی دهانم رو چفت کردم.

درست می‌دیدم یا نه!!؟

»هتل داریوش کیش .چندساعت قبل«

مرد جلوتر داخل اتاق شد و چمدانها را با خود داخل برد.
شاهان همانجا ایستاد و نفسی تازه کرد ،مادرش جلوتر از او به اتاقش رفته بود ،گرمای هوا کلافه کننده بود برای ملکه خانمِ شفیق!
شاهان همان‌لحظه سرش را بالا برد و متوجه سروصدایی در اطرافش گردید.
مرد جوانی کنارِ اتاق بغلی او ایستاده و در حال بگومگو با پرسنل هتل بود.
-آقای محترم میگم دسته چمدان من شکسته!!
-بله درست می‌فرمایید جناب ،ولی باورکنید کارِ بچه‌های نیست...احتمالاً توی فرودگاه این اتفاق افتاده باشه.
-نخیر آقا چمدون من تا وارد شدن به این هتل سالم بود.

شاهان لحظه‌ای فکر کرد دعوا بالا گرفته ،رفت سمت آن دو مرد و خواست میانجی‌گری کند.

-مشکلی پیش اومده!؟

مرد جوان گردن که چرخاند ،به محض دیدن شاهان پوزخندی روی لبش نشست و با مکثی کوتاه لب زد.

-ظاهراً مشکل کوچیکه مهندس اگه بزرگ نشه.!

شاهان تأملی کرد و اندیشید!

اما در کمترین زمان ممکن سعی کرد کمکی به آن دو نفر کرده باشد.

لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست.

-کمکی از دست من برمیاد!؟

پرسنل هتل نگاهش را به شاهان گرفت و محترمانه گفت:

-ما مشکلشونو حل می‌کنیم.

شاهان حس کرد کمی زیاده‌روی کرده و حالا که آن دو نفر نمی‌خواستند کمکی دریافت کنند ،او باید هر چه سریعتر آنجا را ترک کند.

چند قدم رفت و قبل از وارد شدن به اتاقش ،صدایی از پشت سرش شنید.

-ببخشید مهندس!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست121

برگشت سمت صدا و همان مرد جوان را دید.

-شما باید جناب خسروشاهی باشید!

شاهان ایستاد و قدری در نگاه آن مردجوان درنگ کرد.

-بله .خودم هستم.

مردجوان جلو آمد و لبخندی زد.

-خوشوقتم...

دستش را دراز کرد.

-کیانوش هستم...کیانوش صفایی نامزدِخانم مقدم.

نگاه شاهان سوزنی شد.

خانم مقدم!!؟

مکثش داشت طولانی می‌شد برای دست دادن.

اما مبهوت دستی داد .مغز هنگ کرده‌اش انگار نمی‌خواست پاسخگوی او باشد.

مرد جوان دست شاهان را محکم فشرد و لبخند مرموزانه‌اش را گسترش داد.

-منتظر بودم زودتر از اینا باهاتون روبرو بشم.

شاهان به خودش آمد.

او فقط یک خانم مقدم را می‌شناخت.

منظورش نیکیِ خودش بود؟؟

همان تراپیستِ خوش سخنِ مهربانش!؟

همان دوست خوبش که هر زمان از هر کجا دلش گرفته بود ،با زبان تیزش می‌آزردش!!

آب دهانش را به زحمت بلعید و فشار آرامی به دست مردجوان وارد کرد.

-حالتون خوبه؟؟

مردجوان داشت در لفافه از شاهان دلیل بهت و حیرتش را می‌پرسید.

-خوش اومدید.

خیلی سریع از کنار جمله‌اش گذشت و گفت:

-شرکت برنامه‌ای چیده برای رفاه حال کارکنان و خونواده‌هاشون...قراره تیم فوتبال هم تشکیل بدیم...اگه

دوست داشتین می‌تونید اسمتونو بدید که لیست بچه‌ها رو ثبت کنم برای مسابقه با تیم حریف.

مردجوان کمی اندیشید ،بعد تک خنده‌ای کرد.

-کار نامزدم حتماً عالی بوده...

شاهان منظورش را نفهمید و او در ادامه گفت:

-واقعاً شما هم می‌خواید فوتبال بازی کنید؟!

-حرفه‌ای که نیست...میام دو تا توپ شوت می‌کنم.

و خندید.

مردجوان قدری او را با نگاه دقیقش وارسی کرد.

الحق الانصاف بی‌نقص بود .ریش بور ِنوک تیزش زیبایی مردانه‌اش را دوچندان کرده بود .بوی عطر مردانه و ساعت و انگشتر اسپرت و آن تیپ محشر ثروتمندانه هم آن زیبایی و خوش‌تیپی را دوچندان کرده بود.

عکسهای او را از گوگل قبلاً سرچ کرده بود .در عکسهایی که دیده بود ،این‌چنین ظاهر و قیافه‌ای نداشت و او فی‌الفور فهمید همه آن عکسها مربوط به گذشته و قبل از حادثه‌ای بوده که برایش رخ داده!

با خودش فکر کرد نیکی بیخودی نسبت به او سرد

نشده...اما از قدیم گفته بودند کبوتر با کبوتر ،باز با باز!

نیکی را چه به شاهانِ ثروتمند و خوش‌تیپ!

البته که می‌دانست نیکی هم دختر عاقل و دانایی است و بیخودی خیالبافی نمی‌کند ،پس ترس ممنوع!

او توسط نیکا به این سفر دعوت شده بود و باید حسابی دل نیکی را بدست می‌آورد؛ البته که نیکی هم وقتی او را می‌دید ،حتماً از اعماق وجودش خوشحال می‌شد.

با شاهان منعطف‌تر برخورد کرد و گفت:

-خوشحال شدم از آشناییتون...حتماً می‌بینمتون.

تا وقتی داخل اتاقش شد ،شاهان او را از تیررسِ نگاهش دور نکرد.

اتاقهایشان در مجاور هم بود!

شاهان داخل اتاقش شد و در را با پشت پا بست.

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان

#پست122

دوش گرفت و روبروی پنجره اتاق به بیرون زل زد .
مرد جوان کاملاً ذهنش را به خود مشغول کرده بود ،
چرا حس کرده بود او نچسب است!؟
چرا هیچ حس مثبتی از او دریافت نکرد!؟
با حوله موهای خیسش را چنگی زد و خودش را آرام انداخت روی تخت و دراز کشید ،بعد پاهایش را روی هم سوار کرد و صفحه موبایلش را باز کرد.
به عکس دو نفره‌اش با نیکی زل زد و تصویر را زوم کرد.
با خودش اندیشید.
»بازم می‌خوای مثل گذشته‌ات حیوون باشی شاهان؟
دست بر نمی‌داری از این دیوث‌بودنت!؟؟«
گوشی را سریع برعکس کرد و سرش را میان دو دستش محکم فشرد.
خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد؟ او مثل گذشته‌اش هنوز به ناموس مردم چشم داشت!!
نه...نباید اینگونه عمل می‌کرد !

اما نیکی دختری نبود او بخواهد با چشم بد نگاهش کند !نیکی هیچوقت خودش را حقیر و کوچک نکرده بود برایش!

نیکی دست‌نیافتنی اما صاف و صادق بود .شخصیتش لایه‌های زیرین زیادی داشت.

شبیه آنهمه زنی نبود که شاهان از قبل می‌شناخت و در اطرافش بودند!

نیکی انگار خودش بود .با خنده‌های الکی و ان تیپ ساده!

هنوز هم دلش برای کل‌کل کردن با او و چای خوردن و گپ زدن تنگ بود.

گوشی را برداشت و به او تلفن کرد.

خواست برنامه شرکت را در آن چند روز سفر برایش شرح دهد.

وقتی صدای آرام و متین نیکی را شنید ،کاملاً روی تخت دراز کشید و نگاهش را به سقف دوخت.

سعی داشت ذهنش را منحرف سازد که راجع به آن دختر پاک و ساده هیچ فکری نکند.

اما سخت بود بخواهد نیکی را مثل بقیه ببیند!

نیکی با همه فرق داشت .لحن آرام و دلنشینش عجیب او را ارام کرده بود .
سرش را میان متکا فشرد و نعره خفیفی از ته گلویش خارج کرد.
باید با هیولای درونش مبارزه می‌کرد .نیکی به او تعلق نداشت که بخواهد لحظه‌ای به او بیندیشد...

چند ساعت بعد قرار شد اعضاء شرکت به کافه داخل محوطه بروند برای آشنایی بیشتر.
در لابی هتل باز مردجوان را دید.
چرا تنها بود؟ چرا نیکی را حتی داخل هواپیما یا هتل کنار او نمی‌دید؟
-باید با تموم قوا بازی کنید...من که فوروارد می‌رم....چون شوتهام عالیه ،حتماً سوراخشون می‌کنیم!
همزمان با گفتن جمله آخرش چشمکی زد و روی شانه پهن شاهان ضربه زد.
شاهان تلخندی زد .قبلترها بازی فوتبال برایش مهیج‌ترین بازی بود و حالا با آن اوصاف خودش هم بازی کردنش را نوعی ریسک می‌دانست.

»نیکی مقدم«

خدای من داشتم درست می‌دیدم!؟؟
کیانوش!!
اینجا توی کیش؟؟
با شاهان بگو بخند راه انداخته بود !!
تمام تنم دستخوش هیجان و استرس شد!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست123

اعتراض نیکا بلند شد.
-داری چیکار می‌کنی نیکی پوست دستمو سوراخ کردی!
اووخ

متوجه شدم با ناخنم دارم روی دست نیکا چنگول می‌کِشم .

دستم رو کشیدم کنار...اما از شدت استرسم کم نشد .رو کردم به نیکا و تندخو لب زدم.

-کار تو بوده!؟؟

ترسی خفیفی در نگاه دختر نشست .بعد به تته‌پته افتاد .

-باور کن همه‌اش به خاطر خودت بود.

-چی به خاطر من بود؟ چی؟؟

-این پسره با همه تو رابطه بوده...مادرشم اینو تأیید کرد مگه خودش نگفت بهت انگشتر داده دستت کنی تا در امان بمونی!

عصبانیت و خشمم به اوج رسیده بود .خم شدم روی میز و دندان روی هم فشردم.

-مگه حیوونه که با همه بپره!!؟

ببین نیکا...من تو رو با خودم آوردم اینجا چون گفتم خواهرمی جایی رو نرفتی تاحالا بیای یه خرده دلت وا شه...دلم برات سوخت ،ولی تو چیکار کردی!؟؟ رفتی بهم خیانت کردی؟

-چه خیانتی آبجی جون....بخدا هرکاری کردم به

خاطر خودت بود...اصلاً حالا که اینطور شد بهت میگم...خانم خسروشاهی به من زنگ زد و گفت کیانوشو با خودمون بیاریم.

-چی؟؟؟

-روز قبلش بهم تلفن کرد و گفت هر طور شده کیانوشم بیاریم...همه‌اش از رابطه‌های گذشته پسرش گفت ،می گفت توی هر مهمونی که رفته یه دختر با خودش برده خونه ،دوست ندارم مشکلی برای خواهر توهم پیش بیاد،منظورش تو بودی.

توی مبل فرورفتم .سعی‌ام این بود تمام خشمم رو قورت بدم و عاقلانه برخورد کنم.

آرام لب زدم.

-لازم نکرده خانم خسروشاهی نگران من و روابطم باشه !!من خودم خیلی خوب می‌تونم از پس ِخودم بربیام!

اینو گفتم و تند و تیز از روی مبل بلند شدم و سریع از بین همهمه و شلوغی رد شدم و به محوطه بیرون هتل رفتم.

تمام تنم می‌لرزید ،خودم رو تنها و بی‌کس احساس می‌کردم ،ترس داشتم ،از کیانوش ،از خودم...حتی از شاهان.

مخصوصاً وقتی نگاه خیره‌اش رو به خودم از دور دیدم .نگاهش رو انگار نمی‌شناختم...غریب بود!

همون لحظه صدایی از پشت سرم شنیدم.

-من هر کاری کردم ،فقط به خاطر خودت بوده.

برگشتم سمت مخاطبم و خانم خسروشاهی رو مقابلم دیدم.

مثل همیشه خوش پوش و مرتب بود.

مانتو و شلوار کتی راه‌راه سیاه و سفید تنش بود و روسری ابریشمی رو دور گردنش گره زده بود.

عینک قاب مشکی‌اش رو با دست ،روی بینی‌اش جابجا کرد و گفت:

-قبلاً هم بهت گفتم من نمی‌خوام تو ،از این قصه آسیب زده بیرون بری.

نگاهم روی چهره‌اش ثابت ماند و فکر کردم.

چرا باید خانم خسروشاهی به فکر من باشه؟

بیشتر به فکر من بود یا پسرش؟!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست124

-شاید فکر کنی همه اینکارا به خاطر شاهانه...درسته به خاطر پسرمه ،ولی دلم نمی‌خواد توهم صدمه ببینی.
یک قدم جلوتر اومد و بازوم رو فشرد.
-تو با دخترای دیگه اطرافش فرق داری !تو خانم دکتری !

نه...نه !!!اصلاً با تمسخر حرف نزد!!
چند بار پلک زدم و نوچ نوچ کردم!
می‌خواستم مطمئن بشم این خودِخانم خسروشاهیه که از من تعریف می‌کنه؟؟!

-اگه خواستم نامزدت تو این سفر حضور داشته باشه بیشتر به خاطر خودت بود.

-چندبار بگم....کیانوش نامزد من نیست!
-خیلی‌خب...حالا که خودشو به عنوان نامزدت به شاهان معرفی کرده.
عصبی بودم و خشمم داشت اوج می‌گرفت!
توی دلم دو تا فحش آبدار نثار کیانوش کردم....بی...
اووخ ولی دلم خنک نشد!
دردمندانه به خانم خسروشاهی نگاه گرفتم.
-واقعیتش من خواستم بهت بگم تا چند ماه دیگه کنار شاهان باش ،ولی با دیدن این اوصاف و....
با دستش سمت شاهان اشاره کوچکی کرد و گردنی چرخاند.
نگاه شاهان میخ من و مادرش بود.
-با این اوصاف من حدس می‌زنم پسرم یه خرده روی شما غیرتی شده.
-چییی!؟؟
-تابلو نکن !نگاش نکن بفهمه راجع به اون حرف می‌زنیم!
کاملاً چرخیدم پشت به شاهان ،ولی به ریپ زدن

افتادم!

سخت‌ترین کار دنیا برام این بود ،خودمو به بیراهه بزنم که تابلو نشه!

اووووف!

ـ توجه شاهان رو جلب کردی...و من نمی‌خوام اون بخواد ازت سؤاستفاده کنه.

کم‌کم داشت بهم برمی‌خورد!

-رابطه شاهان با هیچ زنی خیلی دووم نداشته تا حالا...اون از سودا که از بچگی باهم بودن !یه عمر کنار هم بودن ولی آخرش چی شد ،خیلی راحت ازش جدا شد ،بعدش سودا رفت با یه مرد دورگه ازدواج کرد و شاهانم با نازی رفت تو رابطه...با اینکه نازی دست‌بردارش نیست ولی تاریخ مصرفش دیگه گذشته ! شاهان میلی بهش نداره دیگه.

نگاهش رو به من گرفت و آرام‌تر لب زد.

-از این می‌ترسم کیس بعدی‌اش تو باشی!

بخوا باهات وارد رابطه بشه و بعدش...

کلاً قاطی کردم !بهم برخورد و تندی گفتم:
-چطور به خودتون اجازه می‌دید اینطور راجع به دیگران و شخصیتشون تز بدید!!
-گفتم که...من پسرمو خوب می‌شناسم...اون هیچوقت نه اهل ازدواجه نه یه رابطه خوب و سالم !همه‌اش به خاطر خودته نیکی!

گلوم داشت آتش می‌گفت...خدای من هوا چقدر گرم بود!
پختم توی اون مانتوی نازک سفید!

مدام حرفهای خانم خسروشاهی توی سرم پژواک می‌شد و مرورشون می‌کردم !گاهی بهش حق می‌دادم و گاهی با لگد پس می‌زدمش!
شاید چون دلم هیچوقت نمی‌خواست قبول کنه شاهان با چشم ناپاک بهم نگاه می‌کنه!
نه...هیچوقت اون چشمها بد نگاه نمی‌کرد!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست125

بالاخره مجبور شدم با کیانوش حرف بزنم.
همه اعضای شرکت اومده بودند کافه و توی محوطه بیرون هتل روی صندلی‌ها نشسته بودند .زیر نگاههای سنگین شاهان که دقیقاً روبروی ما کنار مادرش نشسته بود ،همراه نیکا دور میز گردی نشسته بودیم و موزیک ملایمی داشت می‌نواخت که سروکله کیانوش پیدا شد.
-اجازه هست؟!
نگاهش به من بود !
نیکا جرأت نداشت چیزی بگه ،درجه عصبانیتم رو می‌دونست!
اما من بدون اینکه نگاهش کنم ،به روبروم زل زدم.
نگاهم صاف رفت توی نگاه غمزده شاهان.
اون کار رو فقط واسه خودم نکردم !به خاطر شاهان

هم بود.
حق با خانم خسروشاهی بود .بین من و شاهان نباید حتی ذره‌ای حس عاطفی ایجاد می‌شد !رابطه ما فقط رابطه مراجع ،درمانگر بود!
محکم گفتم :بشین!

کیانوش با چهره‌ای شاد و مطمئن صندلی کنار من رو عقب کشید و روش نشست.
توی دلم غوغای عظیمی به پا شده بود.
چرا نمی‌خواستم اون لحظات به وجود بیان؟ چرا توی دلم ولوله بود!
سعی کردم آروم باشم و کیانوش شروع کرد به صحبت کردن.
-به خاطر همه چی معذرت می‌خوام.
هنوز ساکت بودم و نیکا تک خنده‌ای کرد.
-یعنی فکر کردی با یه معذرتخواهی دل شکسته آبجی ما پیوند می‌خوره؟!
کیانوش لمید روی یک دستش که روی میز بود و سمت من مایل شد.

-اگه شده بگه برم رو قله قاف می‌رم...
نیکی به خاطر اینکه منو ببخشی همه کار می‌کنم!
عجب حس بد و مزخرفی بود!
چرا نمی‌تونستم آرام باشم!
این بی‌تابی‌ها واسه چی بود!؟.
دزدکی نگاهم رو سمت شاهان و خانم خسروشاهی گرفتم .شاهان بی‌خیالِ هرچی داشت نوشیدنی‌اش رو می‌نوشید و اصلاً نگاهش به من نبود!
با خودم گفتم چرا داری فاز عاشقی برمی‌داری دختر !!آخه تو رو چه به این پسر مایه‌دار!
کجای قصه‌تون شبیهِ به هم!؟ اصلاً شاید اون تو رو توی دلش مسخره کنه !شاید به عدد حسابت نکنه!
با اینکارات کیانوشم از دست می‌دی !کافیه دو بار دیگه ناز کنی !دیگه حوصله نداره بیاد سمتت !
اونوقت خودت می‌مونی و کلی رنج و غم!

لبخند کمرنگی روی صورت کیانوش پاشاندم و دستپاچه ،دستی کشیدم دور گردنم.
نمناک بود و موهای پشت گردنم بهش چسبیده و خیسِ

عرق بود.

-خوبی!؟

صدای کیانوش منو به دنیای خودم برگردوند.

سرم رو که بالا گرفتم ،در فاصله نزدیک نگاهم به نگاهش قفل شد.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست126

دستم رفت زیر چانه‌ام.

-بخشیدی!؟

ساکت بودم.

-خب حرف بزن...یه چیزی بگو.

-چی بگم؟

نگاه گرفته بودم.

کیانوش سرش رو نزدیک گوشم کرد و پچ زد.

-هیچی نمی‌تونه مانع عشقمون بشه.

عشق!!!

چرا داشت همه چی الکی الکی ،واقعی می‌شد!؟

حوصله حرف زدن نداشتم ،به خاطر اینکه همه چی زودتر تمام بشه ،صریح و بی‌مقدمه گفتم:

-خیلی‌خب...بخشیدم.

منتظر نموندم ری‌اکشن‌شو ببینم و سریع از جام بلند شدم.

نیکا تندی گفت :کجا میری نیکی؟ هنوز برنامه که شروع نشده؟

دستان یخ کرده‌ام رو ،روی میز کشیدم و گفتم:

-گرممه نمی‌تونم بشینم!

سریع سمت ورودی هتل راهم رو کشیدم.

اما هنوز به لابی نرسیده بودم که صدای آشناشو از پشت سرم شنیدم.

ایستادم و برگشتم سمتش.

-اینکارا رو باید تو انجام بدی دکتر!

چندتا برگه توی دستش رو جابجا کرد و نگاه معنادارش رو روی صورتم گسترش داد.

-مثل اینکه شما مشاور من هستی...تنظیم سفر تفریحی کار شماست نه من!

مونده بودم چی بگم!

من پاک شغل و کارم رو فراموش کرده بودم!

من منی کردم.

-ببخشید من این روزا زیاد حالم خوب نیست!

جلوتر اومد.

-چرا؟ مریضی!؟

هنوز جواب نداده بودم .دستم رو بلند کردم و به عادت همیشگی‌ام کنار پیشانی و شقیقه‌ام گرفتم.

نگاهش زوم شد روی دستم و انگشت انگشتری‌ام!

خیلی سریع نگاه گرفت و من متوجه شدم ،متوجه انگشتر نامزدی توی دستم شده.

-برنامه استخر و جکوزی رو برای خانما و آقایون ردیف کردم...که سانس خانوما یه ساعت دیگه شروع میشه .غروبم دیدن کشتی یونانی و تفریحات دیگه.

مکث کرد.

-بیا...این برگه‌ها پیشت باشن خودتم بخونشون.

برگه‌ها رو که گرفتم ،کیانوش رو دیدم از در ِورودی داخل اومد و نگاهش صاف رفت توی چشمان ما.
شاهان خداحافظی کرد و رفت و من تا قبل از اینکه کیانوش بخواد بیاد سمتم ،سمت آسانسور رفتم.
کیانوش خودش رو به من که رسوند ،همراهم سوار آسانسور شد و گفت:
-چرا ازم فرار می‌کنی؟

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست127

حقیقتاً حوصله حرف زدن نداشتم ،ولی سعی کردم آرام باشم.
آسانسور حرکت کرد و آهنگ ملایمش توی کابین پیچید.
نگاهش به کاغذهای توی دستم بود و برای اینکه خیالش رو راحت کنم گفتم:

-من مشاور خسروشاهی هستم توی شرکت و کارخونه...اینام برگه برنامه ریزی این سَفره...باید پیش من باشه.

لبخندی گوشه لبش نشست و با لذت نگاهم کرد.

-ایشالله که این سفر شروع یه رابطه گرم باشه برا ماهم!

یک قدم بهم نزدیک شد و قلبم رو لرزاند.

جایی نبود فرار کنم .چسبیدم به دیوار پشتم و کیانوش خندید.

-نیگا نیگا...مگه می‌خوام بخورمت اینقدر می‌ترسی!؟ نترس آقا گرگه ما نیستیم!

جمله دومش معنادار بود و خودش هم فهمید چی گفته و مکث کرد.

با حرص نفسم رو توی صورتش خالی کردم و گفتم:

-کیانوش اگه گذاشتم اینجا بمونی به منزله این نیست رابطه ما مثل گذشته مونده !!نه...راستش من این مدت با خودم خیلی فکر کردم .شاید همینطور باهمدیگه دوست بمونیم خیلی بهتر از هر تصمیمی باشه.

در لحظه شکست رو توی چهره‌اش دیدم!

راه نفس کشیدنش هم انگار مسدود شد .ترسیدم بلایی سرش بیاد ،ولی شانس یار بود و آسانسور ایستاد و درهاش باز شد.

اووووف!

خشکش زده بود ،ولی من جلوتر اومدم بیرون و او دنبالم کرد.

-اون ازت خواسته اینارو بهم بگی؟

-چی؟؟

برگشتم سمتش و خشمگینانه بهش زل زدم.

-حتماً اون ازت خواسته بگی نه !وگرنه چرا تا چندماه پیش تو این پنج سال حرفی از جدایی و دوستی نزدی!

خشمم فوران کرد.

-بار آخری باشه تهمت می‌زنی!

سریع راهم رو سمت اتاقم کج کردم.

-ولی همه چی اینو میگه...تو از وقتی این آقا رو شناختی پاک عوض شدی...مدام از جدایی حرف می‌زنی.

تندخو برگشتم سمتش.

-چون رابطه ماهم تا حالا اینطور جدی نشده بود !

-ولی خودتم خوب می‌دونی من چقدر دوس‌ت دارم!
هیچی نگفتم و در رو باز کردم.
-اون با این ظاهر و مال و اموالی که داره گولت زده...داری فریب ظاهرشو می‌خوری!

ایستادم و دم عمیقی گرفتم که بتونم آروم باشم !بعد آرام‌تر از لحظات قبل گفتم:
-رابطه من و شاهان فقط رابطه کاریه...خواهش می‌کنم اینو بفهم.
-هه !شاهان !!آره والا...
-آره شاهان !درست شنیدی...چون من از روز اول همینطور صداش کردم...عادت کردم!!
-شاید حق با توئه .من زیاده روی کردم !
کف دستانش رو بهم مالید و کمی از سمت اتاقم دور شد.
-می‌بینمت!
و رفت!
داخل اتاق شدم و در رو محکم بستم!
آخ خدای من!

چرا حس می‌کردم وسط طوفان گیر کردم و راه نجات ندارم!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست128

نیکا مدام غر می‌زد که حواسم به خودم باشه .به شنا . البته اگه به اون آب‌بازی و کرال نصفه‌نیمه‌ای که بلد بودم می‌شد گفت شنا!

–ایول ،عجب جاییه ...جون می‌ده واسه کلاس گذاشتن!

واکنشی نشون ندادم .ما تو قسمت کم‌عمق استخر بودیم ،جایی که آفتاب مستقیم می‌تابید و پوستو داغ می‌کرد .نگاهم سر خورد سمت زن‌هایی که بیرون آب ،کنار صندلی‌های آفتاب‌گیر ،لم داده بودن .

بدن‌هاشون ،استایل‌هاشون ...همه‌چی بی‌نقص .مثل کاتالوگ مجله‌های خارجی.

نیکا کنارم تکیه داد به دیوار استخر .رد نگاهمو گرفت و گفت:

–خوش‌به‌حال اینا ...زندگی می‌کنن ،ها!

یه نفس پر از افسوس کشید و اضافه کرد:

–حالا باز خدا پدرِ این شاهانو بیامرزه که باعث شد از سر اون کوچه خاکی بِکَنیم بیایم تو این دنیای قشنگِ پر از نور و نعمت!

ساکت موندم .فقط نگاه کردم.

سرمو که بلند کردم ،یه زن از همون جمع با نگاهی نافذ مستقیم توی چشمم زل زده بود .پاهاش کشیده ، خوش‌تراش .یه کتاب دستش بود و برق عجیبی تو نگاهش.

نیکا پرسید:

–اون کیه؟

شونه بالا انداختم.

–چه می‌دونم کیه!

بعد لبخند زدم و به شوخی گفتم:

–آخه مگه بابام صاحب اینجاست؟ ننه‌م صاحب هتله؟ از کجا بدونم کیه!؟

از خنده‌مون آب پاشید تو هوا.

از آب بیرون اومدم و گفتم:

–بسه دیگه ...بریم.

نیکا دنبالم اومد:

–صبر کن ،یه چیزی از بوفه بخوریم حداقل!

با صدایی آروم که فقط خودش بشنوه گفتم:

–اینجا همه چی گرونه...

–ای بابا ...یه آب‌پرتقال که چیزی نیست!

لبخند زدم.

–حالا نمی‌شه از آب‌پرتقالتون امروز بگذری ، مادمازل خانوم؟!

نیکا نوچی کرد و بعدش ،هر دومون زدیم زیر خنده .

از کنار زن و نگاه‌های گاه‌به‌گاهش رد شدیم و دور شدیم.

روز بعدش ،مسابقه فوتبال آقایون توی زمین چمن هتل برگزار می‌شد .یه رقابت دوستانه با یه تیم از اصفهان .جایزه کوچیکی هم داشتن.

کیانوش تو ترکیب بود .شاهان توی دروازه.

هوای ظهر گرم بود و شور و هیجان توی زمین موج

می‌زد .کیانوش وسط بازی ،وسط دویدن و پاس دادن ، هی به سمت تماشاگرا نگاه می‌کرد .به‌سمت من .
یه‌جورایی دنبال توجه بود .دست تکون می‌داد ،شکلک درمی‌آورد ...و من؟
گاهی ناچار لبخند کمرنگی تحویلش می‌دادم .گاهی هم فقط دستی کوتاه براش بلند می‌کردم.
شاید واقعاً خانم خسروشاهی راست می‌گفت...
شاید باید کمی بیشتر مراقب می‌بودم ،این محیط با تموم زیباییهاش خالی از خطر نبود.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست129

همه با شور و هیجان تیمشون رو تشویق می‌کردن .
صدای اسامی بازیکن‌ها توی فضا پیچیده بود ،انگار خونواده‌ها برای هر ضربه ،برای هر حرکت جون می‌ذاشتن.

من اما ...ساکت و بی‌صدا روی نیمکت نشسته بودم .
نگاه به زمین دوخته بودم و توی فکر بودم که ناگهان توپ ،مستقیم سمت دروازه شاهان اومد .لحظه‌ای که نفسم بند اومد ،اون حرکت کرد .با دقت .با تمرکز .با یه جهش سریع نگذاشت توپ وارد دروازه بشه.
و من؟ بی‌اختیار پریدم بالا و از ته دل فریاد زدم:
–اوت شد !!!اوت شد...
و درست همون لحظه ،مثل کسی که وسط خواب حرفی زده و بیدار شده ،خشکم زد .وای !چی کار کردم؟ سریع به اطرافم نگاه کردم که کسی صدام رو شنیده یا نه !خوشبختانه همهمه و شلوغی بازی همه چی رو پوشونده بود .حتی نیکا که کنارم بود ،متوجه چیزی نشد.
اما شاهان...
اون از دور ،صاف ایستاده بود ،با لبخندی محو و نگاهش دقیقاً سمت من بود.
به‌سرعت نگاه ازش دزدیدم و خودمو زدم به کوچه علی‌چپ!
وقتی بازی تموم شد و هر دو تیم دور هم جمع شدن ،

لوح تقدیری هم به دو مدیر داده شد .بازی مساوی شده بود و حال‌وهوای صلح‌آمیز توی فضا بود.

شاهان که دیده بود کنار ایستادم ،برگشت سمتم و با همون اعتماد به‌نفس همیشگیش گفت:

–بیا کنارم بایست ...می‌خوام تو هم باشی موقع دریافت جایزه.

دلشوره‌ای افتاد توی دلم .اما پا پیش گذاشتم و کنار شاهان ایستادم .کیانوش رو از دور می‌دیدم .نگاهم ناخودآگاه رفت سمتش.

شاهان ،درحال معرفی من به‌عنوان مشاور و برنامه‌ریز سفر ،با یه حرکت نرم دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

–در واقع ،اینکه الان سر پا ایستادم و حالم خوبه ،رو مدیون خانم مقدمم ...اگه ایشون نبودن ،من شاید هنوز گوشه اتاقم دراز کشیده بودم.

صدای دست‌زدن حضار پیچید توی فضا .همه خوشحال بودن ،ولی من؟

با خودم جنگ داشتم که احساساتمو کنترل کنم.

با این حال ،یه لحظه از خود بی‌خود شدم و برای خودم

دست زدم!

و شاهان ...همون‌طور که همیشه نگاه می‌کرد ،با لذتی عجیب ،نگاهم کرد .بدون قضاوت ،بدون نقشه .فقط یک نگاه ...پر از مهربونی.

هوا ،نور ،احساس...

انگار همه‌چی برای چند لحظه مکث کرد.

دلش نمی‌خواست نگاه ازم برداره .مهربونی توی چشماش موج می‌زد .نه از اون جنس نگاه‌ها که آدم رو تو دام بندازه؛ یه چیزی بود بین دوست‌داشتن و احترام ،بین لمس و فاصله...

یاد جمله‌ای از کتاب *ملت عشق* افتاده بودم .اونجا که شمس به کیمیا درباره عشق می‌گفت:

"در عشق ،مرزها محو می‌شوند".

به صورت من نگاه می‌کرد؛ انگار هم غمم رو می‌دید ،هم لبخندمو.

و من ...خودم نمی‌دونستم چه‌قدر زیبایی در خاموشی‌هام پنهونه.

با صدای من از اون رویا بیرون اومد:

–شاهان ،حالت خوبه؟

صدای گرفتش رو شنیدم:

–خوبم ...فقط یه‌کم بدنم کوفته شده...

–اممم...

تا بخوام چیز دیگه‌ای بگم ،کیانوش و نیکا رسیدن.

و اون حس و حال دونفره‌مون ،مثل گردبادی در خودش پیچید و از بین رفت...

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان

#پست130

شاهان دیگر به چهره‌اش نگاه نکرد .در چشمانش ،هم طغیان بود ،هم اضطراب.

نیکی شب‌بخیر گفت و همراه کیانوش و نیکا از کنارش گذشتند.

شاهان همان‌جا ایستاده بود ،بی‌حرکت.

مادرش گفت بهتر است برود و استراحت کند ،اما او خیره به نقطه‌ای نامعلوم در مقابلش نگاه می‌کرد.

وقتی اطراف خلوت شد ،روی نیمکتی نشست.
دستانش را دو سوی نیمکت باز کرد و چشم دوخت به آسمان پرستاره.
صدایی شنید .ناگهان سرش را تند بالا آورد.
—نازی؟!
واقعاً نازی آن‌جا چه می‌کرد؟
—اجازه هست بشینم؟
شاهان خودش را کمی جمع‌وجور کرد .طبق عادت ، دستی به موهایش کشید.
بی‌پاسخ ماند و نازی کنارش روی نیمکت نشست.
دماغ عمل‌کرده‌اش را بالا گرفت و هوای خنک را عمیق به درون ریه‌اش کشید.
بعد ،لبخند زد و گفت:
—باور کن اتفاقی شد که اومدم جزیره !می‌دونی که حامد اینجا بیزینس داره ...ازم خواست باهاش بیام.
شاهان هنوز بین شوک و تردید معلق بود.
مگر نازی نگفته بود از شوهرش جدا شده؟
می‌خواست چیزی بپرسد ،اما نازی پیش‌دستی کرد.
با لبخند دندان‌های سفیدش را نشان داد و گفت:

—آرین به خانواده‌اش نگفته که ما جدا شدیم ...مجبور شدم بیام اینجا و چند روزی نقش بازی کنیم.

تلخندی بر لب شاهان نشست.

دیگر ناراحتی‌ها و دلخوری‌های نازی برایش اهمیتی نداشت.

درست است که به او ظلم کرده بود .شاید اگر می‌نشست و از او عذرخواهی می‌کرد ،همه‌چیز بهتر می‌شد.

اما نکرد .شاید هنوز غرور در وجودش زنده بود... غروری که اجازه نمی‌داد بعضی حرف‌ها از زبانش بیرون بیاید.

نازی فرصت را غنیمت شمرد و دستش را دور گردن شاهان حلقه کرد.

شاهان تکان خورد و خودش را عقب کشید .کمی فاصله گرفت.

—چته تو؟ چرا این‌قدر فراری شدی؟

شاهان کلافه دستی به موهایش کشید و نوچی کرد.

—نازی ...من قبلاً هم ازت معذرت خواستم واسه کارای گذشته‌م.

—من نیومدم اینجا که این حرفا رو بشنوم.

—فقط می‌گم ...خودتو بیشتر از این آلوده نکن.

—من این شاهانو نمی‌شناسم !تو چرا این‌جوری شدی؟

شاهان سرش را پایین انداخت.

دستانش را در هم گره زد.

بی‌اختیار بدنش شروع به لرزیدن کرد.

نازی جا خورد.

برای لحظه‌ای ترسید که بلایی سر شاهان آمده باشد...

#خودت‌رابخوان

#پست131

شاهان ...چی شد؟

پسر دستش را بالا آورد تا زن را از خودش دور کند .

نفسی عمیق کشید .زن با حالتی آشفته و کلافه گفت:

»من نخواستم بیام اینجا که حالت رو بد کنم ...فقط فکر کردم شاید آمادگی‌شو داشته باشی ،بیام پیشت بمونم«.

نگاه شاهان تیز شد .کاش می‌توانست آرام باشد ،او را این‌طور پس نزند ...اما نتوانست.

فریاد زد:

»گمشو ...برو بیرون«!

نازی ،با غرور خرد شده‌اش ،کم‌کم خودش را جمع کرد .در نظرش ،آن دوست داشتن ،ارزش تحمل تمام این تحقیرها را داشت .اصلاً انگار هرچه از سمت شاهان می‌آمد ،برایش خوشایند بود.

لبخندی زد و از پشت شانه گفت:

»باشه ...من می‌رم خونه .آرین منتظره«.

بلند شد ،اما لبخند از لبش نرفت:

»آرین دیوونه نشه خوبه ...بهت که گفته بودم شک کرده ،فهمیده بود«!

ای کاش آن شب ،شاهان منظورش را درک می‌کرد . ولی دیگر آن شاهان دو سال پیش نبود .باج نمی‌داد برای پنهان کردن اشتباهاتش.

به اتاق رفت ،مستقیم سمت حمام .در وان جکوزی فرو رفت و خودش را به آب گرم سپرد .اما مغزش هنوز درگیر بود ،خسته و بی‌قرار.

اتاق‌های آنجا هرکدام برای کسی بود .جا برای نیکی باز بود ...ولی نیکی هم حلال نبود .او مال کس

دیگری بود ،همان پسر ازخودراضی ِیقه‌خراب!
شاهان مجبور نبود او را تحمل کند ،اما فکرش هنوز درگیر نیکی بود ...شاید هم پنهانی به او فکر می‌کرد.
ندایی از درون قلبش بالا آمد:
»چه فرقی می‌کنه آخه؟ یه زمانی با نازی بودی ،اونم مال یکی دیگه بود ...الانم به کسی فکر می‌کنی که مال تو نیست«!
خودش نفهمید کی خوابش برد .اما با صدای ضربه‌ای به در اتاق ،از خواب پرید .گیج بود ،انگار از طبقه ششم سقوط کرده !بدنش کرخت شده بود ،حس نمی‌کرد کجاست و چه بلایی سرش آمده.
بعد از چند لحظه به خودش آمد .از وان بیرون آمد ، حوله‌ای دور خودش پیچید .هنوز آب از سر و صورتش می‌چکید که در را باز کرد و با دو مرد با یقه آخوندی روبه‌رو شد.
گیج و ناباور گفتند:
»آقای خسروشاهی؟ شاهان خسروشاهی؟«
بله ،خودمم.
خیلی سریع باید با ما بیاید.

کجا؟!

یکی از آن‌ها کارت شناسایی‌اش را نشان داد .شاهان چیزی نگفت ،فقط گفت باید لباس بپوشد.

وقتی لباس می‌پوشید ،دستانش یخ کرده بود ،می‌لرزید . انگار در سرمای آلاسکا بود ،نه جزیره‌ی گرم کیش ! حسی عجیب در تمام بدنش پیچیده بود ،گنگ و مبهم.

همراه آن دو مأمور رفت ...و هیچ‌کس نفهمید کجا ،یا چه بر سرش آمد.

#خودت‌رابخوان

#پست132

»نیکی مقدم«

روز سوم ،آخرین روز سفرمون بود.

برنامه رو چک کردم ،قرار بود با کشتی بریم گشت‌زنی توی آب‌های خلیج فارس.

نیکا که همیشه پرانرژی بود ،مثل همیشه نق می‌زد که سفر خیلی کوتاهه و حیف که داره زود تموم میشه.

تازه از حمام اومده بودم و داشتم موهامو با سشوار

خشک می‌کردم که صدای ضربه به در اومد.
به نیکا گفتم بره درو باز کنه ،اما با خونسردی گفت:
—نمی‌تونم ،دارم انگشتای پامو لاک می‌زنم!
حوله رو دور سرم پیچیدم و خودم درو باز کردم...
دیدن خانم خسروشاهی اون‌هم اول صبح ،با صورت آشفته و چشم‌هایی پر از اضطراب ،قلبمو تند کرد.
نه من تونستم چیزی بگم ،نه اون .فقط زل زدیم به هم.
با صدایی لرزان گفت:
—شاهان اینجا نیست؟!
—شاهان؟ نه ...مگه باید اینجا باشه؟
نگرانی از صورتش می‌بارید .لب پایینش رو زیر دندون گرفت و گفت:
—نیست ...نه توی اتاق ،نه بیرون هتل .گوشیشم تو اتاق جا مونده...
سعی کردم با لحنی امیدوارانه بگم:
—خب شاید رفته پیاده‌روی ،معمولاً صبحا عادتشه.
ولی اون با تردید سر تکون داد ،صورتش درهم شد.
—نه نرفته ...وسایلش سر جاشه .حتی حوله‌اش افتاده روی زمین!

با دست روی دست کوبید و با بغض گفت:

—نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ یعنی کجا رفته؟

نگاهش ناگهان به من دوخته شد .یه نگاه مشکوک ،پر از سؤال.

دیشب یادم اومد ...از پنجره اتاق ،شاهانو دیده بودم که روی نیمکتی نشسته بود .کنار یه زن.

حالم بد شده بود ...نه اون زن رو می‌شناختم ،نه می‌دونستم چرا اون موقع شب اونجا بودن.

اما نیکا گفته بود مطمئنه اون همون زنیه که توی استخر ،یه‌ریز بهمون زل زده بود.

به نیکا شک نکردم ،حافظه دیداری فوق‌العاده‌ای داشت.

آروم گفتم:

—دیشب شاهانو دیدم ...با یه خانوم جوون .بیرون محوطه هتل ،داشتن با هم حرف می‌زدن.

چهره خانم خسروشاهی بیشتر از قبل به هم ریخت.

—کدوم زن؟!

—بعد از بازی فوتبال ...وقتی همه برگشتیم اتاق .از پنجره دیدمشون.

او نوچی کرد و به دیوار کناریش تکیه داد .احساس درماندگی از چهره‌اش می‌بارید.

با تردید ادامه دادم:

—اون زن ...نکنه همون نازیه؟ همون دوست‌دخترش...

خانم خسروشاهی انگار از جا پرید ،صاف ایستاد.

—شاید همین الانا پیداش بشه ...من فعلاً می‌رم.

دیگه هیچ حرفی نزد .تند راه افتاد و رفت.

من هنوز وسط در ایستاده بودم که نیکا از توی اتاق داد زد:

—چی شده نیکی؟ چرا خشکت زده همون‌جا؟!

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان

#پست133

در رو بستم و همزمان گفتم:

—هیچی بابا !چرا داد می‌زنی؟!

نیکا سرشو بلند کرد و با دقت نگام کرد:

—به من دروغ نگو ...قیافه‌ت داد می‌زنه هیچی نیست!

خودمو انداختم روی مبل و با کلافگی گفتم:

—باورم نمی‌شه ...نمی‌تونم قبول کنم شاهان با اون زن رفته باشه ...نه ،نه!

نیکا که دید اوضاع جدیه ،اومد نزدیک‌تر و گفت:

—کدوم زن؟ چی داری می‌گی تو؟

نگاهم رو به زور بالا آوردم .سخت بود حرف دلمو بزنم ...ولی حقیقت این بود که حسادت می‌کردم!

به زنی که حتی اسمشم درست نمی‌دونستم ،ولی می‌دونستم یه‌جورایی بخشی از گذشته شاهانه.

—خانم خسروشاهی می‌گه شاهان توی هتل نیست ... نمی‌دونه کجا رفته!

نیکا ریز خندید و گفت:

—ای ناقلا !دیشب حتماً با همون خانوم درازه رفته بیرون...

و بعد ،با صدای بلند خندید.

اونقدر عصبی بودم که دلم می‌خواست با یه مشت

خفه‌ش کنم !اصلاً اون لحظه خنده نداشت!

نفسمو با حرص بیرون دادم و از جا بلند شدم .شروع کردم به قدم زدن.

نیکا که خنده‌ش قطع شده بود ،این‌بار با شک گفت:

—زنه معلوم بود هفت‌خطه‌ست ...دیدی چه جوری نگامون می‌کرد؟ قسم می‌خورم می‌شناخت مارو ... یه‌جوری نیگاه می‌کرد که انگار داره ارزیابی‌مون می‌کنه!

سرمو تکون دادم .حق با نیکا بود ...نگاه اون زن عجیب بود .ولی از کجا باید ما رو بشناسه؟ اصلاً چرا اونطوری نگاهمون می‌کرد؟

مغزم از شدت فکر سوت می‌کشید.

انگار یه کلاف درهم بودم که سر نخشم گم کرده بودم.

تمام اون روزو دنبال شاهان گشتیم.

جزیره رو وجب به وجب زیر پا گذاشتیم ،اما خبری ازش نبود.

خانم خسروشاهی آدرس نازی رو پیدا کرده بود .با هم رفتیم سمت همون آدرس.

تمام مسیر ذهنم پر از سؤال بود .آخر سر ،درست قبل

رسیدن به رستورانی که آدرس داده بودن ،بالاخره پرسیدم:

—این خانومه ...دقیقاً چی از شاهان می‌خواد؟

خانم خسروشاهی بدون اینکه نگام کنه ،آروم جواب داد:

—زنه مشکل داره...

همین و بس.

دوباره سکوتم رو پر از علامت سؤال کرد.

پوفی کشیدم و گفتم:

—ممکنه شاهان باهاش رفته باشه؟

این‌بار نگاهم کرد .نگاهش تیز و برنده بود:

—تو چی فکر می‌کنی؟

زیر اون نگاه سنگین ،ناخودآگاه انگشتامو مشغول کردم.

—من ...فکر نمی‌کنم شاهان همچین کاری کرده باشه.

—چطور این‌قدر مطمئنی؟!

#خودترابخوان

#پست134

هنوز جواب سؤال خانم خسروشاهی رو نداده بودم که راننده گفت:

—خانم‌ها ،رسیدیم.

خانم خسروشاهی نگاهم رو رها کرد و رو به راننده گفت:

—منتظر بمون ،برمی‌گردیم.

سرمو بالا گرفتم .تابلو بزرگ و نورانی رستوران "هزار و یک شب "جلوم بود .اسم رستوران رو زیر لب زمزمه کردم و پشت سر خانم خسروشاهی وارد شلوغی شدم.

محوطه بیرون پر از جمعیت بود .داخل رستوران هم همینطور ،شلوغ و پرزرق‌وبرق .تمام دکور از چوب بود ،چوب‌هایی که انگار نفس می‌کشیدن .چشم‌هام از دیدن این‌همه تجمل خسته می‌شد.

خانم خسروشاهی بی‌مقدمه به سمت میز مدیریت رفت .کفش‌های پاشنه‌بلند زرشکی رنگش با روسری ابریشم و کیف کوچکش س‌ت بود و من توی دلم با طعنه به خودم گفتم:

»با داشتن همچین مادر خوش‌تیپی ،حق داره شاهان از سبک لباس پوشیدن من ایراد بگیره«!

کنار میز که رسیدیم ،خانم خسروشاهی رو کرد به مرد پشت میز:

—با مدیر رستوران کار دارم.

مرد گفت:

—تشریف ندارن.

—بهشون بگید حضور پیدا کنن .کار فوری دارم.

—اسمتون؟

مکث کوتاهی کرد ،بعد با صلابت گفت:

—خسروشاهی.

مرد مردد شد اما بالاخره بلند شد و از در پشتی بیرون رفت.

چند دقیقه بعد برگشت ،با مردی میانسال و نسبتاً چاق که قدش کنار زنی قدبلند ،حسابی تو ذوق می‌زد.

تا ما رو دیدن ،لبخند از روی لباشون پر کشید .فضای رسمی و آرام رستوران ،حالا زیر پوسته‌ای از تنش پنهان شده بود.

خانم خسروشاهی مستقیم سر اصل مطلب رفت:

—شاهان کجاست؟

مرد نزدیک‌تر اومد ،پشت میز قرار گرفت و با اخم گفت:

—گم شدن پسرتون چه ربطی به ما داره خانم!؟

خانم خسروشاهی بلند خندید .خنده‌ای که پشتش جنگی در راه بود.

—اگه ناپدید شدن پسرم به "دوست‌دختر سابقش " طعنه‌آمیز اضافه کرد.

-زن سابق شما مربوط نباشه ،پس به کی مربوطه؟ هاان؟

مرد رنگ به رخسار نداشت .قبل از اینکه حرفی بزنه ،اون زن قدبلند یک قدم جلو گذاشت .قامتش رو صاف کرد ،طوری ایستاد که انگار می‌خواد خودش رو بالا بکشه تا قوی‌تر دیده شه:

—شاهان اینجا نیست ...خودتون دارید می‌بینید!

خانم خسروشاهی لبخند زد .پوزخندی که مثل تیغ بود.

—آره ...دارم می‌بینم چه زنِ بی‌شرمی هستی!

زن قدبلند صدایش را بالا برد:

—مؤدب باشید لطططفا!

نگاه‌ها برگشت سمت ما .زمزمه و پچ‌پچ بلند شد .تنش ، داغ شده بود.

خانم خسروشاهی با کف دست ،محکم روی میز کوبید و فریاد زد:

—تا نگی پسرمو کجا فرستادی ،از اینجا جم نمی‌خورم ...همه‌چی رو روی سرت خراب می‌کنم ، می‌فهمی؟!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست135

خانم خسروشاهی ناگهان دست دراز کرد و گیس‌ِنازی رو با تمام قدرت کشید!

جیغ‌ها بلند شد ،همه‌جا به هم ریخت ،و نفس من برید...

از بچگی از دعوای زن‌ها می‌ترسیدم.

هنوز یادم نرفته اون روزی که ننه‌گلی با زن‌ِهمسایه دعواش شد و من خودمو توی اتاق حبس کردم تا

صداها تموم شن.

کاش الانم یه جایی بود برای قایم شدن ...یه پناه.

همه‌چیز توی سرم تکرار می‌شد ،صداها ،نگاه‌ها ، فریادها...

خیلی زود ،پلیس سر رسید .شاید چون جزیره کوچیک بود و خبری از ترافیک و معطلی نبود.

خانم خسروشاهی و نازی ،همراه با همسر سابق نازی ،سوار ماشین پلیس شدن و منم با همون تاکسی ، پشت سرشون راه افتادم.

یکی دو ساعت توی کلانتری موندیم .در نهایت رضایت دادن ،اما ماجرا نه‌تنها حل نشد ،بلکه بیشتر پیچ خورد.

با این‌حال ،خانم خسروشاهی مطمئن بود که نازی توی این ماجرا دست داره...

دلش نمی‌گذاشت باور کنه بی‌تقصیره!

نیمه‌شب که برگشتیم هتل ،آسمون پر از ستاره بود.

اما من ،دلم پر از دلهره و سؤال.

نرفتم داخل...

روی همون نیمکتی نشستم که اون شب شاهان نشسته

بود ،همون جایی که دیدمش کنار اون زن.

با خودم زمزمه کردم:

»شاهان ...کجایی؟ چی به سرت اومده؟«

اون شب ،شاید برای اولین بار ،مادر شاهان رو با تمام ترس‌هاش دیدم.

زنی که تمام تلاشش رو برای پیدا کردن پسرش کرده بود ،اما نتیجه‌ای نگرفته بود.

اون شب دلم براش سوخت...

کیانوش اومد .کنارم نشست.

—پیداش نکردین؟

—نه...

پوفی کشید و لم داد به نیمکت.

—ماجرای اون زنه چیه؟ نازی؟

آروم جواب دادم:

—نمی‌دونم کامل ...ولی انگار از گذشته‌اش با شاهانه ...الان دیگه تموم شده بینشون.

—یعنی کات کردن؟

—آره...

دیگه حوصله حرف زدن نداشتم .به بهونه خستگی

رفتم به اتاقم.

صبح روز بعد ،پرواز برگشت ساعت ۱۱:۳۰ بود.

اما هیچ‌کس حس‌وحال برگشتن نداشت .گم شدن شاهان همه‌چی رو خراب کرده بود.

از کلانتری گفته بودن به‌محض خبری ،تماس می‌گیرن.

اما هنوز ...هیچ خبری نبود.

همه داشتن چمدون‌هاشون رو می‌بستن.

به نیکا گفتم که با گروه برگرده .من می‌مونم پیش خانم خسروشاهی.

نیکا قبول کرد .اما وقتی کیانوش شنید ،ناراحت شد و با لحن تندی گفت موندن من لزومی نداره.

بهش گفتم:

—من هر تصمیمی بگیرم ،مسئولیتش با خودمه .لطفاً دخالت نکن!

اونم چیزی نگفت و همراه گروه رفت فرودگاه.

مونده بودیم من و خانم خسروشاهی.

بعد از ظهر ،نشسته بودیم توی لابی هتل.

برام از بچگی‌های شاهان گفت...

اولین بار بود که لبخند رو توی صورتش می‌دیدم.
اون پوست ِهمیشه براقش زیر نور لابی برق می‌زد.
زن زیبایی بود ،و من با خودم فکر کردم:
»شاهان ،زیبایی‌اشو از کی گرفته جز از همین زن؟«
محو حرف‌هاش شده بودم.
با لحن آرام و شمرده گفت:
—شاهان بچه دو قطبی بود ...یه وقتایی آروم و کم‌حرف ،یه وقتایی شیطون و از کنترل خارج!
تعجب نکردم .چون الان هم همین‌طوره.
گاهی مثل مرهم ،گاهی مثل زخم...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست136

با همه‌ی دل‌مشغولی‌ها ،بی‌اختیار لبخند پت و پهنی روی لبم نشست.
کودکی شاهان رو توی ذهنم مجسم کردم؛ یه پسرک

بازیگوش ،شیرین ،با موهای پریشون و چشم‌های درخشان.

غرق توی این تصویر شده بودم ،لبخندم تا بناگوش باز بود ،که صدای خانم خسروشاهی مثل بادی که برگ‌ها رو از خواب بیدار کنه ،توی گوشم پیچید:

—بهتره یه سر دیگه به کلانتری بزنم.

سریع از دنیای خیالم بیرون پریدم.

—منم باهاتون میام.

رفتیم.

امید داشتیم ،اما باز هم بی‌نتیجه برگشتیم...

توی راه برگشت ،بالاخره خانم خسروشاهی لب به حرف باز کرد.

با صدایی که خشم و نگرانی توی اون موج می‌زد ، گفت:

—شوهرش دستش خیلی می‌ره ...حس ششمم میگه کار کار همون خیکیِ بی‌شرفه!

هیجان مثل آتیش ،زیر پوستم دوید .با اشتیاق پرسیدم:

—طلاق گرفته دیگه ،نه؟

—آره ...از همون موقعی که اون حادثه برای شاهان

پیش اومد.

اما هنوز توی جزیره همراهش بود...

خانم خسروشاهی گفت:

—به خاطر خونواده شوهرشه .نمی‌دونن جدا شدن .

مجبوره نقش بازی کنه.

بعد هم گفت رستوران مال اون مردهس ،ولی کارهای دیگه‌ای هم می‌کنه...

کارهایی که اسم بردنشون ،توی دل آدم ،ترسی بی‌اسم می‌کاشت.

دیگه چیزی نپرسیدم.

با هم وارد لابی هتل شدیم.

درست همون لحظه ،یکی از پرسنل هتل با لبخندی روی لب و برق امید توی چشم‌هاش دوید سمتمون:

—شاهان برگشته!

هم من و هم خانم خسروشاهی یه جور ِدیوانه‌وار خوشحال شدیم.

بدون معطلی سمت آسانسور دویدیم ،تپش قلبم مثل طبل توی سینه می‌کوبید.

و وقتی در اتاق باز شد...

شاهان رو دیدم؛
آشفته ،خسته ،اما زنده...
همین کافی بود.
خانم خسروشاهی بلیت برگشت رو جور کرده بود و حالا ،سه نفری توی راه برگشت بودیم.
بیست‌وچهار ساعت از برگشت شاهان گذشته بود ،اما لب از لب باز نکرده بود.
خانم خسروشاهی هم بعد از چند بار تلاش بی‌نتیجه ، توپ رو انداخت توی زمین من.
انگار من باید این قفل بسته رو باز می‌کردم.
توی هواپیما ،صندلی‌هامون کنار هم بود.
فرصت رو غنیمت شمردم.
آروم گفتم:
—این دو روز که نبودی ،خیلی به همه سخت گذشت ...حتی کارخونه و بچه‌های شرکت.
دیدم که انگشتاشو به هم می‌ماله ،بی‌قرار.
نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:
—نمی‌خوای بگی کجا بودی؟
—باور کن هممون نگرانت بودیم.

برق عجیبی توی چشم‌هاش بود .برق سرکشی ،برق زخمی که هنوز تازه بود.

دلم لرزید .نگاهمو دزدیدم.

ولی یه لحظه بعد ،یواشکی نگاهی بهش انداختم...

دیدم لبخند پهنی روی صورتشه.

لبخندی که تمام شب‌های بی‌خوابی رو شسته بود.

منم لبخند زدم.

شاهان ،سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد ،چشم‌هاشو بست و گفت:

—گذشته مثل یه گردابه...

—بی‌صدا می‌کشه آدمو پایین...

چشماشو باز کرد .لبخند زد و آروم گفت:

—ولی من به حال نیاز دارم ...همین که هستم ،کافیه!

و چقدر این حرفش ،یه آرامش عجیب توی قلبم نشوند...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست137

گنگ شده بودم.

چیزی از حرف‌هاش نمی‌فهمیدم .با ناراحتی گفتم:

–تو چرا اینقدر پیچیده‌ای؟

لبخند گرمی زد ،همون لبخندی که همیشه دلم رو آرام می‌کرد.

–من!؟

سرم و به نشانه‌ی تأیید تکان دادم.

–آره ...به جای اینکه بگی کجا بودی و ما رو از نگرانی دربیاری ،از دیروز تا حالا ساکتی ،حالا هم حرف از گذشته و گرداب میزنی ...من نگرانم شاهان ...مادرت نگرانته ...نمیخوای توضیح بدی؟ نکنه فردا دوباره مشکلی پیش بیاد؟

عطسه‌ای کرد ،انگار باز هم نمی‌خواست قبول کند مریض شده.

با مکث کوتاهی گفت:

–فکر کردن به دیروز یا فردا فایده‌ای نداره ...ما فقط باید توی لحظه زندگی کنیم.

–وظیفه‌ی من اینه که قدم اولو بردارم ...بقیه خودش درست میشه.

نگران‌تر از قبل گفتم:

–مطمئنی سالمی؟

با خنده‌ای بی‌ریا ،شبیه بچه‌ها ،سرش و به صندلی تکیه داد ،انگشت‌هاش رو توی هم قلاب کرد و آروم گفت:

–نمی‌دونم ...ولی شاید چون حس می‌کنم تو حرفامو می‌فهمی ،دارم اینارو برات میگم.

به سختی لبخند زدم.

–می‌فهمم ...اما بهتر نیست واضح‌تر حرف بزنی؟

نگاهش توی نگاهم قفل شد .جدی و مکث‌دار گفت:

–منو بردن ...ازم سوال جواب کردن...

خشکم زد.

–کیا بردن؟

–مأمورای امنیتی .دنبال مجوز سفر بودن .گفتن مجوز جعلیه و کارخونه باید پلمپ بشه.

با ناباوری زمزمه کردم:

–مجوز جعلی؟ امکان نداره...

آه عمیقی کشید.

–یکی می‌خواد بی‌اعتبارم کنه...

دلم آشوب شد.

–حالا باید چیکار کنی؟

–باید برگردم و مدیر مالی و فرهنگی رو بازجویی کنم .باید بفهمم این مجوز جعلی از کجا اومده.

با نگرانی گفتم:

–ولی اگه مجوز ما جعلی بوده ،پس بقیه چی؟

–اونا خانواده‌های ایثارگر بودن .میگن با مجوز رسمی اومدن.

زیر لب گفتم:

–وای خدای من...

نفسش رو سنگین بیرون داد.

–آبروی این کارخونه ،آبروی پس گرفته‌ی بابامه ... یکی داره همه چیز رو از نو خراب می‌کنه.

بعد از اون ،هر دو در سکوت موندیم .هواپیما از زمین کنده شد و آرام آرام از زمین فاصله گرفتیم .ابرها زیر پایمان کوچک و کوچک‌تر می‌شدند.

شاهان کنار پنجره نشسته بود.

نگاهش به آسمان بود.

آرام زمزمه کرد:

–تو چرا نرفتی؟

نگاهش کردم و آهسته گفتم:

–نتونستم تا پیدات نکردم برم.

نگاهش رو توی نگاهم غرق کرد.

بعد سریع چشم دزدید و گفت:

–ممنونم ...ولی خانوادهت مهمتر از من بودن.

می‌دونستم که منظورش کیانوشه...

نگاهم و به روبه‌رو گرفتم و گفتم:

–فکر می‌کنم نازی بی‌دلیل نیومده بود کیش!

برگشت و از فاصله‌ی نزدیکی نگاهم کرد.

با تردید ادامه دادم:

–با شوهر سابقش بود ...بگو و بخند داشتن!

مطمئنی ازش جدا شده؟ مطمئنی عاشق توئه؟

لحظه‌ای طولانی فقط نگاهم کرد.

شاید حرصی که توی صدام بود و فهمیده بود.

فقط لبخند کم‌رنگی زد.

#خودت‌رابخوان

#پست138

–به من ربطی نداره چیکاره‌س و چی کار می‌کنه...

توی نگاهم دقیق شد.

–اصلاً با کیه؟

دوباره عطسه کرد و دستمالی جلو دماغش گرفت.

کم‌کم مطمئن می‌شدم که سرماخورده.

آروم گفتم:

–سرما خوردی ،نه؟

–چیز مهمی نیست.

باز عطسه کرد .منم ناخواسته "نوچ"ی کردم.

–جات بد بوده؟ کجا بردنت؟

کلافه گفت:

–میگم مهم نیست ...خوب میشم.

ولی خوب نمی‌شد.

توی هواپیما غذاش رو دست نزد ،مدام عطسه می‌کرد و حالا دیگه سرفه هم بهش اضافه شده بود.

حس کردم شاهان نیاز به مراقبت داره ،برای همین تصمیم گرفتم باهاشون برم خونه.

به خونه که رسیدیم ،روی تخت افتاد.
داشت می‌لرزید.
خانم خسروشاهی سریع تلفن رو برداشت و به هیراد زنگ زد ،اما هیراد گفت سفره.
چاره‌ای نبود؛ مجبور شدیم یه دکتر دیگه رو بیاریم خونه.
دکتر بعد از معاینه ،دارو و سرم نوشت و حسابی به ما تاکید کرد که باید مراقبش باشیم.
خبر پلمپ کارخونه و چیزایی که شاهان بهم گفته بود رو به خانم خسروشاهی رسوندم.
نگران و عصبی ،توی اتاق قدم می‌زد.
ناگهان ایستاد و با عجله سمت من برگشت:
–پیش شاهان می‌مونی؟!
جوابی ندادم.
فقط نگاش کردم.
با خواهش تو صداش گفت:
–بمون ...من باید برم کارخونه.
–ولی امروز تعطیله ...فردام سیزده بدره!
–می‌دونم ...ولی باید یه سری کارا رو انجام بدم.

باز هم چیزی نگفتم.

نزدیکم اومد ،بازومو گرفت و با یه لحن صمیمی گفت:

–تو ...خیلی خوبی.

همین چند کلمه ،تمام خستگی رو از تنم درآورد.

انگار دوباره شارژ شدم.

بعد با آرامش ادامه داد:

–کسی تو خونه نیست .بچه‌ها رو فرستادم مرخصی...

الان یه سوپ برای شاهان درست می‌کنم.

تو هم اگه خواستی چیزی بخری یا سفارش بدی ،لیست رستوران‌ها و شماره کارتم کنار یخچاله.

همه سفارشات رو به سرعت ردیف کرد و از اتاق بیرون رفت.

شاهان خواب بود.

نمی‌دونم از سر بیماری بود یا خستگی ،ولی چند ساعت تو همون تب و لرز خوابید.

پتو رو دورش محکم‌تر پیچیدم.

با دستمال خیس آروم دور پیشونی و گردنش رو نوازش کردم.

نمی‌دونم چرا داشتم این کارا رو می‌کردم!

چون مشاور ارشد شاهان بودم؟ یا ...یا چیز دیگه‌ای؟!
از حجم فکرایی که مثل موج بهم هجوم می‌آوردن ، می‌ترسیدم.
هر وقت احساس می‌کردم یه چیزی داره توی دلم ریشه می‌زنه ،سعی می‌کردم سریع نابودش کنم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست139

از ترس اینکه یه وقت صدای فکرام بلند بشه و شاهان تو اون حال و روز بشنوه ،خودمو ساکت کردم .ذهنمو خاموش کردم که چیزی نشنوه.
به نیکا یه خبر کوتاه دادم ،گفتم از جزیره برگشتیم و من خونه‌ی خسروشاهی موندم ،ولی بیشتر از این چیزی نگفتم.
یه کم که گذشت ،تب شاهان کم شد و آروم چشماشو

باز کرد .با لبخند سلامش کردم.
گونه‌هاش سرخ شده بود و تنش هنوز می‌سوخت.
با صدایی گرفته گفت:
ـ یه لیوان آب میدی؟
سریع براش آب آوردم .تو این فاصله ،خودش وادار کرد بشینه و به تاج تخت تکیه بده.
لیوان رو دادم دستش .زیر لب یه تشکر کرد و یه کم آب خورد .لیوانو ازش گرفتم.
ـ فکر نمی‌کردم اینجا بمونی!
ـ یعنی دلت می‌خواست تنها باشی؟
یه تک سرفه کرد.
ـ نه ...نه ،اینجوری نیست!
یه دستمال دادم دستش .خودش گرفت.
ـ مادرم کو؟
کمی مِن‌مِن کردم:
ـ خانم خسروشاهی ...خیلی نگران بودن ...می‌خواستن بدونن شما کجا بودین.
ـ تو هم گفتی؟
ـ خب آره ...نمی‌شد اینجوری تو دلواپسی بمونن.

یه پوزخند صدا دار زد و روشو برگردوند.

ـ دلواپسی؟ دلواپسی چیه؟ مگه ملکه‌خانوم دلواپسَم میشه؟!

با نگاه خسته‌ش چشم تو چشم شدم.

ـ رابطه‌ت با مادرت...

انگشت اشاره‌شو آورد بالا و پلکاشو محکم رو هم فشار داد.

ـ خواهش می‌کنم !نمی‌خوام هیچ حرفی راجع به اون قضیه بزنم.

لحن تند و تیزش که رسید به گوشم ،مطمئن شدم پشت این قضیه داستانی هست که حسابی زخمش زده.

آروم گفتم:

ـ باشه ...من نمی‌دونم بین تو و مادرت چی گذشته ... ولی لازم بود وقتی ازم پرسید ،حقیقتو بگم.

همچنان که به تاج تخت تکیه داده بود ،یه نگاه کلافه بهم انداخت.

خستگی و ریش بلند بورش ،بیشتر از همیشه تکیده و درمونده نشونش می‌داد.

میدونستم داره چه فشاری به خودش میاره که حرف

نزنه ...نمی‌خواستم بیشتر از این آزارش بدم .آروم و بی‌صدا رفتم سمت در.

ـ کجا میری؟

ایستادم ،ولی برنگشتم.

ـ برات سوپ بیارم.

حرفی نزد و منم سریع از اتاق زدم بیرون.

خونه سوت و کور بود ...انگار حتی سایه‌ی وسایل خونه هم می‌خواستن چیزی بگن.

قدمهامو تندتر کردم تا برسم به آشپزخونه.

بوی سوپ توی فضا پیچیده بود.

وقتی داشتم بشقابو پر می‌کردم ،ناخودآگاه به عشق خانم خسروشاهی به شاهان فکر کردم ...و به اون نفرتی که شاهان ازش داشت...

عجب معمای سختی بود!

بشقابو گذاشتم رو سینی و برگشتم سمت اتاق.

در اتاقو با پشت پام بستم .نگاهم که رفت سمت تخت ، دلم هری ریخت...

شاهان رو تخت نبود!

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست140

صدای شیر آب از سرویس بهداشتی که اومد ،فهمیدم اونجاست.
سینی رو روی میزی گذاشتم و شروع کردم به مرتب کردن تخت.
»آهاااای داری چیکار می‌کنی!؟ کلفت خونه‌ای یا خانوم؟؟ کدوم هستی!؟ مرتب کردن تخت کار توئه؟؟ خانوم مشاور؟؟«!

گاهی دلم می‌خواست یه لگد محکم بزنم به صدای درونی که ناموقع مزاحمم می‌شد !!آخه به تو چه؟ چرا شدی همه کاره من !!چرا دست از سرم برنمی‌داری؟؟!
-با منی!؟؟
وااای بازم گند زدم!

گوشه لبم رو گزیدم.
آرام برگشتم سمت شاهان و آب دهانم رو قورت دادم.
مونده بودم چی بگم که با حوله توی دستش صورت خیسش رو پاک کرد و جلو اومد.
نگاهش رو گرفته بود ،اما من همچنان نگاه خیره‌ام به او بود.
-نه...با شما نبودم.
تندی برگشت سمتم و گفت:
-یا زنگی زنگ یا رومی روم !
گیج نگاهش کردم و باعث شد واضحتر بهم توضیح بده.
-یه بار می‌گی شما یه بار تو !من با تو گفتنت خیلی راحت‌ترم.
حرفی نزدم و نگاهش روی موهام چرخید و همونموقع متوجه شدم ،شالم دور سرم افتاده.
موهام زیاد بلند نبود ،یعنی هر چندماه یک بار یه بندِ انگشت ازش رو قیچی می‌کردم و دور شانه‌هام رو می‌گرفت .وقتی اتوش می‌کردم لَخت و براقتر به نظر می‌رسید ،اما اونشب با کش سری دم اسبی بسته

بودمش و نوع نگاه شاهان بهش ،دلم رو لرزاند.
یاد حرفهای خانم خسروشاهی افتادم و اینکه فقط دو نفری تنها تو اون خونه بودیم!
در لحظه اونقدر خوف برم داشت که دلم می‌خواست پرواز کنم و برم خونه‌مون!
اما چطوری!؟
کاش گوشیم زنگ می‌خورد و می‌گفتم کیانوشه!
حس کردم بیچاره‌ترین آدم دنیام!
شاهان روی لبه تخت نشسته بود و من اونقدر غرق دنیای ترسناک خودم بودم که متوجه‌اش نشدم.
-خودت درست کردی!؟
-چی!؟
-سوپ؟
به بشقاب سوپ روی سینی اشاره کرد و من مستأصل گفتم:
-نه خانم خسروشاهی قبل از رفتنش آماده کردن.
-خیلی گشنمه...نمی‌تونم ازش بگذرم.
همونطور سر ِجام ایستاده بودم که زیرچشمی من رو پایید.

-میشه اون سینی رو بیاری؟!

به خودم اومدم و سینی رو به دست گرفتم و کنارش گذاشتم روی تخت.

-خودت چی؟ چیزی خوردی؟

من من کردم چی جواب بدم .مردد بودم بخوام با یه دروغ سر و ته همه چیو دربیارم و برم از اون خونه یا نه!!

ولی دور از انسانیت بود تنهاش بذارم با اون حال!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست141

-بشین.

ها!!!

-بشین ...می‌دونم بیشتر از من گرسنه‌ای.

مثل ربات بی‌روح ،بی‌اختیار روی لبه تخت نشستم .

احساس می‌کردم تمام بدنم در فضا معلق شده ،گیج و

سردرگم.

-یه وقت مزاحمت نشم...

سرم رو به سرعت بلند کردم .نگاهم به چشمانش افتاد . در اون لحظه احساس کردم همه چیز آرام‌تر شده ،اما از درون دلم می‌لرزید.

-خونواده‌ت ...نامزدت !منتظرت نباشن!

قبل از اینکه بخوام دروغی بسازم و از اون سردرگمی نجات پیدا کنم ،چیزی در درونم جرقه زد .یک لحظه حس کردم باید حقیقت رو بگم ،حتی اگر سخت باشه .

گفتم:

-نه ،گفتم اینجا هستم.

مکثی کرد .نگاهش همچنان توی چشمهام چرخید ، عمیق‌تر از همیشه .انگار چیزی می‌خواست از ته قلبم بیرون بکشه.

-نامزدت اسمش چی بود!

گلوی من خشک شد .زبونم خشک‌تر از همیشه شده بود و به سرفه افتادم .نگاهی خونسردانه به من انداخت ،بدون هیچ‌گونه نشانه‌ای از ضعف .دیگه

خبری از خستگی در چهره‌اش نبود .حالا بیشتر از هر زمانی با نگاه تیز و نافذش به من می‌نگریست .یک لیوان آب به دستم داد .با دست لرزونم لیوان رو گرفتم و یکی دو جرعه نوشیدم.

-آهان یادم اومد ،آقای صفایی ...کیانوش صفایی.

حس می‌کردم حرفی که زده بودم ،مثل سنگی در دل من افتاده .نمی‌دونستم باید چه چیزی بگم ،چه چیزی رو بپرسم .داستانی از عشق و عاشقی؟ یا اینکه بگم هیچ رابطه‌ای بین من و اون نبوده؟ این همه سوال ،این همه نگرانی از ذهنم گذشت.

»خاک به سرت کنن دختر !چرا آدم نمی‌شی؟ چرا نمی‌خوای یه خرده بازار گرمی کنی؟ ...اوخ !بازار گرمی دیگه چیه؟«

ترسیدم که شاید صدای افکارم از ذهنم بلند بشه ،ولی نگاه شاهان خیلی عمیق‌تر از چیزی بود که می‌تونستم تصور کنم .او قاشقی از سوپ توی دهانش ریخت و یک خنده زیر لب کرد.

-به نظرم پسرِ معمولی بود !یعنی با تو که مقایسه میشه ،اوکیه !به هم می‌خورید.

حس کردم قلبم یک لحظه از جا پریده .نمی‌خواستم کم بیارم ،باید محکم می‌ایستادم .پس فوراً جواب دادم:

-ولی خوشتیپه!

لبخندش سریع تبدیل به پوزخند شد.

-ولی کاریزماتیک نیست!

همین یک جمله کافی بود که احساس کنم قلبم رو در دستش فشرده .چرا گاهی اوقات اینقدر بی‌رحم و سنگدل می‌شد؟ شاید فقط از من دلش سوخته بود .

صدای خش‌دارش رو شنیدم.

-البته چهره تو تأثیرگذارتره.

دلم می‌خواست جیغ بزنم ،با عصبانیت بهش بگم :کسی گفت مادر عروس !چرا اینقدر بی‌دلیل راجع به من و نامزدم نظر می‌دی؟!

اووف !به قول نیکا مغزم از کار افتاده بود .اما شاهان اینبار با لحنی قاطع‌تر و شیطنت‌آمیزتر لب زد:

-البته اگه اون موهاتو دم اسبی نبندی!

لحظه‌ای در بدنم شوک می‌دوید .احساس می‌کردم انگار جونم و داره با یک حرکت به آتش می‌کشه .حس

می‌کردم نیش زدن‌هاش تموم وجودم رو درگیر کرده .
بوی عطر مردونه‌اش به صورتم خورد ،با حرکت ناگهانی ،دستش رو جلو آورد و موهای بسته شده‌ام رو با یک حرکت آزاد کرد .موهام مثل سیلی به شانه‌هام ریخت و در آغوش هوای سرد اتاق پخش شد.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست142

البته تا وقتی موهاتو دم اسبی نبندی!
دوباره همون لحن عجیب و تیزش...

-دم اسبی از نظر یه مرد ،یعنی بی‌حوصلگی !انگار یه مامان خسته‌ای که سه‌تا بچه تو خونه منتظرشن !تازه ، انگار ده روزه حمومم نرفتی!
حس کردم یه سطل آب یخ ریختن روم!
چی داشت می‌گفت؟ چرا اصلاً باید اینجوری درباره‌م

حرف بزنه؟ خداا ...تموم تنم لرزید.
همینطور که موهامو با دستای گرمش پریشون کرد ، نگاش توی چشمهام قفل شد .منم سریع خودمو کشیدم کنار ،ولی نمی‌خواستم جوری وانمود کنم که ترسیدم یا از اون دخترایی‌ام که زود خودشونو می‌بازن.
نفسم داشت می‌سوخت ...گلوم تیر می‌کشید.

-کارش چیه؟
سرش پایین بود .حس می‌کردم باید هر جوری شده ظاهرم رو حفظ کنم.
کافه داره...
بی‌هوا گفت:
ـاگه از اون چایی لب‌سوز و خوشرنگتو براش دم کنی ،مشترياش دیگه کافه رو ول نمی‌کنن!
چند ثانیه بعد ،خودش به حرفش خندید و منم با حرص بهش زل زدم.
انگار اون شب ،قصد کرده بود اعصاب منو حسابی خرد کنه .خنده‌ش بیشتر شد و اضافه کرد:
-شوخی کردم بابا !به دل نگیر.

آره خب ،بالاخره یه ذره کوتاه اومد.
سعی کردم یه لبخند نصفه نیمه تحویلش بدم ،فقط واسه این‌که نشون بدم حالم خوبه ...ولی ته دلم آشوب بود.
از جام بلند شدم .اصلاً دیگه حوصله اونجا بودن رو نداشتم .دنبال یه بهونه بودم که برم.
شاید خانم خسروشاهی راست می‌گفت ...من هنوز شاهان رو درست نشناخته بودم؛ دو روی سکه بود ، یکی گرم ،یکی یخ.
گوشیمو با دست لرزون برداشتم .یه فکری تو ذهنم جرقه زد.
گوشی‌ام زنگ می‌خوره ...میگم نامزدمه!
بی‌هیچ حسی فقط نگاهم کرد.
گوشیو الکی چسبوندم به گوشم و شروع کردم فیلم بازی کردن:
-سلام خوبی عشقم؟ آره حتماً برمی‌گردم ...نه ،نگران نباش ...باشه عزیزم!
تمام سعیمو کردم که لحنم عاشقونه باشه.
نگاه شاهان سنگین رو صورتم قفل شده بود.

یه لبخند الکی تحویلش دادم و گفتم:

-نامزدمه نگران شده...

هیچی نگفت .فقط نگاهشو انداخت پایین ،سینی سوپ رو کنار زد و خیلی خونسرد گفت:

نور گوشیتو کم کن ...تابلوئه رو صفحه اصلیه!

قلبم یه لحظه وایساد.

با دست لرزون گوشیو نگاه کردم ...نور صفحه روشن بود .یعنی دستم کامل رو شده بود!

دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه قورت بده منو.

با عصبانیت از اتاق زدم بیرون.

چمدونم هنوز دم در بود .بدون مکث دسته‌اش رو گرفتم ،می‌خواستم برم ،فقط برم.

داشتم درو باز می‌کردم که صدای آروم ولی محکمش از پشت سرم اومد:

-چرا ازم فرار می‌کنی؟

#خودت‌رابخوان

#پست143

ایستادم ،اما پشت سرمو نگاه نکردم.

صداش نزدیک‌تر شد:

-از من می‌ترسی؟

یا خداااا...

نفسم بند اومد!

تو ذهنم یه صدای آشنا شروع کرد غر زدن:

»اگه الان یهویی از پشت بغلت کنه ،چی کار می‌کنی هومم؟«

منتقد درونم ،مثل همیشه ،عین قوز بالای قوز ،چسبیده بود بهم!

»آخه احمق !همچین آدمی که یه گذشته پر سر و صدا داره ،می‌تونه نقطه امن باشه یعنی؟«

دیگه طاقتم طاق شد.

برگشتم سمتش و تقریباً داد زدم:

»بسه دیگه !هی ورور ...ورور«!

نگاه شاهان مات و متعجب شد.

تازه فهمیدم ،باز داشتم جواب صدای ذهنیمو بلند می‌دادم!

خجالت‌زده چشمهامو دزدیدم.
اونم انگار فهمید ماجرا از چه قراره ،یه پوزخند آروم نشست گوشه لبش.
-شنیده بودم روانشناس‌ها خودشونم یه وَرشون می‌لنگه ...ولی خب ،ندیده بودم تا حالا!

خندید و سرشو تکون داد.
حس کردم دقیق فهمیده پشت نقاب حرفه‌ایم چه دختر دست و پاچلفتی‌ای قایم شده.
کف دستامو مالیدم به هم و زیر لب گفتم.
-ببخشید ...بعضی وقتا با خودم حرف می‌زنم.
اونم خندید و طبق عادت همیشگیش ،دستی از بین موهاش رد کرد.
-آره ...تقریباً با ایشون آشنا شدم!
با تعجب نگاهش کردم .خنده‌ش بیشتر شد.

-با همین صدای درونت دیگه !یه ذره مَشنگ می‌زنه ، نه؟!
بعدشم زد زیر خنده ،و من همونجا خشکم زده بود.

واقعاً جمع کردن این آبروریزی کار خودم نبود.
یه دفعه جدی شد و گفت.
-تنهایی نمی‌خواد بری .خودم می‌رسونمت.
چندتا سرفه ریز کرد.
من سریع گفتم.
-نه ...لازم نیست .خودم می‌رم ...واقعاً نیازی نیست بیای!
نوچی کرد و با خونسردی گفت.
-می‌خوای این وقت شب ،توی تعطیلات ،تنهایی بری؟ اصلاً تاکسی پیدا میشه الان؟
حق با شاهان بود.
ته دلم آروم آروم می‌خواست قبول کنه بمونم...
ولی اون صدای لعنتی تو ذهنم هی ساز مخالف می‌زد:
»نه نه ...موندنت خطرناکه«!
زیر لب گفتم.
-ولی آخه شما...
تا گفتم "شما ،"اخمهاش رفت تو هم و سرفه بدی کرد.
اینقدر حالش بد شد که نتونست سر پا وایسه.

هول شدم ،تند رفتم طرفش.

-بهتره بری تو اتاقت استراحت کنی.

با همون اخمای درهم نگاهم کرد.

-نمی‌خواد ...تو رو حتماً می‌رسونم.

بدون فکر لب زدم:

نمی‌رم!

نگاه سنگینش قفل شد تو چشمهام.

صاف وایسادم ،محکم‌تر از همیشه.

-همینجا می‌مونم.

یه سرفه دیگه زد و نگاهشو دزدید..

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست144

بی‌حرف راه افتاد سمت اتاقش ،منم پشت سرش.

از حال و روزش معلوم بود که اوضاعش اصلاً خوب نیست.

تا رسید به تخت ،خودش رو ول کرد روش.
من همونطور خشک زده ،فقط زل زده بودم بهش.
-چیزه ...امم ...من...
دراز که کشید ،آروم گفت:
-میشه پتو رو بندازی روم؟
تندی پریدم جلو.
گوشه پتو رو گرفتم و با دو دست کشیدم بالا تا بیفته روش.
فاصله‌ی کم بینمون ،بدجور دست و پامو گم کرده بود.
سعی کردم فقط کارمو سریع انجام بدم و برم کنار.
ممنونم ازت...
همونطور کنار تخت ایستاده بودم که با صدای آرومش شنیدم.
-برو استراحت کن ...اینجا نمون که معذب نشی.
لبمو محکم کشیدم تو.
جون کندم تا صدام نلرزه.
موفق شدم ،آروم گفتم:
میرم آویشن دم می‌کنم ...الان برمی‌گردم.
منتظر عکس‌العملش نشدم .برگشتم سمت در که یهو

صداش اومد:

نیکی...

قلبم لرزید ،انگار یکی یکهو بند دلمو قیچی کرد!

اولین بار بود که اسممو صدا می‌زد...

»واااای خداااای من«!

دستم رو گذاشتم رو قلبم ،چند نفس عمیق کشیدم.

با همون صدای خسته اما گرمش گفت:

-مجبور نیستی اینقدر دور وَرَم بچرخی...

منتقد درونم شروع کرد غرغر کردن:

»نیکی ،به خدا قسم اگه احساساتی شی ،من می‌دونم و تو«!

برگشتم سمتش ،اما اینبار به صدای توی سرم محل ندادم.

نگاهش پر از خواهش بود ...یه جوری که دلم می‌خواست بریزم زمین.

-تو ...تو خانواده داری ...نمی‌خوام به خاطر من اذیت بشی.

زبانم بند اومده بود.

چی باید می‌گفتم؟ اصلاً کلمه‌ای نبود...

با سرفه کوتاهی ادامه داد.

چشمهاشو بست ،یه نفس عمیق کشید:

-نمی‌خواد به خاطر من ادامه بدی ...کارت اینجا تموم شده .دیگه لازم نیست خودتو اینقدر اذیت کنی.

بعد ساکت شد.

فقط من بودم و اون نگاه خسته و مهربونش...

لال شده بودم.

با یه لبخند کمرنگ ،آروم گفت:

-تو خوبی ...درست مثل اسمت.

یه ذره ته دلم گرم شد.

خوشحال بودم...

خوشحال که هنوز ،یه ذره از اون شاهانِ آروم و دوست‌داشتنی مونده بود.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست145

-ولی امشب مریضی ...هرچی فکر می‌کنم ،دلم نمیاد با این حال ولت کنم برم.
خانم خسروشاهی هم اگه بفهمه ،دیگه بدتر!

شاهان نفس عمیقی کشید و دستشو گذاشت زیر سرش.
-ببین ...هیشکی واسم مهم نیست !اگه موندن اینجا برات سخته ،برو.
دلم ریخت.
آروم گفتم:
-هرچی تو بگی ...بگی برو می‌رم ،بگی بمون ، می‌مونم.
چشم‌هاش یک دفعه سرخ شد.
رگ گردنش تیر کشید و انگار خون توش به تندی جریان گرفت!
با خودم گفتم» :یا خدا ،کاش هیچی نمی‌گفتم«...
دستم رو بردم بالا ،موهای ریخته روی پیشونیمو با استرس پشت گوشم دادم.
نگاهش افتاد به انگشتر توی دستم ...همون انگشتر

دروغی!
آخ نیکی ...آخه چرا این فیلمو بازی کردی؟
چند لحظه نگاهم و انگشترم رو زیر و رو کرد.
بعد ،سرد و خشک گفت:
-نامزدتو منتظر نذار ...گناه داره!
احساس کردم سیلی خوردم!
هیچوقت فکر نمی‌کردم همچین جوابی بشنوم...
سعی کردم بغضم رو قورت بدم و لبخند مصنوعی رو لبم بچسبونم
-باشه ...هرطور تو بگی.

علی‌رغم دلم که هزار تیکه شده بود ،آروم خداحافظی کردم و اومدم بیرون.
»ببین چه زود ازت خسته شد ...همون که چند دقیقه پیش می‌خواست خودش برسونت«!
صدای منتقد درونم دوباره بلند شد و من دلم می‌خواست خفه‌ش کنم!
پوفی کشیدم.
رفتم سمت چمدون و وسایلم.

انگار به پام زنجیر آهنی بسته بودن ،اما به زور خودم رو کشیدم سمت در.

همون موقع صدای پیامک گوشیم بلند شد.

گوشی رو از جیبم درآوردم.

اسم "شاهان "رو که دیدم ،قلبم یه تکون خورد.

پیامو باز کردم:

»برات تاکسی خبر کردم .بیرون سرده ،منتظر بمون تا بیاد«.

بی‌اختیار لبخند اومد روی لبم.

دلگرم شدم از این توجه کوچیکش...

سرم رو چرخوندم و تا وقتی تاکسی بیاد ،روی مبلی نشستم.

دست کشیدم روی میز کوچیکی که کنار مبل بود .یه دفتر قدیمی روش بود ،جلد چرمی و خراش‌خورده...

نه قفل داشت ،نه برچسب اسم.

کنجکاوی قلقلکم داد .نشستم و آروم بازش کرد.

خطها نامرتب ،اما حس داشتن...

اولین جمله ،مثل برق منو گرفت.

"نمی‌دونم کی می‌رسی...

فقط مطمئنم اگه یه روز برسی ،این کلمات تو رو به آغوشم می‌رسونن".

لب زدم» :این دست‌خط شاهانه؟«

قلبم ریتم برداشت.

هر برگ ،هر جمله ،یه پُر شدن تدریجی بود از کسی که همیشه دنبالش گشته بودم...

"یه وقتایی فکر می‌کنم تو فقط یه خیال قشنگی...

اما یه‌جور دردِ‌قشنگی باهامی که خیال نیست".

دستمو گذاشتم روی صفحه...

لب‌هام لرزید .نمی‌دونستم اشکهام از بغضه یا از عشق...

دفتر رو بستم.

نفس عمیق کشیدم .حس کردم ،علی‌رغم تموم رفتار سرد شاهان و اونشب ،اگه الان پیشم بود ،بی‌هوا بغلش می‌کردم...

دلم خواست بپرم تو اتاقش و بهش بگم.

ـ اون کسی که هنوز نرسیده ،رسیده شاهان!

منم...

خودِ‌منم!

نرسیده‌ت رسید!

****

کارخونه بسته شده بود.

حتی خانم خسروشاهی هم نتونست کاری کنه.

شاهان بعد از چند روز مریضی ،از خونه زد بیرون ...اما نه سمت کارخونه!

هیچکس نمی‌دونست کجا رفته!

همه نگران و دلواپس بودن ،مخصوصاً خانم خسروشاهی.

روزهای سخت و پر استرسی بود...

و من...

من از همه بیشتر خودم رو مقصر می‌دونستم.

بارها و بارها خودمو گول زدم که "به خواست خودش رفتم ،"اما ته دلم می‌دونستم:

اونشب نباید تنهاش می‌ذاشتم...

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست146

عشق یعنی همین؟
یعنی وقتی هست ،نتونی درست نگاهش کنی؛
ولی وقتی نیست ،قلبت دیوونه‌شه ،هی بزنه ،هی بخواد ،هی تنگ شه واسه دیدنش؟
همه‌چی تو رو بخواد یاد اون بندازه ...چشم ،لب ،حتی ضربان دلت؟
داشتم تو دفترم درد دل می‌کردم.
خوشحال بودم که بالاخره یکی تو سرم داد نمی‌زنه :
»این چرت‌وپرتا چیه داری می‌نویسی؟«
احساس واقعی‌م بود دیگه...
تو تختم دراز کشیده بودم و زل زده بودم به گوشی.
از وقتی غیبش زده بود ،اصلاً باهاش تماس نگرفته بودم .شنیده بودم گوشی‌ش خاموشه.
منم مثل بقیه براش پیغام گذاشتم ،ولی ...هیچ.
کسل و بی‌حال از تخت کندم خودمو ،خواستم لباس خوابمو عوض کنم که یهو صدای زنگ گوشی بلند

شد!

شیرجه زدم سمتش!

قلبم ریخت ...فکر کردم شاهانه!

ولی نه ...اسم »کیانوش «که اومد رو صفحه ،انگار کل هیجانم دود شد رفت هوا.

دلم نمی‌خواست جوابشو بدم ،ولی باید می‌رفتم باهاش رو در رو حرف می‌زدم.

دیگه کش دادن این وضعیت درست نبود ،نه واسه من ،نه واسه اون.

رفتم دیدنش...

کیانوش طاقت شنیدن حقیقت رو نداشت .شروع کرد داد زدن:

ـ همه‌ش تقصیر اون مهندس دودَره‌بازه!

شاهین ،دوستش ،سعی کرد آرومش کنه:

ـ بشین سرجات پسر !مگه اینجا چاله‌میدونه؟

ولی من اون روز ،بیشتر از هر وقت دیگه‌ای ،به خودم مطمئن بودم.

باید تکلیف این رابطه‌ی نیمه‌جون رو روشن می‌کردم.

بهش گفتم:

ـ کیانوش ،تو رو خدا بفهم ...من هیچ‌وقت نخواستم دلتو بشکنم ،ناراحتت کنم.

ما مال هم نبودیم!

به خدا از صبح بیست بار این حرفا رو تو ذهنم مرور کردم ،دنبال یه راهی گشتم که بدون دعوا و دلشکستگی بگم...

اما واقعیت اینه که من این پنج سال فقط منتظر بودم این دوستی به عشق تبدیل بشه .

دوستی با تو قشنگ بود ،ولی هیچ‌وقت عشق نشد ...من خیلی سعی کردم ،ولی نشد!

با تمام وجودم بهش گفتم:

ـ ازم ناراحت نشو ،تو یه دوست خیلی خوبی برام بودی ،و مطمئن باش صداقت و متانتت هیچ‌وقت از یادم نمی‌ره...

خشم از چشمانش می‌بارید ،ولی نتونست خودشو خالی کنه.

شاید فکر می‌کرد با داد زدن ،سبک می‌شه ...اما فقط سنگین‌تر شد.

با یه دل سنگین از کافه‌ش زدم بیرون.
ساعتها توی خیابون راه رفتم ،گوشی‌مو خاموش کردم.
دلم می‌خواست فقط ...تنها باشم.
گاهی وجدانم صدام می‌زد:
»چند سال زندگی اون بدبختو بازی دادی و حالا به این راحتی همه چی رو خراب کردی؟«
ولی من ...من که نمی‌خواستم اینجوری بشه!
من هیچ‌وقت نخواستم کیانوش برنجه...
اما این کار باید انجام می‌شد.
من بالاخره یه‌بار ،فقط یه‌بار ،برای خودم کاری کرده بودم...
واسه خودِ‌خودم.
باید خودم باشم ...خودِ‌واقعی‌م!

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست147

هرچی از دستم برمیومد ،کردم که شاهان رو پیدا کنم.
برای اولین بار توی چشم‌های خانم خسروشاهی اشک دیدم...
با دستمال جلو بینیشو گرفت و با صدایی گرفته گفت:
ـ بعد از اون ورشکستگی و دعوای پدر شاهان با شریکش ،دو سال طول کشید تا من و شاهان دوباره امتیاز کارخونه رو پس بگیریم و راه بندازیمش...
شاهان خیلی جون کند ،فکر می‌کرد با این کار می‌تونه روح پدرشو خوشحال کنه...
لب‌هاش لرزید ،و اشکاش شدت گرفت.
به‌نظرم وقت خوبی بود که درباره پدر شاهان بپرسم...
ـ چرا همه فکر می‌کنن پدرش مرده؟
ـ هیسسس!
یه‌دفعه سرشو بلند کرد و با نگاهی جدی و پر از اخم زل زد بهم.
ـ فهمیدن این موضوع دردی رو دوا نمی‌کنه!
ـ ولی اون مرد داره عذاب می‌کشه...
من دو روز ِتموم پیشش بودم .اون انبار لعنتی ،هر ساعتش یه سال عمر آدمو می‌گیره!

خانم خسروشاهی چیزی نگفت ،فقط اشک می‌ریخت.

ـ شما دارین یه آدم زنده رو ،با دست خودتون ،نابود می‌کنین!

از جاش پرید و با عصبانیت داد زد تو صورتم:

ـ بهت هشدار داده بودم نباید درباره این قضیه حتی یه کلمه حرف بزنی !این وظیفه تو نیست که بخوای منو نصیحت کنی!

ـ بله ،حق با شماست ...زندگی شخصیتون به من ربطی نداره...

ولی شما بهتر از هرکسی می‌دونین شاهان چقدر پدرشو دوست داشت.

همین که اینو گفتم ،یه لحظه ساکت شد.

نگاهش متفکر شد ...معلوم بود چیزی اومده تو ذهنش.

با عجله کیف و وسایلشو از روی میز برداشت و گفت:

ـ فکر کنم بدونم شاهان کجاست.

ـ کجا رفته!؟

*,

»رودسر ...رحیم‌آباد«.

شاهان نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت ...دیروقت بود.

آنجا برایش پناهگاهی بود ،جایی که می‌توانست با خیال راحت ،دلتنگیهاش را زمین بگذارد...

همه‌ی دردهایی که یک گوشه‌ی سینه‌اش دپو کرده بود.

چند وقت بود از بس خشمش را قورت داده بود ،از خودش خسته شده بود.

روزش به خودخوری می‌گذشت ،شبش به فکرهای هزار رنگ...

یک گوشه دنج می‌خواست...

یک جا که کسی کاری به کارش نداشته باشد.

باید یک بار دیگر فیلم این روزها از اول در ذهنش پخش می‌کرد،

بفهمد چی شد که این‌همه آتش گرفت...

بفهمد عاشق شدن با شناخت ،با معرفت ،اصلاً چه ربطی دارند به هم؟

با خودش در جنگ بود.

جسم و روحش با هم قهر کرده بودند.

هر وقت یک ذره آرام می‌شد ،ذهنش می‌زد زیر

همه‌چیز...

»چرا باید دقیقاً الان...در این موقعیت ،این حس لعنتی در دلش جا باز کند؟«

سعی کرده بود خشم و دردهایش را کنار بگذار...

سعی کرده بود ذهنش از آن شلوغی‌ها خالی کند...

ولی ته ته دلش حس می‌کرد دور بودن از خانه ،از کار ،از نیکی ...فعلاً بهترین کار است.

نیکی!

همان زنی که بارها حس کرده بود قبلاً یک جایی دیده او را...

ترسیده بود که این حس‌ها زیاد شود،

زیاد شود و آن نیمه‌ی تاریکش بیدار شود

.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست148

چراغ‌های روشن خانه‌ای قدیمی در دل روستایی بکر

و بیلاقی ،از حضور ساکنانی در آن حکایت می‌کرد.
ملکه پس از چندین ساعت رانندگی بی‌وقفه ،بالاخره به مقصد رسید و خودرویش را در محوطه‌ای سرسبز و آرام پارک کرد.
نیکی نیز پس از او از ماشین پیاده شد .هوای خنک و مه‌آلود جاده در آن دم غروب ،روحش را تسخیر کرده بود .زیبایی آن منظره‌های پوشیده در مه ،چنان او را مسحور کرده بود که دلش نمی‌خواست به‌سادگی از کنار آن همه طراوت عبور کند.
ملکه نگاهی بی‌تفاوت به اطراف انداخت و با لحنی سرد گفت:
–اینجا خونه کسیه که ده ساله پا نذاشتم توش!
نفس عمیقی کشید و شانه‌ای بالا انداخت.
–نیومدم اینجا برای تفریح.
نیکی احساس کرد حرف‌های ناگفته‌ای در راه است ، اما پیش از آنکه بتواند چیزی بگوید ،صدای مردی توجه‌شان را جلب کرد:
–اینجا چه می‌کنی؟
هر دو به‌سوی صدا برگشتند.

مردی میانسال ،با موهای جوگندمی و ظاهری ساده اما مرتب ،بر ایوان خانه چوبی ایستاده بود.

–راه گم کردی یا اصلاً نمی‌دونستی کجا می‌ری ،خانم شفیق؟

ملکه با وقار به سوی او قدم برداشت .صدای کفش‌های پاشنه‌بلندش روی سنگفرش پیچید .لبه‌های بارانی سیاهش را به‌هم نزدیک کرد و با آرامش گفت:

–اومدم دنبال شاهان ...می‌دونم اینجاست.

–روچه حسابی فکر کردی اینجاس؟

ملکه لحظه‌ای سکوت کرد .انگار زخم‌های کهنه‌ای در او جان گرفته بود.

نفس عمیقی کشید.

–این خونه پدربزرگشه ...هر وقت دلش از دنیا می‌گرفت ،همراه پدرش می‌اومدن اینجا.

مرد لبخندی تلخ زد و ساعت جیبی‌اش را بیرون آورد ،نگاهی به آن انداخت و گفت:

–خوبه که این چیزها رو فراموش نکردی ،خانم شفیق!

ملکه پاسخ داد:

–نیومدم که یه بار دیگه کنایه بشنوم .به اندازه کافی از شما حرف شنیده‌ام.

و با بغضی در گلو ادامه داد:

–اومدم دنبال پسرم!

حرفش هنوز به پایان نرسیده بود که شاهان از پشت مرد ظاهر شد.

نیکی بی‌اختیار صدایی از دهانش درآمد.

با دیدن مادرش ،شاهان دیگر نتوانست خشم درونی‌اش را کنترل کند.

–پسرتون نمی‌خواد شما رو ببیند!

ملکه این لحن را می‌شناخت .ساکت ماند.

اما نگاه شاهان که به نیکی افتاد ،دلش مچاله شد .کاش نیکی همراهشان نیامده بود...

مرد دستش را بر سینه شاهان گذاشت و آرام گفت سکوت کند .سپس رو به مهمانان کرد و گفت:

–رسم نیست مهمونو دم در نگه داریم ...بفرمایید داخل.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست149

مرد میانسال بازوی شاهان را گرفت و فشار آرامی به آن وارد کرد.
-اون هرچی که باشه مادرته...حرمتشو نگه دار .
نگاه شاهان توی نگاه عمویش چرخید و هیچ نگفت .
نتوانست حرفی بزند .بعد از ،از دست دادن پدرش ، تنها عمو کیوان می‌توانست او را کمی آرام کند ،برایش بوی پدرش را می‌داد.
روی حرف عمو حرف نمی‌زد.
ملکه و نیکی از پله‌های چوبی بالا آمدند و عمو کیوان سمت آنها رفت .هوای ییلاق سرد بود .از اینرو آنها را به داخل تعارف کرد.
ملکه با اکراه کفشهایش را درآورد و داخل شد.
پشت سرش نیکی هم داخل شد .شاهان زیرلب سلام

کرد و عموکیوان به آن دو خوش‌آمد گفت.

نیکی به دنبال ملکه و در مجاور او روی کاناپه نشست.

عمو کیوان و شاهان روبرویشان ایستاده بودند که عمو ترجیح داد در آن لحظات حرفی بزند و آن سکوت را بشکند.

-خوش‌اومدید.

رو کرد به نیکی و لبخندی به رویش پاشید.

-شما باید خانم مقدم باشید ،درسته؟

نیکی انگشتان دستش را به بازی گرفته بود و آرام لب ورچید.

-بله خودم هستم.

عمو کیوان نگاهش را با شاهان رد و بدل کرد و گفت:

-درباره‌ات یه چیزایی شنیده بودم.

نیکی ساکت بود .یادش آمد یکبار شاهان خیلی مختصر درباره عموکیوان حرفی زده بود .از بچگی و دعا خواندنش با او.

نگاهش که کرد ،خیلی شبیه به آدمهای سالک نبود .

بیشتر ژولیده به نظر می‌آمد .موهای فرِتوی هم رفته و

ریش خاکستری که صورتش را بیشتر گرد و توپُر نشان می‌داد!

ژاکتش جلیغه دکمه‌دار بود و شلوار پارچه‌ای جنس معمولی به پا داشت .انگار او فرسنگها با آن خانواده فرق داشت...تیپ ساده و سر و وضع ظاهرش ، هیچوقت نشان نمی‌داد یک خسروشاهی‌است!

عموکیوان معذب بودن دختر را درک کرد ،بیشتر از آن سخن نگفت؛ به آشپزخانه رفت تا برایشان نوشیدنی چیزی بیاورد .در آن فاصله شاهان از فرصت استفاده کرد و گفت:

-بعدِ دو سال هوس کردم بیام اینجا...چرا اومدید؟

ملکه نگاهش را بالا کشاند .

-چرا بی‌خبر اومدی!؟ مگه فرار کردی؟

شاهان کلافه نوچی کرد و ملکه اضافه کرد.

-تو این وضعیت هر حرکتی انجام بدی ضعفتو به رقیبت نشون می‌دی.

شاهان عاصی و شاکی شده ،گفت:

-این رقیب من کیه هاان!؟ کیه که از بچگی تا حالا دم گوشم خوندی رقیب...رقیب!!

ملکه حس کرد پسرش در وضعیت نابسامانی است و ترجیح داد ساکت بماند.
نیکی در آن فاصله رو کرد به شاهان .سعی کرد بی‌طرفانه قضاوت کند.
-مدیر روابط فرهنگی و امورمالی زیر بار نرفتن و گفتن که این دعوتنامه از سمت همون بنیاد ایثارگر بوده و هیچَم جعلی نبوده ،گفتن کم‌کاری از ما بوده که خونواده‌های ایثارگر رو نبردیم به این سفر!
شاهان به فکر رفت.
کم‌کاری؟!
او که واقعیت را خوب می‌دانست.

شاهان که بعد از بازگشتش به کارخانه و شرکت ، برای ایجاد یک وجهه جدید برای شرکت و بازسازی اعتماد عمومی ،برنامه‌ی همکاری با چند نهاد فرهنگی و اجتماعی را در دستور کار گذاشته بود .از جمله ، برنامه‌ای برای اهدای محصولات فرهنگی و برگزاری ورکشاپ‌هایی برای خانواده‌های ایثارگر که با حمایت

اداره کل فرهنگ و ارشاد انجام می‌شد.
اما درست زمانی که قرار شد اولین گروه از کارخانه به این سفر اعزام بشوند ،هماهنگی نهایی به مدیر فرهنگی مجموعه سپرده شده بود به شخصی جدید که سابقه‌ی چندان شفافی در پرونده‌های داخلی نداشت.
طبق نامه رسمی ،باید لیستی از خانواده‌های واجد شرایط)کارکنان مرتبط با بنیاد ایثارگران یا جانبازان (انتخاب و ارائه می‌شد .اما مسئول جدید ،به دلایلی که بعدها مشکوک به نظر می‌رسید ،لیست جعلی ارائه داده؛ در واقع گروهی از نیروهای مورد نظر خودش را به سفر برده بود—افرادی که نه تنها ربطی به پروژه نداشتند ،بلکه برخی‌شان به‌صورت غیرقانونی از مزایا استفاده کرده بودند.
وقتی شاهان متوجه این جابجایی شد ،سفر در حال اجرا بود .او تصمیم گرفته بود برای جلوگیری از رسوایی عمومی ،سکوت کند و سفر را طبق برنامه پیش ببرد.
اما در جزیره ،پلیس امنیت از قبل در جریان گزارشات بنیاد شهید و تخلفات احتمالی بوده .اسم

شاهان به عنوان مسئول اجرایی بالا ثبت شده و بنابراین ،او رو برای بازجویی دعوت کرده بود .
همانجا تازه متوجه شده بود اسامی جعلی نه از روی سهل‌انگاری ،بلکه با دسیسه مشخصی ثبت شده بودند.
دسیسه‌ای که سمت نازی و شوهر سابقش برمی‌گشت.

نازی بعد از رابطه‌ی شکست‌خورده‌ش با شاهان ،به واسطه‌ی همسرش آرین ،که قبلاً پُست مهمی در اداره‌ی فرهنگی شرکت داشته بود ،دوباره به حاشیه زندگی شاهان برگشته بود .شاید اولش فقط نظاره‌گر بوده ،ولی کم‌کم معلوم شده بود نازی از طریق شوهرش ،در حال نفوذ دوباره به اطراف شاهان بوده است.
و این سفر ،بهترین فرصت برای ضربه زدن بود؛ کاری کنند شاهان در مظان اتهام قرار بگیرد ،اعتماد نهادهای حامی‌اش از بین برود ،و دوباره مجبور شود خودش را اثبات کند.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست150

گوشه‌ی لبش را زیر دندان فشار داد .بحران؛ شاهان را میان دو لبه‌ی تیز انتخاب گرفتار کرده بود؛ از یک سو سکوت برای حفظ آبرو و توازن شرکت ،از سوی دیگر افشای واقعیت ،به بهای رسوایی عمومی و فرو رفتن نیکی در دنیایی که هنوز بوی تعفنش را نشنیده بود.

ملکه ،با صدایی آرام اما زهرآلود گفت:

–فکر نمی‌کنم سخت باشه بفهمی کار کی بوده .این آتیش ،از کنده‌ی اون زنیکه‌ی گور به گور شده بلند میشه.

شاهان نیازی به توضیح نداشت .می‌دانست منظور مادرش نازی‌ست .اما واکنشی نشان نداد .نیکی هم

بی‌آن‌که حرفی بزند ،حدس زده بود .دلش می‌خواست چیزی بگوید ،چیزی بپرسد ،اما سکوت را انتخاب کرد؛ سکوتی آگاهانه ،شبیه غرور یک زن که تصمیم گرفته از لجن‌پراکنی‌ها عبور کند.

ملکه پوفی کشید .پایش را روی پای دیگر انداخت.

–باید برگردی رو سَرِ کارا ،شاهان .نذار دشمن شاد بشیم.

شاهان سرش را پایین انداخت ،بعد با صدایی بریده گفت:

–بیام که چی کار کنم ،ها؟ اون کارخونه اعتبار پدرم بود...

چشم‌هایش پر از خون شد .صدایش لرزید.

–تو همه‌چی رو نابود کردی ...آبروشو ،گذشته‌شو ، زندگی ما رو !تو باعث مرگش شدی.

ملکه نگاهش را دزدید .چیزی نگفت .سایه‌ی حقیقت ، در صدای شکسته‌ی پسرش آشکار بود .بعد از آن اتفاق لعنتی ،کارخانه هرگز مثل قبل نشد.

–ولی من هیچ‌وقت نخواستم اون اتفاقا بیفته...

–ساکت باش !کسی حرف‌هاتو باور نمی‌کنه ...بی‌خود

جانماز آب نکش.

شاهان دیگر پاسخی نداد .در ذهنش ،صدای گذشته با هیاهوی حال در هم آمیخته بود .واژه‌ها از ذهنش می‌گریختند؛ واژه‌هایی که می‌توانستند نیکی را از همه چیز باخبر کنند .اما هنوز آماده نبود .نه خودش ،نه او.

عموکیوان با سینی چای وارد شد .سینی را به‌طرف ملکه گرفت .بخار از فنجان بالا می‌رفت ،اما نگاه ملکه در مه فرو رفته بود .از همان سال‌های دور ،از همان روزهایی که زنِ بی‌اجازه‌ی خاندان خسروشاهی محسوب می‌شد ،دیگر رابطه‌ای میان او و این خانه وجود نداشت.

–بردار ،زن‌داداش ...بردار.

ملکه نگاه تندی به کیوان انداخت .لحنش را خوب فهمید .از همان سال‌ها برای این خاندان مرده بود .

فنجان را برداشت ،بی‌هیچ کلمه‌ای.

نیکی با لبخندی آرام ،از عمو تشکر کرد .بخار چای بر گونه‌اش نشست .در آن خانه‌ی چوبی ،در آن هوای سرد و مه‌آلود ،نوشیدن چای طعمی دیگر داشت.

شاهان اما دست رد زد .فنجان را نگرفت .فقط

زیرچشمی نیکی را نگاه کرد .از شب بیماری تا امروز ،بارها در خیال با او حرف زده بود .در واقعیت شاید نتوانسته بود کنارش باشد ،اما در خیال ، تمام محدودیت‌ها از میان برداشته می‌شدند.

ملکه آرام گفت:

–من نمی‌خوام مزاحم باشم ...فقط اومدم بگم اون کارخونه مال توئه ،سهم توئه

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست151

آن شب ،سکوتی معنادار در هوای خانه‌ی چوبی پیچید .ملکه و نیکی همان‌جا ماندند .جز نگاه‌هایی دزدانه میان نیکی و شاهان ،کلمه‌ای میانشان رد و بدل نشد .ملکه به اتاقی قدیمی پناه برد و در دل تاریکی نشست؛ جایی که خاطره‌ی پدرشوهرش هنوز زنده بود .مردی که روزگاری مالک همه‌ی اراضی این منطقه‌ی خوش‌منظر بود .خانه‌ی چوبی را ،درست در

دل روستا ،با همان معماری اصیل نگه داشته بودند .
پس از ناپدید شدن مرموز شوهرش ،کیوان از شهر دل کند و به اینجا آمد ،به مکانی دور از هیاهوی شهری که حالا پناهگاه شاهان شده بود ،همان‌طور که در روزهای سخت پیشین نیز بود.
صبح روز بعد ،ملکه آماده‌ی رفتن شد .شاهان هیچ نشانی از قصد بازگشت نداشت .نیکی هم ،هرچند شنل بافت و مانتویش را پوشیده بود ،اما گویی پاهایش در زنجیر بود .ترک کردن آن فضا بدون شاهان ،برایش سنگین بود .هر بار که سر بلند می‌کرد ،نگاه کاوشگر عموکیوان را روی خود حس می‌کرد؛ نگاهی که انگار می‌خواست ذهنش را بخواند.
ملکه ماشین را روشن کرد .نیکی پیش از سوار شدن ، به طرف شاهان رفت .دلش نمی‌خواست بدون گفت‌وگویی دوباره ،آنجا را ترک کند.
–تا کی می‌خوای اینجا بمونی؟
شاهان نگاه سردش را به زمین دوخت و نفس کشید . هوای خنک صبحگاهی را به آرامی بلعید.
–تا وقتی که دلم بخواد.

–ولی اینجوری نمی‌تونی از زیر بار فرار کنی ...باید برگردی ،باید بری دنبال پرونده‌ی اون اتهام مسخره!

–راستش ...دیگه هیچی برام مهم نیست .تا ابد که پلمپ نمی‌مونه!

چشمانش را تیز کرد .با دقت نگاهش کرد.

–می‌مونه ،نیکی؟

–فعلاً که پلمپ شده ...نگفتن تا کی .ولی سال نو تازه شروع شده .این پلمپ ،می‌تونه اعتبار کارخونه رو از بین ببره .باید زودتر پیگیرش بشی ،قبل از اینکه رقبا بفهمن چه اتفاقی افتاده.

شاهان نفس بلندی کشید .چیزی شبیه آه ،چیزی شبیه خستگی .نگاهش را به دوردست دوخت .به جنگل‌های انبوه ،به موجی از ابرهایی که دامنه‌ی کوه را پوشانده بودند و آرام ،روستا را در آغوش گرفته بودند.

ملکه داخل ماشین نشست و به نیکی اشاره کرد که سوار شود .اما دل هیچ‌کدام ،نه نیکی و نه شاهان ،به جدایی رضا نمی‌داد .سکوت میانشان فریاد می‌کشید .

شاهان تنها با نگاه ،اما واضح ،می‌گفت:

»نرو ...همین‌جا بمان«.

#خودت‌رابخوان
#پست152

نیکی یک قدم جلوتر رفت ،اما این بار ،عموکیوان پا پیش گذاشت.
–شما بمونید خانم دکتر...
با لبخندی آرام ،نگاهش را از نیکی به شاهان چرخاند.
–شاید تونستید این آقازاده رو هم راضی کنید با خودتون برگرده ...کم‌کم داره منم بدعادت می‌کنه.
طنز گرم حرف عموکیوان ،برق ملایمی در نگاه نیکی انداخت .خندید.
–فکر نمی‌کنم شاهان هیچ عادت بدی داشته باشه!
هم شاهان و هم عموکیوان از شنیدن این جمله ، بی‌اختیار جا خوردند؛ اما رد لبخند از صورتشان محو نشد.
عموکیوان سوتی کشید و گفت:
–پیداست که نیمه‌ی پر لیوانو می‌بینی خانم دکتر...

شاهان بی‌هیاهو ،نیکی را تماشا می‌کرد .در دلش ، چیزی شبیه هراس ریشه می‌دواند؛ هراس از اینکه نیکی را به تماشای خیالش بسپارد ،بی‌آن‌که دستی در واقعیت بر دستش باشد .با خودش عهد کرده بود نه قضاوتش کند ،نه رویایش را با فکرهای بی‌پایه بیالاید. همان لحظه ،ملکه سرش را از پنجره بیرون آورد و با صدایی بلند گفت:

–نیکی ،بیا بالا ...داره دیر می‌شه.

نیکی برای لحظه‌ای ایستاد.

در چشم‌های شاهان ،تمنای خاموشی موج می‌زد؛ خواهشی بی‌زبان برای ماندن.

شاید وقتش رسیده بود تا برای یک‌بار هم که شده ، تصمیم خودش را بگیرد.

به‌سادگی ایستاد ،نه با لجبازی ،بلکه با باور به حق انتخاب.

–من می‌مونم.

ملکه اخمی درهم کشید ،لحظه‌ای درنگ کرد ،سپس گفت:

–هرچه زودتر راضیش کن برگرده!

نیکی نفس راحتی کشید .جمله‌ی مادر شاهان ،تأیید ضمنی ماندنش بود.

خودرو از محوطه دور شد و میان ابرهای سپید پیچید و ناپدید گشت.

نیکی دل‌باخته‌ی این طبیعت بکر شده بود.

صدای دارکوبی از دور می‌آمد و روی شاخ‌وبرگ‌های مرطوب جنگل می‌دوید و پژواک می‌شد.

عموکیوان جلوتر از آن دو که بی‌کلام کنار هم ایستاده بودند ،سمتی رفت و گفت:

–من می‌رم پیشونی سفیدو ببینم.

با دستی که از پشت سر برایشان تکان داد ،از نظر دور شد.

نیکی هنوز ذهنش درگیر بود که »پیشونی سفید « کیست؟

شاهان چند قدم جلوتر آمد.

–اسم گاوشه ...خیلی دوس‌ش داره.

نیکی دست‌هایش را دور بازوانش حلقه کرد.

با لبخندی پر از ذوق گفت:

–چه خوبه که حیوونا رو این‌قدر دوست داره.

شاهان دستش را به بازویش کشید ،شاید برای پاک کردن سرمای صبح ،شاید هم به بهانه‌ی نگاه.
نگاهی کش‌دار و آرام از سر تا پای نیکی انداخت .
لبخندی زد ،آن لبخند نیمه‌کج آشنا.
–شیک و پیک کردی ،خانم دکتر!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست153

.

نیکی با تعجب ،نگاهی تند به شاهان انداخت .او فقط لبخند زد و بی‌توجه ،جلوتر رفت.
در همان لحظه ،گوشی نیکی به صدا درآمد .از دیروز ،مدام فکرش پیش نیکا بود .حسی درونی به او هشدار می‌داد که نیکا وارد رابطه‌ای تازه شده؛ رابطه‌ای که ممکن بود به‌خاطر سادگی‌اش ،بی‌هوا و بی‌دفاع در آن غرق شود.

تماس را پاسخ داد .لحنش ،بی‌درنگ تند شد:

–نیکا ،چرا جواب تلفن‌هامو نمی‌دی؟!

صدای خندان نیکا از آن‌سوی خط شنیده شد:

–آنتن نمی‌داد فدات شم!

نیکی عصبی‌تر شد:

–الان کجایی تو؟!

نیکا با لحنی کشدار و بی‌خیال گفت:

–باز گیر داادی ،نیکیی هاا...

همین یک جمله کافی بود تا نیکی حس کند دخترک یا مست است یا عقلش سر جایش نیست.

با اخم و نگرانی گفت:

–نیکا ...با کی هستی تو الان؟!

نیکا ،انگار خودش را عقب کشید:

–انقدر سین‌جین نکن نیکییی...

و تماس را قطع کرد .نیکی چند بار شماره‌اش را گرفت .خاموش بود.

با حرص پوفی کشید و گوشی را با دلخوری در جیبش انداخت.

شاهان که حال نیکی را از دور زیر نظر داشت ،

بی‌آنکه نگاهش کند ،پرسید:

–اتفاقی افتاده؟

نیکی دستپاچه سر تکان داد.

–نیکاست ...چند روزه غیبش زده ،تماس نمی‌گیره ، الانم یهویی زنگ زده ...مسته انگار ...نمی‌فهمه چی می‌گه!

شاهان گفت:

–دو سال از زن‌ها دور بودم ...هنوز همونه وضع ! اگه نخوان با اولین مردی که لبخند می‌زنه وارد رابطه شن ،این‌همه داستان پیش نمیاد.

نیکی که دل‌نگران بود و ذهنش آشوب ،بی‌مقدمه توپید:

–یعنی باز تقصیر ماست؟ !اگه شما مردا به جای گول زدن ،فقط به کسی که واقعا دوستش دارید توجه کنید ، چی می‌شه؟!

شاهان مکثی کرد ،بعد آرام خندید:

–تو خیلی حرف می‌زنی خانم دکتر...

و ادامه داد:

–امیدوارم با نامزدت این‌قدر حرف نزنی ...چون اینجوری پَر می‌زنه می‌ره!

نیکی که سعی می‌کرد آرام بماند ،او را دنبال کرد و با طعنه گفت:

–چون حرفام به نفع تو نیست ،داری نادیده می‌گیری . ولی می‌دونی که حق با منه.

شاهان شانه بالا انداخت:

–عزیزم ،تو دنیا دنبال حق و ناحق نگرد ...فقط برنده و بازنده داریم!

نیکی پوفی کشید.

–اووف ...تو چرا فکر می‌کنی همه‌چیو بلدی؟!

شاهان ناگهان ایستاد .خواست مثل همیشه ،با غرور همیشگی‌اش جواب بدهد ،اما چیزی در دلش فریاد زد : »کافیه«!

آرام نگاهش را به خانه چوبی انداخت؛ آن خانه‌ی آرام ،در دل مه.

نیکی پشت سرش ایستاده بود.

نزدیک‌تر از آن‌چه فکر می‌کرد ...اما هنوز ،آن‌قدر دور که دلش بی‌قرارش باشد.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست154

دست‌هایش را روی کمرش گذاشت و به افق مه‌آلودِ پیش‌رو خیره شد .زیر پایشان ،دره‌ای پر از ابر و مه ، مثل دروازه‌ای به دنیایی دیگر گشوده شده بود.
نیکی در سکوت کنارش ایستاد .این‌بار شاهان بود که گفت:
–باید خیلی حواست بهش باشه...
با انگشت شست ،گوشه لبش را خاراند و ادامه داد:
–سر و گوشش خیلی می‌جنبه ...واسه همین می‌گم.
نیکی نگاهش را پایین انداخت .خوب می‌دانست چه می‌گوید .نیکا بی‌احتیاط بود ،مثل پروانه‌ای بی‌پروا .و او ،خودش ...گاهی حس می‌کرد زورش به این همه شلوغی و اشتباه نمی‌رسد.

»نیکی مقدم«

حس خستگی ،از جون و ذهنم بالا می‌رفت .چرا هر چقدر که تلاش می‌کردم ،نتیجه‌ای نمی‌گرفتم؟ نیکا با کارهای بی‌مهاباش ،شاهان با سکوت‌ها و کناره‌گیری‌هاش ...و من؟ گاهی فکر می‌کردم واقعاً تنهام؛ اون‌قدر که فقط خودم می‌تونم خودم رو بغل کنم...

صدای عموکیوان از پشت پرچین‌ها رشته افکارم رو برید.

سطل به دست ،صدا زد:

–بچه‌ها ،می‌تونید بیاین کمک؟

من و شاهان ،هردو خیره نگاهش کردیم .باز گفت:

–نمی‌گم بیاین کمک؟!

به خودم اومدم .بی‌مکث جلوتر از شاهان راه افتادم. نه اینکه بلد باشم ،ولی دلم می‌خواست کارهای روستایی رو تجربه کنم.

از غذا دادن به مرغ و خروس‌ها گرفته تا سر زدن به طویله ،کنار پیشونی‌سفید و گاو دیگه‌ش که شاهان می‌گفت شوهر پیشونی‌سفیده!

شاهان کنارم قدم زد و گفت:

–عموکیوان سال‌هاست زندگی شهری رو گذاشته کنار ،همینجا زندگی می‌کنه.

پرسیدم:

–زن و بچه نداره؟ پس کار و بیزینسش چی شد؟

شاهان شانه بالا انداخت:

–اون‌قدری ملک و سرمایه داره که تا آخر عمر فقط بشینه و اجاره‌ها و سودش رو بگیره.

اما زنش ...هیچ‌وقت بچه‌دار نشدن .کسی هم نفهمید مشکل از کدومشون بود.

–زنش کجاست حالا؟

–یه سال قبل از مرگ بابا ...فوت کرد .سرطان داشت.

دلم گرفت.

–چقدر سخت...

–آره ...طفلک عمو خیلی افسرده شد بعدش...

بعدشم اون اتفاق‌ها افتاد ...ورشکستگی کارخونه ...و بابا...

مکثی کردم .بعد آرام پرسیدم:

–شاید نخوای حرف بزنی ...ولی می‌تونم بپرسم مرگ

پدرت چطور بود؟ چرا این‌قدر رابطه‌ت با مادرت سرد شده؟

یکهو نگاهش خالی شد؛ مثل کسی که از خاطره‌ای تلخ به یکباره می‌افته پایین.

هاله‌ای از غم ،روی چهره‌اش نشست.

و من حس کردم پشت اون سکوت و نگاه ،مردی ایستاده که سال‌هاست در تنهایی ،بارِ سنگینی از رنج رو به دوش می‌کشه...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست155

چوبی دستش بود و همین‌جوری داشت باهاش روی زمین خط می‌کشید .بی‌هدف ،پر از فکر .خودم روی یه تخته‌سنگ نشسته بودم ،شنلمو دور خودم پیچیدم و زل زدم بهش .نمی‌دونم چرا ،اما حس می‌کردم بالاخره وقتشه یه چیزایی بگه ...چیزایی که تو ذهنم مثل یه

پازل نصفه‌نیمه مونده بودن.

ـ دو سال قبل از اینکه بابام بمیره ،یه مردی به اسم بهبودی وارد زندگیمون شد...

آروم گفت و نگاهش رو دوخت به روبه‌رو.

ـ کارش صادرات و واردات بود ...خوب بلد بود خودش رو جا بندازه .کم‌کم شد پای ثابت خونه‌مون . می‌گفت خونواده‌ش آمریکا هستن ،خودش فقط واسه کار تو ایران مونده...

نفسشو با حرص بیرون داد.

ـ با بابا صمیمی شد ،پیشنهاد شراکت داد .ملکه خانم هم هی پشتش وایمیستاد و بابا رو راضی کرد که شراکت کنن .بابا هم دل پاک و ساده‌دل ...گولشو خورد ، نمی‌دونست با کی طرفه...

دیدم حالش خوش نیست ،بلند شد ،چندبار دست کشید تو موهاش ،معلوم بود کلافه‌س.

ـ آخه خیلی مسخره‌س بخوام درباره یه چیزی حرف بزنم که باعث شد خونوادمون از هم بپاشه...

آروم گفتم:

ـ ببین اگه اذیت می‌شی ،ادامه نده ...مجبور نیستی.
برگشت نگاهم کرد .اون نگاهش یه چیز دیگه بود ...یه وقتایی انقدر بی‌ریا و معصوم بود ،یه وقتایی هم طوری نگات می‌کرد که تن آدم می‌لرزید.
ـ نه ...باید بگم ...همه‌ش اینجان ...جمع شدن اینجا...
با مشت زد رو سینه‌ش .این‌بار تصمیمش جدی بود .منم فقط گوش دادم.
ـ یه مدت بعد ،دعواهای بابا و ملکه خانم شروع شد .ما نمی‌دونستیم چی شده...
با تعجب پرسیدم:
ـ چرا بهش نمی‌گی مامان؟
یه‌دفعه از کوره در رفت ،با خشم گفت:
ـ چون نمی‌تونم !آخه یه نفر چطور می‌تونه اون کارو بکنه و من هنوز بهش بگم مامان؟!

چشمهاش قرمز شده بود ،انگار ازش خون می‌چکید ...
یه لحظه ترس برم داشت ،حتی از اینکه سوال بعدی رو بپرسم ،پشیمون شدم!
نفسش سنگین شده بود ،قلبش داشت محکم می‌کوبید .

بعد چند لحظه ،شروع کرد قدم زدن .گفت:

ـ از حرفاشون فهمیدیم بابا به رابطه اون دو نفر شک کرده ...تصمیم گرفت شراکتو بهم بزنه...

یهو با خشم یه مشت تو هوا زد .معلوم بود خودشو کنترل می‌کنه که فحش نده یا حرفی نزنه که ازش پشیمون بشه.

من فقط زل زده بودم بهش ...انگار واسه اولین‌بار واقعاً داشتم دردش‌و حس می‌کردم .زخمش عمیق بود ...خیلی عمیق.

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان

#پست156

ـ شراکتشو با اون یارو بهم زده بود ...ولی وقتی که دیگه خیلی دیر شده بود ...همه چیو باخته بود؛ از کارخونه و بی‌مسئولیتی کارگرا گرفته تا بالا پایین شدن دلار و طلا و بورس ...همه چی نابود شده بود!

یه‌جوری خودش رو بغل کرده بود که انگار می‌خواست خودشو از تیکه‌تیکه شدن نجات بده .آه کشید ،از اون آه‌هایی که درد داره...

ـ بابا نمی‌تونست قبول کنه زنی که یه عمر بهش اعتماد کرده ،بهش خیانت کرده باشه ...نمی‌تونست و چیزی هم نگفت!

چند لحظه مکث کرد .بعد با صدای گرفته ادامه داد:
ـ یه شب ،بابا اسلحه تهیه کرده بود و رفته بود سراغ اون یارو ...می‌گفتن ملکه هم اونجا بوده ...کسی نفهمید بینشون چی گذشته ،ولی بعد ،جسد اون مرد رو بیرون شهر پیدا کردن ...و بابا هم که...
صدای نفس‌نفسش ،خستگی روحش رو داد می‌زد.
ـ بابام سکته کرد ...مرد.
یه دست انداخت دور گردنش ،مثل کسی که بخواد خودشو آروم کنه .گفت:
ـ کاش یه سیگار داشتم...
ـ چی؟!

با تعجب نگاش کردم .تا حالا نه دیده بودم سیگار بکشه ،نه حتی اسمشو بیاره!

ـ قبلاً گاهی می‌کشیدم ،ولی بعد اون ماجرا ...دیگه نکشیدم.

دستهاشو کرد تو جیبش و برگشت سمت کوه‌ها.

ـ دو ساله لب نزدم بهش ...توبه کرده بودم!

رفتم جلو و روبه‌روش وایسادم .نگاهشو آورد بالا.

ـ حالا می‌خوای توبه‌تو بشکنی؟

نگاهش پر از شرم شد ،سرشو پایین انداخت .گفتم:

ـ حیفه ...نذار این فکرای لعنتی ،همه چیزایی که تا الان ساختی رو خراب کنن.

ساکت شد .حس کردم نوبت منه که حرف بزنم:

ـ شاید همون لحظه آرومت کنه ،ولی بعدش چی؟ باز همون حالت برمی‌گرده سراغت ،همون حال خراب ِیه ساعت پیش!

دست کشید روی موهاش ،انگار داشت با خودش کلنجار می‌رفت.

ـ می‌دونم ...اشتباه کردم !نباید اینجوری عصبانی می‌شدم ...نباید!

دوباره خودشو بغل کرد .دلم براش کباب شد ...مثل یه آدم تنها ،بی‌پناه!

برای اینکه از اون حال درش بیارم ،گفتم:

ـ همه چی درونیه شاهان ...خودت همیشه اینو می‌گفتی بهم ،یادت رفته؟!

برگشت سمتم ...نگاش ،سرد و بی‌احساس بود.

ـ تو گفتی دنبال عشق می‌گردی ...گفتی هیچ‌وقت تو زندگیت نبوده .بشین و به عشق فکر کن !عشق چیزی نیست که بیرون دنبالش بگردی ،درون خودته !وقتی عشق تو دلت باشه ،خشم جایی نداره .عشقو از درِ قلبت بیار تو ،تا خشم از پنجره‌ش بزنه بیرون...

خیره شده بود بهم ،انگار داشت حرفامو می‌بلعید.

تو دلم گفتم :آفرین دختر !دمت گرم !واقعاً خودم از خودم خوشم اومد.

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست157

ـ مگه با هم *ملت عشق*و نخوندیم؟ یادت نیست؟ قاعده سی‌ویکم شمس!؟
چشمهاش یکدفعه زلال شد .اشک داغی از گوشه‌ش چکید...
اولین بار بود همچین ضعف و بی‌پناهی رو توی وجودش حس می‌کردم.
آروم لب زد:
ـ نه !یادم نیست !هیچی یادم نیست!
یه قدم دیگه رفتم جلو ،فاصلم باهاش کم شد .نگاهش کردم.
گفتم:
ـ برات بخونم؟
تا خواست لباش بلرزه ،با کف دست اشکهاشو پاک کرد و سرشو آروم ،بالا پایین کرد.
باورم نمی‌شد این‌همه رام شده باشه ...اولین بار بود

اینجوری می‌دیدمش!

آروم گفتم:

ـ بیا بریم تو ...هوا داره سرد می‌شه.

سرمو گرفتم بالا ،ابرها پایین اومده بودن.

ـ انگار می‌خواد بارون بزنه...

شروع کردم به خوندن:

»اول باید عصبانیتت فروکش کنه تا بفهمی چی می‌خوام بگم...

اگه زره ِدلت رو نرم نکنی ،هرچی بگم به دلت می‌بره.

برای اینکه به حقیقت نزدیک شی ،باید دلی نرم ،مثل مخمل داشت.

هرکسی یه‌جوری یاد می‌گیره نرم بشه؛ یکی با یه اتفاق بزرگ ،یکی با یه مریضی سخت ،یکی با درد ِ دوری ،یکی با از دست دادن چیزی که براش عزیزه...

همَمون یه‌جوری طوفان‌هایی رو رد می‌کنیم؛ بلاهایی که می‌تونن دل ِسفت رو نرم کنن.

بعضیامون حکمت اون بلاهارو می‌فهمیم و نرم می‌شیم ،بعضیامون اما ...بدتر از قبل می‌شیم«.

ـ با این حرف موافقم!

صدای عمو کیوان بود...

من و شاهان ناخودآگاه برگشتیم سمتش .با یه سفره تو دستش اومد تو اتاق و با خنده گفت:

ـ حالا این کتاب چی هست که این‌جوری غرقش شدید؟

لبخندم پررنگ شد ،کتابو بستم.

ـ چون شاهان این کتابو دوست داره ،منم ...همیشه همراهمه.

نگاه شاهان ثابت مونده بود رو صورتم .حس می‌کردم تو دلش داره می‌پرسه :من کی این کتابو خریدم؟!

که سریع گفتم:

ـ خیلی دوستش داشتم ...از وقتی خریدم ،همش تو کیفمه.

فکر کنم تموم حرفامونو از تو حیاط شنیده بود!

ـ حالا کتابو ول کنید ...بیاید سفره بندازیم.

رو کرد به من و گفت:

ـ امشب حال کردم رو زمین بشینیم و شام بخوریم ، موافقی؟

یه نگاه به شاهان انداخت و خندید:

ـ می‌تونی رو زمین بشینی ،عمو؟

شاهان سرشو تکون داد:

ـ مشکلی ندارم.

بعد ،عمو کیوان رو کرد به من:

ـ شمام بیا کمکم اگه زحمتی نیست.

سریع از جام بلند شدم ،دستی کشیدم به دامنم که صاف شه.

چشم‌های شاهان هنوز میخِ من بودن ،ولی همچنان ساکت و کم‌حرف نشسته بود.

رفتیم سمت آشپزخونه .نمی‌دونم ماجرای خانم خسروشاهی و اون مرگ قلابی پدر شاهان چی بود!؟ اصلاً چرا اون مردو با اون حالش تو موتورخونه نگه می‌داشت!؟

الله و اعلم!

عمو یه دیس برنج داد دستم و گفت:

ـ قضیه پدر و مادرش براش خیلی سنگینه...

خواهش می‌کنم تا جایی که می‌تونی راجع‌بهش حرف نزن!

نگام بالا رفت ...روبروم ایستاده بود و یه کاسه دستش

بود.
چشمهامو جمع کردم ،نگاهی انداختم به داخل کاسه ...
فسنجون بود!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست158

بعد با یه اعتمادبه‌نفسی که خودمم نمی‌دونستم از کجا اومده بود ،گفتم:
- ولی این‌جوری که نمیشه ...باید این مسئله رو توی خودش حل کنه ،واسه همیشه .وگرنه هربار که یه چیزی یادش بندازه ،دوباره این‌جوری بهم می‌ریزه!
عمو کیوان صداشو آورد پایین:
- می‌بینی که ...با یه حرف زدن چقدر از هم می‌پاشه!
- ولی جناب خسروشاهی ...باید این برون‌ریزیا اتفاق بیفته !تا وقتی ازش حرف نزنه ،این زخما بسته

نمی‌شن .هرچی بیشتر حرف بزنه ،زودتر آروم می‌شه...

ـ ده ساله این پسر این درد رو با خودش می‌کشه...

اگه قرار بود خوب بشه ،تا حالا شده بود!

پوزخند آخرش ...واضح بود .از اونایی که انگار تهش پر حسرت و بی‌باوریه.

ـ من نمی‌فهمم با این همه کینه ،چطور زیر یه سقف با مادرش زندگی می‌کنه!؟

ـ قبل اون اتفاق ،بیشتر وقتا می‌رفت خونه مجردیش ... آپارتمان خودش.

نفس عمیقی کشیدم .مغزم دیگه کار نمی‌کرد.

عمو گفت بهتره برگردیم پیش شاهان و خودش زودتر از آشپزخونه زد بیرون.

دنبال یه فرصت بودم که بیشتر از اون اتفاق و خانم خسروشاهی بپرسم.

ولی بعد شام ،عمو بازی تخته رو آورد و عملاً شاهان رو باهاش مشغول کرد.

منم کله‌م توی گوشیم بود.

با اینکه نیکا از ذهنم بیرون نمی‌رفت ،چند بار دیگه

شمارشو گرفتم ...هنوز خاموش بود.
زنگ زدم به ننه‌گلی .احوالشو پرسیدم ،گفت تنهاست...
دلم گرفت .با درد و دلخوری تماسو قطع کردم.
شاهان اما ...خوب حواسش بود.
نگاه‌هاش توی بازی ،مدام سمت من بود.
همین‌که عمو کیوان رفت چای بیاره ،تاس رو توی دستش چرخوند و گفت:
ـ جواب نداد!؟
تعجب نکردم ...می‌دونستم خیلی بیشتر از چیزی که نشون می‌ده ،حواسش به منه.
جواب دادم:
ـ نه ...گوشیش خاموشه.
ـ می‌دونی کجا رفته؟
ـ دیروز گفت شماله ...ولی شهرشو نگفت.
ـ اگه دور و برای همین جا باشه ،می‌تونیم بریم سراغش.
برگشتم سمتش نگاه کردم.
واقعاً داشت اینو می‌گفت؟ به‌خاطر من می‌خواست کمک کنه نیکا رو پیدا کنم؟

یه‌جوری دلم گرم شد ...یه جور نور ملایم تو وجودم پخش شد.

لبخند مهربونی زدم و پرسیدم:

ـ خوبی؟

فهمید منظورم اون لحظه‌ی قبل شامه ...همون بهم‌ریختگیهاش.

آروم‌تر شده بود .لبخند نصفه‌ای زد و گفت:

ـ تو فکر کن خوبم...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست159

کامل برگشتم سمتش.

ـ یعنی خوب نیستی؟

شونه‌ای بالا انداخت.

ـ مهم نیست ...بی‌خیال.

فهمیدم نمی‌خواد ادامه بده .دیگه چیزی نگفتم .بلند شدم

و از اتاق بیرون رفتم .بیشتر از هر چیزی ،استراحت می‌خواستم.

همین که اومدم بیرون ،عمو کیوان با سینی چای جلوم ظاهر شد.

ـ کجا خانم دکتر؟ چای تازه دم براتون ریختم.

با اینکه عاشق چایم ،ولی الان فقط می‌خواستم یه گوشه آروم باشم.

ـ ممنونم ...می‌رم یه کم استراحت کنم.

از بالا تا پایین یه نگاه ریز و پنهونی بهم انداخت.

ـ ببخشید خانم دکتر...

ـ جانم؟

ـ ممکنه شاهان نخواد به این زودی‌ها برگرده...

نمی‌گم برین‌ها ،ولی خب ...شما هم خانواده دارید . ممکنه نگرانتون باشن.

ـ بله ...ولی نگران نباشید .خونوادەم در جریانن.

ـ ولی شاهان گفت نامزد دارید ...خواستم خدای نکرده سوتفاهمی نشه.

چی باید می‌گفتم؟!

باز گذاشتنم وسط یه دو راهی لعنتی...

تو لحظه ،تصمیممو گرفتم.

چقدر دیگه باید این دروغ لعنتی رو به دوش بکشم؟ !

کیانوش؟ علاقه؟ هیچچی بین ما نبود جز عادت...

اولویت زندگی من همیشه کارم بود.

با لبخند محکم و آسوده گفتم:

ـ نامزد ندارم .همه چی بینمون تموم شده.

نفس راحتی کشیدم.

آخیییی ...راحت شدم!!

که یهدفعه صدای اون منتقد درونیم اومد:

»کجا راحت شدی؟ خیال میکنی راحت شدی؟ !این تازه اولشه دختر !از حالا به بعد هیچ دیواری نیست قایم شی پشتش !باید خودت ،خودتو مدیریت کنی«!

با صدای بلند گفتم:

ـ هستم!

وای ...عمو کیوان برگشت نگام کرد ،انگار دیوونه شدم!

گفتم:

ـ ببخشید...

و فرار کردم .نمیدونستم با اون صدای لعنتی درونم

چیکار کنم...

دلم می‌خواست خفه‌ش کنم .اون داشت از حالا منو از خانم خسروشاهی می‌ترسوند:

»می‌خوای چی بهش بگی؟ انگشتر چی؟ اگه گفت دیگه حق نداری کار کنی چی؟«

اه لعنتی ...انگار ورورِ جادو توی سرم افتاده بود!

شاهان پشت فرمون بود.

نگاهش به جاده بود .منم نیم‌رخشو دید می‌زدم از پشت عینک آفتابی‌ش.

سکوت رو شکستم:

ـ عموکیوان واقعاً مرد خوبیه ...چه آشپزی‌ام کرد!

مثل همیشه یه دستش رو فرمون بود ،اون یکی رو گذاشته بود رو پنجره ،انگشتاشو حلقه کرده بود دور لبش.

ـ آره ...عمو آشپزی‌ش حرف نداره .وقتی زن‌عمو زنده بود هم بیشتر وقتا خودش دست‌به‌کار می‌شد ، مخصوصاً وقتی مهمون داشتن.

لبخند زدم.

ـ تو چی؟ به عموت رفتی؟ آشپزی بلدی؟

یه لحظه مکث کرد .برگشت سمت من.

- من چی؟

- یعنی تو بلدی آشپزی کنی یا نه؟

یه نگاه به جاده ،یه لبخند گوشه لب:

- همینجوری‌ام شرط می‌بندم آشپزیم از تو بهتره!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست160

با لحن همیشگی و پر از اطمینان گفتم.

- حالا می‌بینیم کی آشپزیش بهتره!

خندید .کاملاً معلوم بود از کل‌کل کردن خوشش میاد.

- رو چه غذایی شرط می‌بندی؟

بدون مکث جواب دادم:

- ماکارونی با سس مخصوص!

لباشو جمع کرد ،یه جوری که یعنی "چیزی نیست "!و گفت:

ـ کبابای منم حرف نداره!

کامل برگشتم سمتش:

ـ باشه ...مسابقه می‌ذاریم!

یه لحظه نگاهش رو دوخت به صورتم.

یه نگاهی که از درونم رد شد.

انگار یه لحظه پشیمون شدیم از شوخی‌هامون.

شاید داشت می‌گفت" :این دختریه که نامزد داره؟"!

و منم تو دلم گفتم" :حق باهاشه ...رفتارم اصلاً درست نبود".

زُل زدم به جاده ،و یه عالمه فکر توی سرم چرخید.

خوشبختانه ،زنگ گوشی نجاتم داد.

نیکا بود.

وای که چقدر از اون حس سنگین رها شدم!

با صدایی تند و پر از خشم گفتم:

ـ کدوم گوری هستی تو!؟ چرا گوشیت خاموش بود!؟

نیکا جا خورد.

ولی صداش آروم و لرزون بود:

ـ گفتم که ...شمالم ...با چندتا از دوستام اومدم.

همون موقع ،شاهان با ایما و اشاره گفت:

»آدرس دقیقو بگیر«!

سرم رو تکون دادم و از نیکا خواستم لوکیشن بده.

ولی وانمود کردم هیچی نشده ...نمی‌خواستم بفهمه قصد داریم بی‌خبر بریم سراغش.

با اینکه هنوز مطمئن نبودیم دقیقاً کجاست ،ولی شاهان گفت حرکت کنیم.

اولش مردد بودم ،گفتم:

ـ تلفنش خاموشه !از کجا بفهمیم کجای شماله؟

ولی شاهان با اون خونسردی خاص خودش گفت:

ـ خودش هدایتمون می‌کنه ...نگران نباش!

و درست همون لحظه‌ای که نمی‌تونستم باور کنم ،نیکا زنگ زد!

باورم نمی‌شد...

انگار واقعاً ذهنمون رو خونده بود.

برگشتم سمت شاهان:

ـ از کجا اینقدر مطمئن بودی که گفتی حرکت کنیم؟ ! می‌دونستی زنگ می‌زنه؟

لبخند آرامی زد و گفت:

ـ چون به این معتقد شدم ...حتی افتادن یه برگ از

درخت هم بی‌حکمت نیست.
کافیه بفهمی که یه نیروی برتر هست ،همونه که بهت می‌گه از کجا بری و چیکار کنی.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست161

-ولی من نمی‌فهمم !!تو انگار از قبل می‌دونستی.
نفسی شبیه به آه کشید و سرعت ماشین رو بیشتر کرد.
-منم قبلنا ،سالها پیش اصلاً با شنیدن این حرفا بیگانه بودم ،چه برسه به اینکه بخوام تو زندگیم عملیش کنم.

با اینکه حرفش برام عجیب بود ،ولی جذابیتی داشت که توی هیچ بحثی ندیده بودم ،دلم می‌خواست ساعتها راجع بهش حرف بزنیم و منو از گفتن حرفهای قشنگی که شنیدنش برام تازگی داشت سیراب کنه.
-می‌شه بیشتر توضیح بدی!؟ آخه این نیرو چیه؟ همه

می‌تونن داشته باشن یا فقط تو داری؟ منظورم بعد از اون اتفاقه!

لبخند روی لبش رو گسترش داد و حین رانندگی ، نگاهی بهم انداخت.

-یه چیزیو درنظر داشته باش؛ اونم اینه که ما تموم رفتارها و حرکاتمون تحت کنترل الله هست !چه اونایی که نتیجه خوب داره ،چه اونایی که نتایج وحشتناک داره.

هدایتم اینجوری نیست که تو بگی نه نمیخوام انجامت بدم .هدایت یه جریان درونیه که می‌خوای ازش پیروی کنی ،راه رو خودِ آدم انتخاب می‌کنه که شر باشه یاخیر...راه موسایی بری یا فرعونی.

هاا اینطور نیست!؟

شمرده شمرده و شیوا کلامش رو بیان کرد و من دلم می‌خواست تا صبح گوش بدم به حرفاش.

لحظه‌ای خودم رو توی کتاب ملت عشق تصور کردم...من کدوم بودم؟ !شاهان کدوم بود؟

شاهان ،شمس و من!؟ مولانا بودم یا کیمیا!؟

کیمیا دختری که عاشق شمس شد و مولانا هم عالمی که عاشق و شیفته اون صوفی شد!

-حالا می‌خوای بدونی الان تحت کدوم هدایت الهی هستی؟ یه نگاه به افکار و احساساتت بنداز!؟

صدای شاهان منو از افکارم بیرون کشید و سؤالش من رو به تفکر واداشت.

-راستش من اصلاً نمی‌دونم فکر و احساسم چطوریه ! اصلاً خوبه یا بد؟

با انگشت روی فرمان ماشین ضرب زد و پوزخند صداداری کرد و گفت:

-اگه احساست خوبه یعنی حال درونت خوبه ،یعنی اینکه مسیر رو درست داری می‌ری ،ولی اگه حالت بده نه !مسیر کجه...

-واقعاً من دارم گیج میشم...خب لازمه زندگیه ،گاهی وقتا حال آدم بد میشه ،غم میاد ،غصه میره...مگه میشه همیشه خوشحال بود؟ خود تو !!همین چند وقت پیش تو

کیش دو روز بردنت یه جا که کسی ازت خبر نداشت ، بعدشم پلمپ شدن کارخونه و...

-ببین فقط کافیه ازش بخوای به سمت خودش که همون خیر و نیکیه هدایت بشی اونوقت از بی‌نهایت طریق بهت می‌رسونه...ولی برای داشتن حال خوب باید شکرگذار اون لحظه‌ت باشی ،باید نشتی انرژی نداشته باشی...باید به جریان فکریت برسی و به سمت خوبی‌ها تغییرش بدی...کاری که من اصلاً بلدش نبودم!

جریان من توی کیش برمی‌گرده به کارای گذشته‌ام...کارایی که هنوز عواقبش گردنمو گرفته...می‌دونم گاهاً حالم بد میشه ،ولی به خاطر عذاب وجدان کاراییه که کردم...بدیهاییه که انجام دادم و می‌خوام جبرانشون کنم.

البته اینم مطمئنم اون حادثه و بازجویی من پیامد مثبت برام داره.

-ولی تو همین الانم اینکارو داری انجام می‌دی...منظورم کاراییه که تو گذشته کردی !خشمی

که داشتی هنوزم گاهاً باهاته .تو رابطه خوبی با مادرت نداری و توی گذشته‌ات موندی !!.چرا اون جریانو حل نمی‌کنی تو ذهنت؟ چرا هنوز باهاش دشمنی داری!؟

-چون پدرمو ازم گرفت...چون اون باعث مرگ پدرم شد...با کارایی که کرد !با تصمیمات اشتباهش!

نه...شمس نمی‌تونست اینقدر کینه‌توز باشه!!

نوچی کردم.

شاهان اتومبیل رو گوشه‌ای متوقف کرد و لحظه‌ای سرش رو گذاشت روی فرمان.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست162

–من درکت می‌کنم ،ولی شاید تو هم همه‌ی جریانو کامل ندونی!

سرش رو بالا گرفت .دسته‌ای از موهای جلو پیشونی‌اش از داخل گیر ،آزاد شده بود .با حرکتی بی‌اختیار ،اونها رو عقب زد و بعد نگاهم کرد.
نفسم بند اومده بود .گفتن چیزی که ته دلم بود ،جرأت می‌خواست.
بالاخره گفتم:
–نمی‌ترسی مادرتو بد قضاوت کرده باشی؟
فقط نگاهم کرد ...بی‌کلام ،بی‌تکون ،فقط با چشماش.
ادامه دادم:
–من که می‌گم یه بار به حرفاش گوش بده ...شاید اون چیزی نباشه که فکر می‌کنی!؟
با تردید و شک گفت:
–تو چیزی می‌دونی!؟
بی‌درنگ جواب دادم:
–نه ...چی باید بدونم!؟
و بی‌هیچ کلام دیگه‌ای ،دوباره ماشین رو راه انداخت.

»داخل ماشین -جاده رودسر -رامسر«
از دیشب تا حالا ،نوری از امید توی دلش روشن شده

بود .هم حرف‌های عموکیوان ،هم اعتراف نیکی که گفته بود از نامزدش جدا شده .خودش شنیده بود ...با گوش‌های خودش.

به خودش گفته بود» :خب که چی؟ جدا شده باشه ...به تو چه؟«

اما نمی‌توانست بی‌خیال بنشیند.

نیکی فرق داشت...

توی رفتار ساده‌ش ،توی آن دیوانگی‌های بی‌مقدمه‌اش ، توی اینکه بی‌هوا با خودش حرف می‌زد...

همه‌ی اینها برایش خاص بود.

شاید هم چون هیچ‌وقت کسی مثل او اطرافش نبود ، نیکی برایش شده بود یک زن متفاوت!

شهر به شهر ،کوچه به کوچه گذشتند ،تا رسیدند به مقصد...

رامسر.

یک ویلای ساحلی ،انتهای خیابان شهرداری.

پیدا کردن نیکا سخت نبود؛ شاهان همه‌ی این خیابان‌ها را انگار مثل کف دستش بلد بود.

نیکی تعجب کرد .اما زود برای خودش یک دلیل

آورد:

»خب معلومه ،شاهان تو این شهرها ملک داره ...باید هم بلد باشه«!

اما آن چیزی که دید ،انتظارش را نداشت.

نیکا ،خواهر کوچیک‌ترش ،با چند دختر و پسر دیگر ، مست و آشفته نشسته بود.

نیکی با دلشوره به سمتش دوید ،بغلش کرد و کشان‌کِشان بردش سمت ماشین.

شاهان اما ،همانجا چند قدم جلو رفت ...نگاهش روی آن جمع جوان‌ها سنگینی می‌کرد.

شاید چیزی دید ،یا شاید دنبال نشانه‌ای می‌گشت...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست163

صدای گریه‌ی نیکی زیر گوش نیکا ،بغض را از شاهان گرفت .شستی دور لبش کشید ،نگاهش را بین

آن جمع چرخاند و زیر لب گفت:

–ویلا مال کدومتونه؟

سکوت.

اما این بار نه از شرم ،بلکه از غرور بی‌مورد و ترسی که خودشان هم نمی‌فهمیدند از کجاست.

شاهان محکم‌تر ،صدایش را بالا برد:

–گفتم اینجا مال کیه؟

پسر جوانی با چهره‌ای بینابینی –نه کامل مرد ،نه کامل زن –قدم جلو گذاشت .ظاهری دخترنما و پوششی پسرانه داشت .شاهان نفسی بیرون داد .چهره‌ی پسر به مد و جزر می‌مانست؛ مثل آبی که گاه بالا بیاید و گاه پایین.

با لحنی ملایم‌تر ،پرسید:

–اسمت چیه؟

پسر خود را به نشنیدن زد ،بعد با ناز دستی در هوا چرخاند:

–اینجور جاها مناسب شماها نیست!

نگاه شاهان روی نیکی و خواهرش مکث کرد .همان پسر گفت:

–گفتم این دختره شَر میشه ...گوش نکردن ،دیدی!

یکی از پسرهای کناری جلو آمد ،دست روی سینه‌ی شاهان گذاشت که هُلش دهد عقب ،اما بدن ورزیده‌ی شاهان مثل کوه ایستاده بود.

موجی از سکوت و نگاه ،بین دخترها و پسرها رد شد .نگاه تحسین‌برانگیز دختران ،و هراس پنهان پسرها.

دختری از گوشه‌ای گفت:

–اسکولمون نکن دیگه ...برو .این‌طرفا به درد تو نمی‌خوره.

دختری دیگر تلخندی زد:

–برو تا خدا قهرش نگرفته ،سنگ و مجسمه‌مون نکرده!

یکی دیگر خندید و ادامه داد:

–دختره رو که بردی ،یه دعا واسه ما هم بخون ...خدا آتیش نریزه رومون!

صدای قهقهه جمع بالا گرفت ،اما شاهان متأثر بود .با لحنی آرام و پر از درنگ گفت:

–این فکرا رو از کجا میارین شماها؟

واقعاً فکر می‌کنید خدا اون بالاست ،منتظره تا ببینه کی اشتباه می‌کنه تا آتیش بریزه سرش؟

سکوت حکمفرما شد.

سکوتی سنگین.

از آن‌سوی جمع ،صدایی ناشناس بلند شد؛ دختری که دیده نمی‌شد ،گفت:

–دِ از اینجا برو ،تا سروکله‌ی فری کله‌خر پیدا نشده!

شاهان اخم کرد:

–فری دیگه کیه؟

پسر دخترنما گفت:

–بلاست بلا !لاتِ بی‌سروپاس ...یه چی می‌گم ،یه چی بشنو!

لبخند محوی روی لب شاهان نشست .زمزمه‌وار گفت:

–هر کی می‌خواد باشه...

من می‌رم ،ولی اگه بفهمم یه بلا سرِ این دختر آوردین ،برمی‌گردم...

شاید دیگه اینقدر آروم نباشم!

کسی زیر لب گفت:

–اینجا کسی ،کسی رو مجبور نمی‌کنه...

فقط زیادی خورده ،ناشی بوده همین!
شاهان خواست چیزی بگوید که ناگهان جیغ نیکی بلند شد.
در باز شد.
پسری هراسان از لای در بیرون زد.
و نیکی با وحشت فریاد زد:
–شاهان!!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست164

نیکا بی‌جان روی دست‌های نیکی افتاده بود.
صورتش رنگ نداشت ،چشم‌هایش بسته ،تنش شل .
نیکی جیغ خفه‌ای کشید و خم شد.
شاهان خودش را با سرعت رساند ،نیکا را به‌آرامی از

دستان نیکی گرفت و با لحنی جدی گفت:

–در ِماشینو وا کن!

نیکی با دستان لرزان در عقب را باز کرد .شاهان نیکا را خواباند ،در را بست و پشت فرمان نشست .پدال گاز را تا ته فشرد.

ماشین با شتاب در دل جاده‌ی ساحلی ناپدید شد.

نیکی آرام آرام اشک می‌ریخت .صدایش نبود ،فقط صورتش خیس بود .شاهان در سکوت رانندگی می‌کرد ،اما گاه از آینه به عقب نگاه می‌انداخت .

دلسوزی‌اش را نمی‌شد پنهان کرد ،اما چیزی نگفت.

چرخ فرمان چرخید ،ماشین وارد جاده‌ی جنگلی شد .

بوی نم و برگ‌های خیس به هوا پیچیده بود.

چند دقیقه بعد ،تابلوی بیمارستان پدیدار شد.

همه چیز با سرعت رخ داد.

برانکارد ،پرستارها ،سالن اورژانس.

پرستاری به سمتشان آمد ،با عجله و صدایی بلند پرسید:

–چی مصرف کرده؟ خودکشی بوده؟!

نیکی ماتش برد .نگاهش سرد و خالی بود .نه پاسخ

می‌داد ،نه پلک می‌زد.

شاهان پیش‌دستی کرد:

–از یه مهمونی آوردیمش .دقیق نمی‌دونیم چی خورده یا چی شده.

پرستار با تردید نگاهش را از شاهان گرفت و به نیکی انداخت:

–نسبتتون چیه باهاش؟

شاهان لحظه‌ای لال شد .اما نیکی با صدای خش‌دار گفت:

–خواهرمه.

پرستار اطلاعات را نوشت ،خودکار را در جیبش گذاشت و با صدای بلند کمک خواست.

نیکی جلو رفت ،اما ورود به اتاق ممنوع بود.

پزشکان و پرستاران دور تخت حلقه زده بودند .نیکی پشت در ،از بی‌قراری به دیوار چنگ می‌زد .مثل مرغ سرکنده ،در سالن اورژانس بالا و پایین می‌رفت.

شاهان از بوفه بیمارستان بطری آب کوچکی گرفت و به سمت او آمد.

–بیا یه کم آب بخور.

نیکی با چشم‌هایی برافروخته سر تکان داد.

–نمی‌خورم!

شاهان کنار نیمکت نشست ،دستش را روی پا گذاشت و آرام گفت:

–براش دعا بخون.

نیکی برگشت .چشمانش پر از خشم و اشک بود .

باورش نمی‌شد از آن‌همه حرف ،فقط این جمله را بشنود.

او را خیره نگاه کرد ،بعد یکباره کنار او روی نیمکت افتاد و درحالی‌که آب بینی‌اش را با دستمالی گرفت ، گفت:

–طبیعیه که تو آرومی ...خواهر تو نیست که توی اون اتاق داره جون می‌کنه!

شاهان لبش را جمع کرد ،آرام و بی‌تکلف گفت:

–اگه می‌خوای کمکش کنی ،باید انرژیتو درست کنی .

گریه و ضعف ،این لحظه به دردش نمی‌خوره.

نیکی زل زد توی چشمش ،و با لحن تند گفت:

–وقتایی که حالم بده ،اصلاً از حرفای انگیزشی خوشم نمیاد!

و شاهان ،با واقع‌بینی همیشگی‌اش ،ساکت نگاهش کرد...

نه برای قانع کردن ،نه برای آرام کردن ،فقط برای اینکه بگوید :من هستم ،حتی وقتی تو طاقت نداری.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست165

بی‌توجه به واکنش تلخ نیکی ،شاهان آرام شروع کرد:

–وقتی منو بردن بیمارستان ،همه ریخته بودن اونجا ...یکی داد می‌زد ،یکی خودش رو به در و دیوار می‌کوبوند ،یکی موهاشو می‌کشید .ولی هیچکدوم از اون کارا دردی از من دوا نکرد .فقط یه نفر... نیکی با بینی گرفته فین‌فینی کرد ،اما گوش می‌داد.

–فقط یه نفر بود که با حضورش ،آرومم کرد ...همین عموکیوان ...اومد و برام دعا کرد .حسش کردم ،نه صداشو ...روحشو حس کردم!

نیکی نگاهش هنوز خیره بود ،اما لب‌هایش لرزید.

–من همیشه براش مادری کرده بودم ...هر خلافی می‌رفت ،تهش لو می‌رفت برام ...ولی این چند وقت ، ازش غافل شدم!

سری از روی تأسف تکان داد و زیر لب گفت:

–حالا باید تاوانش رو بدم؟

شاهان لب برچید ،اما چیزی نگفت .همان لحظه ، پرستاری از اتاق بیرون آمد و با صدایی بلند گفت:

–باید معده‌شو شست‌وشو بدیم .قرص روان‌گردان مصرف کرده!

نیکی یک »هین «پر از استرس کشید .دستانش به لرزه افتاد.

شاهان آرام گفت:

–آروم باش ...کار خدا شفا دادنه .ازش بخواه همین الان حال نیکا خوب بشه .فقط به همین لحظه فکر کن.

نیکی با صورت ژولیده ،درهم شکست.

–حرفات هیچ فایده‌ای نداره !بگو ببینم ...خدا اصلاً کجاست؟ چرا نمی‌بینمش؟ از بچگی هرچی دیدم بدبختی بود !گفتن خدا هست ...خب کو؟ چرا من

نمی‌بینمش؟

شاهان فقط سکوت کرد.

آن سوال‌ها برایش غریبه نبود ...خودش هم یک روز ، قبل از »آن اتفاق ،«همین‌ها را پرسیده بود.

–لطفا ،ًفقط بذار دست خدا باز باشه ...اون کارشو بلده.

نیکی پوزخند زد ،خشم و درد در هم تنیده شده در صدایش بود.

شاهان اما یک‌باره گفت:

–مطمئنم حالش خوب میشه.

نیکی سر جایش خشک شد.

–مطمئنی؟

–شرط می‌بندم.

–شرط چی؟

–اگه نیکا خوب شد ،فردا برام ماکارونی درست می‌کنی.

–حالت خوبه؟ الان وقت این حرفاست؟

شاهان فقط لبخند زد.

چیزی نگفت ...تا لحظاتی بعد ،که پزشک آمد و با

چهره‌ای خونسرد گفت:

–حالش رو به بهبوده .خطر رفع شده.

نیکی کف دستانش را به هم کوبید ،خندید ،اشک ریخت ،خدا را شکر کرد.

اما شاهان همان گوشه نشسته بود ،پا روی پا ،نگاه به روبرو.

نیکی با شادی سمتش دوید:

–خدا رو شکر نیکا نجات پیدا کرد!

شاهان سر بلند کرد ،لبخند زد.

–یادته چند ساعت پیش می‌پرسیدی خدا کجاست؟

نیکی یک لحظه جا خورد .حرفی نزد.

–اول از همه ،خودتو ببین .آدما دنبال خدا تو آسمونن ، اما نمی‌دونن خودشون بزرگ‌ترین معجزه‌ان.

نیکی با تردید به خودش نگاه کرد.

با خودش اندیشید :یعنی واقعاً من؟ من همونم که باید ببینه؟

صدای شاهان در گوشش ماند:

–هر آدمی یه شاهکاره.

آن شب نیکا مرخص نشد ،اما حالش پایدار بود.

شاهان هنوز کنارشان مانده بود ،با یک بسته سیب‌زمینی سرخ‌شده برگشت و گفت:

–بخور ،جون بگیری.

نیکی با چنگال کوچکی ،لقمه‌ای برداشت و آرام گفت:

–ولی من هنوز ماکارونی پختن بلد نیستم!

و برای اولین‌بار ،صدای خنده‌شان در سکوت آن شب بلند شد...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست166

-ببخش ،تو هم خسته شدی ...شدیم اسباب زحمت!

شاهان گردنش را کمی خم کرد و با آرامش گفت:

–چه زحمتی؟ !من با رضایت خودم خواستم باهات بیام.

نیکی با بغضی خفیف لب زد:

–وای اگه بلایی سر نیکا می‌اومد ،خودمو نمی‌بخشیدم...

–چرا؟!

–چون ...چون مراقبش نبودم!

–مگه تو مسئول اونی؟ هرکسی مسئول کارای خودشه.

–می‌دونم ...اما موضوع ما فرق می‌کنه .نیکا خواهر کوچیکمه ،هیچ‌وقت مادری نداشته...

–تو چی؟ مگه خودت مادر داشتی؟

نیکی مکثی کرد ،بعد آرام گفت:

–نه!

شاهان با لحنی قاطع اما نرم ادامه داد:

–پس بی‌دلیل از خودت نَکَن و بده به اون .شاید همین حس مادرانه‌ی زیادی تو ،شده یه بار اضافی رو دوش این دختر!

–نخیررررم!!

نیکی با عصبانیت پرید وسط حرفش .این حرف‌ها برایش زجرآور بود .شاهان اما با خونسردی شانه‌ای بالا انداخت و آرام گفت:

–تو داری بار کل خونواده‌تو می‌ذاری رو شونه‌هات ...آخرش چی؟ یه روز به خودت میای می‌بینی نه از جوونیت چیزی مونده ،نه خواستگاری ، نه فرصتی برای خودت !از آینه خودتو نمی‌شناسی ... خط و چین و بی‌خوابی و کمر درد ،جا خوش کرده رو تنت!

–چی داری میگی تو؟ !این پیشگوییای آخرالزمانی‌تو ببر واسه خودت نگه‌دار جناب نوسترادامو‌س!

شاهان بلند خندید .نیکی هم بی‌آنکه کوتاه بیاد ،با لحن کنایه‌آمیز گفت:

–وقتی نامزد دارم ،دیگه خواستگار نمی‌خواد برام بمونه!

چشم‌های شاهان لحظه‌ای روی او مکث کرد .نگاهش تیز ،اما بی‌حاشیه بود.

–نامزد نداری تو...

نیکی جا خورد .نگاهش را سریع چرخاند و به نیمرخ آرام اما جدی شاهان دوخت .آب دهانش را با سختی قورت داد.

شاهان با لبخندی محو ادامه داد:

–دیشب حرفاتو با عموکیوان شنیدم ...گفتی نامزدیتو بهم زدی.

جمله‌اش شبیه مهر تأییدی بود روی احساسش؛ حالا مطمئن شده بود.

نیکی نگاهش را دزدید ،بعد با بی‌تفاوتی ساختگی گفت:

–خب آره ...به هم زدم که به هم زدم !کی گفته بی‌شوهر می‌مونم؟!

شاهان خندید ،نگاهی از سر رضایت به نیکی انداخت.

حالا دیگر دلش آرام‌تر بود ...نه برای اینکه "حریف"ی کمتر شده ،بلکه چون "تکلیف"ی روشن شده بود.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست167

*

»نیکی مقدم«

نیکا سرحال‌تر از دیروز بود ،ولی هنوز باید فقط سوپ و مایعات می‌خورد ،به‌خاطر شست‌وشوی معده.
عمو کیوان خودش دست‌به‌کار شده بود و براش یه سوپ خوش‌عطر و سبک پخته بود .منم قاشق‌قاشق می‌ریختم توی دهنش ،مثل وقتایی که بچه بود و مریض می‌شد.
روی ایوان نشسته بودیم ،نیکا پتو دور خودش پیچیده بود و به روبرو خیره بود .از وقتی به‌هوش اومده بود ،خیلی کم‌حرف شده بود .منم تصمیم گرفتم تا وقتی بهتر نشده ،سوال‌پیچش نکنم.
از پشت پنجره شاهان رو دیدم که نگاهش به ما دوخته شده بود .همون لحظه که چشم‌مون به هم افتاد ، بی‌درنگ اومد داخل ایوان.
دست‌هاش توی جیب شلوارش بود و نگاهش بین من و نیکا می‌چرخید .نیکا خودش رو کمی جمع‌وجور کرد.
–بهتری؟
نیکا کمی مکث کرد .بعد با لب‌هایی لرزان گفت:
–آره...

شاهان روی صندلی چوبی نشست و پاشو انداخت روی پاش .دلم می‌خواست بدونم نظرش درباره‌ی اتفاق دیروز چیه ،که خودش سر حرفو باز کرد:

–آدمای اون خونه رو می‌شناختی؟

نگاه نیکا بی‌حس بود .هیچ‌وقت ندیده بودمش اینطوری .سکوت کرد .شاهان نگاهش رو به من انداخت.

دیروز دیرتر از ما از ویلا خارج شده بود و احتمالاً چیزهایی دیده که ما ندیدیم.

ناگهان نیکا لب به سخن گشود .صداش بوی غصه می‌داد ،و لب‌هاش از اضطراب می‌لرزید.

–همتا دعوتم کرد برم اونجا ...خودش نیومد .منم موندم که کم نیارم.

دلم برای این خواهر کوچیک و ساده‌دلم سوخت .سرم رو به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و دستشو گرفتم.

احساس می‌کردم از شاهان می‌ترسه ،انگار شاهان مثل یه داداش بزرگ بود که می‌خواست حقیقت رو از زیر زبونش بکشه بیرون!

شاهان مستقیم پرسید:

–حرفی هست بخوای به ما بگی؟ منظورم خواهرته...
با این سوالش کاملاً موافق بودم .منتظر موندم نیکا لب باز کنه .صورتش پر از اضطراب شد و نفس‌هاش تند و کوتاه شدن.
شاهان کمی به طرفمون خم شد .این بار لحنش نرم و صمیمی بود:
–اگه چیزی هست که می‌دونی لازمه بگی ،توی دلت نگهش ندار .می‌تونی روی منم حساب کنی.
با گفتن این جمله ،ناخواسته انگار تکیه‌گاهی ساخت برای ما دوتا .یه پشت‌گرمی عمیق ،چیزی که تا حالا نه پدرمون داده بود ،نه هیچ‌کس دیگه.
و بالاخره ...نیکا لب به حرف‌هایی گشود که مدت‌ها روش سنگینی کرده بود.
انگار اونم مثل من ،دلش رو سپرده بود به حضور آروم شاهان.
حالا وقت گفتن حقیقت بود...

#خودت‌رابخوان
#پست168

–نمی‌دونم چرا هیچ‌کدوم از پسرا کنارم نمی‌مونن !دو بار که می‌بینمشون ،بعدش غیب می‌شن!
غم صدای نیکا دلم رو فشرد ،ولی چیزی که بیشتر حس می‌کردم ،افسوس بود .خواهر کوچیک و بی‌تجربه‌م ،داشت توی باتلاقی فرو می‌رفت که خودش هم ازش سر در نمی‌آورد.
–راستش قرار بود با دوست‌پسرم بیایم این سفر ،همتا معرفیش کرده بود .فقط یه بار همدیگه رو دیده بودیم ...ولی ،نه همتا اومد ...نه کاوه!
شاهان با دقتی که گاهی از یه مشاور هم بیشتر بود ، فقط نگاهش می‌کرد .موشکاف ،دقیق ،و بی‌قضاوت.
برای یه لحظه ،صدایی درونم بهم نهیب زد که »چرا گذاشتی شاهان وارد این ماجرای خصوصی بشه؟«
اما هنوز این تردیدم تموم نشده بود؛ شاهان حرفی زد که انگار تمام دودلی‌هام رو شست و با خودش برد:
–به نظرم ،باید یه کم بهتر خودتو بشناسی...
من و نیکا به هم نگاه کردیم .منظورش رو نفهمیدیم.
اون اما ادامه داد:

–منظورم اینه که دیدگاهت نسبت به خودت رو عوض کن ...اون وقت رابطه‌هات هم بهتر می‌شن.

نیکا نفس راحتی کشید .انگار این جمله براش مثل یه پتو بود توی سرمای بی‌اعتمادی.

–هر کی باهام دوست میشه ،بیشتر از دو ماه نمی‌مونه .در حالی‌که اولش انگار تشنه‌ان برای یه کلمه حرف زدن باهام!

شاهان به آرامی نگاهش کرد ،بدون قضاوت.

–اگه خودت برای خودت ارزش قائل نباشی ،چرا یکی دیگه بخواد برات باشه؟ تو باید خودتو بیشتر دوست داشته باشی ،بیشتر از چیزی که تا حالا کردی...

سکوت افتاد .نیکا نگاهشو به یه نقطه‌ی دور دوخت.

–شاید ...شاید واقعاً همینطوره .انگار زیادی در دسترس بودم.

شاهان با لبخندی شیطنت‌آمیز بشکنی زد.

–آها ...همینه !چرا تا یکی گفت سلام ،تو می‌گی علیک؟ !به خدا مردا ،زنایی رو که زیادی در دسترس باشن ،نمی‌خوان .باید بدونن که برای داشتنت باید

بجنگن!

از بین حرفاش ،نگاه زیرچشمی‌ای هم به من انداخت .

از سر تا پام داغ شدم.

بلند شدم ،شروع کردم قدم زدن .نمی‌دونم چرا ،ولی حرفاش داشت ته‌ته وجودمو می‌لرزوند.

همون موقع ،بارون ریز و خنکی شروع به باریدن کرد .مه روی جنگل نشست و منظره‌ای ساخت که آدم دلش نمی‌خواست حتی پلک بزنه.

عمو کیوان به جمعمون اضافه شد و گفت شام چی بخوریم؟ پیشنهادش میرزاقاسمی بود.

اما شاهان با اعتمادبه‌نفسی خنده‌دار گفت:

–نه نه ،قراره خانوم دکتر برای ما ماکارونی بپزه !

اونم با سس مخصوص!

قلبم یه‌دفعه تند زد .چیی؟ !من؟ ماکارونی؟!

خیلی بلد نبودم ،ولی انگار بازی شرط و برد و باخت رو باخته بودم ...یا شاید هم برده بودم!

سه ساعت تو آشپزخونه عرق ریختم ،هر چی بلد بودم رو ریختم وسط .بالاخره دمکنی رو برداشتم تا نتیجه‌ی

تلاشم رو ببینم که...
یه‌دفعه ،در با صدای آرومی باز شد و کله‌ی شاهان از لای در وارد شد.
با خنده‌ای شیطنت‌آلود گفت:
–مسموم نشیم صلوات!
از حرص ،چنان گوشه‌ی زبونم رو گاز گرفتم که مزه‌ی خون پر شد توی دهنم!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست169

بارون هنوز بی‌وقفه می‌بارید و هوا از چند دقیقه‌ی قبل سردتر شده بود.
نیکا و شاهان روی کاناپه‌ی پذیرایی نشسته بودن و عمو کیوان مشغول روشن کردن شومینه با هیزم‌های خشک بود.
دلم پر از شور و هیجان و استرس بود ،ولی مثل

همیشه ،همه‌شو قایم کرده بودم پشت یه لبخند معمولی.
نیکا نگاهی به من انداخت و با لبخندی کمرنگ گفت:
–راستی نگفتی این ماجرای شرطبندی و ماکارونی چیه؟
شونه‌ای بالا انداختم و با کمی حرص گفتم:
–به خاطر تو بود!
–من؟!
–آره ...شاهان گفت مطمئنه حالت خوب می‌شه ،منم گفتم از کجا اینقدر مطمئنی؟
اونم شرط بست که اگه درست گفت ،من باید ماکارونی درست کنم!
نیکا با شیفتگی خاصی لبخند زد.
–جون تو که خیلی باهاش حال کردم !رفتاراش یه جور خاصیه ...شیفته‌ی اون حس حمایتگرش شدم!
پوفی کشیدم.
–اِبابا بسه دیگه ...شلوغش نکن!
نیکا خندید و من مشغول چیدن میز شام شدم.
بشقاب‌ها رو با دقت می‌چیدم که شاهان نزدیک شد و پرسید کمکی لازم ندارم؟

سری تکون دادم و گفتم :نه!

همون موقع خیارهای خرد شده‌ی توی کاسه‌ی سالاد رو برداشت و یکی رو گذاشت دهنش.

دیس ماکارونی رو با وسواس چیدم .سس مخصوص رو روش ریختم و با برگ‌های تازه‌ی ریحون از باغچه ،تزیینش کردم.

وقتی همه با چنگال رشته‌های ماکارونی رو بلند می‌کردن ،توی دلم فقط یه دعا داشتم:

»خدایا ،آبروم نره«!

و انگار خدا هم شنیده بود!

شاهان انگار ذهنمو خونده باشه ،لب زد:

–دستت درد نکنه ...خیلی خوشمزه شده!

شوکه شدم .خیلی هم ساده گفتم:

–من الان شوکه شدم!

همه نگاشون به من بود .شاهان لقمه‌ش رو جویید و پرسید:

–چرا؟!

با اینکه ترجیح می‌دادم توی خلوت دوتایی بگم ،اما دیدم فضا خودمونی‌تر از همیشه‌ست .گفتم:

–پس اون شوخیات چی شد؟ مسموم نشیم و این حرفا!!

شاهان یه خنده‌ی کوتاه کرد ،انگار هیچ‌وقت انقدر پرانرژی ندیده بودمش.

صداشو آورد پایین و گفت:

–نگاش کن !!اون شوخیا رو گذاشته بودم برای آخر شب ...می‌خواستم ادای مسموم شدنو دربیارم .آه ... شوخی رو به باد دادی!

عمو کیوان از خنده روی مبل خم شده بود و نیکا هم گردنش رو کج کرده بود سمت من و ریسه می‌رفت.

عجب بچه پررویی بود این شاهان!

واقعاً بعضی وقتا کم می‌آوردم جلوش...

اوففف!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست170

بارون هنوز می‌بارید و هوا سردتر شده بود .نیکا و شاهان توی پذیرایی نشسته بودن و عمو کیوان مشغول روشن کردن آتیش شومینه بود .دلم آشوب بود اما نمی‌خواستم چیزی نشون بدم .نیکا لبخند محوی زد و گفت:

–نگفتی این شرطبندی و ماکارونی درست کردن چی بود؟

شونه‌ای بالا انداختم و با حرص گفتم:

–به خاطر تو بود...

–من؟!

–آره ...شاهان گفت مطمئنه حالت خوب می‌شه ،منم گفتم از کجا مطمئنی؟ اونم گفت اگه درست گفته باشه ، باید ماکارونی درست کنم!

نیکا با لبخندی رضایت‌بخش گفت:

–خیلی باهاش حال کردم !حس حمایتاش واقعاً خاصه...

–اِه ...بسه دیگه شلوغش نکن!

اون خندید و من سفره رو چیدم .شاهان اومد کمک کنه ،اما فقط رفت سراغ خیارهای خورد شده و

خورد !دیس ماکارونی رو با ظرافت کشیدم ،سس ریختم روش و با برگ‌های تازه‌ی ریحون تزیینش کردم .وقتی داشتن می‌خوردن ،فقط تو دلم گفتم» :خدایا آبروم نره«!

انگار دعام مستجاب شد چون شاهان گفت:

–دستت درد نکنه ،خیلی خوشمزه‌ست!

با تعجب گفتم:

–من الان شوکه‌م!

شاهان خندید و گفت:

–چرا؟!

–پس اون شوخیات چی شد؟ مسموم نشیم و فلان!

با خنده گفت:

–اونا رو گذاشته بودم واسه آخر شب !می‌خواستم فیلم مسمومیت بازی کنم ،خرابش کردی!

عمو کیوان زد زیر خنده و نیکا هم با شیطنت نگام کرد .واقعاً توی بعضی لحظه‌ها کم می‌آوردم در برابر شاهان!

بعد از شام ،کنارم نشست .پرسیدم:

–واقعاً می‌خواستی اونکارو بکنی؟)شوخی مسمومیت

رو(

به طرفم چرخید ،لبخند زد و گفت:

–معلومه که نه!

در دل به خودم غر زدم» :بازم گول خوردی !کی می‌خوای بفهمی با کی طرفی؟«

شاهان با آرامش گفت:

–اگه همون رفتاری رو داشته باشم که انتظارش می‌ره ،دیگه خاص نیستم!

نیکا پرسید:

–یعنی معمولی بودن بده؟

شاهان مکث کرد ،جرعه‌ای نوشابه نوشید و گفت:

–نه بد نیست ...ولی باعث می‌شی زیادی در دسترس باشی.

نیکا خودش رو جمع‌وجور کرد .حس بدی داشتیم هر دو ،حتی عموکیوان هم از جمع فاصله گرفت .نیکا از فرصت استفاده کرد و با مهربونی گفت:

–به خاطر دیروز ممنونم .حس کردم برای اولین بار ، یکی واقعاً حمایتم کرد ...تو آدم خاصی هستی شاهان.

حرفش دلگرمم کرد ،اما نمی‌خواستم نیکا زیادی بهش

وابسته بشه .شاهان نگاهی بهم انداخت و گفت:

–باید اعتراف کنم ،بعد از مدت‌ها حس کردم باید یه کاری برای شیدا بکنم.

نیکا ذوق‌زده شد .اما شاهان ادامه داد:

–البته دارم زور می‌زنم که همین حس رو نسبت به خواهرشم داشته باشم ...ولی نمی‌تونم !شایدم چون خیلی فکر می‌کنه بلده ،نتونستم بهش نزدیک بشم.

ماتم برد .نمی‌دونستم حرفش توهینه یا واقعیتی که نمی‌خواستم ببینمش .با اعصابی به‌هم‌ریخته بشقابش رو جمع کردم و با غیظ گفتم:

–باید اونقدر تند درست می‌کردم غذا رو که نتونی اینقدر وراجی کنی!

جا خورد و گفت:

–ای بابا !من به خاطر تو خطر مسمومیت رو به جون خریدم ،حالا اینطوری برخورد می‌کنی؟!

با حرص نفس عمیقی کشیدم:

–آدم دو دقیقه نمی‌تونه راجع بهت خوب فکر کنه ، سریع پشیمون می‌کنی آدمو!

شاهان از جاش بلند شد:

–دیگه سیر شدم...

اما نذاشتم بره ،و با صدای بلند ادامه دادم...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست171

از جاش بلند شد ،سری به اطراف تکون داد و تیر آخرشو هم رها کرد:

–راستی ،یه عالمه سس سیر زدی !درسته نامزدت دیگه نیست و کات کردی ،ولی فکر بقیه هم باش!

با حرص ،قاشق رو محکم کوبیدم روی میز:

–تو که هنوز اینجایی !چرا نمی‌ری!؟

با نیش باز رفت بیرون.

نیکا با تعجب گفت:

–از کجا می‌دونه کات کردی؟

پوفی کشیدم:

–خودم به عموش گفتم .اونم شنیده دیگه!

نیکا لبخندی زد و گفت:

–گناه داره بچه ...چرا اینقدر اذیتش می‌کنی؟

با حرص نفس عمیقی کشیدم:

–من اذیت می‌کنم یا اون؟

نیکا خندید:

–والا اذیت کردناشم شیرین و کیوته!

شاید حق با نیکا بود .خودم هم از کل‌کل کردن باهاش خوشم می‌اومد .شاهان عجیب ،اما دوست‌داشتنی بود . گاهی فوق‌العاده مهربون و عمیق می‌شد ،گاهی هم با اون شیطنت مخصوصش اعصابم رو به بازی می‌گرفت .مثل یه پسر بچه‌ی بازیگوش ،همیشه دنبال فرصتی بود که ازم مچ بگیره!

با این حال ،وقتی تنها می‌شدم ،بهش فکر می‌کردم و بی‌اختیار لبخند می‌زدم .شیرین‌کاری‌هاش رو دوست داشتم .انگار اون تفاوت‌هاش باعث می‌شد خاص‌تر از بقیه به نظر بیاد .هیچ‌وقت کسی مثل اون اطرافم ندیده بودم .خوبی و بدیش با هم توی وجودش هماهنگ بودن .نمی‌شد گفت آدم بی‌ثباتیه .برعکس !حس

می‌کردم روحش از خیلی‌ها پخته‌تره .حرفاش ، نگاهش ،حتی شوخی‌هاش ...انگار از جنس کسی بودن که درد کشیده و به رشد رسیده.

خانه‌ی ییلاقی عمو کیوان –ارتفاعات خلوت رودسر –عصر ابری

بوی دود نرم شومینه با بوی چای تازه‌دم قاطی شده بود.پنجره‌های چوبی باز و صدای پرنده‌ها از دور شنیده می‌شد .شاهان کنار بخاری نشسته ،پلیور پشمی خاکستری پوشیده و دستانش را دور فنجانش حلقه کرده بود .نیکی ،پتویی روی شانه‌هایش انداخته و روبه‌رویش روی زمین نشسته ،زانویش را بغل گرفته بود.

سکوت بین‌شان چند ثانیه سنگینی کرد تا اینکه شاهان آه بلندی کشید و آرام شروع کرد.

–می‌دونی چرا اومدم اینجا؟ چون دیگه ته کشیدم .اون بازی‌ای که تموم شده بود ،دوباره برگشت ،و این‌بار با قیمت خیلی سنگین‌تری.

نیکی بی‌صدا بهش نگاه کرد .شاهان ادامه داد.

–وقتی دیدم اسامی ایثارگرا نیست و گروه دیگه‌ای رفته ،اول فکر کردم یه اشتباه اداریه .بعد فهمیدم که آرین ،همون کسی که یه‌زمانی مدیر روابط فرهنگی بود ،دوباره برگشته ...اما نه توی کارخونه .بیرونه . بی‌صدا ،اما فعاله .با یه مشت آدمی که هنوز بهش وفادارن.

لحظه‌ای مکث کرد .نگاهش تار شد ،انگار از پنجره عبور کرده و به گذشته برگشته باشد.

نیکی گنگ پرسید.

-یعنی تو همه اینارو می‌دونستی؟؟

چرا سکوت کردی پس؟ این همه افترا و دسیسه...

شاهان پوفی کشید.

–آرین از همون روزی که فهمید من و نازی با همیم ، دیگه سایه‌ی منم تحمل نمی‌کرد .آروم کارشو تحویل داد و رفت ...ولی ول نکرد .صبر کرد تا به قول خودش» ،وقتش برسه...«

نیکی با صدای خش‌داری پرسید.

–آرین شوهر سابق نازیه؟

شاهان با تکان داد سر ،تأیید کرد و نیکی دوباره پرسید.

-نازی چی؟ خودش چی می‌خواست از این ماجرا؟

شاهان نیم‌لبخند تلخی زد.

–برگشت ...با ادعای اینکه بخشیده ،که فراموش کرده ،که می‌خواد از نو بسازه .اما هر قدمی که برداشت ،یه خراش تازه به جونم انداخت .بعد از اون سقوط لعنتی ...وقتی گفت بچه‌مونو از دست داده ،باورم نشد .نه اینکه دروغ بگه ...فقط نمی‌فهمیدم چرا حالا اومده .حالا می‌فهمم ...اون بچه ،اون رابطه ،براش تبدیل شد به اسلحه.

نیکی چشمانش را بست .برای چند لحظه هیچ‌کدام چیزی نگفتند .فقط صدای باد و پرنده‌ها توی گوششان پیچید.

شاهان با صدایی که حالا کمی لرز دارشت ،ادامه داد.

–اون سفر کیش ،فقط یه اشتباه ساده نبود .یه تله بود . برای اینکه منو بکشن پایین .برای اینکه مجبور بشم کنار بکشم ...و حالا ،نازی و آرین هر دو با هم توی اون بازی‌ان .مثل یه نمایش .فقط من بازیگر اشتباهی

بودم که خیال کرده بود می‌تونه صحنه رو کنترل کنه.

–حالا؟ می‌خوای چی کار کنی؟

شاهان به شعله‌های بخاری نگاه کرد .نگاهش محکم‌تر بود.

–حالا ...باید همه‌چی رو تموم کنم .باهاشون روبه‌رو بشم و حرف آخرمو بزم.

-ولی تو...

نگاه شاهان به سمت نیکی برگشت.

-تو اگه بخوای بری ،الان وقتشه .چون از این به بعد ، مسیر ساده‌ای نیست.

**

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست172

»نیکی مقدم«

فردای اون روز ،وقتی حال نیکا بهتر شد ،پیشنهاد دادم

برگردیم .ولی اول باید شاهان رو هم راضی می‌کردم با ما بیاد .عمو کیوان شیر تازه دوشیده بود و من برای نیکا گرمش کردم .تصمیم گرفتم برم دنبالش که عمو گفت:

–دنبال شاهانی؟

–آره.

–رفته کوه‌پیمایی .شاید اطراف زیاز باشه.

–زیاز کجاست؟

–یکی از روستاهای اطرافه .طبیعتش بکر و دیدنیه . اگه دوست داری ،حتماً برو .بهش زنگ بزن تا زیاد دور نشده.

بدون معطلی ،بهش زنگ زدم .گفت که بهتره نرم ، چون ممکنه پیداش نکنم .ولی جسورانه گفتم:

–منو از سختی راه نترسون .بگو کجایی ،خودم میام.

این بار ،بدون هیچ مخالفتی ،لوکیشن دقیق رو داد و در آخر هم طبق معمول گفت:

–زود بیا ،وگرنه می‌رم .از دستم در می‌ری!

بازم نمک‌پاشی کرد ،اما انگار همینم برام شیرین بود.

عموکیوان یه مسیر میانبر بهم نشون داد که راحت‌تر می‌رسیدم به جایی که شاهان بود .راه افتادم .تپه‌های سبز و آبشارهای کوچیک و بزرگ توی مسیر ،چشمم رو خیره کرده بودن .اون‌قدر مناظر زیبا بودن که دلم نمی‌خواست پلک بزنم .باورم نمی‌شد همچین جاهایی واقعاً وجود داره؛ انگار وسط یه خواب قشنگ قدم می‌زدم.

داشتم به این فکر می‌کردم که به لطف شاهان ،چقدر جای بهشتی دیدم که حتی توی خوابم هم نمی‌دیدم ،که گوشیم زنگ خورد .خودش بود .پرسید کجام و راهنمایی‌م کرد ،گفت بعد از چشمه ،سمت راست رو بگیرم.

تو اون لحظه ،واقعاً بهش حق دادم .راست می‌گفت؛ باید دنیامو بزرگ‌تر می‌کردم .تا چند ماه پیش حتی یه بار هم از شهر کوچیکمون بیرون نرفته بودم ،ولی حالا ...حالا داشتم جنگل و کوه و چشمه رو یکی‌یکی کشف می‌کردم.

اون روز هم به خاطره‌ای خاص تبدیل شد .شاهان منو

برد سراغ مجسمه معروف "عروس و داماد "و افسانه‌ش رو برام تعریف کرد .یه داستان عاشقانه که قرن‌هاست بین مردم رحیم‌آباد و زیاز دهان‌به‌دهان چرخیده:

–می‌گن عروس ،دختر همین منطقه بوده .هر روز گله رو می‌برد جنگل و آواز می‌خوند .یه پسر جوون اهل سیاهکل عاشقش می‌شه .اون‌قدر که با وجود مخالفت‌ها ،با هم مخفیانه ازدواج می‌کنن .چون این‌جور وصلت‌ها مرسوم نبوده ،شبونه فرار می‌کنن .اما توی پرتگاه سی‌پورد گیر می‌افتن ...جایی که نه راه پیش دارن ،نه راه پس .اگه یه قدم جلوتر می‌رفتن ،سقوط می‌کردن.

تو افسانه‌ها می‌گن که به خاطر نفرین خانواده‌هاشون ، تبدیل به دو تا سنگ سیاه کنار پرتگاه می‌شن...

با کنجکاوی زل زدم به دره و گفتم:

–مجسمه‌ها کجان؟ نمی‌بینم!

شاهان خندید و نزدیک‌تر شد .چون نمی‌شد بیشتر جلو رفت ،انگشتش رو بالا آورد و گفت:

–خط انگشتمو بگیر ...اون دو تا سنگ سیاه کنار هم ،

همونا هستن.

با تردید گفتم:

–واقعاً ممکنه چنین چیزی؟!

شانه‌ای بالا انداخت:

–نمی‌دونم ...شاید هم افتادن ته دره و چون پیداشون نکردن ،این افسانه رو ساختن...

و من ،همون‌طور که به افق خیره شده بودم ،غرق شدم در فکر اون عشق پنهانی ...که بعد از قرن‌ها ،هنوز به شکل دو سنگ کنار هم ایستاده.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست173

دست‌هام رو دور سینه‌ام قلاب کردم و به اطراف نگاه انداختم .همه جا بکر و دست‌نخورده بود.

–بهت نمیاد اینقدر رمانتیک باشی!

با حس خوبی نفسی عمیق کشیدم و لبخندی زدم:

–هستم ...از بچگی داستان‌های عاشقانه رو دوست داشتم .همیشه نقاشی عروس می‌کشیدم.

لب‌هاش کمی جمع شد .در لحظه‌ای که آماده بود حرفی بزنه ،با خودم گفتم» :حتماً الان یه نکته می‌گیره و تیکه می‌زنه «!و دقیقاً همینطور شد:

–متأسفم که آرزوی عروس شدنو فعلاً باید به خاطره‌ها بسپاری.

خواستم کم نیارم:

–هیچم الان اینجوری نیستم ،اون حرف مال بچگیام بوده!

–ناراحت شدی؟

–نه ،چرا باید ناراحت بشم؟

خندید:

–ولی من فکر می‌کنم ازدواج بی‌معنی‌ترین موضوع عالمه ...یعنی چی دو نفر شب و روز با هم زندگی کنن !از هم خسته نمی‌شن؟

نگاه خیره‌ام رو دوختم بهش:

–ولی وقتی یکی جفت خودش رو پیدا کنه ،هیچ وقت از پارتنرش خسته نمی‌شه.

نگاهش ثابت موند ،مردمک‌هاش تکون نخورد .جلوتر راه رفتم و صدای شاهان رو از پشت سر شنیدم:

–همین دیگه ...آخه چطور باید بفهمی که یکی جفتت هست؟

ضربان قلبم تند زد .حس می‌کردم نفس کم میارم .

ایستادم .شاهان کنارم ایستاد و گفت:

–من به اندازه تارهای موی سرم با دخترها و زن‌ها بودم ،ولی هیچ وقت نفهمیدم چطور باید جفتت رو پیدا کنی .رابطه‌های طولانی همیشه خسته‌م می‌کنه ...مثل رابطه‌ام با سودا و نازی .اونم هیچ حس خاصی نداشت ،فقط از روی نیاز بود.

با دقت بهش زل زدم .انگار داشتم لایه‌های جدیدی از وجودش رو کشف می‌کردم .متوجه نگاه سوزنی و دقیق من شد و لبخند کجی زد:

–حتماً الان با خودت می‌گی عجب آدم هوسبازی ... اینقدر خوشگذرون و بی‌مسئولیت!

ترجیح دادم چیزی نگم و بذارم خودش بیشتر حرف بزنه .نگاهش رو به آسمون آبی بالای سرش انداخت و دم عمیقی گرفت:

–شاید خوشگذران بوده باشم ،ولی دلیل نمی‌شه بی‌خیال و بی‌احساس باشم ...مثلاً همین الان نمی‌تونم بی‌خیال کارهایی که کردم بشم ،یا بلاهایی که به سَرِ نازی آوردم ،یا مامانم...

اولین بار بود که از مامانش اینطور حرف می‌زد . توجه‌ام بیشتر جلب شد .آهی کشید و سرش رو پایین انداخت:

–از اینکه تنها از اینجا رفت و یه جورایی رنجوندمش ...این خیلی اذیتم می‌کنه .نمی‌دونم چطور از خودم بگذرم ...از اینکه اینقدر آزارش دادم ،خودمم دارم اذیت می‌شم .انگار ...انگار نمی‌تونم خوش باشم.

بی‌هوا دستی در هوا تکون داد و بعد صورتش رو با همون دست‌ها پوشوند .از ته دل خندیدم و گفتم:

–پیدا کردم.

با تعجب نگاهم کرد:

–چی رو؟

–اینکه نمی‌خوای به کسی وابسته بشی!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست174

در لحظه ،رنگ نگاهش تغییر کرد و عضلات صورتش تکان خورد .خندید و گفت:

–منو از چی می‌خوای بترسونی!؟

با خیالی آسوده‌تر بهش نگاه کردم:

–شاید خودم نتونستم تموم چیزایی که یاد گرفتم رو عملی کنم ،اما خیلی خوب از روان آدما سر در میارم!

سری تکان داد و باز خواست انکار کنه:

–خیلی خب ،با اینکه چیزی نمی‌بینم بخوای در موردم بگی ...ولی گوشم با شماست خانم متخصص!

تیله‌های چشمش گرد و بی‌حرکت شده بودن و خیلی خوب می‌دونستم که کنجکاو شده که ببینه درباره‌ش چی می‌گم.

گفتم:

–به نظرم تو یه مرد احساساتی ،حساس و فهمیده‌ای هستی ...دلیل دوریت از روابط احساسی هم همینه ...به خودت گفتی »عشق رو باور ندارم «و اینجوری برای خودت گارد گرفتی .اینجوری تعادل خودتو حفظ کردی و خودتم کنترل کردی ...اینو می‌دونی که اگه عاشق بشی ،تعادلت به هم می‌ریزه و کنترلتو از دست می‌دی!

سخت نبود که بفهمم حرفام رو قبول داره و هیچ مخالفتی نمی‌تونه داشته باشه ،اما چون نمی‌خواست لایه‌های زیرین شخصیتش رو لو بده ،پوزخندی زد و گفت:

–یه چیزی بگم؟

منتظر بودم ببینم چی می‌خواد بگه .لبش رو کج کرد و گفت:

–تو تحت تأثیر من قرار گرفتی.

یه لنگ از ابروام رو بالا بردم و پرسیدم:

–چه ربطی داشت!؟

با اعتماد به نفس گفت:

–الان داری دلیل‌هایی ایجاد می‌کنی که منو مرد ایده‌آلی که تو ذهنت هست کنی!

حرصم رو کلافه کردم !!!واقعاً من ساده بودم ،خیلی ساده .با حرص گفتم:

–من هیچوقت عاقل نمی‌شم !همش یادم میره تو چه آدمی بودی!

جدی اما مهربان لب زد:

–ولی خیلی از خانوما اینکارو می‌کنن ...!برای همین ازت پرسیدم که اگه همچین چیزی از ذهنت رد میشه ...رد نشه.

خواستم شفاف کنم ،یعنی باز به خودت فکر می‌کنم ... که ...که نکنه اشتباه کنی .

عصبی و تهاجمی بودم ،اما در لفافه پنهان کردم و گفتم:

–ممنون که به فکرمی !اما همچین چیزی نیست که تحت تأثیرت قرار بگیرم ،چون تو رو نمی‌پسندم ، اصلاً باب سلیقه‌ام نیستی کلا!!

خیلی خوب می‌دونستم که شاهان دوباره داره تلاش

می‌کنه لایه‌های زیرین شخصیتش رو از من پنهون کنه ،لبخندی زد و روش رو چرخوند و من ،باد کرده از حرص ،ادامه دادم:

–ترجیح می‌دم تا آخر عمرم سینگل بمونم تا اینکه به فکر رابطه با یکی مثل تو باشم!

پوزخند صداداری زد و از من کمی دور شد .انگار می‌خواست بگه حق با منه!

جالب اینکه برای برگشتن مخالفت نکرد و ساک و چمدانش رو بست و با من و نیکا همسفر شد که برگرده !اما عموکیوان قبل از اینکه اونجا رو ترک کنیم ،به من حرفی زد که منو به فکر واداشت:

–تو کارتو خوب بلدی ...اما تا این اهلی شدنِ شاهان ، سببش چی باشه!؟ خوب ببین و جلو پاتو با دقت نگاه کن ،مبادا فرداها پشیمون شدی از اینکه چرا امروز با چشمای تیزبین قدمهاتو نشمردی!

»خانه خسروشاهی«

اتاق مهمان خانه خسروشاهی‌ها ،فضای سنگینی

داشت .هوای داخل اتاق ،پر از بوی عطر ملکه بود .
نازی نشسته بود ،با ظاهری خونسرد ولی در درونش به وضوح آشوبی احساس می‌شد .ملکه شفیق ،که در مقابل پنجره ایستاده بود ،به آرامی برگشت و با نگاهی محکم و صدایی قاطع گفت:

-بهت هشدار می‌دم ،نازی .بهتره از زندگی شاهان بیرون بری .اینجا جایی برای تو نیست.

نازی سعی کرد خود را آرام نشان دهد ،اما صدای لرزانش به خوبی نشان‌دهنده‌ی اضطراب درونی‌اش بود .ملکه قدمی نزدیک‌تر آمد و با لحنی جدی ادامه داد.

-فکر کردی هیچ‌کس نمی‌فهمه؟ تموم این ماجرای سقوط کارخونه و قراردادها و همه‌ی مشکلات مالی ، از کجا شروع شد؟ من خوب می‌دونم که تو و شوهرت تو همه این مسائل دست داشتید .این بازی‌ها و اشتباهات شما باعث شد تا شاهان به این وضع بیافته .

نمی‌تونم اینو نادیده بگیرم.

نازی برای لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با صدایی کم‌رمق گفت:

-خانم خسروشاهی ،من هیچ نقشی در این مسائل نداشتم .فقط...

ملکه سخنانش را قطع کرد و با لحنی خشمگین گفت:

-فقط سکوت کردی !هیچ‌وقت حرف نزدی .نمی‌دونی چقدر این سکوت‌ها می‌تونن خطرناک باشن.

سپس در چشم‌های نازی زل زد و ادامه داد:

-من از همه چیز باخبرم .می‌دونم که پشت پرده ،شما و شوهرت چه نقشه‌هایی کشیدید .این بازی‌ها برای من قابل تحمل نیست .اگه فکر می‌کنی می‌تونی ادامه بدی ، باید بگم که اشتباه می‌کنی.

نازی به سختی نفس کشید و دستش را روی میز گذاشت ،اما نمی‌توانست چیزی بگوید .ملکه با صدایی قاطع‌تر و تهدیدآمیزتر اضافه کرد:

-هرچند شاهان هنوز نتونسته حقیقت رو ببینه ،اما من همه چیز رو می‌دونم .بهتره هرچه زودتر از زندگی‌ش بیرون بری ،چون دیگه نمی‌خوام تو رو اینجا ببینم.

نازی به سختی سرش را پایین انداخت و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند ،اما می‌دانست که تهدید ملکه جدی است.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست175

شاهان تصمیمش را گرفته بود .باید تا دیر نشده برای عملی کردن رسالتش اقدام می‌کرد .ملکه از تصمیم جدید شاهان عصبی و تندخو بود .داد می‌زد و مشت توی هوا می‌کوبید.
–زده به کله‌ات؟ می‌خوای کارخونه رو مفت مفت بدی بره؟
شاهان پشت میز کار مادرش نشسته بود .برای پایان دادن به آن کابوس چند ساله توی اتاق کار ،منتظر مانده بود که ملکه از کارخانه برگردد .زیرچشمی و متفکرانه ملکه رو نگریست .ملکه دور خودش چرخید و پریشان و مستأصل ،ولوم صدایش رو بالا برد:
–تازه امروز کارخونه از پلمپ شدن نجات پیدا کرده

و کارشو شروع کرده ...می‌گی می‌خوای واگذارش کنی؟

شاهان خونسردانه لب زد:

–آره ...تصمیم خودمو گرفتم.

ملکه هر دو دستش را روی میز تکیه کرد و سمت شاهان خیمه زد.

–زده به سرت !نمی‌فهمی داری چیکار می‌کنی!

شاهان آرام‌تر از همیشه به نظر می‌رسید ،اما هوارهای ملکه توی ساختمان پژواک می‌شد!

–شاهان این کارخونه یادگار پدرته ...مگه همیشه اینو نمی‌گفتی؟

–چرا می‌گفتم ...ولی دیگه به درد من نمی‌خوره ... پدرم سال‌هاست که نیست و منم بی‌خودی به این کارخونه چسبیدم ...کاری رو که یه عمر بهش علاقه نداشتم ،انجام دادم.

–پسرم ...یه کم دیگه فکر کن !عاقلانه تصمیم بگیری بهتره.

شاهان مرموزانه ملکه را ریز ریز نگریست و ملکه حرصناک دستی دور گلویش کشید:

–تو پاک عقلتو از دست دادی!!

شاهان به یکباره هر چی روی میز بود را پرت کرد اینور و آنور ...فریاد کشید .دیوانه شده بود و ملکه در نهایت درماندگی و حیرت به حرکات عصیانگر پسرش زل زد .خبر نداشت روز قبل او با آرین و نازی ملاقات داشته و تصمیم جدیدش را برای همیشه گرفته.

»دفتر کنفرانس ،عصر روز جمعه –کارخانه پروفیل آلومینیوم «

نور فلورسنت‌های زرد و مرده سقف اتاق را به گونه‌ای فراگرفته بود که گویی به هیچ چیزی حیات نمی‌بخشید .هوا سنگین و راکد بود ،همانند دهانی بسته پر از حرف‌های نزده و ناتمام .شاهان در صندلی‌اش تکیه داده بود ،کت‌اش را به پشتی صندلی انداخته و در سکوت ،نگاهش را به جایی نامعلوم می‌دوخت .

لحظه‌ای که آرین و نازی و رئیس روابط فرهنگی ، وارد شدند ،فضای اتاق سنگین‌تر شد .نازی چهره‌ای جدی و عبوس داشت ،در حالی که آرین با لبخندی

تحقیرآمیز وارد شد.

شاهان بدون هیچ مقدمه‌ای ،با صدای سنگین و محکم گفت:

نشستم سکوت کردم ،فقط به این امید که شاید برخی چیزها توی سکوت حل بشه .اما شماها چی کار کردید؟

رو کرد به مدیر بخش روابط فرهنگی که از دست نشانده‌ها و دوستان قدیمی آرین بود و گفت:

-اسامی ایثارگران رو حذف کردین ،لیست مهمونای شرکتی که از بنیاد جانبازان اومده بود ،جا به جا شد .و وقتی من پرسیدم ،تو فقط گفتی "پیچیدگی اداری داشته ."واقعاً فکر کردی که من نمی‌فهمم؟

مرد که پشتش به آرین بهادری گرم بود ،با لحنی ساختگی و آرام جواب داد.

-شاهان جان ،تو که بهتر از هر کسی می‌دونی ،ما بدون تأیید تو کاری نمی‌کردیم .اگه اسمی بالا رفته ، امضای نهایی با تو بوده ،نه من.

شاهان پوزخندی زد ،اما در چشمانش دردی نهفته بود که کسی جز خودش نمی‌توانست درک کند.

-تو که می‌دونستی این سفر برای خانواده شهدا بوده .
می‌دونستی بودجه سفر از کجا اومده !نازی؟ تو چی؟
اونقدر دنبال برگشتن بودی که حاضر شدی از رنج یه مشت آدم استفاده کنی؟

نازی لبش را به دندان فشرد .نگاهش به نگاه شاهان گره خورد؛ نگاهی که گویی زمان‌ها و لحظات بسیاری را پشت سر گذاشته بودند .نگاهی که روزگاری همه‌چیزش را به او داده بود.
-من فقط می‌خواستم دیده بشم...دوباره تو زندگیت جا داشته باشم.
شاهان با صدای شکسته‌ای ادامه داد:
تو از من یه مرد ضعیف ساختی ،نازی...و وقتی خودت خواستی ،همه‌چیو آتیش زدی .حالا من باید آوارش رو جمع کنم.
آرین با خشمی فروخورده گفت:
-فکر می‌کنی واگذاری کارخونه مشکلو حل می‌کنه؟ تو فقط داری از بار مشکل ،فرار می‌کنی!
شاهان بدون هیچ تردیدی بلند شد .نگاهش ،جدی و

محکم بود.

-نه .من دارم مسئولیت رو می‌پذیرم .این هفته مدارک کامل تخلف رو برای بازرسی می‌فرستم .تموم ایمیل‌ها ،پیام‌ها و مکاتبات داخلی .تو و نازی باید پاسخ بدید .

رو به نازی کرد و اضافه کرد.

-و دیگه اینجا برنمی‌گردی.

نازی بغض کرده و ناتوان از گفتن چیزی ،به زمین نگاه کرد.

آرین که رنگش پریده بود ،فقط توانست با صدای پایین بگوید:

شاهان ،ما...تو مجبوری تو این بازی بازنده بیرون بیای !!!اگه بخوای دنبالشو بگیری و کشش بدی...

دندان روی هم فشرد.

-منم از گذشته کثیف تو و نازی نمی‌گذرم ...بیچارتون می‌کنم...همین چند قطره آبروی مونده خونواده کثیف خسروشاهی رو هم می‌ذارم در طبق اخلاص!

با صدای بلند غرید.

-فهمیدی!!!؟؟

شاهان ترسیده بود ،از نگاههای زخمی و انتقام جویانه آن مرد!!

باید کوتاه می‌آمد!

باید برای همیشه آن دفتر را می‌بست.

دفتر کارخانه را...

در حالی که در اتاق را باز می‌کرد ،برگشت و گفت:

-خیلی‌خب بازی تمومه!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست176

»نیکی مقدم«

توی کوچه شالی دور سرم پیچیدم و کفشامو پام کردم .بعد هم تا سر ِکوچه دویدم .از وقتی خانم خسروشاهی بهم تلفن کرده و با صدای لرزان ازم

خواسته بود برم اونجا ،هزار فکر و خیال شوم به سرم زد ...صدای نعره‌های شاهان توی سرم بود ...خدای من چه اتفاقی افتاده بود ...اونوقت شب تاکسی هم کم بود .سراسیمه پریدم وسط جاده و برای اولین ماشینی که اومد دست تکان دادم .نور زرد چراغ اتومبیل به چشمهام اصابت کرد و تا متوقف شدنش کنارم ، لحظه‌ای پلک روی هم بستم.

سمت شمال شهر که رسیدم ،تاکسی رو سمت کوچه عریض راهنمایی کردم ،اسکناسی کف دست راننده گذاشتم و در طرفه‌العینی از تاکسی زرد پیاده شدم . بی‌درنگ چندبار زنگ خونه رو فشردم و بعد تا رسیدن به ساختمون اصلی دویدم .وقتی خانم خسروشاهی رو توی سالن با اون سر و وضع آشفته دیدم ،قلبم نزدیک بود از حرکت بایسته !جلو رفتم:

–نیکی ...به دادم برس!

رفتم جلوتر .در ِاتاق کار خانم خسروشاهی باز بود . سرکی داخل کشیدم .همه چی بهم ریخته بود .انگار اون وسط انفجاری رخ داده بود .نفس نفس زدم . چشمهام دنبال شاهان می‌گشت و وقتی اونو کلافه و

پریشان روی صندلی پشت میز دیدم ،رفتم توی اتاق . کاغذهای پاره‌پاره ...از روی همه چی گذشتم .تا رسیدم به میز بزرگ .شاهان سرش رو بالا نگه داشت .آرام لب زدم:

–اینجا چه خبر شده؟!

شاهان کلافه سری تکان داد .بعد مشت محکمی روی میز کوبید و از جاش بلند شد:

–کی گفته تو بیای اینجا؟!

به سختی لبخند زدم .به نظر از حرفی که زد ،خیلی سریع پشیمان شد .متأثر سری تکان داد و گفت:

–متأسفم !ولی نیازی به اومدن تو نبود!

از کنارم گذشت .کناری ایستادم و محکم کیفم رو توی دستم گرفتم .اینبار حرف که زد ،صداش ملایم بود:

–من ...من نمی‌خواستم اینجوری بشه !یعنی یادم نیست این کارا رو کردم ...بهش بگو ببخشید!

و از اتاق بیرون رفت .تند و سریع دنبالش رفتم .خانم خسروشاهی توی سالن با چشمانی اشکبار و آشفته ما رو نگاه کرد .دنبالش دویدم.

–شاهان ...وایسا!

قدم‌هاش بلند بلند بود و سریع راه می‌رفت .به سختی خودم رو بهش رسوندم و توی محوطه بیرون از ساختمان گیرش آوردم:

–چه اتفاقی افتاده؟!

نفس عمیقی کشید .سینه‌اش بالا و پایین کرد:

–می‌خوام کارخونه رو واگذار کنم.

پرسیدم:

–اون قضیه اتهام چی شد؟؟

مردد گفتم:

-تموم شد؟

توی نگاهم غرق شد.

-اره تموم شد...

-کار دیگه‌ای می‌خوای انجام بدی؟!

اعماق چشم‌های عسلی رنگش برق زد.

–نمی‌خوام چند سال دیگه وقتی به سن هفتادسالگی رسیدم ،گردن خم کنم و بگم تقدیرم این بوده !می‌خوام از این به بعدشو خودم انتخاب کنم.

لابد هاج و واج نگاهش می‌کردم که شاهان حس کرد

باید کمی بیشتر توضیح بده.

-مسیر زندگیمو می‌خوام تغییر بدم...تقدیر همه راه نیست .انتخاب راه دست خودمه...می‌خوام راهمو عوض کنم.

حرفش رو بریدم و گفتم:

-ولی کارخونه امروز کارشو شروع کرده ...اون قضیه رو هم که تموم کردی...کاش...کاش از نو شروع می‌کردی.

باد خنکی به سمتون وزید .شاهان قدمی به سمتم اومد و شالی که دور سرم پیچیده بودم رو مرتب کرد . شونه‌هام رو پوشوند .اونقدر به من نزدیک بود که بوش رو می‌شنیدم.

بوی خوبی می‌داد .مخلوطی بود از بوی چوب صندل و تلخِ گیرا.

مهربانانه نگاهم کرد و گفت:

-نگران من نباش...تصمیمی که گرفتم درست‌ترین تصمیمه.

کمی معذب شدم.

خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

-به هر حال می‌تونی روی من حساب کنی.

اینبار لبهاش به خنده‌ای از هم باز شد.

-فکر می‌کنم توی این طوفانی که در راهه تو باید باشی.

دست و پام رو گم کردم ،وقتی اینطوری با دقت نگاهم می‌کرد دلم آب می‌شد!

-راستش من زیاد از حرفایی که می‌زنی سر در نمیارم...این قضیه تقدیر و قسمتم هیچوقت برام روشن نشده!

سرش رو برگرداند ،احتمالاً برای اینکه خنده‌اش رو نبینم.

-تقدیر به این معنی نیست که زندگیمون از پیش تعیین شده...در واقع ما نه محکومیم به زندگیمون ،نه حاکم ! راههای فرعی دست خودمونه ،باید خودمون انتخابش کنیم.

-الان تو می‌خوای با واگذار کردن کارخونه راه فرعی رو از یه ور دیگه بری؟

چشمهاش رو آرام روی هم گذاشت ،اینکارش به نشانه

تأیید بود و تقریباً داشتم مطمئن می‌شدم این یکی از عادتهای رفتاریشه.

****

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست177

فروش کارخونه‌ای که سی سال مال پدرش بود ،برای شاهان ،پایان یک عصر بود .این تصمیم ،درست در اوایل تیرماه گرفته شد؛ همون روزهایی که گرمای سوزان ،بی‌رحمانه روی شهر می‌تاخت .اما برخلاف تصور همه ،شاهان شکست‌خورده نبود .پیش‌تر از آرزویی گفته بود :ساخت یک کتابخانه‌ی بزرگ ،جایی که فرهنگ و زندگی ،در کنار هم جریان پیدا کنن.

»اینجا کتابفروشی درست‌وحسابی نداره ...دلم می‌خواد یه کتابخونه‌ی دوبلکس بزنم .یه بخش فروش کتاب

باشه ،یه بخشش فضای مطالعه ...کافه و فروش صنایع‌دستی هم کنار اون«.

ایده‌اش جسورانه بود .هرچند من تجربه‌ای در اون حوزه نداشتم ،اما باور داشتم که او ،دلش رو به راهی تازه سپرده.

با واگذاری سهام کارخانه ،خانم خسروشاهی هم تصمیم گرفت مدتی برای سرکشی به هتل‌های شمال بره .قبل از رفتنش ،انگشتر نامزدی رو بهش پس دادم و گفتم که شاهان از همه‌چیز باخبر شده .چیزی نگفت ،فقط ساکت نگاهم کرد؛ تموم زوایای صورتم رو کاوید ،و بعد جعبه‌ی مخملی رو از دستم گرفت .صداش لرزشی کمی داشت ،اما نگاهش ثابت و مطمئن بود:

–حالا دیگه اگه بخوام راجع به شاهان و زندگیش ،به کسی اعتماد کنم ...فقط تویی .وقتی نیستم ،خیلی حواست بهش باشه.

برای اولین‌بار ،آرامشی عمیق در چهره‌اش دیدم .گویی بارِ سنگینی رو که سال‌ها به دوش کشیده بود ،کنار گذاشته بود و به خودش برگشته بود.

»موتورخانه خانه خسروشاهی‌ها«

همزمان ،در آن سوی شهر ،در خانه‌ای که دیگر بوی زندگی نمی‌داد ،ملکه صدایش را بالا برد.

–چی شده؟ چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ هه ...نکنه طلبکاری؟!

مرد ،ناتوان و محصور در تخت ،با چشمانش چیزی می‌خواست بگوید .ملکه ،بی‌توجه به لرزش دستانش ، ماسک اکسیژن را از روی صورت او برداشت .مرد ، نفس‌نفس‌زنان و بریده بریده گفت:

–داری با خودت ...چیکار می‌کنی ،مَلَکه؟

چشمان زن ،پر از اشک و حسرت شد .اشکی فرو ریخت .شاید حق با او بود .ده سال ،نیمه‌ی عمرش را در کنار مردی که زمانی شریک و شوهرش بود ، گذرانده بود؛ در اتاقی بی‌پنجره ،با دستگاه‌های اکسیژن و بوی مرگ .اما چرا؟ برای عشق؟ یا انتقام؟ خودش هم گاه نمی‌دانست.

–من نجاتت دادم ...از زیر تیغ ،از مرگ !ولی خانوادت ...تفم کردن ،انداختنم دور .حتی پسرت ،

شاهان...

اشک‌های داغ دیگری فرو ریخت .صدایش لرزید:

–شاهان هنوزم منو مقصر مرگ تو می‌دونه.

مرد ،فقط نگاهش را دوخت به او .گذشته‌ای بین‌شان بود که دیگر هیچ‌کدام ،تاب یادآوری‌اش را نداشتند .

ملکه ،با بغض گفت:

–خسته‌م ...نمی‌دونم این وضعیت تا کی ادامه داره...

–به شا...شا...شاهان بگو...

ملکه با تندی نگاهش کرد .مرد سکوت کرد.

–چی رو بگم؟ می‌فهمی اگه شاهان بفهمه ،چه بلایی سرش میاد؟

–اون ...کمکت می‌کنه.

نفسش به شماره افتاد .ملکه دستش را گرفت.

–باید از اینجا ببرمت .شاید بریم شمال ...شناسنامه برات درست می‌کنم .شایدم ریه‌هات درمان شد ، برگشتی به زندگی.

مرد با ناباوری لبخندی زد.

–دیگه آزادم...؟

زن نفس عمیقی کشید .لحنش آرام ،اما تلخ بود:

–گرچه برای تهمت‌هایی که بهم زدی ،این ده سال زندانی‌کردن کمترین مجازاتت بود ...اما دیگه اهمیتی نداره .خوب می‌دونم هیچ‌وقت نگاه شاهان و خانوادت به من برنمی‌گرده...

مرد پاسخی نداد .ده سال ،در اسارت زنی که روزی عاشقش بود ،زیسته بود .شبی که دستش به خون شریکش آلوده شد ،ملکه او را به سکوت و مرگِ صوری کشاند .اما حالا ،پس از یک دهه ،این زن بود که می‌خواست او را آزاد کند ...شاید ،برای همیشه.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست178

مرد در آن تنهایی‌ها و زندانی شدن به گذشته‌ها اندیشیده بود ،به اینکه او دچار شک شده بود و آن مرد را به ناحق کشته بود !آیا ملکه به او خیانت کرده بود

یا نه!

در تنهایی‌هایش لحظه به لحظه گذشته را مرور کرده و هیچ نتیجه‌ای نیافته بود.

ملکه آنشب خیال داشت نبش گذشته کند.

-چرا بهم شک کردی؟ چرا یه درصد نگفتی حرفاشو بشنوم!؟ چرا نیومدی بگی درسته یا نه!؟

مرد ماسک اکسیژن را چنگ زد و ملکه گریه‌کنان مانعش شد.

نالید.

-من به خاطر تو و بچه‌هام خیلی کارا کردم ،ولی تو منو قربانی بدبینیات کردی!

هیچوقت نمی‌تونم ببخشمت!

در آن چندسال حتی یکبار هم نامش را نخوانده بود.

مرد سر در گریبان فرو برد .شرمسار نگاه گرفت و ملکه دردمندانه لرزید.

-تو بیچاره‌ای خیلی بیچاره...که این عاقبتو داشتی !باید بدتر از اینارَم می‌دیدی...باید اینجا زجرکش می‌شدی.

قطره اشکی از لای پلک‌های مرد ،روی گونه‌اش

غلطید.

ده سال پیش...آن شبِ حادثه با کمک یک پزشک تبعیدی و کلی پول ،ملکه مرگ صوری کامران را ترتیب داده بود.
جسد تقلبی ،سند جعلی دفن...و کامران توی زیرزمین پنهان شد.

ده سال گذشته بود...اما ملکه هرگز آن در را باز نکرد .کامران تبدیل شد به یک شبح زندانی ،چون ملکه می‌دانست اگر آن مرد برگردد ،همه چیز را خراب می‌کند!
شاید جایی ته قلبش هنوز عاشقش بود!
ولی قدرت ،قوی‌تر از عشقش شده بود.

ملکه در روزهای بعد تصمیمش را عمل کرد و در موقعیتی مناسب که کسی در خانه حضور نداشت همسرش را با اتومبیل از آنجا خارج کرد .خانه‌ای در زیباکنار اجاره کرده بود و کامران را به آنجا انتقال

داد .
به غیر از دو نفر از کارگران کارخانه که کاملاً به آنها اعتماد داشت و در کارها به او کمک کرده بودند ، کسی از آن راز سر به مهر خبر نداشت.
آن دو نفر را هم با پول دهن پرکنی راضی کرده و هیچوقت نگذاشته بود ،به سرشان بزند ،او را دور بزنند.
درآنروزها برای کار انتقال کامران به شمال هم ، مجبور شد به یکی از آنها تلفن کند .به کمک احتیاج داشت.
مرد با رضایت کامل به کمک ملکه رفت .به گفته خودش خاندان خسروشاهی به گردن او و خانوادهاش حق بسیار داشتند و او هر زمان درصدد جبران بود.

شاهان مکان مناسبی برای برپایی پروژهاش پیدا کرده و قولنامه خریدش را امضاء کرد .بعد از آن روز با اشتیاق بیشتری کارگر و بنا آورد و ملک را آنطور که خواست تغییر داد.
اکنون که مادرش هم در خانه حضور نداشت ،کمتر به

خانه سر می‌زد ،حتی شبها می‌ماند و در کارها به کارگرها کمک می‌کرد.
نیکی هم تقریباً هر روز می‌آمد و سر می‌زد.
گروه توانمندی در حال تعمیرات بودند و سرانجام پس از بیست روز کار شبانه‌روزی پروژه را تحویل دادند.

»نیکی مقدم«

با در دست داشتن پاکت شیرینی رفتم داخل .بوی چوبهای قفسه‌های کتاب ،مشامم رو پر کرد .صدای دریل و اره‌برقی اونقدر زیاد بود که کسی متوجه اومدنم به داخل سالن نشد!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست179

سالن بزرگ با قفسه‌های کتاب همه‌چیز رو خیلی

دلنشین کرده بود .میز بزرگی از چوب راش ته سالن بود ،کنار پنجره‌های فرانسوی که از کف تا سقف امتداد داشت .نصاب‌ها هم مشغول نصب پرده‌های بلند بودن که ارتفاعشون پنج متر می‌رسید .چشمم دنبال شاهان می‌گشت ،ولی نه !اون کنار میز نبود .به‌طور غیرمنتظره‌ای ،شاهان وقتی کنار میز نبود ،درست جلوی چشمام ظاهر شد .ولی این‌بار نازی کنار اون بود!

چشمهام ثابت موند .نازی اینجا چیکار می‌کرد؟ اونم این‌قدر دوستانه !هزار تا سوال توی ذهنم پیچید .شاهان که من رو دید ،اومد به سمتم ،با یه خنده خوش‌آمد گفت و شیرینی رو از دستم گرفت.

یک حس عجیبی توی دلم پیچید .شاید حسادت بود .

نازی روبروم ایستاده بود ،قد بلند و پاهای خوش‌تراش که از من بلندتر بود .لبخندش چهره‌اش رو جذاب‌تر کرده بود .ذهنم شروع کرد به مقایسه کردن!

نازی دستش رو دراز کرد و با لبخند گفت :

"خوش‌اومدی "!

دست‌های نرم و لطیفی داشت ،مثل پنبه !باورم نمی‌شد این همه زیبایی و لطافت توی یک نفر جمع شده باشه.
شاهان در ِپاکت شیرینی رو باز کرد و گفت" :به به ، چه خوشمزه "!بعد پاکت رو به نازی داد و اون گفت : "مرسی ،من نمی‌خورم ،رژیمم".
شاهان هم اصرار نکرد و شیرینی‌ها رو به سمتم گرفت .شیرینی‌هایی که خودم دوست داشتم .با ذوق یکی رو برداشتم.
چشمم که بلند شد ،شاهان خندید و نگاهم کرد .نمی‌دونم نگاهش یعنی چی ،شاید تحسین بود ،شاید هم نه .
پشیمون شدم" .کاش می‌گفتم رژیمم و چیزی نمی‌خوردم "!به خودم گفتم ،اینطوری شاید باکلاس‌تر می‌شدم.
هنوز داشتم توی افکارم غرق می‌شدم که صدای شاهان رو کنار گوشم شنیدم" :بریم اونور بشینیم ،بگم چای هم بیارن ".
بعد به نازی گفت" :قهوه می‌خوری؟"
لبم پایین افتاد .طرز صحبت کردنش فرق کرده بود .
دور میز گرد نشستیم و شاهان به سمت کارگرهایی که

مشغول بودن رفت و بهشون شیرینی تعارف کرد .منم توی همون فاصله کمی فضولی کردم و دنبال وضعیت بودم.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست180

هیچ حرفی به ذهنم نمی‌رسید واسه شروع ،یه چیزی از دهنم پرید:
–شاهان عاشق چای ،اِصلاً یه جوری چای می‌خوره انگار جد اندر جد قاجاریه !فقطم چای خوشرنگ!
نازی یه کم گردنشو کج کرد ،با لبخند ملایمی گفت:
–نه عزیزم ،شاهان ربطی به قاجار نداره ...تبارش می‌رسه به خاندان پهلوی.
حس کردم نباید کم بیارم .یه چروک افتاد وسط پیشونیم.
–عجیبه ...ما یه هفته با هم رحیم‌آباد بودیم ،هیچ‌وقت

از این چیزا حرف نزد!

بازم با همون خونسردی خندید .یه ردیف از دندوناش نمایان شد.

–شاهان یه آدم مرموزه ...هیچ‌وقت اسرارشو با کسی درمیون نمی‌ذاره.

یه لحظه بوی عطرش ،اون صورت بی‌نقصش ...

واقعاً آدم جذبش می‌شد .با دست به خودش اشاره کرد و گفت:

–فقط من می‌دونم!

چشمام پر شد ،هنوز هیچی نگفته بودم که شاهان با سینی برگشت .یه فنجون قهوه گذاشت جلو نازی.

–شکر ریختم برات.

نازی با ذوق خندید:

–هنوز یادته!

شاهان فقط ساکت موند ،هیچ‌چیزی نگفت .بعد چای من و خودش رو گذاشت جلو.

انگار ذهنم قفل شده بود ،ولی شاهان که انگار حواسش بهم بود ،پرسید:

–شما همدیگه رو دیده بودید؟

سرمو بالا آوردم .نگاه نازی مستقیم رفت تو چشمم .
قبل از اینکه من چیزی بگم ،خودش گفت:
–بله ،تو کیش همدیگه رو دیده بودیم.
شاهان نگاهی بهم کرد:
–بذار توضیح بدم ...نازی قبلاً مدیر کتابخونه مرکزی بوده ،تو این کار خیلی خبره‌س .خودش پیشنهاد داد که کمکمون کنه.
هیچی نگفتم ،فقط یه لبخند کوچیک زدم .نمی‌دونم مصنوعی بود یا واقعی.
شاهان پرسید:
–چیزی نمی‌خوای بگی؟
من‌من کردم:
–خب ...خیلی خوبه.
توی ذهنم فقط یه سوال بود :شاهان چطور تونسته کنار بیاد با اینکه نازی رو وارد این پروژه کنه؟
تا اینکه وقتی داشت منو برسونه خونه ،خودش سر صحبت رو باز کرد:
–حس کردم از دیدن نازی خوشحال نشدی...
نگاهش کردم:

–نه ،چرا باید ناراحت بشم؟ فقط یکم جا خوردم ... مخصوصاً بعد اون حرفایی که تو کیش راجع‌به خودش و شوهر سابقش زدی ...الان یهویی دیدمش کنار تو!

یه کم مکث کرد ،بعد گفت:

–خب ...خودش پیشنهاد داد بیاد ،گفت می‌خواد یه جوری جبران کنه ،حتی با اینکه تو اون ماجرا مقصر نبود ،فقط سکوت کرده بود...

حسادت مثل خوره افتاده بود به جونم .ولی خودمو زدم به بی‌خیالی ،یه لبخند سرد زدم:

–خداروشکر .ان‌شاالله کاراتون زود پیش بره.

ماشینو کنار در خونه پارک کرد .خواستم پیاده بشم ، دستگیره درو گرفتم که گفت:

–راستش خودمم اولش سخت بود برام حضورش رو قبول کنم .ولی بعدش دیدم شاید اینطوری بشه بدی‌هایی که بهش کردم رو یه جوری جبران کنم.

واقعاً می‌تونه تو راه‌اندازی کتابخونه کمک بزرگی باشه.

صدام دیگه جون نداشت ،فقط گفتم:

–خوشحالم که داری با خودت کنار میای.

لبخند زد ،اونم از اون گرم‌هاش که آدم دلش می‌لرزید:
–البته با کمک تو!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست181

لبخندی زدم و گفتم:
-ممنون که منو رسوندی.
دقیق‌تر نگاهم کرد و وقتی پیاده شدم ،تا وقتی با کلید در رو باز نکردم و داخل نرفتم ،هنوز همونجا بود.
طبق معمول همیشه چراغهای خونه خاموش بود .پله‌ها رو دو تا دو تا یکی کردم و خودمو بدون فوت وقت توی اتاقم انداختم .نور چراغ داخل کوچه از پنجره کوچک ،وسط اتاق تابیده بود.
کنار پنجره رفتم و ناخودآگاه نگاهم رو از پنجره داخل کوچه گرفتم؛ فکرم هنوز پیش شاهان مونده بود و وقتی ماشینش رو وسط کوچه دیدم که هنوز نرفته ،قلبم

به ریپ زدن افتاد!!
خدای من هنوز نرفته!!
دست گذاشتم روی قلبم و نفس نفسی زدم که زنگ گوشیم به صدا در اومد.
شتابزده زیپ کیفم رو باز کردم و موبایلم رو بیرون کشیدم.
شاهان بود!
چشمهام چهارتا شد!
دکمه سبز رو بالا کشیدم و گفتم:
-الو.
شاهان بلافاصله گفت:
-یادم رفت بگم...
قلبم تند می‌زد .انگار این مرد طلسمی داشت که نمی‌تونستم توضیحش بدم!
لب زدم.
-چی؟
-فردا قراره سری اول کتابها برسه...گفتم چون باید زود از خونه راه بیفتی خودم بیام دنبالت.
شوکه شدم ولی سعی کردم آروم باشم.

پرده رو کنار زدم و به ماشین سیاه قول‌پیکرش زل زدم.

-ساعت چند حاضر باشم؟

-ساعت هشت میام اینجا.

-باشه.

دکمه قطع تماس رو که زدم ،نفس عمیقی کشیدم و از پنجره ،حرکت ماشین رو نگاه کردم.

گرمم شده بود ،دستگیره پنجره رو گرفتم و بازش کردم؛ اما هیچ هوای تازه‌ای نبود.

شیرجه زدم رو تخت و بدون اینکه حواسم باشه ،لبهام به لبخند پهنی باز شد و پریدم توی خیالات شیرینم.

رویاهایی که به تازگی جرأت کرده بودم ،آزادانه در سرزمینشون بچرخم؛ بدون اینکه خودمو سرزنش کنم!

**

بالاخره روز افتتاحیه کتابفروشی شاهان سر رسید ،اما من هنوزهم ذهنم درگیر شب قبل بود !!وقتی شاهان و نازی تا آخر وقت کتابها رو می‌چیدند و من حس کردم باید تنهاشون بذارم...یعنی نازی به من فهماند که هرچه

زودتر از اونجا برم .حس اضافه بودن بهم دست داده بود و قبل از اینکه شاهان خبردار بشه تاکسی خبر کردم و رفتم...تمام شب ذهنم مشغول بود...خب به من چه !!من کمکهای خودمو به شاهان کرده بودم و الان هم بنا به پیشنهاد شاهان توی کتابفروشی مونده بودم.
شاهان دوستان و آشناهاش رو برای افتتاحیه دعوت کرده بود .جمعیت مهمونها صدو پنجاه نفری بود و توی قسمت سالن ،پذیرایی می‌شدند.
با اینکه هرازگاهی به یاد شب قبل می‌افتادم ،حس می‌کردم ،انرژی‌ام افت پیدا می‌کنه ،اما هر زمان شاهان رو سرحال و خندان می‌دیدم ،خدا رو شاکر می‌بودم .
از نیکا دعوت کرده بودم که اونروز به جشن افتتاحیه بیاد ،البته شاهان گفته بود هر کسی رو که دوست دارم می‌تونم دعوت کنم ،ولی من که دوست و رفیق آنچنانی نداشتم ،بچه‌های کلینک بودند که به خاطر کم رفت و آمد کردن باهاشون ،چندان ارتباطی نداشتم که بخوام دعوتشون کنم.
سالن‌دارهای مرد و زن ،در جای جای سالن؛ مشغول

پذیرایی بودند و مرتب برای مهمونها شربت و شیرینی می‌بردند.
کنار نیکا ایستاده بودم و از دور ،نظاره‌گر جمع بودیم.

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست182

هنوز طعم تلخ حس دیشب زیر زبونم بود .نگاهم به شاهان بود که داشت با لبخند از مهمون‌ها استقبال می‌کرد .نیکی کنارم ایستاده بود ،که نیکا ناگهان با سوت بلندی گفت:
–آه ...نیکی این دختر درازه‌ام اومد که!!
لیوان شربت توی دستم لرزید .ناخودآگاه چشم دوختم به در ورودی .نازی با اون قد بلند ،موهای صاف و باز ، و استایل خاص و دکمه‌دوزی‌های براق لباسش ،مثل ستاره‌ای میان مهمون‌ها می‌درخشید.
لبخندش مصنوعی بود ...اما نگاهش؟ نه !اون نگاه ،

درست از همون دور ،تیز و دقیق ،قفل شد به من.
با قدم‌های شمرده جلو اومد.
–وای نیکی جان ...تو اینجایی؟ فکر نمی‌کردم هنوزم تو کتابفروشی باشی !با این همه شلوغی!
لبخند محوی زدم.
–آره ،فعلاً تا وقتی شاهان نیاز داشته باشه ،هستم . کمک همیشه خوبه ،نه؟
پشت اون خنده‌ی ملیحش یه لحن یخ‌بسته پنهون بود.
–البته که خوبه ...مخصوصاً وقتی آدم فقط کمک می‌کنه .نه بیشتر!
زیر پوستم لرزید ،اما لبم نلرزید.
–اگه منظورت چیز دیگه‌ایه ،نازی ...بهتره رک‌تر بگی .چون من اهل حرفای لایه‌دار نیستم.
ابروهاش بالا پرید.
–عزیزم ،من فقط نگرانتم .نمی‌خوام جایی بمونی که گذشته هنوز زنده‌س .مخصوصاً برای شاهان!
قلبم فشرده شد .پلک زدم.
–بعضی‌ها فقط از آینده‌شون می‌ترسن که هنوز گذشته رو ول نمی‌کنن ...چون می‌دونن آینده بدون اون

خاطره‌ها براشون هیچی نیست!
برای لحظه‌ای نگاه‌ها گره خورد .سکوتش عجیب سنگین شد.
بعد ،با نگاه پرت و لبخندی بی‌رمق گفت:
–گمونم باید برم ببینم قهوه‌ها کجاست...
رفت ...با همون لبخند ظاهری .اما قدم‌هاش سنگین‌تر از همیشه بود.

وااای خدای من چقدر دلم می‌خواست همچین زن کاریزماتیکی باشم!
اووووف...
نازی رو با چشمهام دنبال کردم ،تا به سمت شاهان رسید.
کنار شاهان ایستاد.
-این عینک زرده چیه زده !!اینجا که آفتاب نیست!
حرصم رو با زدن سوقلمه‌ای به نیکا خالی کردم و گفتم:
-عینک شبه دیوونه...
-چقدرم بهش میاد!

-حالا چی می‌گفت؟؟

نازی حواسش به من بود و هرازگاهی نگاههای زهرآلودش رو سمت من هم پرتاب می‌کرد !قسم می‌خورم نگاهش اصلاً خوب نبود و دلیلش رو نمی‌دونستم!

خودمو سرگرم می‌کردم ،ولی از لای پلک مدام نازی و شاهان رو چپ‌چپ نگاه می‌کردم...نمی‌تونستم بی‌خیال این قضیه بشم ،یه چیزی مثل جذام بود انگار . تموم تنم رو درگیر کرده بود.

گفتم:

-حرفای چرت!

دروغ می‌گفتم !حرفهای نازی چندان هم چرت نبود ! صدای درونم مدام سرزشنم می‌کرد.

»نیگا کن !!ببین چقدر صمیمی‌ان !حتماً باهم آشتی کردن...!اما تو چکاره ای این وسط هاا!!«

نمی‌دونم !!واقعاً مغزم کار نمی‌کرد.

با نیکا و خانوم دیگه‌ای که قرار بود برای بخش فروش بیاد و استخدام شده بود ،وارد صحبت شدیم که

صداش منو متوجه خودش کرد.

-خانم دکتر...

فقط شاهان بود من رو خانوم دکتر صدا می‌کرد.

برگشتم سمتش.

اما ایندفعه شاهان نبود!!

از دیدن کیانوش شوکه و حیران شدم !!زبونم فلج شده بود و نتونستم چیزی بگم.

نیکا جلوتر از من سلام کرد و کیانوش شادمانه پاسخ داد.

من هنوز هاج و واج داشتم نگاهش می‌کردم و کیانوش لبخندش رو ،روم پاشاند و گفت:

-من نمی‌خوام مزاحمت بشم...راستش منم دعوت شدم اینجا.

کی دعوتش کرده بود!؟

نگاهم سمت نیکا رفت و نیکا نوچی کرد.

-اینجوری نگام نکن نیکی.

چشم غرّه رفتنم بیشتر از چند ثانیه طول کشید و

کیانوش لبخندزنان گفت:

-می‌دونم خیلی از دیدنم خوشحال نشدی ،ولی...ولی من نمی‌خوام باعث اذیتت بشم ،خودت میدونی این چندماه هم نیومدم مزاحمت بشم ،چون می‌دونستم دیدنم خوشحالت نمی‌کنه...امروز و امشبم اومدم اینجا چون نیکا گفت بیام...فقط به خاطر چندسال دوستی پاکی که داشتیم اومدم .

لحظه‌ای از خودم بدم اومد .من کی اینقدر خودخواه شده بودم!؟؟

ساکت بودم و نیکا این وسط خندید و گفت:

-ای بابا !!اینقدر جو ندید...بابا بخندید و خوش باشید...دنیا دو روزه!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست183

خنده‌ی کیانوش مثل پتک افتاد وسط جمع .نیکا هم که مثل همیشه منتظر فرصت بود ،مهدیه حسامی ،دختر فروشنده‌ی خوش‌برخورد بخش کودک رو بهش معرفی کرد.

–کیانوش خانم حسامی ،از کاربلدهای فروشه .خلاصه اگه بخوای کمکت کنه ،حلال مشکلاته!

من اما ،گوشم دیگه نمی‌شنید .چشمم رفته بود سمت اون دوتا ...شاهان و نازی.

چطور می‌شد اینقدر گرم و خودمونی حرف بزنن؟ مگه همون شاهانی نبود که می‌گفت دیگه طاقت دیدن نازی رو نداره؟ چی شد که حالا کنار هم ،انگار هیچ گذشته‌ای بین‌شون نبوده ،لبخند رد و بدل می‌کردن؟

همین موقع نیکا هم مسیر نگاهمو گرفت و با اون شیطنت خاصش گفت:

–این خانم درازه زن فوق‌العاده‌ایه ...چقدرم به هم میان ،نه؟!

پلک زدم و گیج پرسیدم:

–کی؟

–نازی و شاهان دیگه !معلومه از قبل هم بهم

میومدن...
چیزی نگفتم .فقط نگاه کردم .نازی اونجا بود ،مثل یه فرمانده‌ی پیروز ،که با لبخند فاتحانه کنار شاهان ایستاده.
نیکا خودشو چسبوند نزدیک‌تر و آروم تو گوشم گفت:
–می‌خوای امتحانش کنیم؟!
–چی رو؟
–خب ...یه کم با کیانوش گرم بگیر .اگه شاهان یه درصد فکرش پیشته ،معلوم می‌شه .عکس‌العمل نشون میده!
چشم غره رفتم:
–وای بر تو نیکا ...تو دیگه همه چی رو به چشم تجربه دیدی!
–خب که چی؟ مطمئن باش این نقشه جواب می‌ده.
راستش اون لحظه ،بد نمی‌دیدم یه‌بارم با نیکا هم‌نظر باشم.
همین شد که نیکا یه‌راست رفت سراغ کیانوش و گفت:
–کیانوش !تو که خودت استادی تو دم کردن قهوه ،بیا تو قسمت کافه یه دستی به چای و قهوه بکش دیگه!

چشمکی هم زد و با اشاره‌اش بهم فهموند نوبت منه.
لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:
–آره بیا بریم آشپزخونه رو نشونت بدم ،اونجاست که می‌تونی هنرتو رو کنی!

کیانوش که انگار همینو می‌خواست ،با ذوق خندید و همراهم شد .هنوز چند قدم نرفته بودیم که صداشو آورد پایین و گفت:
–می‌دونی چی باعث شد بیام اینجا؟
–نه ...راستش نه.
نگاهش یه لحظه روی صورتم موند .نگاه کسی که هنوز زخمشو پنهون نکرده.
–فقط می‌خواستم ببینم چی باعث شد کاری که چند سال براش دویدی رو ول کنی و بیای کنار این مرد بمونی!
نفسم بند اومد.
–کی گفته کاری که براش زحمت کشیدم ،فراموشش کردم؟
پوزخند زد.

–اومدی اینجا کتابفروش شدی !می‌خوای بگی هنوز همون راهو ادامه می‌دی؟

نگاه ازش گرفتم.

–تصمیمای کاری من ،فقط به خودم مربوطه کیانوش.

–و ما؟ چی بین من و تو؟

بی‌لبخند ،بی‌تردید گفتم:

–تموم شده ...خیلی وقته!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست184

حرف تو گلوم خشک شده بود .اون‌قدر که تنها کاری که تونستم بکنم ،فقط یه لبخند نیم‌بند بود ...از اونایی که بیشتر از اینکه چیزی رو پنهون کنن ،لو میدن.

کیانوش انگار حال منو خوند ،با همون لبخند گرم و آشنای قدیمی گفت:

–بریم کافه رو ببینیم؟

سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم .دنبالش راه افتادم به سمت پشت سالن ،جایی که کافه کوچیک کتاب‌فروشی ،مثل یه مأمن دنج بین قفسه‌ها و آدم‌ها جا خوش کرده بود .همون‌طور که قدم می‌زد ،چشم‌هاش در حال رصد همه چیز بود .زیر لب گفت:

–هزینه‌ی زیادی کرده ...معلومه براش مهم بوده . خوب ساخته.

به تحسین توی نگاهش حسودیم شد .رسیدیم به کانتر ، دو تا پسر جوون پشتش بودن که مشغول آماده کردن قهوه بودن .کیانوش مکثی کرد ،بعد کف دست‌هاشو به هم مالید و گفت:

–اجازه می‌دید کمکتون کنم؟!

پسر جوون اول کمی مردد نگاش کرد ،اما من پیش‌دستی کردم تا فضا سنگین نشه:

–آقای صفایی مهمون ما هستن ،یکی از قهوه‌دارای معروف شهرن ...قدیمی و خوش‌سلیقه.

نگاه مرد جوون تغییر کرد .لبخندش عمیق شد.

–با کمال میل ،خوشحال می‌شیم.

کیانوش رفت پشت کانتر .دست برد به سمت دستگاه قهوه‌ساز ،فنجون‌ها ،عطر قهوه تو فضا پیچید و من فقط تماشاش می‌کردم .هر حرکتش یه تصویر قدیمی برام بود ...خاطره‌هایی که نمی‌دونستم باید فراموششون کنم یا بغلشون کنم.

که ناگهان صدای شاهان اومد ،صدایی که مثل برق از خواب بیدارم کرد:

–به‌به ...جناب صفایی ...چرا شما زحمت می‌کشید؟!

چشم‌هامو به سختی از کیانوش گرفتم و به شاهان نگاه کردم .اونم نگاهی بهم انداخت ،نه طولانی ،نه گذرا ... از اون نگاه‌ها که انگار توش پر از سواله.

کیانوش اما خندید.

–چرا که نه؟ این کار منه .خوشحالم اگه کمک‌کننده باشم .ضمن اینکه ...نیکی به گردن من خیلی حق داره.

حرفش پُر بود از لایه‌های نادیده .نگاه شاهان برای لحظه‌ای مکث کرد.

شاید همین جمله کافی بود تا جواب سوالی رو که تو ذهنش بود ،بگیره .همون سوالی که شاید باعث شده بود پاشو تو کافه بذاره.

خودش رو جمع‌وجور کرد ،لبخند زد.

–به هرحال ممنون ...من از طرف خودم و ...نیکی هم ازت تشکر می‌کنم.

اسممو گفت .با کمی مکث ،با یه جور تأکید خاص ... بعد نگاهش روی صورتم موند .نمی‌دونم دنبال چی بود.

کیانوش دوباره مشغول شد .قهوه‌ها رو می‌ریخت تو فنجون‌ها .فضا دوباره پر شد از عطر قهوه ،از خاطره ،از خیال.

شاهان یه نیم‌قدم به سمت من اومد ،صدای آرومش خورد به گوشم:

–با کیانوش رابطه‌ی خیلی خوبی دارین .از هم جدا شدین ...ولی هنوز مثل دوستای قدیمی رفتار می‌کنین . آفرین!

لبخندش تلخ نبود ،کنجکاو هم نبود ...بیشتر شبیه کسی بود که می‌خواد چیزی رو بفهمه ،ولی نمی‌دونه از کجا بپرسه...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست185

برای لحظه‌ای فقط نگاهش کردم .توی صورتش دقت کردم ،توی اون چشم‌هایی که انگار یه حرف نصفه‌نیمه رو داشتن نگه می‌داشتن و نمی‌خواستن لوش بدن.
یه چیزی توی دلم قل خورد ،چیزی بین بغض و تردید.
–آره ...رابطه‌مون خوبه .بالاخره یه دوره‌ای از زندگی‌م بوده ...نمی‌شه که همه‌چی رو انکار کرد.
صدای خودم ،به طرز عجیبی برام غریبه بود .انگار از ته یه حفره تاریک میومد .شاهان پلک زد .یه‌جور سنگینی تو نگاهش نشست .شاید توقع شنیدن این جوابو نداشت ...شاید هم داشت ،ولی نه با این لحن.
سرشو آروم تکون داد و گفت:
–منطقیه...
ولی اون "منطقیه"ش ،مثل یه خط نازک یخ بود که

وسط یه رودخونه‌ی گرم کشیده بشه .بی‌صدا .اما سرد.
سعی کردم فضا رو عوض کنم .یه چیزی بگم که هم از اون حرف فاصله بگیرم ،هم خودم رو از اون خلأ لعنتی بیرون بکشم.

–قهوه‌ش حرف نداره ،نه؟

لبخند کمرنگی زد ،همون‌طور که حواسش هنوز کامل برنگشته بود.

–آره...

بعدم با صدای پایین‌تری ادامه داد:

–فقط یه چیزایی هست که قهوه هم نمی‌تونه تلخیشو بپوشونه.

قلبم یه ضربه جا انداخت .نفهمیدم منظورش دقیقاً چی بود ...ولی هرچی که بود ،تهش منو نشونه گرفته بود.
همین‌طور که کیانوش مشغول بود و فنجونای آماده رو روی سینی می‌چید ،من یه‌قدم عقب رفتم .دلم نمی‌خواست بیشتر از این ،وسط اون دو تا نگاه گیر کنم.

رفتم سمت سالن ،سمت مهمون‌ها ،سمت نیکا که هنوز با چشم‌های ریزبینش همه‌چی رو زیر نظر داشت.

تا منو دید ،با ابرو اشاره کرد به شاهان.

–چی شد؟ چیزی گفت؟

–فقط یه جمله گفت ...ولی عین یه کتاب هزار صفحه‌ای سنگین بود.

نیکا پوزخند زد.

–این شاهان ،بیشتر از اینکه بلد باشه عاشق شه ،بلده آدمو گیج کنه.

نگاهم دوباره رفت سمتش .هنوز همون‌جا ایستاده بود . بین ما ،یه سینی قهوه ،چند قدم فاصله ...و یه عالمه حرف نگفته.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست186

نیکا زیر لب گفت:

–این نگاه‌ها داره از کنترل خارج می‌شه نیکی ...یه چیزی باید بشه!

لبخند محوی زدم ،اما ته دلم آشوب بود .هنوز مزه‌ی اون جمله‌ی آخر شاهان زیر زبونم بود .مثل قهوه‌ای که زیادی تلخ دم شده باشه.

برگشتم سمت سالن ،مهمون‌ها پراکنده بودن .هر کسی مشغول حرف‌زدن یا ورق‌زدن کتابی که از قفسه‌ها برداشته بود .هوای سالن بوی تازگی می‌داد ،بوی کاغذ ،بوی یه شروع تازه.

اما من ...من بین گذشته و حال گیر کرده بودم.

چشمم که دوباره به شاهان افتاد ،دیدم دیگه تنها نیست . نازی درست کنارش ایستاده بود ،با همون لبخند مخصوصش که انگار برای عکس گرفتن از قبل تمرینش کرده بود.

همون لحظه برگشت سمت من و لبخندش رو کمی پررنگ‌تر کرد .شاید هم من اینطور برداشت کردم...

نفسمو دادم بیرون .نیکا دستم رو گرفت و گفت:

–پاشو .بریم پیش کیانوش ،یکم فضا رو عوض کنیم.

–نمی‌خوام بهش بد بگذره؟ شاید نمی‌خواد...

–نیکی؟

–جان؟

–وقتشه یه کم بازی رو تو دستت بگیری .نه برای رقابت ...برای اینکه خودتو فراموش نکنی.

حرفش نشست جایی عمیق .گفتم باشه .راه افتادیم سمت کافه .کیانوش داشت با مردی میان‌سال درباره قهوه‌ای که دم کرده بود صحبت می‌کرد .صدای خنده‌ش از دور هم شنیده می‌شد.

تا ما رو دید ،با لبخند گفت:

–این‌دفعه خودم براتون یه مدل خاص درست می‌کنم ، امتحانش کنین .اسمشو گذاشتم »کافه‌فراموشی!«

خندیدم.

–امیدوارم واقعاً اثر کنه.

فنجون رو گرفت سمتم .بوی قهوه پیچید تو هوام .هنوز نچشیده بودم که صدای شاهان پشت سرم اومد:

–کافه‌فراموشی؟ !برای فراموش کردن چی؟

برنگشتم .فقط گفتم:

–چیزایی که دیگه جاشون گذشته‌ست.

سکوت شد .سکوتی که از صدتا فریاد بلندتر بود .فقط

صدای فوم شدن شیر از دستگاه قهوه‌ساز می‌اومد.
برگشتم .چشم تو چشم شدیم .نگاهش نه خشمگین بود ، نه مهربون .یه چیزی بین سؤال و تأیید.
لب زدم:
–هنوزم فکر می‌کنی من و کیانوش...؟
سرشو پایین انداخت .مکثی کرد و آروم گفت:
–نه .دیگه فکر نمی‌کنم .ولی شاید ...یه کم دیر فهمیدم.
و من با فنجون داغ توی دستم ،فقط لبخند زدم.
یه لبخند که پشتش ،همه‌ی روزهای نگفته بود.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست187

کافه توی سکوت ِبین من و شاهان ،شبیه یه صحنه‌ی فیلم شده بود .کیانوش که متوجه نگاه‌هامون شده بود ، بی‌سروصدا خودش رو با فنجون‌ها سرگرم کرد .نیکا هم کنار کانتر ایستاد ،نگاهش مثل همیشه دقیق و

حاضر.

شاهان دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت:

–بعضی چیزا رو باید دید ...تا باور کرد.

جوابی ندادم.

ادامه داد:

–اینجور وقتا آدم می‌فهمه که ممکنه اشتباه قضاوت کرده باشه ...یا حتی دیر فهمیده باشه.

من لب فنجون رو لمس کردم .گرماش خوب بود ،اما نمی‌تونست اون لرزش پنهونی رو از دست‌هام بگیره.

گفتم:

–مهم نیست کی می‌فهمی ...مهم اینه که وقتی فهمیدی ،چی کار می‌کنی.

یه ثانیه فقط نگام کرد .بعد گفت:

–و اگه بخوام درستش کنم؟

یه لحظه نفس تو سینه‌م حبس شد .حرفی نبود که انتظارشو داشتم .حتی اگه ته دلم یه روزی واسش رویا ساخته بودم ،ولی الان ...همه چی خیلی پیچیده‌تر از یه جمله‌س.

گفتم:

–درست کردن یه چیز ،یعنی برگشتن از اول؟ یا ادامه‌دادن درست از همین‌جا؟

نگاهش عمیق شد .دیگه اون آدم مغرور و مرموز همیشگی نبود .نگاهش شبیه کسی بود که بالاخره خودش رو تو آینه دیده.

آروم گفت:

–هر جور که تو بخوای.

نیکا که تا اون لحظه فقط ساکت نگاه‌مون می‌کرد ،زیر لب گفت:

–آهای شاهان ،با این حرفت نصف داستان رو بهم زدی‌ها!

هممون خندیدیم .حتی کیانوش هم خندید.

و من برای اولین بار بعد از مدت‌ها ،لبخندم واقعی بود.

ته ذهنم فقط یه جمله می‌چرخید:

»گاهی وقتا آدم لازم داره همه چیزو از دور ببینه ...تا بتونه دوباره درست بایسته ،درست انتخاب کنه ،و شاید ...درست عاشق بشه«.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست188

صدای قهوه‌ساز هنوز توی فضا پیچیده بود .اون بوی آشنای قهوه دَم‌کرده با رایحه شیرین حس‌های گره‌خورده‌م قاطی شده بود .شاهان یه‌وری به کانتر تکیه داده بود ،کیانوش با تمرکز فنجون‌ها رو می‌چید ، نیکا چشم‌هامون رو زیر نظر داشت و من ...من بین دو نگاه ،معلق بودم.
شاهان انگار چیزی تو ذهنش داشت که بالاخره به زبون آورد:
–نیکی ...راستشو بخوای ،چند روزه یه سوال تو ذهنمه که هنوز ازت نپرسیدم.
قلبم مثل قهوه‌جوشی که رو شعله مونده بود قل‌قل کرد . سعی کردم آروم باشم .گفتم:
–بپرس.

نگاهش یه لحظه رفت سمت کیانوش ،بعد برگشت سمتم.

–چرا موندی؟ با اینکه می‌تونستی بری ،چرا ترجیح دادی کنار من تو این پروژه باشی؟

نفس تو سینه‌م حبس شد .نیکا چشمهاش گرد شده بود ، حتی کیانوش یه لحظه ایستاد.

من اما لب زدم:

–چون هنوز چیزی ته این مسیر هست که دلم می‌خواد خودم کشفش کنم.

شاهان نگاهشو ازم برنداشت .نرم گفت:

–یعنی هنوز امیدی هست؟

و من ،برای اولین‌بار بدون تردید ،فقط سری تکون دادم.

کافه آروم شد .کیانوش برگشت سمت دستگاه و با یه لبخند گفت:

–خب ،این قهوه‌ها آماده‌ست واسه یه شروع تازه.

و من تو دلم گفتم:

»شاید وقتشه ...خودمو بخونم .بدون ترس ،بدون قضاوت ،با چشم باز«...

لیوان قهوه هنوز توی دستم بود که شاهان گفت:
–نیکی ،اگه یه روزی راهت از اینجا جدا بشه...
مکث کرد .نگاهش مثل همیشه ،تیز و بی‌صدا
می‌خواست ته دلمو بخونه.
ادامه داد:
... –قول می‌دی که بی‌خبر نری؟

دلم ریخت...هم به خاطر نیکی گفتنش که تا حالا فقط یکی دوبار بیشتر نگفته بود ،هم ...از اون سؤالا بود که نه می‌تونی راحت جواب بدی ،نه می‌تونی ندی.
یه نفس آروم کشیدم ،نگاهم رفت سمت پنجره کافه ، جایی که نور غروب کم‌کم نشسته بود روی شیشه‌ها.
–نمی‌دونم ،شاهان .قول نمی‌دم .ولی اگه یه روزی برم ،فقط به خاطر خودم می‌رم ...نه برای فرار از چیزی.
همین که این حرف از دهنم اومد بیرون ،حس کردم یه قدم دیگه از گذشته فاصله گرفتم.
اون لحظه ،کیانوش با سینی قهوه به سمتم برگشت .

گفت:

–این یکی مخصوص خودته .تلخ و غلیظ ،مثل خاطره‌هات!

خندیدم ،تلخ اما صادقانه.

نیکا هم خندید و چشمکی زد:

–خلاصه ،این کافه یه پایگاه شده واسه همه‌ی ما با گذشته‌های حل‌نشده‌مون!

و من زیر لب گفتم:

–شاید وقتشه که حلشون کنیم ...یکی‌یکی...

پایان روز افتتاحیه ،درست مثل شروع یک مسیر تازه بود.

با یه قلب نصفه‌نیمه اما با امیدی که داشت جون می‌گرفت.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست189

نیکا به شوخی گفت:

–باید به‌جای »کتابفروشی ،«اسم اینجا رو می‌ذاشتیم »قلب‌های به‌هم‌ریخته!«

همه خندیدن ،ولی لبخند من نصفه موند .یه چیزی تو دلم قلقلک می‌داد.

همین موقع شاهان صدا زد:

–نیکی ...میای؟

برگشتم سمتش .توی سالن اصلی ایستاده بود .دستی بهم اشاره کرد.

کیانوش با نگاهش بدرقه‌م کرد .نیکا هم لب زد:

–برو دختر ،اینجا دیگه جای ایستادن نیست!

رفتم سمت شاهان .کنار یه قفسه تازه‌چیده‌شده ایستاد و گفت:

–این بخشو به اسم خودت زدم» .انتخاب‌های نیکی...«

چشمهام گرد شد.

–چی؟!

–کتاب‌هایی که خودت دوست داری ،می‌خونی ، پیشنهاد می‌دی ...اینجا مال توئه.

یه حس عجیبی شبیه بغض و شوق قاطی شد تو گلوم.

همین‌جور که نگاهم بین کتابا می‌چرخید ،گفتم:

–یعنی می‌خوای مردم بیان اینجا و بفهمن من چی می‌خونم؟

–آره .چون توی انتخاب‌هات چیزی هست که خیلی وقته گم شده ...دل.

یه لحظه چشم تو چشم شدیم .توی نگاهش یه جور رضایت بود ...نه فقط از من ،از خودش.

از اینکه بالاخره یه کاری کرده که بی‌حرف و ادعا ،به دلش چسبیده.

آروم گفتم:

–ممنون ،شاهان .برای این همه توجه.

–نیکی ...من نه از روی دِین ،نه از روی احساس ... فقط از روی احترام این کارو کردم .چون تو از روز اول ،مثل ستون کنارم بودی.

یه لبخند زدم.

اون لحظه ،انگار تمام دلخوری‌های ناپیدا ،تمام حرف‌های نگفته ،همه رفت ته قفسه‌ها.

جاشو دادن به یه چیزی مثل ...شروع.

صدای پاشنه کفشش از پشت سر اومد.
برنگشتم ،ولی حس کردم اومدنش ،مثل یه نسیم خنک نبود ...بیشتر شبیه سایه‌ای بود که روی دیوار می‌لغزه.
نازی کنارمون ایستاد .صدای صاف و شمرده‌ش توی فضا پیچید:
–قفسه زیباییه ...انتخاب‌هات همیشه متفاوت بود ...! نیکی!
لبخند زورکی زدم.
شاهان عقب‌تر ایستاد .انگار می‌خواست فضا رو بده به ما.
نازی بی‌مقدمه گفت:
–نمی‌دونستم انتخاب‌هات فقط توی کتاب خلاصه میشه ...آدم‌ها رو هم خوب انتخاب می‌کنی؟
متعجب برگشتم سمتش.
سایه‌ی شیطنت توی نگاهش پیدا بود.
خونسرد گفتم:
–من یاد گرفتم ،آدم‌ها رو از ظاهرشون قضاوت نکنم ...حتی اگه بارها خودم قضاوت شده باشم.
نگاهشو دزدید و نگاهش افتاد روی یکی از کتاب‌ها.

کتابی که خودم خیلی دوستش داشتم :*دلخوشی‌های کوچک*

انگار حرف‌هاش از روی جلد اون کتاب سرچشمه گرفته بودن.

آروم گفت:

–من و شاهان ،گذشته‌ای داریم .اما حالا همه چی فرق کرده...

با مکث اضافه کرد:

–نمی‌خوام اشتباهات تکرار بشن .نه برای من ...نه برای اون ...نه برای تو.

صدای شاهان از عقب رسید:

–نازی؟

اون برگشت.

–اومدم یه چیزی به نیکی بگم ،همین.

بعد ،رفت.

با قدم‌هایی که نه مغرور بود ،نه شکسته .یه‌جور حرکت بین زمین و هوا.

من موندم با قفسه‌ای که به اسمم بود ،و دل آشوبی که بی‌صدا برگشته بود.

دستم رو کشیدم روی جلد *دلخوشی‌های کوچک* و زیر لب گفتم:

–ببینیم تو چی می‌گی...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست190

شب ،آرام آرام روی قفسه‌ها خزیده بود.

چراغ‌های سالن خاموش شده بودن و فقط نور کمرنگ آباژورِ کنار میز پذیرش ،مثل نفس آخر شمع ،هنوز می‌درخشید.

روی صندلی کنار قفسه شعرها نشسته بودم ،هنوز ته مانده شلوغی روز توی ذهنم موج می‌زد.

همه رفته بودن ،حتی نازی و نیکا...

فقط من و شاهان تو کتابفروشی مونده بودیم.

اون داشت صندوق رو جمع‌وجور می‌کرد ،و من ، بی‌حرکت ،زل زده بودم به قاب عکس کوچیکی که

تازه نصب کرده بود:

»شهر کتاب ِسپیدار –جایی برای مکث«...
قدم‌های آرومش نزدیک‌تر شد.
یک فنجون چای گذاشت رو میز کنارم و گفت:
–خسته‌ای؟
به فنجون نگاه کردم و بخار کم‌جانی که ازش بلند می‌شد.
لبخند کمرنگی زدم..
–یه کم...ولی خوب خسته‌ام .از اون خستگی‌هایی که دلت می‌خواد بازم تکرار بشن.
کنارم نشست .فاصله‌اش نه اونقدر دور بود که غریبه باشه ،نه اونقدر نزدیک که راحت باشی.
صدای نفس کشیدنش‌و می‌شنیدم.
بعد از چندلحظه سکوت گفت:
-امروز خیلی کمک کردی .نمی‌دونم اگه تو نبودی چطور می‌چرخوندم همه چی رو...
سرم و به سمتش چرخوندم .نگاهش تاریک و مهربون بود.

-توهم خوب از پسش بر می‌اومدی...

نگاهش رو از من گرفت و به فنجونش خیره شد.

-نازی گفت باهات صحبت کرده...

حرفی نزدم .فقط نگاهش کردم.

-گفت اگه باعث ناراحتیت شده ،عذر می‌خواد.

-نازی کاری نکرده که بخوام ازش ناراحت بشم!

تندی از جام بلند شدم و گفتم:

-دیروقته من دیگه باید برم.

لحظه‌ای موند ،بعد بلند شد و گفت:

-برسونمت؟

اروم سری تکون دادم.

-نه...امشب دلم می‌خواد یه کم پیاده برم .

نگاهش رو به صورتم دوخت.

-مطمئنی؟

-آره...

بعد با مکث کوتاهی ادامه دادم.

-امشب هوای فکر کردنه ،نه حرف زدن.

موقع رد شدن از کنارش ،آروم گفتم:

-ممنون برای همه چی.

دستش رو آورد بالا ،ولی منصرف شد.

فقط زمزمه کرد.

-مواظب خودت باش نیکی...

و من توی سکوت کوچه قدم گذاشتم.

شب بوی کتاب و قهوه می‌داد....و دلتنگی‌ای که نمی‌دونستم مال کیه؟ من!؟ یا شاهان؟

**

نگاهم به سقف بود و خوابم نمی‌اومد...توی اون مدت اولین شبی نبود که خوابم نیاد ،بیشتر شبها تا صبح خوابم نمی‌برد و به دنیای جدیدی که واردش شده بودم فکر می‌کردم.

سکوت و صدای تیک‌تاک ساعت دیواری اذیتم نمی‌کرد و گاهاً یادم می‌انداخت هنوز تا صبح وقت هست برای رویاپردازی!

رویاهای شیرینی که بی‌محدودیت بود و منو از واقعیت‌های ناامیدکننده جدا می‌کرد.

توی رویا همه چی عالیه ،عشق بی‌نهایته ،خوشبختی بی‌نهایته!
حتی وقتی آدمی که دوستش داری کنارته ،رویاهایی که می‌تونی راجع به اون ببافی بی‌نهایته...
آه شاهان!
حس می‌کنم دیگه فقط رویاهام برام موندند و باوری که به خودم دارم...
باید از خودم یه نیکی قوی و خوشبخت بسازم.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست191

»شهرکتابِ سپیدار -جایی برای مکث«

کتاب‌ها همیشه مأمن او بودند.
هر وقت زندگی گره می‌خورد ،به دل ورق‌ها پناه

می‌برد.

سطر به سطر فلسفه ،بند به بند روانشناسی ...حالا هم پایش به کوچه‌های تاریک عرفان رسیده بود ،با ذهنی که پر از سؤال‌های بی‌جواب بود و قلبی که آرام و قرار نداشت.

اما آیا پاسخ آن رازهای نگفته را می‌شد لابه‌لای کلمات کتاب‌ها پیدا کرد؟

شاید فقط یک نفر بود که می‌توانست راهی نشانش دهد:

عمو کیوان.

کسی که نه فقط اهل کتاب ،بلکه از جنس تجربه بود.

با اینکه شاهان کتاب می‌خواند تا از دنیای بیرون دل بِکَند ،ولی درون خودش ،درگیر چیزی بود که با هیچ تئوری نمی‌شد حلش کرد...

یا بهتر بگوییم :کسی بود.

نیکی.

دختر ساده‌پوش با چشم‌هایی که ناگفته‌ها را خوب می‌فهمید.

نیکی آمده بود و همه معادله‌های ذهن شاهان را به‌هم

زده بود.
هربار که به او فکر می‌کرد ،نه‌تنها آرام نمی‌شد ،بلکه ذهنش آشفته‌تر می‌شد...
انگار داشت از خودش می‌گریخت ،نه از نیکی.
می‌ترسید...
از اینکه این حس ،هوسی گذرا باشد.
از اینکه دوباره به همان "من ِگذشته‌اش "بازگردد ،با آن هیولایی که زمانی درونش خفته بود.
ولی نیکی فرق داشت.
شیرینی‌اش نه در ظواهر ،که در خلوصش بود.
نیکی مثل کتابی بود که آدم از روی جلدش نمی‌خردش ،ولی وقتی بخواند ،دیگر نمی‌تواند زمین بگذارد.
آن روز هیراد با لبخند و شیرینی و یک خبر داغ وارد کتابفروشی شد.
سرخوش و بی‌خیال ،خبر از ازدواجش می‌داد.
شاهان که پشت میزش نشسته بود ،ابرو بالا انداخت.
–مورد خاص؟!
هیراد روی مبل ولو شد و گفت:

–آره دیگه ...از اون مدلایی که یه عمر توی ذهنم دنبالش می‌گشتم!

تو چی؟ مورد خاص پیدا نکردی؟!

شاهان لبخند کجی زد.

–مورد خاص برای من؟ نه بابا ،من دیگه اون‌مدلی نیستم!

صدای خش خشی شنیده شد و کمی بعد نیکی از پشت روم ریوایدر بیرون آمد.

سرفه‌ای ملایم.

و بعد ،نیکی...

با همون لباس ساده ،با همون کفش‌های کتانی.

دست‌به‌دست ،آرام و باوقار بیرون آمد.

هیراد از جا پرید.

–به‌به !خانم دکتر!

و با ذوقی کودکانه جلو رفت .نیکی هم با همان لبخند گرم همیشگی‌اش ،احوال‌پرسی کرد.

اما شاهان...

از پشت میز ،فقط نگاه می‌کرد.

بی‌هیچ حرکتی.

انگار هر فریم از تصویر نیکی ،روی شبکیه‌ی دلش ثبت می‌شد.

و بعد ،ذهنش رفت به حرف‌های نازی:

"اگه یه روز بخوای با دختری مثل اون باشی ،باید مغزتو بشورن ...اصلاً می‌فهمی داری چی کار می‌کنی؟ !اون دختر ساده و پایین‌شهریه ،ولی تو ،تو ساده نیستی شاهان"!

و باز یادش افتاد که چطور خودش هم روزی باورش نمی‌شد ممکنه دلش بلرزد...

برای دختری که نه آرایش داشت ،نه ادا.

فقط بود.

و همین "بودنش ،"شاهان را کم‌کم از خودش دور کرده بود ،به سمتی دیگر...

سمت نیکی.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست192

صدای خنده‌ی هیراد ،شاهان را از میان هزارتوی افکارش بیرون کشید.

–نگفته بودی خانم دکترم این‌جاست؟

شاهان نیم‌نگاهی به نیکی انداخت ،بی‌آن‌که در صدایش مکثی باشد ،گفت:

–فکر نکردم قضیه‌ی مهمی باشه!

یک جمله‌ی ساده ،بی‌هیچ بار عاطفی...

اما مثل تیغی نازک ،بی‌صدا قلب نیکی را برید.

تا کی می‌خواست وانمود کند که حضور او مهم نیست؟

تا کی می‌خواست چشم ببندد روی حسی که خودش هم نمی‌توانست انکارش کند؟

هیراد رو به نیکی کرد ،لبخند پررنگی زد:

–خوشحال شدم می‌بینمت ...خوب دووم آوردی پیش این دوست گنده‌دماغ ما!

نیکی هم لبخند زد ،ولی لبخندش مصنوعی بود ،مثل نقابی که هر روز به صورت می‌زد تا آشوب درونش را کسی نبیند.

چشمانش اما به وضوح دنبال نگاه شاهان می‌گشت...

دنبال ذره‌ای تأیید ،ذره‌ای توجه.
همان نگاه‌هایی که دیگر کم‌تر به سمت او پرتاب می‌شدند.
از وقتی آن پسر موطلایی وارد داستانشان شده بود ، دل نیکی هم انگار سست شده بود...
اعتماد به‌نفسش ترک برداشته بود.
لبخند محوی زد و گفت:
–هر آدمی اخلاق نیک داره ...و بد هم داره.
لحظه‌ای مکث کرد ،کمی جسارت جمع کرد و جمله‌اش را تمام کرد:
–شاهانم اگه گاهی کج‌خلق می‌شه ،در مقابلش ... گاهی‌ام خیلی مهربونه.
هیراد با هیجان گفت:
–براوو !تحلیل قشنگی بود.
اما شاهان همان‌طور بی‌حرکت مانده بود.
دست زیر چانه ،نگاهش روی فنجانی که دیگر سرد شده بود.
فکر کرد ،چرا هر بار دلش می‌خواهد فاصله بگیرد ، نیکی باز با مهربانی به سویش برمی‌گردد؟

چرا خودش آن‌قدر پیچیده است و نیکی این‌قدر ساده؟

هیراد هنوز درگیر حرف‌های خودش بود:

–ولی اینکه این‌همه باهاش موندی ،یعنی دیدِ خوبی بهش داری .همین خیلیه.

شاهان سرش را بلند کرد.

احساس کرد وقتش رسیده بحث را جمع کند ،قبل از اینکه بیشتر از این ،برهنه شود.

چند جمله‌ی کوتاه رد و بدل شد و هیراد رفت.

کتابخانه مثل همیشه شلوغ بود.

رفت‌وآمد ،صداهای آرام و خش‌خش کتاب‌هایی که جابه‌جا می‌شدند.

نیکی گوشه‌ای ایستاده بود ،هنوز نگاهش نیم‌نگاه به شاهان بود.

و نازی ...از دور همه چیز را می‌دید.

آن نگاه‌ها را ،آن توجه پنهان و نامرئی را.

قبلاً هم مشکوک شده بود ،اما حالا ،حالا دیگر اطمینان داشت.

نیکی ،نیکی چشم از شاهان برنمی‌داشت.

و نازی ...نمی‌خواست دوباره چیزی را که داشت

می‌ساخت ،بسپارد به دست رقیبی ساکت و مهربان.
دو فنجان قهوه برداشت ،با نگاهی دقیق ،شاهان را از دل جمعیت بیرون کشید.
او را به گوشه‌ی خلوتی برد ،دور از رفت‌وآمدها ،کنار میزی کوچک و محجوب.
وقتی نشستند ،سکوت کرد...
قهوه را روی میز گذاشت ،نفس گرفت و کلمات را آرام از ذهنش عبور داد.
و بعد گفت:
–شاهان...
مکثی کرد ،قهوه را نگاه کرد و سر بلند کرد.
–یه چیزی می‌خوام ازت بپرسم.

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست193

دست‌هایش را دور لیوان قهوه حلقه کرده بود ،اما

انگار گرمای آن نمی‌توانست سرمایی که در دلش می‌دوید را آرام کند .شاهان نگاهش نمی‌کرد ...
مردمک‌های بی‌قرارش در فضای کتابفروشی پرسه می‌زد ،و این بی‌تفاوتی ،مثل زهر در رگ‌های نازی می‌چکید .با این حال خودش را نگه داشت ،آرام نفس کشید ،صدایش را نرم کرد و گفت:
–رابطه‌مون ...اون چند سال ،واقعاً برات هیچ اهمیتی نداشت؟ هیچ ارزشی؟
شاهان نگاهش را گرفت و بی‌هیچ مکثی گفت:
–نه!
همان یک واژه ،مثل سیلی ،محکم نشست روی صورت زن .انگار زمان ایستاد .نازی با چشمانی گشاد شده زل زد به او .لبش لرزید ،اما خودش را نباخت .
شاهان بی‌حوصله لبش را گزید و ادامه داد:
–اون رابطه ،از همون اولش اشتباه بود نازی ...هزار بار بهت گفتم .من نه با نیت خوبی شروعش کردم ،نه با علاقه .معذرت خواستم ،بازم معذرت می‌خوام ...هر روز ،توی ذهنم ازت عذر می‌خوام.
نازی نفسش را سخت بیرون داد .دستی به پیشانی‌اش

کشید ،لب زد:

–ولی ما با هم خوب بودیم !قرار بود کنار هم شاد باشیم ،با هم خوش باشیم!

شاهان سرش را پایین انداخت .زمزمه کرد:

–تو فقط این‌طوری فکر می‌کردی ...من نه.

پرده‌ای از اشک آمد روی نگاه زن ،اما نگذاشت فرو بریزد .محکم ایستاد .تیز شد ،لحنش جدی‌تر:

–این دختره نیکی ...زیادی دور و برته شاهان .ولی من می‌دونم کیه ،کجاست ،چطور بزرگ شده .

پرس‌وجو کردم .اون از یه محله پایینه ،یه خونواده معمولی .واقعاً فکر می‌کنی چنین دختری بهت میاد؟ به زندگی تو؟

دستش را جلو آورد ،خواست دست شاهان را بگیرد .

ولی پسر فوری دستانش را عقب کشید .نازی نفسش را حبس کرد .نگاهش به او دوخته شد .با صدایی لرزان و عصبی گفت:

–اون حتی برای یه رابطه کوتاه‌مدت هم مناسب نیست شاهان ...داری اشتباه می‌کنی .این دختر فقط ساده‌ست ، یه آدم معمولی از یه دنیای پایین‌تر...

شاهان پوفی کرد ،انگار چیزی درونش ترکید .دست کشید لای موهایش و ناگهان گفت:

–بس کن نازی!

زن سکوت نکرد .با لجاجت گفت:

–نه ،بذار بگم !باید چشماتو باز کنی ،فکر کنی ...من و تو هنوز می‌تونیم با هم خوشبخت باشیم...

شاهان محکم کوبید روی میز .صدای برخورد دستش ، نگاه چند نفر را به سمتشان چرخاند .نفسش را سخت بیرون داد و گفت:

–نازی ،چند بار باید بهت بگم تموم شده؟ چند بار؟

دوباره دستی در هوا کشید و بلند گفت:

–تموم‌شده !دیگه نمی‌خوام نه تو اذیت بشی نه من ... اگه این شرایط برات قابل‌تحمله ،بمون ...ولی اگه نه ، راحت می‌تونی بری .اینجا دیگه قصه‌ای برای ادامه نداره!

سکوت افتاد .سکوتی تلخ ،که از آن طرف میز تا دل نازی کشیده شد...

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست194

نازی هنوز چیزی نگفته بود .جمله‌های شاهان مثل طنین در ذهنش می‌پیچید .می‌خواست چیزی بگوید ، چیزی از لابه‌لای بغض گلو بکشد بیرون ،اما صدای یکی از پرسنل رشته‌ی فکرش را برید.
–ببخشید شاهان‌خان ،مهمون براتون اومده.
شاهان بی‌هیچ حرفی از جا بلند شد .نگاهش حتی برای لحظه‌ای به چشمان نازی نلغزید .نازی لب زد:
–باشه ...برو!
و شاهان رفت...
نازی اما ،نشست .با دستی دور گردن ملتهب و سوزانش حلقه زد ،انگار می‌خواست خودش را از خفگی نجات بدهد .نه ...او قرار نبود عقب‌نشینی کند . از همان ابتدا هم اهل تسلیم نبود .شاهان برایش یک خاطره نبود ،یک خواسته‌ی قدیمی بود ،عشقی از گذشته ،که هنوز ته‌مانده‌اش در وجودش شراره داشت.

»نیکی؟«!

اسمش که می‌آمد ،رگ‌هایش می‌دوید .هر بار می‌دید چطور نگاه‌های آن دختر به سمت شاهان پر می‌کشد ، حس می‌کرد قلبش فشرده‌تر می‌شود.

او؟ او می‌خواست رقیب باشد؟

نازی نگاهش را تیز کرد .نه ،این جنگ باید شروع می‌شد.

از آن‌طرف کتابفروشی ،در یکی از راهروها ،نیکی با لبخند محوی ایستاده بود.

اما در دلش غوغایی بود...

»نیکی مقدم«

همون لحظه که صدای نام خودمو از دهان نازی شنیدم ،گوش‌هام زنگ زد .حسی غریب از تحقیر ،از توهین ،از تحمیل .

نازی داشت درباره من با شاهان حرف می‌زد ،اونم نه از اون حرف‌های خوشایند ...که از همون‌ها که تو رو با تموم ذاتت می‌شکنن.

"پایین‌شهری"؟

"به درد یک روز خوشگذرونی هم نمی‌خوره"؟

کلمات نازی مثل سنگ ،یکی‌یکی روی قلبم افتاد .گلوم خشک شد .رفتم سمت اسپلیت ،روبروی باد سرد ایستادم ،بلکه آتشی که در درونم زبانه می‌کشید کمی فروکش کند.
اما نه ،اینبار قرار نبود فرار کنم .قرار نبود سکوت کنم.
»نیکی !قوی باش !بذار اون فکر کنه تو یه زن روانشناس عزتمندی ...نه یه دختر ساده‌ی پایین‌شهری«!

ندای درونم عجیب آرام و هم‌صدا شده بود .برای اولین‌بار باهام کل‌کل نمی‌کرد .نه تحقیرم می‌کرد ،نه می‌ترساندم .فقط داشت هلم می‌داد به سمت جلو.
»اگه حتی یه درصد شاهان رو دوست داری ،نذار این میدون به اسم اون تموم بشه«!
نفس عمیقی کشیدم .نگاهم و به در خروجی کتابفروشی دوختم.
شب که شد ،همه‌چی آماده‌ی یه آزمون تازه بود .وقتی

شاهان بهم پیشنهاد داد که برسونه منو ،هیچ مخالفتی نکردم .حتی وقتی نازی هم به بهانه‌ی تعمیر ماشینش ، باهامون همراه شد.

در صندلی جلو ،نازی نشست ،خوش‌وبش می‌کرد ، بی‌وقفه از جشن تولد و مهمونی و آدم‌ها حرف می‌زد . سعی داشت فضا رو صمیمی کنه ،اما از نگاه من ، همه‌چیز تصنعی و نچسب بود .منم فقط تماشا می‌کردم و گوش می‌دادم.

تا اینکه صدای شاهان ،مثل برق از بین همه‌ی اون همهمه گذشت:

–خانم دکتر؟

با تعجب برگشتم.

–چی گفتی شاهان؟ خانم دکتر؟

نگاهش پر از سؤال بود...

انگار تازه قرار بود چیزی شروع شود ...چیزی که شاید نه نیکی و نه نازی ،هیچ‌کدام برایش آماده نبودند!...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست195

–میری خونه یا جای دیگه‌ای باید بری؟ برسونمت؟
صدای شاهان بود ،ولی صدای ندای درونم از اون بلندتر توی گوشم زنگ زد:
»مبادا الان مؤدب‌بازی دربیاری و بگی :نه ،همین‌جا پیاده می‌شم !نیکی ،الان وقت نجابت نیست ،وقت جنگه !میدون رو ترک کنی یعنی باختی ...بسه دیگه ، یالله ،خانوم روانشناس«!
سرم رو بالا گرفتم .انگار بخوام تاج یه ملکه رو با وقار روی سرم تنظیم کنم .سعی کردم با صدایی شمرده ،اما محکم جواب بدم:
–بله ...می‌رم خونه .ممنون می‌شم برسونید.
شاهان سرش رو تکون داد و ماشین راه افتاد.
ولی من؟ توی دلم ،سوار بر خیالاتم بودم .انگار صندلی جلو برای من بود .من بودم که با شاهان می‌خندیدم ،حرف می‌زدم ،و نازی ...یه تصویر محو

توی آینه عقب بود!

اما این خیال ،با صدای نازی پاره شد...

–من همیشه شنیدم زندگی روان‌شناسا یه جورایی...

صدای تمسخرآمیزش قاطی باد کولر ماشین پیچید.

–همچی بگی نگی خوب نیست دیگه...

لب‌هام رو فشار دادم .چشمم رو به روبه‌رو دوختم .

حوصله‌اش رو نداشتم .ولی اون ول‌کن نبود ،یه کم مایل شد سمت صندلی عقب و مستقیم بهم زل زد:

–درسته دیگه نه؟

یه لحظه تو ذهنم گفتم "نیکی بلند شو ،دِبزن زیر حرفش !بگو تا حالا کجای این دنیا رو درست دیدی که حالا بخوای روانشناس‌ها رو تحلیل کنی؟"!

ولی حرف توی دهنم ماسید ...که شاهان ناجی‌وار پرید وسط:

–خب اگه از بین چندتا تراپیست یکی مشکل داشته باشه ،دلیل نمی‌شه به کل حرفه ایراد بگیری .تو هر شغلی مشکلاتی پیش میاد.

نفس راحتی کشیدم .نجاتم داد .اما این نازی ،ساکت نمی‌شد .یه چیزی توی رفتارش بود که مطمئنم راجع

به من و خانوادهم چیزهایی می‌دونه ...دنبال نقطه‌ضعفمه!

حس کردم وقتشه منم یه ضربه بزنم ،پس با لحنی آروم ،اما محکم گفتم:

–دقیقا ً.مثل بعضی متصدی‌های کتابفروشی که نه مطالعه دارن ،نه سواد درست‌وحسابی ...ولی شب و روز توی کتابفروشی پرسه می‌زنن!

صورت نازی یه لحظه کش اومد .نگاهش بهم خیره موند ،اما دیگه هیچ نگفت.

صدای ندای درونم تو گوشم پیچید:

»باریکلا نیکی ...حقش بود«!

وقتی رسیدیم ،ماشین جلوی خونه‌مون ایستاد ،ولی هنوز فکرم توی صندلی عقب ،وسط این کل‌کل‌ها بود .

که یهو شاهان با نیم‌لبخند برگشت طرفم و گفت:

–هنوز خیلی مونده برسیم ،خانم دکتر !راهمون طولانیه ...عجله‌ای نداریم!

قلبم یه جوری لرزید .کنایه‌اش رو فهمیدم.

می‌خواست بگه ...این فقط یه مسیر ساده نبود .یه جاده بود ،شاید به‌سمت یه آغاز تازه.

–هنوز خیلی مونده برسیم...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست196

سراسیمه به خودم اومدم ،لبخند کوچیکی زدم و با صدایی آروم که به زور از گلوم بیرون می‌اومد ،گفتم:

–ممنون ...کاش می‌اومدین داخل.

نگاهش آروم بالا اومد و روی در ماشین مکث کرد .یه لحظه مکث کرد...

–اتفاقاً خیلی دوست دارم یه بار بیام خونه‌تون ...ننه گلی؟

اسم ننه گلی رو با تردید گفت ،ولی من با ذوق سرم رو تکون دادم و اون ادامه داد:

–ننه گلی رو هم ببینم!

تصور دیدن شاهان توی خونه‌مون کنار ننه‌گلی ،مثل یه صدای بلند توی مغزم سوت کشید .یه چیزی شبیه

اضطراب ِشیرین!

–ان‌شالله...

لبخند زد و من به آرومی گفتم:

–تا فردا...

که یکهو نازی مثل کسایی که وسط یه راز مچ‌گیری کنن ،گفت:

–گفتی فردا!؟ فردا که جمعه‌س!

قلبم برای یه لحظه وایساد ...ولی شاهان ،با اون نگاه آروم و صداش که انگار پشتم بود ،گفت:

–هوا این‌قدر گرم شده این روزا ،آدم نمی‌دونه چی می‌گه!

آخ که چقدر دلم خواست بپرم و بگم :*دمت گرم شاهان!*

یه لبخند از ته دل زدم و گفتم:

–آره واقعاً گرما کلافه‌کننده‌س...

شاهان یه تای ابروش رو داد بالا ،یه لبخند دیگه زد و سرش رو به نشونه تأیید تکون داد.

منم که دیگه فرصت رو از دست ندادم:

–حتماً اولین فرصت می‌گم یه شب بیاید اینجا ...اهل خونه خوشحال می‌شن!

یه لبخند دیگه ،یه خداحافظی آروم ،و بعد رفت...
من موندم با یه دل غلغلکی و چشم‌هایی که تا دور شدن ماشینش دنبالش کردن.
اما هنوز ذهنم ول‌کن نبود.
فردا جمعه‌س !نازی که تو این یکی دو روز دوباره رو دور صمیمیت افتاده ،حتماً یه نقشه‌ای تو آستینشه ...
نباید بذارم تنها باشن!
نه !من باید کاری کنم.
با این فکر پریدم توی خونه .کفشهامو پرت کردم کنار ،دمپایی‌هامو پام کردم و چشم چرخوندم ...یه چراغ هنوز روشن بود.
بلند گفتم:
–سلام خونه‌ماااا!
کسی جواب نداد .نگاهم چرخید سمت هال .تلویزیون روشن بود و صدای ننه‌گلی از راهرو اومد که داشت نک و نال‌کنان از دستشویی بیرون می‌اومد.
خندیدم:
–چطوری ننه جون؟
ننه‌گلی سرشو بالا گرفت و مثل همیشه غر زد:

–چه حالی؟ زورکی راه می‌رم ...خونه‌م که می‌بینی ، کثیف و درهمه !شما دو تا هم که انگار دست به سیاه و سفید نمی‌زنین!

من اما تو دلم نقشه می‌کشیدم ...یه نقشه خوشمزه!

–ننه‌گلی ...هنوزم می‌تونی از اون قیمه معروف‌هات بزنی؟ با دلمه؟ سالاد شیرازی؟ کوفته تبریزی چی؟ هنوز بلدی یا فراموشت شده؟

ننه‌گلی با چشمایی ریزشده به صورتم زل زد ،ابروش بالا رفت:

–یا خداااا !چی شده دختر؟ سرت به جایی خورده؟

لبخند زدم.

نه ننه‌جون ...هنوز هیچی نشده .ولی شاید قراره بشه!

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان

#پست197

نیشم تا بناگوش باز بود و دلم پر از شور یه شروع

تازه.

با یه انرژی خاص گفتم:

–نگران نباش ننه‌جون ،همه‌چی رو خودم تمیز می‌کنم ...ولی قبلش یه چیزی بهت بگم ،ترش نکنی‌ها!

با حالت نیمه‌نگران ،ابروهاشو بالا داد:

–باز چی شده؟ نیکا دسته‌گل جدید به آب داده یا بابات یه کاری کرده؟

لبخند زدم.

–نه بابا ربطی به اونا نداره.

ننه‌گلی آروم روی نمد قدیمیش جا خوش کرد .همون نمد قرمز گل‌دار که با دو تا بالش همیشه‌گی جلوی تلویزیون ،حکم سلطنتشو داشت.

نفس‌نفس می‌زد و من کنارش نشستم ،دستم رو گذاشتم روی زانوش.

–می‌خوام شاهان خسروشاهی رو فردا شب برای شام دعوت کنم اینجا.

چشماش بلافاصله مثل چراغ قوه روشن شد ،تیز و دقیق توی صورتم زوم کرد:

–خسروشاهی؟ اون کیه دیگه؟!

–همون رئیس کتابفروشی ...افسرده بود ،یادت نیست؟ خودم درمونش کردم.

ننه‌گلی چپ‌چپ نگاهم کرد ،با حالتی که انگار قضیه رو جدی نمی‌گیره:

–می‌خوای اون خل و چل رو بیاری خونه؟!

–نه ننه‌جون !اون دیگه مریض نیست .کاملاً خوب شده .رئیس کتابفروشی هم هست.

چشماش هنوز دقیق نگاهمو دنبال می‌کرد.

–خب واسه چی می‌خوای دعوتش کنی؟

–خودش گفت دلش می‌خواد بیاد خونه‌مون ...گفتم خب چرا که نه؟

ننه‌گلی یه جور خاصی نگاهم کرد ،با همون کنجکاوی مادرانه‌ی قدیمی:

–خیر باشه این مهمونیا!

وانمود کردم ناراحت شدم ،یه کم لب ورچیدم:

–اِی بابا ،صد سال یه بار خواستیم یکی رو دعوت کنیم ،این‌جوری می‌کنی!

بالاخره نرم شد:

–خب ناراحت نشو ...تنها میاد یا مادر خواهرشم

هستن؟

لبخند زدم ،یه لبخند آروم از ته دل.

–نه ،تنها میاد ...مامانش رفته شمال.

–خیلی خب ...ولی چیزی تو خونه نداریما ،گفته باشم!

–خودم می‌رم خرید می‌کنم.

ننه‌گلی که تازه فهمیده بود اوضاع جدیه ،اخمای ریز انداخت:

–کارمون زیاده ،این منوی غذایی که گفتی از الان باید براش آستین بالا زد.

قند تو دلم آب شد .خم شدم یه ماچ آبدار از لپش گرفتم.

با خنده پس‌م زد:

–لوس نشو دیگه دختر!

بلند شدم .یه نگاه به ساعتم انداختم.

هنوز هشت شب بود ،مغازه‌ها باز.

–الان می‌رم خرید ،تا دیر نشده.

ننه‌گلی یه کم اخماش جدی‌تر شد:

–نیکا رو هم با خودت ببر .تنها نرو.

متعجب شدم.

–نیکا خونه‌ست؟!

–آره ...دو روزه از اتاقش بیرون نیومده .امروز هم نرفت بیرون.

–باشه ،می‌رم پیشش.

انقدر شاد و پرانرژی بودم که دلم می‌خواست این حال خوبو با آسمون و زمین تقسیم کنم.

یه بار دیگه لپ ننه‌گلی رو ماچ کردم و تند از پله‌ها بالا رفتم ،تا رسیدم به اتاق نیکا.

طبق عادت همیشگی ،آروم تقه‌ای به در زدم و نرم صداش زدم:

–نیکاا...

در باز بود ،سرک کشیدم و وارد شدم.

اتاق نیکا کمی بزرگ‌تر از اتاق من بود ،همون اتاقی که به خاطر حس مادرانه‌م بخشیدم بهش...

چشمهام دور تا دور اتاقو گشتن.

نیکا روی تخت ،دمر زیر پتو خوابیده بود .تعجب کردم.

هیچ‌وقت این وقت روز تو خونه خواب نبود.

رفتم جلو ،پتو رو کنار زدم.

–نیکا چته تو؟!

یه دستشو گذاشته بود روی صورتش ،آروم ناله کرد:

–سرم درد می‌کنه نیکی ...بذار بخوابم.

پتو رو محکم‌تر کنار زدم ،روی تخت نشستم.

–پاشو ببینم خرس تنبل !پاشووو...

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان

#پست198

–ول کن نیکی ...به خدا حوصله‌شو ندارم!

حرفش نشون می‌داد یه چیزی هست ...یه چیزی که دلش رو به هم ریخته ،اما نمی‌خواستم توی اون حال پاپیچش بشم .خوب می‌دونستم راهش چیه .همون بازی روانی آشنایی که همیشه جواب می‌داد.

با یه بی‌میلی ساختگی گفتم:

–خیلی خب باشه ...فقط خواستم یه چیزایی رو بهت بگم که الان که حال نداری ،بی‌خیال.

از رو تخت بلند شدم که صدای مظلوم و بازیگوشش

پشتم پیچید:

–خسیس نباش خو !وایسا ،بگو ببینم چی شده؟

ایستادم ،برگشتم سمتش .نیم‌خیز شده بود.

نشستم لبه تخت ،نگاهم افتاد به صورت خسته‌اش که یه عالمه حرف توش بود.

–من می‌گم ،ولی تو هم باید بگی چی شده که این‌جوری بی‌حال و بی‌حوصله‌ای؟

نوچی کرد و سرش رو کج کرد:

–ای بابا ،چه قفلی زدی رو من!

خندیدم.

–من قفلی بودم عشقم!

–خیلی خب حالا بگو ببینم ،چی شده کبکت این‌جوری خروس می‌خونه؟!

نفس عمیقی کشیدم و پاهامو روی هم انداختم.

–می‌خوام شاهانو برای فردا دعوت کنم اینجا.

چشماش یه لحظه گرد شد.

–چی!؟ جدی می‌گی؟!

–آره ،قبل از اینکه خودش بخواد یهویی بیاد ،گفتم خودم دعوتش کنم.

–چرا باید یهویی بیاد؟ چیزی گفته؟

–چند بار گفته دوست داره بیاد خونمون ...امشبم دوباره گفت .تازه ،با خانوم درازه منو رسوند.

نیکا یه دفعه نشست و موهاشو از پیشونی‌اش کنار زد:

–خانوم درازه هم اومده بود؟ یعنی با همن هنوز؟

با صدای آرومی گفتم:

–نمی‌دونم واقعاً با همن یا نه .خودش می‌گه فقط همکاریم ،ولی این نازی ...یه جوریه ،انگار منتظره لحظه مناسب واسه حمله.

نیکا لبخند شیطونی زد و با آرنج زد تو پهلوم.

–خودتو بگو ناقلا !همون روز اول گفتم خوشت اومده گفتی نه .حالا که داد می‌زنه!

دست‌هامو تو هم گره کردم ،یه کم نگاهمو ازش دزدیدم.

–نمی‌دونم اسمش چیه ...ولی همه‌ی حواسم رفته سمتش .حتی وقتی نیستم پیشش ،فکرم باهاشه .حس می‌کنم دارم به نازی حسودی می‌کنم!

–اسمش دوست داشتنه ،دختر !عشقه !تو عاشق شدی ...عاااشق!

و باز با خنده یه تنه زد بهم.

خودم زل زدم به یه نقطه نامعلوم ...اما چرا این دوست‌داشتن ،اینقدر پر از ترس و اضطراب بود؟ چرا شیرین بود ،ولی تهش یه تلخیِ مبهم داشت؟

بلندش کردم ،با هم رفتیم خرید .گوشت ،مرغ ،میوه ، چند تا خرت و پرت دیگه...

اونقدر حس خوب داشتم که انگار ثروتمندترین آدم شهرم !با اینکه حساب بانکیِم ته کشید ،ولی انگار خریدارو کرده بودم برای دلم.

وقتی رسیدیم خونه ،زنگ زدم به شاهان .دلم می‌تپید. دعوتش کردم برای فردا...

اما با یه جمله همه‌چی رو ریخت به‌هم:

–نمی‌تونم بیام ...یه قرار دیگه دارم.

انگار یکی خاموشم کرد.

نیکا جیغ بنفش کشید:

–ولی ما کلی خرید کردیم!!!

من فقط خیره شدم به یه نقطه ،همونجوری ساکت...

نه ،بهتره بگم لال شده بودم.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم ،اون باشه که بگه نمی‌تونه

بیاد...

یعنی با کی قرار داشت؟ چرا من این‌قدر ساده‌لوح شدم؟ !کاش اصلاً بهش زنگ نمی‌زدم ،کاش دعوتش نمی‌کردم ...حالا حتماً داره با خودش می‌خنده ،می‌گه چه دختری ،چقدر زود باور!

هیچ‌کدوم از این فکرها ولم نمی‌کرد .از خودم دلخور بودم ،از احساساتی شدنم ،از اعتماد بی‌جایی که کرده بودم .نیکا هم که شده بود نمک روی زخم !با اون حرفاش ،بیشتر فرو می‌رفتم توی خودم.

رفتم توی اتاقم ،درو بستم ،پرده‌هارو کشیدم و خودمو انداختم روی تخت .اون شب حتی یه دقیقه هم از اتاق بیرون نیومدم .فرداش هم تا نزدیک ظهر از جام بلند نشدم.

احساس خجالت داشتم ،یه جور کوچیک شدن ...انگار از خودم هم باختم.

ولی نمی‌خواستم این حال بمونه.

بلند شدم .رفتم یه دوش آب خنک گرفتم ،گذاشتم آب ، تمام فکرهای سمی رو بشوره و ببره .بعد با حوله‌ای

دور سرم از حموم اومدم بیرون .جلوی آینه قرار گرفتم و به تصویر خودم زل زدم.

»نیکی ...ببین خودتو .واقعاً وقتشه یه بار واسه همیشه خودتو جدی بگیری .دیگه بسته ،هر بار با یه جمله ،با یه بی‌توجهی ،دلت بلرزه...

هر کسی بیاد یا نیاد ،تو باید برای خودت باشی .خودت رو دوست داشته باشی ،خودت رو مهم بدونی.

این گوشواره‌ها رو نزدی که کسی ببینه و بگه چه خوشگلی ...زدی که تو آینه ،یه لحظه وایسی و به خودت بگی :آفرین دختر !دیدی تونستی؟ دیدی می‌تونی بدون اینکه به حضور کسی وابسته باشی ، لبخند بزنی؟

آره ...این تویی .با همه دردات ،با همه خستگیت ، هنوزم می‌تونی قوی وایسی .نترس ...قرار نیست همه چیز طبق برنامه بره ،ولی یه چیزی باید همیشه ثابت بمونه ...اینکه تو ،برای خودت ،بهترین باشی«.

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست199

خونه سوت‌وکور بود ،هواش سرد و دل‌گرفته.
ننه‌گلی رو مجبور کردم بلند شه و برای شام یه غذای حسابی درست کنه .اما طبق معمول ،اقتصاددان درونش فعال شد و گفت حالا که شاهان نمیاد ،مرغ و گوشتا رو بذاریم فریزر واسه یه وقت دیگه!
گفتم:
–نه ننه جون ...خودمون از همه مهم‌تریم .همون غذاهایی که قرار بود برای اون بپزی ،برای خودمون بپز .می‌خوام به خودم یادآوری کنم که عزیزترین آدم زندگیم خودمم.
ولی انگار اصلاً نمی‌شنید چی می‌گم .غرغرکنان رفت سمت آشپزخونه:
–حیفه خب ...چرا باید این همه خوراکو حیف کنیم واسه یه شب؟
–کاش این‌قدر چیزجمع‌کن نبودی ننه !چرا همش فکر فردایی هستی که هنوز نیومده؟

–خب اگه کارتو از دست دادی چی؟ نباید چیزی تو خونه بمونه که شکمتونو سیر کنم؟

آهی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم .قضاوتش نکردم .اونم قصه خودشو داشت...

فقط گفتم:

–یه غذای خوشمزه درست کن ...شاید بابامم اومد.

–خدا نکنه بیاد ...راحت‌تریم بدون اون.

چند ساعت بعد ،خونه مرتب بود .بوی غذا فضای خونه رو عوض کرده بود .خودمم حال بهتری داشتم .

لباس مرتب پوشیدم ،موهامو درست کردم .

گوشواره‌هامو انداختم.

جلوی آینه وایسادم.

به تصویرم خیره شدم.

تو دلم گفتم:

»آفرین دختر !حالا شدی یه روانشناس‌ِواقعی ...یکی که یاد گرفته اول از همه باید خودش رو دوست داشته باشه«.

شنیده بودم حرف زدن با خودت جلوی آینه ،می‌تونه یه جور تمرین مؤثر برای رشد شخصیتی باشه .انگار که

با خودت صادق‌تر می‌شی...

خیره مونده بودم به صورتم .از چشم‌های درشت و قهوه‌ای‌رنگم گذشتم ،همون‌هایی که همیشه دوستشون داشتم ،تا رسیدم به لب‌هام .لب‌های گوشتی که از مامان به ارث برده بودم .همه می‌گفتن شبیه اونم ،مخصوصاً لب‌هام.

دستم رو آروم روی صورتم کشیدم و ناخواسته چهره نازی اومد جلوی چشم‌هام.

درسته دماغ عملیه ،دندوناش روکش داره ،هزار جور جراحی زیبایی کرده ،ولی خب ،قشنگه ...خوشگل مونده .پیشش حس عقب بودن داشتم.

اما یه چیزی ته دلم نمی‌ذاشت تسلیم مقایسه بشم.

یه رژ لب قرمز برداشتم ،با قدرت روی لب‌هام کشیدم.

–غصه نخور دختر !اون اگه با کلی خرج و عمل قشنگ شده ،تو همینجوری قشنگی.

لب‌هام خودبه‌خود به لبخند باز شدن.

چند وقت بود که منتقد درونم آروم‌تر شده بود .نه مثل قبل تند و بی‌رحم ...حالا بیشتر می‌فهمید و حمایت می‌کرد.

زیر لب گفتم:

–مرسی که منو می‌بینی ،که باور داری قشنگم...

صدای نیکا از پایین خونه بلند شد.

–نیکیییی؟ بیا پایین دیگه!

با صدای بلند جواب دادم:

–اومدم!

از پله‌ها سرازیر شدم .نیکا دم در آشپزخونه ایستاده بود ،تا منو دید سوتی کشید و گفت:

–آبجی چی کار کردی با خودت؟ اگه آقای خسروشاهی می‌اومد ،چه تیپی می‌زدی دیگه؟!

کنارش که رسیدم ،یه لبخند کج زدم و گفتم:

–اگه اونم می‌اومد ،همینجوری می‌رفتم جلوش.

خندید ،سرشو کج کرد و گفت:

–ولی خیلی بهت میاد ...این رژ لب قرمزت که دیگه حرف نداره!

با لبخند وارد آشپزخونه شدم.

–ننه‌گلی کمک نمی‌خوای؟

ننه‌گلی با کفگیر دیس برنج رو پر کرد و خندید:

–بیاین ببینین چی پختم واستون!

کنارش ایستادم ،از پلوی زعفرونی یه نفس عمیق کشیدم و لپ‌شو بوسیدم.

–الهی قربونت برم ننه!

نیکا هم کنار میز اومد .شروع کردیم به چیدن ظرف‌ها.

–نیکی ،می‌دونی چقدر وقته اینطوری با هم جمع نبودیم؟

آهی کشیدم .قاشق و چنگال‌هارو چیدم و گفتم:

–آره ...شاید به خاطر شاهانه .از وقتی اومده توی زندگیم ،یه حال خوبی هم با خودش آورده...

ننه‌گلی مرغ شکم‌پر و قیمه رو آورد ،نیکا هم دیس کوفته تبریزی رو چید وسط میز.

–چی می‌شد همیشه همین‌قدر خوش‌حال و خوش‌خوراک بودیم؟!

خواستم چیزی بگم که زنگ خونه خورد .هر سه‌تامون ناخودآگاه ساکت شدیم.

نیکا گفت:

–حتماً باباست !چقدر دلم براش تنگ شده...

بدون فکر گفتم:

–من باز می‌کنم ...منم دلم براش تنگ شده.

رفتم سمت در .قلبم تند می‌زد .توی ذهنم فقط یه تصویر بود :اینکه بابا پشت در باشه و من بپرم بغلش...

اما در که باز شد ،اون‌کسی که پشت در وایساده بود ، قد بلند و چهارشونه ،با همون لبخند آشنا ...شاهان بود! لبخندی که هیچ‌وقت از یادم نمی‌ره.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست200

زمان ایستاد .انگار قلبم داشت آخرین نفسهاش رو می‌زد.

اون همون لحظه عینکش رو با یه حرکت نرم از چشمش برداشت و دسته‌گل توی دستش رو جابه‌جا کرد.

–اجازه هست بیام تو؟

خشکم زده بود .ذهنم قفل کرده بود .مگه خودش نگفته بود نمی‌تونه بیاد؟ گفته بود قرار داره!

وای خدای من ...من که فکر کرده بودم باباست ،در رو اینجوری باز کرده بودم!

بی‌حرف کنار رفتم .وارد شد.

عطر تنش ،رایحه گرم و مردونه‌ای که با خودش آورده بود ،مثل یه موج داغ پیچید توی هوای سرد خونه.

داشت از کنارم رد می‌شد که گفتم:

–ببخشید ...کفشاتون...

خم شد ،نگاهی به جاکفشی انداخت .من با دستپاچگی یه جفت دمپایی براش گذاشتم.

کفش‌های کالجش رو درآورد ،دمپایی‌ها رو پوشید و لبخند زد.

درست همون لحظه نیکا از آشپزخونه بیرون دوید.

–نیکی !کیه؟

تا شاهانو دید ،خشکش زد.

چند لحظه فقط بهمون خیره موند .شاهان جلو رفت.

–سلام ...فکر نمی‌کردم دیدنم این‌همه شما رو به هم

بریزه.

یه نگاه کوتاه به من انداخت و ادامه داد:

–وگرنه ...نمی‌اومدم.

نه ...نه !چرا همچین حرفی زد؟!

دلم نمی‌خواست حتی لحظه‌ای فکر کنه که از اومدنش خوشحال نیستم .فقط اون‌قدر شوکه شده بودم که نمی‌تونستم چیزی بگم.

نیکا اما زودتر از من واکنش نشون داد:

–بفرمایید ...خیلی خوش اومدید.

شاهان وارد خونه شد .وقتی رسید به آشپزخونه ،مکث کرد.

–اینجا بریم؟

نگاه گذرایی به من انداخت ...شاید اولین‌بار بود که منو این‌طور ،با این لباس و ظاهری متفاوت می‌دید.

اما دیگه کار از کار گذشته بود.

نیکا گفت:

–داشتیم شام می‌خوردیم ...بفرمایید ،با هم بخوریم.

و اون بدون تعارف ،رفت سمت میز و گرم و صمیمی شروع کرد به احوال‌پرسی با ننه‌گلی.

عجیب بود !چقدر راحت و خودمونی وارد جمع شد .
حتی من تعجب کردم!
انگار سال‌ها بود ما رو می‌شناخت.
ننه‌گلی هم سریع عاشقش شد !گفت کاش یه نوه مثل اون داشت!
با نیکا و ننه‌گلی و شاهان نشستیم سر میز وسط آشپزخونه.
اونقدر خودمونی شد که حتی خودم هم فراموش کردم چند دقیقه قبل داشتم از خجالت آب می‌شدم.
نگاه‌هاش اما ...گاهی سنگین می‌شد .حسش می‌کردم.
موهامو آورده بودم جلو ،روی یقه‌بازم ریخته بودم تا کمی از سینه‌پوشی کنم ،ولی دامن قرمز کوتاه دیگه پوشیده شده بود و راه فرار نداشتم .فقط سعی می‌کردم زیاد بلند نشم که پاهای لخت و سفیدم بیشتر دیده نشن.
ننه‌گلی که از فرصت استفاده کرده بود تا تمام اطلاعات زندگی‌مون رو بهش بده ،یکدفعه پرسید:
–از نیکی راضی هستین؟ کارشو خوب انجام میده؟
شاهان برگشت و نگاهش رو توی صورتم قفل کرد.
–خانم مقدم کارش رو بلده ...البته بعضی وقتا یه‌ذره...

ابروهاشو بالا داد و خندید.
ننه‌گلی قبل از اینکه ادامه بده ،زد وسط حرفش و گفت:
–دست و پاچلفتیه!
واااای خداااا!
یه لحظه حس کردم با بولدوزر از روم رد شدن!
به شاهان نگاه کردم...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست201

شاید واقعاً حق با شاهان بود .نمی‌شد از افتادن دسته‌ای از کتاب‌ها که با بی‌ملاحظگی رو دستم چیده بودم بگذرم ،یا قاطی کردن کتاب‌های اجتماعی با فلسفه رو نادیده گرفت.
هرچند بعدش خودمو انداخته بودم تو لاک "آشنایی نداشتم با روند کار کتابخونه "و هزار تا بهونه ردیف کرده بودم...
اما انگار شاهان بهتر از خودم منو می‌شناخت .فهمیده

بود که این اشتباه‌ها بخشی از نیکی‌ان؛ بخشی از همون دختری که گاهی شلخته ،گاهی دست‌پاچه ،اما همیشه خودش بود.

اما چیزی که بیشتر از همه اذیتم می‌کرد ،نه تیکه‌های شاهان بود ،نه اشتباهاتم...

بلکه ننه‌گلی بود.

اون حرف‌هاش ...اون خنجرهای نرمی که بی‌وقفه می‌زد و حتی براش مهم نبود دارم جلوی یه آدم مهم و غریبه ،له می‌شم!

راحت و بی‌پروا داشت آبروی منو می‌ذاشت کف دست کسی که تازه به زندگی‌م وارد شده بود...

شاهان از غذاها کلی تعریف کرد .با لبخند و چشمایی که برق می‌زد گفت:

–همه اینا رو خودتون پختین؟

ننه‌گلی با ذوق جواب داد:

–آره مادر ...دوست داشتی؟ خوشمزه بود؟

–خیلی عالی بود...

یه لحظه مکث کرد ،بعد با خنده اضافه کرد:

–آشپز حرفه‌ای نیستم ،ولی عاشق غذاهای

خوش‌طعمم .برای همینم دوست داشتم امشب بیام.
من بدون هیچ حرفی شروع کردم به جمع کردن بشقاب‌ها.
انگار ننه‌گلی به‌خاطر خرابکاری قبلش خواست جبران کنه و گفت:
–دخترا هم کمک کردن ...نیکی سالاد درست کرد ، نیکا هم این دسر خوشمزه رو...
شاهان با شیطنت لبخند زد و گفت:
–قبلاً هم از دستپخت خانم دکتر خورده بودیم...
ناخودآگاه برگشتم و بهش نگاه کردم.
اون لبخند خبیثانه‌ای زد:
–هزار نذر و نیاز کردم مسموم نشم!
ننه‌گلی دستش رو گذاشت جلوی دهنش و با حالت متأثر گفت:
–واقعاً انقدر بد بود؟
معلوم بود که شاهان داره شوخی می‌کنه ،دنبال واکنش منه.
ولی من فقط یه لبخند کمرنگ و سرد زدم تا زودتر اون حس رو تموم کنم.

اون‌وقت خودش کمی جدی‌تر شد:

–البته که شوخی می‌کنم ...نوه‌ی شما مثل خودتون دست‌پخت بی‌نظیری داره.

فکر می‌کردم بالاخره ننه‌گلی یه بار منو تحویل می‌گیره ،اما نه...

با یه قهقهه زد زیر خنده و محکم روی پاش کوبید:

–چی داری می‌گی مادر؟ این دختر تو کل زندگیش یه بار هم غذا نپخته !فقط یه بار کته درست کرد...

اون‌قدر شفته و شل شده بود که عین غذای نوزاد بود ! کسی لب نزد!

حس کردم زمین داره می‌چرخه.

ننه‌گلی داشت با هر جمله‌ش لایه‌لایه شخصیت منو می‌کند و جلوی شاهان پهن می‌کرد.

از بچگی تا الان ...چرا تمومی نداشت؟ چرا هیچ‌وقت نمی‌خواست ببینه من کی‌ام ،چطور بزرگ شدم ،چقدر تلاش کردم؟

خودمو زدم به بی‌خیالی .ظرفارو جمع می‌کردم و سعی می‌کردم بغضمو قورت بدم.

نیکا وارد حرف‌هاشون شد ،اما من دیگه نمی‌شنیدم چی

می‌گفتن ...فقط دلم سنگین‌تر و دلمرده‌تر می‌شد.
ننه‌گلی از شاهان دعوت کرد برن پذیرایی.
درگیر ظرفا بودم که یه صدای آهسته از پشت سرم زمزمه کرد:
–ممنون ...بابت همه چی.
سرم رو بلند کردم .شاهان درست روبه‌روم ایستاده بود.
لب زد:
–قصد ناراحت کردنتو نداشتم ...فقط حس کردم چون بین خونوادت بودی ،شاید این شوخی‌ها فضا رو آروم‌تر کنه...
یه مکث کرد ،بعد ادامه داد:
–شایدم ...تو رو از اون حال و هوا بکشه بیرون.
نگاهش صادق بود .جدی و در عین حال مایل به دلجویی.
نمی‌دونستم چی باید بگم...
ننه‌گلی با قدم‌های کند از آشپزخونه بیرون رفت و نیکا که متوجه ما شده بود ،بشقاب‌ها رو رها کرد و پشت‌سرش رفت.

نگاه من اما ...به در بود.
به اون خونواده‌ای که شاهان گفته بود "کنارشون راحت‌ترم..."

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست202

از کدوم خانواده داشت حرف می‌زد؟
از پدری که هیچ‌وقت سایه‌اش رو رو سرم حس نکردم؟ فقط وقت‌هایی که اومد ،من شدم مسئول پر کردن جیبش!
یا از مادربزرگی که پر از درد بود و همه عقده‌های زندگیش رو روی سر ما خالی می‌کرد؟
نفس عمیقی کشیدم ،یه آه از ته دل...
–من به شنیدن این حرفا عادت دارم... ،
آدما انگار وقتی یکی رو تحقیر می‌کنن ،انگار کاپ طلا می‌گیرن!

شاهان ،انگار حیرت‌زده بود .با دستپاچگی کف دست‌هاشو به‌هم مالید:

–اما من ...فکر نمی‌کردم ناراحت بشی ...قصدم تحقیرت نبود ،هرگز!

و واقعاً هم نبود .من از اون نمی‌سوختم .از ننه‌گلی می‌سوختم ...از حرف‌هاش ،زخم‌هاش ،قضاوت‌هاش.

نگاهمو دزدیدم .نمی‌خواستم ببینه بغضی نشسته ته چشم‌هام.

شاهان عذرخواهی کرد و من سریع گفتم:

–نیازی نیست عذر بخوای.

سرمو که بالا آوردم ،دیدم ...نگاهم می‌کرد .خیره . عمیق .ثابت.

تنم یخ زد ،ولی انگار هم‌زمان زیر گرمای نگاهش داشتم ذوب می‌شدم.

یه جور خاصی نگام می‌کرد ...نه با شهوت ،نه با ترحم.

با »خواستن ...«از اون جنس خواستن‌هایی که آدمو بی‌پناه می‌کنه.

می‌خواستم زودتر فرار کنم از زیر اون نگاه.

با صدایی لرزون گفتم:

–دیروز گفتی قرار داشتی...

لبخند محوی گوشه لبش نشست.

من اما داشتم با انگشت‌هام بازی می‌کردم ،نمی‌دونستم با دست‌هام چی کار کنم ...اصلاً نمی‌دونستم با دلم چی کار کنم!

زیر لب من‌من کردم:

–من ...من...

نزاشت جمله‌م تموم شه .یک قدم دیگه نزدیک‌تر اومد.

–خواستم سورپرایزت کنم.

خدای من ...قلبم ریتمشو عوض کرد.

گلوم خشک شد .یه سرفه ناگهانی گرفتم.

با عجله رفت ،یک لیوان آب آورد و بهم داد .توی نزدیک‌ترین فاصله ممکن.

–خیلی خوب شد یهویی اومدم...

نگاهش ،صداش ،حتی نفس‌هاش ...همه‌شون خریدارانه بودن.

به تیپ و لباسم اشاره کرد:

–وگرنه هیچ‌وقت اینطوری نمی‌دیدمت...

لبخندش کاری کرد نفسم بند بیاد.

داشتم توی نگاهش آب می‌شدم .دنبال جایی بودم که قایم شم .اما پناهی نبود...

و انگار خدا بهم رحم کرد که صدای ننه‌گلی از بیرون بلند شد:

»نیکی ،آلبومای خونوادگی کجا گذاشتی دختر؟«

لب‌های شاهان به خنده‌ای شیرین باز شد.

–مادربزرگت چقدر بامزه‌ست ...راستش فکر نمی‌کردم اینقدر نازنین باشه!

تعریفش از ننه‌گلی عجیب خوشم اومد ،ولی هم‌زمان جوششی توی دلم بود.

نمی‌دونم چرا ...انگار دلم می‌خواست فقط من باشم توی چشمش.

فقط من.

چرا این‌جوری شده بودم؟

من رو چه به شاهان؟!

همون لحظه صدای اون دختر ِزخم‌خورده درونم بلند شد:

»داری خیالبافی می‌کنی دختر ...باز دیوونه شدی؟

اون داره دستت می‌ندازه ...اسکولت کرده«!

آخ!

کاش می‌تونستم این صدای لعنتی درونم رو بندازم بیرون ...یه‌جوری شوتش کنم ،دور ،خیلی دور.

پوفی کشیدم .اخم کردم.

شاهان متوجه شد .با نگرانی گفت:

–چیزی شده؟

به خودم اومدم.

اون دوباره پرسید:

–اگه دوست نداری عکسای خانوادگی‌تونو نشونم بدی ،خب نیار ...راحت باش!

فکر کرده بود اخمم بابت آلبومه...

اما نه شاهان ...کاش می‌فهمیدی ،من توی نبردی‌ام بین قلب و عقل.

بین گذشته و حال.

بین باور و تردید...

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست203

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:
–نه ...مهم نیست!
شاهان لبخند شیطنت‌آمیزی زد ،کف دست‌هاشو به‌هم مالید:
–خیلی دلم می‌خواد عکس بچگیاتو ببینم ،بدونم از همون موقع همین‌قدر زشتو بودی یا نه!
بعدش خودش زد زیر خنده و پلکی روی هم گذاشت.
راستش دیگه به شوخی‌هاش عادت کرده بودم ...به اون لحن طناز و بی‌مقدمه‌ش.
لبخند کم‌جونی زدم ،و اون از آشپزخونه رفت بیرون.
ننه‌گلی با کمک نیکا آلبوم‌های عکس رو پیدا کرده بود .صداش بلند شد که:
–شاهان‌جان ،بیا بشین کنارم ...ایناهاش!
اون نشست روی کاناپه قدیمی پذیرایی .من همون‌جا توی چارچوب در ایستاده بودم .یکدفعه چشمم افتاد به خونه...

چه خونه‌ی کوچیکی داشتیم ،چه افتضاح!
دیوارهایی که رنگ‌شون پریده بود ،کابینت‌های داغون آشپزخونه ،مبل‌هایی که شاید عمرشون از منم بیشتر بود...
با خودم فکر کردم خونه‌ی خسروشاهی‌ها چه‌قدر شیکه ،چه‌قدر با سلیقه چیده شده .شاید شاهان دیده بود ، فقط چیزی نگفته بود .شاید هم مهم نبود براش.
ننه‌گلی و شاهان کلی گرم گرفته بودن .صدای خنده‌شون بلند شده بود.
اما بعد ،طبق معمول ،حرف رسید به من ...و عکسای کودکیم.
اصلاً اهمیت ندادم.
می‌دونستم شاهان فقط داره بازی در میاره .می‌خواد جو رو نگه داره و البته یه کمی هم اذیتم کنه.
خنده‌هاش ،هرچی بود ...قشنگ بود برام.
هم اون خوشحال شده بود ،هم ننه‌گلی.
ننه‌گلی خندید و گفت:
–یه شب تو تاریکی داشت از آشپزخونه آب می‌خورد ،پاش خورد به من که رو زمین دراز کشیده

بودم ،تقصیر رو انداخت گردن من ،داد زد :کوری نمی‌بینی دارم راه می‌رم!؟

صدای خنده پخش شد توی خونه ،و شاهان سریع ادامه داد:

–باید ببینید وقتی حرفی به دلش نباشه...چطور اخم می‌کنه ،لباش غنچه می‌شه!

ننه‌گلی ورق زد و با چشم‌هایی پر از خاطره گفت:

–از بچگی همین‌جوری بود ...قهرو ،لجباز!

از چارچوب در اومدم بیرون ،دست‌به‌کمر گفتم:

–ننه‌گلی ،باز شروع کردی؟ قربونت بشم آدرس غلط نده !قهرو لجباز نیکا بود ،نه من!

شاهان سرش رو بالا گرفت.

جوری کنار ننه‌گلی نشسته بود که هرکی می‌دید فکر می‌کرد این دو تا سال‌هاست باهم آشنا هستن...

انگار شاهان یکی از اعضای خانواده‌ست.

ننه‌گلی دستی توی هوا تکون داد ،نیکا هم پرید وسط بحث و تأییدم کرد.

ولی نه ...ننه‌گلی کوتاه نمی‌اومد.

گذاشتم هرچی دلش می‌خواد بگه...

چون گاهی ،شنیدن خنده‌ی عزیزترین‌هات ،از اثبات خودت مهم‌تره.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست204

وقتی به جمع برگشتم ،نگاه شاهان دنبال من چرخید .نه اون خنده‌های ننه‌گلی مهم بود ،نه بحث‌های بی‌پایان نیکا ...فقط اون نگاه.
نشستم روی دسته‌ی کاناپه ،درست کنار ننه‌گلی .شاهان انگار بی‌صدا می‌خندید ،ولی چشم‌هاش حرف می‌زدن.
ننه‌گلی صفحه‌ای دیگه از آلبوم و ورق زد.
ـ اینو ببین شاهان‌جان ...اینجا رو لب پشت‌بوم جشن تولد گرفتیم ،با دو تا شمع و یه کیک ساده.
نیکا خندید و گفت:
ـ یادته که باد زد و شمعا خاموش شد ،ننه گلی‌ام اومد فوتشون کرد !گفتیم فال بد داره!!

ننه‌گلی ریز خندید.

ـ فال؟ بگو شکمم صابون نداشت دوباره کیک بخورم!

همه خندیدیم.

اما شاهان ...فقط نگاه می‌کرد .گاهی با لبخند ،گاهی جدی.

ـ این عکسارو نگه دار .یه روز می‌خوام همه‌شونو قاب بگیرم ،دیوار اتاقتو باهاش پر کنم.

حرفش که تموم شد ،سکوت افتاد.

من خیره بهش مونده بودم .ننه‌گلی با تعجب نگام کرد ، نیکا لبشو گاز گرفت.

نمی‌دونم چرا اون لحظه فقط یه فکر تو ذهنم پیچید:

»نکنه داره راست می‌گه؟ نکنه این مرد واقعاً منو می‌بینه ...همونی که هستم؟«

قلبم لرزید.

ولی همون منتقد درون ،دوباره سر رسید.

»خودتو نگه‌دار دختر .اینا فقط حرفه ...نذار دلت بلرزه ،دلت زود باورترین عضو بدنه«!

بلند شدم سریع!

ننه‌گلی پیشنهاد رفتن به پشت بوم رو داد.

-مادر دوست داری بریم پشت بوم!؟

اونجا هواش عالیه...مجبور نیستیم این کولرم روشن کنیم!

شاهان با کمال میل پذیرفت.

شب شده بود .هوای یه جور خنک و دلچسبی بود .

روی پشت‌بوم فرش انداختیم ،مثل وقتایی که برق می‌رفت و ننه‌گلی می‌گفت» :بیایید بالا ،ستاره‌ها تماشایی‌ن«!

نیکا چایی و تخمه آورد .شاهان کنج لب بوم نشسته بود و خیره بود به آسمون.

رفتم کنارش.

ـ آسمون امشب فرق داره...

برگشت نگاهم کرد.

ـ تو فرق داری.

ساکت شدم .نمی‌دونستم چی باید بگم .چایی رو بین دست‌هام گرفتم که گرماش دستای سردمو جون بده.

ـ گاهی فکر می‌کنم ...تو اگه توی یه خونواده‌ی دیگه به دنیا اومده بودی ،چی می‌شدی؟

خندیدم تلخ.

ـ شاید یه آدم معمولی ...که لازم نبود انقدر برای زنده بودن بجنگه.

آه بلندی کشید.

ـ ولی من همین جنگیدنتو رو دوست دارم.

وای خداااا ...دلم ریخت .یه جوری گفت ،انگار اعتراف بود!

اون شب تا دیروقت حرف زدیم .نه از کار ،نه از پروژه‌ها ...فقط از خودمون.

شاهان از کودکی‌هاش گفت.

ـ وقتی پدرم مُرد ،همه فکر کردن دیگه آخرشه ...ولی من قول دادم نذارم اسممون بی‌ارزش شه.

ـ سخت بود؟

ـ اونقدر که هنوزم خواب می‌بینم توی یه راهرو تاریکم ،دنبال یه نور...

سکوت کردم .می‌خواستم بگم منم اون راهرو رو بلدم . بارها توش گم شدم.

ولی نگفتم .فقط نگاهش کردم.

اونم نگاهم کرد .طولانی .انگار داشت چیزی تو

صورتم می‌خوند.
نیکا صدامون زد.
ـ هوا سرد شده بیاید پایین سرما می‌خورین!
دلم نمی‌خواست اون شب تموم شه .ولی مثل همیشه ، زمان بی‌رحم‌تر از اونه که بخواد با دلت کنار بیاد.

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست 205

اونشب رو خوب خوابیدم ،با خوابهای رنگی ...!اما صبح زود ،قبل از همه بیدار شدم .یه جور بی‌قراری داشتم .راه افتادم تو کوچه‌های خلوت محله ،با همون دمپایی‌های پاره‌ی ننه‌گلی.
هوای صبح بوی خاک می‌داد ،بوی ته‌نشین‌شده‌ی خاطره...
رسیدم به همون سوپر کوچیک ته کوچه .همونی که بچگی‌هام نسیه ازش چیپس می‌خریدم .پیرمرد پشت

دخل همون بود .فقط موهاش سفیدتر شده بود.

ـ نیکی‌ای؟ دخترِ گلی‌جان؟

لبخند زدم.

ـ خودمم عمو جان...

یه آب‌نبات نعنا برداشت و گذاشت کف دستم.

ـ هنوزم مثل بچگیات تلخ نیستی...

اشکام ریخت .بی‌صدا.

شاید چون هیچ‌کس تا حالا اینجوری نگاهم نکرده بود.

اونروز شروع یک روز تازه بود برام.

کتابفروشی شلوغ و پر رفت و آمد بود و من با اینکه همیشه توی محیط استرس‌آور کلینیک کار کرده بودم ، اما بوی عود و شمع‌های روشن کتابخونه و بوی تازگی قفسه‌ها و کتابها جان تازه‌ای بهم می‌بخشید و شاید حالا از بارِ استرسم خیلی کم شده بود!

شاید فکر نمی‌کردم بتونم اینقدر راحت با اون حرفه دوست بشم...شاید هم به خاطر علاقه‌م به کتاب خوندن بود!

»شهر کتابِ سپیدار -جایی برای مکث«

صبح که در ِکتابفروشی سپیدار باز شد ،هوا بوی باران دیشب را می‌داد.
نیکی ،با یک شال آبی روشن و موهایی که هنوز رطوبت دوش صبحگاهی رویش جا خوش کرده بود ، وارد شد.
انگار قرار نبود یک روز عادی باشه.
شاهان پشت پیشخوان بود ،سرگرم ورق زدن یک کتاب قدیمی.
تا در باز شد و چشمش به نیکی افتاد ،یک جور بی‌قراری توی نگاهش برق زد.
نه مثل وقتی که آدم کسی را تصادفی می‌بیند؛
مثل وقتی که مدتها منتظر دیدن یک چهره باشی و بالاخره پیدایش کنی.
نیکی آرام قدم برداشت.
شاهان لبخند زد و گفت:
ـ دیشب ...قشنگ‌ترین شبی بود که توی خونه‌ی شما گذروندم.
نگاهش از لابلای قفسه‌ها رد شد و به چشمان نیکی

نشست.

ـ ننه‌گلی ،نیکا ،اون آلبوم عکس‌های خاک‌خورده ...و تو.

نیکی کمی سرخ شد ،اما لبخندش را پنهان نکرد.

ـ فکر نمی‌کردم با ننه‌گلی این‌قدر رفیق بشی.

شاهان به شوخی گفت:

ـ تقصیر خودشه ...دلبره ،بدجور!

نیکی خندید و نگاهش افتاد به کتابی که شاهان ورق می‌زد.

ـ بازم برگشتی سر ملت عشق؟

شاهان نفس عمیقی کشید.

ـ آره ...انگار هر بار از نو می‌فهمم عشق چقدر پیچیده‌ست.

مکثی کرد و آرام گفت:

ـ ولی بین همه‌ی پیچیدگی‌هاش ،حضور تو یه نقطه‌ی روشنه...

ـ یه جایی که دوست دارم بمونم ،حتی اگه مسیر رو گم کنم.

نیکی نگاهش کرد.

از اون نگاه‌هایی که آدم را هم خلع سلاح می‌کند ،هم دچار...

لحظه‌ای بینشان سکوت افتاد.

سکوتی که پر از حرف بود ،پر از تپش ،پر از نگفته‌ها.

نیکی آهسته گفت:

ـ تو همیشه این‌قدر خوب بلدی آدمو با کلمه‌هات گیج کنی؟

شاهان لبخند زد و نزدیک‌تر آمد.

ـ فقط برای تو.

#بهارسلطانی

😍بچه‌م بالاخره عشقشو فریاد زد🙈

#خودت‌رابخوان

#پست206

صدای ساز و دُهل از قلب نیکی بلند شد !نه توی

خیابان ،نه توی کوچه ،بلکه از خود خود قلبش بود.
باورش سخت بود؟؟ درست می‌شنید!
دانه‌های ریز عرق روی صورتش جمع شده بود و خودش در حیرت بسیار ،خشکش زد.
شاهان نزدیک‌تر شد.
نزدیک و نزدیک‌تر...
و در فاصله نزدیک دستان منجمد دختر را در دست گرفت و زل زد توی چشمانش.
خوبی؟!
نیکی آب دهانش را به سختی بلعید.
-اره...خوب خوبم !خیلی خوبم...باورم نمی‌شه!

شاهان مهربانانه نگاهش را به نگاه دختر سنجاق کرده بود .از آن نگاههای مهربانش که خاصیت انفجاری داشت.
انگار دلش نمی‌آمد حتی پلک بزند!
شاید دلش نمی‌آمد ،آن ذوق و شوق دخترانه از دیدش پنهان بماند!
-وای خدای من!

شاهان دستان نیکی را سمت خودش کشید و دور کمرش حلقه کرد.

همچنان نگاه بود و نگاه!

نیکی تقریباً فریاد زد.

-انگار اجزای بدنم جاشونو دادن به همدیگه...

معده‌ام کجاست !قلبم کجاس!

پاهام !!پاهام داره میلرزه...

دستانش را جدا کرده بود و انگشتانش را داشت می‌لغزاند که شاهان در حرکتی آنی ،هر دو دستش را گرفت و سمت لبهایش برد.

بوسه‌های گرمش ،تن دختر را سوزاند!

-اجاز میدی بغلت کنم؟؟

چشمان دختر را هاله‌ای از اشک پوشاند و از سرِ شوق فقط سر تکان داد به علامت مثبت.

شاهان سرش را به صورت نیکی نزدیک کرد و تنش را با تن او مماس !سخت به خود فشرده بودش.!

نفس‌هایش داغ بود.

-نیکی!!

-هووووم...

-از امروز اسمتو رو قلبم می‌نویسم.

ریتم نفس‌های دختر تند و ضرباهنگ شد.

حرفی نزد و شاهان مخمور و پرنفس لبهایش را کنار لاله گوش او تنظیم کرد و گفت:

-عقدت می‌کنم برای خودم و قلبم...

مکثی کرد.

-حاضری بهم بله بگی؟!

نیکی نمی‌دانست چطور ایستاده!؟

اصلاً مغزش دستور داده بایستد یا پاهایش روی زمین چسبیده!

لبهایش لرزید.

-من باید برم...

شاهان او را به خودش گرفت و چسباند.

-نه...نه کجا بری!؟

-واقعاً حالم خوب نیست !انگار قلبم می‌خواد از جاش کنده بشه...انگار قلبم چیزیش شده...حس می‌کنم...حس می‌کنم یه قلب جدید دارم!

شاهان مؤقرانه نیکی را نگریست و مردمک روشن

چشمانش را زل زد.

-من که میگم جایی نرو...پیشم بمون!

نجواکنان اضافه کرد.

-خودم به قلبتم رسیدگی می‌کنم!

اما نیکی مصرانه لب زد.

ـ شاهان !!ولی من باید برم بیرون یه کم هوا بخورم...وگرنه اینجا خشکم می‌زنه!

-پس...

تا آمد حرفی بزند ،نازی از درِورودی وارد شد ،با همان نگاههای تند و تیز!

تمام لحظه‌ها ،تمام کلمات ،مثل حباب شکست...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست207

در درست‌ترین و نادرترین لحظه‌ای که دل نیکی

می‌خواست زمان متوقف بشود..
درست همان لحظه‌ای که قلبش هنوز داشت لرزش آن بوسه را هضم می‌کرد...
درست همان لحظه‌ای که شاهان توی گوشش گفته بود »اسمتو روی قلبم می‌نویسم...«
در ورودی کتابفروشی باز شد!
صدای برخورد پاشنه کفش با کف زمین ،مثل پتکی روی سر نیکی خورد.
برگشت و دیدش...
نازی!
نازی ایستاده بود ،با چشمانی که برق شعله حسادت تویش می‌درخشید.
نگاهش روی دست‌های درهم گره‌خورده‌شان قفل شده بود.
یک نگاه سنگین ،عمیق ،بی‌رحم...
لبخند نصفه و نیمه از صورت شاهان پر کشید.
نیکی دستش را عقب کشید ،قلبش مثل گنجشک بین قفسه‌ی دنده‌ها تقلا می‌کرد.
نازی آرام ،اما زهرآلود گفت:

ـ عجب صحنه قشنگی ...واقعاً دستمریزاد!

چقدر خوب تونستین راز دل‌تونو این‌طور وسط کتابا جار بزنین!

نیکی خواست چیزی بگوید .توضیحی ،توجیهی ،یا حتی یه سلام ساده ...اما صدایش درنمی‌آمد.

شاهان یک قدم جلو گذاشت.

ـ نازی ،گوش کن ،موضوع اون چیزی که تو دیدی نیست...

نازی ،دست به سینه ،ابروانش را بالا انداخت.

ـ نذار بگم چی دیدم شاهان !چون اگه بخوام واقعاً بگم ، هیچ‌کدوم ازتون خوش‌تون نمیاد...

نگاهش خنک و یخ‌زده از روی شاهان لغزید سمت نیکی.

ـ فقط یه چیز می‌گم نیکی خانم ...بعضی وقتا باید بدونی جای درست وایسادی یا نه.

کتابفروشی جای عاشق‌بازی نیست ،مگه اینکه هدف چیز دیگه‌ای باشه!

بعد از گفتن این جمله ،نازی چرخید و بدون لحظه‌ای مکث از در بیرون رفت.

صدای بسته شدن در مثل تیزی شیشه توی دل نیکی شکست ایجاد کرد.

نیکی به شاهان نگاه کرد.

ـ همه‌چی خراب شد ،نه؟

شاهان لب‌هایش را روی‌هم فشار داد.

ـ نمی‌ذارم خراب بشه...

قول می‌دم!

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان

#پست208

»نیکی مقدم«

تموم تنم بوی عطر گرمش رو گرفته بود!

یه چیزی شبیه معجزه توی وجودم جریان داشت.

نمی‌دونم این‌همه ذوق رو چطور کنترل کرده بودم که وسط پیاده‌رو نزدم زیر خنده ،یا فریاد نزدم "دوست‌دارم شاهان"!

واقعاً باورم نمی‌شد...

شاهان!

شاهانِ همیشه جدی ،شاهانِ کتاب‌ها و قهوه‌های تلخ ،

اون حالا بهم گفته بود اسمم رو روی قلبش می‌نویسه!

با خودم می‌گفتم نکنه خوابم؟ نکنه همه‌ش خیال بوده؟

دستمو گذاشتم روی قلبم ...هنوز تند می‌زد.

نه خواب نبود...

این همون قلب جدیدیه که خودش گفت برام ساخته!

تا خونه پیاده رفتم ،با لبخند.

با دلی که هزار بار داشت از خوشی منفجر می‌شد.

با ذهنی که مدام برمی‌گشت به لحظه‌ای که گفت:

"عقدت می‌کنم برای خودم و قلبم"...

کاش می‌شد با صدای بلند به درخت‌ها بگم ،به ماشین‌هایی که رد می‌شن ،به صدای بوق و هوای نیمه‌ابری شهر در شهریورماه...

"شاهان دوستم داره !شاهان منو می‌خواد"!

اما نمی‌دونستم چرا ،یه چیزی ته دلم سبک نبود.

انگار اون حضور ناگهانی نازی ،یه لکه انداخت رو همه‌ی خوشحالی‌هام...

مثل یه قطره جوهر توی لیوان آب زلال!

نفهمیدم چرا لرزیدم وقتی اون لبخند تلخش رو دیدم.

نمی‌دونم چرا هنوز صدای سردش توی گوشمه...

اما من باید به عشقم ایمان داشته باشم...

مگه نه؟!

به خونه که رسیدم

در خونه رو با کلید باز کردم؛ بوی قرمه‌سبزی ننه‌گلی ،پیچید تو صورتم.

همون لحظه‌ای که درو بستم ،سرم رو تکیه دادم به اون و یه لبخند بلند از ته دلم پخش شد رو لبم.

یه لبخند که انگار تموم خستگی و آشوبمو ازم گرفت.

صدای خنده‌ی ننه‌گلی با قروقاطی حرف زدن نیکا می‌اومد از تو هال.

کفش‌هام رو درآوردم و دلم شور زد که اگه ننه‌گلی چشمم کنه چی؟

آخه واقعاً این‌همه خوشبختی تو یه شب برام زیاد نبود؟!

رفتم تو و نیکا اول از همه چشمش بهم افتاد.
ابروهاشو جمع کرد ،لبخند زد و گفت:
–تو روحت نیکی !چرا صورتت برق می‌زنه؟ !عاشق شدی؟!
هیچی نگفتم ،فقط یه لبخند کج زدم ،رفتم کنارش نشستم و دستشو گرفتم.
ننه‌گلی داشت توی قابلمه رو هم می‌زد ،اما گوشش پیش ما بود.
آروم توی گوش نیکا زمزمه کردم:
–شاهان ...بهم گفت دوسم داره!
نیکا مثل فنر پرید بالا ،اما فوری برگشت نشست که ننه‌گلی متوجه نشه.
–شوخی می‌کنی؟ !جدی می‌گی نیکی؟!
لبمو گاز گرفتم ،چشم‌هام برق زد.
–جدی ِجدی !گفت از امروز اسمم رو روی قلبش می‌نویسه ...گفت عقدت می‌کنم برای خودم و قلبم!
نیکا با همون شور همیشگی‌ش دست‌هامو گرفت و گفت:
–واااای خدای من !بالاخره گفت!

اما بعد مکث کرد ،نگاهش رنگ دیگه‌ای گرفت:

–نازی چی؟ نبود اون موقع؟

لبخندم یخ زد ،یاد نگاه نازی افتادم...

همون لحظه‌ای که وارد شد و من و شاهان...

هیچی نگفتم .آه آرامی کشیدم.

نیکا گفت:

–نیکی !نذار هیچ‌کس شیرینی این لحظه‌رو ازت بگیره .به عشقت بچسب ...به چیزی که بینتون شکل گرفته .نذار هیچ ذهن مریضی خرابش کنه.

نگاهش کردم.

خواهرم بود .شریک دلم ،عزیزترین کسم...درسته که با نیکا زیاد دردودل نمی‌کردم ،ولی به خاطر رابطمون نبود...من آدم توداری بودم...من نمی‌تونستم راحت حرف دلمو بزنم ،وگرنه نیکا عزیزترین و نزدیکترین کسم بود ،کسی که هم براش مادری کرده بودم ،هم خواهری.

یک لحظه حس کردم ...خوشبختی ،می‌تونه واقعاً واقعی باشه!

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست209

نیکا هنوز انگار باورش نمی‌شد.
چشمهاش برق می‌زد ،با ذوق نگاهم می‌کرد و هی سرش‌و تکون می‌داد.
–می‌دونی یعنی چی نیکی؟ یعنی بالاخره اون غرغروی بداخلاق ،عاشق تو شده !خودت می‌فهمی چی شده؟
لبخندم شیطنت داشت.
–یه‌کم آرومتر ...ننه‌گلی گوشاش مثل راداره ،همه‌چی‌و می‌شنوه!
ننه‌گلی قاشق چوبی رو به دیواره‌ی قابلمه زد ،با لبخند گفت:
–من که چیزی نشنیدم ،ولی اگه عاشق شدی ،بدون این دلا دیگه شوخی سرشون نمی‌شه ...یکی گرفتش ،

دیگه تمومه!

نیکا و من با هم پقی زدیم زیر خنده.

دست نیکا رو کشیدم و گفتم:

–پاشو بیا اتاق .اگه ننه‌گلی همین‌جا بمونه ،تا فردا صبح این بحث رو کش می‌ده!

ننه‌گلی خندید و گفت:

–برید برید ،ولی من بالاخره می‌فهمم این دلبر دلبندِ کیه!

رفتیم توی اتاق و درو بستیم.

پتوها رو کنار زدیم و دوتایی نشستیم رو زمین ،رو به‌روی هم.

نیکا با شور توی صورتم دقیق شد.

–خب حالا درست بگو .کِی گفت؟ چی گفت؟ چطور شروع کرد؟ چشماش چطور بود؟ دستت رو گرفت؟!

انگار نیکا بیشتر از خودم ذوق داشت.

نفس عمیقی کشیدم.

–نیکا ...اون لحظه که گفت اسممو می‌نویسه رو قلبش ،حس کردم زمین دیگه نمی‌چرخه ،فقط من و اون وایسادیم وسط دنیا...

نیکا لبش رو گاز گرفت.

–وای که دلم برات قنج می‌ره !ولی نیکی ...حواست به نازی باشه!

همون لحظه ،چشم‌هام تار شد...

–اون اومد .درست وقتی که شاهان دستمو گرفته بود . درست وقتی...

نیکا اخم کرد.

–می‌دونی که آروم نمی‌مونه ،مخصوصاً اگه شک کنه یه چیزی بینتون جدی شده...

–شک نکرد نیکا ...مطمئن شد!

و اتاق ،ساکت شد...

فقط نفس‌هامون بود و یک دنیا فکر ِبه فردا...

نیکا هنوز داشت نگاهم می‌کرد ...اون نگاه پر ذوق و شیطون ِهمیشگی ،این بار اما یه جایی تهش غمی پنهان داشت.

یک لحظه مکث کردم .نگاهش عوض شده بود.

حرف نمی‌زد ،لبخندش کم‌جون شد.

–نیکا؟!

چشم‌هاش‌و دوخت به کف اتاق .یه نفس عمیق کشید.

–هیچی نیست ،تو بگو ...بگو از حس‌هات !می‌خوام بدونم وقتی گفت اسمتو روی قلبش می‌نویسه ،دقیقاً چی حس کردی؟!

لبخند زدم ،اما دلم لرزید.

دستم‌و روی دستش گذاشتم.

–چرا طفره می‌ری؟ چند روزه تو خودتی .دلم شور می‌زنه برات ...چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

نیکا پلک زد .اشک گوشه چشمش برق زد.

–نه چیزی نیست ...فقط...

مکث کرد و بعد ناگهانی بغلم کرد.

یه بغلِ محکم و پر از فشار و دلتنگی.

–فقط یه‌کم از خودم خسته‌م نیکی !از اینکه همیشه یه قدم عقب‌ترم ...از اینکه هر وقت خوشحال می‌شم ،یه چیزی یا یه کسی میاد خرابش می‌کنه...

سرش رو روی شونه‌م گذاشت.

منم آروم دست کشیدم رو موهاش.

–نیکی ...دلم می‌خواست منم یه روز عاشق شم . بی‌دردسر ...بی‌اضطراب ...بی‌قضاوت !ولی نمی‌شه

انگار .نمی‌ذارن .خودشون نمی‌ذارن...

نفسش شکست.

قلبم هم شکست کنارش...

–کی اذیتت کرده نیکا؟ کی باعث شده توی چشم‌هات اینجوری غم بشینه؟

تو اون نیکای همیشه‌ی من نیستی این روزا...

نیکا سکوت کرد.

دستمو فشار داد و گفت:

–می‌گم ...ولی نه امشب .قول می‌دم نیکی ،فقط امشب بذار تو از عشق بگی...

و اتاق دوباره ساکت شد.

این بار ،با قلب‌هایی پر از راز...

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان

#پست210

نیکا بغلم بود ،ولی بدنش هنوز می‌لرزید .اشک‌هاش

مثل بارون آروم و بی‌صدا روی لباس من چکید.

-نمی‌خوای حرف بزنی؟؟ الان یک ساعته که همه‌ش گریه می‌کنی قربونت بشم!

–چرا میگم...

به فین فین کردن افتاده بود.اشک و آه قاطی

-همون شب توی مهمونی شمال ،یکی از پسرا ... گوشی دستش بود .از من عکس و فیلم گرفت .اول فکر کردم تصادفیه ،ولی بعد که تو اینستا دیدم ...فهمیدم اون عکسو گذاشته .با یه کپشن مزخرف و مسخره.

نفس تو سینه‌م حبس شد.

–چی؟ عکس چی بود؟ چی نوشته بود؟

نیکا لبشو گاز گرفت ،انگار اون جمله‌ها هنوز رو پوستش خراش می‌انداختن.

–از زاویه بدی گرفته بود .نوشته بود» :اینا با یه نوشیدنی همه کار میکنن«!

با یه سری ایموجی که حالمو بدتر کرد.

چشمهام گرد شد.

–وای نیکا !چرا زودتر نگفتی؟!

–چون ...ترسیدم .از عکس‌العمل تو ،از نگاه ننه‌گلی ...از خودم !فقط می‌خواستم همه‌چی تموم شه . ریپورتم کردم .ولی دیگه اون حس لعنتی ،اون ترسی که تو دلم افتاده ...نمی‌ره.

دستمو روی سرش کشیدم.

–تو هیچ کار بدی نکردی .اونا باید شرمنده باشن ،نه تو .نگران هیچی نباش !ما این ماجرا رو تموم می‌کنیم ...ولی نه با سکوت.

با حرف زدن ،با گفتنِ درست و کمک گرفتن.

نیکا فقط گفت:

–خستم نیکی ...خیلی خسته.

و من فهمیدم این فقط یه ماجرا نیست ،یه زخم بود . زخمی که احتیاج به رسیدگی داشت.

دست نیکا تو دستم بود ،ولی مغزم دنبال جمله‌ای می‌گشت که هم سنگین نباشه ،هم صادقانه.

نباید ازش می‌پرسیدم "چی‌کار کردی؟ "چون اون سوال همیشه شبیه یه اتهامه.

نباید بهش می‌گفتم "مگه چی پوشیده بودی؟ "چون این یکی همیشه ردپای قضاوته.

ولی باید می‌فهمیدم ...باید کمکش می‌کردم...

باید مطمئن می‌شدم خودش باور داره که مقصر نیست.

آروم گفتم:

–نیکا ...اون روز...

مکث کردم .اونقدر بلند که صدام از بین بره.

دوباره شروع کردم:

–فقط می‌خوام بدونم اون پسره چرا فکر کرده می‌تونه همچین کاری بکنه؟

نگاه نیکا رفت پایین .مثل وقتی که آدمها می‌خوان بین کاشی‌های زمین پناه بگیرن.

–نمی‌دونم ...شاید چون منم خندیدم .شاید چون زیادی راحت بودم .شاید چون...

نذاشتم ادامه بده.

–نگو "شاید چون تو "نیکا!

نفس گرفتم.

–نمی‌خوام ازت بازجویی کنم .فقط ...می‌خوام بدونم حالت اون شب ،رفتارت ،چیزی بود که الان خودت

ازش ناراضی باشی؟ چون اگه نه ،بقیه مهم نیستن!
چونه نیکا لرزید.
–راستش ...یه کم نوشیدم ...ولی خودمم مطمئن نیستم چی گفتم ،یا چجوری نگاه کردم ...یه لحظه انگار از خودم فاصله گرفتم!
دستمو گذاشتم روی شونهش و اون...
سکوت کردیم.
شاید برای هر دومون سخت بود حرف بزنیم و گوش کنیم که توی اون مهمونی لعنتی چه بر سرِ خواهر سادهلوح من اومده!!
با این وجود دم عمیقی گرفتم و مصممتر از قبل گفتم:
–خوبه که صداقت داری .ولی یادت باشه حتی اگه یه ذره هم اشتباه کرده باشی ،هیچکس حق نداره باهات بدرفتاری کنه یا ازت سواستفاده کنه .ما اشتباه نمیکنیم که قربانی میشیم .اونا میدونن چیکار میکنن ،ما فقط گول میخوریم...
نیکا سرش و تکون داد و با یه بغض خفه زیر لب گفت:
–نمیخوام یه قربانی باشم...

گفتم:

–نیستی !ما اینو با هم تموم می‌کنیم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست211

حالم خوب بود .واقعاً خوب بود...

از اون خوب‌هایی که فکر می‌کنی دنیا بالاخره داره باهات راه میاد.

از اون خوب‌هایی که صدای ساز و دُهُل از قلبت بلند می‌شه و تو وسط یه جشن بی‌مقدمه‌ای!

ولی خب ...حرفهای نیکا کافی بود تا اون حال خوب ، مثل یه شمع کوچیک وسط طوفان خاموش شه.

از اتاقش که بیرون اومدم ،حس می‌کردم پشتم سنگینه . شونه‌هام آویزون بود و فکرهام تیزتر از همیشه ،دنبال راه چاره.

رفتم پیش مشاور.

نه برای نیکا ...برای خودم!
برای اون حسی که تو دلم مونده بود و تهش یه چیزی می‌گفت "حواست باشه ،این فقط قصه‌ی نیکا نیست!
نیکا هیچ‌وقت اهل خونه موندن نبود.
دلش می‌خواست همیشه جمعِ دوستانه‌ای باشه ، موسیقی ،خنده ،کل‌کل...
ولی بعد از اون مهمونی لعنتی ،دیگه مثل گذشته نبود ، کمتر می‌رفت بیرون...بیشتر وقتها خونه بود و من متوجه این تغییر و تحول شده بودم!
بعد از اون مهمونی ،انگار یه چیزی ازش کَنده شد.
اعتماد؟ عزت نفس؟ باور به خود؟
باید زودتر باهاش حرف می‌زدم .نباید می‌ذاشتم این زخم اینقدر عمیق بشه!
اون شب ،تا صبح نتونستم بخوابم.
چند بار بلند شدم و رفتم تا اتاق نیکا ،گوش ایستادم ببینم هنوز بیداره یا نه.
هر بار که سایه‌ی نور گوشی رو از زیر در می‌دیدم ، دلم بیشتر می‌لرزید.
صبح ،وقتی همه خواب بودن ،با موهای شلخته و

چشم‌های سرخ ،یه سرچ ساده کردم.
»مشاوره حقوقی افترا فضای مجازی«
»کمپین حمایت از قربانیان خشونت دیجیتال«
»درمان اضطراب ناشی از آزار سایبری«
یکی از لینک‌ها ،هدایتم کرد به یک دفتر مشاوره توی مرکز شهر .با دل و جرئت ،یه وقت حضوری گرفت .
برای خودم ...برای نیکا...

عصر که رفت ،هوای دلم تیره بود .توی راه به خودم گفتم نمی‌ذارم خواهرم تبدیل بشه به یه بازمانده‌ی خاموش.
از همون پله‌ها که بالا رفتم و وارد ساختمون شدم ، حس کردم دنیا داره یه طور دیگه می‌چرخه.
منتظر بودم ،ولی صدام کردن...
–خانوم نیکی مقدم؟ بفرمایید اتاق سه ،با آقای کوهزاد.
در اتاق که باز شد ،اولین چیزی که دیدم ،یه قاب بود از کتاب‌های چیده شده با وسواس.
و بعدِاون...
مردی با چشمهای خسته ،اما نگاهِ آشنا.

نه اینکه همو بشناسیم.

نه.

ولی نگاهش یه چیزی داشت.

انگار درد آدما رو قبل از اینکه بگن ،می‌فهمید.

–سلام...

–سلام ،بفرمایید ...نیکی مقدم؟

سر تکون دادم و نشستم.

امیرپارسا کوهزاد!

اسم نوشته شده‌اش حک شده روی اتیکتی بود کنار میز بزرگ مشاوره‌اش .

لبخند آرومی زد.

–گفتید خواهرتون توی یه مهمونی مورد سوءاستفاده سایبری قرار گرفته؟

پلک زدم.

–دقیقاً نمی‌دونم چی اسمشه ،ولی می‌خوام بدونم چجوری می‌تونم کاری کنم اون پسر جواب پس بده.

خم شد ،از روی میز دفتر یادداشت برداشت ،چندتا سوال پرسید .جدی و باحوصله.

و اون‌جا بود که ،بی‌اینکه بخوام ،تونستم راحت حرف بزنم.

برای اولین بار احساس کردم یه نفر بدون قضاوت ، فقط می‌شنوه ...نه واسه جواب دادن ،واسه درک کردن.

وقتی مشاوره تموم شد ،امیرپارسا گفت:

–اگه خواستید خودِخواهرتونم بیاد .مجبورش نکنید ، ولی بذار بدونه اینجا یه پناهگاهه.

–ممنونم...

از اتاق که اومدم بیرون ،هنوزم نمی‌دونستم اون مرد ، همونیه که خیلی زود قراره نظم قلب خیلی‌ها رو به هم بریزه...

و قدم به قدم ،نزدیک‌تر بشه به شهرکتابِ‌سپیدار...

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست212

هنوز درست و حسابی از اتاق مشاوره بیرون نیومده

بودم که گوشی‌ام توی کیفم لرزید.
توی راهرو ،پشت در ِبسته اتاق ،ایستادم و بی‌اختیار گوشی رو درآورد .اسم "شاهان "روی صفحه افتاده بود .قلبم یه ضرب تند زد .نفسم رو حبس کردم و جواب دادم.
ـ الو؟
ـ کجایی دختر؟ چرا نیومدی کتابفروشی؟!
لحن شاهان پر از دلشوره بود .اون لحن خاصی که خوب می‌شناختم ...شبیه وقتی که فکر می‌کرد ازش دل بریدم.
آروم گفتم:
ـ اومده بودم مشاوره...
سکوت اون سمت خط ،یه جور سنگین بود .بعد با صدایی گرفته ،پرسید:
ـ یعنی ...یعنی حالت خوب نیست؟ من کاری کردم؟ نکنه ...نکنه پشیمونی نیکی؟

دلم خواست اونجا بود و خودم رو پرت می‌کردم بغلش ،وسط همون راهرو تنگ و باریک...

ـ نه شاهان ...نه !من فقط ...فقط یه‌کم آشفته‌م .یه‌کم باید سر و سامون بدم به دلم.

نفس عمیقی کشید ،اما صدای تپش قلبش از توی گوشی هم شنیده می‌شد.

ـ تو فقط بیا .همینو بگو ...همین که هنوز دلت با منه .

می‌دونی؟ امروز حتی بوی عطرت تو کتابفروشی نبود ...همه‌چیش بی‌معنی بود.

لبخند زدم ،دلگرم شدم ،اما اشک توی چشمهام حلقه زد.

ـ منم دلم برات تنگ شده ...همین حالا.

ـ پس بیا ...حتی اگه فقط ده دقیقه.

آروم لب زدم:

ـ دارم میام.

»ویلای شمال -زیباکنار«

اتاق روشن بود ،رو به پنجره‌ای که مه شمال آرام و بی‌صدا پشت شیشه‌اش می‌رقصید .دکتر پرونده را

بست .صدای کاغذ ،کوتاه و شکننده بود ،مثل سکوتی که میان‌شان نشسته بود؛ سنگین ،ولی نجیب.
ملکه روسری‌اش را جلو کشید .هنوز صدای خس‌خس‌های نیمه‌شبِ کامران توی گوشش زنده بود .
دکتر آرام گفت:
ـ وضع ریه‌هاش ...پیچیده‌تر از چیزیه که فکر می‌کردید ،خانم خسروشاهی.
دست‌های زن ،بی‌صدا توی هم گره خورد .توی چشم‌هایش ،لحظه‌ای برق آن زنِ هراسانِ شبِ خون ، دوباره زبانه کشید.
ـ یعنی هیچ راهی نیست؟ حتی یه عمل محدود؟ فقط صورتش ...نمی‌خوام دیگه اون آدم قبلی باشه.
دکتر نگاهی دقیق و جدی به زن انداخت .بعد از مکثی کوتاه گفت:
ـ عمل چهره ،با این وضعیت تنفسی ،خیلی پرریسکه . اما اگه چند ماه درمان فشرده بگیره ،فیزیوتراپی ، دارو ،تغذیه‌ی خاص ...شاید بشه تحت بی‌حسی موضعی یه جراحی سبک انجام داد .نمی‌تونم قول بدم ، ولی غیرممکن نیست.

ملکه چشم به مه دوخت .صدایش آهسته و دور بود ، انگار با خودش حرف می‌زد:

ـ فقط می‌خوام همه‌چی تموم شه ...یه شناسنامه‌ی تازه ، یه صورت تازه ،یه مرد بی‌نام ...گذشته باید گم شه ، برای همیشه.

دکتر تلخ خندید ،از آن خنده‌هایی که پشتش سال‌ها تجربه خوابیده:

ـ گم‌کردنِ گذشته ...سخت‌تر از عملِ ریه‌ست خانم .ولی شاید ،بشه کاری کرد.

ملکه برخاست .روسری‌اش را سفت‌تر بست و دستش را به دسته‌ی صندلی فشار داد .با صدایی که هنوز ردِ زخم‌های سال‌های پنهان را داشت ،گفت:

ـ فقط شروع کنین ...هرچی بخواد ،مهیاست .فقط ... اون صدای شبونه‌ی نفسش ،یه روز باید تموم شه.

و درست همان لحظه ،انگار ده سال زندان پنهان ،از لای مه خزید بیرون ...و زنی که تا چند لحظه پیش خمیده بود ،دوباره ایستاد .بلند .محکم .با چشمانی که تصمیم گرفته بودند ،همه‌چیز را از نو بنویسند...

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست213

مه هنوز پشت شیشه می‌رقصید ...اما در ذهن ملکه ، هوای آن شب سنگین‌تر از هر مه‌ی بود.
همه‌چیز از آن تماس شروع شد .صدای کامران ،با خشم و خراش در تلفن پیچیده بود:
ـ بیا پایین .همین الان .می‌خوام باهات حرف بزنم ... درباره‌ی بهبودی.
پله‌ها را یکی‌یکی ،با ترس پایین رفت .دلش لرزید وقتی در ِانباری را نیمه‌باز دید .چراغ ،نیمه‌جان سوسو می‌زد .صداها از توی تاریکی می‌آمد .صدای مردانه‌ای که بلند شده بود ،صدای فریاد.
ـ فکر کردی نمی‌فهمم؟ !کثافت ،به زن ِمردم نظر داشتی!
و بعد ،صدای بهبودی:

ـ دیوونه شدی؟ این چه حرفیه؟ !تو حالت خوب نیست کامران ،ولم کن!

درست همان لحظه که خودش را رساند ،دیر شده بود.

اسلحه در دست کامران می‌لرزید.

ـ نمی‌ذارم بیشتر از این تو زندگی‌م بمونی...

چشم‌هایش وحشی شده بود .رنگی میان خون و وهم .

شلیک...

صدایی مثل پاره شدن جهان .بعدش سکوت ...سنگین ، کوبنده ،کشنده.

ملکه نفسش بند آمد .ندوید .جیغ نزد .فقط رفت ،نزدیک شد .به جسد نگاه کرد .به مردی که حالا دیگر نبود .و به شوهرش ...که سرش پایین بود ،اسلحه هنوز در دست.

ـ من نکشتمش ...من فقط خواستم بترسونمش...

ملکه لب نزد .نه ملامت ،نه ترحم .فقط نگاه کرد .

بعد ...همان لحظه بود که نقشه‌ی ده‌ساله در ذهنش شکل گرفت.

ـ باید پنهانش کنیم .باید ...نذاری هیچ‌کس بفهمه... اسلحه رو از کجا آوردی؟!

کامران به شدت می‌لرزید.
دانه‌های درشت عرق روی تن و پیشانی‌ان ،نشست.
-اسلحه خودش بود...اون می‌خواست منو بک...منو بکشه!!

و ملکه ،از آن شب به بعد دیگر آن زن نبود.
زنی شد که جسد را نیمه‌شب ،کیلومترها دورتر رها کرد.
زنی شد که شوهرش را به زندانِ بی‌دیوارِ موتورخانه سپرد.
زنی شد که سکوت را ،به قیمت جانش خرید.
و حالا ،در اتاق روشنِ زیباکنار ،با مه‌ی که آرام‌آرام از پنجره بالا می‌آمد ،تنها چیزی که در ذهنش تکرار می‌شد ،صدای شلیک بود...
و بعدش ،صدای خودش که با خشونتی پنهان زمزمه می‌کرد:
ـ همه‌چیز تموم شد ...حالا وقت فراموشیه.
بیرون از اتاق مردی چهارشانه اما کوتاه قد ایستاده بود.

اسمش "عزت "بود .مردی که خاک ِکارخانه و موتورخانه را با تنفسش قاطی کرده بود .چشم‌هاش همیشه لایه‌ی کدر از خستگی داشت .اما وفاداری توی رفتارش مثل میخ توی دیوار مانده بود.

ملکه کمی بعد از اتاق بیرون آمد؛ پشت در اتاق ،به عزت برخورد کرد ،چشم توی چشم او انداخت.

ـ همه چی برای دکتر آماده‌ست؟

عزت پلک زد .یک بار ،سنگین .بعد زمزمه کرد:

ـ دکتر گفت اگه فقط یه ماه دیگه تاخیر می‌کردین ، ریه‌هاش از کار می‌افتاد خانم .این زندگی ... معجزه‌ست.

ملکه لب باز کرد ولی چند لحظه چیزی نگفت .

سکوت ،شبیه قاشق چای‌خوری ،توی فنجان خاطرات چرخید.

ـ عزت ...تو تا حالا از کاری که کردیم ،پشیمون شدی؟

مرد لبخند نزد .فقط نگاهش ته کشید ،مثل فندکی که بنزین ندارد.

ـ پشیمونی برای ما ،مثل برگ برای پاییزه خانم ...
کاریه که افتاده ،نمی‌تونیم برش‌گردونیم .فقط می‌تونیم برگای خشک رو جارو کنیم ،راهو باز کنیم برای بعد.
زن سرش را پایین انداخت .صدای خس‌خس کامران از پشت در چوبی ،مثل اعترافی بی‌کلمه توی هوا پیچید.
ـ من هنوز فکر می‌کنم اون شب ،اگر یه لحظه بیشتر مکث کرده بودم ...شاید راه دیگه‌ای بود.
عزت نفس عمیقی کشید .آرام گفت:
ـ شاید ،ولی اون مرد ...با اون نگاه ،با اون نیت ،راه دیگه‌ای نمی‌ذاشت .ما فقط قبل از اینکه بمب منفجر شه ،خنثاش کردیم.
زن توی چشم‌های عزت نگاه کرد:
ـ دیگه نمی‌خوام حتی یه قطره از گذشته بریزه بیرون . حتی یه قطره.
عزت سر تکان داد.
ـ قول می‌دم .تا ته ِقصه باهاتونم خانم.
و زن برگشت .از پله‌های طبقه اول ،بالا رفت .صدای پاهایش مثل تیک‌تاک ساعت ،محکم و مصمم بود .

ملکه زن ضعیفی نبود .هیچ‌وقت نبود .ولی امشب ... دلش یک اعتراف بی‌صدا می‌خواست .فقط برای خودش .فقط توی دل تاریکی.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست214

»نیکی مقدم«

دست‌هام بی‌رمق کلید انداختن...
در که باز شد ،بوی آشنای خونه مثل بغل یه آدم دلتنگ ،دورم پیچید .اما من هنوز اون‌جا بودم؛ وسطِ شلوغی کتابفروشی ،بین نگاه‌های غریبه ،بین صدای ورق خوردن کتاب‌ها ،بین هیجان جمعی که انگار هیچ‌کدوم نمی‌دونستن قلب یکی داره بی‌صدا فرو می‌ریزه...

ذهنم از نیکا جدا نمی‌شد.
نگاهش ،بغض ته گلوی دخترک ،حرف‌هایی که نصفه موند ...و اون سایه‌ی غم که هی پنهون می‌کرد.
اما بین همه‌ی اون‌همه فکر ،یه تصویر مدام می‌پرید وسط :شاهان.
اون‌جا ،پشت پیشخوان ،همون‌قدر جدی ،همون‌قدر محجوب ،اما نگاهش ...یه چیزی توش بود .یه احتیاط . یه یادآوری .یه حسِ عمیق که تهِ‌تهش ،می‌گفت» :دارم سعی می‌کنم درست باشم ...برای تو«.
نفهمیدم چطور رسیدم تا کاناپه .فقط نشستم.
کف دستم هنوز گرمای حضورش بود.
اما قلبم ،درگیر دو دنیا بود .یکی دنیای تاریکِ‌نیکا...
و یکی روشنی کم‌رنگِ‌چشمهای شاهان.
نمی‌دونم فردا چی قراره پیش بیاد...
فقط می‌دونم یه چیزی توی من ،آروم نمی‌گیره.

نیکا ،با موهایی شلخته و نگاه خسته ،روبروم ظاهر شد و سلام کرد.
ـ کجا بودی؟

-یه سر رفتم کتابفروشی.

بعد مکثی کردم.

-ننه گلی کجاس؟ پیداش نیست!

-حمومه...می‌دونی که حموم رفتنش دو هفته یکبار سه ساعت طول میکشه.

- ولی تو ...خوب نیستی نیکا.

نیکا پلک زد ،مثل همیشه خواست نترسه ،نگه‌داره اون بغض لعنتی رو ،اما صداش لرزید:

- نیکی!!

-جون دلم.

وقتی انگشتانش رو به بازی گرفت ،فهمیدم ذهنش مشغوله و حرفی داره..درست مثل بچگی‌هاش.

-مطمئنی همه چیو بهم گفتی؟

اومد سمت من و درست روبروم ایستاد.

-اون عوضی دست بردارم نیست...

جدی شدم.

-چی شده؟

-تکست می‌ده...تهدید می‌کنه...

-چی میگه!؟

-میگه...میگه اگه هرکاری میگم انجام ندی...بازم ازت ویدئو دارم...بقیه رو هم پخش می‌کنم!

نفسم برید .آب دهانم رو به زحمت قورت دادم.

-مطمئنی هیچ کاری نکردی!؟ چه فیلمی مگه داره؟

نیکا با ترس ،به خودش لرزید.

-نمی‌دونم!

از روی کاناپه بلند شدم و با قدم‌های تند رفتم سمت کیفم که روی میز گذاشته بودم .گوشی‌م و از داخلش بیرون کشیدم و دنبال شماره همون مشاور گشتم.

- من امروز با یکی صحبت کردم ...یه مشاور حقوقی.

نیکا سرش رو بلند کرد.

- برای من؟

- برای ما.

کنارش ایستادم و دستان سردش رو گرفت.

- هیچ‌کس حق نداره تو رو تحقیر کنه ،یا ازت برای تفریحش استفاده کنه .این اتفاق ،پایان تو نیست نیکا .

فقط یه گره‌ست ...و ما بازش می‌کنیم.

نیکا لبخند محوی زد.

خوب می‌تونستم آشوبی که درونش رو محاصره کرده رو ببینم.

سرش و گذاشتم روی سینه‌م و گفتم:

-اگه دلت بخواد می‌تونیم باهم بریم پیشش...اونجا می‌تونی همه حرفایی که توی دلته رو به اون مشاور بگی.

بغض نیکا یکدفعه شکست و بی‌محابا توی بغلم های‌های گریه کرد.

به خودم فشردمش و سرش رو بوسیدم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست215

اونروزها بار سنگینی رو روی دوشم احساس می‌کردم .از طرفی حس می‌کردم از شاهان کمی دور

شدم.
شاهان هم حسابی سرش شلوغ بود و من فعلاً نمی‌تونستم کل روز رو برم شهر کتاب.
همراه نیکا پیش همون مشاورحقوقی رفتیم.
دستشو توی دستم گرفته بودم و گفتم:
–فقط حرف بزن .هیچی ازت نمی‌خواد .که قضاوت نمی‌کنه.
در که باز شد ،اون مرد بلند قد و ساده‌پوش ،با چشم‌هایی مهربون ولی نافذ ،جلومون ظاهر شد.
لبخندش درست همون چیزی بود که نیکا بهش نیاز داشت.
بعد از چند جمله‌ی کوتاه ،نیکا رو تنها گذاشتم.
گوشیم توی دستم بود و بی‌اختیار داشتم به چندتا عکس که روز افتتاحیه گرفته بودیم نگاه می‌کردم .بین همه اون آدمها تصویر شاهان رو زوم کردم...
یه چیزی توی اون نگاه بود که هیچ مشاوری ،هیچ جمله‌ای ،هیچ جلسه‌ای نمی‌تونست بهم بده.
امنیت.
همون امنیتی که انگار کل روز گم کرده بودم.

»داخل اتاق مشاوره«

نیکا با تردید ،روی مبل چرمی قهوه‌ای نشست.
امیرپارسا روبرویش نشست و گفت:
–من نمی‌دونم تو چی گذروندی ،اما می‌خوام بدونی اینجا امنه .هر چی بگی ،اینجا می‌مونه.
نیکا نگاهش کرد.
سکوت ...یه سکوت سنگین ،ولی امیرپارسا عجله نکرد.
نهایتاً نیکا با صدای آرامی گفت:
–می‌دونین ...بعضی چیزا انگار از بچگی با آدم میان ...من حتی از روی دستخط آدم‌ها هم می‌تونم حدس بزنم چقدر به دروغ گفتن عادت دارن.
امیرپارسا لبخند نزد .فقط با دقت گوش داد.
–دستخط؟ این خیلی خاصه.
نیکا شانه‌ای بالا انداخت.
–نمی‌دونم چرا ولی وقتی یه‌بار برگه‌ای از بابام دیدم ...حس کردم اون دستخط ،انگار با من حرف

می‌زد .یه ترسی داشت ،یه پشیمونی.
امیرپارسا کمی جا خورد اما کنجکاو شد.
–هنوز اون نوشته رو داری؟
نیکا نگاهش کرد ،یه مکث کوتاه...
–نه .ولی انگار ذهنم اونو حفظ کرده ...شاید واسه همینه که هیچ‌وقت نتونستم پدرمو ببخشم .چون حس کردم اون از قبل ،خودش می‌دونست این سرنوشتو برای خودش انتخاب کرده.
اتاق ساکت بود و فقط تیک‌تاک ساعت می‌آمد.
و بعد هم صدای امیرپارسا توی فضا منتشر شد.
–شاید یه روزی بتونی اون دستخط رو دوباره ببینی ...اما نه روی کاغذ .روی رفتارت .روی تصمیم‌هات.
نیکا به فکر رفت.
انگار چیزی در آن جمله ،یک در مخفی توی دلش باز کرد.
از آن روز ،جلسات نیکا با امیرپارسا ادامه پیدا کرد.
و هر بار ،آن دختر ،یک قدم بیشتر خودش را شناخت.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست216

در روزهای بعد؛ در فضای نیمه‌روشن دفتر مشاوره ، نیکا روی لبه‌ی صندلی نشسته بود ،کوله‌اش را با دست گرفته بود و لب‌هایش خشک و بی‌حرکت بودند . صدای تیک‌تاک ساعت روی دیوار ،عجیب توی گوشش بزرگ می‌شد .روبرویش ،امیرپارسا با آرامش ،با نگاهی که نه ترحم داشت و نه قضاوت ، گفت:

ـ هر وقت آماده بودی ،می‌تونی شروع کنی.

نیکا نفسش را بیرون داد .سرش پایین بود و صدایش کمی می‌لرزید:

ـ من ...نمی‌دونم از کجا بگم .فقط اینکه ...اون فیلمو ازم گرفتن ...بدون اینکه بفهمم ...مهمونی بود ،فقط یه لحظه ،رقص ...بعدش ...بعدش دیدم گذاشته تو پیجش ...همه دیدن.

چشم‌هایش پر از اشک شد .به سختی گفت:

ـ من فقط یه دخترم ...نه خلافکارم ،نه بی‌حیا ...ولی الان دارن راجع بهم مثل یه آدم هرزه حرف می‌زنن.

امیرپارسا کمی خم شد .صدایش گرم و محکم بود:

ـ نیکا ،چیزی که تجربه کردی ،اسم داره .اسمش خشونت مجازیه .انتشار بدون رضایت ،نقض حریم شخصیته .و من اینجام تا کمکت کنم که دوباره بتونی سرت رو بالا بگیری.

نیکی از گوشه‌ی مبل به نیکا نگاه می‌کرد .انگار توی صورت خواهرش دنبال همان دختر شاد و بی‌خیال قدیم می‌گشت .

یواش لب زد.

-همه چیو بگو نیکا.

نیکا با بغض گفت:

ـ اون کثافت...هر روز منو تهدید می‌کنه.

امیرپارسا آهسته لب زد:

ـ ما اول کاری می‌کنیم که اون پسر به جرم تهدید و انتشار غیرقانونی احضار بشه .بعد اگه بخوای ،بدون افشای هویت ،می‌تونیم پرونده‌ات رو توی سیستم

پیگیری کنیم .مهم اینه که تو قربانی‌ای ،نه مقصر.

نیکا برای اولین‌بار توی آن جلسه ،نگاهش را بالا آورد .یک جور امید ،کم‌رمق اما واقعی ،توی چشم‌هایش نشست.
و امیرپارسا ...در سکوت ،نگاهش را به نیکی دوخت.
*

»نیکی مقدم«

با یک عالمه فکر ِقاطی برگشته بودم خونه .توی راه هزار بار حرف‌های شاهان رو مرور کردم.
دستم روی گوشی می‌لرزید .باید می‌گفتم ...باید از نیکا و اون اتفاق لعنتی حرف می‌زدم.
شب وقتی دوباره فرصت پیدا کردم ،توی تماس تصویری کوتاهی ،همه چیز رو برای شاهان تعریف کردم.
از پست بی‌رحمانه‌ای که از نیکا توی اینستا منتشر شده بود .از ترس و اضطرابش .از گریه‌های بی‌صدای

خواهرم.

شاهان پشت خط چند لحظه ساکت موند .اون سکوتی که همیشه نشون می‌داد داره با دلش حرف می‌زنه ،نه فقط با عقلش.

بعد آروم گفت:

ـ نیکی ...دوست داری یه راه حل واقعی پیدا کنیم؟

ـ چی؟ چه راه حلی؟

ـ بیار نیکا رو توی شهرکتاب.

ـ شهرکتاب؟ ...ولی...

ـ آره ...اینجا ،وسط این همه کتاب ،وسط این همه دنیاهای تازه ،یه دل‌مشغولی پیدا می‌کنه.

از اون محیط مسموم فاصله می‌گیره.

احساس مفید بودن می‌کنه...

شاید خودش دوباره خودش رو پیدا کنه.

نفسم تو سینه حبس شد.

دستم و روی لبم گذاشت.

چقدر این مرد ،این روزها ،بیشتر و بیشتر دلم رو می‌بُرد...

آروم لب زدم:

ـ مرسی شاهان...
ـ برای توئه نیکی ...برای خونواده‌ی توئه.
و این "برای توئه "مثل قطره‌ی عسلی توی دلم چکید...
شاید دنیا جای ترسناکی بود...
ولی وقتی کسی کنارم بود که واقعاً بهم فکر می‌کرد ، خیلی چیزها قابل تحمل‌تر می‌شد.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست217

انگار دوباره برگشته بودم به جلد خل و چل سابقم!
لبخندم تا بناگوش باز بود.
عجب حس شیرینی بود ...هر بار حرف‌های دیروزش از ذهنم رد می‌شد ،قلبم تندتر می‌زد.
دلم می‌خواست دنیا رو خلاصه کنم تو یه تصویر ساده: من باشم و شاهان.

اونشب بی‌خوابی زده بود به سرم و دلم نمی‌خواست اون حال خوشم تموم بشه...
بلند شدم و رفتم پایین...و بنابر عادتی که از گذشته‌ها و سالها پیش باهام بود و از همه قایمش کرده بودم ، دزدکی و پاورچین پاورچین ،از داخل یکی از کابینها که شیشه‌های مشروب بابا داخلش بود ،کمی تو یه لیوان ریختم و سریع برگشتم به اتاقم...
پیکمو سر کشیدم و برای حس خوب اونروز دور خودم اونقدر چرخیدم و رقصیدم که نمی‌دونم کی خوابم برد...

روز بعد ،به پیشنهاد شاهان ،از نیکا خواستم باهام به شهرکتاب بیاد.
راضی کردن نیکا سخت نبود؛ عاشق اون فضا بود ...
و خب ،عاشق حال خوشی که شاهان تو وجود همه می‌ریخت.
کنار هم تو تاکسی نشسته بودیم.
نیکا دستم رو فشرد و زیر لب گفت:
ـ من از شاهان یه حس خیلی خوب می‌گیرم ،نیکی...

لبخندم پهن‌تر شد.

شیطنتی تو نگاهش دوید ،ادامه داد:

ـ نترسی ها !نمی‌خوام بدزدمش!

هر دو زدیم زیر خنده.

بعد کمی جدی‌تر ،با نگاهی پر از برق گفت:

ـ حرف زدنش ...نگاهش ...انگار آدمو میخکوب می‌کنه ،نه؟

راست می‌گفت.

زیر اون رفتار خونسرد و کمی مرموزش ،یه دل دریایی قایم شده بود؛

یه آرامش عجیب ...درست همون چیزی که آدمو بی‌هوا وسط آغوشش می‌کشید.

سرم رو چرخوندم سمت پنجره ،اما نیکا با شیطنت گفت:

ـ راستی ...از نازی چه خبر؟

برگشتم سمتش.

ـ بعد از اون روز ،رفتارش چطوره؟

شونه بالا انداختم.

ـ چیزی نمیگه ...اما حس می‌کنم می‌ترسه.

از شاهان.

از اینکه بندازه‌ش بیرون.

یه لبخند محوی نشست گوشه لبش.

ـ حیف ...گناه داره.

متعجب نگاش کردم.

ـ گناه!؟

سرش رو بلند کرد.

ـ خب عاشق شاهانه .واسه‌ش زندگیشو بهم زده .طلاق گرفته ...آخرشم شاهان پسش زده.

بعدم ...یه‌دفعه تو رو بغل گرفته جلوی اون!

با آرنج تو شکمش زدم.

ـ هیییس!!

صدامو کشیدم پایین.

ـ کجا بغل گرفتن بود آخه؟

نیکا پوزخند زد:

ـ از اون بغلا که تو فیلما می‌بینیم!

دستم بی‌اراده رفت سمت قلبم.

هنوز حس اون لحظه ،اون نگاه ،اون لمس آرام ...تو جونم مونده بود.

و لبخند ،بی‌دلیل ،نشست گوشه‌ی لبم.

لبخندم بی‌اختیار روی صورتم جا خوش کرده بود.
دستم رو روی سینه‌ام فشار دادم...
انگار قلبم می‌خواست از قفسه‌ی سینه بیرون بپره.
فقط با یاد اون لحظه‌ای که توی شهرکتاب ،توی اون هیاهو و شلوغی ،شاهان دستم رو آروم توی دستش گرفت و فقط با یه نگاه گفت:
"تو رو می‌خوام".
اون جمله مثل نخی نامرئی ،دور وجودم حلقه زده بود؛ یه حس گرم...
یه حس امن...
یه جایی که انگار همه‌ی ترس‌ها و دلهره‌های دنیا پشت درش جا می‌موندن.
نفسم رو آهسته بیرون دادم.
چطور ممکن بود یه آدم ،انقدر بی‌صدا ،بی‌هیاهو ، بی‌هیچ وعده و وعیدی،
بشه تمام امن‌ترین نقطه‌ی زندگی آدم؟
توی دلم گفتم:

»شاهان کاش بدونی چقدر قلبمو با خودت بردی«"...

سرم رو به شیشه‌ی سرد تاکسی تکیه دادم.

چشمامو بستم و گذاشتم همه چیز روون بشه تو ذهنم:

لحن آرومش...

گرمای دستاش...

برقی که تو نگاهش بود...

و اون لبخند محوی که فقط برای من بود...

فقط برای من.

هیچکس نمی‌تونست جای شاهان رو توی دلم بگیره.

هیچکس.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست218

با وجود سر دردی که بعد از مستی داشتم ،لبم به لبخند از هم باز بود و هنوز از روی لبم محو نشده بود که تاکسی جلوی شهرکتاب نگه داشت .دلم شور می‌زد ...

نه از ترس ،از یه ذوق قشنگ.
نیکا پیاده شد و آروم کنارم قدم برداشت.
هوا بوی بارون داشت ،بوی روزهای تازه.
وارد شدیم .صدای همهمه‌ی آروم آدم‌ها ،بوی کاغذ و قهوه‌ی تازه ،همه چیز آرامش‌بخش بود.
همین که چشمم به شاهان افتاد ،قلبم توی سینه‌م بال بال زد.
با همون لبخند خاصش ،کنار قفسه‌ی کتاب‌های جدید ایستاده بود.
انگار دنیا کند شد ،صداها محو شد ،فقط نگاه اون بود و لبخندش که مستقیم نشست وسط دلم.
نیکا کنارم خم شد و پچ‌پچ کرد:
ـ دیدی گفتم نگاهش آدمو میخ می‌کنه؟
خنده‌ی آرومی کردم .قبل از اینکه بتونم جوابی بدم ، شاهان نزدیک شد.
صداش ،مثل یه نوازش نرم بود:
ـ خوش اومدی نیکا جان ...خوش اومدی نیکی.
نگاهش ،مخصوص من بود.
لحظه‌ای بین ما سه نفر سکوت افتاد ،از اون

سکوتهایی که هزار تا حرف نانوشته توش داره.

شاهان ادامه داد:

ـ نیکا ،امروز یه شروع تازه‌س ...فقط خودت باش .

همین کافی‌ه.

نیکا با ذوق لبخند زد .منم زیرچشمی شاهان رو نگاه کردم؛ اون غرور آرومی که توی لحنش بود ،اون اطمینانی که توی چشم‌هاش برق می‌زد ...دلم رو گرم کرد.

اون لحظه فهمیدم ،شهرکتاب فقط یه محل کار نیست ... اینجا ،قراره قصه‌ی تازه‌ی ما نوشته بشه.

کلمه به کلمه ...صفحه به صفحه...

شاهان ،نیکا رو با خودش برد که روند کار رو بهش بگه.

من از دور نظاره‌گرشون بودم.

از گوشه‌ی چشم نیکا رو دیدم که با ذوق داشت قفسه‌ها رو مرتب می‌کرد و هر چند لحظه یکبار یواشکی نگاهی به شاهان می‌انداخت.

و شاهان...

با اون آرامش بی‌رقیبش ،گاهی لبخند کوتاهی می‌زد و یه چیزی آروم زیر گوش نیکا می‌گفت که باعث می‌شد دخترک از خجالت گل بندازه.

یه لحظه دلم تیر کشید.

یه جور حس مبهم ...نه حسادت ،نه دلخوری...

یه چیزی مثل ترس.

ترسِ گم شدن ،ترسِ دیده نشدن.

دستم بی‌اختیار دور دسته‌ی کیفم فشرده شد.

همون لحظه ،شاهان سرش رو بلند کرد.

نگاهش مستقیم نشست توی چشم‌هام.

یک جرقه و آرامشی ناگهانی.

همون یه نگاه کافی بود که همه‌ی دلشوره‌هام بخوابه.

انگار می‌گفت:

»من اینجام ...حواسم به توئه ...فقط به تو«.

لبخند کوچکی زدم ،بی‌اختیار ،و انگار توی اون لبخند ،همه‌ی دنیا خلاصه شد.

نیکا از ته مغازه داد زد:

ـ نیکی بیا ببینم این کتابا رو کجا بذارم؟

و من ،با دلی سبک‌تر ،قدم برداشتم سمتش.

زیر لب زمزمه کردم:

ـ تو خونه‌ای دختر ...درست وسط خونه‌ی عشقت.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست219

نزدیک ظهر که شد؛

شهرکتاب تقریباً خلوت شده بود.

نیکا توی بخش کودک سرگرم چیدن کتاب‌ها بود.

نازی رفته بود برای آوردن سفارش‌ها.

سکوت گرم و آرومی روی شهرکتاب پاشیده بود ،مثل شال نرمی که روی شونه‌ی آدم بیفته.

من پشت صندوق ،سرگرم مرتب کردن رسیدها بودم که صدای پچ‌پچ آروم شاهان رو شنیدم:

ـ نیکی ...یه چیزی رو نشونت بدم؟

سرم رو آوردم بالا.

ایستاده بود ،با اون استایل خاص و لبخند

نصفه‌نصفه‌ش.

تو اون نور چراغ‌های کم‌رنگ ،انگار یه جور مهربونی محو روی صورتش پاشیده بودن.

– چی؟

دستش رو دراز کرد.

مردد ،اما با دلگرمی عجیبی ،دستم رو گذاشتم توی دستش.

کف دستش گرم بود.

گرمای مطمئن و بی‌شتاب داشت.

آروم کشیدم سمت قفسه‌ی قدیمی آخر مغازه.

یه قفسه که پر از کتاب‌های کهنه و خط خورده بود.

ایستاد ،دست برد لای کتاب‌ها و دفترچه‌ی چرمی کوچکی بیرون کشید.

ـ این دفتر مال بابابزرگم بود ...وقتی من تصمیم گرفتم کتابفروشی رو باز کنم ،فقط یه چیز برام ازش مونده بود .این.

چشم‌هام برق زد.

دفترچه رو باز کرد.

من اون دفترچه رو می‌شناختم !!یه بار دیگه دیده

بودم...توی خونه خسروشاهی‌ها همون شب که شاهان مریض بود دیده بودم و خونده بودمش!
ولی چیزی از اینکه دفترچه رو یکبار دیگه دیدم و خوندم لو ندادم.

صفحه‌ی اول یه جمله‌ی دستی نوشته شده بود ،با خطی کج و معوج اما دلنشین:
"دنیا رو با کلمه‌ها نجات بده".
شاهان نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:
ـ می‌خواستم اولین نفری که اینو می‌بینه ،تو باشی.
چنان حسی توی دلم نشست که انگار یکی اومده باشه وسط دل‌هام چراغ روشن کنه.
بی‌اختیار لب زدم:
ـ چرا من؟
لبخندش آروم و معنادار بود.
ـ چون تو خود کلمه‌ای ...نیکی.
برای لحظه‌ای همه‌چیز ایستاد.
صدای بانگ اذان ظهری که از دوردستها می‌اومد ، تکاپوی بیرون شهرکتاب و ضربان قلبم.

انگار دنیا کوچیک شده بود توی یه قاب:
من ،اون ،یه دفترچه چرمی و یه جمله‌ی جاودانه.

دستهام بی‌حرکت مونده بود روی جلد چرمی دفترچه.
احساس می‌کردم دنیا داره آروم‌تر می‌چرخه ،انگار که فقط مال من شده باشه.
شاهان آروم خم شد ،فاصله‌ش باهام خیلی کم شد ،
اونقدر که می‌تونستم نفس گرمش رو روی گونه‌م حس کنم.
صدای گرفته‌ش آروم‌تر از زمزمه بود:
ـ بعضی وقتا ...آدم یه چیزایی رو زودتر از اون چیزی که باید ،می‌فهمه.
مثلاً اینکه ...تو ،قبل از اینکه بخوای بدونی ،به قسمتی از زندگی من تبدیل شدی.
نفسم بند اومد.
چشم‌هام رو بستم و باز کردم ،مطمئن نبودم دارم خواب می‌بینم یا نه.
شاهان عقب نکشید.
با همون لحن نرم و محجوبش ادامه داد:

ـ اولین بار که اومدی خونه‌مون و از دور دیدمت ، حس کردم باید بمونی ،با اینکه با خودم در جنگ و تضاد بودم ولی تو جاتو کنار دلم خوش کرده بودی.

دلم یه جوری شده بود ...یه لرزش آروم و شیرینی بی‌دلیل قلقلکش می‌داد .

لب‌هام لرزید .زمزمه کردم:

ـ شاهان ...منم ...یه چیزی حس کردم.

لبخندش کم‌رنگ‌تر شد ،ولی توی چشم‌هاش یه دنیا روشنی بود.

ـ نیکی...

ـ هوم؟

ـ بگیرش.

متعجب نگاهش کردم.

دفترچه‌ی چرمی رو گذاشت کف دستم.

ـ مال تو باشه.

هر وقت دلت خواست ،با کلمه‌هاش ،دنیا رو نجات بده...

یا حداقل دنیای منو.

چیزی نگفتم.
چطور می‌شد بین اون همه حس قشنگ ،حرفی زد؟
دستم دور دفترچه قفل شد.
انگار گنجی رو بهم سپرده باشه.
و توی دلم ،آروم ،بی‌صدا ،چیزی جوانه زد...
یه چیزی گرم و مطمئن به اسم عشق!

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست220

دستم روی جلد چرمی دفترچه لغزید.
چقدر فاصله گرفته بودیم از اون روزی که برای اولین بار پا گذاشتم توی خونه خسروشاهی‌ها...
اون روز که شاهان با اون نگاه سرد و گارد بسته ،
توی صورتم زل زد و گفت:
»من نیازی به درمان ندارم .شما رو هم قبول ندارم«.

لبخندی محو نشست روی لبم.

عجیب بود ...همین آدم ،حالا اینجا روبه‌روم ایستاده بود،

با نگاهی که انگار تمام دنیامو تو خودش جمع کرده بود.

شاهان آروم خم شد.

فاصله‌مون اونقدر کم شده بود که بوی کاغذهای کهنه‌ی کتابفروشی ،لابه‌لای عطر خاص خودش گم شده بود.

صداش مثل نسیم نرم از کنار گوشم رد شد:

ـ بعضی وقتا ...بعضیا ،آروم آروم توی زندگی آدم جا می‌گیرن...

جوری که خودتم نمی‌فهمی کی ،کجا ،چطور.

قلبم تند تپید.

لب‌هام خشکی زد.

دلم می‌خواست یه چیزی بگم ،یه چیزی از اون حس غریب توی دلم ...اما فقط تونستم زمزمه کنم:

ـ منم حس کردم ...شاهان...

دستش جلو اومد.

گذاشت روی دفترچه چرمی و زل زد توی چشمهام.

-یه چیزاییم قبلاً توش نوشته بودم...

دستم بی‌اختیار سفت دور دفترچه قفل شد.
خدایا ...این مرد ،همون شاهان مغرورِ شکسته بود؟
همون شاهانی که روزی ،از ته دل ازم خواسته بود ازش دور بمونم؟
چشم‌هام خیس شد.
نه از غصه ...از حس ،از عشق ،از رسیدن به چیزی که باورش سخت بود.
لبخندی آروم روی لبم نشست.
و توی دلم ،بی‌صدا قسم خوردم:
هرگز ...هرگز تنهاش نذارم.
همون‌لحظه صدای تقه دری اومد.
تا صدای باز شدن در اومد ،انگار یه جریان سرد از لای در خزید تو.
من و شاهان ناخودآگاه از هم فاصله گرفتیم.
نه که نزدیک بودیم ،ولی اون نزدیکیِ توی نگاهامون ،توی نفس‌هامون...
همونم فاصله گرفت.

نازی ،با خنده‌ی بی‌هوا و سر بی‌روسریش وارد شد.
چندتا کتاب دستش بود ،نفس‌نفس می‌زد و شال کمرنگی رو بی‌حوصله انداخته بود روی گردنش ،ولی معلوم بود قصد نداره درستش کنه.
شاهان لحظه‌ای مکث کرد .نگاهشو از من گرفت ، رفت سمت نازی.
صدای بم و آرومش پر از خونسردی بود ،ولی ته تهش یه اخم محو داشت:
ـ نازی ،چندبار باید بگم پوشش درست رعایت بشه؟ اینجا شهر کتابه ...پاتوق نیست.
نازی لبخند بی‌خیالی زد و گفت:
ـ بابا مشتریام خودی‌ان دیگه ...کی حواسش هست؟
شاهان بدون اینکه لحنشو تند کنه ،فقط جدی‌تر گفت:
ـ "خودی "یا "غریبه "فرقی نداره .برای خودمون باید احترام قائل باشیم.
نمی‌خوام کسی تو ذهنش ،اینجا رو با یه جای بی‌قانون قاطی کنه .فهمیدی؟
نازی لبشو گزید و با مکث ،شال کمرنگ رو کشید روی سرش.

ولی همونطور که عقب می‌رفت ،نگاهش بین من و شاهان چرخید...

همراه با لبخند عجیبی ،که انگار تهش هم شیطنت بود ، هم یک جور دلخوری!

شاهان برگشت سمت من.

چشمهامون توی هم قفل شد.

لحظه‌ای ،فقط لحظه‌ای ...دوباره اون حس گرم برگشت ،گرمایی که حتی نازی هم نتونست خاموشش کنه.

نفس عمیقی کشیدم.

دفترچه توی دستم ،مثل یک امانت عزیز ،سنگین شده بود.

شاهان ،آروم و با صدایی که فقط برای من نرم شده بود ،گفت:

ـ گرسنه شدی ،نیکی؟

لبم لرزید برای خنده‌ای که توی گلوم گیر کرده بود.

آروم گفتم:

ـ یه ذره ...شاید یه ذره بیشتر از ذره!

شاهان خندید .اون خنده‌ی آروم و مردونه‌ای که تمام

وجودمو گرما می‌داد.

خم شد ،دفترچه رو از دستم گرفت و گفت:

ـ بیا ...بریم خونه.

یه غذایی بخوریم که مال دوتامون باشه...

و دستش همونطور که دفترچه رو گرفت ،آروم‌تر کنار دستم موند.

بی‌هیچ عجله‌ای...

بی‌هیچ حرف اضافه‌ای...

فقط یه حس.

فقط "ما."

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست221

خیره خیره من رو با نگاهش پایید.

منتظر بود دستشو بگیرم ،اما تردید منو که دید ، انگشتهاش مشت شد و من نگاهمو دزدیدم.

-اینجا...اینجا هنوز...

وسط حرفم پرید و با اطمینان لب زد.

-می‌دونم حق با توئه...من...من یه خرده عجله کردم...

همون‌لحظه خانم حسامی فروشنده بخش کودک ،از سمت ما رد شد و با دیدن من و شاهان کنار قفسه‌ها ، متعجبانه ،نگاهی به اون سمت انداخت و رفت.

کمی دیگه فاصله گرفتم و شاهان گفت:

-ولی من خیلی گرسنمه...

لبخندی زدم که بیشتر از سر ِخجالت بود و گفتم.

-من زودتر میرم بیرون...بعد تو بیا تا ببرمت جایی.

ذوقزده خنده‌ای کرد ،انگار حدس نمی‌زد این حرفو از من بشنوه.

سری تکون داد و من جلوتر از شهرکتاب زدم بیرون و به نیکا تلفن کردم.

-نیکا ندیدمت...اومدم بیرون از شهرکتاب.

-کجا رفتی؟ با کی رفتی؟

قلبم همزمان با قدمهام تندتر می‌زد .

صدای خودم کمی لرزید وقتی گفتم:

ـ آره ،دارم میرم .فقط چند دقیقه بیرونم ،زود

برمی‌گردم.

با گوش دادن به صدای نیکا که مطمئن شده بود همه چیز طبق روال پیش میره ،سعی کردم دلم رو آروم کنم.

نفس عمیقی کشیدم و چشمم به در کتابفروشی افتاد که شاهان داشت ازش بیرون می‌اومد.

سرعت قدمهامو بیشتر کردم ،موبایلم رو قطع کردم و سرم رو پایین انداختم که چهره‌ام خیلی چیزی نشون نده .شاهان بی‌صدا ،از دور می‌اومد.

لحظه‌ای که به هم رسیدیم ،حس کردم چیزی توی نگاهش هست که نمی‌تونه پنهان بمونه.

هیچ‌کدوم از ما حرفی نزدیم .فقط وقتی کنار هم راه می‌رفتیم ،این حس که همه چیز پنهانیه ،همه‌جا توی هوا پر بود.

نمیدونم چرا ،ولی فکر کردم شاید اینطور بهتر باشه .

شاید هیچ‌کس نفهمه که ما داریم چیزی رو که به سختی به دست آوردیم ،با هیچ‌کسی تقسیم نمی‌کنیم.

به همین دلیل وقتی از کنار هم رد می‌شدیم ،فقط نگاه‌های گمشده و لبخندهایی که لای کلمات جا

موندن ،مهم بودن.

و بعد هم از کتابفروشی دور شدیم ...هنوز دلم می‌خواست همینطور با او بودن رو بیشتر حس کنم ... اما این حس پنهانی ،شاید هم قشنگ‌تر از هرچیزی بود.

شاهان ماشینش رو از پارک درآورد و من با نگاهی که اطرافم رو می‌پایید ،سوار شدم و در صندلی جلو نشستم.

شاهان حین حرکت عینک آفتابی‌اش رو زد و گفت:

-خب حالا چی دستور می‌فرمایید...

نگاهم کرد.

-کجا بریم؟

نفسی تازه کردم.

-برو سمت کوهستان .جاده قدیم...

شاهان حرکت کرد و درحالیکه حواسش به رانندگیش بود ،آروم گفت:

-چشم.

ماشین سمت جلو حرکت کرد .

مسیرکوتاهی بود تا رسیدن به مکانی که می‌خواستیم با

شاهان بریم.
سمت همون ساندویچی معروف کباب دستی رفتیم که با بچه‌های کلینیک چندبار رفته بودم اونجا.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست222

وقتی رسیدیم به ساندویچی روی کوه ،هوای کوهستانی و خنک شهریورماه به پوست صورتم خورد و شاهان هم تکیه داده بود به دیوار ،بی‌صدا و بی‌حرکت .
لبخندزنان گفتم میرم ساندویچ بگیرم .اما آقاهه با یه لبخند گفت:
-یه دونه ساندویچ بیشتر نمونده ،باید کمی منتظر بمونید تا گوشت آماده بشه.
افسوسگر لب زدم.
-چقدر بد !!هر دومون گرسنه‌مونه که!!

-این یه دونه رو بخورید تا براتون آماده کنم آبجی.

چند دقیقه بعد ،همون یه دونه ساندویچ رو آورد و منو شاهان با هم نشستیم رو یه صندلی چوبی زیر سایه‌ی درخت .شاهان تا سینی رو دید دست دراز کرد و ساندویچ رو گاز زد و با لبخند و دهان پر گفت:

-باید خیلی خوشمزه باشه که منو کشوندی اینجا...همش گفتی ساندویچ ساندویچ!

خندیدم.

-یه بار بخوری دیگه نمی‌تونی ساندویچای دیگه‌ای بخوری!

شاهان با لذت گفت:

-جدی؟

-اوهوم...بعدش میگی منو همیشه ببر اونجا چون تا حالا همچین ساندویچ خوشمزه‌ای نخوردم.

شاهان با لذت لقمه‌اش و بلعید و من سری تکون دادم.

-در ضمن تو آدم خوش‌شانسی هستی که آوردمت اینجا...غروبای اینجا محشره ،دیدنی میشه.

-این که عالیه!

با دلخوری همون لحظه گفتم:

-همه رو که خوردی...پس من چی!؟

-دهنی شده...می‌خوری!؟

ساندویچ نیمه رو مقابلم گرفت و من لبم رو غنچه کردم.

-خیلی زشته...

شاهان شیطنت‌آمیز خندید و .لقمه دیگه‌ای بلعید.

حرص کلافه کردم.

-جنتلمن بودنت کو پس !!!بذار منم یه گاز بزنم.

شاهان با لذت به من داشت نگاه می‌کرد و من همون لحظه دست بردم جلو و از دستش گرفتم ،اونوقت یه گاز زدم.

همون لحظه از فاصله کم توی چشمهای همدیگه دقیق شدیم.

-خیلی خوشمزه‌س...واای محشره.

چشمهای شاهان برقی زد و درخشید .نگاهش میخ نگاهم بود و من مثل دختربچه‌ای عجول و گرسنه ،

ساندویچ رو کامل از دست شاهان گرفتم و گفتم:

-میشه مال من باشه!؟

شاهان لقمه آخرش رو آروم جوید و درحالیکه حتی پلک هم نمی‌زد و مستقیم به من زل زده بود ،با تکون دادن سر ،اوکی داد و من مزه خوب ساندویچ کباب رو زیر دندونهام چشیدم.

یه لحظه سکوت کرد ،بعد با نگاهی که پر از عاطفه بود ،گفت:

-خب ،شاید دیگه ...دیگه باید جنتلمن بمونم.

و با لبخند کمرنگی که به صورتش نشست ،نگاهش توی چشمای من گم شد .در همون لحظه ،هم ساندویچ ، هم کوه ،هم آسمون ،هم نفس‌هامون ...همه چیز به هم گره خورد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست223

*

نشسته بودیم لب یه سکو ،کهنه ولی محکم .باد خنکی از دل کوه می‌پیچید تو صورتمون .دژ مهربانی ،با اون دیوارهای سنگی و پنجره‌های کوچیکش ،انگار داشت قصه‌ی خودش رو تو گوشمون زمزمه می‌کرد.
ساکت بودیم ،ولی اون سکوت ،از اون سکوتهای سنگین نبود ...آروم بود ،مثل یه پتوی گرم دور قلبامون.
شاهان ،دستش رو گذاشت رو سنگهای خنک کنارم ، صداش یه ذره لرز داشت ،اما همون لرزش ،قشنگش می‌کرد.
ـ واقعاً اینجا قشنگه...خوشم اومد...انگار تموم زیبایی منحصر به فردش قایم شده پشت یه قلعه سنگی و کسی نمی‌تونه ببینه!

لبخندمو توی تاریکیِ نیمه‌جونِ عصر قایم کردم .
نگاهش نکردم ،فقط زل زدم به یه ترک ریز روی

دیوار سنگی .صدام خیلی آروم اومد بیرون.

ـ جای پر از حس خوبیه...یه وقتایی برای دلتنگی من اومدم اینجا.

یه خنده‌ی خفه کرد .دستش رو یه کم جلوتر آورد . دست من روی مانتوم بود .آروم ،با نوک انگشتش لمسش کرد .انگار دلش نمیومد کاملاً بگیره ،ولی نمی‌خواست هم فاصله بذاره.

زیرلب گفت.

ـ اما همچین جاهایی‌ام هست که آدم توشون آرامش پیدا می‌کنه.

قلبم یه‌جور قشنگی گرفت .با صدایی که بیشتر شبیه یه نجوا بود ،حرفشو ادامه دادم:

ـ و نمی‌خواد ترکشون کنه!

کمی انگار داشت هول می‌کرد .دستش و توی هوا تکانی داد و دنبال کلمه گشت.

-چیزم هست...

مثل روی واقعی انسان که پشت خنده ظاهری‌اش داره...

لبخندی به روش زدم و مثل حریفی که میدانو به دست گرفت باشه ،سرمو بالا نگه داشتم و گفتم.

-چقدر شبیه تو بود این جمله.

گردنش رو با ناخن خاراند و گفت:

-آره خب کمی شبیه.

بعد راست نشست و توی نگاهم زل زد.

-کم‌کم بریم سراغ اون سؤالی که باید بهم جواب بدی...

چه سؤالی!؟؟

مبهوت نگاهش کردم.

نفسهامون با هم قاطی شده بود.

-اونجوری نگام نکن !من سؤالمو می‌پرسم و تو هم مستقیم جواب بده!

گنگ نگاهش کردم و اون بدون مکث گفت:

-قضیه نامزدی‌ات چی بود!؟ چرا...چرا باهاش بهم زدی!؟؟

از مطرح کردن سؤالش شاید کمی جا خوردم ،اما سعی‌ام این بود آروم باشم.

خنده‌ای کردم و گفتم:

-چرا باید اینقدر برات مهم باشه؟

بی‌وقفه جواب داد.

-آره خب مهم !مهم نباشه یعنی!؟

سعی کردم خونسردانه عمل کنم و لبخندی محو به روش پاشیدم.

-چرا!؟

-الان سؤالمو با سؤال جواب میدی؟!

-هاا!؟ منتظر جواب نباشم الان!؟.

فکر کردم و فکر کردم.

همه‌اش توی دو ثانیه.

بعد لبخندم و قوت بخشیدم و گفتم:

-تو اول به سؤال من جواب بده.

-آهان یعنی میگی بستگی به اون جوابتو میدی آره!؟؟

صبر نکرد از من حرفی بشنوه .تندتند تکون می‌خورد در جاش و من حس می‌کردم استرس داره.

-جواب سوالم برام مهمه چون...یه چیزایی تو فکرمه ، کمک می‌کنه جا بیفته!

-چه چیزایی مثلاً؟

-فکر می‌کنم الان وقتشه درباره‌ش حرف بزنی.

-من...من بهت دروغ گفتم .نامزدی در کار نبود!

چشمهاش برقی زد.

شاید هم حسی که داشت فراتر از حیرت بود.

-چرا!؟

-چونکه...

-چونکه چی!؟

-چونکه...

-بگووو

سرا پا گوش شده بود دلیل قانع کننده‌ای از من بشنوه .

اما من هم وقت رو غنیمت شمردم سؤالم رو بپرسم.

بی‌فکر گفتم:

-چون تو هم با نازی بودی!

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست224

-چطور همچین خیالی کردی؟

متعجب ،اما راضی سری تکون داد.

-یعنی اگه دلیل دروغ گفتنت همین بوده...حتماً به من حسادت کردی!

خب...الان نوبت توئه جواب بدی..!

ضربان قلبم به هزار رسیده بود و انگار پام از روی زمین کنده شده بود.

این‌بار لحنش سرزنش نبود ،تهش یه لبخند محو داشت .

اما توی چشم‌هاش ...چشم‌هاش پر بود از چیزی شبیه انتظار ،شاید یه تأیید ساده ،یا شاید یه اعتراف.

سری تکون دادم ،نه به نشونه‌ی بله ،نه نه ...یه جور فرار بود .لب‌هام خشکم زده بود ،اما تونستم لبخند بزنم.

ـ فکر می‌کنم جوابم رو تو نگام گرفتی.

چشم‌هاش یه لحظه لرزید .برق افتاد توی نگاهش ، همون برقی که همیشه وقتی جدی بود ،پیداش می‌شد .

ولی این بار فرق داشت .این بار انگار تهش دلتنگی بود ،نیاز بود ...خواستن بود...

دستهاش رو آورد بالا ،صورت من رو بین کف

دستانش گرفت .دلم ریخت .همه‌ی فشار جهان نشست روی قفسه‌ی سینم.

نفس‌هاش داغ بود .فاصله‌مون تقریباً هیچ شده بود .یه لحظه لب‌هاش لرزید ،شاید از هیجان ،شاید از تردید . بعد لب‌هاش آروم نشست روی لب‌هام ...و من چشم بستم.

همه‌ی صداها خاموش شدن .همه‌ی دنیا رفت روی سکوت .فقط گرمای اون لحظه موند ،و حس ِدست‌هایی که منو محکم تو خودش گرفته بودن.نم‌نم بادی که از لای درختهای دژ مهربانی می‌وزید ،موهامو قلقلک می‌داد .ولی من ...توی حصار آغوش شاهان ،فقط نفس می‌کشیدم .نفس ِاون لحظه رو.

نفس ِگرمایی که از لبانش روی گونه‌هام می‌نشست.

نفس ِضربان‌های دیوونه‌کننده‌ی دلش که بهم پناه آورده بود.

دستانش دورم حلقه شده بودن ،محکم ،انگار نذاره دوباره توی شک و تردیدهام گم بشم.

نگاهمون قفل شده بود تو هم.

دستمو گذاشت رو سینه‌ش ،روی ضربان قلبش ،و با صدایی که انگار از ته دلش کنده می‌شد گفت:

–این صدا ...با تو دوباره راه افتاد نیکی.

لبخندم تو اشکهام حل شد.

چشمهام بسته بود و گرمای لبهاش روی لبم نشست...

همون لحظه صدای موبایل شاهان بلند شد.

لحظه‌ای خشک شدیم.

یه حس مزاحم ،یه صدای بی‌موقع...

شاهان لبشو از لبم برداشت ،با چشمهایی که هنوز توی گرما می‌سوختن ،نگاه کرد سمت گوشی.

اسم شهرکتاب رو که دید ،نفسشو فوت کرد و با لحن خاص خودش گفت.

–آخه الان؟..

منم کم شوکه نشدم !هنوز توی کشمکش حال و احوال احساسی خودم غرق بودم که اون مزاحم حالم رو گرفت.

دوست داشتم زمان همون لحظه روی لبهای من و شاهان متوقف بشه که نشد!

با کمی حرص که چاشنی شوخی هم بهش اضافه کرده بودم ،گفتم:

–یه روز بهت زنگ نمی‌زنن ،روزی که بخوای یه لب درست‌وحسابی بدی ،زنگ می‌زنن!

خندید ،اون‌طور که صداش از ته گلو پیچ بخوره.

–همین یه لب ،تمام سرمایه‌مو گرفت ،حالا باید جواب سرمایه‌گذاری‌مو بدم!

گوشی رو کشید بالا و جواب داد:

–جانم...

–شاهان سلام ،ببخشید که مزاحم شدم .فقط خواستم بگم اون مشتری که از صبح دنبالش بودیم بالاخره اومده ،خودش می‌گه عجله داره و ...خب ،انگار فقط خودتون باید کتاب رو تحویل بدین.

–اوهوم...باشه ،الان راه می‌افتم.

گوشی رو قطع کرد ،یه لحظه نگاهم کرد ،لبخند شیطون‌وارش برگشت گوشه لبش:

–دیدی گفتم؟ اینجا هم که باشیم ،شهرکتاب ولمون نمی‌کنه.

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

-تو فقط حواست باشه اون لبمو مدیونی!

دستمو کشید و با لذت گفت:

-مدیونشم؟ !می‌خوام بخرمش بذار برگردیم برات سند بزنم روش!

هر دو خندیدیم.اما گرمای اون لحظه حتی با صدای زنگ هم خاموش نشد...انگار هنوز تنم داغ مستی بود و اون کلماتی که از دهانم بیرون ریخته بودند رو من روی لبم جاری نکرده بودم!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست225

از کوه که پایین اومدیم ،هوا گرگ‌ومیش شده بود .بادِ خنک‌ِعصرگاهی لای موهام می‌پیچید و من هنوز مزه‌ی اون بوسه رو حس می‌کردم .شاهان کنارم بود

ولی انگار هنوز اون لحظه‌ی لعنتی از ذهنش بیرون نرفته بود .چندباری که نگاهم کرد ،برق عجیبی توی چشماش بود ...نه از جنس شهوت ،از جنس شور ، میل ،خواستنِ بی‌حساب و کتاب.

تا رسیدیم دم شهرکتاب ،یک آن انگار دکمه‌ی ریست خورد .رفتم جلو ،خودمو جمع‌وجور کردم ،موبایلمو درآوردم و زنگ زدم به نیکا ،که مثلاً هماهنگ باشه .

هنوز جمله‌مو کامل نگفته بودم که شاهان از پشت سرم پیداش شد .موهاشو با دست عقب زد ،نگاهم کرد و با اون لبخند خونسردش گفت:

–خانم دکتر !انگار با زمان هماهنگ شدی ،دقیق مثل یه سکانس سینمایی برگشتی.

لبخندمو قورت دادم و گفتم:

–فقط سکانس سینمایی نمونده بود دیگه ...تو کوه بالا بری ،پایین بیای ،برسی به مشتری غرغرو!

–خب حالا ببینیم چقدر غرغر کرده!

من جلوتر ،بعد شاهان؛ تا وارد شدیم ،نازی رو دیدم . پشت پیشخوان بود ،سفارشات دستش .اما چیزی که تو ذوق می‌زد این بود که مثل همیشه شال نداشت .فقط یه

مانتوی باز و روسری سرش که تا نصفه رو دوشش سر خورده بود.

شاهان ،هنوز درست وارد نشده ،صداش کرد:

–نازی...

نازی برگشت و لبخند کمرنگی زد.

–جانم؟

–ده بار گفتم .اینجا شهرکتابه ،یه محیط فرهنگیه .لطفاً حجابتو رعایت کن .دوست ندارم کسی از بیرون بخواد به مجموعه‌مون انگ بزنه.

نازی یه کم جا خورد ،ولی زود خودش رو جمع کرد.

–چشم ،ببخشید ...حالا مشتری چی شد؟

–من می‌رم تحویل بدم.

تا رفت سمت قفسه‌ها ،نیکا با چشم‌غره‌ی خندونش اومد سمتم.

–هیییی نیکی!

–چیه باز؟

–چرا لپات اینجوری قرمز شده؟ هوای کوه بود یا ... هوای دل؟!

–آه ...نیکا!...

اما لبخندم ،همون موقع ناخواسته پخش شد روی صورتم ...مثل وقتهایی که آدم ،حتی اگه نخواد ،داره عاشق می‌شه و همه دنیا داره می‌فهمه!

نیکا دست‌بردار نبود و شیطنت‌آمیز به من تنه‌ای زد و گفت:

-راستشو بگو رفتین رو کوه چیکار کردین؟

نوچی کردم و دستامو دور سینه‌ام بغل زدم .بعد با نگاه به نازی که ما رو زیرنظر داشت ،گفتم:

-تابلو نکن دیگه...بعداً برات میگم.

نیکا تک خنده‌ای کرد.

-ولی من اگه جای تو بودم از عمد کاری می‌کردم بعضیا بدونن شاهان منو می‌خواد.

نیکا منظورش و درست و واضح داشت می رسوند و با نگاهی از لای چشم به نازی ،ایشی کرد و ادامه داد.

-انگاری از دماغ فیل افتاده...امروز کارش فقط دستور دادن به من بود...توهم که نبودی...بدجور بهم گیر داده بود.

چرخیدم سمت نیکا .پشت به سمتی که نازی بود ،

طوری که نیکا رو از تیررس نگاههای خاص نازی دور کردم.

...-ولش کن نیکا ،خودتو درگیرش نکن .یه وقتایی آدم‌ها حرف می‌زنن یا رفتار می‌کنن ،چون خودشون با خودشون سر جنگ دارن ،نه با بقیه.

نیکا یه لحظه ساکت شد .نگاهم کرد .تو چشماش یه چیزی بود ،انگار دنبال تأیید می‌گشت یا شاید فقط یه نشونه از اینکه تنها نیست.

گفتم:

–به جای اینکه حرص بخوری ،بذار خودش بسوزه . چیزی که واقعیه ،همیشه خودشو نشون می‌ده.

نیکا لبخند آرومی زد و گفت:

–ولی تو ...یه جوری عوض شدی .یه جور خوب . انگار دیگه نمی‌ترسی ،حتی از عاشق شدن.

یه لحظه مکث کردم .انگار همین الان صدای قلبم بلندتر شد .خودمم نمی‌دونستم این حسی که دارم ،ترسه یا شهامت .ولی می‌دونستم دارم وارد فصلی می‌شم که از خودم هم برام غریبه‌ست...

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست226

با پیچیدن صدای شاهان و مرد و زن مشتری توی سالن ،حواس من و نیکا هم به اون سمت پر کشید.
شاهان با گشاده‌رویی مشتری‌اش رو بدرقه کرد و وقتی برگشت ،از لای چشم نگاهی به من و نیکا انداخت و لبخندی زد.
منم بی‌اختیار یه نیم‌لبخند زدم ،اما سریع جمعش کردم .
نمی‌خواستم نازی که هنوز از پشت پیشخوان چشم برنداشته بود ،چیزی بفهمه یا برداشت کنه.
نیکا آروم زیر گوشم گفت:
–این نگاهاش دیگه داره علنی می‌شه ها...
–ساکت باش نیکا ،نازی داره می‌شنوه.
–بذار بشنوه .شاید بالاخره بفهمه بازی تموم شده.
قبل از اینکه جو سنگین‌تر بشه ،شاهان اومد

نزدیک‌مون .دست‌هاشو پشت کمرش گره زد ،یه نگاه کوتاه به من انداخت و گفت:

–خانم دکتر ،هنوزم از هوای کوه دل نمی‌کنی؟

–به نظرم شما بیشتر دل‌تون اون بالا مونده ،نه من.

نیکا با خنده سرشو پایین انداخت .نازی اما با صدای محکمی گفت:

–شاهان ،سفارش دومی مشتری حاضره.

اون لحظه ،برق نگاه شاهان خاموش شد .یه چیزی توی صدای نازی بود که نه فقط توجه‌مون رو برید ، بلکه یه جور دلخوری پنهان هم توش موج می‌زد...

شاهان فقط سر تکون داد و رفت سمت نازی ،ولی من از همون فاصله حس کردم یه چیزی بین‌شون حل نشده .نه دعوا ،نه دلخوری معمولی؛ یه چیزی شبیه به گذشته‌ای که هنوز داره دُم‌درازی می‌کنه...

نیکا آهسته گفت:

–دیدی؟ گفتم یه چیزی هست .نگاهش به اون فرق داره .نه عاشقانه ،نه عادی ...یه چیزی تهش مونده.

–شاید ته‌مونده‌ی یه اشتباهه.

–یا ته‌مونده‌ی یه دل که هنوز کنده نشده...

دلم یه لحظه لرزید .شاید چون منم اونجایی ایستاده بودم که هنوز مطمئن نبودم از خواستن‌هام .فقط می‌دونستم وقتی شاهان نگاهم می‌کنه ،انگار یه جایی از من زنده‌تر می‌شه .همون‌جایی که تا همین چند وقت پیش ،فکر می‌کردم مُرده...

نیکا گفت:

–هنوزم می‌خوایش؟

مکث کردم .یه‌جور طولانی .بعد فقط گفتم:

–دارم سعی می‌کنم خودمو بفهمم...

شاهان سفارش رو گرفت و بدون نگاه کردن به نازی ، برگشت سمت مشتری .هنوز نرسیده بود که نازی ، انگار طاقت نیاورده باشه ،بلند گفت:

–شاهان ،می‌تونیم بعدِ شیفت صحبت کنیم؟ فقط یه دقیقه.

همه‌چیز برای لحظه‌ای یخ زد .حتی صدای موزیک ملایم شهرکتاب هم به نظر قطع شد .من و نیکا ناخودآگاه نگاهمون چرخید سمت شاهان.

اون ،مکث کوتاهی کرد ،بعد آروم و شمرده گفت:

–اگه درباره‌ی کاره ،باشه.

نازی گفت:

–نه .درباره‌ی ماست.

"ما ..."یه واژه‌ی لعنتی که وقتی از دهن کسی در میاد ،می‌تونه همه‌چیو خراب کنه .خصوصاً وقتی داری سعی می‌کنی گذشته رو پشت سر بذاری و یکی دیگه داره توی دلت ریشه می‌زنه...

نیکا زیر لب زمزمه کرد:

–اوه ...بازی داره جدی می‌شه.

من اما چیزی نگفتم .فقط یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم نفهمم که قلبم اون لحظه دقیقاً داشت چی می‌گفت.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست227

شاهان لب‌هاشو بهم فشار داد .با مکثی سنگین گفت:

–باشه .منتظرم می‌مونم بعد شیفت.

وقتی نازی از پشت پیشخوان رد شد و رفت عقب ،
نیکا آهسته گفت:

–تو فکر می‌کنی هنوز دوستش داره؟

گفتم:

–نه .نگاهش ...نگاه کسی بود که داره هزینه‌ی چیزی رو می‌ده .نه عشق.

نیکا خواست چیزی بگه که گوشیم لرزید .پیام از یه شماره ناشناس بود:

»یه وقت برای یه گفتگو بده .درباره شاهان .مهمه«!

خشکم زد .فقط نوشتم:

»کی هستین؟

جواب اومد:

»کسی که بهتر از هرکسی می‌دونه شاهان کیه و نازی چرا پیداش شده«.

نگاهم ناخودآگاه رفت سمت شاهان که داشت با مشتری دست می‌داد.

لبخندش مثل همیشه گرم بود.

اما حالا ،توی ذهنم ،اون لبخند رنگ دیگه‌ای داشت...

در اون گیر و دار و کشمکش‌های درونی ،شاهان

پیشنهاد داد بیایم عکس یادگاری بگیریم.
بچه‌ها مجموعه همه دور هم جمع شدند.

چند دقیقه بعد ،شاهان دستی به موهاش کشید و گفت:
ـ بچه‌ها ...بیاین یه عکس یادگاری بگیریم از روز اول کاری نیکا .رسمی و غیررسمی!
نازی با ذوق جلو پرید.
ـ وای چه ایده‌ی خوبی!
با لبخند کمرنگی کنار قفسه‌ها ایستادم .نیکا هم خوشحال به شاهان نگاه کرد.
شاهان موبایلش رو درآورد و گفت:
ـ خب ...نازی ،بیایین کنار هم.
همه کنار هم جمع شدن .نازی خیلی راحت خودش رو چسبوند کنار شاهان .منم ایستادم طرف دیگه‌ی شاهان ،کمی فاصله دار ،دست‌هامو توی هم گره کردم .هنوزم ذهنم درگیر اون پیام‌های ناشناس بود.
همین که شاهان خواست سلفی بگیره ،یه لحظه برگشت طرف من .نگاهش بین نازی و من جابه‌جا شد .بعد بی‌هوا دستش رو دراز کرد و آروم مچم رو گرفت ،

کشیدش نزدیک‌تر.

ـ بیا اینجا...

صداش نرم بود ،مطمئن ،بی‌تردید.

یه لحظه برق نگاهم انگار خاموش و روشن شد.

کنار شاهان ایستادم ،اونقدر نزدیک که نفس‌های شاهان روی موهام حس می‌شد.

قلبم دیگه به طرز احمقانه‌ای تند می‌زد.

فلش موبایل روشن شد.

عکس گرفته شد.

و نازی ،با لبخندی که دیگه اون‌قدرها هم واقعی نبود ، عقب کشید.

نگاه کوتاهش به دست شاهان که هنوز ناخودآگاه کنار آرنج من بود ،پر از حرف‌های ناگفته بود.

همه شروع کردن به خندیدن و دیدن عکس .اما من...

دلم می‌خواست اون لحظه‌ی کشیده شدن آروم به طرف شاهان ،برای همیشه توی دلم حک بشه...بدون هیچ دغدغه و اضطرابی!

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست228

اونشب زمان به طور بیرحمانه‌ای کند جلو می‌رفت و انگار که کش اومده بود.
زودتر از بقیه همراه نیکا از شهرکتاب بیرون زدیم.
با وجود اینکه دلم آشوب بدی بود ،ولی خودمو خوب داشتم کنترل می‌کردم و لحظه آخر وقتی شاهان گفت منتظر باشیم تا کارش تموم بشه و ما رو برسونه خونه؛ با منتقد درونم ساز مخالف نزدم و گفتم:
-ما خودمون میریم .
دلم فقط جای امن و خلوتی می‌خواست که بهش پناه ببره...
نیکا هم مدام دم گوشم از حرکات نازی و اونروز حرف می‌زد.
ساکت بودن من رو که دید ،سقلمه‌ای بهم زد و گفت:
-هاااای...نگفتی امروز رو کوه چه خبر بود !چیکارا کردین با آقای مدیر!!!

در اون لحظه بی‌حوصله‌ترین بودم که از اتفاق خوشایند کل زندگیم برای نیکا حرف بزنم.
اما لحظه‌ای انگار بند دلم پاره شد...
اون بوسه و این پیام ناشناس!
نکنه من فریب خورده باشم؟
نکنه شاهان می‌خواد نیازهاشو با من تأمین کنه!؟
»تو چقدر احمقی دختررر...حقته دو تا فحش آبدار نثارت کنم..چرا آدم نمیشی تو آخه«!!!
رسیدیم خونه ،یکراست رفتم توی اتاقم .نه شام خوردم ،نه لباس عوض کردم .سر درد رو بهونه کردم و روی تختم دراز کشیدم.
بعد یکهو یاد دفترچه قدیمی شاهان افتادم.
تند تند از روی تخت بلند شدم و دفترچه رو از داخل کیفم بیرون کشیدم.
نشستم کنار تخت ،دفترچه رو با دو دستم گرفتم .انگار یه شئ مقدس بود ،چیزی که شاید بتونه به سوالای توی سرم جواب بده .نفس عمیقی کشیدم و جلد چرمی‌شو لمس کردم ...بوی کاغذ کهنه‌ش ،بوی شاهانو می‌داد .همون شاهانی که چند ساعت پیش با نگاهش

دلمو لرزونده بود و حالا با یه پیام ناشناس ،داشتم همه‌چی رو زیر سوال می‌بردم.

–اگه اینا همه‌ش یه بازی باشه چی؟ اگه فقط یه تجربه‌ی موقت براش باشم؟

دستم لرزید ...ولی بازش کردم .خطخوردگی‌ها ، نوشته‌های نصفه ،جمله‌های درهم‌برهم ...درست شبیه خودش بود .آروم ،غم‌زده ،اما پر از عمق .نگاهم افتاد به یه صفحه که با جوهر پررنگ‌تر نوشته شده بود:

»اگه یه روز کسی بیاد و بتونه ذهنمو آروم کنه حتما بهش اعتماد می‌کنم ...حتی اگه از خودم بترسم«.

بغضم ترکید .سرمو گذاشتم رو دفترچه و اشکهام بی‌صدا روی صفحاتش چکیدن.

این فقط یه تجربه نبود ...من برای اون یه "قرار " بودم ،نه یه "گزینه."

#خودترابخوان

#پست229

»شهرکتاب سپیدار«

ساعت از ده گذشته بود و شهرکتاب ،در سکوتی سنگین ،نیمه‌تاریک و بی‌مشتری مانده بود .آخرین نفر که رفت ،شاهان پرده‌ی ویترین را پایین کشید و چراغ‌ها را کم‌نور کرد .پشت پیشخوان ایستاده بود ، مشغول بستن سیستم ،اما نگاهش گه‌گاهی به سمت درِ پشتی می‌رفت؛ جایی که نازی ،داشت کتاب‌ها را توی قفسه‌ها مرتب می‌کرد.

چند لحظه گذشت .بعد ،بی‌هوا صدایش را بلند کرد.

–نازی ،بیا یه لحظه.

او مکث کرد .انگار صدایش ،ناخودآگاه ،بُریده‌ترین جای ذهن نازی را لمس کرده بود .با تردید به سمتش آمد .نه از سر ترس ،نه از خجالت .بیشتر شبیه کسی که بالاخره آماده شده چیزی را بشنود ،یا بگوید.

مقابلش ایستاد .دست‌هایش را توی جیب مانتویش فشرده بود.

شاهان به چشم‌هایش نگاه نکرد ،اما صدایش نرم بود ،

شاید نرم‌تر از همیشه.

–خب !گوش می‌کنم...

نازی لبخند محوی زد .غمگین ،ولی مصمم.

–برات کتلت درست کرده بودم...اگه گرسنه‌ته بیارم بخوری!

شاهان سرش را پایین انداخت .می‌دانست همه آن حرفها بهانه است برای نزدیک شدن نازی به او...انگشتانش به لبه‌ی میز چنگ زده بودند .اما سرزنش‌وار گفت:

–نازی !!نازی !!!ما با هم کلی حرف زدیم!

نازی لحظه‌ای مکث کرد ،اما عقب نرفت .حالا صدایش لرزش خفیفی داشت:

–ولی تو...تو منو کشتی شاهان !!من همه این چند سال که تو رو شناختم و عاشقت شدم ،همه چیمو از دست دادم...

سکوتی بین‌شان افتاد .طولانی ،نفس‌گیر.

بعد ،نازی آرام ادامه داد:

–من به این‌جا برگشتم چون می‌خواستم از نو شروع کنیم ،چون ...

شاهان این‌بار سرش را بلند کرد .نگاهش خشک بود ، اما در عمق آن چیزی می‌لرزید.

–منم قبول کردم اینجا کار کنی چون خواستم گذشته رو جبران کنم.

خشم نازی فوران کرد و تقریباً داد زد.

-اینجا باشم که دلبریاتو با کس دیگه ببینم و بیشتر زجر بکشم!!؟؟؟ تا تموم وجودم خُرد بشه؟!

نه...نه شاهان !تو همون دوسال پیش وقتی فهمیدی همه چی جدی شده ترسیدی...ترسیدی و عقب کشیدی ! فرار کردی...از تموم چیزایی که به سمتت می‌اومد!

چشمان نازی اشکبار شد و اینبار انگشت اشاره‌اش را رو به شاهان به نشانه اتهام بالا برد و نالید.

-مسئولیت یه زندگی ،پدری و تعهد و گذشته‌ای که هیچوقت توانایی مقابله با اونو نداشتی!!

نازی قدمی عقب رفت .انگار چیزی درونش شکسته

بود ،یا شاید تازه ترمیم شده بود.

–فقط بدون ...من اینجام چون دیگه نمی‌خوام هیچ‌کس مثل من ،خفه شه .حتی اون دختر جدیدی که ...داره جای منو می‌گیره.

در را آهسته پشت سرش بست و رفت.

و شاهان ،برای اولین بار بعد از مدت‌ها ،خودش را تنها با سایه‌های دیروز یافت؛ با رازی که هنوز زنده بود...

شاید حق با نازی بود !او نازی را پس زده بود ،تا خودش را نجات دهد و حالا که نیکی آمده بود ،دوباره آن ترسها سر برآورده بود!

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست230

نیکی ،با دلی آشفته و دستی لرزان ،دفترچه‌ی چرمی

شاهان را ورق زد .صفحات اولیه ،پر از دلنوشته‌های کوتاه و اسامی کتاب‌ها بود .اما بین کاغذهای تاخورده ،انگار چیزی پنهان شده بود .برگه‌ای دست‌نویس ،با جوهری کم‌رنگ و خطی که انگار با تردید نوشته شده بود.

او آرام شروع به خواندن کرد .و هر جمله‌ای که می‌خواند ،انگار لایه‌ای از شاهان را باز می‌کرد؛ لایه‌ای که تا به حال نه نازی دیده بود ،نه نیکی حس کرده بود:

»نمی‌دونم دنبال بخشیدن خودمم یا توجیه«!

نیکی بغض کرد .آن‌همه سکوت ،آن نگاه‌های گاهی غایب و خیره به دوردست ،حالا معنا پیدا می‌کرد .او کسی بود که می‌خواست بماند ،اما نمی‌دانست چطور.

برگه را آرام تا کرد و روی سینه‌اش فشرد.

در دلش چیزی زمزمه کرد:

»اگه این اعترافه من شنیدم شاهان«

لحظاتی بعد؛ کاغذی دیگر یافت که با همان جوهر

کمرنگ نوشته شده بود:

»نمی‌دونم این بار چندمه که می‌نویسم و باز پاک می‌کنم.

نمی‌دونم دنبال بخشیدن خودمم یا توجیه«.

ولی اینو می‌دونم:

اگه حرف نمی‌زنم ،به‌خاطر اینه که هر کلمه ،مثل یه چاقوئه ...که اول به خودم می‌زنه.

نازی...

وقتی رفتی ،نگفتم که ترسیده بودم.

ترس از پدرم ،از اسممون ،از قضاوت مردم نبود...

ترس از اینکه نتونم اون آدمی باشم که باید باشم.

پدر شدن ...شوهر شدن ...کنار زنی موندن که بخاطر من همه‌چی رو باخته بود...

اون روزا ،من فقط بلد بودم باشم ،نه مسئول!

و حالا نیکی اومده.

با اون لبخند مطمئن و نگاه صادقی که نمی‌فهمه چه قعر تاریکی پشت سرمه.

نیکی یه نوره ...و من هنوز از سایه‌ی خودم می‌ترسم.

فقط خدا می‌دونه؛

چقدر دلم می‌خواد این‌بار ،بمونم.
نیکی حس کرد به یکباره در قعر چاهی سقوط کرد!
پلکهایش کم‌کم سنگین شد و روی تخت درازکش افتاد.

*

»نیکی مقدم«

نمی‌دونم دقیقاً چرا اونجا رو برای دیدار انتخاب کرده بود؛ شاید برای این‌که تاریکی کافه ،بهتر از نور ظهر می‌تونست چهره‌ی واقعی آدم‌ها رو نشون بده .یا شاید چون می‌دونست من در نور ،راحت‌تر دروغ می‌گم.
کافه‌ای باریک و عمیق ،در انتهای یه کوچه‌ی نیمه‌فراموش‌شده .میزهای چوبی تیره ،صندلی‌هایی با پشتی‌های خسته ،و عطر قهوه‌ای که با بوی مرطوب دیوارهای قدیمی درآمیخته بود .هوا ،بوی گذشته می‌داد.
وقتی رسیدم ،هنوز نیومده بود .دستم می‌لرزید .موبایلم رو بارها باز و بسته کردم ،پیام‌هایش رو مرور کردم ،

و با هر خط ،انگار نبض اضطرابی در دلم تندتر می‌زد.

»من یه آشنای قدیمی هستم ،ساعت پنج بیا به همین کافه‌ای که می‌گم«.

در ِکافه که باز شد ،مثل هربار که سایه‌ای روی شیشه می‌افته ،قلبم ریخت .چشمهام برای دیدار با همون آشنای قدیمی چهارتا شد!

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست 231

قد بلند ،با قدمهای آروم و مصمم و چهره‌ای که شبیه آدمهایی بود که با گذشته‌شون کنار نیومدند !اما تسلیم هم نشدند!

چشم‌هاش سرد نبودند ،فقط در اون‌ها هیچ جای خالی برای رویا باقی نمونده بود.

نشستم .قلبم تند می‌زد .انگار در انتظار یه طوفان یا یه حقیقت بودم که همیشه ازش فرار می‌کردم.

نشست روبروم .لبهاش بی‌احساس باز شد ،اما کلماتش حساب شده بودن!

-اصلاً عوض نشدی !همون دختر ساده نچرالِ هشت سال پیش!

مردد و گیج هنوز نگاهش می‌کرد.

لبش به نیم لبخندی ازهم باز شد.

-کلاس استاد باقرپور !!ته کلاس و مشاوره دادنهای نیم ساعته بچه‌های کلاس!

انگار یه درِ مخفی در ذهنم باز شد!!

دختر لاغرِ قدبلند ته کلاس که به دوست‌دختر و دوست‌پسرهای دانشگاه مشاوره می‌رسوند!

دهانم نیمه باز موند و آروم گفتم:

-سها!؟؟

با چشم‌هایی که از گذشته می‌خوند ،ادامه داد.

–درسته...سها...بیشتر از یه سال با هم نبودیم!

-تو؟؟ اینجا؟؟ اون پیاما!!!

سرش‌و به علامت تأیید حرفهام تکون داد ،دستاش رو گذاشت لبه میز و نفس ارومی کشید.

-این‌جا قرار نیست کسی رو خراب کنم .هیچ‌کس رو . ولی باید تو رو از چیزی باخبر کنم .منم یه زمانی مثل تو بودم ،توی این بازی ،توی این چرخه .وقتی اون اتفاقات افتاد ،شاهان یه پسر سرد و بی‌تفاوت بود .

خیلی‌ها فکر می‌کردن که از ماجراها بی‌خبره ،ولی من حس می‌کردم که اون خیلی بیشتر از چیزی که نشون می‌ده ،می‌دونه.

مات و متعجب به سها نگاه کردم .انگار هر کلمه‌ای که سها می‌گفت ،پر از اشاراتی بود که خودمم هنوز نتونسته بودم بهشون پی ببرم .اون شاهان رو چطوری می‌شناخت؟

با همه سؤالاتی که توی ذهنم داشت گسترش پیدا می‌کرد در تنش و تضاد بودم که برگه‌ای از کیفش بیرون آورد و آروم به من داد.

–این گزارش‌های مشاوره هستن ...درباره‌ی نازی ، شاهان و گذشته‌شون .نگاه کن .من هیچ چیزی نمی‌خوام ازت پنهون کنم .نازی تنها کسی نبود که شاهان ازش

استفاده کرد و من نمی‌خوام تو هم قربانی بشی.

-توچرا باید اینقدر به فکر من باشی!!

اصلاً من و تو که اینقدر همدیگرو نمی‌شناختیم...این ادای دین از کجا میاد؟

-نیکی من بهت حق می‌دم نخوای حسن نیتم رو باور کنی !اما من نزدیکترین کس به نازی و مشکلات روحی که براش پیش اومد ،بودم...من می‌دونم به خاطر عشقش به شاهان چندبار خواست دست به خودکشی بزنه.

-خب...!!حالا این به من چه ربطی داره؟!

-خب چون الان تو به جای نازی وارد دنیای شاهان شدی ...

علی‌رغم تموم کشمکشهای درونی‌ام ،با دست لرزون برگه رو گرفتم و شروع به خوندن کردم .چشمهام برگه رو دنبال کرد ،اما ذهنم جای دیگه‌ای بود .تموم تصاویر و لحظاتی که با شاهان داشتم ،مثل یه فیلم از جلو چشمم عبور کرد .این حقیقت ،این اطلاعات جدید ،همه چی رو عوض می‌کرد.

سها ادامه داد.

–تو می‌تونی اینجا بشینی و با خودت فکر کنی که همه این‌ها دروغن ،ولی من هر چی دارم می‌گم ،برای نجات دادنته .باور کن ،هیچ‌کس نمی‌خواد چیزی رو ازت پنهان کنه .فقط حقیقت تلخه.

با دلی پر از اضطراب برگه رو گذاشتم کنار .لحظه‌ای سکوت کردم و نگاهم از سها به برگه و دوباره به سها برگشت.

–تو فکر می‌کنی که من باید از شاهان فاصله بگیرم؟ همه اینا یه بازیه؟ یه فریب؟

سها به آرامی جواب داد.

–نه .من نمی‌گم فاصله بگیری ،نیکی .من می‌گم حقیقت رو بدونی .این چیزی نیست که بشه ازش فرار کرد .شاهان خیلی چیزها می‌دونه ،ولی سکوت کرده .و ممکنه که هم‌دست شده باشه در اون چیزی که هیچ‌کس نمی‌خواد در موردش حرف بزنه.

هنوز نمی‌تونستم حرفهای سها رو هضم کنم .گاهی به خودش شک می‌کردم و گاهی هم به شاهان .این احساسات دوگانه ،تردیدها و سوالات ،همه ذهنم رو می‌کشید به سمت یه جا که نمی‌دونم آیا باید بهش برم یا

نه.

با این وجود ،دلم می‌خواست ،مدام به همه‌شون گیر می‌دادم.

لبم رو با تردید از هم باز کردم.

-تو...تو...نازی رو از کجا می‌شناسی؟!

چه رابطه‌ای بینتون بوده ؟

پوزخند آشکاری زد و گفت:

-اگه یادت بیاد...همیشه یه فاصله نامرئی بین ما دوتا بود !من با ذهنم جلو می‌رفتم و تو با دلت!

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست232

-تو همون روزا ،واسه یه پروژه تحقیقاتی رفتم یه کلینیک روان‌درمانی ...نمی‌دونم دست ِسرنوشت بود یا یه تصادف حساب‌شده ،ولی همون‌جا فهمیدم نازی یه مدت تحت تراپی بوده .کم‌کم بین فایل‌ها و گزارشا ،اسم

شاهان هی تکرار می‌شد ...شاهان خسروشاهی!
سها به صندلی تکیه داد و با دقت خاصی نگاهم کرد.
–چیزایی فهمیدم که حتی خود شاهانم نمی‌دونه...
خم شد روی میز ،صداشو آورد پایین‌تر.
–نازی فکر می‌کرد با محبت زیاد می‌تونه شاهان رو نگه داره .ولی اون محبت ،یواش یواش تبدیل شد به یه وابستگی سمی .شاهانم تصمیم گرفت کامل قطعش کنه.
دستم رفت روی کیفم.
–ببین ...برای من اصلاً مهم نیست بین شاهان و نازی چی بوده یا چی گذشته !حتی دلم نمی‌خواد چیزی دربارش بشنوم .چون من ...می‌خوام برم.
خواستم بلند شم ،اما سها تیر آخرشو زد.
–بهت حق می‌دم بخوای از این وضعیت در بری ... چون تصور دیگه‌ای داشتی .اما اینو بدون و بقیه‌ش با خودته.
-هر تصمیمی گرفتی ،به خودت زدی!
یه لحظه مکث کردم .نمی‌دونم چرا ،ولی ایستادم .نگاهم سُر خورد رو لب‌هاش که با اطمینان گفت:
–از وقتی اسم تو رو تو دفترچه‌های نازی تو آرشیو

کلینیک دیدم ،حسم بهت عوض شد...

تو خاطرات نازی اونقدر پررنگ بودی که حتی با حسادت نوشته بود:

»یه دختری اومده که جامو گرفته ...تو نگاه شاهان یه چیزیه که تا حالا واسه من نبوده ...نیکی اسمشه«.

اون‌جا بود که جدی کنجکاو شدم .شروع کردم به گشتن دنبال نیکی !از فضای مجازی گرفته تا لیست فالورهای شهر کتاب ،حتی پرس‌وجو از هم‌دوره‌ایهای دانشگاه...

آخرشم شماره‌تو از یکی از استادای سابقمون گرفتم ،به بهونه همکاری رو یه پروژه.

بعد دیدم توی پستای رسمی شهر کتاب حضور داری ، فهمیدم دقیقا کی‌ای .از عکسای تک‌شده‌ت ،از لایک کردن پستایی که شاهان توش تگ شده بود ...همه‌چی برام واضح شد.

راستش ...نمی‌خواستم ضعفم رو به اون دختر تازه‌وارد نشون بدم.

ذهنم داشت می‌جوشید .هنوز مطمئن نبودم راست می‌گه یا نه .اصلاً چرا باید بهش اعتماد می‌کردم؟

که یکدفعه سها گفت:

–ببین نیکی ...من از اون مدل آدمام که وقتی یه معما جذبم کنه ،تا تهش می‌رم .الانم مطمئنم تو ...یکی از قربونی‌های داستان شاهانی!

اون لحظه عصبی شدم .انگار چیزی تو وجودم قل می‌زد .با لحن محکمی گفتم:

–معتقد نباش عزیزم !چون نیستمممم!

چشمهامو دوختم به چشمهاش .دندونهام رو روی هم فشار می‌دادم .

لبخند معناداری زد و گفت:

–باشه !تصمیم با خودته .فقط اگه چند وقت دیگه بوی سوختگی رابطه‌تون بلند شد ،از من گلایه نکن!

محکم جواب دادم:

–آخه تو اصلاً چه نقشی تو زندگی من داری که بخوام ازت گلایه کنم؟!

یه‌جوری ازم حرف کشید ،که دیگه طاقت نیاوردم و گفتم:

–راستشو بگو سها ...پشت پرده‌ی این همه کنجکاوی چیه؟؟!

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست233

چند لحظه سکوت کرد .یه مکث کش‌دار .نگاهش دوخته شده بود به یه نقطه نامعلوم روی میز ،انگار داشت توی ذهنش بالا و پایین می‌کرد که چی بگه ،چی نگه .بعد یه‌جوری که انگار فقط داره فکر می‌کنه با صدای نیمه‌بلند گفت:

–شاهان ...خیلی آدم پیچیده‌ایه ،نیکی .با هیچ‌کس شفاف نیست .نه با نازی ،نه با خانواده‌ش ...حتی با خودش.

چشمهام تنگ شد ،منتظر ادامه‌ش بودم .ولی اون آروم و با احتیاط گفت:

–من فقط یه‌بار یه نسخه دیگه ازش دیدم .یه جوری که فکر کردم شاید واقعاً می‌تونه فرق کنه .ولی ...گذشت . شاهان اهل موندن نیست .اهل عادت دادنه ...بعد

بریدن.
بغض نکرد ،اما صداش یه‌جور خستگی خاصی داشت .بعد سرشو آورد پایین‌تر ،یه لحن جدی‌تر گرفت:
–نیکی ،نمی‌خوام دوباره یکی دیگه رو ببینم که داره تو این باتلاق دست و پا می‌زنه .تو فکر می‌کنی فرق داری ...همه فکر می‌کنن فرق دارن.

دستم رو روی میز فشار دادم .ساکت مونده بودم .یه‌کم لبخند زد ،ولی اون لبخندش بیشتر طعم تلخی داشت تا آرامش.
–حالا هر کاری که فکر می‌کنی درسته ،بکن .فقط یه روز اگه دیدی خودتو تو آینه نمی‌شناسی ،بدون از کجا شروع شد.
تو دلم یه چیزی ریخت .نه از ترس ،از تردید .داشتم می‌دیدم که حتی بدون اینکه حرفاش واضح باشن ، چقدر می‌تونن سنگین باشن...
اما نخواستم اون قضاوتها رو راجع به شاهانی که فقط خودم درست می‌شناختمش ،قبول کنم!!

سری تکان دادم اینور و اونور و سها از جاش بلند شد.کارتی از داخل کیفش بیرون کشید و روی میز سمت من هل داد.

-اگه خواستی یه بار دیگه منو ببینی می‌تونی بیای اینجا...

لبخند کمرنگشو جانی بخشید و اضافه کرد.

-شاید یه بخش تاریک از خونواده خسروشاهی‌ام برات روشن شد!

هاج و واج موندم و قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم ، سریع کافه رو ترک کرد.

نگاهم روی کارت افتاد.

تنها رد پایی که از خودش به جا گذاشت همون بود.

زیرلب آروم نجوا کردم.

»مرکز مشاوره و روان درمانی آتیه روان«

کارت رو آروم داخل کیفم گذاشتم و اینبار که صدای موبایلم بلند شد ،اونو محکم چنگ زدم .شاهان برای بار سوم تماس می‌گرفت و من تلفن‌هاشو بی‌جواب گذاشته بودم!

****

»دو ماه بعد«

دو ماه از روزی که سها رو ملاقات کردم می‌گذره...بعد از اون روز با اینکه نمی‌خواستم دیدگاهم به شاهان عوض بشه ،اما ناخودآگاه شد !انگار دست خودم نبود و هر بار که می‌خواستم با شاهان یه کم صمیمی باشم ،این می‌اومد تو ذهنم که نکنه بخواد ازم سوءاستفاده کنه.

شاهان روز به روز حالش بهتر می‌شد و به قول خودش اینو مدیون من و بودنم کنارش می‌دونست.

نیکا هم به کار در شهرکتاب عادت کرده بود و یه بار دیگه هم به مشاوره رفت تا اینکه اونروز کسی به شهرکتاب اومد که اصلاً انتظارشو نداشتیم!!

کتابفروشی بیشتر از همیشه شلوغ بود .عین کندو . صداها قاطی شده بودن ...یکی کتاب می‌خواست ،یکی رسید نمی‌گرفت ،یکی دنبال چاپ جدید یه رمان بود .

منم پشت صندوق ،وسط این شلوغ‌پلوغی ،داشتم با کارتخوان کلنجار می‌رفتم که صدای زنگ در بلند شد. سرمو آوردم بالا.

درست همون موقع ،یه مرد قدبلند با قدم‌های آهسته وارد شد .کتش رو انداخته بود روی ساعدش ،کیف دستی چرمی‌شم همون مدلی بود که فقط وکلا یا آدمای حسابی دست می‌گیرن.

یه لبخند نصفه‌نیمه رو لبش بود ...از اون لبخندایی که معلوم نیست مهربونه یا مرموز.

یه لحظه تو ذهنم چیزی جرقه زد .آشنا بود .خیلی آشنا...

پلک زدم .نگاهش دقیق شد به من.

وایسا ...آره!

ـ امیرپارسا ...مشاور نیکا؟!

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان

#پست234

همون‌طور که نگاهم می‌کرد ،با یه لحن آروم و مودب گفت:

ـ سلام خانم .من برای قرار ملاقات با آقای خسروشاهی اومدم .موضوع حقوقی مهمیه.

لحظه‌ای هنگ کردم .شاهان هیچچی بهم نگفته بود... نه پیامی ،نه اشاره‌ای .حتی اسم این آدمم نیاورده بود. ولی خودمو جمع‌وجور کردم .سریع نگاهم رو ازش گرفتم و به ته مغازه اشاره کردم.

ـ بفرمایید اون اتاق ،الان خبرش می‌کنم.

سرش رو به نشونه‌ی تشکر تکون داد و با همون آرامش رفت سمت اتاق.

من اما ...خشک شده بودم .یه حسی داشتم که نمی‌دونستم اسمش چیه.

شبیه اضطراب بود ،شبیه شک...

شبیه یه چیزی که انگار قراره از کنترل خارج بشه.

اما قبل از اینکه شاهان بیاد دنبالش رفتم و اروم گفتم:

-شما؟؟ آقای کوهزاد...!

نذاشت سؤالمو کامل بپرسم و خندید.

-بله...

انگشت اشاره‌اش رو سمتم نشونه گرفت و مثل کسی که به اکتشاف تازه‌ای رسیده خنده‌اش رو گسترش داد و گفت:

-شما...

چندبار با انگشتش بشکن زد که اسممو به خاطر بیاره و من گفتم:

-مقدم...خواهرم نیکا.

سریع سر تکون داد که تفهیم شده.

-درسته!

همون‌لحظه ،شاهان اومد .همون‌طور با اون اخمِ همیشه‌گیش.

سمتش رفتم و

آروم بهش گفتم:

ـ یه آقا اومده ،گفت برای یه موضوع حقوقی با شما کار داره .اسمش ...آقای کوهزاده.

شاهان وایساد .نگاهش یه‌جوری شد .نه تعجب کرد ،نه سوال پرسید ...فقط چشمهاش تنگ شد.

بعد هم بدون یک کلمه راهشو کشید و رفت سمت اتاق.

من با دستهایی که توی هم قفل کرده بودم ،داشتم نگاهشون می‌کردم.
قلبم یهو شروع کرد تند زدن.
نمی‌دونم چرا ...ولی یه چیزی تو نگاه اون مرد بود.
یه چیزی که...
شبیه لبخند نبود.

از همون لحظه‌ای که در اتاق بسته شد ،دیگه نفهمیدم مشتریا چی می‌گن ،فقط نگاهم رو دوخته بودم به اون در چوبی ته کتابفروشی.
همون اتاقی که تو این دو ماه شاهان به دکوراسیون کتابفروشی اضافه کرده بود .اتاق فقط اتاق خودش و کارهای مهمش بود .صداشون تا اینجا نمی‌رسید ،ولی یه حسِ سنگینی توی هوا پیچیده بود ...انگار چیزی قرار بود رو بشه.
دستهام یخ کرده بود .چاییِ نصفه‌مونده توی لیوان جلو دستم ،دیگه طعم نداشت.
فقط چند دقیقه گذشت ،ولی برای من اندازه‌ی یک ساعت طول کشید .تو همین فکر بودم که در اتاق باز

شد و شاهان اومد بیرون .صورتش گرفته‌تر از همیشه بود ،ابروهاش گره خورده بودن و داشت بند کتش رو می‌بست .از اون حالتا که یعنی یه چیزی جدیه ...ولی نمی‌خواد راجع بهش چیزی بگه.

امیرپارسا لحظه بعدش اومد بیرون ،آروم ،با همون لبخند نصفه‌نیمه‌ش .نگاهی بهم انداخت ،یه جور نگاه که توش چیزی قایم بود.

به شاهان گفت:

–پس منتظر تماس وکیل‌تون می‌مونم .پیشنهاد من هنوزم روی میزه.

شاهان بدون اینکه نگاهش کنه ،فقط گفت:

–ما حرفمون رو تو جلسه‌ی رسمی می‌زنیم ،نه لابه‌لای قفسه‌ی کتاب.

پارسا سری تکون داد و رفت سمت در.

من فقط نگاهش می‌کردم که چطور خونسرد از اون فضا بیرون رفت ،انگار همه چی زیر نظرشه ...حتی من.

شاهان ،بعد از رفتنش ،یه لحظه تو فکر فرو رفت .

حس کردم نفسشو حبس کرده ،بعد آروم گفت:

–یه سری پرونده‌های قدیمیو بالا کشیده ...چیزایی که نباید کسی خبر داشته باشه.

–منظورت چیه؟ نگران شی؟

–نه ...فقط تعجب کردم از اینکه چطور اینقد راحت به من نزدیک شد.

نگاهش خیره بود به جایی که دیگه چیزی دیده نمی‌شد.

من نفهمیدم دقیقاً چه خطری اون پشتِ ماجرا هست ، ولی با خودم فکر کردم :اگه حتی شاهان هم از بعضی چیزا شوکه می‌شه ،پس این امیرپارسا ...بازی رو بلده.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست235

-می‌شناسیش؟؟

-آره...

شاهان دستی رو موهاش کشید ،طبق عادت همیشگیش.

کنجکاو شدم .جالب شد براام...شاهان اون مشاور

حقوقی رو چه طور می‌شناخت؟!

هنوز فکرم و سؤالم تموم نشده بود که شاهان گفت.

–یه وکیل قدیمیه .با خونواده‌مون کار کرده بود .بیشتر با پدرم.

چشمهام تنگ شد.

–برای چی اومده بود اینجا؟

–گفت یه موضوع حقوقیه .یه‌جور ادعای مالی قدیمی . چیز پیچیده‌ای نیست.

ولی تو لحنش تردید بود ...حس می‌کردم چیزی رو نمی‌گه.

–شاهان ...تو باور کردی واقعاً برای پرونده اومده؟

چیزی نگفت .فقط لب پایینش رو کمی کشید بین دندوناش و ول کرد.

–نمی‌دونم .پارسا آدمیه که وقتی برمی‌گرده ،یعنی دنبال چیزی مهم‌تر از یه پرونده‌ست .ولی چی؟ نمی‌دونم.

کمی سکوت بینمون افتاد .انگار هر دومون با فکرامون درگیر بودیم.

بعد شاهان نگاهشو بالا کشوند و با همون اخم ظریف

لب زد.

-ولی انگار تو خوب می‌شناسیش؟

هول کردم .کف دستامو به هم مالیدم و گفتم.

-همون مشاور نیکا بود!

مردمک چشمهای شاهان گشاد شد.

-یعنی قضیه نیکا رو کوهزاد پیگیری کرده!؟

سرمو اروم بالا و پایین کردم.

همون لحظه نیکا شتابزده اومد اونجا .تا من و شاهانو با هم دید ،ایستاد و مکث کرد .معلوم بود ،حرفی روی دلش سنگینی می‌کنه.

شایدم می‌خواست از دیدن امیرپارسا بگه.

نگاهش رو از شاهان به من داد و گفت:

-نیکی !!تو گفته بودی بیاد اینجا؟

حالا مطمئن شدم ،امیرپارسا رو توی محوطه دیده.

گفتم:

-نه...مثل اینکه از آشناهای خانوادگی خسروشاهی‌ها دراومده.

برقی توی نگاه نیکا درخشید و یه قدم دیگه جلو اومد .

-چه خوب!

شاهان هنوز ساکت بود و نیکا لبخند کمرنگی زد.

-خیلی خوبه...شاید اینطوری زودتر پیگیری کنه.

شاهان رو کرد به من و پرسید.

-پسره‌رو نگرفتن!؟

-گرفته بودن و ازش بازجویی کردن ...باقی داستان ربطی به کوهزاد نداره ،از طرف نیکا شکایت‌نامه تنظیم کرده بود ،روز دادگاه مشخص بشه ،باید بریم دادگاه.

شاهان گوشه لبش کج شد و دستی کشید روی بازوش.

-از خوبی این قضیه اومدن نیکا به شهر کتاب بود.

شرمی محسوس روی گونه نیکا نشست.

بعد شاهان رو کرد به من و تا عمق نگاهمو با نگاه گرمش سوزاند.

-خسته نیستی!؟

تا خواستم چیزی بگم نیکا تنهامون گذاشت و رفت.

بعد شاهان به من نزدیکتر شد و گفت:

-بریم بیرون یه کم بچرخیم!؟

نگاهی انداخت به ساعت مچی اش و اضافه کرد.

-یه چیزی‌ام می‌خوریم.

حرفی نزدم ،دوگانگی بدی درونمو اون روزها محاصره کرده بود!

اما هرکاری هم می‌کردم ،آخرش قِل می‌خوردم سمت شاهان!

مخالفت نکردم ،چون واقعیتش من بیشتر از شاهان ،به بودن در کنارش احتیاج داشتم.

من زودتر از شاهان از شهرکتاب خارج شدم و انتهای کوچه بغلی او هم اومد و رسیدیم به هم.

پیشنهاد شاهان قدم زدن توی خیابون بود و منم با اشتیاق پذیرفتم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست236

دم غروب بود و هوا خنک ،ولی نه اون‌جوری که بخوای بلرزی .از اون که آدم دلش می‌خواد بی‌دلیل

راه بره ،بدون مقصد.

شاهان گفت:

–بزن بریم یه دور بزنیم.

هیچی نگفتم .فقط کنار قدم‌هاش راه افتادم .دستهام تو جیبم بودن و ذهنم شلوغ ،ولی یه جور عجیبی کنار اون سکوتش ،احساس آرامش می‌کردم.

چند تا خیابونو رد کردیم .نور کمرنگ چراغهای مغازه‌ها روی سنگ‌فرشها سایه می‌انداخت .بعد ،چند تا بچه رو دم مغازه‌ای در حال لی‌لی بازی دیدیم .بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

–می‌دونی ...من هیچ‌وقت بچگی نکردم.

نگاهش کردم .سرش پایین بود ،ولی قدم‌هاش آروم و منظم.

–از وقتی خودمو یادمه ،باید حواسم به همه چی می‌بود .حتی پدرم.

نفسش رو کشید و لبخند نصفه‌ای زد.

–وقتی یه پدر باهوش و مرموز داری ،باید یاد بگیری چجوری بازی کنی که زخمی نشی.

آروم گفتم:

–بازی کردی؟

–آره ...سال‌ها .بعدش دیگه فقط شبیه یه مهره شدم .نه بازیگر .نه بازنده .فقط یه آدم خنثی که همه چی رو نگه می‌داره تو خودش.

رسیدیم به یه نیمکت کنار خیابون خلوت .نشست .منم کنارش.

–تو اولین نفری هستی که دارم اینارو بهش می‌گم.

ساکت موندم .نمی‌خواستم وسط حرفش بپرم.

–یه وقتایی فکر می‌کنم ...اگه یه نفر بود ،فقط یه نفر که می‌فهمید چی می‌گذره تو سرم ...شاید هیچ‌کدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد.

به پهلو چرخید ،نگاهم کرد.

–تو اون مدلی نباش که بخوای ازم قهرمان بسازی ، نیکی .من خط قرمز زیاد دارم .وقتی کسی ازشون رد بشه ،دیگه برنمی‌گردم.

–مثل چی؟

چشمهاش توی چشمهام قفل شد.

–دروغ .خیانت .بازی با احساس .و بدتر از همه ، ترحم.

لب‌هام رو به هم فشار دادم .آروم گفتم:

–من اون مدلی نیستم.

یه مکث کرد .یه چیزی تو نگاهش شکست و دوباره ساخته شد.

–می‌دونم .واسه همینه که هنوز اینجایی.

دستم رو از جیبم بیرون آوردم و گذاشتم کنارم ،نزدیک دستش.

اونم بعد از چند ثانیه مردد بودن ،دستم رو گرفت.

هیچی نگفتیم ،ولی اون سکوت ...پر بود از اعتماد ،از چیزهایی که توی کلمات جا نمی‌شن.

روی نیمکت تکانی خورد و فاصله کمی که بینمون بود رو پر کرد.

لبخند زد و فشار آرامی به دستم وارد کرد.

-یهویی شد چیزایی که گفتم!!

چون تا حالا به کسی نگفته بودم!

خجالت زده داشت حرف می‌زد !نگاههاش بی‌قرار شدن و دزدیدِشون!

-آخه حرف زدن با تو آدمو بیدار می‌کنه...!یعنی حس

حرف زدنو تو آدم بیدا می‌کنی...مثل اینکه اشتهای ادمو باز کنی!

اینقدر قشنگ و با احساس داشت حرف می‌زد که دلم نمی‌خواست تموم بشه.

خیره به باز شدن لبهاش از هم بودم و وقتی از حرکت ایستاد ،اروم گفتم:

-منم همینطور...وقتی...وقتی با تو هستم ...نمی‌دونم زمان چطوری می‌گذره!

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست237

تمام بدنم از شدت اضطراب خیس عرق شد ،انگار یه سطل آب یخ رو روم خالی کرده باشن!

شاهان خندید و گفت:

-واقعاً؟

احساس خفگی داشتم .اونقدر معذب شده بودم که

نمی‌تونستم حتی درست نفس بکشم .برای اینکه از اون موقعیت فرار کنم ،سریع دستم رو از دستش بیرون کشیدم ،پریدم از جام و گفتم:

–شب شده ...بریم؟

شاهان هم از روی نیمکت بلند شد .همون‌طور که لبخند آرامی روی لبش بود ،گفت:

–چیزی که نخوردیم!

لبخند کوچیکی زدم .کنار هم از پیاده‌رو پارک راه افتادیم .از دور چشمم افتاد به یه بساط بلال .مردی داشت بلال‌ها رو کباب می‌کرد.

با ذوق گفتم:

–وای اونجا بلال می‌فروشن!

شاهان با لبخند ،نزدیک‌تر شد و پرسید:

–دوست داری بلال بخوری؟

راستش رو بخوای ،بلال دوست داشتم؛ اما اون لحظه بیشتر دنبال راه فرار از اون فضای سنگین بودم .برای همین گفتم:

–آره خیلی!

و درست همون لحظه ،منتقد درونی‌ام شروع کرد غر

زدن:

»آفرین !حالا مثلاً بلال خوردن چی بود؟ الان تموم دندونات سیاه میشه ،شبیه دراکولا می‌شی !خاک بر سرت کنن«!

پوف ...باز که پیدات شد!

–با منی؟

وای نه ،باز سوتی دادم...

متوجه شدم بلند فکر کردم !سریع گفتم:

–نه ...نه!

شاهان با لبخند گفت:

–آهان ،حواسم نبود ...داشتی با درونت حرف می‌زدی!

باز خندید و من از خجالت آب شدم .کاش می‌شد اون صدای توی ذهنمو یه بار برای همیشه ساکت کنم!

دو تا بلال خرید .یکی رو به من داد و خودش هم مشغول خوردن شد .روبه‌روم ایستاد ،با هم حرف می‌زد و خیلی تمیز ،آروم ،و باکلاس بلال می‌خورد.

منم کلی زور زدم شیک باشم ،اما نشد!

چند دقیقه بیشتر نتونستم نقش بازی کنم .دوباره برگشتم به خود همیشگیم .وقتی به خودم اومدم ،دیدم با ولع دارم گاز می‌زنم و وسطش حرف هم می‌زنم.

شاهان نگاهم کرد ،لبخند زد ،و یه دستمال داد دستم.

–می‌دونی ...گاهی حس می‌کنم تو مثل یه دختربچه‌ای .همین سادگی‌ته که منو سمتت می‌کشه . نقاب نداری ...خودت هستی ،همینی که هستی.

خجالت کشیدم .نگاهمو کشیدم پایین و شاهان گفت:

-شامو چیکار کنیم؟

یه نگاه به ساعت مچی رو دستم انداختم و گفتم:

-دیر نشد؟ من دیگه باید برم نیکا رم بردارم و بریم خونه.

نزدیکم شد و مسحورانه دم گوشم گفت:

-پس کی می‌خوای قول یه شب مهمونی و خوردن شام بهم بدی؟!

-باشه بعدا...ً

فقط خواستم خودمو از اون فضا بکشم بیرون.

و شاهان خندید و دیگه پیگیر نشد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست238

اونشب وقتی با شاهان سمت کتابفروشی رسیدیم ،من جلوتر وارد شهرکتاب شدم .نیکا که از قبل بهم تلفن کرده بود،منتظر و کیف به دست کنار پیشخوان ایستاده بود .اونطرفتر نازی داشت کتابهای بهم ریخته روی میز رو جمع می‌کرد .با ورود من ،از کار دست کشید و مضنونانه نگاهم کرد ،بعد بدون فوت وقت سمتم راه کشید و اومد.
راهمو سد کرد و زل زد توی چشمهام.

وقتی نگاهم کرد ،نگاهش دیگه اون نگاه عادیِ همیشه نبود .یه چیزی توی چشماش می‌درخشید ،یه جور عصبانیت مخلوط با کنجکاوی و شک ...درست مثل وقتایی که یکی یه چیزی رو فهمیده ولی هنوز مطمئن نیست ،واسه همین منتظره طرف خودش رو لو بده.

جلو اومد ،جلوم وایساد و پرسید:

–تو با شاهان بیرون بودی؟!

خشکم زد .نمی‌خواستم اینطوری رو بشه ،نه که کار بدی کرده باشم ،ولی نمی‌خواستم به نازی ،اونم با اون حال و رفتار ،توضیح بدم.

لبخند نصفه‌نیمه‌ای زدم و گفتم:

–خب ...آره ،یه کاری داشتیم!

لبش رو جمع کرد ،دست به سینه ایستاد و پوزخند زد.

–کاری؟ فقط کاری؟!

یه‌جوری گفت "فقط کاری؟ "که یعنی خودت خوب می‌دونی که قضیه فقط کار نیست .برق چشمش ،طرز وایسادنش ،صدای تیزش ...همه‌چی داد می‌زد که حسادت کرده .شاید خودش هنوز نفهمیده ،ولی حسادتش مثل نور نئون روش نوشته شده بود!

همون موقع شاهان از در وارد شد .نازی ناخودآگاه برگشت سمتش و نگاهش کرد ،بعد بدون اینکه چیزی بگه ،از کنارمون رد شد و رفت سمت نیکا.

من موندم و یه قلب که تند تند می‌زد ،و یه ذهن درگیر که نمی‌دونست نازی قراره چیکار کنه ...یا بدتر ،قراره

به شاهان چی بگه.

وقتی نازی بهم اون‌جوری زل زد ،یه لحظه حس کردم دارم لو می‌رم .انگار توی مدرسه ،وقتی معلم با اخم میاد بالای سرت و تو هنوز مشقت رو ننوشتی .حس بدی بود ...عجیب سنگین.

ولی وقتی پرسید »تو با شاهان بیرون بودی؟ «یه چیزی توی دلم فرو ریخت .نه به‌خاطر اینکه چیزی بین من و شاهان بود ،بلکه چون نگاهش ...لحنش ... همه‌چی داد می‌زد که اون چیزی رو داره حس می‌کنه که نباید.

منو با شاهان؟ !نازی چرا باید انقدر ناراحت بشه؟... همین که رفت سمت نیکا ،ناخودآگاه سرم چرخید طرف شاهان .اونم داشت با نازی نگاه رد و بدل می‌کرد .نگاه‌هایی که پر از سؤال بود ،پر از جمله‌های نگفته.

پاهام سنگین شده بود .دلم نمی‌خواست وسط یه معادله حل‌نشده باشم .نمی‌خواستم مثل یه صفحه شطرنج بین نازی و شاهان گیر بیفتم.

نیکا از پشت سر ،دم گوشم گفت.

–اوضاع چطوره خانوم دل‌مشغول؟

لبخند زدم ،اما از اون لبخندهایی که فقط دندون‌نشونیه ، نه دلی.

–بی‌خیال نیکا ...الان وقت کل‌کل نیست.

همین‌که خواستم از کنارش رد بشم ،نازی برگشت و این بار بلند و رو به همه گفت:

–بهتره یکی یه‌بار برای همیشه روشن کنه که این وسط داره چی می‌گذره!

نیکا سریع برگشت سمتش:

–وایسا ببینم ،یعنی چی؟ !چی شده حالا مگه؟

نگاه نازی بین من و شاهان چرخید .انگار منتظر بود کسی یه اعترافی کنه.

قلبم داشت توی دهنم می‌زد .نمی‌دونم از چی بیشتر می‌ترسیدم؛ از اینکه نازی فکر کنه من باعث فاصله بین اون و شاهانم ...یا اینکه یه لحظه به خودم شک کنم نکنه واقعاً یه حسی بین من و اون مرد آروم ِعجیب شکل گرفته ...بدون اینکه خودم بخوام؟ ولی واقعاً انگار شکل گرفته بود...هم من و هم شاهان...حسی

متفاوت‌تر از قبل به هم داشتیم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست239

وقتی نازی اون حرفا رو زد ،فضا سنگین شد و ساکت .حس می‌کردم قلبم توی گلوم می‌کوبه .همه‌ی جمله‌هایی که می‌خواستم جواب بدم ،تو ذهنم گره خورده بودن ...ولی زبونم بند اومده بود.
یه لحظه نگاهم به شاهان افتاد .منتظر بودم یه چیزی بگه .یک کلمه .یه واکنش.
اما اون فقط با نگاهش ،سعی کرد آرومم کنه .لب‌هاش لحظه‌ای از هم باز شد ،اما هیچ صدایی درنیومد.
دیگه نتونستم تحمل کنم .نگاه خسته‌ای به نازی انداختم ،کیفم رو از روی صندلی برداشتم و گفتم :
–من دیگه می‌رم ...امشب زیادی سنگین بود.
نیکا با نگرانی اومد سمتم و شاهان گفت:

-وایسا خودم می‌رسونمت...

یه لحظه ایستادم و نگاهی گذرا به نازی که اونورتر وایساده بود کردم و گفتم.

-ممنون خودمون می‌ریم.

از در که زدیم بیرون ،نفس بلندی کشیدم .انگار اون هوای پرتنش توی شهرکتاب داشت خفه‌م می‌کرد .روی پاگرد که ایستادم نیکا تهاجمی گفت:

-چرا هر بار این خانوم درازه اویزون میشه...جوابشو نمیدی؟

تا خواستم چیزی بگم ،بالا گرفتن صدای شاهان از داخل سالن رو شنیدم و حواسم از سمت نیکا کنده شد.

داشت دا می‌زد.

–این حرفا لازم نبود نازی.

نازی هم در جوابش تقریباً فریاد زد.

–لازم نبود؟ !یعنی نباید می‌فهمیدم دارین باهم می‌گردین؟!

نیکا هم همون لحظه متوجه بالاگرفتن صداها شد و با من کمی نزدیکتر به در خروجی ،گوش وایستاد .

اینبارشاهان جدی و بدون اینکه لحنش مثل چند لحظه پیش بالا بره ،گفت:

–ما نمی‌گردیم .فقط دو نفر بودیم که خواستیم کمی فاصله بگیریم از همه چی...خودت می‌دونی نیکی هیچ نقابی نداره...فرق می‌کنه با همه!

نازی پوزخند زد.

–آره ،اون خیلی فرق داره ...واسه همینه که حتی نمی‌دونه داره دل چه کسی رو می‌لرزونه!

صدای شاهان آرامتر شد.

–نمی‌خوام دعوا کنیم نازی .تو خواستی بمونی اینجا ، الان هم من می‌مونم...می‌بندیم و باهم از اینجا می‌ریم...

واااای قلبم!!

دست و پام یخ کرد!

شاید شاهان خیلی عادی داشت می‌گفت باهم می‌ریم ولی برای من سخت بود ،ببینم نازی کنار شاهانه!

برخلاف میل باطنی‌ام سریع از در فاصله گرفتم و شاید کمی دلخورانه به نیکا گفتم:

-زودباش بریم...

نیکا درجه عصبانیت و دلخوریمو شاید بلد بود که حرفی نزد و دنبالم راه افتاد...

**

توی محوطه شهرکتاب به یکی دوتا از مشتریها رسیدم که برای تحویل سفارششون اومده بودن .طبق معمول رفتم پشت پیشخوان که سراغ نازی رو بگیرم چون معمولاً اون تحویل می‌داد.

تا رفتم داخل ،چشمم خورد به شال نازی که روی صندلی ولو بود .همون لحظه نازی با یه لیوان چای اومد بیرون از اتاق کوچیک پشت پیشخوان.

داشت با یکی حرف می‌زد .تا چشمش به من افتاد یه‌جور خاصی ساکت شد ،بعد با لبخندی تصنعی گفت:

–نمی‌دونستم میای امروز!

سر تا پاشو نگاه کردم .هنوز موهاش یه‌جوری حالت نم داشت .لباساشم شلخته‌تر از همیشه بود.

گفتم:

–چی شده که نیام؟؟؟ توچی؟ انگار خواب موندی؟

خندید و گفت:

–یه شب عجیب داشتم ...دیشب یهویی تو بارون گیر کردم ،گوشیمم خاموش شد ...خلاصه مجبور شدم یه جایی بمونم.

تو دلم زنگ خطر روشن شد .پرسیدم:

–پیش کی موندی؟

با خنده و بی‌خیالی گفت:

–مهم نیست ...یه جای امن بود.

خواستم چیزی نگم ،ولی زبونم خودش جلو رفت:

–شاهان؟!

سکوتش فقط سه ثانیه طول کشید ...بعد خندید:

–حدس خوبی بود!

و ازم رد شد .ولی من سر جام خشک شدم .یعنی چی؟ حدس خوبی بود؟ یعنی تأیید کرد؟

پاهام یخ کرده بود .فقط نگاهم چرخید سمت اون لیوان دومی که روی پیشخوان بود .دوتا لیوان؟

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست240

نمی‌دونم چرا یهو دلم ریخت .اون شال خیس ،اون دو تا لیوان چای ،اون جمله‌ی نازی که گفت "یه جا بود که می‌شد پناه برد ..."همه‌ش یه چیزی می‌گفت :
"دیشب پیش شاهان بوده".
داشتم دیوونه می‌شدم .نمی‌خواستم بروز بدم ،ولی انگار یه چیزی تو صورتم فریاد می‌زد که فهمیدم!
یه لبخند زورکی زدم و رفتم سمت قفسه‌ها ،الکی شروع کردم به جابه‌جا کردن کتابا ،ولی گوشم با تموم قدرت داشت مکالمه‌ی اون دوتارو دنبال می‌کرد.
نازی داشت با خنده برای شاهان تعریف می‌کرد:
–وای یادته نصف شب برق رفت؟ اونجاش دیگه واقعاً ترسیدم ،خدا خیرت بده شاهان ،اگه تو نبودی نمی‌دونم چیکار می‌کردم!
شاهان چیزی نگفت .فقط یه‌جور خاصی گفت:
–گفتم که مهم نیست ...هر کسی جای من بود همین کارو می‌کرد.

همین؟ فقط همین؟ یه کلمه برای یه شب کنار هم بودن؟!

اوف ...دلم می‌خواست جیغ بزنم ،گریه کنم ،بگم اصلاً چرا؟ چرا باید نازی پیش اون بمونه؟ چرا شاهان حتی یه خبر بهم نداد؟!

رفتم پشت پیشخوان ،موبایلمو درآوردم ،صفحه‌ی چت با شاهانو باز کردم ...نوشتم:

»کاش یکی به منم پناه می‌داد وقتی خیس و تنها بودم«...

ولی نفرستادم ...فقط نگاهش کردم ...و آهسته پاکش کردم.

من که قرار نبود مزاحم سقفی بشم که انگار مال من نبود...

نفس نداشتم ،از طرفی تحمل شنیدن هِرهِر و کِرکِر نازی رو نداشتم!

زدم بیرون ،آفتاب تو صورتم خورد اما سردتر از هوای توی شهرکتاب بودم .مغزم قفل کرده بود رو همون جمله‌ی نازی.

»حدس خوبی بود«

چی داشت می‌گفت؟ یعنی واقعا خونه‌ی شاهان مونده؟ یعنی اون شب که من هزار بار با خودم کلنجار رفتم که بهش پیام بدم ،اون با نازی بوده؟!

قدم‌هام تند شد .نمی‌دونستم کجا دارم می‌رم ،فقط می‌خواستم دور شم از اون فضای سنگین ،از اون فکرایی که مثل مته می‌رفتن توی سرم.

گوشیمو درآوردم .صفحه‌ی چت با شاهان باز بود .

تایپ کردم:

»تو واقعاً نازی رو بردی خونه خودت؟«!

دستم روی دکمه‌ی ارسال بود .قلبم داشت می‌کوبید... انگار یه قسمتی از من داد می‌زد » :حقته بدونی باید بپرسی«!

ولی منتقد غرغرو درونم همون لحظه باز به حرف اومد و گفت:

»اگه چیزی نگه چی؟ اگه بگه به تو ربطی نداره چی؟ اگه بگه دارم اشتباه فکر می‌کنم!؟؟«

چشمهام پر از اشک شد ،ولی اشک نریخت.

انگار یه بغض کهنه‌تر از همه‌ی این روزها ،توی گلوم سنگینی می‌کرد.

تایپ‌هامو نگاه کردم ،دستم لرزید ...و بعد ،آهسته دکمه‌ی حذف رو زدم.

»پیام برای همه حذف شد«

نفس عمیقی کشیدم ،مثل وقتی که چیزی رو قورت می‌دی فقط برای اینکه دل‌درد نگیرت...

ولی دلم گرفته بود ...خیلی.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان

#پست241

هوا هنوز خاکستری بود ،بارون نم‌نم می‌بارید ،همون بارونی که نازی رو »مجبور «کرده بود شب بره خونه شاهان...

تند تند راه می‌رفتم ،بی‌هدف ،فقط می‌خواستم دور شم .

از اون فضا ،از فکرهام ،از حفره‌ی توی دلم که هر لحظه داشت بزرگ‌تر می‌شد.

گوشی‌ام زنگ خورد.

شاهان بود.

نفس عمیق کشیدم ،دلم نمی‌خواست جواب بدم ...ولی اگه نمی‌دادم ،فقط بدتر شک برمی‌انگیختم.

دکمه رو زدم.

–الو؟

صداش نگران بود ،ولی نرم گفت:

–کجا رفتی تو؟ یهویی پریدی بیرون!تا اومدم ببینمت دیدم نیستی!

دستمو مشت کردم ،زل زدم به یه لکه بارون روی جدول و آروم گفتم:

–چیزی نیست ،فقط یه کم سرم درد می‌کرد ...خواستم یه دوری بزنم.

مکث کرد ،انگار داشت دنبال چیزی تو صدام می‌گشت.

–نیکی ...حالت خوبه؟

لبمو گاز گرفتم تا بغضم نپره بیرون .با یه لبخند

اجباری که خودش رو تا صدام رسوند گفتم:

–خوبم شاهان ،جدی می‌گم ...نگران نباش.

یه ثانیه سکوت ...بعد با صدایی که معلوم بود هنوز قانع نشده ،گفت:

–باشه ...پس اگه چیزی خواستی ،فقط یه پیام بده.

–حتما...ً

قطع که کرد ،یه لحظه ایستادم .گوشی‌مو تو جیبم گذاشتم و نفسو دادم بیرون.

دروغ گفته بودم .خوب نبودم .اصلاً.

ولی مگه می‌تونستم بگم؟ بگم چرا دلم لرزید؟ بگم اون شب لعنتی چی تو ذهنم ساخته؟

یه قطره بارون چکید رو مژه‌م.

از بغضم سنگین‌تر نبود...

دائم شب قبل رو مرور می‌کردم...بارون سنگینی که به محض ورود من و نیکا به خونه سر گرفت و تا صبح ادامه داشت!

بارونی که شلاق‌وار می‌بارید و رعد و برق‌های وحشتناک به همراه داشت.

دیشب چند بار خواسته بودم به شاهان پیام بدم ،شاید

برای حس نزدیکتر؛ ولی نتونسته بودم و در آخر پیام‌هامو حذف کرده بودم...

کمی توی خیابونها گشتم ،بعدهم برگشتم شهرکتاب؛ کلی میس‌کال از نیکا داشتم...

برگشتم ،ولی فقط جسمم اونجا بود..

شب که برگشتم خونه ،یکراست رفتم زیر دوش آب گرم.

مریض نبودم ،اما کم‌کم داشتم خالی می‌شدم از انرژی.

چرا شاهان هیچ توضیحی برام نداشت؟

چرا فهمید تو خودمم و رفتم بیرون ،نپرسید چمه!؟

منتقد درونم داد می‌زد.

»اصلاً تو براش مهم نیستی«!!!

حوله‌مو دور سرم پیچوندم و تقریباً داد زدم.

»خفه شووو حسودیت میشه!؟«

پوزخندی زد.

»احمق جون من که خودتم !همون ندای درون و باوجدانت«

عصبی شدم و پرخاشگرانه مشتی تو هوا کوبیدم.

»تو باوجدانی!؟ تو که فقط آیه یأس می‌خونی«!

»ههه..هنوز منو نشناختی دخترجون...من ذهن بیدارتم !هوشیارت می‌کنم از حوادث«

داد زدم....

»نمی‌خوامممممم«!

و خودمو مستقیم انداختم رو تخت.

همون لحظه بود که متوجه صدای پیامک گوشیم شدم.

شاید شاهان باشه!!

سریع‌السیر دست بردم و اونو از رو میز چنگ زدم.

چند پیام از ناشناس داشتم.

با ولع باز کردم...

نوشته بود:

»یه کار نیمه تموم مونده بینمون...بیا به همین آدرسی که میگم«

ترس برم داشت!

کی بود؟ !سها؟

بازم می‌خواست بهم هشدار بده؟ حتماً از قضیه دیشب خبر داره!

اره..

سریع پیام بعدی رو باز کردم.

»منتظرت می‌مونم....مطمئن باش حقیقت رو خواهی شنید«

.آخ !!!حقیقت !گاهی وقتا شنیدن حقیقت خیلی تلخه.!!

**

#بـــهارسـلطانـــی

#خودت‌رابخوان

#پست242

»زیباکنار .هتل نارون«

نیکی پایش را آرام روی موزاییک‌های خیس پشت‌بام گذاشت .رد بوی باران هنوز توی هوا بود .چراغ‌های ریسه‌ای با باد بازی می‌کردند و سایه‌ی لرزانشان روی دیوارها تکان می‌خورد.

همه‌چیز بیش از حد آشنا بود .همان نرده‌ی قدیمی ، همان کفپوش شکسته ...اما چرا ناشناس به او گفته بود بیاید روی پشت بام هتل!!

چه کسی با او بازی می‌کرد!

نکند !نکند اینجا همان مکانی است که شاهان دوسال پیش سقوط کرد؟!

دلش فشرده شد.

اما حالا ،آن نقطه تاریک ،با نور کمرنگی روشن شده بود .نه نور چراغ‌ها ،که حضوری دیگر ...خود شاهان.

او آن‌طرف پشت‌بام ایستاده بود .نه در لبه ،نه بی‌پروا ، فقط آرام .پشتش را کرده بود به نیکی ،ولی انگار حضور او را نفس می‌کشید.

نیکی با صدایی خفیف گفت:

–شاهان!؟؟؟ خودتی؟!

شاهان برگشت .لبخند کمرنگی زد ،نه از شادی ،از عمق فکر.

نیکی حیرتزده و کمی دلخور سری تکان داد.

-چرا اینجا!؟؟

دستانش را از هم باز کرد و به اطرافش اشاره کرد.

-اینا...اینا واسه چیه!؟؟

–چون این پشت‌بوم ...واسه من ،خط پایان بود. همون‌جایی که فکر می‌کردم دیگه هیچی مهم نیست.

ولی ...تو شدی نقطه‌ی برگشت.

همون‌جایی که فهمیدم هنوز میشه دوباره شروع کرد.

نیکی دستانش را روی صورتش کشید .بغض و آهش قاطی شده بود .سردش بود ،ولی بیشتر از باد ،این حس بی‌قراری درونش بود که می‌لرزاندش.

–چرا الان گفتی بیام اینجا؟

شاهان چند قدم آمد جلو ،ولی هنوز فاصله را حفظ کرد .توی چشم‌انش نگاه کرد.

–چون هنوز خیلی چیزا هست که نگفتم.

چون ...حس کردم تو هم جنگی توی دلت داری.

و اگه امشب نگم ،شاید دیگه هیچ‌وقت نتونم.

نیکی پلک زد .نگاهش از چهره شاهان سر خورد روی صندلی چوبی ،روی ماگ‌ها ،روی آن گل نرگس ِتنها.

همه‌چیز ساده بود ،بی‌تکلف ،درست مثل احساسی که در دلش می‌لرزید.

شاهان ادامه داد:

–نمی‌خوام الان چیزی رو فشار بیارم ...فقط می‌خوام

اینو بدونی که ...تو شدی نقطه‌ی امن من ،نیکی.
نه فقط به‌خاطر خنده‌هات ،یا اینکه با خودت حرف می‌زنی...
تو واقعی‌ای .و این ...نایابه.
نیکی نفسش رو حبس کرد .هنوز تصویر نازی از ذهنش بیرون نرفته بود .صدای خنده‌اش ،جمله‌ی "لباسم دیشب خیس بود "...هنوز توی گوشش می‌چرخید.
لب زد ،ولی بی‌صدا .بعد لبخند تلخی نشست گوشه‌ی لبش.
–هنوز یه چیزایی هست که نمی‌تونم ازش بگذرم ...
هنوزم از چیزی که دیدم ،شنیدم ،یه‌ذره ته دلم میلرزه...
نه که نخوام باور کنم ،فقط ...هنوز وقتشه؟
شاهان سرش را خم کرد .سکوت ،برای چند لحظه همه‌چیز را در برگرفت .فقط صدای باد بود و رقص ریسه‌ها.
نیکی همانجا ایستاده بود .بی‌حرکت!
داشت توی ذهنش می‌گفت نباید خرابکاری کنم !!نباید

از دستش بدم!

که شاهان یک قدم دیگر آمد جلو.

پشت به نیکی ایستاد و کمی گردن خم کرد و دم گوش دختر نجوا کرد.

-چشاتو می‌بندی!؟

نیکی از جایش تکان نخورد .همانطور که صاف ایستاده بود ،ارام پلک روی هم گذاشت.

شاهان نجوا کرد.

-صدای چی می‌شنوی!؟

دختر هر صدایی را که می‌شنید زیرلب تکرار کرد.

-موجای دریا...مرغای دریایی...صدای نسیم.

شاهان چرخید سمت دختر و از فاصله نزدیک به او زل زد.

نیکی هنوز چشمانش بسته بود و شاهان از فرصت استفاده کرد ،با دقت بیشتری نگاهش کند.

جای جای صورتش را با نگاه بیقرارش درنوردید.

دلش می‌خواست صورتش را میان دستانش قاب بگیرد و لبهای نرم پنبه‌ای نیکی را به لب بکشد.

حسرتی که ان دو ماه روی دوشش بود و هر بار

خاطره بوسه شان را فقط توی ذهنش تداعی می‌کرد و بس!

مات و مسحور دختر لب زد.

»دیگه چی می‌شنوی؟«!

نیکی ارامتر از قبل و نجوا گونه گفت:

-کشتیا...باد...

-دیگه!

-صدای خودم...صدای تو!

شاهان دیگر طاقت نیاورد.

نفسهایش را خالی کرد روی صورت دختر و بازوانش را گرفت و آرام او را در آغوش کشید...

بعد هم با صدای بلندتر و بدون تردید گفت:

-من عاشقت شدم نیکی!

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست243

شاهان ،نیکی را آرام در آغوش کشید .با لحنی که پر از لرزش و عمق بود ،کنار گوشش زمزمه کرد:

–چه چشمام بسته باشه ،چه باز ...همش فقط تو رو می‌بینم .چه پیشم باشی ،چه نباشی ،خونه که می‌رم تویی !شهرکتاب که می‌رم تویی...به خودم فرار می‌کنم تویی !به آسمون نگاه می‌کنم تویی!

فقط تویی...

نیکی آرام چشمانش را باز کرد.

انگار کلمات شاهان ،عطرش ،گرمای حضورش ،تمام وجودش را گرفته بود.

بغض ،نرم و بی‌صدا ،در نگاهش نشست .لب‌هایش نلرزیدند ،اما جانش لرزید.

هیچ نگفت ...فقط گوش سپرد.

شاهان نگاهش کرد ،دست‌هایش را از شانه‌هایش پایین آورد ،روی بازوان ظریفش کشید.

کمی او را به خود نزدیک‌تر کشید ،سپس با ملایمتی خاص ،فاصله گرفت.

در چشمان نیکی که هنوز از نگاهش می‌گریخت ،زل زد.

لبخندی آرام بر لب داشت ،از آن لبخندهایی که جان آدم را سست می‌کند.

–نمی‌خوای چیزی بگی؟

نیکی با گلویی گرفته ،آب دهانش را به سختی فرو داد. لب‌هایش به سختی از هم باز شد .فقط یک واژه بیرون آمد ،بی‌نفس ،بی‌رمق:

–نگم...

شاهان چشم تنگ کرد.

–چرا؟ می‌خوای فرار کنی؟

نیکی نگاهش نکرد .پلک‌هایش روی هم افتادند ،انگار سایه‌ی سنگینی از ترس نشسته بود روی قلبش.

فرار؟

آره ...شاید از خودش ،از این حس ،از اینکه هر لحظه بیشتر و بیشتر غرق می‌شد...

اما صدایی درونش زمزمه می‌کرد:

»اگه حالا نگی ...اگه حالا نایستی ...ممکنه دیر بشه«!

اما نگفت.

فقط سکوت کرد.

فقط نفس کشید ،با قلبی که دیوانه‌وار می‌تپید...

لحظه‌ای سکوت میان‌شان قد کشید .نیکی پلکهایش می‌لرزید و شاهان با دقت صورتش را می‌پایید.

اما ناگهان لبخند شیطنت‌آمیزی گوشه‌ی لب‌هایش نشست .سرش را کمی خم کرد ،نگاهش را تا مرز شوخی نرم کرد و گفت:

–راستی یه چیز یادم اومد...

نیکی بی‌اراده سر بلند کرد.

–چی؟

شاهان ابرو بالا انداخت.

–یه مدیونی!

نیکی با گیجی نگاهش کرد.

–چی رو می‌گی؟

شاهان کمی نزدیک‌تر آمد ،خیلی نزدیک ،تا جایی که گرمای نفسش روی گونه‌ی دختر افتاد .با صدایی آهسته ،گفت:

–یه بوسه طلب داشتم ،یادته؟

نیکی جا خورد ،چشم‌هاش گرد شد.

شاهان لبخندش را حفظ کرد و گفت:

–اون روز ...کوهستان ،ساندویچی ...یادته؟ گفتی یه لب مدیونم...منم گفتم می‌خوام بخرمش...سند بزنم روش!

نیکی که حالا گرمای خجالت روی گونه‌هایش نشسته بود ،عقب کشید.

–شاهان!...

اما شاهان کوتاه نیامد .با همان لحن نرم و دلبرانه ادامه داد:

–اون روز که از دستم فرار کردی ،نفهمیدی چی توی اون بوسه بود...

یه چیزی بیشتر از شوخی .بیشتر از لج و لجبازی.

الان ،می‌فهمم اون لحظه شاید زود بود ...ولی حالا ... حالا وقتشه.

نیکی دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع کرد .نگاهش از خجالت دو دو می‌زد.

قلبش تند می‌زد .انگار همه‌ی خاطرات ،همه‌ی آن لحظه‌های خاموش ،یکباره هجوم آورده بودند.

او به لب‌های شاهان نگاه نکرد ،به چشم‌هایش خیره شد.

چشم‌هایی که حالا نه شوخی می‌کردند ،نه لجبازی...

فقط حرف می‌زدند ،از یک عشق پنهان ،از یک بوسه که سال‌ها توی دل مانده بود...

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست244

شاهان با آن لبخند شیطنت‌آمیز همیشگی‌اش گفت:

–راستی ،اون روز کوهستان ...یادت هست؟ تو اصلاً خجالت نمی‌کشیدی!

نیکی لحظه‌ای خشکش زد .لب پایینش را بی‌اختیار میان دندان گرفت و چشمانش را از نگاه نافذ شاهان دزدید .قلبش کوبید ،ترس یواشکی خزید توی تنش.

انگار شاهان ...فهمیده بود .یا شاید فقط حدس زده بود .

اما برای نیکی ،همین هم کافی بود تا اضطراب تمام جانش را بگیرد.

او عادت کرده بود ...عادت به چیزی که هرگز قرار نبود کسی بفهمد.

مشروب ...آرام‌بخشی که شب‌ها را برایش قابل‌تحمل می‌کرد.

همان چیزی که پدرشان هم به آن پناه می‌برد ...و حالا نیکی ،با آن‌همه غرور و نصیحت ،درست همان راه را رفته بود.

اگر نیکا می‌فهمید چی؟

همه‌ی آن حرف‌های خواهرانه‌اش ،آن پندها ،آن اخم‌های ساختگی‌اش ...بی‌ارزش می‌شدند.

ننه‌گلی هم دیگر نگاهش مثل قبل نبود.

و حالا ...شاهان؟ اگر بفهمد چی؟

نیکی دست‌هایش را در هم گره زد ،سرش را انداخت پایین .انگار زیر بار یک شرم ناگفته ،خم شده بود.

-چیزی نبود!

اما شاهان جلو آمد.

نه قضاوت ،نه پرسش ،نه سرزنش ...فقط نزدیک شد.

صدایش آرام و گرم در گوش نیکی پیچید:

–نترس ...هر چی که هست ،من خودِتو رو می‌خوام ...

نیکی سر بلند کرد .توی چشم‌های مرد روبرویش ، قضاوتی نبود.

فقط پذیرش بود.

و این شاید ترسناک‌تر از هر چیز دیگری بود ...چون وقتی کسی تو را همان‌طور که هستی بخواهد ،دیگر هیچ جایی برای دروغ و پنهان‌کاری نمی‌ماند.

نیکی لب زد ،صدایش آرام بود ،انگار که با خودش حرف می‌زد:

–من کاری نکردم...

شاهان اخمی کرد.

بعد لبخند شگفت آمیز زد.

-مگه من گفتم کاری کردی؟

نیکی تازه یادش آمد دارد چی بلغور می‌کند.

ندای درونش به او غرید.

»داری خودتو لو میدی دختره احمق«

پوفی کشید و سری تکان داد.

-من...من یه کم شوکه شدم...همین!

از شاهان کمی فاصله گرفت و آنوقت شاهان خندید و دستانش را از هم باز کرد.

-بشین...فعلاً وقت داریم...بذار یه نوشیدنی بخوریم.

نیکی دستپاچه صندلی را عقب کشید و خودش را روی آن انداخت ،اما شاهان که لحظه‌ای نگاه از او برنمی‌داشت ،نگاهش را سمت صورت او کشاند .با همان آرامش همیشگی ،با آن برق بازیگوش در چشم‌هایش ،گفت:

–نیکی ...تو هر چی باشی ،همونی هستی که من دلمو بهش باختم.

نیکی نگاهش را به لیوان مقابلش دوخت .نمی‌توانست توی آن چشم‌ها خیره بماند.

–تو زیادی خوب حرف می‌زنی ،شاهان...

–چون زیادی واقعی‌ام وقتی با تو حرف می‌زنم.

نیکی نفسی کشید ،شبیه آه .لیوان را توی دست گرفت ، اما ننوشید .مایع زلال درونش تکان خورد ،درست مثل دل خودش.

هنوز چیزی نگفته بود که شاهان به حرف آمد .با همان

لحن مصمم و آرامش.

-می‌خوام دومین اعترافمو بکنم...

نگاه نیکی تیزبین شد ،ولی حرفی نزد.

شاهان انگشتانش را دور ماگ حلقه کرد و نگاهش سمت قسمتی از پشت‌بام چرخید.

شاید همانجایی که سقوط کرد!

فرار از زندگی!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست245

شاهان بی‌مقدمه گفت:

-نیکی...من...خودم ،خودمو انداختم پایین.

نیکی نفسش بند آمد ،انگار جهان لحظه‌ای ساکت شد ، فقط صدای قلبش می‌کوبید.

خواست چیزی بگوید ،اما دهانش خشک شده بود ،فقط توانست بگوید.

-چرا؟؟

شاهان سرش را پایین انداخت...نگاهش خالی شد،

همچنان که نیکی در سکوت به نورهای رقصانِ ریسه‌ها خیره بود .فاصله‌شان حالا فقط چند نفس بود . نه آن‌قدر نزدیک که لمس شوند ،نه آن‌قدر دور که از گرمای حضور هم بی‌بهره بماند!

صدای او ،آرام و عمیق ،در نزدیکی گوش نیکی طنین انداخت.

»احساس کردم دیگه چیزی نمونده.

یه حس تهی بودن ،عمیق...

مثل اینکه هیچ‌کجا امن نیست ،هیچ‌کس منتظر نیست«...

صدایش گرفت .چشم‌هایش دیگر به نیکی نبود .به پایین ،به لبه‌ی پشت‌بام ،جایی که روزی جسمش به هوا پرتاب شد و قلبش در سکوت شکافت ،زل زده بود.

–هیچ‌کس نفهمید .هیچ‌کس نپرسید.

حتی خودم هم از خودم نپرسیدم ...چرا؟

ولی حالا ...می‌دونم.

من خودمو انداختم.
نه از سر شجاعت ،نه از دل شکست.
فقط ...خسته بودم .از اینهمه ناتمامی.
نیکی دهان باز کرد ،اما صدایی نیامد .حالا ،او هم فاصله گرفت...
این اعتراف ،سنگین‌تر از آن بود که در آغوش لحظه بماند.
شاهان دستی روی شقیقه‌اش کشید ،چشمانش را بست .
نفسش تند شده بود.
–و یه صدایی...
یه‌وقتایی ،هنوزم می‌پیچه تو گوشم...
تو آب ...یه زن ...داشت صدا می‌زد...
یه چیزی قاطی شده تو ذهنم نیکی .نمی‌دونم ...نمی‌فهمم چی واقعیه ،چی نه.
دست‌هایش را گذاشت روی شقیقه‌هاش .چهره‌اش جمع شد ،انگار چیزی درون سرش فریاد می‌زد .صدایی که نمی‌خواست شنیده شود ،ولی حالا داشت خودش را بیرون می‌کشید .شاهان از جایش برخاست و
نیکی هم دنبالش ،روی پاهایش ایستاد .جلو رفت ،

خواست دستش را بگیرد .اما شاهان یک قدم عقب کشید .سرش را پایین انداخت ،لب‌هایش می‌لرزید.

–ببخش...

فقط ...چند لحظه تنها باشم.

نیکی سر تکان داد .نمی‌خواست فشار بیاورد .

نمی‌خواست این اعتراف به قیمت زخم زدن تمام شود.

در دل شب ،با ریسه‌هایی که هنوز آرام می‌رقصیدند ، او آرام از شاهان فاصله گرفت.

ولی صدای آن جمله ،هنوز در دلش مانده بود.

»نیکی من عاشقت شدم«...

و این‌بار ،نه او ،نه شاهان،

هیچ‌کدام دیگر آن آدمِ تهی دو سال پیش نبودند...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست246

نیکی ایستاده بود ،نه جلو می‌رفت ،نه عقب .نگاهش روی شاهانی که شقیقه‌هاش را می‌فشرد ،قفل شده بود . در دلش غوغا بود .دلش می‌خواست برود بغلش کند و بگوید» .بسه دیگه ،من اینجام ،«ولی هنوز زخم نازی ،هنوز شب بارانی لعنتی ،هنوز آن حس تهی و سوال بی‌جواب ،اجازه نمی‌داد.

نفسش را آهسته بیرون داد و گفت:

–من پایین می‌رم ...اگه خواستی بیای ،بیا.

شاهان سرش را بالا نیاورد .فقط با همان حال خمیده ، زمزمه کرد:

–ممنون ...که شنیدی.

نیکی برگشت ،پاهاش سنگین بود ،ولی رفت .از پله‌های پشت‌بام پایین رفت .دستش به نرده‌ها می‌خورد ،مثل کسی که دنبال چیزی برای نگه‌داشتن است ،نه تعادل ...برای دلگرمی.

طبقه آخر هتل خلوت بود .راهرو تاریک ،با صدای خفیف تهویه .درست وقتی داشت از پیچ رد می‌شد تا وارد آسانسور بشود ،صدای پاشنه کفشی در سکوت

شب پیچید.

ملکه.

با قد بلند و پوشش شیک همیشگیش ،از در اتاقی بیرون آمد .نگاهش مستقیم توی چشمان نیکی خورد . هیچ تعجبی ،هیچ لبخندی ،فقط یک مکث و بعد ، صدایی که به‌طرز عجیبی نرم بود:

–نیکی؟

نیکی لحظه‌ای مکث کرد ،دلش لرزید .دلمشغولی‌های زیادی توی ذهنش چرخ می‌زد .ولی چشمانش که در نگاه نافذ ملکه نشست ،بی‌اختیار گفت:

–بله ...با شاهان صحبت داشتیم.

ملکه جلو آمد ،دستانش را توی هم قلاب کرد .نگاهش از چشمان نیکی گذشت و روی موهای باز پریشانِ زیر شال توری‌اش ،لباسش و صورتش چرخید .بعد لب زد:

–چرا اینجا؟؟ رو پشت بوم؟؟

مردد پرسید.

-شاهان مگه اینجاس؟؟

نیکی نفسش بند آمد.

آرام گفت:

-بله...

ملکه سریع سمت پله‌ها شتافت و نیکی شتابزده گفت:

-ولی شاهان دوست داره تنها باشه...لطفاً خلوتشو به هم نزنید!

ملکه سمت نیکی برگشت .نگاهش تیز و نافذ گشت.

-ببین شاهان بیشتر از چیزی که نشون می‌ده زخمیه !

نیکی انگار یکهو تمام آن سؤال‌هایی که در ذهنش داشت ،سر و شکل گرفتند .خواست بپرسد و بگوید»چی می‌دونین؟ «

ولی ملکه فقط سرش را کمی خم کرد و به سمت پله‌ها رفت.

نیکی خشکش زده بود .بین همه‌ی دردها ،سؤال‌ها ، حسادت و دل‌باختگی ،حالا یک راز قدیمی‌تر هم به آن اضافه شده بود.

و آن شب ،بدون اینکه بداند شاهان دوباره بالای پشت‌بام ایستاده بود...

باد ملایمی از لبه‌های پشت‌بام عبور می‌کرد ،خنک و

مرطوب ،بوی دریا را با خود می‌آورد .شاهان هنوز همان‌جا ایستاده بود .دست‌ها روی شقیقه‌ها ،انگار که بخواهد صدایی را خاموش کند ...صدایی که نمی‌فهمید از بیرون بود یا درون.

»صدای آب ...صدای کسی که اسمش را صدا می‌زد ...نیکی؟ یا کس دیگر؟«

نفسش سنگین بود .به لبه‌ی دیوار نزدیک شد ،درست همان‌جایی که دو سال پیش ایستاده بود .همان‌جایی که همه‌چیز تمام نشده بود ...فقط شروع شده بود.

صدایی پشت سرش آمد.

–تو هنوزم این بالا رو پناه می‌دونی؟

شاهان بی‌آنکه برگردد ،چیزی نگفت.

ملکه آرام قدم زد ،تا کنار او رسید .لباس ابریشمی‌اش در نسیم می‌لرزید ،چشمانش آرام اما دقیق .نگاهی انداخت به همان نقطه ،همان لبه ،و بعد آرام گفت:

–هنوزم فکر می‌کنی اون روز یه سقوط ساده بود؟

شاهان ساکت ماند .آب دهانش را قورت داد .چیزی در نگاه ملکه بود ...چیزی که مثل تیغ آرام روی پوستش

کشیده می‌شد.

شاهان هنوز هم ساکت بود ،طبق معمول با مادرش زیاد حرف نمی‌زد...حتی اکنون که چندماه از آخرین دیدارشان گذشته بود!

ملکه نیم‌نگاهی به صورت شاهان انداخت .با صدایی که بیشتر شبیه یک قصه‌گویی بود ،گفت:

–می‌دونم از ترست اینکارو کردی !از اینکه مجبور بشی نازی رو بگیری !از اینکه زندگی همون زندگی ایدآئالت نبود به اینجا پناه آوردی و ....

شاهان برگشت ،مستقیم توی چشمان ملکه خیره شد.

–تو ...تو چی می‌دونی؟

ملکه فقط لبخند زد .نه از روی لذت ،بلکه با دردی آشنا در دلش.

–بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی ...من می‌دونم تو کی بودی ،شاهان .تو خودتو نداختی فقط از این پشت‌بوم ...خودتو از زندگی پرت کردی .ولی حالا یه نفر هست که دستت رو گرفته.

شاهان آرام گفت:

–نیکی...

–آره.

ملکه نزدیک‌تر شد .دستش را به بازوی شاهان زد ، کوتاه ،بی‌مکث.

–نذار دوباره عقب بکشی .نذار زخمت ،زخمش کنه.

بعد بی‌هیچ حرفی ،عقب رفت .پله‌ها را یکی‌یکی پایین آمد .رد عطرش در هوا مانده بود و یک حقیقت در دل شاهان سنگینی می‌کرد:

او بود که رها کرده بود ...خودش را ،دنیا را ،نیکی را.

اما حالا ...حالا دوباره یک شانس داشت.

و صدای ملکه ،آخرین جمله‌ای که میان باد پیچید ،در ذهنش ماند:

–هیچ‌کس از عشق نمی‌افته ...مگر اینکه خودش بخواد.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست247

»نیکی مقدم«

اومدم تو اتاق ،درو بستم و یه نفس بلند کشیدم .هنوز صدای شاهان تو گوشم بود .هنوز اون لحظه که گفت »عاشقت شدم «رو هزار بار عقب و جلو می‌کردم تو ذهنم ...ولی هیچ‌چی بیشتر از اون لحظه‌ای که شقیقه‌هاشو گرفت و عقب کشید ،ذهنمو مشغول نکرد.
یه چیزی بود ...یه چیزی که تا حالا نگفته بود.
من یه ساله تراپیستتشم .همه‌ی حرفاشو شنیدم ،همه‌ی دردای کوچیک و بزرگشو ...چرا هیچوقت نگفته بود ،خودکشی کرده!
ولی امشب...
امشب انگار لای جمله‌هاش ،لای اون نگاهاش ،لای اون لرزش دستش ...یه حقیقت داشت خودش رو نشون می‌داد.
گوشیمو برداشتم و شماره نیکا رو گرفتم.
-الو؟
-نیکا...خوبی؟

-نیکی !!،خودت خوبی؟ چه خبر؟ رفتی سر ِقرار؟

نفس گرفتم و گفتم:

–شاهان بود....منو دعوت کرده بود روی پشت بوم هتلشون...باورت میشه سورپرایزم کرد؟

نیکا چند ثانیه سکوت کرد .حس کردم نفسش بند اومد.

–چی گفتی؟ !یعنی همون ناشناس که بهت پیام می‌داد می‌خواد یه حقیقت مهم راجع به شاهانو بهت بگه خود شاهان بود؟؟!

-آره خودش بود...

-باورم نمی‌شه !!!عجب!!!

–باور کن !حتی..حتی امشب یه اعتراف شیرینم کرد...

لبم به لبخندی از هم باز شد و ذوقزده گفتم:

-بهم گفت عاشقم شده!

نیکا با شادی محسوس ،نوچی کرد.

-الکی!!!

-بخدا!

-بابا ایول به شاهان !!به تو...واای چه لحظه شیرینی

بوده !

خب...تو...تو چیکار کردی؟

مهلت نداد جواب بدم و بلافاصله ادامه داد.

-نبینم خشک خشک هیچ عکس‌العملی نشون نداده باشی!

پامو کشیدم بالا ،نشستم لب تخت ،زل زدم به پنجره‌ی نیمه‌باز .پرده تکون می‌خورد .یه نسیم خنک اومد تو.

لبخندم رو لبم ماسید وگفتم.

-منو بغل کرد...

-واااای نیکی!،

چه شیرین قند تو دلم آب شد!!

نیکا جیغ کوتاهی کشید و گفت:

–وای وای وای !!نیکی ...دلم رفت !خب بعدش چی شد؟!

نفس عمیقی کشیدم .سرمو به دیوار تکیه دادم.

–نیکا ...یه لحظه‌اش ،فقط یه لحظه ،انگار همه‌چی وایساد ...حتی قلبم .حس کردم دارم تو یه رویای شفاف نفس می‌کشم .اونقدر واقعی ،اونقدر نزدیک...

نیکا با هیجان گفت:

–نیکی !نمی‌دونی چقدر خوشحالم برات .آخه بالاخره بعد اون همه شک و تردید و سوال بی‌جواب...
حرفشو بریدم.
–ولی نیکا ...یه چیزی هست ...یه چیزی که نمی‌ذاره کامل خوشحال باشم.
–چی؟ چی شده؟
چشامو بستم .اون صحنه‌ای که شقیقه‌شو فشار داد ، دوباره اومد جلوی چشمم .اون لرزش صداش .اون لحظه‌ای که انگار با خودش جنگید تا چیزی رو نگه داره.
–وقتی گفت عاشقمه ...یه‌جوری بود .قشنگ می‌دیدم که چیزی داره می‌سوزه تو وجودش .یه زخمی ،یه درد کهنه.
نیکا آهی کشید.
–نیکی ...می‌خوای بگی هنوز مطمئن نیستی؟ یا نگران اون حرفی هستی که نگفته؟
آروم گفتم:
–من یه ساله می‌شناسمش ،اما امشب حس کردم تازه دارم "خودِ‌شاهان "رو می‌بینم...

نیکا آروم شد .لحنش نرم شد.

–شاید وقتشه که بذاری اونم تراپیست تو باشه ...شاید وقتشه حرف دلش رو بشنوی ،نه فقط گوش کنی.

نگاهم رفت سمت آسمون پشت پنجره .ستاره‌ای چشمک زد.

–شاید وقتشه ...که واقعاً بخوامش .با همه‌ی تاریکیاش.

نیکا لبخند زد توی صداش.

–و اونم با همه‌ی روشنی تو...

سکوت کردیم .سکوتی که پر بود از درک ،امید ،و شاید ...شروع یه داستان واقعی.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست248

منم تاریک بودم !بخشی از وجودم تاریک بودم...همون بخشی که از همه پنهونش کرده بودم.

لبمو گزیدم ،زل زدم به سایه‌هام روی دیوار.

سرمو آروم تکون دادم.

–امشب ...وقتی شاهان گفت عاشقمه ،یه لحظه دلم خواست بگم» :نه !نگو !من لیاقتشو ندارم«...

–وایسا ...چرا؟!

–چون ...حس کردم منم تاریکم...و اون تکه‌ی تاریک تو من ،لایقه‌ی عشق نیست.

نیکا با بغض گفت:

–نیکی ...تو همون‌قدر لیاقتشو داری که شاهان داره . شاید حتی بیشتر ،چون می‌فهمی ،می‌شنوی ، می‌بخشی ...تو کسی هستی که نورشو پیدا کرده ،نه کسی که از تاریکی فرار کرده.

قطره اشکی بی‌صدا از گوشه‌ی چشمم لغزید.

نیکا بدون مکث ادامه داد:

–اگه شاهان واقعاً عاشقته ...اون تاریکی رو بغل می‌کنه .همون‌جوری که تو آماده‌ای تاریکی‌شو بپذیری .عشق واقعی یعنی همین ،نیکی...

نیکا خندید ،ولی ته صداش هنوز لرزش بود:

–حالا اون بخش تاریک چیه ،ناقلا؟ !چرا تا حالا

ساکتش کرده بودی؟!

دستمو روی قلبم گذاشتم ،انگار می‌خواستم حرفی که اونجا مدفون بود رو نگه دارم ،نذارم بیرون بزنه.

اگه نیکا می‌فهمید خواهر بزرگ‌ترش ،همونی که همیشه براش پناه بود ،برای فراموش کردن دردهاش ، یه زمانی به الکل پناه برده ...چی فکر می‌کرد؟

اگه می‌فهمید همون که همیشه براش از صبر و امید گفته ،خودش یه عمر با زخم‌های پنهون زندگی کرده ، چی؟

نه ...نمی‌تونم .نمی‌خوام اونا بدونن.

نه نیکا ،نه شاهان ،نه هیچ‌کس دیگه...

این تاریکی سهم خودمه.

قراره تمومش کنم ،ترک کنم ،ازش عبور کنم...

بی‌صدا ،بی‌هیاهو ،بی‌آن‌که بفهمن.

**

صدای ضربه‌ی آروم به در اتاق باعث شد از فکر بیام بیرون .هنوز خواب از سرم نپریده بود .یه نفس کشیدم ،خودمو جمع‌وجور کردم.

–بله؟

صدای شاهان از اون‌ور در اومد:

–نیکی ...بیداری؟ نمی‌خوای بریم یه نهار درست‌حسابی کنار دریا بخوریم؟

لبخند اومد رو لبم .دیشب هنوز تو ذهنم می‌چرخید ، ولی اون دعوت ساده‌ش ...یه حس قشنگی داشت.

–امم ...آره ،فقط یه ذره وقت می‌خوام ،مرتب شم.

–هر وقت آماده بودی ،منتظرم پایین.

اینقدر که ذوق داشتم ،تو بیست دقیقه خودمو آماده کردم و با شاهان همراه شدم.

رستوران ساحلی قشنگی بود .درست کنار دریا .بوی نم و نسیم قاطی شده بود با بوی غذا .نشستیم پشت یه میز چوبی کنار پنجره.

همه‌چی ساده بود ،ولی نمی‌دونم چرا حس می‌کردم یه تیکه از آرامشو برده بودن گذاشته بودن وسط این میز.

–خوبه اینجا؟

شاهان پرسید.

سرمو تکون دادم و گفتم:

–خیلی .معلومه زیاد میای این‌جا ...حس آشنایی با

فضا داری.

خندید.

–آره ...هروقت زیاد با خودم کلنجار می‌رم ،می‌کشم میام اینجا .الان ولی دلم خواست این‌بار با تو بیام.

نگاهش کردم .جدی بود .نگاهمو دزدیدم و رو به دریا گفتم:

–دیشب خیلی حرف تو دلم موند .نگفتم...

–منم...

حرفمو برید .یه لحظه بین‌مون سکوت شد تا غذا اومد. ماهی گریل‌شده و سبزیجات کنارشم ،اون‌قدر خوش‌عطر بود که یه لحظه از فکر رفتیم تو مزه‌ها .یه لقمه گذاشتم دهنم و ناخودآگاه گفتم:

–واای !این واقعاً خوشمزه‌ست !شاهان تو همیشه این‌قدر سلیقه‌ت خوب بوده؟

خندید .قشنگ ،از ته دل.

–نه ...فکر کنم کنار تو ،همه‌چی یه‌جور خاص‌تر می‌شه.

لبخندم نشست روی لبم.

سرمو انداختم پایین ،با چنگال بازی می‌کردم .گفتم:

–منم یه چیزی باید بگم ...ولی هنوز آماده نیستم.
–عجله ندارم ،نیکی .هر وقت آماده بودی ،گوش‌هام با توئه.
یه لحظه نگاش کردم .این‌بار اون چشمها نبودن که آرومم می‌کردن .حس خودم بود ...که داشتم یواش‌یواش به خودم اجازه می‌دادم دیده بشم .همون‌جوری که هستم .با همه‌ی روشنیا و تاریکی‌هام.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست249

بعد از غذا ،یه لحظه سکوت بین‌مون افتاد .فقط صدای موجا بود و اون بادی که از دریا می‌زد به صورتم و موهامو بازی می‌داد .لیوانم تو دستم بود و نگام هنوز به اون بشقاب نیمه‌خورده.
شاهان نفس عمیقی کشید .یه‌جور خاصی ،انگار داشت

خودشو راضی می‌کرد که حرف بزنه.

–نیکی ...دیشب یه چیزی شد که هنوز نتونستم از سرم بندازم بیرون.

نگاهش کردم .اون لبخند مطمئنش نبود .یه‌جور تاریکی تو نگاهش بود که فقط من می‌دیدم.

–چی شد؟

–نمی‌دونم ...وقتی بغلت کردم ...یه لحظه حالم بد شد . نه از اون بدی که فیزیکی باشه ...یه حس عجیب ، سنگین.

اخمام خودبه‌خود رفت تو هم .صدام آروم شد.

–چه حسی؟

–نمی‌دونم چطوری بگم ...انگار یه چیزی از یه جای دور ،از یه عالم دیگه داشت می‌کِشیدم عقب...

یه تصویر ،یه صدا ...یه لحظه که نمی‌دونستم واقعیه یا فقط یه خاطره‌ی محو.

صدام یواش‌تر شد.

–مثلاً چی؟ چی دیدی؟

یه کم مکث کرد .زل زد به دریا.

–یه صحنه‌ی تار ...خودمو دیدم ،پشت یه پنجره ،

بارون می‌اومد...

نفسم بند اومد .دستمو گذاشتم روی میز ،صدامو آروم کردم.

–یعنی ...داری می‌گی یه خاطره بود؟ از قبل؟ یا...

شونه بالا انداخت.

–نمی‌دونم .شاید توهم بود ،شاید حافظه‌ی ناخودآگاه . فقط می‌دونم همون لحظه ،اون جمله‌ی »عاشقتم «از دهنم در اومد ...چون حس کردم ممکنه دیگه فرصت نگم.

قلبم یه لحظه وایساد .دست‌هامو قفل کردم تو هم .

نگاهش کردم .جدی ،گیج ،ولی واقعی بود.

–شاهان ...منم خیلی چیزا رو نمی‌فهمم .ولی یه چیزی رو خوب می‌دونم...

–چی؟

–هیچکدوممون کامل نیستیم .ولی شاید کنار هم ،بتونیم یه چیزی رو کامل کنیم .حتی اگه خاطره‌ها تیکه‌پاره باشن .حتی اگه یه بخش از وجودمون ،هنوز تو یه دنیای دیگه جا مونده باشه...

یه لبخند محو نشست رو لبش .نگاهم کرد.

–ممنون که شنیدی ...فقط ...اگه یه روز چیزایی یادم اومد که ترسوندت ...لطفاً نرو.

نگاهش کردم .چشمام برق زد.

انگار بعدِ اون حرفها یه چیزی بینمون شکست،نه از اون شکستنها که درد داره؛ از اونایی که انگار یه قفل قدیمی باز میشه .دوتایی بدون اینکه قرار بذاریم از رستوران زدیم بیرون و راه افتادیم سمت ساحل.

پا برهنه راه می‌رفتیم روی شن‌های نرم.

پاهامو تو شن می‌کشیدم و راه می‌رفتم کنارش ،ولی ذهنم ...انگار هزار فرسخ ازش دور بود .هر چی جلوتر می‌رفتیم ،صدای توی سرم بلندتر می‌شد:

»نیکی ،تو نباید باشی کنار شاهان .اون خیلی با تو فرق داره ...تمیزتره ،آروم‌تره ،روشن‌تره«...

»اگه بدونه چی بودی ،چی کشیدی ،برمی‌گرده می‌ره«...

»اگه بقیه بفهمن شاهانِ معروف ،عاشق تو شده چی می‌گن؟«...

نفس عمیق کشیدم .ته دلم یه چیزی سنگینی می‌کرد .

نگاهم دوخته شده بود به رد پام که پشت سرم تو شن‌ها

جا می‌موند و پاک می‌شد .درست مثل گذشته‌م که هر چقدر بخوای پاکش کنی ،باز یه چیزی ازش می‌مونه.

شاهان یهو ایستاد .برگشت سمت من.

–نیکی؟ حواست با منه؟

سعی کردم لبخند بزنم ،ولی زورکی بود.

–آره ،چرا؟

–نمی‌دونم ...حس می‌کنم تو این چند دقیقه کلاً از من دور بودی.

نگاهش نکردم.

یه لحظه ایستادم .به دریا زل زدم.

–شاهان ...فکر نمی‌کنم ما...یعنی...این...این رابطه جدید که می‌خواد شروع بشه درست باشه!

شاهان منگ نگاهم کرد .شایدم حق داشت شنیدن اون حرفا به همش بریزه!

مات پرسید.

-چی شده؟

–هیچچی نشده ...فقط ...ببین ،تو خیلی از من فاصله داری .همه‌چی‌ت فرق داره با من .گذشته‌ت ، خانواده‌ت ،موقعیتت ...حتی طرز نگاه کردنت به دنیا.

من...

من یه عالمه چیز پشت سرم دارم .درد ،اشتباه ، زخم‌هایی که هنوزم خوب نشدن.

و مهم‌تر از همه...

–بقیه چی می‌گن؟

اونا درباره‌ی من چی فکر می‌کنن وقتی بفهمن تو کنار منی؟

چشمامو بستم .دلم می‌خواست آب بیاد و منو ببره ...تا ته دریا.

اما صداش محکم بود .آروم ولی مصمم:

–نیکی ،گوش کن.

اگه قرار بود به فکر »بقیه «باشم ،اصلاً نباید عاشق می‌شدم.

باید نقشمو بازی می‌کردم ،با یکی هم‌سطح خودم ،توی قاب زندگی می‌رفتم جلو...

ولی من هیچ‌کدوم از اینا رو نخواستم.

من »تو «رو خواستم.

سکوت کردم .گلوم سنگین شده بود.

–نیکی ...بقیه اگه قراره قضاوتت کنن ،بکنن .اونا فقط

تماشاگرن .ولی من ...من اونی‌ام که روی صحنه ،کنار تو ایستاده.

بغضم ترکید .اشک تو چشمام جمع شد .برگشتم سمتش.

–مطمئنی؟ حتی اگه یه روز چیزی بشنوی که دلتو بلرزونه؟

–اگه از تو باشه ...دلم نمی‌لرزه .فقط بیشتر می‌فهممت .بیشتر می‌خوامت.

دستم لرزید .اون لحظه ،دلم خواست زمان وایسته...

و فقط همون یه جمله تو گوشم بمونه:

»من اونی‌ام که کنار تو ایستاده«.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست250

نگام تو نگاهش گره خورده بود ...اون‌قدری که نفسم تنگ شد .هیچ‌کدوممون چیزی نمی‌گفتیم ،ولی انگار هزار تا حرف بین چشم‌هامون رد و بدل می‌شد.

آروم لب زد.

-اگه...اگه بخوام شروع کنم به تعریف کردنش ،مجبور میشم همه چیو بهت بگم!

-خب تعریف کن...وقت که داریم...منم گوش می‌کنم...واقعیتش دلم می‌خواد همه چیو درباره‌ت بدونم...

-شاید اگه همه چیو بفهمی دیگه دلت نخواد پیشم بمونی!

-ببیناااا...

یه لحظه ،فقط یه لحظه ،اونموقع که اشکام تا گوشه‌ی چشمم بالا اومده بودن و لبم لرزید ،شاهان قدم برداشت سمت من ...آروم ،بی‌صدا.

دستم هنوز پایین بود که با یه حرکت نرم ،اومد جلو ، دستاشو گذاشت دو طرف بازوهام ...نگاهم کرد .

عمیق.

–ببین برام ذره‌ای اهمیت نداره گذشته‌ات چطوری بوده!

دلم لرزید ...اشک‌هام بی‌اجازه ریختن.

و همون لحظه ،بی‌هیچ حرف دیگه‌ای ...منو کشید سمت خودش.

یه جوری ،محکم اما امن ...مثل اینکه می‌خواست بگه: »دیگه نذار هیچی بینمون فاصله بندازه«.

اروم لب زد.

-چرا الان همچین چیزی گفتی؟

منو از خودش یه لحظه جدا کرد ،اما هنوز دستهامو گرفته بود.

-یعنی اولاً هیچی نمیشه...یعنی همچین چیزی ناممکنه...خیالت راحت باشه...خب!؟

دلم لرزید .نگاه دزدیدم و شاهان ایندفعه صورتمو بین دستاش قاب گرفت و زل زد تو نگاهم.

-حالا چرا اینقدر ناراحت شدی!؟ صورتت چرا اینجوری شد؟

نفسی بالا دادم و به هر تقلایی گفتم:

-شاید ما...ما مناسب هم نباشیم!

شاهان نوچی کرد.

بعد دوباره هر دو دستمو توی دستش فشرد و گفت:

-من بهت چی گفتم!؟؟ گفتم فکر نکن ،احساس کن!گفتم

صدای قلبتو گوش کن.الان فقط به آینده فکر کنیم باااش!؟

تندتند سر تکون دادم.

-می‌خوام همه چیزو بگم !ولی...نمی‌تونم!

-می‌خوای یه کاری کنیم...می‌دونم تو ذهنت درگیره و به چیزای خیلی جزیی فکر می‌کنی...اصلاً ذهنتو درگیرشون نکن !بعداً درباره همه‌اش حرف می‌زنیم...حلش می‌کنیم ،خب!؟ یعنی من...نیکی!! دستی کشید رو موهاش!

-نمی‌خوام امروزمون خراب شه...امشب حالمون گرفته نشه !حالا که این موضوع اذیتت می‌کنه ،اصلاً راجع بهش حرف نزنیم..بی‌خیال!

-اما...

-اما نداره نیکی...بعداً بهت گوش می‌کنم.

یعنی همیشه بهت گوش میکنم ،هر وقت آمادگیشو داشته باشی میگی باشه!؟ عجله نداریم خب؟؟

امروز فقط ما دوتاییم و این لحظه قبوله!؟؟

اونقدر قشنگ و آروم حرف زد که همه ناامنیهامو باخودش شست و برد.

گفتم:

-باشه...قبوله.

منو دوباره سمت خودش توی آغوش گرمش کشید و گفت:

-بیا.

و من بی‌تردید خودمو توی اون آغوش امن انداختم.

عطر تنشو بلعیدم و پلک بستم.بعد هم سرمو گذاشتم رو سینه‌اش .صدای قلبش محکم بود ،ریتم‌دار ...مثل لنگر ،مثل آرامش.

اون لحظه ...هیچ گذشته‌ای مهم نبود.

نه زخم‌هام ،نه اشتباهاتم ،نه نگاه مردم.

فقط من بودم ...و آغوشی که انگار از اول ،سهم من بود.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست251

سفر کوتاه شمال تموم شد ...فقط یه روز ،ولی انگار یه فصلِ کامل رو زندگی کردم .فصلی که توش من و شاهان ،بالاخره به یه نقطه از درکِ مشترک رسیدیم .
یه جایی وسط همه‌ی سکوت‌ها ،لبخندها و حرف‌های نصفه‌نیمه ،حس کردم دارم بیشتر از خودم ،اون رو می‌شناسم .یه آرامش خاصی افتاده بود توی دلم ...از اون مدلایی که بعدِ یه طوفان سنگین ،فقط می‌خوای آروم بشینی ،نفس بکشی و به بودنش نگاه کنی ،همین.
وقتی برگشتیم ،هوا داشت تاریک می‌شد .شهر خاکستری بود ،ولی یه روشنایی کوچیک و گرم توی دلم روشن شده بود ،شبیه شمعی که شاید هنوز کوچیکه ،ولی قراره شبای زیادی رو روشن نگه داره.
توی مسیر برگشت ،شاهان دستمو گرفته بود ،حرف نمی‌زد ...ولی همون سکوتش از هزار تا جمله گرم‌تر بود .سرمو تکیه داده بودم به شیشه‌ی ماشین و دلم نمی‌خواست اون جاده هیچ‌وقت تموم شه...
فقط یه چیزی ته دلم قلقلک می‌داد ،یه فکری که دست‌بردار نبود :نازی ...اون شب بارونی ...هنوز نمی‌دونستم واقعاً چی گذشته بینشون .فقط می‌دونستم

اون تصویر ،اون فکر ،یه گوشه‌ی ذهنم گیر کرده.
یه‌دفعه شاهان گفت:
–نیکی ...بیا بریم خونه‌ی من .نهار می‌خوریم ،یه چایی می‌زنیم ،بعدم اگه خواستی می‌رسونمت.
نگاهش مهربون بود ،ولی ذهنم رفت عقب ...به همون شبی که نازی گفت رفته خونه‌ش .یه‌جور ناخودآگاه اخم کردم.
شاهان نگاهی بهم انداخت .گوشی‌ش زنگ خورد ، نگاهی انداخت به صفحه ،جواب نداد .دوباره زنگ خورد .این‌بارم جواب نداد .بعد صاف نگام کرد و گفت:
–می‌دونم تو ذهنت چیه ...می‌دونم بابت اون شب هنوز داری خودتو می‌خوری.
متعجب نگاش کردم .فقط لب زد:
–آره ،نازی اون شب اومد خونه‌م .ولی نه اون‌طوری که تو فکر می‌کنی.
هیچی نگفتم .ولی شاهان جدی شد .ماشینو کشید کنار خیابون و نگه داشت .چرخید سمت من و گفت:
–نیکی ،اون موقع که برات از گذشته‌م می‌گفتم ،تو

فقط تراپیستم بودی .ولی الان ...الان دیگه اون خانم دکتر نیستی .الان فقط نیکیِ منی ...نمی‌خوام با نگاهِ قضاوتت نگاهم کنی.

داشتم با بند کیفم بازی می‌کردم .آروم ادامه داد:

–می‌دونم گذشته‌م اذیتت می‌کنه .ولی بدون ...همونا منو به اینجایی رسوندن که الان هستم .من ،همون‌جا ، تو دو سال پیش ،نازی رو گذاشتم و اومدم بیرون .من حلش کردم نیکی.

نگاهش کردم و آروم ،شاید یه‌کم تلخ گفتم:

–حلش کردی؟ واقعاً؟ پس چرا نازی کنارته؟ چرا تو شهرکتابت ،هر روز باهاش چشم تو چشمی؟

نفس کم آورده بودم .سریع پنجره رو دادم پایین .باد سرد خورد تو صورتم .ولی دلم هنوز داغ بود.

–وجود نازی اذیتم می‌کنه ،شاهان ...وقتی به شما دوتا فکر می‌کنم ،یه‌جوری می‌شم .انگار دارم از توی خاطره‌هات حذف می‌شم...

اشک تو چشمم جمع شد .شاهان یه‌دفعه گفت:

–نکن دیگه ،فدای تو بشم ...داری خودتو می‌سوزونی.

–من فقط نمی‌خوام شریک نگاهت با کسی باشم ...

حتی اگه اون "کسی "دیگه گذشته باشه.

چشماش پر شد .ولی محکم گفت:

–نازی تو شهرکتاب فقط یه بدهیه که دارم صافش می‌کنم .نه به‌خاطر دلم ،نه به‌خاطر عشقی که نیست ... فقط چون یه روزی خرابش کردم و نمی‌خوام با اون عذاب ،ادامه بدم .ولی باور کن ،دلم ،چشمم ،نگاهم ، الان فقط با توئه.

سکوت کردم.

همین‌طور که هنوز تو سکوت غم‌زده‌ی بینمون بودیم و هوا رو از پنجره‌ی باز نفس می‌کشیدم ،شاهان آروم گفت:

–بیا یه بار ،فقط یه بار ،به من اعتماد کن.

نگاه کوتاهی بهش انداختم ،ولی قبل از اینکه چیزی بگم ،گوشی‌ش دوباره زنگ خورد .این بار جواب داد.

–الو ...آره ...الان می‌رسیم.

گوشی رو قطع کرد و گفت:

–باید یه سر برم شهرکتاب ،یه چیزی جا مونده اونجا ...میای باهام؟

مردد بودم .ولی گفتم:

–باشه ...

تا رسیدیم ،حال‌وهوای اونجا با همیشه فرق داشت .

سکوتش عجیب بود .هنوز وارد سالن نشده بودیم که یه صدای مردونه از داخل شنیدم:

–خانم دکتر مقدم ...چه دیداری!

قلبم ریخت پایین.

برگشتم.

امیرپارسا.کوهزاد ..!!با یه لبخند رسمی ،اما نگاه دقیقی که زیرش هزار تا سوال پنهون بود ،داشت نگاهم می‌کرد.

شاهان مکث کرد ،قدم‌هاش کند شد .من اما ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم و سلام کردم.

پارسا همون‌طور که جلو می‌اومد گفت:

–خب ،نازنین با من تماس گرفت .گفت چند مسئله حقوقی هست که باید با شاهان صحبت کنم ...و البته ، خیلی مشتاق بود دوباره همدیگه رو ببینیم ،شما و من...

نفس شاهان سنگین شد .دستم یه‌دفعه یخ کرد .نگاه منو دنبال کرد و گفت:

–نیکی ...من خبر نداشتم پارسا قراره بیاد.

امیرپارسا که حالا روبه‌روی ما ایستاده بود ،با همون خونسردی همیشگیش اضافه کرد:

–من فقط یه مهمون ساده‌ام .ولی بعضی چیزا ،وقتی دوباره اتفاق می‌افتن ،معنی پیدا می‌کنن ...مثلا اینکه بدونی چرا نازی هنوز اینجاست ،یا اینکه چرا من رو دوباره وارد این ماجرا کردن.

یه سکوت سنگین افتاد.

من گیج و پر از سوال.

شاهان انگار چیزی می‌دونست ،ولی نگهش داشته بود.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست252

همین‌که سکوت سنگین بین من و شاهان داشت مثل غبار روی دل‌هامون می‌نشست ،صدای پاشنه‌ی کفش نازی تو فضا پیچید.

با اون لبخند همیشگی و اعتمادبه‌نفس‌ِآزاردهنده‌ای که همیشه داشت ،وارد شد؛

درست مثل کسی که مطمئنه هنوز بازی رو داره اداره می‌کنه.

–سلام به همگی...

چشم‌هاش از تک‌تک‌مون رد شد .اول من ،بعد شاهان ، تا رسید به امیرپارسا.

یه‌دفعه لبخندش پررنگ‌تر شد ،لب‌هایی که انگار همیشه آماده‌ی نقش بازی کردنه.

–خوش اومدین آقای کوهزاد...

بعد رو به من و شاهان برگشت ،چشماش یه‌لحظه باریک شد و با اون لحن نیش‌دار و شیرین ادامه داد:

–خوش برگشتین...

بی‌اختیار نگاهم رفت سمت امیرپارسا ،که فقط سری به نشانه‌ی سلام خم کرد؛ اما نگاهش...

نگاهش پر بود از چیزایی که نمی‌خواست بگه.

شاهان اما ساکت مونده بود .فقط فشار انگشت‌هاش روی دستش بیشتر شده بود.

سکوتش شبیه دیواری بود که هر لحظه ممکن بود

ترک برداره.

و من ...فقط یه فکر تو ذهنم چرخ می‌خورد:

این مرد اتفاقی نیومده اینجا!

انگار فکرمو خونده باشه ،صدای امیرپارسا فضا رو برید:

–راستش امروز برای کار شما اینجا نیومدم شاهان جان...

سرمو بلند کردم ،نگاهم افتاد تو چشماش .با طمأنینه لبخند زد:

–من با خانم مقدم کمی صحبت کاری دارم...

شاهان نگاهم کرد ،گیج و منتظر .پارسا اما بی‌مکث ادامه داد:

–جلساتی که پیش‌تر با نیکا داشتیم ،باعث شد با خواهرش بیشتر آشنا بشم.

می‌دونستم شما روان‌شناسی خوندین ،خانم مقدم ...و راستش تیم من به همچین نگاهی تو پروژه‌ای که دارم نیاز داره.

با این حرف یه قدم اومد جلوتر ،کارتی از جیبش بیرون کشید و به سمتم گرفت:

–فقط یه جلسه‌ی معارفه‌ست .اگر موافق باشین ، خوشحال می‌شم وقت بذارین.

همه‌ی توجه‌ها اومده بود سمت من ...ولی بیشتر از همه ،نگاه سنگین شاهان رو حس می‌کردم.

آروم ،بی‌کلام ...اما داغ و خشم‌گرفته.

و درست پشت سرش ،نازی ایستاده بود .لبخندش حالا یه‌جور بدجنسی شیرین داشت.

نیکا از راه رسید و بی‌خبر از همه‌چیز منو بغل کرد:

–کی اومدی نیکی؟!

بعد برگشت سمت شاهان و سلام کرد.

من اما ...دستمو گذاشتم رو پیشونیم .حس می‌کردم اگه یه دقیقه‌ی دیگه اونجا بمونم ،منفجر می‌شم.

هنوز دنبال بهونه بودم برای فرار ،که صدای دوباره‌ی امیرپارسا منو سر جام میخکوب کرد:

–خانم مقدم ،پروژه‌ای که ما داریم ،روی درمان اضطراب‌های پس از جدایی تمرکز داره...

و من مطمئنم شما بهترین انتخابین.

این‌بار ،نگاهش دقیقاً رفت تو چشم‌های شاهان.

شاهان فقط نگاهش کرد .نگاهش تلخ بود ،ولی لبخندش

سردتر:

–نیکی خودش می‌تونه تصمیم بگیره...

البته اگه وقت اضافه‌ای هم تو برنامه‌ش مونده باشه.

دیگه صداها برام دور شده بودن.

یه حس غریب تو دلم نشسته بود...

مثل شروع یه فصل جدید،

با یه بازیگر اضافه.

همه چیز سریع‌تر از اونی که فکر می‌کردم اتفاق افتاد.

کارت و حرف‌های امیرپارسا هنوز تو دستم بود ،ولی ذهنم هزارجا رفته بود...

از نگاه سنگین شاهان ،تا لبخند نازی ،تا اون حس مبهمی که نمی‌دونستم از کجا میاد اما ته دلم قلقلکم می‌داد.

لبخندم لرزید .سعی کردم محکم باشم:

–ممنونم ...اجازه بدین روش فکر کنم.

امیرپارسا سری تکون داد .مثل همیشه مؤدب و حرفه‌ای ،اما ته نگاهش یه چیزی برق می‌زد.

انگار مطمئن بود این بازی رو برده.

برگشت و بهم گفت که منتظر تماسشه ،بعد بی‌سروصدا

از جمع خارج شد.
در که بسته شد ،سکوت افتاد.
شاهان هیچی نگفت.
اما اون سکوت ،آزاردهنده‌ترین صدایی بود که تو اون لحظه می‌تونستم بشنوم.
چند دقیقه بعد ،وقتی هوا ابری‌تر از قبل شد و بوی بارون تو هوا پیچید ،پیشنهاد داد ما رو برسونه خونه.
من جلو و نیکا عقب نشست .شاهان رانندگی می‌کرد ، با تمرکزی که بیش از حد آروم بود...
طوری که آدم حس می‌کرد پشت این آرامش ،کلی حرف نگفته و بغض نشسته.
نیکا پیاده شد ،خداحافظی کرد و رفت تو خونه.
موندم من و شاهان...
صدای شرشر بارون روی شیشه‌ها انگار داشت حرف می‌زد.
من اما فقط ساکت مونده بودم.
اون لحظه ،نه پارسا مهم بود ،نه پیشنهاد کاری ،نه حتی نگاه نازی.
فقط حس اون لحظه‌ی خاص بود...

من بودم و شاهان و یه آسمون خیس.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست253

شاهان هنوز به روبه‌رو نگاه می‌کرد .چند ثانیه گذشت ،بعد بی‌مقدمه گفت:
–نیکی ...تا کی قراره اینجوری باشیم؟
نگاهمو به نیمرخش دوختم .اخم نداشت ،ولی حالت صورتش جدی بود.
اونطور که همیشه وقت ِگفتن ِحرفای مهم می‌شد.
–تا کی قراره توی شهرکتاب نقش بازی کنیم؟ وانمود کنیم چیزی بین‌مون نیست؟
–من دیگه نمی‌خوام پنهونی دنبالت بیام ،تو رو تا خونه برسونم ،حرف نزنیم.
به خونواده‌ت بگو ...بذار این رابطه واقعی بشه.
لب‌هام خشک شده بود .نفس عمیقی کشیدم ،اما چیزی

نگفتم.

–من می‌خوام رابطمون جدی باشه ،نیکی...

یه‌جوری که نه پارسا ،نه گذشته ،نه حتی نازی ،دیگه اهمیتی نداشته باشن.

فقط تو باشی و من.

باورم نمی‌شد .شاید منتظر همچین حرفی بودم ،شاید نه...

ولی حالا که گفته بود ،چیزی تو دلم لرزید .از همون لرزش‌هایی که همه‌چی رو تغییر می‌دن.

نگاهمو به دست‌هام دوختم.

بارون با شدت بیشتری روی شیشه‌ها می‌کوبید .شاهان تو سکوت حرفشو زده بود و حالا ،منتظر من بود..

من اما دلم آشوب بود .نگاهم به خیابون خیس افتاده بود .یه لحظه دلم می‌خواست درو باز کنم و بدوام زیر بارون ...فقط برای فرار از این حجم تصمیم و توقع.

آروم گفتم:

–شاهان...

مکث کردم .برگشت و با دقت نگاهم کرد.

–فعلاً زوده ...یعنی ،نمی‌تونم .راحت نیستم اینو به خونوادهم بگم.

چشمهاش خم شد ،انگار یه‌چیزی توش شکست.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

–می‌دونی ،تو خونواده‌ی من ...همچین چیزی اصلاً عرف نیست .ما با کسی دوست نمی‌شیم ،ما باید یه‌راست عقد کنیم ،اونم با خواستگاری سنتی!

لبخند تلخی زدم.

–ننه‌م اگه بفهمه ،ننه گلیم منو وسط کوچه می‌کشه !چه برسه به اینکه بخوام بگم با یه تو ،رئیسم ریختم رو هم...

شاهان دستی تو موهاش کشید و بی‌صدا سرشو تکون داد .معلوم بود حرفمو درک کرده ،ولی دلش نمی‌خواست بپذیره.

آروم گفتم:

–فقط ...یه‌ذره بهم فرصت بده .نذار این رابطه هم تبدیل بشه به یه فشار دیگه تو زندگیم .لطفاً...

شاهان لب زد:

–فقط بگو که داری ادامه‌ش می‌دی ،که یه روزی از

خونوادهت میخوای بخوای کنارمون بیان.
نگاهش کردم .جدی بود .ترسیده بود.
سرمو آروم تکون دادم.
–آره شاهان ...ادامهش میدم .ولی با سرعت خودم!
هنوز دستگیره در رو نگرفته بودم که صدای بم و نرمش فضا رو شکست:
–یه چیزی کم نیست؟
متعجب نگاهش کردم .لبخند شیطونی روی لباش نشست.
–یه چیزی که معمولاً آدمای عادی وقتی میخوان خداحافظی کنن ،انجام میدن...
لبمو گاز گرفتم و نگاهمو دزدیدم.
–شاهان ...نمیتونم !محلهست اینجا ،یکی ببینه؟ فردا ننهم با دمپایی میاد شهرکتاب دنبالم!
خندید .از اون خندههایی که هم تهش شیطنت داشت ،هم گرما .خم شد ،ولی نه به سمتم .فقط دستشو گذاشت روی فرمون ،لباشو جمع کرد و یه بوس ِاز دور ، بیصدا و باحال فرستاد سمتم.
–تقدیم به نیکی ،دختری که با یه نگاهش ،حال آدمو

عوض می‌کنه!

لبخندم پنهون نموند ،اما سعی کردم جدی باشم.

–درضمن ما ...به هم نامحرمیم آقا شاهان !دیگه توقع‌هات داره بیشتر و بیشتر می‌شن!

اون لحظه ،صورتش از اون حالت خندون خارج نشد ، اما چشمهاش جدی شد .آروم گفت:

–وقتی دو نفر همدیگرو بخوان ...با دل ،با احترام ... وقتی بدونن قراره متعهد بمونن ...اونجا عقدشون قبلاً بسته شده ،قبل از اینکه کسی بخواد خطبه‌ای بخونه.

لبخند محوی زدم .نمی‌دونستم چی بگم .فقط حس کردم حرفاش ،بیشتر از یک بوسه ،منو لرزوند.

در ماشینو باز کردم .تا نیمه‌راه پیاده شدم.

برگشتم ،خم شدم و از همون فاصله ،آروم گفتم:

–شبت بخیر ...آقا شاهان!

و صدای خندهٔ آرومش ،تا لحظه‌ای که در خونه رو باز کردم ،تو گوشم موند!

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست254

همین‌که درو بستم و پامو گذاشتم تو راه‌پله ،صداشو شنیدم ...صدای فریاد آشنایی که انگار از ته یه زخمی قدیمی بیرون می‌اومد:
–کی قراره تو این خونه یه نفس راحت بکشم؟!
صدامو تو گلوم حبس کردم .پاهام انگار یخ زد .همون لحظه‌ای که بیرون ،تو بارون ،یه بوسه‌ی بی‌صدا قلبمو گرم کرده بود ...تو خونه‌مون ،یه چیزی داشت دوباره منجمدم می‌کرد.
خونه‌مون !!یه ساختمون دوطبقه با دیوارای باریک و صدای واضح همه‌چی .از اون خونه‌هایی که همه‌چیز توش شنیده می‌شه ،ولی هیچی درست شنیده نمی‌شه.
پدرم ،بعد چند ماه پیداش شده بود
ننه گلی ،با همون روسری گل‌گلی و صورت برافروخته ،وسط حال ایستاده بود و با بغض و حرص داد می‌زد:

–برو گورتو گم کن هرجا که بودی !!این دخترا بابا نمی‌خوان...بذارشون به حال خودشون.

همین‌طور بی‌حرکت ،پشت در ایستاده بودم .حتی کفشامو درنیاورده بودم.
نیکا از تو آشپزخونه سرک کشید ،چشمش که به من افتاد لب زد:
–باز شروع شد...
لبخند تلخی زدم .فقط سرمو تکون دادم و گفتم:
–انگار یه جای دنیا باید همیشه در حال سوختن باشه ...تا قدر گرمای کوچیکای دلتو بدونی.
رفتم تو اتاقم .بی‌صدا .بی‌هوا .صدای بحث هنوز می‌اومد ،اما دیگه قفل شده بودم به یه فکر...
به اون نگاه ،اون بوسه‌ی از دور ،و حرفی که شاهان زد:
"وقتی دو نفر همدیگرو بخوان ...عقدشون بسته شده".
دستمو گذاشتم رو سینه‌م .دلم هنوز گرم بود .ولی ترس ،یه گوشه‌شو گرفته بود...
–شاهان ...من این خونواده‌مو چجوری راضی کنم؟!

داشتم مانتومو درمیاوردم که صدای "چررررخ "
دسته‌در پیچید تو اتاق .سرم چرخید.
پدرم بود ...با موهای ریخته و چشمایی که معلوم بود
تازه از یه خلسه‌ی طولانی بیرون اومده .لباس خونه
تنش بود ،یه شلوار راحتی گل‌وگشاد ،تی‌شرتی که
روی شکمش کش اومده بود .بوی تند الکل و عرق تو
هوا پخش شد ،اما تو اون لحظه فقط یه چیز چشمم رو
گرفت :صورتش.
مثل همیشه ،بین خرابی‌ها و خستگی‌ها ،یه نگاهِ
مهربونِ پنهون داشت که فقط مال من بود.
–نیکی ...اومدی باباجون؟
صداش خراش‌دار بود ،ولی توش گرما داشت
پدرم ایستاده بود .با اون چشم‌های قرمز و صورت
خسته ،یه لحظه فقط نگاهم کرد .سکوتش ،سنگین‌تر از
داد و بیدادِ قبل توی خونه بود.
مانتوم هنوز تنم بود .نگاش نکردم .فقط گفتم:
–دوباره برگشتی ...بعد چند ماه .مثل همیشه.

مکث کردم .صدام آروم بود ،ولی قاطع.

–با مشت تو دیوار زدی یا باز چیزی شکستی؟

پدر نفسی کشید .خواست چیزی بگه ،ولی انگار صدام راهشو بست.

–می‌دونی چیه بابا؟ تو فقط وقتی منو یادت می‌افته که هیچی ازت نمونده .وقتی ته‌ِته‌ِخودت می‌رسی ،می‌ری سراغ دخترت.

نگاهش کردم .تلخ.

–خسته‌م از این نقشی که گذاشتی رو دوشم .خسته‌م از دلسوزی برای کسی که حتی خودشم برا خودش دل نمی‌سوزونه.

پدر پُر بغض نگاهم کرد .ولی دیگه اون نیکی‌ِقدیمی نبودم .محکم وایساده بودم جلوش.

–می‌دونی درد من چیه؟ اینکه هنوز وقتی صدای پات میاد ،دلم می‌لرزه .هنوز ته قلبم یه گوشه‌ش واسه‌ت جا گذاشتم .چون بابامی .چون یه‌وقتی یه قهرمان بودی ... ولی دیگه نیستی.

سکوت کرد .چشماش پُر شد .با صدای گرفته گفت:

–فقط تو موندی نیکی ...فقط تو .اگه تو هم بری...

پریدم وسط حرفش.

–من هیچ جا نمی‌رم .ولی قرار نیست با خرابه‌هات زندگی کنم .اگه می‌خوای باشم ،باید بلند شی .باید یه بارم که شده ،مسئولیت بپذیری .واسه خودت .واسه من .واسه اون مادری که توی پذیرایی داره ذره ذره آب میشه!

پدرم سرشو پایین انداخت .با همون صدای شکسته گفت:

–سعی می‌کنم ...نیکی...ولی نمی‌شه!

نفس عمیقی کشیدم .آروم‌تر ولی هنوز جدی گفتم:

–فقط سعی نکن ...انجام بده .چون دیگه نه من اون بچه‌ام که گول بخوره ...نه تو فرصت زیادی داری.

و با اون جمله ،واسه اولین بار حس کردم تَرَکی تو غرورش افتاد .شاید هم اولین قدمش به سمت بازگشت بود...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست255

اون شب ،من تا صبح نخوابیدم.
فردای اون روز ،هوا گرفته بود .ننه گلی چای داغ ریخت ،نیکا هنوز کمی خواب‌آلود کنارم نشسته بود و داشت لقمه می‌گرفت .پدر هم ،برخلاف همیشه ،سر میز نشسته بود .ساکت ،اما دقیق.
قاشق چایخوری دستم بود که پرسید:
–حالا دقیقاً کجایین شما؟ این کاری که می‌گین ...تو شهرکتابه؟
نگاش کردم .نه از سر احترام ،نه از ترس .فقط با دقت:
–آره .شهرکتاب ،کار فرهنگیه ،مربوط به نشر و روانشناسی هم هست.
ابروهاشو بالا انداخت:
–روانشناسی؟ همون رشته‌ای که خوندی؟
نیکا سریع گفت:
–نیکی تو این زمینه خیلی وارده بابا .الانم دارن براش پروژه‌های مشاوره‌ای تعریف می‌کنن.

که درست همزمان با جملهش ،گوشیم ویبره رفت.
پیام از امیرپارسا کوهزاد بود:
»خانم مقدم سلام ،درباره موضوع شکایت نیکا و پروندهاش ،لطفاً امروز چند دقیقه وقت بگذارید صحبت کنیم .لازمه با مدیر داخلی هم هماهنگ بشه .
متشکرم«.
همین که پیامو خوندم ،حس کردم پدر با چشمهایی که دیگه خمار نبود ،داره نگام میکنه .لبخند کجی زد:
–با کیه این وقت صبح؟
گوشیو گذاشتم روی میز و خونسرد گفتم.
–یکی از همکارامه .آقای کوهزاد ،مشاور اصلی پروژهس.
نیکا تا اسم کوهزادو شنید با چشمهاش خواست با من ارتباط بگیره و ببینه ماجرا چیه و من آروم پلکی زدم که نگران نشه.

بابا در ادامه ،آهسته گفت:
–این کارا حواستونو پرت نکنه ...یه وقت نری تو دردسر ،دخترم.

بلند شدم و کیفم رو برداشتم.

–دردسر وقتی میاد ،که آدم دنبال حقیقت نره .ما راه خودمونو بلدیم.

ننه گلی لبخند محوی زد و سری به معنای تأسف تکان داد.

-بعدِ سه ماه برگشتی خونه و دختراتو داری ارشاد می‌کنی؟ !خوبه والا...

ننه گلی دست گذاشت رو هر دو رانش و با کمی زحمت از رو صندلی بلند و شد و ادامه داد.

-به تو میگن پدر نمونه!

بابا ترشرو شد و اخم‌آلود ،تقریباً داد زد.

-ای بابا....تا ما خواستیم مثل آدم با دخترامون دو کلوم حرف بزنیم می‌رینه به همه چی!!

ننه‌گلی دست گذاشت لبه میز و چشمهاشو باریک کرد.

-ببخشید !!نمی‌دونستم صبحونه لاکچریتونو تو این فضا بهم می‌زنم...خونواده خوشبخت به شماها میگن...مثل ادم حسابیا نشستی با دخترات صبونه میل می‌کنی و حواست کاملاً بهشونه با کی میرن ،با کی میان!

بابا عصبی و دلخوراز جاش بلند شد.

-بخدا آدمو پشیمون می‌کنی از هرچی قدم خیر و مثبت!

-هه !!قدم مثبت و تو !!!خیر .از هفت فرسخی تو رو ببینه راشو کج می‌کنه نکبت!!

اووووف!!

بازم مغزم پر شد از دعواهای بابا و ننه گلی.

از جام بلند شدم و نیکا اومد سمتم.

-کوهزاد چی گفته نیکی؟

هنوز بابا و ننه‌گلی در حال مشاجره بودن و گفتم:

-گفت برم دفترش...

-منم میام.

-تو کجا؟ مگه کار نداری؟ برو شهرکتاب منم کارم تموم شد میام.

ننه گلی و بابا اون لحظه آروم شده بودند و من تبسمی کردم و گفتم:

-چرا اینقدر به پر وبال هم می‌پیچین شما دو تا !بابا بسه !ارزششو نداره بخدا.

رفتم جلو و یه بوس از لپ هر دوتاشون گرفتم و رو

به بابا گفتم.

-خیلی دوست دارم همیشه خونه باشی بابا !حتی سایه‌ت تو خونه باشه برای ما خیلی خوبه

.

بازم پدر چیزی نگفت .اما اون نگاه آخرش ...اانگار موجی از نگرانی به همراه داشت.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست256

ساعتی بعد ،وقتی از زیر بار نگاه سنگین پدر و سکوت نیکا بیرون زدم ،مستقیم رفتم سمت دفتر مشاوره کوهزاد.

هوای صبح خفه بود .هنوز رطوبت بارون دیشب تو هوا بود و بوی خاک ِنم‌خورده ،توی دماغم می‌پیچید . طبقه دوم ساختمون ،اون دفتر ساده اما مرتب و بوی

خاص قهوه‌اش همیشه یه جور عجیبی با ذهنم بازی می‌کرد .زدم به در.

–بفرمایید...

صدای خودش بود .درو باز کردم .امیرپارسا پشت میز چوبی قدیمی نشسته بود و چند برگه جلوی دستش بود. تا منو دید ،از جا بلند شد .لبخندش همیشگی بود ،اما نگاهش جدی‌تر از همیشه:

–خانم مقدم ،مرسی که اومدین .بشینید لطفاً .

روی صندلی چرمی روبه‌روش نشستم .هنوز چیزی نگفته بودم که خودش پوشه‌ای رو باز کرد و یه برگه از داخلش درآورد:

–شکایتی که نیکا علیه اون پسر مطرح کرده بود ، بررسی شد .با پیگیری‌های وکیل مؤسسه و مستنداتی که نیکا ارائه داد ،پرونده وارد فاز قضایی شده.

نگاه من بین برگه و صورتش در گردش بود.

ادامه داد:

–تاریخ دادگاه مشخص شده .هفدهم این ماه ،دادگاه فرهنگ و رسانه .نیکا باید حضور داشته باشه .شما هم اگه بتونید همراهش بیاید بهتره ،چون طبق ادعای

متهم ،نیکا تنها نبوده اون روز و حرفایی زده که باعث تحریکش شده.

–یعنی داره نیکا رو مقصر نشون می‌ده؟

آروم سری تکون داد:

–داره سعی می‌کنه .اما ما هم بیکار ننشستیم .فیلم‌ها و چت‌ها موجوده .فقط از نظر روانی ،باید آماده‌اش کنیم.

نفسمو دادم بیرون .نگاهم رفت به پنجره‌ای که نصفه باز بود .صداهایی از خیابون می‌اومد .انگار شهر همیشه شلوغ‌تر از ذهن آدم بود.

–می‌تونم باهاش صحبت کنم .نیکا شاید تظاهر کنه قویه ،ولی هنوز کابوس اون شب ولش نکرده.

–دقیقاً همینو می‌خواستم بگم ...اگه بتونید به عنوان روانشناس غیررسمیِ مؤسسه باهاش کار کنید ،هم برای اون خوبه ،هم برای روند پرونده.

لحظه‌ای ساکت موندم .نگام افتاد به تقویم روی میز.

هفدهم ...خیلی نزدیک بود.

–باشه ،من این کارو می‌کنم .ولی نمی‌ذارم کسی بندازه گردن نیکا .اون فقط قربانیه ،نه متهم.

چیزی نگفت .فقط از اون لبخندای کوتاه و تأییدگر زد

و گفت:

–می‌دونم .به همین خاطر خواستم خودت بیای.

همین‌طور که داشتم پرونده‌ی نیکا رو توی کیفش می‌ذاشتم ،امیرپارسا دست به سینه به میز تکیه داد و با همون لحن آرام گفت:

—این دعوت ِرایگان به دادگاه فقط یک طرف ِ ماجراس .اون یکی ،کمک ِتخصصی توئه .چون می‌دونم تو روان‌شناسی خوندی و تجربه‌ی حمایت از بیمارانی مثل نیکا رو داری ،می‌خوام تو هم تو پروژه‌مون همکاری کنی —هفته‌ای دو جلسه ، پاره‌وقت —که بتونیم تو گزارش‌شناسایی آسیب‌های روحی-اجتماعی ِقربانی‌های فضای مجازی استفاده کنیم.

قلبم یهو تند زد.

پارسا ادامه داد.

-به خاطر همین دیروز اومدم تا شهرکتاب...واقعیتش حساسیت موضوع و شرایط روحی خواهرتونو

می‌دونستم.

سکوتی افتاد بینمون.شرایط رو که می‌سنجیدم؛ هم از یک‌طرف دلم نمی‌خواست نیکا تنها بمونه ،هم می‌دونستم شاهان چطور از دورادور نگاه می‌کنه .اما وقتی یاد عینکی می‌افتادم که نیکا در لحظه‌ی حمله‌ی پانیک روی چشم‌هاش می‌ذاشت ،عذاب وجدانم راه نمی‌داد ردش کنم .سرمو پایین انداختم و گفتم:

—من ...واسه نیکا هرکاری بکنم برام راحته .قبول می‌کنم.

لبخند رضایتی زد.

—ممنونم .مطمئنم با همکاری تو این پرونده می‌تونه برای بقیه درس بشه ....تو بیماری مثل شاهانو درمان کردی و به زندگی برش گردوندی...

همون لحظه چشمم به گوشیم افتاد که چند پیام بی‌پاسخ از شاهان داشت .دلم لرزید.

پیامها رو باز کردم.

تایپینگ کرده بود.

»خانم دکتر خواب موندی یا هنوز تو کف بوسه

دیروز موندی«!

استیکر خنده فرستاده بود.

ناخودآگاه نیشم باز شد و صدای امیرپارسا منو از دنیای خوشم بیرون کشید.

-مخاطبتون هر کی هست...معلومه که بهش ارادت خاصی دارید اینطور به روش می‌خندین!

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-اگه با من کاری ندارید برم...

تکانی خورد و گفت:

-خواهش می‌کنم...

از روی صندلی بلند شدم و اونم به دنبالم از پشت میزش بیرون اومد و گفت:

-برای اومدنتون به مؤسسه خبرتون می‌کنم.

-ممنون.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست257

از پله‌های دفتر که پایین اومدم ،نفسی کشیدم که هوای دم‌کرده‌ی صبح رو بفرستم بیرون .هنوز ذهنم پر از حرف‌های پارسا بود .گوشه‌ی خیابون ایستادم ،یه تاکسی گرفتم و آدرس شهرکتابو دادم .دلم می‌خواست هرچه زودتر برم تو فضای همیشگی خودم؛ بوی کاغذ ،قفسه‌ها ،همکارا ...شاید بتونه این پیچ‌خوردگی ذهنمو باز کنه.

نرسیده به چهارراهی که همیشه از اون می‌پیچم سمت فروشگاه ،گوشیم زنگ خورد .صفحه رو که دیدم ،قلبم یه‌لحظه مکث کرد :شاهان.

جواب دادم:

—سلام...

صدای بم و پُرحرارتش از اون‌طرف خط پخش شد:

—سلام خانم دکتر .خوبی؟

—آره ،تو خوبی؟

مکث کرد .بعد با لحنی که انگار سعی می‌کرد خونسرد باشه ولی نبود ،گفت:

—نیکا گفت رفتی دفتر کوهزاد!؟؟

لبمو گاز گرفتم .صدای قدم‌هام روی آسفالت نرم‌تر شد.

—امیرپارسا .آره ،رفتم.

—چرا بهم نگفتی؟ مگه قرار نبود به من بگی وقتی قراره کاری کنی که به نیکا مربوطه؟

صداش مثل زخمی بود که سعی داشت بپیچونش توی شوخی اما لحنش بی‌قرار بود ،آشکار.

—شاهان ...می‌خواستم خودم بگم .نمی‌خواستم از زبون نیکا بشنوی .فقط فرصت نشد.

—مشکلی پیش اومده برای نیکا؟؟

ایستادم .زل زدم به تابلو شهرکتاب .صدای ماشین‌ها ، خیابون ،همه‌چی رفت توی پس‌زمینه.

-نه اتفاقاً برعکس .کارای دادگاه افتاده رو روال.

بعد از مکثی با تردید گفت:

-یعنی همکاری باهاشونو قبول کردی!؟

بغض‌گونه‌ای اومد تو گلوم ،اما قوی گفتم:

-مجبور بودم...به خاطر نیکاست ...نیکا احتیاج داره

به کمک تخصصی ،به حمایت ...من اگه الان نباشم براش ،کی باشم؟

—می فهمم نیکی...من حواسم هست ،حتی اگه چیزی نگم.

لحنش نه خشن بود،نه سرد؛ بیشتر شبیه آدمی بود که ترسیده کسی که دوستش داره ،داره ازش دور می‌شه!

چند لحظه سکوت افتاد.

-یه کم اوضاع پیچیده شده...کمی صبوری کنی میگذره...

آه بلندی کشید و با لبخندی که از پشت صداش می‌شنیدم ،لب زد.

-باشه ،ولی دیگه وقتی بهت پیام می‌دم ،فقط »خانم دکتر «من نباش .یه وقتایی هم »خانم من « باش...خب!؟

قلبم تیر کشید .قطره اشکی گوشه چشمم لرزید و آروم و بی‌صدا گفتم:

-باشه.

—الان کجایی؟

—دارم میام شهرکتاب .تا چند دقیقه دیگه میرسم.

صداش یه کم نرم شد .کمی هم شوخی برگشت توی لحنش:

—یعنی قراره باز وایسی پشت صندوق و منم مثل یه بچه‌ی خجالتی هی بیام بگم دنبال یه کتاب خاصم؟

خندیدم .اولین خنده‌م بعد از دفتر بود.

—شاید هم قراره این بار تو بیای کتابی بخری که نویسنده‌ش "خانم من "باشه.

خنده‌اش بلند شد .بعد مثل پسربچه‌ای بی‌قرار گفت:

—نیکی ...آخر شب ببینمت؟

مکث کردم ،بعد آروم گفتم:

-کجا!؟

-پشت پنجره اتاقت...

آرومتر گفتم:

—اگه نیکا خواب بود ،شاید.

—اگه نبود ،بیدارش می‌کنم که بخوابه.

لبخند زدم.

—فعلاً خداحافظ ،مشتری عزیز.

تماس قطع شد .اما حس دلگرمی مثل آفتاب ،گرمی انداخت توی رگ‌هام .با اینکه روز سختی بود ،ولی هنوز یه چیزی تو این دنیا بود که امن بود :صدای شاهان.

و قدم گذاشتم توی شهرکتاب ،جایی که قصه‌هام همیشه شروع می‌شن...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست258

*

چند روز بعد از اون صبحی که پدر برای اولین‌بار بعد از مدت‌ها پشت میز صبحونه نشست ،همه‌چیز شروع کرد به تغییر .اون روز ،نه تنها با پیراهن تمیز و ریش‌تراشیده سر میز نشسته بود ،بلکه بعد از رفتن

ما ،تا ظهر تو خونه موند .وقتی برگشتیم ،داشت با ننه‌گلی درباره قبض آب و وضعیت ماشین حرف می‌زد.

یه شب ،سر شام ،بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

—دیگه وقتشه مثل یه پدر واقعی باشم .دخترام بزرگ شدن ،اما خونه‌مون بی‌صاحب شده بود .از این به بعد ، سعی می‌کنم بیشتر باشم.

ننه‌گلی فقط نگاهش کرد و آهی کشید .نیکا چشم‌هاشو بالا داد .منم ساکت موندم ،ولی ته دلم یه چیزی تکون خورد .هم خوشحال بودم ،هم نگران.

چند روز بعدش ،وقتی شاهان اومد دم در دنبال‌مون تا با نیکا بره کارگاه ،پدر برای اولین‌بار شاهان رو دید . چشم‌هاشو تنگ کرد و گفت:

—ایشونه؟ همونی‌که درمونش کردی و الان رئیست شده؟

شاهان با خونسردی و لبخند گفت:

—بله آقا .من شاهانم .دوست خانوادگی می‌تونید منو ببینید ،نه رئیس!

اما انگار بابا از لبخندش خوشش نیومده باشه ،زیرلب

گفت:

—خیلیا با لبخند میان ،ولی نیتشونو باید تو سکوت خوند...

اون لحظه ،حس کردم تنش مثل بوی تند دود پیچید توی راهروی خونمون.

ننه گلی تا شاهانو دید قربون صدقه‌اش رفت و شاهان هم دستشو بوسید ،ولی بابا خیره و سرد فقط نگاهشون کرد.

بعدتر ،فهمیدم پدر چند بار دم شهرکتاب رفته و از دور ما رو زیر نظر گرفته .حتی یه‌بار ،تو موسسه‌ی کوهزاد دیده بودنش که رفته بود با امیرپارسا صحبت کنه .وقتی پرسیدم اونجا چیکار می‌کرده ،شونه بالا انداخت و گفت:

—از وقتی فهمیدم نیکا باهاش در ارتباطه ،حس کردم باید بیشتر بشناسمش .اون پسره باکلاسه ...حداقلش اینه که راه و رسم دنیای امروزو بلده.

جالب اینجا بود که پارسا هم از فرصت استفاده کرد . سعی کرد رابطه‌ای گرم با پدرم بسازه .دعوتش کرد برای یه کارگاه آموزشی خانواده‌ها ،براش توضیح داد

چقدر بودن پدر در کنار دخترهاش مهمه و از تجربه‌ی شخصی خودش گفت.

این نزدیکی ،کم‌کم برای پارسا برگ برنده‌ای شد .چون می‌دونست پدرم با شاهان زیاد حال نمی‌کنه .هروقت حرفی از شاهان می‌شد ،بابا یه‌جور خاص نگاه می‌کرد .انگار منتظره اون اشتباه کنه .و اون‌وقت ... اون‌وقت پارسا اونجا بود تا خودش رو جایگزین کنه.

و من؟ بین همه‌ی این نگاه‌ها ،فقط دنبال یه جایی برای نفس کشیدن می‌گشتم...

بالاخره هفدهم رسید .صبحش بارون ریزی زده بود و هوا ،مثل حال دل نیکا ،سنگین و گرفته بود.

از خونه که زدیم بیرون ،پدر هم با ما اومد .کت طوسی‌رنگی پوشیده بود که سال‌ها توی کمد خاک خورده بود .ننه‌گلی زیر لب صلوات می‌فرستاد و نیکا ،مثل کسی که قرار بود بره روی لبه‌ی پرتگاه ، ساکت نشسته بود.

از وقتی که پدر و ننه گلی قضیه نیکا و دادگاهو شنیده

بودند ،قضیه خیلی جدی‌تر شده بود و تو راه ،پدر با صدای گرفته‌ای گفت — :من باهاتون میام دادگاه .نیکا تنها نیست.

وقتی رسیدیم دادگاه فرهنگ و رسانه ،پارسا جلو در منتظرمون بود .کت سورمه‌ای پوشیده بود و مثل همیشه ،با اون لبخند آشنا ،نزدیک شد و گفت:

—خوش اومدید .نگران نباشید ،همه‌چی طبق روال پیش می‌ره.

نیکا سری تکون داد ولی چشم‌هاش خیس بود .بابا قدمی جلو برداشت ،دستی به پارسا داد و گفت:

—ممنون که پیگیر بودی .منم اومدم کنار دخترم باشم.

پارسا مکثی کرد ،نگاهی به چهره‌ی خسته و رنگ‌پریده‌ی پدر انداخت و گفت :

—حضورتون خیلی کمک می‌کنه ...راستی ،اگه اجازه بدید ،بعد از دادگاه ،یه صحبت کوتاه باهاتون دارم .یه پیشنهاده.

پدرم اخمی کرد:

—پیشنهاد؟

—یه پیشنهاد جدی ...درباره‌ی ترک .مؤسسه ما با چند مرکز ترک همکاری داره ،بدون هزینه ،با حفظ محرمانگی کامل .فقط کافیه خودتون بخواید.
پدر چیزی نگفت .فقط ساکت شد و نگاهش رفت سمت نیکا که هنوز پشتش به ما بود .شاید اولین بار بود که از خودش شرمنده شده بود.
**

#خودت‌رابخوان
#پست259

**
تو دادگاه ،نیکا با صدایی لرزان اما محکم از حقش دفاع کرد .وقتی فیلم‌ها و چت‌ها پخش شد ،حتی قاضی هم سری تکون داد و نگاهش جدی شد.
اون پسر سعی می‌کرد با مظلوم‌نمایی خودش رو نجات بده ،ولی پرونده کامل بود .و حضور من ،به عنوان

مشاور ،و پارسا ،به عنوان نماینده‌ی مؤسسه ،به داد نیکا رسید.

پایان دادگاه ،قاضی گفت رسیدگی ادامه داره اما متهم فعلاً تحت نظر قرار می‌گیره و نیکا حق داره با حمایت حقوقی کامل ،پرونده‌اش رو پیگیری کنه.

وقتی از سالن اومدیم بیرون ،نیکا محکم بغلم کرد و گفت :

—فکر نمی‌کردم بتونم ...ولی انگار تونستم...

پدر بهش نزدیک شد ،دستشو گذاشت رو شونه‌اش :

—همیشه فکر می‌کردم دختر ضعیفی هستی ...اشتباه فکر می‌کردم .افتخارم شدی.

نگاه پارسا به‌وضوح نرم‌تر شد .و در راه برگشت ، بی‌صدا کنار پدر نشست و دوباره گفت :

—هنوز سر حرفم هستم .ترک ،از تصمیم شروع می‌شه .اگه بخواید ،من کنار شما هستم.

پدر لحظه‌ای به آسمون گرفته‌ی شهر نگاه کرد .بعد گفت :

—بذار این دادگاه تموم شه ...شاید وقتشه یه دادگاه دیگه رو هم تو وجود خودم برگزار کنم.

خوشحال بودم از تصمیمی که بابا گرفته بود.
بعد از دادگاه ،وقتی رسیدیم خونه ،نیکا یه‌راست رفت تو اتاقش .صدای بسته شدن در اتاقش ،مثل زنگ پایان یه نبرد سنگین بود .من و پدر ،توی هال نشستیم .
خسته ،ولی سبک‌تر از همیشه.
پدر ساکت مونده بود .نگاهش به دیوار بود .اون دیوار پوسته‌پوسته‌ی کهنه ،انگار خودش پر از خاطرات خاک‌خورده بود .زیر لب گفت:
—یه روزی فکر می‌کردم فقط خودمم که زخمی‌ام ... ولی شماها از من بیشتر زخم خوردین.
هیچی نگفتم .نه دلداری دادم ،نه سرزنش .فقط نگاهش کردم.
همون‌لحظه؛ گوشیم توی جیبم لرزید .شاهان بود.
تماس رو وصل کردم .صداش بی‌مقدمه اومد — :
نیکی؟ تموم شد؟
—آره ...دادگاه برگزار شد .قاضی تحت نظر نگهش داشت .نیکا حرف زد ،قوی بود.

سکوت کرد .بعد با صدایی آروم گفت :

—کاش اونجا بودم ...کنار تو ،کنارتون.

—نمی‌خواستم شلوغ‌تر بشه...باباهم بود.

صداش یه‌جور خاصی شد .شبیه کسی که از دور ، اتفاق‌ها رو بو کشیده :

—امیرپارسا هم بود دیگه ،نه؟

لحظه‌ای مکث کردم :

—آره .نماینده‌ی مؤسسه‌ست ،از طرف حمایت قانونی اومده بود .

نفسی کشید ،بعد نیمه‌شوخ گفت :

—باشه خانم دکتر...فقط حواست به اون لبخنداش باشه ...یه‌کم زیادی حرفه‌ایه!

لبخند محوی زدم :

—چشم ،مراقبم.

اما شب ،وقتی پدر در اتاقو بست و با صدای نخراشیده‌اش گفت :

—نیکی ...یه سوال دارم.

نگاهش کردم .روی صندلی گوشه‌ی هال نشسته بود.

—این پسری که تو دادگاه کمک کرد ...امیرپارسا ...

چجور آدمیه؟

اخم کردم :

—از کِی به روانشناسا و مشاورا علاقه‌مند شدی شما؟

لبخند نصفه‌نیمه‌ای زد .جدی گفت :

—از وقتی تو و نیکا رو از ته دره‌ی این زندگی بیرون کشیدن ...شاید یه بارم باید به فکر خودم باشم.

—اون فقط پیشنهاد داد .تَرک...!تصمیم خودته.

—نمی‌خوام نیکی ،ننه‌گلی رو دیوونه‌تر کنم .نمی‌خوام باهاتون دشمن باشم .ولی این شاهان ...از اون مدل پسرا نیست که من بتونم روش اسم "مورداعتماد " بذارم.

سرد گفتم :

—شاهان بیشتر از هر مردی تو زندگیم ،به من احترام گذاشته .اگه باهاش مشکل داری ،قضیه‌ی خودته ،نه من...البته نمی‌دونم از کجا میاد این بی‌اعتمادی!؟ شما اصلاً شاهانو می‌شناسید؟ دیدیش از نزدیک!

چیزی نگفت .فقط همون‌طور که زل زده بود به فرش

زیر پاش ،گفت :

—باشه ...پس منم نگاه می‌کنم .حالا نوبت منه که بفهمم شماها چی لازم دارین ،نه چی به نفع خودمه.

-نمی‌شه آدما رو زود قضاوت کرد بابا!

-ولی من درباره اون پسر و گذشته‌ش خیلی چیزا شنیدم...گذشته خوبی نداره اصلاً

اومد روبروم ایستاد و نفس نفسی زد.

-من پدرتم...بیشتر از هرکسی به فکرتم...نمی‌خوام وارد رابطه اشتباه بشی نیکی!

زل زدم تو چشمهای سرخش و صدامو بالا بردم.

-من هیچ رابطه خاصی باهاش ندارم که شما ازش بترسی بابا!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست260

چند روز بعد از دادگاه؛ یه غروب آروم بود .بعد از

چند روز بارونی ،آفتاب روی شیشه‌های شهرکتاب می‌رقصید .نازی چند روزی بود نیومده بود .فقط یه پیام کوتاه برای شاهان فرستاده بود که:

»یه مرخصی لازم داشتم ،شاید چند روزی طول بکشه«. .

شاهانم طبق معمول ،این جمله رو با یه نیشخند برام تکرار کرد و گفت:

–معلوم نیست کجا گذاشته رفته.

منم هم‌زمان داشتم قفسه‌ی کتاب‌های روان‌شناسی اجتماعی رو مرتب می‌کردم و سرم تو کار بود .گفتم:

-نگرانشی؟!

شاهان سری تکان داد.

-نه بابا چه نگرانی !فقط نازی جایی نداره بره...تعجبم شد همین!

شاید اون حد از حسادت زیادی بود ،ولی حتی به همونم حسودیم می‌شد که شاهان درباره نازی فکر کرده بود .

شاهان اما همین که سکوت منو دید،نزدیکم شد و گفت:

–امروز می‌خوام ببرمت یه جای خاص،

حتی فرصت نکردم بپرسم کجا ،چون گوشیم لرزید.
پیام از نیکا بود .فقط نوشته بود:
»نیکی ،یه نفر اومده خونه .تو هم زودتر بیا«.
نگران شدم .تماس گرفتم ،جواب نداد .شاهان فهمید چیزی شده .گفت:
–مشکلیه؟
گفتم:
–نه...ولی باید برم خونه.
شاهان لبی کج کرد و گفت:
-نمی‌خوای بدونی می‌خواستم کجا ببرمت!؟
لبخند کمرنگی زدم و گفتم:
-باشه برای یه وقت دیگه...امروز نمی‌تونم بیام.
شاهان گردنی کج کرد و همونطور به من زل زد که داشتم وسایلمو توی کیفم میذاشتم.
-اینروزا خیلی وقت نداری...یعنی...یعنی احساس می‌کنم از وقتی بابات برگشته خونه خیلی دوری ازم.
تو نگاهش زل زدم .اونم غرق من شد.
اروم گفتم:
-دور نیستم...!فقط...

لبخند محوی زد و خودشو بغل زد.

-بی‌خیال !!

مهربانانه گفتم:

-بذار یه خرده بابام با جو خونه و کارم آشنا بشه...همه چیو بهشون میگم...اصلاً میگم یه بار بیای خونه و از نزدیک پدرم ببینی.

لحنش کنایه‌آمیز شد.

-آها می‌خوای بگی این موش و گربه بازیا تموم میشه آره!؟

پوفی کشیدم .دیگه چیزی نگفتم.

شاهان دست به جیب ،نیم‌تکیه داده بود به قفسه‌ی پشتی و نگاهش از روم سر نمی‌خورد.

–جمعه رو آزاد کردی یا هنوز میگی نمی‌تونم و این حرفا!!؟

سرمو از روی مانیتور برداشتم.

–جمعه؟ چطور مگه؟

–هوا خوب شده...تو فصل پاییز مسیر »آبشار رزند «خلوت و بکره .گفتم یه کوه‌پیمایی بزنیم.

مکثی کرد ،بعد با طعنه‌ای نرم ،اضافه کرد .

–البته اگه پدرت اجازه بده!

اخم ظریفی کردم.

–لازم نکرده اجازه بگیرم .فقط ...تنهایی نمی‌تونم بیام .شرایط خونه رو می‌دونی دیگه...

شاهان لبخند زد.

–خب نگفتم تنها بیای !اصلاً یه ایده بهتر دارم ...با همه‌ی بچه‌های شهرکتاب بریم .گروهی .اون‌وقت نه کسی شک می‌کنه ،نه پدرت می‌تونه گیر بده.

لبخند کم‌رنگی زد.

–تو فقط دنبال راهی هستی که من برم ...نه؟

–نه .دنبال راهی‌ام که با هم بریم .فرق داره.

نگاه‌مون لحظه‌ای گره خورد ،بعد گفتم:

–باشه .به بابا میگم...اگه باز نگه جایی که میرین امنه یانه!

شاهان سری تکون داد.

–خیالت راحت .اونجا امن‌ترین جای دنیاست وقتی با منی.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست261

.

چند ساعت بعد ،وقتی رسیدم خونه ،اولین چیزی که دیدم کفش‌های امیرپارسا دم در بود .نیکا زودتر از من اومده بود خونه و لابد خودش دعوتش کرده بود .وارد که شدم ،پارسا و بابا با چای نشسته بودن .عجیب بود . پدرم که تا همین چند روز پیش حتی حاضر نبود کسی نزدیک خونه بشه ،حالا داشت با پارسا درباره‌ی هوای شمال و ترک اعتیاد حرف می‌زد.
پارسا داشت با لبخند همیشگیش می‌گفت:
–یه ویلا اطراف ماسال داریم ،خلوت و خوش‌آب‌وهوا .خواستین جمعه باهم بریم ،یه سفر کوتاه و آروم.
هنوز درست وارد پذیرایی نشده بودم که گفتم:
–مرسی ،ولی ما برای جمعه برنامه داریم .با بچه‌های

شهرکتاب قراره بریم کوه‌پیمایی.

پارسا یه لحظه مکث کرد ،بعد گفت:

–چه جالب ...پس یه وقت دیگه.

بابا مشکوک نگاهم کرد:

–این شاهان هم میاد؟

یه لحظه مکث کردم .دلم نمی‌خواست دروغ بگم.

–آره .ولی با بقیه‌ست .جمعیه.

بابا چینی به پیشونیش انداخت .چیزی نگفت ،اما نگاهش معنی‌دار بود.

پارسا هم همون لحظه فنجونش رو گذاشت روی میز.

–فقط مراقب باشین .کوه‌پیمایی گاهی خطرناک‌تر از چیزیه که به نظر می‌رسه .راه‌های سخت ،آدم‌های سخت‌تری می‌خواد.

لبخند زدم و توی دلم گفتم:

»نگران نباشید .اونی که باید مراقبم باشه ،همیشه هست«.

و همون‌لحظه امیرپارسا گفت:

-این آقای خسروشاهی اوضاع جسمیش اونقدر خوب

هست که می‌خواد بیاد کوهنوردی!؟

لبی کج کردم و فی‌الفور جواب دادم.

-بله خداروشکر هم از لحاظ جسمی ،هم روحی در موقعیت خیلی خوبیه.

پارسا نگاه معناداری به من انداخت.

-خوبه!

و بابا همونموقع از فرصت استفاده کرد و گفت:

-این بابا چطور از ساختمون شش طبقه سقوط کرده و نمرده؟ مگه میشه همچین چیزی!؟ کله‌ش باید منفجر می‌شد..

نیکا همون لحظه به جمعمون اضافه شد و کاسه میوه رو اورد روی میز گذاشت ،بعد گفت:

-خب خواست خدا بوده دیگه...

اونطرف ننه‌گلی به مبل یکنفره تکیه داد و گفت:

-خیلی بچه شیرینیه...من که ازش خوشم اومده...خاکی و مهربون !اصلاً بهش نمیاد تو اونهمه ثروت و مال و منال باشه وقتی اینقدر با ادم راحته.

نیکا حرف ننه گلی رو ادامه داد.

بحثشون درباره خوبی‌های شاهان گرم شده بود و در

اخر سوتی بزرگشون‌رو هم دادن و ننه گلی گفت:

-از دست پخت من اونقدر که خوشش اومد همه‌اش تعریف می‌کرد...

نگاه بابا تیز شد و رو به من ،بعد هم ننه‌گلی کرد و گفت:

-دست پخت شما رو کجا خورده؟

تا خواستم جمعش کنم ،ننه گلی با سادگی تموم همه خاطره اونروز اومدن شاهانو با آب و تاب ،برای بابا و امیرپارسا تعریف کرد .از شام خوردنمون توی آشپزخونه تا رفتنمون روی پشت بام و نگاه کردن به عکسای خونوادگی!

بابا در آخر پوفی کشید و گفت:

-اینقدر که خوش گذشته بهتون یه باره یه بیژامه‌ام بهش می‌دادین که شب بمونه.

فضا سنگین شد و سکوت کردیم.

کسی چیزی نگفت و نیکا زیرچشمی به من نگاه کرد؛ بعد بابا گفت:

-مثل اینکه وقتی ما نبودیم خیلی بهتون خوش گذشته

نه!

کسی حرفی نزد ،حتی ننه‌گلی.

همون شب ،وقتی پارسا رفت ،پدر نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:

–پسره ،چیز بدی نمی‌گه .فهمیده‌ست ...باسواد . برعکس اون یکی...

خشکم زد.

–اون یکی؟ منظورتون کیه؟

–همونی که تو شهرکتاب باهاش می‌خندی ...اون پسر کوه‌نورد.

صدامو کنترل کردم.

–اسم داره .شاهان.

پدر پوزخند زد:

–اسم که خیلیا دارن .مهمه که آینده هم دارن یا نه.

نیکا از آشپزخونه بیرون زد .گفت:

–بابا لطفا ...ًشاهان هیچ‌وقت نذاشت من تنها بمونم . وقتی شما نبودی...

اما پدر ،نگاهشو انداخت سمت من و گفت:

–من اشتباه زیاد داشتم .ولی حالا که برگشتم ،نمی‌ذارم دوباره اشتباه کنی.

گیر دادنهای بابا انگار داشت روز به روز بیشتر و بیشتر می‌شد ،مخصوصاً نسبت به شاهان .اما من همه‌اش امیدوار بودم.

می‌دونستم روزهای خوب میاد ،حتی وقتی هنوز آخر شبها می‌دیدم بابا یواشکی میره سراغ شیشه‌های مشروب پنهونی‌اش توی قفسه کابینتها و ازشون سر می‌کشه...

حتی منم وسوسه می‌شدم...

حال خرابمو می‌برد...می‌رفتم تو دنیایی که دیگه غم نبود ،غصه و فکر نبود!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست262

از سر و صدای خنده‌ها می‌شد فهمید که جمع بالاخره کامل شده .نازی بعد از چند روز غیبت برگشته بود و حال‌وهوای شهرکتابو دوباره با خنده‌های بلندش رنگی کرده بود .دور میز پشتی نشسته بودیم ،با لیوان‌های چای و ظرف‌های پر از بیسکویت کره‌ای که نازی با خودش آورده بود.

شاهان داشت با هیجان از یه آبشار بکر حرف می‌زد ، می‌گفت:

–از مسیر اصلی که بریم ،نیم ساعت پیاده‌روی داره ، ولی بعدش می‌رسیم به یه بهشت واقعی.

همه با ذوق گوش می‌دادن .نازی هم پرید وسط:

–ولی قول بده این دفعه مثل بار قبلی راهو اشتباهی نری که سه ساعت بیشتر طول کشید!

خنده‌ی جمع بالا گرفت .من سرمو انداخته بودم پایین و تو ذهنم مسیر سفر رو می‌چرخوندم و میزان با هم بودن نازی و شاهان در گذشته رو که چه جاهایی باهم نرفتند و چه خاطره‌ها با هم که ندارند!

که صدای آشنا ،بی‌مقدمه اومد پشت سرم:

–سلام به جمع پرانرژی!

برگشتم .امیرپارسا بود .کت اسپرت تنش بود و یه پوشه نازک توی دستش .نازی سریع از جاش بلند شد و گفت:

–وای سلام آقای کوهزاد !شما این‌ورا چی کار می‌کنید؟!

لبخند زد و سرشو آورد سمت شاهان.

–اومدم درباره‌ی موضوع حقوقی خونوادگی جناب خسروشاهی صحبتی کنم با آقاشاهان.

شاهان اخماش رفت تو هم .انگار با دیدن پارسا کلِ حال خوبش دود شد.

–این‌جا؟!

–خب ...گفتم یه سر هم به نیکی بزنم ،هم کارم رو بگم .اومدن راحت‌تر بود تا تماس گرفتن.

نیکی...

دلم ریخت .نگاه شاهان لحظه‌ای اومد سمتم .تیز ،پر از

سؤال.

و بعد همون‌طور که مشغول مرتب کردن استکان‌ها بودم ،پارسا بدون توجه به نگاه سنگین شاهان ادامه داد:

–راستی ،مهمونی دیشب عالی بود .پدرتون هم خیلی آدم باصفاییه.

نفس شاهان بند اومد.

پارسا خندید.

–دیشب ،خونه نیکی‌خانم .یه دیدار صمیمی با خانواده‌ش .پدرشون زحمت دعوتو کشیده بودن .خیلی وقت بود چنین فضای گرمی ندیده بودم.

همه ساکت شدند .صدای قاشق افتاد توی استکان .نازی چشم گرد کرده بود .نگاه شاهان مستقیم روی من بود... زیر نگاه همه حس کردم فشار هوا کم شده .مثل موقعی که نفس توی سینه‌ت حبس می‌مونه و حتی نمی‌تونی پلک بزنی.

شاهان عقب رفت و پوزخندی زد.

–بفرمایید تو دفتر کارم...باهم حرف می‌زنیم.

خواستم چیزی بگم ،توضیحی ،تکه‌ای از واقعیت ...اما نگاه شاهان ،اون‌قدر پر از سوءتفاهم و ناراحتی بود که بغض کردم.

پارسا که متوجه فضای سنگین شده بود ،بی‌اهمیت گفت:

–باکمال میل.

شاهان بی‌حرف از کنارمون رد شد .حتی یه نگاه دیگه هم بهم نانداخت .بعد هم پارسا دنبالش توی دفتر رفت.

فقط من موندم ،خنده‌هایی که خشک شده بودن ،و ته‌مونده‌ی دلهره‌ای که از دیشب روی دلم سنگینی می‌کرد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست263

»شهرکتاب ،دفتر کار شاهان«

در طبقه بالای شهر کتاب ،جایی که دفتر کار شاهان بود ،فضای نیمه‌تاریک اتاق زیر نور مه‌آلود پنجره به‌طرز عجیبی سنگین به نظر می‌رسید .هوا از عطر چای مانده و کتاب کهنه پر بود .شاهان جلوتر وارد اتاق شد ،پشت میز نشست و مداد را میان انگشتانش چرخاند .در باز شد و پشت سرش ،امیرپارسا با آرامش همیشگی‌اش وارد شد.

پوشه‌ای در دست داشت .بدون مقدمه نشست و گفت:

ـ بالاخره رسیدم به یه سندی که فکر کنم کل معمای اون ملک لعنتی رو روشن می‌کنه.

شاهان با بی‌حوصله‌گی گفت:

ـ یعنی بعد از این‌همه وقت یه کاغذ پیدا کردی که بگه حق کی بوده؟ خیلی وقته دیگه دنبال اون حق نیستم.

پارسا لبخندی کمرنگ زد و پوشه را باز کرد .چند برگه زردرنگ از دلش بیرون آورد و یکی را جلو شاهان گذاشت.

ـ این پرونده‌ست ...مربوط به سال ۸۳؛ وقتی انتقال سند انجام نشده ،ولی چیزی که جالبه ،امضای کامران خسروشاهیه.

شاهان یک لحظه سر بلند کرد .دستش روی میز مکث کرد.

ـ بابام؟ اون‌موقع که...

پارسا سریع حرفش را برید ،صدایش را صاف کرد:

ـ اون موقع که گفته شد فوت کرده .ولی خب ،این امضا تاریخش برای یک ماه بعد از زمان اعلام فوتشه.

سکوت عجیبی بینشان افتاد .شاهان خیره شد به آن امضا .چشم‌هایش لرزید .اما پارسا بدون توضیح بیشتر ،برگه را برداشت ،در پوشه گذاشت و با لحنی حساب‌شده گفت:

ـ فعلاً نخواستم چیزی بگم تا مطمئن نشم .فقط اومدم اطلاع بدم روند کار به کجا رسیده .و اینکه ...موضوع خانوادگیه ،حساسه.

شاهان چیزی نگفت .فقط سری تکان داد .پارسا بلند شد ،انگار هنوز حرفی مانده بود اما به زبان نیاورد .با

لحن رسمی‌تری ادامه داد:

ـ من دیگه برم .اگه چیزی خواستی ،می‌دونی کجا پیدام می‌کنی.

و رفت.

چند دقیقه‌ای گذشت .شاهان همان‌طور ساکت مانده بود ،ولی وقتی پایین رفت تا کمی هوا بخورد ، بی‌اختیار به محوطه ورودی شهرکتاب نزدیک شد . آن‌جا نیکی را دید .داشت با نازی حرف می‌زد و وقتی چشمش به شاهان افتاد ،لبخندش یخ زد.

ـ شاهان ...یه لحظه وایسا.

او مکث کرد ،ایستاد ولی هیچ چیز نگفت .نگاهش سرد بود ،گنگ ،انگار هنوز طعم حرف‌های پارسا زیر زبانش تلخ مانده.

نیکی با احتیاط جلوتر آمد.

ـ در مورد دیشب ...بخدا من اصلاً نمی‌دونستم قراره بیاد خونه‌مون .بابا دعوتش کرده بود ،بدون اینکه به من چیزی بگه.

شاهان نگاهش را دزدید.

ـ لازم نیست توضیح بدی .شما خیلی وقته مستقل

شدین.
نیکی بغضش را قورت داد.
- این‌جوری نگو .اگه می‌دونستم ،خودم بهت می‌گفتم .
من چیزی قایم نکردم.
شاهان شانه‌ای بالا انداخت ،همان سردی در صدا و صورتش مانده بود:
- باشه .نمی‌خوام بحث کنیم .فقط ...حواسم باشه دفعه بعد توقعم رو از آدم‌ها درست تنظیم کنم.
و قدم برداشت .نیکی فقط ایستاد و نگاهش کرد که از دورتر ،در میان قفسه‌های کتاب گم شد.
در دلش چیزی شکست ،مثل برگ خشک میان کتابی که خیلی وقت باز نشده باشد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست264

آنسوتر؛ همه توی قسمت استراحت دور هم جمع شده و

داشتند درباره رفتن به اردوی تفریحی روز بعد حرف می‌زدند .هرکس نظری می‌داد .همان‌لحظه امیرپارسا پوشه به دست از کنارشان رد شد .نازی تا او را دید ، فوراً صدایش کرد.

پارسا ایستاد و نازی درست روبرویش ایستاد .بعد هم از او خواست به جمعشان اضافه شود.

امیرپارسا که از شب قبل پس‌زمینه داشت و از نیکی شنیده بود ،بچه‌های شهرکتاب قرار است به کوه بروند ،گفت:

-به‌به...چه ایده خوبی !امیدوارم بهتون خوش بگذره.

نازی کف دستانش را بهم مالید و گفت:

-کاش یکی مثل شماهم توی جمع حضور داشت و ما تو دل طبیعت می‌تونستیم یه تیرو و دوتا نشون بزنیم...هم تفریح می‌کردیم ،هم از صحبتای باارزش شما هم بهره می‌بردیم.

نیکی چپ چپ نازی را نگاه کرد و توی دلش داشت می‌گفت.

»پررررو !!!مگه می‌خوای چی بشنوی«!

که امیرپارسا رو کرد به نیکی و دستی سمتش برد.

-خانم دکتر که هستن.

نازی اخمی روی پیشانی انداخت و با تمنا گفت:

-خواهش می‌کنم...اصلاً می‌تونید درباره یه موضوعی بحث کنید.

پارسا لختی اندیشید و بچه‌های دیگر دو نفر دو نفر به گفتگو مشغول شدند ،همان لحظه امیرپارسا گفت:

-باعث افتخارمه بین شما و باهاتون همراه بشم.

نازی مسرورانه خندید و کف دستانش را به هم کوبید .

نیکی هیچ نظری نداشت.

پارسا که رفت ،سکوت کوتاهی توی دفتر افتاد .شاهان از پشت میزش بلند شد ،دستی به گردنش کشید و از اتاق بیرون رفت .چشمش که به نیکی افتاد ،سرش را کمی تکان داد و رد شد .نیکی با تردید بهش نگاه کرد ،اما حرفی نزد.

چند دقیقه بعد ،همه دوباره توی قسمت استراحت شهرکتاب جمع شدند .نازی با انرژی از برنامه‌های جمعه می‌گفت.

ـ آبشار لیشتر رو بریم؟ هم مسیرش راحته ،هم منظره‌ش بی‌نظیره.

نیکا با ذوق گفت:

ـ من پایه‌ام !مخصوصاً اگه شاهان هم بیاد و انقدر بداخلاقی نکنه!

صدای خنده جمع رو پر کرد .نیکی لبخند زد ،اما نگاهش هنوز دنبال شاهان بود.

نازی ادامه داد:

ـ راستی ،یه چیز جالب بگم؟ پارسا پیشنهاد داده یه ورکشاپ روانی کوچیک هم اونجا برگزار کنه .گفت این‌جور کمپ‌ها فرصت خوبیه برای آگاهی عمومی مخصوصاً درباره اضطراب‌های نوجوان‌ها .من که موافقم.

نیکی خواست چیزی بگوید ،ولی نیکا زودتر گفت:

ـ تازه ،خودش گفت لوازم و اسلاید و همه‌چی رو میاره .وقت کسی رو هم نمی‌گیره .یه ساعت بیشتر نیست.

همه با هیجان بحث می‌کردند که شاهان وارد جمع شد .نگاهش روی نیکی مکث کرد ،اما چیزی نگفت .

نازی رو کرد بهش:

ـ خب ،رئیس !برنامه رو فیکس کنیم؟ پارسا هم گفت

می‌تونه بیاد برای یه بخش آموزشی.

شاهان ایستاد .لحنش خونسرد بود ،ولی نیکی از حالت چشم‌هایش فهمید که دارد خودش را کنترل می‌کند:

-ما که دعوتش نکرده بودیم!

نازی مکثی کرد ،بعد گفت:

-ما گفتیم بیاد ....یعنی نظر کل گروه بود.

ترس در چهره نازی کاملاً هویدا بود و کسی از گروه به خودش اجازه نداد به شاهان واقعیت را بگوید که این دعوت و نظر خود نازی بوده!

شاهان خونسردانه لب زد.

ـ مشکلی نیست .فقط زمان‌بندی درست بچینید .کلاس و کوه و کباب نباید قاطی شه.

همه خندیدند .نیکی لبخند زد .اما در اعماق وجودش چیزی سنگینی می‌کرد .چون می‌دانست شاهان همه‌چی را قورت داده ،ولی نه فراموش کرده ،نه بخشیده...

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان

#پست265

صبح جمعه ،هوا هنوز خنک و ابری بود .نیکی جلوی آینه ،موهایش را بست و کوله‌ی سبزش را انداخت روی دوشش .صدای نیکا از پایین آمد:

ـ نیکی زود باش دیگه ،همه منتظرن!

با عجله از پله‌ها پایین رفت .پدرش با لباس ساده اما مرتب کنار در ایستاده بود .نگاه نیکی روی چشم‌های او مکث کرد .انگار پدر از وقتی امیرپارسا پیشنهاد ترک داده بود ،سعی می‌کرد بیشتر شبیه "پدر "باشد . گفت:

ـ دیر نکنیی!

نیکی لب گزید:

ـ فقط یه برنامه طبیعت‌گردیه ،بابا .نه بیشتر .نگران نباش.

-حالا نمیشه شب برگردید؟

-قرار شده کمپ کنیم بابا...فقط یه شبه !حواسم به همه چی هست.

نیکی بوسه‌ای از گونه پدر گرفت و ننه‌گلی آنها را از زیر قران رد کرد.

نیکا خنده بامزه‌ای کرد.

-نگاه کن تروخدا...اینقدر از خونه نرفتیم بیرون برای نیم ساعت دور شدن از شهر کم مونده ساز و دهلم خبر کنن!

همه خندیدند.

در آن لحظات خانواده مقدم شبیه خانواده‌های خوشبخت شده بودند ،بیشتر هم به خاطر وجود پدر ،بود.

وقتی رسیدند به جلوی شهرکتاب ،بچه‌ها تقریباً همه جمع بودند .نازی داشت لیست وسایل را چک می‌کرد . امیرپارسا ،کمی دیرتر از بقیه رسید ،یک فولدر نازک دستش بود و با نیکا وارد صحبت شد .نیکی همان لحظه نگاه شاهان را حس کرد .سنگین و ساکت ،مثل ابر قبل از باران.

شاهان با همه سلام کرد ،اما به نیکی که رسید فقط سری تکان داد .نیکی نزدیک‌تر رفت ،کمی با تردید گفت:

ـ شاهان...

ـ بله؟

ـ می‌خوام باهات حرف بزنم...من...من اونشب نمی‌دونستم مهمون داریم!

شاهان لحظه‌ای مکث کرد ،چشم ازش برداشت و گفت:

ـ مهم نیست .تو هم لازم ندیدی بگی.

و رفت سمت ماشین .نیکی نفسش را با حرص بیرون داد .کنار نازی ایستاد که همراه با لبخند گفت:

ـ ولش کن نیکی .این لجبازی‌هاش دو روزه‌ست .فردا خودش میاد آشتی...من می‌شناسمش!

و نیکی هیچ نگفت!

حرکت به سمت آبشار شروع شد .ماشین‌ها پشت‌سر هم ،جاده را بالا می‌رفتند .هوا کم‌کم صاف می‌شد .

صدای موزیک و خنده توی ماشین‌ها پخش بود ،ولی در ماشین شاهان ،سکوت غلیظی بین او و نیکی بود .

نازی جلو نشسته و مدام سؤالهای بی‌ربط می‌پرسید تا یخ را بشکند ،ولی شاهان فقط با نیم لبخند جواب می‌داد.

در بین راه ،پارسا که همراه نیکا در ماشین جلویی نشسته بود ،به نازی پیام داد:

»وقتی رسیدیم ،اون قسمت صاف کنار درختا رو واسه کارگاه جدا کن .نیم‌ساعت زمانم بسه«.

نازی پیامش را به نیکی نشان داد .نیکی سری تکان داد ،اما حواسش هنوز پی شاهان بود.

تا وقتی به کمپ رسیدند ،آسمان آبی شده بود .بوی خاک و درخت ،پیچیده بود توی هوا .بچه‌ها با ذوق شروع کردند به چیدن زیرانداز و آتیش روشن کردن. پارسا گوشه‌ای وسایلش را چید و مشغول آماده‌سازی کارگاه کوچکش شد .وقتی نیکی دید شاهان دارد از بچه‌ها دور میشود ،به سمتش رفت .دستانش را توی جیبش فرو کرد و گفت:

ـ اگه واقعاً ناراحتی ،حق داری .ولی به‌خدا من...

شاهان حرفش را برید:

ـ نیکی...

برگشت سمتش.

ـ من فقط یه سوال دارم .اون شب ،وقتی گفتی باید زود بری خونه ...واقعاً فقط به خاطر نیکا بود؟ یا می‌دونستی پارسا قراره بیاد؟

نیکی نگاهش کرد .جدی و ناراحت و گفت:

ـ من ...نمی‌دونستم .اگه می‌دونستم ،می‌گفتم .قسم می‌خورم.

شاهان فقط نگاهش کرد .بعد از چند ثانیه آرام گفت:

ـ باشه .فعلاً بریم کمک بچه‌ها ،وقت داریم درباره‌ش حرف بزنیم.

نیکی لبخند محوی زد .حداقل این‌بار ،شاهان نگفت »نمی‌خوام بدونم.«

و آن‌طرف ،امیرپارسا که مشغول نصب بورد کوچک کارگاهش بود ،نگاهی به آنها انداخت و لبخند کمرنگی روی صورتش نشست...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست266

»نیکی مقدم«

همه‌چیز با بوی دود و صدای خنده قاطی شده بود .

صدای بستن کتری و قل‌قل آب توی دیگ‌های کوچیک آتیش ،همه‌جا رو پر کرده بود .نشسته بودم روی زیرانداز ،کنار نیکا ،ولی چشمم پی شاهان بود که یه گوشه وایستاده بود ،با دستاش چوب می‌شکست و چیزی نمی‌گفت .از صبح ،جز همون مکالمه‌ی نصفه‌نیمه ،دیگه سمت من نیومده بود.

نیکا آروم تو گوشم گفت:

–چرا نمی‌ری باهاش حرف بزنی؟ دیدم وقتی رسیدیم چقدر نگاهش کردی.

لبمو گزیدم:

–گفتم ...گفت باشه ،ولی معلوم بود هنوز دلخوره.

نیکا شونه بالا انداخت.

–خب بزار بفهمه که بی‌گناهی .اگه بخوای فقط صبر کنی که خودش درست شه ،شاید هیچ‌وقت درست نشه.

همون موقع امیرپارسا داشت بورد کوچیک کارگاهشو می‌زد به درخت .نازی با یه فلاسک اومد پیشش ،گفت:

–اینجا خوبه؟ صافه ،بچه‌ها هم دور هم جمعن.

پارسا لبخند زد:

–عالیه .فقط یه ربع طول می‌کشه .بیشتر برای اینه که

حرفامون ثبت بشه.

من اما هنوز چشمم پی شاهان بود .دلم نمی‌خواست امروز رو با سکوت و اخم تموم کنیم .بلند شدم و بی‌صدا رفتم سمتش .وقتی نزدیک شدم ،انگار حسش کرد ،چون برگشت نگاهم کرد .چوبی که دستش بود رو انداخت زمین و گفت:

–اومدی حرف بزنی؟

سری تکون دادم.

–اگه بذاری.

یه‌نفس کشید و به آتیش نگاه کرد .بعد گفت:

–واقعاً نمی‌دونستی که پارسا قراره بیاد خونتون؟

یه لحظه مکث کردم .نه چون شک داشتم ،چون دلم گرفت از اینکه باور نکرده بود .گفتم:

–نمی‌دونستم ،شاهان .نیکا زودتر از من رسیده بود . من حتی وقتی رسیدم ،جا خوردم که دیدمش تو خونه . اگه می‌دونستم ،می‌گفتم بهت .قسم می‌خورم.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد .انگار داشت تو چشمهام دنبال راست یا دروغ می‌گشت .بعد آروم گفت:

–باشه .فعلاً بریم کمک بچه‌ها.

دلم سبک شد .یه‌کم .حداقل رد نکرد حرفمو .وقتی برگشتم سمت نیکا ،دیدم لبخند محوی رو لباشه .همون موقع صدای امیرپارسا بلند شد:

–خب بچه‌ها ،اگه موافقید ،بیاید چند دقیقه اینجا جمع بشیم ،می‌خوام یه گفت‌وگوی ساده داشته باشیم درباره تأثیر فضای مجازی روی امنیت روانی‌مون...

همه داشتن سمت بورد حرکت می‌کردن .من اما هنوز تو فکر اون بودم که چرا توی دلم ،همین یک جمله‌ی «باشه» از دهن شاهان ،انقدر برام مهم شده بود..

امیرپارسا بورد کوچیکی گذاشته بود وسط جمع .بچه‌ها دایره‌وار نشسته بودن .وقتی شروع کرد به صحبت ، سکوت آرومی نشست بینمون .گفت:

–می‌دونم امروز اومدیم تفریح .اما دلم می‌خواد اینم بخشی از تفریحمون باشه؛ اینکه بدونیم با ذهنمون چه‌طور رفتار کنیم ،وقتی مجازی‌ترین چیزها ، واقعی‌ترین ضربه‌ها رو می‌زنن...

بعد از چند جمله ،نیکا رو خطاب قرار داد ،نه مستقیم ، با مثال .گفت از دختری که فیلمش بدون اجازه پخش شده ،از اضطرابش ،و اینکه چطور تونسته خودشو

بازیابی کنه .چشمم به صورت نیکا بود .کمی رنگ‌پریده ،ولی محکم.

یه‌دفعه پارسا پرسید :

–کسی تا حالا شده از فضای مجازی آسیب ببینه؟ هرچی ،قضاوت ،شایعه ،پخش عکس؟

چندتا از بچه‌ها آهسته سر تکون دادن و نازی گفت :

–من .فقط به خاطر یه عکس اشتباهی ،یه ماه تمسخر شدم.

همه‌ی حرف‌ها سنگین بود .ولی قشنگ .انگار آدم رو وادار می‌کرد که فکر کنه ،نه فقط سرگرم باشه.

بعد از جلسه ،هوا سردتر شد .نیکا پتو روی شونه‌اش انداخت .من بلند شدم تا چایی بریزم .همون موقع شاهان اومد کمک .فنجون رو که دستم داد ،گفت:

–اون حرفاتو ...باور کردم .ببخش که شک کردم.

لبخند زدم .گفتم :

–مهم نیست .فقط دیگه نذار فاصله بیفته بینمون .هر اتفاقی بود ،تقصیر من نبود.

یه ثانیه مکث کرد ،بعد آروم گفت:

–باشه .حالا بیا بریم ،قراره نازی فال بگه.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست267

آتیش کم‌کم داشت شعله می‌گرفت .نور زرد و نارنجیش افتاده بود روی صورت بچه‌ها و حس می‌کردم هرکسی یه جور خاصی تو فکر خودش گم شده .

کارگاه تموم شده بود و حالا نازی داشت همه رو دور هم جمع می‌کرد برای یه بازی که قول داد هم ساده‌ست هم عجیب تاثیرگذار.

–بازی‌مون اسمش هست »یه چیزی بگو ...«اما نه هر چیزی .یه جمله درباره‌ی یه نفر از جمع .بدون اسم ،بدون اشاره .فقط حس.

نفر بعدی باید حدس بزنه که جمله درباره‌ی کیه .

آماده‌اید؟

همه خندیدند و گفتند آره .نازی شروع کرد:

–یکی اینجاست که وقتی سکوت می‌کنه ،انگار کوه هم خم می‌شه رو دل آدم.

همه زدن زیر خنده .ولی من توی دلم یه‌جور عجیبی حس کردم شاید درباره‌ی شاهانه.

بچه‌ها زده بودن به فاز ِمسخره‌بازی...ولی حدس من درست بود؛ شاهان...

نوبت پارسا بود .با همون لبخند آرومش گفت:

–یکی اینجاست که وقتی حرف نمی‌زنه ،بیشتر حرف می‌زنه .و من همیشه دلم می‌خواد بدونم پشت اون سکوته ،چی پنهونه.

صدای آتیش و تق‌تق چوبا ،سکوتو قشنگ‌تر کرده بود .حواسم رفت به شاهان.

نوبت اون بود.

یه‌کم سکوت کرد .به آتیش نگاه کرد .بعد گفت:

–یکی هست اینجا ...که وقتی نیست ،حتی آتیشم گرم نمی‌کنه.

سهند خندید و گفت:

-اولالا...رئیس حرفای تو کتابی می‌زنی!

بغض نشست ته گلوم .ولی چیزی نگفتم .انگار همه فهمیدن منظورش کیه .همه نگاهها با ایما و اشاره برگشت سمت من!

همه ساکت بودن .حتی پارسا.

نوبت من که شد ،یه لبخند زورکی زدم و گفتم:

–یکی هست اینجا که یه بار ،بی‌صدا ازم دفاع کرد .

از ترسام ،از تردیدام ،از خودم .هنوز نفهمیده چقدر اون لحظه نجاتم داد.

هیچ‌کس چیزی نگفت ،ولی شاهان سرشو پایین انداخته بود .فهمیده بود...

بازی ادامه پیدا کرد ،ولی من دیگه توی بازی نبودم . دلم یه‌جوری گرم و خالی بود ،مثل همون آتیشی که وسط جمع بود و داشت زبونه می‌کشید .صداش با صدای شب قاطی شده بود .جنگل ساکت بود و فقط خش‌خش آتیش و گه‌گاهی خنده‌ی بچه‌ها شنیده می‌شد .

نازی گفت بازی »یه چیزی بگو «ادامه داره ،ولی قانون جدید اینه *فقط بگو نه اسمی نه حدسی .هر*

کی خواست تو دلش نگه‌داره حسشو.

همه با تعجب نگاش کردن.

–چرا؟ اگه ندونیم کیه ،چه فایده داره؟

نازی شونه بالا انداخت:

–بعضی حسا اگه اسم بگیری ،خراب می‌شن .این بازی برای گفتنه ،نه گرفتن جواب.

همه ساکت شدند .نوعی احترام مرموز تو فضا پاشیده شده بود .حالا هر جمله ،یه راز بود .و هر کسی ،یه تماشاگر بی‌صدا.

شاهان نگاهش رو دوخته بود به آتیش ،دستهاش قفل شده بود بین زانوهاش .وقتی دوباره همون جمله رو گفت »یکی هست اینجا که وقتی نیست ،حتی آتیشم گرم نمی‌کنه ،«صداش آروم بود ،ولی بـُرش داشت .جوری که من تو تاریکی چشمام پر شد.

پارسا لحظه‌ای سرشو چرخوند سمت من .نگاهش پر سؤال بود .شاید داشت سبک‌سنگین می‌کرد که این جمله می‌تونه از کی باشه ،یا درباره‌ی کی .ولی چیزی نگفت .فقط آستین‌شو کشید بالا و یه چوب برداشت که بچرخونه لای شعله‌ها.

من که جمله‌مو گفتم ،حس کردم شاهان یه لحظه چشمش اومد بالا .اما سریع برگشت سمت آتیش .تو اون گرما ،سردی نگاشو حس کردم.

پارسا اما هنوز رو به روم نشسته بود .دستاش آروم بود ،ولی نگاهش نه .وقتی جمله‌شو گفته بود ،اون سکوت لعنتی ،بین من و شاهان یه دیوار کشیده بود .

شاهان ساکت بود ،ولی حالا نگاهش با پارسا قفل شده بود .یه جور نگاه که انگار هزار تا حرف پشتشه.

همه داشتن بازی رو ادامه می‌دادن ،ولی اون دو تا مرد ...انگار داشتن یه جنگ بی‌صدا رو وسط آتیش می‌گذروندند.

شاهان بالاخره لب باز کرد .رو به نازی گفت:

–تو گفتی یکی وقتی سکوت می‌کنه ،کوه خم می‌شه . ولی سکوت بعضیا آدمو له می‌کنه.

بعد بی‌هوا از جاش بلند شد .رفت سمت جنگل .نه با عصبانیت ،نه با خشونت .فقط رفت .همون‌طور بی‌صدا.

پارسا سرشو پایین انداخت .نازی خواست چیزی بگه ، که من پاشدم.

–من می‌رم ببینم کجا رفت.
کسی چیزی نگفت .فقط صدای خش‌خش برگای زیر پام مونده بود و شعله‌های آتیش که انگار کم‌جون‌تر شده بودن...

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست268

همه‌ی صداها ،خنده‌ها ،آتیش ،بازی ،انگار دور شدن .ایستاده بودم کنار خط نورِلرزونی که شعله‌ها روی برگهای مرطوب انداخته بودن .شاهان یه گوشه ، جدا از بقیه ،نشسته بود .تکیه داده به تنه‌ی یه درخت ، سرش پایین ،با یه شاخه خشک بازی می‌کرد.

کنارش نشستم و بی‌مقدمه گفتم.
–این‌جوری نکن ...همه چیز تموم نشده.

شاهان نگاهم نکرد .ولی نفسشو با صدا بیرون داد .
وگفت:
–نیکی ،اگه یه روز بفهمی کسی ،یه‌جوری عجیب ، بی‌منطق ،بی‌محاسبه ،عاشق تو شده ...چی کار می‌کنی؟
چند لحظه ساکت موندم .بعد با صدای آرومی گفتم:
–اگه اون »کَس ،«تو باشی ...هیچ کاری نمی‌کنم . فقط میام جلو ...همین.
برگشت طرفم .توی تاریکی ،دستمو گذاشتم روی دست شاهان .شاهان بالاخره نگاهم کرد .یه نگاه طولانی و بی‌دفاع ،از اون نگاهایی که تهش فقط یک جمله بود : »بمون«.
لب زدم:
–دارم ازت می‌پرسم ،شاهان .من اومدم جلو .تو می‌مونی؟
شاهان لبخند زد .بدون جواب ،فقط سرشو آورد جلو . فاصله‌ها تموم شد .چشم‌هامو بستم .لب‌هامون به هم رسیدند .بوسه‌ای کوتاه ،اما داغ ،عمیق ،و پر از گفتنی‌هایی که مدتها تو دلمون نگه داشته بودیم.

چند ثانیه بعد ،صدای خش‌خش کوچیکی از دور اومد .سریع عقب کشیدم ،برگشتم .یه سایه پشت تنه درختا بود ...انگار یکی دیده بود .چهره رو ندیدم ،فقط فهمیدم یکی از بچه‌های شهرکتاب بود .اما اون لحظه ...دیگه مهم نبود.

شاهان هم سرشو خم کرد و آروم گفت:

–حالا دیگه هر کی بخواد ببینه ،ببینه .من نمی‌خوام قایمت کنم ،نیکی.

بی‌صدا لبخند زد.

از همون لحظه‌ای که لب‌هام از لب‌های شاهان جدا شد ،قلبم انگار داشت خودش رو از سینه‌م بیرون می‌کوبید .نفس‌هام هنوز نامنظم بود .دستم تو دست شاهان بود و انگار با هم یه قدم از چیزی که مدام انکارش می‌کردیم رد شده بودیم .وقتی از پشت درختا بیرون اومدیم ،جمع دور آتیش یک لحظه ساکت شد .

همه برگشتن سمت ما.

آوا با لبخند شیطنت‌آمیزی چشمکی زد و گفت – :

بالاخره برگشتین !هوا خیلی سرد نبود ،نه؟

چندتا از بچه‌ها خندیدن .نگاه‌هامون به هم گره خورد .

ولی قبل از اینکه بخوام چیزی بگم ،نازی از جاش بلند شد .یه نگاه طولانی به دست‌هامون که هنوز توی هم گره خورده بود انداخت ،بعد لب زد :

–همه‌ش ...فکر می‌کردم بعضی آدما فقط واسه یه مدت کنارمونن ،ولی ...انگار اشتباه می‌کردم...س‌ریش‌تر از این حرفان!

سکوت سنگینی افتاد .لحنش تلخ بود .نه اون تلخی صریح که دعوا به پا کنه ،اون مدلی که زیر پوست جمله‌اش خنجر داره.

من انگشتامو از لای انگشتای شاهان بیرون کشیدم و روی کاپشنم کشیدم شاهان بهش نگاه نکرد.فقط گفت :

–نازی ...بهتره بحثو عوض کنیم ،نه؟

ولی نازی کوتاه نیومد .لبخندی زد ،اون مدلی که معلوم بود مصنوعیه :

–آره ،چرا که نه .فقط کاش یکی زودتر می‌گفت قراره چی بشه .بعضی وقتا سکوت آزاردهنده‌تر از فریاده.

اون‌وقت برگشت سمت آوا و بچه‌ها ،نشست ،ولی دیگه توی حرفا شرکت نمی‌کرد .نگاهش از بالای شعله‌های

آتیش ،هی بین من و شاهان در رفت و برگشت بود .
نگاهایی که بیشتر از هزار تا کلمه حرف داشت.
کنارش نشستم .دلم یه جور بدی پیچ خورد .احساس کردم گرمای آتیش دیگه بهم نمی‌چسبه.
شاهان نزدیکم نشست و آروم زیر گوشم گفت:
–ولش کن .به حرفاش توجو نکن...تنها کسی برام تو این جمع مهمه تویی...فقط تو!
آهسته سرمو تکون دادم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست269

اون شب ،همه بعد از کلی شوخی و خنده ،کم‌کم رفتن سمت چادراشون .خستگی کوه و اون راه‌پیمایی طولانی ،خیلی زودتر از همیشه خوابو آورد .منم بعد کمی ور رفتن با گوشیم ،چراغ قوه رو خاموش

کردم و تو کیسه‌خوابم مچاله شدم .صداهای شب ، خش‌خش برگا ،صدای جیرجیرک‌ها ...یه جورایی دلگرم‌کننده بودن.

ولی یه ساعت بعد ،با یه سوزش تیز و بدجور توی بازوم از خواب پریدم .انگار یه چیز کوچولو ،یه حشره شاید ،نیشم زده بود .چراغ موبایلمو روشن کردم ،وای ...پوست بازوم قرمز و باد کرده بود ،تپش قلبم بالا رفت .نفس‌هام سنگین شده بودن .یه حس بد توی تنم پیچید.

خواستم صداشون بزنم ،ولی صدام درنمی‌اومد .فقط یه زمزمه‌ی خفه بود .نفس نفس زدم و نیکا رو چندبار صدا کردم ،ولی خوابش اینقدر عمیق بود ،صدامو نشنید!

همون‌لحظه سایه‌ای دیدم پشت چادر رد شد و صدای خش‌خش پا .

با ته‌مونده‌ی صدام گفتم:

–هی ...کمک...

همین‌موقع زیپ چادر کشیده شد ،صدای امیرپارسا اومد:

–نیکی؟ خوبی؟!

تا اومد داخل ،من بازومو نشون دادم .چشم‌هاش تنگ شد ،سریع نشست کنارم.

–نیشت زده؟ حالت خوبه؟ احساس تنگی نفس یا گیجی داری؟

فقط تونستم سرمو تکون بدم .اونم با خونسردی عجیبی از چادر بیرون پرید .چند ثانیه بعد ،صدای بقیه بلند شد .شاهان جزو اولین نفراتی بود که دوید سمتم .با یه حالت دیوونه‌وار ،موهاش پریشان ،دمپایی تو پا...

–نیکی؟ چی شده؟ وای خدا ،چرا رنگت پریده؟!

خواستم بگم چیزی نیست ،ولی فقط یه نگاه کردم .

دستمو گرفت تو دستش .گرمای انگشتاش باعث شد قطره‌ی اشکی که نفهمیدم کی جمع شده بود ،بریزه پایین.

پارسا دوباره رسید ،با یه کیف کمک‌های اولیه .سریع شروع کرد به کمپرس گذاشتن و معاینه:

–ممکنه حساسیت داشته باشه .باید سریع ببریمش پایین ،درمانگاه.

شاهان فوری گفت:

–من می‌برمش.

پارسا یه لحظه مکث کرد:

–خودم ببرمش بهتره .راهو بلدم ،نزدیک‌تره.

شاهان همون‌طور که هنوز دست من توی دستش بود ، با یه لحن جدی گفت:

–گفتم خودم می‌برمش .حالا حالش این‌جوریه ،کسی جز من نمی‌تونه آرومش کنه.

من توی اون لحظه ،فقط اسمش رو زمزمه کردم:

–شاهان...

پارسا سکوت کرد .فقط یه نگاه از بالا به من انداخت ، بعد به شاهان ،و عقب رفت .شاهان با کمک بچه‌ها منو بلند کرد ،دلم هنوز مورمور می‌کرد ،ولی نه از نیش حشره ...از اون چیزی که بین اون دو نفر داشت شکل می‌گرفت.

اون شب تا ته ذهنم رفت .حتی درد بازو هم یادم رفت .فقط گرمای دست شاهان و صدای محکم نفس‌هاش بود که تو گوشم مونده بود...

»چند ساعت بعد -بیمارستان «

نیکی با صورت رنگ‌پریده و بازویی که هنوز درد خفیفی داشت ،روی تخت اورژانس دراز کشیده بود . تزریق ضدحساسیت و کمپرس‌های سرد ،التهاب نیش آن حشره‌ی عجیب را تا حدی کم کرده بود ،ولی لرزش تنش هنوز کاملاً قطع نشده بود .کنار تختش ، شاهان نشسته بود؛ نگاهش پر از نگرانی و اضطرابی پنهان بود که سعی می‌کرد پنهانش کند ،ولی موفق نبود.

–هنوزم درد داری؟

با لحن نرمی پرسید و نیکی فقط سری به نشانه‌ی نه تکان داد .بعد از چند ثانیه سکوت ،نیکی نگاهش کرد و گفت:

–ممنون که کنارم موندی ...اگه تو نبودی...

شاهان نگذاشت جمله‌اش تمام شود و گفت:

–نگو اگه .من همیشه هستم ،حتی اگه تو نخوای .اینو باید بالاخره بفهمی...

نیکی نگاهش را دزدید .بغضی توی گلویش بود که نمی‌دانست مال ترس دیشب بود یا حرف‌های الان

شاهان.

درب به‌آرامی باز شد و نیکا ،همراه با امیرپارسا ، وارد اتاق شدن .نیکا با عجله خودش را به تخت رساند.

–وای نیکی ...خوبی؟ خیلی ترسیدم وقتی گفتن حالت بد شده.

نیکی لبخند محوی زد.

–چیز مهمی نبود ...یه نیش‌زدگی ساده‌ست .بیشتر ترسیدم تا چیز دیگه.

پارسا که تا آن لحظه ساکت مانده بود ،جلو آمد و با لحنی آرام گفت:

–خوش‌شانسی که واکنش شدیدی نشون ندادی .باید زودتر چکت می‌کردیم.

بعد ،رو به شاهان کرد:

–کار درستی کردین که آوردینش پایین .احتمال حساسیت بالا بود.

شاهان با اخم کوتاهی که سعی کرد پنهانش کند ،فقط گفت:

–طبیعیه ،هر کسی جای من بود همین کارو می‌کرد.

نگاه بین دو مرد رد و بدل شد .سکوتی کوتاه بین‌شان نشست که با صدای خنده‌های جمعی از بیرون اتاق شکست .چند دقیقه بعد ،اعضای گروه شهرکتاب هم که از کمپ برگشته بودند ،یکی‌یکی وارد اتاق شدند .
چهره‌های خسته اما نگرانشان با دیدن نیکی که رو به بهبود بود ،روشن شد.
نازی هم بین جمع بود .لبخند زد ،ولی نگاهش مرتب بین نیکی و شاهان می‌چرخید .نگاه‌هایی که فقط نیکی متوجه سنگینی‌شان شد.
هوای اتاق ،با وجود جمعیت ،سنگین بود.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست270

چند ساعت بعد ،پزشک کشیک ،با نگاهی به پرونده و چک کردن علائم حیاتی نیکی ،گفت:
–خوشبختانه واکنش ثانویه‌ای نشون نداده .می‌تونید

مرخص شید ،فقط چند روزی باید دارو مصرف کنید و محل نیشو تمیز نگه دارید.

نیکی سری تکان داد و تشکر کرد .نیکا سریع وسایل را جمع کرد و شاهان هم رفت تا کارهای ترخیص را انجام دهد .اما امیرپارسا ،آرام و متین ،بیرون اتاق منتظر ماند و موقع خداحافظی کوتاه گفت:

–هر وقت حالت بهتر شد ،درباره اون جلسه‌ای که باید داشته باشیم ،باهام تماس بگیر.

نیکی فقط لبخند مختصری زد و سری به نشانه تأیید تکان داد .شاهان با برگشتن از امور ترخیص ،اشاره کرد:

–خب ،آماده‌اید؟ ماشین بیرونه.

مسیر برگشت از بیمارستان ساکت‌تر از چیزی بود که نیکی انتظار داشت .نیکا که عقب نشسته بود ،سرش را به شیشه تکیه داده بود و گاهی با گوشی ور می‌رفت .

نیکی کنار شاهان بود ،دستش هنوز کمی تیر می‌کشید ، ولی بیشتر از درد ،نگاه‌های گاه و بی‌گاه شاهان بود که بی‌قرارش می‌کرد.

وقتی رسیدند ،شاهان پیاده شد تا کمکشان کند و نیکا زنگ در را زد .چند ثانیه بعد ،صدای پدر از آیفون آمد:

–خودتونید؟

–بله بابا ،نیکی باهامونه.

در که باز شد .نیکی برگشت سمت شاهان و گفت:

–مرسی که رسوندیمون .همین‌جا می‌تونی خداحافظی کنی.

اما شاهان که نگاهش بین نیکی و درِ باز خونه می چرخید ،گفت:

–فکر نکنم بابات بذاره بری داخل بدون اینکه ازم یه تشکر رسمی نکنه.

نیکی لبخند زد.

–پس منتظر یه بازجویی کوچیک باش!

با هم وارد ساختمان شدند .پدر نیکی در را برایشان باز نگه داشته بود .لباس خانه به تن داشت و اخمی پنهان‌ناشدنی روی صورتش .نگاهی به نیکی انداخت و

گفت:

–حالت خوبه؟ چرا نگفتی حشره نیشت زده؟

و بعد چشمش افتاد به شاهان.

–سلام جناب مقدم .شاهانم .همراهشون بودم.

پدر نیکی با تردید دست داد.

–بله ...شنیدم ...مرسی که رسوندیشون.

نگاهش دقیق‌تر از همیشه بود .نیکی سریع گفت:

–شاهان کمک کرد خیلی سریع برسم بیمارستان ، اگرنه شاید بدتر می‌شد.

پدر سری تکان داد و در حالی که به داخل اشاره می‌کرد ،گفت:

–خب ،بیاین تو ...حالا که زحمت کشیدی ،یه لیوان چای مهمون ما باش.

نیکی زیر لب گفت:

–وای خدا...

و شاهان آرام کنار گوشش گفت:

–گفتی بازجویی؟ اشتباه گفتی ...این بازجویی نیست ، بازخواست خونواده‌ست!

نیکی خندید و داخل رفت.

صدای بسته شدن در که پیچید ،ننه‌گلی با روسری گلدار و روپوش خانه‌اش از ته راهرو سر رسید .هنوز کف‌گیر دستش بود و از بوی سبزی‌پلوی داغ و ترشی تازه‌اش می‌شد فهمید در آشپزخانه حسابی مشغول بوده .چشمش که به شاهان افتاد ،برای لحظه‌ای ایستاد ، بعد لبخند پهنی رو لباش نشست.

–واااای الهی شکر که صحیح و سالم برگشتین ، قربونت برم مادر !الهی شکر که مث شیر کنار دخترای ما وایسادی ؟

شاهان با ادب جلو رفت و گفت :

–سلام ننه‌گلی خانم ،خوبید؟

ننه‌گلی برقی در چشماش افتاد و شاهان بی‌مکث خم شد و دست پیرزن را به احترام بوسید.

این حرکت به مزاج ننه‌گلی خوش آمد و لبخند گرمی به رویش پاشید.

–جان دلمی مادر ،خیر مقدم !خوش اومدی به خونه‌مون .خدا نگهت داره که مواظب دخترا بودی .بیا تو ،بیا که الان یه لیوان دوغ خنک میارم برات ،جات

خالی نباشه سر سفره.

نیکی زیر لب خندید و به نیکا چشمک زد .نیکا آرام گفت:

–خب ،فعلاً که شاهان تأییدیه ننه‌گلی رو گرفت ،بابا رو هم باید یه جوری بپیچونیم!

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست271

پدر نیکی هنوز نگاهش روی شاهان سنگین بود ،اما دیدن ننه‌گلی که با آن همه گرمی تحویلش گرفته بود ، کمی یخش را آب کرد .با لحن آرام‌تری گفت:

–خب ،بشینید...خوش اومدی آقای خسروشاهی.

نیکی نشست روی لبه‌ی مبل کنار نیکا و نیم‌نگاهی به شاهان انداخت که با تعارف‌های ننه‌گلی مجبور شد توی سالن بشیند .انگار اولین بار بود که کسی شاهان را این‌طور توی فضای خونه ،دور از جدیت

همیشگی‌اش ،می‌دید .حتی نیکا هم زیر چشمی نگاهش می‌کرد و نیشش تا بناگوش باز بود.

ننه‌گلی با سینی پر از لیوان‌های دوغ ،چند ظرف ترشی و یک بشقاب پر از میوه وارد شد و روبه شاهان گفت:

–بخور مادر ،بخور که رنج کوه و نگرونی دیشب از تنت بره .تو هم مث پسر خودمی.

شاهان با لبخند گفت:

–دست شما درد نکنه .واقعاً خونه‌تون گرمه ...که پر از مهربونیه.

پدر نیکی که تا آن لحظه فقط نگاه می‌کرد ،بالاخره از پشت روزنامه‌ای که باز کرده بود گفت:

–ظاهراً شما حسابی بین زنای خونه محبوب شدی آقای شاهان!

شاهان کمی جا خورد ولی سعی کرد با لحن خونسردی جواب بده:

–خب من سعی می‌کنم تا جایی که می‌تونم مراقب نیکی و نیکا باشم .فقط همین.

پدر نیکی پلک زد .نگاهش بین شاهان و نیکی رفت.

–شما همیشه این‌قد به هم نزدیکین؟

نیکی فوری پرید وسط حرف:

–بابا ،شاهان از روز اول تو شهرکتاب کنارم بوده . خیلی وقتا اگه کمکش نبود ،شاید نیکا اصلاً پا نمی‌شد بیاد بیرون از خونه.

ننه‌گلی هم تأیید کرد:

–بله والله ،من که همین یکی دو روز فهمیدم پسره چقدر با ملاحظه‌ست .از اون جنسای اصیله.

پدر نیکی چیزی نگفت .فقط دستی به چانه‌ش کشید و دوباره رفت سمت روزنامه ،اما نگاهش همچنان روی شاهان می‌لغزید .انگار داشت تحلیلش می‌کرد.

چند دقیقه بعد ،وقتی ننه‌گلی به آشپزخانه برگشت و نیکا مشغول توضیح دادن ماجرای چادر و نیش حشره به پدرش شد ،نیکی یواشکی سرش را به سمت شاهان خم کرد و آهسته گفت:

–فکر نمی‌کردم ننه‌گلی اینقدر تحویلت بگیره .داشتم سکته می‌کردم.

شاهان لبخند کجی زد و زمزمه کرد:

–نمی‌دونم چرا ولی حس می‌کنم تو این خونه ،انگار

یه‌جور خاصی آرومم...

نیکی نگاهش کرد .این آرامش برای او هم تازه بود . چیزی که شاید سال‌ها دنبالش بودند ...و حالا با همه‌ی ماجراها و حسادت‌ها و نیش حشره‌ها ،بالاخره داشتند طعمش را می‌چشیدند.

در همین لحظه صدای ننه‌گلی از توی آشپزخانه بلند شد:

–شاهان‌جان !قرمه‌سبزی‌مو امتحان کن ببین از مال مادرت بهتره یا نه!

نیکی زد زیر خنده .شاهان گفت:

–این‌یکی دیگه رقابت خطرناکه!

و نیکی زمزمه کرد:

–خوش اومدی به خانواده‌ی ما ،شاهان .از این‌جا به بعد ،راحت نمی‌ذاریمت.

»نیکی«

اون شب ،خونه‌مون شلوغ نبود ،ولی صمیمی‌تر از همیشه بود...شایدهم به خاطر وجود شاهان و یا بابا

بود!

هنوز دستم از نیش اون جونور می‌سوخت .نیکا رفته بود دوش بگیره ،و بابا یه گوشه نشسته بود و مجله‌ای رو ورق می‌زد .اما نگاهش از بالای عینک ،هی می‌رفت سمت شاهان.

شاهان هم کنار میز نشسته بود ،دست به زانو ،یه‌جور بی‌قرار .گوشی‌شو گذاشته بود روی حالت سکوت ، ولی از گوشه‌ی چشم ،حواسش هی به من بود.

ننه‌گلی یه بشقاب پر از قرمه‌سبزی گذاشت جلوش و گفت :

–بفرما ننه چون عجله داری و میگی نمی‌مونی با ما شام بخوری واست آوردم ،بخور جون بگیری .داغه ،با نون بخور خوشمزه‌تره.

شاهان لبخند زد:

–دمتون گرم ننه‌گلی ،این بو آدمو می‌کشه!

البته که شاهان دلش می‌خواست شام رو با ما بخوره ، ولی وجود بابا و نگاههای سنگینش ،باعث شد شاهان یه تعارف کنه و بگه واسه شام نمی‌مونم و ننه‌گلیم سریع یه بشقاب قرمه سبزی براش آورد که به قول

خودش با دهن خشک از خونه نره!
بابا ،همون‌طور که صفحه‌ی مجله رو برمی‌گردوند ، گفت :
–شام خوردی که دیگه بعدش کم‌کم راه بیفتی ،دیر وقت مناسب رفت‌وآمد نیست.

نه صداشو بالا برد ،نه حتی لحنش تند بود .ولی سنگینی اون جمله افتاد وسط اتاق مثل صدا کردن وقت خداحافظی .شاهان هم سریع متوجه شد .یه نگاه کوتاه انداخت به من ،بعد چنگ زد تو قرمه‌سبزی و دوتا لقمه پشت‌سرهم خورد ،انگار بخواد تا ته ِغذارو به حرمت ننه‌گلی بخوره ولی زود بره.
آروم گفتم :
–لازم نیست اینقد هول کنی ...بمون ،راحت باش.
لبخند زد ولی نگاهش رفت سمت بابام که هنوز همون‌جوری نشسته بود ،بی‌حرکت ،فقط یه نگاه سنگین و ساکت.
شاهان گفت :
–نه ،دیگه باید برم .خیلی هم مزاحمتون شدم .مرسی

بابت شام ...واقعاً بی‌نظیر بود.
ننه‌گلی چپ‌چپ به بابا نگاه کرد و گفت:
–مزاحم چیه ننه ،یه لقمه نون که آدمو بار نمیاره.
ولی شاهان دیگه تصمیمشو گرفته بود .بلند شد ،کت‌شو از رو مبل برداشت ،و همون‌طور که به طرف در می‌رفت ،آروم زیر لب گفت :
–شب به خیر نیکی...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست272

بلند شدم و زیر نگاههای بابا دنبالش راه افتادم...شاهان داخل راهرو شد و مشغول پوشیدن کفشهاش که از پشتش در اومدم.
شاهان برگشت سمت من .صدامو آروم کشیدم و با خنده و مزاح گفتم:
–تو هنوز اینجایی؟

لبخند محوی زد ،اما چشمش نگران بود.

–کجا برم؟ حالت هنوز خوب نیست .اگه دوباره حالت بد شه ...کی باید برسونه‌ت بیمارستان؟

یه چیزی تو دلم لرزید .از اون لرزشایی که انگار یه قفل کهنه رو وا می‌کنه.

–حالم بهتره .دردش کمتر شده ...برو ،دیر وقته...

همون‌جوری که وایستاده بود ،نگاهی به داخل هال و بعد به من انداخت.

–خب ...اگه مطمئنی...

سرمو آروم تکون دادم .داشت می‌رفت که ننه‌گلی از تو خونه صدا زد:

–صبر کن ننه !غذا بسته‌بندی‌اش کردم ،واسه خونه‌ات ببر...

شاهان همون‌جا خشک شد .یه لحظه برگشت ،نگام کرد.

–مطمئنی چیزی نمی‌خوای؟

–فقط یه کم خواب ...ممنون که موندی.

ننه گلی پلاستیک رو سمتش گرفت و شاهان خجالت زده سری تکون داد.

-من که غذا خوردم...ممنون چرا زحمت کشیدین.

ننه‌گلی که با عجله خودشو رسونده بود سمت در ،نفس نفسی زد و گفت:

-شنیدم خودت تنها تو اون خونه درندشتی...کسی هست یه لقمه نون جلوت بذاره؟؟

شاهان زیرچشمی منو نگاهی انداخت و با لبخند جواب داد.

-آره یه خانمه هست میاد خونه رو تمیز می‌کنه و برام غذا می‌پزه.

ننه‌گلی گفت:

-خب خداروشکر...ولی این قرمه سبزیرم فردا گرم کن با پلو بخور...این فرق داره...گوشت گرم گوسفندی توش ریختم ننه!

اووووخ از دست ننه گلی!!

همیشه یه جا باید گند بزنه!!

شاهان واکنش خاصی نشون نداد!

رفت ،ولی نه اون‌جوری که آدم می‌ره .هزار بار پشت سرشو نگاه کرد ،هزار بار نفسشو حبس کرد .در که بسته شد ،احساس کردم یه چیزی تو هوای خونه سبک

شد ،اما یه‌جور تلخ.

پشت سر ننه گلی اومدم داخل و گفتم:

-ننه جون حالا باید حتماً آمار اینو بدی برای یه شام چقدر خرج کردی!؟؟ مگه بقیه آدما چی تو قرمه می‌ریزن که شما میگی گوشت گرم گوسفندی ریختم!...

ننه‌گلی بی‌محلم کرد و همینطور که سلانه سلانه سمت آشپزخونه می‌رفت ،گفت:

-چیز بدی که نگفتم...بذار بدونه ما گدا گشنه نیستیم ، همینطوری چیز الکی درست کنیم...

برگشت سمت من و معنادار نگاهم کرد و پشت چشمی نازک کرد.

-بدونه همینجوریشم نون و پنیر ارزونیشون دختر نمی‌دیم بهشون...

همون یک جمله کافی بود که گوشهای بابا رو تیز کنه و از جا بپره.

مضنونانه منو نگاه کرد و نزدیکم شد.

-چیزی هست من ازش بی‌خبر باشم!؟

به تته‌پته افتادم.

ننه‌گلی رو با خشم نگاه کردم که اون سوتی بزرگو داد و سریع از جلوی چشمامون محو شد.

گفتم:

-نه باباجون.

بابا دور من چرخی زد و گفت:

-ببین نیکی...من شاید اونقدرا پیشتون نبودم که براتون پدری کنم...و حقتونه الان مستقیم تو چشمام نگاه کنین و بگید تو چکاره‌ی مایی!

گفتم:

-نه بابا...این حرفارو نزنید!

دستشو بالا برد و گفت:

-نه این واقعیته...ولی...ولی من بیشتر از هرکسی خوشبختی شمارو می‌خوام...مخصوصا تو که الان برا خودت خانمی شدی.خانم دکتری!ولی...دلم نمی‌خواد بی من کاری کنی !هیچوقت!

همون یک جمله صریح بابا کافی بود که منو ساعتها به فکر ببره...شاهان مرتب پیام می‌داد و حالمو می‌پرسید ،ولی مدام ندایی ته دلم می‌گفت »اینکارت درسته به نظرت!؟ داری چکار می‌کنی نیکی!؟ فقط

خودتو بیشتر وابسته‌اش می‌کنی !به نظرت تو و شاهان مناسب همید؟...
نه !!زندگیهامون فرسنگها باهم فاصله داشت«...

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست273

پدرم سال‌ها بود خودش رو پشت دیوار غرور و سکوت قایم کرده بود .هم برای ما پدر بود ،هم سایه‌ی سنگینی که گاهی با رفت‌وآمدهای نامنظمش خونه رو پر از تنش می‌کرد.
اما اون روز تو دادگاه ،وقتی امیرپارسا کنار نیکا ایستاد و آرامش و منطقش رو دید ،انگار یه چیزی تو دل بابا شکست .انگار برای اولین‌بار کسی بدون قضاوت ،فقط نگاهش کرد و گفت:
ـ هنوز دیر نشده آقای مقدم .اگه شما بخواید ،من کمک می‌کنم.

چند روز بعد ،خودش رفته بود مؤسسه .بی‌صدا ، بی‌هیچ حرف اضافه‌ای .نشسته بود روبه‌روی امیرپارسا ،و فقط گفته بود:

ـ می‌خوام ترک کنم .ولی نه واسه خودم .واسه دخترا...

و این شروع یه مسیر سخت بود .پارسا با همکاری یکی از مشاورای قدیمی مؤسسه که در زمینه ترک وابستگی‌ها تخصص داشت ،براش برنامه‌ای طراحی کرد :ترکیب جلسات مشاوره‌ی فردی ،درمان تدریجی با نظارت پزشک ،و جلسات گروهی ترک اعتیاد.

برای بابا اولش سختش بود .حتی از باز کردن خودش جلوی یه مشاور هم بیزار بود .اما هر بار که شب به خونه برمی‌گشت و چشمای نیکا رو می‌دید که با نگرونی نگاهش می‌کرد یا من رو که وانمود می‌کردم چیزی نمی‌فهمم ،یادش می‌اومد چرا این راهو شروع کرده.

یه ماه اول ،پرفراز و نشیب بود .یه شب ناپدید شد .نگرانش شدیم و زنگ زدیم به پارسا .پارسا خودش شخصاً رفت دنبالش و تو یه پارک خلوت پیداش کرد .بابا رو به دیوار تکیه داده بود ،با سیگار

خاموشی بین انگشتاش .همون‌جا پارسا کنارش نشسته و چیزی نگفته بود .فقط مونده بود.

ـ فکر می‌کنی دیگه می‌شه؟

پرسید با صدای خش‌دار.

پارسا فقط گفت:

ـ وقتی باورش کنی ،آره.

ماه دوم ،دیگه خودش داوطلبانه می‌رفت جلسات . شروع کرد به نوشتن .دفترچه‌ای برداشت و هر شب چند خط از حال اون روزشو می‌نوشت .گاهی وقتی ننه‌گلی غذا می‌کشید ،کمکش می‌کرد .حتی یه بار واسه اولین‌بار خودش چای دم کرد ،یه کار کوچیک ولی بزرگ برای کسی که سال‌ها فقط خودش بود.

حالا ،سه ماه از شروع ترک گذشته .آزمایش‌هاش تمیزن .رفتاراش تغییر کرده .هنوز گاهی سختشه ،ولی ایستاده .و من از دور با لبخند نگاهش می‌کنم ،بی‌اینکه به روی خودم بیارم ،اما ته دلم ،انگار یه زخم کهنه داره مرهم می‌گیره.

**

زمستون ،امسال زودتر از همیشه خودش رو نشون داد.

از شب قبل ،برف نرمی شروع شده بود و حالا صبح ، همه‌ی کوچه‌ها ،پشت‌بوم‌ها و شاخه‌های لخت درخت‌ها ،رد سفید سکوت گرفته بودن.

با شال طوسی‌ام تا روی صورتم رو پوشونده بودم ، دونه‌های برف ریز ریز روی موهام می‌نشستن و بعد با بخار نفسم آب می‌شدن .قدم‌هام رو آروم برمی‌داشتم تا لیز نخورم ،اما چیزی توی دلم تندتر از همیشه می‌تپید.

به محض رسیدن به شهرکتاب ،بخار گرمی که از در باز شد ،یه لحظه مه باریکی رو توی قاب در شکل داد .داخل ،همه‌چیز گرم بود ،روشن و پر از صدای آروم گپ‌زدن بچه‌ها .شاهان ،پشت کانتر ایستاده بود .با دیدن من ،لبخند کوتاهی زد ،اما اون برق شیطنت همیشگی تو نگاهش نبود.

سرم رو انداختم پایین .هنوز نمی‌تونستم از اون شب توی کمپ و اون بوسه‌ی زیر درختا ،عادی عبور کنم . مخصوصاً حالا که نگاه‌های نازی هم گاه و بی‌گاه

روش سنگینی می‌کرد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست274

هوای برفی اون روز ،توی عصر به طرز عجیبی آروم شده بود .شهرکتاب خلوت‌تر از همیشه بود .با شاهان ،کنار پنجره نشسته بودیم و استکانهای سرخ چای توی دستمون بخار می‌کرد.
شاهان با نگاهی نیمه جدی به من گفت:
–راستی ،پدرت چطوره؟ از وقتی تصمیم گرفته ترک کنه ،کمتر دیدمش .خوب پیش می‌ره؟
آه کوتاهی کشیدم و سرمو تکون داد:
–آره ،خداروشکر .داره سعی خودشو می‌کنه .هنوز یه وقتایی تلخ می‌شه ولی ننه‌گلی حواسش بهش هست.
شاهان سری تکون داد ،بعد کمی مکث کرد و گفت:
–نیکی ...فکر نمی‌کنی وقتشه رابطمون رو علنی

کنیم؟ دیگه قایم‌باشک بازی نکنیم.

اخمام توی هم رفت .دستامو دور لیوان سفت‌تر گرفتم.

–نه هنوز ...زوده شاهان .بذار یه کم دیگه بگذره .بابام تازه داره برمی‌گرده به زندگی .باید آروم آروم با این قضیه کنار بیاد.

لبخند زدم ،اما پشت اون لبخند یه نگرانی پنهون بود.

شاهان با ملایمت گفت:

–باشه ،هر جور راحتی .فقط ...نذار خیلی طول بکشه .از پچ‌پچای بقیه خوشم نمیاد.

لبخندم رو نگه داشتم ،اما ته دلم یه چیز دیگه قل می‌زد .انگار یه چیز بزرگ‌تر از پچ‌پچا داشت از درون فشارش می‌داد.

–راستی ،مادرت چطوره؟ خبری ازش داری؟

شاهان نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

–آره ،تصمیم گرفت تو زیباکنار بمونه .می‌گه اونجا آروم‌تره ،حالش بهتره .زیاد باهام حرف نمی‌زنه ولی می‌دونم داره سعی می‌کنه واسه خودش یه زندگی جدید بسازه.

همون‌طور که به برف‌های روی شیشه نگاه می‌کردم ،

یک آن دلم لرزید .اسم مادر که اومد ،ناخودآگاه فکرم رفت سمت پدر شاهان و اون شبی که پارسا گفت شاید زنده باشه...

زنده؟ واقعاً نمی‌دونم الان تو چه وضعیتی باشه.

هنوز باور نکرده بودم .جرئت نمی‌کردم حتی دقیق بهش فکر کنم ،چه برسه به اینکه چیزی به شاهان بگم .اون لبخند تلخ و اون نگاه همیشه مشتاق شاهان ،با یه جمله می‌تونست بشکنه.

دست شاهان رو که روی میز بود ،آروم لمس کردم.

–قول می‌دم بهت فرصت بدم ...فقط توام بهم فرصت بده .همه‌چی یه‌هو ریخته سرم.

شاهان دستمو توی دستش گرفت.

–قول می‌دم.

و اون بیرون ،برف بی‌وقفه می‌بارید.

مثل رازهایی که آروم‌آروم روی هم تلنبار می‌شن ، منتظر یه لحظه برای فرو ریختن.

همون لحظه صدای پیامک گوشیم اومد.

با دیدن اسم پارسا ،سعی کردم گوشی رو از نگاه شاهان دور کنم .شاهان کلاً به پارسا و نزدیک شدنش

به من حساس بود و من نمی‌خواستم این حساسیتها ادامه دار باشه.
پیامک رو لحظه‌ای باز کردم و سریع خوندم.

»اگه ممکنه آخر وقت یه سر بیای دفتر .موضوع مهمیه«.

نمی‌دونم چرا ،ولی دلم یه‌جور خاصی گرفت .انگار حس می‌کردم خبریه.
سعی کردم زودتر کارامو جمع و جور کنم و برم ،اما شاهان به خاطر آب‌و هوا و برفی که می‌بارید تلاش می‌کرد منو نگه داره و خودش به خونه برسونه که گفتم.
»یه خرده کار کوچیک دارم باید سر ِراه انجام بدم بعد برم خونه«
چون نیکا هم زودتر رفته بود ،شاهان دیگه پیگیر نشد و تونستم از شهرکتاب بزنم بیرون ،ولی قبلش وقتی داشتم با شاهان صحبت می‌کردم ،متوجه نازی شدم که بعد از من اومد پیش شاهان.

کمی فکرمو مشغول کرد ولی سعی کردم بهش اجازه پیشروی ندم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست275

دفتر پارسا مثل همیشه ساکت بود .بوی قهوه و اون لامپ مطالعه‌ای که همیشه یه نور ملایم می‌ندازه رو میز ،یه حس خاصی بهم می‌داد .درو که زدم ،گفت:
–بیا تو نیکی .خوشحالم وقت گذاشتی.
نشستم .خودکارشو چرخوند تو دستش .یه‌جور عجیبی نگاه می‌کرد .جدی ،ولی مهربون.
-البته ببخش من این مدت باهات راحت‌ترم و نیکی صدات می‌کنم...
زیرچشمی نگاش کردم و جدی گفتم:
-با خانم مقدم راحت‌ترم.
مکثی کرد .نگاهش روی صورتم در گردش بود .بعد

صداشو صاف کرد و گفت:

–ببین...چیزی که می‌خوام بگم خیلی ساده نیست ...و خیلی هم اتفاقی بهت نگفتم .تو تنها کسی هستی که از پسش برمیای.

–چه کاری؟

یه پوشه از کشوی میزش درآورد .توش چند تا پرینت ،چند تا کپی نسخه‌ی پزشکی ،و یه اسم که روش خط خورده بود» :کامران خسروشاهی.«

نفسم بند اومد.

–اینا مدارکیه که احتمال زنده‌بودن کامران رو نشون می‌ده .ولی نه فقط مدارک ...توی مؤسسه ما یه بخش هست برای بازیابی هویت‌های گم‌شده .و حالا ...من می‌خوام تو به عنوان روانشناس ِمعتمد ،توی یه پروژه‌ی خاص با ما همکاری کنی.

–یعنی چی؟ یعنی شاهان ...پدرش...

–نیکی ...ببخش !خانم مقدم...من یه بار دیگه‌ام بهت گفته بودم...شش ماهه من روی این گمان بودم که پدر شاهان زنده‌ست؛ من فقط به تو اعتماد کردم .می‌دونم اون بهت نزدیکه .می‌دونم تو ازش محافظت می‌کنی .

ولی اگه این همکاری نتیجه بده ،شاید خیلی از گره‌های زندگیش باز شه و فقط تو می‌تونی کمک کنی که این پرونده از دید روانشناسی هم پیش بره ،بی‌خطر ، بی‌هیاهو...

دلم آشوب شد .دستمو گذاشتم رو شقیقه‌هام.

–ولی شاهان ...نباید بدونه؟

پارسا ساکت شد .بعد گفت:

–الان نه .چون این ماجرا بیشتر از اون چیزیه که فکر می‌کنی .اگه زنده‌ست ،اگه واقعاً ردی ازش هست ،نباید با یه تلنگر خرابش کرد .کمک کن ،فقط کمک .همه‌چی بعدش قابل توضیحه...

نگاهش کردم .خیلی محکم ،ولی صادق حرف می‌زد . نمی‌دونم اون لحظه دقیقاً چرا گفتم "باشه ،"فقط می‌دونم نمی‌خواستم اشتباهی کنم که بعداً نتونم جبرانش کنم.

وقتی از دفترش زدم بیرون ،گوشیمو نگاه کردم .چندتا پیام از شاهان داشتم:

»کجایی تو؟ تموم شد؟ می‌خوای بیام دنبالت؟«

یه لحظه مکث کردم ،بعد فقط نوشتم:

»نه خودم میام .یه خرده طول کشید«...

و توی دلم گفتم:

ببخش شاهان...ببخش !فقط یه کم زمان بده.

شاید اونروز و اون لحظه نمی‌دونستم پا توی چه شرایط بحرانی گذاشتم...

**

نیکی روی لبه‌ی پشت‌بام نشست ،نفسش توی سینه حبس شده بود .باد سرد موهایش را شلخته ریخته بود روی صورتش ،ولی او نه دلش می‌خواست جمع‌شان کند ،نه حتی تکان بخورد.

فکر نمی‌کرد وارد چه راهی شده ...همه‌چی اولش فقط یک کمک ساده بود .یک لطف به پارسا ،که او هم به‌خاطر نیکا شده بود .اما کم‌کم همه‌چی عوض شد .از آن شب پشت در دفتر پارسا ،تا دیدن عکس آن مرد ناشناس ،تا شنیدن اسم کامران خسروشاهی .وقتی فهمید پارسا مدارک را رو کرده و فهمیده پدر شاهان زنده است ،نفسش برید .ولی نه جرات گفتنش را داشت ،نه

حتی جرات فکر کردن به واکنشش.
آنقدر غرق آن پرونده شد که فراموش کرد شاهان فقط یک اسم توی آن پوشه نیست .فراموش کرد آن مردی که هر روز باهاش قدم می‌زد ،که نگاهش را هزار بار از حفظ بود ،ممکن است با یک خبر از هم بپاشد.
نیکی حالا نمی‌دانست چی تلخ‌تر است؟ اینکه شاهان بهش گفت "دیگه مهم نیست"؟ یا اینکه خودش یک گوشه از اعتمادش را سوزانده بود ،به‌خاطر چیزی که ته دلش فکر می‌کرد ممکن است خوب تمام شود؟
شاید واقعاً نمی‌فهمید دارد کجای این مسیر می‌رود .فقط این را فهمید که توی این بازی ،یک جا احساس ،یک جا سکوت ،و یک جا حقیقت ...هم‌دیگر را می‌بلعند.
و حالا مانده بود ،با دستانی خالی ،و دل پری که حتی برای دل‌داری خودش هم حرفی نداشت.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست276

»نیکی«

بعد از اون ملاقات و حرفهایی که امیرپارسا راجع به پدر شاهان زد ،غافل شده بودم از دنیای اطرافم...و شاید همینم باعث شده بود اونروزا نازی بیشتر خودشو به شاهان نزدیک کنه .نازی که حالا به بهانه یه دوست قدیمی کنار شاهان بود و می‌گفت به خاطر گذشته‌ای که باهم داشتیم نیتم خیر و کمکه.

اما امیرپارسا با ارائه سند و مدارکی به این مهم رسیده بود کامران خسروشاهی زنده‌ست و باید هرچه زودتر این قضیه فاش بشه.

حالم سر جا نبود ،من که از همون روز اول ،پامو گذاشتم توی خونه خسروشاهی‌ها به این راز پی برده بودم ،الان جرأت رویارویی با حقیقت رو نداشتم.

اما حالا که پای شاهان وسط بود ...حالا که داشتیم آرام‌آرام به چیزی بیشتر از یک رابطه کاری و ساده تبدیل می‌شدیم ،هر قدم من توی این مسیر پررمز و راز مثل خنجری بود که بی‌صدا توی اعماق اعتمادش فرو می‌رفت.

امیرپارسا محکم ایستاده بود .با اون نگاه سرد و حسابگرش ،بهم گفت" :تو اگه نخوای کمک کنی ، بالاخره یه راهی برای رسوندن حقیقت پیدا می‌کنم . ولی تو می‌تونی پل باشی ،نه سد".

و من ...مونده بودم وسط این همه حرف ،این همه گذشته ،این همه راز .رازی که حالا نازی هم شاید ازش بویی برده بود و داشت ازش به نفع خودش استفاده می‌کرد .کنار شاهان ایستاده بود ،اما نه برای شاهان .برای خودش .برای اثبات اینکه هنوز چیزی بین‌شون تموم نشده.

گاهی فکر می‌کنم نکنه اون روزایی که توی دفتر پارسا موندم و باهاش کار کردم ،نازی درست همون لحظه‌ها رو پر کرد ،جای خالیمو ،سکوت‌هامو ، تردیدامو...

و حالا من موندەم با حقیقتی که مثل یه بمب هر لحظه ممکنه منفجر بشه .و اگه این اتفاق بیفته ،تنها چیزی که ممکنه نابود بشه ،فقط من نیستم ...شاهانم هست.

از طرف دیگه ،نیکا هم روزهای سختی رو پشت‌سر گذاشته بود .جلسات دادگاه بالاخره تموم شده بود .اون پسر—همونی که از روز اول با اعتماد نیکا بازی کرده بود—حالا حکم گرفته بود .دوسال حبس تعزیری ،با منع هرگونه فعالیت رسانه‌ای و ممنوعیت خروج از کشور.

نیکا آروم‌تر شده بود ،ولی هنوز توی چشم‌هاش می‌شد رد زخم اون روزا رو دید .من و اون حالا بیشتر از همیشه به هم تکیه کرده بودیم ،ولی حتی اونم نمی‌دونست من دارم با چی کلنجار می‌رم .چیزی فراتر از دادگاه و قانون .چیزی توی دل آدم‌ها که گاهی نه حکم براش هست ،نه بخشش...
شاید ته دلم خوشحال بودم که حق نیکا گرفته شده ،ولی همزمان یه احساس گنگی هم همراهم بود .چون انگار هر قدمی که جلو می‌رفتیم ،بیشتر از گذشته فاصله می‌گرفتیم و بیشتر به چیزی ناشناخته نزدیک می‌شدیم.
و همه‌ی اینا باعث می‌شد یه جمله توی ذهنم هی تکرار بشه:

»نیکی تو وارد بازی شدی که قواعدش رو نمی‌دونی«

**

نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود ،فقط صدای ورق خوردن برگه‌ها تو گوشم می‌پیچید .برگه‌هایی که زندگیمو از هم می‌پاشید و چیزی رو نشونم می‌داد که مدت‌ها ازش فرار کرده بودم .پارسا ساکت نشسته بود روبروم ،با همون نگاه بی‌احساس و بی‌رحمی که انگار عادتش شده بود.

گفتم:

»داری می‌گی کامران خسروشاهی زنده‌ست؟ یعنی پدر شاهان ...هنوز نفس می‌کشه؟«

پارسا بدون این‌که لحظه‌ای تردید کنه ،سر تکون داد.

»آره و مطمئنم .ردش رو گرفتم .همه‌ی مدرکا بهم می‌گن همینه .فقط مونده لحظه‌ی روبه‌رو شدن«.

نفسم بالا نمی‌اومد .اون لحظه فقط به شاهان فکر می‌کردم .به نگاهش وقتی بفهمه من از همه‌چی خبر داشتم و هیچی نگفتم .گفتم:

»من نمی‌تونم ...این به من ربطی نداره .اگه یه روز بفهمه که«...

اون‌وقت پارسا آروم و شمرده گفت:

»تو از روز اول وارد این قصه شدی .توی خونه‌ی خودشون ،بین آدمای خودش .حالا اگه بخوای کنار بکشی ،خیلی چیزا به هم می‌ریزه .مخصوصاً وقتی پای نازی هم وسطه ...و اون می‌خواد کنترل داستانو بگیره«.

قلبم ریخت .نازی .حتی شنیدن اسمش ته ذهنم یه زنگ خطر روشن می‌کرد.

دستم ناخودآگاه روی یکی از برگه‌ها کشیده شد .یه کپی از عکس قدیمی ،تار و مه‌آلود ،ولی معلوم بود اون مرد ...شبیه شاهانه....همون مردی که من دو روز کنارش مونده بودم توی اون موتورخونه لعنتی !!!اگه بفهمن من از همون روز این رازو فهمیدم چی!!

زمزمه کردم:

»یعنی شاهان قراره پدرشو پیدا کنه ،ولی نه از زبون تو ...از من؟«

پارسا جواب نداد .فقط نگاهشو کرد توی چشم‌هام.

و من ،همون لحظه فهمیدم چه بازی بزرگی شروع شده .و من ...وسط میدونم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست277

همچنان خیره به برگه‌ها بودم که پارسا دوباره با همون لحن سرد و مطمئن گفت:
»با بازپرس پرونده‌ی قدیمی صحبت کردم .همونی که تو سال‌های پیش ،بازجویی‌های اولیه درباره‌ی کامران خسروشاهی رو انجام داده بود .هنوز تو شعبه‌ی ویژه‌ی شهر فعاله .بهش گفتم سرنخ‌هایی پیدا شده ...و اونم گفت اگر مدارک محکم باشه ،می‌تونه درخواست بازگشایی پرونده بده«.
نگاه پر از تردیدم از روی میز بلند شد .گفتم:
»یعنی ...پرونده‌ی فوت کامران ،که به‌صورت رسمی

بسته شده ،دوباره باز می‌شه؟«

پارسا سر تکون داد» .آره .چون اگه بتونیم اثبات کنیم اون موقع مرگش صوری اعلام شده ،اون‌وقت کل ساختار قضیه می‌ریزه به هم .مخصوصاً اگر اون مدت با هویت جعلی زندگی کرده باشه«.

همه‌چیز پیچیده‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم .

پرسیدم:

»ولی ...مگه نه این‌که اعلام فوت رسمی شده؟ این چیزا راحت نیست«...

پارسا یه سری کاغذ دیگه از پوشه بیرون کشید .

»برای همینه که همکاری تو مهمه نیکی .تو به شاهان نزدیک‌تری از هرکسی .اطلاعاتی داری که بقیه ندارن .حرفایی شنیدی ،لحظه‌هایی دیدی ...حتی همون حرف‌هایی که مادرش موقع سفر به شمال زده بود . همه‌ش می‌تونه تو مسیر اثبات قضایی کمک‌کننده باشه«.

خشکم زده بود .از یه سو دلم نمی‌خواست قدمی تو این مسیر بذارم .از یه سو ...حس می‌کردم شاید اگر خودم وسط باشم ،کمتر آسیب می‌زنه به شاهان.

با صدای آروم پرسیدم:

»یعنی چی؟ باید چی کار کنم؟«

پارسا مکثی کرد ،بعد با دقت گفت:

»باید بیای برای یه جلسه‌ی غیررسمی با بازپرس .فقط در حد تبادل اطلاعات .من می‌برمت ،خودم کنارت می‌مونم .ولی یه‌چیزو بدون نیکی ...نازی هم داره یه جور دیگه تو این پرونده ورود می‌کنه .اون با بعضی منابع خبری در ارتباطه ،می‌خواد موضوعو رسانه‌ای کنه«.

چشم‌هام گشاد شد.

»رسانه‌ای؟ یعنی آبروریزی؟«

لبخند کجی زد:

»نه اگه جلوشو بگیریم .اگه تو بیای تو بازی ،ما جلوتر از نازی حرکت می‌کنیم .و حتی شاید ...بتونیم شاهان رو نجات بدیم ،قبل از اینکه از همه‌چی با خبر شه و از پا بیفته«.

لب‌هام خشک شده بود .یه دنیای جدید پیش روم بود .پر از مدارک ،بازپرس ،قانون ،حقیقت ،و دروغ .و من ... بین اینهمه نقش.

فقط یه جمله تو ذهنم چرخ می‌خورد:

»اگه یه روز بفهمه«

*

سردی صبح زمستون ،هنوز توی تنم مونده بود .نشسته بودم توی ماشین پارسا ،دست‌هام یخ کرده بودن .نه از سرما ،از استرسی که نفس‌هامو بند می‌آورد.

پارسا فقط یه جمله گفت:

»آروم باش .جلسه غیررسمیه .فقط یه گپ اطلاعاتیه ، نه بازجویی«.

اما من می‌دونستم ،هر چیزی که امروز بگم ،می‌تونه خط بین گذشته و آینده‌ی شاهانو بکشه.

ساختمون دادسرا ،خاکستری‌تر از چیزی بود که تو ذهنم بود .پارسا با خیال راحت رفت جلو ،کارت شناسایی نشون داد ،و ما رو بردن طبقه‌ی سوم ،یه اتاق کوچیک و بی‌پرده.

مردی میان‌سال ،با چهره‌ای عبوس و موی جوگندمی ، پشت میز نشسته بود .نگاهی انداخت به من ،بعد به پارسا گفت:

»خانم مقدم هستن؟«

پارسا فقط سری تکون داد .من نشستم ،دست‌هام توی هم گره خورده بود .بازپرس پرسید:

»خانم ...شما گفتین شاهد بعضی از حرفا و اتفاقات توی خونه‌ی خانواده‌ی خسروشاهی بودین؟«

گفتم:

»من ...بله .ولی نه خیلی مشخص .فقط چیزایی شنیدم ...مادر شاهان یه‌بار گفت با خونواده پدر شاهان هنوز مشکل داره«

بازپرس با دقت نت‌برداری می‌کرد .گفت:

»شما تو اون خونه زندگی کردین؟«

»نه ،ولی مدتی رفت‌وآمد داشتم«.

بازپرس سر تکون داد.

»و دلیل رفت و آمدتون!؟؟«

»به خاطر شاهان...پسر خونواده...من تراپیستش بودم«.

نگاه بازپرس نافذ و دقیقتر شد.

»همین چیزا مهمه .کوچک‌ترین جمله‌ها .ما مدارکی داریم که نشون می‌ده کامران خسروشاهی بعد از

تاریخ اعلام فوتش ،از یه حساب بانکی شمال کشور برداشت داشته .و حالا دنبال اثبات این هستیم که اون زنده‌ست و مخفی شده«.

نفس حبس‌شده‌م رو بیرون دادم .برگشت سمت پارسا و گفت:

»اگه تونستین از طریق خانم یا خانواده‌ی اون آقا یه سرنخ دیگه بگیرین ،بیارینش .فعلاً نیاز به احضار رسمی نیست .ولی از همین امروز پرونده از حالت تعلیق در میاد ...باز می‌مونه«.

وقتی اومدیم بیرون ،پام سُر خورد رو پله‌ی یخی ،اما پارسا بازومو گرفت .لبخند محوی زد و گفت:

»دیدی؟ سخت نبود .حالا باید صبر کنیم ...و ببینیم نازی ،کی و چطور بازی رو خراب می‌کنه«.

من هیچی نگفتم .فقط سرم پایین بود .توی ذهنم فقط شاهان بود .اگر بفهمه ...اگر حتی یکی از جمله‌هام به گوشش برسه...

#بهار_سلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست278

نگاه از پنجره‌ی مه‌گرفته‌ی ماشین برنداشته بودم .برف هنوز نرم می‌بارید ،ولی انگار سرمای واقعی ،از توی قلبم میومد .صدای نفس‌هام سنگین شده بود ،گلوم می‌سوخت.
بالاخره طاقت نیاوردم .آروم ولی با صدایی که لرزشش رو خودم حس کردم ،گفتم:
...»من نمی‌خوام هیچ اتفاقی برای شاهان بیفته . حتی ...حتی نمی‌خوام یه لحظه غصه بخوره ،چه برسه به اینکه«...
صدام برید .چشم‌هام پر از اشک شد .سعی کردم جمعش کنم ،ولی نتونستم .نگاهم هنوز به بیرون بود اما اشکام از گونه‌م سر می‌خورد پایین.
پارسا چند ثانیه سکوت کرد .بعد ،با همون لحن شمرده و جدی گفت:
»هیچ اتفاقی نمی‌افته .من خودمم این پرونده رو شروع

نکردم که شاهان آسیب ببینه .اتفاقاً برعکس ...می‌خوام به حقش برسه .می‌خوام پدرش برگرده ،نه به‌خاطر گذشته ،به‌خاطر آینده‌ش .به‌خاطر اینکه بدونه ریشه‌ش کجاست«.

برگشتم سمتش .چشم‌هام اشکی بود .گفتم:

»ولی اون نمی‌دونه من کنارت بودم .نمی‌دونه باهم دنبال این راز بودیم .وقتی بفهمه«...

پارسا نرم‌تر از همیشه گفت:

»وقتی بفهمه ،باید بدونه که تو به خاطر خودش ،به خاطر امنیتش کنار کشیدی .من قول می‌دم ...نذارم آب تو دلش تکون بخوره«.

لب‌هام لرزید .سرمو به صندلی تکیه دادم و زیر لب زمزمه کردم:

»اون تنها آدمیه که ...که برام مهمه«.

و اون لحظه ،سکوت بین‌مون سنگین‌تر از برف روی آسفالت خیابون بود.

پارسا منو تا محله‌مون رسوند و یه کمی از راهو خودم پیاده رفتم .تلویزیون روشن بود و صدای نیکا و بابا با سریال شبکه ماهواره‌ای قاطی شده بود.

سلام کردم و یکراست رفتم اتاقم.
دل و دماغ حرف زدن نداشتم...شایدم اگه یه دوش می‌گرفتم سرمای تنم آب می‌شد...
دوش گرفتم .یه ساعت بیشتر زیر آب داغ موندم و وقتی از حموم بیرون اومدم ،موهام هنوز خیس بود و حوله دور خودم پیچیده بودم که گوشی‌م پر شد از پیام‌های شاهان .قلبم سریع زد وقتی دیدم نوشته :
»نیکی ،چرا امروز ندیدمت؟ دلم تنگ شده ...چرا جواب نمیدی؟ !الان پشت درم«.
نگاهم افتاد به پنجره اتاقم که به کوچه باز می‌شد .داشتم ترس و تردید می‌کشیدم شاهان چرا این وقت شب اومده اونجا که نیکا وارد شد.
نگاهش به گوشی‌م افتاد و گفت» :دیدی؟ !شاهان منتظره .داشت از نگرونی می‌مرد جوابشو ندادی...به من زنگ زد«
گفتم» :آره«
شماره‌شو گرفتم.
شاهان فوراً گفت»نمیگی من تحمل یه روز ندیدنتو ندارم!!؟«

نوچی کردم و خوشحال از ابراز محبتش گفتم:

-حالا اومدی دیدنم؟

-اگه افتخار بدین!

رفتم پشت پنجره و براش دستی تکون دادم.

به کاپوت ماشینش تکیه داده بود .تا منو دید گل از نگاهش شکفته شد و برام دست تکون داد.

گفتم:

-ولی نمی‌دونم چطوری بیام بیرون .از پنجره بپرم؟ دست و پام بشکنه چی؟!

نیکا خندید و اونورتر گفت » :مثه فیلم‌ها و رمانا فکر کن !یه حرکتی رمانتیک‌تر از این وجود نداره !تازه منم پدر و ننه‌گلی رو سرگرم می‌کنم که حواسشون پرت باشه«.

من با دلشوره گفتم» :من از در میرم ،از پنجره نه ...از اینجا پریدن کار من نیست«!

شاهان با یه دستش گوشی موبایلو گرفته و با دست دیگه‌اش کمرش رو گرفته بود.

خندید و گفت:

-مگه من میذارم چیزیت بشه!؟

نیکا گفت» :تو یه دختر معمولی نیستی ،نیکی .بیا یه ریسک کوچیک کنیم .قول می‌دم شاهان عاشق این حرکت بشه«.

با اینکه ترس تو دلم بود ،آخرش لبخند زدم و گفتم :

»باشه ،ولی فقط یه بار«...

سریع رفتیم نقشه رو چیدیم .وقتی همه سرگرم بودن ، نیکا گفت »حالا وقتشه «.من با دست و پای لرزون پنجره رو باز کردم ،چند تا از شالهامو با نیکا محکم به هم گره زدیم و از پنجره آویزون کردم و بعدش نفس عمیق کشیدم و با کمک همون شالا اون چند متر ارتفاعو پایین رفتم .

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست279

همه‌ی بدنم یخ کرده بود ،نه از سرما ،از هیجان .نفسمو تو سینه حبس کرده بودم .یه لحظه چشمامو بستم و پریدم.

یه‌دفعه حس کردم تو هوا معلقم ،بعد ...محکم افتادم توی یه آغوش آشنا .آغوشی که همه‌ی ترس‌هامو بلعید. چشمامو که باز کردم ،شاهان اونجا بود .نفس‌نفس می‌زد ،اما لبخندش هنوز گوشه‌ی لبش بود .دستاش دور تنم بود و محکم بغلم کرده بود .آروم گفت:

»تو عقل داری آخه؟«!

اما بعد دستشو آورد سمت صورتم ،موهای خیسمو کنار زد و زمزمه کرد:

»سردت میشه دختر ،سرما می‌خوری«.

نتونستم چیزی بگم .فقط نگاهش کردم .حتی نای تشر شنیدن هم نداشتم .خودم از کارم شوکه بودم ،ولی اون‌قدر خوشحال بودم که تو آغوشش بودم ،که هیچی دیگه برام مهم نبود.

بازوی منو گرفت و گفت» :بیا بریم تو ماشین .حداقل یه جایی گرم‌تر از اینجاست«.

سوار که شدیم ،بخاری ماشین روشن بود و صدای ملایم آهنگی که همیشه تو لیست شاهان بود ،پر کرده بود فضای سکوت رو .یه لحظه با کنجکاوی نگاش کردم و گفتم:

»کجا داریم می‌ریم؟«

اون نگاهی بهم انداخت که انگار از قبل جواب رو توی دلش داشت.

آروم گفت» :یه جای خلوت ...که فقط خودمون باشیم . نمی‌خوام امشب هیچ‌کس بینمون باشه«.

دلم لرزید .نگاش کردم و چیزی نگفتم .فقط سرم رو تکیه دادم به شیشه‌ی ماشین ،همون‌طور که گرمای بخاری صورتمو نوازش می‌داد.

و اون لحظه ...حس کردم دیگه هیچ‌چیز جز "ما "تو این دنیا مهم نیست.

راه افتادیم .خیابونای خیس و بارون‌خورده‌ی زمستون ، مثل رگه‌های نقره‌ای زیر نور چراغا می‌درخشیدن .

شاهان حتی یک کلمه حرف نمی‌زد ،فقط گاهی نگام می‌کرد .دستامو گذاشتم رو بخاری جلو تا گرم شه .

گفتم:

»هنوز نگفتی کجا می‌ریم؟«

لبخند کجی زد و گفت:

»یه جای قدیمی ...نمی‌دونی چند بار خواستم بیارمت اونجا ،ولی هیچ‌وقت موقعیتش پیش نیومد«.

بعد از حدود نیم‌ساعت ،رسیدیم .یه خونه‌ی قدیمی و چوبی ،پایین یه دامنه‌ی جنگلی .انگار متعلق به سال‌های دور بود .شاهان درو باز کرد .فوراً بخاری نفتی کوچیکی روشن کرد و یه پتوی ضخیم از روی مبل انداخت روم.

»اینجا پاتوق بابابزرگم بود ،حالا دیگه کسی نمیاد .فقط من کلیدشو دارم«.

کمی اطرافو نگاه کردم .دیوارای چوبی ،بوی قدیم ، قاب‌های عکس سیاه‌وسفید و یه بخاری که صداش مثل لالایی بود .نشستم روی مبل.

»شاهان ...چرا منو اینجا آوردی؟«

آروم اومد کنارم نشست .نگاهش جدی شد.

»چون می‌خواستم امشب فقط برای ما باشه .دلم برات تنگ شده بود نیکی ...بدجور«.

نتونستم چیزی بگم .فقط سرمو پایین انداختم .همون موقع ،دستمو گرفت.

»نیکی ،با تو آرومم .با همه‌ی درگیریایی که دارم ، وقتی نگات می‌کنم ،حس می‌کنم هنوز یه جایی تو این دنیا هست که می‌تونم توش نفس بکشم«.

قلبم تند می‌زد .گفتم:

»منم ...با تو همین حسو دارم«.

لحظه‌ای بعد ،سرمو گذاشتم رو شونه‌ش .تو سکوت ، فقط صدای بخاری بود و ضربان دلم که انگار اسمشو صدا می‌زد.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست280

چشمام به شعله‌ی لرزون بخاری خیره بود ،وقتی صدای آروم و گرفته‌ی شاهان ،سکوتو شکست.

»می‌دونی نیکی ...اولین بار که دیدمت ،اصلاً فکر نمی‌کردم این‌طوری درگیرت بشم .فقط یه دختر بودی که با چشم‌های کنجکاو ،ازم درباره‌ی همه‌چی سوال می‌کردی«.

لبخندم ناخودآگاه روی صورتش نشست و گفتم» :هر روز بهم یادآوری می‌کردی که برم«..

سری تکون داد و گفت» :آره ،ولی راستش همون‌جا فهمیدم فرق داری .بعد ...کم‌کم حس کردم حضورت یه جور امنیت عجیبه .باهات حرف می‌زدم ،می‌خندیدم ، ولی نمی‌دونستم دارم وابسته می‌شم«.

آروم سرمو بهش نزدیک‌تر کردم» .منم از وقتی دیدمت ،یه چیزی تو دلم جا گرفت .حتی وقتی بداخلاق بودی یا جواب سربالا می‌دادی«.

خندید .اون خنده‌ی خاصش که انگار از ته دل میاد .بعد یه لحظه ساکت شد.

-اره...چون از درمان فرار می‌کردم...از تو...از خودم...از هرچی...ولی حرف زدن باهات راحت بود ، انگار یه جوری می‌فهمیدی پشت اون لحن سردم ،

چقدر خسته‌م.

سرمو کمی عقب دادم ،موهام هنوز خیس بود و شاهان با نگرانی نگاهی انداخت و گفت:

-سردت می‌شه با این موهای خیس.

خندیدم و نگاهمو دزدیدم.

دستشو آروم گذاشت بین موهام و انگشتهاش بین تارها حرکت کرد.

-هیچوقت فکر نمی‌کردم تراپیستم بشه آدمی که بخوام باهاش خاطره بسازم.

فیس تو فیس هم ،حرارت بدنهامون بالا گرفته بود.

تا خواستم چیزی بگم.

شاهان پیشدستی کرد و گفت:

-می‌خوای خشکشون کنم!؟

دستم تو دستش بود .شاهان آروم دست دیگه‌شو گذاشت روی موهام.

»هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه روز بشینم کنار بخاری ، وسط زمستون ،با همون خانم دکتر موخیس و خجالتی که از پنجره پریده پایین تا بیاد پیشم«...

با خجالت گفتم» :اون قسمت پرش از پنجره رو لطفاً

فراموش کن«.
نگاهش جدی‌تر شد» .نه ،نمی‌خوام فراموشش کنم .
چون نشون داد برات مهمم .بیشتر از چیزی که فکرشو می‌کردم«.

نمی‌دونم دقیقاً چی شد که تسلیم اون لحظه شدم .شاید سرمای شب ،شاید اون نگاه عمیق شاهان که همیشه می‌بردتم یه‌جایی دورتر از واقعیت .فقط دیدم شالم توی دستاشه ،موهامو کنار زد ،دستش آروم کشید روی گونه‌م و بعد...
گرمای بوسه‌ش روی لب‌هام نشست.
نه آروم بود ،نه بی‌صدا .یه چیزی توش بود که تا ته وجودمو لرزوند .شاید بغض ،شاید عشق ،شاید هم ترسی که هردومون توی دلمون قایم کرده بودیم.
یه لحظه فقط چشمامو بستم .گذاشتم همه‌چی تموم بشه .
این بازی ،این پنهون‌کاری ،این زندگی دوپاره .کاش می‌شد همه‌چی همین‌جا تموم بشه .اما ...نمی‌شد.
اون راز لعنتی ،مثل سایه باهام بود.
پدرش زنده‌ست ،نفس می‌کشه ،یه‌جایی تو همین

نزدیکیها ،دور از چشم همه.
و من؟ من خبر دارم.
حتی کمک می‌کنم پارسا ردشو بگیره.
ولی نمی‌تونم بگم .هنوز نه.
شاهان سرشو گذاشت رو شونه‌م ،آروم ،انگار ته دنیا باشه و فقط من مونده باشم براش.
گفت» :نیکی ...فقط وقتی پیش توام حس می‌کنم زنده‌م«.
بغضم گرفت .کاش می‌تونستم بگم منم همین‌طورم .
کاش می‌تونستم بگم دارم از ترس می‌میرم.
آروم تو ذهنم تکرار کردم:
»نیکی ...داری عاشق‌ترین قسمت زندگیتو تو سکوت خراب می‌کنی«...
سکوت بینمون سنگین بود ولی امن .دستم توی دستش بود و نفس‌هام با نفس‌هاش قاطی شده بود .اما ذهنم؟ با هر ثانیه بیشتر می‌رفت سمت اون چیزی که نباید می‌ذاشتم انقدر دیر بشه.
باید یه کاری کنم.
قبل از اینکه نازی بازیو از دستم دربیاره.

قبل از اینکه شاهان بفهمه از زبون ِاون ...نه من.

#بـــهارسـلطانـــی

پارت سانسور شده؛

شاهان از تصور اینکه زنی تمام عمر کنارش باشد ،مو به تنش سیخ شد ،اما به حس موذی درونش توجه نکرد...در عوض خیلی راحت دستش را دور گردن نیکی انداخت و او را در آغوشش تنگ فشارد.
احساساتش لحظه به لحظه برانگیخته‌ترش می‌کرد...
انروزها فقط و فقط ذهنش حوالی یک چیز پر می‌زد...
آهنگ صدایی در ذهنش بلند شده و مدام به او می‌گفت »پس کی می‌خوای چندساعت باحال رو باهاش بگذرونی!؟ شاید این لحظه دیگه برات پیش نیاد«!
و او تسلیم آن نشخوارهای ذهنی شده بود.
تصمیمش را عملی کرد و از نیم‌فاصله نزدیک زل زد توی چشمان دختر...
نفسهای داغش را ریخت روی صورتش.

باز افکار پلید به سرش زده و او را در تنگنا قرار داده بود.

فانتزی‌های سکسی‌ای که ممکن بود هر مردی داشته باشد و شاهان هم خودش را از آن قضیه مستثنی نمی‌دانست.

سالها پیش وقتی هر بار رابطه‌ای را با دختری شروع می‌کرد ،سعی‌اش این بود تمام آن فانتزیها را اجرا کند...موفق هم بود...برای رسیدن به اوج لذت و هیجان؛ همه کار کرده بود و نازی یکی از بهترین دوست‌دخترهایش بود که با او پایه می‌شد و برای رسیدن به اوج لذت شاهان را به تمام فانتزی‌هایش می‌رساند.

شاهان خم شد و نفسش را توی گردن نیکی خالی کرد. اما نیکی کمی خودش را عقب کشید که مانتویش از گوشه دستها و سینه‌اش عقب کشیده شد .شاهان واقعاً نمی‌توانست از آن دختر چشم بردارد...

پوست زیرین بازویش را می‌دید.

با کمی دقت بیشتر ،سینه‌اش را هم کاملاً دید زد و

متوجه شد که نیکی سوتین ندارد.

»نیکی«

تا خودمو کشیدم عقب که نفسمو جمع‌وجور کنم ،نگاهم تو نگاهش قفل شد ...اون برق خاص توی چشم‌ش بود .همون برق مرموزی که همیشه نمی‌دونستم باید ازش بترسم یا بهش تکیه کنم.
لبخند زدم ،نصفه‌نیمه.
گفتم» :تو همیشه اینجوری زل می‌زنی یا فقط وقتی می‌خوای ذهن طرفو بخونی؟«
اونم لبخند زد ،گوشه‌لبی .یه‌جوری که انگار ته‌ته‌ش یه شوخی پنهونه.
گفت» :نه ...فقط وقتی یه چیزی می‌بینم که انتظارشو نداشتم«.
اخمام رفت توهم ،شوخی‌طور گفتم» :مثلاً چی دیدی؟«!
دستشو آروم ،خیلی آروم بالا آورد ،ولی لمس نکرد .
فقط به لبه‌ی مانتوم اشاره کرد که یه‌کم کشیده شده بود

کنار.

خم شد یه‌ذره نزدیک‌تر .با همون صدای آروم و صد البته موذی گفت:

»یه حس ...اینکه امشب تو ،خودتو با همه‌چی رها کردی ...حتی با جزئیات کوچیک«.

پوفی زدم از دماغم ،بعد نگاش کردم و با نیشخند گفتم:

»جزئیات؟ شاهان؟ واقعاً الان وقت اینه که از نبود سوتین برداشت فلسفی کنی؟«

اون خندید ،خنده‌ش صدا نداشت اما از توی چشماش می‌ریخت بیرون و من هنوز گیج بودم از اینکه کلمه سوتین‌و به صراحت گفتم!!

)خاک بر سرت کنن نیکی باز دسته گل آب دادی !! فکر کردی داری با نیکا صحبت می‌کنی که اینقدر راحتی!!؟ اووووف....بهت گفته بودم جلوی این پسر عقلت ضایع میشه(

واااای از دست این منتقد درون!

خودم کم عصبی شدم...اونم با حرفاش بیشتر به همم ریخت...

یهویی عقلمو رو هم ریختم و خواستم خونسردانه عمل کنم و اون گفت:

»نه ...فقط دارم فکر می‌کنم این "نیکی ِتراپیست ،" چه‌جوری یه‌هو تبدیل شد به نیکی‌ای که ...این‌قدر نزدیکه .این‌قدر واقعی«.

دلم لرزید .نه از خجالت ،از اون نزدیکی‌ای که دیگه مرز نمی‌شناخت.

گفتم» :نیکی ِتراپیست هم آدم بود ...فقط بلد بود خودشو پشت نقشاش قایم کنه«.

اون دوباره نزدیک‌تر شد ،آروم.

»الان داری قایم می‌شی؟«

مکث کردم ،یه‌ثانیه فقط نگاش کردم.

بعد گفتم» :نه ...ولی هنوز مطمئن نیستم ،که قراره از این نزدیکی ،چیزی بسازیم ...یا فقط خاطره درست کنیم«.

چشماشو بست برای یه لحظه .بعد که بازش کرد ،آروم گفت:

»من فقط می‌خوام اونقدر کنارت باشم ...که یه روز ،

حتی خاطره‌هاتم ازم نرن«.
ساکت شدم .هیچ‌چی نگفتم .فقط چشمامو بستم و گذاشتم سرم بیاد رو شونه‌ش...

#خودت‌رابخوان
#پست281

گرمای بخاری رو حس می‌کردم که از کف پام شروع می‌شد و می‌رسید به سینه‌م .شاهان روبه‌روم نشسته بود و سکوت بین‌مون اونقدر پر از حرف بود که دلم نمی‌خواست هیچ‌کدوممون حرف بزنیم.
انگار با نگاهمون ،با نفس کشیدن‌مون داشتیم همه اون شونزده ماه آشنایی رو مرور می‌کردیم.
داشتم لبخند محوی می‌زدم که صدای تق‌تق ضعیفی از سقف اومد .بعد یه بار دیگه ...محکم‌تر.
سریع نگاهمو از صورت شاهان کندم و زل زدم به سقف چوبی.
»صدای چیه؟«

شاهان گوش تیز کرد» .برف ...احتمالاً از دیشب مونده رو پشت‌بوم .الان که هوا گرم‌تر شده ،داره شل می‌شه«.

تا خواستم چیزی بگم ،یه تکه‌ی بزرگ برف و یخ با صدای مهیبی از بالای پنجره‌ی چوبی سر خورد و کوبیده شد به شیشه.

هردومون از جا پریدیم.

شیشه ترک برداشت.

شاهان سریع رفت سمت پنجره.

»آروم باش .چیزی نشده ...فقط ترک خورده .ولی اگه بخوای امشب بریم و برگردیم شهر ،بهتره الان راه بیفتیم قبل اینکه برف جدی‌تر بشه«.

اما من ...من دلم نمی‌خواست برگردم.

هنوز نه.

گفتم» :نه .نمی‌خوام این لحظه تموم شه«.

صدای خودم لرز داشت .شاید از ترسِ‌اون رازی که هنوز توی سینه‌م پنهون بود ،شاید از دلواپسی این‌که چیزی بین‌مون خراب بشه...

یا شاید چون اولین بار بود که حس کردم این عشق ،

واقعی‌تر از تمام چیزاییه که ازش فرار کرده بودم.
شاهان آروم برگشت سمت من .اومد ،نشست کنارم ، دستمو گرفت.
»نیکی؟«
نگاهش روبه‌روم بود ،جدی‌تر از همیشه.
»تا کی قراره این عشقو قایم کنیم؟ تا کی باید از همه پنهونش کنیم؟«
لب باز کردم ،اما چیزی نگفتم.
مگه می‌شد؟ با اون باری که رو دوشم بود ...با رازی که هر لحظه ممکن بود منفجر بشه.
دلم می‌خواست اعتراف کنم .بگم که پدرش زنده‌ست . بگم که دارم با پارسا همکاری می‌کنم...
اما فقط یه جمله از دهنم دراومد:
»می‌تونم فقط برای امشب ،فقط همین امشب ...تو رو داشته باشم ،بدون هیچ سؤال و جوابی؟«
اون لحظه ،شاهان فقط منو بغل کرد .اون‌قدر محکم که نفسم بند اومد .و من ،پنهون بین آغوشش ،برای اولین بار تو عمرم از ترس آینده ،لرزیدم.
بعد منو از خودش کمی جدا کرد .زل زدیم تو نگاه هم.

خیره خیره چشمام رو نگاه کرد و گفت:

-ولی اگه بخوای اینجوری نگام کنی!!

گفتم:

-چجوری؟

لبخند شیطنت آمیزشو زد و گفت:

-می‌خوای بگی بیا منو ببوس!

لحنم تند شد.

-من میگم؟!

حق به جانب گفت:

-یه‌کم آره اینجوریه.

مکث کردم.

-خب ببوس...

اعتراف می‌کنم جمله آخرمو که گفتم ،خودمم نفهمیدم از کجا اومد .یه چیزی بین قلبم و دهنم رد شد ، بی‌اجازه ،بی‌فکر.

چشماش یه لحظه برق زد .لبخندش محو شد ،جدی‌تر نگاهم کرد .فاصله‌مون کمتر از چند سانت بود .صدای نفساشو می‌شنیدم ،حتی بوی تلخ و آشنای عطرش ،که

تو اون هوای ساکن کلبه ،مثل یه گرمای یواشکی پخش می‌شد.

آروم جلو اومد ،سرشو کج کرد و دستشو آورد سمت صورتم .انگار زمان کند شده بود .انگار همه چیز وایساده بود تا فقط اون لحظه ثبت شه.

گفت» :مطمئنی؟«

نفس کشیدم .به جای جواب دادن ،فقط چشمامو بستم.

و بوسیدم .یا شاید اون منو بوسید .فرقش مهم نبود .مهم اون لحظه بود .اون حس لرزیدن ،اون داغیِ لمسش ، اون امنیتی که از یه بوسه ساده اومد و نشست رو قلبم.

وقتی جدا شدیم ،نگاهم کرد .لباش یه کم خندون بود ، ولی صداش جدی بود» :هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم تراپیستم همچین حرفی بزنه«.

لبخند زدم» .تراپیستت دیگه نیستم«.

و گفت:

»نه ...الان فقط دختر دلخواهمی«.

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست282

همه‌چی داشت آروم و قشنگ پیش می‌رفت .گرمای بخاری تو کلبه ،بوی چوب سوخته ،و اون فاصله‌ی کم بین من و شاهان که از نفس‌هامون بخار می‌ساخت.
سرم هنوز به شونه‌ش تکیه داشت که موبایلش زنگ خورد .اول بی‌تفاوت بود ،ولی بعد که دید شماره ناشناسه ،سریع گوشی رو برداشت .صدا از اون‌طرف خط انگار از ته یه سالن شلوغ می‌اومد .فقط تونستم یه جمله رو واضح بشنوم:
»شاهان؟ خودتو برسون !!شهرکتاب آتیش گرفته«!
یخ زدم .قلبم یه لحظه ایستاد.
شاهان ساکت مونده بود .فقط بلند شد ،دستی تو موهاش کشید و رفت سمت ژاکتش .پرسیدم» :چی شده؟«
با لحن خشک و کوتاهی گفت ...» :شهرکتاب .باید بریم .الان«.
بدون فکر بلند شدم ،شالمو دور گردنم انداختم .دیگه خبری از اون لحظه‌ی داغِ بین ما نبود .جای اون ،

استرس و عجله اومده بود.
تو راه ،فقط صدای باد بود که بین ما حرف می‌زد .نور چراغ‌های ماشین روی جاده‌های برفی می‌دوید و ذهن من هزار تا فکر داشت.
یه گوشه‌ی ته ذهنم می‌گفت :نازی اونجا بوده؟ کی اون هیتر رو روشن کرده؟ همه چی اتفاقی بود واقعاً؟ یا یه چیزی پشت این ماجراست؟
نگاهی به شاهان انداختم .اخم کرده بود و لب پایینشو بین دندوناش فشار می‌داد .دستم ناخودآگاه رفت سمت دستش .گفت:
»نگران نباش ...مطمئنم چیز مهمی نیست«.

خیابون هنوز خیس برف بود ،ولی صدای آژیر آتشنشانی و نور قرمز و آبی ماشینا ،قلبمو از جا کَنده بود .وقتی پیچیدیم تو کوچه‌ی شهرکتاب ،صدای همهمه بالا گرفت .یه گروه جمع شده بودن جلو در ،بخار نفس‌هاشون با سرمای هوا قاتی می‌شد .شاهان بی‌هوا ترمز کرد و پرید پایین .منم پشت سرش ،شالمو کشیدم روی سرم و دویدم.

بوی دود هنوز تو هوا بود .لابه‌لای برف خیس ،بوی سوختگی یه جوری می‌نشست رو پوست .در ِشیشه‌ای نیمه‌باز بود ،چند نفر از آتشنشانی بیرون می‌اومدن ، ماسک به صورت ،با چراغ قوه‌هایی که انگار داشتند تو دل کتابا دنبال چیزی می‌گشتن.

شاهان رفت سمت یکی از مأمورا» :چی شده دقیقاً؟« مأمور سرش رو تکون داد» .هیتر برقی قدیمی اتاق پشتی اتصال کرده .خوشبختانه آتیش گسترش پیدا نکرده ،ولی قسمت آرشیو قدیمی آسیب دیده .برق رو قطع کردیم .کسی هم نبوده اون موقع«.

دلم نشست .اتاق پشتی ...همون‌جایی که همیشه شاهان بعضی از کتاب‌های خاص یا نامه‌ها رو می‌ذاشت . همون‌جایی که گاهی می‌رفت برای خودش خلوت می‌کرد .کنارش ایستادم ،دستم ناخودآگاه رفت تو دستش.

چشم دوخت به پنجره دودگرفته .آهی کشید» :فکر نمی‌کردم شبمون این‌طوری تموم شه«.

گفتم» :مهم اینه که کسی آسیب ندیده .وسایل درست می‌شن« ...

به سمتم برگشت ،یه لبخند خسته زد ،اون لبخند نیمه‌ای که فقط وقتی واقعاً تحت فشاره ،رو لباش می‌شینه.
نزدیک‌های سه صبح بود .هنوز آتشنشانی مشغول بررسی بود و بوی دودِ خاک‌گرفته‌ی قدیمی ،مثل خاطره‌ای کهنه تو فضا چرخ می‌زد .جلوی در شهرکتاب ،زیر اون تابلوی کم‌نور ،چندتا چهره‌ی آشنا از تو تاریکی دراومدن.
اول رها رسید ،با یه کاپشن بزرگ و موهای شلخته . از دور دوید سمت ما ،نفس‌نفس‌زنان گفت» :شنیدم تو گروه ...نتونستم آروم بمونم ،اومدم ببینم چی شده«.
پشت سرش امین و مهسا هم اومدن .امین ،همون‌طور که داشت داخل رو نگاه می‌کرد ،گفت» :من دیشب همین هیتر لعنتی رو خاموش کردم .چطور دوباره روشن شده؟«
مهسا یه جعبه شیرکاکائو از کیفش درآورد ،انگار می‌خواست فضا رو آروم‌تر کنه .لبخند زد ،ولی چشم‌هاش نگران بود» :گفتم شاید کسی دلش بخواد یه چیزی گرم بخوره«...
هممون تو سکوت وارد شهرکتاب شدیم .بخشی از

سالن بوی سوختگی می‌داد ،ولی جای اصلی آتیش ، پشت ِاتاق پشتی بود ،درست همون‌جا که شاهان چند ماه پیش کتاب‌های مربوط به تاریخچه‌ی خانوادگی خسروشاهی رو آرشیو کرده بود .اون گوشه حالا یه لایه سیاه روش نشسته بود .قلبم لرزید.

شاهان نذاشت کسی کاری کنه ،خودش با یه چراغ‌قوه رفت سمت قفسه‌ها .من پشت سرش بودم ،دستم توی جیب مانتو ،بی‌اختیار توی مشتم فشار می‌دادم .هنوز جرأت نداشتم چیزی بگم .نه راجع‌به مدارک پارسا ،نه راجع‌به پدرش ...حتی نه راجع‌به خودمون.

رها گفت» :شاهان ...امشب جایی نمی‌ری دیگه ، درسته؟«

اونم بی‌معطلی گفت» :نه ،من می‌مونم .باید مطمئن شم همه چی امنه«.

منم آروم گفتم» :منم باهات می‌مونم«.

و هیچ‌کس تعجب نکرد .شاید چون حالا دیگه همه ، حتی مهسا و امین ،می‌دونستن بین ما چیزی هست ... چیزی بیشتر از کتاب و گفتگو.

اون شب ،تو سکوت شهرکتاب ،وقتی بخاری جدید

روشن شد و بچه‌ها کم‌کم دور میز نشستند ،من و شاهان کنار هم نشستیم .هنوز گرمای دقایق آخرمون توی کلبه روی پوستم بود .اما حالا ،اینجا ،بین دودِ خاموش‌شده و هیاهوی آرام بعد از بحران ...یه جور دیگه داغ بودم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان

#پست283

نمی‌دونم چقدر گذشته بود ...شاید نیم‌ساعت ،شاید یه ساعت .بخاری که تازه روشن شده بود ،کم‌کم فضا رو گرم کرد .شاهان یه پتو انداخت روی صندلی کنار قفسه‌ها و نشست .منم کنارش ،در سکوت.

صدای آرام صحبت بچه‌ها از ته سالن می‌اومد .مهسا و رها داشتن با آتشنشان‌ها هماهنگ می‌کردن برای گزارش اولیه .امین مدام می‌رفت و می‌اومد ،انگار دنبال دلیلی بود برای اتفاقی که نمی‌تونست هضمش

کنه .اما من ...فقط به شاهان نگاه می‌کردم که زل زده بود به قفسه‌ی سوخته.

آروم گفتم:

»فکر می‌کنی چی باعث شد روشن بمونه؟«

سرشو تکون داد ،نه از سر جواب ،از سر فکر.

»نمی‌دونم .ولی یه چیز این وسط عجیب بود .کسی باید برگشته باشه و هیتر رو روشن کرده باشه ...چون برقش رو قطع کرده بودم«.

ناخودآگاه لرزیدم .احساس خطر خیلی خفیف و نامحسوس ،مثل بوی دودی که هنوز توی هوا می‌چرخید .گفتم:

»یعنی ...کسی وارد شده؟«

شاهان نیم‌نگاهی بهم انداخت.

»باید دوربین‌ها رو ببینم«.

اما همون لحظه مهسا با چهره‌ای نگران اومد طرفمون.

»شاهان ...دوربین‌ها از یه ساعت قبل آتیش‌سوزی تا حالا ،قطع بودن .حافظه‌شون پاک شده«.

دست‌هام یخ کرد.

یعنی این اتفاق ،فقط یه تصادف ساده نبود؟ کسی قصدش از بین بردن چیزی بود؟
و بدتر ...ممکن بود به پرونده کامران ربط داشته باشه؟
شاهان بلند شد .جدی‌تر از همیشه.
»فردا می‌رم پیگیری ...چیزی درست نیست این وسط«.
و من ،همون‌جا ،بین پتو ،بوی دود ،و نگاه مشکوک شاهان ،فهمیدم اون شب ...فقط یه آتیش‌سوزی نبود .یه پرده‌ی سنگین داشت کنار می‌رفت.
و از فردا ...دیگه هیچی مثل قبل نمی‌موند.

صبح که هوا هنوز سرده و بوی دود لای دیوارهای شهرکتاب نشسته ،بچه‌ها یکی‌یکی رسیدند .صدای سلام و تعجب و پرس‌وجو فضای نیمه‌خاموش مغازه رو پر کرد .بعضیا با لیوان‌های قهوه و نگاه‌های نگران ، بعضی دیگه با بی‌خوابیِ چشمهاشون.
داشتم با شاهان درباره خسارت‌ها حرف می‌زدم که صدای کفش‌های پاشنه‌دار نازی از راهرو پیچید .

مانتوش هنوز اتو خورده بود ،آرایشش مثل همیشه تمیز ،ولی نگاهش پر از خواب .از در که اومد تو ، نگاهی به سقف دودزده انداخت و گفت:

–وای خدای من ...چی شده اینجا؟

رها خندید و گفت:

-نازی جون دنیا رو آب می‌بره ،شما رو خواب!

نازی که نگاهش بین من و شاهان در گردش بود ، دستی روی سرش گرفت و گفت:

-دیشب قرص خواب خورده بودم ،اصلاً نفهمیدم چی به چیه!

شاهان لبش رو گاز گرفت .نگاه من و اون فقط چند ثانیه قفل شد .چیزی نگفتیم .نازی برگشت سمت من ،با حالتی که انگار همه چیزو به اسم خودش ثبت کرده باشه ،گفت:

–حالا چه اتفاقی افتاده!؟ چی به چیه؟ چی شده؟

زیر لب گفتم:

–قسمت بایگانی و کتابای کهنه سوخته...بیشترش

متعلق به اسناد و مدارک خونوادگیشون بوده.
یه لحظه سکوت افتاد .نازی پلک زد ،انگار دوز حرفمو نگرفته باشه .ولی نیکا از اون سر مغازه اومد . چشمش که به سقف افتاد ،لبش باز موند .بعد که اومد نزدیک‌تر ،صدای بهت‌زده‌اش توی فضا پیچید:
–نیکی ...واقعا ...ًآتیش گرفت؟ یعنی همه چی سوخت؟
سرم رو انداختم پایین.
–نه کامل ،ولی نزدیک بود .اگه دیرتر می‌رسیدیم...
نیکا برگشت نگاهم کرد .توی چشمش ترکیب دلواپسی و سرزنش بود .صداشو آرومتر کرد و با بغض گفت:
–منو باش فکر کردم تو اون موقع شب دنبال حس و حال خودتی .نگفتم چون ...گفتم شاید بهت خوش بگذره .ولی حالا...

–نیکا) ...نفس عمیقی کشیدم(
نه اونطوری نبود .نه خوش گذشت ،نه وقتش بود.
اون لحظه شاهان از اون طرف سالن صدام زد ،با پوشه‌ای تو دست.
–نیکی؟ اینا رو ببین .یکی انگار قبل آتیش‌سوزی به

قفل گاوصندوق دست زده.
نفس تو سینه‌م حبس شد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست285

چند ساعت بعد امیرپارسا هم به اونجا اومد.هنوز بوی دود تو دیوارهای شهرکتاب مونده بود .ردِ خاموشی آتیش ،مثل یه زخم تازه ،همه‌جا رو گرفته بود .شاهان کنارم وایساده بود ولی حس می‌کردم توی خودش فرورفته .اون شاهانی که دیشب دستمو گرفته بود و منو از پنجره‌ی کلبه کشیده بود بیرون ...الان ساکت شده بود ،سرد ،مثل خاکستر.
رفتم سمت پله‌های پایین ،جایی که انباری و قفسه‌های قدیمی بودن .همون جایی که شاهان همیشه می‌گفت «گنجینه خانوادگی» ماست.
در نیمه‌باز بود .پارسا با ماسک روی صورت خم شده

بود روی یه جعبه‌ی فلزی ،چراغ‌قوه‌ش روی کف زمین افتاده بود .تا منو دید ،از جاش بلند شد .گفت:

–نیکی ...گاوصندوق شاهان باز شده.

قدم‌هام لرزید .رفتم جلو .

اروم گفتم:

-آره شاهان گفت...

در ِکوچیک گاوصندوق باز بود ،سوخته نبود ،ولی قفلش از جاش دراومده بود .انگار با دقت بازش کرده بودن .نه عجله‌ای بوده ،نه شکستن ناشیانه‌ای ...یه کار تمیز.

پارسا آروم گفت:

–هیچی نیست توش .انگار دنبال چیزی بودن.

دستم روی لبه‌ی فلز کشیده شد .سرد بود ،مث قلبم.

پارسا نگاهم کرد .لبش رو گزید .و گفت:

-اینجا چی نگه می‌داشت؟

–بعضی از یادداشتای پدرش ...یه دفتر مشکی چرمی .خاطراتش .شاید حتی بخش‌هایی از پرونده‌ای که مربوط به ناپدید شدن کامران بود .مطمئن نیستم .

ولی شاهان یه بار بهش اشاره کرده بود.

–یعنی کسی دقیقاً می‌دونسته چی باید برداره؟ این تصادفی نیست...

سر تکون داد.

–نه .و اون فندکی که سهند پیدا کرد ،یه اسم روش حک شده بود .اول فکر کردم اتفاقیه .اما .«K.H» ... کامران خسروشاهی.

یه لحظه احساس کردم دنیا دور سرم می‌چرخه .دستمو به دیوار گرفتم.

–پس کسی که دیشب اینجا بوده ،دنبال نابود کردن چیزیه که به کامران مربوط می‌شه؟ کسی که از گذشته‌ش خبر داره؟...

–یا می‌خواد هیچ‌کس دیگه‌ای نفهمه کامران هنوز زنده‌ست.

اون لحظه صدای پله‌ها بلند شد .شاهان از بالا اومد پایین ،نگاهی کوتاه به گاوصندوق انداخت .فقط گفت:

... –چیزی مونده یا نه؟

پارسا یه‌کم مکث کرد .منم هیچی نگفتم .حس کردم شاهان هنوز برای شنیدن حقیقت آماده نیست .اون شب ،با بوسه‌اش ،با داغی بخاری و لرزش شونه‌هام ،

چیزی بینمون ساخته بود ...اما حالا فقط فاصله بود و سایه.

شاهان نفسشو آه‌وار بیرون داد و گفت:

–حتماً یکی می‌خواسته از توی گذشته چیزی رو پاک کنه.

و من فقط فکر می‌کردم ...کاش بدونی اون گذشته ، خیلی نزدیک‌تر از اونه که فکر می‌کنی.

سه روز بعد از آتیش‌سوزی ،پارسا منو به جایی برد که حتی توی خواب هم فکر نمی‌کردم کلید یکی از بزرگ‌ترین رازهای زندگی شاهان اون‌جا پنهان باشه.

یه کارگاه قدیمی صحافی ،ته یه کوچه بن‌بست تو دل بازارچه‌ی قدیمی یوسف‌آباد .سردر چوبی ،در زنگ‌زده‌ای که رو به زور باز می‌شد ،و بوی چسب و کاغذ و خاطره.

پارسا گفت:

–کامران خسروشاهی ،سال‌ها قبل از ناپدید شدنش ، هر ماه می‌اومد اینجا .همیشه یه دفتر مخصوص صحافی می‌داد دست این پیرمرد .اسمش عباس‌آقاست .

هنوز هم زنده‌ست.

پیرمردی با موهای نقره‌ای و چشم‌های ریز ،پشت میز نشسته بود .با دیدن ما انگار یه خاطره‌ی خیلی کهنه دوباره زنده شد.

پارسا با احترام گفت:

–عباس‌آقا ...شما حتماً یادتونه اون مردی که همیشه دفترهای چرم مشکی می‌آورد .مردی که هیچ‌وقت اسمشو کامل نمی‌گفت ،فقط اول اسمشو می‌نوشت ... «K.H».

عباس‌آقا اول کمی مکث کرد .بعد رفت عقب و از قفسه‌ی گرد و خاکی ،یه جعبه‌ی چوبی قدیمی آورد.

–اینو برام گذاشت .گفت اگه یه روز یه جوون با موهای بور و نگاه ناآروم اومد سراغش ،بده بهش . گفت خودش نمی‌تونه برگرده...حالا خیلی سال گذشته و اون پسر هیچوقت نیومد سراغ این دفتر!

پارسا گفت:

–شاهان...

–آره ،خودش بود .پسرش.

-ما از دوستان شاهانیم...راستش خودش نتونست بیاد

اینجا و ما مجبور شدیم بیایم.

پیرمرد ذره‌بینی پارسا و من رو نگاه کرد و نمی‌دونم چطور شد که خیلی راحت ،اون جعبه رو به ما سپرد.

دستم لرزید وقتی جعبه رو باز کردم .توش یه دفتر بود ،جلد مشکی چرمی ،بوی چرمی قدیمی می‌داد .با یه نامه‌ی کوچک که روی پاکتش نوشته شده بود :

»برای شاهان ،اگه هنوز باور داره من یه روزی برمی‌گردم«.

همون‌جا ،وسط کارگاه ،روی صندلی چوبی نشستم .دلم آشوب شد .هنوز دفترو باز نکرده بودم ،اما حس می‌کردم تو دل این صفحات ...چیزیه که همه‌چی رو تغییر می‌ده .برای همیشه.

پارسا فقط یه جمله گفت:

–باید انتخاب کنی ...این دفتر تو رو دقیقاً وسط این بازی می‌بره.

و من فقط تونستم آروم بگم:

–من ...دیگه از نیمه‌ی راه برگشت ندارم.

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست286

در راه برگشت که بودیم ،دفترچه رو باز کردم و نگاهی گذرا بهش انداختم و بستم .انگار خودمو معذب می‌دونستم اون نامه‌ها رو بخونم...آخه برای شاهان بود!
هوا گرگ‌ومیش بود .خیابون خلوت و ساکت ،فقط صدای موتور ماشین پارسا بود که زیر صندلی‌هام می‌پیچید .نگاهی به شونه‌هاش انداختم؛ هنوز چشماش خیره بود به جاده ،ولی فکرش معلوم بود جای دیگه‌ست .توی ذهن منم ،تکه‌تکه دفترچه‌ی خاک‌خورده‌ی پدر شاهان مثل پازلی نیمه‌کاره ،داشت می‌چسبید به تصویر مخدوشی از گذشته.
آروم گفتم:
–یه چیزی بپرسم؟
پارسا سرش رو تکون داد:
–بپرس.

کمی مکث کردم.

–از کجا فهمیدی عباس آقا کیه؟ یعنی ...از کجا آدرسشو پیدا کردی؟

نفس عمیقی کشید .هنوز نگاهش به جلو بود و حواسش به رانندگی.

–بعد از آتیش‌سوزی شهرکتاب ،داشتم یکی از قفسه‌ها رو بررسی می‌کردم که دیدم یه پاکت قهوه‌ای بین جلدای قدیمی مونده ...مثل معجزه نسوخته بود.

داخلش یه سری نامه بود .نامه‌هایی که کامران خسروشاهی با دست‌خط خودش برای کسی به اسم »ع .نوری «نوشته بود .چندبار اسم عباس رو توش آورده بود.

با دقت گوش می‌دادم .انگار قلبم با هر جمله تندتر می‌زد.

–فقط یه چیز کوچیک کمکم کرد :روی یکی از کاغذا یه مهر قدیمی بود» ...کتابفروشی نوری –میدان خراسان.«

رفتم اون‌جا .کتاب‌فروشی تعطیل بود ،ولی با کلی

پرس‌وجو از نونوا و یه پسر دستفروش ،فهمیدم عباس آقا کیه و کجاست.

پارسا یه‌لحظه نگاهم کرد.

–همه‌چی خیلی شانسی بود .ولی توی این داستان ، یه‌جوری همه‌چی سر جاش می‌افته .مثل اینکه یه دستی ،پشت پرده‌ی این اتفاقاست.

چیزی نگفتم .فقط سرم رو به شیشه‌ی سرد تکیه دادم.

پشت پلکام ،هنوز تصویر دستای پیرمردی بود که دفترچه‌ی کامران رو با احترام از قفسه بیرون کشید .و در گوشم ،جمله‌ای که گفت ،هنوز می‌پیچید:

»کامران گفت شاید یه روز عزیزاش دنبال حقیقت بیان«...

بعد دفترچه رو محکم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

-من دیگه خسته شدم از این قایم موشک بازیا!

-کدوم قایم موشک!؟

-همین که از شاهان پنهان می‌کنم و با تو همکاری می‌کنم راز زنده بودن پدرشو افشا کنم.

پارسا یه لحظه مکث کرد .بعد پرسید:

–یه سوال بپرسم؟ صادقانه.

نگاهشو دوخت تو چشم‌هام.

–تو و شاهان ...چیزی بین‌تونه؟ منظورم یه رابطه‌ست .چیزی بیشتر از همکار بودن؟

یه لحظه قلبم از جا کنده شد .دلم می‌خواست بگم »آره ، من تو آغوشش آروم می‌گیرم .نگاهش ،برام یه پناهه .«ولی چیزی گفت توی دلم :نه .این حرفو الان نزن .شاید هنوز زوده .شاید نباید کسی که ممکنه با پدرت در ارتباط باشه ،بدونه تو عاشق پسری شدی که چون هنوز به درستی نمی‌شناسیش زیادم ازش خوشت نمیاد!

لبم لرزید ،ولی صاف گفتم:

–نه .فقط همکاریم .و خب ...دوستیم .همین.

پارسا پلک نزد .فقط همون‌طور که نگام می‌کرد ، زمزمه کرد:

–خوبه ...چون اگه یه روز تصمیم گرفتی به شاهان همه‌چی رو بگی ،باید مطمئن باشی که حس‌هات با حقیقت قاطی نشده باشه.

نفسمو حبس کردم .نگاهمو ازش گرفتم و زل زدم به

تابلوی »شهر کتاب سپیدار -جایی برای مکث« که روبروم بود.

امیرپارسا ماشین رو متوقف کرد و گفت:

-دفترچه پیش من باشه بهتره.

دستشو دراز کرد برای گرفتن اون دفترچه چرمی.

و من محکم اونو بین دستام گرفتم .شاید تنها چیزی که شاید روزی به شاهان می‌دادم که کمی آرومش کنم همون دفترچه بود!

چون مال خود شاهان بود!

گفتم:

-بذار پیش من بمونه.

نگاهش خوب نبود .یه جور حس اینکه بخوام بهش خیانت کنم و بدمش به شاهان.

-ما با هم حرف زدیم تا آخر راه نباید بی‌اطلاع من حرفی به شاهان بزنی.

-نه...مطمئن باش!

و سریع دفترچه رو از نگاهش قاپیدم و انداختم تو کیف بزرگ شانی‌ام.

امیرپارسا که رفت ،داخل کتابفروشی شدم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست287

از لحظه‌ای که از پارسا جدا شدم ،انگار یه چیزی توی دلم سنگینی می‌کرد .هوا گرفته بود ،ابری .ولی من بیشتر از ابرهای آسمون ،با توده‌ی خاکستری ِتوی دلم درگیر بودم.
تا در ِشهرکتاب رو باز کردم ،بوی چوب نیم‌سوخته و گرد و خاک ِگچ خشک‌نشده زد تو صورتم .صدای چکش و مته برقی توی فضا پیچیده بود .کارگرها مشغول بازسازی بودن .گوشه‌ها رو با پلاستیک پوشونده بودن ،و بوی رنگ تازه با بوی کافه‌ی قدیمی قاطی شده بود.
نازی اون‌طرف سالن داشت با یکی از کارگرها بحث می‌کرد ،صدای اعتراضش بلند بود:

–آقا گفته بودم این دیوار باید بمونه ،چرا کندینش؟!
نیکا هم با لباس راحت و موهای جمع‌شده زیر شالش ، از پشت صندوق قدیمی وسایلو جابه‌جا می‌کرد .تا منو دید ،با تعجب دست نگه داشت .چیزی نگفت ،فقط چشم‌هاش پر از سوال بود.
من بدون اینکه حتی نگاهشون کنم ،مستقیم رفتم به سمت اتاق کوچیکی که شاهان معمولاً اونجا کار می‌کرد .صدای پاهای خودم رو رو موزاییک نیمه‌کنده‌شده می‌شنیدم ،قدم‌هام تند و مردد.
در نیمه‌باز بود .هلش دادم.
اونجا نشسته بود .پشت میزی که نصفش سوخته بود ، یه دفتر باز جلوش ،چند کاغذ پراکنده و یه لیوان چای که بخار نمی‌کرد .سرشو بالا آورد .چشم‌هاش ،مثل همیشه ،آروم .ولی یه جورِ خستگی خاصی تو نگاهش بود که فقط من می‌فهمیدم.
نزدیک‌تر شدم .صدام بغض داشت ،ولی قوی بود:
–سلام...خوبی!
اون آروم دفتر رو بست.
با سر اشاره کرد به صندلی روبه‌روش:

–سلاام خانم خانما...کم‌پیدایی !نیستی.

همین چند کلمه ،شروع یه شب پر از واقعیت بود .

واقعیت‌هایی که بین بازسازی شهرکتاب ،دیوارهای سوخته ،و دلی که هنوز درست ترمیم نشده بود ،داشت خودش رو نشون می‌داد.

دلم آشوب بود ،ولی لبخند ساختگی روی لبم پخش کردم و خودمو انداختم رو صندلی.

شاهان سیستم جلوی دستشو کمی کنار زد ،نگاهش به من سوزونی شد.

-اینجوری غیبت می‌زنه و به من نمیگی...پیش خودت فکر نمی‌کنی یه بلایی سرم بیاد.

لبموگزیدم.

-ا....خدانکنه!

شاهان لبخندشو گسترش داد .بعد از آتیش‌سوزی ،این اولین روز بود سرحالتر می‌دیدمش و لبش خندون بود.

به من اشاره کرد و گفت:

-بیا اینجا تا یه چیزایی تو سیستم نشونت بدم.

کمی مردد از جام بلند شدم و رفتم پشت میز کنارش ایستادم.

صندلی گردانش رو چرخاند و به من نزدیک که شد ، تموم زوایای صورتمو با وسواس نگاه کرد.

داشتم یه جوری می‌شدم.

باز گوشه لبمو گزیدم و نگاهمو چرخوندم.

در حصار اون دیوارهای شیشه‌ای ،کسی ما رو تو اون وضعیت می‌دید ،به نظرم یک هفته‌ای خبر برای رد و بدل کردن داشتن.

شاهان عمق نگاهمو قاپیده بود و مسحورانه به من چشم داشت.

انگار اصلاً یادش رفت می‌خواست به من چی نشون بده.

آرومتر و پرتمنا گفت:

-ولی آخه هربار که اینجوری نگام می‌کنی!!

توی چشمهای روشنش گم شدم ،بعد سر خوردم روی لبای نرم و لطیف سرخ‌رنگش که لای ریش و سبیل بورش پنهون شده بود.

-چجوری!؟

-یه جوری که انگار همش داری بهم میگی بیا منو ببوس!

گوشه لبمو گزیدم و گفتم:

-دیوونه !!

یاد اون شب و اون بوسه دلچسب توی کلبه افتادم که با همین حرفها از من گرفته بود.

داشت منو اذیت می‌کرد...

-نگات که اینجوری میگه...

-هنوزم همینطوریه!

توی دلم گفتم)دارم برات آقا شاهان(

خندیدم و کمی گردنمو دادم عقب.

-خب ببوس.

خندید.

انگار منتظر شنیدن همچین حرفی بود.

اما اونجا تو اون فضا !!نه نمی‌شد....

نگاهش از چشم‌هام سر خورد روی بینی‌م ،بعد لب‌هام ...مکث کرد .رفت تا چونه‌م و بعد ،همون نگاه‌های عمیق و لعنتی‌اش کافی بود که ضربان قلبم از حد بگذره.

خواستم یه کم ازش فاصله بگیرم ،ولی دیر شده بود .

حرارت حضورش پیچیده بود دورم ،مثل یه پتو توی زمستون .نزدیک‌تر شد ،تا جایی که نفس‌هامون به هم گره خورد .یه لحظه کنار گردنمو بویید ،اون‌قدر آهسته که مو به تنم سیخ شد.

اما نگاهش هنوز اون‌ورِ شیشه‌ها رو می‌پایید.

بیرون ،صدای خنده نازی و رد شدن نیکا از راهرو پیچید .انگار دنیا دست به یکی کرده بود که هیچ‌چیزی بین ما ،هیچ‌وقت کامل نباشه.

لبخند کجی زدم ،سرمو کمی خم کردم روی میز ،به طرفش.

با لحن شیطنت‌آمیز ولی نرم گفتم:

–خب ...چی شد؟ نمی‌بوسی؟

لب پایینشو کشید بین دندون‌هاش .نفس عمیقی کشید.

نگاهش هنوز دوخته بود به رفت‌وآمد بیرون .با صدای گرفته‌ای گفت:

–می‌خوای با این نگاهات دیوونه‌م کنی ،نه؟

نگاش کردم ،با دلی که نصفش مال خودم نبود.

آروم‌تر ادامه داد:

–دلبریات ...این فاصله‌ها ...عذابه نیکی .عذاب.

و من ،فقط نگاهش کردم.
انگار نمی‌خواست ببوسه...
انگار فقط می‌خواست بمونم .همین‌جا .همین لحظه .
برای همیشه.

بچه‌های شهرکتاب ،کارگرا و مشتریها در رفت و آمد بودن.
از همیشه شلوغتر به نظر می‌اومد.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست288

کمی کلافه سر تکون داد و زل زد تو چشمهام.
-می‌بینی که...
بعد هر دو دستشو گذاشت رو پاهاشو کمی خودشو کشید بالا.

-خوشت میاد نه!؟ اینجوری منو تو شرایط سخت میذاری!؟ !من...اینجوری دارم عذاب می‌کشم.

لبم به لبخندی از هم باز شد و اونم تبسم کرد.

-خوشت میاد آره!؟

لبمو تو کشیدم .تا خواستم چیزی بگم ،با انگشتاش رو میز ضربه زد و نگاهشو لحظه‌ای گرفت .شاید لحظه‌ای ترسیدم چی شده !ولی سریع نگاهشو برگردوند سمتم و گفت:

-نکن اینکارا رو !!نکن!

چه کاری آخه!؟؟

چیزی نگفته بودم ،بیقرار گوشه چشمهاشو با نوک انگشتاش لمس کرد و گفت:

-با لبات بازی درنیاررر ...کم هوش از سرم نپَروندی!

و من ...همون لحظه تازه فهمیدم چه کاری کردم. شاید بلد نبودم مثل زن‌های فیلم‌ها دلبری کنم ،شاید لوندی تو خونم نبود ،ولی همینی که بودم ...همین خودِ ساده و معمولی‌م ،برای شاهان زیادی بود.

اونجوری که نگام می‌کرد ،انگار همین بی‌تکلّفی ، دیوونه‌ش کرده بود.

آروم بلند شدم .نفسم هنوز یه‌کم لرزون بود.

با لبخند نیمه‌جدی گفتم:

–تا قبل از اینکه بیشتر از این پیش بریم و این چشم‌های فضول پشت شیشه‌ها چیزی ببینن که نباید ، من برم بیرون.

شاهان زیر لب نوچی کرد ...شاید برای اینکه داشت تموم احساسی رو که سر می‌رفت ،با سختی قورت می‌داد.

درِ اتاقو باز کردم و پا بیرون گذاشتم.

ناگهان سکوتی ناپیدا فضا رو گرفت.

همه نگاه‌ها برگشت سمتم .نگاه‌هایی با هزار پرسش ، هزار قضاوت ،هزار پچ‌پچِ در راه.

و در بین همه‌شون ...نگاهِ نازی ،زخم خورده و سرد ، عمیق‌تر از همه نشست روی تنم.

انگار با چشم‌هاش می‌گفت» :فک می‌کردی نمی‌فهمم؟« و من ،فقط رد شدم .با قدم‌هایی که انگار به جای موزاییک ،رو خار راه می‌رفتن...

»شهرکتاب...فضای داخل«

غیبت‌ها بار دیگر از سر گرفته شده بود.
یکی با طعنه گفت:
–مدت‌هاست باهم رابطه دارن ،شک نکنید.
دیگری تأیید کرد:
–معلومه به هم علاقه دارن.
سومی ،که هیجان در صدایش موج می‌زد ،ادامه داد:
–ولی نه تا این حد !دیدید؟ انگار قصد بوسیدن همو داشتن ...چقدر به هم نزدیک بودن!
چهارمی با نگاهی عمیق‌تر گفت:
–به نظر من که خیلی هم به هم میان .نیکی دختر ساده و صادقیه ،خیلی بیشتر از بقیه به شاهان می‌خوره.
اما یکی از کارکنان که متوجه اوضاع شده بود ،سعی کرد ماجرا را جمع کند:
–بچه‌ها ،برید سر کاراتون .این بحثا به شما نیومده . اگه شاهان بفهمه دارید پشت سرش حرف می‌زنید ،

همتون رو بیرون می‌کنه.

خنده‌ای جمعی در فضا پیچید و گروهی کمی از هم فاصله گرفتند .اما آن‌سوتر ،نازی ساکت و عصبی ، ایستاده بود .قلبش از خشم و حسادت می‌سوخت.

زمزمه‌های اطرافش مانند میخ در گوشش فرو می‌رفتند .تمام آنچه در اتاقک شیشه‌ای دیده بود ،هنوز در ذهنش زنده بود؛ نگاه‌های شاهان ،خنده‌های نیکی ، آن نزدیکی آزاردهنده که نمی‌توانست نسبت به آن بی‌تفاوت بماند.

دست‌هایش را محکم به هم کوبید .انگشتانش را در هم فشرد و با صدایی خفه ،زیر لب زمزمه کرد:

–نازی ...دیدی؟ همه‌چیز جلوی چشمت اتفاق افتاد...

با تردید ،چشم دوخت به نیکی که از اتاق خارج شده و با لبخند و شور در حال نزدیک شدن به دوستانش بود .حالش خوب به‌نظر می‌رسید ،بی‌خبر از طوفانی که در دل نازی در حال شکل‌گیری بود.

نازی بی‌صدا آهی کشید .کیفش را گشود ،یک قرص از قوطی بیرون انداخت و با آب نیمه‌خنک لیوان کنار دستش آن را بالا انداخت.

نگاه‌های شاهان ،بوسه‌های نگفته ،و توجهی که زمانی فقط به او تعلق داشت ،حالا به دختری دیگر رسیده بود؛ دختری که هیچ‌گاه او را جدی نگرفته بود.

با خود اندیشید؛ شاهان همیشه شیفته‌ی زیبایی ،استایل ، لباس‌های برند و ظرافت زنانه بود ...چطور ممکن است حالا شیفته‌ی دختری با ظاهری این‌چنین ساده شده باشد؟ نیکی ...آن دختر معمولی...

او که با خود زمزمه می‌کرد ،گویی در حال گفت‌وگویی بی‌پاسخ با وجدانش بود .خاطرات گذشته مانند خاری در دلش فرو می‌رفتند.

شب‌هایی که شاهان او را برای دیدن اصرار می‌کرد ، بی‌تابش می‌شد ،هدیه می‌خرید و با بی‌قراری دنبالش می‌گشت...

سها روزی به او گفته بود:

–شاید جادوش کرده باشن ...این نیکی یه چیزی داره که داره شاهان رو از تو می‌گیره...

نازی همان لحظه با تردید نالیده بود:

–شاهان کشته‌مرده‌ی من بود .اگه یه شب منو نمی‌دید ، بی‌تاب می‌شد...

حالا اما ،هیچ‌کدام از آن خاطرات ،قدرت نجات او را از حسرتی که تمام جانش را تسخیر کرده بود ،نداشت.
و او ،در میانه‌ی سکوت پر از آشوب خود ،تنها ایستاده بود؛ با چشمانی که دیگر برق گذشته را نداشتند...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست289

با وجود آنکه شاهان بی‌هیچ توضیحی در حال ترک فضا بود ،برای نازی ،این موضوع اندکی شیرین و لذت‌بخش به‌نظر می‌رسید؛ حتی نیکی نیز از این تصمیم بی‌خبر بود .وقتی شاهان با لحنی بی‌تفاوت گفت:
–نازی ،من می‌رم ...حواستون باشه.
نیکی با تعجب به او نگاه کرد و لب‌هایش به‌نشانه

ناباوری اندکی آویزان شد:

–چه کاریه که به ما نمی‌گی!؟

شاهان ،با شانه‌ای که بالا انداخت و لبخندی محو ، پاسخی کوتاه داد:

–کار دارم ...خانم دکتر؟

سردی در کلامش موج می‌زد؛ موضوعی که برای نیکی نه‌تنها عجیب ،بلکه آزاردهنده بود .او با تردید در جای خود ایستاد ،اما نازی از فرصت استفاده کرد . چهره‌اش رنگی از رضایت به خود گرفت ،به نیکی نگاه کرد و با حالتی فاتحانه گفت:

–عزیزم ،مثل اینکه یادت رفته شاهان اینجا مدیر مسئوله ...رئیس ماست .اون که قرار نیست به ما گزارش بده کجا می‌ره!

نیکی نگاهش را از او گرفت ،سر به زیر انداخت و در سکوت فرو رفت .هنوز از سردی رفتار شاهان در بهت بود.

در درونش ،صدای منتقدی آشنا بلند شد؛ صدایی که همیشه هنگام شک و تردید ،خودش را نشان می‌داد:

»به نظرت کجا رفت؟«

با حالتی دفاعی شانه‌ای بالا انداخت:

»نمی‌دونم ...گفت کار دارم«.

»چه کاری؟«

»نمی‌دونم ...نگفت«!

»همین دیگه !اگه کاری داره و به تو نمی‌گه ،یعنی چیزی رو پنهون می‌کنه ،نه؟ بدون تو اون بیرون چه کاری داره؟«

صدای درونش لحظه‌به‌لحظه پررنگ‌تر می‌شد ،و او نیز کم‌کم به آن گوش می‌داد .چشمانش را باریک کرد و زیر لب زمزمه کرد:

–راست می‌گی‌ها...

منتقد درون دوباره به میدان آمد:

»تو که از همه بهش نزدیک‌تری ...چرا باید ازت پنهون کنه کجا می‌ره؟«

پاسخ داد:

–نه ...نه...

در همان لحظه ،صدای دریافت پیامک ،افکارش را برید .سریع تلفن همراهش را بیرون کشید .با باز کردن پیام ،لبخندی از عمق دلش روی لبانش نقش بست.

پیام از طرف شاهان بود:

»تو پارکینگ منتظرم ...یه بهونه پیدا کن ،بیا بیرون عشقم«.

لبخندی وسیع و پرنور روی صورتش پخش شد .با شعف ،گوشی را کمی تکان داد و زیر لب خندید.

منتقد درون ،که حالا ساکت شده بود ،دیگر حرفی برای گفتن نداشت .نیکی در دلش گفت:

–چی شد؟ ساکت شدی؟ خیلی بدبینی...

و لبخندش عمیق‌تر شد.

شاهان سوئیچ را چند بار در دستش جابه‌جا کرد .نور زرد مهتابی‌های پارکینگ سرپوشیده سایه‌های کشداری روی زمین انداخته بود .همین که از دور نیکی را دید ،بی‌اختیار پشت یکی از ستون‌های نزدیک ماشینش پناه گرفت.

نیکی که نزدیک شد ،ناگهان شاهان از مخفیگاه بیرون آمد و از پشت ،او را در آغوش کشید.

نیکی نفسش بند آمد ،با هینی بلند عقب پرید:

–وای !ترسیدم!

شاهان خندید ،صورتش را به گونه‌ی او نزدیک کرد و آرام زمزمه کرد:

–در اصل من باید بترسم ...نزدیک بود جلوی همه بغلت کنم!

نیکی با خجالت لبش را گزید .شاهان با نگاهی شیفته‌وار ،دستانش را محکم‌تر دورش حلقه کرد.

–یعنی قراره همیشه اینجا ،توی پارکینگ ،این‌جوری یواشکی همو ببینیم؟!

نیکی با چشمانی بازیگوش جواب داد:

–شاید...

شاهان سرش را خم کرد و کنار گوشش با لحنی پر از وسوسه گفت:

–پارکینگای قشنگ‌تری هم هست ...با منظره ،با نور آفتاب ...دقیقاً مناسب قرارهای دونفره !اونجا همدیگه رو ببینیم ،هان؟

–سر به سرم نذار...

–بیا بریم.

–کجا؟

شاهان لحظه‌ای فاصله گرفت ،دستانش را گرفت و به

نرمی همانند دامادی که عروسش را در مراسم می‌چرخاند ،او را به آرامی چرخاند و با چشمانی براق گفت:

–یه سوپرایز منتظرته ،عشقم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست290

سوار ماشین که شدند ،سکوتی دلچسب بین‌شان افتاد . شاهان فرمان را چرخاند و کمی بعد ،بی‌کلام ،مسیر خانه را در پیش گرفت .لحظاتی بعد ریموت را فشرد و درِ آهنی عمارت به آرامی باز شد .ماشین داخل محوطه‌ی بزرگ و خلوت سر خورد و زیر نور چراغ‌های حیاط آرام ایستاد.

خانه‌ای بود که نیکی ماه‌ها پیش برای آخرین‌بار پا به آن گذاشته بود .با همان دیوارهای سرد و ساکت ،اما حالا چیزی در فضا تغییر کرده بود.

شاهان موتور را خاموش کرد و نگاهش را به او دوخت .لبخندی زد و آرام گفت:

–خب ...بالاخره می‌تونیم تنها باشیم.

نیکی کمی مکث کرد .اضطرابی شیرین در دلش پیچید .احساسی گُنگ و نوجوان‌گونه ،مثل اولین قرارهای مخفیانه‌ی هفده‌سالگی .نجوا کرد:

–منظورت از »تنها باشیم «چیه؟

شاهان هم چند لحظه سکوت کرد .سپس به آرامی گفت:

–منظورم اینه که ...بعد از این‌همه وقت ،این‌همه سختی ...حالا دیگه می‌تونیم فقط خودمون باشیم.

نیکی نگاهش را دزدید و با لحنی خشک‌تر گفت:

–آره ...البته ما تا الان بیشتر رابطه‌مون مراجع و درمانگر بوده.

شاهان لحظه‌ای به او خیره ماند ،بعد آرام ولی جدی نامش را صدا زد:

–نیکی...

نیکی نگاه برگرفت .شاهان ادامه داد:

–یه سؤال دارم ...می‌دونم نمی‌خوای خانواده‌ات چیزی

بدونن ،درکت می‌کنم.

–موقتاً...

–باشه ،موقتا .احترام می‌ذارم .حتی اینکه بچه‌های شهرکتابم چیزی ندونن ،اونم اوکی !اونم می‌فهمم .ولی با این روال ،انگار خودمونم نمی‌فهمیم چی بین‌مونه. می‌شه حداقل بین خودمون واضح باشیم؟ بدون نقش بازی کردن ،بدون ترس و رودربایستی؟ فقط خودمون ،فقط واقعیت رابطه‌مون؟

نیکی به او خیره شد .چشم‌هایش نرم و بی‌پوشش ،اما ذهنش پر از تردید .نمی‌دانست دنیایی که شاهان از آن حرف می‌زد ،با دنیای درونی او چقدر مشترک است. شاهان صدایش را کمی پایین آورد .در چشمانش انعکاس شعله‌ای فروزان بود:

–من فقط می‌خوام با کسی که دوستش دارم ، همون‌طور که هستم رفتار کنم .صادق ،بی‌نقاب... می‌خوام صدای قلبت رو بشنوم.

می‌خوام تو صدای قلبمو بشنوی.

نیکی ...من عاشقتم.

نیکی با چشمانی نم‌زده و لب‌هایی که آهسته به خنده

نشست ،زمزمه کرد:

–منم عاشقتم ،شاهان.....

داخل خانه که شدند ،بوی آشنای چوب و گرمای خانه‌ای که روزگاری برای نیکی غریبه شده بود ، آرام‌آرام دوباره جان گرفت .شاهان کلید را روی میز کنار در انداخت و نگاهی به او کرد.

با همان لبخند شیطنت‌آمیز گفت:

–دوست داری باهم غذا بپزیم؟

نیکی با برق شادی در نگاهش ،بدون تردید پاسخ داد:

–آره ،چرا که نه!

شاهان به آشپزخانه رفت و از قلاب کنار در ،یک پیش‌بند برداشت .آن را با دقت بست و به طرف نیکی برگشت .خم شد و آرام پیش‌بند دوم را دور کمر او بست ،بندهایش را از پشت گره زد و گفت:

–حالا شدی دستیار سرآشپز!

نیکی خندید و رفت سمت یخچال .در را باز کرد و با ذوق کودکانه‌ای گوجه ،خیار ،چند تا تخم‌مرغ و نان از طبقات پایین بیرون کشید.

–حالا چی درست کنیم؟

–یه چیز ساده ،ولی خوشمزه .مثلاً نیمرو با سالاد شیرازی؟

نیکی با چاقو و تخته کار مشغول خرد کردن گوجه‌ها شد ،اما ناشیانه .پوست گوجه سر می‌خورد و از زیر دستش در می‌رفت ،تکه‌ها یک‌دست نبودند .شاهان همان‌طور که تخم‌مرغ‌ها را در ماهیتابه می‌شکست ، نیم‌نگاهی به او داشت .با لبخندی مهربان زیر لب گفت:

–دقیقاً همین چیزاست که دوست‌داشتنی‌ت می‌کنه...

نیکی متوجه نشد .درگیر تکه‌تکه کردن خیارهایی بود که مدام از دستش لیز می‌خوردند .شاهان آمد کنارش ، یکی از خیارها را گرفت ،و گفت:

–اجازه بده یه کم کمک کنم ...قبل از اینکه سالادت تبدیل بشه به مربا!

با هم می‌خندیدند ،ساده و بی‌تکلف .صدای خرد شدن ، قل‌قل روغن و خنده‌هایی که مثل بخار خوش‌بو در فضا می‌پیچید ،آشپزخانه را پر کرده بود.

اما لحظاتی بعد نیکی چشم گرداند و بوی سوختگی به مشامش رسید .ناگهان فریاد زد:

–وای شاهان !غذاااا!

شاهان با خنده تابه را از روی گاز برداشت ،اما کفش کاملاً سیاه شده بود.

–خب ...به‌سلامتی اولین غذای مشترکمون رفت هوا!

نیکی خندید ،گونه‌هایش گل انداخت و گفت:

–مهم اینه که باهم بودیم .غذای بعدی رو تو درست کن!

شاهان دستش را بالا گرفت برای بزن قدش:

–قول می‌دم ...ولی تو سالاد رو ادامه بده ،فقط این‌بار نه مربایی!

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست291

شاهان نگاهی به تابه‌ی سوخته انداخت و لبخندی شیطنت‌آمیز روی لبش نشست .موبایلش را از روی کانتر برداشت و در حالی‌که شماره می‌گرفت ،به نیکی

گفت:

–خب ،آشپزهای حرفه‌ای همیشه یه پلن دوم دارن ... الان پیتزا سفارش می‌دم ،هممون نجات پیدا می‌کنیم!

نیکی با خنده‌ای پر از رضایت گفت:

–بهترین تصمیم ممکن!

نیم ساعت بعد ،صدای زنگ در بلند شد .شاهان با شور و شوق به سمت در رفت و با جعبه‌ی گرم پیتزا برگشت .نیکی دو تا نوشیدنی از یخچال برداشت و با هم به سمت سالن رفتند .شاهان اشاره کرد:

–رو زمین بشینیم؟ راحت‌تره.

نیکی سر تکان داد و هر دو کنار هم ،کف زمین ، روبه‌روی تلویزیون نشستند .بالشت‌ها را از روی مبل پایین کشیدند و پشتی‌شان گذاشتند .شاهان کنترل را برداشت و پرسید:

–فیلم ببینیم؟ یه چیزی که بترکونه امشب رو؟

نیکی با لبخند گفت:

–آره ،فقط نه یه چیز خیلی جدی ...یه فیلم سبک ، رومانتیک ،یا حتی یه انیمیشن بانمک.

شاهان در فهرست فیلم‌ها چرخ زد و همزمان یک

برش پیتزا به دست کنار دهان نیکی گرفت ،نیکی که یک گاز از آن زد ،بقیه را سمت خودش کشید و با نگاه وسوسه‌انگیز و لبخندزنان تکه بعدی را توی دهان خودش چپاند .

هر دو آرام ،در گرمای آن لحظه ،بین پیتزا و خنده و تصاویر چشمک‌زن تلویزیون ،محو شدند .فیلم که شروع شد ،صداها کم‌کم محو شدند و فقط چیزی که بین‌شان جریان داشت ،صمیمیتی بی‌نقص و آرام بود. فیلم تازه به بخش‌های احساسی و عاشقانه‌اش رسیده بود .نورِ آبی تلویزیون روی صورت هر دو پاشیده بود و فضا را غرق در آرامشی دل‌پذیر کرده بود .شاهان با خونسردی و لبخندِ همیشگی‌اش ،تکه‌ای دیگر از پیتزا را گرفت و بی‌هوا جلوی دهان نیکی گرفت.

نیکی ،با چشمانی که هنوز خیره‌ی صحنه‌ی روی پرده بود ،نگاهی به شاهان انداخت ،لقمه را گرفت و گفت:

–واقعاً عاشقا اینجوری پیتزا می‌خورن؟

شاهان بی‌مکث و با لحنی گرم زمزمه کرد:

–آره ...مثل دو تا عاشق که عصرها یا شب‌ها ،رو یه مبل یا رو تخت ،کنار هم ولو شدن...

صداش نرم و آرام ادامه پیدا کرد:

–نه لازمه حرف زیادی بزنن ،نه لازمه کاری بکنن ...فقط هستن ...همو دارن ...و کل دنیای بیرونو یادشون می‌ره.

نیکی پلکی زد .دلش لرزید .لبخند کم‌رنگی زد ،سرش را کمی به بازوی شاهان تکیه داد و زیر لب گفت:

–کاش همین لحظه هیچ‌وقت تموم نشه...

نیکی که هنوز تکیه داده بود به بازوی شاهان ،مکثی کرد .انگار چیزی مدت‌ها بود توی ذهنش مانده و حالا وقت گفتنش رسیده بود .آرام ،با صدایی کمی پایین‌تر از معمول گفت:

–می‌دونی ...من قبل از تو ،فقط یه دوست‌پسر داشتم. کیانوش بود ...ولی راستش اصلاً چیزی نبود که بشه بهش گفت رابطه.

یه دوستی ساده بود ،هیچ‌وقت حس واقعی یا صمیمیتی بین‌مون نبود.

شاهان لبخندی زد ،از آن لبخندهایی که از عمق رضایت و آرامش می‌آمد .رو کرد به نیکی و با تعجبِ

شیرینی گفت:

–واقعاً؟

بعد ،سرش را تکون داد.

–خبر خوبیه .با اینکه تعجب کردم ،ولی باید بگم خیلی خوشحال شدم.

نیکی نگاهی شیطنت‌آمیز انداخت و گفت:

–ولی تو ...تو کلی دوست‌دختر داشتی ،نه؟

شاهان نگاهش را در نگاه نیکی قفل کرد .اون برق خاصِ همیشگی توی چشمهاش درخشید.

آرام و شمرده گفت:

–آره ...شاید تو ظاهرش اینطور بوده...

ولی حقیقت اینه که...

تا حالا هیچ‌کس نتونسته بود وارد قلبم بشه ،غیر از تو.

نیکی نفسش را آهسته بیرون داد .نگاهش از لب‌های شاهان به چشمانش سر خورد.

دلش ،بی‌اختیار لرزید.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست292

شاهان با لبخند شیرینی که گوشه‌ی لبش نشسته بود ، کمی خم شد به سمت نیکی و با لحنی شوخ اما پر از احساس گفت:
–یعنی من الان ...عشق اول تو هستم ،ها؟
نیکی لقمه‌ی پیتزایش را آرام می‌جوید ،کمی گونه‌هاش سرخ شده بود .با نگاهی خجالتی ،سرش را پایین انداخت و بعد با حرکتی نرم سرش را تکان داد:
–آره...
چند ثانیه سکوت افتاد ،سکوتی که فقط صدای آرام فیلم توی زمینه پرش می‌کرد.
شاهان اما همان‌طور که نگاه از صورت نیکی برنمی‌داشت ،صدای خودش را پایین آورد و آرام زمزمه کرد:
–تو هم عشق اول منی ،نیکی.
و با دو انگشت طره‌ای از موهای دختر را پشت

گوشش زد.

فیلم به لحظه‌ای رسیده بود که موسیقی آرام و نگاه‌های پرحس شخصیت‌ها فضای صحنه را غرق در احساس کرده بود .نیکی بی‌صدا ،اما با چشمانی پر از اشک ، به پرده‌ی تلویزیون خیره مانده بود .بغض توی گلویش گره خورده بود و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش سر خورد.

شاهان با تعجب و لطافت خاصی به چهره‌اش نگاه کرد و گفت:

–تو واقعاً گریه کردی؟

نیکی سری به معنای تأیید تکان داد و گفت:

-خیلی همدیگرو دوست داشتن و بهم نرسیدن!

شاهان با انگشتان گرمش ،به نرمی اشک‌های روی گونه‌ی نیکی را پاک کرد .لبخند کمرنگی زد و زمزمه کرد:

–من یه چیزی دارم که حالتو خوب می‌کنه...

و پیش از اینکه نیکی حتی چیزی بگوید ،صورتش را کمی جلو برد .لب‌هایش را آرام روی لب‌های نیکی

گذاشت ،بوسه‌ای نرم و عمیق ...طولانی و پر از احساس .آنقدر نزدیک ،که لحظه‌ای همه چیز فراموش شد؛ فیلم ،پیتزا ،دنیا ...فقط آن دو بودند و گرمای آن بوسه.

نیکی هنوز لبخند محوی از بوسه‌ی پیشین شاهان بر لب داشت که ناگهان احساس کرد قطره‌ای خنک و گازدار بر روی دامنش پاشیده است .نگاهش به بطری نوشابه‌ی روی میز افتاد که بی‌احتیاطی سر آن باز مانده بود و کف ِنوشابه با شدت بیرون می‌زد.

–وای ...نوشابه ریخت!

مایع شیرین و گازدار ،تا زانوانش پایین آمده بود و بخشی از بلوزش را نیز لک کرده بود .شاهان فورا ً از جا برخاست ،چند برگ دستمال کاغذی برداشت و با عجله گفت:

–صبر کن ...نذار بیشتر پخش بشه.

اما کار از کار گذشته بود .نیکی با چهره‌ای مضطرب از جا بلند شد و نگاهی به لباس‌هایش انداخت.

–با این وضعیت نمی‌تونم برگردم.

لحظه‌ای مکث در نگاه شاهان افتاد ،سپس به سمت اتاقش رفت و پس از چند لحظه با یک دست لباس بازگشت .یک هودی طوسی‌رنگ ،با شلوار راحتی.

–اینا رو بپوش تا لباسات خشک بشن .

نیکی لباس‌ها را گرفت و با صدایی آرام تشکر کرد .

سپس به اتاق رفت و در را بست .سکوتی سبک و نامرئی بین آن دو نفر افتاد.

شاهان قدمی به سمت آشپزخانه برداشت اما ذهنش هنوز پشت آن در نیمه‌بسته مانده بود .ناخواسته از کنار اتاق که عبور می‌کرد ،متوجه شد در کاملاً بسته نشده است .نگاهی کوتاه ،بی‌اختیار ،به درون اتاق انداخت .تنها یک لحظه ...اما همان یک لحظه کافی بود تا تصویر برهنه نیکی ،در حال عوض کردن لباس ،در ذهنش حک شود.

سریع نگاهش را دزدید ،حتی نفسش را نگه داشت ،و بی‌درنگ از کنار در گذشت .کنار پنجره ایستاد ، دست‌هایش را بر لبه‌ی سرد آن گذاشت و نفسش را آرام بیرون داد.

–خدایا ...دارم دیوونه می‌شم!

سرش را به شیشه تکیه داد .نمی‌خواست آن تصویر را به خاطر بسپارد ،نمی‌خواست دچار وسوسه شود .اما قلبش ،برخلاف عقلش ،راه خودش را می‌رفت .چیزی درونش بیدار شده بود ...چیزی که مدتی طولانی در سکوت و انکار خفته بود.

#بـــهارســلطانـــی

از پارتهای سانسور شده🌹

شاهان توی ذهنش بارها به ان حس موذی جواب داد که باکره بودن نیکی برایش جذاب و شیرین است.
اما خب توقع زیادی بود که دلش می‌خواست ،همه فانتزی‌های جنسی‌اش را روی آن دختر دست‌نخورده اجرا کند.
در آن لحظات عقلش به قدری زائل شده بود که به هیچ چیز جز به دست آوردن نیکی فکر نمی‌کرد.

این که او می‌توانست اولین نفر یک دختر باشد ،
هیجان‌انگیز بود و ترسناک!
تجربه برداشتن بکارت هیچ دختری را نداشت...شاید هیچوقت خودش نخواسته بود آن کار را انجام بدهد و به قول خودش تا به آن حد لاشی نبود که با دختر باکره رابطه برقرار کند.
حتی تجربه سودا را که با هم بزرگ شده بودند را نداشت و شاید مدت زمان کمی در ایام نوجوانی با هم کات کرده بودند ،سودا با کس دیگری به باکره بودنش پایان داده بود و او هرگز این تجربه را نکرده بود...
اما؛ نیکی با همه آن دخترها فرق می‌کرد...

»شاهان«

نیکی دختریه که می‌تونم فتحش کنم و مال من باشه!
می‌تونه مال خود خودم باشه و این به شدت
هیجان‌انگیزه!
این که نیکی خواست تا من اولین بارش باشم ،تحریکم می‌کنه !این قضیه بیشتر از اینکه به مغزم تشر بزنه تا

فعال بشه ،فقط مثل دلم داره می‌گه کار درست اینه که نیکی مال من باشه!

نمی‌تونم مقابل عقل و دلم ،طرف عقلم رو بگیرم با این که خودم هم می‌دونم چی درسته و چی غلط!

می‌خوام نیکی مال من باشه ،من اولینش باشم و دیگه مهم نیست چقدر این کار غیرعقلانیه!

آب دهانم رو قورت دادم و دستم رو روی گوش و گردنم گذاشتم تا از سرخ شدنش پی به احوال درونیم نبره!

سرم رو پایین انداختم تا بیشتر از اون وسوسه نشم!

این دختر به من اعتماد کرده بود که اومده بود خونه‌ام...درست نبود بهش خیانت کنم.

اما لعنت به من!

به محض اینکه چشمهامو می‌بستم ،تصویر بدن برهنه‌اش ،رنگ پوست سکسی و بی نقصش توی ذهنم نقش می‌بست.

چند دقیقه که تو فکر لمس کردن بدن نیکی گذشت ، صداش به گوشم رسید.

-کجایی شاهان!؟

بی‌هوا به سمتش برگشتم و به اون که تو هودی من گم شده ،لبخند زدم.

-همینجا...

خندید.

-مرسی لباست خیلی به دردم خورد.

بدون اینکه بدونم دارم لبخند می‌زنم ،لب زدم.

-خیلی بهت میاد...

ولی داشتم بهش بی‌توجهی می‌کردم و می‌خواستم با فکرکردن به مسائل دیگه ذهنم رو منحرف کنم؛ اما به راه راست کشیدن ذهنی که یه نیپل خوشگل صورتی دیده و صاحب همون بغل دستشه کار حضرت فیله!

چشمهامو بستم و سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم که نیکی نق زد.

-خوابت میاد؟

نگاهش نکردم و با دست به پام ضربه زد ،که باعث شد تو جام بشینم و با چشمهای خون افتاده به اون نگاه کنم.

بی‌توجه به من و حال خرابم ،غر زد.

-فیلمم که تموم شد !حالا چیکار کنیم!

مطمئناً داشت از روی سادگی این حرفو می‌زد و خبر نداشت با چی داره بازی می‌کنه!
اما من که می‌دونستم تو چه وضعیتی هستم.
خودمو کمی جابجا کردم تا وضع خشتکم معلوم نباشه و بعد با تک سرفه‌ای ،گلوم رو صاف کردم .
آرام گفتم:
-می‌خوای چیکار کنیم؟
مظلوم که نگاهم کرد ،بدون مقاومت جلوی چشمهای خوشگلش کم آوردم و گفتم:
-چیکار کنیم که حوصلت سر نره غرغرو خانم!
لبهای خوشگل و خوردنی‌اش رو که باز کرد حرف بزنه ،سعی کردم به هرجایی نگاه کنم جز لب و دهانش !اما این غیرممکن بود ،وقتی اونقدر قشنگ حرف می‌زد...
-بازی...یه بازی دونفره بکنیم؟!
داشتم دیوونه می‌شدم.
نصفه نیمه لبخند زدم و سرمو کج کردم.

-چه بازی!؟

از پارتهای سانسور شده🌹

می‌دونستم تو اون لحظه اگه نخوام به نیکی دست بزنم ،باید هر چی سریع بپرم تو حیاط و بذارم بارونی که می‌باره ،تن ِتب کرده‌امو بشوره ،اما همونجا نشستم و منتظر به چشمهای براق خوشگلش موندم تا پیشنهادش رو بده .دوست داشتم من پیشنهاد بدم و تاس رو روکنم و بگم بازی من با لبهاشه!
و اینکه بهترین سرگرمی من یه سکس جذاب و داغه.
زبون به دهن گرفتم...

بارون پشت پنجره می‌زد ،نرم و پیوسته ،مثل یه زمزمه‌ی مداوم .توی سالن نیمه‌گرم ،صدای فیلم بی‌معنا شده بود و تصویر فقط نور می‌ریخت رو صورت نیکی .گوشه‌ی صورتش روشن می‌شد ،بعد می‌لغزید توی تاریکی ،مثل خودم.
داشت از یه بازی حرف می‌زد .گفت اسمش هست

»اگه جای تو بودم.«

نمی‌دونم چرا ،ولی همون لحظه احساس کردم این بازی ممکنه خیلی چیزها رو از لایه‌های زیرین بکشه بیرون .چیزی که شاید خودمم نتونسته بودم هنوز اسم روش بذارم.

اولین سؤالش ساده نبود.

»اگه جای من بودی و می‌دونستی عشقت قراره رازی رو بفهمه که همه‌چی رو به هم می‌ریزه ...چی کار می‌کردی؟«

مکث نکردم ،یا شاید فقط ظاهراً نکردم .توی ذهنم همه‌ی اون چیزایی که نگفته بودم ،رد شدن ...

پیشنهادهای این اواخر ِنازی برای وارد رابطه شدن دوباره..حتی درخواست سکس توی شهر کتاب وقتی خودمون دونفر بودیم و من نزدیک بود بلغزم و گند بزنم به همه چی!

وقتی دو ساله هیچ سکسی نداشتم و با وجود نیکی فقط خودخوری می‌کنم...و حالا نیکی.

گفتم:

-می‌گفتم...شاید نه همون لحظه ،ولی قبل از اینکه

خودش بفهمه ،از من می‌شنید .چون بعضی زخما ،اگه با صداقت زده بشن ،ترمیم می‌شن.

جواب من لرزش کوچیکی انداخت گوشه‌ی لب نیکی .

اون سعی کرد لبخند بزنه ولی یه‌جور مضطرب ،انگار چیزی پشت صورتش پنهونه.

نوبت من شد.

نگاهش کردم .نه به عنوان دختری که یه‌مدته وارد زندگی‌م شده ،بلکه به عنوان کسی که اومده یه‌جوری قلب منو جراحی کنه بدون اینکه خودش خبر داشته باشه.

-حالا نوبت من...

بعضی وقتا آدم یه جمله می‌گه که انگار خودش نمی‌دونه چرا گفته ...منم همون‌جوری شدم.

یه لحظه زل زدم به نیکی و گفتم:

–اگه جای تو بودم ...از من فاصله می‌گرفتم.

دیدم نگاهم کرد ،چشماش یه‌جور بدی تنگ شد .معلوم بود نفهمیده چی دارم می‌گم .یا شاید خیلی خوب فهمیده بود ،واسه همون دلش پیچ خورد.

پوفی کردم .لبخند نصفه‌نیمه‌ای زدم .از اونایی که تهش تلخیه.

–چون ...چون اگه بدونی من چند ساله از خودم در می‌رم ،از گذشته‌م ،از اون چیزی که روم سنگینی می‌کنه...

بعضی شب‌ها فقط بیدار می‌شم و حس می‌کنم یه چیزی تو گلوم گیره .انگار بابام هنوز یه‌جای تاریکه ،داره نفس می‌کشه ،من نمی‌تونم کاری کنم .فقط دارم نگاش می‌کنم ...دستام بسته‌س.

صدام داشت ته می‌کشید .یه‌جور ِخسته ،یه‌جور ِبریده.

–نیکی ...من آدم سالمی نیستم .همیشه فکر می‌کردم می‌تونم با کار ،با شلوغ کردن ذهنم ،فرار کنم .با رابطه‌هایی که نصفه شروع می‌شن ،نصفه تموم می‌شن .ولی اون تاریکی ،همیشه هست.

همیشه ته ذهنم یه صدا هست که می‌گه »تو نتونستی«.

دیدم از جاش بلند شد .چیزی نگفت .اومد آروم نشست کنارم ،سرشو گذاشت رو شونه‌م.

همین سکوتش ...انگار گوش بود برای حرفایی که هیچ‌وقت نزده بودم.

آروم گفت:

–اگه جای تو بودم ،از خودم فاصله نمی‌گرفتم ...دست خودمو می‌گرفتم ،می‌گفتم" :تو هنوز زنده‌ای ...هنوز وقت داری درستش کنی".

نفس عمیق کشیدم .شاید نه برای جواب دادن ...فقط واسه زنده موندن.

گفت:

–می‌دونی فرق تو با بقیه چیه شاهان؟

این‌که هنوز وقتی از خودت می‌ترسی ،بازم دلت جا داره واسه دوست داشتن ...این یعنی تموم نشدی .حتی اگه خودت فکر کنی ته خطی.

حرف نمی‌تونستم بزنم .فقط سرمو انداختم پایین .

چشمامو بستم.

هوای سنگین دور و برمون ،نفسهامو یکی در میون کرد.

برای اینکه بتونم نفس بکشم ،از جام بلند شدم و به گفتن یه »ببخشید «اکتفا کردم و از در سالن زدم بیرون...

صدای نیکی پشت سرم اومد.

-کجا می‌ری شاهان؟...وایستا...

وسط حیاط و لابلای باغچه بزرگ خونمون ،زیر بارونی که هنوز قطع نشده بود و به شدت می‌بارید ، ایستادم.

حتی اون سویی‌شرت نازک بهاری ام اذیتم می‌کرد که زیپش رو پایین کشیدم و قبل از اینکه از تنم درش بیارم ،نیکی با عجله خودش رو بهم رسوند.

نگران تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-چیکار می‌کنی؟ حالت خوب نیست؟

دست روی دستاش گذاشتم و با صدای خفه گفتم:

-نکن...دارم خفه می‌شم!

دستاشو روی سینه برهنه‌ام گذاشت و تتوی روی سینه‌مو لمس کرد..

قفسه سینه‌ام داشت بالا و پایین می‌کرد ،ولی من فقط به چشمهای نیکی زل زده بودم .تو چشمهایی که با احساس گناه نگاهم می‌کردن.

با محبت دستش رو روی بالاتنه‌ام بالا و پایین می‌کشید و تتوی سینه‌ام رو نوازش می‌کرد.

با همون حس عذاب وجدان گفت:

-ببخش شاهان...من هنوز واقعاً نمی‌تونم بار اتفاقاتی که تجربه کردیو واقعاً حس کنم...

نمی‌خواستم اذیت بشی!

دست روی صورت براقش کشیدم.

-می‌بخشم!

از پارتهای سانسور شده🌹

نفسشو با خیال راحت توی صورتم فوت کرد و من دیوونه‌تر از قبل دلم می‌خواست دستش رو بگیرم و ببرمش تو خونه...تا وقتی دنیا هست و نیست ،

ببوسمشو تو عطر تنش گم بشم!

صورتش رو بین دستام قاب گرفتم و قبل از اینکه هرکاری بکنم ،تو چشمهای منتظرش نگاه کردم.

جوابم رو از نگاه مشتاقش گرفتم .قبل از اینکه سر کج کنم و لبهاشو به کام بکشم.

هر دومون چشمامونو بستیم.

وقتی لبهامون به هم رسیدن ،بالاخره آروم شدم .جز فشار جزیی روی لبهای خیس و تب‌دارش کاری

نکردم.
بی‌طاقت‌تر از اون حرفها بودم و می‌دونستم اگه بخوام جوری که دلم می‌خواد ببوسمش ،همونجا لختش می‌کنم.دستش رو گرفتم و به سمت داخل ساختمون کشوندمش.
در ِسالن رو باز کردم و داخل که رفتیم ،بی‌هوا بردمش سمت کاناپه.روی کاناپه وسط هولش دادم.
بی‌هیچ حرف و حدیث و اعتراضی دراز کشید و من بدون اینکه کلامی به زبون بیاره...روش خیمه زدم.
با یه دستم آرنجم رو کنارش جک زدم تا خودم رو بالا نگه دارم و وزنمو روش نندازم و با دست دیگه‌ام ، توی موهای قشنگش چنگ زدم...
با نوک انگشتهام نرم و آروم گردن خوشرنگ و بلندش رو نوازش کردم.
نفسم که تند شد ،بوسه کوتاهی روی گردنش گذاشتم.

#خودت‌رابخوان
#پست293

کمی بعد انگار همه چیز دست‌به‌دست هم داده بود تا آن دو ،همچنان در خلوت خود نمانند .نگاه نیکی ناگهان به تلفن همراهش کشیده شد که روی میز کمی دورتر در حال لرزیدن بود و تماس بی‌صدایی دریافت می‌کرد .

لحظه‌ای خودش را عقب کشید تا صفحه گوشی را بهتر ببیند .شاهان که متوجه مسیر نگاهش شد ،لبخند آرامی بر لب نشاند.

نیکی کمی خود را به سمت میز کشید و با نگرانی زمزمه کرد:

–وای خاک بر سرم ...نیکا بیست بار زنگ زده !بابا دو بار ...و امیرپارسا هم سه بار!

نام آخر را عمداً با صدای خفی توی دلش ادا کرد ،و شاهان با همان لبخند خاص خود به او نگاه کرد و گفت:

–از شهرکتاب زدی بیرون ،به کسی خبر دادی؟

نیکی درحالی‌که شماره نیکا را می‌گرفت ،دماغش را بالا کشید و گفت:

–آره ،به نیکا گفتم.

تماس برقرار شد و صدای نیکا بلافاصله از آن سوی خط بلند شد:

–الو نیکی کجایی تو؟ چرا جواب نمی‌دی؟

نیکی هنوز متوجه نشده بود که چه ساعتی از شب است و چقدر زمان گذشته .تنها با لحنی آرام و نیمه‌پچ‌پچ گفت:

–چیزی نشده ...فقط کمی سرم گرم شد.

نیکا با اضطراب ادامه داد:

–بچه‌ها همه شک کردن که با شاهانی .نازی هم فهمیده!

نیکی لبخندی شیطنت‌آمیز زد ،گویی چندان هم ناراضی از این تصور نبود.

نیکا پوفی کشید و گفت:

–هیچی دیگه ،الان می‌خوایم تعطیل کنیم .آقا شاهان که نیستن ،کلید و ریموت با نازیه ،منم می‌خوام برم خونه ...بگم نیستی یا چی بگم این وقت شب کجایی؟

نیکی سکوت کرد و در حال سبک‌سنگین کردن پاسخ بود که نیکا ادامه داد:

–راستی ،امیرپارسام اومد ...گفت باهات کار داره.

نیکی نگاهش را آرام به سوی صورت شاهان چرخاند ،چشمانش پر از سؤال.

نیکی بعد از چند لحظه مکالمه کوتاه با نیکا ،گوشی را قطع کرد و با نگاهی مردد رو به شاهان گفت:

–شاهان ...باید برم خونه .دیر شده.

شاهان که هنوز نگاهش روی چشمان نیکی بود ،کمی لبخندش را جمع کرد و با لحنی ملایم و کمی دلخور گفت:

–چه بد ...من دلم می‌خواست امشب اینجا بمونی.

نیکی آهی کشید و با صداقتی آمیخته به معذرت ،گفت:

–خونواده من این‌طوری راحت نیستن ...تو فرهنگ ما این چیزا هنوز عرف نیست .حتی نمی‌تونم راحت بگم دوست‌پسر دارم...

شاهان لحظه‌ای سکوت کرد ،سرش را تکان داد ،سپس ناگهان گفت:

–وایسا یه لحظه.

بلند شد و به اتاق رفت .نیکی با کنجکاوی نگاهش کرد .چند لحظه بعد ،شاهان برگشت .در دستش یک

جعبه کادویی ظریف بود ،با روبانی سرمه‌ای رنگ.
نیکی با تعجب نگاهش کرد .شاهان لبخندی زد و جعبه را به سمتش گرفت.
–اینو از خیلی وقت پیش خریده بودم ...منتظر یه لحظه خاص بودم که بدم بهت.
نیکی آرام جعبه را باز کرد .داخلش یک جفت ایرپاد سفارشی بود ،که روی قابش با لیزر اسم «Niki»حک شده بود ،و زیرش هم یک جمله *“For the voice I never get tired of.”* :

»برای صدایی که هیچوقت از شنیدنش خسته نمی‌شم«.
نیکی برای لحظه‌ای ساکت ماند .لبخند زد ،بعد خنده‌اش گرفت ،بعد نگاهش خیس شد.
شاهان جلو آمد ،دست‌هایش را دورش حلقه کرد و آرام او را در آغوش گرفت.
–فقط خواستم بدونی ...حتی وقتی کنارت نیستم ،این توی گوشت باشه .صدام ،یادم ،حس من.
نیکی سرش را آرام روی سینه شاهان گذاشت ، چشم‌هایش را بست و لب زد:

–تو فقط دوست‌پسر نیستی ...یه چیزی خیلی بیشتر از اونی.

شاهان لبخندی زد ،انگار حرف نیکی را با تمام وجودش شنیده بود .دستش را آرام پشت سر او کشید ، گویی می‌خواست همان لحظه را برای همیشه در حافظه‌اش نگه دارد.

–کاش می‌تونستم این لحظه رو نگه دارم ...توی قاب بگیرم ،قابش کنم بذارم کنار تختم ،که هر روز ببینمش.

نیکی چشم باز نکرد ،فقط زیر لب گفت:

–منم کاش همیشه این حسو داشته باشم ...این آرامشو ، این حس بودن کنار تو رو...

سکوتی کوتاه بینشان افتاد .شاهان انگار دلش نمی‌آمد از آغوشش بیرون بیاید .با صدایی کمی گرفته گفت:

–هر بار که دلت برام تنگ شد ...فقط همین ایرپادو بذار تو گوشت .قول می‌دم باهاش حرف بزنم ...با دل تو.

نیکی آرام خندید.

–دیوونه !مگه تو جادویی؟

–آره ...اگه بتونم تو رو این‌طوری عاشق نگه دارم ،

آره ...اسمش جادوئه.

نیکی سرش را بالا آورد و مستقیم در چشمان او نگاه کرد.

–من عاشقت شدم ،شاهان ...خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو می‌کردم.

شاهان به آرامی پیشانی‌اش را بوسید.

–منم ...اون‌قدر عاشقتم که گاهی می‌ترسم .از اینکه همه چیز زیادی قشنگه ...زیادی واقعی.

لحظه‌ای بعد ،نیکی با لحن نیمه‌جدی گفت:

–ولی الان واقعاً باید برم ...اگه دیرتر برسم ،بابام و ننه‌گلی همه‌چی رو بو می‌برن.

شاهان پوفی کشید و گفت:

–باشه ...ولی فقط به یه شرط.

–چی؟

–قول بده فردا دوباره بیای ...قول بده این فقط یه شب نباشه.

نیکی مکث کرد ،بعد انگشت کوچکش را به سمتش گرفت:

–قول.

شاهان هم انگشت کوچکش را قفل کرد با او:

–تا فردا ...خانوم صدا قشنگ.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست294

نیکی خندید و از آغوشش بیرون آمد .دل کندن سخت بود ،اما حس بینشان مثل طنابی بود که تا فردا محکم‌تر از قبل کشیده شده بود.

فردای آن شب ،نیکی در سکوت همراه با نیکا وارد فضای آشنای شهرکتاب شد .نور صبحگاهی روی میزها و قفسه‌ها افتاده بود ،اما نگاه‌های اطراف ،برای او سنگین‌تر از همیشه بود .نیکا در حالی که آرام‌تر از معمول قدم برمی‌داشت ،آهسته گفت:

–همه دارن پشت سرتون حرف می‌زنن نیکی ...که تو و شاهان با هم هستین.

نیکی لحظه‌ای ایستاد و نگاهش را روی اطراف چرخاند .چند نگاه مشکوک به سرعت از او دزدیده شدند .لب‌اش را گزید.

در همان لحظه ،نازی با صدای مشخص و لحنی کنایه‌دار به استقبالش آمد:

–بالاخره تشریف‌فرما شدی؟ دیگه غیب نشی یهویی!

نگاه نیکی روی صورت نازی ثابت ماند .پیش از آن‌که پاسخی دهد ،نازی ادامه داد:

–به‌نظر خوب شدی .رنگ و روت باز شده.

نیکی ناخودآگاه متعجب شد .نیکا فوری مداخله کرد و با خنده‌ای ساختگی گفت:

–آره دیگه !خیلی بهتره ...گفته بودم دل‌پیچه داشت ، برگشت خونه.

نیکی سرش را پایین انداخت ،وانمود کرد چیزی نشنیده ،اما نگاهش به سرعت روی نقطه‌ای ثابت ماند؛ شاهان وارد شده بود .رد نگاه‌شان میان شلوغی‌ها رد و بدل شد ،بی‌صدا اما گویا.

چند دقیقه بعد ،صدای شاهان از سمت پله‌ها بلند شد:

–نیکی ،میشه برام یه چای بیاری؟

نیکی سرش را تکان داد و به سمت کافه رفت .انگار با هر قدم ،وزنه‌ای بر دوشش سنگین‌تر می‌شد .چای را که آماده کرد ،سینی کوچک را برداشت و به دفتر شاهان رفت .او پشت میز بود ،سرحال ،با همان لبخند اطمینان‌بخش همیشگی‌اش.

–حالت چطوره؟

نیکی چای را مقابلش گذاشت ،اما نگاهش مدام به پنجره و در نیمه‌باز اتاق بود.

–بچه‌ها دارن پشت سرمون حرف می‌زنن ...که با هم تو رابطه‌ایم.

شاهان مکثی کرد ،بعد با خونسردی از پشت صندلی‌اش بلند شد .قدمی به جلو برداشت و گفت:

–خب ...آره .عاشق همدیگه‌ایم .اگه لازمه ،الان بریم بگیم به همشون .تمومش کنیم.

نیکی سراسیمه گفت:

–نه !نه شاهان ...بابام بفهمه ،خیلی بد میشه .حتی اینا هم نباید بدونن .واقعاً نمی‌تونم هنوز...

شاهان لحظه‌ای ساکت شد ،انگار با خودش کلنجار می‌رفت .نگاهش را نرم به او دوخت و فقط گفت:

–باشه ...ولی فقط چون خودت گفتی .نه به خاطر حرفای بقیه.

نگاه‌شان روی هم قفل شد .پشت تمام اضطراب‌ها و پچ‌پچ‌ها ،تنها چیزی که میان‌شان واقعی بود ،همان نگاهی بود که همه چیز را فاش می‌کرد ،بی‌نیاز از کلمات.

نیکی هنوز با فکر حرف‌های شاهان توی ذهنش داشت چای را هم می‌زد که کسی از بیرون صدایش کرد ، نگاهش به آنجا پر کشید ،رها او را برای کاری می‌خواست.

نیکی با نگاهی به شاهان فهماند باید برود ،همان‌لحظه گوشی‌اش لرزید.

نگاهی به صفحه انداخت :امیرپارسا کوهزاد.

با تردید خواست از دفتر شاهان بیرون برود که شاهان گفت:

-ولی هرچقدر که آشپزیت ...ولی چای دم کردنت محشره!

نیکی سمت شاهان برگشت و چشم غره‌ای رفت.

-من آشپزیم چی!؟

شاهان خندید و دستی در هوا تکان داد.

-شوخی می‌کنم...سر به سرت گذاشتم.

هنوز گوشی داشت زنگ می‌خورد و نیکی حواسش به آن بود که شاهان جمله آخری گفت:

-برگشتی یه چای دیگه واسم بیار.

نیکی لبخندی زد و از اتاق بیرون آمد ،هنوز به رها نرسیده ،تماس را وصل کرد و آرام گفت:

–الو؟

صدای آرام ولی جدی پارسا از آن‌طرف خط بلند شد:

–نیکی ...وقت داری چند دقیقه بیای بیرون؟ یه چیزی هست که باید باهات حرف بزنم ،مهمه.

نیکی کمی مکث کرد .صدایش را پایین آورد:

–الان توی شهرکتابم .چی شده؟

پارسا لحظه‌ای سکوت کرد ،بعد گفت:

–یه سرنخ جدید از پرونده خسروشاهی ...همون شریکی که قتلش مرموز بود .بازپرس پرونده بالاخره یه شماره بهم داده .پسر اون شریک ،توی آمریکاست ...اما باهاش تماس داشتم .حاضر شده با من

حرف بزنه .ممکنه چیزایی بدونه که ما هیچ‌وقت ازش خبر نداشتیم.

نیکی با چشم‌های متعجب و درشت‌شده ،چند قدم عقب رفت و به قفسه پشت‌سرش تکیه داد.

رها کنارش بود و منتظر نیکی که صحبتش تمام شود که نیکی به اشاره به او فهماند ،تلفنش تمام شود رسیدگی می‌کند.

رها رفت و نیکی با صدایی آرامتر گفت:

–تو ...مطمئنی این می‌تونه ربطی بهش داشته باشه؟

–مطمئن نیستم ،ولی ...ردها داره بهم وصل می‌شه . باید یه جلسه با این پسر بذاریم ،از طریق اسکایپ یا زوم .تو هم باید باشی .شاید یه چیزی یادت بیاد که برای اون ناشناس بمونه.

نیکی آرام گفت:

–باشه .فقط بذار یه زمان مناسب پیدا کنم ،نمی‌خوام کسی اینجا چیزی بو ببره.

پارسا در آخرین لحظه گفت:

–نیکی ...این یه بازی ساده نیست .اگه حقایق مشخص بشه ،ممکنه همه‌چیز عوض بشه ...حتی شاهان.

تماس قطع شد .نیکی با نگاه متفکر به گوشی‌اش خیره ماند...

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست295

گوشی را در کیفش گذاشت و با دست لرزان ،دوباره سینی چای را برداشت .اما تمام مسیر تا دفتر شاهان ، ذهنش فقط یک جمله را تکرار می‌کرد:
"کامران زنده‌ست ...هنوز همون‌جاست".
وقتی وارد اتاق شد ،شاهان سرش را بالا آورد و با لبخند گفت:
–بالاخره اومدی ،خانم دکتر چای‌ساز .مرسی عزیزم.
نیکی لبخند زورکی زد و سینی را روی میز گذاشت . سعی کرد به چشم‌هایش نگاه نکند .اما نگاه شاهان دقیق بود:
–خوبی؟ یه چیزی شده؟

نیکی سریع گفت:

–نه ...فقط یه تماس بود ،بی‌اهمیت.

اما نگاهش ناخودآگاه به پنجره افتاد ،جایی که می‌دانست آن‌سوی آنها خانه‌ای است ...و در دل همان خانه ،پایین‌ترین نقطه‌اش ،در اعماق تاریکی ،مردی زندانی‌ست که نامش را هیچ‌کس نباید بداند :کامران .

پدر همین مردی که حالا کنارش نشسته.

پدرِ شاهان ،مردی که سال‌ها همه باور کرده بودند مرده ...و حالا نیکی تنها کسی بود که می‌دانست حقیقت چیز دیگری‌ست .و این راز ،هر روز نفسش را تنگ‌تر می‌کرد.

شاهان که متوجه اضطرابش شده بود ،به آرامی گفت:

–نیکی ...اگه چیزی هست که نمی‌گی ،بهتره با من درمیون بذاری .من می‌تونم کمک کنم.

نیکی پلک زد .بغضش را فرو داد.

–نه شاهان ...فقط ...یه کم خسته‌ام.

اما ذهنش فریاد می‌زد:

اگه پدرت زنده‌ست چی می‌کنی؟ اگه بفهمی کسی که دنبالش بودی و یه عمر دلتنگش درست زیر پات

زندانی بوده....

شاهان از پشت میز بلند شد .چند قدمی آمد و روبه‌روی نیکی ایستاد .با نگاهی که ته‌مانده خستگی را هم از چشم‌ها بیرون می‌کشید گفت:

–خسته‌ای ...بذار حالت رو خوب کنم.

کمی خم شد .دستش را روی شانه نیکی گذاشت و زمزمه‌اش نزدیک صورتش پیچید .بوی عطرش آرام در هوای اتاق پخش شد .نگاهش اما لحظه‌ای بیرون از پنجره لغزید .همان‌جا که نیکی هم نگاهش کشیده شد .

سکوتی میانشان نشست.

نیکی آهسته گفت:

–شاهان ...همین‌جوری هم کلی حرف پشت سرمه .

بیشتر نشه لطفا...ً

شاهان لبخند شیطنت‌آمیزی زد .سرش را کمی به گردن نیکی نزدیک کرد و عمیق نفس کشید.

–خب ...پس بیا بریم بیرون ناهار بخوریم .از این فضا بکشیمت بیرون.

نیکی خودش را جمع کرد .انگار یک لحظه میان دل‌دادن و دل‌کندن گیر افتاده بود .گفت:

–نه ...باشه یه وقت دیگه .سرم یه کم گیج می‌ره .
بهتره برم خونه استراحت کنم.
شاهان اخم کوچکی کرد ،اما فوری گفت:
–باشه ...خودم می‌رسونمت.
نیکی به ناچار سری تکان داد .گوشی‌اش روی ویبره بود .همان‌طور ته کیف ،بی‌وقفه لرزید .می‌دانست پارساست .بی‌قرار و پیگیر .نمی‌خواست شاهان متوجه شود.
چند دقیقه بعد ،جلوی خانه نیکی بودند .ماشین مدل‌بالای شاهان دقیق روبه‌روی در ایستاد .نیکی در را باز کرد و همان لحظه متوجه نگاه خیره چند همسایه شد .زن‌هایی با چادر نیمه‌کمر ،یک پا بیرون از در ،یک دست در موهای نامرتب ،با نگاهی پر از سؤال.
پچ‌پچ‌ها درست همان لحظه‌ای بلند شد که نیکی پایش را روی زمین گذاشت.
"ماشینش رو دیدی؟"
"دخترِ این رحیم با پسر پولداره ریخته رو هم سر و وضعشو ببین"!...

نیکی بدون اینکه برگردد ،سریع وارد خانه شد .
ولی صدای ویبره موبایل ،دوباره توی دلش طنین انداخت.

شاهان هنوز پشت فرمان نشسته بود .در ماشینش باز بود ،دستش روی فرمان ،آن عینک آفتابی معروفش روی صورتش سنگینی می‌کرد و موهایش را با بی‌نظمی جذابی از پشت بسته بود .بارانی یشمی‌رنگش با یقه بالا زده و آن حالت خونسرد همیشگی ،انگار از جلد یک مجله مد بیرون آمده بود.
نگاهش به نیکی بود .لبخند آرامی کنج لبش جا خوش کرده بود ،از همان لبخندهایی که نیکی را همیشه دچار تپش قلب می‌کرد.
نیکی دستش را بالا آورد و بی‌صدا خداحافظی کرد .
سعی کرد معمولی جلوه کند ،بی‌اهمیت .صدای قدم‌هایش در راهرو پیچید .نفسش هنوز از حضور شاهان سنگین بود.
ایستاده بود که برود.
صدای بسته شدن در ماشین که آمد ،دلش کمی آرام

گرفت .اما درست همان لحظه ،صدایی از پشت سرش مثل پتک به مغزش خورد:

–نیکی؟ داری به چی نگاه می‌کنی؟

زهر ترک شد .قلبش یک لحظه ایستاد .به آرامی برگشت و نگاهش روی چهره عبوس پدرش افتاد .

مردی با ابروهای گره‌خورده ،چشمانی تیزبین که انگار تمام فکرهای نیکی را خوانده بود

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست296

با عجله لبخند زورکی زد.

–هیچی بابا ...فقط ماشینش قشنگ بود ...یه لحظه توجهم جلب شد.

سریع در را بست و وارد خانه شد .کفش‌هایش را با شتاب از پا درآورد و قبل از اینکه پدرش چیزی بپرسد ،بحث را پیچاند:

–راستی نرفتی سر بزنی به اون کاری که گفته بودی؟

پدرش هنوز نگاهش را از او نگرفته بود .شک در چشم‌هایش موج می‌زد ،ولی چیزی نگفت .آهسته گفت:

–چرا ،رفتم ...ولی حقوقش کمه ،نمی‌صرفه.

نیکی نفس راحتی کشید و خودش را به آشپزخانه رساند .لیوانی آب برداشت و سر کشید .پدرش ادامه داد:

–ولی یکی از دوستای پارسا قول داده یه کاری برام جور کنه .مثل اینکه تو شرکت یه موقعیت خالی هست.

نیکی سری تکان داد و گفت:

–خوبه ...خدا رو شکر.

پدرش با مکث ادامه داد:

–البته هنوز چیزی قطعی نیست ...ولی خب ،تا ببینیم چی پیش میاد.

نیکی لبخند زد ،اما دلش پیش گوشی توی کیفش بود . حس می‌کرد دوباره دارد می‌لرزد .و همین‌طور هم شد.

ویبره آشنا ،بی‌وقفه.

امیرپارسا.

نیکی آب دهانش را قورت داد ،نگاه کوتاهی به پدرش

انداخت که داشت روزنامه برمی‌داشت ،و آهسته به سمت کیفش رفت...

سر تکان داد .ذهنش اما جایی دیگر بود .گوشی توی کیفش دوباره لرزید .پارسا برای چندمین بار زنگ می‌زد .تپش قلبش بالا رفت .حس می‌کرد باید زودتر پیشش می‌رفت.

آهسته گفت:

–بابا من یه دوش بگیرم ،سرم خیلی درد می‌کنه .بعد اگه تونستم ،یه کم می‌خوابم.

پدرش چیزی نگفت .فقط نگاهش کرد .انگار دنبال چیزی در چهره‌ی دخترش می‌گشت .شاید هم چیزی را حس کرده بود ،اما به زبان نمی‌آورد.

نیکی در اتاق را بست .کیفش را روی تخت انداخت و گوشی را برداشت.

"پارسا "هنوز روی صفحه بود .سریع تماس گرفت.

–سلام...

–نیکی کجایی؟ صد بار زنگ زدم .یه چیز مهم پیدا کردم .خیلی جدیه ...باید ببینمت.

نیکی آرام گفت:

–باشه ...نیم‌ساعت دیگه میام .همون جا .همون مسیر همیشگی.

وقتی تماس قطع شد ،نفس عمیقی کشید.

نیکی با کلاه لبه‌دار خاکستری و شال ساده‌ای که تا نیمه صورتش را پوشانده بود ،خودش را از نگاه‌ها دور نگه داشت .کوچه خلوت بود .صدای قدم‌هایش در پیاده‌رو می‌پیچید .خیابان فرعی پشت محله‌شان ، ،حالا تاریک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

پارسا همان‌جا بود .پشت ماشینش ایستاده ،تکیه داده به در ،چشم‌انتظار .تا نگاهش به نیکی افتاد ،از جا کنده شد.

–بالاخره اومدی ...داشتم فکر می‌کردم دیگه نمی‌تونی بیای.

نیکی کمی نفس‌نفس می‌زد.

–سخت بود در رفتن .بابام مشکوکه .شاهان هم تا دم در رسوندم....

پارسا به اطراف نگاهی انداخت ،بعد در صندلی شاگرد را باز کرد.

–سوار شو ،فقط چند دقیقه .یه چیزی دارم که باید نشونت بدم.

نیکی نشست .ماشین بوی خفیف عطر مردانه‌ی پارسا را می‌داد که همیشه آرامش‌بخش بود .پارسا از داشبورد یک پاکت بیرون آورد و جلو آورد.

–اینا ایمیل‌هاییه که تونستم از لپ‌تاپ شریک کامران ، بکشم بیرون .یه سری فایل رمزنویسی‌شده‌ست که نشون می‌ده با کی ارتباط داشته ...اما مهم‌ترش اینه که بازپرس بهم شماره‌ای داده از پسر بهبودی که توی آمریکاست .می‌تونیم باهاش ارتباط بگیریم .شاید اون یه چیزایی بدونه.

نیکی با دقت به صفحه پرینت‌شده نگاه کرد .اسم‌ها ، تاریخ‌ها ،کدهای عجیب.

–یعنی داریم نزدیک می‌شیم؟

پارسا پلک زد .نگاهش جدی بود.

–خیلی نزدیک‌تر از چیزی که فکرشو می‌کنی ...

نیکی ،ممکنه چیزی که داریم دنبالش می‌گردیم ،ربط مستقیمی به زنده‌بودن کامران داشته باشه.

نیکی ساکت شد .برای لحظه‌ای نفسش گرفت .سرش را

آهسته به شیشه تکیه داد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست297

پارسا از پشت فرمان نگاهی به نیکی انداخت.
–می‌خوای بریم خونه‌ی من؟ راحت‌تر حرف می‌زنیم ، اینجا نمیشه تمرکز کرد.
نیکی مردد نگاهش را دزدید .باید می‌گفت "نه ..."اما لحنش طوری نبود که بشود راحت ردش کرد .اگر مخالفت می‌کرد ،شاید پارسا تصور می‌کرد به او بی‌اعتماد است .و در دنیایی که همه چیز با تردید گره خورده بود ،همین تصور می‌توانست همه‌چیز را به هم بریزد.
لبش را گاز گرفت و در نهایت فقط گفت:
–باشه.

خانه‌ی پارسا آپارتمانی ساده در یکی از خیابان‌های ساکت مرکز شهر بود .نه شلوغ ،نه خیلی لوکس .اما تمیز و مرتب .رنگ غالب در خانه طوسی و مشکی بود ،با پنجره‌هایی بزرگ که پرده‌های نازک سفید داشت .

روی دیوارها پوستر فیلم‌های کلاسیک دیده می‌شد ،از «"The Godfather"پدرخوانده «گرفته تا «."Se7en"هفت گناه کبیره«

نیکی روی مبل طوسی‌رنگ نشست .نگاهش به کتاب‌های روی میز چرخید :چند جلد درباره‌ی رمزنگاری ،تاریخ سیاسی ایران ،و حتی یک دفترچه‌ی چرمی با صفحات پر از خطهای درهم.

پارسا دو لیوان قهوه آورد ،اما قبل از اینکه چیزی بگوید ،لپ‌تاپش را روشن کرد.

–یه بار تماس گرفته بودم ،الان اگه بیدار باشه جواب می‌ده.

تماس تصویری برقرار شد .چند ثانیه بعد ،چهره‌ی مرد جوانی با موهای بور که رو به سفید شدن می‌رفت و

تەریش مرتب روی صفحه ظاهر شد .لهجەی فارسی‌اش واضح بود ،اما غریب:

–سلام آقای کوهزاد.

-سلام عزیزم...خوشحالم وقتتو بهمون دادی.

مرد لبخندی زد ،اما نگاهش کنجکاو بود.

–پارسا ...معرفی نمی‌کنی مهمونتو؟

پارسا نگاه کوتاهی به نیکی انداخت ،اما سکوت کرد .

همین سکوت کوتاه کافی بود تا ذهن نیکی فوراً متوجه شود *:یعنی چی؟ چرا نمی‌گه همکاریم؟*

پسرک خندید و با لحنی شوخ اما کمی مرموز گفت:

–دوست دخترته آره؟ هنوزم تو ایران دخترا با روسری میان پیش پسرا؟!

نیکی فوراً لب باز کرد .صدایش خشک بود ،عاری از هر خنده‌ای:

–نه .من فقط همکارشم .درگیر همین پرونده ...لطفاً تصور اشتباهی نداشته باشید.

پسر ساکت شد .کمی این‌سو و آن‌سو را نگاه کرد ،بعد گفت:

–اوه ...خب ،معذرت می‌خوام .برداشت اشتباهی بود .

شماها خیلی به هم نزدیک به نظر می‌رسیدین.
نیکی دوباره نشست و دست‌هایش را روی زانوهایش جمع کرد .قلبش تند می‌زد ،نه از خجالت ،از نوعی حس تحقیر و دلخوری درونی .پارسا همچنان ساکت بود ،انگار از واکنش نیکی چیزی فهمیده اما نخواسته توضیح بدهد.
پسر آن طرف تماس کمی جدی‌تر شد.
–بگذریم...

پارسا فوراً پرسید:
–پس تو شب قتل ایران نبودی؟
پسر سر تکان داد.
–نه .من اون موقع توی دانشگاه کالیفرنیا بودم .ولی دو هفته قبلش ،یه چیزی توی وسایل پدرم دیدم که الان بیشتر ذهنمو درگیر کرده و فکر کردم شاید به دردتون بخوره.
پارسا ابرو بالا انداخت.
–چی دیدی؟
پسر گفت:

–پدرم همیشه اسناد مهم رو توی گاوصندوق کوچیکی نگه می‌داشت .یه بار که داشت دنبال چیزی می‌گشت ، یه پوشه باز موند .روش فقط یه اسم با خودکار قرمز نوشته شده بود» :**شطرنج**«

پارسا ساکت شد.

–شطرنج؟

–آره .چیزی که عجیبه اینه که توی اون پوشه فقط چند عکس و یه دست‌نوشته بود .عکس‌ها از یک زن بود ...شیک‌پوش ،پرقدرت ...توی دفتر یکی از نمایشگاه‌های هنری ،با یه تاج فلزی کوچیک روی میز.

پارسا آرام تکرار کرد:

–تاج؟

پسر ادامه داد:

–یه نوشته‌ام توی همون پوشه بود که من اونموقع‌ها فک کردم مهم نیست....مسخره به نظرم اومد.

پارسا پرسید.

-چی بود!؟ یادت مونده!؟

-بله...نوشته بود» .ملکه‌ی بازی از اول هم ملکه نبود .

خودش شاهو کنار زد«.

پارسا با دهانی نیمه‌باز به صفحه خیره مانده بود.

و اون مرد ،بعد از مکثی کوتاه اضافه کرد:

–بعد از مرگ پدرم ،اون پوشه غیب شد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان

#پست298

»نیکی«

پارسا تماسو قطع کرد ،چند لحظه خیره موند به صفحه‌ی لپ‌تاپ .معلوم بود یه چیزی ذهنشو درگیر کرده .آرنجاشو گذاشت رو زانو و با دو تا دستش موهاشو عقب زد .بعد سرشو بلند کرد و با صدایی آروم اما جدی گفت:

–یه چیز عجیبی گفت پسره .گفت "ملکه‌ی بازی ، خودش شاهو کنار زد "...این جمله‌اش یه جوری بود .

خیلی فکرمو درگیر کرد .حس می‌کنم ...حس می‌کنم یه جای پازل تا حالا اشتباه چیده شده بود.

من نگاهشو دنبال می‌کردم .اون هنوز نمی‌دونست چقدر داره به واقعیت نزدیک می‌شه .دلم می‌خواست بهش بگم ،بگم کامران زنده‌ست ،بگم توی موتورخونه‌ی خونه‌ی خودش نفس می‌کشه ...بگم ملکه اون‌قدری که فکر می‌کنه ،مظلوم یا معصوم نیست... اما نمی‌تونستم.

فقط یه لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

–شاید فقط یه تعبیر شاعرانه باشه ...نمی‌دونم.

ولی تو دلم غوغا بود ».اگه بدونی شاه هنوز زنده‌ست چی می‌کنی پارسا؟ اگه بفهمی ملکه ،شاهو کنار زد اما نه با خیانت ،با یه نقشه‌ی ترسناک«...

پارسا پوفی کشید و بلند شد قدم زد .بعد گفت:

–اینا بی‌دلیل نیست .اون شب ،یه چیز مهم اتفاق افتاده .من باید بفهمم چی.

تو دلم گفتم:

»تو فقط ته مونده‌ی این قصه رو داری امیرپارسا...من وسط آتیششم .فقط کاش بتونم همه چیو درست تموم کنم .قبل اینکه دیر بشه«.

بلند شدم کیفمو برداشتم ،هنوز حس اون تماس تصویری ته دلم مونده بود .نگاهمو از پارسا دزدیدم و گفتم:

–خب من برم دیگه ،کار دارم.

یه لحظه انگار جا خورد .سریع از جاش بلند شد ، صداش کمی بلندتر از قبل شد:

–صبر کن نیکی ،یه چیزی بخور بعد برو ...فقط یه لیوان چای یا قهوه...

نگاش نکردم .خشک و جدی گفتم:

–نه ،ممنون .واقعا باید برم.

سکوت کوتاهی افتاد .بعد صداش نرم‌تر شد ،انگار یه جورایی پشیمون بود:

–ببخش ...اون موقع که گفتم همکارمی ،تو تماس تصویری ...نمی‌خواستم باعث سوءتفاهم بشه .یهویی گفت دوست‌دخترت و من ...نمی‌دونم چرا چیزی نگفتم.

نگاش کردم ،جدی و بی‌حس.

–اشکالی نداره .فقط برای اینکه بدونی ،من تو این پرونده فقط باهات همکاری می‌کنم .همین.

یه لحظه پلک نزد .خجالت‌زده شد ولی هیچی نگفت .

برگشتم سمت در.

تو دلم گفتم:

»وقتی کسی سکوت می‌کنه ،همیشه به خاطر احترام نیست...گاهی فقط حوصله‌ی توضیح دادن به آدمی که نمی‌فهمه رو نداری«.

دستم رو دسته‌ی در بود ،برگشتم و گفتم:

–اگه چیزی از این پسره درآوردی ،خبر بده .منم چشمامو باز نگه می‌دارم.

امیرپارسا فقط سر تکون داد.

در رو باز کردم و زدم بیرون .هوای عصر تو صورتم خورد .حس سبکی نکردم ...فقط از اون خونه فاصله گرفتم.

وقتی برگشتم خونه ،هنوز حس خونه‌ی پارسا رو می‌تونستم رو پوستم حس کنم .یه چیزی ته دلم سنگینی

می‌کرد ...مثل یه جمله‌ی نیمه‌کاره که نمی‌دونی باید تمومش کنی یا حذفش.

نیکا از پشت سرم اومد تو ،هنوز مانتوشو کامل درنیاورده بود که با لبخند گفت:

–وقتی تو نبودی ،شاهان خیلی بی‌قرار بودا .زیاد نموند ...یه کم موند بعدشم رفت.

لبخند زدم .نمی‌دونم چرا ولی دلم یه ذره لرزید .فقط گفتم:

–خوبه.

هنوز درست ننشسته بودم سر میز شام که گوشی‌م یه ویبره‌ی آروم رفت .نگاهی یواشکی انداختم .پیام از شاهان داشتم.

»سلام عشقم«...

یه خنده‌ی نصفه تو دلم پیچید.

ننه‌گلی طبق معمول شروع کرد از گرونی گفتن و اینکه هوا چقدر سرده .نیکا داشت با لقمه‌اش ور می‌رفت ،ولی نگاه پدر بیشتر از همه حس می‌شد ... نگاه‌های زیرچشمی و دقتی که انگار دنبال جمله‌ای مشکوک می‌گشت.

زود غذا رو تموم کردم و پریدم تو اتاقم .همون لحظه شاهان یه ویس فرستاد:

»ایرپادتو بزن...کار دارم باهات«.

گوشی رو برداشتم ،ایرپاد توی گوشم جا گرفت .آهنگ پخش شد .صدای بم و عاشقانه‌ی یه خواننده ...از اون آهنگا که انگار برای شبای بی‌خوابی ساخته شدن .

بعدش صدای خودش:

»دلم تنگ شده برات .فقط خواستم یه لحظه صدای نفس‌هاتو حس کنم«.

قلبم یه‌جوری شد ...نه سریع ،نه آروم ...یه‌جور قشنگِ بی‌قرار.

همون لحظه نیکا درِ اتاق رو زد ،اومد تو با چشم‌های گرد:

–وای نیکی !این ایرپاد مال توئه؟ !روشم نوشته Niki؟!

سرمو تکون دادم .نگاهش رفت به قاب و اسم و اون جمله‌ی حک‌شده:

“For the voice I never get tired of.”

نیکا غش کرد رو تخت:

–وای خداااا !نیکی شاهان عاشقته !تو تو یه رمان عاشقانه‌ی واقعی‌ای!

لبخند زدم .ولی چیزی نگفتم .فقط رفتم کنار پنجره ،رو به تاریکی شب ایستادم و آروم زمزمه کردم:

–اگه این رمانه...کاش آخرش خوش باشه..

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست299

صدای موسیقی و خواننده و بعد صدای احساسی شاهان توی گوشم پیچید .آرام چشم بستم و گوش کردم.

»نیکی...

اگه الان صدای منو می‌شنوی ،یعنی اون ایرپادی که برات گرفتم ،همون‌طور که می‌خواستم ،توی گوشت نشسته...

می‌خواستم بدونی این آهنگی که فرستادم ،همون چیزیه که دلم موقع نبودنت زمزمه می‌کنه.

تو کنار منی ،حتی اگه چند خیابون دورتر باشی...
من به صدات ،به خنده‌هات ،حتی به سکوتت عادت کردم.
نیکی...
تو شدی آرامش لحظه‌هام.
اگه الان اون لبخند قشنگتو داری ،یعنی من هنوز توی قلبت جایی دارم...
امشب با همین صدا بخواب ...صدای من ،واسه توئه .
همیشه«.

»زیباکنار -ملکه شفیق«

صبح بود ،خاکستری و خنثی ،انگار آسمان هم دل خوشی از حقیقت نداشت.
ملکه روبه‌روی آینه ایستاده بود .خط لبش را دقیق کشید ،بی‌نقص ،درست مثل نقشی که سال‌ها بازی کرده بود .تلفنش روی میز لرزید.
یک شماره ناشناس .نه ...آشنا.
جواب داد ،با همان لحن همیشه‌اش که خونسردی از آن

می‌چکید.

–بله؟

–خانم شفیق ،فکوریان هستم...بازپرس پرونده‌ی قتل آقای بهبودی شریک همسر مرحومتون.

–بله ،بفرمایید.

–لطفاً فردا صبح خودتون رو برسونید اداره آگاهی . سوالات جدیدی در رابطه با شب قتل داریم.

–سوالات جدید؟ پرونده که به حالت تعلیق در اومده بود!!

–بله ...ولی ابهامات جدیدی به وجود اومده که پرونده رو به جریان انداخته...فقط لطف کنید تنها بیاید.

چشم‌های ملکه برای لحظه‌ای خالی شد .انگار درونش چیزی شکسته بود اما ظاهرش هنوز محکم ماند.

–چشم .خودم میام.

تلفن را گذاشت .بی‌حرکت ایستاده بود .بعد نگاهش را از آینه گرفت.

باران نرمی روی شیشه‌های قدی ویلا سر می‌خورد .

خانه‌ای بزرگ ،مدرن ،با سقف بلند ،پنجره‌های سرتاسری رو به جنگل ،کف‌پوش چوب روشن و مبلمان خاکستری مینیمال .نور نارنجی شومینه اتاق نشیمن ،منعکس شده بود روی دیوارهای بتنی خام .
صدای موسیقی کلاسیکی از اسپیکرهای مخفی پخش می‌شد ،اما خیلی آهسته؛ بیشتر شبیه لالایی بود.
کامران روی یکی از صندلی‌های مدرن چرمی نشسته بود .پتویی نرم روی پاهایش انداخته بودند و ماسک اکسیژنش روی صورتش بود .سرش کمی به پهلو خم شده بود ،اما بیدار .نگاهش ،مات و خسته ،اما هنوز پر از سوال.
ملکه با لیوانی چای داغ نزدیکش شد .با سارافنی بلند و شیک ،رنگ طوسی روشن ،و موی جمع‌شده پشت سرش ،کاملاً با فضای امروزی خانه هم‌خوان بود.
–یه کم بخور ،کمک می‌کنه نفس‌هاتو آروم کنه.
کامران ماسک را کمی کنار زد ،با حرکتی کند ، جرعه‌ای نوشید .بعد ،همون‌طور که به شعله‌های شومینه خیره شده بود ،گفت:
–هنوزم ...اسیرتم ،ملکه؟

ملکه آرام نشست روی لبه‌ی مبل روبه‌رویش.

–اگه اسیر بودی ،اون زیر می‌موندی .من آوردمت اینجا ...تا زنده بمونی .تا بفهمی هنوز یه چیزی هست که ارزش جنگیدن داشته.

کامران نگاهش کرد .صدای خش‌دار و بریده‌ش هنوز قدرتی در خودش داشت:

–زنده موندن ...به چه درد می‌خوره وقتی پسرت فکر می‌کنه اینهمه سال پدری نداشته؟ وقتی نزدیک بود از دستش بدم و هیچ چاره‌ای نداشتم جز موندن تو اون زیرزمینی...

ملکه آهی کشید .بلند شد ،رفت سمت پنجره‌ی بلند .از پشت شیشه ،بخار نفسش بالا رفت.

–نمی‌تونه بدونه ...نه هنوز .اگه شاهان بفهمه تو زنده‌ای ،همه‌چی از کنترل خارج می‌شه .پلیس ، رسانه ،گذشته ...همه‌چی.

–پس ...هنوز از من می‌ترسی؟

ملکه چرخید .چشمانش برق می‌زد .اما صدایش نرم و محزون بود:

–نه از تو .از این‌که تموم اشتباهاتمون بیفته رو سر

اون پسر .می‌خوام درستش کنم ،نه بدترش کنم.
کامران سری تکان داد .سرفه‌ی کوتاهی کرد و بعد نفس کشید ،سخت و عمیق.
–اون ...هنوز منو قضاوت می‌کنه ،نه؟ ازم متنفره؟
–نه...از تو متنفر نیست...اتفاقاً از من متنفره...منو قضاوت می‌کنه!
مکثی کرد و گفت:
–یه روز ...همه‌چی رو می‌گم بهش .اما الان نه .بذار اول خودت برگردی ...واقعاً برگردی.

کامران خیره ماند به پنجره‌ی بخار گرفته .دست‌هایش را روی دسته‌های صندلی گذاشت .پلک زد .بعد صدایی خیلی ضعیف ،شبیه اعتراف:
–فقط نرو ...فعلاً نرو.
ملکه برگشت سمتش .بی‌هیچ حرفی ،فقط سر تکان داد و روی صندلی کناریش نشست .برای اولین‌بار بعد از سال‌ها ،سکوت بین‌شان آرامش داشت.
بعد به حرف آمد.
-بازپرس پرونده احضارم کرده فردا برم آگاهی.

-چرا؟؟؟

نفس نفسی زد.

-مگه همه چیو نابود نکردی!؟ مدرکی مونده از بین نبرده باشی!؟

نگاه ملکه بالا رفت و روی نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند.

تنها تهدید آنروزها فقط نیکی بود!

نفس‌های کامران ریتم تند گرفت.

-نکنه...نکنه...اون دختره که با من زندونیش کردی !!

ملکه گردنی چرخاند سمت کامران.

-چقدر بهش اعتماد داری!؟ گفتی...گفتی کیه اون!؟؟

ملکه سکوت کرده بود .اما پشت آن سکوت تلخ دلش می‌لرزید .حق با کامران بود...او نیکی را به حال خود رها کرده بود در آنروزها....

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست300

صبح بعد –اداره آگاهی

باد سردی از لابه‌لای درخت‌های خشک‌شده‌ی زمستانی می‌وزید .ملکه ،با پالتوی بلند مشکی ،شال ابریشمی کرم و عینک آفتابی بزرگش ،از ماشین پیاده شد .نگاهی کوتاه به تابلوی اداره آگاهی انداخت .مأمور با احترام در را باز کرد و او ،با سکوت ،وارد شد. صدای کفش‌های پاشنه‌دارش در راهروهای کاشی‌سفید پیچید .مأمور گفت:

–خانم خسروشاهی ،لطفاً از این طرف.

در اتاق بازپرسی ،بازپرس میانسالی با موهای جوگندمی و چشمانی ریز ،منتظر نشسته بود .وقتی ملکه وارد شد ،از پشت میز بلند شد و دستی به صندلی مقابل اشاره کرد.

–لطفاً بشینید خانم شفیق.

ملکه نشست .نگاهی سریع به اطراف انداخت .دفتر شلوغ نبود .تنها یک نفر دیگر آن‌سوی اتاق ،پشت شیشه‌ای تار ،مشغول یادداشت‌برداری بود .لحظه‌ای

بعد ،در باز شد و امیر پارسا وارد شد .لباسی ساده ،اما رسمی به تن داشت .ملکه با دیدن او ،لحظه‌ای مکث کرد .اما چیزی نگفت و پارسا کنار بازپرس نشست.

بازپرس با لحنی آرام ،اما جدی شروع کرد:

–خانم شفیق ،این احضار صرفاً برای بررسی چند نکته‌ی تکمیلیه .شما همسر مرحوم کامران خسروشاهی!

–بله.

–از زمان مرگ ایشون تا به امروز ،هیچ مورد مشکوکی از نظر شما وجود نداشته؟ چیزی که به ما نگفته باشید؟

ملکه لبخند محوی زد.

–ده سال گذشته ،جناب بازپرس .من همه چی رو همون روزهایی که باید ،گفتم.

پارسا در این لحظه وارد بحث شد ،با لحن متفاوت و کمی تیزتر:

–اما حالا داریم شواهدی پیدا می‌کنیم که نشون می‌ده شاید کامران خسروشاهی هیچ‌وقت نمرده.

ملکه لحظه‌ای در نگاه پارسا خیره شد ،بی‌آن‌که پلک

بزند.

–منظورتون چیه؟ جسد که بود .گزارش پزشک قانونی موجوده.

پارسا:

–گزارش پزشکی ،طبق مدارک انجام شده ولی هویت کامل تأیید نشد ...خودتونم بهتر می‌دونید بنابر موقعیت خانواده خسروشاهی فقط یک پزشک گزارش تدفین رو رد کرده بود و خیلی سریع هم به خاک سپرده شدند اما...

او مکث کرد .بازپرس کمی به جلو خم شد.

پارسا ادامه داد:

–ما به یه شاهد جدید رسیدیم .پسر شریک تجاری مرحوم ،که در زمان مرگ پدرش خارج از کشور بوده .اون یه سری یادداشت قدیمی از پدرش پیدا کرده که در مورد یه "معامله ناتمام "با کامران بوده ،مدتی بعد از مرگ اعلام‌شده‌ی کامران.

بازپرس:

–خانم شفیق ،اگر کامران زنده باشه ...شما آخرین کسی هستید که باهاش زندگی کرده .هیچ نشونه‌ای ...

هیچ خاطره‌ای نیست که الان بخواید بهمون بگید؟
ملکه آرام دست‌هایش را در هم قفل کرد .نگاهش به میز بود ،صدایش نرم اما محکم:
–اگر کامران زنده بود ...فکر نمی‌کنید خودش رو نشون می‌داد؟ به پسرش ،به من ،به خانواده‌اش؟
پارسا با دقت نگاهش کرد .چیزی در لحن ملکه بود که قانعش نمی‌کرد.
–شاید ...نمی‌تونه خودش رو نشون بده.

ملکه نگاهش را آرام بالا آورد ،مستقیم به چشمان پارسا.
–اگه چیزی برای پنهون‌کردن داشتم ،فکر نمی‌کنی بهتر بود اصلاً به این احضار جواب ندم؟
پارسا ساکت شد ،اما در ذهنش چیزی زنگ خورد .
آن‌همه خونسردی ...آن‌همه کنترل.
بازپرس با ملایمت گفت:
–ممنون خانم شفیق .فعلاً سوالات ما تموم شده .شاید دوباره به شما نیاز داشته باشیم.
ملکه آرام بلند شد .کیفش را برداشت ،عینکش را

دوباره روی چشمش گذاشت.
لحظه‌ای ،وقتی از کنار پارسا می‌گذشت ،آهسته و تقریباً زیر لب گفت:
–بعضی رازها بهتره دفن بمونن ،آقای بازپرس...
و از اتاق خارج شد.

#بهارسلطانی
#خودترابخوان
#پست301

بعد از بازپرسی رسمی ،ملکه داشت راه خروج را در پیش می‌گرفت که صدای پارسا از پشت سر متوقفش کرد:
—خانم خسروشاهی ...می‌شه چند لحظه بمونید؟
ملکه برگشت .نگاهش دقیق بود ،اما لبخندش هنوز از همان لبخندهای سرد و درهم‌تنیده با وقار همیشگی‌اش.
—هنوز هم رسمی صدام می‌کنی؟ تو که روزی پشت میز شام خونه خسروشاهی‌ها مدرکتو جمع

کردی...حالا علیه‌شون اقدام می‌کنی!!؟؟

پارسا قدمی جلو آمد .شاید ملکه خودش هم لحظه‌ای نفهمید عجب سوتی بدی داد!!

پارس چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-چرا علیه شما باشه؟ !اینکه آقای خسروشاهی زنده باشه شما رو به خطر می‌اندازه!؟؟

ملکه برای اولین بار ترسید.

گلویش باد کرد.

عجب گافی داده بود.

سعی کرد خونسردانه عمل کند ،ابرو بالا انداخت.

-شما خوب می‌دونید کامران بیشتر از هرکسی مضنون به قتل بود...

پارسا تیز و کنجکاو نگاهش را در نگاه آن زن چرخ داد.

—این چند هفته گذشته ،رفتم سراغ پرونده‌های بایگانی‌شده‌ی شرکت قدیمی شما و آقای خسروشاهی . اسناد معاملاتی ،ریزگردش‌های مالی ،یادداشت‌های جلسات .چیزهایی که اون‌موقع اصلاً به نظر مهم

نمی‌رسیدن.

پارسا نفسی گرفت و ادامه داد:

—یه نکته‌ی تکرارشونده توی اون اسناد بود ...یه نام خاص ،رمزگذاری‌شده" *قرمز شمالی* ..."که هر جا اسمش می‌اومد ،کامران بعد از اون جلسه یا مدتی ناپدید می‌شد ،یا هیچ ثبت مالی نداشت .حتی حسابرس‌هاش هم چیزی پیدا نکردن.

ملکه پلک نزد .سکوت.

—بعد ،رسیدم به یادداشت‌های شخصی شریکش ، همون که گفته می‌شد توی درگیری با کامران کشته شده.

سکوت ملکه سنگین شد .تنها حرکتش ،فشردن دسته‌ی کیفش بود.

پارسا آرام‌تر ،اما محکم‌تر گفت:

—به نظرم اون بازی تموم نشده .و شاید اصلاً مرگ کامران ...یه نقشه بوده .یا حتی...

او نگاه دقیقی به ملکه انداخت:

—شاید اصلاً مرگ ،هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده.

ملکه پوزخندی آرام زد.

—امیرپارسا ،همیشه ذهن تحلیل‌گر و تیزهوشت تحسین‌برانگیز بود .ولی خیال‌پردازی هیچ‌وقت بخشی از قراردادمون نبود...یادم بیاد تو و پدرت مشاور حقوقی خونواده ما بودین نه پلیس و بازپرس!!!!

—و وفاداری هم نبود؟ من زمانی شما رو از دادگاه بیرون کشیدم وقتی خانواده شریک مرحوم شکایت حقوقی سنگینی مطرح کردن .ازت دفاع کردم ،با اینکه پدرم بهم گفته بود مراقب باشم.

ملکه خم شد ،صدایش پایین‌تر آمد:

—تو اون روزها جوون بودی و ساده .فکر می‌کردی قانون همیشه سمت حقه .ولی تو خونه‌هایی مثل خونه ما ،حق همیشه اون چیزیه که به صدا درنمیاد.

پارسا عقب کشید.

—اگه کامران زنده‌ست ...و تو ازش خبر داری ،بدون این بار نه وکیل خانوادگی‌تونم ،نه پشتیبان .من عضوی از تیم تحقیقاتی پرونده‌ام.

ملکه بی‌لبخند ،اما محکم گفت:

—اون‌قدر باهوش هستی که بدونی بعضی درها رو نباید باز کرد .نه به‌خاطر ترس ...به‌خاطر کسانی که

پشت اون در هستن.
او برگشت و با وقاری سرد از ساختمان خارج شد ،در حالی‌که سایه‌ی سنگین گذشته در نگاه پارسا جا خوش کرده بود.

هوا گرگ و میش عصر بود .شهرکتاب ،مثل همیشه پر از همهمه‌ی آرام و بوی قهوه‌ی تازه و کتاب‌های نو.
نیکی پشت پیشخوان ایستاده بود و داشت سفارش‌ها رو چک می‌کرد که صدای باز شدن در آمد .یک لحظه بی‌هوا نگاهش به زن قدبلند و شیکی افتاد که وارد شد؛ مانتوی تیره ،شال مرتب ،عینک آفتابی بزرگ و کیف چرمی مشکی .قدم‌هایش شمرده بود و نگاهش مستقیم.
نیکی ناخودآگاه یک قدم عقب رفت .دلش ریخت .
شناختش.
خانم خسروشاهی ...مادر شاهان.
نازی که تازه وارد شده بود ،تا نگاهش به زن افتاد ، آرام کنار نیکی با طعنه‌ای گفت:
–بالاخره اومدش ملکه خانوم...زودتر از اینا منتظرش

بودیم...

نیکی با صدای پایین گفت:

–آره ...خودشه.

نیکا هم از راه رسید و وقتی دیدش ،گفت:

–چرا اومده!؟

همان لحظه ،گوشی نیکی توی جیبش لرزید .تماس از پارسا بود .سریع جواب داد.

–الو سلام...

مکثی کرد.

تازگیها علی‌رغم اینکه نیکی گفته بود همان خانم مقدم بخواندَش ،اما گاها ً او را با همان نام کوچکش صدا می‌کرد.

-نیکی...

نگاه نیکی هنوز میخ ملکه شفیق بود.

-گوش‌ت با منه!؟

-اره بگو...

-من دیگه مطمئنم این ملکه شفیق داره یه چیزیو پنهون می‌کنه...این زن هفت خطه...می‌دونم از همه چی خبر داره .

نیکی سریع نگاهی به ملکه انداخت که حالا آرام بین قفسه‌ها می‌چرخید.

صدایش را پایین‌تر آورد:

–پارسا ،این‌جا همه هستن ...بذار بعداً حرف بزنیم....فعلاً اومده اینجا نمی‌شه حرف زد.

گوشی را قطع کرد .دستش لرزید .نگاهش دوباره به ملکه افتاد که حالا ایستاده بود روبه‌روی یکی از کتاب‌ها ،در سکوت.

چیزی توی دل نیکی موج می‌زد .هم اضطراب ...هم سؤال.

این زن ،فقط مادر شاهان نبود ...یک قطعه‌ی مهم از پازلی بود که نیکی تازه داشت تصویرش را می‌فهمید.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست302

اتاق هنوز عطر قهوه نگرفته بود .شاهان از کنار

پنجره‌ای که رو به کوچه‌ی خلوت باز می‌شد ایستاده و ملکه روبه‌رویش ،روی مبل چرمی نشسته بود ، دست‌هاش ظریف و درهم‌گره‌شده روی کیف کوچک از جنس ِپوست‌کروکودیلش.

نگاهش آرام بود ،ولی پشت آن آرامش همیشه چیزهایی پنهان بود.

شاهان بدون این‌که نگاهش را از پنجره بردارد گفت:

–تعجب کردم دیدمت...

کمی مکث کرد ،بعد با طعنه‌ای آرام ادامه داد:

–یعنی ،بیشتر تعجب کردم برگشتی.

ملکه لبخند کمرنگی زد ،از همان‌هایی که شاهان می‌دانست ممکنه است پشتش گریه باشد ،یا دروغ.

–بالاخره وقتشه که گذشته‌ها رو بذاریم کنار ،نه؟ تو راه خودتو پیدا کردی ...منم فقط می‌خواستم از نزدیک ببینمش.

شاهان برگشت و به چشم‌های مادرش خیره شد.

–از نزدیک ببینی ،یا از نزدیک کنترل کنی؟ کدوم؟

ملکه پلک زد ،ولی خم به ابرویش نیامد.

–نه شاهان ...این‌بار فرق داره .واقعاً فقط اومدم

ببینمت.

شاهان روی صندلیش نشست ،ولی هنوز گارد داشت.

–تو همیشه وقتی یه کاری کردی ،خیلی قشنگ نقش تماشاگر بازی کردی ...ولی این‌بار یه سوال دارم.

–بپرس.

–چی شد برگشتی؟ چرا حالا؟

لحظه‌ای سکوت.

–یعنی ...چی باعث شد بعد این چندماه بی‌مقدمه بیای و بیای سراغ یه کتابفروشی که حتی فکرشم نمی‌کردی بتونم بزنم؟

ملکه نگاهش را به روبرویش دوخت ،انگار چیزی را آنسوها می‌دید.

–بعضی وقتا آدم به گذشته نگاه می‌کنه و می‌بینه همه‌چی اون‌طور که فکر می‌کرد ،نبوده...

شاهان اخم کمرنگی کرد .پیش خودش فکر می‌کرد حتماً ملکه از رابطه او و نیکی بویی برده که برگشته ! حتماً برگشته تا از نزدیک همه چیز را رصد و کنترل کند!

ملکه هم؛ نه چیزی از تماس تلفنی بازپرس گفت ،.نه

از بازپرسی صبح.

سکوت کرد و گفت:

–فقط دلم برای پسرم تنگ شده بود.

لحظه‌ای چیزی بین‌شان معلق ماند .یک واژه ،یک نگاه ،یک شک.

شاهان از پنجره به بیرون نگاه کرد.

–اگه یه روز بفهمم هنوزم داری چیزی پنهون می‌کنی ،مامان ...این‌بار دیگه سکوت نمی‌کنم.

ملکه نفس آهسته‌ای کشید ،نگاهش را از روبرویش برداشت و به چشمان پسرش دوخت.

–امیدوارم روزی که همه‌چی روشن شد ،هنوز فرصت جبران باشه.

در همان لحظه ،در اتاق تقه‌ای خورد .نیکی با سینی قهوه وارد شد .صدای قدم‌هایش ،سکوت سنگین بین مادر و پسر را برید.

چشمش لحظه‌ای با ملکه تلاقی کرد .همان نگاه سنگینی که یک‌بار ،درست همان روز اول ورودش به خانه‌ی خسروشاهی ،وقتی چشمش به کامران خسروشاهی روی تختی افتاده بود در موتورخانه.

با این‌حال ،این زن همان کسی بود که حالا بی‌هیچ خصومتی ،با نگاهی از بالا به پایین ،گفت:

-رفتارت قابل تحسینه...

با لحنی شمرده و اشرافی جملاتش را داشت ادا می‌کرد.

-تا حالا شاهانو جا نذاشتی و کنارش موندی.

طعنه‌ی ملکه مثل نسیمی یخ‌زده خورد توی صورت نیکی .آن جمله ،پشت ظاهر تحسین‌آمیزش ،بوی قضاوت می‌داد.

ملکه با همان لحن اشرافی ،فنجان قهوه‌اش را برداشت و گفت:

–باید ازت تشکر کنم که بدون چشم‌داشت کنار پسرم بودی نه؟!

نیکی لحظه‌ای خشک شد ،سرش را بلند کرد و مستقیم توی چشم‌های ملکه نگاه کرد .سکوتش یک جور سنگینی داشت ،بعد خیلی شمرده گفت:

–وقتی یکی زخمی باشه ،حضورِ یکی دیگه کنار دستش اسمش حمایت میشه ،نه سایه‌سازی.

چشمش کمی تیز شد.

–شاهان تنها بوده ،با خیلیا .ولی تنها کنار من ،خودشه.

ملکه لبخند ظریفی زد ،اما نیکی مکث نکرد .ادامه داد ،این بار نرم‌تر ولی قاطع:

–شهرکتاب جاییه که خودش ساخت .من فقط کنارش بودم .نه بیشتر ...نه کمتر .اگه کنارشم ،برای اینه که انتخاب کرده بخوام کنارش باشم .نه به اجبار ،نه از ترحم ...و نه برای نمایش.

شاهان که این وسط سکوت کرده بود ،حالا فقط با نگاه بینشان می‌چرخید .انگار برای اولین‌بار در این فضا ، نیکی آن کسی بود که مرز می‌کشید .بی‌تنش ،ولی محکم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان

#پست303

شاهان تکیه داد به صندلی ،فنجان قهوه‌اش را گذاشت روی میز و با لحنی که سعی می‌کرد آرام باشد ولی لبریز از اخطار بود ،گفت:

–ملکه خانم!!

مکث کرد .صدای بم و خش‌دارش جدی‌تر شد:

–لازم نیست هر چیزی که تو ذهنت می‌گذره ،تبدیل به دیالوگ بشه .مخصوصاً وقتی نیکی اینجاست.

ملکه نیم‌نگاهی به او انداخت .با همان وقار همیشگی‌اش گفت:

–فقط تحسین بود .اگه کسی برداشت دیگه‌ای کرد ، مشکل از تعبیر خودشه.

نیکی سکوت کرده بود ولی نگاهش به شاهان پُر از معنا بود .شاهان ،حالا که فضای بین‌شان تند شده بود ، نرم‌تر شد ،لحنش عوض شد:

–من می‌دونم نیکی اینجاست چون خودش خواسته . چون کنارمه ،نه پشت سرم .و اگه یه نفر تو این اتاق حق داره حرف بزنه درباره‌ی وفاداری ،اون نیکیه ... نه کس دیگه.

ملکه لب‌هایش را کمی روی هم فشار داد .شاید دلخور

شد ،شاید فقط سکوت را ترجیح داد تا صورتش ترک نخورد!

شاهان لحظه‌ای نگاهش را از مادرش گرفت ،به نیکی دوخته شد .با لحن نیمه‌خنده ،سعی کرد فضا را عوض کند

–قهوه نمی‌خوری!؟

و نیکی با لبخند خیلی ریز ،خیلی بی‌صدا ،سرش را به نشانه »نه «تکان داد.

هوای بین سه‌نفرشان سنگین بود ،اما یک‌جور تعادل ظریف هم شکل گرفته بود؛ مثل خطی باریک روی تیغ ،که هنوز کسی رویش نیفتاده بود.

»نیکی«

از اتاق که بیرون اومدم ،نفس حبس‌شده‌م رو بالاخره ول کردم .هوای شهرکتاب یه‌جور دیگه بود ...انگار هوای بیرون اتاق شاهان ،کمتر تنگ بود ،ولی قلبم نه . اون جمله‌ی ملکه ،همون طعنه‌ی آروم و بـُرنده ،هنوز تو سرم تکرار می‌شد" *برفتارت قابل تحسینه شاهانو*

تنها نذاشتی"...

نه صدام دراومده بود ،نه نگاه کردم تو چشماش .ولی یه چیزی ته دلم ترک برداشت .نه از حرفش ،از نگاهش .از اون لبخند سردی که پشتش هزار جور تهدید و قضاوت خوابیده بود.

رفتم کنار قفسه‌ها ،یه‌جوری وانمود می‌کردم دنبال کتابم ،اما نمی‌دیدم چی رو دارم ورق می‌زنم .سرم داغ شده بود .هم از خشم ،هم از دلتنگی.

صدای نازی که از ته سالن اومد ،سرمو بالا آوردم:

–کارش چیه اومده اینجا خانم ملکه!!

لبم خشک شده بود .خواستم بپیچونم ،ولی فقط گفتم:

–مادرشه...اومده به پسرش سر بزنه.

چشمای نازی گرد شد:

-اوه اوه....مادر!!

داشتم دنبال یه جواب می‌گشتم که خودش ،همون ملکه ،مثل سایه ،بی‌صدا به ما نزدیک شد .نازی مکث کرد و یه‌جور عجیب ،رسمی شد .انگار یهو خودش رو جمع کرد.

ملکه با لبخندی خنثی ،بدون اینکه نگاهم کنه ،رو به

نازی گفت:

-به به...جمع همه خوبان که جمعه...

با نگاش اطرافشو چرخ زد.

-یه نگاه بندازم ببینم از بقیه کیا هستن !سودا چرا نیست!؟ هووم!؟

نازی نفسشو حرصناک بیرون داد.

چند جمله‌ی کوتاه رد و بدل کردن که من نفهمیدم چی گفتن .صداشون آهسته بود ،مثل نجوا .ولی نگاه ملکه ، وقتی از نازی برگشت طرف من ،سرد و قاطع بود. قدم برداشت نزدیک‌تر .اون لبخند محو روی لبش ، دیگه فقط تهدید بود .خم شد سمت گوشم .آهسته ،آروم ، اما سفت گفت:

–یه بار دیگه صدات در بیاد از اون چیزایی که تو خونه‌ی ما دیدی ،از اون روز ،از موتورخونه ... مطمئن باش یه‌جوری ناپدید می‌شی که حتی شاهانم نفهمه چی شد .حرف بزن ،ببین کی نجاتت می‌ده... رفتم عقب .بی‌اختیار .قلبم تا ته گلو اومد .هیچکس نشنید ،هیچکس ندید .فقط خودم بودم و اون بوی عطر تلخش ،و تهدیدی که افتاد توی دلم مثل میخ.

لبخندش برگشت .صاف ایستاد و از کنارم رد شد ، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده .ولی من ...من دیگه اون نیکی چند لحظه پیش نبودم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست304

روی تخت دراز کشیدم .اتاق تاریک بود ،فقط نور کمرنگ چراغ کوچه از لابه‌لای پرده رد می‌شد و یه خط کمرنگ افتاده بود روی دیوار روبه‌رو.
ایرپاد تو گوشم ...صداشو هنوز حس می‌کردم ،انگار خودش داشت گوشهٔ اتاق نفس می‌کشید.
آهنگی که برام فرستاده بود شروع شد ...با همون ریتمی که همیشه تو دلش حرف داشت.
پلک‌هامو بستم .یه‌جور بی‌پناهی خاصی داشت امشب ...مثل وقتایی که دلت می‌خواد فقط یکی بیاد بگه" :اینجام ،نرو".

صداش تو آهنگ پیچید...
و اون تیکه از آهنگ که همیشه می‌کوبید وسط دلم ، پخش شد.

یه لحظه لبخند زدم ،همونطوری که گاهی بی‌اختیار می‌زنی ،ولی بغض پشت گلو می‌لرزه.
فکر کردم بهش .به اینکه چطوری فقط با یه آهنگ ، می‌تونه منو از هر چی تلخی تو این دنیا فرار بده...
صداشو که برام ضبط کرده بود قبل آهنگ ،تکرار کردم تو ذهنم:
»این آهنگو برات فرستادم ...چون می‌دونم شبایی هست که حتی صدای منم کم میاره«.
همین شد ...اشکام اومدن .بی‌صدا.
یه جوری که فقط بالش بفهمه.
من عاشق اون صدایی‌ام که هیچ‌وقت از شنیدنش خسته نمی‌شم ...و انگار ،اونم همینو می‌دونه.

داشتم تو خودم گم می‌شدم ،صداش تو گوشم می‌پیچید و

انگار هر نت اون آهنگ یه تکه از وجودمو نوازش می‌کرد .چشمام بسته بود و دلم یه جورایی آروم گرفته بود که در اتاق با شدت باز شد.

» –نیکی !زود باش ،پارسا اومده دم در !باهات کار داره«.

نیکا بود .نفس‌نفس می‌زد ،انگار خودش هم از دیدن پارسا جا خورده بود .من فقط پلک زدم ،هنوز تو اون حال غرق بودم.

» –چی؟ !الان؟«

» –آره ،گفتم خوابی ،ولی گفت فقط با خودت کار داره .پاشو دیگه«!

گفتم:

» –نیکا جان ،اصلاً حوصله‌اشو ندارم .برو بگو خوابم«...

همون لحظه صدای مردونه پارسا از پشت در اومد:

» –نیکی؟ فقط یه دقیقه وقتتو می‌خوام ،می‌دونم بیداری«!

قلبم ریخت .وای خدا ،چرا الان؟ نگاهی به تنم انداختم ...فقط یه تاپ و شلوارک خونگی تنم بود .با

دست‌پاچگی از تخت پایین پریدم.

» –نیکا برو پشت در ،یه‌جوری سرش رو گرم کن ،تا یه چیزی بپوشم«.

نیکا چشمکی زد و رفت پشت در ،بلند گفت:

» –صبر کن دیگه ،داره میاد ،چقدر عجله داری آقا پارسا«!

همون موقع من داشتم سراسیمه دنبال شلوار جین و یه مانتوی راحت می‌گشتم .موهامو بالا بستم ،یه بار تو آینه خودمو نگاه کردم ...صورتم هنوز نشون می‌داد که چند دقیقه پیش داشتم گریه می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم ،هم برای جمع‌وجور کردن خودم ، هم برای رفتن به مواجهه‌ای که نمی‌دونستم قراره چی بشنوم...

در که باز شد ،پارسا با اون نگاه خسته ولی مصممش ایستاده بود .پشتش تاریکی راهرو بود و صورتش زیر نور چراغ خواب اتاق یه‌جوری جدی‌تر از همیشه به‌نظر می‌اومد.

چند ثانیه فقط نگام کرد .انگار دنبال چیزی تو چهره‌م

می‌گشت .لبم خشک شده بود .مانتومو با دست گرفتم جلو سینه‌م که بهتر جمع‌وجور شه .نیکا آروم و بی‌صدا از کنارمون گذشت و درو پشت سرش بست.

» –تو این وقت شب ...اومدی چی بگی؟ «سعی کردم صدام بی‌تفاوت باشه ولی قلبم هنوز تند می‌زد.

پارسا یه قدم اومد جلو ،چشم ازم برنداشت:

» –نیکی ...من مطمئنم .ملکه یه چیزایی می‌دونه . امروز تو آگاهی رفتارش ،جواباش ...یه‌جوری بود . حتی وقتی اسم کامران اومد ،برای یه لحظه نگاهش لرزید«.

لبمو گزیدم .خودمو انداختم روی صندلی کنار پنجره . چیزی نگفتم .خودش ادامه داد:

» –اون دفترچه ...از صحافی که آوردیم ،چند صفحه‌اش کنده شده بود .حس کردم یه چیزایی عمداً حذف شده«.

ساکت موندم .نگاش کردم .اونم نشست روی لبه‌ی تخت .کمی جلو اومد:

» –تو چی؟ چیزی از همون دفترچه پیدا کردی؟«

نفس عمیقی کشیدم .دلم می‌خواست چیزی نگم .ولی

نمی‌شد .نه با اون نگاهش.

» –نه چیزی ندیدم .فقط چند یادداشت پراکنده بود ... بیشتر خاطره .اما نمی‌فهمم ...واقعاً اینقدر این قصه برات مهمه که نصف شب بکوبی بیای اینجا؟«

پارسا کمی عقب نشست .چشم ازم برداشت .دستی تو موهاش کشید .بعد یهو برگشت سمتم:

» –مهمه ...چون این فقط یه پرونده‌ی قتل نیست ، نیکی .پای آدم‌هایی وسطه که آینده‌شونو یکی دیگه دزدیده .چون ممکنه اونکه همه فکر می‌کنن مُرده ،زنده باشه ...و چون تو«...

سکوت کرد.

سکوتش سنگین‌تر از حرفاش بود.

منم چیزی نگفتم .ولی دلم یه جوری شد .حس کردم چیزی تو قلبم داره تکون می‌خوره ...یه چیزی که نباید.

» –و چون من چی؟ «با صدای آهسته گفتم.

پارسا نگام کرد .لبخند نزد ،اما نگاهش عمیق بود:

» –هیچی ...فقط نمی‌خوام تنها دنبال حقیقت بگردم...شایدم چون معتقدم هیچوقت نباید با شک

زندگی کرد !که اگه یه چیزی ته ذهنمون زنگ می‌زنه ،باید بریم دنبالش ،حتی اگه نتیجه‌ش تلخ باشه «!

و من ...برای چند لحظه ،دلم خواست باور کنم همه‌ی اینا فقط بخاطر پرونده‌ست ...نه چیز دیگه‌ای.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست305

تو چارچوب در ایستاده بودم و نگاهم می‌کرد .نگاهش دیگه اونقدر مطمئن و جدی نبود ،یه چیزی توی چشم‌هاش بود که از من جواب می‌خواست .اما من هنوز تو حال و هوای آهنگی بودم که شاهان برام فرستاده بود .هنوز صدام بوی بی‌حوصلگی می‌داد.

» –دعوت نمی‌کنی تو اتاقت؟«

صداش شوخی‌طور بود ولی تهش لحنی گلایه‌وار پنهون شده بود.

پوزخند زدم .با خستگی که نمی‌دونستم از کجا اومده ، آروم گفتم:

» –الان این وقت شب ...لازم نمی‌بینم این کارو بکنم«.

خم شد کمی؛ انگار دنبال نگاه چشمهام می‌گشت ،ولی من ازش برگشتم سمت پنجره .صداهای کوچه می‌پیچید ،مثل صدای خفیف ِواقعیتی که نمی‌خواست بی‌صدا بمونه.

همین موقع صدای پای کسی اومد .پدر با پیژامه و صورت خواب‌آلود از پله‌ها بالا اومد و روبروی ما توی پاگرد ایستاد.

» –چی شده این موقع شب؟ حرفاتونو زدید؟«

نگاهی به من کرد ،بعد به پارسا.

» –این پرونده‌ی شما دیگه چیه که خواب و خوراکو ازتون گرفته؟«

پارسا اول مکث کرد .بعد سریع ،با همون لبخند حرفه‌ای همیشگیش گفت:

» –یه پرونده‌ی قدیمی ،مربوط به یه فساد مالی و اخلاقی .پیچیده‌ست ولی به‌نظرم بالاخره داریم به یه

نتیجه می‌رسیم«.

دروغ گفت ...من اما نگاهش کردم .خوب می‌دونستم اون پرونده‌ی فساد مالی نیست ...پشتش یه اسم سنگین‌تر خوابیده :**خسروشاهی.**

پدرم گفت:

» –امیدوارم فقط سلامتیتونو سر این ماجرا از دست ندید .دنیا رو کی به کی دادن«...

رفت تو اتاقش و در آروم بسته شد.

پارسا بلند شد .لحظه‌ای ایستاد ،منتظر بود چیزی بگم .

من اما فقط گفتم:

» –شب‌به‌خیر ،امیرپارسا«.

اونم آهسته سری تکون داد.

» –شب‌به‌خیر نیکی ...فردا بازم تماس می‌گیرم«.

در بسته شد و سکوت برگشت .ولی قلبم هنوز شلوغ بود .انگار هیچ‌کدوممون نتونسته بودیم از هم دور شیم ...نه واقعا ً.فقط داشتیم تظاهر می‌کردیم.

هنوز داخل اتاق نشده بودم که تقه‌ای به در خورد ،از جام جم نخوردم .یه لحظه فکر کردم هنوز پارساست ، اما صدای بابام بود.

» –نیکی؟«

درو نیمه باز کردم ،تکیه داده بود به چارچوب .توی نگاهش کنجکاوی پنهونی داشت ،ولی لحنش آروم بود.

» –این پارسای شما پسر خوبیه .از اوناییه که وقتی حرف می‌زنن ،آدم دلش می‌خواد باورشون کنه«...

چیزی نگفتم .فقط سرمو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم و رفتم عقب .نمی‌خواستم بیشتر از اون کش بیاد .نه حوصله‌ی تحلیل داشتم نه تایید .حرفاشو نشنیده گرفتم و بابا که کاملاً مشخص بود اومده یه چیزی بگه ،گفت:

-از پسرای سنگین خوشم میاد...کارمم درست کرده ، گفت فردا برم همون شرکتی که دوستش قولشو داده بود.

نفسی کشیدم.

-همون کار قبلاً خودت!؟

-آره...می‌رم بخش حسابداری یا بایگانی...

گفتم:

-خیلی خوبه...خوشحالم برات بابا...

نگاهش توی نگاهم چرخ خورد.

-تو دختر خاصی هستی نیکی...دلم می‌خواد مثل

همیشه چشات باز باشه.

-چیزی شده بابا!؟

-نه...نه...همینطوری میگم.

این درست که بابا سربسته حرفشو زد و رفت ،ولی می‌تونم حدس بزنم منظورش به پارسا و این اومد و رفتناش بود...شایدم پیش خودش فکر کرده بود ،به من نظر خاصی داره...نمی‌دونم !!درو بستم.

همین که تنها شدم ،حس کردم یه چیزی داره تو دلم می‌جوشه .نه برای پارسا .نه حتی برای شاهان .یه چیزی سنگین ،شاید از حرفهای ملکه بود ،شاید از تهدیداش .شاید از اون نگاهی که پارسا امشب بهم انداخت و بعدش حرفای بابا !انگار که دنبال یه راز گم‌شده می‌گشت.

رفتم سر کشو ،زیر یه لایه کتاب و دفترچه یادداشت ، بطری رو کشیدم بیرون .همون که یه بار یواشکی از بار قدیمی بابا کش رفته بودم .سرد بود ،بخار داشت ، یه‌جور آشنایی تلخ.

لیوان برنداشتم .لازم نبود .یکی دو تا قلپ ،بعدیش تلخ‌تر شد .نشست پایین گلو .دنیا یه‌کم کند شد ،دیوارا

کش اومدن .انگار تو اون لحظه همه‌چی بی‌صدا بود ، جز صدای قلبم.

گوشی‌م ویبره خورد .نگاه که کردم ،اسم شاهان روی صفحه بود.

جواب ندادم .ثانیه‌ای بعد ،ویس فرستاد:

»نیکی .بیا پشت پنجره«.

گیج و نیمه‌مست رفتم .پرده رو کنار زدم .پایین ،همون ماشین آشنا .ایستاده بود ،پشت فرمون .چراغای کوچیک داخلش روشن بودن .عینک آفتابی نداشت ، موهاش پریشون‌تر از همیشه .دستش رو آورد بالا و برام تکون داد .دلم به هم ریخت.

ویس دوم اومد.

»می‌تونی مثل اون‌بار بیای؟ فقط یه دور دور کوچیک ،یه نسیم .هیچ‌چیز دیگه«.

نفس کوتاهی کشیدم .نگاه به خودم تو آینه انداختم . چشمام برق داشت .لبام نیمه‌باز .همون نیکی‌ای بودم که یه وقتایی دلش می‌خواست همه‌چی رو ول کنه و فقط بره.

کلافه نشستم لبه‌ی تخت .صدای باد از پنجره رد شد و

اون پایین ،شاهان هنوز منتظر بود.
دلم رفت ،ولی پاهام نه .یه چیزی هنوز نگهم داشته بود .شاید همچیزایی که نمی‌خواستم تو تاریکی گم شن.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست306

باید به نیکا می‌گفتم که می‌خوام برم .نمی‌تونستم همین‌جوری بی‌خبر از خونه بزنم بیرون .اونموقع شب ،همه خوابیده بودن و فقط یه چراغ کوچیک تو راهرو نور می‌داد .یواش رفتم تا دم اتاق نیکا ،درو کمی باز کردم ،آروم گفتم:
» –نیکا ...بیداری؟«
سرشو از رو بالش بلند کرد ،موهاش پخش بود رو صورتش .با صدای گرفته گفت:
» –چی شده؟«

» –شاهان دم کوچه‌ست ...فقط یه دور کوچیک می‌رم«.

نشست تو تخت .اخماش رفت تو هم .معلوم بود خواب از سرش پرید.

» –نیکی تو حالت خوبه؟ این وقت شب؟ اصلاً کِی بهت پیام داد؟«

» –الان .زود برمی‌گردم ،به خدا«.

نیکا پوفی کرد ،بلند شد ،پتو دورش پیچید و اومد باهام تا دم در .با حرص گفت:

» –دیگه آخرشه نیکی .اگه بابا بفهمه که نصف شب رفتی با شاهان بیرون«...

» –نیکا ...فقط یه ربع .تو همیشه حواستو جمع کردی برام ،الانم جمع کن .باشه؟«

درو برام یواش باز کرد ،هنوز نگران نگاهم می‌کرد . فقط گفت:

» –زود برگرد .جدی می‌گم«.

از در زدم بیرون .هوا سرد بود .اونقدری که وقتی پاشدم ،فکر نمی‌کردم اینقد بخوره تو صورتم .تنم هنوز گرم بود ،مغزم یه‌کم گیج ...ولی با اون بادی که خورد

به گونه‌هام ،یه لحظه حالم جا اومد.
تا چشمم افتاد به ماشین ته کوچه ،دلم ریخت پایین .
چراغای ماشین روشن بودن ،بغلش روشن‌تر از همه .
انگار از تو تاریکی برق می‌زد.
قدم‌هام تند شد .وقتی رسیدم ،نفسم هیچ‌طور بالا نمی‌اومد .درو باز کرد ،فقط نگاهم کرد .چیزی نگفتم ، خودمو انداختم تو بغلش .محکم .انگار یه دنیا حرف داشتم و نمی‌تونستم بزنم.
دستشو گذاشت دورم .گرم بود .محکم .همون چیزی که می‌خواستم.
بعد از چند لحظه ،ازم فاصله گرفت .نرم ولی پرسشگر گفت.
» –نیکی ...حالت خوبه؟«
فقط سرمو تکون دادم .نمی‌دونم چی تو صورتم دید ،اما بیشتر چیزی نگفت .سوار ماشین شدم .راه افتاد.
چند دقیقه سکوت بود ،فقط صدای موتور ،صدای بخار روی شیشه‌ها ،صدای قلبم می‌اومد...
بعد ،خیلی بی‌هوا گفت:
» –ملکه خونه بود .حوصله‌شو نداشتم«...

مکث کرد.

» –شیدا هم بعد از چندماه از پاریس برگشته ...با شوهرش دعوا کرده دوباره .می‌گه این بار طلاق می‌گیرم«...

نگاش نکردم .فقط بیرونو نگاه کردم .خیابون خلوت بود .نورِ چراغا کش‌اومده بودن رو آسفالت خیس.

دلم نمی‌خواست چیزی بگم .فقط می‌خواستم این شب تموم نشه.

»داخل ماشین -جاده بی‌انتها«

شاهان در سکوت ،فرمان را چرخاند و ماشین را به سمت جاده‌ای خلوت و پیچ‌درپیچ هدایت کرد .شب سرد بود ،اما درون ماشین ،گرمایی آرام و مبهم در جریان بود؛ گرمایی که نه از بخاری خودرو ،بلکه از حضور نیکی و حال غریبی که در چهره‌اش نقش بسته بود ، نشأت می‌گرفت .نیکی ساکت بود ،گاهی پلک‌هایش سنگین می‌شدند ،و گاهی لبخندی محو ،بی‌اختیار بر لب‌هایش می‌نشست.

پس از دقایقی رانندگی در دل جاده‌ای مه‌گرفته و خاموش ،شاهان به خانه‌ای رسید که بار پیش نیز با هم به آنجا رفته بودند .ویلایی خلوت ،دور از همه‌چیز . سکوت کوه و تاریکی اطراف ،آنجا را به مکانی خارج از زمان بدل کرده بود.

داخل کلبه ،نیکی با قدم‌هایی ناپایدار وارد شد .مستی‌اش حالا آشکارتر بود .بی‌تکلف و بی‌پرده روی مبلی افتاد ،لبخندی بازیگوش بر لب داشت و با نگاهی مملو از احساس و بی‌پروایی ،به شاهان نگریست.

» –یه آهنگ بذار ...برقصیم«...

صدایش آرام بود ،اما خواسته‌اش صریح .شاهان نگاهی به او انداخت ،انگار در دلش چیزی میان تردید و وسوسه در کشمکش بود .اما در نهایت ،گوشی‌اش را برداشت ،آهنگی ملایم و عمیق پخش کرد؛ صدایی گرم و مخملی در فضای خانه پیچید.

نیکی بلند شد ،دستانش را دور گردن شاهان انداخت ، بی‌واهمه ،بی‌محابا .تنشان نزدیک شد ،گام‌هایشان آرام و هم‌نفس با ضرب‌آهنگ موسیقی .شاهان لحظه‌ای

مکث کرد ،سرش را نزدیک برد ،عطر موهای نیکی را استنشاق کرد ،چشمانش نیمه‌باز بود و صدایش با تردید ،آهسته در گوش او پیچید:

» –نیکی ...تو مستی؟«

نیکی پاسخی نداد .سرش را بر سینه‌ی شاهان تکیه داد ،دستانش را محکم‌تر دور او حلقه کرد .نفس‌هایش آرام و سنگین بود .بی‌هیچ توضیحی ،فقط ماند ،فقط نزدیک بود .سکوتی سنگین میان‌شان حاکم شد ،اما در دل همان سکوت ،صدای تپش‌های قلب دو انسان ،آن شب را به‌یادماندنی می‌کرد.

آهنگ Turning pageاوج گرفت و شاهان آرام زیرلب زمزمه کرد.

صد سال صبر کردم...

اما برای تو ،یک میلیون سال دیگه هم می‌موندم

هیچ‌چیز منو آماده نکرده بود

برای اینکه بدونم بودن در کنارت چه افتخاریه..

با هر بوسه‌ات ،زیباییت همه‌ی تردیدهامو خاموش

می‌کنه
و تو مال منی..
نفسهایشان ریتم تند گرفت .حرارت تنشان بالا گرفته بود و نیکی در همان حال آرام دم گوش شاهان لب زد.
»دوستت دارم خره«!
شاهان خنده‌ای کرد و از آن زاویه نگاهش روی لبهای او ثابت ماند و گفت:
»منم یکی یه دونم«

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست 307

شاهان دستی بر پشت او کشید ،نگاهش میان مراقبت و تمنّا گره خورده بود .او آن‌قدر تغییر کرده بود که حالا ،در برابر دختری که روزی به چشمانش تنها یک بازیگر نقش خاکستری می‌آمد ،حالا تنها یک میل در

دل داشت :نگاه‌داشتنش ،فهمیدنش ،و شاید ...بخشیدن گذشته.

نور کم‌رمق بخاری و شعله‌های لرزان شمع‌ها فضای داخل کلبه را آرام و وهم‌انگیز کرده بود .نیکی روی زمین نشسته بود ،موهایش کمی در هم ،چشمانش نیمه‌خمار ،و شانه‌هایش شل شده از خستگی و مستی . شاهان روبه‌رویش ایستاده بود ،به وضوح مشوش.

با نگاهی دقیق به چهره‌اش گفت:

» –نیکی ...آخه چرا؟ چرا این حالو داری؟«

نیکی نگاهش را دزدید .دستش را در هوا تکان داد ، انگار می‌خواست موضوع را بی‌اهمیت جلوه دهد.

» –نه اون‌قدرا ...فقط یه کم ...برای آروم شدن .چیزی نیست«.

شاهان اخم کرده بود .صدایش آرام بود ،اما محکم:

» –تو هیچ‌وقت بی‌دلیل به خودت آسیب نمی‌زدی . اتفاقی افتاده؟«

نیکی چند ثانیه سکوت کرد .بعد با لحنی که نمی‌دانست شوخی‌ست یا جدی ،گفت:

» –شاید بهتره از اون پارسای فضول بپرسی .اون که

همه چی براش مهمه ،شاید اینم برات تحلیل کنه«.
شاهان لحظه‌ای مکث کرد .چشم‌هایش باریک شد.
» –پارسا چی کار داره با تو؟«
نیکی که فهمید بی‌احتیاطی کرده ،لحظه‌ای مردد شد .
سرش را پایین انداخت و با صدایی آهسته و لحن کش‌دار گفت:
» –هیچی ...فقط هی به بهونه میاااد دیدنم...میاااد دیدنم«...
شاهان جلوتر آمد .حالا کنار نیکی نشسته بود .لحنش آرام ،اما کنجکاوانه:
» –داری یه چیزی رو پنهون می‌کنی نیکی!!؟«
نیکی نفسش را آهسته بیرون داد .موهایش را پشت گوش زد و گفت:
» –بعضی چیزا هست که گفتنش فایده‌ای نداره .
مخصوصاً اگه قراره بیشتر از یه نفر اذیت بشه«.
سکوت کوتاهی بینشان افتاد .شاهان نگاهش را به شعله‌های بخاری دوخت .بعد سمت دختر رفت .کنارش نشست .نیکی خودش را بار دیگر به آغوش گرم و امن او سپرد.

ذهن شاهان .مثل دستگاه راداری که ناگهان سیگنال گرفته بود ،فعال شد.

»پارسا«!!

نگاهی کرد به نیکی که اکنون سرش روی شانه پهنش افتاده بود.

زیرلب زمزمه کرد ».میاد دیدنم«!!!

حسی عجیب به سراغش آمد .چرا خودش شک نکرده بود !نکند آن پفیوز برای نیکی دامی پهن کرده باشد !! کلافه و عصبی شد و نیکی همان لحظه سرش را روی زانوی او گذاشت .صدایش نرم ،ولی بریده بود:

» –دیگه خستهم شاهان ...فقط امشبو بذار همین‌طور بگذره .بی‌سؤال ،بی‌جواب«.

شاهان آهی کشید و کنارش ماند .همه چیز هنوز گفته نشده بود .اما چیزی بینشان ،در آن لحظه ،از هر اعترافی قوی‌تر بود :حضورِ بی‌قید و شرط.

*

نور خاکستری صبح ،بی‌صدا از پنجره‌های بلند کلبه سرازیر شده بود .بخاری هنوز گرمای اندکی به اتاق می‌داد و شعله‌های ریزش با نفس‌های آرام و کش‌دار

نیکی هماهنگ می‌رقصیدند.

نیکی با حس سنگینی روی شانه‌اش چشم باز کرد . نگاهش ،مبهم و گیج ،سقف چوبی را در نور ملایم صبحگاهی کاوید ،تا زمانی که چیزی گرم و آشنا را حس کرد ...دستی که دور شانه‌اش حلقه شده بود.

با تپشی ناگهانی ،از جا پرید .چشم‌هایش از وحشت گرد شد و نفسش بند آمد.

» –خدای من«...

شاهان هنوز نیمه‌خواب ،پلک‌هایش را کمی باز کرد . لبخند کم‌رنگی روی صورتش نشست:

» –آروم باش ...فقط خوابیدی ،همین«.

نیکی خودش را جمع کرد .سرش را میان دست‌هایش گرفت و زیر لب گفت:

» –افتضاح شد ...من ...یادم نمیاد دقیقاً چی شد«...

شاهان آرام نشست ،پتو را کنار زد ،و نگاهی کوتاه به او انداخت .با لحنی مهربان و کنترل‌شده گفت:

» –زیاد حرف نزدی .فقط خسته بودی ...یه‌کم مست ، یه‌کم دلتنگ«.

نیکی هنوز رنگ‌پریده بود .دستپاچه بلند شد و دنبال

مانتویش گشت.

» –باید برم .الان دیگه دیر شده ،همه بیدار می‌شن«.

شاهان بلند شد ،بدون اصرار ،فقط گفت:

» –می‌رسونمت .صبر کن یه لحظه لباس بپوشم«.

چند دقیقه بعد ،در سکوت ،درون ماشین نشسته بودند . جاده‌ی پیچ‌درپیچ کوه هنوز در خواب بود و مه نرمی دره‌ها را پوشانده بود .شاهان نگاهش را از جاده برنداشت ،اما ناگهان گفت:

» –تو ...مشروب می‌خوری ،نیکی؟«

نیکی نفسش را حبس کرد .نمی‌دانست چه بگوید .چند ثانیه سکوت ،و بعد صدایش آرام و گرفته:

» –نه معمولا ...ًفقط ...بعضی وقتا«.

شاهان لبخند محوی زد .لحنش نرم و بی‌قضاوت بود:

» –باشه .اگه بخوای یه وقت دیگه حرف می‌زنیم«.

و نیکی ،با همه‌ی خجالتش ،از آرامش آن صدا ،از مهربانی‌ای که قضاوت نمی‌کرد ،دلگرم شد .حتی اگر همه چیز گفته نشده بود ،سکوت بین‌شان چیزی را نگه می‌داشت—چیزی شبیه اعتماد ،شاید هم امید.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان

#پست308

»آنسوی شهر-خانه امیرپارسا کوهزاد«

در نور زرد کم‌رمق چراغ دیواری ،دودهای پیچیده‌ی سیگار در فضای سنگین و نیمه‌تاریک سالن پخش شده بودند .خاکستر سیگار از لبه‌ی مبل تا سطح شیشه‌ای میز جلو پاهای پارسا سرریز شده بود .رد ِساعاتی بی‌قرار و شب‌زنده‌داری در خطوط خسته‌ی صورتش جا خوش کرده بود.
امیرپارسا ،با پیراهن نیمه‌باز و چهره‌ای ژولیده ،روی مبل افتاده بود .یک پا زیر تنش تا شده بود ،و دست دیگرش ،بی‌رمق ،روی دسته‌ی مبل افتاده بود .صدای ضعیف تلویزیون ِبی‌صدا ،نور لرزانی بر چهره‌اش انداخته بود .سرفه‌ی خشکی کرد و سیگاری نیم‌سوخته را در زیرسیگاری فشار داد .چشمانش کمی قرمز

بود .بعد از ساعت‌ها کلنجار رفتن با افکارش ،بالاخره خوابش برده بود .خوابی سطحی ،ناامن ،پر از تصویرهای تکه‌پاره‌ای از نیکی.

در خواب و بیداری ،لب‌های نیکی در ذهنش شکل می‌گرفتند؛ نگاه خیره‌اش ،آن لحن نیمه‌خسته ،آن فاصله‌ی مرموز میان نزدیک بودن و دست‌نیافتنی بودن.

با خودش زمزمه کرده بود:

»تو اینهمه آدم ،چرا باید فکر من گیر کنه به تو؟«

صدای زنگ تلفن موبایلش ،بلند و بُرنده ،سکوت ساکن خانه را شکست .پارسا از جا پرید .گوشی را برداشت ،نگاه کوتاهی به اسم انداخت—شماره‌ی آگاهی بود.

صدا آن‌سوی خط آرام و حرفه‌ای بود ،اما جرقه‌ای از چیزی را در ذهنش روشن کرد .دوباره اسم "کامران خسروشاهی "بود .دوباره ردی از یک مدرک ،از یک حاشیه.

پارسا گوشی را روی میز پرت کرد و زیر لب گفت:

»شاهان ...مطمئن باش ،از مسیرم می‌زنمت کنار .تو

نمی‌دونی با کی طرفی«.
بلند شد .رفت سمت سرویس .آب سرد به صورت زد .
توی آینه خیره شد .چین‌های خستگی را با کرم
پوشاند .ریشش را مرتب کرد .پیراهن تمیز تنش کرد .
یک بوی تلخ و محکم از عطر همیشگی‌اش را به یقه
زد .چهره‌اش صاف شد .حالت چشمانش تغییر کرد .
لبخند کمرنگی بر لب آورد .درست مثل کسی که
می‌داند باید نقش ایفا کند ،باید نقاب بزند.
در را پشت سرش بست .کلید را در جیب فرو برد .در
ذهنش صدا پیچید:
»نیکی ...هنوز نمی‌دونی داری با چی بازی
می‌کنی«...
و قدم در خیابان گذاشت .محکم .مصمم .درست مثل
کسی که می‌خواهد قصه را به نفع خودش تمام کند.

»شاهان -خانه خسروشاهی«

خانه هنوز در سکوت نیمه‌شب گیر کرده بود .شاهان
کلید انداخت و در را آهسته باز کرد .نور کم‌رنگ

مهتاب از پنجره‌های بلند خانه‌ی ویلایی افتاده بود روی سرامیک‌های سرد .مستقیم رفت سمت پله‌ها تا لباسش را عوض کند .هنوز ذهنش درگیر حرف‌های دیشب نیکی بود .مستی‌اش ،نگاه گنگش ،و آن لحظه‌ای که بی‌هوا نام پارسا را وسط کشیده بود .چیزی ته دلش را قلقلک می‌داد؛ حس خطر یا شاید حس رقابت .هنوز نمی‌دانست.

داشت از کنار اتاق نشیمن رد می‌شد که صدای مادرش را شنید .صدا بلند نبود ،اما تنیده در عصبانیت بود.

» –باید برگردم شمال .نمی‌تونم اینجا بمونم«.

صدای شیدا پرید بالا ،با لبه‌ای از بغض که از گلویش قل می‌زد بالا:

» –باز شمال؟ مامان آخه این رفتنای تو چیه؟ یه بار به خاطر ما ،به خاطر منافع بچه‌هات وایسا !همیشه فقط خودتو دیدی«.

شاهان خشکش زد .قدمی عقب‌تر ایستاد و پشت دیوار نیم‌تنه‌ای در سایه پنهان شد .نفس مادرش را شنید ،بلند و عصبی .بعد صدای قدم‌هایی که روی فرش کشیده شد.

شیدا که انگار متوجه حضور شاهان شده بود ،ناگهان برگشت و چشمش به او افتاد .انگار دیگر نتوانست خودش را نگه دارد .با چشم‌هایی سرخ از گریه دوید سمت برادرش.

» –من دیگه نمی‌تونم ،شاهان ...با اون حیــوون نمی‌تونم زندگی کنم ...داره خفم می‌کنه«.

بازوهای شاهان بی‌اراده باز شد و شیدا خودش را در آغوشش انداخت .شاهان بوی آشنای شامپو و اضطراب را حس کرد .دستی روی موهای شیدا کشید.

ذهنش هنوز میان صدای لرزان خواهرش و تصویر نیکی که با چشم‌های نم‌زده‌اش نام پارسا را زمزمه کرده بود ،گیر کرده بود .اما حالا وقتش نبود .حالا وقت شنیدن بود.

آرام در گوش خواهرش گفت:

» –دیگه تمومه ،شیدا .نمی‌ذارم اذیتت کنن .این‌بار کنارت وایمیستم«.

دلش خواست خودش هم یکی کنارش بایستد .ولی فعلاً باید خودش بشود آن یکی .برای شیدا .برای نیکی .و شاید ...برای خودش.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست309

»شهرکتاب سپیدار«

در فضای آرام و روشن کتابفروشی ،میان قفسه‌های کتاب ،شاهان و نیکی در سکوتی نرم قدم برداشتند .
نور آفتاب از شیشه‌های بلند به درون می‌تابید و بر چهره نیکی سایه‌هایی گرم و دلنشین می‌انداخت .با وجود گرمی فضا ،حال و هوای نیکی هنوز مشوش و گنگ بود؛ خاطرات شب گذشته و واگویه‌های ناخودآگاه ،دلش را مشغول نگاه داشته بود.
نیکی ،با صدایی آهسته و لحنی مردد ،بی‌آنکه نگاهش را بالا بیاورد ،گفت:
»دیشب ...من حرف نامربوط نزدم؟«
شاهان ،با لبخندی آرام و طنزآمیز ،بی‌آنکه او را

خجالت‌زده‌تر کند ،پاسخ داد:

»نه .فقط گفتی دوستت دارم ،خره«!

نیکی ،با حالتی که میان شرم و شوخی در نوسان بود ، نگاهش را دزدید و لب پایینش را کمی گاز گرفت .

سپس زمزمه‌وار پرسید:

»و تو ...تو چی گفتی؟«

شاهان با لحنی دلگرم‌کننده و کمی بازیگوش ،در حالی که قدمی به او نزدیک‌تر می‌شد ،گفت:

»گفتم منم یکی‌یه‌دونه‌ام«.

لبخندی محو بر لبان نیکی نشست ،اما آثار دل‌مشغولی هنوز در چهره‌اش باقی بود .شاهان که این تردید را احساس کرده بود ،لحنی جدی‌تر به خود گرفت:

»نیکی ...می‌خواستم راجع به دیشب چیزی بپرسم ... درباره«...

نیکی ،ناگهان کلامش را برید ،دستش را به شکمش گرفت و با حالتی ساختگی اما قابل درک ،گفت:

»الان یه کم حالم خوب نیست ...میشه بذاریم بعداً دربارش حرف بزنیم؟«

شاهان که فهمیده بود نیکی تمایلی به ادامه بحث

ندارد ،با آرامش سری تکان داد و گفت:

»باشه .هر وقت خودت آماده بودی«.

لحظه‌ای سکوت میان‌شان گذشت .سپس شاهان ،این‌بار با لحنی ملایم‌تر اما مصمم ،پرسید:

»فکر نمی‌کنی وقتش شده خونواده‌ات بدونن؟ این‌که ما پنهانی بیرون بریم و هر بار نگران باشیم دیده می‌شیم یا نه ...این برات خوب نیست«.

نیکی با لبخندی تلخ پاسخ داد ،چشمانش برق شیطنتی غم‌زده داشت:

»اگه ننه گلیم بفهمه ،فرداش می‌ره دنبال لباس عقد .بعد هم از سر محله تا ته محله رو دعوت می‌کنه برای بله‌برون .با صدای بلند اعلام می‌کنه که نوه‌اش داره شوهر می‌کنه«.

شاهان لحظه‌ای سکوت کرد .فاصله‌شان کمتر از هر زمان دیگری شده بود .او به چشم‌های نیکی خیره ماند و با صدایی آرام اما قاطع گفت:

»خب ،همین کار رو بکنیم .با هم ازدواج کنیم«.

نیکی خشکش زد .گویی قلبش برای لحظه‌ای از تپش

ایستاد .واژه‌ها را گم کرده بود و تنها سکوت میان‌شان جاری شد .شاهان که در عمق نگاهش چیزهای ناگفته می‌خواند ،تصمیم گرفت چیزی نگوید؛ هنوز نه .هنوز زمانش نرسیده بود که از شکی که در دلش افتاده بود—درباره پارسا—سخن بگوید.

فعلا ،نیکی اولویت داشت .نیکی ،و لحظه‌ای که قرار بود سرنوشت‌شان را تغییر دهد.

نیکی ،هنوز در بهت جمله شاهان ،پلک نزد .لب‌هایش اندکی باز مانده بود ،اما کلمه‌ای نمی‌آمد .حس می‌کرد زمان برای چند ثانیه ایستاده .نگاهش در چشم‌های شاهان گره خورده بود .نگاه‌هایی که هزار حرف را بی‌صدا رد و بدل می‌کردند.

لحظه‌ای بعد ،نفس بلندی کشید ،خودش را جمع‌وجور کرد ،انگار از خوابی پریده باشد .با لحنی آرام ، گرفته ،اما صادقانه گفت:

»شاهان ...من ...نمی‌دونم چی باید بگم .الان نه«.

شاهان لبخندش را حفظ کرد ،گرچه پشت آن ،قلبش کمی فشرده شده بود .به آرامی سر تکان داد.

»اشکالی نداره .من عجله‌ای ندارم .فقط خواستم

بدونی ...این برام جدیه«.

نیکی لبخند محوی زد.

»می‌دونم .و همین ...کارو سخت‌تر می‌کنه«.

شاهان دستش را آرام روی میز گذاشت ،نزدیک دست نیکی ،اما لمسش نکرد .فقط بودن آن دست ،آن نزدیکی ،حس امنیت داشت .با لحنی آرام و نرم گفت:

»باشه .فعلاً هیچ کاری نمی‌کنیم .نه عقد ،نه بله‌برون ، نه ننه گلیم .فقط خودمون«.

نیکی برای اولین بار از صبح ،بی‌اضطراب لبخند زد.

»فقط خودمون«...

اما ته دلش ،هنوز چیزی قلقلکش می‌داد .حس سنگینی که از دیشب تا حالا دست از سرش برنداشته بود .

خاطره مستی ،حرف پارسا ،حرف‌هایی که شاید نباید می‌زد .و مهم‌تر از همه ...نگاهی که شاهان گاهی ، خیلی خیلی بی‌صدا ،وقتی فکر می‌کرد او حواسش نیست ،بهش می‌دوخت.

نگاهی که انگار پشت لبخند صادقانه‌اش ،درگیر چیزی تاریک‌تر بود.

همان لحظه ،تلفن شاهان توی جیبش لرزید .نگاهی

انداخت .شماره ناشناس بود .با مکثی کوتاه ،تماس را رد کرد و دوباره به نیکی نگاه کرد.

اما حالا دیگر ،فکرش جای دیگری بود.

پارسا.

پارسا و آن تکه نامفهومی که دیشب از زبان نیکی بیرون پرید.

اسمش ...در حال تبدیل شدن به کلیدی بود ،برای قفل‌هایی که شاهان مدت‌ها بسته نگه داشته بود.

و حالا ،شاید وقت باز کردن‌شان نزدیک‌تر از همیشه بود.

#بهارسلطانی«

#خودترابخوان

#پست310

»امیرپارسا کوهزاد«

باد از لابه‌لای پنجره‌ها زوزه می‌کشید.

شهر ،خاکستری‌تر از همیشه ،در مه صبحگاهی گم شده بود.

پارسا ،پشت میز چوبی ِکهنه‌ی دفترش نشسته بود و برگ‌های پرینت‌شده از صورت‌حساب‌های خانوادگی خسروشاهی را ورق می‌زد .دنبال عددی می‌گشت که نباید آن‌جا می‌بود.

اما آن‌جا بود.

خطی ریز ،بی‌ادعا ،درست در دل جدول‌های بانکی:

»پرداخت ماهانه -داروخانه میثاق«

هر ماه ،روز نهم ،بی‌کم‌وکاست.

نه نام بیمار ،نه توضیحی .فقط یک کد مرموز.

پارسا زیر لب زمزمه کرد:

–داروخانه میثاق ...پایین‌شهر؟!

چشم‌هایش باریک شد .گوشی‌اش را برداشت .تا یک‌ربع بعد ،روبه‌روی تابلوی قدیمی و رنگ‌ورورفته‌ی »داروخانه میثاق «ایستاده بود.

پیرمردی با عینک ته‌استکانی پشت کانتر ایستاده بود.

پارسا وارد شد ،لبخندی رسمی زد ،و گفت:

–سلام ...می‌خواستم راجع‌به دارویی سؤال کنم .یه

نسخه قدیمیه ،اما شنیدم شما تنها جایی هستید که این ترکیب رو تهیه می‌کنید.

پیرمرد ،بی‌تکلف سری تکان داد.

–اسم بیمار؟

پارسا نامی نداشت .فقط آن کد را.

–به کد ۹۸۷-شین-۲۷۱ عادت دارید؟

پیرمرد لحظه‌ای مردد ماند ،اما بالاخره سری به نشانه آشنایی تکان داد.

رفت پشت قفسه‌ها ،نسخه‌ای را آورد؛ لابه‌لای آن همه کاغذ ،رسیدهای ماهانه ،همه با همان کد .اما هیچ اسمی.

پارسا یکی را گرفت ،زیر نور گرفت.

ترکیب داروها ...یکی‌شان برای التهاب شدید ریوی بود .یکی دیگر مخصوص تنفس ِشبانه .داروهایی برای کسی که زنده است ،اما انگار اجازه نفس‌کشیدن هم ندارد...

در دلش چیزی لرزید.

ریه‌ها ...کامران؟

پیرمرد گفت:

–هر ماه ،دو کارگر میان دم ِدر ،بدون حرف ،نسخه رو می‌گیرن .آدمای بددهنی نیستن ولی نمی‌ذارن هیچ‌کس چیزی بپرسه.

پارسا پرسید:

–آدرس تحویل؟

پیرمرد با اشاره دستی ،دفتر کاهی قدیمی را باز کرد.

–این‌جا فقط یه بار اسم آوردن .همون ماه اول ...بعد گفتن دیگه چیزی ننویسم.

روی صفحه ،با خودکار کم‌رنگ نوشته شده بود:

»عزت .خیابان شریعتی ِجنوبی .کوچه پست .پلاک ۱۳«.

پارسا گوشی‌اش را درآورد .آدرس را وارد کرد.

محله‌ای که اصلاً درخور خانواده خسروشاهی نبود .

کوچه‌ای که هیچ ربطی به ملکه نداشت ...مگر اینکه...

مگر اینکه عزت ،کارگر مخصوص ملکه باشد.

همانی که همیشه پشت‌صحنه بود ،بی‌سروصدا ، وفادار ،و حالا ...شاید یکی از دو نفری که کلید این راز را در دست داشتند.

پارسا به خودش گفت:

–یا دارم اشتباه می‌کنم ...یا یه آدم ،ده ساله داره نفس می‌کشه ،بی‌صدا ،تو دل تاریکی.

بیرون آمد .هوا سرد بود.

اما در دلش ،چیزی از جنس آتش روشن شده بود.

اولین در را باز کرده بود.

و می‌دانست ،بعدی‌اش ...شاید دیگر فقط در نباشد .شاید دریچه‌ای به جهنم باشد.

جهنم رازهایی که خانواده‌ای را سال‌ها در سکوت نگه داشته بودند...

#خودت‌رابخوان

#پست311

صدای ماشین‌ها در پس‌زمینه ،موزیک ملایمی از رادیو که گاهی قطع و وصل می‌شد ،و پارسا که ضبط صوت تلفنش را روشن کرد و با لحنی آرام ولی جدی گفت:

»نیکی...

نمی‌دونم چرا دارم اینو برات ضبط می‌کنم.

شاید چون حس می‌کنم باید یه نفر بدونه من کجام و دارم چی‌کار می‌کنم.

یا شاید چون ...ته دلم می‌خوام اگه حق با من بود ،تو اولین کسی باشی که می‌فهمی«.

لحظه‌ای سکوت کرد .صدای ترمز تاکسی‌ای از کنار گذشت ،پارسا نفسش را بیرون داد:

»یادت میاد اون روز گفتم هیچ‌وقت نباید با شک زندگی کرد؟ که اگه یه چیزی ته ذهنمون زنگ می‌زنه ،باید بریم دنبالش ،حتی اگه نتیجه‌ش تلخ باشه؟ خب ...من الان تو اون نقطه‌م«.

کمی مکث...بعد؛ صدای برگشتن فرمان ،و بوقی کوتاه آمد.

»میدونی که تو این مدت اموال خونواده خسروشاهی رو پیگیر کردیم و تو این چند روزه من به یکی از حسابای بانکی خونوادگی خسروشاهی که یه بنیاد خیریه‌اس به اسم ملکه شفیق رسیدم...بین تراکنشها به پرداخت ماهانه ثابت به یه داروخانه تو پایین شهر رسیدم که به نظرم هیچ توجیهی برای یه حساب بنیادی یا خونوادگی نداره...

دیشب رسیدهای بانکی رو دوباره چک کردم .بعدش رفتم سراغ اون داروخانه پایین‌شهر .اولش چیزی نمی‌گفتن ،ولی بالاخره یه نسخه پیدا کردم که...

نیکی ،داروها مال یه آدمه با ریه‌های درب‌وداغون ،که هر ماه داروهای تنفسی قوی می‌گیره .از یه داروخانه‌ای که بهش سفارش اکید شده هیچ اسمی لو نده.

ولی یه بار ،فقط یه بار ،یه آدرس ثبت شده«.

پارسا آهی کشید.

»دارم می‌رم سمت اون آدرس .اسم صاحب خونه مردیه به اسم عزت .نمی‌دونم چی قراره ببینم...

یعنی کل این ده سال ،یه بازیِ پیچیده‌تر از چیزی که فکر می‌کردیم بوده«.

صدای چرخش لاستیک‌ها روی آسفالت خیس بلند شد.

صدای ضبط قطع شد.

ویس فرستاده شد.

و پارسا نگاهش را به کوچه باریکی دوخت که روی دیوارش ،با اسپری قرمز نوشته شده بود:

کوچه پست

ته کوچه ،پلاک ۱۳.

همان‌جاست.

کوچه باریک ،بوی نم باران ،دیوارهای دودگرفته و دیوارچینی بی‌تکلف.

پارسا ایستاد جلوی در سبز و زنگ‌زده پلاک سیزده . سرش را بالا گرفت ،برق ضعیفی از پنجره طبقه بالا پیدا بود .صدای محوی از تلویزیون می‌آمد ،چیزی شبیه به یک سریال قدیمی.

دست برد و زنگ را زد.

چند لحظه بعد ،آیفون خش‌خش کرد:

»بله؟«

»سلام ،وقت بخیر .منزل آقا عزته؟«

مکثی کوتاه .بعد صدای زنی میانسال با لحن نه‌چندان دوستانه آمد.

»نیستن .رفتن سفر«.

»سفر؟ کی برمی‌گردن؟«

»نمی‌دونم .کاری دارین؟«

پارسا مکثی کرد ،کمی صدای خودش را نرم‌تر کرد.

»در مورد یه سفارش دارویی از داروخونه خیابان

دولت بود ...فقط می‌خواستم مطمئن شم آدرس درسته«.
زن فوری گفت:
»آدرس رو اشتباه گرفتین آقا .ما کاری با اون داروخونه‌ها نداریم«.
پارسا لبخند نصفه‌ای زد .چیزی در صدای زن خش داشت ،از آن مدل جواب‌ها که از قبل تمرین شده .نه ترس ،نه اضطراب .فقط یک دیوار .یک دیوار صاف و حساب‌شده.
»ببخشید ،شما خانومِ ایشون هستین؟«

زن مکث کرد .بعد با لحنی خشک‌تر گفت:
»بله ،ولی من از دارو و دوا چیزی نمی‌فهمم .آقا خودش همه‌چی رو می‌گیره .الانم نیست«.
پارسا متشکر گفت و تماس قطع شد.
ایستاد جلوی در ،فقط چند ثانیه .همان‌طور که صدای تلویزیون از بالا پخش می‌شد ،پارسا چشماش را ریز کرد به پنجره کوچک کنار در .چیزی تکان خورد پشت پرده .خیلی سریع ،خیلی محتاطانه.
کسی بود .کسی که نخواست دیده شود.

دست توی جیبش برد ،ضبط صدا را روشن کرد و در حالی که آرام به طرف کوچه بعدی برمی‌گشت ،زیر لب گفت:

»این زن فقط یه جواب تمرینی داد .نه تعجب کرد ،نه پرسید کی هستم ،نه گفت شما کی باشین ...یعنی از قبل می‌دونست ممکنه یکی سر بزنه«.

و همین ...کافی بود.

کسی اینجا منتظر بازدیدی بود که قرار است اتفاق بیفتد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست312

هوا بوی خاک خیس می‌داد ،مثل هر زمستان شهر که یک‌جور غریب دل آدم را می‌لرزاند ،نه از سرما ،از

چیزی شبیه دلشوره .نیکی در شال پشمی‌اش فرو رفته بود و زیر لب زمزمه کرد:

»فقط یه فنجون چای ...یه گوشه ساکت«...

مقابل شهرکتاب سپیدار ایستاد .فضای نیمه‌گرم کتابفروشی از پشت شیشه مه‌آلود ،مثل یک عکس دلپذیر از روزهایی که حال آدم خوب است ، وسوسه‌انگیز بود .خواست وارد شود که ناگهان صدای خنده‌ای آشنا از پشت سرش پرید روی شانه‌اش.

»نگووو نیکی خودتی؟«

نیکی برگشت.

چشم‌هایش در لحظه بازتر شد .قلبش یک تپ از ریتم معمول پرید.

سها.

با موهایی باز و اتوخورده ،شال کرمی روشن ،رژ قرمز –همانقدر بی‌پروا ،همانقدر ناهمخوان با زمستان شهر .و کنارش ،نازی .با همان لبخند محتاطانه ، چشمانی که انگار همیشه دنبال تفسیر حرف‌های سها می‌گشتند.

»سها؟«

نیکی بی‌اختیار چند قدم عقب رفت .نه از ترس ،از گیجی.

»تو ...اینجا چی کار می‌کنی؟«

سها ابرو بالا انداخت.

»چه خوش‌آمد گرمی«!

لبخند زد ،اما توی آن لبخند یک چیزی نیکی را نیش زد.

»اومدم یه سر بزنم ،هوا رو عوض کنم .نازی گفته بود این شهرکتاب خوبه«.

نیکی لحظه‌ای چشمانش را بست .ذهنش رفت به ماه‌ها پیش ،آخرین پیام سها ،آخرین باری که بی‌دلیل ،ناپدید شد .حالا اینجا ،بی‌هشدار ،جلوی درِ جایی که نیکی با شاهان بارها قدم زده بود.

»همینطوری یه‌دفعه هوس کردی بیاین سپیدار؟«

نازی لبخند نصفه‌نیمه‌ای زد ،خواست چیزی بگوید ،اما سها زودتر گفت:

»آره خب .هم فال ،هم تماشا .شاید هم یه کتاب .شاید هم

یه دیدار«.

نیکی خشکش زد.

در آن لحظه ،حس کرد توی نگاه سها ،چیزی بیشتر از یک دیدار اتفاقی است.

چند لحظه سکوت برقرار شد.

سها خودش را جلو کشید ،آرام‌تر گفت:

»تو خوبی؟ ازت خبری نبود ...نگران شدم«.

نیکی پوزخند نرم اما سردی زد.

»اگه واقعاً نگران بودی زودتر از اینا پیدات می‌شد«.

سها چیزی نگفت .فقط برای لحظه‌ای ،از پشت شال کرمی‌اش ،چیزی شبیه مکث انداخت به چشم‌های نیکی .

نازی دستش را انداخت توی جیب کاپشنش ،بی‌قرار وبعد لب برچید.

»ما باید بریم بالا .تو ...نمیای؟«

نیکی سری تکان داد.

»نه .منتظر کسی‌ام«.

و با این جمله ،نه‌فقط خودش ،که آنها را هم به مرز نگاه داشتن فرستاد.

درِ شهرکتاب باز شد .زنگ کوچکش صدا کرد.
نیکی رفت تو ،بی‌آنکه نگاهش را برگرداند.
اما حس تیز پشت سرش هنوز خاموش نشده بود.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست313

نیکی بین قفسه‌ها قدم می‌زد ،بی‌آنکه واقعاً دنبال کتاب خاصی باشد .نوک انگشت‌هایش روی جلدها می‌لغزید ،اما ذهنش هنوز پشت در بود؛ کنار شال کرمی سها ،لبخند خنثای نازی ،آن نگاه معلقی که نمی‌دانست چرا این‌قدر آزارش می داد.

صدای تق‌تق آرام بارون روی شیشه‌های بلند شهرکتاب پیچید .یک جور آرامش نصفه‌نیمه.
ولی بعد ،گوشی‌اش توی جیبش لرزید.

ویس -از :پارسا

نیکی ایستاد .صدای خودش را نشنید .فقط سریع هندزفری را زد ،عقب یک ستون چوبی قایم شد و گوش داد:

»سلام نیکی .نمی‌دونم الآن کجایی ...ولی لازمه اینا رو بدونی .چون اون چیزی که دیشب فقط یه حدس بود ،الآن داره واقعی میشه«...

چند ثانیه مکث ،نفس پارسا سنگین‌تر از معمول.

»امروز یه چیز مهم کشف کردم .ملکه—مامانِ شاهان—ماه‌هاست داره از یه داروخانه‌ی پایین شهر ، یه نسخه خاص می‌گیره .دارویی که فقط برای افراد با مشکلات تنفسی حاد و نادر تجویز می‌شه .اسم بیمار توی پرونده نیست .ولی نسخه‌ها ،به‌طور منظم ،برای یه نفر خاص پیچیده شده‌ن .خیلی خاص«...

نیکی تکیه داد به دیوار ،حس کرد کف دستش عرق کرده.

ویس دوم آمد.

»دنبالش رفتم .با هزار زور و زرنگی ،اطلاعات گرفتم .آدرس دادن ...پایین شهر ،یه کوچه‌ی باریک ، ساختمونی قدیمی .اولش فکر کردم اشتباه اومدم ...ولی نیکی؟ اون آدرس مال عزته .عزت ،کارگر قدیمی خونه‌ی خسروشاهی .کسی که توی هیچ سند و مدرکی اسمش نیست .فقط ملکه بهش اعتماد داره .فقط اونه که رفت‌وآمدش تو اون خونه سوال‌برانگیزه«...

نیکی چشم بست .دستش محکم‌تر مشت شد.

ویس سوم:
»اگه حدسم درست باشه ...اگه این پازل درست چیده شده باشه ...کامران خسروشاهی زنده‌ست«.

نیکی از جا کنده شد.
برای لحظه‌ای همه‌چیز—قفسه‌ها ،نور گرم ،بوی کاغذ نو—محو شدند.

ویس آخر ،آرام‌تر اما زمزمه‌وار:

»می‌رم در ِخونه عزت .باید مطمئن شم .اگه درست باشه ...این راز ،می‌تونه خیلی چیزا رو عوض کنه . واسه شاهان .واسه همه‌مون«...

نیکی ،بی‌اراده گوشی را پایین آورد.
نفس عمیقی کشید .چشمانش پر شده بود .نه از اشک ، از چیزی شبیه ترس.

پرده‌ای که سال‌ها بین گذشته و حال کشیده شده بود ، داشت پاره می‌شد .و آن وسط ،شاهان ایستاده بود . بی‌خبر از همه‌چیز.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست314

نیکی گوشی را به‌آرامی در جیب بارانی‌اش سُراند .
نگاهش هنوز روی شیشه‌های بلند شهرکتاب مانده بود ،اما چیزی نمی‌دید .دلش می‌خواست برگردد ، همه‌چیز را بداند ،یا هیچ نداند .مثل وقتی که سها را دید ،نازی را ،یا وقتی شاهان با آن لبخند نیمه‌کاره گفت» :فقط خودمون«...
اما حالا؟
حالا دیگر چیزی فقط برای خودشان نمانده بود.
از آن سمت سالن ،صدای قهوه‌ساز شنیده می‌شد ،و گفت‌وگوی آرام دو نوجوان درباره‌ی یک رمان عاشقانه .نیکی خواست برود ،اما قدم‌هایش قفل شده بودند .صدای پارسا هنوز در گوشش می‌پیچید .واژه‌ها مثل قطره‌های آب سرد می‌چکیدند روی مغزش.
»کامران زنده‌ست«...

بغضی بی‌صدا ،نرم و کش‌دار ،گلوگاهش را گرفت .
چطور می‌توانست این را به شاهان بگوید؟ شاهانی که فقط به‌خاطر نبودن پدرش ،آدم دیگری شده بود .زخمی که روی زخمش گوشت آورده بود ،حالا داشت دوباره باز می‌شد ،و بدتر از آن ...نیکی وسطش بود.
او بود که از همه‌چیز خبر داشت.
او بود که کنار پارسا ایستاده بود.
با قدم‌هایی کند ،انگار وزن دنیا را روی شانه داشت ، از ستون کنار کشید و به سمت درِ خروجی شهرکتاب رفت .دستش روی در ،لحظه‌ای مکث کرد.
اما ناگهان صدایی شنید.
صدای خنده‌ی آشنایی.
نفسش را حبس کرد.
شاهان.
صدای خنده‌اش ،با آن‌همه زندگی و بی‌خبری ،از پله‌ها بالا می‌آمد .کسی کنارش بود ،لابد از دوستان قدیمی‌اش .یا شاید اصلاً آمده بود دنبال نیکی.
نیکی در جا خشکش زد .می‌توانست برود .پشت قفسه‌ها پنهان شود .یا بماند و روبه‌رو شود با نگاهی

که بعدها ممکن بود ،تنها نگاهی باشد که نتواند در آینه‌های حافظه‌اش تاب بیاورد.

نفس عمیقی کشید ،برگشت.

سها را دید.

با شاهان حرف می‌زد.

قلبش به سینه کوبید.

نه از حسادت .نه از تعجب.

از چیزی بین خیانت و ترس.

دوباره آن‌همه چیز داشت از دست می‌رفت.

دوباره ،نیکی در میانه‌ای ایستاده بود که پایانش فقط می‌توانست یک چیز باشد:

از دست دادن.

نیکی ایستاد ،درست روبه‌روی قفسه‌ی شعر معاصر . شاهان و نازی و با کمی فاصله سها ،از پله‌های شهرکتاب بالا آمدند .صدای خنده‌شان کوتاه شد ،مثل بادی که ناگهان از میان برگ‌ها عبور کند و بعد ساکت شود.

چشم شاهان که به نیکی افتاد ،لحظه‌ای ایستاد .

ابروهایش اندکی درهم شد ،نه از تعجب ،از آن نگاه آشنای »چه‌چیزی رو نمی‌دونم؟«

نازی هم کمی عقب ایستاد .لبخندش به سرعت محو شد ،ولی نگاهش—مثل همیشه—صاف و ساکت ماند.

نیکی لبخند کوچکی زد .از آن‌هایی که معلوم نیست شوق است یا دفاع.

»سلام«.

شاهان سر تکان داد» .سلام ...تو اینجایی؟«

نگاهش روی چهره‌اش ماند.

و انگار سؤال بی‌جواب توی ذهنش پیچید :*از کی این‌قدر بافاصله شدیم؟*

سها آرام گفت » :نیکی چی شدی یهو غیبت زد ...اما اتفاقی شد که دیدمت .یه کتاب می‌خواستم بگیرم ،گفتم شاید توام این طرفا باشی«.

نیکی گفت» :اتفاقی؟ چند ماهه همو ندیدیم«.

سها لب زد» :گاهی بعضی اتفاقا ...خیلی تصادفی نیستن«.

و بعد ساکت شد.

شاهان ،دست در جیب ،گفت» :ما اتفاقاً داشتیم راجع به

یه فیلم حرف می‌زدیم .نازی یه نظری داشت که«...
مکث کرد .انگار از خودش پرسید *واقعا باید الان این‌و بگم؟*
نیکی مستقیم به چشمش نگاه کرد.
»خوبه که می‌تونین با هم بحث کنین .لابد هنوز اون راحتی بین‌تون هست«.
صدایش نرم بود ،اما تهش خراش داشت.
شاهان سرش را کمی کج کرد .آن‌طور که وقتی چیزی را دقیق نمی‌فهمید ،می‌کرد.
»نیکی ...حالت خوبه؟«
نیکی خندید» .آره ،چرا نباشه؟«
و بعد با یک برگشت نرم از قفسه فاصله گرفت.
»من فقط اومده بودم دنبال یه کتاب .پیداش نکردم .الانم باید برم«.
سها گفت» :می‌خوای کمک کنم پیداش کنی؟«
نیکی بی‌آن‌که نگاهش کند ،گفت» :نه عزیزم .اون کتاب ،برای کسیه که دیگه ازش نمی‌خونم«.
شاهان خواست چیزی بگوید ،اما نیکی زودتر گفت:
خوبه...دوستای قدیمی چه خوب دور هم جمع

شدیم...اونم اینطوری بدون دعوت!

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست 315

شاهان نگاهش را از سها گرفت ،و لحظه‌ای طولانی در صورت نیکی ماند.
حرفی نزد .اما در نگاهش ،چیزی بین تعجب و نگرانی بود و صدایش خشک ،مثل کاغذ تاخورده.
شاهان ،مکثی کرد .بعد آرام تکرار کرد:
»نیکی ،حالت خوبه؟«
نازی خندید» .فکر نکنم حال کسی این روزا خوب باشه .مخصوصاً وقتی بعضیا بدون اجازه سر از پرونده‌ی بقیه درمیارن«...
نیکی سر بلند کرد .نگاهش به نازی ،سرد شد.
»همه چیز رو هم نمی‌شه تو پرونده‌ها نوشت .بعضیا فقط با چشمِ دل خونده می‌شن .اگه داشته باشی«.

سها ،مضطرب ،زیر لب گفت» :من ...فقط خواستم کمک کنم .نمی‌خواستم«

نیکی نگذاشت ادامه بدهد.

»هیچ‌وقت نخواستی .فقط کنجکاو بودی«.

شاهان بین‌شان نگاه کرد .بین زن‌هایی که هرکدام چیزی می‌دانستند که او نمی‌دانست.

نیکی ناگهان برگشت طرفش.

»شاهان ،تو هنوز نمی‌دونی چه بازی‌هایی پشتت در جریانه .ولی به‌موقع می‌فهمی«.

شاهان با ابروهای گره‌خورده فقط گفت :

»چی شده نیکی؟ می‌خوای حرف بزنیم؟«

نیکی لبخند تلخی زد.

»زوده هنوز .خیلی زوده .فقط بدون ...گاهی بعضیا که ظاهرشون بی‌طرفه‌ست ،خیلی بیشتر از بقیه طرف‌دار یه جناحن«..

سها آب دهانش را قورت داد ،اما جوابی نداد و نازی مضطربانه نگاهش کرد.

نیکی رفت.

بی‌برگشت.

اما پیام پارسا ،هنوز در دلش زنگ می‌زد.
و نگاه سها ،روی شانه‌هایش سنگینی داشت.
و شاهان ،بین آنها ایستاده بود.
بی‌آنکه بداند کدام زخم ،تازه‌تر از دیگری‌ست!
شاهان ماند.
برای لحظه‌ای فقط ایستاد و رفتن نیکی را نگاه کرد .
گام‌هایی تند ،بی‌پشت‌سر ،بی‌مکث .مثل کسی که اگر یک لحظه آهسته‌تر برود ،فرو می‌پاشد.
اما صدای قلبش محکم‌تر از صدای قدم‌های او بود.
بی‌اختیار ،دنبالش رفت.
»نیکی«!
صدایش زد .بلندتر از آنچه می‌خواست .نه نیکی ایستاد ،نه حتی مکث کرد.
»نیکی وایسا ،با توأم«...
اما او نمی‌ایستاد .نمی‌خواست بایستد.
نه در راه‌پله‌ی باریکِ شهرکتاب ،نه در میان خاطراتی که حالا دوباره جان گرفته بودند.
شاهان دوید.
پاهایش از ذهنش جلو زده بودند .به در رسید ،درست

همان لحظه که نیکی دست برد تا در ِشیشه‌ای را باز کند.

دستش را گرفت.

بازویش گرم بود .انگار آتش افتاده بود زیر پوستش.

نیکی خشکش زد.

شاهان او را آرام اما مصمم برگرداند سمت خودش.

چشم در چشم.

نه سوال بود در آن نگاه ،نه التماس .فقط یک خستگی تلخ از ندانستن.

»چی گفتی اون بالا؟ منظورت چی بود؟ کدوم بازی؟ کدوم راز؟ این حرفای معنادار چیه باهم می‌زنید؟؟نیکی ...چی از من پنهونه؟«

نیکی نفس عمیقی کشید.

لب‌هایش لرزیدند .شاید از سرما ،شاید از چیزی عمیق‌تر.

-من فقط سعی کردم حرفای مسخره‌شونو بی‌جواب نذارم...نازی و دوستش هستن که معنادار حرف می‌زنن...

شاهان ادامه داد ،این بار آرام‌تر ،زخم‌خورده‌تر:

»چرا حس می‌کنم همه یه چیزی می‌دونن جز من؟
حتی این دختره کیه!!؟ سها!!؟
اون که میگه دوست قدیمی و هم دوره دانشگاهته!!؟
نیکی نگاهش را پایین انداخت و پوزخندی زد.
اما سکوتش سنگین‌تر از هر حرفی بود.
شاهان نوچی کرد.
»ببین من اگه اشتباهی کردم ،اگه چیزی بینمون خراب شده ،بگو .ولی این‌که یه‌دفعه بگی یه چیزی پشتم در جریانه ،من دارم دیوونه می‌شم .اینا چیه؟«!
نیکی بالاخره سر بلند کرد.
در نگاهش برق اشک نبود .فقط آن لحظه‌ی خطرناک قبل از باریدن.
آرام گفت:
»همه چی به‌وقتش ،شاهان .نمی‌خوام اشتباه بگم .
نمی‌خوام چیزی رو نصفه بفهمی ...و بعد ،به‌خاطر یه سوءتفاهم نابود شی«.
شاهان پوزخند زد ،اما صدایش گرفت:
»نابود بشم؟ از چی؟ از دونستن؟ یا از اینکه یه عمر نمی‌دونستم؟«

نیکی چیزی نگفت.

شاهان دستش را شل کرد.

و آهسته گفت:

»تو اگه منو هنوز می‌شناسی ،اگه یه ذره اون شاهانی که می‌شناختی تو وجودم مونده ...بدون که تحمل ندونستن ،برام سخت‌تر از هر چیز دیگه‌ست«.

نیکی چشم بست.

یک لحظه .یک پلک .به اندازه‌ی یک عمر تصمیم‌گیری.

و فقط گفت:

»اگه بخوام بهت بگم ،اگه بخوام واقعاً شروع کنم ،باید از پدرت شروع کنم«...

شاهان ایستاد.

نفسش انگار در سینه گیر کرد.

»پدرم؟«!

نیکی سر تکان داد.

»آره ،شاهان .باید بدونی که کامران خسروشاهی ، هیچ‌وقت اون‌طور که گفتن ،از دنیا نرفت«.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست316

نیکی سر تکان داد.
»آره ،شاهان .باید بدونی که کامران خسروشاهی ،
هیچ‌وقت اون‌طور که گفتن ،از دنیا نرفت«...
اما فقط در ذهنش.
فقط آن‌جا ،در تاریکی پشت زبانش ،در مکانی که ماهها بود حرف‌ها دفن شده بودند ،این جمله را گفته بود.
در واقعیت ...هیچ‌چیز نگفت.
نه سر تکان داد ،نه لب باز کرد.
تنها صدایی که میان آن دو رد شد ،صدای درِ شیشه‌ای بود که باد آن را تکان می‌داد.
نیکی ،خشکش زده بود.
شاهان ،هنوز منتظر نگاهش بود.
اما او ،نتوانست.

نه هنوز.

سرش را پایین انداخت.

نه برای پنهان کردن اشک ،برای فرار از حقیقتی که هنوز نتوانسته بود دهان باز کند و بگوید.

شاهان دستش را آرام رها کرد.

آن‌قدر آرام که انگار می‌دانست اگر کمی محکم‌تر باشد ،همه‌چیز می‌شکند.

گفت:

»بیا بالا ...نمی‌خوام این‌جوری بری .فقط چند دقیقه ، بیا«...

نیکی مقاومت نکرد .یا شاید فقط خسته‌تر از آن بود که مقاومت کند.

با او بالا رفت.

پشت ویترین‌های نیمه‌تاریک ،پشت نگاه سنگین نازی که از دور با سها پچ‌پچ می‌کرد.

شاهان او را به اتاق شیشه‌ای کوچکی برد ،همان‌جایی که روزی برای اولین‌بار داستان‌هایش را خوانده بود.

جایی دورتر از همه ،اما نه آن‌قدر دور که صدای شهر از پنجره‌ها محو شود.

صندلی را برایش عقب کشید.

»بشین .فقط یه نفسِ عمیق ...بعد هر چی خواستی ،بگو یا نگو«.

نیکی نشست.

نه به‌خاطر پیشنهاد شاهان.

به‌خاطر اینکه ایستادن ،شبیه ماندن بود.

و او دیگر نمی‌توانست بایستد.

شاهان روبه‌رویش نشست.

می‌خواست چیزی بگوید .اما فقط به فنجان چای نیمه‌خالی روی میز خیره ماند.

همان فنجانی که ساعتی قبل ،شاهان در دست داشت.

نیکی چشم بست.

نه برای فرار.

برای بستن دهانی که می‌خواست حقیقت را فریاد بزند ،اما نمی‌توانست.

ذهنش هنوز در کوچه‌ی باریک بود.

در آن ساختمان قدیمی ،جایی که پارسا رسیده بود.

و دستی که آرام ،پرده‌ی سال‌ها دروغ را پس زده بود.

نیکی دلش می‌خواست حالا همه‌چیز را بگوید.

اما نه هنوز.

نه این‌طور ،در یک اتاق نیمه‌گرم ،میان عطر کاغذ و برگ‌های باران‌خورده.

شاهان گفت:

»نیکی ،نگاه کن .من واقعاً نمی‌دونم چی بینمون مونده . چی باید بدونم .اما اگه قراره چیزی بفهمم ...فقط از تو می‌خوام بشنوم«.

نیکی آه کشید.

در دلش گفت" *بو اگه من بگم؟ اگه بدونی پدری که فکر می‌کردی م□رده □سال‌ها تو سایه زندگی کرده □زندونی □مادریه که فکر می‌کنه قهرمانه ... هنوز هم همون شاهان می‌مونی؟*"

اما هیچ نگفت.

تنها گفت:

»فقط قول بده وقتی فهمیدی ...خودتو گم نکنی«.

و شاهان ،بی‌آن‌که بداند چرا دلش لرزید ،گفت:

»قول می‌دم«.

اما نیکی می‌دانست.

هیچ‌کس با دانستنِ همه‌چیز ،همان آدم قبل نمی‌ماند...

درست همان لحظه ،صدای فریادی تیز ،از آن فریادهای کودکانه‌ی پر از گریه و هراس ،از بیرونِ شهرکتاب بلند شد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست317

نیکی و شاهان ،هر دو بی‌اراده برگشتند .صدایی که نه فقط گوش ،که دل را لرزاند.
نیکی دستش را عقب کشید .مثل کسی که از لب پرتگاه برگشته .مثل کسی که حرفی را ،در آخرین ثانیه ، قورت داده.
شاهان هنوز چشم در چشم او بود.
»نیکی؟«
اما نیکی به پنجره خیره مانده بود .بچه‌ای بیرون ،افتاده بود روی زمین ،مادری سراسیمه دوید سمتش .چیز مهمی نبود .اما برای نیکی ،همان‌قدر کافی بود.

همان‌قدر که بفهمد:

نمی‌تونه .هنوز نه .هنوز زوده.

نفسش را آهسته بیرون داد .صدا لرزید ،نه از سرما ، از درون.

»ببخش شاهان .یه لحظه فکر کردم می‌تونم همه‌چی رو بگم .ولی ...نمی‌تونم .الان نه«.

شاهان کلافه و آرام پرسید:

»نیکی ،تو چی می‌خوای از من پنهون کنی؟ چرا منو تو این بی‌خبری می‌ذاری؟«

نیکی عقب‌تر رفت .دلش می‌خواست بگوید »*برای اینکه نترسی برای اینکه فرو نریزی برای اینکه بدون ذره نیفتی وسط آتیشی که سال‌هاست زیر خاکستر بوده*«...

اما فقط گفت:

»دارم سعی می‌کنم ازت محافظت کنم .حتی اگه نفهمی .حتی اگه متنفر شی«.

شاهان چند لحظه فقط نگاهش کرد .آن نگاه قدیمی – همانی که همیشه برای دروغ ،سایه می‌انداخت روی چشم‌هایش –حالا دنبال حقیقت می‌گشت.

نیکی نگاهش را دزدید.

شاهان دست گذاشت روی بازویش ،آرام‌تر از قبل.

»بیا بشین یه لحظه .تو حالت خوب نیست«.

او را برد سمت اتاق شیشه‌ای ِکوچک کنار قفسه‌های آخر .جایی که نور گرم ،کمی از اضطرابشان کم می‌کرد.

روی مبل چرمی کوچک نشستند .نیکی دست‌هایش را در هم گره کرده بود.

شاهان ،مقابلش.

نه قضاوت بود ،نه فشار .فقط یک خواستن برای دانستن.

نیکی سرش را پایین انداخت .و در دلش تکرار کرد:

نیکی ،الان وقتشه؟ هنوز ...نه .هنوز نه.

و در همان لحظه ،موبایل شاهان روی میز ویبره رفت.

اسم روی صفحه:

ملکه خسروشاهی.

نام مادرش را به ملکه خسروشاهی سیو کرده بود .چه خوب که هنوز او را به عنوان عروس خسروشاهی‌ها

قبول داشت!

نیکی بود که داشت با خودش به این فکر می‌کرد و شاهان همان‌لحظه بی‌اعتنا به تماس ،نگاهش را سمت نیکی چرخاند ،خواست صحبتش را ادامه بدهد که تماس قطع شده از سر گرفته شد و نیکی معترضانه لب گشود.

-چرا جواب نمی‌دی شاید کار مهمی داشته باشه؟؟

شاهان از سر کلافگی نوچی کرد و موبایلش را چنگ زد.

شاهان با دل‌نگرانی نیم‌نگاهی به نیکی انداخت ، انگشتش را کشید روی صفحه‌ی لرزان گوشی ،و تماس را وصل کرد.

»الو؟«

صدای ملکه خسروشاهی –آرام ،شمرده ،اما پر از چیزی که پشت کلمات پنهان شده بود –از آن‌سوی خط آمد:

»شاهان ...یه لحظه وقت داری؟ باید یه چیزی بهت بگم ...درباره شیدا«

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست318

نفسش گرفت .شاهان صاف نشست.
»چی شده شیدا؟«...
ملکه با صدایی پایین‌تر از همیشه گفت:
»دیشب شیدا از خونه زد بیرون .بدون دخترش .با حال خیلی آشفته ...ما نفهمیدیم کجا رفته .صبح ،مأمورای کلانتری زنگ زدن ...پیداش کردن .توی ماشین ،کنار جاده‌ی خیابون ساحلی .نیمه‌بیهوش ...با بطری و قرص خواب خالی کنارش«...
شاهان انگار نمی‌شنید .انگار دنیا داشت از گوشه‌های ذهنش می‌رفت پایین.
»حالش الان چطوره؟«
»فعلا ...ًبیمارستانه .شانس آوردیم زود رسوندنش .ولی هنوز بیدار نشده .هنوز معلوم نیست«...

»دخترش؟ رُها؟«

»اینجاست .چیزی نمی‌فهمه .فقط مدام می‌پرسه مامانم کو«...

سکوت طولانی شد.

فقط صدای نفس‌های بریده‌ی شاهان می‌آمد.

نیکی دستش را آرام گذاشت روی بازوی او .نگاهش پر از شوک بود ،اما بی‌کلام.

شاهان گوشی را پایین آورد .مثل کسی که یک‌باره ده سال پیرتر شده باشد .زمزمه کرد:

»شیدا خواسته خودشو بکشه«...

نیکی لبش را گاز گرفت.

و هردو می‌دانستند این فقط یک شکست ساده نبود .این یک پیام بود.

زنی که در سایه‌ی ملکه زیسته بود ،حالا در آستانه‌ی محو شدن ایستاده بود.

****

هوا بوی باران دیشب را می‌داد .خنک ،نم‌دار ،خفه.

و بیمارستان ،سردتر از همیشه .نه به‌خاطر دما ، به‌خاطر نگاه‌هایی که توی راهروها می‌دویدند و

نمی‌رسیدند.

نیکی ،کنار شاهان قدم می‌زد .هرچند قدم نه ...کشیده شدن بود .پاهایش با او نمی‌آمدند .دلش هنوز دم درِ شهرکتاب جا مانده بود ،با آن جمله‌ی ناتمام ،با آن جرأتی که هیچ‌وقت شکل نگرفت.

شاهان نه چیزی گفت ،نه به عقب نگاه کرد .انگار یکباره هزار کیلومتر از همه فاصله گرفته بود.

و وقتی رسیدند طبقه‌ی دوم ،بخش مراقبت‌های ویژه ، ملکه خسروشاهی منتظرشان بود.

پالتوی مشکی ،روسری‌اش شل‌شده ،و صورتی که برای اولین‌بار ...بی‌آرایش بود.

ملکه‌ای که همیشه کنارش بوی قدرت می‌آمد ،حالا بوی شکست می‌داد.

تا نگاهش به شاهان افتاد ،خودش را جمع کرد» .دکتر می‌گه باید صبر کنیم ...فعلاً خطر رفع شده .اما«...

صدایش شکست .ملکه‌ی همیشه محکم ،حالا حتی نمی‌توانست جمله تمام کند.

نیکی خودش را کمی عقب کشید .تکیه داد به دیوار .از آن‌جا ،می‌توانست شاهان را ببیند که خم شد ،دخترک

کوچکی را در آغوش گرفت .رُها.

چشم‌هایش بی‌خبر بودند .مثل بوم سفید.

و شاهان؟ محکم بغلش کرد .طوری که انگار اگر ولش می‌کرد ،همه‌چیز می‌ریخت پایین.

نیکی پلک زد.

قلبش داشت چیزی را حس می‌کرد که نمی‌خواست بشنود.

این خانواده ،داشت فرو می‌پاشید.

آرام ،بی‌صدا ،اما واقعی.

و او ،با حقیقتی در دلش که می‌توانست تیشه‌ی نهایی باشه ،داشت می‌لرزید.

یک‌دفعه ملکه برگشت سمت نیکی.

نگاهشان تلاقی کرد.

و آن‌جا ،فقط برای یک ثانیه ،انگار همه‌چیز روشن شد.

چشم‌های نیکی پر از »من می‌دونم «بود ،و نگاه ملکه پر از »باید ساکت بمونی.«

نیکی سرش را پایین انداخت .صدای شاهان پیچید:

...»چرا هیچ‌کس زودتر نفهمید حال شیدا این‌طوره؟

چرا هیچ‌کس به دادش نرسید؟«
ملکه سکوت کرد .شاید برای اولین‌بار در زندگی‌اش ، جواب نداشت.
و نیکی ،در دلش با خودش گفت:
»اگه تو نمی‌تونی دخترتو نجات بدی ،چطور قراره از رازی مثل کامران محافظت کنی؟«...
اما باز هم نگفت .باز هم ترسید.
نه از ملکه ،نه از شاهان.
از چیزی عمیق‌تر :از اینکه ،با گفتن یک جمله ،یک زندگی دیگر از هم بپاشد...

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست319

کمی بعد وقتی شاهان توی سالن قدم می‌زد و ملکه دخترک کوچولو را برده بود بوفه برایش چیزی بخرد ،نیکی ،روی نیمکت فلزی بیمارستان نشست .

کنار پنجره‌ای تار ،که قطره‌های باران مثل نبض کندی از رویش سر می‌خوردند .صدای مانیتور قلب ،صدای زمزمه‌های پرستارها ،صدای فروپاشی آرام آدم‌هایی که وانمود می‌کردند قوی‌اند ...همه توی گوشش می‌پیچید.

همان لحظه گوشی‌اش لرزید.

پارسا.

نفس عمیقی کشید و تماس را وصل کرد ،اما نگفت *الو* .فقط گوش داد.

صدای پارسا ،دور و خسته بود .اما توی هرحرفش ردی از هیجان پنهان بود.

»نیکی؟ بالاخره پیداش کردم«.

نیکی بلند شد ،آرام از کنار شاهان فاصله گرفت ،رفت سمت راهروی خلوت.

زمزمه کرد» :کی رو؟«

پارسا» :عزت .این چند روز فکر می‌کردم داره قایم‌موشک بازی درمیاره ،اما در واقع رفته شمال .یه ویلا لب دریاست .اسمش هیچجا ثبت نشده ،ولی امروز از یکی از همسایه‌های قدیمیش شنیدم که گاهی

زمستونا اونجا می‌ره...حالام برای مراقبت از یه بیمار اونجاس«.

نیکی نفسش گرفت.

»بیمار؟«

پارسا مکث کرد .صداش پایین‌تر اومد.

»یه مرد .می‌گن هیچ‌وقت از خونه بیرون نمیاد .خیلی وقته دیده نشده .ولی یه‌بار یکی از بچه‌ها دیده که از پشت پنجره ،مردی با موهای جوگندمی داشته به دریا نگاه می‌کرده«.

نیکی تکیه داد به دیوار .لب‌هاش خشک شده بود.

پارسا ادامه داد:

»فکر می‌کنم ...کامرانه .نمی‌تونم هنوز صددرصد بگم .ولی همه‌چی داره کنار هم می‌شینه .نسخه‌ها ، داروخونه ،عزت ،اون ویلا«...

نیکی چشم بست .گفت:

»الآن بیمارستانم .شیدا ...خودکشی کرده .زنده‌ست ، ولی حالش خوب نیست«.

سکوت .بعد ،آرام‌تر:

»شاهان ...نمی‌کشه پارسا .اگه بفهمه باباش زنده‌ست ،

تو همچین حالی ...نمی‌کشه«.

پارسا صدایی بین تأیید و تردید از خودش درآورد.

»خب پس چی؟ بذاریم هیچ‌وقت نفهمه؟ تو می‌دونی چقدر این حقیقت برای اون پسر مهمه .ما داریم دروغ رو یه لایه عمیق‌تر می‌کنیم«...

نیکی لب گزید .گفت:

»بذار یه کم صبر کنیم .فقط یه کم .تا وضعیت شیدا بهتر شه .تا شاهان زمین نیفته .پارسا ...خواهش می‌کنم«.

و صدایش شبیه کسی بود که توی تاریکی دنبال دستِ کسی می‌گردد.

پارسا سکوت کرد .بعد گفت:

»من فردا راه میفتم شمال .نمی‌تونم بیشتر صبر کنم . باید خودم ببینمش ،باید مطمئن شم .ولی فعلاً ... هیچ‌کس ،نیکی .هیچ‌کس نباید چیزی بدونه«.

نیکی گفت» :باشه «.اما وقتی تماس قطع شد ،لب‌هاش لرزید.

نه از ترس.

از وزن رازی که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد.

و توی راهروهای سرد این بیمارستان ،بین صدای کفش‌های پرشتاب و گریه‌های فروخورده ،تنها چیزی که توی ذهن نیکی می‌چرخید این بود:

»می‌دونم کامران خسروشاهی زنده‌ست ،ولی داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه و با اون حال و روز شاهان اگه اونو ببینه...واقعاً می‌شکنه!

»امیرپارسا کوهزاد«

باران ریز ،مداوم می‌بارید .مه نازکی پیچیده بود روی درخت‌های همیشه‌سبز جاده‌ی فرعی‌ای که به ویلا می‌رسید .پارسا ماشین را پایین‌تر نگه داشت .نگاهش از لای شیشه‌ی بخار گرفته گذشت و افتاد به دری چوبی ،محصور در دیوارهای سفید ،و دوربین گردان بالای در ورودی.

این‌جا بود.

ویلایی مدرن ،با حفاظ‌های هوشمند ،وسط جنگل .جایی که به‌سختی می‌شد حدس زد چه کسی پشت آن دیوارهای شیشه‌ای زندگی می‌کند.

پارسا نفس عمیقی کشید ،کلاه کاپشنش را روی سرش کشید و پیاده شد.

دو دقیقه طول نکشید تا اولین نگهبان از لای درخت‌ها پیداش شد .درشت‌هیکل ،با واکی‌تاکی‌ای در دست و نگاه تیز.

»آقا جایی رو اشتباه اومدی .اینجا ملک شخصیه«.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست320

مرد درشت‌هیکل ،سبیل‌دار ،با واکی‌تاکی در دست و چشمانی شکاک جلو آمد.

پارسا گفت:

»من دنبال عزتم«...

مرد سر تکان داد ،اما نگفت بیاید داخل .خودش رفت داخل .پنج دقیقه که گذشت.

صدای پایی میان سکوت مه‌گرفته پیچید.

عزت.

مردی با موهای سفیدتر ،قدی خمیده‌تر ،اما چشم‌های پنهان‌کار و وفادار .وفادار به چه کسی؟ معلوم نبود .یا شاید خیلی هم معلوم بود...

عزت فقط گفت:

»توکی هستی با من چیکار داری؟؟؟«

پارسا جلو رفت.

»اومدم حقیقتو پیدا کنم .می‌دونم کامران زنده‌ست . می‌دونم این‌جا قایمش کردین .من فقط یه چیز می‌خوام : ببینمش«.

عزت پوزخند زد.

»حقیقت؟ جوون ،این‌جا کسی سرِ‌خود کاری نمی‌کنه . من نه اجازه‌ی ورود دارم ،نه حرف زدن .تو فکر کردی با یه اسم‌بردن از کامران ،درا باز می‌شن؟ ملکه هنوز زنده‌ست ،و من هنوز زیر دستشم«.

پارسا عصبی گفت:

»اون یه زنِ‌مریضه که شوهرشو سال‌ها قایم کرده...من نمی‌ذارم این بازی بیشتر ادامه پیدا کنه«.

چشم‌های عزت تنگ شد.

»تو چی می‌فهمی از بازی؟ تو فقط یه قطعه‌ای .فکر کردی اگه پیداش کنی ،همه چی حل می‌شه؟ نه تو هیچ‌چیو نمی‌دونی .این‌جا کسی بدون دستور خانم کاری نمی‌کنه .حتی من«.

پارسا یک قدم نزدیک‌تر شد .صدایش لرزید اما عقب نرفت.

»اگه نمی‌ذاری برم تو ،پس فقط یه کار کن .بهش بگو یکی این‌جاست که نمی‌ترسه ،و تا وقتی نبینه‌ش ، برنمی‌گرده .همین«.

عزت مردد نگاهش کرد .برای چند ثانیه فقط صدای باران بود که لای شاخ و برگا می‌چکید .بعد ،عزت برگشت سمت ویلا.

پارسا جلو رفت ،صدایش محکم اما بی‌دروغ بود:

»من می‌دونم کامران خسروشاهی زنده‌ست .و تو— شماها دارین ازش مراقبت می‌کنی«.

مرد دوم از پشت درخت بیرون آمد .قدم‌های شمرده .با چهره‌ای آفتاب‌سوخته و چشم‌هایی که انگار همه‌چیز را دیده بودند.

پارسا با صدای رسا ادامه داد.

»تو عزتی .کارگر قدیمیِ خونه‌ی خسروشاهی .من سالها پیش دیدمت .چرا داری پنهانش می‌کنی؟«

عزت هیچ‌چیز نگفت .فقط نگاهی انداخت به نگهبان اول ،بعد به ویلای پشت سرش.

پارسا جلوتر رفت.

»فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم .می‌دونم زنده‌ست . می‌خوام بدونم چرا پنهون شده ،چرا همه فکر می‌کنن مرده ...این حق خانواده‌شه !حق پسرشه«!

عزت بالاخره لب باز کرد .صدایش خش‌دار ،اما محکم بود.

»من فقط از یه نفر دستور می‌گیرم .اونم ملکه‌ست .و اون گفته هیچ‌کس ،تأکید می‌کنم هیچ‌کس ،حق نداره حتی از پشت اون دیوار رد شه«.

پارسا عصبانی قدمی جلو گذاشت.

»ملکه که صاحب جون این مرد نیست«!

عزت آرام گفت:

»اما صاحبِ همه‌ی داستانه .اگه یه تکه رو بی‌اجازه برداری ،بقیه‌ی پازل می‌ریزه .اینو نمی‌فهمی؟«

مکث کرد .بعد ادامه داد:

»برگرد پسرجان .نذار کاری کنم که پشیمون شی .
این‌جا ،جای تو نیست«.
پارسا ایستاد .دلش می‌خواست داد بزند .مشت بکوبد .
اما سکوت عزت ،سنگین‌تر از هر تهدیدی بود.
سرانجام ،آهسته گفت:
»باشه .ولی من برمی‌گردم .با جواب .حتی اگه در ِاین ویلا رو بشکنم ...یا سکوت ِکل این خاندان رو«.
و عقب رفت .آهسته ،اما مصمم .صدای بارون هنوز می‌بارید ،روی شانه‌های سنگینش.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست321

باد سرد شمال مثل چاقو می‌برید .آسمان خاکستری بود و سکوت ِزمخت ِزمین ،با صدای کلاغی که بی‌جهت جیغ می‌زد ،تکه‌تکه می‌شد .ویلای سنگی آن بالا ،پشت درخت‌های بی‌برگ ،مثل سایه‌ای از زمان ایستاده بود.

پارسا کف جاده ایستاده بود .دست در جیب ،چشم به بالکن بسته‌ی طبقه‌ی دوم .صدای تنفسش تند بود .شاید از هیجان ،شاید از سرما.

در ِآهنی ویلا نیمه‌باز بود ،اما عزت هنوز همان‌جا بود .مثل نگهبانی از عهد گذشته.

پارسا جلو رفت و باز پیله کرد.

- »حاج عزت ،باید ببینمش«...

عزت سرش را پایین انداخت .نگاهش خسته بود.

همزمان صدای فریادی از داخل ساختمان بلند شد.

»آقا داره می‌میره«...

عزت جا خورد .لحظه‌ای بعد ،صدای خفه‌ای از داخل خانه پیچید .انگار کسی داشت برای اکسیژن می‌جنگید.

عزت پرید سمت در.

پارسا ،یک لحظه مکث کرد ،بعد مثل گلوله‌ای پرید توی حیاط.

- »برگرد !برو«!

صدای عزت پشت سرش ماند .اما دیر بود.

او از پله‌ها بالا رفت .در ِسنگین ِچوبی را هل داد .بوی

دارو ...نفسش را برید.

و بعد ،دیدش.

کامران خسروشاهی ،پدر شاهان ،زنده ،اما خمیده ، میان دستگاه‌های اکسیژن و پیچیده در پتوهای ضخیم . دست‌های لرزان ،لب‌های کبود ،چشم‌هایی که هنوز تسلیم نشده بودند.

یکی از کارگرها بالای سرش بود .به سختی داشت تنظیمش می‌کرد .فریاد زد:

ـ »ماسکش افتاده !سریع‌تر ...این دکمه لعنتی«!

پارسا خشکش زده بود .در آستانه‌ی آن اتاق ایستاده بود ،مثل کسی که بالاخره جواب همه‌ی سوال‌ها را ، یک‌جا ،با چشم دیده باشد.

نه از طریق سند .نه با ویس .نه با حدس .با قلبش.

او زنده بود.

و حالا ،پارسا با خودش فکر می‌کرد:

"فقط کافیه شاهان بفهمه پدرش زنده‌ست ،اونم بعد از این‌همه سال دروغ .از هم می‌پاشه ...و نیکی؟ نیکی بالاخره می‌فهمه کی واقعاً براش جنگید".

او آرام ،بی‌صدا ،از در عبور کرد.

درون اتاق .میان تاریخ دفن‌شده‌ی یک خاندان.
عزت ،پشیمان و ترس‌خورده ،پشت سرش ایستاده بود ،زیر لب زمزمه می‌کرد:
- »ملکه منو می‌کشه ...خدا بهم رحم کنه«...
اما پارسا دیگر صدای کسی را نمی‌شنید.
فقط صدای تپش قلبش بود ،و نفس‌های بریده‌ی مردی که راز بزرگ خانواده را در سینه داشت.
***

چراغ مهتابی ِکمرنگی بالای تخت شیدا چشمک می‌زد .صدای گاه‌به‌گاه پای پرستارها ،عطر الکل ، صدای دستگاه‌ها که نفس‌های یکنواخت را ثبت می‌کردند .شبی بی‌پایان‌تر از همه‌ی شب‌ها.
نیکی ،با شال قهوه‌ای روشنش ،گوشه‌ی نیمکت فلزی نشسته بود .انگشت‌هایش بی‌اختیار بند شالش را می‌پیچاندند .شاهان کنار پنجره ایستاده بود ،دست‌ها در جیب ،چشم‌ها خیره به تاریکی بیرون .هر دویشان ساکت بودند .نه از سر قهر ،از سر خستگی ِچیزهایی که گفتنش آسان نبود.

شاهان آرام برگشت .آمد ،بی‌صدا ،روی نیمکت کنار نیکی نشست .فاصله‌شان یک وجب ،شاید کمتر.

»ممنونم که موندی «...صدایش دور بود ،مثل صدای کسی که تازه از خواب ِچند ساله بیدار شده.

نیکی سرش را بلند نکرد .فقط گفت:

»نگران بودم ...برای شیدا .برای تو«.

شاهان لحظه‌ای مکث کرد .بعد دستش را ،بی‌عجله ، روی دست نیکی گذاشت .سبک .انگار بخواد امتحان کنه هنوز اجازه‌ی لمس داره یا نه.

نیکی بالاخره به چشمانش نگاه کرد .

و شاهان نفسش را بیرون داد و خندید ،تلخ» .هنوز نمی‌دونم کجای این قصه‌ام ،نیکی .از وقتی پدرم مرد ...یا گفتن که مرد ...انگار یه چیز تو دلم گم شد . حالا شیدا ،ملکه ...تو ...هر چی بیشتر می‌گذره کمتر می‌فهمم باید به چی تکیه کنم!

شاهان به دستش فشار خفیفی داد .بعد با صدایی نرم و بی‌دفاع گفت:

-می‌خوام بدونم می‌تونی تکیه‌گاهم باشی؟می‌تونی با من بمونی وقتی همه چی داره ازهم می‌پاشه؟!

نیکی فقط نگاهش کرد .چشمانش خسته بود ،اما مهربان .و نگاه شاهان ،از آن نگاه‌هایی که آدم را آرام آرام مچاله می‌کرد.

در سکوت ،سرش را آرام تکیه داد به شانه‌ی او.

ملکه ،از آن‌سوی شیشه ،با روسری خاکستری‌اش در نیم‌نور ایستاده بود .تماشایشان می‌کرد .بی‌صدا .مثل کسی که از دور ،خطری را بو کشیده ،اما فعلاً منتظر است.

نیکی پلک زد .بغضی نازک توی گلویش گیر کرده بود ،که راه باز نمی‌کرد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست322

شاهان برگشت ،به نیکی نگاه کرد .مدت طولانی .بعد

انگار چیزی در گلویش گیر کرده باشد ،نفس گرفت و گفت:

»می‌دونی ...از اون شب لعنتی تا حالا خیلی چیزا برام عوض شده«.

نیکی نگاهش کرد .حرف نزد .فقط گوش داد.

»اون شب ...وقتی از روی اون ارتفاع پرت شدم پایین ،وقتی تا لبه مرگ رفتم و برگشتم ،یه چیزی تو وجودم جابه‌جا شد .یه حسی ...که نمی‌تونم برا کسی توضیحش بدم .نه به ملکه ،نه شیدا .یه چیزی بین ترس و بیداری .یه نوع دلتنگی ...واسه چیزی که حتی مطمئن نبودم واقعاً داشتمش یا نه«.

نیکی پلک زد .شاهان سرش را پایین انداخت.

»بعدش ،وقتی برگشتم ،وقتی تونستم دوباره راه برم ، حرف بزنم ...حس کردم دنیا یه‌جوری عقب‌تر افتاده . همه چیز با فاصله بود .حتی آدمایی که باهام بودن . همه چیز .جز تو«.

نیکی نفس عمیقی کشید .شاهان لبخند کم‌رنگی زد.

»تو ...مثل یه صدا بودی تو سرم .حتی وقتی نبودی و نمی‌شناختمت...نبودی تو زندگیم ولی وقتی اومدی حس

می‌کردم از قدیم می‌شناسمت...مثل حس یه رفیق از دیار دیگه.

تو همه‌ش انگار باهام بودی...تو بوی کتابا .تو اون فنجون قهوه‌ی تلخ صبحگاهی .تو موزیکی که نیمه‌شب ،بی‌دلیل ،اشکمو درمی‌آورد«.

نیکی آرام گفت:

»ولی تو اون روزا کنار نازی بودی ...روزایی که من نبودم«

شاهان سری تکان داد.

»آره .بودم .اما هیچ‌وقت کامل نبودم .نه کنار نازی ،نه کنار هیچ‌کس .حتی کنار خودم .انگار یه بخش از من ، تو اون شب سقوط ،گم شد .و فقط یه چیز بود که می‌تونست برش گردونه ...نگاه تو«.

نیکی لرزید .شاید از خستگی ،شاید از چیزی عمیق‌تر .شاهان دستش را جلو برد .نه تند ،نه مطمئن . فقط صادق.

انگار بارها این لحظه را توی ذهنش تمرین کرده بود.

دست نیکی را گرفت .آرام.

»می‌دونی نیکی؟ من نمی‌دونم تو این یه سال و

خورده‌ای که هموشناختیم با دلت چه کردی .نمی‌دونم جایی توش برام هست یا نه .ولی می‌دونم ...اگه قرار باشه بعد از اون سقوط و فرار از مرگ دوباره زندگی کنم ،فقط با تو می‌خوام باشه«.

سکوت بینشان قد کشید .نیکی به دستش نگاه کرد .به نگاه شاهان.

صدای ضربان دستگاه ،حالا بلندتر شده بود .مثل قلب‌هایی که بعد از مدت‌ها ،دوباره یاد گرفته بودند تندتر بتپند.

شاهان گفت:

»ازت نمی‌خوام چیزی بگی .فقط بمون ...فقط نرو«.

نیکی لبخند زد .کم‌رنگ ،خسته ،اما واقعی و لب زد.

»کنارت وایمیستم ،حتی وقتی دنیات کج میشه...محکم ،بی‌تردید !مثل سایه‌ای که از نور نمی‌ترسه«.

نیکی چند لحظه فقط نگاهش کرد .بعد ،آهسته و پرحرارت اضافه کرد:

»من همیشه اینجام ،شاهان .نه واسه وقتی که قوی‌ای ...واسه وقتی که خسته‌ای ،شکسته‌ای ،

بریده‌ای .اگه بخوای تکیه کنی ،من نه می‌لغزم ،نه می‌ذارم بیفتی«.

چشمان شاهان پر شد .نه از اشک ،از چیزی شبیه اطمینان؛ شبیه یافتنِ خانه در میانه‌ی طوفان.

و ناگهان بی‌هوا دست نیکی را به سمت خودش کشید . صورتش را آورد نزدیک .پیشانی‌اش را آرام ،محکم ، گذاشت روی پیشانی نیکی .چشم‌هایش را بست.

نیکی هم چشم بست .سکوت ،برای لحظه‌ای میانشان قد کشید .تنها صدای مانده ،صدای مانیتور ضربان قلب بود که حالا آرام‌تر می‌زد .هماهنگ با نفس‌هایشان.

در دوردست ،از پشت شیشه‌ی تارِ اتاق ،در نیمه‌شبِ بیمارستان ،ملکه خسروشاهی ایستاده بود .در سایه‌ی راهرو .و در آن نیم‌رخ تاریک ،فقط یک چیز روشن بود :اینکه پسرش عاشق شده .عمیق .بی‌بازگشت.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست323

صبح ،آن‌قدر بی‌مقدمه آمد که نیکی حتی نفهمید کی خوابش برده .روی صندلی کنار تخت شیدا ،با شالی که شاهان نصفه‌نیمه روی شانه‌اش انداخته بود.
نور سرد آفتاب ،از پشت شیشه‌های اتاق بیمارستان ، افتاده بود روی صورت رنگ‌پریده‌ی شیدا .صدای آهسته‌ی دستگاه‌ها ،مثل تیک‌تاک یک بمب ساکت ،در اتاق پخش بود.
شاهان نشسته بود گوشه‌ی تخت ،چشمانش خسته ، موهایش شلخته .اما نگاهش ،فقط روی دخترک پنج‌ساله‌ای بود که حالا کنار مادرش خوابیده بود و مدام در خواب اسمش را زمزمه می‌کرد.
تا در باز شد.
و یک صدای مردانه ،محکم اما آرام گفت:
»خانم خسروشاهی؟ با اجازه ...ما از واحد پیگیری پرونده‌ها و اداره ثبت هویتی اومدیم .لطفاً تشریف بیارید برای چند سؤال ...موضوع مربوط به آقای کامران خسروشاهیه«.
شاهان تکان خورد .نگاهش از سمت بچه به در کشیده

شد.

»چی؟ ...پدر من؟«

ملکه رنگ از صورتش پرید .دستش رفت سمت سینه‌اش .اما آرام گفت» :اشتباه می‌کنید«...

اما مرد دوم ـ مأمور همراه ـ جلو آمد ،برگه‌ای از کیف درآورد:

»خانم ،طبق اطلاعات ثبت شده‌ی تازه و تأییدیه‌ی یکی از نیروهای میدانی ،آقای کامران خسروشاهی زنده هستند .ما فعلاً برای تحقیقات اولیه خدمت رسیدیم . خواهش می‌کنم همکاری کنید«.

و همان‌جا ،پشت همان برگه‌ها ،پارسا ایستاد.

با نگاهی که مستقیم رفت توی چشم‌های شاهان.

چشم‌هایی که حالا دیگر نمی‌دانستند در چه دنیایی ایستاده‌اند.

پارسا لبخند نصفه‌ای زد.

و رو به نیکی ،آرام و واضح گفت:

»آخرش فهمیدم .پازل کامل شد .رازتون تموم شد دیگه خانم خسروشاهی«

نیکی نفسش برید.

شاهان بلند شد.

»چی‌کار می‌کنی پارسا؟ !چی داری می‌گی؟«

پارسا قدم برداشت ،به‌سمت میز ،به‌سمت برگه‌ها.

»بابات زنده‌ست ،شاهان .اون سال ،اون شب ،اون مرگ ...همه‌ش دروغ بوده...فقط واسه اینکه یه نفر ازش محافظت کنه .یه نفر که نمی‌تونست بذاره بمیره ، ولی نمی‌خواست بذاره برگرده«.

ملکه ،با صدایی لرزان گفت:

»نه ...این‌طور نیست ...تو نمی‌فهمی«...

اما شاهان دیگر نمی‌شنید .فقط برگشت به‌سمت نیکی...حس کرد نیکی مضطرب و دستپاچه است !

مردد لب زد.

»تو می‌دونستی؟«

نیکی نمی‌توانست دروغ بگوید .نمی‌توانست فرار کند . فقط چشم بست.

همه‌چیز در لحظه منجمد شد.

شاهان گیج شد .ایستاد .پلک زد.

»چی؟ چی گفتین؟«

نیکی یک قدم عقب رفت .دلش فرو ریخت.

و آن‌جا ،پارسا جلوتر آمد ،با صدای قدم‌های مطمئنش ، نگاه‌ها را به‌سوی خودش کشاند.

خونسرد ،ایستاد .نگاهش بین شاهان و نیکی لغزید .

سپس با طعنه ،آرام گفت:

»آخرش رسیدم .ته ماجرا رو پیدا کردم ،هرچی پنهون شده بود رو کندم بیرون .هم کامران خسروشاهی ،هم رازی که یه عمر تو موتورخونه خاک خورده بود«...

شاهان چند قدم جلو آمد.

»چی داری می‌گی تو؟ پدر من ...زنده‌ست؟«

پارسا به عمد سمت نیکی برگشت .نگاهش عمیق شد.

»همه می‌دونستن ،نیکی هم .فقط منتظر بودن کی من کشفش کنم«.

نیکی بریده گفت:

»پارسا ،بس کن ...الان وقت این نیست«

ولی دیر بود .جمله‌اش ناتمام ماند .شاهان سر جایش خشکش زده بود .مادرش با دست‌های لرزان ،به مامورین خیره شده بود .شیدا توی تخت نیم‌خیز شد . بچه‌اش از خواب پرید و گریه کرد.

پرده‌ای که سال‌ها کشیده شده بود ،ناگهان پاره شد .

شاهان ،با صدایی گرفته ،رو به مادرش گفت:

»راسته؟« ...

ملکه فقط نگاهش کرد .نگاه زنی که دیگر هیچ قدرتی برای انکار ندارد .لب زد ،بی‌صدا .و بعد فقط گفت:

»برای نجاتش مجبور بودم«...

شاهان خم شد ،نشست روی صندلی پشت سرش ، بهت‌زده ،نفس‌زده ،مثل کسی که جهانش ترک برداشته.

نیکی نگاهش کرد .حس کرد همه‌چیز دارد از هم می‌پاشد .تمام آنچه را که می‌خواست با احتیاط بگوید ، حالا به بدترین شکل ممکن ،جلوی همه فاش شده بود.

و پارسا ،ایستاده بود .با چشمانی که برق پیروزی درشان بود .اما پشت آن برق ،یک خلأ تاریک پنهان شده بود.

او همه‌چیز را فهمیده بود .ولی به چه قیمتی؟

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست324

پشت سر شاهان سکوت سنگینی افتاده بود .هنوز صدای پارسا توی گوشش زنگ می‌زد.

»کامران خسروشاهی زنده‌ست«.

بازپرس داشت با ملکه صحبت می‌کرد ،لحنش جدی بود .ملکه ،ایستاده کنار صندلی بیمارستان ،حالا مثل کسی بود که زمین زیر پاش شُل شده .نگاهش هیچ‌جا نبود ،انگار فقط به بند بند کلمه‌ی "فاش شدن "فکر می‌کرد.

نیکی سرش پایین بود .پارسا ،کنار در ایستاده بود ، بی‌صدا اما پیروز.

و شاهان ...هنوز در شوک.

که ناگهان گوشی ملکه شروع کرد به زنگ زدن .

صدای زنگش ،مثل خراش روی سطح سکوت نشست.

ملکه بی‌اراده گوشی را برداشت .دستش می‌لرزید.

صدای عزت از آن سوی خط:

»خانم ...خانم ماجرا لو رفته .پلیسا ریختن تو ویلا ... اون پسره ،اون وکیله هم باهاشون بود .من دیگه نتونستم جلوشونو بگیرم«.

ملکه رنگش پرید .لب زد» :کامران ...اون کجاست؟«
صدای عزت بریده بریده آمد:
»حال آقا اصلاً خوب نیست .نفسش بالا نمیاد ...
یه‌جورایی انگار ...داره تموم می‌کنه«.
ملکه گوشی را با دو دست گرفت .صندلی پشت سرش را چنگ زد.
نیکی خودش را جلو کشید.
شاهان قدمی به طرف مادرش برداشت.
پارسا اما جلو آمد .صدایش خشک و بُرنده بود:
»الان دیگه دیره خانم خسروشاهی .شما می‌تونستین ده سال پیش نجاتش بدین ،ولی پنهانش کردین .حالا بذارین یکی نجاتش بده«.
ملکه چیزی نگفت .گوشی هنوز توی دستش بود .
چشم‌هایش لرزیدند ،مثل قطره‌ای در آستانه‌ی سقوط.
شاهان آرام گفت ...» :چی می‌شنوم ؟ پدر من زنده‌ست؟ این ...درسته؟ آره ملکه خانم؟؟«
ملکه آرام سر تکان داد .سکوتی که پشت آن همه سال دروغ ایستاده بود ،حالا به زانو افتاده بود.
نیکی به شاهان نگاه کرد .چشم‌هایش پر از چیزی بود

که اسمش را نمی‌دانست .شاید ترحم ،شاید درد ،شاید عشق ...شاید همه‌شان با هم.

بازپرس قدمی جلو آمد» .خانم خسروشاهی ،باید با ما بیاین«.

ملکه ،بی‌صدا گوشی را پایین آورد .صدای پلیس‌ها از پشت خط هنوز می‌آمد .صدای عزت ،نگران و آشفته.

اما حالا همه‌شان ساکت بودند.

نگاه‌ها رفت سمت شاهان.

و شاهان ،با لب‌های خشک‌شده ،آرام گفت:

»من ...باید ببینمش .من باید برم پیشش«.

نیکی سرش را بلند کرد .فقط گفت » :منم باهات میام«.

راه افتادند.

اما درست دم در خروجی ،صدایی از پشت سرشان آمد.

»نیکی ...یه لحظه«.

پارسا.

نیکی ایستاد .شاهان هم .اما نه با تعجب—با خستگی.

پارسا جلو آمد ،لبخند به لب اما نگاهش پُر.

و بعد نگاهش رفت سمت نیکی .عمدی ،محکم ،درست وسط میدان دید شاهان.

»مرسی نیکی ...اگه تو نبودی ،شاید هیچ‌وقت نمی‌رسیدم .کمک بزرگی کردی«.

سکوت افتاد.

نیکی حرفی نزد .فقط ایستاد.

شاهان ،چشم از نگاه‌شان برنداشت .لبش باز شد ،اما هیچ صدایی نیامد .فقط به آرامی قدم برداشت و از کنارش عبور کرد.

نه خشم در نگاهش بود ،نه بغض .فقط یک جور خاموشی پُر از عقب‌نشینی .انگار چیزی درونش فرو ریخته باشد .تکیه‌ای که آرام پس کشیده شد.

نیکی وقتی برگشت ،فقط ردّی از عطرش را دید که در راهرو پیچیده بود.

و صدای قدم‌هایی که دیگر با او نبودند.

پارسا اما ،ایستاده بود .با لبخندی بی‌صدا.

او بازی را بُرده بود .یا شاید خیال می‌کرد که بُرده.

اما قلب نیکی؟ در جای درستی نبود.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست325

***

بخش اورژانس در آشفتگی گم شده بود.
شاهان ،با لباس نیمه‌مرتب ،ایستاده بود کنار در .چشم دوخته بود به مانیتورهای پشت شیشه .دکترها دور تختِ کامران می‌چرخیدند.
نیکی خودش را رساند .نفس‌نفس‌زنان .دید که شاهان آرام سرش را به دیوار تکیه داده ،لب‌هایش می‌جنبند ، بی‌صدا .انگار دارد با خودش حرف می‌زند ،یا با تصویری در گذشته.
نیکی دستش را آرام روی بازوی او گذاشت .شاهان نلرزید .فقط گفت:
»به من گفتن مرده .ده سال .ده سال با یه دروغ زندگی کردم .فکر می‌کنی چطور می‌شه باهاش کنار اومد؟«
نیکی چیزی نگفت .فقط دستش را فشار داد.
شاهان برگشت .نگاهش تار بود .صدایش ترک خورده.

»می‌دونی چی عجیبه؟ ...اینه که هنوزم دوست دارم که زنده باشه .هنوزم ته دلم می‌خواد یه لحظه نگاهش کنم .بگم ...چرا بابا؟ چرا گذاشتی ما همه رو تنها؟«
صدای بوق مانیتور اوج گرفت .پرستارها سراسیمه داخل دویدند .دکتر فریاد زد» :کد قرمز !ایست قلبی«!
نیکی و شاهان هر دو بی‌اختیار جلو رفتند .در بسته شد .شیشه ،بین آنها و تخت ،فقط لرزش‌های سریع پرستارها را نشان می‌داد.
شاهان خودش را عقب کشید .به دیوار تکیه زد .نفسش سنگین شد .زمزمه کرد:
»دارم دوباره از دستش می‌دم ...ولی این‌بار ،واسه همیشه«.
نیکی با دل‌شکستگی نگاهش کرد .دستش را روی صورت شاهان گذاشت.
»شاهان ...تو تنها نیستی .من اینجام .کنارت .تا تهش«.
شاهان لب‌هایش لرزیدند .و برای لحظه‌ای ،برای اولین‌بار ،صورتش در آغوش نیکی آرام گرفت .
نفس‌نفسش در گردن او پنهان شد.
اما درست در همان لحظه—

صدای دکتر بلند شد:

»برگشت !ضربان برگشت«!

شاهان سر بلند کرد .چشم‌هایش پر از ناباوری بود.

نیکی لبخند زد ،اشک در چشمانش.

»ببین ...هنوزم وقت هست«.

»نیکی مقدم«

نفس شاهان کنارم سنگین بود .تکیه داده بود به دیوار راهروی سفید ،کف دست‌هاش توی جیب سویی‌شرتش مچاله ،ولی چشمش یه لحظه از در ِاتاق جدا نمی‌شد . اون‌جا ،پشت اون در ،مردی خوابیده بود که یه عمر فکر می‌کرد دیگه نیست .حالا برگشته بود ،با ریه‌هایی که نفس نداشتن و یه دنیا حرف نگفته.

»شاهان «...

آروم صداش کردم.

برگشت سمتم ،نگاهش پ ُر بود ،پ ُر از سؤال ،پ ُر از خستگی ،پ ُر از اون حسی که وقتی دنیا یه‌دفعه از جا

کنده می‌شه توی آدم می‌مونه.

قبل اینکه چیزی بگه ،صدای کفش‌های رسمی توی راهرو پیچید .دو تا مرد اومدن .بازپرس و یه مأمور . معلوم بود از اونایی‌ن که تا ته‌ِماجرا می‌رن.

»آقای خسروشاهی؟«

شاهان صاف ایستاد» .بله«.

»باید چند سؤال درباره پدرتون ازتون بپرسیم .بهتره بیاید یه جای خلوت‌تر«.

اون لحظه ،نفسم بند اومد .اون جمله ،اون لحظه ،یعنی ته خط برای خیلیا .یعنی روز حساب ،برای ملکه ، برای اون سالای پنهون‌کاری.

من و شاهان با هم راه افتادیم .وارد یه اتاق کوچیک شد .من کنار در ایستادم .بازپرس شروع کرد:

»شما تا همین چند روز پیش ،پدرتون رو مرحوم می‌دونستید ،درسته؟«

شاهان یه‌لحظه مکث کرد» .بله«.

»هیچ تردیدی؟ هیچ سرنخی؟«

»هیچی .هیچ‌وقت چیزی بهم گفته نشد«.

»از کی باخبر شدید که ایشون هنوز زنده‌ست؟«

شاهان به من نگاه کرد .بعد با صدایی که انگار از گلوی خشک‌شده‌ش می‌اومد گفت» :دو سه ساعت پیش«

بازپرس چیزی یادداشت کرد.

من دست‌هام رو توی هم فشار دادم .انگار صدای ضربان قلبم با صدای قلم رو کاغذ قاطی شده بود.

در همون لحظه ،صدای قدم‌های تندی از ته راهرو اومد .برگشتم ،و دیدم پارساست.

دستش هنوز توی جیب کاپشنش بود .وقتی رسید ، نگاهش رو دوخت به شاهان ...بعد ،انگار مخصوص من ،صداشو بلند کرد:

»نیکی ...گفتم آخرش می‌فهمم .اینم آخرشه«.

شاهان چرخید .مات.

»تو ...چی گفتی؟«

پارسا اومد جلوتر» .اینکه پدرت زنده‌ست و مادرت ... سال‌ها اونو مخفی کرده .برای نجاتش؟ شاید .اما با پنهون‌کاری ،با زندونی‌کردنش ،با یه نقشه‌ی عجیب«.

شاهان یه قدم عقب رفت .لب‌هاش نیمه‌باز ،نفسش کند.

من فقط نگاش کردم .این همون لحظه‌ای بود که ازش

می‌ترسیدم.
پرده افتاده بود همه‌چیز افتاده بود روی زمین.
و صدای مامور پشت سرمون پیچید:
»باید با مادرتون هم صحبت کنیم ،آقای خسروشاهی .
اونم در جریان بازپرسیه...
پشتم لرزید.
من اون‌جا وایستاده بودم ،توی مرکز زلزله‌ای که همه‌مون رو بلعیده بود.
و حالا ،نوبت گفتنِ همه‌چیز بود.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست326

»چرا؟ «صداش آروم اما بـُرنده بود.
»چرا این‌قدر برات مهم بود بدونی پدر من زنده‌ست یا نه؟ مگه به تو چه ربطی داشت؟«
پارسا ایستاد ،لب‌هاشو به هم فشرد ،انگار آماده‌ی

شنیدن این سوال بود.

»به من ربط نداشت؟ «خندید ،کوتاه ،عصبی» .به هیچ‌کدوم‌مون ربط نداشت شاهان؟ پس چرا ما دو ساله داریم تو گردابی زندگی می‌کنیم که همه‌چی‌ش بر پایه‌ی یه دروغه؟«

شاهان قدمی جلو رفت .اخمش پررنگ‌تر شد» .ما؟ ما کیه؟ تو کی رو توی "ما "جا می‌زنی؟«

پارسا سر بلند کرد .صاف توی چشم‌هایش:

»من و نیکی«.

همین .فقط همین.

حس کردم دنیا ،یه لحظه ایستاد .نبضم توی گلوم پیچید .شاهان خشکش زد .تموم سوال‌هایی که نپرسیده بود ،با همون یه جمله منفجر شدند.

»نیکی؟«

صداش شکست.

»یعنی تو و نیکی پشت‌سر من...؟«

پارسا خواست چیزی بگه ،توضیحی ،اما شاهان یک قدم دیگه برداشت .حالا فقط یه نفس از هم فاصله داشتن.

»تو «...

نگاهش چرخید سمت من ،تا خواستم حرفی بزنم ،

انگشت تهدیشو نزدیک لبش برد و گفت :هیششش!!

صداش از خشم می‌لرزید» .تو...با اون در تماس بودی؟«

پارسا نفسشو سخت بیرون داد و قبل من گفت »من دنبال حقیقت بودم .ولی تنهای تنها نبودم«.

و این‌بار ،نگاهش روی من لغزید .

انگار تموم ترسام یک‌جا واقعی شده بود.

شاهان دستش مشت شد .با مشت گره‌خورده پارسا رو گرفت از یقه‌اش.

»از نیکی دور شو ،می‌فهمی؟«!

پارسا دستشو گرفت ،عقب کشید» .تو نمی‌تونی بقیه رو تملک کنی شاهان .نیکی انتخاب کرده .اون کنار من بود چون تو سال‌ها از همه‌چی فرار کردی«!

نمی‌دونم چی شد.

فقط دیدم صدای شاهانو شنیدم ...بعد پارسا ...بعد من وسطشون.

نفس نمی‌کشیدم.

انگار همه چی با یه جمله‌ی لعنتی فرو ریخت.

وقتی پارسا گفت »من و نیکی...«

دیدم چطور صورت شاهان یخ زد .نگاهش ترک خورد ،درست از همون جایی که نمی‌خواستم هیچ‌وقت بشکنه.

دلم ریخت.

دروغ نبود ،ولی واقعیت هم نبود.

من ...من کنار پارسا بودم ،اما فقط برای دونستن ،نه برای بودن.

نه برای اینکه بین دوتا مرد گیر بیفتم.

صداش شکست.

گفت:

»یعنی تو و نیکی پشت‌سر من...؟«

نتونستم حتی تکذیب کنم.

نفس نداشتم .بغض داشت خفه‌م می‌کرد.

دیدم دست شاهان مشت شد.

دیدم چطور رفت سمتش.

دستش رفت یقه‌ی پارسا رو گرفت.

نه ...نه شاهان ...تو اون نبودی ...تو این شکلی

نبودی...

دویدم جلو .خودمو انداختم وسطشون.

نمی‌دونم با چه صدایی گفتم:

»بس کنین !این‌جا بیمارستانه«!

نفسم برید.

بغضم ریخت تو صدام.

»شیدا اون‌ور افتاده ،مامانت داره می‌ره بازداشتگاه ، اون‌وقت شما دوتا این‌جا وایستادین که از هم انتقام بگیرین؟ واسه چی؟ واسه من؟ من کی‌ام آخه؟ یه دختر نصفه‌نصفه که خودش هنوز نمی‌دونه با دل خودش چی‌کار کنه«!

نمی‌دونم چی شد.

فقط دیدم هر دو وایستادن.

هیچی نگفتن.

منم فقط نفس می‌کشیدم .تند .بریده‌بریده.

بعدش فقط خواستم برم.

دور شم از همه .از شاهان .از پارسا.

از خودم.

از خودم که فکر کرده بودم می‌تونم همه‌چی رو درست

کنم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست327

از راهرو زدم بیرون .قدم‌هام تند نبود ،ولی قلبم داشت می‌کوبید .مثل مشتای شاهان ،مثل نگاه پارسا ،مثل حرف‌هایی که هرگز نباید این‌طور ،این‌جا ،توی این لحظه گفته می‌شدن.
همه‌چی تو یه آن از هم پاشید.
و من ،دوباره شدم همون دختری که وسط آوار حقیقت و تردید ،دنبال یه تکیه‌گاه می‌گرده و هیچی پیدا نمی‌کنه جز خلأ.
رفتم سمت پله‌های اضطراری ،جایی که هوا خنک‌تر بود ،نفس‌ها راحت‌تر .نشستم روی پله‌ی سیمانی ، چشم‌هامو بستم .سرم پایین .دست‌هام لای موهام.
لعنتی.

چرا گذاشتم کار به این‌جا برسه؟
چرا نگفتم از اول که من و پارسا فقط دنبال راز کامران بودیم؟
که اگه کنارش موندم ،به‌خاطر خود شاهان بود؛ به خاطر جنگی بود که با ملکه داشت ،نه حس و نه دل و نه اون‌چیزایی که شاهان فکر کرد؟
حالا باید یکی یکی جواب بدم ،اونم وقتی که صداقت ، دیگه فایده‌ای نداره.
شاهان با اون نگاهی که شکست توش دوید ...بهم خیره شد ،درست مثل وقتی تو دریا داشت غرق می‌شد ،ولی این‌بار ،من غریق نجاتش نبودم.

بغض هنوز تو گلومه .از اون بغضایی که حتی اشک نمی‌شن .فقط می‌مونن ،می‌سوزونن.
نفس عمیق کشیدم .یه‌جوری باید خودمو جمع‌وجور کنم .خانم خسروشاهی اون‌طرف ،توی بخش بازداشتی .هنوز شیدا رو تخت بی‌هوش ...هنوز همه چی داره سقوط می‌کنه.
و من ،باید وایسم.

چون فقط من بودم که همه چی رو می‌دونستم.
و حالا ...اگه حرف نزنم ،اگه فقط فرار کنم ...واقعاً با ملکه چه فرقی دارم؟
صدای قدمی شنیدم .تند ،محکم.
نگاه نکردم ،ولی می‌دونستم کیه.
نزدیک شد .نشست پله‌ی بالا .یه‌جورایی پشتم .فقط صداشو شنیدم.
»می‌خوای بگی همه چی یه سوتفاهم بود؟«
ساکت موندم .نفس کشیدم ،سنگین.
باز گفت:
»می‌خوای بگی بین تو و اون هیچی نبود؟ که اون حرفو همین‌طوری زد؟ از رو لج؟«
بالاخره برگشتم .نه با خشم ،نه با اشک.
فقط با خستگی.
آروم گفتم» :می‌خوام بگم ...من هنوز خودمم رو نمی‌شناسم ،شاهان ...ولی یه چیزو مطمئنم ...هیچ‌وقت باهات بازی نکردم .هیچ‌وقت«.
نگاهم کرد .نگاهش تار بود .نه از اشک ،از بی‌قراری .از چیزی که نه می‌خواست بفهمه ،نه بلد

بود ببخشه.

بعد ،انگار چیزی تو وجودش شکست .آروم ،اما با صدای واضح.

گفت:

»نیکی ...نمی‌تونم باور کنم .نمی‌تونم قبول کنم که تو با اون پفیوز بودی ،با اون یارو ...و نگفتی .گذاشتی فکر کنم همه‌چی بین ما«...

مکث کرد .صداش لرزید.

»تو حتی یه بار نگفتی دنبال چی‌ای .نگفتی داری با کی حرف می‌زنی ،برای کی دل‌می‌سوزونی .می‌فهمی چی کار کردی؟«

لبم لرزید .چیزی خواستم بگم ،اما هیچ‌کدوم از کلمه‌ها کافی نبودن .هیچ‌کدوم.

اون ادامه داد ،با خشمی که بیشتر از هرچیز ،درد بود:

»من بهت تکیه کردم ،نیکی .با همه‌ی گذشته‌م ،با همه‌ی زخما ...ولی تو ...تو به من نگفتی پدرم زنده‌س . تو گذاشتی پارسا اونو بهم بگه .جلو همه .درست وقتی هنوز داغِ شیدا خشک نشده بود«...

نفسش رو با فشار داد بیرون.

»تو فقط سکوت کردی ،نیکی .این سکوت ،از هر دروغی دردناک‌تره«.

بلند شد .بی‌این‌که نگاهم کنه.

من نشسته بودم ،اما قلبم پایین‌تر از هر پله‌ای رفته بود.

اون ایستاده بود ،اما صداش ،مثل آدمی بود که تازه سقوط کرده.

گفتم» :شاهان ...صبر کن ،بذار توضیح بدم .خواهش می‌کنم«

اما اون فقط سرشو تکون داد.

آروم.

سنگین.

»نه نیکی ...این‌بار نه .نمی‌خوام هیچی بشنوم.

نه از تو ،نه از هیچ‌کس.

فقط می‌خوام بدونم ...چرا باهام صادق نبودی؟ چرا نیکی؟«

و رفت.

قدم‌هاش صدا نمی‌داد ،اما انگار با هر قدم ،تیکه‌ای از من رو با خودش می‌برد.

نمی‌دونم چند دقیقه گذشت.

یا ساعت.

فقط یادمه که باد ،موهامو به هم ریخت.

که بغضم بالاخره شکست.

که پشت پلک‌هام ،اولین اشک ،آروم ریخت...

و من ،هنوز نشسته بودم ،همون‌جا.

با همه‌ی رازی که دیگه هیچ‌کس باورش نمی‌کرد...

و یه قلبی که داشت ،تو سکوت ،فرو می‌ریخت.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست328

چند روز بعد...

هوا دیگر بوی خون نمی‌داد .نه توی بیمارستان ،نه در آن سکوتی که بعد از طوفان می‌رسد.

شیدا چشم باز کرده بود .بی‌حال ،میان نور خفه‌ی بخش مراقبت‌های ویژه ،با لب‌هایی ترک‌خورده و نگاهی که

هنوز از کابوس خالی نشده بود.
شاهان ،بی‌صدا کنارش نشسته بود.
نه دستش را گرفته بود ،نه چیزی گفته بود .فقط نگاه کرده بود ،مثل کسی که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد ،جز تکه‌ای از جانش که حالا روی تخت خوابیده.
کامران ،با بدنی نیمه‌فلج ،توی همان بیمارستان ،تحت مراقبت قرار گرفته بود .بعد از آن حمله‌ی عصبی ، سکته‌ای که نیمه‌شب زد ،دیگر حتی بریده بریده هم حرف نمی‌زد و سطح هوشیاری‌اش پایین آمده بود.
ملکه ،با دستانی بسته و صورتی بی‌احساس ،در بازداشت بود.
پرونده به جریان افتاده بود .فرار غیرقانونی کامران ، جعل اسناد فوت ،تهدید ؛ قتل و فساد مالی.
و حالا هر روز وکیلش ،به‌جای لبخند ،اخم تازه‌ای می‌آورد.
اما نیکی...
نیکی هنوز در اتاقش بود.
همان اتاقی که شاهان از آن شب دیگر ندیده بودش.

**

شاهان ،صبح روز پنجم ،بالاخره به شهرکتاب رفت.
در را نزد .فقط وارد شد.
همه پشت در جمع شده و منتظر او بودند.
نیکی ،کنار پنجره ایستاده بود .موهایش جمع نشده بود .
چای سرد ،دست‌نخورده ،روی میز.
نگاه نکرد به شاهان .اما صدای پاهای او ،شبیه
خواب‌هایی بود که مدام برمی‌گشت.
شاهان بدون اینکه او را ببیند؛ گفت:
»دوستان ممنونم که جورِنبودن منو تو این چند روز
کشیدین«...
مکث کرد.
»می‌تونید برید سرِپستاتون«.
نازی از فرصت استفاده کرد و همدردانه گفت:
-همه ما متاسف و البته متأثر شدیم از همه اتفاقات این
مدت که واسه تو و خونواده‌ت افتاده.
شاهان برگه‌هایی را از روی کانتر جابجا کرد و با
لحنی سرد گفت:
-ممنون از همدردیتون...

نیکی هم جلو آمد ،اما تا خواست چیزی بگوید ،شاهان حس کرد و کاملاً بی‌توجه و بدون اینکه ،حتی به او نگاهی بیندازد،خطاب به نازی گفت:

-من تو اتاقم هستم ،ولی کاری رو نمی‌تونم انجام بدم...نازی...

با مکث و اخمی که در چهره داشت ،اضافه کرد.

-مسئولیت کارا به عهده تو باشه.

و رفت سمت اتاقک شیشه‌ایش.

قلب ترک خورده نیکی ،شکافت!

نازی نگاه پیروزمندانه‌اش را سوی او روانه کرد و از کنارش گذاشت.انگار داشت به او دهن کجی می‌کرد و می‌گفت »پیروز این بازی منم«

**

وقتی عموکیوان خبر زنده‌بودن برادرش را شنید ،برای چند لحظه سکوت کرد .مثل کسی که نفسش را توی قفسه‌ی سینه‌اش حبس کرده باشد و حالا نمی‌داند باید گریه کند یا فریاد بزند.

بعد فقط گفت:

–اون زنده‌ست ...بعدِ این همه سال ...اون واقعاً زنده‌ست؟!

کسی جواب نداد .لازم نبود .فقط سکوتی که سنگین بود و پر از بغض.

چند ساعت بعد ،ماشین عموکیوان جلوی عمارت خسروشاهی‌ها توقف کرد .هنوز پا به خانه نگذاشته بود که آمنه خانم »آشپز و مستخدم خانه «با چشمانی پر از اشک ،رفت سمتش.

–آقا کیوان ...آقا کامران زنده‌ست...خودش ...خودش بود...

و خانه ،برای اولین‌بار بعد از مدت‌ها ،صدای زنده‌ای شنید .نه از جنس خنده ،نه از جنس گریه .از جنس ناباوری.

چند روز بعد ،خبر رسید **شروین** ـ برادر بزرگ شاهان ـ با خانواده دارد از کانادا برمی‌گردد.

همه‌چیز یکهو بهم ریخته بود.

فرودگاه شلوغ‌تر از همیشه ،و شاهان ...ایستاده ، دست‌به‌سینه ،با نگاهی که پر از خاطره بود.

سینا ،پسر شروین ،قد کشیده و با لهجه‌ی نصفه‌نیمه فارسی ،دوید سمت عموی کوچکترش ،شاهان.

–عموجون!finally ...

و زن شروین که به احترام همه اتفاقات ،شالِ ظریفی روی شانه‌هاش انداخته بود ،بی‌حرف فقط لبخند زد.

بازگشت شروین ،مثل وزیدن یک نسیم قدیمی بود روی زخمهای تازه .هم آرامش آورد ،هم تنش.

از آن‌طرف ،پرونده‌ی ملکه وارد فاز جدی‌تری شده بود.

بازجویی‌ها توی اتاق‌های دربسته‌ی دادسرا ادامه داشت .ملکه ،همان زن مقتدر و همیشه خونسرد ،حالا با صورتی بی‌رنگ ،روبه‌روی قاضی نشسته بود.

–من چیزی برای گفتن ندارم .هر چی بوده ،به وقتش بوده.

اما وکیلش مدام ورق می‌زد ،مدارک را یکی‌یکی مرور می‌کرد .جعل اسناد فوت .پنهان‌کاری .تبانی . فرار کامران .حتی رابطه‌های نامعلوم با بعضی سرمایه‌گذارهای فاسد ...و در آخر مرگ مشکوک بهبودی شریک کامران!

دادگاه تشکیل شده بود .و ملکه ،هنوز مثل همیشه ،فقط یک جمله گفته بود:

–من همه‌چیزو برای خانواده‌م خواستم.

ولی این‌بار ،خانواده‌اش دیگر پشت درِ سالن انتظار نبودند .شاهان نیامده بود .شیدا که به تازگی از بیمارستان مرخص شده و در خانه مراقبت می‌شد ، نیامده بود.

تنها بود.

و شاید این اولین باری بود که *واقعا* *تنها* بود.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست 329

قهر ،همیشه از فریاد نمی‌آید.

گاهی از نگاهی که نمی‌افتد ،از کلماتی که گفته نمی‌شود ،و از راه رفتنی که بی‌صداست...

شاهان هنوز با نیکی سخن نمی‌گفت.

نه از سر خشم ،که از زخمی پنهان در جانش؛ زخمی از جنس پنهان‌کاری ،نه خیانت .اما آن‌قدر عمیق که انگار بخش کوچکی از اعتمادش را با خود برده بود.
نیکی ،بی‌آن‌که به او بگوید ،با پارسا دنبال حقیقتی رفته بود که سال‌ها سایه‌اش بر زندگی شاهان افتاده بود :
راز زنده بودن پدرش ،کامران خسروشاهی.
در خانه‌ی خسروشاهی ،پس از سال‌ها ،صدای خانواده برگشته بود.
عموکیوان با همان خنده‌های آشنا،
شروین ـ برادر بزرگ‌تر ـ با لهجه‌ی شکسته‌ی فارسی-انگلیسی‌اش که برای پسرش سینا از کودکی‌های این حیاط می‌گفت،
و با این‌همه ،شاهان هنوز درون خود ایستاده بود؛ در اتاقی بی‌پنجره ،که نورش را از کسی طلب نداشت.
همین سکوت بود که آن روز ،میان او ،شروین ،و عموکیوان را به بیمارستان کشاند.

آن‌جا ،پشت شیشه‌های ماتِ بخش مراقبت‌های ویژه ، کامران بود.

نه آن مرد مقتدر سال‌های گذشته ،نه سایه‌ای از افسانه‌ای که همه در خاطر داشتند.

بدنی ضعیف ،پوستی رنگ‌پریده ،لب‌هایی نیمه‌باز ،و نگاهی که چیزی میان حسرت و اشتیاق می‌چرخید.

شروین به نفس‌نفس افتاده بود.

شاهان ،دست‌هایش را آرام مشت کرد.

و عموکیوان ،همان‌جا ایستاد و با صدایی که سال‌ها بغض را پنهان کرده بود ،آرام گفت:

–برادرم ...هنوز زنده‌ای.

پرستار ،نگاهی انداخت ،سری به تأیید تکان داد ،و در را گشود.

لحظه‌ای که وارد شدند ،زمان ایستاد.

اتاق از صدا خالی بود .تنها تق‌تق منظم دستگاهی که نفس را یادآوری می‌کرد ،شنیده می‌شد.

کامران ،چشم گشود .نگاهش را از شاهان ،به شروین ، و سپس به کیوان دوخت.

و اشک ،بی‌صدا جاری شد.

نه صدایی ،نه کلامی .تنها لرزش خفیف انگشتانی که سال‌ها قلم در دست داشتند ،و اکنون حتی قدرت نگه

داشتن آن را نیز نداشتند.

شروین خم شد .دست پدر را در دست گرفت و با صدایی گرفته گفت:

–بابا ...برگشتیم.

شاهان ،نزدیک نشد.

تنها دست بر سینه گذاشت؛ نشانه‌ای ،حسّی ،چیزی که فقط میان او و کامران معنا داشت.

کامران لب‌ها را حرکت داد .شاید گفت» :ببخشید ،« شاید فقط نامی را صدا زد.

اما کلامی بیرون نیامد.

عموکیوان ،آرام‌تر از همیشه زانو زد و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود ،گفت:

–هیچ‌کس باور نمی‌کرد برگردی ...ولی تو برگشتی ، حتی اگه دیر.

و آن لحظه ،پس از سال‌ها ،دو برادر و عمو کیوان در یک اتاق ،بدون گذشته‌ای پرزخم ،تنها با حضور یک پدر و سکوتی سنگین ،کنار هم بودند.

اما در بیرون آن اتاق ،جهان هنوز می‌چرخید.

نیکی ،هنوز نمی‌دانست چگونه باید دل شاهان را پس

بگیرد.

پارسا ،به دنبال تکه‌های پنهان داستان بود؛ تکه‌هایی که ملکه سال‌ها در سکوت نگه داشته بود.

و ملکه؟

اکنون در سلول انفرادی ،روزی چند بار بازجویی می‌شد.

پرونده‌اش به دادگاه انقلاب سپرده شده بود.

اما همه می‌دانستند تنها یک نفر می‌تواند حقیقت را بگوید.

کسی که حالا در تخت بیمارستان افتاده بود و نفس‌نفس می‌زد :**کامران.**

شاهان ،پشت در شیشه‌ای بیمارستان ،نفس عمیقی کشید و گفت:

–چرا...چرا باید ده سال ازمون پنهونش کنه!!؟ آخه ما چطور نفمیدیم !!بیخ گوشمون بوده...

بغضش را فرو و سری به معنای تأثر تکان داد.

-تو موتورخونه...

کلامش را خورد و نتوانست صحبتش را ادامه دهد.

شروین ،آرام نگاهش کرد:

–این بار ،باید با هم باشیم...درستش می‌کنیم حتی اگه اون تیم ...همونایی باشن که یه‌روزی دلتو شکستن.

و شاهان ،بی‌صدا ،به یاد نیکی افتاد.

نه با خشم.

با دلتنگی...

چقدر جای نیکی خالی بود کنارش...

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست330

هوای غروب ،دل‌چسب و آرام ،در حیاط بزرگ خانه پیچیده بود .صدای خش‌خش برگ‌ها ،با بوی خوش زغال و کباب تازه ،فضای دل‌انگیزی ساخته بود؛ از همان صحنه‌هایی که دل آدم را نرم می‌کند.

شاهان کنار باربیکیو ایستاده بود؛ با دستانی کمی دودآلود و چهره‌ای که بیشتر از همیشه آرام به نظر

می‌رسید .شروین ،با لیوان چای در دست ،کمی دورتر تکیه داده بود به دیوار آجری قدیمی حیاط ،و با نگاهی همراه با کنجکاوی و تأمل ،برادر کوچک‌ترش را زیر نظر داشت.

بعد از مدتی سکوت ،بالاخره پرسید :

–هنوز هم برایم قابل درک نیست ،شاهان .چرا کارخانه رو واگذار کردی؟

چشم در چشمش شد.

–واقعاً کارخونه رو با همه‌چیز اون عوض کردی؟

شاهان برای لحظه‌ای از شعله‌ها چشم برداشت .نگاهی کوتاه به چشمان برادرش انداخت و بعد ،در حالی که سیخی را آرام می‌چرخاند ،با لحنی ساده اما پخته گفت:

–کارخانه منو تبدیل کرده بود به آدمی که فقط می‌دوئه ...بدون اینکه بدونه چرا .کتابخونه اما ،فرصتم داد دوباره خودم باشم.

مکث کرد.

–همه گفتن سقوط کردی .اما من فقط از دویدن وایسادم.

شروین لبخند کوتاهی زد .ته‌مانده‌ای از تحسین ،شاید

هم تأسف.

–اون موقع‌ها دلم می‌خواست کنارت باشم ،ولی تو خودتو عقب کشیده بودی .هیچ‌کس رو راه نمی‌دادی.

شاهان آه آرامی کشید.

–چون خودمم نمی‌فهمیدم چی داره سرم میاد .فقط حس می‌کردم دارم غرق می‌شم ...و باید یه‌جور نجات پیدا کنم .حتی اگه تنهایی.

در همین لحظه ،عمو کیوان وارد حیاط شد .لبخند گرم و همیشه مهربانش ،دل فضا را کمی روشن‌تر کرد.

لیوان دوغش را بالا گرفت و گفت :

–به‌به !بوی زندگی دوباره بلند شده از این خونه ...

شاهان ،دست‌پختت همیشه موندگار بوده.

سپس رو به شاهان کرد و پرسید :

–نیکی رو دیدی امروز؟ چند روزه پیداش نیست . حالش خوبه؟

در همان لحظه ،انگار زمان برای شاهان ایستاد .

دستش که بی‌احتیاط سیخ را برداشت ،برخورد کرد با فلز داغ .گرمای آن‌قدر تیز بود که چشم‌هاش لحظه‌ای تار شد ،اما صدایی از دهانش درنیامد.فقط انگشتش را

با گوشه‌ی تی‌شرتش فشار داد.

انگشتش سوخته بود ،اما مهم‌تر از آن ،چیزی در دلش دوباره تیر کشید؛ چیزی درست با شنیدن همان یک اسم *نیکی*.

شروین ،متوجه شد .نگاهش برای چند ثانیه رفت روی دست شاهان ،اما سکوت کرد.

شاهان ،با صدایی که انگار می‌خواست بی‌اهمیت جلوه دهد ،گفت:

–خوبه ...فقط این روزا سرش شلوغه .می‌دونی که ... همیشه بین کتابا و پروژه‌هاش گم می‌شه.

جمله‌ای ساده بود ،اما لرزش پنهانی در صدایش ،آن را غیرعادی می‌کرد .انگار هر واژه را باید از میان خاطراتی که نمی‌خواست به زبان بیاورد ،بیرون می‌کشید.

عمو کیوان چیزی نگفت .فقط سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و روی صندلی نشست.

شاهان برگشت سمت باربیکیو ..سیخ‌ها را زیر و رو می‌کرد ،اما دیگر آن دقت قبل را نداشت ،حواسش انگار جایی دیگر بود؛ شاید هنوز کنار اتاق نیکی ،

شاید در دل آن گفت‌وگویی که هیچ‌وقت کامل نشد.
هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت .نسیمی آرام برگ‌ها را تکان می‌داد .و در میان گرمای باربیکیو ،سکوتی بود که بیشتر از هزار حرف ،معنا داشت.
شروین با نگاهی آرام اما پر از فکر ،برادرش را تماشا می‌کرد .و در دلش با خود گفت:
»گاهی آدم از آتیش زندگی نمی‌سوزه ...از داغی حرفایی که نگفت ،و دل‌هایی که فاصله گرفتن«.

#بهارسلطانی
#خودترابخوان
#پست331

هوا رو به سردی رفته بود .آن سرمای دل‌نشینی که آدم را وامی‌دارد بی‌هوا پتو یا شالی بیندازد روی شانه‌اش ،دست‌هایش را لای لیوان چای گرم کند و به شعله‌های کم‌جانِ باربیکیو خیره بماند.
جمع خانوادگی کم‌کم خلوت‌تر شده بود .بچه‌ها داخل

رفته بودند و صدای خنده‌هایشان از پشت پنجره شنیده می‌شد .شاهان هنوز کنار آتش ،اما ساکت‌تر از قبل ، مشغول جابه‌جایی سیخ‌ها بود .شروین ،با نگاه به او ، بی‌کلام پتو را کمی محکم‌تر روی شانه‌اش کشید و قدمی کنار عمو کیوان نشست.

بعد از چند ثانیه مکث ،آرام و زیر لب پرسید :

–این دختره ...نیکی .کیه؟

عمو کیوان لحظه‌ای نگاهش را از شاهان گرفت و روی شروین ماند .لبخندی اندک ،توأم با تأمل زد.

–نیکی ...تراپیست شاهان بود .درست زمانی که ما نمی‌فهمیدیم چه‌طور می‌شه از اون روزای تلخ و تار برش گردوند ...اون بلد بود .نه فقط با کلمه‌هاش ،با بودنش .شاهان یه جورایی با کمک اون از دل تاریکی برگشت.

شروین ابرو بالا انداخت ،و کمی با تعجب ،گفت:

–پس اون نیکی‌ای که مامان چند بار اسمشو برده بود ،همینه؟

صداش پایین‌تر رفت.

–یه‌بار گفت »اون دختره رو مقصر می‌دونم ،چون

شاهان به حرفای اون بیشتر از خونواده‌اش گوش می‌ده«.

عمو کیوان آهی کشید.

–ملکه هیچ‌وقت نفهمید عشق چه شکلی خودشو توی مراقبت نشون می‌ده ...نیکی فقط تراپیست نبود .شاید اگه اون نبود ،ما امروز شاهانو این‌طور سرپا نمی‌دیدیم.

شروین نگاه کوتاهی به شاهان انداخت؛ به آن قامت آشنا که حالا کمی خمیده‌تر به نظر می‌رسید ،با چشم‌هایی که انگار هنوز چیزی را در شعله‌ها جست‌وجو می‌کرد.

در همین لحظه ،زنگ در خانه به صدا درآمد.

صدا ،ساده بود ،اما انگار با تپشی عجیب همراه شد .

شاهان سر بلند کرد .لحظه‌ای طول کشید ،اما آن سکوت کوچک بین زنگ و نگاه او ،تمام دنیایش را زیر و رو کرد.

صدای پای آمنه‌خانم که از داخل خانه رفت سمت آیفون ،سکوت حیاط را شکست .بعد در باز شد... و نیکی ،آرام وارد شد.

موهایش باز بود ،ژاکت یشمی رنگی روی دوشش انداخته بود و شال خاکستری‌رنگی دور سرش داشت .
نگاهش به جمع افتاد ،و لبخندی که نه از سر آسودگی ، بلکه شبیه به بازگشتِ آدمی به خانه‌ای که خاطراتش را در دیوارهایش جا گذاشته ،روی لب‌هایش نشست.
چشم شاهان ،لحظه‌ای روی او خشک ماند .نه به خاطر تعجب ،نه صرفاً به خاطر دلتنگی ...بلکه از شدت آن همه احساسی که مدت‌ها سرکوب‌شان کرده بود.
نفسش گرفت.
نه از شوک دیدن نیکی ،که از ترس مواجهه با چیزی که هنوز قلبش از آن عبور نکرده بود.
دستش که روی سیخ مانده بود ،بی‌حرکت ماند .انگار شعله‌ی کوچک آتش هم ،برای لحظه‌ای ساکت شد .
نیکی آهسته جلو آمد ،نگاهی به شاهان انداخت و چیزی نگفت.
عمو کیوان آرام بلند شد ،پتو را انداخت روی شانه‌اش و گفت:
-به‌به خانوم مقدم عزیز...خیلی خیلی خوش اومدید.
نیکی که چشم از شاهان برنمی‌داشت ،کم‌کم وارد

فضای خانوادگی شد و بعد از دقایقی عموکیوان که متوجه آن نگاهها و بی‌تابی‌ها شده بود ،بهانه‌ای برای رفتن از آنجا جور کرد و گفت.

–خب ...من برم ببینم بچه‌ها چای ریختن یا نه.

شروین هم با لبخند مرموزی ،به بهانه‌ی آوردن نمکدان از داخل خانه ،آن دو را تنها گذاشت.

و شاهان...

همچنان ایستاده بود ،میان دود کباب و خاطرات نیمه‌کاره.

و نیکی ،درست روبه‌رویش ،بی‌آنکه چیزی بگوید ،با نگاهش تمام سکوت آن روزها را از نو ورق می‌زد.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست332

»نیکی«

اومدم جلو .وایساده بود کنار باربیکیو .هنوز سیخ دستش بود ،ولی گوشتا داشتن می‌سوختن .خودشم ، یه‌جوری نگاه می‌کرد که انگار منو نمی‌دید ،یا نمی‌خواست ببینه.

چند قدم دیگه رفتم جلو .صدای قلبم تو گوشم می‌کوبید . انگار کل دنیام ،خلاصه شده بود تو اون چند وجب فاصله بین من و اون.

یه نفس گرفتم ،سنگین .ولی لرزش صدامو نتونستم قایم کنم.

–شاهان...

اون سیخ داغو گذاشت کنار .انگشتاش قرمز شده بودن .انگار تازه سوخته رو فهمیده .فقط یه مکث کرد و گفت:

–نیکی...

اسممو گفت .همین یه کلمه ،دلمو له کرد .بعد از این‌همه وقت ،هنوز اسمم از زبونش اون‌جوری درمی‌اومد .آروم ،کشیده ،با یه چیزی توش که شبیه زخم کهنه بود.

–خیلی وقت بود نگام نکرده بودی...

نگاش کردم.

–حتی وقتی جلوت وایمیستادم ،انگار نگاهمو دور می‌زدی .حالا ولی ...چته شاهان؟ چرا این‌جوری شدی با من؟

هیچی نگفت .فقط سرشو انداخت پایین .یه نفس کشید ، انگار داشت نفسو از ته ته جاش می‌کِشید بالا .من اما دیگه نتونستم جلوی دلمو بگیرم.

–تو اگه می‌خواستی ،من هزار بار دیگه هم واسه‌ت می‌جنگیدم .من ازت نگذشتم ،شاهان .نرفتم که برم. بغض ،داشت صدامو می‌بُرید.

–نمی‌دونی ،یا می‌دونی و نمی‌خوای باور کنی ...ولی من ،بیشتر از تو ،از اون پنهون‌کاری پارسا اذیت شدم .آره ،اشتباه کردم که نگفتم ،که گذاشتم خودش بگه ،که فکر کردم شاید تو نخوای بشنوی .ولی آخه شاهان ...من اون موقع فقط می‌خواستم حالت بهتر بشه .فقط همین.

اون نگاه همیشگیش ...سنگین ،کم‌حرف ،اما حالا انگار یه چیزی توش لرزیده بود.

–تو منو کنار زدی .مثل یه پرونده‌ی بسته.
لبخند زدم ،اما پر اشک.
–ولی...ولی من هر کاری کردم فقط به خاطر تو بود شاهان !چون نمی‌خواستم بیشتر صدمه ببینی ،چون می‌خواستم وقتی حقیقتو بشنوی نشکنی!
آروم گفت :
- –ده سال ،فقط ده سال نبود...
ده سال پدرم رو مرده فرض کردم،
درحالی که اون زنده بود...
و تو...
با امیرپارسا دنبال اون حقیقت می‌گشتی
اما یه کلمه هم نگفتی!

صداش اوج گرفت و اینبار تو چشمام نگاه کرد.
-به چی شک داشتی؟ به من؟ به عشق من؟
یا ترسیدی اگه بدونم،
از چشم‌هام بیفتی؟
حالا همه چیز روشنه.
پدرم زنده‌ست...

و من؟
من دیگه اون شاهانی نیستم که تو رو "روی قلبش نوشته بود"...
نیکی...
تو منو از رازی دور نگه داشتی
که نفس‌هامو برید...
نه به‌خاطر حقیقتش،
به‌خاطر پنهان‌کاری ِتو!

–ولی منم زخمی بودم و تو اینو هیچ‌وقت نفهمیدی ... منم داشتم هر روز با خاطراتم ،با وسواسای فکریم ،با خودم می‌جنگیدم .فقط فرق‌مون این بود که من ازت نرفتم.
یه لحظه ،فقط یه لحظه ،نگاهم کرد .اون‌جوری که انگار سال‌ها دنبال یه نشونه می‌گشت.
آه کشید.
–نیکی ...من هنوز نفهمیدم از چی بیشتر باید بترسم . از اینکه دوباره عاشقت بشم ...یا اینکه هنوز عاشقتم.
اون لحظه ،دنیا آروم شد.

حتی باد سردی که از روی درختا می‌گذشت ،حتی صدای قاشق توی استکانای تو خونه ...هیچ‌کدوم دیگه مهم نبودن.

رفتم جلوتر .فقط یه قدم.

–من از هیچی نمی‌ترسم .حتی از اینکه بازم بسوزم ، اگه قراره کنار تو باشه .فقط نذار فاصله‌مون بشه دیوار ،شاهان ...نذار این‌همه حرف ،بمونه رو دلم.

سکوت کرد .فقط دستشو آورد بالا ،اون دستی که هنوز داغیِ سیخ توش مونده بود ...و با یه لرزش کوچیک ، موهامو از صورتم زد کنار.

نفسش گرم بود .ولی صداش از همیشه آروم‌تر:

–نیکی ...کاش می‌دونستی چقدر دلم برات تنگ شده.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان

#پست333

نگاه شاهان یه لحظه لرزید .نه اینکه بگه دلتنگ

نبوده ،نه که نگه دلش نخواسته جلو بره و همه چی رو مثل یه برگ تاخورده ببنده بینمون...

اما شاهان ،همون‌قدر که عمیقه ،همون‌قدر هم دیرجوشه.

واکنشهاش همیشه دیر میان .ولی وقتی میان ،ریشه می‌گیرن.

دستشو برد بالا .انگار می‌خواست چیزی بگه ،یا حتی لمسش کنه .اما وسط راه ،مکث کرد .فقط نفس کشید ، از همونا که سنگینی دنیا رو توش قایم می‌کنن.

نگاهش به چشمام گره خورد .اما یه گره‌ی نصفه.

نه رفت ،نه موند.

فقط گفت :

–تو همیشه خوب بلدی کلمه‌ها رو بچینی ...من هنوز یاد نگرفتم با حرف ،چیزی رو درست کنم.

و برگشت سمت باربیکیو.

فقط سرمو پایین انداختم .بغضم نشست پشت پلکام .اما لبخند زدم .از اون لبخندا که آدم می‌زنه تا اشکاش نریزن...

کمی بعد ،کنار عموکیوان وارد خونه شدم.

فضا گرم بود .صدای قهقهه‌ی سینا –پسر شروین –از ته پذیرایی می‌اومد .زن شروین ،با اون لهجه‌ی لطیف کانادایی و فارسی دست‌وپا شکسته‌ش ،با شیدا که حالا لبخندش برگشته بود ،داشت درباره‌ی »فالوده شیرازی «حرف می‌زد.

شروین من رو که دید ،با احترام خاصی جلو اومد.

–توی این چند روزه فقط اسم تورو شنیدم ...ممنونم که واسه شاهان ،اون وقتا بودی.

لبخند زدم ،آروم .

–کاش همیشه بودن کافی بود...

زن شروین هم جلو اومد .با گرمی خاصی دستمو گرفت و گفت.

– I've heard a lot about you. Thank you for helping the family.

فقط سر تکون دادم .نگاهم اما هی دنبال شاهان بود.

اون گوشه ،کنار دیوار وایساده بود .یه لیوان چای تو دستش ،ولی نگاهش رو نمی‌دوند سمتم.

عموکیوان اما ،فهمید.

یه گوشه ،توی حیاط ،شاهانو کشید کنار.

–پسر ...مگه همیشه دنبال این نبودیم که دور هم باشیم؟ نیکی جزو همینه حالا .خودت خواستی یه روزی آدم بهتری بشی ،حالا که شدی ،نذار همه چی از دست بره.

شاهان آهی کشید.

–دارم تلاش می‌کنم ،عمو .فقط ...من هنوز با خودم کنار نیومدم .با سکوتای خودم .با زخمایی که دادم .با اونی که شدم...

عمو کیوان دستی زد روی شونه‌ش.

–نیکی اگه مونده ،یعنی هنوز امید هست .اینو بفهم قبل از اینکه دیر شه.

رفتم و کنار شیدا نشستم .با زنی که حالا صدای خنده‌ش دوباره تو خونه می‌پیچید .با زن شروین گرم گرفتم ،با سینا شوخی کردم .حتی یه لحظه ،توی آشپزخونه ،کمک کردم دستمال سفره‌ها رو بچینن.

اما دلم ،یه گوشه پیش اون مردی موند که با لیوان چایش ،توی سایه نشسته بود.

و نگاهش ،فقط یه بار ،فقط یه ثانیه ،برگشت سمت من...

اما باز ،برگشت تو خودش.
شاهان هنوز نیومده بود سمت آشتی.
ولی اون یه نگاه ،کافی بود که دلم ،یه ذره گرم بشه.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست334

وقتی برگشتم خونه ،ساعت از دوازده شب گذشته بود.
کلید انداختم ،آروم درو باز کردم که بابا بیدار نشه ...
ولی انگار منتظرم بود .چراغ هال روشن بود و خودش نشسته بود ،با اون عینک مطالعه و اخمای همیشه آماده.
-شب بخیر.
-شب بخیر؟ نیکی تو ساعت نگاه کردی؟
-ببخش بابا ...یه کم دیر شد.
پوفی کشید ،دست به سینه نگام کرد.
-کجا بودی؟ نگران شدم.

تو دلم گفتم "کاش می‌فهمیدی من از چی نگرانم."
یه کم مِن‌مِن کردم ،ولی بعد نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
–رفتم خونه‌ی خسروشاهی.
–چرا تا این وقت شب !!نیکی...گاهی وقتا احساس میکنم تو بچگیات موندی بابا !!هر بار باید بهت توضیح بدم نباید به اون آدم اینقدر نزدیک بشی !! همونی که...
نذاشتم ادامه حرفاشو بگه و با تموم دلتنگیها و بغضی که بیخ گلوم گیر کرده بود ،گفتم:
–آره .همونی که یه زمانی نجاتش دادم ...ولی حالا ، نمی‌دونم خودم توش گم شدم یا نجات پیدا کردم.
چیزی نگفت .فقط سرشو تکون داد .فهمید که الان وقت بازخواست نیست.
رفتم سمت اتاقم ،درو بستم .پرده رو نکشیدم ،نور کمرنگ چراغای کوچه افتاده بود روی دیوار.
نشستم رو تخت ...کفشام هنوز پام بود .پالتومو نینداخته بودم.
فقط سرمو گذاشتم رو زانو و یه‌دفعه ...همه چی ریخت بیرون.

اشکام ،بغضام ،حرفای نزدهم ،همه‌ی دلتنگی اون چشمای خیره و سرد شاهان.

دلم واسه اون مرد تنگ شده بود ...واسه اون صدای خش‌دارش ،واسه اون نگاه خسته‌ش ،واسه وقتایی که فقط با یه کلمه‌ش ،می‌فهمیدم زنده‌م هنوز.

در آروم باز شد .نیکا بود.

–نیکی؟ خوابی؟

سریع اشکامو پاک کردم.

–نه ...بیا تو.

اومد نشست کنارم ،دستمو گرفت.

–گریه کردی؟

–یه کم.

–اتفاقی افتاده؟ بگو ببینم چی شد؟

یه لبخند تلخ زدم.

–هیچی نشد ...و همین ،بدتر از هر چیزی بود .سرد بود .انگار اصلاً منو نمی‌دید .نه یه لبخند ،نه یه حرف . فقط ساکت .یه‌جوری که انگار هرچی بین‌مون بود ، مرده.

نیکا دستمو فشار داد.

–نیکی ...اون خیلی چیزا رو یه‌تنه کشیده .شاید هنوز بلد نیست چجوری بهت نزدیک شه .شاید هنوز داره با خودش می‌جنگه.

–ولی من اونجام ،هنوزم .با همه دلم .مگه این کافی نیست؟

–هست عزیزم .فقط ...یه کم وقت می‌خواد .شاهان ، اگه یه‌ذره هم اون آدمیه که تو برام تعریف می‌کردی ...برمی‌گرده .مطمئن باش.

سرمو تکیه دادم به شونه‌ش.

همه چی تار بود ،ولی حرف نیکا یه‌ذره نور آورد .

یه‌ذره امید.

شاید واقعا ...ً هنوزم یه جایی تو دل اون مرد ،یه چیزی برای من مونده .فقط باید صبر کنم ،شاید یه کم بیشتر...

فکر می‌کردم دیگه اون شب تموم شده.

فکر می‌کردم اگه گریه‌هامو بریزم بیرون ،یه‌ذره آروم می‌شم.

ولی خوابم نبرد.

نیکا کنارم خوابیده بود ،سرش رو بازوم ،مثل وقتایی که بچه بود.

همه‌چی آروم بود ،ولی تو سر من ...غوغا.

بلند شدم ،آروم پتو رو کشیدم روش ،رفتم تو هال.

یه لیوان آب خوردم .همون موقع صدای گوشی‌م اومد .

یه نوتیف.

باز کردم .پیام از پارسا.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست335

وقتی پیامش اومد ،خواستم پاکش کنم .دلم نمی‌خواست ببینمش .نه اونموقع شب ،نه هیچ وقت دیگه.

»می‌دونم دیره ،فقط یه دقیقه...نمی‌تونستم نگم .اگه بیای ممنون می‌شم«.

اگه بیای...

دلم نمی‌خواست برم .ولی رفتم.

از سر خشم ،از سر سوال.

جلوی ساختمون وایساده بود .همون‌جوری که همیشه یه‌جوری منتظر بود.

فقط این‌بار ،یه‌ذره خسته‌تر.

رفتم سمتش.

–چی می‌خوای پارسا؟ بگو ،چون واقعاً دیگه اعصاب اینکه دور بزنی و بچرخونی ندارم.

سرشو پایین انداخت.

–حق داری .اگه چیزی رو نگفتم ،به خاطر این نبود که بخوام بازی‌ت بدم.

یه‌کم مکث کرد ،بعد ادامه داد:

–فقط ...نمی‌دونستم چجوری بگم .همه‌ش دنبال یه فرصت بودم که بی‌دردسر باشه .ولی خب ،هیچ‌وقت نیومد.

اخمام تو هم بود.

–مگه نمی‌خواستی به راز کامران خسروشاهی برسی ...رسیدی .خب؟ حالا چی؟ من فقط یه میان‌بر بودم؟

پارسا سری تکون داد ،ولی نه برای تأیید یا انکار.

یه‌جوری نگاهم کرد که نفهمیدم داره فکر می‌کنه چی بگه ،یا واقعاً دلش گرفته.

–نیکی ...تو هیچ‌وقت »یه راه ساده «نبودی .فقط وقتی دیدم چقدر برات مهمه کمک کنی ،چقدر برات شاهان مهمه ،فهمیدم این قصه ،برای تو خیلی بزرگ‌تر از اونیه که فکرشو می‌کردم.

گفتم:

–پس چرا نگفتی؟ چرا همه‌چی پنهونی؟ می‌دونستی اگه بفهمه ،اگه بفهمم ،همه‌چی می‌ریزه به هم ...ولی بازم کردی.

یه‌نفس عمیق کشید.

–آره .چون تو اون لحظه ،فقط به این فکر می‌کردم که یه‌بار توی زندگی ،یه چیزو تا تهش برم .بدون اینکه بترسم .بدون اینکه حساب‌کتاب کنم.

نگاهش کردم.

حرفاش قشنگ بود .ولی نمی‌دونستم دارم قانع می‌شم ، یا دوباره دارم توی یه تله‌ی نرم و بی‌صدا می‌افتم.

دست تو جیباش کرد ،خم شد یه‌ذره سنگ رو از روی آسفالت کنار زد ،فقط واسه اینکه سکوت نشکنه.

آروم گفت:

–من خیلی چیزا رو نمی‌دونم ...هنوزم نمی‌دونم .ولی یه چیزی رو خوب فهمیدم.

یه‌جوری که نگاهش روی زمین بود ،نه تو چشم من:

–بودن کنار تو ...یه‌جور عجیبی درست بود .حتی وقتی همه‌چی اشتباه بود.

دهنم خشک شد.

چیزی نگفتم .نه از دلخوری کم شده بود ،نه از سردرگمی.

ولی اون‌قدری موندم که نفهمم چرا نمیرم.

همین که راه افتاد بره ،برگشت گفت:

–نمی‌خواستم امشب چیزی درست کنم .فقط ...نخواستم تموم شه ،بدون اینکه بفهمی ته دل من ،اون‌قدرا هم ساده نبوده همه‌چی...

و رفت.

نه به امید اینکه چیزی برگرده و نه با لبخند.

فقط با اون مکث همیشگی تو صداش ،که یعنی شاید ... یه روزی ،بفهمی.

و من موندم.

بین یه دل پر ،یه ذهن گیج ،و یه حسی که نمی‌دونستم اسمش شکّه ...یا یه جور دلسوزی اشتباهی.
شاید هنوز ...نمی‌فهمم ته دل پارسا چی می‌گذره.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست336

روزهای آخر اسفند بود .انگار بهار یک‌شبه از راه رسیده بود.
شهر ،هوای نیمه‌گرم و پرغبارش را از میان کوچه‌های باریکِ‌خاطره‌خیز عبور می‌داد ،و درخت‌ها آرام‌آرام ،بهاری که نزدیک می‌شد را بو می‌کشیدند.
اما در دل خانواده‌ی خسروشاهی ،هنوز چیزی شکوفه نداده بود.
عید می‌آمد ،ولی معلوم نبود باید برای چه چیزی سفره‌ی هفت‌سین بچینند.

کامران هنوز بیمارستان بود .بی‌صدا ،بی‌کلام ،میان دستگاه‌هایی که کار تنفس را به‌جایش انجام می‌دادند.
گاهی شروین می‌رفت کنارش می‌نشست ،گاهی شاهان ،و بعضی وقت‌ها هم شیدا ،که حالا بعد از به‌هوش‌آمدن ،هنوز صدای پدر را نشنیده بود ...اما هر بار که می‌دیدش ،چیزی در چشم‌هایش می‌لرزید؛ شبیه بخشیدن ،یا شاید دلتنگی.
ملکه اما دیگر »ملکه «نبود.
آن زن پرهیاهوی گذشته ،حالا فقط متهمی بود میان جلسات دادگاه ،که وکیلش تنها موفق شده بود بخشی از سنگینی حکم را بشکند.
فرار غیرقانونی ،جعل اسناد ،اخاذی ،تهدید ،پرونده‌های مالی و ...و حالا ،پس از سال‌ها ،پرونده مرگ مشکوک بهبودی هم باز شده بود.
نام‌ها یکی‌یکی از غبار گذشته بیرون آمده بودند.
و در این میانه ،شاهان هنوز کم‌حرف بود.
در سکوت ،میان رفت‌وآمد شهرکتاب و بیمارستان ، هنوز با کسی آشتی نکرده بود؛ نه با نیکی ،نه با گذشته‌اش.

فقط گاهی وقتی بهار ِپشت پنجره را تماشا می‌کرد ، نفس عمیق‌تری می‌کشید ...انگار ته ِدلش دنبال نشانه‌ای می‌گشت ،که مطمئن شود این همه تاریکی ،بالاخره به روشنایی ختم می‌شود.

عید نزدیک می‌شد.

اما هیچ‌کس برای خانه‌تکانی دلش نیامده بود.

فقط نیکا ،که کنار نیکی مانده بود ،اصرار داشت اتاق‌ها را مرتب کند ،گل بخرد ،بوی نارنج بیاورد.

شاید برای این‌که چیزی از امید در خانه بماند.

و شروین ،که بعد از سال‌ها برگشته بود ،گاهی با پسرش سینا توی حیاط قدم می‌زد و می‌گفت:

–شاید حالا وقتشه که این خونه ،یه‌جور دیگه زنده شه.

بهار ،پشت در بود.

اما دل خیلی‌ها هنوز در زمستانی طولانی گیر کرده بود.

باید منتظر می‌ماندند...

تا شاید روزی ،اولین شکوفه ،نه از درخت‌ها ،که از دل کسی بزند که هنوز بلد نیست ببخشد ،یا هنوز بلد

نیست دوست داشتن را نشان بدهد.

نزدیکی‌های عید ،شهرکتاب پر از جنب‌وجوش شده بود .بوی کاغذ و مقوا ،صدای رد شدن چرخ‌دستی‌ها ، کارتن‌های باز شده ،و نازی که لیست انبارگردانی را مثل یک حکم نظامی دست گرفته بود و تندتند دستور می‌داد.

شاهان ،با پیراهن ساده‌ی سفید ،از پشت کانتر قدم بیرون گذاشت .نگاهی به ساعتش انداخت ،بعد به در ورودی.

نیکی با چند دقیقه تأخیر وارد شد .خسته ،ولی هنوز با همان لبخند آشنایش که انگار همیشه ته ذهنش برای روزهای سخت ذخیره کرده بود.

شاهان ،بی‌مقدمه و بی‌حاشیه ،گفت:

–ساعت کاری برای همه‌ست ،خانم مقدم.

نیکی جا نخورد .نگاهش کرد ،مستقیم.

–درسته .حق با شماست .فقط امروز یه جلسه داشتم تو مؤسسه ...کمی طول کشید.

انگار همین یک جمله کافی بود .شاهان مکث کوتاهی

کند ،ولی نگاهش تغییر نکرد .همان جدی ،همان بسته.

–مؤسسه؟ با آقای کوهزاد دیگه؟

نیکی حس کرد چیزی در لحنش خراش دارد .آرام ، ولی لبه‌دار.

–بله .قرار بود چند مورد جدید رو برای پروژه امسال بررسی کنیم.

شاهان چیزی نگفت .فقط نگاهش برای لحظه‌ای پایین افتاد .کلمه‌ای نمانده بود که بگوید ،اما گفتنش خطر داشت.

پشت سرش برگشت سمت کانتر .انگشت‌هایش بی‌هدف یکی از برگه‌های لیست فروش را جابجا کردند ،اما ذهنش پیش همان "بله "کوتاه مانده بود.

پارسا...

اسمش ،با آن خونسردی بی‌عیب و آن هوش حساب‌شده ،مثل خرده‌سنگی افتاده بود ته دل شاهان .نه آن‌قدر بزرگ که ویران کند ،نه آن‌قدر کوچک که نادیده گرفته شود.

نیکی رد شد از کنارش ،رفت سمت قفسه‌ها .موهایش را جمع کرده بود ،مثل همیشه .نه تند ،نه بی‌تفاوت .فقط

کارش را شروع کرد.

و شاهان...

برای چندمین بار با خودش گفت:

»اگه چیزی نیست ...چرا حس می‌کنم هست؟«

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست337

»نیکی«

پشتم به شاهان بود ...اما حس نگاهشو هنوز می‌تونستم حس کنم .همونجوری که همیشه بوده ...ساکت ،خیره و سنگین.

داشتم یه عالمه دفتر یادداشت رو تو قفسه مرتب می‌کردم ،ولی ذهنم هزار فرسخ دورتر بود.

»مؤسسه؟ با آقای کوهزاد دیگه؟«

همین جمله‌ش ،با اون لحن خونسرد ،یه جور بدی ته

دلمو سوزوند .انگار نمی‌پرسید .انگار داشت قضاوت می‌کرد .انگار می‌گفت" :می‌دونستم ،همین بود"...
یعنی اون‌همه حرفای بین‌مون ،اون شب که صدام کرد "همنفس ،"الان شده این؟
یه جمله‌ی رسمی ،یه تیکه‌ی یخ؟
دستم خورد به یه جعبه‌ی مداد رنگی ،افتاد .زانو زدم تا جمعشون کنم.
ولی دستم می‌لرزید .بیشتر از خستگی ،از دلخوری ... از اینکه نمی‌فهمید هنوز ،نمی‌دید.
من نمی‌رفتم مؤسسه که کنار پارسا باشم .می‌رفتم چون هنوزم دلم می‌خواست کمک کنم ،حتی وقتی هیچ‌کس باور نداره.
حتی اون.
همین موقع صدای نازی پیچید تو سالن:
–نیکی؟ میشه بیای یه لحظه فرم‌ها رو نگاه کنی؟
بلند شدم .سرمو بالا گرفتم ،ماسکم از صورت برداشته بودم و چشمام خسته بود .ولی لبخند زدم.
رفتم سمت نازی .اما از گوشه‌ی چشم ،دیدم شاهان هنوز همون‌جا ایستاده ...کنار کانتر ،دست‌به‌سینه ،با

نگاهی که انگار داشت دورترین نقطه‌ی ذهنشو می‌خوند.

کاش فقط یه بار ...فقط یه بار می‌گفت چی تو دلشه.

یا لااقل ...ازم می‌پرسید.

رفتم سمت نازی .صندلی کنارشو کشیدم و نشستم .

نازی ،با اون لبخند ریزی که هیچ‌وقت نفهمیدم تهش واقعاً چیه ،همین که کنارش نشستم گفت.

–خسته‌ای انگار؟

سریع خودمو جمع‌وجور کردم ،فرم دستم و برگردوندم سمتش.

–یه کم .کار زیاده امروز.

خم شد و نگاهم کرد.

–یا شاید ذهنت درگیر یه چیز دیگه‌ست؟

یه لحظه نگاش کردم .انگار داشت می‌چرخید دور هدفی که خوب بلد بود چه‌جوری نشونه بگیره.

–مثلاً چی؟

–مثلا ...یه جمله‌ی بی‌احساس از آقای خسروشاهی؟ یا یه حس نادیده‌گرفته‌شدن از طرف کسی که تا دیروز نفست بود؟

اخمام رفت تو هم .سرمو انداختم پایین و تهدیدوار گفتم.

–اگه اومدم کمک کنم ،فرم هارو ببینم .اگه نه ...بهتره برگردم پیش بقیه.

لبخندشو حفظ کرد ،ولی صداش یه‌ذره آرومتر شد ، یه‌جور موذیانه‌تر:

–ببین نیکی ...من نمی‌خوام دخالت کنم ،اما خب ... گاهی آدم باید بفهمه کی ،کجای دل ِیه نفر ایستاده .چون بعضی وقتا ،هیچ‌کس جاشو تضمین نکرده.

سرمو بلند کردم .نگاش کردم .آروم ،اما محکم گفتم.

–تو واقعاً فکر می‌کنی می‌تونی اون جارو از من بگیری؟

لحظه‌ای سکوت کرد .بعد شونه بالا انداخت ،در ظاهر خونسرد.

–من فقط می‌گم وقتی یه در بازه ،شاید یکی دیگه بتونه ازش رد شه .اگه اون که تو انتظارشو می‌کشی ، تصمیم گرفته از پشتش بره.

بلند شدم .فرم رو بستم و گذاشتم روی میز.

–نازی ،بعضی درا ،فقط برای یه نفر باز می‌مونن .

حتی اگه اون نفر نخواد بیاد تو .ولی تو اگه جای اون نباشی ...هیچ‌جوری ،اون در به روت باز نمی‌شه .حتی اگه با کلیدم بیای.

لبخندش یخ کرد .چیزی نگفت .منم دیگه منتظر نموندم .راه افتادم سمت راه‌پله.

دلم آشوب بود .از شاهان ...از خودم ...از این‌که یکی داره از بینمون فرصت می‌سازه.

اما ته ته دلم ،یه صدای خیلی آروم می‌گفت:

»اون هنوز نمی‌تونه دوستت نداشته باشه ...نمی‌تونه«.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان

#پست338

بعد از اونروز؛

مثل هر روز دیرتر رسیده بودم شهرکتاب .دلیلشم البته بی‌ربط به بحثم با پارسا نبود .هنوز دلم قُرص نبود که ته ماجرای اون و شاهان و پدرش چی بود ...ولی حالا

که فهمیده بودم پارسا از اول دنبال حقیقت بوده ،خودم بیشتر گیج شده بودم.

داشتم کاپشنمو درمی‌آوردم که صدای در ِشیشه‌ای دفتر شاهان اومد .محکم باز شد .از اون باز شدنایی که انگار به همه چی گیر داده.

همکارا سر چرخوندن .منم ناخودآگاه برگشتم سمتش . چشمش که بهم افتاد ،اخمای درهمش بیشتر جمع شد.

با لحن جدی‌ای که تهش یه چیزی از جنس حسادت بود گفت:

–خانم دکتر؛

مؤسسه ،جلسات تراپی ،همکاری داوطلبانه ...هر چی هست ،نباید از تایم اینجا کم کنه.

یه لحظه خشکم زد .خواستم چیزی بگم ،ولی گوشی‌م زنگ خورد .صفحه رو دیدم :**عمو کیوان**.

جواب دادم:

–سلام عمو...

صدای مضطربش اومد:

–نیکی ...شیدا نیست .از خونه رفته بیرون ،هیچ‌کس ندیده‌ش .در باز بوده ،وسایلاش هم سر جاشه ...شاهان

الان فهمیده ،زنگ نزد چون حالش بد بود .خواستم تو بدونی ،شاید بتونی پیداش کنی...

قلبم ریخت.

–کِی؟

–نزدیکای ظهر ...هنوزم برنگشته.

تماس که قطع شد ،حس کردم دنیا دور سرم می‌چرخه.

اون لحظه مهم نبود که شاهان چی گفت یا چرا گفت .

مهم این بود که شیدا ،دختری که هنوز تن صداش بین سکوتای شب می‌پیچید ،نبود.

گم شده بود.

دوباره...

ساکت نگاش کردم .خودش فهمید که تماس درباره‌ی شیدا بود.

با اینکه تا لحظه‌ی قبل سرد و رسمی بود ،حالا فقط گفت:

–برو آماده شو .بریم دنبالش.

تو نگاهش چیزی بود که همیشه می‌ترسید بروز بده :

ترس از دوباره از دست دادن.

بدون اینکه حرفی بزنه ،رفت سمت در .منم دنبالش.

صدای نازی از ته سالن اومد که داشت به یکی از همکارا پچ‌پچ می‌کرد:

–ببین اینا رو ...انگار این خانوم تو هر بحران خونوادگی‌ای باید حاضر باشه!

ولی اون لحظه نه حسش بود ،نه اعصابش.

سوار ماشین شاهان شدم .سکوت بینمون یه‌جوری سنگین بود که صدای راهنما و تنفس کات‌شده‌اش شده بود تنها چیزی که می‌شنیدم.

اون وسط ،فکر می‌کردم ...شیدا کجا می‌تونست بره؟ چرا رفته؟

تو اونمدت همون شبی که سرزده رفته بودم خونه خسروشاهی‌ها باهاش تونستم کمی حرف بزنم .البته خیلی سخت بود بشه ازش حرف بیرون کشید؛ شاید اونم مثل شاهان تودار و خودخور بود....

نمی‌دونم شیدا ...دوباره داره فرار می‌کنه از زخمی که هنوز خوب نشده؟

ولی چیزی که تو ذهنم بیشتر از همه چرخ می‌خورد ، نه شیدا بود ،نه پارسا.

صدای شاهان بود.

وقتی با لحن یخ‌زده‌ش بهم گفته بود »خانم دکتر«...
و من هنوز ...هنوز دلم می‌خواست یه روز ،دوباره اون صدای پر از خستگی و گرما رو بشنوم ،همون صدایی که یه‌زمانی منو صدا می‌زد:
نیکی...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست339

تو راه ،سکوت بین من و شاهان سنگین‌تر از همیشه بود .صدای موتور ماشین ،تنها چیزی بود که تو گوشم می‌پیچید .اونم حتی پُرتر از بغضم.
–دوربین دم در چیزی نشون نداده؟
با صدای آرومی پرسیدم ،نگاهش از روی فرمون کنده نشد.
–نه .به خاطر خرابی برق شب قبل ،قطع شده بودن .

فقط می‌دونیم حدود ظهر نیست شده...

زیر لب گفتم:

–کاش باهام حرف می‌زد ...شاید یه چیزی می‌فهمیدم.

اونم هم‌زمان ،آه بلندی کشید:

–منم دیگه نمی‌دونم چی کار باید می‌کردم.

اول رفتیم پارک نزدیک خونه .اون نیمکت قدیمی‌ای که شیدا گاهی وقتا اونجا کتاب می‌خوند .خالی بود .باد ملایمی توی شاخه‌ها می‌پیچید و نیمکتو انگار می‌لرزوند ،مثل دلمون.

بعد رفتیم سمت اون کتاب‌فروشی کوچیکی که شیدا ازش رمان‌های قدیمی می‌خرید .دختر فروشنده گفت شیدا صبح سر زده اونجا بوده .یه کتاب دست دوم خواسته ،اما نخریده.

–یه دختر آروم و مهربون بود ...یه‌کم غمگین‌تر از دفعه‌ی قبل.

این جمله‌ش چسبید بهم.

غمگین‌تر؟ یعنی از چی؟

وقتی برگشتیم ماشین ،گوشی شاهان زنگ خورد .عمو کیوان بود .روی اسپیکر گذاشت.

–یه خانومی زنگ زده شهرکتاب .گفته یه دختر جوونی دیده که توی ایستگاه راه‌آهن ،روی صندلی منتظره و هی داره یه دفتر کوچیکو می‌خونه ...خیلی به توصیف شیدا می‌خورده.

هم‌دیگه رو نگاه کردیم .شاهان سریع دنده رو عوض کرد و پیچید سمت خروجی بزرگراه .قلبم تند می‌زد .

شیدا ...ایستگاه راه‌آهن؟ چرا اونجا؟

تا رسیدیم ،محوطه پر از صدای سوت قطار و بلندگوی سالن بود .شاهان جلوتر دوید .من پشت سرش .و اونجا بود ،لبه‌ی سکو ،شیدا نشسته بود ،با دفترچه‌ای باز روی زانوهاش.

انگار یه تیکه از روح شاهان برگشت توی تنش .

آروم ،بی‌صدا جلو رفت .نخواست بترسونتش.

منم کنار ایستادم .نفس‌هام هنوز نامرتب بود.

–شیدا...

اون دفترچه رو بست ،سرش رو آورد بالا.

چشماش ،هنوز خواب‌زده .ولی نه از خواب شب .از یه خستگی قدیمی‌تر.

–اومدم باهاش حرف بزنم ...با بابا...

همون موقع دلم ریخت.

دفترچه دستش ،همونیه که وقتی کوچیک بود برای باباش شعر می‌نوشت توش.

خودش گفت.

–دلم می‌خواست ...اگه نباشه ،لااقل صدامو برده باشه اون دنیا.

شاهان کنار شیدا نشست ،بی‌هیچ کلمه‌ای .فقط دست ظریفشو گرفت.

اون لحظه ،بین گریه‌های بی‌صدا و بوی روغن ترمز قطار ،چیزی توی دل من تکون خورد.

یه حس غریب:

بازگشت.

نه فقط شیدا ...شاید دل شاهان هم ،داشت کم‌کم از قطب شمال یخ‌زده‌ش برمی‌گشت ...سمتم.

تا برگشتیم خونه ،شیدا خوابیده بود .انگار فقط دنبال یه جفت نگاه می‌گشت که باورش کنه ،که ببینه‌ش ،که بگه" :برگرد ،دیر نشده".

شاهان آروم پتو رو انداخت روش ،بعد بی‌صدا از اتاق اومد بیرون.

منم پشت سرش .تو راهرو ایستاد .تکیه داد به دیوار .
سرشو انداخت پایین.
–فکر کردم دیگه پیداش نمی‌کنیم...
گفتم:
–هنوز خیلی چیزا هست که ازمون نگفته ،شاهان .اون دفترچه‌رو دیدی؟
سرش رو آورد بالا .نگاهش خسته بود .اما توش یه چیزی بود ...یه چیزی که شبیه **امید** بود.
–اون دفترچه‌رو از بچگیش داشت .باهاش واسه بابا شعر می‌نوشت ،قصه می‌ساخت ...هنوزم داره می‌نویسه .امروز دیده بودمش ،از دور .حس کردم داره با یه نفر حرف می‌زنه ...با بابا ...یا با خودش.
نگاه شاهان رفت سمت اتاق شیدا.
من رفتم تو آشپزخونه ،برا خودمون چای ریختم.
بعد از یه سکوت طولانی ،بالاخره بهم گفت:
–نیکی ...اون دفترچه دست تو باشه .شاید باهات راحت‌تر باشه .اگه چیزی نوشت ...یا یه چیزی توش بود که لازمه بدونم...
چای از گلوم پایین نمی‌رفت .گفتم:

–مطمئنی؟

–آره .من ...این چند وقت فقط سکوت کردم .شاید وقتشه یکی از بیرون ،از تو ،از خواهرم ...از خودم حرف بزنه.

**

روز بعد ،وقتی شیدا هنوز خیلی حرف نمی‌زد ،فقط با نگاهش جواب می‌داد ،اون دفترچه رو آروم از کنار بالشش برداشتم .نگاهم کرد .نه ناراحت شد ،نه چیزی گفت .فقط یه لحظه ،لبخند کم‌رنگی نشست روی لبش . شاید هم خیال کرده بودم.

رفتم تو اتاقم.اتاقی که وقتی دو سال پیش تراپیست شاهان بودم شبامو اونجا تا صبح سر می‌کردم ...نشستم کنار پنجره ،نور عصر افتاده بود روی صفحه‌ی اول. یه جمله با خودکار آبی نوشته بود:

"بابا ...اگه یه روزی برگشتی ،بدون هنوزم عاشق صداتم .همون‌طور که نیکی عاشق صدای شاهانه"...

نفسم برید .چشمام خیره موند به اسم خودم.

برگ زدم .صفحه‌ی بعد پر بود از تکه‌های بریده‌شده‌ی فکرای یه دختر با دل شکسته ...و چندتا اسم.

اسم دخترش...اسم شوهرش!
چیزی این وسط می‌لرزید ...یه راز .یه حقیقت جا مونده از زندگیش!

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست340

تو دفترچه‌اش یه‌جور خاصی نوشته بود .با خودکار آبی ،با خطی که معلوم بود چند بار دستش لرزیده وسط نوشتن .همون‌طور که نشسته بودم تو اتاق سرد و خالی‌ِزیرشیروونی خونه‌ی پدری‌شون ،فقط صدای ورق خوردن دفتر و نفسای خودم می‌اومد.
یکی از صفحه‌ها نگاهمو گرفت .نوشته بود:
هیچ‌کس نفهمید چرا ساکت‌تر شدم .چرا دیگه خودمو تو آینه دوست نداشتم .یا چرا وقتی صداش از ته‌ِ آشپزخونه می‌اومد ،تنم یخ می‌کرد.

اولش گفتم خستگیه...یا شاید از زندگی دور افتاده؛ولی نه ،اون...یه چیزی تو چشماش بود که منو از خودم می‌ترسوند«.

مکثی کردم .صفحه رو بستم .چند لحظه نگاهش کردم . بعد دوباره بازش کردم .دست‌خط شیدا بود ...ولی انگار داشت صدای اون سال‌هاش رو از ته چاه بیرون می‌کشید.

»دکترش گفت نیاز به کنترل داره..ولی اون اصلاً قبول نداشت که بیمار باشه .می‌گفت این همونیه که واقعیه .که باید منم قبول کنم .من؟ .! من فقط سعی می‌کردم فرار نکنم .سعی می‌کردم نفهمم .اما یه شب...که گفت منو به اندازه‌ای که باید زن نمی‌بینه،فهمیدم دیگه دیر شده«...

دستم لرزید .خطا رو خوندم ،دوباره و دوباره .ذهنم پر کشید سمت چیزایی که توی حرفاش هیچ‌وقت نمی‌گفت .شیدا همیشه از اون ازدواج فقط با یه جمله

رد می‌شد» :یه اشتباه دورگه «...ولی الان ،یه چیزای دیگه داشت روشن می‌شد .نه فقط اختلاف فرهنگی .نه فقط سردی یا دعوا.

یه چیز ...پنهونی‌تر .یه میل ناپیدا ،یه نیاز عجیب که شیدا هیچ‌وقت نفهمیده باهاش چه‌کار کنه.

خودم رو جمع کردم .سرم سنگین شده بود .صفحه‌ی بعدی هم پر بود از چیزایی که نمی‌گفتن ،اما می‌فهمیدم.

همون حالتی که یه جمله نگفته ،بیشتر از هزار تا فریاد حرف توش داره.

فقط تو یکی از جمله‌ها ،کوتاه و بی‌تکلف نوشته بود.

»هیچوقت نفهمیدم چرا به من نگاه نمی‌کرد ،ولی عاشق صداش می‌شد وقتی با صدای من نقش یه بچه رو بازی می‌کرد«...

نفس تو سینه‌م حبس شد .حس کردم همه‌ی اون لحظه‌هایی که شیدا فقط لبخند محوی می‌زد و چیزی نمی‌گفت ،الان دارن یکی‌یکی داد می‌زنن.

شاید خودش اسمشو نمی‌دونست .شاید نخواسته بود بدونه.

اما من ...من فهمیدم .و یه بغض سنگین نشست وسط گلوم.

شیدا ،شاید اون سالا فقط می‌خواسته "عادی "باشه ... ولی تو چشم یکی ،عادی بودن کافی نبوده.

از اتاق که اومدم بیرون ،یه‌جور غریبی تو صورتم بود .خودمم حسش می‌کردم .مثل وقتی یه‌هو از خواب می‌پری ولی نمی‌تونی به کسی بگی چی دیدی ...چون مطمئنی هیچ‌کس نمی‌فهمه.

دستم هنوز به دیوار بود ،انگار می‌ترسیدم اگه ولم کنه ،بریزم زمین .یه‌جور سنگینی نشسته بود رو قلبم که نفسم درست بالا نمی‌اومد.

پشت پله‌ها صدای خنده بود .عموکیوان با اون لبخند همیشگیش که از ته دل بود ،داشت با شروین و بقیه کل‌کل می‌کرد .شروین دست سینا رو گرفته بود و اصرار می‌کرد که اگه مرده ،بره یه ترقه دیگه بندازه وسط حیاط ،و سینا با چشمای گرد و هیجان‌زده می‌گفت:

–می‌ندازم ،ولی اگه منفجر شد ،تقصیر شماست!

همه‌شون می‌خندیدن .عمو کیوان همین‌طور که از

کنارم رد شد گفت :

–نیکی‌جان؟ خوبی؟ رنگت پریده عزیزم.

سریع لبخند زدم ،از اون لبخندای کج و نصفه‌نیمه که فقط واسه رد گم‌کردنه.

–آره ...یه‌ذره خسته‌م فقط.

سرمو انداختم پایین و عمو کیوان باز ازم تشکر کرد . شاید می‌خواست با قدردانیهای گاه و بیگاهش ،سردی رفتار شاهانو با من لاپوشونی کنه.

حوصله نداشتم الان درباره شیدا یا دفترش حرف بزنم .هنوز نه با خودم رو راست شده بودم ،نه با اون.

ایستادم کنار درگاه .از دور ،شاهانو دیدم .نشسته بود لب باغچه ،همون‌جایی که سال پیش خودش گل‌های شب‌بو کاشته بود .یه پالتو مشکی تنش بود و یه فنجون چای دمه‌دستش که دیگه معلوم بود سرد شده.

به دوردست خیره بود ،انگار وسط شلوغی خونه ،تنها کسی بود که صدای هیچ‌کس رو نمی‌شنوه.

دستشو زده بود زیر چونه‌ش .لباش بسته بودن ولی چشم‌هاش ...اون چشم‌ها ،هنوزم خستگی ِتمام اون سالا رو فریاد می‌زدن.

نفهمیدم چقدر نگاش کردم .فقط این فکر تو سرم چرخ می‌زد که "چرا هیچ‌وقت نمی‌فهمیم تو دل آدم‌ها چی می‌گذره؟ چرا همیشه فقط اون چیزی که نشون می‌دن رو باور می‌کنیم؟"

در اون لحظه زویی با خنده وارد حیاط شد ،یه ظرف سالاد دستش بود و با هیجان به ترقه‌های سینا نگاه می‌کرد ،انگار وسط یه جشن تو مونترآله.
نگاهم برگشت سمت جمع شلوغ و گرم خانواده‌ی شروین.
صدای خنده‌ی زویی ،جیغ سینا بعد از هر ترقه ، تعارفای پشت هم عموکیوان...
و بعد ،سکوت شاهان ...سکوت خودم...
تو دلم گفتم:
"شاید همه‌مون یه‌جورایی داریم می‌سوزیم ،فقط بعضی‌ها صداشونو در نمیارن".

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان

#پست341

رفتم توی آشپزخونه ،بی‌هوا .لیوانی آب برداشتم ،ولی دستم هنوز می‌لرزید .صدای کشیدن صندلی منو به خودم آورد .شیدا بود .نشست روبه‌روم .بدون حرف. همون‌طور که لیوان هنوز تو دستم بود ،نگام کرد . مستقیم.

نگاهی که انگار می‌خواست مطمئن بشه خوندم .که فهمیدم.

گفتم:

—من ...نمی‌خواستم فضولی کنم .فقط ...یه‌جوری افتادم روش .ناخودآگاه.

آروم پلک زد .صداش اون‌قدر آروم بود که اول نفهمیدم چی گفت.

ولی تکرار کرد:

—عیبی نداره .شاید وقتش بود که یکی بخونه.

چیزی نگفتم .سرمو انداختم پایین .نمی‌تونستم تو

چشماش نگاه کنم .نمی‌تونستم تو چشمای زنی که همیشه فکر می‌کردم فقط یه مادر خوبه ،یه زنِ آرومه ...حالا چیزای دیگه ببینم.

زنی که تنهایی‌ش خیلی قدیمی‌تر از چیزی بود که من تصور می‌کردم.

شیدا انگشتاشو به هم قلاب کرد و گفت:

—اون سالا ،خیلی تلاش کردم که فقط ...فرار نکنم . که بمونم .به خودم بقبولونم اینم یه نوع زندگیه .ولی یه‌جایی ...حس کردم دارم محو می‌شم.

مکث کرد .لبخند زد .ولی لبخندش غم داشت.

—وقتی خودتو تو آینه نگاه می‌کنی و نمی‌فهمی کی‌ای ...یعنی دیگه داری گم می‌شی.

یه شب ،از خواب پریدم .با گریه .همون شب بود که به خودم گفتم" :تو نمی‌تونی نجاتش بدی .چون اون نمی‌خواد نجات پیدا کنه".

همین شد که رفتم.

یه لحظه فقط نگاهش کردم و

آروم گفتم:

—اون جمله رو ...نوشته بودی که گفت تو رو به

اندازه‌ی کافی زن نمی‌بینه.

نمی‌دونی چقدر تو ذهنم تکرار شد.

احساس کردم یه چیزی تو وجودم شکست .چون ، نمی‌دونم چرا ،اون جمله ...انگار برای خودم هم بود.

شیدا سرش رو کمی کج کرد .چشم‌هاش پر نور شده بودن ،اما نریختن.

—نیکی جان...

—هووووم؟

—اینکه یه مرد تو رو نبینه ،یا تو رو نفهمه ،تقصیر تو نیست .هیچ‌وقت.

یه وقتایی ،اونا دنبال چیزی هستن که تو ،حتی اگه خودتو پاره‌پاره هم بکنی ،نمی‌تونی براشون باشی .

چون مشکل تو نیستی ...مسئله اوناست.

و بدترش اینه که ما زن‌ها ،همیشه خودمونو مقصر می‌دونیم.

چیزی نگفتم .گلوم گرفته بود .یه چیزی وسط سینه‌م قلقلک می‌داد ،می‌خواست بیاد بیرون .اما فقط گفتم:

—متأسفم که تنها موندی.

و بعد ،بعد از یه مکث بلند:

—و متأسفم که دیر فهمیدم...

شیدا لبخند زد.

—مهم اینه که فهمیدی .همین حالا .همین‌جا.

برای چند ثانیه فقط سکوت بود .سکوتی که بین دو زن ،دو نسل ،دو تا زخم ،یه پل ساخت.

همون لحظه ،حس کردم دیگه فقط دختر اون خونه نیستم.

یه جوری ،شبیه شیدا شده بودم.

نشسته بودیم روبروی هم ،با یه لیوان چای نیمه‌گرم تو دست ،ولی گرمایی بینمون نبود .شیدا ساکت بود .

اون‌جور ساکتی که می‌دونی پشتش فکر هست .تصمیم هست.

یه‌دفعه گفت:

—اون مردی که باهاش ازدواج کردم ...از اولم آدم معمولی‌ای نبود .ولی کسی نفهمید.

یه‌جوری رفتار می‌کرد که همه فکر می‌کردن فقط خونسرده .درون‌گراست .حتی من .اولش فکر کردم عمیقه ،خاصه ...ولی کم‌کم ،چیزایی دیدم که نفهمیدم

اسمش چیه.

نگام کرد .جدی ،مستقیم.

—نیکی ...چون تو یه تراپیستی ،دارم اینا رو می‌گم . چون فکر نمی‌کنم اینا فقط خاطره‌ان .اینا یه هشدارن . برای تو ،برای هر زنی که فکر می‌کنه »می‌تونه درستش کنه.«

نفسمو حبس کردم .به‌وضوح حس کردم داره نزدیک یه چیز خیلی جدی می‌شه.

ادامه داد:

—اون اختلال شخصیت داشت .تشخیص رسمی نگرفت ،چون هیچ‌وقت نرفت پیش متخصص .ولی همه‌ی علائمش واضح بود .یه نوع پارافیلیا داشت.

صدای شیدا نه خجالت‌زده بود ،نه هیجان‌زده .مثل کسی که هزار بار این جمله رو تو ذهنش تکرار کرده باشه.

—از رابطه‌های واقعی فراری بود .از لمس ،از نگاه ، از بدن من .اما وقتی با صدای بچه‌گونه باهاش حرف می‌زدم ،یک‌دفعه توجهش بالا می‌رفت .یه‌بار که گفت : »تو اون‌جوری که باید زن نیستی ،«فهمیدم دیگه نباید دنبال توضیح ساده باشم .باید بترسم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست342

احساس کردم معدهم مچاله شد .گفتم:
—و تو موندی ...با اون؟
شونه بالا انداخت.
—آره .اولش .بهخاطر ترحم .بعدتر بهخاطر اینکه فکر میکردم اگه ترک کنم ،شاید اون نابود شه .ولی تهش فهمیدم دارم خودمو نابود میکنم.
مکث کرد.
—اون مرد از درون شکسته بود ،اما نمیخواست ترمیم شه .انکار میکرد .تهدید میکرد اگه کسی چیزی بفهمه ،آبروش میره .من ...ساکت شدم .سالها.
صدایم لرزید:
—الان کجاست؟
—نمیدونم .رفت .ناپدید شد .حتی الان نیست

درخواست طلاقم رو امضا کنه .گم شده ،مثل چیزی که هیچ‌وقت مسئولیتشو قبول نکرد.

یه لحظه بینمون سکوت افتاد .بعد شیدا گفت:

—تو اما فرق داری نیکی .تو بلدی نگاه کنی ،بدون ترس .بلدی بفهمی.

چشماش باریک شد.

—می‌دونی چرا دارم اینا رو بهت می‌گم؟ چون شاهانم یه مرد ساکته .زخمیه .و تو اگه حواست نباشه ،ممکنه فقط صدای سکوتشو بشنوی ،نه اون چیزی که پشتشه.

نفس کشیدم .تیز .مثل کسی که چیزی رو حس کرده ، اما نمی‌خواسته بشنوه.

شیدا گفت:

—از مردایی که سکوت می‌کنن ،نترس .از اونایی بترس که نمی‌ذارن چیزی رو بفهمی .فرق داره.

بعد دیگه چیزی نگفت .و من ...تو سکوت موندم ،با صدای قلبم که تندتر از قبل می‌زد.

از آشپزخونه که زدم بیرون ،انگار همه‌چی شکل عوض کرده بود .راهرو همون راهرو بود ،چراغا

همون نور زرد کم‌جون ،ولی انگار صداها خفه‌تر بودن .قدمام آروم بود ،ولی تو سرم غوغا بود.
حرفای شیدا ...اون جمله‌ها ...نه ،درد بودن .مثل سوزن ،تو نقطه‌هایی که نمی‌دونستم هنوز زنده‌ن.
شاهان همون‌جا نشسته بود .همون حالت .لب باغچه ،با فنجونی که حالا دیگه فقط یه ظرف خالی بود .حتی نگاهش نکرد ،وقتی نزدیک‌تر شدم.
کنارش نشستم .صدا نداشتیم .فقط یه نفس عمیق کشید و با صدایی که معلوم بود سعی داره خونسرد بمونه گفت:
—گفتی استراحت می‌کنی .زیاد طول کشید.
خیره شدم به نقطه‌ای نامعلوم رو زمین.
—شیدا حرف زد .از اون سال‌هاش .از چیزی که هیچ‌وقت نگفته بود.
شاهان چیزی نگفت .فقط پلک زد .یه‌جور خاص .
انگار هم خواست چیزی بپرسه ،هم ترجیح داد سکوت کنه.
گفتم:
—به نظرم هر آدمی یه چیزی داره ،که تا نگه ،

نمی‌تونه آزاد شه .یه زهر .تو دل .که نمی‌کُشه ،ولی می‌سوزونه.

این‌بار نگاهش رو از دوردست گرفت و آورد سمت من.

—اونم بهت گفت زهرش چی بود؟

سر تکون دادم.

—گفت ،چون حس کرد می‌فهممش .چون منم دارم یاد می‌گیرم صداهای پشت سکوتو بشنوم.

شاهان چند لحظه فقط نگاهم کرد .بعد آهی کشید ، اون‌جوری که آدم دلش می‌خواد چیزی بگه ،اما مطمئن نیست شنیده شه.

—گاهی ...نمی‌خوای صدا بزنی چیزی رو .چون می‌ترسی اگه بگی ،واقعی شه .یا شاید از اون لحظه‌ای بترسی که یکی نگاهت کنه و بگه" :چرا زودتر نگفتی؟"

سرم رو بهش نزدیک‌تر کردم .نرم .صبور.

—من نمی‌گم زودتر بگو .فقط می‌گم ...اگه گفتی ،من اون آدمی نیستم که بترسم.

لبخند نزد .ولی یه‌چیز تو صورتش شُل شد .یه‌چیز از

اون دفاع همیشگی‌اش .بعد آروم گفت:

—نیکی ...من خیلی چیزارو گم کردم .پدرمو ، اعتمادمو ،حتی تصویر خودمو .نمی‌دونم چی مونده ازم .و بدترش اینه ...که نمی‌دونم ،آیا تویی که داری بهم نزدیک می‌شی ،قراره یه روز از همین چیزا بترسی یا نه.

نفس عمیقی کشیدم .دستم رو گذاشتم روی پشت دستش.

—می‌دونی فرق من با آدمای قبلی چیه؟

مکث کردم.

—من نیومدم که درستت کنم .من اومدم ببینم ،بشنوم ، بفهمم ...همین .اگه یه روز دیدم نمی‌تونی قدمی جلو بیای ،نمی‌رم .می‌شینم .کنارت.

یه مکث.

—ولی تو هم باید بخوای بشینی ...کنار خودت.

برای اولین بار ،پلک‌هاش سنگین شدن .نگاهشو انداخت پایین .آروم‌تر از همیشه گفت:

—شاید ...وقتشه.

و من فقط کنارش موندم .نه برای قهرمان بودن .فقط برای اینکه ،وقتی یکی بعد از سال‌ها سکوت ،می‌گه

"شاید وقتشه ،"یه‌نفر باشه که اون جمله رو بشنوه.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست343

بارون ِریز ِشب‌آخر ِاسفند ،دونه‌دونه می‌خورد به شیشه‌ی اتاق مهمون .تو کیفم دنبال شارژر می‌گشتم ، ولی بیشتر از اون ،دنبال یه بهونه بودم .یه بهونه برای نرفتن ...یا شاید برای رفتن.
صدای در نیمه‌باز شد .عموکیوان بود ،با همون ژاکت بافت طوسی و چشمای نگران ِهمیشگی.
—نیکی‌جان ،می‌خوای بری الان؟
سرمو بالا گرفتم .سعی کردم لبخندم محکم باشه.
—آره عمو ،یه قرار کاری کوچیک دارم فردا صبح ، باید آماده شم .
اومد تو اتاق .نشست رو لبه‌ی صندلی کنار در.
—می‌دونی که چهارشنبه‌س؟ چهارشنبه‌سوری .خیابونا

از الان بلبشوئه .

مکث کرد .بعد آروم‌تر گفت:

—راستش ...نمی‌خوام امشب بری .خونه شلوغه ،همه هستن ،هوا یه بوی قشنگ گرفته .تو هم جزوی از همین جمعی .بمون.

کیف تو دستم سنگین شد .انگار خودِ کیفمم داشت می‌پرسید» :مطمئنی؟«

لبخند زدم ،ولی نگاهم کشیده شد سمت حیاط ،جایی که شاهان با سینا داشت فانوسای کاغذی رو امتحان می‌کرد .صداش آروم بود ،اما خنده‌ی سینا واضح.

عموکیوان نگاهمو دنبال کرد .چیزی نگفت ،فقط لبخند پدرانه‌ای زد و همون‌طور که بلند می‌شد ،گفت:

—لازم نیست همیشه همه‌چی تو تقویم برنامه‌ریزی شه نیکی‌جان .بعضی شب‌ها رو دل نگه می‌داره.

درو که بست ،نفسم رفت.

شاید ...شاید این‌بار دل باید تصمیم بگیره ،نه سر.

رفتم سمت پنجره .شاهان سرش بالا بود ،نور چراغ حیاط افتاده بود روی موهای بور بسته شده‌اش .یه لحظه ،فقط یه لحظه ،حس کردم اگه امشب برم ...

چیزی نصفه می‌مونه.

همون لحظه ،صدایی از پایین بلند شد .صدای شاهان ، پررنگ‌تر از همیشه:

—نیکی؟

بیا پایین ،سینا قسم خورده تا تو نیای فانوس نمی‌پره بالا!

لبخند زدم.

نه به خاطر سینا.

نه به خاطر چهارشنبه‌سوری.

به خاطر اون لحظه‌ای که یه صدا از تاریکی صدات می‌زنه...

و تو ،می‌خوای جواب بدی.

بیرون هوا بوی دود و ترقه می‌داد .از پنجره‌ی نیمه‌باز اتاق صدای ترکیدن فشفشه‌ها و سروصدای همسایه‌ها می‌اومد..

شاهان رو تو حیاط دیدم؛ تکیه داده به دیوار ،با اون نگاه ساکت و پالتوی نیمه‌بازش.

دم غروب ،شروین و دختر شیدا آتیش کوچیکی وسط

حیاط روشن کرده بودن .شعله‌ها بالا نمی‌زد ،ولی نور نارنجیش پوست دستمو گرم می‌کرد .صدای جرقه‌ی چوب و شعله‌ها قاطی خنده‌های بچه‌ها و دعوای زویی و سینا می‌شد.

شاهان یه گوشه ایستاده بود ،دستاش تو جیب پالتوش ، نگاهش روی شعله‌ها.

رفتم کنارش .اونقدر نزدیک که صدای نفسهاش با صدای خودم قاطی شه.

بدون اینکه نگاهم کنه ،آروم گفت:

—بچگیام ،مامانم همیشه می‌گفت اگه از روی آتیش بپری ،غم‌هات می‌سوزه.

یه نفس آه‌مانند کشید.

—من همیشه می‌پریدم ...ولی غم‌هام جا خوش کرده بودن.

نگاش کردم .نور آتیش صورتشو گرم‌تر نشون می‌داد ، اما ته چشمش هنوز سایه بود.

یه لحظه فقط سکوت بود بینمون .بعد ،خودم گفتم:

—بپر باهام.

متعجب نگام کرد .جدی بودم .نگاهم ثابت موند توی

چشم‌هاش .مکثی کرد ،ولی بعد با همون لبخند نیمه‌پیدا ،سر تکون داد.

با هم ایستادیم کنار آتیش.

چشم بستم ،نفس کشیدم...

—زردی من از تو ،سرخی تو از من.

و پریدیم.

یه لحظه همه چیز معلق شد .من ،اون ،شعله‌ها ،حتی فکرام.

وقتی فرود اومدیم ،نگام کرد .دیگه نمی‌خواست چیزی بگه .نمی‌خواست بدون دلیل بمونه یا بره.

فقط تو نگاهش یه چیز تازه بود .یه نرمش ،شاید یه شروع.

همون‌جا ،کنار آتیشی که کم‌کم داشت خاکستر می‌شد ، حس کردم دلم دیگه اونقدر میل رفتن نداره...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست344

هوا هنوز سرد بود ولی بوی آتیش ،صدای خنده‌ی سینا و نور چراغ‌های رنگی‌ِآویزون از درخت‌ها ،گرمایی عجیب توی فضا انداخته بود .همه جمع بودن وسط حیاط ،دور میز پر از ظرفای رنگی‌رنگی و تخمه و آش و شیرینی.

زویی با موهای طلاییش که پشت سرش جمع کرده بود ،کنار من ایستاده بود .یه پالتوی پشمی قرمز تنش بود و داشت با شروین بحث می‌کرد که چرا کسی سالاد انار دوست نداره.

منم گوشه‌ی میز ایستاده بودم ،لیوانم توی دستم بود و نگاهم این طرف و اون طرف می‌چرخید .شروین خونواده صمیمی داشت و این به نظرم خوب بود که هنوز فرهنگ و اداب ایرانی رو بلد بودند .صدا رو صدا نمی‌اومد .صدای بچه‌ها ،خنده‌های بی‌دلیل ،صدای جرقه‌های ترقه‌های سینا ...یه‌جور گرمای غریبه ولی دلچسب تو دل شب.

زویی خم شد سمت من ،با لهجه‌ی نیمه‌ایرانی گفت:

—خیلیی شلوغه ،نه؟ ولی من عاشق اینجور

شلوغیام.

خندیدم.

—برعکس منه .من توی شلوغی بیشتر ساکت می‌شم.

—ولی تو ساکت که نبودی ،از وقتی اومدی همه نیکی‌نیکی می‌کنن !سینا که رسماً عاشقت شده!

خندیدم .زویی با صداقت بی‌آلایشی ادامه داد:

—راستش ...من اولش یه ذره محتاط بودم نسبت به تو .ولی الان که دیدمت ،خوشحالم که شاهان کسی مثل تو رو توی زندگیش داره.

لبخندم رفت توی چشم‌هام .نمی‌دونستم چی بگم .یه لحظه فقط سرم رو خم کردم و گفتم — :هنوز خیلی چیزا مبهمه.

تو همون لحظه صدای عموکیوان بلند شد .نشسته بود کنار بخاری باغچه ،پتویی روی پاهاش انداخته بود و لیوان چای توی دستش می‌لرزید .رو به شاهان و شروین گفت :

—بچه‌ها ،درباره‌ی مامانتون باید یه تصمیم جدی بگیریم.

همه‌مون ساکت شدیم.

عمو ادامه داد:

—وکیلش خوبه ،ولی برای این پرونده نه به اندازه‌ی کافی قویه ،نه جسور .این پرونده یه پرونده ساده نیست ،مخصوصاً با اون چیزی که رسانه‌ها ساختن ازش.

شروین سر تکون داد:

—باید یکی رو پیدا کنیم که سابقه‌ی پرونده‌های جنجالی داشته باشه.

شاهان حرف نزد ،ولی دستش رو روی میز گذاشت . انگشت‌هاش رو به‌نرمی جمع کرد و گفت :

—حکم قطعیه؟

عموکیوان گفت:

—نه ،هنوز .جلسه‌ی دادگاه افتاده بعد از تعطیلات . ولی فشار رسانه‌ای خیلی بالاست .اگه وکیل درست حسابی نداشته باشه ،قاضی راحت تحت تاثیرش قرار می‌گیره.

من سکوت کرده بودم .نگاهم به شاهان بود .به فک جمع‌شده‌ش ،به اخم تو پیشونیش ،به سایه‌ای که دوباره روی صورتش افتاده بود.

همون‌موقع ،موبایلم لرزید.
اسم بابا روی صفحه افتاده بود .قلبم تند زد .از جایی که ایستاده بودم نگاه شاهان رو حس کردم .چند قدم رفتم اون‌طرف‌تر ،پشت درخت انار نیمه‌خشکی که گوشه‌ی باغچه بود.
تماس رو وصل کردم.
—سلام بابا.
—کجایی دختر؟ منتظرت بودیم .چرا دیر کردی؟
—من ...امشب یه کم دیر میام .یه کار پیش اومده ،یه مورد اورژانسی با یکی از مراجعه‌کننده‌هام.
سکوت اون‌ور خط .بعد با لحن کمی مشکوک گفت:
—شب چهارشنبه‌سوری؟
—می‌دونم .ولی موضوعش جدیه .قول می‌دم کارم تموم شه زود بیام.
تو همون لحظه صدای سینا بلند شد:
—نیکیییییی بیا دیگه !وقت فانوسه ،می‌خوای اول تو بندازیش!
لب‌هام خشک شد .صدام قطع شد .صدای سینا واضح بود ،با اون لحن هیجانزده و صدای کمی بم‌ِنوجوان

گونه‌ش.

—تو خونه‌ی کی هستی نیکی؟

چیزی نگفتم .قلبم تق‌تق می‌زد .سعی کردم بگم چیزی نیست ،اما صدا از گلوم بالا نمی‌اومد.

بابا گفت:

—نیکی ،من فردا باهات حرف دارم .جدی .اینطوری نمی‌شه.

تماس که قطع شد ،نفس بلندی کشیدم .موبایل هنوز توی دستم بود ،ولی سرد شده بود ،مثل سنگ.

برگشتم سمت حیاط.

شاهان هنوز سر جاش بود .فقط حالا داشت نگاه می‌کرد .از دور .نه با سوال و با قضاوت .فقط نگاه...

و من فقط تونستم یه لبخند کمرنگ بزنم ،شبیه همون لبخندایی که سال‌ها تمرین کرده بودم واسه وقتایی که نمی‌دونستم باید چی بگم...

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست345

آتش ،نرم و زنده وسط حیاط می‌رقصید .شعله‌ها ، نارنجی و بلند ،هوا رو می‌بریدن و سایه‌ی آدم‌ها رو روی دیوار می‌کشیدن .سینا با فانوس کاغذی قرمزی که توی دستش بود ،دور خودش می‌چرخید و می‌خندید .زویی داشت گره‌ی نخ فانوس دوم رو سفت می‌کرد و شروین چیزی زمزمه می‌کرد که فقط خودش می‌فهمید.
من کنار پله‌های تراس ایستاده بودم ،و شاهان چند قدم اون‌طرف‌تر ،کمی دور از جمع ،دست به جیب ،اما نگاهش با ما بود.
همون‌جوری که فانوس سوم آماده شد و سینا با ذوق گفت» :نیکی !بیا تو بنداز «!بدون اینکه فکر کنم ،قدم برداشتم سمتش .فانوس رو گرفتم ،و وقتی نسیم کوچیکی بهش زد و پارچه‌ی نازکش لرزید ،انگشت‌هام سفت شدن دور میله‌اش.

—بذار کمکت کنم.

صدای شاهان از کنارم اومد .نرم بود ،نه مثل همیشه .
آرام و نزدیک ،انگار داره با خودش حرف می‌زنه.
برگشتم طرفش .فانوس رو نگه داشتم بالا ،تا اون
فندک رو بگیره زیرش .دستمون نزدیک شد .گرمای
آتیش ،گرمای فانوس ،و یه چیزی هم بین
انگشت‌هامون ...شبیه ترس.
شعله که فانوس رو پر کرد ،شاهان آروم گفت:

—یه آرزو کن.

نگاهش نکردم .چشمم به بالا بود ،جایی که قرار بود
فانوس پر بکشه.

—فقط یکی؟

—فقط یکی.

چند ثانیه طول کشید تا فانوس سبک شد ،تا حس کردم
دیگه دستم سنگینی‌شو حس نمی‌کنه .ولش کردم .فانوس
رفت بالا ...آروم ،بی‌صدا ،با بویی از دود و امید.
بعد نگاهش کردم.
شاهان هنوز به آسمون نگاه می‌کرد .نور فانوس توی
مردمک‌هاش افتاده بود .گفت:

—همیشه فکر می‌کردم این چیزا مسخره‌س.

—چی؟ فانوس؟

—آره ...یا آتیش‌پریدن .آرزو کردن .خیال‌بافی.

توی سکوت ،سرم رو کج کردم ،فقط نگاهش کردم و اون گفت:

—ولی الان ...انگار یه لحظه واقعاً خواستم که یه چیزی درست بشه.

صداش کمی پایین‌تر اومد.

—نه تو دنیا .توی خودم.

نگاهش کردم .نه لبخند داشت ،نه اخم .فقط یه جور خستگی درآمیخته با امید.

زمزمه کردم:

—شاید تو همون لحظه ،یه آرزو کردی که خودت باشی ...بدونِ هیچ نقشی.

برای لحظه‌ای مکث کرد .لب پایینش رو کمی جمع کرد و با لحنی نزدیک گفت:

—تو هم اینجوری شدی؟ وقتی همه‌ی نقش‌هاتو ازت می‌گیرن ،هنوز بدونشون خودتی؟

لبخند زدم.

—نمی‌دونم.وقتی فانوس بالا می‌ره ،فکر می‌کنم شاید می‌تونم دوباره خودمو بسازم .از نو.

فانوس هنوز می‌رفت .حالا خیلی بالا بود .و شاهان فقط گفت:

—این آرزوی قشنگیه.

و بعد ،خیلی آروم ،تقریباً بی‌صدا اضافه کرد:

—شاید امشب برای منم یه شروع باشه.

نگاهش کردم .سکوت بین‌مون ،از اون سکوتایی بود که لازم نیست پرش کنی .فقط بمونه ،همون‌جور که هست.

پشت سرمون ،صدای خنده‌ی بچه‌ها و صدای ترکیدن یک ترقه ،لحظه رو شکست .ولی اون سکوت بین ما ، انگار هنوز ادامه داشت.

و من ،هم‌زمان با آسمون شب ،یه فانوس توی دلم هوا کردم ...فقط نمی‌دونستم قرار بود کجا فرود بیاد.

کمی بعد ،صدای تق‌تق خفیف ترقه‌ها هنوز می‌اومد .زویی داشت از شروین می‌خواست آخرین بستنی‌ها رو از فریزر بیاره ،و سینا فانوس کاغذی کوچیکی رو دست گرفته بود و داشت برای دختر

کوچولوی شیدا درستش می‌کرد .

من رفتم سمت در.

کتمو از روی چوب‌لباسی برداشتم ،کیفم هم آماده بود .

یه لحظه ایستادم ...حس رفتن ،توی اون خونه‌ی پرنور و صدا ،انگار سنگین‌تر از معمول شده بود.

برگشتم سمت جمع و گفتم:

—من دیگه باید برم.

عموکیوان سری تکون داد ،لبخندش گرم بود.

—حیف ،ولی باشه .شب خوبی بود .مواظب خودت باش نیکی‌جان.

زویی گفت:

—فردا نمی‌مونی؟ بریم شمال همه‌مون؟

لبخند زدم و خواستم چیزی بگم که شیدا ،انگار تازه از اتاق خودش اومده باشه بیرون ،وارد حیاط شد .لباس خونگی به تن داشت ،ولی مرتب و جمع‌وجور ،و اون نگاه مخصوصش—ترکیب اعتماد و اندوه—مثل همیشه ثابت بود.

نگاهم کرد.

—نیکی ،یه دقیقه صبر می‌کنی؟

همه‌مون ساکت شدیم .جلو اومد ،کمی مکث کرد .بعد با صدایی که گرچه آهسته بود ،اما محکم بود ،گفت:

—من ...می‌خوام تو یه جلسه‌ی دیگه با من باشی .نه صرفاً برای مشاوره .فقط ...یه حرفایی هست که فقط تو می‌تونی بفهمیشون.

لبخندم کم‌کم محو شد .فقط سرم رو تکون دادم.

—باشه .هر وقت خواستی.

شاهان کنار در ایستاده بود .نگاهم کرد .یه لحظه سکوت بین‌مون موند .بعد گفت:

—من می‌رسونمت.

گفتم:

—نه ،خودم می‌رم .راحت باش.

اما اون ،همون‌طور که همیشه وقتی تصمیمی می‌گرفت کوتاه نمی‌اومد ،فقط گفت:

—گفتم خودم می‌رسونمت.

و این‌بار دیگه مخالفت نکردم.

توی ماشین ،اولش ساکت بودیم .صدای خفیف ضبط ، یه ترانه‌ی بی‌کلام قدیمی رو پخش می‌کرد .خیابون خلوت بود ،نورهای زرد از زیر شیشه رد می‌شدن ،و

من از پنجره بیرونو نگاه می‌کردم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست346

تا اینکه شاهان گفت:
—اون روزایی که دور بودی ...انگار همه چیز تو خلسه بود .نمی‌فهمیدم دارم چیکار می‌کنم .فقط یه چیزی گم شده بود.
نگاه کردم سمتش .صورتش جدی بود ،اما صداش آروم.
—فکر می‌کردم شاید با قهر کردن ،با عقب کشیدن ، بتونم چیزی رو کنترل کنم .ولی فقط بیشتر از دست دادمت.
نفسش رو بیرون داد.
—ولی الان ،حس می‌کنم اگه بازم ازت دور بشم ، دیگه چیزی ازم نمی‌مونه...

ساکت موندم .قلبم تند می‌زد .اون جمله ،هم ساده بود ، هم همه‌چیز داشت.

بعد برگشت نگاهم کرد.

—نیکی ...من هنوزم عاشقتم .با همه‌ی اشتباهام .با همه‌ی عقب‌کشیدنام .اگه بمونی ،اگه دوباره بخوای کنارم باشی ،این‌بار نمی‌ذارم فاصله بیفته.

پلک زدم.

—شاهان ...تو هنوز زخمی .از خیلی چیزا .منم همین‌طور.

لبخند محوی زد.

—شاید .ولی این‌بار ،بذار با هم خوب شیم .نه هرکدوم جدا.

لبخندم بی‌اختیار برگشت .شاید هنوز همه‌چیز درست نشده بود .شاید هنوز دلخوری‌ها بود .ولی اون لحظه ، توی اون ماشین نیمه‌گرم ،بین اون سکوت‌های پر از اعتراف ،یه جور صلح داشت بینمون اتفاق می‌افتاد.

گفتم:

—بذار ببینیم ...شاید این‌بار بتونیم فانوسو با هم نگه داریم.

و اون ،فقط نگاه کرد .همون‌جوری که همیشه وقتی حرف کم می‌آورد ،نگاه می‌کرد .ولی توی اون نگاه ، همه‌چی بود.

رسیدیم دم کوچه .ماشین هنوز کامل وای نستاده بود که حسم از دلم جلو زد.
یه لحظه بهش نگاه کردم .اون نگاه خاصش که همیشه یه‌جور خونسردیِ عمیق توش بود ،حالا تهش چیزی لرزون دیده می‌شد .شاید انتظار ،شاید تردید ...شایدم دل‌واپسی.
همین باعث شد که دستم بی‌اختیار بیاد بالا .لحظه‌ای مکث کردم .نه برای فکر ،بلکه برای اینکه جرات پیدا کنم.
بعد خم شدم ...و یه بوسه‌ی کوتاه ،آروم ،اما عمیق روی گونه‌ش گذاشتم .همون‌جایی که ریش نرم و ته‌ریشش با پوست گرمی می‌زد .بوی آشنای تنش ، نزدیک بود .اون نزدیکی ،انگار همه‌ی فاصله‌های این مدت رو یک‌هو حذف کرد.
سرمو عقب کشیدم.

دیدم چشماش برق زد .نه از اشک ،از چیزی غریزی‌تر .از یه شوکِ دل‌خواه.

دهنش نیمه‌باز موند که چیزی بگه ،ولی من زودتر دستگیره رو کشیدم و گفتم با صدایی آروم:

—شب بخیر شاهان.

پیاده شدم .بارون ریز و ساکتی می‌بارید .نه اون‌قدر خیس‌کننده که اذیت کنه ،ولی اون‌قدری بود که هوا رو تازه کنه.

بدون اینکه پشت‌سرمو نگاه کنم ،شروع کردم به دویدن سمت در خونه‌مون .خنده‌ی کوچیکی اومد رو لبم ،از اون خنده‌هایی که فقط برای خودت‌ان ،فقط وقتی یه چیزی واقعی بوده.

پشت‌سرم ،صدای شیشه‌ی ماشین که پایین رفت ،تو هوای نم‌دار پیچید.

شاهان مونده بود ،یه دست رو فرمون ،یه دستش آروم رفت سمت گونه‌ش .همون‌جایی که بوسیدمش.

چشم دوخت تو آینه .به خودش .به همون آدمی که ماه‌ها ،سال‌ها ،با خودش جنگیده بود ...حالا با یه بوسه‌ی ساده داشت نرم می‌شد.

من فقط حسش کردم .ندیدم .ولی اون لحظه ،مطمئن بودم ...مثل وقت‌هایی که دلت بهت راستشو می‌گه.
پاهام روی پله‌ی اول خونه بود ،اما ذهنم هنوز کنار اون ماشین بود.
پشیمون نبودم .برای اولین بار بعد از مدت‌ها ...نه تردید داشتم ،نه ترس.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست347

»داخل کوچه -ماشین شاهان«

شاهان ،سرحال‌تر از همیشه ،پشت فرمان نشسته بود .
خیابان‌های باران‌خورده‌ی شب چهارشنبه‌سوری ،در نگاه او زیباتر از همیشه بودند .دستش روی فرمان ، ولی ذهنش هنوز میان باران و بوسه ،جا مانده بود.

هر چند قدم یک‌بار ،نیم‌نگاهی به آینه می‌انداخت .به همان نقطه‌ی خاص روی گونه‌اش .جای بوسه .رد گرمی که هنوز از میان سرمای شب عبور نکرده بود .لبخند بی‌اختیاری ،روی صورتش جا خوش کرده بود؛ نه آن لبخند محتاط همیشگی ،بلکه خالص ، عمیق ،با ته‌مایه‌ای از رهایی.

با آن شور و نشاطی که مدت‌ها گمش کرده بود ،گاز می‌داد و میان کوچه‌پس‌کوچه‌ها می‌چرخید .برای اولین‌بار بعد از ماه‌ها ،دلش نمی‌خواست شب تمام شود.

کمی بعد ،در حاشیه‌ی یکی از خیابان‌های جنوبی شهر ،جمعی کوچک از کارتن‌خواب‌ها کنار آتشی کوچک نشسته بودند .صدای خنده‌های خسته ،و بخار گرم فلاسک چای ،هوای نم‌دار را همراهی می‌کرد.

شاهان ایستاد .پیاده شد ،بی‌سر و صدا ،و با همان پالتوی مشکی و نگاه مهربان ،آرام کنار جمعشان نشست .برای آن‌ها ،او مردی غریبه نبود .کسی بود که هرازگاهی می‌آمد ،ساکی می‌داد ،دستی می‌فشرد ،و بی‌قضاوت ،کنارشان می‌نشست .اما امشب ،فرق داشت .امشب ،حالش بهتر بود .طوری که یکی از

مردها ،با چشم‌هایی خمار و صدایی خش‌دار اما شوخ ، با خنده گفت:

—داداش ...صورتت اکلیلی شده !چه خبره امشب؟ جشن گرفتی؟

شاهان لحظه‌ای مکث کرد .دستی روی گونه‌اش کشید . و همان‌جا ،ذره‌های ریز براق ِرژ نیکی را روی انگشتش دید .خندید .با تمام وجود .بعد برگشت ،نگاهش را به آتش دوخت و گفت:

—آره ...این اکلیلا اکسسوریای منن ،بعد از بوس ِ دوست دخترم...

خنده‌ی جمع بلند شد .بی‌غل‌وغش ،از ته دل .یکی از جوان‌ترها با لهجه‌ی لری گفت:

—پس ما غلط کردیم به کسی نزدیک بشیم ،اگه قراره آخرش اینجوری خوشحال شی!

اگه یه بوس اینقدر آدمو از این رو به اینرو می‌کنه...ما چی بودیم از همه فرار کردیم...خوش به حالت داداش!!

شاهان دست در جیبش کرد .پاکت کوچکی بیرون

آورد .اسکناس‌های تانخورده را یکی‌یکی بینشان پخش کرد .آرام ،بی‌منت .مثل کسی که دلش می‌خواست حال خوبش را خرج کند.

—امشب عید منه .بذارید با شما جشن بگیرم.

هوا هنوز بوی باران داشت .آتش می‌سوخت ،چهره‌ها قرمز شده بود .شاهان همان‌جا نشست ،گرمِ بخار چای و شعله‌ی آشتی در دلش.

و جای بوسه‌ای روی صورتش ،هنوز می‌درخشید.

اما نیکی وقتی کلید را توی قفل چرخاند ،نفس عمیقی کشید .انگار با باز شدن درِ خانه ،همه‌ی گرمای دقایق قبل ،از تنش بیرون ریخته بود .با اینکه پاهایش از خستگی سست شده بود ،ایستاد .مقابل پدرش ،که با چهره‌ای بسته و عبوس ،منتظر بود.

پدر ،نگاهش را دوخت به نیکی و بی‌مقدمه گفت:

—بالاخره برگشتی .کجا بودی تا این وقت شب؟

نیکی سعی کرد آرام و محتاط پاسخ دهد.

—خونه‌ی خسروشاهی‌اینا بودم ...شروین پسر بزرگشون دعوتم کرد .جشن بود.

پدرش صدایش را اندکی بلندتر کرد:

—شروین یا شاهان؟ بگو ببینم ،واقعاً فکر کردی نمی‌فهمم کجا می‌ری و با کی می‌گردی؟

نیکی نگاهش را از او دزدید .لب‌هایش را روی هم فشرد.

—من که چیزی رو پنهون نکردم .تو همیشه می‌گفتی دنبال حقیقت باشم .منم دارم تلاش می‌کنم...

پدرش با خشمی فروخورده خندید:

—حقیقت؟ حقیقت اینه که تو رفتی تو دل یه خونواده‌ی پر از دردسر .مادری که هنوز محاکمه‌ست ،پدری که هیچ‌کس نمی‌دونه کجاست ، پسری که معلوم نیست چی تو سرشه !اینا خانواده‌ن؟

ننه‌گلی از آشپزخونه بیرون اومد .ظرفی دستش بود که انگار یادش رفته باهاش چیکار کند.

—رحیم چه خبرته؟؟ بذار اول یه نفس بکشه ، خسته‌س.

اما پدر بی‌توجه ادامه داد:

—از فردا حق نداری بری شهرکتاب .اونجا هم دست کمی از بقیه‌ش نداره .آدم‌ِیه مدل دیگه‌ت کرده.

نیکی سر بلند کرد .با صدایی که حالا کمی لرزش داشت اما همچنان محکم بود گفت:

—من آدم بدی نشدم ،بابا .فقط دارم خودم می‌فهمم کی‌ام ،چی می‌خوام ...شاهان هیچ‌وقت ازم نخواسته عوض شم .اون فقط...

—فقط چی؟

پدر صدایش را تیزتر کرد.

ـ فقط کشیدت وسط یه دنیای دروغ؟ دختر من نباید دنباله‌رو آدمایی باشه که هنوز خودشون نمی‌دونن کجان.

نیکا ،که کنار در ایستاده بود ،خواست چیزی بگوید ، اما منصرف شد .سکوت غلیظی افتاد .نیکی جلو رفت ،چشمانش به پدرش دوخته شده بود.

—اگه فکر می‌کنی با ندیدن شاهان ،با نرفتن به شهرکتاب ،من قراره مثل قبل بشم ...نه بابا .دیگه اون آدم قبلی نیستم.

پدر فقط نگاهش کرد .نه با خشم ،بلکه با چیزی شبیه ترس .انگار برای اولین‌بار ،دخترش را غریبه دیده بود.

ننه‌گلی سرفه‌ای کرد ،رفت طرف نیکا و دستش را گرفت.

—بیا تو آشپزخونه ...بذار پدر و دختر حرفاشونو بزنن.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست348

نیکی چند ثانیه سکوت کرد .صدای نفس پدرش ،عمیق و سنگین ،در فضای خانه می‌پیچید .بعد ،بی‌آن‌که عقب‌نشینی کند ،قدمی جلو گذاشت و آرام اما قاطع گفت:

—من همیشه برات احترام قائل بودم .حتی وقتی باهات موافق نبودم ،هیچ‌وقت رو به‌روت وای‌نمیستادم .چون پدرمی .چون فکر می‌کردم شاید حقی داشته باشی.

پدر نگاهش کرد .نه مثل یک پدرِ دلخور ،بلکه مثل قاضی‌ای که هنوز مطمئن نیست چه حکمی باید بدهد.

نیکی ادامه داد:

—اما الان ...با همه‌ی احترامی که هنوز برات قائلم ، نمی‌ذارم روی تصمیمی که از ته دلم باورش دارم ، نظر بدی .من شاهان رو دیدم .نه تیترای خبریشونو ،نه شایعه‌ها رو ...خودشو دیدم .دردشو ،سکوتشو ،آدم بودنشو.

پدر با صدایی گرفته و آرام گفت:

—نیکی ...بعضی دردها فقط واسه خورد کردن آدمه ، نه ساختنش.

نیکی پلک زد .دلش لرزید ،ولی لحنش استوار ماند:

—شاید .ولی اون درد ،باعث شد منم خودمو بهتر بشناسم .باعث شد بفهمم آدمِ ترس‌خورده و مُرده‌ای که فقط بله می‌گه نیستم .شاهان مثل یه آینه‌ست ...آینه‌ای که تو چشماش ،خودمو شجاع‌تر دیدم.

پدر پوزخند زد:

—پس کل این ماجرا به خودته نه اون پسره؟

نیکی با مکث گفت:

—به هر دومونه .به این‌که بلد باشیم کنار هم ،بدونِ نقاب ،زخمامونو ببینیم ...و هنوزم بخوایم بمونیم.

چند لحظه سکوت افتاد .صدای یخچال و تیک‌تاک ساعت ،تنها صدای قابل شنیدن بود .ننه‌گلی ،پشت درِ آشپزخانه ،منتظر و نگران گوش ایستاده بود .نیکا هم نشسته بود روی پله ،مشت‌هایش گره خورده توی دامن لباسش.

پدر آهی کشید .دستی به صورتش کشید .انگار بخشی از خستگی سال‌ها ،حالا توی این مکالمه آزاد شده بود.

—نیکی ...من فقط می‌خوام تورو سالم و خوشبخت ببینم .نمی‌خوام یه روز برگردی و بگی چرا نذاشتی جلو راهِ‌خرابم رو بگیری.

نیکی سری تکان داد .رفت طرفش .با احتیاط کنار میز نشست .برای اولین‌بار ،بدون لرز توی صدایش گفت:

—شاید اون راهی که تو خراب می‌بینی ،تنها راهیه که من توش خودمو پیدا می‌کنم.

چشمهای پدرش نم کشید .ولی چیزی نگفت .فقط بلند شد ،بی‌صدا رفت سمت اتاقش.

نیکی ماند .با ضربان قلبی که محکم می‌کوبید ،ولی

سبک‌تر از همیشه.

نیکی همان‌طور که روی صندلی نشسته بود ،نفسش را آهسته بیرون داد .لحظه‌ای چشم‌هایش بست .قلبش هنوز می‌کوبید ،ولی حس می‌کرد یکی از سنگین‌ترین مکالمات عمرش را رد کرده.

صدای آهسته‌ی در ِآشپزخونه که باز شد ،نیکی را به خودش آورد .ننه‌گلی با آن چارقد گل‌دارش ،همان‌طور که دستانش را با گوشه‌ی پیش‌بندش خشک می‌کرد ،از آشپزخانه بیرون اومد .پشت سرش نیکا با چشم‌های قرمز و صورتی گرفته ،بی‌صدا نزدیک شد و خودش را پرت کرد تو بغل نیکی.

نیکی ،با تمام خستگی توی تنش ،لبخند آرامی زد و بازویش را دور نیکا حلقه کرد.

—گریه کردی کوچولو؟

نیکا با صدایی گرفته گفت:

—بابا خیلی بداخلاق شده ...هی می‌خواد همه‌چی رو خودش بچینه.

نیکی پیشانی نیکا را بوسید .ننه‌گلی آهی کشید و کنار

بخاری نشست .دستانش را به گرما گرفت و گفت:

—آخه مادرجون ،حالا که این‌همه از این پسره‌ی شاهان تعریف می‌کنی و دل به دلش دادی ...چرا خودش نمیاد خواستگاریت؟

بعد با لحنی جدی‌تر اما مهربان ادامه داد:

—اگه واقعاً دوست داره ،اگه مرد زندگیه ،بیاد جلو . آدم اگه حرفی داره ،پای سفره‌ست که می‌زنه ،نه پشت تلفن و ماشین و باغچه!

نیکی یه لحظه خنده‌اش گرفت .خنده‌ای از سر خجالت ، ولی با محبت.

—ننه ...یه‌کم پیچیده‌ست .الان وقتش نیست.

ننه‌گلی زیر لب گفت:

—هی ...همیشه همینه .همه‌چی می‌شه "الان وقتش نیست ."اون‌وقت وقتی دیر شد ،همه‌چی می‌شه "کاش زودتر"...

نیکی لبش را گاز گرفت ،اما چیزی نگفت .سرش را گذاشت روی سر نیکا ،که هنوز بغلش بود .نگاهش به عکس دسته‌جمعی خانوادگی افتاد که توی قاب چوبی روی دیوار بود.

لحظه‌ای فکر کرد ...اگه یک روز واقعاً شاهان بیاید توی آن خونه ،کنار همین آدم‌ها بشیند ...چی می‌شود؟
صدای ننه‌گلی دوباره بلند شد ،این بار نرم‌تر و با لحن دلسوزانه‌تر:
—اگه ته دلش با توئه ،بذار رسمیش کنه مادر .من که از چشمات می‌خونم دل دادی...
نیکی فقط توانست آرام بگوید:
—دل دادم ننه ...ولی هنوز راه مونده .هم برای اون ، هم برای من.
ننه‌گلی سر تکان داد ،لبخند محوی زد و گفت:
—پس خدا پشت‌وپناه دل‌هاتون باشه.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست349

صبح که شد ،هوا ابری بود اما دل نیکی روشن .

برخلاف همیشه که بعد از دعوا با پدرش دلش می‌لرزید ،این‌بار حس محکم‌تری توی وجودش بود . شاید چون دیشب بالاخره از خودش دفاع کرده بود . شاید چون بوسه‌ی شب بارانی و نگاه شاهان ،هنوز توی ذهنش برق می‌زد.

داشت آماده می‌شد که برود شهرکتاب .کیفش را انداخت روی شانه‌اش و از پله‌ها آمد پایین .جلوی در که رسید ،صدای خش‌خش دمپایی پدرش را شنید .با مکث سر بلند کرد .پدرش آن‌طرف راهرو ایستاده ، چشمانش توی هم ،همان نگاه جدی و گره‌خورده‌ی همیشگی بود .نیکی لحظه‌ای ایستاد ،منتظر شد که شاید پدرش حرفی بزند .یک چیزی ،حتی یک اشاره .ولی پدرش بدون کلمه‌ای ،برگشت و در ِاتاقش را محکم بست.

صدای قفل شدن در مثل پتک خورد توی دل نیکی.

اما نیکی این‌بار عقب نکشید .نگذاشت تلخی آن لحظه باقی‌مانده‌ی حال خوبش را از بین ببرد .همان‌طور که نفسش را بیرون می‌داد ،در خانه را باز کرد .نیکا جلوترش دوید و گفت:

—زود باش دیگه ،دیر می‌شه!

کنار هم راه افتادند سمت شهرکتاب ،زیر آسمان خاکستری ِبی‌باران.

نیکی از پنجره‌های ویترین کتاب‌فروشی‌ها رد می‌شد و گاهی نگاهش به آدم‌هایی که رد می‌شدند گره می‌خورد .نیکا که دید خواهرش بیشتر تو فکر است دستش را گرفت و گفت:

—یه چیزی بگو ،دوباره تو فکری.

نیکی لبخند زد:

—داشتم به دیشب فکر می‌کردم .به شاهان ...به خونواده‌ش .خونواده شروین یه‌جور عجیبی گرم و مهربونن .آدم حس می‌کنه ،نه ادعا دارن ،نه..هیچی ! انگار آدم می‌تونه نفس بکشه پیششون.

نیکا با لبخند پرسید:

—عاشق خونواده‌ش شدی یا خودش؟

نیکی خندید:

—هردوش .ولی راستش ...نمی‌دونی نیکا ،وقتی بین اون‌ها بودم ،حس کردم سال‌ها دلم یه خونواده‌ی این‌مدلی می‌خواسته .نه ساکت و سرد .نه از بالا

نگاه‌کننده .یه خونواده‌ای که وسط حرف هم می‌پرن ،با صدای بلند می‌خندن ،هوای همو دارن ...خونواده شروین..زنش ،پسرش...کلاً با بقیه‌شون فرق دارن.

نیکا مکثی کرد و بعد خیلی ساده گفت:

—اینا مهم نیست نیکی .مهم خودت و شاهانید .مهم اینه که وقتی تو دل‌تنگی ،اونه که می‌فهمت .وقتی گیجی ،اونه که راهو نشونت می‌ده .خانواده‌ش خوبه ، خب ...ولی اگه خودتون دوتا بلد باشید چطور کنار هم باشید ،بقیه‌ش درست می‌شه.

نیکی ایستاد .نگاهش کرد .یک لحظه انگار خواهر کوچکش از خودش بزرگ‌تر بود.

—مرسی کوچولو ...نمی‌دونی چقدر لازم داشتم همینو بشنوم.

نیکا شانه انداخت بالا:

—واسه همینه که من همیشه باهوش‌ترم!

و بعد ،با خنده نزدیک پله‌های شهرکتاب دوید.

نیکی و نیکا هنوز چند قدم تا در ورودی شهرکتاب فاصله داشتن که صدای آشنایی باعث شد هر دو

بایستند.

—چه دیداری ،چه زمانی.

پارسا بود .با همان لبخند آشنا ،ظاهر مرتب و نگاهی که همیشه چیزی بیش از یک مکالمه‌ی ساده در خودش داشت.

نیکی کمی مکث کرد ،اما لبخندی کوتاه زد و گفت:

سلام ...چه عجب!

پارسا با نگاهی گذرا به نیکا و بعد دوباره به نیکی ، نزدیک‌تر شد.

—می‌خواستم برم دفتر جدیدمو یه سر بزنم .اتفاقاً اینجاست ،کنار شهرکتاب .همسایه شدیم.

نیکی ناخواسته حس کرد چیزی ته دلش می‌لرزد .

دلشوره‌ای مبهم ،چیزی بین شک و نگرانی .پرسید:

—جدی؟ دفتر گرفتی این‌قدر سریع؟

پارسا شانه‌ای بالا انداخت.

—وقتی آدم بدونه چی می‌خواد ،همه‌چیز سریع‌تر پیش می‌ره .مخصوصاً وقتی برای هدفش منتظر نمونده باشه تا دیر بشه.

قبل از اینکه نیکی جوابی بدهد ،صدای قدم‌هایی سریع

و محکم از پشت سر آمد.
شاهان بود .

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست350

از آن‌سوی خیابان دیده بودشان .دیدن نیکی ،ایستاده کنار پارسا ،کافی بود تا خون توی رگ‌هایش گرم‌تر از همیشه جریان پیدا کند .بدون لحظه‌ای مکث ،سمتشان آمد .ایستاد نزدیک ،طوری که فاصله‌اش با پارسا از آن مرز باریک "رسمی بودن "عبور کرده بود.
با صدایی که سعی می‌کرد خونسرد باشد اما گرمای غیرت توی تُنش پنهان نمی‌شد ،گفت:
—چه دیداری ...خوبید؟
پارسا ،همان‌طور آرام و بی‌نوسان ،به شاهان نگاه کرد و با لحن ملایمی گفت:
—عالی ،اتفاقاً داشتم به نیکی درباره دفتر جدیدم

می‌گفتم .همینجاس.

نگاهش به نیکی برگشت.

—خصوصی کار می‌کنم .مشاوره‌های حقوقی ، پرونده‌های خاص ...حیفه تو بین این قفسه‌های کتاب بمونی ،نیکی .جای تو اونجا نیست.

نیکی دستپاچه خندید ،سعی کرد لحنش سبک بماند:

—خب ،دفتر زدن که به این سادگی نیست .باید مجوز بگیری ،تاییدیه ،کلی کار اداری...

پارسا همان‌طور نگاهش می‌کرد .نگاهی که انگار در دلش جمله‌ای ناتمام داشت.

شاهان حرف نیکی را برید .صداش خشک‌تر شده بود:

—ولی اگه قرار باشه هر کسی برای خودش دفتر بزنه و بدون چارچوب کار کنه ،که دیگه سنگ رو سنگ بند نمی‌شه.

پارسا نگاه کوتاهی به او انداخت ،لحنش هنوز آرام اما کمی طعنه‌دار شده بود:

—بعضی وقتا ،چارچوب‌ها بیش از اون‌که مفید باشن ،آدمو محدود می‌کنن.

شاهان لبخند محوی زد .چیزی بین تمسخر و کنترل

عصبانیت:

—ولی محدودیت بعضی وقتا لازمه .مخصوصاً برای کسایی که فکر می‌کنن به همه‌چیز حق دسترسی دارن.

نیکی سعی کرد فضا رو سبک کنه ،نگاهی بین هر دو انداخت و گفت:

—خب ،ما باید بریم ...نیکا منتظره ،امروز کلی کار داریم تو شهرکتاب.

پارسا سرش را تکان داد.

—موفق باشی .اگه خواستی دفترمو ببینی ،همیشه درش برات بازه.

شاهان فقط نگاهش کرد .چیزی نگفت ،اما نگاهش گفتن نداشت.

وقتی نیکی و شاهان کنار هم چند قدمی از پارسا فاصله گرفتند ،شاهان بدون اینکه به چهره‌اش نگاه کند ،پرسید:

—این همیشه انقدر زیادی حرف می‌زنه؟

نیکی نفس عمیقی کشید.

—شاهان...

شاهان سرش را به سمت او برگرداند .لبخندش تلخ

بود.

—نگران نباش .فقط یادم رفت قراره صبور باشم.

نیکی نگاهش کرد .این‌بار چیزی از دلخوری درونش نبود .بیشتر شبیه مردی بود که نمی‌خواست حتی یک لحظه کسی را کنارش تصور کند ...جز نیکی.

نیکی هنوز داشت سعی می‌کرد حال و هوای شاهان را بعد از مواجهه با پارسا آرام کند که صدای آشنای دختری از پشت سر ،فضا رو دوباره متوقف کرد:

—امیرپارسا؟ چه جالب اینجا می‌بینمت!

همه برگشتند .سُ‌ها بود .با همان سرزندگی همیشگی ، چشم‌هایش بین نیکی ،شاهان ،نیکا و در نهایت پارسا چرخید .بعد یکباره ایستاد ،لبخندش ماند اما پلک‌هایش سریع زدند .در نگاهش هم تعجب بود ،هم درنگ ،هم جرقه‌ای از شناخت.

پارسا با لبخند گفت:

—سلام ،خواهری .تو اینجا چی کار می‌کنی؟

همزمان ،نیکی و شاهان تقریباً با یک صدا گفتند:

—خواهری؟

سکوتی چندثانیه‌ای بین همه افتاد .سها لبش را گزید ، سپس خندید ،دستش را به بازوی پارسا زد و گفت:

—بله دیگه ،خواهری .البته اون‌قدر وقت نمی‌ذاریم که کسی متوجه بشه ما فامیلیم.

پارسا با خونسردی گفت:

—بچه‌های یه خونواده‌ایم ولی از دو تا دنیای متفاوت.

سها سر تکان داد و نگاهش را به شاهان ،بعد به نیکی دوخت.

پارسا با لحنی کمی جدی‌تر ،اما پرسشگر پرسید.

-نگفته بودی اینجاها میای؟ !!بچه‌ها رو می‌شناسی!؟

سها مکثی کرد و بعد با لحن آرام‌تری گفت:

—دنیا خیلی کوچیکه...نیکی هم‌دوره‌ای دانشگاهم بود ،نازی هم تو بخش شهرکتاب که ...یکی از مراجعینمه.

صدای او به سختی در گوش شاهان پیچید .

"مراجعه‌کننده‌ام".

لحظه‌ای نگاهش روی چهره‌ی سها خشک شد .انگار کلمات در مغزش درجا زدند .تا همین لحظه فکر می‌کرد سها فقط دوست صمیمی نازی‌ست .اما حالا...

نیکی سعی کرد چیزی بگوید تا فضا متعادل‌تر شود ، اما شاهان دیگر در آن لحظه با کسی نبود .تمام صداها در اطرافش انگار در مه محو شدند .ذهنش رفت سمت نازی .حرف‌ها ،تردیدها ،تناقض‌ها ...و حالا این .نازی از مدت‌ها قبل تحت مشاوره بوده؟ چرا چیزی نگفته؟ چرا به خواهر پارسا رجوع کرده؟

نیکی نگران نگاهش کرد .حس کرد چیزی در درون شاهان شکسته یا دست‌کم جابه‌جا شده .حتی نیکا هم فهمید که فضا عوض شده .پارسا و سها مشغول گپ زدن بودند ،اما شاهان دیگر در آن جمع نبود .سرش را کمی پایین انداخت ،لب‌هایش را روی هم فشرد ،و بی‌اختیار قدمی عقب کشید.

چند دقیقه بعد ،وقتی همگی کمی از هم فاصله گرفتند ، شاهان بی‌مقدمه زیر لب زمزمه کرد:

—من باید نازی رو ببینم .

نیکی با تردید نگاهش کرد.

—الان؟

—آره ...قبل از اینکه چیزی تو ذهنم سفت بشه .باید از خودش بشنوم.

و بی‌هیچ حرف دیگری ،سریع از پله‌های شهرکتاب بالا رفت.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست351

شاهان قدم‌هایش را سریع‌تر برداشت .ته دلش چیزی شبیه سنگینی گناه افتاده بود؛ نه از دیروز ،نه از دیشب ،که از سال‌ها قبل .از روزهایی که صدای نازی را نمی‌شنید ،حرف‌هایش را شوخی می‌گرفت و زخم‌هایی را که شاید دیده نمی‌شدند ،عمیق‌تر می‌کرد.
در شلوغی آرام شهرکتاب ،نگاهش به نازی افتاد .
دختر جوانی که حالا شاید بیش از قبل ،بالغ‌تر به نظر می‌رسید .لبخندی ملایم روی لب داشت ،اما چشم‌هایش با او حرف نمی‌زدند.
شاهان بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت:

—بیا تو اتاقم ،چند دقیقه کارت دارم.

نازی که انگار انتظار این دعوت را داشت ،لبخندش را پررنگ‌تر کرد .زیر چشمی نگاهی به نیکی انداخت و با لحنی خونسرد اما خوشحال گفت:

—باشه.

و پشت سر شاهان ،میان نگاه‌های کنجکاو ،قدم برداشت و رفت.

نیکی ایستاد .لب‌هایش بسته ،اما فکش منقبض شده بود .نیکا در کنارش بازوهایش را روی سینه گره زد و آرام گفت:

—شرط می‌بندم این خانمِ‌درازه داره نقشه می‌کشه ... چی معلوم ،نقشه‌ی خودشون نباشه این داستان مشاوره و مراجعه؟ یه وقتایی آدما با زبون همدردی ،بدترین هدفا رو دنبال می‌کنن.

نیکی ،که تا چند لحظه پیش دلش به امید روشن شده بود ،حالا در صورتش رد عصبی خاموشی نشسته بود .نگاهش را از در بسته‌ی اتاق شاهان گرفت و زیر لب گفت:

—دیشب ...دیشب فکر کردم بعد از اون آشتی و اون

حرفا ،همه‌چیز عوض شده .فکر کردم بالاخره می‌تونم یه بار ...فقط یه بار ،بی‌تردید بگم اگه مایله ،بیاد خواستگاری.

نیکا با چشم‌هایی که برق زدند ،سر جایش تکان خورد .صدایش کمی از حد عادی بالاتر رفت:

—خواستگاری؟ وای نیکی ...یعنی واقعا...ً؟

اما پیش از آنکه ذوق‌زدگی‌اش کامل بروز کند ،نیکی با دست بازویش را گرفت و با صدایی آرام و جدی گفت:

—هیس ...بچه‌های شهرکتاب نزدیکن...

واقعاً هم چند نفر ،از جمله یکی از همکاران نیکی ،با تعجب نگاهشان می‌کردند .نیکی زیر لب چیزی شبیه "الان وقتش نیست "زمزمه کرد و نگاهش را دوباره به در اتاق دوخت.

دری که بسته مانده بود.

و قلبی که نیمه‌باز ،نیمه‌بسته ،بلاتکلیف می‌تپید.

اتاق شاهان ،روشنایی ملایم و هوای ساکتی داشت .

پنجره‌ی نیمه‌باز که بوی کمرنگ باران را به داخل می‌کشید ،فضا را نیمه‌سرد و نیمه‌آرام کرده بود .شاهان

پالتویش را روی رخت‌آویز انداخت و نشست روی مبل چرمی .دست‌هایش در هم قفل و نگاهش ثابت به روبه‌رو.

در باز شد .نازی با لبخندی آهسته و حرکاتی محاسبه‌شده وارد شد .لباسش تیره بود ،اما شال ظریفی به رنگ یاسی روی سرش انداخته بود که به چشمانش جلوه‌ای خاص می‌داد .طوری راه می‌رفت که گویی هنوز دارد نمایشی اجرا می‌کند.

شاهان نگاهش را کمی بالا آورد اما بلافاصله به پنجره چرخاند.

نازی روی مبل روبه‌رو نشست .سکوتی سنگین افتاده بود تا اینکه شاهان بی‌مقدمه گفت:

—واقعاً رفتی پیش مشاور؟ چرا؟

نازی لبخند زد .سرش را کمی کج کرد و با صدایی آمیخته به بغض و بازیگرانه گفت:

—به خاطر تو.

فکر کردی آسون بود؟ روزی که شنیدم خودکشی کردی ...دنیا برام تموم شد.

چشم‌هایش برق زد .لحظه‌ای ساکت ماند و بعد انگار

بخواهد چیزی را عمیق‌تر القا کند ،ادامه داد:

—همون شب منم یه مشت قرص ریختم تو دستم ... نمی‌دونم چی شد که زنده موندم .بعدش یه روز ،رفتم پیش یه مشاور .اولش فقط برای این بود که صدای تو توی گوشم کمتر شه ...که کمتر کابوس ببینم.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید .با ظرافتی نمایشی آن را با نوک انگشت پاک کرد .پاهایش را روی هم انداخت ،کمی به جلو خم شد ،شالش را روی شانه‌اش جمع کرد طوری که گردن و بخشی از شانه‌اش نمایان شد.

شاهان لحظه‌ای مکث کرد ،اما باز نگاهش را به سمت پنجره برد .فقط صدای نفس‌هایش کمی عمیق‌تر شده بود.

نازی حالا با لحنی آهسته و کشدار ادامه داد:

—ولی هنوزم ...هنوزم توی قلبم همون آدمی هستی که ...اگه یه‌بار ،فقط یه‌بار باهام باشی ،همه چی تموم میشه .حتی دیگه مشاور نمی‌خوام ...روانشناس نمی‌خوام .فقط تو.

با قدمی آرام بلند شد ،به سمت او آمد .کنارش نشست ،

فاصله را کمتر کرد .انگشتانش را به آرامی روی دست شاهان گذاشت .بوی ادکلنی آشنا به مشامش رسید؛ همان که در روزهای قدیم بارها و بارها حس کرده بود.

اما شاهان دستش را آرام عقب کشید .سرش را پایین انداخت ،بعد بلند شد و از مبل فاصله گرفت .دستانش را در موهایش فرو کرد .صدایش کمی گرفته بود:

—نازی ...من فقط حس گناه دارم.

برای اون روزا ،برای اون تصمیم ،برای ضربه‌هایی که بهت زدم .اما...

این چیزی نیست که بشه با یه رابطه پاکش کرد.

من عوض شدم .اون آدم قبلی نیستم .تو هم نباید به اون گذشته قفل بمونی.

نازی هنوز نشسته بود ،اما تن صدایش حالا کمی لرزان‌تر شده بود:

—ولی من ...هنوز همونم شاهان !هنوزم منتظرم.

شاهان به او نگاه کرد ،این بار بی‌گریز .

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست352

اما در چشم‌هایش نه اشتیاق بود ،نه گرمایی که نازی انتظار داشت .فقط خستگی .خستگی از گذشته‌ای که دیگر نمی‌خواست دوباره زنده‌اش کند.
و بعد ،بدون آن‌که کلمه‌ای دیگر بگوید ،از در بیرون رفت.

وقتی در اتاق پشت سر شاهان بسته شد ،هوای شهرکتاب برای او انگار عوض شده بود .سنگینی فضای آن گفت‌وگو ،حس گناهی که از گذشته هنوز مثل مه دورش می‌پیچید ،و زنی که هنوز در همان نقطه‌ی سال‌ها پیش مانده بود...
چند نفس عمیق کشید ،دستش را روی صورتش کشید و سعی کرد خودش را جمع‌وجور کند .اما همین‌که از راهرو به سالن برگشت ،نگاهش اولین چیزی بود که نیکی را پیدا کرد .ایستاده کنار نیکا ،کمی دورتر ،اما

با حالتی که معلوم بود نگران شده ،دلخور شده ،یا هر دو.

شاهان به سمت‌شان رفت .صدای کفش‌هایش روی کف سنگی راهرو می‌پیچید .نیکی سر چرخاند ،نگاه‌شان با هم گره خورد .چهره‌ی شاهان خسته‌تر از چند دقیقه قبل بود ،اما در عمق چشم‌هایش هنوز چیزی روشن می‌زد .چیزی که نیکی آن را می‌شناخت ...

راست‌گویی.

—نیکی...

با صدای آرام شاهان ،نیکا آهسته فاصله گرفت .انگار میدان را عمداً خالی کرد .نیکی هنوز ایستاده بود ،با دستی که نیمی از بند کیفش را گرفته بود .اخمش باز نبود ،اما منتظر بود.

—یه لحظه میای؟

نیکی مکثی کرد و بعد بدون حرف ،همراهش راه افتاد .کنار قفسه‌های داستان ایستادند .صدای آرام مشتری‌ها ،بوی کاغذ ،و هیاهوی خفیف خیابان بیرون ،فضا را پر کرده بود.

شاهان سرش را انداخت پایین ،بعد آرام گفت:

—چیزایی که شنیدی ،شاید اشتباه برداشت کرده باشی.

نیکی لب گزید .اما نگاهش هنوز جدی بود.

—سها گفت نازی مراجعه‌کننده‌شه .تو گفتی بیا توی اتاق .بعدم یه عالمه وقت گذشت.

فکر نمی‌کنی آدم به شک می‌افته؟

شاهان آهی کشید .نگاهش را مستقیم به چشمان او دوخت.

—من عذاب وجدان دارم نیکی .نه عشق.

رفتم ببینم واقعاً چه خبره ،چون حس کردم پشت پرده‌ست .نمی‌خوام گذشته‌مو با خودم بکشم .اون آدمی که تو ذهن اون دختر مونده ،دیگه وجود نداره.

چیزی در صورت نیکی نرم شد .شاید چین کوچک ابروهایش ،یا لب‌هایی که دیگر محکم روی هم فشار نداشتند.

—مطمئنی خودتو گول نمی‌زنی؟ نازی راحت دل می‌بره شاهان ...حالا که فهمید هنوز برات مهمه ،ول نمی‌کنه.

—برام مهمه که حالش بد نشه .نه این‌که تو زندگیم

باشه.

تو تنها آدمی هستی که منو از اون مرد تبدیل کردی به چیزی که امروز هستم.

همین جمله کافی بود .برای اینکه نگاه نیکی بلرزد و صدایش آرام شود.

اما درست در همان لحظه ،نازی از انتهای سالن ظاهر شد .آرام ،اما با آن لبخند مرموز همیشگی .چشم در چشم نیکی شد ،بعد نگاهش سر خورد روی شاهان .لب زد:

—ممنون شاهان ...ازت انرژی گرفتم ،مثل همیشه.

و بعد با لبخند و ناز عبور کرد .نیکی نگاهش را دنبال کرد و فقط زیر لب گفت:

—هنوزم با اعتماد به‌نفسه...

شاهان آهسته گفت:

—این بار اعتماد به نفسش رو من نساختم.

و بعد ،نگاهش را به نیکی داد .شفاف و بی‌گریز.

—فقط بگو...حالا که خونواده‌ام یه خورده شلوغ پلوغ شده وقتش نرسیده...باهاشون بیام خونتون خواستگاری؟!

نیکی اول شوکه شد .بعد با چشم‌های خیس ،سری به نشانه‌ی تأیید تکون داد.

شاهان لبخند کوچکی زد ،و بی‌صدا گفت:

—پس چرا معطلی...قرارشو تعیین کن.

ولوم صدایش را پایین کشاند و شیطنتی به لحنش اضافه کرد.

-شاهان دیگه طاقت این دور موندنارو نداره...

*

به خاطر اینکه ،روزهای آخر سال بود.

هوای شهر آمیخته با بوی عیدی ،عجله‌ی آدم‌ها ،و هیاهوی خیابان‌ها.

اما توی شهرکتاب حال و هوای دیگه‌ای جریان داشت؛ بوی کاغذ نو ،صدای خنده‌ی بچه‌ها ،و مشتری‌هایی که لابه‌لای قفسه‌ها دنبال هدیه‌ای خاص می‌گشتند.

نیکی کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود ،هنوز با لبخند آرامی که از لحظه‌های قبل روی لبش مانده بود.

شاهان نزدیک میز نشسته بود ،چند خبرنگار از یک رسانه‌ی فرهنگی برای گفت‌وگو آمده بودند .درباره‌ی

فعالیت‌های حقوقی اخیرش ،دفتر جدیدی که زده ،و البته ...زندگی شخصی‌اش.

یکی از خبرنگارها لبخند زد و پرسید:

—آقای خسروشاهی ،با اینکه خونواده بزرگ و شناخته‌شده‌ای دارین و بعد از اون اتفاقی که براتون افتاد به چهره شناخته‌تری تبدیل شدین ،خیلی‌ها کنجکاون بدونن ...آیا کسی توی زندگی شما هست؟

شاهان مکثی کرد .نگاهش کوتاه و مستقیم سمت نیکی رفت ،بعد با آرامش خاصی گفت:

—بله ...هست.

یه نفر که برام خیلی ارزشمنده .از همین شهرکتابه.

نجوا و پچ‌پچ توی فضا پیچید.

چند نفر از کارکنان شهرکتاب و مشتری‌ها با تعجب به هم نگاه کردن.

شاهان ادامه داد ،صدایش محکم‌تر و صمیمی‌تر:

—کسی که به من یاد داد گذشته رو بندازم زمین و دوباره از اول شروع کنم.

قراره به‌زودی ...رابطه‌مون رو رسمی کنیم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست353

همهمه‌ای توی فضا پیچید ،نیکی ناخودآگاه عقب رفت ، دستش روی قلبش نشست .هنوز باورش سخت بود که شاهان دارد این حرف‌ها را جلوی همه می‌زند.
اما چند لحظه بعد ،صدای شاهان دوباره بلند شد:
—نیکی...
میای این‌جا کنارم بایستی؟
نیکی چشم در چشم او شد ،لبخند محوی زد و قدم‌زنان جلو رفت.
همه نگاه‌شان روی او بود.
وقتی ایستاد کنار شاهان ،چیزی توی فضا تغییر کرد.
در همان لحظه ،نازی که از قفسه‌ی پشت سالن ظاهر شده بود ،چشمش به آن صحنه افتاد.
اخم نامحسوسی روی پیشانی‌اش نشست .لب‌هایش سفت شدند ،و نگاهش دقیق شد روی دست‌های شاهان که

نزدیک نیکی بود.
حسادت مثل شعله‌ای کوتاه اما تند ،از چهره‌اش گذشت.
او هنوز باور نکرده بود که جایگاه سابقش را کسی دیگر پر کرده ...آن هم به این روشنی ،این رسمی ،این بی‌پرده.
شاهان چیزی در نگاه نیکی دید که آرامش عمیقی به دلش داد.
زیر لب ،فقط برای خودش زمزمه کرد:
—این‌بار دیگه نمی‌ذارم چیزی خرابش کنه.

از وقتی نیکی قدم برداشته و رفته بود کنار شاهان ایستاده؛ انگار چیزی توی شهرکتاب ترکید.
انگار لبخندهای همه بازتر شد ،صداها گرم‌تر ،و عطر کاغذهای نو خوشبوتر.
نیکا با چشم‌هایی برق‌افتاده از هیجان خودش را رساند و همان‌جا جلوی جمع ،نیکی را بغل کرد.
—واااای نیکیی !بالاخره !بالاخره گفتی بله؟!
نیکی با خجالت خندید ،لب زد:
—هیس ،همه دارن نگاه می‌کنن.

اما نیکا اهمیتی نداد ،دستش را حلقه کرد دور خواهر بزرگتر و ذوق کرد:

—بذار همه بدونن ،اصلاً بزنن دست ،شیرینی بخوان ،تولد بگیرن واسه عشقِ نیکی و شاهان!

و درست در آن شلوغیِ بامزه ،سها از کنار قفسه‌ها به سمت‌شان آمد و رفت کنار نازی ایستاد ،با لبخندی آرام و نگاهی پرمفهوم.

انطرفتر رها و سهند با شور ولحنی گرم گفتند:

—تبریک می‌گیم ...به جفت‌تون .واقعاً بهم میاین.

نیکی خندید و گفت:

—مرسی ...

نیکا با شیطنت رو کرد به سها و گفت:

—سها جون آماده باش ،شاید خیلی زود وقت لباس مهمونی رسمی شد برای خانواده‌ی داماد!

سها با اینکه هنوز درست نمی‌دانست قضیه از چه قرار است و نازی که کنارش بود ،با اکراه خبر خواستگاری شاهان از نیکی را به او گفت؛ خنده ساختگی کرد و گفت:

—تبریک میگم...فقط نگید یه وقت که باید بیام برای

صحبت‌های روان‌شناختی با مادر شوهر!

و همه زدند زیر خنده.

درست همان لحظه ،پارسا با لبخند نزدیک شد.

—سلام خانما ...سلام آقا شاهان.

بعد نگاهش رفت سمت نیکی:

—نیکی ...اگه چند دقیقه وقت داری ،می‌خوام دفترمو نشونت بدم .همین بغل...

می‌دونم سلیقه‌تو ...یه نگاه بنداز ،یه ایده بده .فقط یه سر کوچولو.

شاهان بی‌حرکت ماند.

صورتش بی‌حالت ،فقط نگاهش برای لحظه‌ای روی پارسا ثابت ماند.

اما چیزی نگفت .نه موافق ،نه مخالف.

نیکی برای چند ثانیه مردد شد ،بعد به شاهان نگاه کرد.

لبخند زد و گفت:

—می‌رم یه سر کوچولو ،زود برمی‌گردم.

باشه؟

شاهان کمی پلک زد ،بعد سرش را کوتاه تکان داد.

فقط ایستاد و تماشا کرد.

نیکی رفت همراه پارسا ،و پشت سرش همهمه‌ی شهرکتاب هنوز ادامه داشت.

بچه‌های بخش کودک دور نیکا جمع شده بودند و از او شیرینی می‌خواستند.

نیکا هم که حسابی جو گرفته بودش ،به شوخی گفت:

—باید برید از شاهان اجازه بگیرید ،اون داماده ،اون باید اسپانسر شیرینی شه!

شاهان لبخند کم‌رنگی زد و نفس عمیقی کشید.

اما ته نگاهش چیزی آرام و مبهم پیچیده بود؛

نه خشم ،نه شک...

فقط چیزی مثل انتظار.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست354

کنار پنجره‌ی بزرگ شهرکتاب ایستاده بود.

نگاهش افتاده بود به آن طرف خیابان ،به ورودی دفتری که پارسا تازه راه انداخته بود.

نیکی با او رفته بود ،با لبخند ،با رضایت.

و شاهان...

ایستاده بود ،بی‌حرکت ،اما درونش مثل دریای متلاطم ،بی‌قرار.

نه اینکه شک داشته باشد .نه اینکه اعتماد نکند.

فقط...

نمی‌توانست انکار کند که چیزی ته دلش تیر می‌کشید.

دست‌هایش را در جیبش فرو کرده بود ،شانه‌هایش کمی افتاده‌تر از همیشه.

فکر کرد اگر چیزی بگوید ،اگر بگوید که نمی‌خواهد نیکی نزدیک پارسا شود ،یعنی چه؟

یعنی شک دارد؟

یعنی همان مرد کنترل‌گری‌ست که همیشه ازش متنفر بوده؟

یا فقط...

فقط می‌ترسد از اینکه دل نیکی بلرزد ،همان‌طور که نگاه پارسا همیشه دنبال موجِ دل‌ها می‌گشت.

زبانش خشک شده بود .سکوت کرده بود ،چون نمی‌دانست چطور باید بگوید:

"دوست ندارم بری پیش اون ...اما نمی‌خوام ازت بخوام نری".

با خودش درگیر بود.

انگار میان شعله و دود ایستاده بود ،نه راهی برای فرار ،نه هوایی برای نفس کشیدن.

در همین حال ،صدای قدم‌هایی پشت سرش شنیده شد.

برگشت ،سها و نازی داشتند نزدیک می‌شدند.

سها با همان لبخند آرام همیشگی ،گفت:

—اومدم یه کم از برادرم دفاع کنم ،اگه اشکالی نداره.

شاهان با یک لبخند مصنوعی ،فقط سر تکان داد.

نه گفت ،نه دعوت کرد .سکوت ،تنها واکنشش بود.

سها ایستاد کنارش ،پنجره را نگاه کرد ،بعد آهسته گفت:

—امیرپارسا همیشه دوست داشت دفترش نزدیک فضاهای فرهنگی باشه .وقتی فهمید شهرکتاب این‌جاست ،گفت »حس داره ،انرژی داره...« شاید یه جور بازی با سرنوشته.

شاهان نگاهش را از پنجره نگرفت.
تنها چیزی که حس می‌کرد ،یک فشردگی عجیب توی سینه‌اش بود.
نه از اینکه نیکی برود ،بلکه از اینکه چرا نمی‌تواند بگوید »نرو.«
در این بین ،نازی هم آرام نزدیک شد.
لب‌هایش کمی بی‌روح ،اما چشمانش برق عجیبی داشت.
—سها جون خیلی کمکم کرد این روزا...
تو نبودی شاهان .نمی‌دونی چه شب‌هایی گریه کردم.
فکر نکن آسون بود برام ،اینکه ببینم تو داری عوض می‌شی ،و من هنوز تو همون خاطرات موندم.
افسردگیمو نمی‌تونستم کنترل کنم .هر مشاوری می‌رفتم ،باز تهش یه اسم می‌موند :**تو**.
سها نگاه کوتاهی به شاهان انداخت ،لب زد:
—نازی واقعاً سختی کشیده .ولی داره بهتر می‌شه.
شاهان هنوز سکوت کرده بود.
حرفی نداشت برای آن روزها.
نه دفاعی ،نه توجیهی .فقط در دلش می‌گفت:

»من هم سختی کشیدم ،اما کسی نبود که اسم نیکی رو بذاره رو لبش و بگه دلیل حال بدم اینه«...

اما به نیکی هم چیزی نمی‌گفت.

همچنان پشت پنجره مانده بود،

و فقط با نگاه،

دنبال لحظه‌ای می‌گشت که نیکی دوباره از آن دفتر بیرون بیاید...

اما در آن شلوغی آخر سال ،بعد از ازدحام شهرکتاب و آن همه هیجان ،قدم زدن در کوچه‌ی خلوتی که دفتر مشاوره‌ی امیر پارسا در آن بود ،مثل وارد شدن به جهانی آرام‌تر و نرم‌تر بود.

نیکی نفس عمیقی کشید و با لبخندی هنوز روی لب ، دستگیره‌ی در شیشه‌ای را فشار داد.

بوی گل خشک ،نعنای کوهی و کمی هم عطر چوب صندل ،فضای ورودی را پر کرده بود.

دفتری ساده اما گرم و دوست‌داشتنی .دیوارها با نقاشی‌های آب‌رنگی از طبیعت تزئین شده بودند.

گلدان‌هایی از گل‌های طبیعی و خشک‌شده روی

طاقچه‌های چوبی ،حسی از زندگی و لطافت به فضا می‌داد.

پارسا جلوتر داخل رفت ،با لبخند نیمه‌ای که همیشه انگار آماده‌ی کشف کردن آدم‌ها بود.

دستش را به نشانه‌ی خوش‌آمد دراز کرد:

—خوش اومدی خانم ستاره‌ی این روزهای شهرکتاب !چه خبرا اونجا؟ صدای خنده و شیرینی‌طلبی تا این‌جا هم اومده بود !چه خبر بود؟

نیکی خندید ،لبه بارانی‌اش را به هم نزدیک کرد و گفت:

—حسابی شلوغ بود .همه جمع شده بودن .خیلیا هنوز باورشون نمی‌شد...

—چی؟ که نیکی بالاخره از شاهان دل بـُرده یا اینکه شاهان جرأت کرده دلشو بده؟!

پارسا این را با لحنی شوخ گفت ،اما پشت آن شوخی ، یک کنجکاوی پنهان هم بود.

نیکی اخم کوچکی کرد ،بعد اما با لبخند و چشم‌هایی که برق می‌زد گفت:

—راستش شاهان ازم خواست بیاد خواستگاری.

برای لحظه‌ای ،چشم‌های پارسا در سکوت باز ماند.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست355

نه زیاد ،نه اغراق‌شده ،اما کافی بود نیکی بفهمد که شوکه شده.
با این حال ،خودش را جمع‌وجور کرد و فقط گفت:
—خب ...چه جالب .تبریک می‌گم .خیلی ...خوبه.
نیکی روی مبل راحتی کنار یکی از پنجره‌ها نشست .
نور طبیعی از پنجره می‌تابید و یک گلدان گل ِوحشی بنفش روی میز ،با طراوت خاصی در برابرش بود.
انگار همه چیز در آن دفتر طوری چیده شده بود که دل آدم را نرم کند.
پارسا روبه‌رویش نشست .لحظه‌ای چیزی نگفت .فقط به چهره‌ی نیکی نگاه کرد .بعد با صدایی آرام گفت:
—می‌دونی نیکی ،راستش امروز که دیدمت ...داشتم

فکر می‌کردم شاید...

مکثی کرد.

نگاه کوتاهی به در ِبسته‌ی یکی از اتاق‌ها انداخت که روی شیشه‌اش نوشته بود" :مشاوره خانواده –دکتر رضوانی."

بعد ادامه داد:

—شاید بد نباشه یه پیشنهاد کاری بهت بدم.

نیکی سر بلند کرد.

—پیشنهاد کاری؟

—آره .اینجا دو تا مشاور دائمی هستن .یکی دیگه هم قراره بیاد ،ولی هنوز قطعی نیست .منشی داریم ،دو تا هم کارمند اداری که به کارای پرونده و وقت‌دهی رسیدگی می‌کنن .اما جای یه نفر که بتونه پل ارتباطی باشه بین مراجعین و مشاورا ،کسی که هم تعامل بلده ، هم اعتماد بوجود میاره ،واقعاً خالیه.

فکر کردم ...تو عالی می‌تونی این نقشو بازی کنی.

نیکی با چشمانی گشادشده از تعجب ،نگاهی به اطراف دفتر انداخت.

دلش لرزید .انگار آن فضا ،با تمام لطافتش ،صدایش

می‌زد.
اما فقط برای چند ثانیه...
درست همان لحظه ،تصویر شاهان در ذهنش آمد.
ایستاده کنار پنجره‌ی شهرکتاب ،نگران ،صبور ، دل‌بسته.
نیکی لبخندی زد .آرام.
و گفت:
—خیلی لطف داری ،واقعاً پیشنهاد وسوسه‌کننده‌ایه... ولی راستش ...نمی‌تونم.
پارسا ابرو بالا انداخت .لبخندش هنوز بود ،اما پشت چشمانش ،چیزی خاموش شد.
—دلیلش ...شاهانه؟
نیکی بی‌آنکه نگاهش را بدزدد ،سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.
—نمی‌خوام چیزی بین‌مون ایجاد شه که بعدها ازش بترسم.
اون حساسه ...و من می‌فهمم اینو.
پارسا لحظه‌ای ساکت شد .بعد با طمأنینه گفت:
—منطقیه ...ولی اگه یه روزی شرایط عوض شد ،

اینجا همیشه درش برات بازه ،نیکی.

نیکی لبخند پرمهری زد .بلند شد و دست کشید روی بارانی‌اش و مرتبش کرد.

—ممنونم ،پارسا .از اعتمادت ...خیلی.

و بعد از در بیرون رفت،

با دلی پر از دو حس متناقض :آرامش و غمِ یک فرصتِ رد شده.

اما چیزی در دلش مطمئن بود:

راهی که انتخاب کرده ،مسیر دلش بود .نه ترس و نه اجبار .فقط دل.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست 356

ساعتی بعد هوای شهرکتاب کمی خلوت‌تر شده بود ، اما هنوز صدای ورق زدن کتاب‌ها ،جابه‌جایی قفسه‌ها و گاه‌گاه خنده‌ی مشتری‌ها فضا را گرم نگه داشته بود.

شاهان کنار پنجره ایستاده بود .لیوان چای در دستش ، اما سرد شده.

برای چندمین بار ،پرده را کمی کنار زد و نگاهی به خیابان انداخت.

از وقتی نیکی گفته بود» :یه سر می‌رم دفتر پارسا و زود برمی‌گردم ،«دلش مدام سنگین بود.

کنترل کردنش نمی‌خواست ،اما این که کسی مثل پارسا بخواهد زمان خلوت با نیکی داشته باشه ،حس نامعلومی از تردید و نگرانی در وجود شاهان می‌کاشت.

ذهنش هزار فکر می‌کرد و دهانش بسته بود.

دلش می‌خواست چیزی بگوید ،ولی نمی‌توانست .چون می‌دانست اگر ذره‌ای زیادی حساسیت نشان دهد ، خودش را بی‌اعتماد و تنگ‌نظر نشان داده.

صدای در ِشیشه‌ای که باز شد ،مثل صدای آرام یک نفس عمیق وسط اضطراب ،شاهان را کمی از جا پراند.

نیکی برگشته بود.

بارانی خاکستری‌اش هنوز خیس بود از باران ملایم

عصر .شال سرمه‌ای‌اش کمی عقب رفته بود و موهابش نم کشیده بودند .گونه‌هایش سرخ شده بودند از سرما .اما لبخندش همان لبخند گرم همیشگی بود.

—برگشتی...

صدای شاهان خش‌دار بود .نیکی با لبخند بهش نزدیک شد ،دست‌هایش را توی جیب بارانی‌اش فرو برد:

—گفتم زود میام.

—چطور بود؟

نیکی یک لحظه مکث کرد .می‌توانست بگوید پارسا پیشنهاد کاری داده ،می‌توانست از گل‌های زیبا و متنوع دفتر بگوید ،از نور ملایمش ،از حس خوبی که برایش داشت...

اما فقط گفت:

—خوب بود .محیطش آرومه .ولی خب ،حرف خاصی نزدیم.

شاهان لبخند کوچکی زد .انگار نفسش تازه آزاد شده باشد.

نیکی هم نگاهش را با مهربانی به او دوخت .خواست بهش نشان بدهد که جای نگرانی نیست ،که دلش جای

دیگریست.

شاهان به او نزدیک شد .سرش را خم کرد و با صدایی آهسته ،گفت:

—داشتم از فکر خفه می‌شدم .ولی الان ،فقط می‌خوام بدونم...

—چی؟

—که تا ته این مسیر کنارمی؟ بدون شک و تردید...

نیکی یک قدم جلو آمد ،بارانی خیسش هنوز قطره قطره می‌چکید روی زمین.

آرام ،با صدایی که از دلش بلند شده بود ،گفت:

—آره شاهان .تا تهش ،باهاتم.

نگاه شاهان روشن شد .دستش را دراز کرد ،آرام بازوی نیکی را لمس کرد و بعد لبخند کمرنگی نشست گوشه‌ی لب‌هایش.

چهار شب مانده به سال نو –خانه‌ی خسروشاهی‌ها

نورهای خطی گرم و ملایم از لبه‌ی سقف کشیده شده بودند و طراحی مینیمال خانه با ترکیب سنگ ،شیشه و

چوب ،فضایی لوکس و آرام ساخته بود .مبلمان ساده اما شیک به رنگ کرم و خاکستری ،با کوسن‌های سبز زیتونی که به تم عید نزدیک بود ،به سالن حس زنده‌ای داده بود .پنجره‌های بزرگ قدی ،نمای شب شهر را با چراغ‌های پراکنده‌اش ،مثل تابلوی نقاشی پشت شیشه آورده بودند توی خانه .صدای آرام موسیقی کلاسیک بی‌کلام هم در پس‌زمینه می‌چرخید.

شاهان با لیوان چای باریکش از راهرو گذشت و به سمت آشپزخانه‌ی اوپن رفت .جزیره‌ی وسط ،با سنگ مرمر سفید و چراغ‌های آویزان طلایی ،جلوه‌ای خاص داشت .شروین ،با آستین‌های بالا زده ،داشت میوه‌خوری کریستالی را مرتب می‌کرد.

—شروین...

شروین سر بلند کرد ،دستی به موهایش کشید.

—ها؟ چیه رفیق؟

شاهان مکث کرد .بعد با صدای پایین اما جدی گفت:

—به نیکی گفتم ...می‌خوام بیام خواستگاری.

چند ثانیه شروین فقط نگاهش کرد .بعد لبخند زد ،پر از شوک و ذوق:

—جدی؟ !شاهان؟ ....تصمیمتو گرفتی آخرش؟

خیلی خوشحال شدم ،واقعاً.

شاهان نگاهش را دزدید ،اما لبخند محوی روی لبش نشست.

—گفتم امشب به بقیه هم بگم.

با هم به سالن برگشتند .شیدا روی مبل نشسته بود و لیوان شربتش را هم می‌زد ،سینا تکیه داده به پشتی مبل و گوشی دستش بود .عمو کیوان هم پشت میز بار ،داشت نوشیدنی گرم درست می‌کرد .نور گرم فضا با لبه‌های طلایی دکوراسیون و بوته‌ی سنبل روی میز ترکیب خوشایندی ساخته بود.

شروین وقتی نشست ،انگار تازه چیزی یادش افتاده باشد ،گفت:

—راستی ،امروز پیش وکیل جدید مامان بودم.

همه نگاهش کردند .شیدا با کنجکاوی پرسید:

—اون خانومه که تازه گرفتنش؟

—آره .خیلی جدیه و پیگیر .خبر خوبم داشت؛ برای مامان مرخصی موقت عید رو گرفته.

چند ثانیه سکوت حکمفرما شد .بعد عمو کیوان نفس

بلندی کشید ،لبخند رضایتی زد.

—خدا رو شکر ...واقعاً دستش درد نکنه .ملکه‌ام یه هوایی بخوره شاید حالش بهتر شه.

شیدا با نگرانی پرسید:

—بابا رو دیدی؟ چطور بود؟

شروین نگاهش را به نور لامپ‌های سقفی داد.

—هنوز تغییری نکرده .همون وضعیت ثابت .اما دکتر می‌گه همینم خوبه فعلاً.

شاهان که تا آن لحظه ساکت بود ،نفس عمیقی کشید .

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست357

لیوانش را روی میز گذاشت و گفت:

—منم یه چیزی باید بگم...

همه برگشتند سمتش .نور چراغ دیواری پشت سرش هاله‌ای دور چهره‌اش انداخته بود.

—تصمیم گرفتم ...بعد عید رسمی برم خواستگاری نیکی.

اول از همه شیدا جیغ کوچیکی کشید و گفت:

—واااای شاهان ...واقعاً؟ !خیلی خوشحال شدم!

عمو کیوان با لبخند رضایتی گفت:

—آفرین پسرم .بهترین تصمیمو گرفتی.

سینا بلند خندید و گفت:

—من از همون روز اول حدس زدم آخرش مال هم می‌شن!

خنده‌ای جمعی در فضا پیچید .بوی اسپند تازه ،که شیدا بدون دلیل رویش ریخته بود ،با هوای عید گره خورد و حال‌وهوای خانه را کامل کرد .لبخند کمرنگ اما عمیق شاهان ،ته‌مایه‌ی امیدی داشت که سال‌ها گم شده بود ...حالا دوباره داشت پیدا می‌شد.

حتما ،ًاینم ادامه‌ی صحنه‌هایی که خواستی ،با فضای گرم پیش از عید ،خونه‌تکونی ،دل‌نگرانی‌های نیکی و پیام‌های شاهان ،تا لحظه‌ای که پدر نیکی بالاخره می‌فهمه...

»سه روز مانده به سال تحویل –خانه‌ی گرم نیکی«

نور روز از پنجره‌ی کوچک آشپزخانه می‌تابید روی فرش‌های جمع‌شده‌ی کنار دیوار .صدای شرشر آب از حیاط کوچک پشتی می‌آمد که ننه گلی داشت قالی کوچک ِاتاق نیکی را می‌شست و زیر لب ذکری آرام زمزمه می‌کرد .از داخل ،بوی سرکه و سبزی تازه فضای خانه را پر کرده بود.

نیکی با شلوار راحتی و بلوز گشاد ،آستین بالا زده بود و داشت پنجره‌ها را با دستمال نمدار تمیز می‌کرد .

نیکا ،با شوق نوجوانانه ،پایه‌های میز ناهارخوری را برق می‌انداخت و هر چند دقیقه ،می‌پرسید:

—نیکی !وقتی اومدن برای خواستگاری ،چی بپوشی؟ قرمز بپوشی؟ اون شالتو بزار؟

نیکی خندید و دستمال را روی شیشه کشید:

—اصلاً بذار بیان اول ،بعد نگران رنگ لباس باش!

گوشی نیکی روی طاقچه بود .صدای نوتیفیش که آمد .

نیکا سریع دوید سمتش و گفت:

—بازم خودشه ...قطعاً خودشه!

پیام از شاهان بود:

"با بابات حرف زدی؟ چی شد؟ من که کم‌کم دارم بی‌طاقت می‌شم ...قرارو مشخص کردید؟"

نیکی لبخند زد ،ولی ته دلش پر از اضطراب بود .

چشمکی به نیکا زد و ویس فرستاد.

—فعلاً هنوز خبری نیست ...ولی امشب می‌خوام حرف بزنم.

نیکا با شیطنت گفت:

—ننه گلی اگه بفهمه ،زود می‌ره جلو بابا ،لو می‌ده!

ننه گلی هم که همان موقع وارد شد با یک دستمال خیس و دامن بالا زده ،اخم‌کرده گفت:

—کیو می‌خوام لو بدم؟ پچ‌پچ چیه بین شماها؟!

نیکی نگاهی به نیکا انداخت ،نفس عمیقی کشید ،دست از تمیزکاری کشید و روبه‌روی ننه گلی نشست.

—ننه جون ...یه چیزی هست که باید بدونی.

شاهان ...قراره بیاد خواستگاری من.

چند ثانیه سکوت افتاد.فقط صدای شرشر آب ظرفشویی می‌آمد .ننه گلی که اول چپ‌چپ نگاه کرد ،بعد دست به سینه ایستاد.

—همون جوونه‌ست که باهاش کار می‌کنی؟
همون که بابات فکر می‌کنه زیاد نباید دور و برش بپلکی؟
نیکی لب گزید ،اما نگاهش قاطع بود.
—همونه...بابا مگه نمی‌شناسیش...مگه نیومده اینجا؟ مگه خودت ازش تعریف نکردی!؟؟
الان همه‌چی جدیه ننه ...خودش ،خونواده‌ش ...همه چی حساب شده‌ست.
ننه گلی چیزی نگفت .فقط سری تکان داد .اما هنوز حرف نیکی تمام نشده بود که صدای باز شدن در آمد.
در فلزی حیاط باز شد و پدر نیکی ،با بارانی خاکستری ،نان سنگک به بغل ،و دو نایلون پر از میوه وارد شد .چهره‌اش خسته بود ،ولی دقیق .همان لحظه همه سکوت کردند.
اون از همان دم در ،فضای غیرعادی خانه را حس کرد .نگاهی چرخاند به نیکی و ننه گلی و پرسید:
—چی شده این‌جا؟ صداتون می‌اومد از دم در .نیکی؟ حرفی هست؟
ننه گلی مکثی کرد ،دستی به روسری‌اش کشید ،و کمی

جلو رفت.

. —رحیم ... !برای دخترت خواستگار قراره بیاد .

ان‌شاالله بعد سال تحویل.

پدر نیکی لحظه‌ای ایستاد .بعد با اخم ،مستقیم نیکی را نگاه کرد.

—کیه؟

نیکی اما این‌بار عقب نکشید .بی‌هیچ تردید و با صدایی واضح گفت:

—شاهان خسروشاهی.

در نگاه پدرش چیزی بین ناباوری ،اضطراب و حسابگری گذشت .چند ثانیه‌ای چیزی نگفت .نان هنوز زیر بغلش بود .

سکوتی سنگین بین‌شان افتاد .ننه گلی چشم‌انتظار .نیکا با نگرانی به گوشی نیکی نگاه می‌کرد .پدرش آهی کشید ،نان را گذاشت روی میز آشپزخانه و گفت:

—باشه .ولی اول بذار خودم باهاش صحبت کنم...

نیکی لبخند زد .شاید هنوز راه زیادی در پیش بود ،اما همین جمله‌ی آخر ...یعنی چراغ سبز.

و گوشی‌اش روی طاقچه ،که حالا منتظر یک پیام بود

تا برای شاهان بنویسد:

"بابا فهمید .گفت خودش می‌خواد باهات حرف بزنه . یعنی قراره بیای"...

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان

#پست358

اما مرد حرفش را با صدایی آرام و کوبنده گفت:

—اینجام آوردمت که یه چیزی بهت بگم ...ما بچه‌ی همین‌جاییم.

نیکی از تو همین کوچه‌پس‌کوچه‌ها قد کشیده ،با خاک این خیابونا رفیقه.

با همه سختیاش ،با بوی همین قهوه‌خونه‌ها ،با فقر و شرافتش...

اگه می‌خوای بیای تو زندگی‌ش ،باید بدونی ریشه‌ش کجاست.

ما چیزی برای پنهون‌کردن نداریم ،اما برای حفظ

آبرو ،تا پای جون می‌ریم.

مچ دست شاهان را ول کرد .شاهان نگاهش را پایین انداخت .سکوت کرد.

چند ثانیه بعد ،آرام و شمرده گفت:

—من اومدم که ریشه‌هاشو دوست داشته باشم .با همه‌ی گذشته‌ش.

با همه‌ی خاکی که روش ایستاده.

قول می‌دم هیچ‌وقت باعث نشم که از این ریشه خجالت بکشه.

پدر نیکی نگاه عمیقی به او انداخت ،بعد سری تکان داد و گفت:

—باشه ،پسر .بعد عید ،بیاید.

و شاهان ساکت ،با سری پایین افتاده ،از قهوه‌خانه بیرون آمد .آسمان گرگ‌ومیش غروب بود ،و دلش مثل آسمان ،روشن و تیره درهم تنیده ...اما حالا قدمی بزرگ برداشته بود.

شاهان هنوز لبخند رو صورتش بود وقتی از قهوه‌خانه

بیرون آمد .نفس عمیقی کشید ،هوای خنک بعدازظهرِ اواخر اسفند به ریه‌هاش سرازیر شد و حس کرد یهک مرحله بزرگ را پشت سر گذاشته .سوار ماشینش شد ، در را بست و قبل از روشن‌کردن ،گوشی را از جیب کتش بیرون آورد.

تماس گرفت.

صدای بوق دوم که رفت ،گوشی آن‌طرف جواب داد.

—شاهان؟ چی شد؟ مردم از دلواپسی!

شاهان سعی کرد جلوی خنده‌ش را بگیرد ،اما نتوانست .صدایش را بم و رسمی کرد و گفت:

—خانوم؟

چاییو دم بذار ...دارم میام خونه !

نیکی چند ثانیه مکث کرد ،بعد صدای خنده‌ش بلند شد .

اما هنوز اضطراب توی صدایش بود:

—بگو چی شد؟ قبول کرد؟ چی گفت؟ چیکار کردی آخه؟

شاهان ...جدی باش لطفاً...

شاهان سرش را به صندلی تکیه داد ،لبخند روی لبش ماند و با همان لحن شوخی‌طور گفت:

—جدی‌جدی ،دارم بهت می‌گم اگه می‌خوای فرار کنی ،هنوز دیر نشده!
آخه بابات گفت بعد عید بیایم خواستگاری ...یعنی دیگه راه برگشتی نیست خانووووم!

نیکی نفسش را با هیجان بیرون داد ،صدای خنده و بغضش قاطی شد:
—واقعاً گفت؟ یعنی قبول کرد؟
—آره جان دلم .قبول کرد...
یعنی از عید به بعد ،باید بگم :*خانومم !*
نیکی چیزی نگفت .فقط لبش را گزید و از پشت گوشی ،لبخندش را نمی‌شد ندید.
شاهان که حال خوب آن‌ور خط را حس کرده بود ، این‌بار نرم و عاشقانه گفت:
—تا برسم ،یه چایی خوش‌رنگ برام دم کن...
می‌خوام عطر خونه‌م بشینه روی دلم تا ابد.
نیکی آرام گفت:
—باشه ...ولی یه شرط داره.
—چی خانومم؟

—تو هم یه بار دیگه با همون صدای بم بگی "دارم میام خونه..."

شاهان خندید ،نفس گرفت و دوباره با همان تُن خاص گفت:

—خانوم ...دارم میام خونه.

و صدای خنده پرشور هردویشان فضا را پر کرد.

»چند ساعت مانده به تحویل سال ۱۳۹۷ –حدود ساعت ۴ بعدازظهر«

نور آفتاب ،بی‌هیچ تلاشی ،از لای پرده‌های سفید و لطیف خانه‌های مختلف شهر سرک می‌کشید.

همه‌جا بوی تمیزی می‌داد ،از شیشه‌های برق‌افتاده پنجره‌ها تا فرش‌های تازه‌شسته ،گل‌های رنگارنگ روی سفره‌های هفت‌سین ،و صدای پرنده‌هایی که مثل همیشه ،بی‌وقفه بهار را اعلام می‌کردند.

در خانه‌ی خسروشاهی‌ها ،فضای عید با همه‌ی تجمل و سادگی‌اش ،آمیخته به نوعی هیجان خاص بود .

هفت‌سین روی میز گرد وسط سالن چیده شده بود :

آینه‌ای با قاب طلایی ،سبزه‌ای بلند و پُرپشت ، سیب‌های سرخ ،سکه ،سمنو ،سنجد ،و شمع‌هایی که هنوز خاموش بودند اما انتظار لحظه تحویل سال را می‌کشیدند.

در همین فاصله ،صدای باز شدن در اتاق شاهان آمد. او آرام بیرون آمد ،موهای روشن و صافش را پشت سر بسته بود ،ریش مرتب بور و چشم‌های تیز و نافذش ،حالا با یک خونسردی خاص ،توی نور صبح می‌درخشید.

کت و شلوار سرمه‌ای براق تنش بود ،با پیراهن سفید بدون کراوات .ساعت مچی نقره‌ای را بست و ایستاد جلوی آینه‌ی بزرگ راهرو .خودش را برانداز کرد .با دقت چند پاف از عطر دلخواهش را به یقه‌اش و مچ‌هایش زد ،بعد آهی کشید و پلک بست.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست359

از انتهای راهرو صدای گفت‌وگوی شیدا با ملکه می‌آمد.

ملکه ،بعد از ماه‌ها دوری و چند هفته‌ی سخت در بازداشت ،حالا با مرخصی موقت به خانه برگشته بود.

آرایش ملایم و لباس روشن‌اش ،حضور دوباره‌اش را در بین خانواده ،یک جور آشتی با لحظات عادی زندگی نشان می‌داد .انگار تمام آن تاریکی‌های زندان ، حالا پشت درهای بسته مانده بودند.

شیدا ،که سفره‌ی هفت‌سین را برای عکس گرفتن مرتب می‌کرد ،وقتی شاهان را دید ،لبخند زد:

—وای شاهان ،عجب خوش‌تیپ شدی!

شنیدم امروز وقتشه دیگه؟ امروز میری خواستگاری؟

شاهان که با ملکه هنوز کمی سرد برخورد می‌کرد ، بدون نگاه به مادرش فقط گفت:

—آره ...احتمالش هست.

ملکه نگاهی کوتاه انداخت اما چیزی نگفت .فقط کمی پلک‌هایش لرزیدند .شاید هنوز زخم سکوت شاهان ، بیشتر از هر قضاوتی ،دلش را می‌سوزاند.

شیدا با محبت نزدیک شد:

—من نمی‌تونم بیام ،می‌دونی که حالم هنوز خیلی خوب نیست .ولی از ته قلبم برات خوشحالم شاهان جون .امیدوارم دل نیکی شاد بشه.

شاهان نیم‌لبخندی زد:

—باشه ...به‌جاش دعا کن.

اما درست همان لحظه ،صدای قاطع کیوان از درِ اتاقش بلند شد .با پیراهن سفید و شلوار پارچه‌ای خاکستری بیرون آمد ،ریش‌ها شانه‌خورده و ظاهر مرتب.

—چی شد؟ کی نمی‌خواد بیاد؟

شیدا به شاهان چشمکی زد و در لحظه گفت:

—شاهان ،می‌گه بدون من برین...

عمو کیوان اخم کرد:

—غلط کرده هر کی اینو گفته .امروز روز بزرگیه... پسر داداش من می‌خواد زندگی نو شروع کنه!

نگاه شاهان آرام پایین افتاد و خنده بر لبانش جاری شد .سکوتی کرد ،انگار دلش می‌خواست مقاومت کند

و نخندد تا آن شوخی دلچسب ادامه پیدا کند ،اما نمی‌توانست در برابر مهر عمو کیوان بایستد .فقط سر تکان داد و گفت:

—باشه حالا که خیلی اصرار می‌کنید ...میام.

شیدا لبخند زد و زیر لب گفت:

—معلومه که میای.

ملکه ،که از پشت نگاه‌شان کرد .لبخند تلخی زد .شاید دلش می‌خواست نزدیک‌تر باشد ،شاید آرزو داشت امروز ،یکی از همان روزهایی باشد که در آن نقش داشت.

اما نه .امروز ،نقش اصلی برای شاهان و دختری بود که قرار بود بهار جدیدش را با او آغاز کند...

اما شیدا از فرصت استفاده کرد و سریع گفت:

-مامان می‌گه نمیاد خواستگاری.

عمو کیوان اخم کرد ،ولی سعی کرد لحنش آرام باشد:

—چرا نمیای ؟ تو باید باشی .شاهان داره می‌ره سراغ آینده‌ش .مادر باید کنارش باشه ،نه پشتش.

هر چی بوده ،گذشته .حالا وقتشه همه کنار هم باشیم.

ملکه لحظه‌ای چیزی نگفت .فقط رفت سمت شمع‌ها و

با نوک انگشت یکی را صاف کرد .هنوز جوابی نداد.
شاهان اما با لحنی بی‌صدا و جدی گفت:
—اگه نمی‌خوای بیای...نیا.
نمی‌خواد اصرار کنی عمو .بذار هر کی طبق حس خودش تصمیم بگیره.
شیدا لب گزید ،اما چیزی نگفت .حالا سکوت ،تمام سالن را پر کرده بود .تنها چیزی که به ساعت تحویل سال نزدیک می‌شد ،نور طلایی غروب بود که از شیشه‌ها عبور می‌کرد و شمع‌های خاموش را روشن‌تر نشان می‌داد.

کمی بعد؛ نور کم‌رمق چراغ‌های گرم خانه ،روی فرش‌های دستباف و مبلمان کلاسیک پخش شده بود . بوی اسپند و گلاب در فضا پیچیده بود .همه دور سفره‌ی هفت‌سین جمع شده بودند .سکه‌ها برق می‌زدند ،شمع‌ها روشن شده بودند و آینه تصویر خیره‌کننده‌ی جمع خانوادگی را انعکاس می‌داد.
شروین و همسرش با سینا پسر نوجوان‌شان ،کنار صندلی‌های سمت راست نشسته بودند .ملکه ،با وقاری

سرد و لباسی بژرنگ ،بی‌کلام روی صندلی تکی روبه‌روی آینه نشسته بود .نگاهش گهگاه روی شاهان می‌ماند ،اما شاهان بی‌اعتنا به آن نگاه‌ها ،فقط به نقطه‌ای روی میز خیره شده بود.

شیدا زیر لب نجوا می‌گفت و دستش توی دست کوچک دخترش بود .عمو کیوان ساعتش را نگاه کرد و گفت:

—دو دیقه مونده ...همه آماده‌ن؟

لحظه‌ای بعد ،گوینده‌ی رادیو شروع به شمردن معکوس کرد:

»پنج ...چهار ...سه ...دو ...یک ...سال نو مبارک«.

همه دست زدند ،بوسه‌ها و تبریک‌ها رد و بدل شد .

عطر گل محمدی روی دست‌ها پاشیده شد ،و خانواده آرام آرام به سمت پذیرایی رفتند.

اما شاهان حتی یک تبریک نگفت .نگاهش سمت ملکه بود .چشمانی پر از سکوت و گلایه .ناگهان بلند شد و از درِ حیاط بیرون رفت.

ملکه برای لحظه‌ای نگاهش را دزدید ،اما بعد ، برخاست .بی‌صدا ،به دنبال پسرش بیرون رفت.

حیاط با نور زرد لامپ‌های دیواری روشن بود .بوی

سرد شب اول فروردین در هوا پیچیده بود .شاهان ، دست‌ها در جیب ،کنار شمشادهای خیس ایستاده بود .

صدای ملکه آمد:

—شاهان...

برنگشت .فقط گفت:

—می‌خوای بگی چی؟

که حق داشتی پدرمو ده سال ازم مخفی کنی؟

می‌خوای بگی همه‌چی رو برای "خیر من "انجام دادی؟

ملکه نزدیک‌تر شد .صدایش لرز داشت اما سعی می‌کرد محکم باشد:

—نمی‌فهمی ...اون‌روزها...

شاهان برگشت ،خشمگین ،با صدایی نه بلند ،اما سرشار از تلخی:

—تو خواستی از بابام انتقام بگیری.

تو می‌خواستی تنبیه‌ش کنی ...نه اینکه نجاتش بدی.

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان

#پست360

ملکه سرش را پایین انداخت .انگار در برابر این جمله دیگر نتوانست پنهان شود .لحظه‌ای سکوت کرد و بعد آرام ،صدایش را پایین آورد:

—اون ...اون بهبودی رو کشت ،شاهان.

با دستای خودش.

اون شب من ،با چشم‌هام دیدم.

من ...فقط خواستم نذارم تموم بشیم.

اون روزا طلبکارها نفس‌مون رو گرفته بودن ،آبروی ما بازیچه شده بود ،بابات فروپاشیده بود...

مجبور شدم.

اشک گوشه‌ی چشمش برق زد .برای لحظه‌ای شاهان خشکش زد .لب‌هایش تکان خوردند اما کلمه‌ای بیرون نیامد.

در همین لحظه ،صدای عمو کیوان از لبه‌ی پله‌های حیاط رسید:

—شاهان جان ...بریم؟ دیر میشه مراسم.

شاهان لحظه‌ای نگاهی به عمویش انداخت و بعد ، دوباره برگشت سمت مادرش.

ملکه با چشمان خیس ،فقط نگاهش کرد .بی‌هیچ کلامی ،با آن نگاه از او خواهش کرد:

این راز بین ما بمونه.

شاهان چیزی نگفت .فقط نفس بلندی کشید و بدون نگاه دوباره ،از کنار مادرش گذشت و از در حیاط بیرون رفت.

ملکه ایستاد .تنها .در شب اول بهار.

در دلش فقط یک چیز می‌لرزید:

آیا پسرش هنوز می‌تونه بهش اعتمادکنه؟

شاهان ،پس از گفت‌وگویی سنگین با مادرش ،در اتاقش قدم زده و لحظاتی به سکوت ِپرمعنای او و اعترافات ناگهانی‌اش درباره‌ی پنهان‌کاری ده‌ساله‌اش فکر کرده بود .شاید برای نخستین‌بار ،ملکه‌ای که همیشه مقتدر و مرموز می‌نمود ،در برابر پسرش ،رنگ باخته بود . گفته بود حقیقت را ،با صدایی که در آن بغض بود و پشیمانی .و آن شب ،هرچند دل شاهان آرام نگرفته

بود ،اما چیزی درونش نرم شده بود .نه به خاطر ملکه ،که به خاطر خودش.

به خاطر مردی که باید امروز می‌شد ،نه پسری که در گذشته‌اش گیر کرده.

او کت‌وشلوار سرمه‌ای خوش‌دوختی به تن داشت . پیراهن سفید و دکمه‌ی بالای یقه باز ،بدون کراوات . موهای قهوه‌ای روشنش را از پشت بسته بود و ریش بورش با دقت کوتاه شده بود .پیش از خروج ،کمی عطر روی گردنش زد و از آینه نگاهی به خود انداخت .چشمانش آرام نبودند ،اما مصمم بودند.

دسته‌گل ظریفی در دست داشت :ترکیبی از لاله‌های صورتی ،میخک سفید ،و شاخه‌های اکالیپتوس .

بسته‌بندی گل با سلیقه‌ی خاصی انجام شده بود؛ کاغذ نعنایی و روبان کرم ،ساده و شیک ،هماهنگ با ظاهر شاهان.

مقابل در ورودی ،خانواده‌اش منتظر بودند .شروین ، زویی ،عمو کیوان و سینا ،همگی لباس رسمی بر تن داشتند .اما مهم‌تر از همه ،**ملکه نیز آمده بود.**

او برخلاف همیشه ،آرایش ملایمی داشت ،لباسی به

رنگ روشن بر تن کرده و شالی کرم بر شانه انداخته بود .صورتش آرام‌تر از روزهای پیش بود .نگاهی کوتاه به شاهان انداخت ،و بی‌آنکه چیزی بگوید ،کنار شیدا ایستاد .این بار ،شاهان اعتراضی نکرد.

کاروان خواستگاری با دو ماشین حرکت کرد .شاهان پشت فرمان خودروی مشکی‌اش نشست و سینا کنار او بود .ماشین دیگر ،حامل سایر اعضای خانواده بود .در طول مسیر ،کسی صحبت نمی‌کرد .صدای آرام موسیقی از ضبط پخش می‌شد .شاهان گاه‌به‌گاه نگاهی به خیابان‌های خلوت و نورانی می‌انداخت .ذهنش پر از تصویر نیکی بود .با موهای بافته ،چشمان مضطرب ،و لبخندی که همیشه گرما داشت.

**

مقابل خانه‌ی نیکی –خانه‌ای دوطبقه ،ساده ،با نمایی آجری

چراغ زرد بالای در روشن بود .ننه‌گلی در آستانه‌ی در ایستاده بود ،با چادری گلدار و صورتی پر از مهر .از کوچه بوی اسپند و سبزی‌پلو به مشام می‌رسید .نیکی از پشت پرده با نگرانی خیابان را

می‌نگریست.

شاهان ،با دسته‌گل در دست ،نخستین کسی بود که از خودرو پیاده شد .ننه‌گلی با لبخند گفت:

—به‌به ،ماشاالله ...خوش اومدین.

شاهان با احترام سر تکان داد و گل را با دو دست گرفت .پس از او ،ملکه با وقار و لبخند مختصری از ماشین پیاده شد .نگاهش با ننه‌گلی تلاقی کرد ،و با صدایی آرام گفت:

—سلام ،وقت‌تون بخیر .سال نو مبارک.

ننه‌گلی قدری جا خورد ،اما خیلی زود لبخند زد و گفت:

—وای ...خانم جان ،عید شما هم مبارک .چه افتخاری دادین.

جمع وارد خانه شدند .خانه‌ی پدر نیکی ساده ،اما مرتب و گرم بود .سفره‌ی هفت‌سین گوشه‌ی اتاق پذیرایی چیده شده بود و نور چراغ‌ها به ظرف‌های شیشه‌ای و تخم‌مرغ‌های رنگی افتاده بود.

پدر نیکی ،با چهره‌ای جدی و نگاهی محجوب ،بر مبل نشسته بود .نیکی ،با لباسی آبی و شالی ساده ،با

گونه‌هایی گل‌انداخته از اضطراب ،از اتاق کناری بیرون آمد .شاهان گل را به او داد و با صدایی آرام گفت:

—عیدتون مبارک ...برای شماست.

نیکی با لبخندی خجالتی گل را گرفت و تشکر کرد.

شروین گفت‌وگو را آغاز کرد ،سپس عمو کیوان به جمع اضافه شد .ملکه آرام در کنار ننه‌گلی نشست و گاه‌به‌گاه صحبت کوتاهی میانشان رد و بدل شد .فضای خانه صمیمی بود ،اما رسمی .صدای بشقاب‌ها از آشپزخانه شنیده می‌شد و عطری دلنشین فضا را پر کرده بود.

شاهان گاه به نیکی نگاه می‌کرد و گاه به پدر او ،که سکوتش ،بیشتر از کلمات ،معنا داشت .با این حال ، همه‌ی آنچه بود ،امید بود و شروعی تازه برایش.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست361

توی پذیرایی ،مهمان‌ها نشسته بودند .مبل‌ها ساده و تمیز ،روکش‌های سفید تازه‌شسته و بوی اسپندی که هنوز در فضا پخش بود ،با هم درآمیخته بود .شاهان کنار شروین نشسته و با نگاهی کوتاه ،نیکی را از آن‌سوی اتاق نگاه می‌کرد .نیکی کنار ننه‌گلی نشسته ، نیکا کنارش با موهای دم‌اسبی و لباس گل‌گلی ،پایش را تکان می‌داد .زویی ،همسر شروین ،روی یکی از مبل‌های کناری نشسته و هی نگاهش به اطراف خانه می‌چرخید ،با کنجکاوی کودکانه‌ای نگاهش به پنکه‌ی سقفی و قاب‌های قدیمی دیوار بود .سینا هم با ذوق به نیکا چشم دوخته و هی سعی می‌کرد سر صحبت را باز کند اما هر بار عقب می‌کشید.

ننه‌گلی استکان‌های کمرباریک چای را با دستان پینه‌بسته روی سینی فلزی چیده و با لبخند گفت.

—چای دم‌کنیه مادر ،خودم تازه دم کردم .یارانه‌م که دیر ریخته بودن ،چای خارجی نخریدیم ،ولی این ایرانیه ،معطره.

زویی لبخند محوی زد .شروین که سعی می‌کرد فضا را گرم‌تر کند ،لب باز کرد.

—بەبه ،خیلی هم عالیه .چای ایرانی دیگه برند خودمونه.

ننه‌گلی با خنده سری تکون داد:

—ما که دیگه حساب خرید و قبض و یارانه دست‌مونه .یه روز گوشت گرون می‌شه ،یه روزم مرغ پیدا نمی‌شه .خدا بده برکت ،ولی والا دیگه نمی‌رسه به خرج زندگی.

ملکه که با دقت و ظرافت روی مبل کنار کیوان نشسته بود ،همراه با اکراه خاصی گوشه مانتوی کرم‌رنگ اتو کشیده‌اش را جلو کشید .شال حریر براقی روی موهای شرابی‌اش انداخته که گوشواره‌های مرواریدی‌اش از لای آن برق می‌زد ،با این حال ،سینی چای را تحویل نگرفت ،فقط با پوزخندی کوتاه و نگاهی آرام ولی سرد اطرافش را نگاه کرد .کوسن‌های گلدار ،تلویزیون ال‌جی قدیمی ،و گلدان شمعدانی ِلبه پنجره ...همه برایش عجیب بودند.

زویی زیر لب به سینا پچ‌پچ کرد.

—خونه‌شون با عکسایی که تو شبکه‌های اجتماعی می‌بینم ،خیلی فرق داره .واقعی‌تره.

سینا هم آهسته جواب داد.

—واسه من جالبه ،حس نوستالژیه انگار .مثل خونه مادربزرگ‌ها.

اما عمو کیوان با صدای آرامی روبه‌روی پدر نیکی نشسته بود .پدر نیکی مردی با صورت آفتاب‌سوخته ، پیراهن چهارخانه‌ی دکمه‌دار و شلوار پارچه‌ای خاکستری ،ته‌ریشی ناتراشیده ،ساکت و آرام ،گاهی فقط نگاه می‌کرد .گاهی سری به نشانه تأیید تکون می‌داد.

عمو کیوان برای اینکه سر صحبت را باز کند ،لب برچید و گفت.

—دخترتون خانوم باادب و فهمیده‌ای‌یه .خدا رو شکر که راه و رسم زندگی رو بلده.

پدر نیکی فقط جواب داد:

—بله ...مادر بالا سرش نبود ،ولی مادربزرگش خوب تربیتش کرد.

ننه‌گلی حرف رو گرفت و اضافه کرد.

—آره والا ،این نیکی رو از کوچیکی بزرگ کردم . شما که نمی‌دونین شاهان‌خان ،اون روزا که پدرشون

نبود...من چه مسئولیت سنگینی داشتم...نیکی رو به سختی به اینجا رسوندم که درس بخونه و واسه خودش کسی بشه.

ملکه با اخم جزئی و نگاهی کوتاه به شاهان ،دستی به لب کشید .

شاهان دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته ،ساکت ، ولی نگاهش به نیکی ،که اضطراب و قرمزی گونه‌هاش پیدا بود.

نیکی لبخند تصنعی زد ،بعد سرش را پایین انداخت و توی دلش به ننه گلی فحش آبداری داد....

»میشه دهنتو ببندی ننه جون!!!؟ میشه خواهشاً لال شی«!!!

نیکا که متوجه دلشوره‌ی خواهرش شده ،بازوی نیکی را آهسته فشاری داد و پچ زد.

—خواهرجون ...یه کم آب بخور ،رنگت پریده.

شاهان آهسته به جلو خم شد و به پدر نیکی گفت

—جناب ِآقای مقدم امیدوارم اجازه بدین بیشتر از قبل با خانواده‌تون آشنا بشیم ،و من و نیکی بتونیم با حمایت‌تون قدم برداریم برای آینده‌مون.

پدر نیکی نگاهش را بالا آورد .چند ثانیه طول کشید تا پاسخ بدهد.

—من با دخترم حرف زدم ...اگه خودش بخواد ، مخالفتی ندارم .فقط شما هم باید قدر بدونین.

شاهان با جدیت سر تکان داد.

عمو کیوان لبخند زد و زویی آروم زیر گوش شروین زمزمه کرد.

—مثلاً خواستگاریه ،ولی خیلی فیلمیه !انگار وسط یه داستانیم.

ملکه با وجود سکوتش ،نگاهش بین شاهان و پدر نیکی حرکت می کرد .شاید هنوز ته دلش ،قانع نشده ،ولی نگاه نیکی به شاهان ،و احترام شاهان به خانواده‌ی نیکی ،چیزی در او را نرم کرده .انگار حتی توی این خانه‌ی کوچک ،که فاصله‌ش با زندگی آنها سال‌ها نوری بود ،یک چیزی اصیل ..یک چیزی که حتی توی عمارت خودشان هم نبود.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست362

یکساعت از مراسم خواستگاری گذشته بود ،همه مشغول خوردن چای و شیرینی بودند که ننه‌گلی بعد از چند جمله تعارف ،نگاهی به نیکی و شاهان انداخت و با لبخند گرم گفت:
ـ بچه‌ها ،برین تو اتاق با هم صحبت کنین ،حرفاتونو بزنین.
این پیشنهاد برای خانواده‌ی خسروشاهی کمی غیرمنتظره و عجیب بود .زویی که روی مبل کناری شروین نشسته بود ،با همان لهجه‌ی لطیف و کمی کشیده‌اش پرسید:
ـ مگه اونا همیشه با هم نیستن؟ الان چه حرفی دارن که اینجا نمی‌تونن بزنن؟
عمو کیوان ،بی‌معطلی ،نگاه مهربانی به او انداخت و آرام توضیح داد:
ـ عزیزم ،توی ایران ،توی خواستگاری‌های سنتی ،این هنوز تو بعضی خانواده‌ها و اقوام رسمه که دختر و

پسر جدا بشینن و حرفاشونو بزنن.
رحیم که کنار پدر نیکی نشسته بود ،با ابروهای درهم و لحنی جدی اضافه کرد:
ـ ما هنوز سنت‌ها و فرهنگمونو فراموش نکردیم.
فضای کوتاهی سنگین شد ،اما نگاه رضایت‌مند پدر نیکی به شاهان ،کمی از این رسمیت را نرم کرد .عمو کیوان ،با یک اشاره‌ی آرام به شاهان فهماند که زمانش رسیده .شاهان به احترام ،کمی به سمت پدر نیکی خم شد و گفت.
ـ اجازه می‌دین با نیکی صحبت کنم؟
پدر نیکی ،همان‌طور که دست‌هایش را روی زانو گذاشته بود ،سری تکان داد:
ـ بله ،بفرمایین.
شاهان با وقار از جا بلند شد و نیکی که از پیش ، منتظر چنین لحظه‌ای بود ،آرام از مبلش جدا شد .راهی طبقه‌ی بالا شدند.
راهروی خانه‌شان تنگ و باریک بود ،با دیوارهایی که بوی تمیز ِشوینده‌های ننه‌گلی را می‌داد .برای سینا که تا آن لحظه سرگرم تماشای جزئیات خانه بود ،این

صحنه مثل تکه‌ای از فیلم‌های قدیمی به نظر رسید .
نگاهش مدام شاهان و نیکی را تا پله‌ها دنبال می‌کرد ، مثل کسی که مشتاق شنیدن ادامه‌ی داستان است ،اما می‌داند فقط می‌تواند تماشا کند.
صدای قدم‌هایشان در پله‌های باریک گم شد ،و جمع دوباره به سکوت فرو رفت ،منتظر بازگشتشان.

اتاق نیکی کوچک اما پر از گرما و نشانه‌های زندگی‌اش بود .شش ،هفت متر بیشتر نبود ،اما هر گوشه‌اش قصه‌ای داشت .یک تخت یک‌نفره‌ی چوبی با روکش ملحفه‌ی سفید گل‌دار که گوشه‌ی سمت راست قرار گرفته بود .کنار تخت ،کتابخانه‌ای کوچک پر از کتاب‌های رمان و چند قاب عکس کوچک که روی طبقه‌ی بالایی چیده شده بود .وسط اتاق ،راهروی باریکی باقی مانده بود که مستقیم تا پنجره‌ی کوچک انتهای اتاق می‌رفت؛ پنجره‌ای که رو به کوچه باز می‌شد و پرده‌ی نازکی با طرح پروانه‌های آبی روی آن افتاده بود.
شاهان وقتی وارد شد ،نگاهش به همه‌چیز کشیده شد ،

اما وقتی چشمش به پنجره افتاد ،لبخندش عمیق‌تر شد .
با شیطنت گفت:
—این پنجره ...همونه که نصفه‌شبی ازش خواستی بیای پایین پیش من ،آره؟
نیکی که روی لبه‌ی تخت نشسته بود ،خندید و سرش را کمی به طرفین تکان داد و خجالت گونه گفت:
—آره ...گفتم این گوشه‌شو حذف کن!
شاهان جلوتر آمد ،کنار تخت ایستاد .از پشت سر ،به آرامی دست کشید روی موهای بلند و قهوه‌ای نیکی که با اتو ،تاب‌های ظریف و براق پیدا کرده بودند.
-اون قسمت جذاب ماجراس...چطوری حذفش کنم پریزاد خانووم!
رایحه‌ی شامپوی ملایم و عطر پوست نیکی در هوا پیچید.
کمی برگشت سمت شاهان و لبخند کم جانی زد.
- پریزاد!؟

لباسش یک بلوز آبی آسمانی بود ،ساده اما شیک ،با آستین‌های کمی پف‌دار که روی ساعدش جمع شده

بودند ،و شلوار پارچه‌ای کرم‌رنگ که با ظرافت اتو خورده بود.

شاهان لبخند رضایت بخشی زد.

-آره تو پریزاد قصه منی.

انگشتان نیکی با بازیگوشی لبه‌ی ملحفه را گرفته بود ، اما نگاهش روی شاهان آرام نماند؛ هر بار که نگاهشان به هم گره می‌خورد ،لبخند کوتاهی روی لب هر دو می‌نشست.

—راجع به آینده‌مون فکر کردی؟

شاهان این را آرام گفت ،با لحنی جدی اما پر از امید.

نیکی نفس عمیقی کشید ،به پنجره نگاه کرد که پرده‌اش با نسیم تکان می‌خورد.

—آره ...ولی همه‌چی به این بستگی داره که پدرم چی بگه .من که ...دلم پیش توئه.

شاهان لبخند کم‌جانی زد و کنار او روی تخت نشست ، طوری که شانه‌شان به هم خورد.

—می‌دونی؟ من همه‌ی زندگی‌مو برای بعد از این روز گذاشتم .می‌خوام خونه‌ای بسازم که وقتی برمی‌گردم ،بدونم تو پشت اون در منتظرمی.

نیکی با لبخندی پر از شوق و کمی خجالت ،سرش را پایین انداخت .لحظه‌ای سکوت بینشان افتاد ،فقط صدای نفس‌های آرام‌شان و تیک‌تاک ساعتی که روی کتابخانه بود شنیده می‌شد.

شاهان آرام گفت:

—فقط قول بده ...هرچی بشه ،کنارم بمونی.

نیکی بی‌درنگ جواب داد:

—قول.

نگاه‌شان دوباره در هم قفل شد ...این بار بدون خنده.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست363

وقتی در اتاق نیمه‌باز شد ،نیکی و شاهان با لبخند و کمی هیجان از پشت در بیرون آمدند .ننه‌گلی با همان شور مادرانه‌اش ،سینی نقل را برداشت و بی‌معطلی شروع کرد روی سرشان نقل ریختن .صدای دانه‌های سفید که روی موها و شانه‌هایشان می‌ریخت ،با خنده‌ی

ذوق‌زده‌ی نیکا که دست می‌زد ،قاطی شده بود.
بقیه‌ی جمع هم لبخندهای گرمی ردوبدل کردند ،ولی ملکه ،کمی عقب‌تر ،همان‌طور که ایستاده بود با نگاهی آرام اما سرد ،همه‌چیز را زیر نظر داشت.
نیکی و شاهان آرام وارد جمع شدند و هنوز برق نگاهشان از آن گفت‌وگوی خصوصی در اتاق خاموش نشده بود که ملکه ،بی‌مقدمه ،صدایش را کمی بلند کرد و خطاب به شاهان گفت:
—مهریه رو که هنوز تعیین نکردی؟
لحنش آن‌قدر معنادار بود که حتی شروین هم ابرو بالا انداخت .همه فهمیدند این حرف بیشتر از یک سؤال ساده است؛ یک جور علامتِ عدم رضایت.
شاهان خواست چیزی بگوید ،اما پیش از آن‌که لب باز کند ،نیکی با لبخندی که در آن هم شیطنت بود و هم آرامش ،رو به جمع کرد و گفت:
—مهریه‌م هزار و سیصد و نود و هفت تا شاخه گل لاله‌ست ...به تعداد همین سالی که قراره با هم شروعش کنیم.
همه لحظه‌ای سکوت کردند و بعد صدای تحسین و

لبخند در فضا پیچید .ننه‌گلی گفت» :به‌به !چه قشنگ گفتی مادر «!نیکا دست زد و حتی سینا هم لبخندش را پنهان نکرد.

شاهان فقط با نگاه عمیقش به نیکی ،بی‌صدا تشکر کرد.

رحیم ،چند لحظه فقط به او نگاه کرد .انگار در سکوتش خاطره‌ی تمام سال‌هایی را که دخترش روی پای خودش ایستاده ،مرور می‌کرد .بعد لب‌هایش نرم شد و گفت:

—ماشاالله به دخترم ...خودش عقل و شعور داره ،از بچگی همین‌طور بوده .وقتی خودش اینطور می‌خواد ، منم حرفی ندارم.

ننه‌گلی گوشه‌ی مبل ،زیر لب صلوات فرستاد .هوای اتاق کمی سبک‌تر شد .عمو کیوان با لبخند بلند شد ، ظرف شیرینی را برداشت و گفت:

—خب ،ان‌شاءالله شیرینی این روز توی دل‌تون بمونه ...بفرمایین.

شاهان که تمام این مدت با سکوتی محترمانه نگاه‌ها را

دنبال کرده بود ،کمی به جلو خم شد .دستش به آرامی در جیب کتش لغزید و جعبه‌ی مخملی مشکی را بیرون آورد .لحنش جدی اما نرم بود:

—با اجازه‌ی شما ،آقای مقدم ...من یه یادگاری آوردم.

رحیم با تکان مختصر سر ،اجازه داد .شاهان رو به نیکی چرخید ،جعبه را باز کرد؛ انگشتری با نگینی ساده و ظریف که زیر نور ،مثل قطره‌ای از صبح زود ،می‌درخشید.

—امیدوارم لایق دستای شما باشه...

نیکی کمی سرخ شد ،چشم‌هایش به انگشتر خیره ماند ، بعد نگاه کوتاهی به شاهان انداخت .نفسش کمی تندتر شده بود .شاهان دستش را جلو آورد .نیکی ،آرام و کمی لرزان ،انگشتش را جلو برد .فلز سرد ،مثل لمس یک قول بی‌صدا ،دور انگشتش نشست.

شاهان فقط نگاهش می‌کرد؛ انگار در همین لحظه ، تمام مسیرهای دور و نزدیک زندگی‌اش ،به این خانه‌ی کوچک و این نگاه ختم شده باشد.

رحیم ،لیوان چای را برداشت و با رضایت سرش را پایین انداخت .بیرون ،صدای ترقه‌های پراکنده‌ی عید

در کوچه می‌پیچید و در دل خانه ،سکوتی شیرین پخش می‌شد؛ سکوتی که بوی شروع می‌داد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست364

ساعتی بعد...خانواده خسروشاهی کم‌کم خانه مقدم را ترک کردند چراغ خانه پشت سرشان کوچک شد .
خانواده خسروشاهی ،آرام و بی‌هیاهو ،سوار ماشین‌هایشان شدند.
شاهان ،پشت فرمان پورشه ،هنوز لبخند ملایمی روی لب داشت ،اما توی چشم‌هایش برق اضطراب و هیجان مراسم بود .کنار او سینا آرام و بی‌صدا نشسته ،مدام با موبایلش ور می‌رود ،ولی گه‌گاه نیم‌نگاهی به شاهان می‌انداخت.
ماشین‌های همراه از کوچه‌های باریک جنوب شهر می‌گذشتند و کم‌کم به خیابان‌های پهن و پرنور شمال

می‌رسند .در آینه‌ی عقب ،صورت عمو کیوان آرام و رضایتمند به نظر می‌رسید ،زویی هم با شروین پچ‌پچ می‌کرد.

وقتی به عمارت رسیدند ،چراغ‌های حیاط همه روشن بودند .شاهان دسته‌گل خالی‌شده از دست نیکی را –که حالا فقط روبانش توی جیب کتش مانده –لمس کرد و به سمت ساختمان اصلی رفت.

داخل سالن که رسیدند ،شیدا که متوجه آمدنشان شده بود ،سریع از پله‌های طبقه بالا پایین آمد و لبخندزنان و کنجکاو پرسید.

-چطور گذشت؟!

ملکه نگاهش را بالا کشاند و با لحنی آرام اما سرد گفت.

—خدا کنه آخرش خوب تموم شه...

شاهان بدون مکث و با صدایی جدی رو کرد به شیدا.

—خوب گذشت .ولی ...یه چیز رو همین حالا باید روشن کنیم ،مامان .نمی‌ذارم برای زندگیم تصمیم بگیری.

ملکه ،کمی مکث کرد ،ابروها را بالا انداخت.

—شاهان ،من همیشه خوبی رو برات خواستم .واسه همینه که می‌گم این دختر مناسب تو نیست.

شاهان قدمی جلو آمد ،صدایش کمی بلندتر شد.

—تو بگو کی خوبه؟ ها؟ تو که هر کی دور و برم بود همیشه مخالف بودی.

ملکه ،با نگاهی که سعی می‌کرد قاطع اما کنترل‌شده باشد ،آرام سرش را تکان داد:

—من حرفمو می‌زنم چون تجربه دارم .نمی‌خوام فردا پشیمون بشی.

شاهان ،با بغضی فروخورده لب زد.

—تجربه؟ یا ترس از اینکه من انتخابمو خودم بکنم؟

سکوت کوتاهی بینشان افتاد .ملکه نگاهش را دزدید ، شاید برای اولین بار کمی مردد.

عموکیوان درآن لحظه مداخله‌ای کرد و گفت:

-مهم نیکی و شاهان خودشونن که همدیگرو می‌خوان.

شروین داشت با بی‌حوصلگی کراواتش را شل می‌کرد که صدای ملکه از گوشه سالن بلند شد.

—شاهان ،من حرفم رو همون اول هم زده بودم .این ازدواج رو درست نمی‌بینم.

شاهان ،ایستاده وسط سالن ،دسته‌کلیدش را روی میز انداخت و برگشت سمتش.

—درست نمی‌بینی یا نمی‌خوای ببینی؟

ملکه اخم ریزش را محکم‌تر کرد .شیدا از گوشه کاناپه آهسته گفت:

—مامان جان ،نیکی دختر خوبیه ،همه دیدن...

ملکه با بی‌حوصلگی نگاهش کرد:

—من به خوب و بد بودنش کار ندارم .این انتخاب برای شاهان ما نیست...اون دختر از یه طبقه اجتماعی و یه فرهنگ دیگه‌س!

عمو کیوان که تا آن لحظه ساکت مانده بود ،با صدای آرام ولی جدی گفت:

—نیکی اگه چشم‌داشتی به زندگی شاهان داشت ، همون اول؛ مهریه شاخه‌گل نمی‌ذاشت .من این همه سال آدم دیدم ،از نگاهش معلوم بود به چیزی جز خود شاهان فکر نمی‌کنه.

ملکه سری به نشانه‌ی نارضایتی تکان داد .اما شاهان نفسش را با عصبانیت بیرون داد و بی تعلیل ،به سمت راهرو رفت .قدم‌هایش سنگین و بی‌قرار بود.

شروین که تکیه داده بود به چهارچوب ،زیر لب گفت:

—مامان ...من فکر می‌کنم شما بیشتر از اینکه نگران آینده شاهان باشی ،نمی‌خوای ازش دلت بکنی.

ملکه لحظه‌ای خشکش زد ،ولی سریع نگاهش را دزدید.

—حرف بی‌ربط نزن شروین .من فقط مصلحت رو می‌بینم.

شروین آرام خندید ،اما خنده‌اش تلخ بود.

—مصلحت یا ترس از اینکه یه روز صبح بیدار شی و ببینی شاهان دیگه همه فکر و ذکرش فقط یه نفره؟

ملکه چیزی نگفت .شاهان در ِاتاقش را محکم بست و صدای بسته شدنش در سکوت خانه پیچید .عمو کیوان جرعه‌ای چای نوشید و آهسته گفت:

—بعضی وقتا باید گذاشت بچه‌ها خودشون مسیرشون رو برن .حتی اگه ما ته دل‌مون هزار جور دلشوره داشته باشیم.

ملکه به روبرویش خیره ماند .انگار صدای عمو کیوان از فاصله‌ای دور می‌آمد .کسی نمی‌دانست پشت آن نگاه سرد ،چه غوغایی‌ست.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست365

»نیکی مقدم«

در رو که بستم و آخرین چراغ کوچه که خاموش شد ، یه نفس عمیق کشیدم .انگار تازه هوا میومد تو ریه‌هام . هنوز بوی عطر شاهان تو پذیرایی مونده بود ...همون بوی خنک و گرمی که وقتی اومد گل رو داد دستم ، پیچید تو دماغم.
نیکا که از لحظه‌ی ورودشون چشماش مثل الماس برق می‌زد ،با هیجان اومد سمتم:
–وای نیکی !دیدی سروتیپشونو؟ دیدی انگشتر عمو کیوان؟ خداییش آدم تو فیلمم اینجوری نمی‌بینه .عجب خانواده‌ای دارن.
من فقط لبخند زدم .دستمو بردم رو گلایی که روی میز

بود و گفتم:

–خب ،قراره خانواده‌ی شوهرم باشن ،باید شیک باشن دیگه.

ننه‌گلی از آشپزخونه داد زد:

–نیکا !پاشو بیاین کمک جمع کنیم ،من تنهام اینجا.

رفتم سمت آشپزخونه ،شالم رو عقب زدم که نفس بکشم .ننه‌گلی با اون چادر گل‌گلیش خم شده بود قندها رو از روی میز جمع می‌کرد .گفت:

–ای دختر ،همه‌ش نشستی حرف بزنی ،بیا لیوانا رو ببر بشور.

خندیدم ،ظرفا رو برداشتم .ولی قبل از اینکه برم سمت سینک ،بابا ،اومد تو چارچوب در ایستاد .با همون نگاه جدی همیشگیش.

–نیکی ،یه دقیقه.

نگاه کردم بهش .گفت:

–می‌دونی این تصمیمی که گرفتی ،شوخی نیست .

شاهان آدمیه که تو دنیای خودش بزرگ شده ،نه اینجا ...نه تو این کوچه‌ها .حواست باشه.

لیوان تو دستم بود ،ناخودآگاه فشارش دادم.

–بابا ...من با دل و عقل تصمیم گرفتم.

سری تکون داد.

–فقط می‌گم عجله نکنی .خوشی ِامشب ،همیشه نمی‌مونه.

ننه‌گلی وسط حرفمون گفت:

–آه شماها هم ،بذارین دختر شادیشو بکنه .خدا قسمت کنه ان‌شاءالله خیر ببینه.

بابا دیگه چیزی نگفت ،رفت سمت اتاق خودش .من موندم با صدای قل‌قل سماور و گلایی که از شاهان گرفته بودم ...یه حس عجیبی بود .نه فقط خوشحالی ،نه فقط استرس .انگار وسط دو دنیا ایستاده بودم :دنیای کوچیک و ساده‌ی خودمون ،و اون دنیای براق و باکلاس خسروشاهی‌ها.

با همون حال خوش ،گلها رو با خودم بردم به اتاقم. دسته‌گلی که شاهان آورده بود رو ،روی میز کنار آینه گذاشتم ،روبان کرمش با نور چراغ خواب برق می‌زد .دلم مثل پروانه می‌لرزید .انگار همه‌ی اون دقایق توی پذیرایی ،وقتی نگاه‌هامون به هم گره می‌خورد ،هنوز توی هوا بود.

همون لحظه؛ موبایلم روی تخت لرزید .صفحه رو که روشن کردم ،اسم ...**شاهان** اومد و بعد پیامش از تلگرام.

»امشب ...قشنگ‌ترین عید عمرم بود«.

لبخند روی لبم اومد .انگشتهام بی‌اختیار روی کیبورد لغزیدند و تایپ کردم.

»برای منم ...انگار همه‌ی سال‌های گذشته فقط منتظر این امشب بودم«.

چند ثانیه بعد ...سه نقطه‌ی تایپ‌کردنش اومد .قلبم تند زد.

»وقتی گل رو ازم گرفتی ...نمی‌دونی چقدر دلم خواست همه‌ی عمرم رو هم همون‌طور بهت بدم«.
دستم بی‌اختیار رفت روی گل‌ها .بوی میخک بلند شد.
نوشتم.

»ولی من گل رو گرفتم ...و دلم رو هم دادم«.

چند لحظه سکوت ...بعد پیام دیگه‌ای اومد.

»نیکی ...قول بده هیچ‌وقت ،هیچ‌کس بین ما نیاد«.

لب‌هام لرزید ،ولی محکم نوشتم:

»قول میدم ...حتی اگه همه‌ی دنیا بینمون دیوار بکشن«.

چند لحظه بعد ،فقط یک پیام کوتاه اومد ،اما انگار همه‌ی قلبمو پر کرد:

»دوستت دارم...نیکیم«...

بعد نوشت.

»اون »میم «میم مالکیته...یعنی نیکی خودم«

موبایل رو روی قلبم گذاشتم ،دراز کشیدم ،و آروم

خندیدم .بوی گل ،گرمای پیام‌هاش ،و صدای قلبم که با هر تپش اسمشو زمزمه می‌کرد...

لحظه بعد گوشیم توی دستم لرزید و اسمش افتاد...شاهان...

ذوقزده و خندان گوشی رو به گوشم گرفتم.

-نیکیم...

خندیدم...قلبم داشت از جا کنده می‌شد.

-شاهان...

-جان شاهان!

روی تخت نشستم و پاهامو توی شکمم جمع کردم.

-خوشحالم همه چی به آسونی جور شد...پدرم ...خانم خسروشاهی....

خنده‌اش صدادار شد.

-قربونت برم لازم نیست دیگه بگی خانم خسروشاهی !اون دیگه مادرت میشه.

-اگه من بگم مادر...توهم میگی دیگه!؟

مکث کرد.

انگار لبخند از لباش دور شد .فقط صدای نفسهاش می‌اومد.

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-به نظرم دیگه باید این کینه کدورتارو بذاری کنار...مادرت فقط به خاطر شما و پدرت اینکارا رو کرده.

جدی شد.

-ولی هنوز اون مسئله رو روشن نکرده با اون مرتیکه چه سر و سری داشت که بابام مجبور شده اونو بکشه!

هین پر استرسی کشیدم و و دهانم رو با پشت دستم چفت کردم.

-چی!؟؟

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست366

-همین دیروز بهم گفت به خاطر اینکه بابا بهبودیو کشته اینهمه مدت بابا رو قایم کرده.

هنوز توی شوک بودم و شاهان نفسی تازه کرد.

-بگذریم...امشب شب ماست...با این حرفا خرابش نکنیم باشه!؟

آرام لب زدم.

-شاهان...

بی تأمل گفت.

-جونم...

-امیدوارم همه چی درست بشه...هم رابطه تو و مامانت...هم پدرت شفا پیدا کنه...هم این زندون و....

پرید وسط حرفم و خنده کنان گفت:

-هم من و تو عروسی کنیم و بچه‌هامونو ببینیم.

اسم بچه رو که از زبونش شنیدم یه جوری شدم...یه حالی بین خجالت و شادی.

شاهان منتظر نموند من حرفی بزنم و ادامه داد.

-وقتی به روم لبخند می‌زنی دلم یه جوری قیلی ویلی میره...انگار قند تو دلم آب میشه.

یعنی واقعاً خوشحالترین آدم رو زمین می‌شم.

از ته دل خندیدم و با انگشتم موهامو به بازی گرفتم.

-وقتی منو اینجوری دوست داری ،منم لبخند به لبم

میاد...یعنی خیلی خوشحال می‌شم.

شاهان با همون اعتماد بنفس همیشگی‌اش ،گفت:

-حالا صبر کن فعلا...ًببین چقدر خنده به لبت بیارم.

-می‌دونی شاهان...همه‌اش با خودم میگم خداکنه این خوشحالی ادامه داشته باشه...یعنی...یعنی زود تموم نشه!

-اتفاقاً حالا تازه شروع شده...نترس یکی یه دونه‌ام...از هر چی بترسی پیش میاد.

لبخند از لبم دور شد .اون جمله شاهان انگار بند دلمو پاره کرد .نفسم چیده شد...تنگ شد...

تک سرفه‌ای کردم و ذهنمو به جای دیگه پرت کردم.

-راستی مادرت چیزی نگفت؟ !نظرش چیه؟ هنوزم حس می‌کنم باهام سرسنگینه.

شاهان بعد از مکث کوتاهی گفت:

-نه...نه...فعلاً تو حال و هوای موقعیتیه که براش پیش اومده.

-شاهان آخرش چی میشه یعنی؟

-نمی‌دونم...شاید بگم حقیقتو بگه.

-که بابات!؟

-آره...اینجوری تکلیف اون پرونده‌ام روشن می‌شه و حکمش میاد دیگه...این وکیله هم کاربلده...امیدوارم بتونه همه چیو راست و ریس کنه.

-امیدوارم.

****

»دومین روز فروردین ۱۳۹۷«

آفتاب نرم و طلایی روی شاخه‌های تازه‌سبز درختان باغچه‌ی عمارت خسروشاهی افتاده .بوی خاک نم‌خورده‌ی حیاط و نسیم خنک ،هوای عید را با خودش آورده .درخت‌های لیمو و نارنج حیاط هنوز شکوفه نداده بودند ،اما جوانه‌ها خبر از روزهای پرعطر آینده می‌دادند.

ملکه ،در سومین روز مرخصی‌اش ،روی صندلی حصیری تراس نشسته .کنارش یک فنجان چای نیمه‌گرم روی میز کوچک فلزی بود .شروین روبه‌روی او ،به نرده‌ی تراس تکیه داده ،سیگاری خاموش در دست داشت و حواسش به حرف‌های

مادرش.

ملکه نگاهش را به پایین حیاط انداخت .جایی که شاهان تازه وارد محوطه شده .ماشین مشکی‌اش را آرام پارک می‌کرد ،عینک آفتابی را از چشم برداشت و با قدم‌های بی‌عجله ،اما سنگین ،به سمت در آمد.

ملکه با لحنی آرام اما کمی نگران به شروین گفت:

—از اونشب تا حالا حتی یه کلمه راجع به خواستگاری نگفته .نمی‌دونم خوشحاله ،یا هنوز دلش قرص نشده.

شروین نیم‌نگاهی به شاهان که در حال بستن در ماشین بود انداخت.

—خب شاهان همین‌جوریه دیگه .همه‌چی رو تو دلش نگه می‌داره .به کسی رو نمی‌ده که بفهمه تو فکرشه.

ملکه آه کوتاهی کشید .دستش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت و با مکث گفت:

—ولی من از نگاهش می‌فهمم .یه چیزی ته دلش هست ...که یا نمی‌خواد بگه ،یا نمی‌تونه.

شاهان از پله‌های حیاط بالا آمد .نور آفتاب موهای قهوه‌ای روشنش را درخشان کرده .پیراهن سفید و

شلوار جین تیره پوشیده ،کت چرمی قهوه‌ای تیره‌اش را روی ساعد انداخته .در دست راستش یک پاکت قهوه‌ای کوچک بود.

شروین نیم‌لبخندی زد و زیر لب به ملکه گفت:

—خب ،الان بهترین وقته که باهاش حرف بزنی.

ملکه اما نگاهش را از پسرش برنمی‌داشت .نگاهش همزمان پر از دلتنگی و غروری بود که نمی‌گذاشت همه چیز را ،راحت بگوید.

پوفی کشید و کلافه سری تکان داد.

-داریم در مورد دختری حرف می‌زنیم که اینجوری بلای جونمون شد و شاهانو اسیر خودش کرده...

ولوم صدایش را پایین آورد.

-اگه از روز اول می‌دونستم ممکنه همچین اتفاقی بیفته محال ممکن بود بذارم تو این خونه بمونه و به پسرم رسیدگی کنه...

شروین لبخند کمرنگی زد.

-ولی نیکی دختر بدی نیست مامان...

ملکه ترشرو شد.

-شماها انگار این اختلاف طبقاتی و فرهنگی رو نمی

بینین!؟ نکنه به جز شاهان ،واسه شماها هم طبیعی نشون میده؟

شروین نوچی کرد.

-مامان...برای اینکه از این دختر بد بگی دنبال بهونه نگرد!

-ولی همین دختر واسه برادرت تور پهن کرده...اون....اون شش ماه تو این خونه زندگی کرده...لذتای این زندگی رو چشیده که نمی‌خواد شاهانو با کسی سهیم بشه!!

من...من که هیچوقت شاهانو اینقدر پایبند و عاشق ندیده بودم....هیچوقت!

شاهان سمت آنها می‌آمد و داشت نزدیک می‌شد.

شروین با نگاه به او ،گفت:

-مامان....خواهش می‌کنم خوشی شاهانو از دماغش نیار !اون...اون بعد از گذروندن اونهمه اتفاق و بیماری حالا که سر ِپا شده می‌خواد سر و سامون بگیره .چرا خوشحال نیستی این دختر متعهدش کرده!؟

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست367

ملکه غمبار و نگران به چهره پسرش چشم دوخت و گفت:
-تو خودت پدری...می‌فهمی من چی میگم.آدم نمی‌تونه اجازه بده ،بچه‌اش جلوی چشمش خودش رو نابود کنه.
-مامان جون با اینکه می‌دونم تلاش می‌کنی از شاهان محافظت کنی و نیکی رو مناسبش نمی‌دونی...یه خرده بی‌فایده‌ست ،ولی باز می‌دونم مادری...نگرانی !درک می‌کنم...
اما ولش کن !شاهان واسه خودش تصمیم گرفته .بذار خودش درست و اشتباه بودنش رو بفهمه...
ملکه ناامیدانه به چهره پسرش زل زد و شروین خودش را سمت او نزدیکتر کرد.
-ببین اینجوری ناراحت می‌شی .مریض می‌شی...فشارت میره بالا !نمی‌خوام اینجوری ببینمت که!

چهره ملکه رنگ عوض کرد .از اینکه شروین او را می‌فهمید ،خوشحال بود ،اما ته قلبش هنوز نگران شاهان!

دستش را دراز کرد و کشید روی صورت بی‌موی شروین و ارام گفت:

-چقدر پسر با درک و فهمی هستی...،چقدر به فکر مادرتی و برای حرفاش ارزش قائلی...دوستت دارم.

و پسرش را آنی بغل کرد و شروین در آغوش مادر ، ارام لب زد.

-منم همچنین.

همان لحظه شاهان به آنها نزدیک شد و خندید.

-به‌به...چه خبره اینجا؟!

ملکه به محض شنیدن صدای شاهان ،کمی از شروین فاصله گرفت ،انگار نخواهد پسر کوچکش بفهمد که چند دقیقه قبل چقدر در هم شکسته بوده .لبخندی ساختگی روی لبش آورد و گفت:

–هیچی ...با شروین داشتیم حرف می‌زدیم ،از عید و این چیزا.

شاهان مشکوکانه نگاهشان کرد ،اما چیزی نپرسید .
کت مشکی‌اش را روی دستش جابجا کرد و گفت:
–خوبه ...که اینقدر ریلکس هستین...
پوزخندی زد و دستی در هوا تکان داد.
-اون از وضع بابا و بیمارستان و ده سال زندونی...اینم از دادگاه و حکم...
خیلی خوبه الان اینجا دارید درباره عید و این چیزا حرف می‌زنید.
کلام شاهان تیز و برّنده بود و ملکه و شروین این را خوب فهمیدند ،اما شروین که هنوز حال و هوای گفت‌وگویش با مادر را داشت ،نیم‌نگاهی به او کرد .
ملکه با همان لبخند مصنوعی ،لب زد.
-من پای همه چی وایسادم...اگه لازم باشه تا آخر عمرم تو زندون می‌مونم تا شماها خوب زندگی کنید...
نفسی شبیه به آه کشید و اضافه کرد.
-انشالله که کامرانم خوب می‌شه و بقیه عمرشو پیشش باشید.
شاهان سرش را کج کرد ،لحظه‌ای به مادرش خیره ماند .در نگاهش چیزی بین تعجب و تردید بود ،ولی

بلافاصله نگاهش را برید و بی گفتگو و با حرکت چشم ،به شروین اشاره‌ای کرد.
شروین از روی صندلی بلند شد و رفتن به داخل را بهانه کرد.
شاید حدس می‌زد شاهان به خاطر رابطه خوبی که با مادرش ندارد و کدورتی که هنوز از او به دل دارد ، نمی‌خواهد حرفهای خصوصی‌اش را با کس دیگری سهیم شود.

ملکه آهی عمیق کشید .شاهان هم که رفتن شروین را تماشا می‌کرد ،برگشت و گفت:
–می‌خوام...راجع به حرفایی که اونروز زدی بیشتر توضیح بدی.
ملکه با صدای آرامی که پر از نگرانی پنهان بود ، جواب داد:
–اون حرفا یه رازه که سالها پنهونش کردم...حالام نمی‌خوام چیزی بگم...فقط !..فقط خواستم بهت بگم من کاری نکردم شاهان !
چشمان ملکه را پرده‌ای از اشک پوشاند و بغضی دور

گلویش چنگ زد.

-بابا حساس شده بود...شک کرده بود بهبودی به من نظر داره...

شاهان عصبی و پرخاشگر مشت محکم روی میز کوبید و قطره اشکی از چشمان ملکه چکید.

شاهان غرور له شده‌اش را نمی‌توانست جمع کند...سالها با آن فکر آزاردهنده زندگی کرده بود...

ملکه برای دفاع از خودش هم که شده باید اینبار تا آخر حرفهایش را می‌زد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست368

با صدایی که می‌لرزید ،سرش را پایین انداخت .دستش را روی میز گذاشته بود و انگار بخواهد چیزی را از اعماق گذشته بیرون بکشد.

–شاهان ...من هیچ‌وقت به پدرت خیانت نکردم .

هیچ‌وقت!

نگاهش را بالا آورد ،اشک روی گونه‌اش خط انداخته بود.

–ولی اون ...به من تهمت زد .گفت بین من و بهبودی چیزی هست .تو فکر می‌کنی این حرف برای زنی مثل من آسونه که از زبون شوهرش بشنوه؟

شاهان با صدایی گرفته ،ولی تند گفت:

–پس چی؟ همین باعث شد ده سال زندگیشو خراب کنی؟

ملکه لحظه‌ای سکوت کرد ،بعد نگاهش را از شاهان دزدید.

–شاید ...شاید بخشی از من می‌خواست انتقام بگیره . ولی بیشتر از همه ...می‌خواستم نجاتش بدم .شاهان ، اون بهبودی رو کشت !با اسلحه‌ی خودش ...جلوی چشم من.

شاهان بی‌اختیار یک قدم به عقب رفت .انگار دوباره ضربه خورده باشد.

–چی داری می‌گی...؟

ملکه تند ادامه داد:

–همون شب ،وقتی شوکه بود و گیج ،بهش گفتم بره .
من خودم جنازه بهبودی رو بردم خارج شهر ...
انداختمش توی دره.
دستش را جلوی صورت گرفت ،نفسش سنگین شده بود.
–بعدش ...مرگ صوری کامران رو ترتیب دادم .همه فکر کردن مرده .ولی قایمش کردم ،چون می‌دونستم اگه دست پلیس بیفته ...یا اعدام می‌شه یا تا آخر عمرش می‌پوسه تو زندون.
شاهان ،دست‌هایش را مشت کرده بود .نگاهش روی مادرش قفل شده بود ،پر از ناباوری و خشم فروخورده.
–تو این همه سال گذاشتی همه فکر کنن بابام مرده ... گذاشتی ما با اون خاطره‌ی لعنتی بزرگ بشیم...
ملکه صدایش پایین آمد ،اما قاطع بود:
–چون تنها راهی بود که هم نجاتش بدم ،هم ...هم خودمو از اون نگاه‌های پر از تهمتش خلاص کنم.
شاهان لحظه‌ای ساکت ماند ،بعد نفسش را تند بیرون داد.

–باید به دادگاه بگی .همه‌چیو .شاید بتونن جرمشو کمتر کنن.

ملکه به شدت سرش را تکان داد.

–نه !اگه بگم ،همه‌چیز می‌ریزه به هم .هم واسه اون ، هم واسه شماها .شاهان ،بعضی چیزها رو باید برد زیر خاک.

... –این یعنی تو هنوز داری ازش محافظت می‌کنی.

–آره !چون با همه‌ی بدی‌هاش ،پدر شماست .و چون من ...هنوز نمی‌تونم ببینمش که اونجا بمیره.

هوای خنک ِکمی سرد ،توی فضا منتشر بود .ملکه دستانش را بغل زد و کمی از سرما و لرزی که از ترس تنش را محاصره می‌کرد ،به خود لرزید.

شاهان با دیدن این صحنه ،قلبش تکانی خورد .بعد از سالها برای مادرش ناراحت و نگران بود...شاید هیچگاه اینطور بی‌پناه او را ندیده بود!

لحظه‌ای بعد ،برای اینکه بتواند برای او کاری انجام دهد...کت چرمش را از پشت ،روی شانه مادر انداخت و سریع گفت:

-سرده هوا...چیزی نپوشیدی...سرما می‌خوری.

ملکه از پشت اشک ،با چشمانش به شاهان نگاه کرد؛ته قلبش لرزید .شاید زبانش می‌خواست بند بیاید از خوشحالی دیدن آن صحنه ،اما همین که شاهان خواست داخل برود ،ملکه نگاهی پر از خواهش به او انداخت و آهسته گفت:

–این حرفا ...بین خودمون بمونه ،خواهش می‌کنم.

شاهان فقط نگاهش کرد .نه قول داد ،نه رد کرد .ولی در آن سکوت ،همه‌چیز گفته شده بود.

»شب –آپارتمان نازی«

آپارتمان نازی شیک و مینیمال بود؛ مبلمان طوسی مدرن ،فرش کرم ضخیم ،و پرده‌های بلند سفید که نیمه‌کشیده شده بودند .

تنها نور خانه روشنایی چراغهای رومیزی بود و بس...

روی میز شیشه‌ای وسط پذیرایی ،چند لیوان نیمه‌خالی

و جعبه‌ی سیگار باز مانده بود.
نازی ،روی مبل لم داده و سیگارش را آرام می‌کشید .
انگشتانش با ناخن‌های مانیکورشده قرمز ،خاکستر سیگار را تکان داد .همانطور که چشمانش بی‌حوصله روی گوشی‌اش می‌چرخید.
ناگهان ،استوری نیکی روی صفحه ظاهر شد» .**دست نیکی و شاهان ،انگشتر نامزدی روی انگشت حلقه ، لبخند محوشان در پس‌زمینه«.**
نفس در سینه‌اش حبس شد ..تصویر بعدی را آورد .
عکس سلفی نیکی با چهره‌ی شاد ،زیرش نوشته :
»بهار امسال برای من آغاز یک زندگی جدیده«...
چشمانش گرد شد .بهت ،در لحظه جایش را به خشم می‌داد .شتاب‌زده به بخش کامنت‌ها رفت .پیام‌ها پر از تبریک بود ،حتی چند اسم آشنا بینشان.
دستش لرزید .ناگهان گوشی را روی مبل پرت کرد ، سیگار را در جاسیگاری له کرد و با عصبانیت یک کوسن را به دیوار کوبید .بعد ،گلدان کوچک روی میز را انداخت که صدای شکستنش در سکوت خانه پیچید.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست369

آشفته و پریشان با قدم‌های تند در خانه راه رفت دوباره گوشی را برداشت و شماره‌ی سها را گرفت.
—سها ...زود بیا اینجا ...الان ...خواهش می‌کنم.
صدایش لرزان و بریده‌بریده بود.
بیست دقیقه بعد ،زنگ در به صدا درآمد و نازی با چشمان کمی قرمز در را باز کرد .سها داخل آمد و قبل از اینکه حتی پالتویش را دربیاورد ،نازی خودش را روی مبل انداخت .
بغضش منفجر شد و عصبی از جا برخاست ...دور خودش چرخید ،و دوباره به مبل برگشت.
سها ،که به وضوح شوکه بود ،نگاهش را بین آشفتگی خانه و چهره‌ی نازی جابه‌جا کرد و گفت:
—چی شده؟ !این چه وضعیه؟ نازی!!

نازی با دست‌های لرزان گوشی را به سمتش گرفت .
تصویر دست شاهان و نیکی روی صفحه می‌درخشید.
—اینو ببین ...رفته خواستگاریش ...نامزد شدن ،سها!
سها ابرو بالا انداخت ،وناباورانه نگاه کرد .
نازی معترضانه تقریباً داد زد.
—مگه قرار نبود تو نذاری این اتفاق بیفته؟ مگه قرار نبود ذهن نیکی رو به هم بریزی؟

نازی با خشم و بغض فریاد می‌زد و صدایش شکست ...بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت .سها پشت سرش.
اتاق خواب بزرگ و نورانی بود .روی دیوار روبه‌روی تخت ،یک قاب بزرگ عکس نازی و شاهان؛ هر دو خندان ،در آغوش هم.
نازی با چشمانی اشکبار ،به قاب اشاره کرد.
—می‌دونی چند بار اینجا اومد؟ می‌دونی چه شبایی رو ...با هم...؟
سها سکوت کرده ،فقط نگاهش بین قاب عکس و چشمان خیس نازی می‌چرخید .بوی عطر مردانه‌ای که

هنوز انگار از آن روزها در اتاق مانده ،در هوا حس می‌شد.

نازی با هق‌هق روی تخت افتاد ،انگشتانش را در موهایش فرو کرده ،زمزمه کرد.

—اون فقط منو نمی‌خواست فراموش کنه ...ولی حالا ...انگار من هیچ‌وقت وجود نداشتم.

سها جلو رفت و او هم ،روی لبه‌ی تخت نشست .

نگاهش از قاب عکس روی دیوار به نازی چرخید که بی‌حال روی بالش‌ها افتاده بود .موهای تازه‌رنگ‌شده‌اش مثل رودی طلایی روی شانه‌اش ریخته بود ،اما برق‌شان خاموش شده بود.

سها با صدایی آرام ،ولی نه بی‌احساس گفت:

—خب ...الان می‌خوای چیکار کنی؟ همین‌طور بشینی و بذاری همه‌چی تموم شه؟

نازی بی‌حرکت ماند .فقط نفس‌هایش کمی تند شد .بعد ، آرام دستش را به سمت میز پاتختی دراز کرد ،جعبه‌ی سیگار را برداشت ،اما روشن نکرد .چند لحظه به فیلتر یکی از سیگارها خیره ماند ،انگار دنبال جوابی

در آن می‌گشت.

—نمی‌ذارم این اتفاق بیفته ،سها ...نمی‌ذارم.

سها پوزخندی زد ،همان‌طور که شالش را شل‌تر می‌کرد:

—اینو که خیلی وقته می‌گی ...ولی اون الان با حلقه توی دستش عکس گذاشته .مردم دارن تبریک می‌گن . فردا و پس‌فردا ،همه خبر رو می‌دونن.

نازی آرام نشست .پاهایش را جمع کرد و نگاهش را مستقیم در چشم‌های سها انداخت .لحظه‌ای ساکت ماند ، بعد صدایش نرم اما لبه‌دار شد:

—هنوز خیلی چیزا هست که نیکی نمی‌دونه ...چیزایی که اگه بدونه ...حتی یک روزم کنار شاهان نمی‌مونه.

سها کمی جلوتر آمد ،آرنجش را روی زانو گذاشت.

—یعنی ...می‌خوای از گذشته‌تون بگی؟

—نه فقط گذشته‌مون ...گذشته‌ی خودش .من خوب می‌دونم از کجا اومده ،کی‌ها رو می‌شناسه ،چه حرفایی پشت سرش هست ...فقط کافیه یه کم یادش بیارم که شاهان از چه دنیایی اومده و اون از کجا.

سها لبخندی باریک زد.

—و شاهان؟ اگه بفهمه تو پشت این کارایی ،نابودت می‌کنه.

—شاهان...

نازی مکث کرد ،سیگار را لای انگشتانش چرخاند و حالا با تجدید نیرویی تازه ،لب زد.

-شاهان هنوز منو از یاد نبرده .حتی اگه اینو به خودش قبول نکنه.

چشمانش کمی برق زد .مثل کسی که هم به یادآوری چیزی خوشحال شده و هم از زخمش خون تازه‌ای بیرون زده.

—من و اون ،چیزایی با هم داشتیم که نیکی حتی خوابشم نمی‌بینه.

سها آهسته خندید.

—پس باید اینو بهش بفهمونی ...ولی چطوری؟

نازی سیگار را روی لبه‌ی جاسیگاری گذاشت و از جا بلند شد .قدم‌های آهسته‌اش روی فرش کرم بی‌صدا بود ،تا به کمد قدی انتهای اتاق رسید .در کمد را باز کرد و از طبقه‌ی بالا یک جعبه‌ی کوچک مخملی مشکی بیرون کشید .با نوک انگشت جعبه را باز کرد :

یک جفت دکمه سردست نقره‌ای ،حک‌شده با حروف »ش.خ.«

—با این شروع می‌کنم ...اینو روز تولدش خریدم .اگه بفهمه هنوز پیش منه ...و بعد یه نقشه بریزیم.

و آن‌دو ،در نور زرد کم‌جان آباژور ،کمی جلوتر روی تخت نشستند و آهسته شروع کردند به چیدن قدم‌های اول ...صدایشان با موزیک بی‌کلام در هم می‌رفت و از بیرون فقط سکوتی بلند شنیده می‌شد.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست370

سها کمی از روی تخت خم شد و دفترچه‌ی یادداشت کوچکی را که همیشه همراهش بود ،از کیفش بیرون آورد .صفحه‌ی اول را ورق زد ،خودکار را آماده کرد و گفت:

—اول باید بفهمیم این روزا کجا میره ،با کیا در ارتباطه .هر چیزی که بتونه شک بندازه ...حتی اگه کوچیک باشه.

نازی دست به سینه شد و کمی به عقب تکیه داد .در نور زرد آباژور ،خط و خطوط صورتش تیزتر شده بود.

—اینا رو می‌ذارم برای نیکی .ولی نه یک‌جا ...باید کم‌کم بند دلش رو پاره کنم.

سها ،با همان حالت آرام اما زیرکانه ،نوشت :*اطلاعات –عکس –خاطرات –شایعات*.

—و شاهان ...تو باهاش چطور می‌خوای برخورد کنی؟

نازی کمی مکث کرد ،نگاهش لغزید سمت قاب عکس خودش و شاهان روی دیوار.

—بهش زنگ نمی‌زنم ،دنبالش نمی‌رم .کاری می‌کنم خودش یادم بیفته.

سها سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد ،اما گوشه‌ی لبش بالا رفت.

—یعنی با بازی اعصاب؟

—دقیقا ًشاهان از این‌که یه راز توی هوا باشه دیوونه میشه .وقتی بفهمه من هنوز چیزی تو دستمه که می‌تونه زندگیش رو زیر و رو کنه ،خودش میاد سراغم.

صدای تیک‌تاک ساعت روی دیوار در فضای نیمه‌ساکت اتاق بلندتر از قبل حس می‌شد.

سها دفترچه را بست ،آرام از تخت بلند شد و سمت پنجره رفت .پرده را کمی کنار زد ،بیرون را نگاه کرد؛ خیابان خلوت و نور چراغ‌های خیابان روی آسفالت خیس برق می‌زد.

—پس باید تا قبل از اینکه همه‌چی رسمی و علنی بشه ،شروع کنیم .چون بعدش سخت‌تره.

نازی ،با صدایی که حالا آرام اما سنگین بود ،گفت:

—قبل از عروسیش ...کاری می‌کنم خودش به نیکی بگه که اشتباه کرده.

سها برگشت ،شال را روی شانه‌اش مرتب کرد و به سمت در رفت.

—باشه ...من از فردا پیگیری رو شروع می‌کنم . فقط ...نازی ،این بازی رو که شروع کردی ،باید تا

آخرش بری.

نازی با نگاهی سرد جواب داد:

—من وسط راه جا نمی‌زنم.

وقتی سها رفت ،نازی تنها ماند .روی تخت نشست ، دکمه‌سردست‌ها را در دست فشرد و نگاهش را به قاب عکس دوخت .صدای باران ریز پشت شیشه می‌پیچید ، و لبخند آرامی روی لبش نشست ...لبخندی که بیش از هرچیز ،بوی نقشه می‌داد.

صبح روز بعد؛

هوای خنک ،آفتاب ملایم و بوی عید هنوز توی کوچه‌ها بود.

نیکی روی مبل کنار پنجره نشسته و مشغول مرتب‌کردن سبزه و هفت‌سین بود .صدای نیکا هم از آشپزخانه می‌آمد که با ننه‌گلی بحث شیرین ِشیرینی عید داشت .همان‌لحظه تلفن نیکی روی میز لرزید .نگاهش افتاد روی اسم **"نازی** ."لحظه‌ای مکث کرد .با خودش گفت »*:این دیگه چی می‌خواد؟*«

پیام را باز که کرد یک عکس ...باز شد برایش ... تاریک و گرم ،دو نفر روبه‌روی هم پشت میز کافه .

نور زرد چراغ بالای سرشان ،بخار قهوه بین‌شان .مرد توی عکس ،شیک‌پوش ،با موهای بسته و ریش بور ، **شاهان** .لبخندش نصفه ،انگار وسط گفتن حرفی مهم .
نازی توی عکس کمی مایل به دوربین نشسته ،آرنجش روی میز و چشمانش برق می‌زد.
زیر عکس ،فقط یک جمله نوشته بود.
»یادم افتاد این روزا رو ...بعضی چیزا هیچ‌وقت پاک نمیشه«.
انگار کسی یک لحظه با ناخن روی شیشه‌ی دل نیکی خط کشیده باشد .خون در صورتش جمع شد .عکس را دوباره نگاه کرد ،این بار آهسته‌تر » .این عکس مال چه وقتیه؟؟ شاهان که قبلنها این قیافه و ظاهرو نداشته«!
صدای نیکا از دور او را متوجه کرد.
»-نیکی؟ چی شد خشکت زد؟«
نیکی گوشی را برگرداند و سریع گفت» :هیچی ...یه پیام اشتباهی اومده«.
ولی نگاهش هنوز روی صفحه جا مانده بود.
انگشتش را روی صفحه نگه داشت ،می‌خواست

عکس را پاک کند ،ولی ...نکرد .به جای آن ،آنی تصمیمی گرفت.

گوشی را برداشت و به شاهان تکست داد.

» —شاهان ،میشه امروز بیای اینجا؟ باید باهات حرف بزنم«.

پیامش سین شد ،ولی جواب نیامد.

همان موقع ،توی کافه‌ای ،نازی گوشی را توی کیفش گذاشت ،جرعه‌ای از قهوه‌ش را خورد و از پشت شیشه رفت‌وآمد آدم‌ها را نگاه می‌کرد .گوشه‌ی لبش یک لبخند ریز نشسته بود» ..*حالا بذار خودشون همدیگه رو بجو□ن*«...

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست371

هوای فروردین هنوز خنک و شفاف بود .نور زرد آفتاب ،از لابه‌لای پرده‌های توری ،روی فرش کوچک هال می‌افتاد .نیکی چند دقیقه بود که پشت میز کوچک آشپزخانه ،با گوشی‌اش بازی می‌کرد و مدام به ساعت نگاه می‌انداخت .ننه‌گلی و پدرش برای عیددیدنی رفته بودند و خانه در سکوتی نرم و سبک فرو رفته بود.

صدای زنگ در آمد .نیکی بلند شد ،از راهروی باریک گذشت و در را باز کرد .شاهان بود ،با همان لبخند همیشگی ،مرتب و خوش‌تیپ.

—سلام.

—سلام ،بیا تو.

شاهان جعبه شیرینی به دست داخل شد .نیکی او را به هال کوچک برد و نیکا هم همان لحظه سر رسید و سلام کرد.

شاهان جعبه شیرینی را به دست نیکا داد و نیکی به او خوش آمد گفت و خودش همراه نیکا به سمت آشپزخانه رفت تا چای بیاورد .شاهان همانجا روی مبل دو نفره نشست و نگاهش به قاب عکس‌های روی دیوار افتاد .

نیکی با دو استکان چای برگشت ،یکی را مقابل او

گذاشت و دیگری را برای خودش.

چند لحظه در سکوت گذشت ،بعد شاهان لبخندی چاشنی حرفهایش کرد و گفت:

-خب...چی شده که ما رو به بهونه‌ش کشوندی اینجا بلا!!!

نیکی گوشی‌اش را برداشت ،صفحه را باز کرد و عکسی را به سمت او چرخاند.

—اینو امروز برات فرستادم...نمی‌دونم دیدی یانه!؟

شاهان به عکس نگاه کرد؛ تصویری تاریک و گرم از او و نازی ،پشت میزی در کافه ،با نور زرد چراغ بالای سرشان .مکث کوتاهی کرد ،سپس آهسته گفت:

—آره ...یادمه.

نیکی ،بدون تغییر در لحنش ،پرسید:

—قدیمیه یا تازگیه؟

—خیلی وقته ...چهار سال پیش ...قبل از اینکه ما حتی همدیگه رو ببینیم.

نیکی سرش را تکان داد ،جرعه‌ای از چایش نوشید.

—خب ،پس چیز خاصی نیست.

شاهان لبخند کمرنگی زد ،اما نگاهش کمی در او مکث

کرد ،انگار می‌خواست مطمئن شود این سؤال از روی کنجکاوی بوده ،نه سوءظن.

شاهان بعد از مکث کوتاهی ،استکان چایش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد.

—نیکی ...این کاری که نازی کرده ،برام تازگی نداره.از وقتی فهمیده ما همو می‌خوایم ،چند بار به شکل‌های مختلف خواسته بین‌مون فاصله بندازه .این عکسم همون بازی قدیمیشه.

نگاه نیکی آرام و بی‌حرف بود؛ نه اخم ،نه لبخند .

انگشتش را آرام دور لبه‌ی استکان می‌چرخاند.

—من فقط می‌خواستم بدونم موضوعش چیه ،همین.

—موضوعش اینه که نازی هنوز فکر می‌کنه با چندتا عکس یا حرف می‌تونه گذشته رو زنده کنه .ولی گذشته همون‌جاست ...پشت سر .چیزی که من الان می‌بینم ،تویی.

لحنش جدی و آرام بود .دستش را جلو آورد ،اما نیکی فقط لبخند کمرنگی زد و نگاهش را به بخار چای دوخت.

در این لحظه ،صدای قدم‌های تند از پله‌های داخلی

آمد .نیکا با یک ظرف شیرینی وارد هال شد ،نگاهی گذرا به شاهان انداخت ،لبخندی کوتاه زد و گفت:

—خوش اومدی شاهان جون ...از شیرینیهاییه که خودت آوردی ،گفتم بیارم با چای بخورین.

ظرف را روی میز گذاشت و بدون آنکه منتظر پاسخی بماند ،به آشپزخانه خواست برگردد .بااین‌حال ،وقتی از کنار مبل گذشت ،نگاهش را زیرچشمی به آن دو انداخت ،انگار چیزی در فضا را می‌سنجید.

که شاهان لبخندزنان نگاهی به شیرینی ناپلئونی کرد و گفت:

-ایشالله شیرینی عروسی شمارو بخوریم نیکا جون.

نیکا خندید و دندانهایش نمایان شد.

نگاهش را به نیکی گرفت و نیکی با حظ خواهرش را برانداز کرد.

خواهری که تا همین یکی دوسال پیش ،آدم دیگری بود و حالا آدم دیگر.

به زندگی برگشته و سالم و سرحال بود و او شاید همه آنها را مدیون شاهان می‌دانست .شاهانی که نیکا را به

شهر کتاب کشاند و سعی کرد فاصله ایجاد کند بین او و دوستان نابابش.

گاهی حتی وقتی نیکی و نیکا خبر نداشتند ،شاهان نگذاشته بود کسی مانع ایجاد کند برای نیکا .دورادور چهارچشمی مواظب او و رفت و آمدهایش بود و حتی چندبار در خفا کسانی که سراغش گرفته بودند را پرانده بود.

شاهان رو کرد به نیکا و مهربانانه لب زد.

-بشین نیکا...چرا غریبگی می‌کنی.

نگاه نیکا با نیکی در گردش بود و انگار می‌خواست اجازه ماندن را او برایش صادر کند.

نیکی سری به علامت رضایت تکان داد و نیکا انگشتان دستش را درهم قلاب کرد و کمی جلو آمد.

-میگم مزاحمتون نباشم...دیدم امروز نیکی همه‌اش گوشی دستشه و نگرانه..ازش پرسیدم ،ولی نخواست بگه.

شاهان به مبل لم داد و دستی دور شانه نیکی انداخت در کنارش.

-حالا اونارو ولش کن...چیز مهمی نبود....خودت

چطوری؟ عید بهت خوش میگذره یانه!
نیکا با همان لبخند جواب داد.
-مگه میشه خواهرم نامزد کرده باشه و من بهم بد بگذره!
#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست372

شاهان گردن چرخاند و لبخندش را روی صورت نیکی که کنارش نشسته بود ،پاشاند .بعد شیرینی برداشت و سمت دهان نیکی برد.
-یه شیرینی بخور اخمات وا شه.
نیکی لبخند کم جانی زد .بدون اینکه شاهان را نگاه کند ،سری تکان داد.
-اخمو نیستم.
شاهان شیرینی را به لب نیکی نزدیک کرد و نیکا گفت:
-ناز نکن دیگه نیکی...

نیکی خندید و انگار تسلیم شرایط شد ،همین که یک گاز به شیرینی زد ،شاهان بقیه را توی دهان خودش چپاند و خنده‌اش را گسترش داد.

-نگفتی بابات اینا کجان!؟

شاهان انگار تازه ان لحظه یادش افتاده بود حال و احوال پدر زنش را بپرسد.

نیکی یک قولپ چای نوشید و صاف نشست.

-رفتن خونه خاله ننه گلی عید دیدنی...البته کسالتم داره...برای عیادتم رفتن بیشتر.

نیکا روی دسته مبل نشست و دستی کشید روی موهای دم اسبی‌اش.

-حالا بابا رو با اون قیافه مرتب ببینن تعجب می‌کنن...نیست هی نرفته خونشون...حالا چندساله!

نیکی سکوت کرد و شاهان با انگشتش طره‌ای از موی سر نیکی را به بازی گرفت و گفت:

-خداروشکر که الان سالم و سرحاله آقارحیم.

نیکی نفس بلندی کشید .انگار داشت توی ذهنش خاطرات بدِ گذشته را از سر می‌پرواند.

چند دقیقه دیگر در سکوت گذشت .شاهان کم‌کم از جا

برخاست و کت خاکستری‌اش را پوشید و رو به نیکی گفت:

—نمی‌خواستم روزت رو با این پیام خراب کنم .فقط بدون که من حواسم به همه‌چیز هست ...به ما هست.

نیکا تعارف کرد شاهان بماند برای شام ،اما شاهان تشکر کرد و گفت باید برود ...نیکی بلند شد و او را تا در همراهی کرد .شاهان پیش از آنکه از آستانه عبور کند ،لبخند گرم‌تری زد و گفت:

—راستی ...برای آخر هفته می‌خواستیم دعوتتون کنیم .شیدام خیلی دوست داره ببینتت.

نیکی کمی غافلگیر شد ،اما سرش را به علامت موافقت تکان داد.

—باشه ...میایم.

شاهان ایستاد تا کفش‌هایش را بپوشد ،اما انگار عجله‌ای برای رفتن نداشت .وقتی بند کفش را بست و در ورودی را خواست باز کند ،نیم‌نگاهی به نیکی انداخت که تا چهارچوب در همراهش آمده بود.

—خب ...من برم.

نیکی لبخند کوتاهی زد:

—مراقب باش.

شاهان یک قدم عقب رفت ،هنوز در آستانه‌ی در ایستاده بود .لبخند شیطنت‌آمیزی گوشه‌ی لبش نشست.

—این‌طوری که نمی‌شه ...یه بوس بده.

نیکی ابرو بالا انداخت و با لحنی جدی اما نرم گفت:

—الان بابا و ننه‌گلی برمی‌گردن ،برو دیگه.

—نه ...تا ماچ ندی ،نمی‌رم.

نیکی سرش را کمی به دو طرف تکان داد ،انگار بخواهد بگوید »تو دیگه چه آدمی هستی «و بعد ،با مکثی کوتاه ،آرام خم شد .لب‌هایش به لب‌های او خورد ،کوتاه و برق‌آسا ،اما همان لحظه ،گرمایی شیرین در دل هردویشان نشست؛ قندی که بی‌صدا در دلشان آب شد.

شاهان همان‌طور که عقب می‌رفت ،هنوز نگاهش به نیکی بود .برای لحظه‌ای مات مانده ،و بعد با صدایی آرام اما پر از اطمینان گفت:

—خیلی دوستت دارم.

نیکی بی‌آنکه کلامی بگوید ،فقط لبخند زد و شاهان به

آرامی در را بست.

بی‌آنکه به اطراف نگاه کند ،سوار ماشین شد .هنوز کمربند را نبسته بود که گوشی‌اش را برداشت ،در فهرست تماس‌ها جست‌وجو کرد و روی یک نام مکث کرد :**نازی**.

صدای زنگ چند بار در گوشش پیچید تا بالاخره جواب آمد.

—سلام شاهان...

—سلام لازم نیست.

مکثی سنگین افتاد .نازی آرام خندید ،خنده‌ای که بیشتر شبیه طعنه بود.

—به به ،چه عصبانی ...کسی بهت چیزی گفته؟

—تو بهتر از هر کسی می‌دونی چی شده .نازی ...این کارا رو تموم کن.

—کدوم کارا؟!

—فرستادن عکس ،کنایه زدن ،یادآوری گذشته ...هر چی که اسمش رو بذاری .ماجرای من و تو تموم شده . دیگه هیچ دلیلی نداره تو بخوای بین من و نیکی چیزی رو خراب کنی.

نازی چند ثانیه سکوت کرد ،بعد با لحنی کش‌دار گفت:

—من که چیزی نگفتم ،فقط خاطره رو یادآوری کردم.

—خاطره رو برای کی؟ برای خودت نگه دار .زندگی الان من مال من و نیکیه ،نه جای تو .می‌فهمی؟ سرِ خودت به کار خودت باشه ،چون من هیچ فرصتی برای این بازی‌ها نمی‌ذارم.

لحنش نه فریاد بود و نه ملایم؛ محکم و قاطع ،مثل کسی که در را برای همیشه می‌بندد .

نازی نفس عمیقی کشید ،انگار بخواهد چیزی بگوید ، اما شاهان بدون انتظار برای پاسخ ،تماس را قطع کرد.

چند لحظه در سکوت ،دست‌هایش روی فرمان ماند .

بعد ،با نگاهی که هنوز گرمای بوسه‌ی کوتاه نیکی را در خود داشت ،ماشین را روشن کرد و به آرامی در کوچه به حرکت درآمد.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست373

*

هوای خنک بهاری هنوز بوی عید را در خیابان‌ها پخش می‌کرد .شهرکتاب بعد از چند روز تعطیلی دوباره باز شده بود .در ِشیشه‌ای تازه برق افتاده ، صدای آرام ورق زدن کتاب‌ها و عطر قهوه از کافه‌ی کوچک گوشه سالن می‌آمد .هنوز جمعیت زیادی برنگشته بودند ،اما همان چند نفری که آمده بودند ،با شنیدن خبر نامزدی شاهان و نیکی ،بی‌اختیار فضای آرام مغازه را به جشن کوچک و خودمانی تبدیل کرده بودند.

یکی از بچه‌ها بی‌معطلی به بیرون رفت و با جعبه‌ای شیرینی برگشت .صدای خنده‌ها بالا رفت ،کسی گفت : »باید جشن گرفت «!و دیگران هم با دست زدن و تبریک گفتن ،حلقه‌ای شاد دور شاهان و نیکی ساختند. نازی نیامده بود .غیبتش مثل نقطه‌ای خالی در این قاب رنگارنگ حس می‌شد .اما در همین میان ،در ِورودی آرام باز شد و پارسا ،با همان لبخند نیم‌بند و نگاه

متفکرش ،داخل آمد .یک آچار در دست داشت و بی‌آنکه نگاهش را بالا بیاورد ،گفت:

—به آچار پیشم داشتین...

صدای دست زدن‌ها و خنده‌ها که به گوشش رسید ، کلمات بعدی در دهانش ماند.

کمی جلوتر آمد ،ایستاد و چشمش روی شاهان و نیکی که کنار هم ایستاده بودند و لبخند می‌زدند ،مکث کرد . نگاهی که نه صرفاً کنجکاوی ،بلکه چیزی از جنس حسرت ِفروخورده در آن موج می‌زد.

سهند خندید و گفت:

امروز کار تعطیله...فقط باید بکوبیم و برقصیم.

یکی از بچه‌ها وسط جمع شروع به رقصیدن کرد ،بعد دیگری هم اضافه شد .دست‌ها بالا رفت ،سوت‌ها کشیده شد ،و شهرکتاب برای چند دقیقه شبیه یک جشن بی‌برنامه شد.

شاهان ،میان این همه هیاهو ،نیکی را نگاه می‌کرد . تبسمی واقعی ،از همان‌هایی که درونش سنگینی روزها را سبک می‌کند ،روی لبش نشسته بود .از ته دل خوشحال بود؛ نه به خاطر شیرینی‌ها یا تبریک‌ها ،

بلکه به خاطر اینکه این شادی‌ها با او و برای او و نیکی بود.

پارسا اما ،تبریکی خشک و خالی گفت و بعد بی‌صدا ، به گوشه‌ای رفت .آچار را روی پیشخوان گذاشت ،چند لحظه بیشتر ماند و بعد ،بی‌آنکه کسی متوجه شود ،از همان در شیشه‌ای بیرون رفت.

وقتی هیاهوی بچه‌ها کمی فرو نشست و چند نفر برای آوردن قهوه و جمع‌وجور کردن شیرینی‌ها رفتند ،نیکی و شاهان کنار قفسه‌ی کتاب‌های تازه‌چیده‌شده ایستادند . فضای بین‌شان آرام‌تر بود ،اما هنوز صدای خنده‌ها و سوت‌ها از آن‌سوی سالن می‌آمد.

نیکی ،با لبخندی که گوشه‌ی لبش را نگه داشته بود ، آرام گفت:

—خیلی خوشحالن ...ولی من ...نمی‌دونم ،انگار از این همه توجه یک‌کم دست‌پاچه شدم.

شاهان با همان طمأنینه‌ی همیشگی‌اش به او نگاه کرد ، دستش را بی‌صدا روی دست نیکی گذاشت و گفت:

—اینا همه از روی دوست داشتنه .هر کی اینجاست ،

به خاطر تو خوشحاله ...و به خاطر ما.
نگاهش محکم و اطمینان‌بخش بود .کمی مکث کرد و افزود:
—می‌دونی ...گاهی آدم باید بذاره دیگران شادیشو ببینن ،تا خودش هم بیشتر باورش کنه.
نیکی به او خیره ماند .نگاهش ،هرچند آرام ،اما از جنس پرسشی بود که هنوز ته دلش بی‌پاسخ مانده بود .
شاید تصویرِ پیام نازی و آن عکس هنوز گوشه‌ی ذهنش سنگینی می‌کرد .ولی سکوت کرد .فقط آهسته گفت:
—امیدوارم همیشه همین‌جور بمونه.
شاهان خندید .نه با صدای بلند ،بلکه لبخندی که در چشم‌هایش هم افتاده بود.
—تا وقتی منم اینجام ،می‌مونه .قول می‌دم.
از آن‌طرف ،یکی از بچه‌ها صدا زد» :بیاین باهم عکس بگیریم «!و لحظه‌ی خلوتشان به پایان رسید .
نیکی و شاهان دوباره به جمع پیوستند ،اما لبخند کوچک و نگاه کوتاهی که رد و بدل کردند ،تا پایان آن روز با آن‌ها ماند.

****

#بـــهارسـلطانـــی

#خودترابخوان
#پست374

هوای عصر هشتمین روز فروردین ،آرام و خنک بود .در عمارت خسروشاهی ،حیاط پهن با درختان چنار کهنسال زیر نور کمرنگ خورشید برق می‌زد .
اما داخل خانه ،همه نگاه‌ها به یک نفر بود :**ملکه**.
مرخصی‌اش تمام شده بود .باید برمی‌گشت .خودش آرام روی مبل مخملی نشسته بود ،فنجان چای در دست ،اما نگاهش جایی میان فرش و سکوت گم شده بود.
شاهان نزدیک شد ،صدایش آهسته اما محکم:
-یک بار ،فقط یک بار ،همه‌چیز رو بگو .تمومش کن.
ملکه چشم از فنجان برداشت ،نگاهی عمیق به پسرش انداخت؛ نگاهی که انگار هزار خاطره و پشیمانی در

آن جمع شده بود.

—بعضی حرف‌ها رو که بزنی ،همه‌چیز از هم می‌پاشه ،شاهان.

و باز سکوت کرد.

اعضاء خانواده خسروشاهی غمبار و دردمند بودند از برگشت ملکه به زندان.

شروین به مادرش قول داد بزودی او را از زندان در می‌آورد و شاهان در نگاههای آخر همان جمله قبل را که گفته بود ،تکرار کرد.

ملکه که رفت ،شروین و شیدا بی‌صدا کمی گریستند و عموکیوان آه حسرتباری کشید.

زویی برای عوض کردن حال و هوای عمارت با صدای بلند گفت:

-شاهان...خونواده نیکی امشب میان!؟ هنوز کلی کار داریم.

شیدا اما بهتر بود ،رنگ به چهره‌اش برگشته بود...دستی روی صورت اشکبارش کشید و گفت:

-آمنه خانم قراره یه ساعت دیگه بیاد کارا رو انجام بده.

عمو کیوان روز قبل ،به پدر نیکی زنگ زده و برای پنجشنبه‌شب ،یعنی همان شب دعوتشان کرده بود .
شاهان از شنیدن این خبر ،سعی کرده بود بی‌تفاوت بماند ،اما برق خاصی در نگاهش افتاده بود همان لحظه.
ساعاتی بعد ،عمارت خسروشاهی با نورهای گرم و بوی غذا پر شد .آمنه خانم ،کدبانو و قدیمی‌ترین خدمتکار خانه،مشغول پخت‌وپز بود .عطر قرمه‌سبزی جاافتاده ،بوی زعفران و برنج دم‌کشیده ،و رایحه‌ی نان تازه از تنور گوشه‌ی آشپزخانه ،در تمام سالن‌ها پیچیده بود.
ایوان بزرگ با ستون‌های سفیدرنگش به باغ مشرف بود .پرده‌های حریر با نسیم ملایم تکان می‌خوردند و صدای قل‌قل قابلمه‌ها ،موسیقی آرام پس‌زمینه‌ی آن شب شده بود.
پنجشنبه‌عصر ،خانه‌ی کوچک و دوطبقه پدر نیکی ،پر از رفت‌وآمد و صدای کشوی کمدهایی بود که مدام باز و بسته می‌شد.
نیکی جلوی آینه‌ی قدی ایستاده بود و پیراهنی آبی نفتی

در دست داشت ،اما نیکا با تندی گفت:

—نه ...این زیادی رسمیه ،خشکه .تو باید هم خوشگل باشی ،هم راحت.

از کمد ،یک پیراهن ماکسی کرم با طرح گل‌های ریز زرشکی بیرون کشید ،همان که در قسمت کمر ،کمربند پارچه‌ای باریکی داشت و روی تن ،نرمی و لطافتش را به رخ می‌کشید .وقتی نیکی پیراهن را پوشید ،یادش افتاد ...همان روز اول که برای تراپی به عمارت خسروشاهی رفته بود ،نیکا با اصرار لباسی به تنش کرده بود تا »زیر نگاه سنگین خانواده خسروشاهی ، بی‌دست‌وپا نباشد.«

نیکا با لبخند شیطنت‌آمیز گفت:

—همون‌طور که دفعه‌ی قبل جلوشون کم نیاوردی ، این‌بار هم باید بدرخشی.

بعد خودش آستین‌ها را بالا زد و نشست روبه‌روی نیکی .جعبه‌ی لوازم آرایش را باز کرد .با برس ،کمی رژگونه روی گونه‌های نیکی زد ،لب‌هایش را با رنگی ملایم و براق آراست و موهایش را نیمه‌جمع کرد ،چند رشته از آن را عمداً روی شقیقه‌ها رها گذاشت.

در این حین ،ننه‌گلی از اتاقش بیرون آمد .پیراهن عید چند سال پیشش را پوشیده بود ،سبز زمردی با یقه‌ی توری و کمی گشاد .نیکا نگاهی انداخت و زیر لب گفت:

—یا ابوالفضل ...اینو بپوشی ،آبرومون میره ننه!

رفت به سمت جاکفشی ،یک جفت کفش پاشنه‌بلند مشکی بیرون کشید و جلویش گذاشت:

—بپوش اینو ،ببین چه خانوم می‌شی!

ننه‌گلی با اخم دست به کمر زد:

—نیکا جان ،من با اینا دو قدم که برم پامو باید تو یخ بذارن.

رحیم ،پدر نیکی ،هم بی‌صدا در اتاق خودش آماده می‌شد .کت و شلوار سرمه‌ای را پوشید ،اما کت کمی برایش بزرگ بود .نیکا تا چشمش افتاد ،گفت:

—بابا جان ،این کت انگار مال دوماد محله‌س ،زیادی گشاده!

رحیم لبخندی بی‌رمق زد و چیزی نگفت .دلش نمی‌آمد در این روز که دخترها این‌قدر سر و صدا و ذوق دارند ،با حرفی ،شوقشان را کم کند.

پیش از رفتن ،همه جلوی آینه‌ی دیواری جمع شدند .
نیکی با پیراهن گل‌دار ،کت کرم کوتاه روی آن ،
کیف‌دستی زرشکی و کفش‌های پاشنه‌سه‌سانتی
ست‌شده ،می‌درخشید .نیکا موبایلش را برداشت و با
خنده گفت:

—یه عکس یادگاری بگیریم ،شاید اولین و آخرین
باره همه‌مون این‌قدر شیکیم!

چند عکس گرفتند و بعد ،ننه‌گلی جعبه‌ی کادویی را
برداشت»یک ست کریستال رومیزی که با روبان
طلایی بسته شده بود «.نیکی بعد از وسواس بسیار آن
را با تمام پول پس‌اندازی که داشت ،از مغازه‌ای در
بالاشهر خریده بود.

تاکسی محله ،جلوی در توقف کرد .مسیر تا عمارت
خسروشاهی کمی طولانی بود و هر پیچ خیابان ،دل
نیکی را بیشتر به تپش می‌انداخت.

وقتی به عمارت رسیدند ،نورهای گرم تراس بزرگ ،
روی سنگفرش حیاط افتاده بود و از پنجره‌های بلند ،
سایه‌ی رفت‌وآمد آدم‌ها دیده می‌شد .بوی قرمه‌سبزی و
زعفران ،از همان بدو ورود به استقبالشان آمد.

#خودترابخوان
#پست375

»نیکی مقدم«

همین که پا گذاشتم توی حیاط ،بوی قرمه‌سبزی و زعفرون با هم قاطی شد و انگار یه دست نامرئی ،تمام استرسمو گرفت و انداخت گوشه‌ای .ولی همین که سرمو بلند کردم و از پله‌های ایوون بالا رفتم ، دیدمش ...شاهان.
ایستاده بود وسط سالن ،با همون کت ذغالی خوش‌فرم و پیراهن سفید که یقه‌ش دو تا دکمه باز بود .چشمش که افتاد به من ،اول انگار یه ثانیه مات شد ،بعد لبخندش اومد ،همون لبخندی که نصفه‌ست و چشم‌هاشو برق می‌اندازه.
دلم ریخت .حس کردم همه‌ی این چند روز ،همه‌ی اون پیام نازی ،همه‌ی فکر و خیالام ،با هم رفتن پشت سرم. یه لحظه فقط تو نگاش موندم .ولی بعد یادم افتاد که

ننه‌گلی و بابا پشت سرم هستن ،و باید عادی باشم .رفتم جلو ،لبخند زدم ،همونجوری که موقع سلام‌علیک با بقیه می‌زنم.

—سلام...

صدای خودمو شنیدم که کمی گرفته بود.

شاهان دستشو آورد جلو ،ولی بیشتر از دست دادن ، نگاهاش بود که حرف می‌زد.

—خوش اومدین) ...و اینو که گفت ،انگار فقط به من گفت ،نه به بقیه(

خودمو جمع و جور کردم .نگاهمو ازش گرفتم و به سمت آمنه‌خانم رفتم که با اون روسری ساتن و لبخند گرمش منتظرم بود .ولی گوشه‌ی چشمم هنوز شاهانو می‌دیدم که حواسش فقط پیش منه.

همون لحظه ،حس کردم اونم مثل من ،از دیدن هم خیال راحت پیدا کرده.

آمنه‌خانم با اون گرمی خاصش ما رو برد سمت پذیرایی .عمارت خسروشاهی انگار یه دنیای دیگه‌س ...سقفای بلند ،لوسترای پرنور ،بوی غذا که از

آشپزخونه می‌اومد و با بوی گلای رز سفید توی گلدونا قاطی شده بود.

اول از همه شروین ،برادر بزرگ شاهان ،از جاش بلند شد .قد بلند ،صورت تمیز و شش تیغه ،لبخند صمیمی .دستمو محکم فشرد و گفت:

—خوش اومدی ...

زویی ،همسرش ،با اون لهجه‌ی شیرین نصفه‌فارسی نصفه‌انگلیسی ،خم شد و بغلم کرد .عطر گرمش بوی وانیل می‌داد .گفت:

—خیلی خوشحالم که با هم آشنا شدیم ،نیکی .شاهان برام تعریف کرده که چه دختر قوی و بااستعدادی هستی.

سینا ،شادمان سری تکان داد.

-خوش اومدی نیکی...

خندید و چشمکی زد.

-ببخش زن عمو!

دلم قیلی ویلی رفت از شنیدن اسم زن‌عمو!

شاهانم انگار خوشحال و سرمست بود از شنیدن اون جمله و بادی به غبغب انداخت.

اما نوبت به شیدا رسید ،خواهر شاهان ،که حالش بهتر شده بود ،با یه انرژی خاص اومد سمتم .دستمو گرفت ،نشست کنارم .چشم‌هاش برق می‌زد.

—آخ که چقدر منتظر بودم ببینمت...بهتون تبریک میگم نیکی جون.

عمو کیوان هم با اون وقار مردای قدیمی ،جلو اومد ، دستی به شونه‌م زد و با لحن جدی ولی مهربون گفت:

—دخترم ،از این به بعد اینجا خونه‌ی خودته.

من بین این همه نگاه و لبخند و خوش‌آمدگویی ،حس می‌کردم یکهو عضوی از یک خانواده‌ی بزرگ شدم.

وسط این استقبال ،نگاه شاهان رو از اون سر سالن حس می‌کردم که روی من مکث می‌کنه .یه بار که لیوان آبمو برمی‌داشتم ،دیدم با عمو کیوان حرف می‌زنه ولی چشمش هنوز سمت منه .یه بار دیگه ، وقتی نیکا چیزی تو گوشم گفت و خندیدیم ،نگاهش جدی شد ...از اون جدی‌هایی که انگار می‌خوان بگن »حواسم بهت هست.«

صدای خنده و شوخی همه می‌اومد .زویی و شیدا مدام ازم سوال می‌پرسیدن ،شروین گاهی وسط حرفاشون با

من شوخی می‌کرد ،و عمو کیوان با بابا گرم صحبت بود.
توی اون همه شلوغی ،یهو نگاهم خورد به شاهان که با یه فنجون قهوه ایستاده بود کنار میز بوفه .چشمش که با چشمم تلاقی کرد ،خیلی آروم لبخند زد و همون‌جوری نگاهم کرد .نه بلند ،نه معذب ...درست همون‌قدر که قلبمو تندتر بزنه.
انگار تو اون همه صدا و رفت‌وآمد ،فقط من و اون می‌دونستیم که داریم یه مکالمه‌ی بی‌صدا می‌کنیم.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست376

شب بود و عمارت خسروشاهی حسابی خودش رو نشون می‌داد؛ سالن بزرگ و شیک غذاخوری با میز چوبی پر از غذاهای رنگی و وسوسه‌کننده .نور لوسترهای کریستالی همه جا رو گرم و روشن کرده

بود.
شاهان کنار عمو کیوان و خواهرش شیدا نشسته بود .
شروین و زویی هم کنار پسرشون سینا جا گرفته بودند.
من هم کنار بابا ،نیکا و ننه‌گلی بودم؛ بابا دستشو گذاشته بود رو دستم ،یه جور حامی و آرامش‌بخش بود و ننه‌گلی هم با لبخند شیرینش جمع رو گرم می‌کرد.
روی میز کلی غذاهای ایرانی بود؛ قرمه سبزی ، زرشک‌پلو ،خورشت‌های رنگارنگ .کنارش هم بشقاب‌هایی از غذاهای دریایی و چینی که زویی سفارش داده بود ،پاستاهای رنگارنگ و سالادهای متنوع.
زویی با مهربونی گفت:
—ننه جان ،یه بارم پاستا رو امتحان کن ،حتما خوشت میاد.
ننه‌گلی با همون صداقت همیشگی جواب داد:
—من که فقط قرمه سبزی رو قبول دارم .این چیزای دیگه به مزاجم نمی‌خوره !این جک و جونورا چیه شماها می‌خورین؟!

شاهان لبخندی زد و گفت:

—ننه جان ،هر چی شما دوست داشته باشی .ولی اگه غذاهای جدید رو هم امتحان کنیم ،دنیامون بازتر می‌شه.

شیدا بهم گفت:

—نیکی جان ،الان که وارد خانواده ما شدی باید بیشتر به خودت برسی.

لبخندی زدم و گفتم:

—من همیشه سعی کردم بهترین خودم باشم.

ولی راستش یه لحظه حس کردم توی یه دریای عمیق افتادم و شنا کردن بلد نیستم ...اصلاً می‌تونم فرهنگ‌های مختلف خونواده‌هامون رو به هم نزدیک کنم؟!

شروین به شاهان گفت:

—این غذاهایی که زویی سفارش داده خیلی خوبن ، حتماً امتحان کن.

شاهان نگاهی به من انداخت و گفت:

—اوکی...امروز باید خوش باشیم ،دل همه گرم می‌شه.

منم لبخندی زدم و حس کردم این جمع ،یه نقطه آرامش تو زندگی منه.

زویی دوباره تعارف کرد:

—بیا یه لقمه پاستا بخور ،قول بده!

ننه‌گلی خندید و گفت:

—من که قرمه سبزی رو کنار نمی‌ذارم!

همه خندیدیم و دور میز نشستیم .صدای شادی پر فضای عمارت رو پر کرده بود.

شاهان هر چند دقیقه یه نگاه گرم به من می‌انداخت؛ انگار دلش یه جور دیگه گرم می‌شد و این جمع براش آرامش بود.

سالن غذاخوری عمارت ،بعد از جمع کردن میز شام ، حالا با نور زرد و گرم لوسترها حالت صمیمی‌تری پیدا کرده بود .گوشه سمت چپ ،بار شیشه‌ای با قفسه‌های پر از بطری‌های رنگارنگ می‌درخشید ،مثل صحنه‌ای از یه فیلم خارجی .شیشه‌های قرمز و کهربایی نور رو تو خودشون می‌شکستن و رو فرش براق کف سالن می‌پاشیدن.

شروین با همون لبخند همیشه‌اش رفت سمت بار ،

شیشه‌ای از قفسه برداشت ،گردنشو با انگشت چرخوند و رو به جمع گفت:

—بچه‌ها ،یه کم فضا رو گرم‌تر کنیم؟

ولی قبل از اینکه قدمی برداره ،شاهان با چند گام بلند بهش رسید ،دستشو گرفت و با صدای آرومی که فقط ما نزدیک‌ها شنیدیم گفت:

—الان نه ،باشه بعد.

شروین بی‌تفاوت شونه بالا انداخت و بطری رو سر جاش گذاشت .همون لحظه چشمم افتاد به بابا؛ داشت از اون طرف سالن ،از کنار میز تخته‌نرد ،بهشون نگاه می‌کرد .نگاهش کوتاه بود ولی من می‌دونستم که شاهان اینو پیش‌بینی کرده بود ...می‌دونست بابا یه گذشته تلخ با این چیزها داشته.

بعد از شام ،صدای قل‌قل تاس و خنده‌های مردونه از سمت میز تخته میومد .عمو کیوان با هیجان مهره‌ها رو جابه‌جا می‌کرد و بابا با اون نگاه متمرکز و دست‌های بزرگ و مطمئنش حریف رو به چالش می‌کشید .بوی چای تازه‌دم و شیرینی زعفرونی از سینی‌های امنه خانم تو هوا پیچیده بود.

شاهان با قدم‌های آهسته اومد کنارم نشست ،طوری که شونه‌هامون کمی به هم خورد .صدای زمزمه مهمون‌ها و خنده‌های پراکنده پس‌زمینه حرف‌هامون بود .موقع حرف زدن ،بی‌اختیار دستمو تو دستش گرفت ،انگار این حرکت براش بخشی از نفس کشیدنش باشه.

لحظه‌ای بعد ،با همون آرامش ،خم شد و لب‌هامو بوسید .برای خانواده خودش این تصویر انقدر عادی بود که حتی پلک نزدند .اما برای خانواده من نه !حس کردم هوا سنگین شد.

بابا دست از مهره‌چیدن کشید و نگاهش رو دو ثانیه بیشتر از معمول روی ما نگه داشت .ننه‌گلی لبشو گاز گرفت ،سرشو چرخوند سمت صفحه تخته‌نرد و با عصای کوچیکش به پای میز زد.

حس کردم خون تو گونه‌هام دوید .عقب کشیدم ،نه از اینکه بدم بیاد ،فقط ...نمی‌خواستم اون گرما بین من و شاهان تبدیل به سردی تو دل خانوادم بشه .ولی شاهان هنوز نگاهم می‌کرد ،با اون نگاه مطمئن و آرامی که انگار می‌خواست بگه» :نگران هیچی نباش ،من هستم «.و هنوز نمی‌دونست حرکتی که انجام داد چقدر

برای خانواده من عجیب ،غریبه.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست377

آخرای مهمونی همه هنوز تو گرمای گپ و گفتگو بودند .صدای مهره‌های تخته نرد با بوی چای هل‌دار و دارچینی که آمنه خانم اورده بود ،توی فضای عمارت پخش شده بود.
وقتی وقت رفتن شد و همه تا دم در بدرقه‌مون اومدن ، شاهان دست کرد تو جیب پالتوش و یه جعبه مخملی کوچک بیرون آورد .برق چراغ‌های لوستر که افتاده بود روش ،باعث شد چند جفت چشم بیاد سمت ما.
با همون نگاه پرحرارت و صداش که همیشه آروم ولی محکم بود ،گفت:
—این ...برای تو.
جعبه رو که باز کردم ،یه دستبند ظریف نقره با سنگ

فیروزه وسطش برق زد .انگار نورش با ضربان قلبم هماهنگ بود .هنوز داشتم بهش نگاه می‌کردم که شاهان بی‌معطلی اومد جلو ،بازوهاشو انداخت دورم و محکم بغلم کرد .تو همون جمع ،بی‌پروا صورتم رو بوسید .صدای خنده‌های سبک اطراف قاطی شد با گرمایی که تا ته وجودم دوید .حس کردم کف دستم داغ کرد ،گونه‌هام هم همینطور.نمی‌خواستم همه متوجه خجالتم بشن ،ولی نگاه شاهان که پرمهر بود ،فرار کردن از اون لحظه رو غیرممکن می‌کرد.

فقط تونستم آهسته بگم:

—ممنونم ...واقعاً قشنگه.

اونم گفت:

—خوشحالم خوشت اومده...ولی تو قشنگ‌ترش می‌کنی.

بعد شیدا جلو اومد ،یه کیسه هدیه شیک بهم داد:

—این از طرف همه‌مونه ،امیدوارم خوشت بیاد.

لبخند زدم و دستشو فشردم:

—مرسی شیدا ،واقعاً لطف کردین.

همون لحظه دختر کوچیکش اومد کنارش و یادم

انداخت سؤالی دارم که مدتی ته دلم مونده .کمی خم شدم و صدام رو پایین آوردم و گفتم:

—شیدا...کار طلاقت به کجا رسید؟

نگاهش یه سبکی داشت .مکث کوتاهی کرد و گفت:

—وکیلم داره همه چی رو پیش می‌بره ...هنوز کامل نشده ،ولی رو به راهه.

نگاهش نرم شد:

—ممنونم که اون روزا با حرفات بهم دلگرمی دادی.

گفتم:

—هر وقت بخوای ،من هستم.

دم در ،ننه‌گلی با آمنه خانم خداحافظی طولانی کرد ، بابا با عمو کیوان دست داد» .زودتر بیاید «و »حتما «ً تو هوا می‌پیچید و من با دستبند تازه روی مچم ، گرمای بغل شاهان هنوز دور تنم ،و بوسه‌ای که توی دلم جا خوش کرده بود ،از داخل ساختمون بیرون زدیم.

وقتی کفش‌هام رو پوشیدم و آماده شدیم بریم ،شاهان با اون لحن جدی ولی مهربونش گفت:

... —من می‌رسونمتون .

هر چی خواستیم بگیم »زحمت میشه ،«بی‌فایده بود .
خودش جلو جلو رفت و ریموت یکی از ماشینهای پارک شده توی حیاط رو زد و در رو باز کرد و کمک کرد بابا سوار بشه .بابا ،با همون حالت رسمی و کم‌حرفش نشست صندلی جلو ،و من و ننه‌گلی و نیکا عقب جا گرفتیم.
ننه‌گلی آهسته و عصا به دست ،اومد سمت ماشین .
شاهان رفت جلو و کمکش کرد سوار بشه .لبخند کوچیکی زد ولی نگاهش همچنان سمت بابا بود که انگار از شدت جدیتش ،دمای ماشین پایین اومده بود.
نیکا از لحظه‌ای که در بسته شد ،شروع کرد تو گوشم پچ‌پچ کردن.
—دیدی عمارتشون چی بود؟ وای ...اون میز شام ... زویی رو دیدی چه لباس خفنی پوشیده بود؟
بعد با شیطنت زد به مچم:
—این دستبندم که گرفتی ...خیلی رسمی شد دیگه!
من فقط لبخند زدم و سرمو پایین انداختم .همزمان منتقد درونم شروع کرده بود غر زدن» :نگاه کن ،بابات یه کلمه با شاهان حرف نزد ،حتما به خاطر اون بوسه

وسط جمع بود دیگه «.!دلم یک‌جور سنگین شد.
شاهان هم از آینه وسط ماشین ،نگاه‌های کوتاهی به من می‌انداخت .نگاه‌هایی که انگار می‌خواست بگه »نگران نباش ...«ولی خب ،توی اون لحظه ،قلبم بین گرمای نگاهش و سردی سکوت بابا گیر کرده بود.
وقتی رسیدیم جلوی در ،دلم مثل وقتایی که بچگی از مدرسه دیر می‌رسیدم ،تند تند می‌زد .از ترس نگاه بابا ،حتی جرات نکردم چشمم رو به شاهان بند کنم . فقط کیفم رو محکم گرفتم و سعی کردم عادی خداحافظی کنم.
بابا با همون لحن خشک و کوتاهش زیر لب گفت:
—زحمت کشیدین.
بعد ایستاد تا من و نیکا بریم جلوتر سمت در .حس می‌کردم حتی قدم‌هام هم باید حساب‌شده باشه .ما که رفتیم تو ،ننه‌گلی با عصا رفت داخل ،بعد تازه شاهان با لبخند آروم خداحافظی کرد و رفت.
همین که وارد شدیم ،نیکا با صدای بلند شروع کرد تعریف کردن از عمارت خسروشاهی.
—وای نیکی ،اون لوستر رو دیدی؟ اون میز شام ...

من که هنوز سیر نشدم از نگاه کردن به اون همه ظرف و غذا!

بعد یکهو رو به ننه‌گلی گفت:

—وای اگه ما بخوایم دعوتشون کنیم چی؟ آبرومون میره !همش یه قرمه‌سبزی بپزیم؟!

ننه‌گلی هم که وسط راه گره روسریشو باز می‌کرد ، انداختش روی مبل و گفت:

—ما چه کار به اونا داریم ...دارندگیه و برازندگیه!

بابا نشست روی مبل ،با حرکتی آرام جورابشو از پاش درآورد و همونطور که سرش پایین بود ،با صدایی سنگین گفت:

—این ازدواج سخته ...ما کجا و این خانواده کجا...

یه‌جوری گفت که انگار یه وزنه افتاد وسط دلم .

اون‌قدر سنگین که حتی کلمات نیکا هم دیگه به گوشم نمی‌رسید.

نیکا که دید جو داره سنگین میشه ،یکهو کیسه هدیه شیدا رو از دستم کشید و گفت:

—خب حالا ببینیم چی برات گرفته!

انگار می‌خواست هر طور شده حال و هوا رو عوض

کنه...

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست378

نیکا با هیجان روبان قرمز رو باز کرد و کاغذ براق رو کنار زد .از داخل کیسه ،یک جعبه مخملی مشکی بیرون آورد که لوگوی یک برند جواهر معروف روش حک شده بود.
چشم‌های نیکا گرد شد:
—وای نیکی !این گرونه ها...
وقتی جعبه رو باز کرد ،یک شال ابریشمی ظریف با طرح‌های سبز زمردی و طلایی کنار یک سرویس طلای کامل خوابیده بود؛ گردنبند ،گوشواره و دستبند ، همه با سنگ‌های زمرد تراش‌خورده که زیر نور چراغ برق می‌زدند.

ننه‌گلی خشکش زد:

—یا خدا !اینا رو داده به تو؟!

بابا اخماش کمی رفت تو هم ،ولی هیچی نگفت .فقط نگاهش بین من و اون جعبه جواهر رفت و برگشت.

نیکا گردنبند رو برداشت و رو گردنم گرفت:

—ببین ...این دیگه تهشه !شاهان و خونواده‌ش رسماً گفتن »تو مال منی!«

دستم روی شال ابریشمی کشیده شد؛ نرم وخنک بود . یک شال ابریشمی ظریف که رنگش ترکیبی از سبز زمردی و طلایی بود ،با طرح‌های اسلیمی ریز که انگار توی نور می‌رقصیدن.

نیکا شال رو باز کرد و با ذوق گفت:

—وای نیکی !اینو ببین ...چه قشنگه ،آدم دلش نمیاد استفاده کنه!

بابا چیزی نگفت ،اما گوشه لبش کمی بالا رفت؛ شاید از این‌که هدیه‌های گرون‌قیمت و جلب‌توجه‌کننده‌ای بود ،یا شاید چون شال رو روی سرم من تصور کرد.

من با لبخند آرومی شال رو لمس کردم ...نرمیش مثل یک نوازش بود ،هم آشنا.

نیکا بی‌صبرانه شال رو برداشت و انداخت رو شونه‌هام:

—عالی شد !ببین چقدر بهت میاد...

هم خوشحال بودم ،هم ته دلم اضطرابی نشست ...این هدیه‌ها هم می‌تونستن نشونه عشق باشن ،هم وزنه‌ای که منو سنگین‌تر می‌کرد.

هدیه‌ها هنوز وسط هال روی میز بود ،برق طلا زیر نور چراغ‌ها چشمک می‌زد ،ولی توی دل من انگار همه‌چیز خاموش شده بود .بابا از اول مهمونی تا الان یه جور دیگه بود ،سنگین و ساکت .ننه‌گلی جاشو تو گوشه هال انداخته بود و با همون موهای کم پشت بافته شده‌اش لم داده بود که بخوابه .نیکا هم با سر و صدا رفته بود بالا که لباس عوض کنه.

همین که خواستم از کنار بابا رد بشم ،صدای بم و آرامش اومد ،ولی لرز خفیفی توش بود:

—نیکی !این خانواده مناسب ما نیستن ...نه این پسر و نه اهل خونوادش.

پام تو هوا موند .قلبم با همون جمله اول ریخت پایین .
لب‌هام رو محکم روی هم فشار دادم که چیزی نگم.
بابا ادامه داد ،انگار بخواد دلیل بیاره که این سنگینی حرفش رو سبک کنه:

—می‌دونی ...من اولش باهات مخالفت نکردم .ولی هرچی بیشتر می‌گذره ،تفاوت‌ها رو بیشتر می‌بینم .
نیکی ...تو دختر لایقی هستی ،دخترم .خوب فکر کن ، نذار فردا پس‌فردا چشم‌هام ،اشک‌هات رو ببینه.

یه لحظه همه‌چیز دورم بی‌صدا شد .صدای نیکا از بالا اومد که با لحن کشدار و پر از شیطنت گفت:

—نیکییی ...چرا نمیای؟!

ولی من مثل مجسمه‌ای وسط هال ایستاده بودم .حتی پلک هم نمی‌زدم.
بابا با کمی تردید دستش رو دراز کرد ،انگار می‌ترسید ،ولی بالاخره گذاشت روی دستم .گرمای دستش تا عمق تنم رفت ،اما سنگینی نگاهش از گرماش بیشتر بود .گفت:

—می‌دونی که تو یه خواهر کوچیک‌تر هم داری ... می‌خوای فرداها که اون پسر پاش به این خونه وا

میشه ،اینجوری تو رو بغل کنه و...

سرش رو به نشونه نفی تکون داد ،نفس عمیقی کشید و زیر لب استغفرالله گفت ،اما کلامش نیمه‌کاره موند.

من خوب می‌دونستم منظورش چیه ...تصویر بوسه شاهان وسط اون میز بلند و نگاه‌های خانوادەم مثل فیلم جلوی چشمم چرخید.

بابا آهی کشید ،انگار بخواد سنگی رو که سال‌ها توی دلش بوده بیرون بده:

—نیکی ،احترام جای خودش ،عشق جای خودش ... ولی اینجور رسم و رسوم ...به ما نمی‌خوره.

صدای پله‌ها دوباره بلند شد ،نیکا اومد دم پاگرد و گفت:

—واای ،هنوز نیومدی بالا؟!

من اما همونجا ،با دست‌های یخ‌زده و قلبی که از ضربه حرف‌های بابا می‌لرزید ،خشک شده بودم.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست379

صدای پای نیکا رو پله‌ها یکهو قطع شد .حس کردم وایستاد که گوش بده .دلم ریخت پایین .حتما چند جمله آخر بابا رو شنید .صورتم داغ شد ،نه از خجالت ...از ترس این‌که الان نیکا هم چیزی بگه و حرف بابا رو سنگین‌تر کنه.

مونده بودم بین نگاه غم‌دار بابا و سایه نیکا که رو پاگرد افتاده بود .نفس تو سینم گیر کرده بود .چی می‌تونستم بگم؟ بگم شاهان فقط یه آدم تازه تو زندگیم نیست؟ بگم هر نگاهش ،هر دست گرفتنش تا ته ِجونم میره و یه جای یخ‌زده رو گرم می‌کنه؟

می‌خواستم همه اینا رو بگم ولی زبونم قفل شده بود.

بابا هنوز نگاهم می‌کرد .نگاهش هم هشدار بود ،هم خواهش .با صدای آروم گفت:

—دخترم ،دنیا رو ساده نگیر ...فرق بین دل بستن و اسیر شدن رو بدون.

من فقط سرمو انداختم پایین .نه برای این‌که تأیید کنم ،

نه برای این‌که مخالفت کنم ...فقط نمی‌خواستم اشکامو ببینه.

نیکا یواش از کنارمون رد شد ،ولی حس کردم هنوز نگام می‌کنه .انگار می‌خواست چیزی بگه ،بعد پشیمون شد .رفت سمت آشپزخونه ،صدای یخچال اومد.

ولی من همون‌جا خشکم زده بود .دست بابا هنوز رو دستم بود .قلبم مثل یه پرنده که هم می‌خواد پر بزنه ،هم می‌ترسه ،بین زمین و آسمون مونده بود.

یه کم دستمو از زیر دست بابا کشیدم ،ولی کامل جدا نکردم که فکر نکنه می‌خوام ازش فاصله بگیرم .نفس عمیق کشیدم ،صدام می‌لرزید ولی سعی کردم محکم باشم.

—بابا ...من می‌دونم فرهنگشون با ما فرق داره . می‌دونم اون حرکت شاهان شاید جلوی شما درست نبوده ...ولی باور کن ،اگه بدونم یه ذره بی‌احترامی به شما یا خونوادهم می‌کنه ،همون لحظه همه چی رو تموم می‌کنم.

چشماش تنگ شد ،داشت نگاه می‌کرد ببینه حرفمو از ته دل می‌زنم یا نه .ادامه دادم:

—من شاهانو ...دوست دارم ،ولی این به معنی این نیست که چشم‌وگوش بسته قبولش کنم .شما نگران نباش ،من حواسم هست.

یه لحظه سکوت کرد ،بعد آه کشید .دستشو از رو دستم برداشت ولی نگاهشو نه.

—دخترم ...من فقط می‌خوام مطمئن باشی که این راه رو با چشم باز میری.

لبخند کمرنگی زدم ،که بیشتر شبیه التماس بود تا خوشحالی:

—چشم‌هام بازه بابا ...خیلی باز.

همون موقع نیکا با یه لیوان آب از آشپزخونه برگشت و با تعجب بین ما رو نگاه کرد ،ولی دیگه حرفی بین من و بابا رد و بدل نشد و نیکا از پله‌ها بالا کشید.

بابا خواست بره که بی‌اختیار گفتم:

—بابا ...خیلی دوس‌ت دارم .خوشحالم کنارمونی ...تو این روزا قوت قلبمی .مرسی که هستی.

یه لحظه مکث کرد .سکوت ...فقط صدای ننه‌گلی از گوشه هال می‌اومد که داشت پتو رو صاف می‌کرد .

بابا خواست بره سمت مبل که قبل از اینکه پامو بذارم رو اولین پله ،آروم گفت:

—بهش بگو تاریخ عقدو مشخص کنه ...تا وقتی عقد نکردین ،حق نداره بیاد و تو رو ببره جایی.

قلبم یه‌هو کوبید .اسم عقد که اومد ،انگار همه خون تو بدنم دوید بالا .بزاق گلوم پرید تو راه هوا ،شروع کردم به سرفه کردن .با همون سرفه‌های ریز گفتم:

—باشه...

لبخند نصفه‌ای زدم و دویدم سمت پله‌ها .نیکا وسط پله‌ها منتظرم بود ،موهاشو مثل همیشه ،دم اسبی کرده بود ،چشم‌هاش برق می‌زد .یواش پرسید:

—چه خبره؟ بابا چی گفت؟

لبمو گزیدم.

—بیا برات میگم...

ولی ته دلم غوغا بود» .عقد ...«همین یه کلمه همه فکرم رو پر کرده بود.

اون شب تا صبح چشم رو هم نذاشتم .نیکا اولش اومد پیشم ،نشست رو تخت و گفت:

—خب؟ بابا چی می‌گفت پایین؟ نصفه‌نیمه شنیدما.

من لبمو گاز گرفتم ،نگاش کردم و گفتم:

—چیزی نبود ...یه کم نگرانه.

—نگرانه چی؟ شاهان که همه جوره هواتو داره.

—به هر حال ...باباس دیگه.

نیکا ابروشو بالا انداخت ولی چیزی نگفت .بعد شروع کرد راجع به خونواده شاهان حرف زدن ،از لباساشون ،از سرویس غذاشون ،از شال و طلایی که دادن ...ولی وسط حرفاش هم فهمیدم هنوز منتظره من بیشتر بگم.

کم‌کم پلکاش سنگین شد و گفت:

—من برم بخوابم ،فردا کلی کار داریم.

نیکا رفت و خواست که بخوابه ،ولی من؟ نه ...ذهنم مثل آسیاب می‌چرخید .همه صحنه‌های اون شب ، حرفای بابا ،نگاه‌های شاهان ...حتی اون لحظه‌ای که جلو همه بغلم کرد و بوسید ...همش تو ذهنم تکرار می‌شد.

دستم رفت سمت کیسه‌ی هدیه‌ها .شال رو باز کردم ، نرمیش لای انگشتام پیچید ،بوی عطرش تازه بود ...

سرویس طلا رو که دیدم ،برقش چشممو زد .نمی‌دونم حس غرور بود یا ترس ،ولی قلبم یه جوری شد.
نشستم لب تخت ،شال رو رو شونه‌هام انداختم ،طلا رو گذاشتم تو جعبه‌اش ...خیره شدم بهشون .انگار اینا هم داشتن باهام حرف می‌زدن .از یه طرف ،حس می‌کردم عزیزم ،دیده شدم ،خواسته شدم ...از یه طرف ،صدای بابا تو گوشم می‌پیچید» :این خونواده مناسب ما نیستن«...
بالاخره وقتی آسمون داشت کم‌کم روشن می‌شد ،تازه فهمیدم حتی یه لحظه هم پلک نزدم.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست380

صبح که شد ،نور خورشید از لای پرده افتاده بود رو صورتم .حس می‌کردم چشمام سنگین‌تر از همیشه‌ست ولی خواب نکرده بودم .دستمو دراز کردم سمت

گوشیم .صفحه رو که روشن کردم ،اولین چیزی که دیدم ،پیام شاهان بود:

»صبح بخیر خانوم خوشگلم ...دیشب قشنگ‌ترین مهمونی عمرم بود چون تو بودی .هنوز عطر موهات تو ذهنمه«.

لبخند اومد رو لبم ،ولی سریع خاموش شد .یاد حرفای بابا افتادم .گوشی رو گذاشتم رو سینه‌م ،خیره شدم به سقف .دلم می‌خواست فقط جوابشو بدم و بگم منم دیشب خوشحال بودم ...ولی ته ذهنم ،صدای بابا مثل یه زنگ ممتد بود که نمی‌ذاشت راحت باشم.

همین موقع نیکا با موهای ژولیده و پیژامه از در اومد تو ،با چشم‌های خواب‌آلود گفت:

—هنوز نخوابیدی تو؟...

گوشیمو سریع گذاشتم زیر بالش.

—نه ...حواسم پره.

نشست کنارم ،دستشو انداخت دور گردنم:

—نیکی ...من که دیشب نصفه شنیدم چی می‌گفت بابا ...ولی جدی بهش فکر می‌کنی؟

) —یه آه بلند کشیدم (نیکا ...نمی‌دونم .فقط می‌دونم

دوستش دارم.

نیکا سری تکون داد ،لبخند نصفه زد:

—پس حتما یه راهی پیدا می‌کنی...

بعد از اتاق رفت بیرون و من موندم با گوشی زیر بالش و پیامی که هی تو دلم می‌پیچید.

گوشیمو از زیر بالش درآوردم .یه کم مکث کردم ،بعد براش نوشتم:

»صبح بخیر ...منم دیشب خوشحال بودم«.

چند لحظه بعد تیک آبی خورد و جواب اومد:

—پس امروز بریم بیرون؟ دلم برات تنگ شده.

همون‌جا انگار قلبم از خوشی یه لحظه تند زد ولی سریع یاد بابا افتادم .چند ثانیه به صفحه‌ی گوشی خیره شدم ،بعد نوشتم:

»شاهان ...بابام گفته تاریخ عقدو مشخص کنیم .گفته تا وقتی عقد نکردیم ،نباید با هم جایی بریم«.

چند لحظه طول کشید .حس کردم حتی نفس‌هام هم بلندتر شده .بالاخره جواب اومد:

—نیکی ...وقتی وضعیت بابام اینجوریه و ملکه هم تو اون حاله ،چطور می‌تونم الان به فکر جشن عقد باشم؟

پیام رو که خوندم ،انگار یه چیزی تو دلم فرو ریخت .
دلم می‌خواست بگم »باشه ،می‌فهمم «ولی یه گوشه‌ی ذهنم ،حرفای بابا مثل پتک می‌کوبید» :این خانواده مناسب ما نیستن«...

پیام شاهان رو چند بار خوندم .هی می‌خواستم بنویسم »می‌فهمم «ولی دستم رو کیبورد گیر کرده بود .
نمی‌دونم ...یه حس دوگانه داشتم .از یه طرف ،دلم براش می‌سوخت ،می‌دونستم وضع خونوادش الان خوب نیست ،از طرف دیگه ،حرفای بابا تو گوشم زنگ می‌زد.
بالاخره فقط نوشتم:
»می‌دونم شرایطت سخته ...ولی منم وسط یه عالمه فشارم ،شاهان«.
چند لحظه بعد جواب داد:
—می‌دونم عزیزم ...نمی‌خوام تو رو اذیت کنم .فقط یکم صبر کنیم.
صبر ...همین یه کلمه ،باعث شد گلوم بسوزه .یعنی واقعاً می‌تونستم صبر کنم؟ یا صبر کردن یعنی کم‌کم

فاصله افتادن بینمون؟

گوشی رو گذاشتم کنار .از پنجره‌ی اتاق به کوچه نگاه کردم .نیکا از پایین صدام زد:

—نیکییی ...ننه گلی میگه بیا صبحونه.

به زور لبخند زدم و جواب دادم» :الان میام«.

ولی ته دلم انگار یکی داشت همه‌چی رو گره می‌زد.

*

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست381

خانه‌ی خسروشاهی صبحی پر از سکوت را پشت سر می‌گذاشت .فضای سالن روشن و آرام بود؛ بخار چای و بوی نان تازه در هوا پیچیده و نور طلایی آفتاب از لابه‌لای پرده‌های بلند به میز صبحانه می‌تابید .شروین پشت روزنامه پنهان شده بود و عمو کیوان ،طبق عادت همیشگی ،با حوصله لقمه‌های کوچک

برمی‌داشت.

شاهان سر میز صبحانه نشسته بود .نگاهش روی فنجان قهوه‌اش ثابت مانده بود و ذهنش هنوز درگیر حرف‌های نیکی بود .جمله‌ی کوتاهش بارها در ذهنش تکرار می‌شد« *بابام گفته باید تاریخ عقد مشخص بشه* »...سنگینی این فکر روی شانه‌هایش بود .از یک سو دلش می‌خواست همه‌چیز رسمیت پیدا کند ،از سوی دیگر حال پدر و گرفتاری‌های مادرش مانع آرامشش می‌شد.

آمنه‌خانم در سکوت قوری چای را جابه‌جا می‌کرد .

سکون فضا ناگهان با زنگ تلفن شکسته شد.

آمنه‌خانم گوشی را برداشت .پس از چند لحظه گوش دادن رنگ چهره‌اش پرید.

ـ از بیمارستانه ...می‌گن آقا کامران به هوش اومده . هوشیاریش رفته بالا ،خودش خواسته خانواده‌شو ببینه«.

شروین روزنامه را روی میز پرت کرد.

ـ »چی؟ جدی می‌گی؟«

آمنه‌خانم سر تکان داد.

- »بله آقا .حتی پلیس هم اونجاست .می‌گن نباید استرس بهش وارد بشه .گفتن آقا کیوانم همراه بشن واسه هماهنگی«.

عمو کیوان آهی کشید و لیوان چای را کنار گذاشت.

- »باید بریم«.

شاهان بی‌کلمه‌ای از جا بلند شد .کت مشکی‌اش را از پشت صندلی برداشت .قلبش تند می‌زد ،ذهنش هنوز میان حرف‌های نیکی و وضعیت پدرش در رفت و آمد بود .شروین هم بی‌درنگ دنبالش حرکت کرد.

چند دقیقه بعد ،در بیمارستان بودند .راهروی سرد و سفید پر بود از صدای قدم‌های پرستاران .جلوی اتاق ، بازپرس پرونده با پوشه‌ای در دست منتظرشان ایستاده بود.

او با صدایی محکم اما آهسته گفت:

- »آقایون خسروشاهی ...وضعیت آقای کامران خسروشاهی خداروشکر پایدارتر شده .اما باید خیلی مراقب باشید .هر کلمه‌ای که بگه ممکنه تو روند پرونده تأثیر بذاره .مهم‌تر از اون ،نمی‌خوایم سلامت روحیش به هم بریزه«.

شروین اخم کرد.

- »یعنی چی؟ الان باید منتظر چی باشیم؟«

بازپرس مکثی کرد و نگاهش را میان آن‌ها چرخاند.

- »بستگی داره به اولین حرفی که از دهنش دربیاد«...

صدای قدم‌هایشان روی کف‌پوش براق راهرو می‌پیچید .شاهان با هر قدمی که به اتاق پدر نزدیک‌تر می‌شد ،ضربان قلبش تندتر می‌زد .شروین هم کنارش بود و عمو کیوان با آرامش ساختگی ،گویی می‌خواست فضا را متعادل نگه دارد.

پرستار جلوی در ایستاده بود .با لبخند کوتاهی گفت:

- »می‌تونید وارد بشید .فقط لطفاً خیلی کوتاه صحبت کنید ،حالش هنوز کاملاً پایدار نیست«.

درب آرام باز شد .فضای اتاق پر بود از بوی تند الکل و صدای آرام دستگاه‌های مانیتورینگ .کامران روی تخت نیمه‌نشسته بود ،رنگ‌پریده اما هوشیار .نگاه خسته‌اش به سمت در چرخید و لحظه‌ای روی صورت پسرهایش ثابت ماند.

لب‌های خشکیده‌اش تکان خورد:

- »شاهان ...شروین«...

شاهان بی‌اختیار جلو رفت و خم شد.

ـ »بابا ...خدا رو شکر که به هوش اومدی«.

شروین هم صندلی را جلو کشید و نشست.

ـ »خیلی نگرانت بودیم«.

کامران سرفه‌ای کوتاه کرد .نگاهش به عمو کیوان افتاد و بعد دوباره به شاهان برگشت ونفس نفسی زد.

ـ »کجا بودین؟ چرا این‌همه دیر؟ ...من ...می‌خواستم زودتر ببینمتون«.

عمو کیوان آرام گفت:

ـ »تو حالت خوب نبود ،اجازه نداشتیم بیایم .مهم اینه که الان بهتری«.

کامران لحظه‌ای سکوت کرد ،سپس با صدای لرزان ادامه داد:

ـ »یه چیزی ...یه چیزی باید بگم«...

شاهان دست پدر را گرفت.

ـ »بابا ،الان وقتش نیست .دکترا گفتن نباید خودتو خسته کنی«.

اما کامران سر تکان داد.

ـ »نه ...باید بگم .قبل از اینکه ...دوباره اتفاقی بیفته .یه

چیزایی ...راجع به اون شب«...
بازپرس که پشت در نیمه‌باز ایستاده بود ،وارد شد و آرام گفت:
- »آقای خسروشاهی ،ما آماده‌ایم .هر چی یادتونه ، همون‌طور که هست تعریف کنید .نگران هیچی نباشید«.
اتاق در سکوت فرو رفت .همه نگاه‌ها به لب‌های خشکیده کامران دوخته شد ،منتظر کلماتی که می‌توانست هم حقیقت را روشن کند و هم سرنوشت خانواده را تغییر دهد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست382

هوای اتاق بیمارستان بوی الکل و دارو می‌داد .صدای منظم دستگاه مانیتور قلب ،مثل پتکی روی سر شاهان و شروین می‌کوبید .کامران به سختی نفس می‌کشید ،

چشم‌های نیمه‌بسته‌اش میان پسرانش می‌چرخید.

- »شاهان ...شروین ...کیوان ...دیگه نمی‌تونم نگه دارم .ده ساله این حرف توی گلوم خفه شده«.

شاهان بی‌اختیار جلو خم شد:

- »بابا ،آروم ...چی می‌خوای بگی؟«

کامران لب‌های خشکیده‌اش را تر کرد و گفت:

- »اون شب ...من...من ...بهبودی رو من کشتم .از سر خشم ...از جنون«.

شروین رنگش پرید:

- »بابا ...چی میگی؟«!

کامران با صدایی گرفته ادامه داد:

- »ملکه خیلی تلاش کرد جلومو بگیره ...گفت نکش . گفت درست نیست .ولی خون جلو چشمامو گرفت . حس کردم همه‌چی به بازی گرفته شده ،حس کردم بهم خیانت شده ...دستم رفت رو ماشه .یه لحظه بود ...فقط یه لحظه .و بهبودی افتاد جلوی پام«.

اشک در چشم‌های شاهان جمع شد.

- »بابا ...یعنی ملکه نمی‌خواست؟«

- »نه ...اون فقط می‌خواست از بهبودی خلاص بشیم ،

اما نه اینجوری .بعدش ...جنازه رو با کمک عزت و هاشم بردن بیرون شهر .همون شب بود که «.... سرفه زد...

»مرگ صوری منو رقم زد و زنجیر اسارت من بسته شد«...

کامران چشم‌هایش را بست ،صداش می‌لرزید:

ـ »ملکه ...منو توی موتورخونه نگه داشت .ده سال .هم به اسم محافظت ،که کسی نخواد سراغم بیاد ...هم برای انتقام .چون باور داشت من بهش تهمت زدم ،که بین اون و بهبودی چیزی بوده .اما به خدا قسم جز کار هیچ چیزی بینشون نبود .اونم بارها گفت ،ولی من باور نکردم .حسادت کورم کرد .همین شد که ماشه رو کشیدم«.

سکوت سنگینی اتاق را بلعید .صدای نفس‌زدن کامران و بوق آرام دستگاه تنها چیزی بود که شنیده می‌شد.

شاهان سرش را به سختی تکان داد ،چشمانش پر از اشک:

ـ »آخ خداایا ....ده سال ...زندونی بودی و ما نفهمیدیم«!

کامران با آخرین رمق زمزمه کرد:

- »آره ...زندونی ملکه ...زندونی عذاب وجدان ...یه لحظه هم آرامش نداشتم .حالا که گفتین گرفتنش ،دیگه وقتشه همه‌چی رو بگم .من قاتلم ...قاتلی که ده ساله خودش هم مرده«.

در همین لحظه صدای خش‌خش ملایمی آمد .شاهان برگشت و دید بازپرس پرونده در چهارچوب در ایستاده ،با دفتری در دست .نگاه سرد و سنگینش روی کامران و پسرانش قفل بود.

بازپرس آهسته گفت:

- »همه‌چی رو شنیدم«.

شاهان مثل کسی که برق گرفته باشد ،از جا پرید:

- »آقای بازپرس«!...

بازپرس جلو نیامد ،فقط جدی و آرام ادامه داد:

- »این اعتراف ...همه‌چیز رو عوض می‌کنه«.

دست‌های شاهان لرزید .شروین دهانش خشک مانده بود .عمو کیوان بهت‌زده فقط زیر لب زمزمه کرد:

- »خدایا«...

کامران پلک‌های نیمه‌سنگینش را باز کرد ،مستقیم به

بازپرس نگاه کرد و با صدای گرفته گفت:

- »بذارین تموم شه ...دیگه چیزی برای پنهون کردن ندارم«.

بازپرس دفترچه را بست و با صدای جدی گفت:

- »باید صورت جلسه بشه .هر کلمه‌ای که گفتین ثبت میشه ،آقای خسروشاهی«.

شاهان عصبانی از جا بلند شد:

- »یعنی الان؟ !بابام تازه به هوش اومده ،حالش اینجوریه«!...

بازپرس نگاهش را به او دوخت:

- »می‌فهمم ،اما قانون منتظر حال و احوال کسی نمی‌مونه .اعتراف قتل ،شوخی نیست«.

در همین لحظه صدای قدم‌هایی تند از راهرو نزدیک شد .همه سرشان را برگرداندند .نیکی و پارسا نفس‌زنان رسیدند ،انگار نیمه‌راه را دویده بودند .نیکی هنوز روسری‌اش کمی شل روی شانه افتاده بود و رنگ صورتش از هیجان و اضطراب گل انداخته بود .پارسا هم کیف دستی‌اش را محکم گرفته بود و

مستقیم جلو آمد.
شاهان با دیدن نیکی ،خشکش زد .

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست383

وقتی صدای قدم‌های شتاب‌زده را شنید ،فقط یک لحظه سر برگرداند ،اما دیدن نیکی در کنارش او را شوکه کرد .چشم‌هایش گرد شد ،انگار دنیا برای چند ثانیه ایستاد .قلبش تندتر زد ،ولی نه از خوشحالی .چیزی مثل برقِ غیرمنتظره‌ی ترس از سر تا پایش دوید.
نگاهش ناخودآگاه روی نیکی قفل شد؛ همان نگاهِ همیشگی که از عشق و شیفتگی پر بود ،اما این‌بار پشتش سایه‌ای از نگرانی و عصبانیت هم دیده می‌شد .
ته دلش می‌خواست همین‌جا ،جلوی همه ،دست او را بگیرد و بکشدش عقب ،دور کند از این فضا ،از

بازپرس ،از نگاه سنگین پزشکان ،از حقیقتی که لحظه‌به‌لحظه بیشتر از زیر خاکستر بیرون می‌زد.

زیر لب زمزمه کرد:

- »تو اینجا چی کار می‌کنی؟«!

لحنش محکم‌تر از چیزی بود که می‌خواست ،و همین باعث شد نیکی جا بخورد .خودش هم فهمید که تندی‌اش نه از بی‌میلی ،بلکه از ترسی بود که نمی‌توانست قایمش کند .ترس از اینکه این دختر آرام و بی‌گناه در گرداب خانواده‌ی او بیشتر و بیشتر غرق شود.

دلش فریاد می‌زد :*این صحنه برای تو نیست نیکی ..تو نباید این‌جا باشی .نباید نگاهت به تخت پدرم □به پرونده‌ی قتل □به بازپرس بیفته .این دنیا مال تو نیست*.

اما تنها چیزی که توانست بر زبان بیاورد همان تشر کوتاه بود .و در همان لحظه ،در عمق وجودش ،حسی شبیه حس مالکیت غلیان می‌کرد؛ اینکه این دختر ،با همه‌ی لطافت و بی‌پناهی‌اش ،سهم خودش است و هیچ‌کس حق ندارد نگاهش را به دنیای آلوده‌ی

خسروشاهی‌ها آلوده کند.

پلک زد و صدایش کمی بالاتر از حالت معمول در آمد:

- »تو ...اینجا چی کار می‌کنی؟«!

لحنش کمی آغشته به خشم و نگرانی بود .زیر نگاه بازپرس و پزشکان ،حضور نیکی در آن موقعیت اصلاً به مذاقش خوش نیامد .انگار می‌ترسید پای او هم به ماجرای تیره‌ی خانواده باز شود.

نیکی دست‌هایش را توی هم گره زد و با صدایی آرام و کمی لرزان گفت:

- »من خبر نداشتم شاهان ...پارسا زنگ زد ،گفت پدرتون به هوش اومده ...منم خواستم بیام«.

شروین نگاه تندی به پارسا انداخت .عمو کیوان هم اخمی ریز کرد ،اما چیزی نگفت.

شاهان نفسش را با حرص بیرون داد ،چشم از نیکی گرفت و لب‌هایش را روی هم فشرد .چیزی بین دلخوری و دل‌سوزی در وجودش پیچیده بود .تنها گفت:

- »الان وقت این کارا نبود«...

پارسا بی‌تفاوت به نگاه او ،قدم جلو گذاشت .مستقیم به سمت بازپرس رفت و با صدایی محکم گفت:

- »آقای بازپرس ،من پرونده رو دنبال می‌کنم .اگه ایشون اعتراف کرده ،من باید در جریان باشم .این حق منه«.

بازپرس که دفترچه در دست داشت ،نیم‌نگاهی به او انداخت و خونسرد جواب داد:

- »اینجا بیمارستانه ،آقای وکیل .نه اتاق بازجویی .الان سلامت متهم در اولویته«.

فضا لحظه‌ای سنگین‌تر شد .شاهان هنوز درگیر فکر خودش بود؛ همان حرف‌های صبح نیکی درباره‌ی عقد ،و حالا حضور ناگهانی او در این موقعیت پرتنش.

نیکی ،که زیر فشار نگاه شاهان دلش می‌لرزید ، بی‌اختیار قدمی عقب رفت و لای در ایستاد .از همان زاویه چشمش افتاد به صورت تکیده‌ی کامران که نیمه‌هوشیار نگاهش می‌کرد .یک‌باره زمان برایش عقب رفت...

یک‌باره دلش فرو ریخت .یاد آن دو روز افتاد؛
روزهایی که ملکه او را در تاریکی موتورخانه حبس کرده بود .همان‌جا ،کنار همین مرد .صدای خس‌خس نفس‌هایش هنوز توی گوش نیکی زنده بود.
چشمان کامران هم ،وقتی نیکی را دید ،روشن شد .
زمزمه‌ای زیر لب کرد که کسی نفهمید .انگار او هم خوب یادش آمده بود.
نیکی مکثی کرد ،قلبش به تپش افتاده بود .بعد آرام پا پیش گذاشت و داخل اتاق شد .نگاهش میان شاهان و شروین سرگردان ماند ،اما دلش می‌خواست ...حتی برای دو کلمه ...با کامران حرف بزند.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست384

نیکی فقط یک قدم مانده بود که از لای در وارد اتاق شود ،اما صدای محکم بازپرس او را میخکوب کرد:

- »خانم ،اجازه ورود ندارید .تا وقتی دستور ندادم ، هیچ‌کس وارد اتاق نمی‌شه«.

به اشاره‌ی او دو مأمور جلو آمدند و کنار در ایستادند ، طوری که دیگر حتی فکر نزدیک شدن هم بیهوده بود .نیکی اما هنوز چشم از در برنمی‌داشت .نگاهش میخ شده بود روی همان دری که کمی پیش نیمه‌باز مانده بود و او توانسته بود صورت تکیده و پریشان کامران را ببیند.

آن‌طرف ،کامران درست بعد از دیدن نیکی انگار بی‌اختیار به سرفه افتاده بود .سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت و پرستاری با عجله داخل دوید ،دستگاه‌ها را چک کرد ،اکسیژن را وصل کرد و زیر لب غر زد :

»آقا ،آروم ...آروم نفس بکشین«.

نیکی ناخودآگاه یک قدم جلوتر رفت ،انگار بخواهد کمک کند ،اما بلافاصله نگاه تیز یکی از مأموران باعث شد بایستد .لب‌هایش نیمه‌باز ماند و دلش هزار بار بیشتر از صدای سرفه‌ی مرد توی اتاق ،فشرده شد.

شاهان تمام این مدت چشم از او برنداشته بود .نگاهش سنگین ،پرسشگر و پر از سوءظن روی نیکی قفل شده بود .دلش گواه می‌داد که چیزی میان این دو نفر وجود دارد ،چیزی که نیکی هیچ‌وقت نگفته است.

ساعتی بعد وقتی همه پراکنده شدند و راهروهای بیمارستان کم‌کم خلوت شد ،شاهان بالاخره سکوت را شکست .صدایش آرام اما پرخاش درونی‌اش پنهان‌ناشدنی بود:

- »نیکی ...چیزی دیگه‌ای هست که بخوای بهم بگی؟ چیزی که نگفته باشی؟«

نیکی جا خورد .قلبش چنان تند کوبید که حس کرد حتماً صدایش از گلویش شنیده می‌شود .نفسش را گم کرده بود ،چشم‌هایش دویدند این‌طرف و آن‌طرف ، دنبال بهانه ،دنبال کلمه‌ای برای فرار .دست‌هایش را بی‌اختیار توی هم قلاب کرد و لبش لرزید.

- »مـ ...من ...نه ...یعنی«...

حرفش را نصفه قورت داد .خودش هم فهمید که همین هول شدنش بدتر از هر جوابی بود .شاهان اما فقط نگاهش کرد ،طوری که انگار می‌خواست از لابه‌لای

چشمانش حقیقت را بیرون بکشد.
شاهان دست به سینه روبه‌روی نیکی ایستاده بود ، چشمانش مثل دو تیغه‌ی برنده مستقیم توی نگاه او فرو می‌رفت.
- »نیکی ...چرا اونجوری به بابام نگاه کردی؟ چرا اونم وقتی دیدت ...اون‌جوری واکنش نشون داد؟«
لحنش نرم نبود .آرام ولی پر از خشم پنهان .نیکی حس کرد دیگر جایی برای فرار ندارد .کف دستانش خیس شده بود ،قلبش انگار تا گلو بالا آمده بود .به سختی نفس کشید ،سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:
- »شاهان ...من ...یه چیزی رو باید بگم .یه چیزی که ...تا حالا نتونستم بگم«.
شاهان جلوتر آمد .ابروهایش در هم گره خورده بود:
- »چی رو؟ واضح بگو«!
نیکی لبش را گاز گرفت .برای لحظه‌ای چشم بست ، انگار می‌خواست جرأت جمع کند .بعد با صدایی لرزان ،اما مصمم ادامه داد:
- »اون روز ...اون روز که برای کار اومده بودم خونتون...توی اتاق کار خانم خسروشاهی صدای ناله‌ی

عجیبی شنیدم .از تو حیاط ...از سمت موتورخونه .
ناخودآگاه دنبالش رفتم .یه دیوار مخفی بود ...در
مخفی .همونجا فهمیدم چیزی پشتشه«...
نفسش برید .قطره‌ی عرق از شقیقه‌اش سُر خورد
پایین .شاهان فقط خیره نگاهش می‌کرد ،بی‌حرف ،اما
فشار نگاهش بدتر از هر فریادی بود.
نیکی با صدای شکسته گفت:
ـ »خانم خسروشاهی فهمید دنبالش رفتم .خیلی عصبانی
شد .منو کشوند پایین ...توی همون اتاق مخفی .اونجا
که ...بابات بود....همونجا که سال‌ها زندانی شده بود .
مادرت مجبورم کرد همونجا بمونم .تهدیدم کرد اگه
چیزی بگم«...
دست‌هایش می‌لرزید .اشک توی چشم‌هایش جمع شد.
ـ »شاهان ،باور کن من ...من می‌ترسیدم .نمی‌خواستم
قایم کنم ،ولی هیچ راهی نداشتم .همون دو روز ...
همون موقع بود که ...پدرت منو دید .برای همین الانم
شناخت«...
صدای نفس‌های نیکی می‌لرزید .نگاهش هنوز روی
زمین بود ،انگار جرات نداشت چهره‌ی شاهان را

ببیند.

شاهان چند ثانیه هیچ نگفت .فقط سکوت .سکوتی که مثل طناب دور گردن نیکی می‌پیچید .بعد با صدایی بم و گرفته پرسید:

- »یعنی تو ...از همون روز همه‌چی رو می‌دونستی؟ از همون اول؟«

نیکی بغض‌زده ،با سر فقط تأیید کرد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پسته385

شاهان در جایش میخکوب شد .چشم‌هایش از نیکی گذشت و رفت به نقطه‌ای نامعلوم روی دیوار سفید و بی‌روح بیمارستان .پلک نمی‌زد .حتی نفس کشیدنش هم انگار کند شده بود .تمام چیزهایی که شنیده بود مثل تکه‌های شکسته‌ی آینه جلوی چشمش رژه می‌رفتند؛ مادرش ،آن اتاق مخفی ،پدرش ،نگاه پر از اشک

نیکی.

نیکی با دستان لرزانش گوشه‌یه شالش را می‌پیچاند ، نفسش بند آمده بود .منتظر بود شاهان چیزی بگوید ، هرچیزی ،حتی فریاد ...اما سکوتش بدتر از فریاد بود.

شاهان سرش را کمی خم کرد ،ولی هنوز به همان نقطه‌ی خالی زل زده بود .توی دلش هزار سؤال بود . هزار تا »چرا؟ .«اما هیچکدام از دهانش درنمی‌آمد . انگار کلماتش سنگ شده بودند.

لحظه‌ای پلک‌هایش را بست .نفسش را داد بیرون ، سنگین و عمیق .بعد ،بی‌هیچ تغییری در صدایش ،فقط گفت:

- »چقدر همه‌چی عجیب شده«...

صدای خودش هم برایش غریبه بود .بم و خفه .بعد دوباره سکوت کرد.

نیکی لبش را گاز گرفت .قلبش داشت می‌ریخت .

خواست چیزی بگوید ،خواست خودش را توجیه کند ، ولی آن نگاه خیره‌ی بی‌انتهای شاهان ...نگذاشت.

انگار شاهان از همه فاصله گرفته بود .نه فقط از نیکی ،از همه‌ی دنیا .نگاهش جای دیگری بود؛ شاید

در گذشته‌ای که تازه برملا شده بود ،شاید در آینده‌ای که هیچ شباهتی به تصورش نداشت.

شاهان بعد از چند لحظه سکوت ،بالاخره نگاهش را از آن نقطه‌ی خالی گرفت و چرخاند سمت نیکی .
چشم‌هایش سرخ شده بود ،نه از خشم ،بیشتر شبیه کسی که دیگر توان نگه داشتن همه‌چیز را ندارد.
صدای گرفته‌اش بالاخره شکست:
- »می‌دونی نیکی ...همه‌ی این سال‌ها فکر می‌کردم خونوادم ،هر چی که هست ،لااقل پشتمه .حتی وقتی با مادرم جنگ داشتم ،ته دلم یه جایی مطمئن بودم همه‌چی واسه حفظ ماست .حالا می‌بینم نه ...همه‌ش پر از دروغ بوده .پر از رازهایی که یکی یکی داره خفه‌م می‌کنه«.
نیکی آرام لب زد» :شاهان «...ولی نتوانست ادامه بدهد.
شاهان به دستانش نگاه کرد ،مشت کرد ،بعد باز کرد .
صدایش لرزید:
- »پدرم ده سال زیر زمین بوده ...مادرم تبدیل شده به

کسی که هر لحظه بیشتر غریبه‌ست .شروین ،عمو کیوان ...هرکدوم یه بازی داشتن .حالا تو هم می‌گی از اول همه‌چیو می‌دونستی ،اما سکوت کردی .می‌فهمی چی می‌کشم؟ من ِلعنتی کجام توی این قصه؟«

نیکی بغض کرده بود ،اشکهای ریز بی‌صدا از گوشه‌ی چشمش سر خورد.

شاهان آه کشید و به صندلی تکیه داد.

- »بعضی وقتا حس می‌کنم یه بچه‌م ،که همه دورش وایستادن و دارن با هم دعوا می‌کنن ،هیچ‌کس به این فکر نمی‌کنه اون وسط داره له میشه .هر بار یه تیکه از وجودم کنده میشه .حالا دیگه نمی‌دونم به کی تکیه کنم .نمی‌دونم به کی باور کنم«.

نیکی جلو آمد ،خیلی آرام ،مثل کسی که می‌ترسید با یک حرکت همه‌چیز بهم بریزد .دستش را دراز کرد سمت دست شاهان ،ولی هنوز شک داشت لمسش کند یا نه.

شاهان نگاهش را به نیکی دوخت .توی چشم‌هایش هم خشم بود ،هم خستگی ،هم نیازی پنهان برای آرامش .

خیلی آرام گفت:

ـ »فقط می‌خوام یه بار ...یکی راستشو بگه ...بدون پنهون‌کاری .می‌تونی این باشی برام؟ یا توام مثل بقیه...؟«

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست386

نیکی بالاخره دست شاهان را گرفت ،محکم اما لرزان .نگاهش را انداخت توی چشم‌هایش ،همان چشم‌هایی که حالا پر از زخم و خستگی بود .نفس عمیقی کشید تا بغضش را قورت دهد و با صدای لرزان اما پر از عزم گفت:

ـ »شاهان ...منم اشتباه کردم ،سکوت کردم ،ترسیدم ... ولی یه چیزو مطمئن بدون ،من مثل بقیه نیستم ...هر چی توی دلمه ،همین الان دارم می‌گم .می‌خوام کنارت باشم ،حتی اگه همه‌ی دنیا بریزه رو سرمون .می‌فهمی؟

تو تنها نیستی«.

شاهان بی‌حرکت نگاهش کرد .انگار کلمات نیکی آهسته توی وجودش می‌نشست ،مثل آبی روی آتشی که مدت‌ها شعله‌ور بود.

نیکی این‌بار محکم‌تر ادامه داد.

- »می‌دونم خونواده‌ت زخم‌زدن ،می‌دونم مادرت ، پدرت ،همه چیزای پنهونی داشتن ...ولی من فقط یه چیزو می‌خوام .اینکه تو باور کنی من باهاتم .با همه‌ی ترس‌هام ،با همه‌ی اشتباهام ...با همه‌ی دلی که مال توئه«.

صدای نیکی شکست ،اشکهایش دیگر بی‌امان سرازیر شد .اما دستش را رها نکرد.

شاهان بالاخره نفس عمیقی کشید ،نگاهش را از او نگرفت .لب‌هایش را تکان داد ،اما اول هیچ صدایی بیرون نیامد .بعد خیلی آرام ،مثل کسی که تازه دارد از زیر آوار بیرون می‌آید ،گفت:

- »نیکی ...اگه تو نباشی ...من هیچ چی ندارم«.

و برای اولین بار ،انگار تمام بار دنیا از روی شانه‌هایش کمی پایین آمد.

نیکی بیشتر از آن طاقت نیاورد .دستانش را باز کرد و با صدایی که هم لرزش داشت ،هم اطمینان ،لب زد.

- »بیا ...بذار یه بارم شده آروم بشی«.

شاهان ثانیه‌ای مکث کرد ،انگار هنوز مطمئن نبود حق دارد این همه زخم و خستگی را بریزد روی شانه‌های یک نفر دیگر یا نه .ولی نگاه نیکی ،آن برق صادق و عاشق توی چشم‌هایش ،همه‌ی شک‌هایش را شکست.

بی‌صدا جلو رفت و توی بغل نیکی نشست .نفس‌های عمیق و نامنظمش روی گردن نیکی می‌خورد و دستانش را دور کمرش حلقه کرد ،محکم ،انگار می‌ترسید رهایش کند.

نیکی آرام دستش را گذاشت پشت سرش و موهایش را نوازش کرد.

صدای گرفته‌ی شاهان در آن لحظه شکست:

- »همه‌چی از دستم در رفته نیکی ...بابا ،مامان ، خونواده ،اسم و آبرو ...همه‌چی«....

نیکی محکم‌تر بغلش کرد ،اشکهایش بی‌اجازه پایین می‌ریخت.

آرام توی گوشش گفت:

ـ »هیچ‌چیزو از دست ندادی شاهان ...تا منو داری ،تا این دلو داری ،هنوز همه‌چی هست .هنوز امید هست . من اینجام ،نمی‌ذارم تنها بمونی«.

شاهان بی‌جواب ،فقط چشم‌هایش را بست .برای اولین بار بعد از سال‌ها ،بغلی داشت که امن بود ،بویی داشت که خستگی‌هایش را از تنش بیرون می‌کشید و توی همان آغوش بود که فهمید ،شاید هنوز برای دوباره ساختن خودش و زندگی‌اش دیر نشده.

نیکی هنوز دست از نوازش موهایش برنداشته بود .

شاهان نفس‌های عمیق‌تر می‌کشید ،انگار هر دم ،بار سنگینی از شانه‌هایش برداشته می‌شد .سرش را کمی جابه‌جا کرد و همانجا ،روی شانه‌ی نیکی ،چشم‌هایش را بست.

نیکی حس کرد که ضربان قلبش آرام‌تر شده .برای لحظه‌ای ناب ،همه‌چی انگار از حرکت ایستاد؛

بیمارستان ،صدای پای پرستاران ،نور سرد چراغهای راهرو .فقط آن دو نفر بودند ،دو دل خسته که بالاخره یک جایی برای آرام گرفتن پیدا کرده بودند.

لبخند کمرنگی نشست روی لب‌های نیکی .توی دلش دعا کرد این لحظه هیچ‌وقت تمام نشود .ولی وقتی مطمئن شد شاهان خوابش برده ،اشکهایش بی‌صدا روی گونه‌اش لغزید .هم از سبک شدن دل شاهان خوشحال بود ،هم از ترس آینده‌ای که هنوز نامعلوم بود.

زیر لب زمزمه کرد:

ـ »آرام بخواب شاهان ...تا وقتی من کنارتم ،تنها نمی‌مونی«.

و همانطور که سرش را به شانه‌ی دیوار تکیه داده بود ،خودش هم بی‌اختیار چشم‌هایش را بست .برای اولین بار بعد از روزهای پراضطراب ،حس کرد شاید بشود به فردا امیدوار بود.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست387

»صبح روز بعد -بیمارستان«

آفتاب نیمه از پنجره‌های بلند طبقه سوم به کف سرامیکی می‌تابید و جمع کوچک خانواده خسروشاهی ،همراه نیکی ،روی صندلی‌های فلزی انتظار نشسته بودند .نگاه‌ها پر از اضطراب و بی‌خوابی شب گذشته بود.
بازپرس با گام‌های آرام وارد شد .پرونده‌ای در دست داشت و عینک باریکش روی بینی‌اش سر خورد . کنارشان ایستاد و با صدایی که وزن و صلابت قانون را با خود می‌آورد ،گفت:
- »آنچه آقای کامران خسروشاهی بیان کرده ،به صورت رسمی ثبت شده .ایشان اعتراف کردن که در ماجرای ده سال پیش ،در نزاعی با مرحوم بهبودی ،با سلاح گرم باعث مرگ ایشان شدن .خانم ملکه شفیق هم در انتقال و پنهان‌سازی جسد دخالت داشته .این پرونده از امروز وارد مرحله جدید می‌شه«.
صدای نفس‌های نیکی سنگین شد .شروین در جا نیم‌خیز شد و گفت:

- »یعنی بابام الان قاتل محسوب میشه؟«!
بازپرس مکث کرد ،نگاهش را میان آنها تقسیم کرد و ادامه داد:
- »بله ،قتل عمد در پرونده ثبت شده .ولی ...شرایط خاص پرونده هم قابل انکار نیست .آقای کامران خسروشاهی ده سال در حبس غیرقانونی بودن ،تحت فشار و اجبار خانم ملکه شفیق .همین موضوع می‌تونه در روند دادرسی تأثیرگذار باشه«.
شاهان مشت‌هایش را گره کرد ،اما صدایش آرام بود:
- »پس یعنی هنوز معلوم نیست چه حکمی براش می‌برن؟«
بازپرس سری تکان داد.
- »دادگاه تصمیم می‌گیره .کار من جمع‌آوری مدارک و اعترافاته .اما باید بدونید ...از امروز ،اتاق آقای خسروشاهی تحت مراقبت ویژه‌ست .دو مأمور جلوی در می‌مونن .ملاقات هم فقط با اجازه ما ممکنه«.
نیکی ،با قلبی فشرده ،به شاهان نگاه کرد؛ چشمانش قرمز و خسته بود .شاهان رو برگرداند و لب‌هایش را روی هم فشرد.

شروین با صدای لرزان گفت:

- ...»اگه مادرم هم توی این کار بوده ،یعنی اونم...؟«

بازپرس مکثی کرد و دفترچه‌اش را بست:

- »خانم شفیق به اتهام مشارکت در قتل و حبس غیرقانونی بازداشت شده .تحقیقات ادامه داره .الان چیزی بیش‌تر از این نمی‌تونم بگم«.

سکوتی سنگین میان جمع نشست .صدای بی‌وقفه دستگاه‌های بخش و قدم‌های پرستارها در راهرو ،تنها موسیقی لحظه بود .شاهان دست‌ها را در موهایش فرو برد و سرش را پایین انداخت .نیکی خواست چیزی بگوید ،اما گلویش خشک شد.

بعد از ساعتی پرالتهاب در بیمارستان ،با قدم‌هایی خسته و ذهنی آشفته از خانواده خسروشاهی و شاهان جدا شد .خیابان خلوت بود و هوا بوی غروب می‌داد .

وقتی به سر کوچه‌شان رسید ،در کمال تعجب و ناباوری چشمش به امیر پارسا افتاد که به دیوار تکیه داده بود .دستانش را در جیب کتش فرو برده و انگار از مدت‌ها پیش منتظر ایستاده بود.

نیکی کمی جا خورد ،ولی خودش را جمع‌وجور کرد.

پارسا نگاهش را از روی زمین برداشت و با لحنی آرام گفت:

- »بالاخره اومدی ...نصف روزه منتظرم ببینمت«.

نیکی آه کوتاهی کشید و چشمانش را تنگ کرد:

- »چرا اومدی اینجا؟«.

با نگاه جستجوگر و ترسان اطرافش را پایید ،ببیند از در و همسایه‌های فضول کسی داخل کوچه نیست.

مطمئن که شد ،سکوت کرد و پارسا لبخند محوی زد ، بیشتر شبیه غم:

- »می‌دونم ...ولی دلم نمی‌خواست با اون حال دیروز از هم جدا بشیم .می‌خواستم مطمئن شم خوبی«.

نیکی شانه‌هایش را بالا انداخت.

- »خوب بودن واسه من معنی نداره این روزا ...همه چی عوض شده پارسا .هر روز یه حقیقت جدید ،یه ضربه تازه«.

پارسا یک قدم نزدیک‌تر آمد ،اما فاصله‌اش را نگه داشت.

- »میدونم نیکی .ولی تو هنوز همون آدمی هستی که تو اون خونه تاریک ،با همه ترساش جلوی ملکه شفیق

وایستاد .همون دختری که به خاطر حقیقت سکوت نکرد .تو قوی‌ای«.

نیکی تلخی در لبخندش نشست.

- »قوی؟ ...من فقط دارم نفس می‌کشم .هر کاری می‌کنم تهش یا به شاهان آسیب می‌رسه یا به خودم . حالا هم که پای پدرش وسطه ...همه چیز از دست من در رفته«.

پارسا با صدایی آرام و پر از تردید گفت:

- »می‌خوای بدونی من چرا اون روز خبر به هوش اومدن کامران رو بهت دادم؟ واسه این‌که می‌خواستم تو بدونی ...هر چی بشه ،من هنوز پشتتم .حتی اگه شاهان همه دنیاشو از دست بده ،من نمی‌ذارم تو تنها بمونی«.

نیکی به او خیره شد .قلبش به‌هم فشرده شد ،اما نگاهش جدی بود:

- »پارسا ...من فقط می‌خوام همه چی درست بشه .من شاهانو انتخاب کردم .اینو می‌دونی .لطفاً کاری نکن که بین ما چیزی سخت‌تر از این بشه«.

پارسا لحظه‌ای سکوت کرد ،سرش را پایین انداخت و

گفت:

- »می‌دونم .واسه همینم فقط نگاهت می‌کنم ...همین که ببینم حالت خوبه ،کافیه .بیشتر از این هیچی نمی‌خوام«.

باد خنکی در کوچه پیچید .نیکی برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست؛ سعی کرد خونسرد باشد و خشمش را ببلعد.

- »لطفاً تا کسی ندیده از اینجا برو«

پارسا نگاه آخرش را به او دوخت ،لب‌هایش لرزید ، ولی چیزی نگفت .فقط با سری خم‌شده از کوچه دور شد.

نیکی لحظه‌ای همان‌جا ماند ،بعد با قدم‌هایی سنگین به سمت خانه رفت.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست388

با دلی پر از آشوب کلید را در قفل چرخاند و در را آرام باز کرد .طبق معمول همیشه ،چراغهای خانه یک در میان خاموش بود و از اتاق نشیمن ،صدای تلویزیون می‌آمد.

ننه‌گلی با دیدنش از پشت میزچه کوچک بلند شد و غر زد.

- »بالاخره اومدی ...دل تو دلم نبود...چرا گوشیتو جواب نمی‌دادی!؟ نگفتی نگران می‌شیم؟«

نیکی لبخندی خسته زد و مقنعه‌اش را از سر برداشت.

- »ببخشین دیر کردم .بیمارستان شلوغ بود ...بازپرس و مأمور اومده بودن نشد جواب تلفن بدم«

رحیم ،که روی متکا کنار سفره نشسته بود ،نگاهش را از تلویزیون گرفت .چشمانش خسته ،اما پر از دلهره بود .با صدای جدی پرسید:

- »خوب ...بالاخره چی شد؟ گفتن پدرش به هوش اومده؟«

نیکی کفش‌هایش را درآورد و کامل داخل هال شد و ننه گلی محکم پشت دستش کوبید و سری به نشانه تأثر تکان داد.

-خاک به سرم !!به تو گیر ندادن؟؟ چیزی که نگفتن!! یه وقت نیان پرس و جو و اینطرفا...

نیکی آرام نشست و بی‌توجه به حرفها و نگرانیهای ننه‌گلی گفت:

- »آره ...به هوش اومده .حرف زده .همه‌شون اونجا بودن«.

رحیم ابروهایش در هم گره خورد:

- »چی گفته؟«

نیکی مکثی کرد .نگاهش میان دست‌های لرزانش و چهره پدرش جابه‌جا شد.

- »بابا ...حرفای سنگینی بود .بازپرس هم بود ، نمی‌دونم چقدرش قابل گفتنه .ولی«....

رحیم نفس عمیق و حرصناکی کشید و گفت.

- »می‌دونستم ...هرچی گفتم این خونواده واسه ما نیستن ،همینه .این آتیش دامن همه‌مونو می‌گیره«.

ننه‌گلی سریع میان حرف پدر رفت و مضطربانه گفت:

- »بخدا مثل سریالا شده...منم دیگه دارم ازشون می‌ترسم«

نیکی نگاهش را پایین انداخت و آرام گفت:

-بابای شاهان چند سال پیش یکیو کشته...حالام اعتراف کرد.

هین بلند ننه‌گلی و نوچ رحیم فضا را دلهره‌آورتر کرد.

نیکا که تازه داشت از پله‌های بالا پایین می‌آمد ،سمت نیکی آمد و دستان سرد خواهرش را محکم گرفت.

نیکی دیگر چیزی نشنید.

او هم اعتراف سنگینش را کرده بود....پرده از راز مهم خانواده خسروشاهی برداشته بود.

زیرلب فقط گفت:

- »خسته‌م ...خیلی«.

بعد با سری خم‌شده راهش را سمت پلکان کوچک طبقه بالا کج کرد به سمت اتاقش ،اما در دلش می‌دانست فردایش آرام‌تر از امروزش نخواهد بود.

جلوتر از نیکا وارد اتاقش شد و در را بست؛

همان‌طور تکیه داد به در .انگار کوهی سنگین روی دوشش باشد .نیکا روی تخت نشست و گفت:

-نمی‌گی چی شده نیکی؟ تو بیمارستان چه اتفاقی افتاده !اصلاً چرا بابا و ننه گلی اینقدر بهم ریختن؟؟

نیکی نشست کنار نیکا ،دستش را گذاشت روی پیشانی‌اش .صدای نفسش سنگین بود.

- »نیکا ...بدجوری گره خورده همه‌چی«...

نیکا با دلهره زل زد به صورت رنگ‌پریده خواهرش:

- »نیکی نترسون منو .یعنی بیشتر از اون چیزایی که می‌دونم؟«

نیکی سرش را تکان داد ،نگاهش را دوخت به زمین . لبانش می‌لرزید.

- »آره ...تو می‌دونی خانوم خسروشاهی سال‌ها شوهرشو زندونی کرده بود .تو می‌دونی من خودمم یه بار افتادم تو اون موتورخونه لعنتی .اما خبر جدید ...اینه که...پدر شاهان ده سال پیش شریک خودشو کشته«.

صدای نیکی شکست ،آخرین کلمه‌ها به زحمت از گلوی خشکیده‌اش بیرون آمد.

نیکا از وحشت دستش را محکم گذاشت جلوی دهانش ،چشم‌هایش گرد شد.

- »چی؟ ...نیکی ...تو مطمئنی؟«!

نیکی نفس عمیقی کشید ،اشک توی چشم‌هایش حلقه

زد.

ـ »خودش اعتراف کرد .گفت از سر خشم بوده .گفت ملکه حتی خواسته جلوشو بگیره ،اما اون ماشه رو کشید .نیکا ...با این اوضاع پیش اومده واقعاً نمی‌دونم باید چکار کنم!؟«

نیکا بی‌صدا سرش را تکان می‌داد ،هنوز دستش را جلوی دهانش گرفته بود که مبادا جیغش دربیاید .قلبش تند می‌زد ،نگاهش بین خواهرش و دیوار خالی اتاق این‌ور و آن‌ور می‌رفت.

ـ »یا خدا ...یعنی همه این سالا ...همه این بدبختی‌ها«...

نیکی اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و آرام گفت:

ـ »آره نیکا ...همه‌ش از همون شب شروع شده...بعدش مادر شاهان مرگ صوری پدرشو رقم زده و«...

پوفی کشید.

ـ ...اوضاع خیلی بدتر از اونی شده که فکر می‌کردم . حس می‌کنم وسط یه گرداب گیر کردم ،راه در رو ندارم .همه‌چی داره خفه‌م می‌کنه«.

پلک‌هایش سنگین بود ،اما نگاهش پر از اضطراب.

- »موقعیت بدیه ...یه چیزایی رو شنیدم ،یه چیزایی هم خودم گفتم .همه‌چی قاطی شده .هرچی بیشتر می‌گذره انگار بیشتر گیر می‌افتم«.

نیکا لحظه‌ای مکث کرد ،بعد آهی کشید و سعی کرد فضا را سبک‌تر کند:

- امروزم شهرکتاب که بودم ،همه چی خلوت و بی‌سروصدا بود ،جز اینکه جای خالیتون بدجوری تو چشم بود .نه تو بودی ،نه شاهان .همه هی می‌پرسیدن کجایین .نازی هم ولم نکرد ،همش گیر می‌داد ...

می‌گفت چرا خواهرت نمیاد؟ چرا شاهان نمیاد؟ انگار کن بی‌خودی دنبال سوژه بود.

نیکی با بی‌حوصلگی دستش را روی صورتش گذاشت.

- »نازی همیشه دنبال سوژه‌ست .کاش مشکل فقط اون بود«...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست389

»نیکی«

از صبح دل تو دلم نبود .همه جا پر بود از خبرای دستگیری ملکه خسروشاهی .توی کوچه و بازار مردم پچ‌پچ می‌کردن ،حتی تو شهرکتاب هم همه می‌پرسیدن کی دادگاهشه ،چی میشه .من اما بیشتر از همه ،نگران شاهان بودم...

ظهر ،وقتی خبر رسید جلسه‌ی اول دادگاهش قراره غیرعلنی برگزار بشه ،من و شاهان و بقیه‌ی خونواده رفتیم دادگستری .راهرو پر از صدای قدم‌ها و پچ‌پچ بود .بوی تند قهوه‌ی تلخی که نگهبان تو دست داشت قاطی استرس آدم می‌زد تو سرم.

خانم خسروشاهی رو آوردن ...دستبند به دست ،ولی سرش بالابود .هیچ‌کدوم از نگاه‌ها رو نمی‌دید .یه جور غرور عجیبی تو صورتش بود که همه رو می‌ترسوند .شاهان کنارم خشکش زده بود.

بازپرس رو به قاضی گفت:

—خانم خسروشاهی متهم به مباشرت در پنهان‌سازی و معاونت در قتل بهبودی هستن.

قلبم تندتر زد .برای اولین بار کلمه‌ی »قتل «رسماً تو دادگاه اومده بود .خانم خسروشاهی اما فقط یه لبخند نصفه زد.

اون لحظه ،همه‌ی نگاه‌ها به شاهان بود .من حس می‌کردم هر کلمه‌ای که خانم خسروشاهی میگه ،یه تیکه از قلب شاهان رو می‌کَنه.

بعدش بازپرس همه‌چیزو شفاف خوند:

—طبق اعترافات آقای کامران خسروشاهی ،قتل بهبودی توسط ایشون انجام شده .خانم ملکه خسروشاهی ،شما متهم به حبس غیرقانونی همسر و پنهان‌سازی حقیقت هستید.

همه‌چی واضح و روشن بود .هیچ‌کس دیگه توی سالن شک نداشت که واقعیت گفته شده.

قاضی مستقیم پرسید:

—خانم خسروشاهی ،آیا اتهامات وارده رو می‌پذیرید؟

خانم خسروشاهی لحظه‌ای سکوت کرد .صدای نفسهای همه می‌اومد .بعد ،با صدایی آروم ولی محکم گفت:

—من قاتل نیستم .هیچ‌وقت هم نمی‌خواستم خون کسی ریخته بشه .اشتباه کردم ...به‌جای اینکه همه‌چیزو بگم ، سکوت کردم .می‌خواستم از خونوادەم محافظت کنم . حتی اگه به قیمت نابود شدن خودم.

شاهان کنارم مشت‌هاشو گره کرده بود .حس کردم داره می‌لرزه.

قاضی سری تکون داد و گفت:

—دادگاه در جلسات بعدی حکم رو صادر خواهد کرد.

همه‌مون می‌دونستیم که سرنوشت خانم خسروشاهی دیگه روشنه :حبس طولانی .ولی اون ابهام لعنتی ده ساله بالاخره از بین رفته بود.

وقتی از دادگاه برگشتیم ،سرم گیج می‌رفت .همه‌چی مثل فیلم سنگینی جلوی چشمام بود .اعترافای کامران ،صدای خشک قاضی ،نگاه سنگین شاهان به مادرش ...تا رسیدم خونه ،فقط دلم می‌خواست یه لحظه چشمامو ببندم و همه‌چی محو بشه.

اما بابا منتظرم بود .روی مبل نشسته بود ،با همون

سکوت سنگینی که همیشه نشونه‌ی شروع یه حرف جدیه .نگاهش کردم ،ولی اون نگاهاشو دوخت به زمین.

آروم ،اما قاطع گفت:

ـ نیکی ...دیگه نمی‌تونم به این وصلت راضی باشم .این خونواده خیلی پر دردسرن .از دیروز تا حالا همه‌چی رو دیدی .هر روز یه ماجرا ،یه رسوایی ،یه زخم تازه.

دستام یخ کرده بود .چیزی نگفتم .فقط سکوت.

بابا صداشو بالا نبرد ،ولی هر کلمه‌ش مثل پتک می‌خورد به قلبم:

ـ می‌دونم دوستش داری .اما عشق به تنهایی نون نمی‌شه ،امنیت نمی‌شه ...من دیگه نمی‌تونم ادامه‌ی این مسیر رو ببینم.

زیر لب گفتم:

ـ بابا...

اما حرفم همون‌جا تو گلوم شکست.

سرشو تکون داد ،بلند شد ،رفت سمت اتاقش .قبل از اینکه درو ببنده ،همون‌طور جدی گفت:

ـ فقط خوب فکر کن ،نیکی .گاهی دل ،آدمو به راهی می‌بره که عقل طاقت عاقبتشو نداره.

در که بسته شد ،انگار تمام دیوارای خونه روی سرم خراب شد .موندم با قلبی که هزار تکه شده بود ،بین عشقی که همه‌چیو ازم گرفته بود و پدری که همه‌چیو جز خودش برام داده بود.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان

#پست390

»چند ماه بعد«

از اون روز دادگاه چند ماه گذشته .عید اومد و رفت ، ولی خیلی چیزا دیگه مثل قبل نشد.

ملکه خسروشاهی بالاخره به جرم پنهون‌کاری و حبس غیرقانونی ،به پانزده سال زندان محکوم شد .هنوز تو

ذهنمه روزی که قاضی حکم رو خوند و اون فقط سرشو پایین انداخت ...هیچ اعتراضی نکرد ،انگار سال‌ها پیش خودش تسلیم شده بود.
کامران هم به جرم قتل ،حبس ابد گرفت .الان بیشتر وقتا توی بخش مراقبت‌های پزشکی نگهش می‌دارن . از وقتی اعتراف کرد ،انگار سبک شده بود .حتی یه بار شنیدم به شاهان گفته» :دیگه وجدانم ول می‌کنه«... حالا بعد از این همه ماجرا ،زندگی کم‌کم به روال دیگه‌ای برگشته .ولی هنوز هم وقتی از جلوی خونه خسروشاهی رد می‌شم ،دلم می‌لرزه ...انگار همه اون شب‌ها و روزها دوباره زنده میشن.

روز رفتن خانواده شروین هم بالاخره رسید .بعد از چند ماه موندن تو ایران و بودن کنار شاهان و بقیه ، تصمیم گرفتن برگردن کانادا .فرودگاه امام خلوت‌تر از همیشه بود ،اما سنگینی دل همه رو می‌شد از تو نگاه‌ها خوند.
منم همراه شاهان و عمو کیوان ،تا فرودگاه همراهشون رفته بودم .لحظه خداحافظی ،ملکه نبود ،کامران

نبود ...انگار همه‌چیز نصفه و ناقص مونده بود.
شاهان کنارم ایستاده بود ،ساکت ،دستاش تو جیب شلوارش .من فقط از نگاهش می‌فهمیدم چه‌قدر دلش می‌خواد جلوی برادرشو بگیره ،اما ته دلش آتیش گرفته .وقتی سینا اشک‌هاشو پاک کرد و عمو کیوان دستی به شونه شروین زد ،من حس کردم این خانواده بعد اون همه طوفان تازه دارن یاد می‌گیرن دوباره کنار هم بایستند.

شروین عمو کیوانو محکم بغل کرد و گفت:
–نگران نباش ...من و زویی زود برمی‌گردیم .این دفعه دیگه برای جشن عروسی شاهان و نیکی.
زویی هم با اون خنده‌ی همیشگی‌ش رو کرد به من و دستی روی شونه‌م گذاشت:
–نیکی ،قول بده وقتی ما دوباره برگشتیم ،همه‌چیز آماده باشه .می‌خوام اولین مهمونی بعد از برگشتمون جشن شما دو تا باشه.
صورت شاهان از شنیدن این حرف روشن شد ،لبخند زد ولی چیزی نگفت .فقط نیم‌نگاهی بهم انداخت ،

جوری که انگار حرفای خواهر و برادرش رو با دل و جون می‌خواست.

من سرمو پایین انداختم ،اما لبخندم قایم‌کردنی نبود .دلم لرزید از تصور اون روز ...روزی که شاید همه زخم‌ها پشت سر گذاشته بشه و بشه یه شروع تازه.

شاهان نفسشو آهسته بیرون داد و خانواده شروین رو با نگاهش بدرقه کرد.

زویی از پشت شیشه‌ی سالن دست تکون می‌داد و شروین هم فریاد زد» :منتظرم نیکی !شاهان ،دیگه وقتشه برا یه جشن باحال«!

همه خندیدیم ،اما اشک تو چشمای من جمع شده بود.

صبح روز بعد ،وقتی همه چیز کمی آروم شده بود ، عمو کیوان خبر داد که قراره بره شمال و شیدا رو هم با خودش ببره که مدتی اونجا بمونه .من و شاهان باهاش تو حیاط عمارت خداحافظی کردیم .شیدا هنوز کلافه و دلگیر از جریان طلاقش بود و به نظر می‌رسید چند ماه اخیر همه چیزش رو تکون داده باشه.

عمو کیوان با همون لبخند همیشگی ،دستش رو روی

شونه‌ی شاهان گذاشت و گفت:

—شاهان جان ،مراقب خودت باش و به نیکی هم خوب نگاه کن ،بچه‌ها وقتی با هم باشین ،دیگه لازم نیست نگران چیزی باشین.

شاهان سرش رو تکون داد و با اون حالت آرام و جدی‌ش گفت:

—چشم عمو ،نگران نباش.

بعد نوبت من شد .عمو کیوان کمی به من نزدیک شد و گفت:

—نیکی جون ،ازت راضی‌ام .همه‌ی این مدت همه چیز رو تحمل کردی ،با دل و جرأت جلو رفتی .این روزا کم نبودن لحظه‌هایی که می‌تونستی عقب بکشی ، ولی نکردی .مراقب خودت باش و با شاهان صادق بمون.

قلبم یه تیکه شد ،حس کردم یه بار سنگین از شونه‌هام برداشته شد .لبخند زدم و گفتم:

—ممنون عمو ،مطمئن باش همین کارو می‌کنم.

شاهان با نگاهش بهم اشاره کرد و لبخند زد .اون لحظه فهمیدم حتی بعد از همه‌ی هیاهو و مشکلات ،ما هنوز

همون جفتی هستیم که می‌خوایم باشیم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست391

شیدا هم کم‌کم آماده‌ی رفتن شده بود ،حس و حالش یه جورایی عجیب بود .از یه طرف سبک شده بود ،انگار بارِتصمیم طلاق از دوشِ‌خودش برداشته شده ،ولی از طرف دیگه دلش کمی گرفته بود .چشم‌هاش پر از فکرای ناخودآگاه بود ،گهگاهی به ما نگاه می‌کرد و دست کوچک دخترش رو توی دستش گرفته بود ، لبخندش تلخ بود ،نه شاد.
همه چیزش نشون می‌داد که هنوز با خودش درگیرِ گذشته و ازدواجی که به پایان رسید ،ولی انگار تصمیم گرفته بود دوباره از نو شروع کنه .وقتی سوار ماشین شد ،نگاه کوتاهی به شاهان و من کرد ،یه جور حس

خداحافظی همیشگی و در عین حال آرامش.
به نظر می‌رسید که شیدا حالا دیگه می‌خواد روی پاهای خودش بایسته ،مستقل باشه و با این حال ،هنوز یه گوشه‌ای از قلبش به خانواده و خاطراتش چسبیده بود .حتی وقتی عمو کیوان کنارش نشسته بود و با آرامش دستش رو گرفت ،شیدا لبخند کوتاهی زد ،ولی چشم‌هاش پر از فکر و خاطره بود.
من و شاهان کنار هم بودیم ،و نگاه شیدا وقتی از پنجره‌ی ماشین دور شد ،حس غریبی توی دلم گذاشت؛ هم تسکین بود ،هم یه حس کوچیک غم ،که به آدم یادآوری می‌کنه هر پایان ،یه شروع هم هست.
شاهان لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:
-نیکی...وقتی شیدا برگشت باید باهاش حرف بزنی .
حالا که همه چیز روشن شده ،کمکش کن تا دوباره نفس بکشه.
سرمو تکون دادم و گفتم:
-آره ،حتماً.
و با خودم فکر کردم حالا باید من و شاهان زندگی جدیدمونو بسازیم ،با همه سختی‌ها و خوشی‌هاش .بدون

هیچ پنهانی که بخواد مسیرمون رو عقب بندازه.
با اینکه بابا رسماً مخالفتش رو اعلام کرده بود و به قول خودش کاری به کارمون نداشت...نه احالی از شاهان می‌گرفت ،نه از خونواده‌ش ،نه اتفاقات جدید...

»شهرکتاب -جایی برای مکث«

بعد از گذشت چند ماه از آن شب‌های پرهیاهو؛ شهرکتاب دوباره آرامش نیم‌بند خودش را پیدا کرده بود؛ قفسه‌های پر از کتاب ،بوی قهوه‌ای که از کافه‌ی گوشه‌ی سالن می‌آمد ،و همهمه‌ی آرام چند مشتری که میان راهروها پرسه می‌زدند.
نازی روی یکی از صندلی‌های نزدیک پنجره نشسته بود ،فنجان قهوه مقابلش بخار می‌کرد اما دست به آن نمی‌زد .نگاهش خیره به بیرون بود ،به خیابانی که عابران شتابان از آن می‌گذشتند.
صدای پاشنه‌های سها که نزدیک شد ،فقط پلک زد .
سها بی‌مقدمه کیف دستی‌اش را روی صندلی انداخت و روبه‌روی نازی نشست.

—خب ...بالاخره همه‌چی روشن شد.

صدایش آرام بود ،اما لحنش طعنه‌دار.

—ملکه پونزده سال حبس ...کامران زیر نظر پزشکی قانونی و پلیس ...شاهان و نیکی هم که ...هنوز کنارِ هم.

نازی آهسته خندید .خنده‌ای که تهش تلخی موج می‌زد.

—همه‌چی روشن شد ...ولی هنوز همه‌چی تموم نشده.

سها دست به فنجان قهوه برد و هم زد.

—یعنی هنوزم می‌خوای ادامه بدی؟ فکر نکردی حالا دیگه دیر شده؟

کمی روی میز خم شد و ولوم صدایش را پایین کشاند.

-الان چند ماه از رسمی شدن رابطشون می‌گذره!

نازی نگاهش را از پنجره گرفت و مستقیم در چشم‌های او دوخت.

—تازه الان وقتشه.بعدِ اینکه همه فکر می‌کنن دیگه خطری نیست ،همه چی آروم شده .ولی من می‌دونم نیکی ...طاقت نداره با گذشته‌های شاهان روبه‌رو بشه.

سها با تردید شانه بالا انداخت.

—و گذشته‌ی تو هم هنوز زنده‌ست ...ولی تو چطور

می‌خوای ثابت کنی؟

نازی کیف مشکی‌اش را باز کرد .لای پوشه‌ی باریک چند عکس قدیمی بود ،عکس‌هایی از شب‌هایی که او و شاهان در مهمانی‌ها کنار هم بودند .نور فلاش‌ها برق چشم‌های خندانشان را ثبت کرده بود .نازی یکی از عکس‌ها را روی میز گذاشت.

—بذار بفهمه شاهان کیو بغل کرده بود وقتی هنوز حتی اسم نیکی رو هم نمی‌دونست.

سها لبخند باریکی زد.

—عکس ...پیام ...اینا شاید نیکی رو بلرزونه ،اما شاهان چی؟ نمی‌ترسی بفهمه پشت همه‌ش تویی؟

نازی انگشتش را روی عکس گذاشت ،همان‌طور که آرام زمزمه کرد:

—شاهان هیچ‌وقت نمی‌تونه گذشته‌شو انکار کنه .حتی اگه عصبانی بشه ،حتی اگه بخواد همه‌چی رو پاک کنه ...ته دلش می‌دونه منو هیچ‌وقت نشه فراموش کرد.

سها چند لحظه سکوت کرد .صدای خنده‌ی دو نوجوانی که از جلویشان گذشتند ،میان فضای نیمه‌ساکت شهرکتاب پیچید .بعد سها آرام‌تر پرسید:

—خب ...اگه عکس و گذشته جواب نداد چی؟

نازی نیم‌خیز شد ،کیفش را بست و با لحنی قاطع گفت:

—اونوقت وقتشه برگ برنده‌مو رو کنم .کسی که با یه ورود ساده ،همه‌چی رو به‌هم می‌ریزه.

سها با کنجکاوی ابرو بالا برد.

—کی؟

لبخند باریک نازی کمی پهن‌تر شد.

—سودا .همون دختری که شاهان یه زمانی براش دنیا بود .بذار دوباره برگرده ...بذار نیکی با چشم خودش ببینه که هیچ‌کس نمی‌تونه گذشته‌ی شاهانو پاک کنه.

سها به پشتی صندلی تکیه داد ،فنجانش را برداشت و جرعه‌ای نوشید .بعد نگاهش را دوباره به نازی دوخت ،انگار به شعله‌ی تازه‌ای خیره شده باشد.

—یعنی دوباره بازی شروع شد؟

نازی لب‌هایش را جمع کرد و آرام ،با صدایی کوتاه و محکم گفت:

—این بار ...تازه جدی می‌شه.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست392

ساختمان شیشه‌ای آکادمی زیبایی در یکی از کوچه‌های خلوت ولیعصر برق می‌زد .هوای بعدازظهر تابستانی گرم و داغ بود و بوی اسپری مو و لاک در راهرو پیچیده بود.
نازی با قدم‌های حساب‌شده از پله‌ها بالا رفت .از قبل ، آدرس را از سها گرفته بود که بعد از تلاش و تحقیق بسیار بدست آورده بود و می‌دانست که »سودا «بعد از کلاس می‌آید اینجا برای تمرین.
در ِشیشه‌ای سالن که باز شد ،صدای سشوار و گفت‌وگوی شاگردها بیرون ریخت .دختری با موهای بلوند عسلی و روپوش سفید ،کناری ایستاده بود و می‌خواست برود به سالن ِکاشت ناخن ،که نازی جلو آمد.
نازی» :ببخشید ...سودا خانوم؟«
سودا ایستاد و با تردید نگاهش کرد» :بله ...ولی ما

همو می‌شناسیم؟«

نازی شال تیره‌اش را مرتب کرد ،صدایش نرم اما قاطع بود» :نه .ولی یه نقطه‌ی مشترک داریم که باعث شد بیام دنبالت«.

سودا ابرو بالا انداخت ،کنجکاو» :نقطه‌ی مشترک؟«

نازی مکثی کرد ،نگاهش مستقیم در چشم‌های او : »شاهان خسروشاهی«.

چهره‌ی سودا یک لحظه روشن شد ،انگار نامی از گذشته‌ی دور شنیده باشد .دست به کمر زد و با لبخندی متعجب گفت» :شاهان ...چه اسم غافلگیرکننده‌ای . حالش خوبه؟«

نازی لبخندی زد» :زنده و سرحاله .ولی زندگی‌ش خیلی عوض شده ...حتی نامزد کرده«.

سودا خنده‌ای کوتاه سر داد ،صدایش در راهروی پرنور پیچید» :شاهان و ازدواج؟ واقعاً؟ اون که همیشه از پایبندی فراری بود«!

نازی بی‌حرکت ایستاد» :این بار جدیه .اسم دختر نیکیه«.

سودا لحظه‌ای به فکر فرو رفت ،چشمانش باریک شد :

»نیکی ...صبر کن .فکر کنم این دخترو می‌شناسم .شبی که عروسی من بود ،یه دختر با شاهان اومده بود .اگه درست یادم باشه اسمشو نیکی گفت«.

نازی آهسته سر تکان داد» :همونه .همون دختری که تراپیستش بوده و حالشو خوب کرده«.

سودا گوشی موبایل در دستش را محکم‌تر گرفت ، نگاهش روی شیشه‌های سالن لغزید» :چه دنیای کوچیکی ...شاهان و نامزدی«.

نازی قدمی نزدیک‌تر شد ،صدایش آرام اما پر از برق پنهان» :برای همین خواستم ببینمت .فکر کردم شاید تو هم بد نباشه بدونی ،چون ما ...یه گذشته‌ی مشترک باهاش داریم«.

سودا کمی مکث کرد ،بعد با لبخندی باریک گفت : »خب ...حالا که این همه راه اومدی ،بیا داخل دفتر من .می‌خوام بدونم این گذشته‌ی مشترک رو چطور تعریف می‌کنی«.

نازی همراه او وارد اتاقی پر از نور و آینه شد؛ جایی که بوی اسپری مو با خنکی هوای اسپیلرها درهم می‌نشست و سایه‌ی طرحی تازه ،آرام در ذهنش شکل

می‌گرفت.

سودا بعد از بستن در اتاق ،با همان لبخند نیمه‌شیطنت‌آمیز روی مبل نشست و بی‌تعارف شروع به حرف زدن کرد؛ درباره‌ی رابطه‌ی گذشته‌اش با شاهان ،ماجراجویی‌هایشان ،سفرها و مهمانی‌هایی که بدون قید و بند بوده و خاطراتی که برایش »هیجان و آزادی «معنا داشته.

نازی با هر جمله‌ای که می‌شنید ،کنجکاوتر و در عین حال سردتر می‌شد .از طرفی از بی‌پروایی سودای امروزی خوشش می‌آمد ،از طرفی می‌خواست بفهمد چطور می‌تواند از این گذشته برای نقشه‌ی خودش استفاده کند.

سودا با لحن سربسته گفت که شاهان همیشه دنبال آزادی بوده و هیچ‌وقت به هیچ رابطه‌ای بند نبوده؛ جمله‌ای که مثل خنجری نرم در دل نازی نشست.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

نازی آرام‌تر از لحظات قبل ،دست‌هایش را گذاشت روی زانو و گفت:
»الان که شنیدی نامزد کرده ،تعجب نکردی؟«
سودا خنده‌اش را آهسته‌تر کرد و شانه بالا انداخت .
»راستش ...یه‌کم .اون مرد رو نمی‌شناسم که توی چارچوب ازدواج جا بشه .ولی زندگی همینه ،همه عوض می‌شن«.
نازی با نگاه تیز اما لحنی خونسرد پرسید :
»تو هنوز بهش فکر می‌کنی؟«
سودا با لبخندی نصفه جواب داد :
»نه اون‌طور که تو فکر می‌کنی .دو ماه بعد از ازدواج خودم با مردی که فکر می‌کردم آزاد اندیش و روشنفکره ،فهمیدم آدمی نیستم که تو قفس بمونه ،اونم همون‌طور .اما خاطره‌ها ...آره ،گاهی میاد سراغم . شاهان بلد بود دنیا رو شبیه یه بازی بزرگ کنه«.
نازی کمی جلو خم شد .

»می‌خوام دوباره ببینیش«.

سودا ابرو بالا انداخت .

»برای چی؟«

»یه مهمونی کوچیک .فقط می‌خوام دور هم باشیم . گذشته رو زنده کنیم ...ببینیم هنوز اون آدم آزاده‌ای که تو گفتی همونه یا نه«.

سودا لحظه‌ای ساکت ماند ،چشم‌های خاکستری‌اش روی نازی دقیق شد .

»تو واقعاً کی هستی تو زندگی اون؟«

نازی نفس عمیقی کشید.

»یه روزی ...همه‌چی بودم براش .حالا یکی دیگه کنارشه .ولی هنوز چیزایی هست که اون دختر نمی‌دونه .شاید وقتشه بدونه«.

سودا آه کوتاهی کشید ،بعد خندید؛ خنده‌ای کوتاه و بی‌تفاوت .

»حس می‌کنم قراره ماجرا درست شه .باشه .منم کنجکاوم ببینم شاهانِ حالا چه فرقی کرده«.

نازی لبخند محوی زد؛ نه از سر شادی ،بیشتر شبیه لبخند کسی که قدم اول نقشه‌اش را برداشته است.

نازی بعد از چند لحظه سکوت ،برای این‌که اعتماد او را بیشتر جلب کند ،کمی از گذشته‌ی خودش با شاهان گفت—نه با جزئیات خصوصی ،بلکه با اشاره به رابطه‌ی نزدیک و جدی‌شان و این‌که هنوز هم حس می‌کند پیوندی بینشان هست.

سودا خندید و با چشمانی که برق شوخی داشت گفت :

»پس تو هم خوب می‌دونی اون مرد چطور دل آدم رو می‌بره و چطور از دستش لیز می‌خوره«.

فضا میانشان از غریبی درآمد؛ دو زن که حالا با لحنی بی‌پرده و صادقانه درباره‌ی مردی حرف می‌زدند که هر دو در گذشته‌ی خود با او گره خورده بودند—و نازی کم‌کم به هدف اصلی‌اش نزدیک می‌شد :کشیدن سودای برگشته به بازی‌ای که قرار بود آرامش نیکی را بر هم بزند.

»چند روز بعد«

باران نم‌نم می‌بارید و خیابان‌های مرکز شهر برق چراغ‌های نئون را توی دل خود می‌کشید.

گالری–کافه‌ای که نازی برای »افتتاحیهٔ خصوصی « اجاره کرده بود ،از بیرون مثل یک جعبه‌ی نور در دل شب می‌درخشید؛ صدای جَز آرامی از در نیمه‌باز به پیاده‌رو می‌ریخت.

سودا زودتر از همه رسید .کت چرمی مشکی و موهای کوتاه بلوندش زیر ِشال ِصورتی‌اش در نور زرد ورودی برق می‌زد .وقتی پالتوی خیسش را به مسئول رختکن سپرد ،چشم‌هایش با کنجکاوی دور سالن گشت؛ گویی دنبال نشانی قدیمی می‌گشت که خودش هم نمی‌دانست چرا.

نازی از پشت پیشخوان بیرون آمد .لبخندش دقیق و حساب‌شده بود.

»خوش اومدی ،سودا«.

سودا لحظه‌ای مکث کرد ،نگاهش به زن غریبه‌ای که همین چند روز پیش باهاش آشنا شده بود ،دوخته شد.

»نگفتی این مهمونی و گالری...واسه چیه؟«!!

نازی فقط لبخند زد و با دستی که اشاره به درون می‌کرد ،گفت» :امشب وقتش می‌رسه«.

نیکی و شاهان کمی بعد از راه رسیدند .در شلوغی

سبک موسیقی و بوی قهوه ،لحظه‌ای که شاهان چشمش به سودا افتاد ،برق کوتاه شناسایی در نگاهش نشست و همان‌قدر زود خاموش شد .نیکی متوجه توقف کوتاه پای شاهان شد ،ولی چیزی نگفت.

سودا با همان خنده‌ی بی‌تفاوت جلو آمد:

»شما رو یادمه ...شبی که عروس بودم ،شما کنار شاهان بودین .چه جالب دوباره می‌بینمتون«.

شاهان لبخند نصفه‌ای زد و دستی که هنوز در جیب بود کمی فشرد:

»خیلی وقته ندیدمت ،سودا«.

نازی چند قدم عقب‌تر ایستاد ،نگاهش مثل دوربین مخفی تک‌تک واکنش‌ها را می‌بلعید .سها ،که وانمود می‌کرد مهمان عادی است ،موبایلش را طوری نگه داشته بود که تصویر سه‌نفره درست در قاب تاریکش بیفتد.

ساعت از ده شب گذشته بود که اولین استوری بی‌نام و نشان در صفحه‌ی مرموز »رازهای خسروشاهی «بالا آمد:

»بازگشت چهره‌ای قدیمی در مهمانی خصوصی

امشب ...آیا گذشته واقعاً می‌میرد؟«
عکس مبهم سه نفره ،با زاویه‌ای که فقط برای آشنایان قابل حدس بود ،زیر نور طلایی سالن می‌درخشید.
نیکی بی‌آنکه بداند ،وسط نقشه‌ای ایستاده بود که تازه شروع شده بود؛ نقشه‌ای که سکوتِ سردِ نگاه نازی آن را مثل خنجری در دل شب فرو می‌برد.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست394

سالن در گرمای نورهای کهربایی و ضرباهنگ جَز می‌لرزید .نیکی و شاهان آرام از میان جمع رد شدند و به بالکن شیشه‌ای کنار سالن پناه بردند؛ جایی که صدای موسیقی کمی خفه می‌شد و هوای شب خنک‌تر می‌وزید.

نیکی در لباس ساتن یاسی با شانه‌های برهنه ،موهای

جمع‌شده و گوشواره‌های بلند ،مثل نوری در نیمه‌تاریکی بود .شاهان ،در کت سرمه‌ای باریک و پیراهن سفیدِ بدون کراوات ،یک دست در جیب و دستی دیگر آزاد ،بی‌اعتنا به نگاه‌های اطراف ،فقط حواسش به او بود.

از پشت دیوار شیشه‌ای ،نیکی نگاهش را به سمت سالن لغزاند؛ جایی که نازی با خنده‌ای حساب‌شده کنار سودا ایستاده بود .برق طلای گوشواره‌ی سودا زیر نور چراغ می‌درخشید ،درست همان تصویری که نیکی از جشن عروسیِ دو سال پیش به یاد داشت. بی‌آنکه بخواهد ،نگاهش طولانی شد.

شاهان آرام خم شد ،صدایش درست کنار گوشش ،نرم و مطمئن:

—داری زیادی نگاش می‌کنی.

نیکی کمی سرش را عقب برد ،ولی چشم از جمع برنداشت.

—فقط ...یادم افتاد اون شب چه حال و هوایی داشتی . انگار دوباره برگشتیم به همون روز.

شاهان دستی را که روی نرده‌ی بالکن گذاشته بود گرفت و انگشتانش را میان انگشتان او قفل کرد.

—اون روز ،اون حال و هوا ...همه‌ش گذشته‌ست .نه سودا ،نه هیچ‌کدوم از زن‌های قبلش ،چیزی از من نگه نداشتن.

نیکی آه کوتاهی کشید.

—حتی یه حس؟ حتی یه خاطره که هنوز گاهی...

—خاطره ،آره .ولی حسی که بخواد منو ببره عقب؟ نه.

شاهان نگاهش را به چشم‌های او دوخت.

—من از اون روز که از مرگ برگشتم و بعدش تو رو شناختم ،تازه فهمیدم چه‌جوری باید بمونم .همه‌ی زرق و برق اون زندگی فقط سروصدا بود.

باد خنک شب لبه‌ی موهای نیکی را به صورتش زد . لبخند کوتاهی زد و سرش را روی شانه‌ی شاهان گذاشت.

—می‌دونم ...فقط وقتی اونا رو کنار هم دیدم یه لحظه یادم اومد چه دنیای شلوغی داشتی.

—اون دنیا دیگه مال من نیست.

او دست نیکی را فشرد.

—تو تمام چیزی هستی که انتخاب کردم.

نیکی چشم بست ،گرمای دستش در میان انگشتان شاهان جا افتاد و هیاهوی مهمانی در دوردست محو شد؛ تنها چیزی که مانده بود ضربان منظم قلبی بود که دیگر هیچ‌کدام از گذشته‌ها به آن راهی نداشتند.

نسیم خنک بالکن ،پرده‌های نازک شیشه را کمی به رقص درآورده بود .نیکی سرش را هنوز به شانه‌ی شاهان تکیه داده بود ،اما نگاهش آرام دوباره به داخل سالن برگشت؛ به نازی که با حرکات حساب‌شده از گروهی به گروه دیگر می‌رفت.

نیکی زمزمه کرد:
—به‌نظرت اصلاً چرا همه رو امشب اینجا جمع کرده؟ این‌همه آدمِ بی‌ربط...
صدایش کمی تردید داشت.
—حس می‌کنم مهمونی‌ش فقط یه بهونه‌ست.

شاهان نگاه کوتاهی انداخت ،گوشه‌ی لبش کشید:
—نازی همیشه برای هر لبخندش یه نقشه‌ی پنهون داره .این‌که یه‌هو سر و کله‌ی سودا پیدا میشه ،اونم توی این مهمونی ،اتفاقی نیست.
دست نیکی را کمی محکم‌تر گرفت.
—می‌خواد ما رو بازی بده ،ببینه واکنشمون چیه.

نیکی ابرو در هم کشید.
—یعنی هنوز ...دنبال اینه که چیزی رو خراب کنه؟

—یا حداقل خیال می‌کنه می‌تونه.
شاهان شانه بالا انداخت ،آرام و مطمئن.

—ولی این دیگه بازی ما نیست .اون هرچقدر هم نقشه بچینه ،ما چیزی نداریم که از دست بدیم.

نیکی سرش را کمی بلند کرد ،به صورت او نگاه کرد؛ برق آرامی در چشمان شاهان بود که حسی شبیه آرامش را در دلش انداخت.

—یعنی هیچ‌چیز نمی‌تونه ما رو برگردونه عقب؟

شاهان بی‌درنگ گفت:

—نه .حتی نازی با تمام نمایش‌هاش .این مهمونی ، هرچی که هست ،فقط یه آخرین تلاش بی‌ثمره.

نیکی نفسی آهسته بیرون داد.

—پس می‌ایستیم و نگاه می‌کنیم ...ببینیم این »نمایش آخر «چطور تموم میشه.

شاهان لبخند زد ،سر او را دوباره به شانه‌اش برگرداند.

—دقیقا ً.ما فقط تماشاچی‌ایم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست395

در نور گرم سالن ،صدای ساکسوفون مثل خطی نرم میان جمعیت می‌پیچید .شاهان و نیکی کمی بعد وارد جمع شدند.

سودا ،با لباس آبی نفتی و موهای کوتاه بلوند ،سمت شاهان رفت ،لبخند آرامی زد.
—شاهان ...چه دیدار غیرمنتظره‌ای بود امشب .
خوشحالم می‌بینمت ،مخصوصاً این‌قدر سرحال.
کمی مکث کرد و ریز خندید.
—ولی انگار هنوز اون مریضی» ِنگاه‌نکردن«ت خوب نشده.

شاهان ،نگاهش جدی و بی‌حالت ،فقط گفت:

—بعضی عادت‌ها تغییر نمی‌کنن.

سودا شانه‌ای بالا انداخت.

—من که از عادت بدم نمیاد ،ولی می‌دونی ...خودمم عوض شدم.

صدایش نرم شد ،اما در آن برق کنایه بود.

—دو ماه بیشتر با اون مرد دو رگه زندگی نکردم . جدا شدیم .هرکدوم راه خودمون.

نازی با نگاه موشکافانه بینشان حرکت کرد ،اما سکوت را شکست.

—انگار همه‌ی ما تو مسیرای عجیبی افتادیم.

شاهان بی‌اعتنا سری تکان داد .نیکی ،که تا آن لحظه ساکت و آرام کنار شاهان ایستاده بود ،با لبخندی حساب‌شده قدمی جلو گذاشت.

—مهم اینه که هرکسی راهی رو پیدا کنه که توش آرامشه.

سودا لحظه‌ای نگاهش را روی نیکی ثابت کرد ، لبخندش عمیق‌تر شد.

—درست می‌گی .آرامش ...چیزی که سخت پیدا میشه.

شاهان دست نیکی را آرام در دست گرفت ،بی‌آنکه چشم از سودا بردارد.

—ما راه خودمونو پیدا کردیم.

سکوتی کوتاه میانشان نشست .نازی ،با چشمانی که برق نامعلوم و خشم پنهانی داشت ،نگاهش را از دست‌های درهم شاهان و نیکی گرفت و لیوانش را کمی بلند کرد.

—خب ...به انتخاب‌های تازه.

نیکی با همان آرامش پاسخ داد:

—و به آینده‌ای که گذشته رو پشت سر می‌ذاره.

سودا نیم‌لبخندی زد ،نگاهش لحظه‌ای روی شاهان لغزید و بعد به نازی برگشت ،بی‌آنکه چیزی بگوید .

موسیقی دوباره اوج گرفت و پرده‌های سفید کنار سالن با نسیمی آرام تکان خوردند.
سودا لیوانش را آرام روی میز گذاشت و سرش را کمی کج کرد .برق شوخی در نگاهش می‌رقصید.
—شنیدم با این خانم خوشبخت نامزد کردی ...ولی راستش اصلاً باورم نمی‌شه.

شاهان ،بی‌هیچ لبخندی ،تنها ابرو بالا برد.
—چرا باور نمی‌کنی؟

سودا شانه‌ای بالا انداخت ،انگار حرفی بدیهی می‌زد.
—چون تو همیشه مردِ بی‌قرار مهمونی‌ها بودی .هر بار یه جا ،یه جمع .سخت میشه فکر کنم توی یه حلقه‌ی کوچیک بمونی.

نازی نگاه تندی به سودا انداخت؛ مثل کسی که از شنیدن این جمله خوشحال است اما نمی‌خواهد نشان دهد.

نیکی ،بی‌آنکه لبخندش را از دست بدهد ،یک گام جلو رفت .صدایش آرام اما پر از اعتماد بود.

—شاید چون هیچ‌وقت اون حلقه‌ی درست رو ندیده بود.

شاهان دست نیکی را محکم‌تر گرفت.

—دقیقا .وقتی آدم جای درست رو پیدا می‌کنه ،دنبال هیچ جا و هیچ‌کس دیگه نمی‌گرده.

سودا چند ثانیه ساکت ماند .نگاهش بین آن دو جابه‌جا شد؛ در چشم‌هایشان چیزی را دید که برای لحظه‌ای سکوت را به او تحمیل کرد .بعد آه کوتاهی کشید و نیم‌خنده‌ای زد.

—خب ...به‌هرحال خوشحالم که پیدا کردیش .امیدوارم این بار بمونی.

شاهان فقط سری تکان داد و نیکی با لبخندی نرم گفت:

—ممنون ،سودا.

نازی که همچنان پشت لبخند ظاهری پنهان بود ، لیوانش را کمی بالا آورد.

—به موندن‌های واقعی.

صدای ساکسوفون دوباره اوج گرفت و جمع کوچک‌شان را در موجی از موسیقی و نور نیمه‌گرم سالن فرو برد.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست396

وقتی نوازنده‌ی جَز آخرین نت را کشید ،مهمان‌ها کم‌کم به سمت درِخروجی رفتند .چراغ‌های سالن پایین آمد و نور زرد کم‌جان آباژورها به دیوارها تکیه زد.

سودا کیفش را برداشت و رو به شاهان و نیکی سری تکان داد.

—خوشحال شدم دوباره دیدمتون .امیدوارم همه‌چی همون‌طور که می‌خواید پیش بره.

شاهان دستی برایش بلند کرد.
—ممنون که اومدی.

سودا نگاه کوتاهی به نازی انداخت؛ لبخندی کوتاه و مبهم زد و بی‌صدا رفت.

نازی لحظه‌ای ایستاد .نگاهش میان نیکی و شاهان رفت‌وآمد داشت؛ برق مرموزی در چشم‌هایش بود که با لبخند ملایم اما سردی همراه شد.
—مهمونای خوبی بودین .خوشحالم اومدین.

شاهان خشک و رسمی پاسخ داد.
—ما هم ممنونیم.

نیکی فقط لبخندی کوتاه زد و چیزی نگفت.

خارج از سالن ،هوای شب خنک بود و بوی بارانِ زودرس در کوچه می‌پیچید .شاهان و نیکی کنار ماشین ایستادند .نیکی شال خاکستری‌اش را محکم‌تر دور گردنش کشید.

—این مهمونی ...یه حس عجیبی داشت.

شاهان نگاهش را از درِ بسته‌ی سالن گرفت و به صورت نیکی دوخت.

—کار نازی بود .می‌خواست ما رو تو موقعیتی بذاره که واکنش ببینیم.

نیکی آهی کشید.

—حسش کردم .مخصوصاً اون نگاهاش...

شاهان دستش را دور شانه‌ی او انداخت.

—مهم نیست .ما کنار همیم .اون دیگه جایی توی زندگی من نداره.

نیکی سرش را روی شانه‌ی او گذاشت .خیابان آرام بود؛ تنها صدای دورشدن قدم‌های مهمان‌های آخر می‌آمد.

از پشت پنجره‌ی طبقه‌ی دوم ،نازی کنار پرده ایستاده بود .لیوان خالی را در دست داشت و نگاهش از پشت شیشه به زوجی که در تاریکی محو می‌شدند دوخته بود .لبخندی باریک گوشه‌ی لبش نشست ،اما چشم‌هایش پر از حسابگری بود—انگار این فقط شروع بازی بعدی است.

صبح روز بعد صبحی خاکستری بود که صدای پای نیکا روی پله‌های چوبی خانه پیچید .در دستش گوشی می‌لرزید و رنگش مثل گچ پریده بود .بی‌اجازه وارد اتاق نیکی شد.

»نیکی ...ببین !این پیج تازه رو دیدی؟«

روی صفحه‌ی گوشی نامی چشمک می‌زد :رازهای خسروشاهی .آیکونی ساده ،اما نگران‌کننده.

اولین پست ،عکسی تار از سه نفر :شاهان ،نیکی و

سودا .زاویه‌ای که چهره‌ها کامل پیدا نبود ،اما برای هر کسی که آنها را می‌شناخت کافی بود .کپشن:

»وقتی گذشته برمی‌گرده ،حلقه‌ها دیگه معنی ندارن #...پرونده -بسته -نشده«

نیکی بی‌اختیار گوشی را از دست خواهرش کشید . ضربان قلبش بالا رفت» .کی اینو زده؟«

نیکا با صدای گرفته گفت» :نمی‌دونم ،ولی همه دارن می‌فرستن .اسم پیج همه جا پیچیده .حتی نوشته بودن "اطلاعات محرمانه از پرونده‌ی ملکه و وارث«."

نیکی چند بار پست را بالا و پایین کرد .زیر عکس ، ده‌ها کامنت کنجکاو :این کیه؟ ...شبیه شاهانه ...اون دختره کیه؟

در همان لحظه گوشی خودش لرزید .پیامی از شاهان:

»پیج رو دیدی؟ دارم میام قبل از اینکه بزرگتر بشه باید بشینم حرف بزنیم«.

نیکی لحظه‌ای به تصویر خیره ماند .نگاه تیز ِدوربین از دل تاریکی مثل دامی تازه بود؛ شروع همان نقشه‌ای که نازی و سها شب گذشته برایش قدم به قدم چیده بودند.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست396

وقتی نوازنده‌ی جَز آخرین نت را کشید ،مهمان‌ها کم‌کم به سمت در ِخروجی رفتند .چراغ‌های سالن پایین آمد و نور زرد کم‌جان آباژورها به دیوارها تکیه زد.

سودا کیفش را برداشت و رو به شاهان و نیکی سری تکان داد.
—خوشحال شدم دوباره دیدمتون .امیدوارم همه‌چی همون‌طور که می‌خواید پیش بره.

شاهان دستی برایش بلند کرد.

—ممنون که اومدی.

سودا نگاه کوتاهی به نازی انداخت؛ لبخندی کوتاه و مبهم زد و بی‌صدا رفت.

نازی لحظه‌ای ایستاد .نگاهش میان نیکی و شاهان رفت‌وآمد داشت؛ برق مرموزی در چشم‌هایش بود که با لبخند ملایم اما سردی همراه شد.

—مهمونای خوبی بودین .خوشحالم اومدین.

شاهان خشک و رسمی پاسخ داد.

—ما هم ممنونیم.

نیکی فقط لبخندی کوتاه زد و چیزی نگفت.

خارج از سالن ،هوای شب خنک بود و بوی بارانِ زودرس در کوچه می‌پیچید .شاهان و نیکی کنار ماشین ایستادند .نیکی شال خاکستری‌اش را محکم‌تر

دور گردنش کشید.

—این مهمونی ...یه حس عجیبی داشت.

شاهان نگاهش را از در ِبسته‌ی سالن گرفت و به صورت نیکی دوخت.

—کار نازی بود .می‌خواست ما رو تو موقعیتی بذاره که واکنش ببینیم.

نیکی آهی کشید.

—حسش کردم .مخصوصاً اون نگاهاش...

شاهان دستش را دور شانه‌ی او انداخت.

—مهم نیست .ما کنار همیم .اون دیگه جایی توی زندگی من نداره.

نیکی سرش را روی شانه‌ی او گذاشت .خیابان آرام بود؛ تنها صدای دورشدن قدم‌های مهمان‌های آخر می‌آمد.

از پشت پنجره‌ی طبقه‌ی دوم ،نازی کنار پرده ایستاده بود .لیوان خالی را در دست داشت و نگاهش از پشت شیشه به زوجی که در تاریکی محو می‌شدند دوخته بود .لبخندی باریک گوشه‌ی لبش نشست ،اما چشم‌هایش پر از حسابگری بود—انگار این فقط شروع بازیِ بعدی است.

صبح روز بعد صبحی خاکستری بود که صدای پای نیکا روی پله‌های چوبی خانه پیچید .در دستش گوشی می‌لرزید و رنگش مثل گچ پریده بود .بی‌اجازه وارد اتاق نیکی شد.

»نیکی ...ببین !این پیج تازه رو دیدی؟«

روی صفحه‌ی گوشی نامی چشمک می‌زد :**رازهای خسروشاهی** .آیکونی ساده ،اما نگران‌کننده.

اولین پست ،عکسی تار از سه نفر :شاهان ،نیکی و سودا .زاویه‌ای که چهره‌ها کامل پیدا نبود ،اما برای هر کسی که آنها را می‌شناخت کافی بود .کپشن:

»وقتی گذشته برمی‌گرده ،حلقه‌ها دیگه معنی

ندارن #...پرونده -بسته -نشده«

نیکی بی‌اختیار گوشی را از دست خواهرش کشید .
ضربان قلبش بالا رفت» .کی اینو زده؟«
نیکا با صدای گرفته گفت» :نمی‌دونم ،ولی همه دارن می‌فرستن .اسم پیج همه جا پیچیده .حتی نوشته بودن "اطلاعات محرمانه از پرونده‌ی ملکه شفیق و وارث«."
نیکی چند بار پست را بالا و پایین کرد .زیر عکس ، ده‌ها کامنت کنجکاو :*این کیه؟ ..شبیه شاهانه ...اون دختره کیه؟*
در همان لحظه گوشی خودش لرزید .پیامی از شاهان:

»پیج رو دیدی؟
دارم میام دنبالت«.

نیکی لحظه‌ای به تصویر خیره ماند .نگاه تیزِ دوربین از دل تاریکی مثل دامی تازه بود؛ شروع همان

نقشه‌ای که نازی و سها شب گذشته برایش قدم به قدم چیده بودند.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست397

صبحی ساکت بود ،اما قلب شاهان آرام نمی‌گرفت .از وقتی صفحه‌ی رازهای خسروشاهی را دیده بود ،رنگ صورتش پریده و دستانش شروع به لرزیدن کرده بود .حدس می‌زد پشت این جریان نازی و سها هستند؛ همان زنی که هنوز از دست او و نیکی دلخور بود و هر فرصتی برای ایجاد آشوب پیدا می‌کرد.

» —این ...این دیگه آخرشه !نمی‌ذارم ازش رد بشه«. شاهان با صدای گرفته اما پر از خشم ،به نیکی نگاه کرد که ساکت و کمی نگران کنار او ایستاده بود.

در همان حال ،شایعات سریع بالا گرفت .رسانه‌های زرد و پیج‌های مختلف بازنشر می‌کردند ،آن هم با اشاره به »پرونده‌ی قتل هنوز باز است «و کنایه به گذشته‌ی خانواده‌ی خسروشاهی .فضا پر شد از حدس و گمان ،حتی بعضی‌ها دوباره اسم شاهان را بر زبان آوردند ،انگار او کم‌کاری کرده باشد.

شاهان حس می‌کرد فشار و کم‌توجهی به موقع باعث شده ،کنترل اوضاع از دستش خارج شود .به محض اینکه فرصت شد ،گوشی برداشت و شماره‌ی نازی را گرفت:

»زود بیای شهر کتاب !همین الان«!

نیکی و نیکا کمی عقب‌تر ایستاده بودند ،نیکا سعی می‌کرد آرامش کند:

» —شاهان ...اروم باش ،الان هیچی معلوم نیست . نیکی کنارت هست ،بچه‌ها هم هستن«...

اما شاهان حتی به آرام کردن خودش گوش نمی‌داد .
چشم‌هایش برق عصبانیت و اضطراب داشت و قلبش برای حفاظت از نیکی و آرامش او به تپش افتاده بود.

نیکی ،با حس آشنای نگرانی و مسئولیت ،دستش را روی دست شاهان گذاشت و آرام گفت:
» —می‌تونیم کنترلش کنیم ،شاهان ...فقط نباید عجله کنیم«.

اما درونش می‌دانست این ماجرا ،شروع یک موج رسانه‌ای پیچیده و غیرقابل پیش‌بینی است؛ و باید آماده باشد تا در کنار شاهان ،هر حرکت بعدی نازی را خنثی کنند.

صدای قدم‌ها و ورق زدن کتاب‌ها با هم ترکیب شده بود ،اما تمرکز شاهان روی چیز دیگری بود :نگاهش به در ورودی بود ،منتظر ورود نازی.
نیکی کنارش ایستاده بود ،حسش مخلوطی از نگرانی

و تصمیم‌گیری بود .نگاه‌های مردم ،حتی بچه‌های شهرکتاب ،لحظه‌ای به آن‌ها جلب می‌شد ،اما او فقط به شاهان و حضور احتمالی نازی فکر می‌کرد.

کمی بعد؛ نازی وارد شد ،با چهره‌ای سرد و مصمم ، لباسش مرتب و رسمی ،اما نگاهش پر از نقشه و کنجکاوی بود .شاهان بدون اینکه لحظه‌ای آرام بگیرد ،مستقیم به سمت او رفت و بدون مقدمه گفت:

» —چی می‌خوای نازی؟ بازم نقشه‌چی داری؟«

نیکی حس کرد دست شاهان به آرامی روی دستش فشار آورد ،انگار می‌خواست به او آرامش بدهد و همزمان کنترل خودش را هم حفظ کند.

نازی کمی عقب‌تر ایستاد ،لبخندی کهنه و بی‌احساس زد و گفت:

» —نمی‌خوای که بفهمی؟ همه چیز داره علنی می‌شه .مردم دارن شایعاتو باور می‌کن...من...من اگه کاری کردم فقط خواستم حقیقتو نشون بدم«.

شاهان قدمی جلو گذاشت و با صدای سرد و محکم گفت:

» —حقیقتو؟ اگه منظورت همین عکس‌های تار

هست ،بدون که تو و همکارانت هیچ کاری نمی‌تونین بکنین .من کنار نیکی هستم و اجازه نمی‌دم کسی بهش آسیبی برسونه«.

نیکی ،حس می‌کرد که فشار عصبی شاهان دارد کم کم خنثی می‌شود ،اما نگاه نازی همچنان پر از تهدید و کنجکاوی بود.

سکوت کوتاهی شد ،بعد نیکی ،با صدای آرام اما مصمم گفت:

» —نازی ،هر کاری که فکر می‌کنی می‌خوای بکنی ، الان جایی براش نیست .ما با هم کنار هم هستیم و نمی‌ذاریم گذشته کسی ،آینده ما رو خراب کنه«.

نازی کمی عقب نشست ،نگاهش به شاهان و نیکی رفت و لبخندی تلخ زد:

» —می‌بینم که هنوز همدیگه رو محافظت می‌کنین ... ولی اینو باید بدونین این شایعه پراکنی و استوری گذاشتنا کار من نیست«.

شاهان دست نیکی را محکم گرفت ،و نگاهش به نازی پر از اخطار و عصبانیت بود .نیکی ،با آرامشی که از حضور شاهان می‌گرفت ،نفس عمیقی کشید و آماده شد

که این نبرد رسانه‌ای و ذهنی را با سیاست و صبر مدیریت کند.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست398

وقتی نازی با خونسردی گفت »من نبودم «و همه‌چیز را انکار کرد ،سکوت سنگینی روی جمع افتاد .شاهان یک‌قدم جلو رفت ،رگ‌های گردنش برجسته شده بود و نگاهش برق می‌زد:
» —نازی !فقط تو می‌تونی همچین کثافتی راه بندازی .این لحن و این بازی ،از هیچ‌کس جز تو برنمیاد«.
نازی شانه بالا انداخت ،کیفش را محکم‌تر گرفت و با خونسردی خاصی جواب داد:
» —داری اشتباه می‌کنی شاهان .من هزار جور ایراد

دارم ،ولی واسه خراب کردن خودم این‌قد خنگ نیستم .
من الان خودم بیشتر از همه زیر ذره‌بینم .کی عاقله همچین کاری بکنه؟«
نیکی لبش را گاز گرفت ،حس کرد شاهان دارد از درون می‌جوشد .آرام دستش را گذاشت روی بازوی شاهان و گفت:
» —شاهان ...بذار یه لحظه فکر کنیم .اگه واقعاً نازی باشه ،خودش جایی لو می‌ده .اگه نباشه ،انقدر بهش انرژی ندیم«.
نازی خندید .همان خنده‌ی نصفه و نیمه‌ای که همیشه بیشتر به نیشخند شبیه بود:
» —می‌دونی ،قشنگ‌ترین کار همینه ...بذار مردم خودشون قضاوت کنن .من کاری نکردم ،ولی دارم لذت می‌برم از اینکه همه‌جا پر شده از حرف و شایعه«.
آن‌ورتر ،نیکا با گوشی دستش آمد وسط .صدای نگرانش لرز داشت:
» —ببینید !همین الان این پیج یه استوری جدید گذاشته ...نوشته" :خانواده‌ی خسروشاهی هنوز

پرونده‌ی قتل رو نبستن ...وارثشونم بی‌گناهه؟ یا فقط قهرمان بازی درمیاره؟«"

بچه‌های شهرکتاب ،که از دور متوجه بحث شده بودند ،حالا با نگاه‌های سنگین و پر از سوال به سمت شاهان و نیکی جمع شدند .یکی‌شان زیر لب گفت:

» —یعنی واقعیه؟ ...یعنی شاهان واقعاً توی اون پرونده دست داشته؟«

شاهان احساس کرد زمین زیر پایش دارد خالی می‌شود .برای اولین بار بعد از مدت‌ها آن اعتمادبه‌نفس یخ کرد .صدای نیکی اما محکم بالا رفت:

» —این فقط یه بازی کثیفه .اگه کسی دنبال حقیقته ، باید بره دادگاه و پرونده رو بخونه ،نه استوری یه پیج زرد رو .شاهان هیچ چیزی برای پنهون کردن نداره«.

نیکا دستش را گذاشت روی شانه‌ی خواهرش:

» —آره ...بذار بگن .مهم اینه که تو باورش داری«.

شاهان نفس عمیقی کشید ،نگاه پر از خشمش را به نازی دوخت .صدایش بلند و جدی بود:

—همین الان می‌خوام جلوی همه ازت بشنوم که نیستی .وگرنه خودم رسماً کاری می‌کنم اسم تو اولین

چیزی باشه که مردم به زبون میارن«.

شاهان ،هنوز پشت میز وسط سالن ،سرش را از روی گوشی بلند کرد .نگاهش با وارد شدن امیرپارسا و سها برق زد—برقی از خشم که سعی می‌کرد پنهانش کند.
پارسا خونسرد قدم برداشت و سلام کرد.
سها ،کمی عقب‌تر ،با اخمی ریز به او نگاه می‌کرد .
پارسا اما مستقیماً رفت سمت نیکی و آرام پرسید:
» —خوبید؟ چی شده؟ شنیدم شلوغ شده اینجا«.
نیکی کوتاه جواب داد» :خوبم «.ولی نگاهش هنوز روی شاهان و نازی بود.
شاهان بدون مقدمه گفت:
» —یه صفحه ناشناس داره با اسم و آبروی خانوادهم بازی می‌کنه .استوری زده که پرونده‌ی قتل بابام هنوز بازه .من به همه شک دارم ولی بیشتر از همه به ، نازی .چون سبکِ کار فقط از تو برمیاد«.
نازی دست به سینه ایستاد.
» —وایسا ببینم .من اومدم اینجا که همینو بگم :من نبودم .هرچی هم تو ذهنت می‌گذره ،این یکی کار من

نیست .نه وقتشو دارم ،نه احمقم که این‌همه دردسر بکشم«.

سها سرش را کج کرد و رو به نازی گفت:

» —ولی راستشو بخوای ..این کار یه تیم حرفه.ای به نظرم«.

پارسا دست بلند کرد تا بحث را آرام کند.

» —بیاین داد و بیداد رو بذاریم کنار .الان شایعه همه جا پخش شده .مردم توی دایرکت‌ها هم دارن می‌پرسن .هرکی این پیج رو ساخته ،هدفش روشنه : دوباره زنده کردن یه پرونده بسته .ما باید بفهمیم چه کسی پشتشه ،نه این که فقط همدیگه رو متهم کنیم«.

نازی پوزخندی زد ،ولی صدایش کمی لرز داشت:

» —من حوصله‌ی دادگاه و پلیس و این چیزا رو ندارم .ولی اگه فکر می‌کنید منم ،بفرمایید .من اینجام«.

نیکی جلو رفت ،صدایش آرام ولی محکم بود:

» —ما فقط می‌خوایم بفهمیم چه کسی این آتیش رو روشن کرده .چون این بار دیگه فقط یه بازی عاشقانه نیست .رسانه‌ها دارن اسم پدر شاهان رو دوباره می‌کشن وسط .این یعنی دردسر واقعی«.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست399

از پشت قفسه‌ها صدای همهمه بلند شد؛ چند مشتری کنجکاو با تلفن‌هایشان نزدیک‌تر شده بودند .سها آه کشید و زیر لب گفت:
» —همین الان هم نصف شهر داره لایو می‌گیره«.
شاهان قدمی به سمت نازی برداشت:
» —یه بار دیگه می‌پرسم .قسم می‌خوری که هیچ دستی تو این ماجرا نداری؟«
نازی سرش را کمی کج کرد ،نگاهش لحظه‌ای نرم شد ،بعد بی‌هیچ تردیدی گفت:
» —قسم می‌خورم«.
سکوتی سنگین بینشان افتاد .نیکا که تا آن لحظه کنار قفسه ایستاده بود ،جلو آمد و به جمع نزدیک شد:
» —اگه قرار باشه بفهمیم کیه ،باید راه بهتری پیدا

کنیم .دعوا توی شهرکتاب چیزی رو ثابت نمی‌کنه«.

پارسا سر تکان داد:

» —درسته .من می‌تونم از چند دوست توی سایبری پلیس کمک بگیرم .پیج اگه ناشناس هم باشه ،ردش پیدا میشه«.

شاهان چند لحظه به نازی خیره ماند ،بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

» —باشه .ولی اگه حتی یه نشونه به سمت تو باشه ، من خودم شکایت می‌کنم«.

نازی بی‌آن‌که جواب بدهد ،کیفش را برداشت.

» —هر کاری دوست داری بکن .من کاری ندارم«.

و بعد بدون نگاه دوباره از میان جمع گذشت و رفت؛ صدای در شیشه‌ای دوباره زنگ زد و خاموش شد.

هیچ‌کس تا لحظه‌ای حرفی نزد .فقط صدای قطره‌ها و همهمه‌ی آرام مشتریان باقی ماند؛ انگار همه فهمیده بودند این تازه شروع ماجراست.

دقایقی از رفتن نازی نگذشته بود که صدای زنگوله ورودی در دوباره بلند شد .این‌بار موجی از نور فلاش و همهمه‌ی خیابان با درِ شیشه‌ای به داخل خزید .سه

بلاگر معروف شهری—همان‌هایی که صفحه‌ی »رازهای خسروشاهی «را توی استوری‌هایشان پخش کرده بودند—با دوربین و تلفن‌های براقشان قدم گذاشتند تو.

نیکی ناخودآگاه یک قدم عقب رفت .شاهان ،که هنوز کنار قفسه‌ی رمان‌های خارجی ایستاده بود ،دندان‌هایش را به هم فشار داد .نگاهش تیز شد؛ درست لحظه‌ای که فلاش دوربین دوباره چشمش را زد.

یکی از بلاگرها با خنده‌ی بلند رو به جمع گفت:

» —سلام به خانواده‌ی پرحاشیه‌ی خسروشاهی !میشه چند تا عکس بگیریم؟ مردم دارن دیوونه می‌شن واسه خبرای تازه«.

چند نفر از بچه‌های شهرکتاب ،از جمله نیکا ،ناخواسته جلو آمدند .نیکا زیر لب گفت:

» —وای ...اینا رو ببین «...و همان‌طور که گوشی‌اش را بالا می‌گرفت ،چشمکی به دوستش زد.

فضا به هم ریخت؛ چند مشتری هم که ماجرا را فهمیده بودند ،موبایل‌ها را درآوردند .فلاش‌های متوالی سالن آرام را پر کرد.

شاهان یک گام جلو گذاشت ،صدایش آرام اما پر از اخطار بود:

» —این‌جا محل کاره ،نه استودیو شایعه .لطفاً گوشی‌هاتونو پایین بیارین«.

بلاگر دختر ِقدبلند با نگاهی طعنه‌آمیز جواب داد:

» —آره ولی مردم دوست دارن بدونن وارث خسروشاهی چه احساسی داره وقتی اسم پدرش دوباره داغ شده«.

پارسا بین جمع حائل شد.

» —دوستان ،لطفا ...اگه می‌خواین مصاحبه کنین ، وقت رسمی بگیرید .الان نه زمانشه ،نه مکانش«.

یکی از بلاگرها ،که انگار از هیاهوی مصنوعی لذت می‌برد ،گوشی‌اش را بالا آورد و با صدای بلند گفت:

» —بچه‌ها لایو بریم؟ شاهان خسروشاهی اینجاست«!

شاهان دستش را به آرامی روی بازوی نیکی گذاشت و زیر گوشش زمزمه کرد:

» —آروم باش ...می‌ریم بیرون«.

اما قبل از آن‌که حرکتی کنند ،نازی دوباره ظاهر شد . برق نگاهش عجیب بود .مثل کسی که چیزی شنیده

باشد و برگردد تا نتیجه را ببیند.

بلاگرها با دیدن او هیجان‌زده‌تر شدند؛ یکی از آنها گفت:

» —اوه ،نازی هم اینجاست !ستاره‌ی قدیمی و شریک شایعات«!

نازی یک لحظه مکث کرد ،لبخند سردی زد و در میان انبوه موبایل‌ها قدم گذاشت.

» —سلام به همه .می‌بینم شایعه از خودِشایعه جلو زده«.

فلاش‌ها دوباره روشن شد .نیکا و چند نوجوان دوروبر ،بی‌اختیار به سمت بلاگرها رفتند تا عکس یادگاری بگیرند.

نیکی حس کرد نفسش بند آمده .نگاهش را به شاهان دوخت .شاهان آرام سرش را پایین آورد ،صدایش فقط برای او شنیدنی بود:

» —اینجا بمون .من جلوشو می‌گیرم«.

قدم جلو گذاشت و با صدایی محکم خطاب به جمع گفت:

» —بسه !هرکی اینجا دنبال هیاهوه ،همین الان بره

بیرون .این نمایش تمومه«.
سکوتی کوتاه حاکم شد؛ حتی دوربین‌ها برای لحظه‌ای پایین آمدند .نازی اما نگاهش را از شاهان برنمی‌داشت ،انگار از این آشوب لذت می‌برد.
پارسا با صدای قاطع ادامه داد:
» —دوستان ،یا خرید می‌کنید یا لطفاً فروشگاه رو ترک کنید .هرگونه فیلمبرداری بدون اجازه ممنوعه«.
بلاگرها کمی با هم پچ‌پچ کردند .یکی از آنها ،که می‌خواست آخرین ضربه را بزند ،رو به شاهان گفت:
» —ولی مردم جواب می‌خوان ...پرونده‌ی پدرتون«...
شاهان نگاه سردی به او انداخت:
» —پاسخش رو از قوه‌ی قضاییه بگیرین ،نه از من«.
و بعد در میان نگاه‌های کنجکاو ،دست نیکی را گرفت و آرام ولی محکم از جمع عبور کرد .فلاش‌ها پشت سرشان هنوز می‌درخشیدند ،
نازی لحظه‌ای همان‌جا ایستاد.

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان

#پست400

یکی از بلاگرها ،گوشی به دست ،جلوتر آمد و با لحنی کنایه‌آمیز پرسید:

» —آقای خسروشاهی ...مردم می‌خوان بدونن اون شایعات قدیمی راجع به رابطه‌هاتون درسته؟ شما با خانم نازی بودین ،بعد با سودا؟ حالا هم نامزد جدید«!

فلاش دوربین‌ها دوباره فضای شهرکتاب را سفید کرد . چند نفر از مشتری‌ها زیرلب خندیدند .نیکی حس کرد خون در گوش‌هایش می‌کوبد.

شاهان لحظه‌ای مکث کرد ،نفس عمیقی کشید و نگاهش را مستقیم به دوربین دوخت .صدایش آرام اما بُرنده بود:

» —زندگی شخصی من ،تاریخچه‌ی روابط من ،به هیچ‌کس جز خودم و نامزدم مربوط نیست .پرونده‌ی پدرم هم با دادگاهه ،نه با شما«.

بلاگر دیگری با لبخندی موذیانه جلو پرید:

» —ولی مردم دوست دارن بدونن واقعاً شما و خانم

نازی هنوز با هم در ارتباطین یا نه ...یا این نامزدی جدید فقط یه نمایش برای جمع کردن حواسیه؟«

شاهان قدمی جلو رفت .نگاه سردش جمع را ساکت کرد.

» —گفتم و دوباره می‌گم :این حرفا شایعه‌ست .لطفاً دست از این بازی بردارین«.

پارسا خودش را میان جمع رساند ،دستش را بلند کرد تا جلوی دوربین‌ها را بگیرد:

» —بسّه دیگه .اینجا فروشگاهه ،نه دادگاه زرد شما . اگر سؤال قانونی دارین ،وکیل خانواده در دسترسه . الان لطفاً برید بیرون«.

شاهان حتی در آن همهمه و شلوغی ذهن هم دلش نمی‌خواست پارسا برایش کاری انجام دهد ،اما واقعاً حرکاتش کارساز بود.

نازی که تازه برگشته بود ،بی‌حرکت در آستانه‌ی در ایستاد .برق عجیبی در چشمانش بود؛ انگار از هر واژه‌ای که فضا را ملتهب‌تر می‌کرد ،لذت می‌برد.

نیکی نفسش را به سختی بیرون داد .شاهان دست او را گرفت ،گرمی انگشتانش مثل سپر میانشان قرار

گرفت .رو به نیکی ،به آرامی زمزمه کرد:

» —آروم باش ...نمی‌ذارم بیشتر از این جلو برن«.

یک لحظه سکوت بر سالن افتاد .حتی صدای پچ‌پچ بچه‌های شهرکتاب هم فرو نشست .بعد ،با اشاره‌ی قاطع پارسا ،اولین بلاگرها با اکراه عقب کشیدند.

شاهان آخرین نگاه خیره‌اش را به جمع انداخت و با صدایی که جای هیچ سؤالی نمی‌گذاشت گفت:

» —این گفتگو تموم شد .زندگی شخصی من ،تیتر خبری شما نیست«.

دست نیکی را محکم‌تر گرفت و او را از میان جمع بیرون برد ،درحالی‌که فلاش‌ها هنوز مثل برقِ بی‌امان پشت سرشان می‌درخشید.

هوای غروب تابستان مثل پرده‌ای گرم و براق روی شهرکتاب افتاده بود.

نسیم نمناک از درِ نیمه‌باز می‌آمد و بوی قهوه‌ی خنک‌شده و خاک داغ پیاده‌رو با هم قاطی بود .بیرون ، آفتاب آخرین نور نارنجی‌اش را روی آسفالت پهن کرده بود و جایی دور صدای جیرجیرک‌ها با همهمه‌ی

خیابان مخلوط می‌شد.

شاهان و نیکی در سکوت به‌سمت ماشین رفتند .گرمای بعد از باران عصر ،مثل بخار از زمین بلند می‌شد.

شاهان دستگیره در را محکم چرخاند و فقط گفت:

ـ »امشب دیگه حرفی نمی‌زنیم ...تا فردا«.

نیکی سری تکان داد و شیشه‌ها را پایین کشید تا نسیم گرمِ شبانه داخل بیاید .قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش برق می‌زد.

داخل سالن ،کولرِ مرکزی به زحمت می‌چرخید و بوی چوب و قهوه‌ی یخ‌زده هنوز در هوا بود.

سها کلاه نازک تابستانی‌اش را روی میز گذاشت و نگاهش بی‌اختیار سمت نازی رفت.

ـ »خوشحال شدی ،نه؟ «صدایش آرام ولی تیز بود.

نازی با لبخند کوتاه و بی‌صدا گفت:

ـ »خوشحال؟ فقط دارم می‌بینم بعضیا وقتی آینه جلوشونه ،چقدر زود می‌ترسن«.

سها با انگشت ،قطره‌ی آبِ کنار لیوان لیمونادش را دنبال کرد.

ـ »این بازی طولانی نشه .شاهان اونقدرها هم ساده

نیست«.

نازی شانه بالا انداخت و نسیم داغی که از درِباز می‌آمد ،رشته‌ی موهایش را تکان داد.

ـ »تو گفتی می‌خوای خانواده‌ت از این طلسمِ خسروشاهی‌ها دربیاد .من فقط کاری می‌کنم که مردم یادشون نره پرونده بسته نشده«.

—نازی ...تو نمی‌فهمی .من نمی‌خوام فقط نیکی و شاهان به هم نرسن .من می‌خوام خانوادم از این سایه‌ی لعنتی خلاص شن .هر جا می‌ریم ،اسم خسروشاهی‌ها مث یه طلسم رو سرمونه .پارسا رو نگاه کن ...همه می‌گن تو این ماجراها دست داره .منو نگاه کن ...همه فکر می‌کنن یه جوری وصلیم به اون خونواده‌ی نفرین‌شده.

سها لحظه‌ای سکوت کرد و بعد دستانش را مشت کرد:

—می‌فهمی چی می‌گم؟ !من می‌خوام این طلسم بشکنه .مردم باید بفهمن اینا بی‌عیب و بی‌گناه نیستن . اون‌وقته که دیگه هیچ‌کس ما رو باهاشون قاطی نمی‌کنه.

نازی ،نیم‌لبخندی زد و سرش را کج کرد.

—طلسمو می‌شکنیم ...مطمئن باش .ولی اول باید کاری کنیم که همه چشم‌ها دوباره بهشون خیره شه.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست401

همان لحظه امیرپارسا برگشت .پیراهن آستین‌کوتاهش کمی به پوستش چسبیده بود و بوی خیابان گرم با او آمد.

ـ »کدوم چشمها؟«

سها لحظه‌ای جا خورد.

ـ »هیچی ...حرف معمولی بود«.

پارسا آرام‌تر جلو آمد.

ـ »نه ،معمولی نبود .از وقتی اون پیج مرموز راه افتاده ،شما دوتا هی پچ‌پچ می‌کنین .اگه چیزی می‌دونین ،بهتره الان بگین ،قبل از این‌که دردسر بزرگ‌تر بشه«.

سها خواست جواب بدهد ،اما نازی با خونسردی لیوان

شربتِ هلو را برداشت و یک جرعه نوشید.

ـ »ما فقط نگرانیم ،پارسا .همین .تو هم لازم نیست نقش بازپرس بگیری«.

پارسا چند لحظه سکوت کرد؛ نگاهش پر از حدس و گرمای تابستان بود.

ـ »امیدوارم همین باشه ...چون شاهان امشب از شدت عصبانیت داشت می‌ترکید .اگه بفهمه پشتِ این قصه یکی از ماست ،دیگه هیچچی مثل قبل نمی‌شه«.

سها سرش را پایین انداخت .نازی بی‌اعتنا شربتش را مزه‌مزه کرد ،اما برق کوتاه نگاهش در نور زرد عصرگاهی نشان می‌داد حرف پارسا بی‌اثر نبوده است .

»ساعتی بعد -خانه خسروشاهی‌ها«

خانه ،با همه‌ی سکوتش ،هنوز بوی تنش شهرکتاب را داشت .شاهان روی کاناپه لم داده بود ،کت تیره‌اش روی دسته‌ی مبل افتاده ،و نگاهش هر لحظه روی صفحه‌ی گوشی می‌دوید.

همان لحظه صدای زنگ تصویری بالا آمد .عمو کیوان و شیدا روی صفحه ظاهر شدند .شیدا با نگرانی چشم‌های ریزبینش را به شاهان دوخت:

—شاهان ...خبرها رو شنیدیم .این چه بازییه که دوباره راه افتاده؟

شاهان دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت ،آهی کشید و گفت:

—بازی نیست ،شیدا جون .حمله‌ست .هر بار یکی از گذشته سر بلند می‌کنه ،رسانه‌ها مثل کفتار می‌ریزن.

عمو کیوان با لحن محکم‌تر گفت:

—ولی تو نباید بذاری این بار دومت بشه .سکوتت فقط خوراک شایعه‌ست.

نیکی ،با پیش‌بند ساده‌ای که بسته بود ،از آشپزخانه بیرون آمد .یک سینی کوچک با دو لیوان چای و چند تکه نان تست همراهش بود .بی‌صدا کنار شاهان نشست ،سینی را روی میز گذاشت و دستش را روی زانوی او گذاشت؛ فشار آرامی که انگار می‌خواست حس آرامشی هر چند کوتاه را به او تزریق کند.

شاهان لبخند خسته‌ای زد و رو به صفحه ادامه داد:

—می‌دونم عمو ...می‌دونم.

اما درست همان لحظه ،گوشی‌اش زیر بار نوتیفیکیشن‌ها لرزید .پیام‌های پی‌درپی ،تیترهای زرد رسانه‌ها ،تکست‌های خبرنگارانی که می‌خواستند واکنش فوری بگیرند .شاهان اخم کرد ،دستش را بالا آورد و تماس تصویری را قطع کرد.

نیکی به آرامی گفت:

—چرا قطع کردی؟

او گوشی را روی میز کوبید ،صدایش کمی بلندتر شد:

—چون باید قبل از اینکه اینا قصه‌ی خودشونو بسازن ،من قصه‌ی واقعی رو بگم.

سکوتی کوتاه بین‌شان نشست .نیکی با دقت نگاهش می‌کرد ،انگار می‌خواست مطمئن شود تصمیم از سر خشم نیست .شاهان نفس عمیقی کشید ،نگاهش را به چشم‌های نیکی دوخت و شمرده گفت:

—وقتشه یه بار برای همیشه ،همه‌چیو خودم بگم . مصاحبه می‌کنم .مستقیم .بدون سانسور.

نیکی آرام سر تکان داد .لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست 402

شاهان چند لحظه به صفحه گوشی‌اش خیره شد ،بعد شماره‌ی وکیلش را گرفت .صدای خسته‌ی مرد پشت خط پیچید:
—بالاخره جواب دادی .اوضاع داره از دست میره ، شاهان.
شاهان دستی به موهاش کشید:
—می‌دونم ...باید یه کاری کنم .فقط فرار کردن اوضاعو بدتر می‌کنه.
وکیل مکث کرد.
—منظورت مصاحبه‌ست؟
—آره .یه مصاحبه‌ی کوتاه .نه کنفرانس ،نه شلوغی . یکی از خبرنگارای مطمئن رو انتخاب کن .می‌خوام خودم حرف بزنم ،بدون هیچ بازی.

وکیل آهی کشید:
—باشه ...من هماهنگ می‌کنم .ولی شاهان ،باید آماده باشی همه‌چی رو واضح بگی .این آخرین فرصته که فضا رو به نفع خودت برگردونی.
شاهان سری تکان داد .بعد از قطع تماس ،گوشی را روی میز گذاشت و به نیکی نگاه کرد.
—وقتشه باهاشون روبه‌رو بشم.
نیکی لیوان چای را جلویش گذاشت و آرام گفت:
—همین‌که نمی‌خوای فرار کنی ،نصف راه رو رفتی.
شاهان به چشمانش خیره شد و زمزمه کرد:
—ولی نصف دیگه‌ش ...تویی...

نیکی آرام کنار شاهان روی کاناپه نشست .انگار همین نزدیکی کوچک ،تمام تنش‌های روز را از شاهان گرفت .سرش را کمی عقب داد و برای لحظه‌ای چشم بست ،گویی می‌خواست از حضور او نفس تازه‌ای بگیرد.
نیکی با نگاه آرام و لبخند محوی که روی لب‌هایش

نشست ،دستش را روی دست شاهان گذاشت .حرارت لطیف انگشتانش ،مثل جرقه‌ای بود که تمام وجود شاهان را روشن کرد .نگاهش به چشمان نیکی دوخته شد ،آنقدر عمیق و بی‌پناه ،که کلمات در گلویش گیر کردند.

دلش می‌خواست همه‌ی فاصله‌ها را همین‌جا از بین ببرد؛ نه با حرف ،نه با توضیح ،فقط با بودن .با نزدیکی .با لمس لحظه‌ای که سال‌ها دنبالش بود.

شاهان آه کوتاهی کشید ،سرش را کمی خم کرد و با صدایی آرام ،مثل زمزمه‌ای که فقط برای نیکی ساخته شده باشد گفت:

—نمی‌دونی الان چقدر دلم می‌خواد همه‌ی این دنیا و قصه‌ها رو بذارم کنار ...فقط بمونم همین‌جا ،کنار تو.

نیکی نگاهش را پایین انداخت ،اما لبخندش خیانت می‌کرد به دلش .آرام سرش را به شانه‌ی شاهان تکیه داد .سکوت بین‌شان پر از حرف بود ،پر از تمنای بی‌کلام.

و شاهان ،در آن لحظه ،بیش از هر زمان دیگری حس کرد که هنوز زنده است؛ چون نیکی بود .چون همین

نزدیکی کوتاه ،برایش از همه چیز مهم‌تر بود.
همان‌لحظه؛ کمی نزدیکتر شد و به او زل زد.
این دومین بار بود ،نیکی خودش را رام نشان می‌داد و او بالاخره می‌توانست او را لمس کند .دستانش را کم‌کم بالا آورد و روی بالاتنه‌اش ،به جستجو پرداخت.
وقتی پوست نیکی زیر دستانش دون دون شد و بالا آمد ،او از حرکت ایستاد و به چشمانش خیره شد.
شاهان خودش را روی او خم کرد و به لبانش بوسه زد.
بوسه ها پشت سر هم ردیف شدند و کم‌کم صدایشان به بیرون درز پیدا کرد.
نیکی چشم بست و آه ریزی کشید...

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست403

»شاهان«

دستشو کشیدم و هلش دادم رو کاناپه.
چشمام غرق حالت چهره‌ی نیکی شد.
معصوم و بی‌ریا!
انگار بین خواستن و نخواستن دست و پا می‌زد!
هیچ شباهتی به دخترایی که توی گذشته‌ام به جا گذاشته بودم نداشت...نه سلیطه گری بلد بود نه وحشی بازی توی رابطه...
و همین رام بودنش اونم با اون طعم متفاوت منو هر لحظه دیوونه‌تر می‌کرد.
سرمو لای موهاش قایم کردم و به نفس نفس زدن ادامه دادم.
انگار هیچوقت همچین حسی رو تجربه نکردم !
سنگینی سینه‌ام طوری دردناک بود که انگار دلم می‌خواست نیکی رو ببلعم.
باد کولر از اسپیلت سالن ،سمت ما می‌وزید و تن عرق کرده‌امو خنک می‌کرد...

»نیکی«

شاهان با محبت کنار شقیقه‌مو بوسید و گفت:

-خیلی دلم می‌خوادت نیکی!،

ترسیدم...شایدم هول کردم!

قلبم فرتی لیز خورد!

وای خدای من...

این مرد قبلاً هم دوست داشتنی بود و امشب یه جور خاصی دلبری می‌کرد...جوری مهربون شده بود که دلم نمی‌خواست خواسته‌شو رد کنم!

صورتش بین موهام گم شد و نفس زد.

-دارم دیوونه می‌شم از بس تحمل کردم...

انگار شاهان امشب حال طبیعی نداشت.

با اینکه از عواقبش می‌ترسیدم اما دل به دلش دادم و وقتی پیرهنشو با یک حرکت از تنش درآورد ،اجازه دادم ،بخواد لباس تن منم دربیاره...

شل و وارفته شده بودم و پلکهام روی هم افتاده بودن.

آخرش چی می‌خواست بشه!

خب مگه قرارمون ازدواج نبود!؟

مگه شاهان منو نمی‌خواست ،منم اونو...

پس دیگه چرا باید بترسم!!

اما دختر ناسازگار درونم دست بردار نبود که!

مدام سرزنشم می‌کرد.

»فکراتو کردی!؟؟ اصلاً ببینم بدنت تمیز هست؟ شیو کردی!؟«

»آخ !!!از دست تو نیکی !!یه ساله می‌خوای بری لیزر و از شر این موهای زائدت خلاص بشی و نرفتی !فکر اینجاشو نکرده بودی نه!!!؟

واا الانه که شاهان دلسرد بشه و بگه پشیمونه از نزدیک شدن بهم!!!

سفت پلک روی هم فشردم و به خدا توکل کردم.

»خداااایا خودت کمکم کن !خداااایا «...

هنوز چشمام بسته بود و وزش باد سرد کولر رو رو تن برهنه‌ام حس می‌کردم ،اما انگار تن شاهان ازم فاصله گرفته بود...

آره...حدسم درست بود...

از لای پلکام بیرونو دید زدم و دیدم از روم بلند شد و سمتی رفت...

اونقدر با ولع لباسمو دراورده بود که خودِسوتین و بلوزمو یکجا از تنم کنده بود.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست404

داشتم درست می‌دیدم...
شاهان با بدن نیمه برهنه‌اش از سالن خارج شد..
و من تک و تنها مونده بودم روی کاناپه‌ای که تا لحظات قبل پر شده بود از صدای بوسه بارانهای شاهان!
خدای من چرا رفت!
یعنی واقعاًتو ذوقش خورده بود!؟؟
خودمو کمی بالا کشیدم و روی کاناپه نشستم.
بلوزم پرت شده بود اونورِکاناپه...
خودمو کشیدم و از رو زمین برش داشتم.
باید می‌فهمیدم جریان چیه!؟

چرا شاهان رفت و تنهام گذاشت!؟

بلوزمو که تن کردم ،از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه...

آروم سرکی کشیدم ،اما نبود!

کمی بیشتر داخل شدم و دیدم دری که از آشپزخونه به روی تراس وصله ،نیمه بازه!

پاورچین پاورچین رفتم و دیدم رو تراس ایستاده...

جرأت رویارویی باهاشو نداشتم...

واقعاً از دست سرزنشهای این دختر منتقد درونم کلافه شده بودم...گاهی منو بدجور اذیت می‌کرد.

حالام می‌ترسیدم برم جلو و شاهان یه چی بگه حالم بدتر بشه!

همونجا وایستادم.

تا اینکه دیدم از رو پله‌های تراس پایین رفت .با نگاهم رفتنشو دنبال کردم و بعد دیدم رفت سمت استخر و یکهو شیرجه زد توی آب.

خدای من!

هین بلندی کشیدم ،ولی کسی خونه نبود صدامو بشنوه!

همین‌طور روی لبه‌ی در تراس ایستاده بودم ،نفس‌هام کوتاه بود و قلبم داشت از حد می‌پرید .نگاش کردم که با یه جسارت کامل رفت تو استخر و یه شیرجه زد . موج آب مثل آینه همه‌ی هیجانات و سردرگمی‌هاش رو نشونم می‌داد .نفس عمیقی کشیدم و خودمو جمع و جور کردم؛ نمی‌خواستم کسی بفهمه چقدر دلم برای نزدیکیش تنگ شده.

با خودم دوباره زمزمه کردم» :چرا رفت؟ چرا این‌طوری تنهام گذاشت؟ «دستمو گذاشتم روی پیشونیم و چشمامو بستم ،سعی کردم لحظه‌هایی که کنارم روی کاناپه بود رو مرور کنم .هر خاطره‌ای از اون لحظات ،هم آرامم می‌کرد و هم بیشتر بهم فشار می‌آورد.

بلوزمو صاف کردم و پاورچین پاورچین برگشتم سمت سالن .هنوز بوی حضورش تو هوا حس می‌شد ،انگار هر گوشه‌ی خونه پر شده از اون .کنار کاناپه ایستادم و نگاش کردم ،جایی که تا چند لحظه پیش کنارم بود .دل

تنگم فریاد می‌زد ،ولی مجبور بودم صبور باشم.

صدای آرام آب استخر هنوز تو ذهنم می‌پیچید ،و با خودم گفتم» :هرچی هم که باشه ،هنوز همین نزدیکیه ...و من باید صبر کنم«.

همین‌طور که روی کاناپه نشسته بودم ،گوشی‌اش که روی میز بود زنگ خورد .شماره‌ی ناشناس بود ،ولی قلبم رو تندتر کرد .دستم رو روی گوشی گذاشتم و چشمامو بستم ،حس کردم این فاصله‌ی کوتاه شاید به ما فرصت بده دوباره ...دوباره همدیگه رو بفهمیم و نزدیک‌تر بشیم.

چند دقیقه بعد ،صداهایی از استخر اومد و دیدم شاهان داره از آب میاد بیرون .موهاش خیس بود و کامل به سرش چسبیده بود ،از ریشش هنوز قطره‌قطره آب می‌چکید و شلوارش خیس و چسبیده بود به پاهاش . نگاهش رو ازم دزدید و با قدم‌های بلند و بی‌اعتنا رفت سمت اتاقش.

من از جام بلند شدم ،حس خجالت همه وجودم رو گرفته بود .تا چند دقیقه پیش ،اون همین جا بود ،بدن نیمه‌برهنه و جلو چشمم ،و حالا ...حالا خودش رو جمع کرده و بی‌اعتنا میره تو اتاقش .نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم ،ولی قلبم هنوز تند تند می‌زد.

صدای پاهای خیسش روی کف خونه که می‌اومد ، لرزه‌ای تو وجودم انداخت .یه لحظه در اتاقش باز شد ، سرش رو بیرون آورد و با لحنی که هم عذرخواهی داشت و هم یه فاصله سرد» :برو خونتون ،نیکی ...من یه کم وقت می‌خوام«.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان

#پست405

من فقط بهش نگاه کردم ،ذهنم پر شد از سوال‌ها و

فکرها :چه اتفاقی افتاده؟ چرا یهو اینقدر سرد شد؟ چرا این فاصله رو گذاشت؟

رفتم سمت اتاقش ...وارد warlk- in closetاتاقش شد و دنبال حوله و لباس خشک گشت.
من همونطورکه پشت سرش ایستاده بودم و آروم گفتم :
-چی شده؟ من ...من نخواستم ناراحتت کنم....

قبل از اینکه حرفم تموم شه ،اون صدای محکم ولی آرامش‌بخش خودش رو شنیدم» :تقصیر تو نیست ، نیکی ...مشکل منم«...

حس کردم یه بغض نهفته داره تو صداش ،و همزمان سردی و فاصله‌ای که گذاشته بود ،قلبم رو به هم ریخت .چند لحظه‌ای فقط ایستاده بودم ،نگاهش می‌کردم و نمی‌دونستم چطور این فاصله رو پر کنم ، چطور دوباره اون شاهان نزدیک و داغ رو به خودم برگردونم...

چرا یهو اینقدر بهم ریخت و فاصله گذاشت؟ اما شاهان همیشه درونگراتر از این حرفاس .چیزی نگفت ،فقط داشت کارشو انجام می‌داد.کمدی که پر از لباس‌های رسمی و چند تا پیراهن اسپرت که همیشه مرتب تا خورده بودن—و شروع کرد لباساشو عوض کردن.

من پشت سرش ایستاده بودم ،ذهنم پر از سوال ، صداهای درونم مثل همیشه شروع کرد به حرف زدن:

»نکنه منو دیده دلسرد شده ...روش نمیشه بگه نمی‌خوامت«...

نفسم رو حبس کردم ،دختر بدجنس درونم دوباره ادامه داد» :نکنه ناتوانی چیزی داشته باشه«! ...

»نه بابا ،بعد از اون همه رابطه‌های مختلف«...

چشمام رو بستم و با خودم گفتم» :خب خله ...شاید بعد از اون حادثه ،اینطوری شده باشه ...شاید«...

همه چیز توی اتاق ساکت بود جز صدای باریک قطره‌های آب از ریش و موهای خیسش که روی لباساش چک می‌کرد ،و صدای آهسته‌ی قلبم که تند تند می‌زد.

احساس می‌کردم این سکوت بینمون پر از حرف‌هاییه

که هیچ کدوممون جرات نمی‌کنیم بزنیم ،و همزمان یه کشش لطیف و ناپیدا ،بینمون شکل گرفته بود.
شاید باید خوش‌بینانه به این قضیه نگاه می‌کردم...
دیگه پیگیر نشدم!

کیفمو از روی مبل برداشتم .دلم می‌لرزید ،ولی نمی‌خواستم به روم بیارم .همین‌جوری داشتم مانتومو تنم می‌کردم که دیدم شاهان اومد تو سالن .لباساشو عوض کرده بود ،یه شلوار تیره پوشیده بود و حوله‌ی سفیدی انداخته بود دور گردنش ،موهای خیسشو باهاش خشک می‌کرد.
یه‌هو بدون نگاه کردن بهم گفت:
–ماشینمو ببر با خودت.
نگاش کردم ،با تعجب گفتم:
–ماشینتو ببرم؟
یه‌وری خودشو انداخت رو کاناپه .مثل همیشه سنگین و بی‌خیال .حوله رو کشید رو سرش و گفت:
–فردا اومدی شهرکتاب ،بیارش.
یهو دلم خالی شد .این نگاه نکردناش ،این سردیش ...

بدجور خورد تو ذوقم .لبام خشک شد ،صدامو جمع کردم و جدی گفتم:

–ماشین لازم ندارم .اسنپ می‌گیرم.

کیفمو انداختم رو شونه‌م و دیگه حتی پشت سرم نگاه نکردم .سریع رفتم سمت در و کوبیدمش.

صدای بسته شدن در تو گوشم پیچید .قلبم هزارتا چیز می‌گفت .نمی‌دونستم چرا این‌جوری شد ...چرا یه‌هو اینقدر سرد و بی‌روح؟ چرا دیگه حتی تلاشی نکرد نگه‌م داره؟

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان

#پست406

در و محکم بستم و زدم بیرون .هوای داغ تابستون خورد تو صورتم ولی اصلاً نفهمیدم ...اسنپو که گرفتم ،همین‌که سوار شدم ،اشک جمع شد تو چشمام .

هرچی سعی می‌کردم قورت بدم ،نشد ...اشکام سر خوردن پایین.

زیر لب هی به خودم می‌گفتم:

–دیدی؟ دیدی چه کاری باهات کرد؟

–دیدی چقدر راحت پرت کرد؟

–هی نیکی ...نکنه بازم دل خوش کنی بهش؟

راننده یه‌جوری تو آینه نگام می‌کرد که انگار می‌خواست بپرسه چیزی شده ،ولی نگفت .منم زل زده بودم به چراغای خیابون.

صبح فردا ،هوا مثل همیشه داغ و سنگین بود ،ولی دل من سنگین‌تر .با همون چشم‌های پف‌کرده رفتم سمت شهرکتاب .از دم در ،لبخند الکی گذاشتم روی لبم که کسی نفهمه ،اما ته دلم غوغا بود .هر قدم که

برمی‌داشتم صدای درونم شروع می‌کرد:

–خب؟ دیشب دیدی دیگه .سرد بود .اصلاً حوصله‌ت رو نداشت.

–نکنه واقعاً دلش باهات نیست؟ نکنه فقط از روی لجبازی نگهت داشته؟

–یا شایدم می‌ترسه ...از چی؟ از خودش ،از گذشته‌ش ،از زخماش؟

نشستم پشت میز ،باز کردم لپ‌تاپو ،ولی حتی یه خط نمی‌تونستم بخونم .همه‌ش حواسم بود سمت اتاق کناری .اونجا شاهان با وکیلش نشسته بود .صدای جدی وکیل میومد:

–شاهان‌جان ،تو مصاحبه فقط باید مستقیم و کوتاه جواب بدی .حاشیه نرو .گذشته رو کسی نمی‌تونه پاک کنه ،ولی تو می‌تونی حال رو بسازی.

صدای شاهان ،گرفته و جدی بود.

–می‌دونم .فقط می‌ترسم دوباره بازیچه بشم .می‌ترسم

همه‌چی برگرده همون جایی که بود.

انگار یه سیخ داغ خورد تو قلبم .هنوزم اون "ترس " باهاش بود .وکیل ادامه داد:

–لازم نیست از همه دفاع کنی .لازم نیست بار کل خاندان خسروشاهی رو به دوش بکشی .فقط خودت باش .با مردم صادق باش.

من از پشت شیشه‌ی مات اتاق نگاه می‌کردم .شاهان همون‌جا نشسته بود ،با کت روشن ،موهاشو مرتب کرده بودن ،ولی یه جور خستگی زیر چشم‌هاش بود که هیچ آرایشی نمی‌پوشوند.

باز اون صدا تو ذهنم اومد:

–نیکی ،تو مطمئنی می‌تونی کنار این همه زخم وایسی؟ مطمئنی می‌خوای آینده‌ت رو گره بزنی به آدمی که هنوز خودش با خودش سر جنگ داره؟

دستم رفت سمت گردنبندم ،محکم گرفتمش .همون

لحظه چشم شاهان برای چند ثانیه از وکیل کـَنده شد و از پشت شیشه زل زد به من .نگاهش پر از چیزایی بود که نمی‌تونستم بخونم .یه جور خواهش؟ یه جور عذرخواهی؟ یا فقط خستگی محض؟

نفس عمیقی کشیدم .تو دلم گفتم:

–خب نیکی ...وقتشه انتخاب کنی .می‌مونی و می‌جنگی؟ یا جا می‌زنی!

هی با خودم کلنجار می‌رفتم .یه طرف دلم می‌گفت »خب ،شاهانه ...زخمیه ...شاید حق داره «.یه طرف دیگه‌م صدام داد می‌زد:

–بس کن دختر !اون که حالتو نمی‌فهمه .اون فقط داره باهات بازی می‌کنه.

انگشتمو گذاشتم رو شقیقه‌م .فشار می‌دادم ،شاید این فکرای لعنتی ول کنه .ولی نکرد .تو دل شب ،من

مونده بودم با اشک و یه زخم تازه.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست407

»شهرکتاب -دفتر شاهان«

هوای مرداد مثل همیشه سنگین بود .پنجره‌ی نیمه‌باز دفتر شاهان ،بوی گرد و خاک داغ تابستان را می‌کشاند توی اتاق .شاهان روی صندلی چرمی نشسته بود ،با دستانی که محکم روی دسته‌ی صندلی قفل شده بودند ،انگار آماده‌ی جنگی باشد که از آن فراری ندارد .نیکی چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاده بود؛ سکوتش پر از حرف ،اما لب‌هایش بسته .هنوز دلخوری دیشب ته دلش بود ،مثل خاری که هر تکان یادش می‌انداخت.

ضبطصوت قرچ‌قروچی کرد .خبرنگار شروع کرد ،با همان لحن مشتاق و فضولانه و گفت:

–آقای خسروشاهی ،چرا حالا؟ چرا امروز تصمیم گرفتین سکوت‌تونو بشکنین؟

شاهان لحظه‌ای چشم‌هایش را بست .نگاه کوتاهی به نیکی انداخت ،اما نه آن نگاه گرم همیشگی؛ نگاهش خسته و بی‌رمق بود ،انگار فقط برای این‌که خودش را نگه دارد و بالاخره صدای جدی‌اش بالا آمد:

–چون سکوت همیشه کمک نمی‌کنه .وقتی شایعه جای حقیقت رو می‌گیره ،یا باید فرار کنی یا روبه‌روش وایسی .من دومی رو انتخاب کردم.

نیکی ،بی‌حرکت ایستاده بود .صحنه‌های شب قبل روی تراس و استخر مثل فلاش‌های کوتاه در ذهنش تکرار می‌شد .این‌که چرا یکهو سرد شد ،چرا فاصله گرفت ... حالا هم ،حتی پشت این حرفهای محکم ،هنوز آن فاصله را حس می‌کرد.

سوال بعدی خبرنگار ،تیر خلاص بود:

–اسم شما بارها کنار چند زن شنیده شده .رابطه‌های قدیم ،عکس‌های تازه ...حالا هم نامزدی .واقعاً حقیقت چیه؟

شاهان لبخند بی‌روحی زد ،همان‌طور که دیشب هم از لبخندهای بی‌حوصله زده بود .گفت:

–اشتباه زیاد داشتم .بی‌پروا بودم .ولی همه‌ی اون رابطه‌ها تموم شدن .الان فقط یه نفر توی زندگی منه ...نیکی.

یک آن ،نیکی حس کرد همه نگاه‌ها برگشته سمتش . قلبش محکم‌تر زد .حرف قشنگی بود ،ولی نمی‌دانست باید باورش کند یا نه .مخصوصاً وقتی هنوز سرمای دیشب توی تنش بود.

مصاحبه که تمام شد ،خبرنگار ضبطصوتش را جمع کرد .وکیل راضی بود .شاهان فقط نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت .نیکی جلو نرفت .فقط از دور

نگاهش کرد.

همان لحظه ،گوشی نیکی زنگ خورد .شماره‌ی پدرش روی صفحه افتاد .دستش لرزید ،اما گوشی را برداشت:

–سلام بابا...

صدای سرد و محکم پدر ،مثل همیشه توی گوشی پیچید.

–نیکی ،این خبرها چیه در اومده؟؟ تو وسط این جنجالا چیکار می‌کنی؟ حالت خوبه؟

نیکی خواست جواب بدهد که شاهان ،بی‌مقدمه ،با لحن نیمه‌شوخی نیمه‌جدی و بدون حتی نگاه کردن به نیکی ،گفت:

–اگه ننه‌گلیه ،بگو منم میام اونجا!

نیکی خشکش زد .حرفی که شاید دیروز برایش شیرین بود ،الان فقط سنگینی آورد .تلفن را با لکنت بست ،

نگاه کوتاهی به شاهان انداخت .شاهان اما سرگرم مرتب کردن کتش بود ،انگار هیچ‌چیز بین‌شان نبوده.

دلخوری نیکی دوباره گل کرد .صدای درونش مثل خنجر پیچید:

–دیدی؟ جلوی همه محکم ،ولی وقتی تنها میشین ... سرد .دور .یه جایی هنوز نمی‌خوادت ،نیکی.

نفسش را آه‌مانند بیرون داد .لبخند مصنوعی روی لب آورد و کیفش را محکم‌تر گرفت.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان

#پست408

بدون حتی نگاهی به پشت سر ،قدم‌هایش را به سمت

در خروجی کشید .شاهان هنوز در اتاق ،با وکیل مشغول گفت‌وگو بود ،اما نگاهش لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد؛ از دور مراقبش بود ،انگار می‌ترسید چیزی در میان راه خردش کند.

نیکی بی‌آنکه توجهی به نگاه‌های پشت سر داشته باشد ،نزدیک راهرو شد و قبل از اینکه به در خروجی برسد ،درست همان لحظه ،نیکا جلوتر از او سبز شد . چشم‌های کنجکاوش به خواهر دوخته شد ،و سپس نیم‌نگاهی کوتاه به شاهان انداخت.

–کجا میری؟

نیکی سعی کرد آرام و بی‌حاشیه باشد ،ولی صدایش کمی لرزش داشت:

–حالم خوب نیست ...می‌رم خونه ،استراحت کنم.

نیکا لب برچید و از لای مژه‌هایش به شاهان خیره شد؛ حدس می‌زد چیزی بین‌شان گذشته باشد .زمزمه‌اش مثل خنجری آرام در هوا لغزید:

–باز چیزی شده نیکی؟ ...با شاهان حرفتون شده؟

نیکی شتاب‌زده طفره رفت ،لبخند کوتاهی زد که بیشتر به تلخی می‌مانست.

-ول کن نیکا...چیز خاصی نیست فقط سرم درد می‌کنه...

و قدم برداشت .از راهرو گذشت و دستش روی در خروجی نشست .درست همان دم ،صدای محکم و خسته‌ی شاهان او را متوقف کرد:

–نیکی!

دلش لرزید .بی‌آنکه بخواهد ،برگشت .شاهان با قدم‌های بلند خودش را به او رساند .نگاهش جدی بود ،اما پشت آن اضطرابی پنهان می‌درخشید.

–کجا میری؟

نیکی نگاه از او دزدید ،صدایش صاف و سرد بود:

–گفتم ...حالم خوب نیست .می‌رم خونه استراحت کنم.

دستش روی در فشرده‌تر شد .شاهان اما بی‌درنگ دست پیش آورد و در را بست ،مانع رفتنش شد .
سکوتی سنگین میان‌شان افتاد .نیکی ،با صورتی جدی و چشمانی که کمی خیس می‌درخشید ،آرام و قاطع گفت:

–بذار برم.

شاهان لحظه‌ای به چشمانش خیره شد .بغضی گنگ گلویش را گرفت ،اما فقط یک جمله توانست بگوید؛ صدایش نرم‌تر از همیشه ،پر از خواهش بود.

–نه ...اگه می‌ری ،منم باهات میام.

نیکی نگاه سردش را از چشمان شاهان گرفت .دستش را محکم‌تر روی دستگیره فشار داد و بی‌هیچ مکثی گفت:

–نمی‌خوام ...بذار برم.

شاهان چیزی نگفت .فقط همان‌جا ایستاد ،با دست هنوز روی در .چند لحظه سکوت میان‌شان گذشت ،سکوتی

که انگار هزار کلمه‌ی ناگفته را در خود بلعیده بود .
سرانجام نیکی با حرکتی قاطع ،در را کشید و از میان بازوی او گذشت .قدم‌هایش تند و لجوج بود؛ انگار می‌خواست فاصله بگیرد ،حتی اگر تمام وجودش از درون فریاد می‌کشید.

شاهان به دنبال او نرفت .همان‌جا ،در آستانه‌ی در ، ایستاد .چانه‌اش کمی لرزید ،اما به خودش اجازه نداد چیزی بگوید .نگاهش ،تنها بدرقه‌ی رفتن او شد.

نیکی وارد حیاط شد .هوای داغ تابستان به صورتش کوبید ،اما سرمای درونش سنگین‌تر بود .درست همان لحظه ،پارسا از دور رسید .قدم‌های آرامش ناگهان تند شد وقتی حالت پریشان نیکی را دید .ابروهایش درهم گره خوردند:
–نیکی؟ چیزی شده؟ خوبی؟؟

نیکی مکثی نکرد .خواست چیزی بگوید اما صدایش شکست .فقط لب زد:

–هیچی ...فقط خستەم.

پارسا هنوز با نگاه پر از شک به او خیره بود .دستش را جلو آورد ،انگار می‌خواست حمایتش کند:
–می‌خوای برسونمت خونه؟

نیکی سری تکان داد ،بی‌آنکه نگاهش کند .اشک گوشه‌ی چشمش برق زد ،اما با عجله پاکش کرد.

از دور ،شاهان ایستاده بود .پشت در ،سایه‌ی بلندش روی دیوار افتاده بود .لب‌هایش تکان نخورد ،اما نگاهش از نیکی جدا نمی‌شد .هر قدمی که نیکی دورتر می‌شد ،انگار تکه‌ای از او را هم با خود می‌برد .
دست‌هایش مشت شده بودند ،ولی پاهایش به زمین میخ شده بود.

تمام توانش فقط همین بود :ایستادن و تماشا کردن.
او ،شاهان خسروشاهی ،مردی که همیشه در برابر دنیا می‌ایستاد ،حالا در برابر رفتن نیکی هیچ کاری از

دستش برنمی‌آمد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست409

چند ساعت بعد ،آفتاب داغ مرداد کم‌کم داشت خودش را جمع می‌کرد ،اما هوای خانه هنوز گرم و سنگین بود .نیکا با کلافگی کلید را انداخت توی قفل و وارد شد .کفش‌هایش را همان دم در انداخت و نفس‌نفس‌زنان گفت:

–آخیش ...چه هوایی!

ننه‌گلی که توی سالن نشسته بود و بادبزن دستی‌اش را تکان می‌داد ،سر بلند کرد و گفت:

–تو که اومدی ،برو سری به خواهرت بزن .از وقتی اومده ،رفته تو اتاقش .دو بار رفتم بالا ،دیدم خودش رو زیر پتو پیچیده ،تو این گرما !نمی‌دونم مریضه یا چش شده.

نیکا اخم کرد و کیفش را پرت کرد روی مبل .هنوز درست نایستاده بود که پدرش ،خم‌شده روی رادیوی قدیمی‌اش ،صدا زد:

–نیکا ...داستان چیه؟ خواهرت چرا این‌جوریه؟

نیکا مکث کرد .دستی به موهایش کشید و با بی‌حوصلگی جواب داد:

–چیزی نیست بابا ...به منم گفت سرش درد می‌کنه.

پدر سرش را بلند نکرد .پیچ‌گوشتی را آرام روی میز گذاشت و با همان لحن جدیِ همیشگی‌اش گفت:

–امشب مهمون داریم.

ننه‌گلی که تا لحظه‌ای قبل فقط گوش می‌داد ،جا خورد:

–مهمون؟ کیه؟

پدر با همان آرامش حوصله‌سوزش گفت:

–آقای کوهزاد.

ننه‌گلی و نیکا همزمان با تعجب نگاهش کردند .نیکا ، اخم‌هایش را در هم کشید و غر زد:

–اه ...این سریش کجا می‌خواد حالا بیاد؟

پدر نگاه کوتاهی به او انداخت اما بی‌تفاوت به غرغرش ،ادامه داد:

–کمی جمع و جور کنید خودتونو.

ننه‌گلی با دمپایی‌های طبی‌اش سلانه‌سلانه به سمت آشپزخانه رفت .صدای تق‌تق دمپایی‌ها و بعد صدای باز شدن در ِیخچال آمد .همان‌طور که سرک می‌کشید ، با خودش غرغر می‌کرد:

–ببینیم چیزی پیدا می‌شه بذاریم جلو مهمون یا نه...

نیکا پوفی کشید و پله‌ها را بالا رفت .هوای طبقه بالا دَم داشت ،بوی اتاق‌های بسته توی بینی می‌پیچید .در ِ اتاق نیکی نیمه‌باز بود .نور عصر از لای پرده‌ی ضخیم خودش را به زور روی فرش می‌کشید.

نیکا یواش در را هل داد .تاریکی و سکون اتاق ،دلگیر بود .نیکی زیر پتو مچاله شده بود ،بی‌توجه به صدای باز شدن در.

نیکا دست به کمر ایستاد ،با کلافگی گفت:

–نیکی ...آخه چرا تو این گرما خودتو کردی زیر پتو؟ چی می‌خوای از جون خودت؟

هیچ جوابی نیامد .فقط سایه‌ی نیکی زیر پتو کمی تکان خورد.

نیکا لبش را گاز گرفت ،آمد جلو و نشست لبه‌ی تخت .

به خواهرش نگاه کرد ،اما ذهنش جای دیگه‌ای بود.
حالا من چی بگم؟ ...چطور بگم امشب شاهان قراره بیاد اینجا؟ ...اون می‌خواد سوپرایزت کنه ...ولی تو این حال و روز...
نیکا نفس عمیقی کشید .با خودش فکر می‌کرد این خبر مثل یک آتش وسط همین سکوت می‌تواند همه چیز را به هم بزند.

نیکا قدمی جلو رفت ،بر لبه‌ی تخت نشست و با لحنی جدی اما پر از نگرانی گفت:
–نیکی ...بلند شو .بگو چی شده.

اما هیچ پاسخی نشنید .تنها صدای نفس‌های کوتاه و بی‌قرار نیکی بود که در تاریکی اتاق می‌پیچید.

نیکا پتو را اندکی کنار زد ،اما نیکی بازهم تکان نخورد .برای لحظه‌ای فقط نگاهش کرد؛ هیچ‌گاه خواهرش را چنین آشفته ندیده بود .نیکی همیشه صبور و شاکر بود ،همیشه پاسخی داشت برای همه نگرانی‌ها

و ناراحتیهای زندگی ،اما این سکوتِ سنگین ترسناک بود.

نیکا آهی عمیق کشید ،کمی خم شد و با صدایی آرام‌تر زمزمه کرد:

–نیکی ...من نیکام .به من بگو ،نذار این‌طور تنها بمونی.

پتو اندکی لرزید ،انگار که نیکی درون خودش بغضی را فرو می‌داد .هیچ واژه‌ای اما از لبانش بیرون نیامد.

نیکا لبانش را به دندان گرفت .تصویر صبح در ذهنش جان گرفت؛ شاهان در شهرکتاب ،با آن چهره‌ی خسته و مضطرب ،و جمله‌ای که آهسته به او گفته بود :

»می‌خوام امشب نیکی رو کمی غافلگیر کنم«.

نگاهی کوتاه به خواهرش انداخت .دلش پر از سؤال بود .میان شاهان و نیکی چیزی شکسته بود ،چیزی پنهان و نامعلوم.

دستش را بر بازوی نیکی گذاشت ،محکم‌تر از پیش ،و به نرمی گفت:
–باشه ،اگه نمی‌خوای بگی ،نگو .اما این‌طوری خودتو نسوزون.

در اتاق همچنان سکوت حاکم بود؛ تنها صدای تیک‌تیک ساعت و پای‌کوبی آرام ننه‌گلی از طبقه پایین در آشپزخانه ،که میان کابینت‌ها می‌چرخید می‌آمد .نیکا همان‌جا نشست ،با چشمانی پر از پرسش و دلی مضطرب ،چشم به پیکر لرزان خواهرش دوخت.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست410

نیکا ،همان‌طور که بر لبه‌ی تخت نشسته بود ،بی‌آن‌که نیکی متوجه شود ،گوشی‌اش را بیرون آورد و سریع

پیامی به شاهان فرستاد:
»می‌خوای به نیکی بگم امشب قراره بیای اینجا؟ شاید حالش بهتر شه«.

پاسخ ،تنها چند ثانیه بعد رسید؛ کوتاه و قاطع:
»نه .هیچی نگو«.

نیکا مکثی کرد ،دندان روی لبانش فشرد ،اما دیگر چیزی ننوشت .گوشی را در جیبش سراند و از جا برخاست .نگاهی آخر به خواهرش انداخت که هنوز بی‌حرکت زیر پتو کز کرده بود ،و آهسته از اتاق بیرون رفت.

وقتی به پایین رسید ،بوی شیرین هندوانه‌ی تازه فضا را پر کرده بود .ننه‌گلی پشت میز آشپزخانه نشسته بود و با کارد کوچکش هندوانه‌ی بزرگ و قرمز را قاچ می‌کرد .دمپایی‌های طبی‌اش هر بار که پایش را تکان می‌داد ،صدایی آرام روی سرامیک می‌انداخت.

نیکا به طرف او رفت و با لحنی بیزار زیر لب غر زد:

–اه ،این پارسا باز میاد اینجا چی‌کار؟

ننه‌گلی بی‌آن‌که سر بلند کند ،گفت:

–دختر جان ،مهمونه دیگه ...مهمون رو خدا می‌فرسته .ما که نمی‌تونیم درو ببندیم.

چاقو را روی پوست سبز هندوانه کشید و قاچی دیگر جدا کرد .لبخندی محو بر لب داشت ،اما نگاهش برق ظریفی از تجربه و دانایی را پنهان نمی‌کرد.

–مهمون هر کی باشه ،خونه باید روشن بشه .مهمونی یعنی چراغ دل آدم روشن شه ...نیکی ام هم حالش بهتر میشه ،غصه نخور.

نیکا دستی به پیشانی‌اش کشید و با ناامیدی روی صندلی کنار ننه‌گلی نشست .زیر لب گفت:

–خدا کنه همین‌طور بشه...

همان لحظه رحیم با قدم‌هایی محکم وارد آشپزخانه شد .پیراهن راحتی‌اش هنوز بوی روغن لحیم و گردِ رادیوی قدیمی را می‌داد .بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت:

–زودتر سفره رو بندازید ،شام بخوریم.

ننه‌گلی ،که سرگرم مرتب کردن هندوانه‌ها بود ،سر بلند کرد و با لحنی آرام گفت:

–نیکا جان ،اون برنج رو گرم کن.

نیکا بی‌حوصله از جا بلند شد .شعله زیر قابلمه‌ی برنج را روشن کرد.

رحیم پشت میز آشپزخانه نشست .دستانش را در هم قلاب کرد و نگاهی تیز به نیکا انداخت:

–قضیه‌ی نیکی چیه؟ ...به این پسره ربط داره؟

نیکا نفسش را با حرص بیرون داد .با دستمالی در دست ،بی‌آن‌که به پدر نگاه کند ،گفت:

–بابا ...اون پسر اسم داره .ناسلامتی دوماد آینده‌ی شماست.

رحیم با ابرویی بالا رفته ،با تمسخر آرامی جواب داد:
–دوماد آینده؟ !از این پسر دوماد خوبی درنمیاد واسه ما ...هر روز یه دردسر تازه داره .بفرما !هنوز هیچی نشده ببین نیکی رو به چه روزی انداخته.

ننه‌گلی ،که ساکت گوش می‌داد ،لب‌هایش را جمع کرد و آهسته گفت:
–نفهمیدی نیکی چرا بغ کرده؟ از دیشب تا حالا مثل ابر بهار دلش گرفته.

نیکا با سری پایین‌افتاده ،در حالی که قاشق چوبی را در قابلمه می‌چرخاند ،سرسنگین و کوتاه جواب داد:
–نه...

صدایش سرد و کوتاه بود ،مثل کسی که می‌خواهد حرف را همان‌جا تمام کند ،اما لرزش پنهان در

کلماتش ،دلخوری و دلواپسی‌اش را برملا می‌کرد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست411

نیکا سفره را روی میز چید .قاشق و چنگال‌ها را مرتب کنار بشقاب‌ها گذاشت و دیس رشته‌پلو را با احتیاط روی وسط میز نشاند .عطر کره و دارچین در فضای آشپزخانه پیچید ،اما انگار هیچ‌کس میلی به خوردن نداشت.

رحیم که به تکاپوی او نگاه می‌کرد ،دستی به ریش جوگندمی‌اش کشید و پرسید:
–نیکی نمی‌خواد بیاد شام بخوره؟

نیکا لحظه‌ای مکث کرد .انگار کلمات گلوگیرش شده باشند ،سرش را پایین انداخت و هیچ پاسخی نداد.

رحیم با اخمی سنگین از جا بلند شد .صدایش بلندتر از همیشه ،اما پر از خشم فروخورده بود:

–به خدا قسم ...اگه بفهمم این دمق بودن نیکی به اون پسر و خونوادهش ربط داره ،نمی‌ذارم دیگه نه ببینتش ،نه بره اون کتابفروشی خراب‌شدهش!

ننه‌گلی که قاشق هندوانه را کنار گذاشته بود ،با ترسی پنهان نگاهش کرد .رحیم قدمی به جلو رفت ،دستش را روی میز کوبید و ادامه داد:

–از روز اولم مخالف این قضیه بودم .ولی به خاطر نیکی دندون رو جگر گذاشتم ،گفتم بذار خودش تصمیم بگیره .دختر عاقل و بالغیه ...هر چی باشه ،ده ساله نون‌آور این خونه‌س .درس خونده ،کار کرده ،همیشه پشت ما وایستاده.

صدای خشمش در آشپزخانه می‌پیچید و نیکا ساکت ، قاشق چوبی را میان قابلمه می‌چرخاند.

رحیم هنوز ایستاده بود ،نفس‌هایش سنگین و کوتاه . اخم‌هایش مثل ابری سیاه بر صورتش سایه انداخته بود .نیکا چیزی نمی‌گفت و فقط آرام ،قاشق را در قابلمه می‌چرخاند.

ننه‌گلی با همان دست‌های پرخطوچین ،پیش‌بندش را از کمر باز کرد و جلو آمد .صدایش پر از عتاب بود ،اما در عمقش مهربانی موج می‌زد:

–مرد گنده !بس کن دیگه ...هی از این پسر می‌گی . هر چی باشه ،نیکی خودش دل داره ،عقل داره .ما که از بچگی به زور نگهش نداشتیم ،حالا هم نمی‌تونیم.

چشم‌هایش را ریز کرد و با همان لحن عیب‌جویانه ادامه داد:

–تو فقط بلدی سخت بگیری .اگه زور باشه ،بچه بیشتر پس می‌زنه .بذار خودش بفهمه کجا خیرشه.

رحیم لب باز کرد چیزی بگوید ،اما ننه‌گلی دستش را بالا آورد ،محکم و قاطع:

–منم راضی نیستم نیکی رو غمگین ببینم ...ولی با داد

و قال درست نمی‌شه.

رحیم نفس عمیقی کشید و در سکوت ،دوباره سر جایش نشست .صدای قاشق‌ها در بشقاب‌ها پیچید و سفره بی‌هیچ حرفی آغاز شد .هیچ‌کس میلی به غذا نداشت ،هر لقمه سنگین‌تر از قبلی پایین می‌رفت.

فضا در آشپزخانه پر بود از بوی رشته‌پلو ،اما سکوت و دلخوری ،همه چیز را بی‌مزه کرده بود .تنها صدای ضعیف پنکه سقفی می‌چرخید و گهگاه تق‌تق ظرف‌ها شنیده می‌شد.

همین‌طور که همه در سکوت ،مشغول خوردن بودند ، ناگهان زنگ در خانه به صدا درآمد .صدای تیز و ممتد زنگ ،مثل شکافی ناگهانی ،سکوت سنگین سفره را شکست.

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست412

همه مثل برق گرفته‌ها از روی صندلی‌هایشان بلند شدند و نیکا مشغول جمع کردن بشقابهای نیمه خالی شد و ننه‌گلی خودش به طرف در رفت .در را که باز کرد ،پارسا با پیراهن اتوکشیده و یک پاکت شیرینی در دست ایستاده بود.

–سلام خاله جان .مزاحم شدم.

ننه‌گلی سری تکان داد ،نگاه سریعی به ساعت انداخت و گفت:

–خوش اومدی پسرم .بیا تو.

پارسا وارد شد ،نیکا که از آشپزخانه بیرون آمده بود ، با اخم و سردی سلامی زیر لب گفت و دیگر چیزی نگفت .زیاد دل خوشی از حضور او نداشت ،

به‌خصوص که می‌دانست قرار است شاهان آنشب آنجا بیاید.

رحیم ،از همان‌جا که روی صندلی نشسته بود و رادیوی قدیمی‌اش را کنار گذاشته بود ،با دیدن پارسا نیم‌خیز شد.

–خوش اومدی آقای کوهزاد.

پارسا لبخند زد ،پاکت شیرینی را روی میز گذاشت و گفت:

–ممنون آقای مقدم .شرمنده ،دست خالی نمی‌شد بیام.

بعد ،کمی مکث کرد و نگاهش به سمت پله‌ها چرخید.

–نیکی خانوم چطورن؟ صبح دم دفتر دیدمشون ، حوصله‌شون خوب نبود .هنوز حالشون بهتر نشده؟

رحیم نگاه معناداری به ننه‌گلی انداخت ،بعد به پارسا گفت:

–رفته اتاقش .سرش درد می‌کنه .باید استراحت کنه.

پارسا آهی کشید ،با لحنی پر از توجه و نگرانی ادامه داد:

...-اگه لازم باشه دکتر می‌شناسم ،می‌تونم معرفی کنم.

ننه‌گلی سینی میوه را روی میز گذاشت و گفت:

–چیزی نیست ،فردا حالش بهتر میشه.

پارسا سرش را تکان داد و همراه رحیم روی مبل نشست .صحبتشان آرام و رسمی شروع شد؛ از کار ، از اوضاع این روزها ،از گرمای هوا.

نیکا در سکوت از دور تماشا می‌کرد .بی‌میل بود ،اما می‌دانست نمی‌تواند چیزی بگوید .با این حال ،ته دلش مدام به این فکر می‌کرد :حالا شاهان اگه بیاد ،همه‌چیز به‌هم می‌ریزه...

پارسا که روی مبل نشسته بود ،لیوان شربت را بین دو

دستش گرفت و کمی به کف اتاق خیره شد ،بعد آهسته گفت:

–راستش ...فکر می‌کنم حال نیکی خانم به اوضاع و احوال این روزا بی‌ارتباط نباشه .شهرکتاب که بودم ، دیدم چطور شلوغ شده .بلاگرها ،شایعه‌ها ...همه حرف از شاهان می‌زنن.

رحیم سرش را پایین انداخت ،انگار که نمی‌خواست نگاه کسی را ببیند .دکمه‌های پیراهنش را آرام با انگشت باز و بسته می‌کرد .ننه‌گلی اما با همان لحن همیشگی‌اش گفت:

–درست میشه ان‌شاءالله .آدما یه عمر که نمی‌مونن توی چشم طوفان .بالاخره یه روز آروم میشه.

پارسا سری تکان داد و ادامه داد:

–اما اوضاع خیلی عجیب شده .امروز چند نفر جلو دفترم می‌گفتن ...شایعات جدید درباره قتل قدیمی پدرش و اون گذشته‌هاس .واقعاً سخته آدم بخواد خودش و اطرافیانشو از این همه حرف و حدیث حفظ کنه.

در همین لحظه نیکا که تا آن موقع ساکت بود ،با تندی دیس میوه را روی میز جلوتر هل داد و گفت:
–شاهان خودش جواب همه‌چی رو داد .امروز با یه خبرنگار مصاحبه کرد ،دهنِ همه‌شونو کوبید .

رحیم سرش را بلند کرد و نگاه پر از سؤالش را به نیکا دوخت .ننه‌گلی ابرو بالا انداخت ،اما نیکا بی‌توجه ادامه داد .صدایش پر از غرور و کوبندگی بود:
–شاهان گفت ...به جز نیکی ،هیچ‌کس تو زندگیش نیست.

سکوت کوتاهی افتاد .پارسا مبهوت نگاهش کرد ،انگار چیزی روی زبانش گیر کرده باشد ولی نتواند بگوید .
رحیم با چشمانی مضطرب به نیکا خیره ماند و نفس سنگینی کشید .ننه‌گلی هم زیر لب چیزی شبیه "خدایا خودت به خیر کن "زمزمه کرد.

فضا به‌قدری سنگین شد که صدای تیک‌تیک ساعت

دیواری ،بلندتر از همیشه به گوش می‌رسید.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست413

زنگ خانه به صدا درآمد و لحظه‌ای سکوت همه را پر کرد .ننه‌گلی و رحیم با تعجب به هم نگاه کردند.

–کی می‌تونه باشه این موقع؟
ننه‌گلی با لحن تردیدآمیز پرسید.

رحیم ابرو بالا انداخت و سرش را کمی به عقب خم کرد .
–نمی‌دونم ...اما این ساعت ،مهمون غافلگیرکننده‌ای نمی‌شناسم.

نیکا اما لبخندی پنهان روی لبانش نقش بست .قلبش بی‌قرار شد و انگار نور امیدی از داخل اتاقش به بیرون تابید» .شاهانه «...در ذهنش زمزمه کرد و با هیجان از پله‌های دم ورودی خانه ،دوید پایین.

دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و نفسش را حبس کرد .در را باز کرد و نگاهش به شاهان افتاد .او درست آنجا ایستاده بود ،با تیپی کژوال اما جذاب ، شانه‌ها را کمی عقب داده و لبخند آرامی که همیشه دل نیکا را می‌برد.

شاهان نگاهش را از نیکا گرفت ،ولی چشم‌هاش برق خاصی داشت .موهایش کمی نامرتب روی پیشانی افتاده بود و تی‌شرتی ساده و شلوار جین ،جلوه‌ای از اعتمادبه‌نفس و جذابیت مردانه را به او داده بود.

–سلام ...

نیکا نتوانست جلوی نفسش را بگیرد .لبخند زد و با شوق گفت:

–سلام ...خوش اومدی...

رحیم و ننه‌گلی هنوز کمی متعجب ،شدند از حضور شاهان!

شاهان آرام قدم برداشت و با همان نگاه دلنشینش گفت:
–می‌تونم بیام تو؟

نیکا سرش را تکان داد و کنج در را باز گذاشت .
شاهان وارد شد و بوی مردانه‌ی او فضای خانه را پر کرد ،نیکا در دلش فکر کرد» :همین که اومده ...کافیه . نیکی هم خوب میشه«.

نیکا با نگاهش راه را باز نگه داشت .از آن سوی سالن ،پارسا نشسته بود ،با چهره‌ای خونسرد و نگاه سنجیده .هیچ احساسی نسبت به شاهان نداشت ،اما دقت می‌کرد و سیاستمدارانه رفتار می‌کرد .حضور شاهان باعث شد کمی محتاط شود ،اما چیزی نگفت و فقط نشست.

شاهان نگاهش را کوتاه به پارسا انداخت .نگاه‌ها پر از حرف‌های نگفته و انتظار بود ،فضایی سنگین اما پر هیجان.

نیکا سرش را تکان داد و به شاهان راه داد ،اما خودش کنار ننه گلی باقی ماند تا مطمئن شود هیچ چیزی از نظم خانه به هم نخورد.

فضا پر از حس انتظار و توازن قدرت شد :شاهان و نیکی که هنوز وارد جمع نشده بود ،دل‌تنگ و هیجان‌زده ،و پارسا با دقت و سیاست ،تماشاگر محتاط اما آماده‌ی هر واکنشی.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست414

صدای بستن در هنوز در فضا بود که شاهان ،با همان استایل کژوال و محکم ،قدم به داخل گذاشت .نگاه تیز و جست‌وجوگرش بی‌اختیار به پله‌ها دوخته شد ،انگار به دنبال چهره‌ای آشنا می‌گشت .نیکی اما پایین نیامده بود و سکوت خانه مثل پرده‌ای میانشان کشیده بود.

ننه‌گلی جلو آمد و با گرمی خاص خودش گفت:
–بفرما پسرم ...بشین ،خونه خودته.

شاهان لبخندی کوتاه زد و آرام نشست ،اما نگاهش همچنان از مسیر پله‌ها جدا نمی‌شد .حس می‌کرد هر لحظه باید نیکی را ببیند .در همان حال ،گوشه‌ی چشمش به پارسا افتاد؛ آرام و صامت نشسته بود و به ظاهر بی‌تفاوت می‌نمود ،اما حضورش چیزی بود که شاهان نمی‌توانست نادیده بگیرد .ذهنش درگیر بود :
»این چرا اینجاست؟ این وقتِ شام ،توی این خونه؟«

نیکا در فاصله‌ای کوتاه آماده بود تا با شوق به اتاق خواهرش برود و او را صدا بزند ،که ناگهان شاهان ، بی‌آنکه نگاه از روی پله‌ها بردارد ،گفت:

–شیرینی که آوردم ...همونایی‌یه که نیکی دوست داره.

صدایش آرام اما حساب‌شده بود .کلماتی که بیشتر از یک تعارف ساده بودند ،بیشتر از یک یادآوری معمولی؛ جمله‌ای بود برای نشان دادن عمق توجه و میزان علاقه .پیامی غیرمستقیم ،نه فقط برای نیکی غایب ،بلکه برای همه‌ی حاضران ،مخصوصاً پارسا و حتی رحیم.

پارسا اندکی جابه‌جا شد ،خونسردی همیشگی‌اش ترک برنداشت ،اما نگاه کوتاهش به جعبه‌ی شیرینی و سپس به شاهان نشان می‌داد همه‌چیز را شنیده و فهمیده است .رحیم هم پشت میز سرش را پایین انداخت ، انگار چیزی درونش می‌جوشید اما بروز نمی‌داد.

ننه‌گلی ،با لبخندی که نمی‌شد فهمید بیشتر از روی

خرسندی است یا برای پوشاندن تنش میان جوان‌ها ، گفت:

–به‌به ...چه خوش‌سلیقه !نیکی همیشه عاشق این شیرینی‌ها بوده.

فضا پر از معنا شد :یک جمله‌ی ساده ،اما وزنی که همه حسش کردند .شاهان با همان سکوت و وقار نشست ،اما چشم‌هایش هنوز به پله‌ها بود؛ منتظر لحظه‌ای که نیکی از آن بالا پایین بیاید و خودش را نشان دهد.

نیکا آرام و با قدم‌های تند از پذیرایی جدا شد و پله‌ها را بالا رفت .در اتاق نیکی نیمه‌باز بود و هوای گرم و سنگین از لای آن بیرون می‌زد .نیکا آهی کشید و آرام صدا زد:

–نیکی ...بیا پایین ،مهمون داریم.

سکوت .فقط صدای فن کولر که تقلا می‌کرد فضا را

خنک کند .نیکا با احتیاط در را بازتر کرد .نیکی هنوز همان‌طور زیر پتو جمع شده بود ،انگار می‌خواست خودش را از همه‌چیز پنهان کند .نیکا نشست روی لبه‌ی تخت و کمی به شوخی و کمی جدی گفت:

–پاشو دیگه ...شاهان اومده ..پایین نشسته .همه منتظرن.

نیکی با اکراه پتو را از روی صورتش کنار زد .
چشم‌هایش سرخ بود ،اما تلاشی نکرد که این را پنهان کند .صدایش آرام و گرفته بود:
–حوصله ندارم نیکا...

نیکا نگاه پر از التماسش را به او دوخت.
–ببین ...الان وقت لجبازی نیست .فقط یه کم برو پایین ،همین.

نیکی مکث کرد .انگار چیزی درونش می‌جنگید؛ بخشی که می‌خواست بماند و همه‌چیز را نبیند ،و

بخشی که نمی‌خواست زیر نگاه شاهان ضعیف به نظر برسد .بالاخره ،بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید ،بلند شد .
شانه‌هایش افتاده بود و قدم‌هایش کند ،اما بالاخره از جا کنده شد و به اصرار نیکا بلوز و شلواری پوشید و موهایش را مرتب کرد... .بعد هم ،پله‌ها را پایین آمد.

وقتی به هال رسید ،همه‌ی نگاه‌ها به او چرخیدند .رحیم آرام دست از استکان چایش کشید و نگاهش را به دخترش دوخت .ننه‌گلی با لبخندی سریع صندلی کنار خودش را صاف کرد .پارسا با ادب و متانت همیشه‌اش سر تکان داد ،اما نگاهش پر از کنجکاوی بود.

و شاهان ...نگاه شاهان دیگر از او جدا نشد .چشم‌هایش بی‌پرده پر از اضطراب و دلواپسی بودند .لبخندی آرام بر لبش نشست ،اما لرز پنهانی در نگاهش بود .

نیکی بی‌آنکه نگاهش کند ،آرام و زیرلب سلامی کرد و نشست .دست‌هایش را روی هم قفل کرد و سرش را پایین انداخت .هوای اتاق سنگین شد.

رحیم با گلویی صاف‌کرده ،سعی کرد فضا را عادی جلوه دهد:

–خب ...بفرمایید .شام آماده‌ست.

اما زیر این دعوت ساده ،هرکسی چیزی در دل خودش داشت :پارسا با نگاه حسابگرش ،ننه‌گلی با دلواپسی ، رحیم با سوءظن ،و شاهان با قلبی که میان امید و ترس می‌تپید.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست415

پارسا بعد از لحظاتی ،نگاهی به ساعتش انداخت و با همان لبخند مؤدبانه و لحن آرامش گفت:

–دست شما درد نکنه ،ولی من شام خوردم .نمی‌خوام مزاحم بشم .فقط اومدم سر بزنم و حال نیکی‌خانم رو

بپرسم.

هنوز جمله‌ی آخر روی هوا بود که شاهان ناگهان سرش را بلند کرد .چشم‌هایش تنگ شد ،نگاهش مستقیم نشست روی پارسا .با همان لحن آرام اما پر از زهر ، گفت:

–مگه نیکی‌خانم چشه ...که شما این‌همه راهو کوبیدی اومدی تا اینجا احوال بگیری؟

فضا یکهو سنگین شد .ننه‌گلی و رحیم سر به زیر انداختند .نیکا با لبخند خجالت‌زده‌ای نگاهش را بین هر دو جابه‌جا می‌کرد.

پارسا ،برای لحظه‌ای رنگ به چهره‌اش نماند .ولی خیلی زود لبخند معروفش را پس گرفت و با همان آرامش ساختگی گفت:

–چیزی نشده جناب خسروشاهی .فقط چون صبح دیدم حالش زیاد خوب نیست ،دلم نیومد بی‌خبر بمونم .مثل خانواده‌ایم دیگه ...نیکی‌خانمم خواهرم...

شاهان نیم‌لبخندی زد .آن‌قدر سرد و کنایه‌آلود که فقط خودش می‌دانست چقدر غیرتش را می‌جوشاند .زیرلب غر زد...

–خواهر...

سری تکان داد و به ننه‌گلی نگاه کرد.

–من شام نخوردم ...فکر کنم نیکی هم نخورده.

و بدون اینکه به پارسا فرصت بدهد ادامه دهد ،بلند شد و گفت:

–خب ...من و نیکی میریم یه چیزی آماده کنیم.

بدون فوت وقت ،دست نیکی را گرفت و با خودش به آشپزخانه برد.

پارسا ،لحظه‌ای بی‌حرکت روی مبل ماند .لبخندش خشک شده بود .تنها کاری که کرد این بود که نگاه کوتاهی به رحیم انداخت و خیلی آهسته گفت:

–به‌هرحال ،من فقط نگران بودم .همین.

رحیم چیزی نگفت .تنها دست به سبیلش کشید و نگاهش را از هر دوشان دزدید.

همین‌که پا به آشپزخانه گذاشتند ،نیکی با یک حرکت تند دستش را از میان انگشت‌های شاهان بیرون کشید . آن‌قدر ناگهانی که شاهان لحظه‌ای مبهوت ماند و حتی قدمش سست شد.

–نیکی ...چی‌کار می‌کنی؟

نیکی نفسش را با حرص بیرون داد و پشت به او ، سمت کابینت رفت .صدایش پر از خشم فروخورده بود:

–چی کار می‌کنم؟ !تو بگو چی کار کردی !جلوی همه ،اون‌طوری با پارسا حرف زدی؟ انگار بچه‌ست که باید سرش داد بکشی!

شاهان چند لحظه ساکت ماند .دست‌هایش را توی جیب

شلوارش فرو برد و نگاهش را به کاشی‌های کف دوخت.

–چون لازم بود .چون دلم نمی‌خواست اون این‌جوری بیاد وسط ...انگار ...انگار سهمی توی زندگی تو داره.

نیکی با تعجب برگشت .نگاهش خیس از بغض بود ، اما ولوم صدایش را پایین آورد.

–سهم؟ شاهان ...مگه من مال توأم که این‌جوری با همه برخورد می‌کنی؟!

شاهان سرش را بالا آورد ،چشم‌هایش برق زد؛ آمیخته‌ای از خشم و درد.

–مال من نیستی!؟؟؟ ...شاید هنوزم فک کنی مال من نیستی...ولی...ولی عزیزتر از همه‌چی هستی برام . فرقش اینه .نمی‌فهمی وقتی می‌گه "خواهرمه ،"من دلم می‌خواد از جا کنده بشم!!

نیکی دست به کمر زد ،انگار که بخواهد خودش را محکم‌تر کند.

–تو باید به من اعتماد کنی .نه اینکه جلوی خونوادهم منو بذاری تو موقعیت سخت .من اصلاً حال و حوصله‌ی این نمایش‌ها رو ندارم شاهان...

شاهان یک قدم به سمتش برداشت ،اما نیکی عقب رفت .سکوت سنگینی بینشان افتاد .

شاهان آرام گفت:

–فقط ...فقط نمی‌خوام از دستت بدم نیکی.

نیکی سرش را پایین انداخت ،بغض گلویش را فشار داد.

–داری خودت کاری می‌کنی که از دست بدی...

و بعد ،بدون نگاه کردن به او ،در یخچال را باز کرد و بطری آب را بیرون کشید ،تا فقط بهانه‌ای داشته باشد که پشتش به شاهان باشد.

وقتی شاهان غیرتی میشه🥲🔥

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست416

شاهان لحظه‌ای همان‌جا ایستاد .نگاهش به پشت نیکی بود که بطری آب را روی میز گرد وسط آشپزخانه گذاشته و مشغول ریختن لیوان برای خودش بود .
دست‌های شاهان کمی لرزید .یک نفس عمیق کشید ، بعد آهسته جلو رفت.

با صدای آرام‌تر و شکسته‌ای گفت:
–حق داری ازم ناراحت باشی ...لحنم درست نبود .اما باور کن نیکی ،من هیچ‌وقت بلد نیستم آروم باشم وقتی پای تو وسط باشه.

نیکی لیوان را روی میز گذاشت .آب هنوز توی لیوان موج می‌خورد .آهسته سرش را بلند کرد ،نگاهش پر از دلگیری بود.

–شاهان ...من نمی‌خوام تو هر بار به خاطر من با همه دربیفتی .خسته‌م می‌کنه.

شاهان لبخند محوی زد ،انگار بخواهد این سنگینی را کمی سبک کند .آرام‌تر بهش نزدیک شد و گفت:

–باشه ...قول می‌دم آروم‌تر باشم .قول می‌دم به تو اعتماد کنم .ولی ...یه چیزو نمی‌تونم تغییر بدم .اینکه وقتی می‌بینم کسی می‌خواد زیادی نزدیکت بشه ،خون تو رگ‌هام داغ می‌شه .این دست خودم نیست.

نیکی لب‌هایش را روی هم فشرد .بغض هنوز گلویش را فشار می‌داد ،اما نگاهش اندکی نرم شد .شاهان وقتی این تغییر را دید ،یک قدم دیگر نزدیک‌تر شد.

صدایش آرام و جدی شد:

–من نمی‌خوام تو رو از دست بدم نیکی .نه به خاطر

پارسا ،نه به خاطر هیچکس دیگه .اگه چیزی باعث شده ناراحت بشی ،بگو ...فقط نذار این فاصله بیشتر بشه...

نیکی مکث کرد .نگاهش را دزدید و دوباره به لیوان آب خیره شد .صدای آرامش به سختی از میان بغض بیرون آمد:

–فقط ...نذار حس کنم یه بارِ اضافی روی دوشتم ، شاهان.

شاهان لب‌هایش را روی هم فشار داد و به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد .آرام دستش را روی دست نیکی که روی میز بود گذاشت .لمس گرمش باعث شد نیکی لحظه‌ای نفسش را حبس کند.

–تو بار نیستی ...تو همه‌چی منی.

سکوت سنگین مثل مه روی آشپزخانه افتاده بود .فقط صدای تیک‌تیک ساعت و قل‌قل آرام سماور از

گوشه‌ی کابینت می‌آمد .شاهان هنوز دستش روی دست نیکی بود ،اما خودش هم می‌دانست نمی‌تواند مدام با چند جمله آرامش کند .نگاه نیکی روی لیوان آب یخ‌زده بود ،ولی دلش هزار درجه می‌سوخت.

یک‌دفعه ،بی‌آنکه سرش را بلند کند ،گفت:

–چرا اون کارو کردی با من؟

شاهان جا خورد .ابروهایش در هم رفت ،انگار نفسش لحظه‌ای بند آمد.

–نیکی...

نیکی سرش را بالا آورد ،نگاه خیس و جدی‌اش مستقیم نشست توی چشم‌های او:

–چرا درست تو وقتی که ...منو تنها گذاشتی؟

کلماتش مثل پتک روی قلب شاهان فرود آمد .صدای تپش قلبش تا مغزش می‌کوبید .نگاهش چند لحظه روی صورت نیکی قفل شد ،بعد ناگهان عقب کشید .دستش

بی‌اختیار از روی دست نیکی سُر خورد.

شاهان حس کرد گلویش خشک شده ،مثل کسی که یکهو زیر آب گیر کرده باشد .انگار خاطره‌ی شب قبل ،تصویری که خودش هم ازش فرار کرده بود ،با تمام قدرت برگشته باشد و حالا باید جواب می‌داد.

–من ...من نمی‌خواستم اونطوری بشه) ...صدایش گرفت ،مجبور شد سرفه کند(

-باور کن نیکی ،هیچ‌وقت قصد نداشتم تو رو تنها بذارم.

نیکی پلک زد .نگاهش هنوز محکم و پر از سؤال بود.

–پس چرا رفتی؟ چرا یهو سرد شدی؟

شاهان دستش را مشت کرد و گذاشت روی میز .

عضلات بازوش زیر تی‌شرتش جمع شده بود .صدایش پایین آمد ،زمزمه‌وار ،پر از سنگینی:

–چون ترسیدم...

نیکی بهت‌زده نگاهش کرد.
–ترسیدی؟ از چی؟

شاهان لحظه‌ای سکوت کرد .نفس‌هایش تندتر شد . انگار اعترافی را که مدت‌ها توی خودش دفن کرده بود ،حالا لب مرز زبان آوردن گذاشته بود.

–از خودم ...از اینکه همه‌ی زخمایی که دارم ،بریزن سر تو .از اینکه ...مبادا چیزی خراب بشه ،درست وقتی که من از ته دل خواستم همه‌چی درست باشه.

قلب نیکی ریخت پایین .برای اولین بار لحن شاهان لرز داشت ،نه آن صدای همیشه محکم و مغرور.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست417

شاهان چند لحظه فقط به نیکی نگاه کرد؛ نگاهش سنگین بود ،پر از چیزی که نمی‌شد به زبان آورد .
لب‌هایش تکان خوردند ،اما صدا بیرون نیامد .بعد با مکثی طولانی ،صدای گرفته‌اش بالاخره شکست:
–نیکی ...من از اون روز به بعد ،دیگه مثل قبل نشدم.

نیکی ابروهاش درهم رفت.
–منظورت چیه؟

شاهان نگاهش را از او دزدید و دستش را روی گردنش کشید ،مثل کسی که دنبال نفس می‌گردد.
–نمی‌دونم چجوری بگم ...از اون وقتی که افتادم ،از وقتی که اون اتفاق لعنتی افتاد ،انگار یه بخش از وجودم دیگه کار نمی‌کنه .نه فقط بدنم ،ذهنم ، حس‌هام ...هر بار که می‌خوام نزدیکت بشم ،یه چیزی تو وجودم می‌سوزه.
)نفسش سنگین شد(
–یه جور گر گرفتگی لعنتی ،یه بی‌حسی ...انگار یه

دستی منو می‌کشه عقب.

نیکی ساکت مانده بود ،صدای تپش قلبش را می‌شنید . چشمانش لرزید ،بین دلسوزی و ترس.

شاهان ادامه داد ،صدایش پایین‌تر و نرم‌تر شد:
–نمی‌خوام با گفتنش دلسوزی بخوام ،یا خودمو توجیه کنم .فقط می‌خوام بدونی اون شب ...من فرار نکردم . فقط نمی‌تونستم ادامه بدم .بدنم یخ کرده بود ،ولی مغزم داغ داغ بود .یه جور شکنجه‌ست نیکی ...هم می‌خوای ،هم نمی‌تونی.

نیکی آرام لب زد:
–یعنی از اون اتفاق...

شاهان سرش را پایین انداخت.
–از همون .از اون سقوط .یه بخشی از من ،اون شب مُرد .بقیه‌شم هنوز نمی‌دونه چطور باید زندگی کنه.

سکوت مثل پتوی سنگینی بین‌شان پهن شد .نیکی فقط به او نگاه می‌کرد؛ به مردی که با تمام زخم‌هاش ،حالا داشت کم‌کم خودش را برایش لخت می‌کرد —نه از تن ،از روح.

شاهان نفس عمیقی کشید ،چانه‌اش لرزید:
–من هنوز دوستت دارم نیکی ،ولی ...نمی‌خوام تا وقتی خودم رو درست نکردم ،تو رو بسوزونم.

نیکی آرام لب‌هایش را به هم فشرد .در دلش طوفانی بود از عشق ،ترحم و درد .دلش می‌خواست بغلش کند ،اما چیزی در او می‌گفت» :الان وقتش نیست ... بذار خودش راهش رو پیدا کنه«.

هوای آشپزخانه بوی برنج دم‌کشیده و هندوانهٔ قاچ‌خورده می‌داد .صدای ظرف‌ها و گفت‌وگوهای پراکنده از سالن به سختی به گوش می‌رسید .نیکی هنوز مقابل شاهان ایستاده بود ،چشمانش سرخ و نگاهش لرزان.

شاهان ساکت مانده بود .دستی به پشت گردنش کشید ، نفسش را بیرون داد و گفت:

–حالا امشب ...اومده بودم یه چیزو بگم.

صدایش آرام بود ،اما از زیر آن آرامش ،چیزی از تپش پنهان می‌آمد .نیکی چیزی نگفت .فقط با نگاه سردی منتظر ادامه ماند .شاهان نفس عمیقی کشید ، لبخندی کم‌جان زد و گفت:

–می‌خواستم غافلگیرت کنم .برای همینه که اومدم . برای همین امروز ،برای همین امشب...

نگاه کوتاهی به او کرد ،بعد ادامه داد:

–با وکیل و عمو کیوان حرف زدم .همه چیز هماهنگه .تاریخ عقد رو مشخص کردیم ،نیکی .خواستم خودم بهت بگم.

نیکی خشکش زد .جمله مثل موجی در دلش خورد و شکست .میان خشم و بغض ،لبخندی زورکی زد.

–عقد؟...

صدایش خشک بود ،بی‌جان.

شاهان کمی نزدیک‌تر شد ،چشمانش برق می‌زد؛ انگار می‌خواست خبر را مثل هدیه‌ای وسط دست‌های او بگذارد.

–آره .بعد از این همه طوفان ...دیگه نمی‌خوام سایه‌ی هیچ گذشته‌ای بینمون باشه.

نیکی سرش را پایین انداخت .لب‌هایش بی‌اختیار لرزیدند.

–ولی شاهان...

–ولی چی؟

–من نمی‌دونم ...نمی‌دونم الان وقتشه یا نه .تو خودت گفتی هنوز باید خودتو پیدا کنی ...منم هنوز نمی‌دونم قراره با کی عقد کنم .با اون شاهانی که عاشقشم ...یا با مردی که امشب نمی‌تونم از نگاهش چیزی بخونم.

شاهان سکوت کرد .جمله مثل چاقویی آرام در قلبش فرو رفت ،اما لبخندش را نگه داشت .فقط آرام گفت:

–چیزی که باید بدونی و دلیل محکمی باشه اینه که هنوز با همهٔ خستگی‌هام ،تو تنها دلیل ادامه دادنمی.

نیکی لب‌هایش را فشرد تا اشک‌هایش فرو نریزد .
درونش جنگ بود؛ میان دختری که هنوز عاشق بود و زنی که از دردِسکوتِمرد روبه‌رویش زخمی شده بود.

شاهان نیم‌قدم عقب رفت .صدایش آرام و محزون بود:
–نمی‌خواستم اذیتت کنم .فقط خواستم بدونی من هنوز پای این ماجرا ایستادم.
بعد قبل از اینکه از آشپزخانه خارج شود ،آرامتر لب زد:
–حالام هر وقت آماده بودی ،تاریخ رو خودت اعلام کن .مهم نیست کی ،فقط تو باشی.

نیکی با چشمانی نمناک نگاهش کرد که در نور زرد آشپزخانه محو می‌شد .صدای پای او روی سرامیک مثل تپشِ آرام و کش‌دار دلش بود ...و وقتی در بسته شد ،نیکی فهمید گاهی غافلگیری‌ها ،به‌جای لبخند ، دردناک‌ترین لحظه‌ها را به یاد می‌آورند.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست418

»نیکی«

وقتی شاهان اون حرفا رو زد ،یه لحظه دلم لرزید .
نمی‌دونم از خوشحالی بود یا از ترس .اونجوری نگام کرد که انگار دنیا فقط منم ،ولی یه چیزی ته چشمش بود ...یه دردی که انگار حتی خودش ازش خبر نداره.
قلبم می‌کوبید .همین‌جوری وایساده بودم تو آشپزخونه ، تکیه داده به کابینت ،حس می‌کردم اگه یه کلمه دیگه بگه ،اشکم درمیاد.

گفت می‌خواد عقد کنیم .با لبخند ،با اطمینان ،با اون صدای بم و آرومش.
نمی‌دونم چرا به جای ذوق ،یه بغض اومد تو گلوم .

شاید چون هنوز یادم بود دیشب چجوری ازم فاصله گرفت ،یا شاید چون دلم می‌خواست بفهمم چی تو ذهنشه ...چرا اون موقع ولم کرد ،چرا نمی‌تونه نزدیکم بشه.

ولی همون موقع که گفت »می‌خوام تاریخو خودت بگی «یه جوری نگام کرد که دلم خواست باورش کنم.

چند دقیقه بعد رفت سمت سالن ،صدای خنده ننه گلی و حرفای بابا و اون لحن مؤدب پارسا می‌اومد .منم بعد یه نفس عمیق ،موهامو مرتب کردم و رفتم پیششون.

همین‌که وارد شدم ،شاهان بلند شد ،نگام کرد ،یه لبخند کوتاه زد .گفت:

–خب ،می‌خواستم امشب خبر خوشو خودم بدم ...من و نیکی....قراره عقد کنیم...

همه یه لحظه ساکت شدن .ننه گلی همون‌طور که کارد و چنگال تو دستش بود گفت:

–خدا رو شکر!

بابا لبخند زد ولی با نگاهی سنگین بین من و شاهان

همراه بود ،انگار می‌خواست مطمئن بشه دارم با دلِ خوش روی مبل می‌شینم در کنارشون.
پارسا فقط سرشو پایین انداخت و با لحن خونسردی گفت:
–تبریک می‌گم.

اما من فقط به شاهان نگاه می‌کردم .به اون مردی که بین همه نشسته بود ،با اون تیپ مرتب و نگاه آرومش.
با این حال ،یه نور کوچیک امید اومد تو دلم .شاید واقعاً بشه درستش کرد.
شاید اگه کنارش بمونم ،اگه بفهمم چی شده ،اگه کمکش کنم دوباره خودش بشه...
آره ،من یه راهی پیدا می‌کنم ،برای درمانش ،برای برگشتنش.
حتی اگه خودش هنوز نخواد.

بابا اولش هیچ واکنشی نشون نداد .فقط چند ثانیه به شاهان خیره موند ،بعد با اون صدای خش‌دار و آرامش گفت:

–خب ...بالاخره یه تصمیم جدی گرفتی ،پسر.
دست‌هاشو توی هم قلاب کرد ،نگاهی به من انداخت که بیشتر از تأیید ،یه جور پرسش توش بود.
انگار می‌خواست مطمئن بشه که منم از ته دل راضی‌ام.

نیکا که از خوشحالی لبخندش قطع نمی‌شد ،سریع گفت:
–آخیش بالاخره شد !خسته شدیم از این بلاتکلیفی.
با ذوق از جاش پرید و رفت سمت آشپزخونه ،زیر لب گفت:
–باید شیرینیارو بیارم ،الان این شیرینیا خوردن داره!
و چشمکی به من و شاهان زد.
اما ننه‌گلی...
همون‌طور که روی تک مبل مخصوصش نشسته بود ، با اون لحن مخصوص خودش که همیشه یه جور نیش و کنایه هم لای مهربونی‌هاش قاطی بود ،گفت:
–به‌به !بالاخره یکی پیدا شد که بیاد خواستگاری درست‌ودرمون ،نه فقط با حرف و وعده!

بعد با صدای بلندتر ادامه داد:

–من که از خدا خواستم .نیکی دختر سر به راه و زحمت‌کشیه ،نون خودشو درمیاره ،ولی خب ...یه زن تا تکیه‌گاه نداشته باشه همیشه یه جاش خالیه.

یه نگاه معنی‌دار انداخت سمت شاهان و لبخند زد ،اما بلافاصله ابروهاشو جمع کرد و گفت:

–فقط خدا کنه مثل اون یکی دو تا آدمی نباشی که اومدن و رفتن...کی بود نیکی؟؟

رو کرد به من و ادامه داد..

-کیوان!؟؟ کیارش؟؟

اخمام رفت تو هم و به خاطر اینکه سوتی دیگه‌ای نده خواستم بحثو جمعش کنم.

-حالا هرکی ننه...

با بی تفاوتی لبخندشو پاشاند رو صورت شاهان و پارسا و ادامه داد.

-اره ننه ...وعده دادن و غیب شدن .ما دیگه طاقت دل شکستن نداریم پسرجان.

شاهان با متانت لبخند زد و گفت:

–نه ننه‌گلی ،خیالت راحت .این‌بار قراره همه‌چیز درست پیش بره.

اووووف از دست این ننه گلی که هر بار با حرفاش ، منو نصفه جون می‌کنه!

ننه‌گلی پوفی کشید ،نگاهش بین من و شاهان چرخید و گفت:

–الهی که همین‌طور بشه .فقط بدون نیکی ما شوخی‌بردار نیست.

بعد با خنده گفت:

–میوه‌تو بخور ،که حالا شدی بخشی از این خونواده!

همون لحظه نیکا با لبخند ،شیرینی آورد و زیر گوشم گفت:

–دیدی گفتم امشب یه خبر خوب در راهه؟

ولی من فقط لبخند زدم .دلم یه جور آرامش و اضطراب با هم بود.

شاهان اون‌طرف میز نشسته بود ،با لبخند آرامش‌بخشی

که انگار داشت به همه اطمینان می‌داد...
اما ته دلم هنوز یه چیزی قلقلک می‌داد ،یه حس ناآشنا که نمی‌ذاشت صد درصد خوشحال باشم.
لحظه‌ای سرمو بالا آوردم و نگاهم به پارسا افتاد...
اون هنوز لبخند به لب داشت ،اما نگاهش –همون نگاه همیشگی ِبی‌صدا –یه جوری بود که نمی‌دونستم داره تبریک می‌گه ...یا هشدار می‌ده.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست419

فضای خونه یه‌هو عوض شد .صدای ننه‌گلی هنوز تو گوشم بود که گفت "میوه‌تو بخور ،شدی بخشی از خونواده ،"ولی ذهنم انگار پرت بود .شاهان لبخند می‌زد ،نیکا ذوق کرده بود ،پارسا هم –مثل همیشه – خونسرد و مودب نشسته بود کنار پدر.

اما من فقط داشتم نگاش می‌کردم ...شاهانو.
اون آرام بود ،ولی یه آرامش ساختگی .انگار چیزی پشت لبخندش پنهونه.

پدر با صدای جدی‌اش سکوت رو شکست:
–خب دیگه ،حالا که تصمیم‌تون جدیه ،بهتره تاریخو زودتر بذارید .نمی‌خوام بیفته تو ماه محرم...درست نیست!
دستم روی لیوان چای خشک شد .لحظه‌ای حس کردم همه نگاه‌ها برگشته سمت من .شاهان اما فقط نیم‌لبخندی زد و گفت:
–منم همینو گفتم به نیکی ...هر وقت خودش بگه ،من حاضرم.

بابا کمی به عقب تکیه داد ،نگاهش دقیق‌تر شد ،از اون نگاهایی که تهش هزار تا معنا خوابیده.
–یعنی تاریخ خاصی تو ذهنتون نیست؟
قبل از اینکه من چیزی بگم ،نیکا از جاش پرید و گفت:

–صبر کن الان تقویمو بیارم ،ببینیم چی به چی می‌خوره!

دوید سمت اتاق ،با اون انرژی همیشگیش.
شاهان لبخندشو نگه داشت ،اما دیدم که دستاش روی زانوهاش سفت‌تر شد.
منم ساکت مونده بودم .تو ذهنم فقط دیشب بود ...
نگاهش ،رفتنش ،سکوت بینمون ،حس گرمای نفسش وقتی تا یه وجبیم فاصله داشتیم.
چطور ممکن بود الان ،با این لبخند آروم ،بشینه و درباره‌ی تاریخ عقد حرف بزنه؟

نیکا با هیجان برگشت ،تقویم کوچیکی دستش بود.
–ببینید ...اگه بخوایم قبل از محرم باشه ،دو هفته وقت داریم .مثلاً جمعه‌ی بعدی؟
ننه‌گلی با ذوق گفت:
–به‌به !جمعه مبارکه !عددشم قشنگه ،هفده!

بابا لبخند محوی زد ،ولی هنوز با دقت شاهانو نگاه

می‌کرد.

–نظر تو چیه پسر؟

شاهان یه لحظه به من نگاه کرد .چشم‌به‌چشم شدیم.

برق خاصی تو نگاهش بود ،یه چیزی بین تصمیم و تردید.

بعد گفت:

–هر چی نیکی بخواد.

لبخند ننه‌گلی تا ته صورتش دوید:

–الهی قربون این حرفت برم !مرد باید همین‌قدر با ملاحظه باشه!

و رو کرد به من:

–نیکی ،مادر ،دیگه چی بهتر از این؟

من لبخند نصفه‌نیمه‌ای زدم.

قلبم داشت تند می‌زد .هم از ترس بود ،ذوق!

و نگاه شاهان هنوز رو من بود .انگار منتظر بود چیزی بگم.

اما من فقط گفتم:

–جمعه خوبه...

همه خوشحال شدن .صدای نیکا رفت بالا که:
–پس تموم شد !جمعه‌ی آینده عقد نیکی و شاهان!

اما فقط من و شاهان می‌دونستیم که هیچ‌چی هنوز تموم نشده.
من هنوز جواب ِیه سؤال رو نگرفتم.
سؤالی که از دیشب تو گلوم گیر کرده بود.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست420

وقتی پارسا رفت ،انگار نفس ِخونه آزاد شد.
از وقتی اومده بود ،همه‌چی یه‌جور سرد و مصنوعی بود .حتی لبخند بابا ،حتی شوخی‌های ننه‌گلی.
همه سعی می‌کردن عادی باشن ،ولی زیر پوست ِ

حرف‌هاشون ،یه سنگینی پنهون بود.

صدای بسته شدن در که اومد ،ننه‌گلی پوفی کشید و گفت:

–خدا خیر بده این پسر ،اُز بس مؤدب و سنگینه!

بابا سرش رو از روی میز برداشت و با لحن خشک و کوتاهی گفت:

–مؤدب که هست ،ولی زیادی تو کارِ مردم سرک می‌کشه.

شاهان لبخند کوتاهی زد ،اما معلوم بود که از حرف بابا بدش نیومده.

نیکا زیر لب خندید ،رفت سمت آشپزخونه تا میوه‌ها رو جمع کنه.

شاهان نگاهی به من انداخت ،فقط همون نگاه ...ولی اون نگاه برای من یعنی هزار تا سؤالِ بی‌جواب.

بابا که رفت تو اتاق خودش ،ننه‌گلی و نیکا هم به‌بهانه‌ی ظرفا ،خودش رو مشغول کرد.

یه لحظه فقط من و شاهان موندیم تو سالن ،تو سکوتی که بینمون ،صداش بلندتر از هر حرفی بود.

آروم گفت:

–خسته شدی؟

لبخند زدم .لبخندی که معلوم بود زورکیه.

–نه ...فقط یه‌ذره ذهنم خسته‌ست.

–از چی؟

شونه بالا انداختم.

–از همه‌چی .از این‌همه نگاه ،از این‌همه سؤال بی‌جواب.

اومد یه قدم جلوتر .اون‌قدر نزدیک که بوی عطرش پیچید بین نفسم.

–نیکی...

–هوم؟

–امروز خوب بود ...یعنی ،همه‌چی به‌نظرم درست پیش رفت...

نگاهش کردم .تو چشم‌هاش یه اطمینان بود ،اما یه چیزی هم تهش می‌لرزید.
–فقط کاش خودت یه‌ذره راحت‌تر باشی .حس می‌کنم هنوز یه چیزی بینمونه...
چشم ازش گرفتم .نمی‌تونستم نگاش کنم و دروغ بگم.
–چون هست...

چند ثانیه ساکت موند .بعد آروم ،بدون اینکه صداشو بالا ببره ،گفت:
–از دیشب هنوز ناراحتی؟

نفس عمیقی کشیدم .دستم رو گذاشتم روی لبه‌ی میز.
–ناراحت؟ نمی‌دونم ...فقط می‌خوام بفهمم چی شد؟ چرا رفتی؟ چرا منو تنها گذاشتی؟

شاهان یه لحظه فقط نگام کرد .انگار دنبال کلمه می‌گشت ،اما پیدا نمی‌کرد.
بعد آروم گفت:

–نیکی ...یه چیزایی هست که هنوز نمی‌تونم درباره‌ش حرف بزنم.

دلم فرو ریخت...ولوم صدامو پایین کشیدم.
–یعنی چی نمی‌تونی؟ من نامزدتم شاهان ،حق دارم بدونم!

سکوت کرد .یه‌دفعه سرشو پایین انداخت .انگار بین نفس کشیدن و حرف زدن گیر کرده بود.
–من نمی‌خواستم ناراحتت کنم ...فقط ...نمی‌تونم .هنوز نمی‌تونم.

یه چیزی تو صداش شکست .همون لحظه فهمیدم اونم با خودش در جنگه.
اما ته دلم خشم نرمی بود .یه خشمِ بی‌صدا از این همه »نمی‌تونم.«

سکوت بینمون کش اومد .صدای تیک‌تیک ساعت ، صدای ظرفا از آشپزخونه ،و نفس‌هامون که

نمی‌دونست کِی باید بیاد و بره.

آخرش گفتم:

–باشه ...نخواستی بگی ،نگو .فقط بدون ،من نمی‌خوام ازت فاصله بگیرم .هر چی باشه ،یه راهی براش پیدا می‌کنم ...حتی اگه خودت نخوای.

یه لحظه نگام کرد .چشم‌هاش پر از چیزی بود بین غم و عشق.

یه‌جوری که انگار می‌خواست بیاد بغلم کنه ،ولی نمی‌تونست.

فقط گفت:

–تو زیادی قوی‌ای ،نیکی...

–نه ،شاهان ...شایدم زیادی دوستت دارم....ولی

–شاهان...

–جانم؟

یه لحظه مکث کردم ،بعد آروم اما محکم گفتم:

–با همه‌ی اینا ،فکر نمی‌کنم الان وقتش باشه.

–یعنی چی؟

–یعنی نمی‌تونم فعلاً تاریخ عقدو مشخص کنم ...چون تو هنوز با خودت بلاتکلیفی.

نگاهش یه لحظه شکست.

–نیکی...

–نه ،گوش کن .من این رابطه رو با عجله نمی‌خوام . تا وقتی ندونم چی تو دلت می‌گذره ،تا وقتی خودت از خودت مطمئن نباشی ،عقد فقط یه اسم می‌شه.

لبخند نصفه زدم.

–بهتره فعلاً عجله نکنیم.

اون فقط نگام کرد .سکوت کرد ،ولی نگاهش گفت که می‌فهمه چی می‌گم ،هرچند نمی‌خواست قبول کنه.

شاید اگه کنارش بمونم ،اگه بفهمم چی شده ،اگه کمکش کنم دوباره خودش بشه...

آره ،من یه راهی پیدا می‌کنم ،برای درمانش ،برای برگشتنش.

حتی اگه خودش هنوز نخواد!

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست421

وقتی از خونه‌مون بیرون رفت ،آخرِشب بود.
هوا بوی زمستون گرفته بود .اون‌قدر ساکت بود که حتی صدای بستن در هم انگار یه چیزی تو دلم شکست.
از پنجره نگاهش کردم که سوار ماشین شد .حتی یه‌بارم برنگشت نگام کنه.
انگار با اون جمله‌ی »بهتره فعلاً عجله نکنیم ،«یه دیواری بینمون کشید.

ننه‌گلی از آشپزخونه صدام زد ،ولی نمی‌تونستم جواب بدم.
لب‌هام خشک شده بودن ،مثل وقتی آدم می‌خواد گریه کنه ولی اشک نمیاد.
تخت اتاقم رو حس می‌کردم سنگین‌تر از همیشه‌ست .
گوشی‌مو برداشتم ،خواستم بنویسم »رسیدی؟ ،«ولی حذفش کردم.

به جاش فقط نوشتم:

»کاش می‌فهمیدی دارم با خودم می‌جنگم«.

فرستادم ...بعد ،بلافاصله پاکش کردم.

نه ،هنوز وقتش نبود .هنوز حقش نبود که دوباره زخمی بشه.

صبح ،همه‌چی مثل همیشه بود ،ولی یه چیزی فرق داشت...

حس می‌کردم یه تیکه از من هنوز دیشبه ،همون‌جا که شاهان نگام می‌کرد و هی می‌خواست چیزی بگه ،ولی نگفت.

خوابم نبرده بود ،فقط از این پهلو به اون پهلو می‌چرخیدم و به حرفای خودم فکر می‌کردم.

"بهتره فعلاً عجله نکنیم"...

صدام هنوز تو گوشم می‌پیچید.

نمی‌دونم درست گفتم یا نه ،فقط می‌دونم اون شب بین ما یه چیزی شکست.

یه چیزی نازک ،ولی مهم.

با چشمای پف‌کرده رفتم سر کار .همراه نیکا...ولی رفتنمون توی سکوت گذشت.

هوا گرفته بود ،انگار آسمونم حال منو داشت.

ننه گلی صبح فقط نگام کرد و گفت:

–دیشب خوب خوابیدی؟

لبخند زدم ،ولی لبخندم دروغ بود.

–آره ننه ،خوبم.

شهرکتاب مثل همیشه بوی قهوه‌ی تازه و کاغذ مرطوب می‌داد.

همه داشتن آماده می‌شدن واسه جلسه‌ی ظهر ،چند تا خبرنگار قرار بود بیان واسه گزارش از فعالیت‌ها.

منم خودمو با قفسه‌ها مشغول کردم.

کتابارو مرتب می‌کردم ولی ذهنم اصلاً اونجا نبود.

هر لحظه حس می‌کردم ممکنه در باز شه و اون بیاد...

و درست همون موقع اومد.

شاهان وارد شد با اون تیپ خاص و جدی همیشگیش.

کت خاکستری ،آستیناش تا نصفه بالا زده ،موهاش هنوز نم‌دار ،بوی عطرش ...همون بویی که همیشه باعث می‌شد نفس‌هام به‌هم بریزه.
دستش یه پوشه بود ،ولی نگاهش دنبال من.

فقط یه لحظه نگاهم کرد ،یه نگاه کوتاه ولی پر از حرف.
بعد رو کرد به نیکا که جلو پیشخوان ایستاده بود و داشت باهاش حرف می‌زد.
من خودمو زدم به کار ،انگار مشغول مرتب کردن کتابام .ولی از لای گوشه‌ی چشم ،می‌دیدمش.
انگار اونم ساکت‌تر از همیشه بود.

قلبم داشت تند می‌زد .نمی‌دونستم باید برم سمتش یا دور بشم.
ولی خودش اومد.
آروم ،با همون لحن همیشگیش گفت:
–سلام...
لبم خشک شد .یه »سلام «گفتم که بیشتر شبیه نفس بود

تا صدا.

بینمون سکوت شد.
انگار هر چی حرف بود ،ته دلم جمع شده بود ولی هیچ‌کدوم زبون باز نمی‌کردیم.
آخر خودش گفت:
–دیشب خیلی فکر کردم ...حق با توئه ،شاید باید یه‌ذره صبر کنیم.
سرمو بالا آوردم ،نگاهش کردم.
تو چشمش یه جور خستگی بود ،ولی یه برقِ کوچیک هم تهش می‌درخشید.چیزی مثل امید؛ انگار که می‌خواست هرجور شده تقلا کنه ته این قصه خوب میشه!

خواستم یه چیزی بگم ،ولی درست همون لحظه پارسا از در اومد تو.
با اون لبخند مصنوعی و سلام پرطمطراقش.
لحظه‌ای هوا بین ما سنگین شد.
شاهان صاف ایستاد ،اخمش رفت تو هم.

پارسا با یه نگاه کوتاه بین من و شاهان گفت:

–سلام ،روز بخیر ...ظاهراً جلسه‌ی امروز جدیه!

من فقط لبخند زورکی زدم .شاهان اما لبخند نزد ،فقط گفت:

–شما اینجا چیکار می‌کنید؟

پارسا گفت:

–اومدم چند تا کار مطبوعاتی بررسی کنم ،البته با اجازه‌ی شما جناب خسروشاهی.

یه لحظه نگاه شاهان رو دیدم ،سنگین و پر از حرف.
همون‌طور که از کنارم رد شد تا بره سمت دفتر ،حس کردم دوباره دارم از درون می‌لرزم.
حسی داشتم بین دلتنگی و بغض !خودمم نمیدونم چمه!

اون روز ،کارم رو مثل یه ربات انجام دادم.
هر کتابی که برمی‌داشتم ،بوی شاهان می‌اومد.
هر بار صدای پاش می‌پیچید تو سالن ،دلم می‌خواست برگردم نگاهش کنم.

اما نکردم.
چون حس می‌کردم هنوز یه چیزی هست که اون داره ازم پنهون می‌کنه.
یه رازی ،یه دردی ،یه چیزی که نمی‌ذاره کامل مالِ من بشه.

آخر شب ،وقتی از شهرکتاب بیرون اومدم ،دیدمش.
کنار ماشینش ایستاده بود ،دست تو جیب،
فقط نگام کرد.
منم نگاش کردم.
هیچ‌کدوم حرفی نزدیم.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست 422

در روزهای بعد ،انگار هنوز مصاحبه‌ی شاهان کامل تموم نشده بود که زلزله‌ی بعدی رسید.

من تو شهرکتاب بودم ،پشت پیشخوان ،سعی می‌کردم وانمود کنم همه‌چی عادیه .مشتری‌ها می‌اومدن و می‌رفتن ،ولی صدای پچ‌پچ‌ها...
همش تکرار یه اسم بود» :رازهای خسروشاهی‌ها.«

گوشی‌مو که برداشتم ،اولین نوتیف تازه رو دیدم:
پست جدید :وقتی نقاب‌ها می‌افتن ،حتی ازدواج‌ها هم رنگ دروغ می‌گیرن# .شیدا_خسروشاهی
#راز_قدیمی

انگشتام یخ زد .صفحه رو باز کردم .یه متن بلند زیر یه عکس قدیمی از شیدا بود —همون عکس تولدش ، وقتی تازه ازدواج کرده بود .و اون پایین ...جملاتی که دلمو لرزوند:

» ‹گاهی بعضیا فکر می‌کنن اگه سکوت کنن ،گذشته فراموش می‌شه.
اما وقتی شوهرت پارافیلیایی باشه ،هیچ چیز پنهون نمی‌مونه«...

نفس تو سینم حبس شد .تنها کسی که اینو می‌دونست ، من بودم.
من ...و شیدا.

همون لحظه گوشی زنگ خورد .اسم شیدا رو که دیدم ،دستم لرزید .با هزار مکافات جواب دادم:
–شیدا؟
صدای گریه‌ش خش‌خش می‌کرد.
–نیکی ...تو گفتی؟
–چی؟ چی رو بگم؟
–این لعنتیا از کجا فهمیدن؟ من فقط به تو گفته بودم نیکی ...فقط به تو!

احساس کردم زمین زیر پام خالی شد.
–به خدا من ...من نبودم ،شیدا ...قسم می‌خورم.
ولی صدای گریه‌ش برید ،تماس قطع شد.

دستم هنوز روی گوشی بود که صدای در شهرکتاب اومد .شاهان اومد تو ،عصبی ،رنگ‌پریده...
تا نگام کرد ،گفت:
–دیدیش؟
–آره...
–این دیگه از کنترل خارجه .هر چی پاک می‌کنیم ، یکی دیگه می‌ذاره .حالا هم سراغ شیدا رفتن.

لبم می‌لرزید.
–شاهان ،من...
ولی نزاشت ادامه بدم.
–هیچی انگار تموم نمیشه !من دارم از درون می‌پُکم نیکی!

تو صداش خشم بود و بی‌اعتمادی .

»شهرکتاب -نازی«

نازی جلوی مانیتورش لم داده بود ،فنجان قهوه توی دستش ،با لبخندی سرد به صفحه‌ی »رازهای خسروشاهی «نگاه می‌کرد.

پیامی به سها فرستاد:

»پست دوم مؤثرتر بود .حالا وقتشه که مردم خودشون نتیجه بگیرن«...

و بعد نوشت:

»مرحله‌ی بعد –باید نیکی خودش باور کنه که داره لو میده ،حتی اگه نکرده باشه«.

نیکی اما هنوز همان‌جا ،وسط شهرکتاب ،با گوشی توی دست خشکش زده بود.

نازی با دقت ،با ظرافت ،خوب داشت همه‌چیز را از او می‌گرفت ...حتی اعتماد شاهان را.

#بـــهارســلطانی

#خودترابخوان
#پست423

فضای شهرکتاب از همیشه سنگین‌تر شده بود .صدای همهمه‌ی مشتری‌ها ،زنگ تلفن ،بوی قهوه‌ی سوخته از کافه‌ی کناری ...همه چیز رنگ اضطراب داشت.
شاهان روبه‌روی در ایستاده بود ،دست‌هایش را در موهایش فرو برده ،نفسش به‌زحمت بالا می‌آمد.
صفحه‌ی گوشی هنوز در دستش باز بود ،همان پست لعنتی که نام *شیدا خسروشاهی* را به تیتر تمام خبرگزاری‌های زرد رسانده بود.
در آن لحظه ،تماس‌ها یکی‌یکی شروع شد.
اول شروین بود.
صدای او از پشت خط آرام اما سنگین می‌لرزید:

ـ شاهان ...چی شده اون‌جا؟ همه دارن درباره‌ی شیدا حرف می‌زنن .خبر رو دیدم ،این قضیه پارافیلیایِ چی؟ .!از کجا همچین چیزی درآوردن؟ تو می‌دونستی؟

شاهان نگاهش را از صفحه گرفت و با صدایی گرفته گفت:

ـ نه ...به خدا نه .من تازه فهمیدم.

ـ نیکی چی؟ اون خبر داشت؟

شاهان تند جواب داد:

ـ از کجا باید بدونم شروین؟ الان وقت این حرفا نیست.

شروین سکوت کرد ،بعد آهی کشید:

ـ فقط یه نصیحت ،قبل از اینکه دیر بشه همه‌چیو جمع کن .این ماجرا داره خیلی خطرناک می‌شه...امروز شیدا فردا نوبت منه...این کثافتا رسماً دارن از تو خونمون حرف می‌کشن بیرون!

تماس که قطع شد ،نفس شاهان لرزید.

چند ثانیه بعد ،صدای زنگ دیگر آمد .این‌بار عمو کیوان بود.

از همان اول صدایش بلند بود ،مضطرب ،عصبی:

ـ شاهان؟ شیدا داره میاد اون‌جا .هر کاری کردم متقاعدش کنم آروم بشه ،نشد .گفت باید خودش باهات حرف بزنه.

شاهان خشکش زد.

ـ این‌جا؟ چرا؟

ـ چون فکر می‌کنه تو می‌دونستی .

)مکث کرد (چون فکر می‌کنه پای نیکی وسطه .من دارم دنبالش میام ،فقط سعی کن آروم باشی.

گوشی از دستش سر خورد ،روی میز افتاد.

نیکی ،که از لحظه‌ی ورود شاهان تا آن لحظه در سکوت بود ،بالاخره قدمی جلو گذاشت.

صدایش لرزید ،اما محکم گفت:

ـ شاهان ،باور کن من نبودم .این خبر از من درز نکرده .من فقط شیدا رو دلداری داده بودم ،فقط همون یه بار.

شاهان نفس عمیقی کشید ،اما نگاهش سنگین بود ،گیج و پر از تردید.

ـ نمیدونم دارم دیوونه می‌شم...شیدا میگه فقط تو می‌دونستی!

نیکی چشم‌هایش را بست .احساس کرد زمین زیر پایش دوباره خالی می‌شود.

ـ آره ...فقط من می‌دونستم ،ولی به خدا من چیزی نگفتم .قسم می‌خورم شاهان ،قسم می‌خورم.

در همین لحظه ،صدای جمعیت از بیرون بلند شد .چند خبرنگار ،موبایل به دست ،پشت شیشه‌ها ایستاده بودند .کسی باید لو داده باشد که شاهان این‌جاست.

فلش دوربین‌ها روشن شد.

ناگهان شهرکتاب ،که همیشه بوی آرامش و کاغذ می‌داد ،تبدیل شد به صحنه‌ی یک طوفان.

شاهان با خشم و درماندگی از میان جمعیت عبور کرد و به اتاق پشت مغازه رفت.

نیکی دنبالش دوید.

ـ شاهان ،صبر کن...

اما او برنگشت .دستش را محکم روی میز کوبید.

ـ دیگه نمی‌دونم باید به کی اعتماد کنم ،نیکی .یه روز شایعه‌ی من ،یه روز گذشته‌ی خواهرم !انگار یه نفر نشسته و از داخل خونواده‌مون داره ما رو تیکه‌تیکه می‌کنه!

نیکی نزدیک‌تر رفت ،با چشمانی خیس گفت:

ـ چون همینه شاهان ،چون یه نفر واقعاً همین کارو داره می‌کنه .یه نفر که از همه‌چی باخبره.

ـ کی؟

نیکی مکث کرد .تصویر نازی از ذهنش گذشت ،ولی جرأت گفتنش را نداشت.

ـ نمی‌دونم ...هنوز نمی‌دونم.

در همان لحظه در ِمغازه باز شد.

صدای قدم‌هایی آشنا از انتهای سالن پیچید.

شیدا ،با صورتی رنگ‌پریده و چشم‌هایی سرخ از گریه ،وارد شد.

همه‌چیز انگار برای چند ثانیه در سکوت فرو رفت.

شاهان فقط توانست نامش را زیر لب تکرار کند:

ـ شیدا...

اما نگاه او فقط روی نیکی بود.

نگاهی که لرزه داشت ،بغض داشت ،و اتهامی خاموش در دلش پنهان بود.

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست424
فضا نفس نمی‌کشید.
نور مه‌آلود ظهر از پنجره‌ی بزرگ شهرکتاب می‌تابید و روی چهره‌ی *شیدا* می‌لغزید —چهره‌ای که حالا چیزی بین خشم و شکست بود.
چند قدم جلو رفت ،چشم از نیکی برنداشت.
ـ فقط یه سؤال دارم ،نیکی.
صدایش خشک بود ،اما بغضش از لای کلمات می‌چکید.
ـ چرا گفتی؟ چرا به اون خبرنگارا گفتی؟ تو فقط منو می‌دونستی ...فقط تو!
نیکی چند ثانیه مات ماند .دهانش باز شد ،اما کلمه‌ای بیرون نیامد.
ـ شیدا ،به خدا من نگفتم ...اون شب فقط ...فقط دلم می‌خواست سبک شی ،همین.
شیدا خندید ،خنده‌ای تلخ و بی‌جان.
ـ سبک شدم ،آره ...حالا همه دارن تو فضای مجازی

درباره‌م حرف می‌زنن .از شوهر سابقم می‌نویسن ،از بیماریش ،از طلاقم ...انگار من یه تیتر زردم ،نه یه آدم.

شاهان جلو رفت ،سعی کرد بین‌شان بایستد.

ـ شیدا ،بس کن .الان وقتش نیست...

ـ وقتشه شاهان) !برگشت سمت او(

ـ تو که همیشه ادعا داشتی خانواده‌ت مهم‌ترین چیزه ، چطور گذاشتی این اتفاق بیفته؟ چطور اجازه دادی راز منو جار بزنن؟

شاهان نفسش بند آمد.

ـ من چیزی نمی‌دونستم ...قسم می‌خورم.

شیدا سرش را به تلخی تکان داد.

ـ همیشه همینو می‌گی» .نمی‌دونستم ...«ولی همه چیز از اطراف تو شروع می‌شه!

نیکی جلو آمد ،صداش شکست.

ـ من نبودم ،شیدا ،ولی قول می‌دم بفهمم کی بوده .یه نفر داره از پشت بهمون ضربه می‌زنه.

در همان لحظه ،گوشی شاهان دوباره لرزید .نوتیف جدید از همان پیج :رازهای خسروشاهی‌ها

نیکی پشت صندوق ایستاده بود ،دستش روی بارکدخوان یخ زده بود.
رو صفحه‌ی گوشی پستی تازه چشمک می‌زد:

»وقتی حقیقتِ ازدواج با یک بیمار خطرناک لو می‌ره ،سکوت چه فایده‌ای داره؟
#پرونده_شیدا_خسروشاهی #راز_قدیمی«

عکس تار از شیدا و همسر سابقش بود.
متن پایینش پر از کنایه و جملات زهرآگین درباره‌ی اختلال شوهرش ،چیزی که فقط خود شیدا و نیکی از آن خبر داشتند.
صدای لرزان شیدا بلند شد و رو به نیکی تقریباً داد زد.
—ولی من فقط به تو گفتم اون موقع ،یادته؟

نیکی با دست لرزان تکیه داد به پیشخوان.

—به خدا من نبودم ،شیدا !قسم می‌خورم هیچ‌جا نگفتم ،حتی به شاهان.

شاهان با چهره‌ای عصبی و رنگ‌پریده از آن فاصله نگاهش را داد به نیکی.

نیکی با ناباوری فقط سر تکان داد.

شاهان گوشی را بالا گرفت.

—اینارو از کجا درآوردن؟ من خودم مصاحبه کردم که همه‌چی تموم شه ،حالا دوباره از یه جای دیگه شروع کردن.

نیکی به زور گفت:

—شاهان ،من نبودم ،به خدا...

اما شاهان صدای خشمش را پایین نگه داشت ،فقط زمزمه کرد:

—الان باید هرچه زودتر این گندکاریو جمعش کنم...

قبل از اینکه نیکی بتواند چیزی بگوید ،از آن سمت

سالن صدای زنگ تلفن آمد.
نازی گوشی روی میز کارش را برداشت —همان میز کنار قفسه‌ی تازه‌واردها.

صدایش آرام بود ،مثل همیشه :
—شهرکتاب ،بفرمایید...

اما چشم‌هایش از زیر قاب عینک ،روی نیکی و شاهان قفل شده بود.
تماس که تمام شد ،آمد جلو ،ظاهراً برای کمک ،ولی دقیقاً وسط طوفان ایستاد :
—نیکی ،چی شده؟
ولوم صدایش را پایین آورد و رو کرد به شاهان.
-این چیزایی که گفتن راسته!؟
بعد نگاه ترحم‌آمیزی سمت شیدا روانه کرد.

چشم‌هاش شیدا سرخ و اشک‌آلود بود.
شیدا به کمک شاهان ،خودش را محکم روی صندلی کنارش انداخت و مأیوسانه سر تکان داد.

نیکی سریع از پشت پیشخوان آمد بیرون و رفت سمت شیدا.
دستی روی بازویش کشید.
—شیدا جون باور کن منم شوکه‌م...
اما شیدا پرخاشگرانه به سمت نیکی چرخید و داد زد توی صورتش.
-ولی این رازو من فقط به تو گفته بودم!!

شاهان بینشان ایستاد.
—شیدا ،آروم‌تر ...الان وقت دعوا نیست .باید بفهمیم کی پشت این پیجه.

شیدا با نفس‌های بریده اشکی ریخت و نازی باز پرید وسط حرف.
-شاهان خودش درستش می‌کنه...شیدا جان...نگرون نباش!

شیدا سرش را بالا گرفت و نگاهش صاف رفت توی

نگاه شیدا با تردید گفت:

—نازی؟؟

)با مکث رو کرد به شاهان(

-درست میگم!؟

نازی خندید و شاهان فقط سر تکان داد و جمله‌اش را تأیید کرد.

نازی آسوده دستانش را دور سینه‌اش قلاب کرد و گفت:

-منو شناختی؟

-آره ..چون ...چون اسم شما رو قبلاً از شاهان شنیده بودم.

نازی خرسند از شنیدن آن جمله ،کلی انرژی گرفت.

نگاه نیکی روی چهره‌ی نازی لغزید.

لبخند آن زن ...خیلی آرام ،اما پر از حساب‌وکتاب بود.

در همان لحظه گوشی شاهان زنگ خورد.

یکی از دوستانش بود.

—شاهان؟ این چه وضعیه؟ خبر شوهر شیدا همه‌جا پخش شده!

شاهان با صدای گرفته گفت :

—من دارم سعی می‌کنم جمعش کنم ،ولی کنترل از دستمون در رفته.

صدای همهمه‌ی مردم ،زنگ تلفن ،قدم‌های تند شیدا ،و لبخند آرام نازی که همه‌چیز را با نگاهی رضایتمند زیر نظر داشت...

همان‌جا ،درست بین قفسه‌های کتاب ،نیکی فهمید جنگ تازه شروع شده —جنگی که هدفش فقط تخریب نبود ،بلکه شکستنِ اعتماد بین او و شاهان بود.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست425

شب آرام و سنگینی بر اتاق افتاده بود .چراغ کوچک گوشه‌ی میز نوری زرد و خسته بر چهره‌ی سه زن

می‌پاشید .هوای داخل ،بوی قهوه و بخور می‌داد .سها طبق معمول در صندلی راحتی خود نشسته بود ،پا روی پا انداخته ،و یادداشت‌هایش را با خودکار قرمز خط می‌زد.

نازی ،آرام و خونسرد ،گوشی تلفن را در دست داشت .انگشتانش بی‌قرار روی صفحه می‌چرخیدند ، درحالیکه گاه لبخند کوتاهی بر لبش می‌نشست ،گفت:

...–وقتشه فاز بعدی رو شروع کنیم.

سودا که از ابتدا با تردید آمده بود ،نگاه نگرانش را میان نازی و سها جابه‌جا کرد.

–نازی ،من جدی می‌گم .تا همین‌جا هم زیادی پیش رفتیم .اون پیج و اون پستا ...هر لحظه ممکنه رد ما رو پیدا کنن.

نازی بی‌آن‌که سر بلند کند ،پاسخ داد:

–به نظر من این اسمش خطر نیست ،اسمش حقیقته . این خانواده سال‌ها همه‌چیز رو پنهان کرده‌ن .من فقط دارم پرده‌ها رو کنار می‌زنم.

سها لبخندی کوتاه زد و میان حرفشان گفت:

–من که می‌گم نیکی این‌بار دیگه نمی‌تونه جمعش

کنه .از بیرون قویه ،ولی از درون ،شکننده‌ست.

نازی با لحنی خونسرد و راضی گفت:

–دقیقاً همینه که می‌خوام.

سودا که آشکارا آزرده شده بود ،با تندی گفت:

–تو دقیقاً چی می‌خوای نازی؟ مگه این جنگ با نیکی قراره به چی ختم بشه؟

نازی با صدایی سرد و شمرده پاسخ داد:

–این جنگ با نیکی نیست ،با نامِ خسروشاهیه.

سودا نگاهی طولانی به او انداخت و آرام گفت:

–فقط یه چیز ...تو هنوز شاهانو دوست داری؟

نازی سرش را بلند کرد ،نگاهی خشک و تند به او انداخت.

–این چه سؤالیه؟

–چون اگه واقعاً دوستش داشتی ،واسه غم و آبروش نقشه نمی‌کشیدی.

نازی آرام خندید.

–عشق ،همیشه مهربون نیست.

–نه نازی ،این دیگه اسمش عشق نیست .این عطش انتقامه.

سها سریع مداخله کرد تا تنش بالا نگیرد.

–ولش کنین ،الان وقت بحث نیست .باید تمرکز کنیم . هدفمون روشنه ،فقط باید محتاط باشیم.

نازی که نگاهش دوباره به صفحه‌ی گوشی دوخته شده بود ،آهی کشید و گفت:

–من کاملاً کنترل دارم.

بعد مکثی کرد ،گوشی را روی میز گذاشت و با انگشت اشاره‌اش روی صفحه چرخاند.

–هنوز مونده با زرنگ‌بازیای من آشنا بشید...

هر دو زن ساکت شدند.

نازی خندید و ادامه داد:

–سودا جون هیچ می‌دونی این آتیش جدیدو چطور شعله‌ور کردم؟؟؟

سها که بی‌خبر از ماجرا نبود و اوضاع تحت کنترلش بود ،سکوتش را ادامه داد ،اما سودا حیرتزده سری تکان داد و گفت:

-باورکن من وقتی پست و خبرو خوندم یخ کردم...دختر بیچاره !!حالا تو از کجا فهمیدی که هیچکدوم از خونواده‌اش نمی‌دونستن؟؟

نازی پیروزمندانه خندید:

-همون آرشیو ایمیل‌های حذف‌شده‌ی شرکت پدر شاهان رو یادتونه؟ اون شب بعد از مصاحبه‌ش ،بالاخره تونستم رمز یکی از حساب‌ها رو باز کنم.

سودا با تردید گفت:

–ولی اون رمزها محافظت‌شده بودن ...اینطور نیست!؟؟

–بله ،ولی نیکی خودش راه رو باز گذاشته بود .از ایمیلی که چند هفته پیش برای شاهان فرستاده بود ، نسخه‌ی خودکار مکاتبه‌ی شیدا و خودش توی فایل پیوست مونده بود .اون‌جا بود که فهمیدم شیدا از چی فرار کرده.

سودا بی‌صدا گفت:

–یعنی از طریق نیکی...؟

نازی با آرامش سر تکان داد.

–دقیقاً .خودش در رو باز گذاشت ،من فقط وارد شدم.

سها با لبخندی سرد گفت:

–پس در واقع خودش داره خودشو می‌زنه زمین.

نازی پاسخ داد:

–من فقط کمکش می‌کنم زودتر برسه اون پایین.

سودا از جا برخاست ،دستانش را روی میز گذاشت و با صدایی لرزان گفت:

–من دیگه نیستم نازی .تا همین‌جا هم زیادی اومدم جلو .اگه شاهان بفهمه پشت این ماجرا تویی ،نابودت می‌کنه.

نازی لبخند کم‌رنگی زد.

–تا حالا هیچ‌کس وسط بازی منو تنها نذاشته.

سودا نگاهی پر از خشم و ترس به او انداخت.

–اون موقع هنوز شاهان ازت ناامید نشده بود ...ولی حالا؟ الان اگه بفهمه...

نازی با صدایی آرام و قاطع گفت:

–به اونجا نمی‌رسه .هیچ‌وقت.

سها آهی کشید و زیر لب گفت:

–فقط کاش بدونین دارین با چی بازی می‌کنین...

اما نازی تنها به پنجره خیره شد ،به چراغ‌های شهر که در مه شب می‌لرزیدند .لبخند زد و درحالی‌که صدایش پایین می‌آمد ،گفت:

–آتیش همیشه قشنگ‌تره ...وقتی بقیه توش می‌سوزن.

#بـــهارسـلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست426

»نیکی«

از دیشب تا صبح یه لحظه خوابم نبرد .هی تو ذهنم صحنه‌ها رو مرور می‌کردم؛ حرفای شیدا ،نگاه شاهان ،اون پست لعنتی...
هر چی بالا و پایین کردم ،فقط یه اسم می‌اومد وسط ذهنم»**نازی**.«
نمی‌دونم چرا ،ولی ته دلم یه حسی می‌گفت کار اونه .
از همون روزی که اومد شهرکتاب ،حس عجیبی بهم داد .یه جور نگاه سرد و دقیق ،انگار همیشه منتظره یه چیزی ببینه ،یا از تو بخونه.
تو شهرکتاب همیشه رفتاراش برام عجیب بود .همش

گوشیش دستش بود ،گاهی زیر لب یه لبخند نصفه می‌زد ،انگار خبر داره از یه چیزی که بقیه نمی‌دونن. صبح ،وقتی رسیدم سر کار ،همه نگام می‌کردن .انگار اون پستا فقط یه شایعه نبودن ،یه جور قضاوت بودن که حالا افتاده بود رو دوش من.

با خودم گفتم:

»نیکی ...اگه خودت دنبالش نری ،هیچ‌کس دنبالش نمی‌ره .شاهان الان بهت شک داره ،شیدا ازت دل‌گیره ،باید ثابت کنی که کار تو نبوده«.

رفتم ته فروشگاه ،همون‌جا که همیشه نازی می‌نشست با لپ‌تاپش .صندلیش خالی بود ولی بوی قهوه‌ش هنوز مونده بود .پوشه بازی رو میز بود ،نصفه بیرون زده بود از کیفش.

لحظه‌ای وسوسه شدم نگاه کنم ،ولی زود دستمو کشیدم عقب .با خودم گفتم:

»نه نیکی ،با شک چیزی حل نمی‌شه .باید با مدرک بری جلو«.

تصمیم گرفتم از راه خودم برم .گوشی‌مو درآوردم و رفتم تو اکانت فیک پیج "رازهای خسروشاهی‌ها ."

اون‌قدر گشتم تا یه کامنت دیدم با اموجی خاص و جمله‌ای که قبلاً زیر یه پست دیگه از نازی دیده بودم . یه امضای کوچیک ،ولی برای من کافی بود.

خنده‌ی تلخی زدم.

»خودتی نازی ...حالا باید ببینم چطور لو می‌دی خودتو«.

تا عصر چند تا عکس از پست‌ها و آی‌پی‌های موقت ذخیره کردم ،حتی با دوستم ناهید که تو بخش سایبری کار می‌کرد تماس گرفتم تا کمکم کنه رد پیج رو بگیریم .اونم گفت چند روز وقت می‌خواد ،ولی می‌تونه یه سرنخ بده.

از پشت شیشه‌ی شهرکتاب به خیابون نگاه کردم .

بارون نم‌نم می‌بارید و همه با عجله رد می‌شدن .تو دلم گفتم:

»نیکی ...از اینجا به بعد دیگه نمی‌تونی فقط قربانی باشی .وقتشه خودت بازی رو برگردونی«.

اون لحظه احساس عجیبی داشتم ،ترکیبی از ترس ، خشم و یه جور امید خاموش.

می‌دونستم که از این به بعد ،هر حرکتی ممکنه دردسر

بیاره...

ولی یه چیزو مطمئن بودم:

دیگه نمی‌ذارم نازی تصمیم بگیره من کی‌ام و چی‌کار کردم.

هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد .نور غروب مثل پرده‌ی نارنجی از پشت ویترین شهرکتاب می‌تابید ،و من حس می‌کردم دیگه رمقی برام نمونده...مخصوصاً اینکه شاهان هم زودتر با وکیلش رفت و شهرکتاب و منو تنها گذاشت .فضای پرانرژی شهرکتاب برام بوی مرگ می‌داد...

نیکا در شیشه‌ای رو محکم هل داد بیرون و گفت:

-به‌خدا نیکی ،من دیگه اعصاب ندارم .دو روزه هر کی میاد ،یا یه جوری نگامون می‌کنه یا زیر لب پچ‌پچ می‌کنن .انگار قاتلیم!

کیفمو محکم‌تر گرفتم .فقط گفتم:

-بذار حرف بزنن ...خسته‌م نیکا ،فقط می‌خوام برم خونه.

اون ولی ولکن نبود.

–نه واقعا اَتو باید یه کاری بکنی .این کثافتی که داره خرابمون می‌کنه باید پیدا بشه .هر چی باشه هنوزم اسم تو کنار خسروشاهی‌هاست ،بفهم کیه قبل از اینکه خودش بزنه همه‌چیو بترکونه.

لبخند نصفه‌ای زدم .یه لبخند بی‌جون.

–می‌فهمم چی می‌گی ،فقط الان ...نمی‌تونم حرف بزنم .سرم درد می‌کنه ،نیکا.

ایستادیم کنار خیابون ،باد خنکی می‌اومد و بوی قهوه و کاغذ هنوز تو هوا بود .نیکا داشت گوشی‌شو چک می‌کرد ،دنبال تاکسی بود ،که یه صدای آشنا از پشت سرمون اومد:

–سلام دخترا ...هنوز نرفتین؟

برگشتم .پارسا بود ،با کت طوسی و اون لبخند خونسردش که همیشه یه‌جوری مصنوعی به‌نظر می‌رسید.

نیکا همون لحظه زیر لب غرید:

–اوه ،باز پیداش شد...

پارسا قدم‌به‌قدم نزدیک شد ،نگاهش بین من و نیکا می‌چرخید.

–ماشینم همین نزدیکی پارکه ،اگه راهی خونه‌اید ، برسونمتون.

نیکا فوری گفت:

–نه ،زحمت نکش ،تاکسی می‌گیریم.

ولی من فقط یه لحظه به خیابون نگاه کردم .ترافیک ، نور چراغا ،بوق پشت بوق ...حس کردم اگه یه دقیقه دیگه هم وایستم ،مغزم می‌سوزه.

آروم گفتم:

–اشکالی نداره نیکا ،بریم ...زودتر می‌رسیم خونه.

نیکا با تعجب نگام کرد ،بعد زیر لب غر زد و کیفم رو از دستم کشید ،انگار می‌خواست منصرفم کنه.

–نیکی ،مطمئنی؟

–آره ...فقط می‌خوام برم خونه.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست427

پارسا در ماشینو باز کرد .نور خیابون روی صورتش افتاد ،یه لحظه برق نگاهش عجیب بود ،شاید یه کنجکاوی سرد.
نشستم صندلی جلو .نیکا با اکراه اومد عقب .صدای در که بسته شد ،سکوتی سنگین بینمون نشست.

ماشین آروم تو ترافیک حرکت کرد .بیرون ،شهر توی غروب غرق شده بود ،ولی تو دل من یه حس ناآروم روشن بود.
نیکا از عقب زیر لب گفت:
–کاش نمی‌اومدیم...
و من فقط خیره شدم به دست‌هام.
پارسا گفت:

–شنیدم دیروز هم پست جدید گذاشتن .تو در جریانشی؟

نگاهش نکردم.

–نه .ولی قراره بفهمم کیه.

پارسا لبخند زد ،لبخندی که معلوم نبود معنی‌ش تمسخره یا تحسین.

–مطمئنم از پسش برمیای .فقط مراقب باش ...بازی خطرناکیه.

بهش نگاه کردم ،مستقیم تو چشم‌هاش .اونم نگاهم کرد ، با همون خونسردی همیشگی.

تو دلم گفتم:

»تو خودت چی ،پارسا؟ من بهت اعتماد کنم یا توام یه بازیگر دیگه‌ای تو این ماجرا؟«

ماشین پیچید تو خیابون اصلی ،چراغا از شیشه‌ی جلو رد می‌شدن.

نسیم خنک شهریور ماه ،نور نارنجی ،و یه حس مبهم توی دلم...

ماشین درست جلوی کوچه‌امون ،جایی که من و نیکا باید پیاده می‌شدیم ،وایستاد .صدای ترمز نرم پارسا ، سکوت بینمون رو شکست.
نیکا همون لحظه ،بی‌حوصله گفت:
–ممنون ،پیاده می‌شیم.
دستگیره رو گرفت و پرید پایین و من هنوز دستم روی کمربند بود که صدای پارسا اومد:

–نیکی...

سرمو برگردوندم .اون زل زده بود تو چشم‌هام ،جدی ، یه‌جور عجیب.
–اگه بخوای ...می‌تونم طرفو سه‌سوته پیدا کنم.
ابروهام رفت بالا.
–چی؟
–همونی که این پیج رو زده ...اون که داره خرابت می‌کنه .فقط کافیه بگی.

نفس تو سینه‌ام گیر کرد .صدای نفسش نزدیک بود ، بوی عطرش پخش شد تو کابین بسته‌ی ماشین .اون نگاهش عجیب بود ...پر از اطمینان ،پر از چیزی که نمی‌دونستم حس دلسوزیه یا یه حس دیگه.
چشم ازش گرفتم .نگفتم چیزی .دلم نمی‌خواست دوباره وارد حاشیه بشم ،با هیچ‌کس .مخصوصاً الان با پارسا که می‌دونم چقدر شاهان بهش حساسه...

آروم گفتم:
–ممنون ،لازم نیست ...دوستم دنبالشه.

لبخند کجی زد ،ولی عقب نرفت.
–این خسروشاهی‌ها...
اینو که گفت ،ناخودآگاه برگشتم سمتش.
اون با صدایی گرفته ادامه داد:
–آدمای عجیبی‌ان ،نیکی .زندگی باهاشون سخته .پدرم سال‌ها براشون کار کرد ،ولی آخرش ...حتی سگ ِدر خونشونم حسابش نکردن.
حرف می‌زد و من فقط نگاهش می‌کردم ،بی‌هیچ

جوابی.
انگار یه زخمی قدیمی از زیر پوستش بیرون زده بود ،زخمی که من حتی نمی‌دونستم وجود داره.
–تو الان بینشونی ،ولی یه روز ...یه روز می‌فهمی من چی می‌گم.

حرف آخرش رو با صدایی گفت که توش هم خشم بود ،هم یه جور دلسوزی گنگ.
دستم رفت سمت در ،خواستم حرفی بزنم ،ولی نتونستم .فقط گفتم:
–شب بخیر آقای کوهزاد.

در رو باز کردم ،صدای باد دوباره اومد تو.
پاهامو گذاشتم روی آسفالت و درو آروم بستم.

نیکا چند قدم جلوتر ایستاده بود ،دست به سینه.
–چی می‌گفت؟
–هیچی ...مثل همیشه.
-این چرا عین موی دماغ می‌مونه!

راه افتادیم سمت خونه .پشت سرمون ،ماشین پارسا هنوز همون‌جا بود ،چراغ جلوهاش روشن .چند لحظه نگاه نکردم ...ولی حس کردم داره نگاهم می‌کنه ،انگار می‌خواست چیزی بگه ،اما نگه داشت.

باد خنک لای موهام پیچید .نیکا غر می‌زد و من آروم گفتم:

-نیکا یادت باشه همین پارسا بود تو رو از اون مهلکه نجات داد...همیشه و در هر حال خوبیای آدما رو فراموش نکن .یادت بمونه تو زندگیت چه نقشی داشتن!

جلوتر رفتم و کلیدو تو قفل در انداختم.

نیکا پشت سرم دوید و گفت:

-خیلی‌خب قرار نیست هربار به خودم عذاب وجدان بدم که چه کارایی کردم و توهم تو سرم بکوبی که من چه گهی بودم و این ادم برام چکار کرده!

نیکا عصبی و ستیزه‌جو شد!

برگشتم و توی نگاهش غرق شدم.

نفس نفس می‌زد.

درست مثل گنجشک بی‌پناه با لبای آویزون زل زده بود بهم.

در کسری از ثانیه بغلش کردم و به خودم فشردمش.

-من غلط بکنم بهت این چیزا رو بگم !!تو خواهرمی...عزیزدل منی.

گونه‌اشو که بوسیدم...صدای آشنایی اومد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست428

هوا هنوز گرم بود ،از اون غروب‌های چسبناک تابستون که نفس توی سینه بند میاد.

صدای تلویزیون خونه‌ی روبه‌رو با خنده‌های ضبطشده‌ی یه سریال می‌پیچید ،صدای ظرف و تقه‌ی قابلمه‌ها از چند تا خونه‌ی دیگه می‌اومد.

نیکا از آغوشم جدا شد.

هر دو ایستادیم.

نیکا سریع برگشت و من بعد از چند ثانیه ،با تردید سرمو چرخوندم.
اونجا ،کنار تیر برق ،یکی وایساده بود .سایه‌اش بلند افتاده بود روی آسفالت.
یه‌کم جلو اومد و نور زرد چراغ افتاد رو صورتش.

کیانوش بود.

نفسم بند اومد .چند ثانیه فقط نگاش کردم .باورم نمی‌شد واقعاً خودشه.
–کیانوش؟...
لبخند کمرنگی زد.
–خودمم .نترس ،از آسمون نیفتادم...

نیکا با اخم گفت:
–بعدِ این‌همه وقت اومدی وسط کوچه سرِ شب ،واسه چی!!!؟
کیانوش نگاهی به نیکا انداخت ،ولی ادامه داد ،انگار اصلاً صداشو نشنیده باشه.

–عزیزَم تو بستر بیماریه ،حالش خیلی بده ...همیشه از تو برام می‌پرسید ،می‌گفت دلم می‌خواد دومادیتو ببینم.
مکث کرد ،صداش یه‌کم لرزید:
–حالا فقط می‌خوام نیم ساعت وقت بذاری ...بیای ببینیش .همین.

من هنوز تو شوک بودم ،نمی‌دونستم چی بگم.
تصویر اون خونه‌ی قدیمی‌شون یهو اومد جلوی چشمم
—حیاط پر از شمعدونی ،بوی چای و نون داغ...
یه‌بار رفته بودم دیدن عزیز ،زنی مهربون و آروم با چشمای روشن .همیشه ازم خوشش می‌اومد ،با اون لهجه‌ی شیرینش صدام می‌زد» :نیکی ِما.«

آب دهنمو قورت دادم ،آروم گفتم:
–ناراحتم برای عزیزت ...واقعا ً.ولی الان ...الان نمی‌تونم بیام.

کیانوش چند لحظه ساکت نگاهم کرد ،انگار منتظر بود حرفم رو پس بگیرم.

اما من فقط نگاهمو ازش دزدیدم.

نیکا سریع اومد جلو و گفت:

–بهتره بری کیانوش ،نیکی حالش خوب نیست.

اون اما هنوز به من نگاه می‌کرد ،نه با خشم و گلایه ...انگار یه دلخوری ساکت بود.

بعد فقط گفت:

–باشه ،نمی‌خوام اذیتت کنم .اگه نظرت عوض شد ، من هنوز همون کافه قدیمی و همیشگیمم...

با مکث اضافه کرد.

-شماره‌مم همون قبلیه ...

و شماره‌شو یه بار دیگه گفت.

برگشت و تو تاریکی کوچه گم شد.

من هنوز همون‌جا وایساده بودم ،کنار نیکا ،با قلبی که تند می‌زد.

نیکا با حرص گفت:

–یه روز نبود ،یه هفته نبود ،بیشتر از یه سال گذشته نیکی .این یهو از کجا پیداش شد؟

ولی من جواب ندادم.

تو ذهنم فقط یه جمله تکرار می‌شد:

چرا حالا؟ چرا درست تو این روزا برگشته؟

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست429

تو دلم هی می‌چرخید یه فکر لعنتی:

»نکنه اومدن کیانوش هم یه نقشه‌ست؟«

خودم به خودم تشر زدم ،ولش کن نیکی ،دیوونه نشو ...همه چیز دسیسه نیست که.

نیکا کلید انداخت ،در که باز شد بوی برنج و ماست خیار پیچید توی دماغم.

خونه روشن بود ،بابا طبق معمول پای میز شام نشسته بود و ننه‌گلی داشت ظرفا رو می‌ذاشت.

نیکا با یه نفس بلند گفت:

–آخیش ...بالاخره خونه!

من کفشامو درآوردم و بدون حرف رفتم سمت آشپزخونه و میز .هنوز ننشسته بودم .آروم سلام کردم و ننه گلی گفت:

-دستاتو نشستی دختر...پاشو اول دستاتو بشور ،بچه که نیستی بـِت تذکر بدم.

مغزم سوت کشید .زیر نگاه سنگین بابا بلند شدم و دستامو توی همون سینگ ظرفشویی عهد بوقمون شستم.

نیکا پرشور با ننه گلی داشت حرف می‌زد و برای هر دومون برنج می‌ریخت تو دیس.

رو صندلی جلو بابا نشستم که بابا گفت:

–نیکی ،این قضیه عقد و اون حرفا چی شد پس؟

یه‌لحظه سرمو بلند کردم.

–چی شد چی؟

–عقدتون .اون شب مگه شاهان نگفت دیگه تمومه ، فقط تاریخش می‌مونه .حالا دو هفته‌ست هی می‌گی فعلاً نه ،فعلاً صبر کنیم .مگه چی شده؟

دستم بی‌اختیار رفت سمت لیوان آب .آب سرد خورد تو گلوم مثل تیغ.

آروم گفتم:

–خودم از شاهان خواستم فعلاً دست نگه داریم.

ابروهای بابا رفت بالا.

–چرا؟ مگه عیب و ایرادی ازش دیدی؟

–نه بابا ...فقط ...یه سری چیزا هست که باید روشن شه.

با اخم گفت:

–یعنی چی باید روشن شه؟ نیکی ،یه حرفی بزن که بفهمم .اگه مشکلی داره بگو ،اگه نمی‌خوای بگو ،

این‌جوری نذار آویزون بمونه.

ننه‌گلی زیر لب گفت:

–رحیممم ،الان وقت این حرفاس؟ دختر حال نداره...بذار شامشو بخوره!

ولی بابا محل نداد.

–چرا که نه؟ من باید بدونم...

اون پسر هنوز کاملاً خوب نشده ،خودت گفتی .تا کی می‌خوای مراقبش باشی؟ تو که نمی‌تونی یه عمر تراپیستش باشی نیکی!

با لحن تندی ادامه داد.

–ولش کن بره .تو کم دختری نیستی ،بخدا همه می‌خوانت .چرا چسبیدی به دردسر؟

قلبم لرزید .یه چیزی ته گلوم سوخت ،مثل بغضی که می‌خواد راه نفسو ببنده.

سرمو پایین انداختم ،صدای قاشق ننه‌گلی توی ظرف شنیده می‌شد ،سکوتی که سنگین‌تر از هر حرفی بود.

نمی‌خواستم جواب بدم ،چون هر چی می‌گفتم بازم قانع نمی‌شد.

بابا نمی‌فهمید ...نمی‌فهمید که من شاهانو از روی دلسوزی نمی‌خوام .از روی عشق می‌خوام.

همون عشقی که حالا داره تیکه‌تیکه‌م می‌کنه.

ننه‌گلی آهی کشید ،گفت:

–بسه دیگه ،بزار دختر لقمه‌شو بخوره.

ولی من دیگه اشتها نداشتم .بلند شدم و گفتم:

–من سیرم.

رفتم سمت اتاق ،صدام تو گلوم گرفته بود .بیصدا از پله‌ها کشیدم بالا؛

در اتاقو که بستم ،تکیه دادم بهش .نفس عمیقی کشیدم.

تو ذهنم هنوز تصویر یه نفر بود »...نازی«

و حالا یه سایه‌ی جدید بهش اضافه شده بود :کیانوش.

شاید اتفاقی برگشته باشه.

شاید هم نه.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست430

****

همه خواب بودن .ننه‌گلی طبق معمول تلویزیون رو روشن گذاشته بود ،ولی صداش تا حد زمزمه پایین بود .از زیر در نور آبی کم‌رنگی می‌اومد که اتاقو پر کرده بود.

من پشت لپ‌تاپ نشسته بودم ،با چشم‌های خسته و ذهنی پر از تکه‌پاره.
صفحه‌ی سرچ جلوی روم باز بود .نوشته بودم:
»رازهای خسروشاهی‌ها + IP track +
anonymous post«
اما هر چی می‌گشتم ،تهش می‌رسید به هیچ .یه هیچ

بزرگ.

هر کلیکی صدای ضربان قلبم رو بیشتر می‌کرد .یه جایی ته ذهنم هنوز می‌لرزیدم از حرفای بابا...
اما نمی‌تونستم بخوابم .نمی‌تونستم ولش کنم.
باید می‌فهمیدم کی داره این بازیو هدایت می‌کنه.

یه لحظه چشمام خسته شد ،تکیه دادم به صندلی و نفسمو بیرون دادم .همون موقع صدای تک کوتاهی از روی تخت اومد .گوشیم روشن شد.
نور سفیدش اتاق تاریکو برید.
روی صفحه نوشته بود:
"کیانوش"

یه لحظه قلبم ریخت پایین .خشکم زد.
بازش نکردم .فقط خیره موندم به اسمش که هی خاموش و روشن می‌شد.
دستم رفت سمت گوشی ،ولی برش نداشتم.
ندای دختر درونم تو دلم می‌گفت باز کردنش اشتباهه...

اما کنجکاوی لعنتی نذاشت طاقت بیارم .بالاخره انگشتم رفت روی صفحه.

پیامش کوتاه بود:

»می‌دونم این موقع شب عجیبه ،ولی خواهش می‌کنم فردا یه لحظه بیا کافه .مهمه ،فقط خودت«.

حس بدی نشست روی سینه‌م .حسی بین دلهره و شک. با خودم گفتم شاید واقعاً حرفش درباره‌ی عزیزشه ... ولی چرا نصف شب؟
چرا این لحن؟

رفتم روی پروفایلش .آخرین بار دو ساعت پیش آنلاین بوده .عکس کافه‌ش هنوز همونه —همون چراغای زرد و میز چوبی که همیشه توش بوی دارچین می‌پیچید و قهوه.

نفسمو حبس کردم .گوشی رو گذاشتم رو میز و سرمو گرفتم بین دستام.
دیگه معلوم نبود باید از کی بترسم...
از نازی؟
از شاهان که داره فرو می‌پاشه؟
یا از کیانوشی که بعد از مدتها ،حالا این‌جوری برگشته؟

صفحه‌ی لپ‌تاپ هنوز باز بود ،توی تب دوم یکی از اون اکانت‌های فرعی پیج »رازهای خسروشاهی‌ها « باز شده بود که خودم برای ردیابی ساخته بودم.
اما وسط اون تاریکی ،صدای ساعت که ثانیه‌ها رو می‌کوبید ،یه چیزو با خودش تکرار می‌کرد:
»نیکی...حواست به اطرافت باشه«...

همون‌جور که زل زده بودم به صفحه‌ی لپ‌تاپ ،خوابم برد .هنوز تب ِسایت باز بود» ...رازهای خسروشاهی‌ها «با اون فونت لعنتی و پست‌های

مسمومش.
نور آفتاب از لای پرده می‌تابید رو صورتم ،چشمام می‌سوخت .صدای نیکا از پشت در اومد:

–نیکی ...پاشو دیگه ،دیرمون شد .من رفتم‌ها.

لبم تکون خورد ولی صدام درنیومد.
–برو ...من یه کم دیگه بیدار می‌شم.

درو بست و رفت .صدای قدم‌هاش از پله‌ها ،بعد صدای در خونه .سکوت.
یه لحظه فقط همون صدای خفیف فن لپ‌تاپ بود و پرنده‌هایی که بیرون داد می‌زدن.

سرم هنوز سنگین بود ،ولی بالاخره دستمو دراز کردم و صفحه‌ی لپ‌تاپو بستم.
همون موقع صدای ویبره‌ی گوشی اومد .رو میز کنار بالش بود.
برداشتمش.

شاهان بود.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست431

صدای ویبره‌ی گوشی باعث شد از جا بپرم .هنوز تو رختخواب بودم ،نور صبح از لای پرده‌ها افتاده بود روی موهام .با چشمای نیمه‌باز گوشی رو برداشتم.

یه تکست کوتاه از شاهان ،اما از همونا که دلِ آدمو گرم می‌کنه:

»سلام صبحت بخیر قشنگنم«
استیکر قلبی که فرستاده بود قلبمو روشن کرد .نفسی گرفتم و بقیه جمله رو یک نفس خوندم.

»می‌دونم این روزا سخته ،ولی فقط می‌خوام بدونی

هنوزم وقتی چشمامو می‌بندم ،اولین چیزی که می‌بینم تویی.
مواظب خودت باش نیکی .من پشتتم ،همیشه«.

لبخند بی‌اختیاری رو لبم نشست.
دستم لرزید ،دلم یه‌جوری فشرده شد از دلتنگی.
تو این چند روز پر از اضطراب ،اولین بار بود حس کردم هنوز یه نقطه‌ی امنی هست ...یه گوشه‌ی کوچیک که اسمش شاهانه.

خواستم جواب بدم ،بنویسم »منم دلم برات تنگ شده ،« که همون لحظه یه نوتیف دیگه پرید روی صفحه.
کیانوش.

»من چیز زیادی ازت نخواستم نیکی .یه ساعت بیشتر وقتتو نمی‌گیره .ولی عوضش اون پیرزن راحت می‌میره«...

خشکم زد .چند لحظه فقط به صفحه زل زدم.
یعنی چی؟
دلم یخ کرد .کیانوش همیشه حرفاشو با لحن نرم و شوخی می‌زد ،اما این یکی...

تو ذهنم هزار تا فکر چرخید.
دختر درونم شروع کرد به تز دادن.
»اگه واقعاً عزیزش حالش بده چی؟ اگه راست می‌گه؟ اگه فقط یه ساعت بخواد و من نرم و بعداً پشیمون شم؟«

اما ته دلم یه صدای از اون می‌گفت »نرو...
یه چیزی این وسط طبیعی نیست«.

نفس عمیقی کشیدم ،پاهامو از تخت آویزون کردم.
نگاه کوتاهی به آینه انداختم .رنگم پریده بود ،ولی یه

چیزی تو صورتم تصمیم گرفته بود.

آروم زیر لب گفتم:

–فقط می‌رم ببینم چی می‌گه ...همین.

لباس پوشیدم ،موهامو بستم ،با یه رژلب ساده به همه آرایش صورتم خاتمه دادم .بعد کیفم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

هوای اول شهریور هنوز گرم بود ،صدای جیرجیرک‌ها از کوچه‌ی خلوت می‌اومد.

پله‌ها رو یکی‌یکی پایین رفتم.

یه لحظه برگشتم و به در بسته‌ی خونه نگاه کردم .

صدای خفیف دختر درونم اینبار از توی ذهنم گفت:

"نیکی ،داری اشتباه می‌کنی"...

اما دیگه دیر شده بود .پام به خیابون رسید.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست432

کافه کیانوش هنوز بوی قهوه‌ی تلخِ صبح‌دَم می‌داد .
همون کافه‌ی همیشگی با پنجره‌های بلند و پرده‌های خاکی‌رنگ که انگار هیچ‌وقت باز یا بسته نمی‌شدن.
از پشت شیشه نگاهش کردم .خم شده بود روی کانتر ، داشت چیزی می‌نوشت .موهاش بلندتر از قبل شده بود ،ته‌ریش کم‌پشتش حالا خاکستری‌هایی لابه‌لاش داشت.

وقتی چشمش به من افتاد ،برق خاصی تو نگاهش دوید.
زود اومد سمتم ،لبخند زد و گفت:
–به به !خانم روانشناس .بد نیست بعدِ این‌همه وقت ،یه بار دیگه به یاد قدیما بشینی تو کافه ،با هم دوتا چای بخوریم ...چای‌هایی که خودت دم می‌کردی.

سعی کرد لحنش شوخی‌آمیز باشه ،ولی من حس خوبی به اون شوخیها نداشتم.
لبخند زورکی زدم ،اما حوصله‌ی خاطره‌بازی نداشتم.
–من نیومدم برای چای ،کیانوش .گفتی عزیز مریضه ،می‌خوام ببینمش .کجاست؟

لحظه‌ای سکوت کرد .بعد سرشو پایین انداخت و گفت:
–ازت ممنونم که اومدی ،واقعا ً نمی‌خواستم مزاحمت شم.

بی‌هیچ حرفی رفت سمت در پشتی کافه .صدای کشیده شدن فلز و زنجیر اومد .چند لحظه بعد با موتور سنگین مشکی رنگش برگشت.
زیر نور ظهر ،بدنه‌ی براقش برق می‌زد.

–بیا ،بریم .خونه‌ش از اینجا یه خرده دوره...یعنی شهرک اطرافه.

چشم‌هام گرد شد.

–یعنی من با تو اینهمه مسیرو سوارِموتور بشم؟

لبخند کجی زد ،با همون طعنه‌ی مخصوص خودش لب زد.

–ببخشید ،مرسدس بنزمو نیاوردم نیکی خانم.

حرفش مثل سیلی بود .اما چیزی نگفتم.

فقط کیفمو محکم‌تر گرفتم و گفتم:

–اگه عزیز خونه‌ی خودشه ،تو برو .من خودم با تاکسی میام.

–نیکی ،این‌طوری دیر می‌رسی...

–می‌آم ،فقط آدرس بده.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد .نگاهش سرد اما خاص بود ،انگار چیزی رو می‌سنجید .بعدهم از جیبش یه تکه کاغذ درآورد ،آدرس رو نوشت و داد دستم.

–باشه .ولی یه لطفی بکن ،وقتی رسیدی زنگ بزن .
فقط همین.

سرم رو تکون دادم .از کافه بیرون زدم ،اما حس سنگینی باهام راه افتاد.
پشت سرم ،صدای استارت موتور اومد .اون‌قدر بلند بود که لرزشش تا توی دلم نشست.

یه لحظه برگشتم...
کیانوش با اون نگاه مبهمش داشت دنبالم می‌کرد.
حس موذی درونم داشت لعنتم می‌کرد.
»ای لعنت به تو دختر !!!آخه ادم نامزد دار راه می‌افته مثل اسب آبی دنبال دوست پسر قدیمش!؟؟«
عصبی تو دلم داد زدم.
»اسب آبی پدرته...جد و آبادته«!
داشت بهم دهن کجی می‌کرد اینبار.
»بااوشه فحش بده خانووم !حالا خوددانی..از من نشنیده بگیر...
ولی اگه بردت تو یه خونه خالی چی!؟ اگه همه

حرفاش فیلم و ساختگی باااشه!؟؟؟ هاان
چیه لال مونی گرفتی که«!
تاکسی نارنجی وایساده بود که سوار بشم.
خیلی دیر شده بود تصمیمو عوض کنم.
رفتم و سوار شدم.
آدرسو به راننده که گفتم ،تو لاک خودم فرو رفتم.
»هیچ بخاری از این کیانوش بلند نمی‌شه !اگه اهل برنامه‌ای بود یا اینقدر هات که تو میگی تو اون چند سال دوستی ،حداقل یه بار یه دست مالیه کوچولت می‌کرد«!
گوشه لبمو گازگرفتم و از لای چشم راننده رو نگاه کردم.
حس می‌کردم همه صدای افکارمو می‌شنون...صدای اون دختر پررو و سلیطه درونم!!
اووف سرمو چسبوندم به شیشه کنارم و توی دلم خدا خدا کردم به خیر بگذره !

#بهار_سلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست433

هوا دم‌کرده بود ،آفتابِ‌غروب از لای درختای توی کوچه رد می‌شد و رو دیوار خونه‌ی قدیمی عزیز لکه‌های نارنجی و طلایی پخش کرده بود.
دلم یه‌جور ناجوری می‌تپید .تاکسی که رفت ،صدای موتورِ‌کیانوش از ته کوچه اومد .درست هم‌زمان با من رسید ،همون‌طور که فکر می‌کردم.
ایستاده بود دمِ‌در کوچیک آهنی ،سیگار لای انگشتاش دود می‌کرد ،و اون نگاه خونسرد و کمی مرموزش هنوز سر جاش بود.
نزدیک‌تر رفتم.
–اومدم ...همون آدرسی بود که گفتی.
لبخند محوی زد ،سیگارش رو خاموش کرد و با مکث درو باز کرد .صدای لولاها کشیده و زنگ‌زده بود.
قدم گذاشتم داخل حیاط .بوی خاک نم‌خورده و درخت یاس پیچیده بود تو هوا.
هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای کیانوش از پشت

سرم اومد:

–نمی‌ترسی ،نیکی؟

ایستادم .برگشتم سمتش.

–از چی؟

–از اینکه ...بهت دروغ گفته باشم؟

چشمام ناخودآگاه گشاد شد .چند لحظه فقط نگاش کردم .نگاهش خالی بود.

نفس عمیقی کشیدم.

–شاید قبلاً می‌ترسیدم ،اما الان نه.

–چرا نه؟

–چون من از نیت خودم مطمئنم ،کیانوش .کاری که از دلت باشه ،حتی اگه اشتباه از آب دربیاد ،ترسی نداره.

چیزی نگفت .فقط همون‌طور نگاهم کرد و بعد با صدای گرفته‌ای گفت:

–پس بیا .عزیز منتظره.

قدم‌هام سنگین شد .حیاط نیمه‌تاریک بود ،صدای جیرجیرک از دور می‌اومد و پرده‌ی یکی از پنجره‌ها تکون خورد...

یه لحظه حس کردم کسی اون پشت داره نگام می‌کنه .
داخل رفتیم...من کمی جلوتر ،چون قفل همه درها باز بود.
هوای خونه بوی کهنگی می‌داد .همون بویی که از دیوارهای قدیمی ،از پتوهای تا نخورده و پنجره‌های بسته بلند می‌شه.
با قدم‌های مردد از راهرو باریک گذشتم .لامپ سقف سوسو می‌زد و نور زردش روی دیوار می‌لرزید.

–عزیز؟
صدای کیانوش توی خونه خالی پیچید و برگشت.
–عزیز جان؟

اما هیچ جوابی نیومد .فقط صدای جیرجیر کف‌پوش‌های چوبی ،و نفس خودش که سنگین‌تر از همیشه به گوش می‌رسید.
برگشتم سمت کیانوش که پشت سرم ایستاده بود ،تکیه داده به چهارچوب در.
–کیانوش ...اینجا چرا این‌قدر ساکته؟ عزیزت

کجاست؟

کیانوش لبخند زد ،یه لبخند خسته و سرد .جلو اومد ، رفت سمت صندلی قدیمی گوشه‌ی سالن و نشست.

#بهار_سلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست434

–عزیز...؟
–نیست.
–یعنی چی نیست؟ مگه نگفتی حالش بده؟
–گفتم که بیای.

یک قدم عقب رفتم .نگام به در ِنیمه‌باز افتاد ،اما کیانوش با صدایی آروم گفت:
–نیکی ،تو هیچ‌وقت نمی‌خواستی به حرفام گوش

بدی .می‌دونی!؟ همیشه فکر می‌کردی نمی‌تونی رو من حساب کنی.

نیکی لبش لرزید.

–چی می‌خوای ازم؟

–هیچی ...فقط یه بار دیگه می‌خوام ببینم اون نیکیِ قدیمی هنوز تو وجودت هست یا نه .همونی که یه روز می‌گفت "آدمارو نباید قضاوت کرد تا دردشونو بدونی."

سکوت کوتاهی بینمون موند .باد از لای پنجره‌ی شکسته اومد تو ،پرده رو تکون داد.

با صدای لرزون گفتم:

–تو عوض شدی ،کیانوش ...خیلی.

–شاید .یا شاید فقط حالا خودِ واقعیمو می‌بینی.

از روی صندلی بلند شد ،چند قدم اومد جلو ،نگاهش دوخت به صورت نیکی.

–اون خسروشاهیِ لعنتی تورو ازت گرفته .تورو و

همه‌چی رو .ولی تو نمی‌فهمی ...فکر می‌کنی عشقِ خاصیه ،درحالی‌که فقط بازیه.

دستم رو بالا آوردم و اون عقب رفت.

–دیوونه شدی؟ این چه حرفیه؟ من اومدم به خاطر عزیزت نه اینکه مزخرفاتتو گوش بدم!

–عزیز من؟

لبخندش عمیق‌تر شد ،هم‌زمان غمگین و ترسناک.

–عزیز من دو ساله زیر خاکه ،نیکی...

نفسم برید.

–چی ...چی گفتی؟

کیانوش با انگشت روی میز خاک‌گرفته ضرب گرفت.

–آره ،همون روزی که من ازت خداحافظی کردم ، فرداش مُرد .ولی تو ،حتی یه بار زنگ نزدی ...حتی نپرسیدی زنده‌ست یا نه .لااقل چون از تموم اعضای خونواده‌ام فقط اونو دیده بودی و می‌دونستی خیلی بهت امید داره...

حسرتبار آهی کشید.

-دلش خوش بود تو میای و من سروسامون می‌گیرم.

حس کردم خون از صورتم می‌پره .یه لحظه همه‌چی دورم تار شد.

–من ...نمی‌دونستم ...اونموقع‌ها که حالش خوب بود...

کیانوش سرشو تکون داد.

–من خیلی چیزا نگفتم ،چون دلم نمی‌خواست ازم دل بکنی .ولی تو رفتی...خیلی بد منو تنها گذاشتی !

یه قدم عقب رفتم.

–من باید برم.

اما کیانوش خونسرد گفت:

–هنوز نه.

سعی کردم نفس بکشم ،اما هوا سنگین بود .صدای تیک‌تیک ساعت از گوشه‌ی سالن بلند شد ،انگار

لحظه‌ها رو با طعنه می‌شمرد.

کیانوش گفت:

–تو واقعاً فکر می‌کنی با اون آقای خسروشاهی می‌تونی خوشبخت شی!؟؟ با اون آدمِ هرزه کثیف....

از شدت غیظ و خشم کلامشو قورت داد و سری اینو و اونور تکون داد.

تقریباً داد زدم.

–بس کن ،نمی‌خوام بشنوم!

–دیر یا زود خودت می‌فهمی...فقط یه وقتی می‌فهمی که همه چی تموم شده !

چرخیدم سمت در ،اما کلید از داخل چرخونده شده بود .لحظه‌ای نفسم برید .برگشتم ،چشمام پر از ترس شده بود.

–درو باز کن کیانوش!

او اما فقط همون‌طور که روی صندلی برگشته بود ،با چشمایی که نمی‌شد ازش خوند ،گفت:

–فقط یه سؤال ،نیکی ...اگه بفهمی همه‌چیز ِشاهان یه دروغ بوده ،بازم کنارش می‌مونی؟

نیکی بدون جواب ،مشت‌هاشو گره کرد .صداش لرزید.
–بازش کن ...لطفاً.

و کیانوش ،برای چند ثانیه فقط خیره موند بهم ،بعد آرام ،بدون حرف ،کلید رو چرخوند و در باز شد.

بدون نگاه کردن به عقب ،از در زدم بیرون.

هوای بیرون داغ بود ،ولی بدنم می‌لرزید.
صدای کیانوش از پشت سرم بلند شد که اینبار گفت:
-من ازت خواستم بیای اینجا تا بهت بگم من تموم این دوسال سعی کردم فراموشت کنم ،ولی نشد...هرچقدرم که می‌گذره بیشتر حس تنهایی می‌کنم...حس می‌کنم اون خیلی ناجوانمردانه تو رو ازم گرفت!
سر جام ایستادم و...

#بهار_سلطانی

#خودترابخوان

#پست435

باد گرم عصر می‌پیچید لای موهام ،صدای قدمای کیانوش پشت سرم پیچید رو اعصابم .تندتر راه رفتم ، ولی اون ول‌کن نبود.

–نیکی وایسا یه دقیقه ،فقط یه دقیقه حرف بزنیم.

–حرفی نمونده ،کیانوش .تموم شد همون موقع که دروغ گفتی.

نفسش به‌تندی بالا می‌اومد.

–دروغ؟ فقط خواستم یه بهونه داشته باشم ببینمت . چون دارم می‌بینم داری اشتباه می‌کنی .اون پسره باهات بازی می‌کنه نیکی ،تو گول ظاهر و خونواده و اون دنیای قشنگش رو خوردی.

پا گذاشتم رو ترمز ،برگشتم سمتش .دلم داشت می‌کوبید ،ولی صدام محکم بود.

–گول ظاهرشو خوردم؟

یه خنده‌ی عصبی از دهنم پرید.

–تو فکر می‌کنی من باهاش موندم چون پولداره؟ چون فامیلاش بالان؟ نه ،کیانوش .من باهاش موندم چون با همه‌ی زخماش ،راست‌تر از خیلیاست.

یه قدم اومد جلو.

–راست‌تر؟ تو نمی‌دونی پشت اون آرامش چه جنونی قایم شده.

–لازم نیست بدونم .من از کسی باید بترسم که یه پیرزن خیالی و مرده رو بهونه می‌کنه تا یه دختر رو بکشونه یه خونه‌ی خالی ،یا از اون؟

ساکت می‌مونه .فقط نگام می کرد ،اونجوری که یه‌زمانی فکر می‌کردم ته‌ِاون نگاه هنوز عشق هست . ولی حالا فقط خشم می‌دیدم و یه چیزی شبیه شکست.

–من دیگه اون نیکی چند سال پیش نیستم ،کیانوش . اون دختری که هرچی می‌گفتی ،سکوت می‌کرد و اشک می‌ریخت...

خواست چیزی بگه ،ولی پریدم وسط حرفش.

–نه ،گوش کن .من اشتباه کردم که اومدم ،اشتباه کردم فکر کردم هنوز ته‌ِدلت یه ذره از اون آدم قبلی مونده .

ولی تو کاری کردی که هیچ دلیلی برای برگشت نمونده.

یه لحظه سکوت افتاد باد موهامو می‌زد تو صورتم .

نگام هنوز رو چشماش قفل بود.

–فقط یه چیزو بدون ،کیانوش ...من دیگه از هیچ‌کس نمی‌گذرم وقتی بخواد با احساسم بازی کنه .هیچ‌کس.

برگشتم و راه افتادم سمت خیابون ،صدای قدمهام قاطی صدای باد می‌شد .پشت سرم ساکت بود...

نمی‌خواستم حتی بدونم هنوز اونجاست یا نه .فقط می‌خواستم دور بشم ،از اون ،از خودم ،از هرچی که بویی از گذشته‌ام می‌داد.

راه افتادم سمت خیابون ،دلم هنوز تند می‌زد .حس می‌کردم اگه یه لحظه وایسم ،نفسم بند میاد .پشت سرم سکوت بود ،فقط صدای خش‌خش برگا زیر پام .قبل از اینکه از در کوچیک رد بشم ،برگشتم.

–کیانوش ...یه چیز دیگه.

اون هنوز همون‌جا وایساده بود ،با اون نگاه خسته و

بی‌قرارش.

–دیگه حق نداری بیای سراغم ،فهمیدی؟

–نیکی...

–نه ،گوش کن .اگه نمی‌دونی بدون که من با شاهان نامزد کردم و اگه یه ذره به خودت احترام می‌ذاری ، از زندگی من برو بیرون .این آخرین باره که صداتو می‌شنوم.

لحظه‌ای لباش تکون خورد ،انگار می‌خواست چیزی بگه ،اما نگفت .برگشتم و رفتم .باد می‌خورد به صورتم و چشمام می‌سوخت .نمی‌دونم از خستگی بود یا از اون بغض لعنتی که نمی‌خواست پایین بره.

وقتی به خیابون اصلی رسیدم ،گوشیم لرزید .یه تماس از شاهان.

یه لحظه دلم ریخت...مثل کسی که حس می‌کرد وسط یه کار خلاف دستگیر شده !جواب دادم.

–نیکی ...خوبی؟

صدای خسته‌ش از اون‌ور خط می‌اومد ،ولی یه مهربونی توش بود که دل آدم آروم می‌گرفت.

–آره ،خوبم...

–نیومدی شهر کتاب!؟

جمله‌شو با کمی تردید گفت ،ولی من سعی کردم بهش حس امنیتو بدم که با وجود همه اتفاقات پیش اومده هنوز کنارش هستم.

سریع گفتم.

-یه کم کار داشتم...میام.

بازم مردد شد.

-از دست شیدا که دلخور نیستی!؟

به عقب برگشتم مطمئن بشم کیانوش دنبالم نیست.

خیابون خلوت بود و اون حس سنگین مثل سایه ،هنوز روی دوشم!

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست436

-نه دلخور نیستم...اونم بالاخره حق داره...این رازو فقط به من گفته بود...ولی من که اخرش می‌دونم کی چتای من و شیدا رو هک کرده!

شاهان پوفی کشید و کمی صداش کش دار شد .انگار داشت خستگی تنشو در می‌کرد.

-همه چی درست میشه...نگران نباش.

من...من همیشه کنارتم نیکی...اینو بدون همیشه.

لبخند نشست رو لبم.

-می‌دونم.

-زود بیا که دلم برات یه ذره شده.

خنده‌ای از سر آسودگی کردم ،اما زیاد دووم نیاورد ، چون یه نوتیفیکیشن از همون پیج لعنتی روی گوشیم ظاهر شد

رازهای خسروشاهی‌ها –پست جدید:

»بعضیا فکر می‌کنن وقتی حلقه دستشونه ،دیگه گذشته تموم شده .اما بعضی گذشته‌ها فقط شکلش عوض

می‌شه« ...

زیرش یه عکس تار ،از پشت ،انگار از فاصله‌ای گرفته شده بود .زنی با موهای باز ،کنار مردی که از فرم کت و قد و شونه‌هاش ،حتی بدون دیدن صورتش هم می‌شد فهمید شاهانه.

نفسم برید .گوشیو محکم بستم .همه چی دور سرم می‌چرخید.
یه لحظه حس کردم شاید همون نزدیکی ،یه نفر داره نگام می‌کنه.

بازم به عقب برگشتم ...اما خیابون خلوت بود.

یه تاکسی گرفتم .تو مسیر ،فقط به اون عکس لعنتی فکر می‌کردم .به کپشنش ،به اون سایه‌ی لعنتی که انگار همیشه دنبالمه .گوشیم توی دستم عرق کرده

بود .چند بار خواستم خاموشش کنم ،ولی نتونستم.
نتونستم برم شهرکتاب...
مسیرو به سمت خونه تغییر دادم.
وقتی رسیدم خونه ،نیکا هنوز برنگشته بود .سکوت سنگینی تو خونه پیچیده بود .نشستم کنار پنجره ،لپ‌تاپ رو باز کردم و همون پیج رو بالا آوردم .هر ثانیه فالوئراش بیشتر می‌شدن .هر ثانیه کامنتای جدید ،هر کدوم با یه برداشت احمقانه‌تر.

حس کردم دارم دیوونه می‌شم.
گوشی رو برداشتم و شماره‌ی ناهیدو گرفتم.

–الو؟
–ناهید ،منم نیکی...
–صدات چرا می‌لرزه؟ چی شده؟
یه نفس بلند کشیدم گفتم.
–همون پیج لعنتی» ،راز های خسروشاهی‌ها ...«گفتی داری دنبالش می‌کنی ،چی شد؟ سرنخی پیدا نکردی؟

صدای تایپ از اون‌ور خط می‌اومد .ناهید چند لحظه ساکت بود .بعد گفت:

–نیکی ...من چندتا مسیر رفتم ،اما هر چی رد گرفتم ، رسیدم به یه آی‌پی جعلی .انگار طرف از چندتا فیلتر رد میشه .یه جورایی حرفه‌ایه.

–یعنی نمی‌تونی بفهمی کیه؟

–هنوز نه .فقط یه چیز عجیبه ...بعضی از لوکیشن‌ها از اطراف خود شما میان .یه محدوده‌ی نزدیک شهرکتاب.

دلم ریخت – .چی گفتی؟

–آره ،ولی مطمئن نیستم .ممکنه اشتباه باشه .فقط ... نیکی ،مراقب باش ،باشه؟ این آدم فقط دنبال شایعه نیست .حس می‌کنم یه هدف شخصی داره.

گوشی از دستم افتاد رو میز.

به صفحه‌ی خاموش لپ‌تاپ زل زدم .انعکاس صورتم توش معلوم بود ...چشم‌هام قرمز ،پریشون.

زیر لب گفتم:

–یعنی کار خودشه...؟

یاد نازی افتادم .اون روزا که همه‌چیز شروع شد ، حضور مداومش ،لبخندهای مصنوعیش ،سوالای بی‌موقعش...

یه چیزی تو دلم تکون خورد.
نمی‌خواستم زود قضاوت کنم ،اما ته‌ِدلم یه صدای ضعیف ،مثل یه زنگ خطر داشت مدام تکرار می‌کرد: »همه شواهد نشون میده کار اونه«.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست437
**

شب‌ِبعد از اون همه آب‌وتاب ،من تصمیم گرفتم تمومش کنم .خسته بودم از پست‌ها ،از نگاه‌ها ،از

دست‌انداز ِمداوم ِزندگی‌مون .حالا که همه سرنخ‌ها به نازی می‌رسید ،باید هرچه زودتر خودم و شاهانو از اون مخمصه درمی‌آوردم.

ناهید رو گذاشته بودم کنارم؛ ساعت‌ها با هم حرف زده بودیم ،حدس ناهید این بود ،یه تیم حرفه‌ای پشت این کاره...نازی به تنهایی از پسش برنمیاد ،ولی من گفته بودم ،نازی هفت خطه .همه کار ازش برمیاد ،اما اگه بخوام کسی رو در کنارش ببینم که باهاش همکاری کرده باشه ،سها و شایدم همون سودا باشه؛ دوست دختر قدیم شاهان که به تازگی سرو کله‌ش پیدا شده بود...

ناهید رد و بدل ِآی‌پی و سرنخ و لاگ‌ها رو بررسی کرده بود و گفت» :یه شانس داریم ،اگه پله‌پله بزنیمشون ،ِمی‌تونیم با یه حرکت همه‌چی رو رو کنیم«.

من فقط گفتم» :اگه قراره باشه ،همین امشب باشه«.

طرح ،ساده ولی خطرناک بود ،شاهان بی‌خبر بود و من همه تلاشم رو می‌کردم ،اون بار سنگینو از روی

دوشش بردارم.
ناهید حساب ِپشت‌پرده رو تا جایی که تونسته بود جلو برده بود—رابط ِبین ِچند اکانت ِفیک ،میزبان‌های پراکسی ،چند رد از کافه‌ای که سها باهاش نسبت داشت .اما نقطهٔ ضعف ِنقشه ،یک‌جور اعتماد ِبیش‌ازحد ِنازی به سها و سودا بود :اونا باید همدیگر رو لو می‌دادن تا نقشه کامل بشه.

قرار گذاشتیم شهرکتاب؛ من بی‌خبر از بقیه می‌نشستم پشت پیشخوان و ناهید از گوشی و لپ‌تاپش تمام ِصفحه‌ها رو لایو مانیتور می‌کرد .عمو کیوان هم موافقت کرده بود بیاد ،چون اونو در جریان اون کارا گذاشته بودم و برای تضمین ِاینکه اگر لازم شد پلیس هم وارد بشه ،آدم ِدرست کنارش باشه .نخواستم کسی بیشتر خبردار بشه .فقط ناهید ،عموکیوان و من.

یه ساعت ِمشخص گذاشتیم .هدف ِما این بود که نازی از عصبانیت واکنش ِعجولانه‌ای نشون بده—بره پست بذاره یا تو دی‌ام‌ها چیزی بفرسته—و ما بتونیم اون

»لحظه «رو بگیریم :تصویری ،ردِآی‌پی ،و مهم‌تر از همه ،پیام‌هایی که ثابت کنن اونها پشتِ‌صفحه‌ان.

ساعت که رسید ،فضای شهرکتاب معمولی بود؛ چندتا مشتری ،صدای ورق زدن کتاب ،بوی قهوه .من با دقتم به در خیره بودم .ناهید گوشی رو زیر میز فشار داده بود و چشم‌هاش به نمودارِجریان‌های شبکه بود؛ عموکیوان کنارم نشسته بود و انگشتاشو با عصبی‌گری روی مبل فشار می‌داد.

اولش آرام بود :یه سری بازنشرِمعمولی ،چند تا استوریِ‌کنجکاو .اما نازی نتونست تحمل کنه .دقیقاً همون کاری رو کرد که ما لازم داشتیم :بدون محاسبه پُستی گذاشت—یه استوری با عکسِ‌سه نفره‌ای ادعایی ،و زیرش یه متنِ‌کنایه‌آمیز که همه رو دعوت به حدس‌زنی می‌کرد .ناهید لحظه‌ای مکث نکرد؛ با یک کلیک ،ردیابی IPِ‌شروع شد .سرنخِ‌پراکسی‌ها رفت و رسید به یکی از اکانت‌های لاگین‌شده از یک وای‌فای عمومی—و بعد یک ردِ‌شکاف‌دار که اسمِ‌یک

کافه رو آشکار کرد :همون آکادمی/کافه‌ای که نازی چند هفته پیش ما رو اونجا دعوت کرد و سها گفته بود دوستشون داره کمک می‌کنه.

اما شاه‌بیت ،اونجایی بود که سودا وارد بازی شد .او که اول ِماجرا ظاهراً بازیگر ِپرونده بود ،از بس با افکارش بازی شده بود ،به این نتیجه رسیده بود که خودش قربانی شده .صبح ِهمون روز ،من با یک پیام خصوصی از سودا بیدار شدم» :همه‌چی رو دارم ،اگه لازم باشه منتشر می‌کنم...و می‌خوام تو اولین نفری باشه که این اطلاعاتو بهت می‌دم«
سودا ،اون شب ،در واکنشی ناگهانی و کامل ، مجموعه‌ای از اسکرین‌شات‌ها و دی‌ام‌ها رو منتشر کرد :پیام‌هایی که نشون می‌داد نازی و سها داشتند برنامه‌ریزی می‌کردند—زمان‌بندی ِپست‌ها ،فرمت ِتیترها ،حتی متن‌هایی که برای به‌هم‌زدن ِشیدا و ساختن ِدامنهٔ اتهام علیه ِخانواده طراحی شده بود .
اسکرین‌شات‌ها دست به دست می‌گشت؛ ناهید بلافاصله لینک‌ها و لاگ‌ها رو جمع کرد و یک پَک ِکامل ِ

دیجیتال تحویل عمو کیوان داد.

همزمان ،من بلند شدم و آروم رفتم جلو ،درست همونجا که نازی داشت با یه حرکتِ نمایشی دوباره صفحه رو آپدیت می‌کرد—آینه‌ای از خودش؛ با همون لبخندِ مصنوعی که همیشه مردم رو می‌کشید به سمتش .قبل از اینکه فرصتی برای واکنش داشته باشه ،ناهید پستِ سودا رو —که شامل ایمیل‌ها ، اسکرین‌شاتِ ورود به اکانتِ فیک با تایم‌استمپ و یک فایل صوتی کوتاهِ سها بود —رو در همون صفحه و به شکلِ عمومی منتشر کرد....و

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست438

حالا فضا برق‌زده شد .چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که صدا اومد :زنگ تلفن ،پخشِ هشتگ‌ها ،و بعد هم

تماس ِعمو کیوان با پلیس.
ناهید شواهد ِدیجیتال رو به افسر ِشیفت داده بود—
آی‌پی‌ها ،لاگ‌ها ،و پیام‌های مستقیم ِداخلی که گویای ِ
همدستی ِنازی و سها بود .پلیس با دستور قضایی اومد؛
دو نفر از مأموران با سربازی نرم و رسمی وارد
شدند ،و برای نازی و سها—که هر دو داشتن تلاش
می‌کردن فلان کار ِنمایشی رو ادامه بدن—احضاریه و
بعد هم بازداشت ِموقّت صادر شد .سودا ،قبل از اینکه
خودش هم گرفتار بشه ،ایستاد و گفت» :من خسته‌م از
زندون ِدروغ‌هاشون ،حق ِمردم اینه که حقیقتو
بدونن «.بعد همه‌ی فایل‌ها رو به افسر تحویل داد.

یکهو همه‌چی عوض شد :پیج» ِرازهای
خسروشاهی‌ها «با شواهد ِمحکم ِهمدستی و هدایت ِ
هوشمندانه‌ی یک گروه ِخاص ،به‌سرعت تعلیق شد؛
رسانه‌ها—همون‌هایی که دیروز خبرساز شده بودن—
الان داشتند گزارش می‌دادن که پشت ِاین موج ِتهمت ،
شبکه‌ای سازمان‌یافته بوده .نازی و سها از شهرکتاب
به صورت رسمی احضار و برای بازجویی برده

شدند.

من اونجا نشسته بودم ،نفس‌هام هنوز بالا نمی‌اومد.عمو کیوان دستش رو گرفت روی شونه‌م .ناهید بغضی کرد و بعد لبخند زد .مردمِ شهرکتاب هم توی هم فرو رفته بودن؛ بعضی‌ها تشویق می‌کردن ،بعضی‌ها سکوت بودند ،اما نگاهِ سنگینِ شایعات کم‌کم داشت وا می‌رفت.

وقتی از شهرکتاب زدم بیرون ،هوا خنک‌تر از همیشه بود .بوی خاکِ نم‌خورده می‌اومد و صدای ماشین‌ها تو خیابون می‌پیچید .یه جوری حس می‌کردم یه چیزی از دوشم برداشته شده ،ولی هنوز نمی‌دونستم قراره با چی روبه‌رو شم.

شاهان اونروز باید می‌رفت ملاقات مادرش...و چون توی شهر کتاب نبود ،از همه چی بی‌خبر بود ...
همون‌طرف خیابون وایساده بود ،کنار ماشینش .چراغا خاموش ،اما نگاهش روشن‌تر از همیشه .تا منو دید ، نفسش رو داد بیرون...

رفتم جلو ،ایستادم روبه‌روش.

–همه چی تموم شد ...

توی نگاهش هنوز کنجکاوی و تلاش برای فهمیدن برق می‌زد.

-عموکیوان یه چیزایی تو تلفن بهم گفت...چی شده؟ تو چیکار کردی نیکی؟!

با آرامش خاطر گفتم:

-نازی و سها بازداشت شدن .سودا هم همه چی رو گفت .ناهید دوستمم مدارکو داده به پلیس.

نگاه شاهان یه لحظه لرزید .انگار هنوز باورش نمی‌شد .بعد لبخند زد ،از اون لبخندای خسته ولی صادق.

–من هر چی فکر می‌کنم ،نمی‌فهمم تو چطور تونستی تا تهش بری.

–چون دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم .فقط خودِمن مونده بود و یه مشت دروغ که باید تمومش می‌کردم.

چند لحظه ساکت نگام کرد .دستاشو گذاشت تو جیب شلوارش و آروم گفت:

–من همیشه فکر می‌کردم دارم ازت محافظت می‌کنم ...ولی انگار تو بودی که منو نجات دادی ، نیکی.

لبخند زدم ،ولی چشم‌هام خیس شد .گفتم:

–فقط می‌خواستم بدونی هنوزم میشه از زیر خاکستر ، یه چیز درست بیرون کشید.

–حالا چی؟

–حالا ...وقتشه یه کم نفس بکشیم .بدون توضیح و ترس.

باد ملایمی وزید .صدای بوقی از دور اومد و نگاهمو دوختم به خیابون .یه لحظه فقط سکوت بود .شاهان اومد جلوتر ،در یک قدمی من .

–نیکی...

–هوم؟

–حواسم همیشه بهت بوده .حتی وقتی نمی‌تونستم بگم.

سرم رو پایین انداختم ،اشک‌هام بی‌صدا سُر خوردن رو گونه‌م.

–منم هیچ‌وقت ازت دست نکشیدم .فقط منتظر بودم ببینم ته ِاین تاریکی ،واقعاً هنوز نوری هست یا نه.

شاهان آروم دستش رو بالا آورد ،ولی فقط تا نیمه— انگار هنوز می‌ترسید لمس کنه چیزی رو که تازه برگشته بود سر جاش.

–پس حالا بریم خونه ،خانم کارآگاه.

خندیدم .اون خنده‌ای که مدت‌ها گم شده بود.

رفتم سمت ماشین ،صداش رو از پشت سر شنیدم:

–نیکی؟

برگشتم.

–ممنون ...که هنوز باورم داری.

–اگه باور نداشتم ،این‌جام نبودم شاهان.

در ماشینو باز کردم .باد از لای موهام رد شد .حس

کردم برای اولین بار ،همه‌چیز داره می‌خوابه—
دروغ‌ها ،ترس ،تهمت ،حتی خشم .فقط سکوت بود و یه شروع تازه.

**

نازی و سها با شواهدِ محکم از طرف پلیس بازداشت شدند؛ پیج »رازهای خسروشاهی‌ها «به طور رسمی بسته شد.

سودا نقش افشاگر را گرفت ،با مدارک خودش باعث بسته شدن پرونده شد.

شایعه‌ها خوابید ،رسانه‌ها معذرت خواستند و خانواده‌ی خسروشاهی بالاخره نفسی راحت کشیدند.

نیکی بعد از چند روز مرخصی ،به شهرکتاب برگشت ،اما با حسی تازه؛ انگار خودش را دوباره پیدا

کرده بود.

شاهان هم در اولین مصاحبه بعدی ،به‌جای دفاع ،فقط یک جمله گفت» :گاهی حقیقت رو باید یه زن شجاع پیدا کنه ،نه قانون«.

و نیکی با خودش گفته بود...من ...همون زن شجاع بودم ،با تموم ترس‌هام ،ولی بی‌هیچ تردیدی.

پایان فصل🍀

#خودترابخوان
#پست439

»هجده ماه بعد«

خونه‌ی خانم مولایی همون‌طور بود که همیشه

تصورش می‌کردم؛ تمیز و شیک ،با بوی قهوه‌ی تازه و مبلمان چوبی که برق می‌زد .پرده‌های سفید و نازک ،یه نور نرم غروب انداخته بودن روی دیوارا . یه جور حس خلوتی خاص داشت ،انگار وسط یه خونه‌ی اروپایی بودی نه تهران.

وقتی درو باز کرد ،لبخند کم‌رنگی زد ،ولی از توی چشمش معلوم بود هنوز داغداره.
دستشو گرفتم ،آروم گفتم:
–خیلی متأسفم خانم مولایی ...از شنیدن خبر پسرتون واقعاً دلم گرفت.
نفسشو داد بیرون ،با اون صدای آروم و محکم همیشگی گفت:
–مرسی عزیزم ...می‌دونی نیکی ،وقتی بچه‌ت می‌ره ، انگار بخشی از خودت رو خاک می‌کنی .ولی خب ... زندگی ادامه داره ،حتی اگه نخوای.

دعوتم کرد تو .نشستم کنار پنجره ،همون‌جا که نور خاصی می‌ریخت داخل .قهوه‌اش رو ریخت و گذاشت

جلوم .اهی کشید و گفت:

-سه سال دنبال دوا و درمون بودم براش...ولی فایده‌ای نداشت ...

روی تک مبلی نشست.

به نظرم خطوط صورتش بیشتر شده بود و دیگه اون چهره بشاش گذشته رو نداشت.

زیرلب گفتم:

-خدا رحمتشون کنه.

لبخند تلخی زد و نگام کرد انگار می‌خواست از تو نگاهم جواب همه‌چی رو بخونه.

بعد گفت:

–خب ...از خودت بگو .ارشد چی شد؟ تمومش کردی؟

–آره ،پارسال دفاع کردم.

–بعدش چی؟ شنیدم دیگه کلینیک نمی‌ری .بچه‌ها می‌گفتن خبری ازت نیست .نکنه دفتر زدی؟

یه لحظه مکث کردم.

–نه ...یه جا دیگه کار می‌کنم .یه مدت احتیاج داشتم از فضا دور شم.

سرش رو کج کرد ،یه نگاه دقیق انداخت ،ولی چیزی نگفت .یه کم سکوت کرد و بعد گفت:

–راستی اون موردی که من قبل رفتنم سپردم بهت چی شد؟ همون آقاهه که بیمارم بود.

چند لحظه فکر کرد ،یادش نمی‌اومد اسمش چی بود.

لبخند زدم و گفتم:

–خسروشاهی.

–آهان ،درسته ...خسروشاهی .همون که از چند طبقه افتاده بود پایین ،چند ماه تو کـُما بود ،بعدش هم افسردگی گرفته بود.

–آره ،همون.

لحظه‌ای سکوت بینمون افتاد .فقط صدای تیک‌تیک ساعت می‌اومد.

خانم مولایی فنجونش رو برداشت ،یه قلپ خورد و با یه لبخند ریز گفت:

–خب دیگه ،تعریف کن ببینم چی شد آخرش؟ درمانش به کجا رسید؟

من اما هنوز مونده بودم از کجا شروع کنم ...از جلسات تراپی؟ از سقوطش؟ یا از اون چیزی که کم‌کم بینمون شکل گرفت و خودم هم نمی‌فهمیدم داره چی میشه.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست440

یه کم فنجونو تو دستم چرخوندم ،کف قهوه تهش موج برداشت .نمی‌دونستم از کجا شروع کنم .حس می‌کردم هر جمله‌ای که بگم ممکنه یه در بسته رو باز کنه که دیگه بسته نشه.

یه لبخند زورکی زدم و گفتم:

–اوایل سخت بود ،خیلی ...چون خودش هم

نمی‌خواست همکاری کنه .فقط می‌اومد می‌نشست ، ساکت ،نگاهش خیره یه نقطه .حتی یه بارم نگفت چرا اونجا نشسته.

خانم مولایی سرش رو تکون داد:

–آره ،یادمه .مادرش تو تلفن بهم تأکید می‌کرد که پسرش آدم پیچیده‌ایه!

دلم لرزید .نگاهمو انداختم پایین.

–کم‌کم ...یه اعتماد بینمون شکل گرفت .حرف زد ، درباره‌ی گذشته‌ش ،پدرش ،سقوطش ...حتی از چیزایی گفت که به‌سختی از دهنش درمیومد.

مولایی با دقت گوش می‌داد ،انگار با هر جمله من ، پازل ذهنی خودش رو کامل‌تر می‌کرد.

–و تو تونستی کمکش کنی؟

مکث کردم.

–نمی‌دونم .شاید ...شاید بیشتر از اینکه من کمکش

کنم ،اون باعث شد من یه چیزایی رو تو خودم ببینم که نمی‌خواستم ببینم.

ابروهاش رفت بالا.

–منظورت چیه نیکی؟

نفس عمیقی کشیدم ،اما نمی‌خواستم مستقیم بگم .فقط گفتم:

–رابطه‌مون ...از یه جایی به بعد دیگه فقط مراجع و درمانگر نبود .نمی‌خواستم اون‌طوری بشه ولی شد . خودش هم سردرگم بود ،منم همین‌طور.

خانم مولایی ساکت شد .لحظه‌ای دستش روی فنجان خشک موند.

بعد آروم گفت:

–نیکی ...این یکی از سخت‌ترین خط قرمزای این حرفه‌ست .می‌دونی که.

–می‌دونم ...و شاید به همین خاطر دیگه کلینیک

نرفتم .حتی بعد از اینکه اون از ایران رفت ،نتونستم برگردم سر کارِقبلیم.

–از ایران رفت؟

سرتکون دادم...و اشک توی چشمهام حلقه زد.
یاد روز جداییمون افتادم و با بغضی که بیخ گلومو گرفته بود گفتم:
–آره ،حدود یکسال پیش رفت .گفت می‌خواد همه چی رو از نو شروع کنه .منم فقط دعا کردم واقعاً بتونه.

خانم مولایی چند لحظه نگام کرد ،یه لبخند مهربون زد ،اما توی چشماش هم غصه بود هم درک.
–گاهی ما فکر می‌کنیم داریم کسی رو درمان می‌کنیم ،ولی در واقع اون آینه‌ای می‌شه از خودمون ... از زخمای خودمون.

سرمو پایین انداختم .فقط صدای تیک‌تیک ساعت بود.
یه‌دفعه گفت:

–نیکی ،شاید وقتش باشه دوباره برگردی .به خودت ، به کارت ،به زندگی عادی.

به فنجان قهوه‌ام نگاه کردم ،تهش خنک شده بود.
لبخند زدم ،گفتم:
–شاید ...ولی هنوز حس می‌کنم یه چیزی تموم نشده . یه بخشی از اون پرونده ،یا شاید از من ...هنوز بازه.

خانم مولایی گفت:
–اگه قراره بسته بشه ،فقط با خودت بسته می‌شه ،نه با اون.

و من همون لحظه فهمیدم اون می‌دونه ...بدون اینکه چیزی گفته باشم ،می‌دونه بین من و شاهان فقط یه اشتباه ساده نبود ،یه زخمی بود که هنوز جاش می‌سوخت.

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست441

از خونه‌ی خانم مولایی که زدم بیرون ،هوا یه‌جوری خفه بود ...آفتاب نیمه‌زمستون ،کم‌جون و رنگ‌پریده ، از لای درختای خشک افتاده بود روی آسفالت .دستمو کردم تو جیب پالتوم ،ولی اون سرمایی که تو تنم بود از جنس هوا نبود .از همون روزی مونده بود که ... اون رفت.

یه سال گذشته بود ،ولی هنوز هر بار اسمش تو ذهنم رد می‌شد ،انگار تازه دیروز از هم جدا شده بودیم .
شاهان...
هیچ‌وقت نفهمیدم دقیقاً چی شد .فقط یه روز ،وسط اون همه حرف نگفته و سکوت ،گفت باید بره...گریه کردم...زجه زدم ،ولی هیچ فایده‌ای نداشت ،انگار دلش از سنگ شده بود!

اشک بی‌دعوت اومد پایین .با پشت دست پاکش کردم ،

ولی هی برمی‌گشت .توی پیاده‌روی خلوت ،صدای قدم‌هام با صدای گریه‌م قاطی شده بود.

گوشی‌م زنگ خورد .لرزید تو دستم .نگاه کردم — پارسا بود .چند لحظه فقط زل زدم به صفحه ،بعد با یه آه بلند جواب دادم.

–الو؟

–کجایی نیکی؟ یه ساعت پیش قرار داشتیم.

صدای پارسا مثل همیشه جدی بود .صدامو صاف کردم.

–دارم میام دفتر .الان رسیدم پایین.

سریع اشکامو پاک کردم ،نفس عمیقی کشیدم و اینبار سعی کردم صدام نلرزه.

راه افتادم سمت خیابون اصلی ،همون ساختمون بلند خاکستری که تابلوش از دور برق می‌زد" .دفتر مشاوره و داوری امیرپارسا کوهزاد".

آره ...حالا من اونجا کار می‌کردم.این درست که قبل از تموم شدن ماجرای شاهان ،به دفتر پارسا رفته بودم و برای همیشه شهرکتابو ترک کردم ولی بعد از شاهان ،هم هیچ‌کس جز پارسا دستمو نگرفت .خودش گفت اینجابمون ،سر خودتو گرم کن ،کمکم کن تو پرونده‌ها.

اما هر بار که از اون در رد می‌شدم ،حس می‌کردم دارم از خودم فاصله می‌گیرم .از اون نیکی که یه روز ،با تموم باورش عاشق شد...

درِ شیشه‌ای رو باز کردم .صدای زنگ کوچیکی پخش شد.
پارسا از پشت میز بلند شد ،کت مشکی‌ش رو صاف کرد و گفت:
–بالاخره اومدی خانم دکتر .امروز یه پرونده جدید داریم ،سنگینه .آماده‌ای؟

لبخند زورکی زدم.

–آره ،چرا که نه .همیشه آمادهم.

ولی ته دلم می‌دونستم هیچ‌چیزی تموم نشده.
فقط شکلش عوض شده بود.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست442

صدای پارسا با طنین خسته‌ای توی اتاق پیچید .مکالمه کوتاهش رو با ورود من به اتاق تموم کرد؛ موبایلش رو گذاشت رو میز و آه عمیقی کشید.
–سها بود ...حالش هنوز خوب نیست .بعد اون همه تهمت و دردسر ،اون دختر دیگه اون آدم سابق نیست.

من نگاش نکردم .فقط نگاهم روی برگه‌های روی میز موند ،انگار باهاشون لج کرده باشم.

پارسا صداشو پایین آورد ،لحنش اینبار دفاعی شد:
–می‌دونی نیکی ...از همون اولم معلوم بود شاهان اهل زندگی و این حرفا نیست .سها و نازی ،هرچی بودن ، دنبال حقیقت بودن فقط ...اشتباه رفتن ،همین.

یه چیزی تو دلم قل خورد .یه بغض لعنتی که نمی‌خواستم درگیرش شم.
لب‌هامو به هم فشار دادم ،ولی نتونستم آروم باشم.
–حقیقت؟ ...با دروغ و تخریبِ مردم؟ اونم وقتی پای زندگی بقیه وسطه؟
صدام کمی لرزید .خودمم حس کردم دارم می‌جنگم بین خشم و دلتنگی.

پارسا چیزی نگفت و نگاهشو دوخت به شیشه‌ی پنجره .بیرون ،صدای بوق و باد قاطی هم شده بود.
بعد از چند ثانیه گفت:
–نیکی ...من می‌گم شاهان آدم درستی نبود...یعنی اینو فقط من نمی‌گفتم...تقریباً همه می‌گفتن...ولی تو نمی‌خواستی قبول کنی!

برگشت و زل زد تو چشمام.
-حقم داشتی اون اینقدر جذابیت مردونه و مالی و اجتماعی داشت که هر دختری دلش بخواد باهاش باشه!

نمی‌خواستم اسمش بیاد .هر بار که می‌شنیدم ،انگار چیزی تو وجودم تیر می‌کشید.
دلم می‌خواست بگم "تمومش کن پارسا ،"ولی فقط گفتم:
–بسه دیگه ...نمی‌خوام راجع‌بهش حرف بزنم.

و دوباره توی سکوت فرو رفتم .صدای تیک‌تاک ساعت تو اتاق می‌پیچید ،و من با خودم فکر می‌کردم...
"اونا اشتباه رفتن ،درسته .ولی بعضی اشتباها فقط یه مسیر نیستن ،یه عمر سایه می‌شن".
من و شاهان تو یه شب سرد که قرار بود همه دنیامون بشه تموم شدیم!
پلک بستم و برای لحظه‌ای از دنیای بیرونم کنده شدم.
نمی‌دونم کی و چطوری برگشته بودم خونه...اونروزا

اینقدر که حواسپرت شده بودم یادم نمی‌موند چه کاری کردم یا می‌خوام انجام بدم!

*

»خانه پدر نیکی«

نیکی روی مبل نشسته بود ،بی‌حرکت ،با نگاهی خیره و بی‌جهت به گوشه‌ی دیوار .نور غروب کم‌رمق از پشت پرده‌ها می‌تابید و صورتش را نیمه‌روشن کرده بود؛ چشم‌هایی که خستگی و دلتنگی در عمقشان جا خوش کرده بود.

پدرش ،رحیم ،از پشت روزنامه گه‌گاهی سر بلند می‌کرد و نگاه کوتاهی به او می‌انداخت ،اما چیزی نمی‌گفت .انگار نمی‌خواست با کلامش زخمی را کهنه‌تر کند.

ننه‌گلی اما طاقت سکوت نداشت .زیر لب غر می‌زد و با خودش حرف می‌زد:

–الهی دستش بشکنه اون خسروشاهی ،که دل این

دختر گل‌من‌گل‌منو خون کرد ...مگه کم گریه کرده؟ مگه کم صبر کرد؟ خدا ازش نگذره...

نیکی واکنشی نشان نداد .دست‌هایش را روی زانوهایش قفل کرده بود و نگاهش همچنان جایی بین تاریکی و خیال گم بود.

دقایقی بعد ،صدای در بلند شد و نیکا با عجله وارد شد .کلیدها را انداخت روی میز و کیفش را پرت کرد روی صندلی .تا چشمش به نیکی افتاد ،آهی کشید و گفت:

–باز چی شده؟ چرا باز دمق نشسته؟

ننه‌گلی با صدایی گرفته گفت:

–از وقتی برگشته خونه ،همین‌جوره .هیچی نمی‌گه ، فقط می‌شینه و زل می‌زنه به یه نقطه .خدا به دادش برسه ،یه‌جور غمی داره که آدم دلش می‌سوزه براش...

نیکا بدون حرف رفت جلو ،نشست کنار نیکی و آرام

دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

–نی‌نی ،چته بازم؟ یه چیزی شده؟

نیکی لبخند کم‌رنگی زد ،ولی حرفی نزد .فقط آهسته گفت:

–هیچی ...فقط خستم.

نیکا سرش را تکان داد و گفت:

–پاشو ،بیا بریم بالا تو اتاق .نمی‌خوام جلوی ننه‌گلی اینا این‌طوری باشی ،باز حرص می‌خوره .بیا یه کم حرف بزنیم.

نیکی مکثی کرد ،بعد بلند شد .قدم‌هایش سنگین بود ، انگار هر پله‌ی خانه باری از گذشته را روی شانه‌هایش می‌گذاشت.

نیکا پشت سرش رفت ،در اتاق را بست و گفت:

–حالا بگو ببینم ،چی شده دوباره یاد اون افتادی؟

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست443

و نیکی ،با چشمانی پر از اشک خاموش ،فقط به نقطه‌ای روی دیوار خیره ماند؛ جایی که انگار هنوز سایه‌ی روزهای با شاهان در آن مانده بود.
با وارد شدن به اتاق ،نیکی روی تخت نشست ،هنوز ساکت بود .نیکا روبه‌رویش روی صندلی نشست ، موهایش را از صورت کنار زد و گفت:
–می‌دونی چیه؟ من هر روز که می‌رم شهرکتاب ،یه جوری دلم می‌گیره .از وقتی اون اتفاقا افتاد ،هیچ‌چی مثل قبل نیست .هر گوشه‌ش منو یاد قدیما می‌ندازه ... یاد خنده‌ها ،قرارا ...حتی اون قفسه‌ی لعنتی که فقط مال خودت بود و شاهان اسمشو گذاشته بود کتابای نیکی...
خنده‌ی بی‌جان کرد و ادامه داد:
–فقط چون نمی‌خوام بیکار باشم اونجام ،وگرنه دلم نمی‌خواد یه روز دیگه اونجا بمونم...پرسنل جدید و...از بچه‌های قدیم فقط دو سه نفر موندیم ،اونم ادامه دادن با اونا واقعاً مشکله...چون همونموقع‌هام ضد

شاهان و تو بودن و همیشه غیبتتونو می‌کردن!

نیکی نگاهش را از پنجره برنگرداند .فقط گفت:
–خب ،حداقل سرت گرمه...به اون آدمام توجه نکن!

نیکا تکیه داد به صندلی و گفت:
–راستی ،شنیدی نازی رفته کیش؟
نیکی آرام سرش را برگرداند و بی‌حوصله لب زد:
–نه ...کیش؟
–آره دیگه ،پیش شوهرش .همون آرین .آخرش برگشت پیشش .می‌گن اونم هنوز دیوونه‌شه .همه‌ی این مدت دنبال کاراش بود ،پرونده‌شو سبک کرد ،تونست زندونشو برسونه به شش ماه.
مکثی کرد ،لحنش کمی تند شد:
–حقشون بود با اون سهای عوضی حالا حالاها بمونن زندون ...ولی اونم با پارتی و دسیسه‌ی اون داداشش...

مکث کرد ،نفسش را بیرون داد .نگاهش رفت سمت نیکی ،و سریع عقب کشید .می‌دانست نیکی از این

طرز حرف زدن خوشش نمیاد ،پس جمله‌اش را نصفه خورد و گفت:

–خلاصه ،همه‌ش با پارتی‌بازی ،سها خانوم نرفت زندون.

یه کمی واسه نازی دلم خنک شد...مخصوصا وقتی اعتراف کرد آتیش‌سوزی شهرکتابم کار خودش بوده...با خودم گفتم حالا حالاها اون تو می‌مونه...ولی حیف زیاد نموند...

نیکی چیزی نگفت .فقط لبش را گاز گرفت ،و نگاهش را به زمین دوخت .صدای نفس‌کشیدن‌هاش سنگین بود .نیکا آرام‌تر گفت:

–نی‌نی ...من نمی‌خوام اذیتت کنم .فقط می‌گم همه چیز داره عوض میشه .حتی اونایی که فکر می‌کردیم برنمی‌گردن ،دارن برمی‌گردن سر جاشون .فقط تویی که هنوز ...همون‌جایی موندی.

نیکی نگاهش کرد ،با چشمانی خسته ،و زمزمه کرد:

–کاش می‌تونستم برگردم ...ولی بعضی چیزا ،نیکا ،

بعد از شکستن ،دیگه چسب نمی‌خوره.

و اتاق پر شد از سکوتی که حتی صدای تیک‌تاک ساعت هم نمی‌توانست آن را بشکند.
نیکا همان‌طور که روبه‌روی نیکی نشسته بود ،به چهره بی‌رمق و نگاه خاموشش خیره ماند .اشک توی چشمانش جمع شده بود ولی سعی کرد لبخند کمرنگی بزند تا فضا را سنگین‌تر نکند .با صدای آرامی گفت:
ـ نیکی ...بخدا دلم می‌سوزه .نمی‌دونم باید چی بگم . هرچی هم بگم ،انگار هیچ دردی ازت کم نمی‌کنه.

نیکی لبخند محوی زد ،بیشتر شبیه مکث تلخی بود تا لبخند .دستش را گذاشت روی زانویش و گفت:
ـ لازم نیست چیزی بگی ابجی کوچیکه ...همین‌که کنارم باشی کافیه .

نیکا سری تکان داد ،اما دلش آشوب بود .سرش را انداخت پایین تا نیکی اشکایش را نبیند .آنگاه توی دلش گفت:

هیچ‌وقت باورم نمی‌شه شاهان باهات این کارو کرده باشه نیکی ...اون همه علاقه ،اون همه روزای خوب ، چی شد که اینطوری تموم شد؟

بغض سنگینی گلویش را گرفت .بلند شد ،رفت سمت پنجره و پرده را کنار زد .بیرون ،چراغهای کوچه یکی‌یکی روشن می‌شدند ،مثل خاطره‌هایی که هیچ‌وقت خاموش نمی‌شدند...

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست444

»هجده ماه قبل«

ماه‌های آخرِسال بود .هوا هنوز بوی زمستان می‌داد و نیکی ،بعد از هفته‌ها فکر ،بالاخره تصمیمش را گرفته بود .روی میز مقابلش جزوه‌های دفاع ارشد پخش

بود ،و گوشی‌اش روی حالت بی‌صدا ،اما ذهنش آرام نمی‌گرفت .پیشنهاد پارسا هنوز در گوشش می‌چرخید:

- »یه موقعیت خوبه نیکی .کارای تحقیقاتی و پرونده‌های اجتماعی ...چیزیه که خودت عاشقشی«.

بار اول رد کرده بود ،بار دوم هم .اما حالا ،بعد از فشار پایان‌نامه و حس ِبی‌فایدگی ِروزهای تکراری ، احساس می‌کرد باید کاری بکند.

آن شب ،وقتی شاهان به خانه‌شان آمد ،هنوز از در نگذشته ،نیکی گفت:

–شاهان ،یه چیزی هست می‌خوام باهات حرف بزنم.

شاهان لبخند خسته‌ای زد و گفت:

–چی شده خانوم‌دکتر؟

–می‌دونی...پارسا دوباره زنگ زد ...گفت می‌تونم از هفته‌ی بعد برم دفترش .فقط چند ساعت در روز...

سکوتی بینشان افتاد .شاهان لحظه‌ای به او نگاه کرد ، بعد آرام گفت:

–تو می‌خوای بری پیش کسی کار کنی که خواهرش برامون توطئه و دسیسه چید؟!

نیکی آهی کشید:

–آره .ولی موضوع الان شخصی نیست ،شاهان .فقط کاره .من خودم دوست دارم تجربه‌اش کنم .خیلی کمکم می‌کنه برای دفاعم ،برای رزومه‌م...

شاهان لب‌هایش را به هم فشرد .نگاهش رفت سمت پنجره ،و بعد دوباره برگشت به چشمان نیکی.

–من بهت اعتماد دارم نیکی ...ولی فقط یه خواهش دارم .مراقب خودت باش .پارسا ،مرد بدی نیست ولی ...یه رقابت قدیمی بین ما هست ،می‌دونی که ... نمی‌خوام وسطش له شی.

نیکی لبخند زد و گفت:

–خیالت راحت .من خودم می‌دونم چی‌کار کنم.

شاهان لبخند زد ،ولی در نگاهش چیزی خاموش شد .

همان شب ،وقتی به خانه برگشت تا صبح بیدار ماند .
حس غریبی در دلش پیچیده بود ،چیزی بین ترس و دلشوره .انگار می‌دانست اتفاقی در راه است که همه‌چیز را تغییر می‌دهد.

از فردای آن روز ،نیکی کار در دفتر پارسا را شروع کرد .دفتر ،همان حوالی شهرکتاب ،بود .چند بار از پنجره‌اش نگاهی انداخت به فروشگاه پایین ،جایی که روزی پر از خنده و شوخی با شاهان بود .حالا فقط عابران می‌رفتند و می‌آمدند ،بی‌خبر از داستانی که هنوز ته دلش سنگینی می‌کرد.

پارسا محیطی حرفه‌ای ساخته بود ،با نظم و احترام .
اما هر بار که تلفنش زنگ می‌خورد و اسم »شاهان « روی صفحه می‌افتاد ،دلش می‌لرزید.
شاهان در روزهای اول ساکت بود ،فقط می‌پرسید:
–چطوره اونجا؟ راحتی؟
اما کم‌کم لحنش تغییر کرد.
–دیر نیس نیکی؟

–چرا جواب پیاممو ندادی؟

–با پارسا بودی؟

و نیکی ،هر بار با آرامش توضیح می‌داد ،اما حس می‌کرد فاصله‌ای آرام‌آرام بینشان در حال شکل‌گیری است.

گاهی شب‌ها ،شاهان با نگاهی خیره به سقف می‌نشست .ذهنش می‌رفت به همان روز سقوط ،همان لحظه‌ی میان مرگ و زندگی...

صدای مردی در ذهنش می‌پیچید:

»اگر برگردی ،عهدی داری شاهان .به خودت نگاه کن ،تا وقتی نفهمی ،آرام نخواهی گرفت«.

اما آن روزها ،همه‌چیز را پشت عشق به نیکی پنهان کرده بود.

تا اینکه یک شب ،درست چند هفته مانده به عقد ،در خواب دید خودش را دوباره روی سطح آب.
نه سردی حس می‌کرد ،نه ترس .فقط صدای همان مرد آمد ،شبیه خودش ،آرام و سنگین:

»قولی رو که دادی یادت رفته ،شاهان .نباید با او عهد ببندی تا هنوز خودت را نشناختی«.

شاهان گفت:
–چه قولی؟ از چی حرف می‌زنی؟
مرد لبخند زد و فقط گفت:

»به درون خودت نگاه کن ...اون‌جا جوابته«.

صبح که بیدار شد ،نیکی ویس فرستاده بود ،با لبخند و چشمانی پر از امید .گفته بود:

–بلند شو خوابالو !امروز می‌ریم دفتر ازدواج برای نوبت عقد!

شاهان نگاهش بالا آمد و و برای لحظاتی قلبش انگار از تپش ایستاد!

آن لحظه فهمید که شاید عهدی که شکسته ،چیزی فراتر از عشق زمینی است...

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست445

صبح ،بوی عطر یاس توی هوا پخش بود .نیکی از آینه‌ی قدی خودش را نگاه می‌کرد ،روسری سفید و پیراهن ساده‌ای پوشیده بود .نگاهش می‌درخشید ،اما ته چشمانش چیزی شبیه تردید موج می‌زد.

شاهان زنگ در را زد .وقتی نیکی در را باز کرد ، لبخند زد ،اما لبخندش مثل همیشه نبود .کمی خسته و سرد بود.

–آماده‌ای خانوم دکتر؟

–آره ...فقط یه لحظه صبر کن گوشیمو بردارم.

در مسیر دفتر ازدواج ،هوای شهر خاکستری بود . خیابان‌ها شلوغ ،ولی سکوت بین‌شان بیشتر از هر صدایی گوش‌خراش بود .نیکی هر چند دقیقه سرش را می‌چرخاند و به شاهان نگاه می‌کرد ،اما او نگاهش را از جاده برنمی‌گرداند.

نیکی آرام گفت:

–هیچی نمی‌گی؟ قراره بریم وقت عقد بگیریم ،ولی انگار داری میری جلسه‌ی دادگاه...

شاهان لبخند محوی زد:

–نه عزیزم ،فقط یه کم ذهنم درگیره.

همان لحظه گوشی شاهان زنگ خورد .نگاهی به صفحه انداخت ،مکث کرد ،بعد جواب داد.

–سلام سروش...

صدای مردی از آن‌طرف خط ،پرانرژی بود .شاهان چند ثانیه گوش داد ،بعد گفت:

–وای ،یادم رفته بود ...آره آره ،نیکی هم با منه ،داریم می‌ریم...

کمی سکوت کرد.

–نه بابا الان نمی‌شه ،امروز می‌خوایم بریم نوبت عقد بگیریم...

باز ساکت شد ،و صدایش آرام‌تر شد:

–باشه ،میایم ،فقط یه ربع ،با هم.

وقتی تماس قطع شد ،نیکی پرسید:

–چی شده؟

شاهان با تردید گفت:

–یه قراره کاریه ...مهمه ،بهت گفتم اون پروژه‌ای که می‌خواستم راه بندازم؟ سروش همونه .فقط یه ربع طول می‌کشه.

نیکی اخم کرد:
–الان؟ تو این روز؟
شاهان گفت:
–فقط یه دیداره سادەست ،قول می‌دم طولش ندم.

چند دقیقه بعد ،جلوی کافه‌ای شیک نگه داشتند .مردی میانسال ،با کت طوسی و لبخند گرم ،به استقبالشان آمد.
–شما باید خانم مقدم باشید !بالاخره دیدمتون .شاهان خیلی ازتون تعریف کرده.

نیکی لبخند زد ،مؤدب اما سرد .شاهان کمی جابه‌جا شد ،لیوانش را برداشت .سروش ادامه داد:
–من چند نفر رو برای پروژه‌ی تحقیقاتی‌مون می‌خواستم .شاهان گفت شما تو زمینه‌ی روانشناسی اجتماعی کار می‌کنین .خیلی به دردمون می‌خورین.
مکث کرد ،با لحنی جدی‌تر گفت:
–توی تیم ما چند تا روان‌شناس از دانشگاه تهران و یه

گروه پژوهشی از کانادا همکاری می‌کنن ،فکر می‌کنم اگه شمام بیاین عالی می‌شه.

نیکی کمی سرش را پایین انداخت ،لبخند کم‌رنگی زد.
–ممنونم از اعتمادتون ...ولی راستش فعلاً برنامه‌م مشخصه.
سروش با خنده گفت:
–حدس زدم !ولی شاهان گفت بهتره خودم باهات حرف بزنم.
و نگاهش را با مهربانی به سمت شاهان چرخاند.

نیکی دیگر چیزی نگفت .تمام طول صحبت ،لبخندش را حفظ کرد ،اما درونش می‌لرزید.
وقتی از کافه بیرون آمدند ،هوا گرفته‌تر شده بود .نسیم سردی صورتش را برید .چند قدم که رفتند ،بی‌مقدمه گفت:
–اینم یکی از برنامه‌های تو بود؟

شاهان با تعجب گفت:

–چی می‌گی نیکی؟ فقط یه قرار کاری بود.

–کاری؟ یا یه صحنه‌ی هماهنگ‌شده تا منو از دفتر پارسا دور کنی؟

شاهان خواست چیزی بگوید ،اما لحن نیکی بریده‌تر و لرزان‌تر شد:

–از روزی که گفتم می‌خوام برم دفترش ،یه چیزی توت عوض شد .یه حس بد ،یه تردید.

یه لحظه سکوت کرد ،اشک توی چشمش جمع شد.

–من تا حالا چیزی ازت نخواستم جز اعتماد ...ولی انگار هیچ‌وقت مطمئن نبودی از من.

شاهان نفس عمیقی کشید:

–نیکی ...من فقط می‌خواستم ازت محافظت کنم .پارسا اهل بازیه ،نمی‌خوام اذیت شی.

نیکی پوزخندی زد:

–محافظت؟ یا کنترل؟

تو حتی بهم فرصت ندادی خودم تصمیم بگیرم .

امروز ...روز مهمی بود شاهان .ولی تو ترجیح دادی یه بازی راه بندازی ،تا منو به یه قرار کاری ببری؟

صدایش شکست.

–این عشقه؟

شاهان سکوت کرد .فقط نگاهش کرد ،با چشمانی پر از پشیمونی.

اما نیکی دیگر منتظر توضیحی نماند .چرخید ،و بدون اینکه حتی اشک‌هایش را پاک کند ،به سمت خیابان رفت.

شاهان تا لحظه‌ای که تصویرش در ازدحام محو شد ، ایستاده ماند.

سروش از دور نگاهشان می‌کرد ،چیزی نگفت.

فقط شاهان آرام زیر لب زمزمه کرد:

–من فقط می‌خواستم نجاتت بدم نیکی ...اما شاید دارم اشتباه می‌کنم!

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست446

»نیکی«

نمیدونم چرا امروز دوباره ذهنم برگشت همون‌جا...
اون روز لعنتی ...روزی که قرار بود بریم دفتر ازدواج ،نوبت عقد بگیریم.

می‌خندیدم ...حتی لاک ناخنام هنوز خشک نشده بود.

تو ماشین نشسته بودیم ،هوا نیمه‌ابری بود ،یه جور خاکستری قشنگی داشت.
من هی درباره‌ی برنامه‌ها حرف می‌زدم ،اون فقط گوش می‌کرد.
تا اینکه گوشیش زنگ خورد...

اسمِ سروش افتاده بود روی صفحه.
یه لحظه مکث کرد.
نگاهش رفت سمتم ،یه جور عجیبی ...انگار تو فکر بود.
بعد گفت:
–نیکی؟ یه قراری دارم ،باید بریم اونجا .فقط نیم ساعت.
منم گفتم:
–الان؟ مگه قرارمون برای عقد نبود؟
گفت:
–هست ،ولی این مهمتره ...یه کار کاریه ،به نفع خودته.

نفهمیدم چی گفت ،فقط سرم گیج رفت.
اونقدر مطمئن حرف می‌زد که چیزی نگفتم.
رفتم تو فکر .شاید موضوع دفاعم بود ،شاید یکی از اون پروژه‌هایی که وعده‌شو داده بودن.

رسیدیم یه کافه‌ی خلوت .مردی حدود پنجاه‌سال با لبخند اومد سمتمون.
باهاش دست دادم .نشستیم .اون مرد شروع کرد درباره‌ی کارای تحقیقاتی و پروژه‌ی روانی گفتن.
از یه تیم حرفه‌ای گفت ،از یه موقعیت عالی برای من.
من فقط گوش می‌کردم.
اما از همون اول ،ته دلم می‌گفت یه چیزی بوی خوب نمی‌ده...

چشمم افتاد به نگاه شاهان ،اون لبخندِ مصنوعی‌ش.
همون‌جا فهمیدم همه‌چی زیر سر خودشه.
فقط می‌خواست من پیش پارسا کار نکنم.

وقتی از کافه اومدیم بیرون ،ساکت بودم.
قدم‌هام تند شده بود.
اون گفت:
–چی شد؟ ناراحتی؟
گفتم:
–نه ،فقط ...چرا همیشه باید حس کنم داری جای من

تصمیم می‌گیری؟

اون گفت:

–من فقط نمی‌خوام پیش اون کار کنی ،اون مرد نیت خوبی نداره.

گفتم:

–یعنی چی نیت نداره؟ اون فقط رئیس دفتره شاهان!

گفت:

–من حس دارم ،نیکی.

اون "حس دارم"ش ...مثل پتک خورد تو سرم.

اینو یه‌بارم سها گفته بود ،قبلِ اون همه فاجعه.

ایستادم وسط پیاده‌رو ،زل زدم تو چشماش.

گفتم:

–این اسمش حس نیست ،شکّه شاهان .یه شک بی‌منطق که داره خفم می‌کنه.

اون ساکت شد .فقط نگام کرد ،با چشمایی که پر از حرف بود ،اما هیچی نگفت.

اشک تو چشمم جمع شد ولی نذاشتم بیاد پایین.
برگشتم و گفتم:
–اگه واقعاً منو می‌خوای ،یه‌بارم به‌م اعتماد کن...
و رفتم.

پشت سرم صداش نیومد .هیچ صدایی نیومد.
فقط بوق ماشینا و صدای کفشام روی آسفالت.
اون روز ،یه چیزی تو دلم شکست.
یه چیزی که تا امروز هیچ‌کس نفهمیده چی بود...

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست447

صبح که بیدار شدم ،نور خاکستری خورشید از لای پرده افتاده بود رو گلدون کنار پنجره .چند ثانیه طول کشید تا یادم بیاد امروز جمعه‌ست ...یه جمعه‌ی ساکت .
نه پیامی ،نه قراری ،نه صدایی .فقط منم و سکوتِ

خونه.

بلند شدم ،موهامو جمع کردم و رفتم سمت پنجره .
برگای سبز و بنفشِ کالاتئا زیر نور لرزیدن ،انگار دارن نفس می‌کشن.
یه لبخند نصفه زدم و زیر لب گفتم:
–صبح بخیر خوشگلِ من.

بیلچه رو برداشتم و یه‌کم خاکشو زیر و رو کردم .بعد آب پاشیدم و خیره شدم به برگاش...
این همون گلیه که شاهان برام آورده بود.
دقیقاً بعد از اون دعوای مسخره‌مون ،که ازش دلخور بودم.

اون روز اومد دفتر پارسا ...بی‌خبر ،با همون لبخند و یه گلدون تو دستش.
روبان بنفشی دورش بود و رو برچسب کوچیکی نوشته بود:
»برای کسی که بلد نیست قهر کنه ،ولی همیشه دلش

پر از گل می‌مونه«.

یادم نمی‌ره چطوری نگام می‌کرد ...یه نگاهِ پر از پشیمونی و مهر ،قاطی هم.
فقط گفت:
–قهر نکن نیکی ...اینا طاقت قهر تو رو ندارن.
و من اون موقع نمی‌دونستم خودش هم یه روز قراره بره ،درست مثل گلی که ریشه‌شو از خاک بکنی.

الان که نگاش می‌کنم ،اون یه گلدون ،شده سه‌تا .شاخه داده ،برگاش زیاد شده.
آروم گفتم:
–برعکسِ ما ...تو رشد کردی ،ما نه.

یه قطره آب از لبه‌ی گلدون سر خورد پایین .دستمال آوردم که پاکش کنم ،ولی اون اشکی که از چشمم افتاد ،خودش رو پاک نکرد.

نشستم کنار پنجره ،گلدون رو بغل گرفتم.

آروم گفتم:

–یادتِ شاهان؟ گفتی مراقبش باش چون زود دلگیر میشه ...مثل خودت.

لبم لرزید .اتاق ساکت بود ،فقط تیک‌تاک ساعت و صدای نفسام.

یه لحظه چشمامو بستم ،ولی ذهنم دوباره برگشت به همون روز لعنتی ...اشکام بی‌صدا ریختن...قلبم دوباره داشت درینگ و درینگ صدا می‌داد...

روزی که رفتیم آزمایش ازدواج با هم آشتی کرده بودیم...

گلدونو محکم‌تر بغل گرفتم.

گرمای خاکش از زیر انگشتام حس می‌شد ...یه گرمای زنده ،شبیه دستای شاهان وقتی دورم حلقه می‌کرد.

نفس کشیدم...

اما با هر نفس ،یه تیکه از گذشته برگشت.

روزی که رفتیم آزمایش ازدواج...

صبحش اون‌قدر هیجان‌زده بودم که خوابم نبرده بود.
شاهان زود اومد دنبالم ،با اون لبخند معروفش که همیشه یه‌جور خاصی لبشو کج می‌کرد.
تا منو دید گفت:
–خانم دکتر ،آماده‌ای بریم ببینیم گروه خونی‌مون به هم می‌خوره یا نه؟ اگه نخوره چی؟ عقد منتفیه!
خندیدم و با کف دست زدم به بازوش:
–نخوری خودتی !اصلاً معلوم نیست گروه خونیت چیه!
–من؟ من خالص‌ترین نوعشو دارم" !شایان مثبت"!
–شایان نه شاهان ،مثلاً شوهر آینده‌ی منی ،اسمتو درست بگو!
–آخه تو که هی می‌گی شاه دلمی ،گفتم شاید شایان دلت هم باشم !نه؟!

زد زیر خنده ،همون خنده‌ای که تهش یه شیطنت بچگانه بود ،یه گرمای خاص که هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شه.

تو مسیر تا آزمایشگاه ،کل مسیر رو داشت آهنگ پخش می‌کرد و با هر بیت به شوخی منو خطاب می‌کرد:

» –بی‌قرار ِقرارم ،نیکی ِنازنینم«...

–شاهان بسه !رانندگی کن فقط!

–نه ،اگه تصادف کنیم ،من خونم میره تو رگای تو ، سریع تطبیق می‌خوره!

اون‌قدر خندیدم که اشکم دراومد.

وقتی رسیدیم ،از ماشین پیاده شد و مثل همیشه درو برام باز کرد.

همیشه همین کارو می‌کرد ،با یه احترام خاص...

ولی اون روز ،حسش فرق می‌کرد ،انگار واقعاً حس کرده بود یه قدم نزدیک‌تر شدیم به »هم‌خونی.«

تو صف آزمایش ایستاده بودیم ،دستمو گرفته بود ، پنهونی ،جوری که کسی نبینه.

یادمه گفت:

–نیکی ،قول بده اگه گروه‌خونیمون یکی نبود ،بازم

دلت یکی بمونه با من.

–تو هم قول بده اگه جواب تست روانیت مثبت بود ، منو ول نکنی!

–من بدون تو دیوونه نمی‌شم ...با تو می‌شم!

و اون لحظه ،همه‌چی شیرین بود.

هیچ‌چیز غیرممکن به نظر نمی‌رسید.

من خندیدم ،اون لبخند زد ،و توی اون لبخند ،یه دنیا آرامش بود.

یه دنیایی که حالا فقط توی خاطره‌ها زنده‌ست.

دستم رو کشیدم روی برگ ِبنفش ِگلدون ،انگار دارم نوازش‌ش می‌کنم.

با صدای گرفته‌ای گفتم:

–کاش می‌دونستم اون‌همه خنده ،تهش می‌رسه به این سکوت...

چشمام رو بستم.

صدای خنده‌هامون هنوز تو گوشم بود.

اما هرچی گوش دادم ،صدای اون خنده دیگه از ته دل نبود...
شبیه پژواک بود ،دور ،محو ...مثل کسی که رفته و فقط نفسش مونده تو هوا.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست448

ظهر شده بود .بوی قورمه‌سبزی ننه‌گلی کل خونه رو پر کرده بود.صدای قل‌قل قابلمه ،صدای زندگی بود .
همون زندگی‌ای که بعد از رفتن شاهان ،با زور و زحمت دوباره سر پا نگهش داشته بودم.
.
پارسا دوباره بهم تکست داده بود و روز رفتنمون رو بهم گوشزد کرد ،من هنوز اوکی نداده بودم و شاید به همین دلیل بود که مدام روز رفتن رو به همایش گوشزد می‌کرد .تصمیم گرفتم هر چه زودتر برم پایین

و به اهل خونه رفتنمو بگم.
ننه‌گلی با پیش‌بند گل‌دارش هی بین گاز و ظرف‌شویی می‌چرخید و غرغر می‌کرد .نیکا هم طبق معمول روی مبل ولو بود و با گوشی بازی می‌کرد.
یه لحظه نفس گرفتم ،گفتم:
–یه چیزی باید بهتون بگم.

ننه‌گلی بدون اینکه نگام کنه گفت:
–فقط نگو دوباره می‌خوای بری سر همون کاری که اون پارسای لعنتی گفت بری...سر از بیمارستان درآوردی!
ننه‌گلی داشت از همون روزایی می‌گفت که من هنوز تنم جون نداشت و روحم رفتن شاهانو قبول نکرده بود ،روزی که با پارسا رفته بودیم سرکشی چند بیمار و حالم بد شد و منو رسوندن بیمارستان!
خندیدم ،ولی خستگی از صدام می‌بارید:
–نه ننه جون ،این‌بار فرق داره .قراره برای یه پروژه برم سفر.

بابا سرش رو از پشت روزنامه آورد بالا ،عینکش رو پایین کشید.

–سفر؟ کجا؟

–ترکیه .یه همایش بین چند تا شرکت روان‌درمانی و کلینیکه .از طرف دفتر پارسا انتخاب شدم برم.

ننه‌گلی همون‌جا قاشق رو ول کرد تو قابلمه ،گفت:

–ترکیه؟ اون‌ور آبه دختررر ،مگه مجبوری بری؟

–کاره دیگه .سه روز بیشتر نیست.

نیکا هم از اون‌ور گفت:

–سه روز؟ خوش به حالت ،منم ببر ،می‌خوام خرید کنم!

–تو فقط دنبال خریدی دختر!

بابا لبخند زد ،گفت:

–خب اگه کار حساب‌شده‌ست ،برو .دیگه بچه نیستی نیکی .فقط مواظب خودت باش .از اون ماجراها به بعد ،دلم نمی‌خواد دیگه اشکتو ببینم.

ننه‌گلی زیر لب غر زد:

–من هنوزم از اون شاهان حرص می‌خورم ،الهی به خودش بپره اون حرف آخری که زد بهت...

برگشتم سمتش ،گفتم:

–ننه جون ،بس کن دیگه .اون قضیه تموم شده دیگه!

بابا نگاهم کرد و لبخند محوی زد:

–حالا که خودت سر پا شدی ،دیگه به گذشته فکر نکن .خونه‌ت رو خریدی ،کارت رو داری ،آبروت سر جاشه.

ننه‌گلی وسط حرف پرید:

–خونه که نه بابا ،یه وجب جا با یه وام جون‌کن!

بابا ترش کرد و گفت:

–همون یه وجبم با زحمت خودش خریده...ارزش داره!

–من که چیزی نگفتم ،فقط می‌گم مواظب باشه دیگه!

نیکا از اون‌ور گفت:

–با پارسا میری؟

–آره ،با اون و دو نفر دیگه از همکارامون.

یه لحظه تو نگاهم زل زد ،انگار می‌خواست یه چیزی بگه ،ولی نگفت .فقط لبخند زد و گفت:

–خوبه ،حداقل یه کم هوات عوض میشه .شاید بعد این سفر ،یه چیزایی هم تو دلت عوض بشه.

لبخند زدم ،ولی ته دلم یه چیزی تکون خورد.

ترکیه ...یه سفر کاری ساده بود ،ولی حس می‌کردم یه چیزی اون‌طرف منتظرم نشسته .یه حس مبهم ،مثل صدای آشنایی از دور.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست449

صبح زود بود .هنوز هوا روشن نشده بود که با کیف و مدارکم راهی فرودگاه شدیم .پارسا از همون اول کنارم

بود ،با همکاراش —دو نفر دیگه —که هر کدوم یه سبک و انرژی خاص داشتن .یکی‌شون آرام و حسابی دقیق بود ،اون یکی پرحرف و شوخ‌طبع.

–خب نیکی ،آماده‌ای؟ پارسا با لبخند گفت و یه نگاه از بالا به پایینم انداخت ،انگار می‌خواست مطمئن بشه همه چیز رو با خودش آوردم.
–آره ،فقط یه ذره هیجان دارم ...وگرنه همش آماده‌م ، جواب دادم و سعی کردم صدای خودم آروم باشه.

همکار پرحرفه گفت:
–نگران چی هستی؟ پرواز کوتاهه ،بیشتر وقت برای استراحت داری تا فکر کردن به کارای همایش!

همکار آرام‌تر ،یه لبخند زد و اضافه کرد:
–این تجربه خیلی می‌تونه بهت کمک کنه .تازه فرصت داری با آدمای حرفه‌ای بیشتر آشنا شی.

لبخند زدم و دستی به کیفم کشیدم ،ولی تو دل خودم یه

لرزه خفیف بود .هر سفر کاری یه حس غریب داره ، مخصوصاً وقتی تازه بعد از اون ماجراها و گذشته‌ای که هنوز تو فکرمه دارم میرم.

تو فرودگاه ،صف تحویل بار و کنترل گذرنامه طولانی بود ،ولی پارسا مثل همیشه آرامش داشت و منو راهنمایی می‌کرد .حتی تو صف هم گاهی یه نکته فنی درباره همایش می‌گفتن و من یادداشت می‌کردم.

–ببین ،نیکی ،یه نکته رو یادت نره ،اینجا فقط تجربه به دست بیار ،نه اینکه همه چیزو وسواس گونه بخوای کنترل کنی.
به گفتنِ باشه کوتاهی اکتفا کردم ،ولی تو دلم یه چیزی می‌گفت "همه چیز آماده نیست."

سوار هواپیما شدیم .صندلی کنار پنجره رو گرفتم ، برگشتم و به پارسا نگاه کردم .همکار پرحرف کنارمون نشست و یه نگاه کنجکاو بهم انداخت.
–اولین پرواز کاریته؟

–بله‌ای جواب دادم و اون خندید و من دستی به کیفم کشیدم.

هواپیما بلند شد و شهر کم‌کم از دید بیرون کوچک و کوچک‌تر شد .من انگشتامو روی پنجره فشردم و نفس عمیقی کشیدم .حس کردم یه فصل جدید داره شروع میشه ،حتی اگه هنوز ته دل یه غمِ پنهون باهام بود.

پارسا نگاهی بهم انداخت ،لبخند کوتاهی زد ،گفت:
–ببین ،وقتی رسیدیم ،همه چیز واضح می‌شه .فقط خودت باش ،همین کافیه...بعد از یکی دوبار دیگه عادی میشه و می‌بینی چیزی نبوده که بخوای باهاش استرس بگیری.

لبخند زدم ،اما چشمام به افق دوخته شد .نمی‌دونستم اون حس مبهم از ته دل مربوط به چی بود ،اما انگار یه چیزی تو این سفر منتظر من بود.

وقتی از فرودگاه خارج شدیم ،هوای تازه‌ی ترکیه ،

کمی خنک و شیرین ،صورتمو نوازش کرد .تاکسی که راه افتاد ،من به بیرون خیره شدم و خیابون‌ها ،چراغ‌ها و آدم‌ها رو نگاه کردم؛ همه چیز جدید بود ،اما یه حس آشنا هم زیر پوستش داشت.

پارسا کنارم نشست ،همکارها هم پشت سرمون .
سکوتی آرام بینمون بود ،پر از حس تمرکز و کمی هیجان.

هتل یه ساختمان مدرن با لابی روشن و مبلمان اروپایی بود .پرسنل خوش‌رو ،همه چیز مرتب و حرفه‌ای .اتاقمونو تحویل گرفتیم؛ اتاقم پنجره بزرگی داشت که نور صبحگاهی ازش رد می‌شد و کف چوبی اتاق گرم و آرام بود .کیفمو گذاشتم کنار تخت و نفس عمیقی کشیدم.

–بیا یه چیز سبک بخوریم قبل از همایش .

پارسا اینو گفت و اشاره کرد به لابی هتل که یه

کافی‌شاپ کوچیک داشت.

–باشه ،گفتم و با خودم فکر کردم شاید این یه فرصت باشه تا کمی از خستگی راه دربیام.

وقتی نشستیم و نوشیدنی‌هامونو گرفتیم ،پارسا نگاهی بهم کرد ،لبخند کوتاهی زد و گفت:

–می‌دونی نیکی ...فکر کنم هنوز خیلی چیزا درباره ما مشترکه.

–چی مثلا؟

کمی کنجکاو شدم ببینم منظورش چیه!؟

–همون چیزایی که همیشه کنار هم بهتر می‌فهمیمشون ،همون ارزش‌ها و روش‌های فکر کردن ...یه جورایی حس می‌کنم تو همون جهتی حرکت می‌کنی که من می‌خوام.

حس کردم یه جرقه تو دلش بود ،ولی نگاهمو به بیرون پنجره انداختم و آهسته گفتم:

–تو فکر می‌کنی همه‌ی این‌ها باعث می‌شه من اعتماد کنم؟

پارسا سرش رو کمی به سمت من چرخوند و آرام گفت:

–نه ،نمی‌خوام با حرف بگم ،می‌خوام با تجربه‌هات ببینی ...وقتی اینجا با هم هستیم ،می‌تونی حسش کنی.

لبخند محوی زدم و دستم روی فنجون چای یا قهوه‌ام لغزید .ذهنم پر شد از همه اتفاقای گذشته ،حسِ نگران‌کننده ،حس غمگین اما ریزه‌ریز از شادی‌هایی که هنوز جا داشت.

–خب ...من آمادمم که ببینم.

گفتم و نگاهمو مستقیم به پارسا دوختم.

اون لبخند زد ،مثل کسی که تصمیم گرفته بدون فشار چیزی رو نشون بده ،و گفت:

–عالیه ...فقط بذار مسیرش خودش شکل بگیره ،بدون اینکه من زور بزنم یا تو حس کنی مجبور شدی.

سرم رو کمی پایین انداختم ،نفس عمیقی کشیدم و دوباره حس کردم حتی تو این فضای جدید ،یه آرامش زیر پوست و ذهنم داره شکل می‌گیره.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان

#پست450

هتل را ترک کردند و تاکسی ،آنها را به محل همایش رساند .ساختمان بزرگ و مدرن همایش با نورپردازی‌های حرفه‌ای و تابلوهای معرفی سخنرانان ،فضایی رسمی و جدی داشت .جمعیت زیادی در لابی مشغول ثبت‌نام و گفت‌وگو بودند.

نیکی با قدم‌های آرام و نگاه کمی پراکنده وارد شد ، ذهنش هنوز روی سفر ،هتل و حرف‌های پارسا بود . به اطراف نگاه می‌کرد ،هر چیز کوچک برایش حسی از کنجکاوی و تمرکز ایجاد می‌کرد؛ هنوز نمی‌دانست

چه چیزی انتظارش را می‌کشد.
همزمان مردی از ورودی دیگر وارد همایش شد.مردی که جمعیت شلوغ و نورهای روشن سالن ، حتی برای خودش هم تمرکز را سخت کرده بود ،اما ناگهان چشمش به او افتاد ،به نیکی!

برای یک لحظه همه‌چیز متوقف شد .قلبش تندتر از همیشه زد ،نفسش در سینه حبس شد .بعد از هجده ماه جدایی ،بعد از تمام سکوت‌ها و حرف‌ها ،حالا اینجا ، در میان جمعیت ،او را می‌دید؛ همان نیکی که همیشه بخشی از وجودش بود ،همان که هر تصمیمش برای شاهان به سختی و با عشق گرفته می‌شد.

چهره‌اش را با دقت نگاه کرد :آرام ،با همان حالتی که همیشه در دلش جای داشت ،اما کمی خسته‌تر ،کمی بالغ‌تر .نیکی هنوز متوجه نبود که نگاهش با کسی دوخته شده است.

شاهان لبخند کوتاهی زد ،لبخندی که پر از بغض و

شوق بود ،اما نمی‌توانست از میان جمعیت جلو برود .
او لحظه‌ای ایستاد و فقط نگاهش را دوخت به نیکی ،
حس کرد هر ثانیه‌ای که او را می‌بیند ،هم شیرین است
هم تلخ؛ شیرین برای اینکه دوباره زنده است و او را
می‌بیند ،تلخ برای اینکه هنوز نمی‌تواند پیش برود ،
هنوز نمی‌تواند به او نزدیک شود.

همه‌ی صداها و نورها ،جمعیت و هیاهو ،در لحظه‌ای
که نیکی را دید ،محو شدند .فقط او بود و تصویری که
مدت‌ها در ذهنش زنده نگه داشته بود.
شاهان با کت و شلوار تیره و مرتب ،اما موهایش
هنوز بلند و رها بود و کمی به سمت پشت شانه‌ها
افتاده بود ،همان ظاهر همیشگی‌اش که به شدت با
شخصیت جدی و محکمش تضاد داشت .نگاه نافذ و
تیزش همه‌جا را می‌پیمود.
لرزش کوتاهی در لب‌هایش پیدا شد و نگاهش نرم
شد ،قلبش کمی تند زد ،انگار هجده ماه دوری فقط یک
لحظه بود که از جلوی چشمش گذشت .دستش را روی
کیف چرمی‌اش گذاشت و قامتش را صاف نگه داشت ،

اما درونش طوفانی از هیجان ،شوک و کمی پشیمانی موج زد.
او فهمید که نیکی اینجاست ،اما نیکی هنوز او را ندیده بود .احساس عجیبی در او به وجود آمد؛ ترکیبی از دلشوره ،شوق و یک حس عمیق مبهم که نمی‌توانست دقیقاً نامش را بگذارد.

شاهان تصمیم گرفت خود را مخفی نگه دارد و فعلاً مداخله نکند .نمی‌خواست ورودش تمرکز نیکی را بر هم بزند و قصد داشت مسیر طبیعی همایش را ببیند .او بین افراد حرکت می‌کرد ،گوشه‌ای ایستاد و فقط نگاهی به نیکی انداخت ،مثل کسی که می‌خواهد او را از دور ببیند ،بدون اینکه ارتباط مستقیمی برقرار شود.

نیکی مشغول ثبت‌نام بود ،فرم‌ها و کارت شرکت را بررسی می‌کرد و حتی نگاهش به اطراف افتاد ،اما چیزی در ذهنش هنوز اجازه‌ی دیدن شاهان را نمی‌داد .ذهنش پر از فکرهای کاری و مدیریت حضور در همایش بود ،هیچ اثری از گذشته و خاطرات

مشترکشان به سطح نیامده بود.

شاهان همانجا ایستاد ،نگاهش به نیکی دوخته شد و لبخند کوتاهی زد؛ نه برای دیگران ،فقط برای خودش و لحظه‌ای که دوباره او را دید .حس کرد قلبش در یک ثانیه کوتاه دوباره تندتر می‌زند ،اما باید صبور باشد.

همایش آغاز شد و صحنه‌ها یکی پس از دیگری در جریان بود ،اما نیکی هنوز بی‌خبر از حضور او ، مسیرش را ادامه داد .شاهان اما ،با نگاه مراقب و دل‌نگران ،همچنان او را از دور زیر نظر داشت ، مطمئن بود که هر لحظه ممکن است راهی برای نزدیک شدن پیدا شود.

فضای سالن رسمی بود ،پر از نور و جمعیت ،اما یک راز کوچک بین دو نفر وجود داشت :شاهان نیکی را دیده بود ،ولی نیکی هنوز هیچ تصوری از حضور او نداشت.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست 451

نور سفید پروژکتورها روی پرده‌ی بزرگ سالن افتاده بود .صدای همهمه‌ی آرامی در فضا پیچیده بود؛ ترکیبی از گفت‌وگوهای حرفه‌ای ،صدای فنجان‌ها ،و خش‌خش کاغذهایی که از کیف‌ها بیرون کشیده می‌شدند .سالن اصلی همایش ،با دکور طلایی‌نقره‌ای ، پر از صندلی‌های منظم و چهره‌هایی جدی و متمرکز بود.
سالن ،پر از افرادی از کشورهای مختلف بود .بعضی با هدفون‌های ترجمه همزمان نشسته بودند ،بعضی یادداشت برمی‌داشتند.

نیکی در ردیف وسط کنار پارسا و دو نفر از همکاران‌شان نشسته بود .پوشش رسمی‌اش ،مانتوی

یاسی‌رنگ و شال نازک طوسی ،او را میان جمع ، متفاوت نشان می‌داد .لبخند آرامی روی لب داشت ،و درحالی‌که گاهی چیزی یادداشت می‌کرد ،به صحبت‌های یکی از سخنران‌های خارجی گوش می‌داد که درباره‌ی »درمان شناختی در اضطراب‌های مزمن «توضیح می‌داد.

پارسا ،طبق عادت ،هرازچندگاهی خم می‌شد و چیزی آهسته در گوشش می‌گفت؛ توضیحی کوتاه ،یا گاهی شوخی‌ای آرام که لب نیکی را به خنده باز می‌کرد . صدای خنده‌اش کوتاه بود اما زنده ،مثل نوری در تاریکی.

و درست همان لحظه ،از انتهای سالن ،شاهان وارد شد.
کت تیره روی تنش بود ،موهای بلندش را پشت سر بسته بود ،چند تار ،بی‌قانون روی پیشانی‌اش ریخته بود .چهره‌اش لاغرتر از قبل ،اما نگاهش عمیق‌تر شده بود .ریش بلند و نوک‌تیز؛ اما مرتب ،و آن چشم‌های

همیشه نافذش که حالا کمی خسته‌تر به نظر می‌رسیدند.

در اولین لحظه ،فقط نگاه می‌چرخاند تا صندلی نیکی را پیدا کند .اما بعد ،ناگهان مکث کرد.
نفسش در سینه حبس شد.

نیکی.
نشسته بود ،درست چند ردیف جلوتر ،کنار پارسا.
با همان نگاه ،همان ظرافت ،همان طرز خم‌کردن سر وقتی گوش می‌داد.

قلبش تند زد .چیزی درونش شکست ،بی‌صدا اما واضح.
احساس کرد زمین زیر پایش لرزید.
هجده ماه گذشته بود ،اما انگار همین دیروز بود که صدایش را آخرین‌بار شنیده بود.

چند لحظه فقط ایستاد .هیچ صدایی نمی‌شنید جز تپش قلب خودش.

وقتی لبخند نیکی را دید و خشم و حسرت در درونش به هم پیچید.
نگاهش بی‌اختیار رفت سمت پارسا ،که حالا آرام با نیکی حرف می‌زد و لبخند می‌زد.

انگشتانش روی دسته‌ی صندلی مشت شد.
حرارت درونش بالا رفت .نفسش را سنگین بیرون داد.
زیر لب چیزی زمزمه کرد و سرش را پایین انداخت ، وانمود کرد دارد دنبال صندلی می‌گردد.
اما درونش غوغا بود.

نشست در ردیف کناری ،سعی کرد نگاهش را از نیکی بگیرد ،اما نتوانست.
نیکی بی‌خبر از حضور او ،با دقت به سخنرانی بعدی گوش می‌داد ،و هر از گاهی یادداشت می‌کرد.

سالن اصلی همایش پر از نور و صدا بود .نور سفید پروژکتورها با انعکاس شیشه‌های سقف قاطی شده بود ،و صدای ترجمه‌ی همزمان در گوش بعضی از

حاضران شنیده می‌شد .روی سن ،لوگوی بزرگ همایش می‌درخشید:
"مرگ ،آگاهی و بازسازی روان"

نیکی را می‌دید همچنان نشسته بود کنار پارسا ،لبخند کوتاهی روی لب داشت ،و درحالی‌که خودکارش را روی دفترش می‌چرخاند ،به سخنران نگاه می‌کرد .نور آبی صفحه‌ی پروژکتور روی صورتش افتاده بود ،و همان لحظه ،همه‌چیز در ذهن شاهان فرو ریخت.

هجده ماه فاصله ،مثل یک پل از دود.
تمام آن روزهایی که تلاش کرده بود فراموشش کند ، حالا با یک نگاه برگشته بود.

فنجان قهوه در دستش لرزید .نفسش بند آمده بود.
لب‌هایش بی‌صدا تکان خوردند ،انگار نامش را زمزمه کرد:
–نیکی...

از دور نگاهش می‌کرد ،مثل کسی که بعد از خواب طولانی بیدار شده باشد و نداند واقعی‌ست یا نه.
لبخند نیکی ،طرز خم شدنش وقتی به حرف‌های پارسا گوش می‌داد ،همه‌چیز مثل خنجری در دلش می‌چرخید.
حسادت و درد درونش درهم پیچید.

درون خودش زمزمه کرد:
»چرا باید با اون باشی؟ ...هنوز همون نیکی‌ای ،ولی دیگه سهم من نیستی«.

همان‌لحظه صدای مجری از بلندگو پیچید:
–و حالا ،بخش بعدی برنامه ،گفت‌وگوی ویژه با جناب شاهان خسروشاهی ،تجربه‌گر مرگ بالینی و نویسنده‌ی کتاب »آن سوی خاموشی.«

نگاه نیکی از برگه‌اش جدا شد.
چشمش به سن افتاد.
چهره‌اش برای چند ثانیه خشک ماند ،لب‌هایش از هم باز شد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست452

شاهان قدم به روی سن گذاشت .نور پروژکتورها موهای بلند و صورت متفکرش را روشن کرد.
لباس تیره‌اش در تضاد با پس‌زمینه‌ی سفید بود .نگاهی کوتاه به جمعیت انداخت ...اما فقط یک نفر را می‌دید.

نیکی.

چشمانشان برای لحظه‌ای در هم قفل شد.
هیچ‌کدام لب نزدند.
اما همه‌چیز گفته شد —تمام ناگفته‌ها ،دلخوری‌ها ،و هنوز زنده بودند آن عشق پنهان.

سکوت سالن برای شاهان سنگین شد.

دستش را روی میز گذاشت تا لرزشش را پنهان کند.
نفس عمیقی کشید و گفت:
–من ...کسی هستم که از مرگ برگشتم ،اما انگار بعضی مرگ‌ها ،زنده‌به‌گورند...

همهمه‌ی سالن فروکش کرد.
نیکی نفسش را حبس کرده بود.
کلماتش مستقیم نمی‌آمدند ،اما هر جمله‌ی شاهان ،انگار دقیقاً برای او گفته می‌شد.
بی‌اختیار دست از نوشتن برداشت .اسم شاهان خسروشاهی را که شنید ،نفسش ایستاد.
چند لحظه طول کشید تا باور کند درست شنیده.
پارسا که متوجه تغییر چهره‌اش شد ،آرام گفت:
–شناختیش؟
نیکی زمزمه کرد:
–شاهانه...

پارسا اخم کرد ،نگاهش را به سن دوخت و زیر لب گفت:

–این اینجا چیکار می‌کنه؟

شاهان پشت تریبون ایستاد ،نگاهش روی جمع چرخید اما فقط دنبال یک نفر بود.
چشمش که روی نیکی مکث کرد ،انگار یک لحظه بقیه‌ی دنیا محو شد.

مجری لبخند زد و گفت:
)آقای خسروشاهی ،شما چند سال پیش تجربه‌ی مرگ نزدیک داشتید .می‌تونید برامون بگید اون لحظه چطور دیدگاهتون رو نسبت به زندگی و آگاهی تغییر داد؟(

شاهان لبخند کوتاهی زد .صدایش آرام اما نافذ بود:

> “It wasn’t death that changed me… it was silence.
When everything stopped — sound,

breath, heartbeat — I realized awareness doesn’t die. It just moves. And when I came back, I couldn’t be the same man again.”

)اون مرگ نبود که منو تغییر داد ...سکوت بود.
وقتی همه‌چیز متوقف شد —صدا ،نفس ،ضربان قلب
—فهمیدم آگاهی نمی‌میره ،فقط حرکت می‌کنه.
و وقتی برگشتم ،دیگه اون آدم سابق نبودم(.

جمعیت در سکوت گوش می‌داد.
پارسا چانه‌اش را فشرد .حس رقابت درونش زبانه کشید.
اما نیکی؟ نگاهش خیره مانده بود به شاهان ،و قلبش تند می‌زد ،درست مثل روزهای قدیم.

مجری دوباره پرسید:

> “Many believe near-death experiences are just chemical reactions of the brain. What’s your answer to that?”

)خیلی‌ها معتقدن تجربه‌ی مرگ نزدیک فقط یه واکنش شیمیایی در مغزه .پاسخ شما چیه؟(

شاهان مکثی کرد و گفت:

> “Maybe. But if it’s an illusion, it’s the truest one I’ve ever lived. When you see your whole life from the outside, you stop chasing… and start understanding.”

)شاید .ولی اگه توهمه ،واقعی‌ترین توهمیه که تا حالا تجربه کردم.

وقتی زندگی‌ت رو از بیرون می‌بینی ،دیگه دنبال چیزها نمی‌دوی ...فقط می‌فهمی(.

صدای تایید حضار بالا رفت.
پارسا آهسته گفت:
–چه قشنگ ادا در میاره ،نه؟

نیکی چیزی نگفت .لب‌هایش می‌لرزید.
فقط به چشمان شاهان نگاه می‌کرد ،که هر بار کوتاه و گذرا از روی جمع ،روی او می‌لغزید.

مجری آخرین سؤال را پرسید:

> “What would you say to those who have lost hope?”
)به کسایی که امیدشون رو از دست دادن چی می‌گید؟(

شاهان لحظه‌ای سکوت کرد ،نگاهی به نیکی انداخت و گفت:

> “Don’t wait for death to wake you up. You can start over... even after you lose everything.”

)منتظر مرگ نمونید تا بیدارتون کنه.

شما می‌تونید دوباره شروع کنید ...حتی وقتی همه‌چیز رو از دست دادید(.

تشویق بلند شد.

اما نیکی نمی‌شنید.

اشک در چشم‌هایش برق زد ،قلبش زیر صدای دست زدن‌ها می‌کوبید.

پارسا کنارش نشسته بود ،ولی احساس می‌کرد بین آن‌ها هزار دیوار فاصله است.

شاهان لبخند آرامی زد ،میکروفن را کنار گذاشت و از سن پایین آمد.
اما هنوز نگاهش را از نیکی برنداشته بود...

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست453

نیکی هنوز خیره بود به جای خالی روی صحنه.
صدای تشویق ،حرف‌های مجری ،رفت‌وآمد آدم‌ها — همه مثل یک صدای مبهم از ته چاه می‌اومد.
احساس می‌کرد زمان ایستاده .فقط قلبش تند می‌زد ،مثل کوبش طبل توی گوشش.

پارسا چیزی گفت ،ولی صدایش گم شد.
نیکی فقط سرش را به علامت تأیید تکان داد ،در حالی که حتی نمی‌دانست به چی جواب می‌دهد.
خودکارش از بین انگشت‌هایش افتاد ،روی زمین

غلتید ،اما خم نشد دنبالش برود.
چشمانش هنوز به همان تریبون خالی دوخته شده بود.

از میان صندلی‌ها ،آدم‌ها یکی‌یکی بلند می‌شدند ، می‌رفتند سمت پذیرایی سالن.
پارسا بازویش را گرفت و گفت:
–بیا ،بریم یه قهوه بخوریم.

نیکی بی‌صدا سر تکان داد.
قدم‌هایش لرزان بود ،مثل کسی که هنوز روی زمین واقعی راه نمی‌رود.
هر بار که کسی حرفی می‌زد ،انگار صدا از دورترین نقطه‌ی دنیا می‌اومد.

همان‌طور که از سالن بیرون رفت ،نگاهش افتاد به بنر بزرگ گوشه‌ی دیوار.
عکسی از شاهان روی آن بود ،با همان لبخند آرام و نگاه مطمئن.
زیر عکس نوشته بود:

Shahan Khosroshahi — Researcher &
Near-Death Experience Speaker.
)شاهان خسروشاهی ،پژوهشگر و سخنران
تجربه مرگ از نزدیک(

نیکی دستش را روی سینه‌اش گذاشت .نفس عمیقی کشید ،ولی گلویش خشک بود.
در ذهنش صدا می‌پیچید:
»این‌همونیه که گفت دیگه نمی‌خوامت ...حالا اینجاست ...جلوی من ...انگار هیچ‌چیز بینمون نبوده«.

پارسا برایش فنجان قهوه آورد ،اما دست نیکی هنوز می‌لرزید.
کف دستش را روی میز گذاشت تا لرزش را پنهان کند.

–خوبی؟ رنگت پریده نیکی.
–آره ...فقط یه‌خورده خسته‌م .هوا سنگینه.

پارسا نگاهش کرد ،شک بین نگاهش موج می‌زد.
می‌خواست چیزی بپرسد ،ولی ترجیح داد سکوت کند.

در آن‌سوی سالن ،شاهان میان چند مرد و زن ایستاده بود.
یکی از مدیران همایش با هیجان با او حرف می‌زد ، دیگری کارت ویزیتش را به دستش داد.
شاهان با لبخند مؤدبانه پاسخ می‌داد ،ولی ذهنش جای دیگری بود.
نگاهش بی‌وقفه اطراف سالن می‌چرخید ،بین چهره‌ها دنبال چیزی می‌گشت.

سروش آرام در گوشش گفت:
–عالی بود مرد !سخنرانیت ترکوند .همه مجذوب شدن.
شاهان لبخند محوی زد:
–ممنون...

اما درونش آشوب بود.

هرچقدر چشم گرداند ،دیگر نیکی را ندید.
فقط رد لباس روشنش را ،که میان جمع محو می‌شد.

دست‌هایش را بی‌اختیار مشت کرد.
ناخن‌ها در کف دستش فرو رفتند ،ولی دردی حس نمی‌کرد.
در ذهنش فقط یک جمله تکرار می‌شد:
»چرا اومدی نیکی؟ چرا حالا؟«

صدای یکی از برگزارکنندگان او را از فکر بیرون کشید:
–آقای خسروشاهی ،لطفاً بفرمایید برای مصاحبه‌ی تصویری.
–بله ،الان میام.

آخرین بار به سمت در سالن نگاه کرد...
اما نیکی دیگر آنجا نبود.

فقط بوی عطر ملایم او ،مثل سایه‌ای از گذشته ،هنوز

در هوای سالن مانده بود.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست454

در تایم مجدد برگزاری و از سر گرفتنِ همایش ، مجری روی سن آمد و گفت:
“Now we move to our last segment — introducing the cross-cultural research teams.”
)و حالا می‌ریم سراغ آخرین بخش برنامه ،معرفی تیم‌های پژوهشی بین‌فرهنگی(.

چراغ‌ها تغییر کردند ،پرده‌ی نمایش باز شد و روی صفحه ،نام شرکت‌ها و پروژه‌های حاضر بالا آمد.
در ردیف سوم ،اسم تیم آن‌ها هم دیده می‌شد:
MindLink Therapy — Cross-country

research on near-death experiences
)کلینیک ماینداینک —پژوهش میان‌کشوری درباره‌ی تجربه‌های نزدیک به مرگ(

نیکی و تیمش از طرف دفتر پارسا آمده بودند تا پروژه‌ی مشترک‌شان درباره‌ی تأثیر روانی تجربه‌های مرگ نزدیک بر بیماران افسرده را ارائه دهند.
کار آن‌ها بررسی جنبه‌های درمانیِ افرادی بود که مرگ را از نزدیک لمس کرده بودند —درست همان حوزه‌ای که حالا شاهان ،به عنوان "تجربه‌گر مرگ ،" درباره‌اش سخنرانی کرده بود.

پارسا با غرور گفت:
–این دقیقاً همون موضوعیه که ما ماه‌ها براش کار کردیم .فکرش رو می‌کردی؟
نیکی کوتاه و مختصر گفت:
–نه ...

صدای تشویق دوباره بلند شد .روی صحنه ،گروه‌ها

یکی‌یکی معرفی می‌شدند.
وقتی نوبت ِتیم "MindLink" رسید ،نیکی با بقیه بلند شد.
نورهای سالن مستقیم روی صورتش افتاد.
شاهان ،از پایین سن ،آن‌ها را می‌دید.

برای لحظه‌ای همه‌چیز کند شد.
او نیکی را نگاه کرد .لبخند رسمی بر لب ،اما با نگاهی که هنوز همان برق قدیمی را داشت.
نور ِسفید پروژکتور روی موهایش بازی می‌کرد ،و صدای مجری می‌گفت:
)نماینده‌های تیم تحقیقاتی ماین‌دلینک از ایران —خانم نیکی مقدم و آقای امیرپارسا کوهزاد(.

شاهان ،در میان جمع ،لبخندی زد.
چشم‌هایش پر از افتخار بود؛ نه حسرت و نه خشم — فقط یک احساس عمیق ِتحسین.

اما درست در همان لحظه ،نیکی نگاهش را بالا آورد.

برای یک لحظه کوتاه ،چشم در چشم شدند.
هیچ کدام حرفی نزدند ،اما آن نگاه کافی بود تا قلب هر دو بی‌دفاع شود.

وقتی نشستند ،نیکی نفسش را رها کرد ،لب‌هایش می‌لرزید.
پارسا با نگرانی گفت:
–حالت خوبه؟
–آره ...فقط یه لحظه احساس کردم سرم سبکه.

بخش پایانی مراسم با تشکر از سخنرانان و معرفی مهمانان خارجی تمام شد .حضار آرام آرام از جا برخاستند.
پارسا و بقیه‌ی تیم مشغول گفت‌وگو با برگزارکننده‌ها شدند.
نیکی فقط ساکت بود؛ انگار صدای همه محو شده.

در آن‌سو ،شاهان کنار گروهی از پژوهشگران اروپایی ایستاده بود و در مورد گزارشش صحبت

می‌کرد ،اما ذهنش جای دیگری بود.
هر از گاهی نگاهش به سمت در خروجی سالن می‌رفت ،همان‌جایی که نیکی ایستاده بود و با بقیه عکس یادگاری می‌گرفت.

لبخند محوی زد و زیر لب گفت:
–خوب کردی برگشتی ...حتی اگه برای کار باشه.

اما نیکی ،در همان لحظه ،داشت سعی می‌کرد نفس بکشد.
سالن برایش تنگ شده بود.
چشم‌هایش داغ بود ،و قلبش چیزی میان اشتیاق و وحشت را تجربه می‌کرد.

تمام این هجده ماه ،فکر می‌کرد اگر روزی دوباره او را ببیند ،بی‌تفاوت می‌ماند.
ولی حالا فهمیده بود ...هنوز هم نمی‌تواند.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست455

**

لابی هتل پر از صدای چرخیدن چمدانها و خنده‌ی مهمان‌های تازه‌وارد بود.
شاهان هنوز کارت اتاقش را در دست داشت و سروش ،با خستگی ،دنبال پذیرش می‌گشت تا کلید خودش را بگیرد.
نور زرد و آرام لوسترها روی موهای بلند و نامرتب شاهان افتاده بود ،همان موهایی که از روز جدایی‌اش از نیکی دیگر کوتاه نکرده بود.
سروش گفت:
–عجب برنامه‌ی سنگینی بود امروز...
شاهان بی‌حوصله لبخند زد.

می‌خواست برود سمت آسانسور که صدایی پشت

سرش گفت:

–شاهان؟

ایستاد.

صدا ،آشنا بود .صدایی که از سال‌ها پیش در ذهنش خاک گرفته بود ،اما هنوز گرمی‌اش را داشت.

برگشت.

عمو کیوان ،همان کت خاکستری همیشگی‌اش تنش بود ،با چشم‌هایی پر از اشک و لبخندی که بین ناباوری و آرامش گیر کرده بود.

شاهان نفسش برید.

چند ثانیه فقط به هم خیره ماندند ،بعد بی‌هیچ حرفی رفتند سمت هم و همدیگر را در آغوش گرفتند.

بغض ِهجده ماه فاصله بین‌شان ترکید.

کیوان با صدایی گرفته گفت:

–بالاخره پیدات کردم ،پسر !بالاخره...

شاهان آرام گفت:

–عمو ...باورم نمی‌شه ...شما اینجایین؟

–اگه بدونی از کجاها دنبالت گشتم ...یه وقتایی فکر می‌کردم مُردی شاهان!

دست‌هاش هنوز شانه‌های شاهان را گرفته بود ،انگار می‌ترسید با یک پلک‌زدن دوباره گمش کند.

–بشینیم پسر ،بشینیم یه دل سیر نگات کنم.

شاهان نگاهی به اطراف انداخت .چند نفر از مهمان‌ها کنجکاوانه نگاهشان می‌کردند.

–اینجا شلوغه ،بریم گوشه‌ی لابی.

روی مبل کنار شیشه نشستند .از بیرون نور چراغ‌های خیابون می‌تابید.

شاهان ساکت بود.

عمو دستش را روی بازویش گذاشت و گفت:

–اگه بدونی از کجاها رد شدم تا برسم به اینجا...

از روزی که رفتی ،دیگه هیچ‌کس نمی‌دونست کجایی .

یه مدت گفتن ترکیه‌ای ،بعد شنیدم رفته‌ای هند ،بعد هم اسم ژاپن اومد وسط .یه نفر گفت تو نپال دیدت ،یه راهب پیر گفته بود با مرد جوونی حرف زده که از مرگ برگشته...

شاهان لبخند محوی زد.

–آره ...بودم .هند ،نپال ،ژاپن ،آلمان ،بعد هم چند ماه سوئیس .دنبال یه چیز می‌گشتم ...نمی‌دونم چی .شاید جواب ِاون قول.

عمو با حیرت گفت:

–تو تموم این مدت سفر بودی؟

–نه فقط سفر ،عمو .تحقیق .درباره‌ی مرگ ،تجربه‌ی بازگشت ،روان ،ادراک ...هرچی فکر کنی .با اساتید مختلف ،با کسایی که مثل من یه‌بار اون‌ور بودن .

می‌خواستم بفهمم چرا برگشتم.

کیوان نشست ،نگاهش را از چشمان خسته‌ی شاهان برنداشت.

–و حالا ...برگشتی به همایش مرگ‌آگاهان .بالاخره اون پسر ِلجباز ِقدیم تبدیل شده به یه جستجوگر واقعی.

شاهان لبخند تلخی زد.

–شاید فقط یه فراری ِخسته.

چند لحظه سکوت کردند .صدای برخورد فنجان‌ها و خنده‌ی مهمان‌ها در فضا پیچید.بعد عمو کیوان آرام و شمرده شمرده گفت:

–بذار از همون اول بگم .از روزی که بی‌خبر گذاشتی رفتی ،همه‌چیز ریخت به‌هم .هیچ‌کس نمی‌دونست کجایی .خطت خاموش ،ایمیلات بدون جواب .منم از هر کسی سراغ گرفتم .تا اینکه از یه دوست قدیمی ِ کارت فهمیدم تو ترکیه‌ای.

شاهان فقط سرش را پایین انداخت.

کیوان ادامه داد:

–وقتی فهمیدم قراره تو این همایش حرف بزنی ،دیگه مطمئن شدم خودتی .اومدم همین‌جا ،با یه امید نصفه‌نیمه...

چند لحظه سکوت .فقط صدای آرام موسیقی از پیانو می‌اومد.

شاهان پرسید:

–خونواده ...چطورن؟

عمو نفس عمیقی کشید.

–بابات ...سال گذشته رفت ،شاهان .برای همیشه.

دست‌های شاهان لرزید.

چند ثانیه طول کشید تا لب‌هایش تکان بخورد.

–مُرد؟

–آره...بیشتر از اون دوام نیاورد.

شاهان لبش را گاز گرفت ،خیره شد به نقطه‌ای روی فرش لابی.

با صدایی خیلی آهسته گفت:

–ملکه چی؟

عمو نگاهش کرد و سرش را پایین انداخت:

–هنوز زندونه .گاهی مرخصی می‌گیره .وکیلش بد کار نکرده ،احتمالاً امسال آزادش کنن.

شاهان آهی کشید.

–یعنی هنوز امید هست...

کیوان سرش را تکان داد و گفت:

–امید همیشه هست ،پسرم ...فقط تو نبودی.

سکوتی سنگین بینشان نشست.

بعد از چند لحظه ،شاهان به زحمت لب باز کرد:

–شهرکتاب؟

–یه مدت تعطیل شد .بعد از اون حادثه و رفتنت ، کارگرها یکی‌یکی رفتن.

شاهان گفت:

–نازی چی شد؟

–شش ماه زندون بود ،بعد شوهرش آوردش بیرون ، بردش پیش خودش.

شاهان زیر لب گفت:

–خداروشکر...

–شیدا هم خوبه .کار می‌کنه ،دخترش می‌ره مدرسه.

کیوان نیمخند زد و گفت:

–خب؟ اسمی مونده که نپرسی؟

شاهان سرش را پایین انداخت.
چند ثانیه سکوت کرد.
کیوان آه کشید و گفت:
–همه‌ش به خاطر نیکی فرار کردی ،درسته؟
اما فرار کردن درست نیست پسر!!

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست456

شاهان غمزده به چهره عموکیوان نگریست.
-عمو من...من...
نفسی گرفت تا بتواند بغضش را با آن قورت دهد و برود.
-من این اواخر خیلی آدم بدی شدم...!خشن...حسود...سرد..

حتی نزدیک بود یه نفرو بکُشم!من...من هیچوقت نمی‌تونم خودمو ببخشم.

عمو کیوان لبخند گرمی زد و دستان شاهان را گرفت.

-ولی عزیز دل عمو تو که کاری نکردی...تو داری به خاطر یه سری احساس پوچ و واهی خودتو محاکمه می‌کنی.

آهی کشید و فشاری به دستان شاهان وارد کرد.

-زمان همه چیو حل می‌کنه...من امیدوارم تو این مدت تونسته باشی با خودت کنار بیای.

شاهان شتابزده و بی‌فکر پاسخ داد.

-نه عمو...!هیچی عوض نشده !من...من اشتباه کردم...یعنی هیچوقت نباید فکر می‌کردم می‌تونم عاشق بشم...یع...یعنی کسی بیاد تو زندگیم...

عمو آرام دستش را روی بازوی او گذاشت.

–ولی باید برگردی شاهان.

شاهان نگاهش کرد ،بی‌صدا.

کیوان ادامه داد:

–شروین نیست ...پدرت رفت .مادرت هنوز زندونه .
شیدا مونده با یه خونه‌ی خالی و دلی که دیگه طاقت نداره.
تو رفتی و همه چیز پاشید .اون خونه بی‌صداست ، شهرکتابت خاک خورده ،حتی اون پرنده‌ی لعنتی که رو حیاط می‌نشست ،دیگه نمیاد.
نمی‌خوای برگردی؟ یه بار فقط واسه خودت ...واسه اونا؟

شاهان نفسش را بیرون داد ،آرام ،انگار حرف زدن برایش درد داشت.
–عمو ،من ...اون شاهانِ قبل نیستم .نمی‌تونم برگردم به جایی که همه چیزو یادم میاره چی از دست دادم . اون خونه ،اون صداها ...حتی بوی دیواراشم منو خفه می‌کنه.

کیوان با صدای پایین گفت:
–فکراتو بکن ،پسرم .آدم نمی‌تونه تا ابد از ریشه‌ش فرار کنه.

شاهان سرش را پایین انداخت.
لب‌هایش لرزید اما گفت:
–شاید من دیگه ریشه‌ای ندارم ،عمو .شاید فقط خاکم مونده.

کیوان نفس عمیقی کشید ،دستش را به شانه‌ی شاهان زد و آهسته گفت:
–هر چقدر دلت بخواد بمون ،ولی یه روز ...یه روز باید برگردی .هنوز یه چیزایی هست که فقط تو می‌تونی درستش کنی.

شاهان سکوت کرد.
چشمانش پر از اشک بود ،اما لبخند زد.
لبخندی که بیشتر از هر گریه‌ای تلخ بود.

از جایش بلند شد ،چمدانش را برداشت.
–عمو ،فعلاً بذار همین‌جا بمونم...من هنوز کار دارم.

کیوان با نگاهی پر از اندوه گفت:

–کارِ ناتمام همیشه آدمو برمی‌گردونه ،شاهان .حواست باشه.

شاهان چیزی نگفت .فقط راه افتاد سمت آسانسور.

و شاید خودش هم نمی‌دانست آن »کار ناتمام،« همان نیکی‌ست...

که هنوز ،بی‌صدا ،در چند قدمی‌اش نفس می‌کشد.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست457

»نیکی«

همه‌چی یه لحظه شد.

یه لحظه که چشمام بهش خورد ،و نفس تو سینم برید.

شاهان...

از اون فاصله ،از اون سالنِ پرنور ،فقط یه نگاه کافی بود تا تموم اون هجده ماه لعنتی دوباره بریزه رو سرم. صدام درنمی‌اومد .حتی یادم رفته بود کجام ،یا چرا اومدم این‌جا.
پارسا یه چیزی گفت ،نفهمیدم چی .فقط نگاهم می‌کرد . انگار مغزم قفل شده بود.

وقتی همایش تموم شد و همه داشتن از سالن بیرون می‌رفتن ،دلم می‌خواست بدوم ،برم یه گوشه‌ای ،یه جایی که نبینَتَم.
پارسا صدام زد ،گفت:
–نیکی ،یه دقیقه وایسا.
برگشتم سمتش .لبخندش مصنوعی بود ،صداش آروم اما پر از کنایه.
–دیدیش ،نه؟

فقط نگاش کردم.
گفت:

–می‌دونم چی تو فکرت می‌گذره .ولی نگران نباش . من سعی می‌کنم بی‌تفاوت باشم ،اما اگه اون بخواد جلو بیاد ،مثل اون دفعه که منو به کار نکرده متهم کرد ، این‌بار خودم می‌دونم چطوری جوابشو بدم.

با صدای سردش گفت:

–اگه پاشو از گلیمش درازتر کنه ،مجبور میشم باهاش برخورد کنم ،اونم جدی.

دلم گرفت .نه از تهدیدش ،از لحنش .از این حس که هنوز تو این بازی رقابت گیر کردیم.

گفتم:

–من ...نمی‌دونم قراره چی بشه.

پارسا یه لحظه سکوت کرد ،بعد گفت:

–اگه تو با من باشی ...نگران هیچی نباش .من خودم می‌دونم باید چکار کنم.

سرم پایین بود ،فقط گفتم:

–من برم اتاقم ...خستم.

لبخندش محو شد و گفت:

–باشه .استراحت کن.

راه افتادم سمت اتاقم .راهروهای هتل طولانی‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدن.

کلید رو زدم ،درو بستم ،مانتو و شالم رو پرت کردم روی صندلی .دستام می‌لرزیدن.

قدم می‌زدم وسط اتاق ،از یه سمت به یه سمت.

یعنی چی؟ چرا اومده اینجا؟ یعنی از اولم اینجا بوده؟! می‌خواست چی بشه بعد از این‌همه وقت؟

دلم می‌خواست به کسی بگم ،فقط یکی که بفهمه من چی حس می‌کنم.

موبایلم رو چنگ زدم .اولین اسمی که اومد تو ذهنم ، نیکا بود.

تماس گرفتم.

–الو؟

صدای خواب‌آلودش اومد:

–چی شده؟ صدات میلرزه نیکی ،چی شده؟
نفس‌نفس می‌زدم .اشکم داغ شده بود.
–نیکا ...من ...من شاهانو دیدم.

چند ثانیه سکوت شد ،بعد یه جیغ از اون‌ور خط:
–چیییی؟ مطمئنی؟ نیکی مطمئنی خودش بود؟
–آره ...مطمئنم .خودِ‌خودش بود .توی همایش ،اون بالا ،داشت حرف می‌زد.
–وای خدا ...وای نیکی ...یعنی اونم تو رو دید؟

لبمو گاز گرفتم ،اشک از چشمم چکید.
–نمی‌دونم ...شاید ...شاید نه...
–خب حالا چی می‌خوای بکنی؟
–نمی‌دونم نیکا ...نمی‌دونم .فقط قلبم داره می‌ترکه.

نیکا نفسش رو داد بیرون.
–گوش کن نیکی ...فعلاً هیچ کاری نکن...
صداش جدی شد.
-نکنه یادت رفته چه بلایی سرت آورد!؟

هیچ کاری نکن !نه تماس ،نه حرف ،هیچی .نذار بازم حالتو بد کنه .باشه؟

–آره...

–و یه چیز دیگه.

–چی؟

–اگه اومد سمتت...اگه اومد...

انگار اضطراب نیکا بیشتر از من بود ،محو خنده‌ای کردم گفتم:

-نترس...نیکی اونقدر زخم خورده که نمی‌تونه با گفتن یه ببخشید همه چیو پشت سر بذاره.

نیکا خندید.

-آفرین آبجی‌ام...آفرین نی‌نی قشنگم.

سرمو بالا گرفتم ،به آینه روبه‌روم زل زدم.

چشمام قرمز بود ،موهام آشفته.

اما ته‌ِته‌ِنگاهم ،یه چیزی بود...

یه چیزی بین ترس و امید.

یه لرزش‌ِقدیمی که هنوز کامل نمرده بود.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست 458

تا صبح خوابم نبرد.
نورِ آبیِ گوشی هنوز روی سقف اتاق می‌افتاد .هر بار چشم‌هامو می‌بستم ،صدای پارسا تو گوشم می‌پیچید:
»اگه بخواد جلو بیاد مثل اون دفعه ،خودم می‌دونم چطوری باهاش برخورد کنم«...

اون روزا...

یه جرقه‌ی کوچیک بود ،از همون دعواهای بی‌خطر ، که کم‌کم شعله گرفت و تمومون کرد.
تازه از دفتر پارسا اومده بودم ،خسته ،اما راضی از روزی که کارا خوب پیش رفته بود.
شاهان دم دفتر پارسا و اونورتر شهرکتاب ،منتظرم

بود .نگاهش سرد و بی‌کلام بود.

گفتم:

–سلام ...چرا این‌قد اخم کردی؟

جواب نداد .فقط گفت:

–چی کار می‌کردین تا این وقت؟

–کار ،مگه می‌خواستم چی کار کنم؟

–کار؟ یا با اون عوضی نشستی قهوه و چای خوردی؟

خندیدم .اشتباه‌ترین کار ممکن!!

همون خنده باعث شد چشم‌هاش برق بزنه.

–خنده‌داره؟ من دارم ...دارم دیوونه می‌شم نیکی ،بعد تو می‌خندی؟!!

دستم لرزید .کیفم رو توی دستم جابجا کردم.

–شاهان ،داری اشتباه می‌کنی.

–اشتباه؟ من اشتباه نمی‌کنم .اون مرد از همون اول نیتش معلوم بود.

–تو داری الکی حسودی می‌کنی.

–الکی؟ یعنی تو از نگاهش چیزی نمی‌فهمی؟ یا خودت خوشت میاد اون‌جوری نگات کنه؟

نفس تو سینم موند.

–بس کن ،خواهش می‌کنم.

–نه نیکی ،نمی‌تونم بس کنم .نمی‌تونم وقتی دارم می‌بینم یکی دور و بر تو می‌پلکه و تو وانمود می‌کنی چیزی نیست.

یه قدم اومد جلو .دستش محکم بود و لرزون.

بازوشو گرفتم که آرومش کنم ،اما انگار فقط خشمش بیشتر شد.

با همون صدای گرفته گفت:

–یه روزی خودم این حسو از بین می‌برم ،یه جوری که دیگه هیچ مردی حتی نتونه بهت نزدیک شه...

اون لحظه بود که ترسیدم.

برای اولین بار ازش ترسیدم.

دستش رو که بالا آورد ،حتی نفهمیدم می‌خواست چیکار کنه .فقط عقب رفتم.

صدای خودم هنوز تو گوشمه:

–شاهان !نکن ،تو داری منو می‌ترسونی!

یه لحظه ،فقط یه لحظه ،چشم‌هاش از خشم خالی شد . همون موقع پارسا از در خروجی دفتر اومد بیرون. کمی متعجب من و شاهانو که هنوز اونجا بودیم نگاه کرد ،بعد یواش گفت:

-اتفاقی افتاده؟ کمکی از دست من برمیاد!؟

شاهان برگشت سمتش ،صورتش سرخ بود و صدای نفساش تند.

–تو ...تو بهتره خفه شی.

پارسا خواست نزدیک بشه ،ولی شاهان یهو یورش برد.

همه‌چی تو چند ثانیه اتفاق افتاد.

صدای افتادن صندلی ،نفس‌های بریده ،فریاد من:

–شاهان ولش کن!

وقتی از هم جداشون کردن ،پارسا صورتش زخمی شده بود ،و شاهان دست‌هاش می‌لرزید.
فقط گفت:
–دیگه نمی‌خوام ببینمت اونجا .نمی‌خوام حتی اسم اون دفتر لعنتی رو بشنوم.

اون شب رفت.
بدون خداحافظی ،بدون هیچ توضیحی.
و من موندم با اشک ،و نگاهی که تا صبح از ذهنم پاک نمی‌شد.

برگشتم به حال.
دست‌هام هنوز می‌لرزید.
گفتم زیر لب:
–کاش اون شب هیچوقت اون کارا رو نمی‌کرد...کاش منم...منم کارمو ول می‌کردم!
ولی عاشق کارم بودم...براش جون کنده بودم و بعد از گرفتن ارشدم ،دیگه نمی‌تونستم بی‌خیالش باشم و تو

شهرکتاب کار کنم ،فقط صرفاً به خاطر شاهان!

نفس کشیدن سخت بود.
پرده‌ها رو کنار زدم ،بیرون هنوز تاریک بود.
اما یه چیزی تو دلم می‌گفت ،فردا ...فردا قراره دوباره ببینمش.
نه مثل اون شبِ تاریک ،نه با خشم و ترس...
این بار با سکوت.
سکوتی که از هزار تا فریاد سنگین‌تره.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست459

صبح ،هوا گرگ‌ومیش بود.
نور خاکستری از پشت پرده‌ها می‌تابید ،درست مثل دلِ من؛ نه روشن بود ،نه تاریک.
تمام شب رو نخوابیده بودم .هر بار چشم‌هامو می‌بستم ،

تصویر اون شبِ لعنتی جلوی چشمم می‌اومد ...صدای فریادش ،نگاهش ،اون لحظه که گفت »نمی‌خوام ببینمت.«

حالا بعد از هجده ماه ،باز قراره ببینمش؟

لباسمو عوض کردم .یه مانتوی کِرِم پوشیدم و روسری نازک سبزآبی .با خودم گفتم "آروم باش نیکی ،فقط یه صبحونه‌ست ...یه صبحونه‌ی معمولی تو لابی هتل".

اما قلبم انگار نمی‌فهمید.

از لحظه‌ای که پا گذاشتم تو آسانسور ،صدامو می‌شنیدم _همون دختر منتقد درونم _که تو سرم تکرار می‌کرد :اگه اونم اونجا باشه چی؟ اگه نگاهم کنه؟ اگه اصلاً محل نذاره؟

در لابی باز شد.

بوی قهوه و صدای خنده‌ی چند نفر فضا رو پر کرده بود.

پارسا پشت میز نشسته بود ،با یه فنجون اسپرسو و لبخند نصفه‌نیمه‌ای که معلوم بود از سرِ خستگی نیست ،از رضایته.

تا منو دید ،بلند شد:

–بالاخره بانو ...صبح بخیر !فکر کردم دیگه نمیای پایین.

لبخند زورکی زدم.

–یه کم سردرد داشتم.

–طبیعیه ...بعد از اون همایش ِدیشب ،همه خسته‌ان.

نشستم رو به‌روش .بوی قهوه اذیتم می‌کرد .نمی‌دونم از بیداری بود یا اضطراب.

پارسا شروع کرد از برنامه‌های امروز گفتن ،از سخنرانی دوم ،از پنل تخصصی .اما من فقط صداشو می‌شنیدم ،نه معنیشو.

یه لحظه ،نگاهش رفت سمت در ِورودی لابی.

اون سکوت کوتاه باعث شد سرمو بچرخونم.

اونجا بود.

شاهان.

با همون قد بلند و موهای بلندتر از قبل که پشت گوشش داده بود .یه کت سرمه‌ای پوشیده بود و چهره‌اش آرام ...اما اون آرامش ،برای من شبیه فریاد بود.

کنارش سروش ایستاده بود با یه پرونده تو دستش.
داشت با پذیرش حرف می‌زد ،بی‌هیچ نگاهی به اطراف.
نفسم برید.
دست‌هام روی میز لرزید.
پارسا گفت:
–خوبی؟
–آره...
اما دروغ بود.
تمام وجودم میلرزید.
احساس می‌کردم دوباره اون شب برگشته ،فقط فرقش این بود که حالا بین‌مون هزار کیلومتر فاصله و هزار تا حرف نگفته‌ست.
شاهان برگشت.
یه لحظه فقط.
نگاهش افتاد رو من.
همون یه لحظه ،دنیا وایستاد.
چشماش ...اون چشمایی که یه روز پناه من بودن ،حالا مثل آینه سرد بودن؛ بی‌احساس ،اما پر از چیزهایی که

نمی‌تونستم بخونم.

هیچ‌کدوم لبخند نزدیم.

هیچ‌کدوم حرفی نزدیم.

فقط زل زدیم.

پارسا متوجه شد .لبخندشو محو کرد ،تکیه داد به صندلی ،و زیر لب گفت:

–خب ...بالاخره خودِ آقای دکتر مرگ‌اندیش هم اومدن.

صدام درنمی‌اومد.

شاهان چیزی گفت به سروش و از کنار ما رد شد .

بوی عطرش —همون بوی قدیمی ،تلخ و سنگین — به صورتم خورد.

یه لحظه حس کردم تمام هوای سالن کم شده.

همین‌که رفت سمت آسانسور ،فهمیدم دیگه نمی‌تونم بشینم.

گفتم:

–من برم یه سر به اتاقم بزنم ،چیزی جا گذاشتم.

پارسا گفت:

–نیکی ...نرو ،هنوز وقت داریم ،یه قهوه دیگه

–بعدا ً.فقط چند دقیقه.

و رفتم.

تا در بسته شد ،پشتش تکیه دادم.

نفس کشیدن سخت بود.

زیر لب گفتم:

–خدایا ...یعنی قراره دوباره همه چی از اول بسوزه؟

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست460

*

صدای پاشنه‌ی کفش‌هام تو راهروی هتل می‌پیچید.

دستم پر از پوشه و برگه بود ،ولی دلم ...دلم پر از آشوب.

کل همایش بعدی رو فقط جسمم اونجا بود ،فکرم نه.

از وقتی دوباره دیدمش ،انگار همه‌ی اون هجده ماه با یه پلک زدن برگشته بودن.

رسیدم جلوی آسانسور.
دکمه رو زدم ،عددها بالا پایین می‌رفتن...
یه نفس عمیق کشیدم که یه‌هو صداش اومد.
اول فقط صدای قدم‌هاش بود ،بعد سایه‌ش روی دیوار افتاد.
نتونستم برنگردم .فقط حس کردم قلبم داره از تو سینه‌م می‌کوبه بیرون.

وقتی از کنارم رد شد ،بوی آشنای عطرش پیچید تو هوا.
یه لحظه سرمو بالا گرفتم ...و نگاه‌هامون قفل شد.
اون ،با اون موهای بلند و نگاه سردش ،درست روبه‌روم وایساده بود.
خدا می‌دونه چقدر زور زدم که دستام نلرزه.

سرمو پایین انداختم ،خواستم رد شم.
همین‌جوری ،بی‌هیچ حرفی...
اما صدای بم و گرفته‌ش پشت سرم پیچید:

–نیکی...

پاهام قفل شد.
نفس کشیدن سخت بود.
یه لحظه به خودم گفتم "نرو ،فقط یه بار دیگه برگرد ببینش".
بعد دوباره صداش اومد ،آروم‌تر ،اما پر از چیزی که نمی‌تونستم اسمشو بذارم:
–نیکی...

برگشتم.
لبم می‌لرزید .دستامو آورده بودم جلو ،پوست کنار ناخنامو می‌کندم.
نگاهش سنگین بود .هیچ احساسی تو صورتش نبود.
با صدایی که خودمم باورم نمی‌شد از گلوم دراومده باشه ،گفتم:
–چرا اومدی؟ مگه نرفتی؟ مگه نگفتی دیگه نمی‌خوای منو ببینی؟
حالا چی شده؟

دوباره برگشتی که چی بگی؟

اون چند لحظه فقط نگام کرد.
سکوتش اذیتم کرد ...مثل همیشه.
بعد با صدای آرومی گفت:
–نمی‌دونستم اینجایی.

یه لبخند تلخ زدم.
دستم رفت سمت چمدون کوچیکی که کنارم بود.
–خب حالا که فهمیدی ،برگرد همون‌جایی که بودی...
فکر کن من نیستم.

همینو گفتم و راه افتادم سمت آسانسور.
دستم رو دکمه بود که دیدم هنوز وایساده.
نسبت به قبل ،انگار آروم‌تر شده بود .خسته‌تر .ولی
هنوز همون شاهان لعنتی بود.

در آسانسور که بسته شد ،بغضی که از صبح تو گلوم
مونده بود ،ترکید.

به شیشه‌ی سرد تکیه دادم و فقط زمزمه کردم:
–کاش نمی‌دیدمت ...کاش نه امروز ،نه هیچ‌وقت.

»شاهان -استانبول«

شب ،آرام و سرد بود.
نور چراغ‌های خیابان روی سنگ‌فرش‌های جلوی هتل پخش شده بود و باد خنکی از سمت دریا می‌وزید .
شاهان ،با آن کت تیره و موهای نیمه‌بلندش که در باد می‌ریخت روی پیشانی ،آرام از در ِهتل بیرون آمد.
صدای بسته شدن در پشت سرش مثل نقطه‌ی پایانی روی روزی بود که از نو همه چیز را درونش زنده کرده بود.

قدم‌هایش بی‌هدف بود .مثل همیشه وقتی ذهنش پر می‌شد از نیکی.
حالا بعد از هجده ماه ،دوباره دیده بودش .نه در خواب ،نه در خیال ،واقعاً.
درست همان‌طور که آخرین بار در خاطرش مانده بود

—فقط چشم‌هایش خسته‌تر شده بودند ،انگار بار ِدنیا را با خودش می‌کشید.

شاهان دست‌هایش را در جیب فرو کرد ،نفسش را آهسته بیرون داد.
هرچقدر هم خودش را قانع کرده بود که گذشته تمام شده ،حالا فهمیده بود هیچ‌چیز تمام نشده.
تمام سفرها ،تمام کتاب‌ها ،گفت‌وگوها با استادها و تجربه‌گران مرگ...
همه‌شان فقط راهی برای فرار بود ،فرار از چهره‌ی نیکی.

ایستاد کنار دیوار سنگی حاشیه‌ی پیاده‌رو .به آسمان نگاه کرد.
ابرها از روی ماه رد می‌شدند ،درست مثل فکرهایش که یکی‌یکی می‌آمدند و می‌رفتند.
زیر لب گفت:
»کاش فقط یه بار دیگه حرف می‌زدیم ...نه مثل امشب ...نه با اون لحن سردش«...

یادش افتاد وقتی برگشته بود و اسمش را صدا زده بود ،صدای خودش چقدر غریب به گوشش آمده بود.
نه شبیه شاهانِ قبل؛ شبیه مردی که از تهِ قبر برگشته و دنبال نشانه‌ای از زندگی می‌گردد.
نگاهش هنوز توی ذهنش مانده بود؛ چشم‌هایی که پر از سوال و بغض و خشم بودند.

سروش از دور آمد .فنجان قهوه‌اش را بالا گرفت و گفت:
–از وقتی همایش تموم شده این‌جایی ،چی شده؟
شاهان لبخند محوی زد.
–هیچی ...فقط دیدمش.
سروش مکث کرد.
–نیکی؟
شاهان سرش را پایین انداخت.
–آره .اونم اینجاست .با تیم دفتر پارسا.

سروش چند لحظه ساکت ماند ،بعد گفت:

–پس تقدیر خودش کارشو کرد .بالاخره باید یه روز همدیگه رو می‌دیدین.

شاهان خندید ،خنده‌ای که بیشتر به درد شبیه بود تا شادی.

–نمی‌دونم تقدیر بود یا مجازات .فقط می‌دونم دوباره همه‌چی داره از اول شروع می‌شه.

سروش چیزی نگفت.

شاهان رو به دریا کرد ،دستش را از جیب بیرون آورد و انگشتش را روی جای زخمِ قدیمی کف دستش کشید ،همان زخمی که روزِ آخر ،از مشت زدن به دیوار جا مانده بود.

–فکر می‌کردم بعدِ این مدت و تنهایی کشیدن دیگه چیزی نمی‌تونه منو بلرزونه...

ولی هنوزم یه نگاه از اون کافیه.

صدای موجی از دور پیچید ،شاهان چشم بست.

در ذهنش ،نیکی هنوز هم همان‌طور ایستاده بود ؛ با چشمانی پر از دلخوری و لب‌هایی که لرزیده بود وقتی

گفت »برگرد همون‌جایی که بودی ...فکر کن من نیستم.«

شاهان نفسش را برید ،زیر لب گفت:

–ولی تو هنوز همه‌جای منی نیکی ...همه‌جا!

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان

#پست461

باد سردی از سمت دریا می‌وزید ،بوی نم و شب قاطی مه ملایمی شده بود که روی شیشه‌های لابی نشسته بود .شاهان هنوز کنار تراس ایستاده بود ،نگاهش خیره به چراغ‌های شهر پایین ِتپه .سروش دست‌هایش را توی جیب پالتویش کرد و گفت:

–بیا بریم داخل ،یخ زدی .شامم آماده‌ست ،هوای استانبول ِزمستون رحم نداره.

شاهان نیم‌نگاهی انداخت ،بعد آهسته سرش را تکان داد .وارد سالن شدند ،جایی که گرمای ملایم سیستم

تهویه به آرامی از سقف می‌آمد و بوی غذاهای ترکی فضا را پر کرده بود .نشستند کنار پنجره.

سروش نگاهی به چهره‌ی خاموش شاهان انداخت و گفت:

–هنوز باورم نمیشه توی همون سالن بودین .یعنی ... بعد از اینهمه مدت ،نیکی رو این‌جوری ببینی.

شاهان لبش را فشرد ،چیزی نگفت .سروش ادامه داد:

–شما که اون‌موقع انقدر همدیگه رو می‌خواستین ،چی شد بینتون؟ یادمه خودت آوردیش پیش من ،گفتی بهش پیشنهاد کار بدم .اون‌قدر خوشحال نشد ،که ناراحت شد .هنوزم یادمه.

شاهان آرام نفسش را بیرون داد و گفت:

–آره ...من اون اواخر ،خودم نبودم .خیلی کنترل‌گر شده بودم .حسود ،عصبی ...مدام می‌خواستم نیکی رو برای خودم نگه دارم .فکر می‌کردم اگه نزدیکِ کسی بشه ،ازم دور میشه.

نگاهش را پایین انداخت ،کف فنجانش را چرخاند.
–روز عقدمون...همون روزی که همه چی بینمون تموم شد و دستمو کوبیدم به دیوار ...نمی‌دونم چی شد ...وقتی خون اومد .اون لحظه فهمیدم دارم از خودم می‌ترسم ،نه از اون.

سروش آرام گفت:
–یعنی الان اگه برگرده چی؟ هنوز ...همونو حس می‌کنی؟

شاهان کمی مکث کرد ،بعد لبخند محوی زد.
–نمی‌دونم .فقط می‌دونم وقتی دیدمش ،همه‌چی دوباره شروع شد ...از اول ،با همون شدت.

باد دوباره از بیرون وزید ،پرده‌ی نازک کنار میز کمی تکان خورد.
سروش چیزی نگفت ،فقط فنجانش را برداشت و گفت:
–پس هنوز تموم نشده !فقط منتظر بودی که روبروت

بشینه!

شاهان نگاهش را از شیشه گرفت ،به فنجان در دستش خیره شد.

–شاید ...ولی این‌بار ،باید مطمئن شم از چی برگشتم . از مرگ ...یا از عشق.

**

صبح روز رفتن ،هوای استانبول گرفته بود .آسمان خاکستری و مه گرفته ،مثل حال دل نیکی .صدای بسته شدن چمدان‌ها از اتاق‌های اطراف می‌آمد ،و او بی‌حوصله زیپ کیفش را بالا کشید .پارسا از پشت در گفت:

–آماده‌ای؟ ماشین داره می‌رسه.

–آره ...الان میام.

صدای خودش توی گوشش خالی پیچید .جلوی آینه ایستاد ،شال نازک را دور گردنش مرتب کرد اما حواسش پیش تصویر خودش نبود !ذهنش مدام

برمی‌گشت به دیشب ،به آن نگاه ،به صدای "نیکی گفتن شاهان "...که هنوز ته ذهنش می‌لرزید.

همه‌چی باید تمام می‌شد ،نه؟ همایش ،سفر،آن دیدن و ملاقات تصادفیِ‌لعنتی .ولی چیزی در وجودش نمی‌گذاشت .حس می‌کرد هنوز چیزی ناتمام است ، انگار باید یک جمله ،یک نگاه ،یک خداحافظی ناتمام را تمام کند.

پایین ،توی لابی ،همه در رفت‌وآمد بودند .چمدان‌ها روی چرخ ،صدای زنگ آسانسور ،بوی قهوه‌ی تازه . نیکی کنار ستون ایستاده بود و وانمود می‌کرد دنبال چیزی توی کیفش است ،اما در واقع نگاهش بین آدم‌ها می‌چرخید .هر مرد قدبلند ،هر سایه‌ای با کت تیره می‌توانست او باشد.

چند بار بی‌اختیار سمت آسانسور رفت ،بعد برگشت ، حتی یک‌بار از لای شیشه‌های کافه‌ی لابی هم سرک کشید .ولی نه ...هیچ‌جا نبود.

حس پوچی مثل سنگ ته دلش نشست .شاید رفته بود . شاید از دیشب دیگر حتی اسمش هم توی ذهن او نیست.

صدای پارسا از پشت سرش آمد:
–نیکی ،بیا ...دیرمون میشه .تاکسی منتظره.

نگاهش از درِ شیشه‌ای هتل گذشت ،به خیابانِ خیس از بارانِ دیشب افتاد .دلش می‌خواست بگوید »یه دقیقه صبر کن ،«یا حتی بدود طبقه‌ی بالا ،فقط برای اینکه مطمئن شود او واقعاً رفته .اما صدایش درنیامد.

فقط گفت:
–باشه ...الان میام.

چمدانش را گرفت ،کشید پشت سرش و رفت سمت در .هر قدم ،انگار بخشی از خودش را می‌گذاشت همان‌جا؛ توی آن لابی ،بین صدای قهوه‌جوش و

برخورد کفش‌ها با سنگ مرمر.

سوار تاکسی که شد ،سرش راچسباند به شیشه‌ی سرد .
خیابان دور می‌شد ،هتل هم.
نیکی آهسته زیر لب گفت:
–خداحافظ...

ولی خودش می‌دانست این خداحافظی ،نه پایان بود و نه آرامش.
فقط یک آغاز ِناتمام دیگه بود!

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست462

فرودگاه امام هنوز همان بوی همیشگی را می‌داد هوای خسته‌ی آدم‌هایی که تازه رسیده بودند .اما برای نیکی ،این بار همه چیز فرق داشت .هرچیزی انگار

رنگ دیگری گرفته بود؛ حتی صدای بلندگوها هم توی گوشش می‌پیچید.

قدم‌هایش کند بود ،انگار پاهاش وزن داشتند .پارسا کنار دستش ،با موبایلش صحبت می‌کرد و گاهی نیم‌نگاهی به او می‌انداخت .وقتی مکالمه‌اش تمام شد ، گفت:

–خسته‌ای؟

نیکی لبخند کمرنگی زد و خشک گفت:

–نه!

ولی پارسا می‌فهمید.

نگاهش روی صورت نیکی می‌لغزید —چشم‌هایی که دیگر آن برق قبل را نداشتند ،اما تهش چیزی تازه پیدا شده بود؛ چیزی که هم می‌ترساندش ،هم عصبیش می‌کرد.

با خونسردی گفت:

–از وقتی اومدیم ،یه جوری شدی .هی تو فکری ،هی حواست پرته.

نیکی ساکت ماند .دلیلی نداشت چیزی بگوید .چه باید می‌گفت؟ که هنوز صدای شاهان توی سرش است؟ که با هر سایه‌ی بلند توی فرودگاه فکر می‌کند شاید خودش باشد؟

پارسا ادامه داد:

–نمی‌خوام قضاوتت کنم ،ولی یه چیزایی از نگاهت معلومه .من می‌فهمم نیکی ،می‌فهمم کی ذهنت جای دیگه‌ست.

نیکی بغضش را قورت داد و با لبخندی زورکی گفت:

–اشتباه می‌کنی ...فقط خستم ،همین.

پارسا بی‌اختیار دستش را گذاشت روی دست نیکی ، انگار یک تماس کوتاه ،اما محاسبه‌شده بود که نیکی را آزرده خاطر کرد.

–اگه دوباره برگشته ،اگه باعث شده حالت این بشه ...

من نمی‌ذارم این‌بار آزارت بده.

نیکی دستش را فی‌الفور پس کشید ،حس کرد سرمای عجیبی زیر پوستش دوید .نگاهش را دزدید و گفت:
–هیچ‌کس نمی‌تونه منو اذیت کنه ...تا وقتی خودم نخوام.

بعد کیفش را محکم‌تر گرفت ،قدم برداشت سمت خروجی ،و توی دلش گفت:
"اما کاش می‌توانستم نخواهم"...

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست463

غروب بود که رسیدم خونه .آسمون نیمه‌ابری و بوی بارون تو هوا پخش بود.
چمدون رو از صندوق کشیدم بیرون و هنوز کلید

نچرخونده بودم ،در باز شد.
ننه‌گلی با روسری نیمه‌بسته اومد دم در و گفت:
–وا خاک عالم !بالاخره خانم برگشت .فکر کردیم رفتی اون‌ور موندی دیگه!

لبخند خسته‌ای زدم.
–فقط سه روز بود ننه.

–سه روز؟ سه قرن بود برای ما !تو که جواب تلفن‌هامو نمی‌دادی ،گفتم نکنه زبونم لال هواپیماشون سقوط کرده یا پارسا گم‌تون کرده!

نیکا از پشت ننه‌گلی سرک کشید ،با یه تیشرت لشِ خونگی .داد زد.
-ا...ِننه !بازم از اون حرفا زدی!؟
ذوقزده خندید و پرید سمتم .بغلم کرد و با انگشت شست به ننه گلی اشاره کرد و گفت:
-از بس فیلم و اخبار می‌بینه...همش فکر منفی میده بیرون!

لبخند کم جونی زدم و نیکا دم گوشم پچ زد.

–چی شد؟ دیدیش یا نه؟

پوفی کشیدم و خودمو ازش جدا کردم.

–نیکا ...بذار نفس بکشم هنوز درو نبستم.

ننه‌گلی رفت سمت آشپزخونه؛ حتی واینساد که باهام روبوسی کنه !الحق که این زن غیر قابل پیش‌بینی بود.

نق زد.

–نه ناهار خوردی ،نه شام ،یه نیمرو برات می‌زنم.

از تو آشپزخونه داد زد:

–عدس‌پلو دیشبی هم هست...

پدر پشت میز نشسته بود ،عینکش رو با دستمال پاک می‌کرد.

–خسته نباشی دختر .

–ممنون بابا.

بابا منو بغل زد و پیشونیمو بوسید.

کنارش ایستادم.

نیکا ول‌کن نبود ،کنارم نشست ،چشم‌هاش برق می‌زد یواشی گفت:

–خب؟ دیدیش یا نه؟!

نگاهش کردم ،سکوت کردم.

همون موقع پدر آهی کشید:

–باز شما دوتا شروع کردین؟ بذار دختر از سفرش بیاد جا بیفته ،بعد کنجکاوی کن.

ننه‌گلی از آشپزخونه گفت:

–کنجکاوی چیه؟ کیو دیده؟

نیکا سریع گفت:

–هیچی مامان ،یکی از استادای همایش.

پدر نگاهی به من انداخت ،طولانی و آرام؛ بعد گفت.

–نیکی ...حالت خوبه؟ رنگت پریده.

گفتم:

–فقط خستم بابا.

رفتم سمت اتاقم ،چمدون هنوز توی دستم سنگینی

می‌کرد.

نیکا پشت سرم اومد و آروم گفت:

–نیکی ...خواهش می‌کنم ،بگو دیدیش یا نه.

وایستادم ،در رو بستم.

نفس عمیق کشیدم و زیر لب گفتم:

–آره ...دیدمش.

نیکا چشم‌هاش گرد شد ،با هیجان پچ‌پچ کرد:

–جدی؟ وای خدای من !چی گفت؟ نگات کرد؟ اصلاً حرفم زدین؟

بغض گلومو گرفت.

–فقط ...فقط نگام کرد .همین.

نیکا نشست روی تخت ،لبخندش پرید.

–تو چی کار کردی؟

–هیچی ...رفتم.

صدای ننه‌گلی از بیرون اومد:

–نیکی !عدس‌پلو آماده‌ست ،بیا بخور تا داغه.

به نیکا نگاه کردم و لبخند نصفه‌ای زدم.
–ببین ،هیچی نگو فعلا ،ًباشه؟

رفت سمت در ،اما همون‌طور که بیرون می‌رفت گفت:
–می‌دونم ،ولی حس دلم میگه این داستان هنوز تموم نشده ،نیکی.

دلم لرزید.
همون‌طور ایستادم ،اما رو به نیکا گفتم:
-بگو خسته‌م چیزی نمی‌خورم...می‌خوام بخوابم!
نیکا حرفی نزد .دیگه پیگیرم نشد .شاید فهمید روحم بیشتر خسته‌س و نیاز به ارامش داره.
قبل از اینکه از اتاق بره بیرون ،اشاره کرد به چراغ اتاق و گفت:
-خیلی خب تا صدای ننه گلی بلند نشده که وقتی می‌خوابی چراغو خاموش کن...خودت کلیدشو بزن.
هر دومون خندیدیم و نیکا از اتاق بیرون رفت و من موندم و یه سکوت سنگین تو اتاق.

چمدون هنوز سر جاش بود.
شالمو پرت کردم روی تخت.
دستامو نگاه کردم ،هنوز می‌لرزیدن.
نفسم بند اومده بود .اون نگاه شاهان هنوز باهام بود ، مثل سایه...و اون نیکی گفتنش!!
به خودم گفتم:
–تموم شده ،نیکی ...تموم شده .ولی قلبم باور نمی‌کرد.
از بیرون صدای ننه‌گلی اومد:
–نیکی !اگه می‌خوای بخوابی ،چراغا رو خاموش کن ،برق گرونه!
لبخند تلخی زدم.
همون‌قدر ساده ،همون‌قدر معمولی ،انگار نه انگار دنیا توی من زیر و رو شده بود و ننه گلی دنیای خودشو دنبال می‌کرد...

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست464

اونشب ،سکوت سنگینی داشت .از اون سکوتایی که صداش از صدای نفس خودت بلندتره.
چراغ اتاقو خاموش کردم ،فقط نور کم‌رنگ خیابون از لای پرده افتاده بود رو تخت.
روی بالش دراز کشیده بودم ،ولی چشمام باز بود.

صدای ننه‌گلی از پشت اتاقم می‌اومد که زیر لب دعا می‌خوند ،پدر اخبار شبانه رو با صدای کم گوش می‌داد،
و نیکا توی اتاق خودش مشغول پیام دادن بود ،چون هر چند دقیقه یه بار می‌شنیدم که خنده‌ی کوتاهی می‌کنه.
اما من ...فقط به اون سالن همایش فکر می‌کردم.
به اون لحظه.
به اون نگاه.

تصویر شاهان هی برمی‌گشت جلو چشمام.
با همون موهای بلندترش ،ریش مرتب ،کت تیره ...و

اون نگاه.

نمی‌دونم توش چی بود .تعجب؟ حسرت؟ یا فقط یه سردیِ بی‌پایان.

ولی هرچی بود ،تمام وجودمو لرزوند.

پتو رو تا بالا کشیدم و چشامو بستم.

اما همین که پلک زدم ،تصویرش برگشت.

صداش ...وقتی گفت "نیکی ..."هنوز تو گوشم زنده بود.

یک آن اشکم سرازیر شد.

زیر لب گفتم:

–چرا برگشتی...؟ چرا الان؟

صدای گوشی بلند شد.

پیام از پارسا بود:

»رسیدی خونه؟«

چند لحظه به صفحه خیره موندم.

انگار مغزم قفل کرده بود .بالاخره نوشتم:

»آره ،مرسی«.

چند ثانیه بعد ،جواب داد:
»خسته نباشی ...نیکی ،درباره‌ی امروز باید باهات حرف بزنم .وقتی خوب استراحت کردی خبرم کن«.

نفس گرفتم .سرمو چرخوندم سمت سقف.
همون جمله‌ی پارسا و همون لحن .همیشه یه جور حس دوپهلو داشت.
می‌دونستم منظورش فقط "حرف کاری "نیست.
اما حالا نه .نه امشب!

گوشی رو گذاشتم کنارم ،به پهلو چرخیدم.
دستم رو دراز کردم ،گلدون کوچیک روی میز کنار تختم رو لمس کردم.
برگهای بنفش ِکالاتئا زیر انگشتم نرم بود.
با صدای خسته‌ای گفتم:
–همه چی برمی‌گرده ،آره؟ حتی چیزایی که نباید برگردن...

صدای بارون شدت گرفت.
قطره‌ها به شیشه می‌خوردن و انگار با هر ضربه ،یه خاطره بیدار می‌شد.
اون شب ،تا صبح چشمام باز موند.

صبح با صدای قل‌قل چای‌ساز بیدار شدم.
نور خاکستری از لای پرده‌ها می‌اومد ،همون‌قدر که چشم رو اذیت کنه ولی دلت نخواد پرده رو بکشی کنار.
دستمو کشیدم رو صورتم .هنوز از خستگی سفر بدنم درد می‌کرد.
یک لحظه دلم خواست دوباره بخوابم ،ولی بوی نون تازه و صدای ننه‌گلی که غرغر می‌کرد نذاشت.

–نیکاا!! گفتم قوری رو نذار رو شعله مستقیم!
–ننه جون تو چرا انقد استرس می‌گیری؟ یه قوریه نه بمب!
-مادرجون این وسیله‌ها می‌دونی مال نیکیه...چقدر

گفتم از کارتن درشون نیاره بذاره واسه جهازش...آخه من ِپیرزن اینارو می‌خوام چیکار !با اون سماور خودم راحت‌ترم.

لبخند بی‌جونی زدم .از تخت اومدم پایین ،رفتم دست‌وصورتمو شستم ،بعد وارد آشپزخونه شدم.
نیکا با موهای جمع‌کرده‌ش کنار میز نشسته بود ،با یه لیوان چای و نون و پنیر.
تا منو دید ،چشم‌هاش برق زد.

–بالاخره بیدار شد خانم دکتر ِجهان‌دیده!
خمیازه‌کشان رفتم سمتش.
-اووه نگو ...هنوز خسته‌م.
ننه گلی چرخید سمتم و من بهش سلام کردم.
این عادتش بود !سرد رفتار می‌کرد ،انگار نه انگار یه سفر خارجی رفته بودیم !نه بغلی ،نه ماچی!
اووف.
نیکا نجواکنان دم گوشم گفت:
–خسته از سفر یا از دیدن یه آدم خاص؟

نگاهمو دوختم بهش .نیکا با همون شیطنت همیشگی لبخندش تبدیل به اخمی کوتاه شد ،اما نگاهش دنبال جواب بود.

–نیکی ،راستشو بگو ...خودش بود دیگه؟ شاهان؟

لحظه‌ای سکوت کردم .چای رو برداشتم ،فقط گفتم:

–آره .خودش بود.

نیکا کینه‌توزانه گفت:

–یادت نره باهات چیکار کرد !!هیچوقت یادت نره نیکی!

سرمو بلند کردم ،باورم نمی‌شد این نیکاس درباره شاهان اینطور حرف می‌زنه!

نیکایی که اونقدر شاهانو دوست داشت و دلش می‌خواست ما رو بهم برسونه!

–اونم تو رو دید؟

با مکث ،نفس کشیدم.

–آره ،دید.

نیکا چشم‌هاش گرد شد ،زل زد تو صورتم.

–و هیچی نگفت؟!

لبخند تلخی زدم.

–یه "نیکی "گفت ...همون‌طور که همیشه صدام می‌زد .بعدش هیچی.

چند ثانیه هیچ‌کدوم چیزی نگفتیم .فقط صدای قاشق ننه‌گلی توی لیوان چای می‌اومد.

نیکا آروم گفت:

–دلم نمی‌خواد دوباره اون حال‌و روزو ببینم تو چشات.

–نمی‌بینی...نیکا !فقط یه شوک بود ،همین .تموم شد.

سعی کردم محکم حرف بزنم ،ولی ته صدام می‌لرزید.

همون موقع گوشیم روی میز ویبره خورد.

پیام از پارسا بود:

»صبح بخیر نیکی .اگه امروز وقت داری ،می‌خوام درباره‌ی موضوعی باهات صحبت کنم .شاید جالبت باشه«.

نیکا سرشو خم کرد تا ببینه کی پیام داده.

–پارسا؟

–آره.

–می‌دونی چیه نیکی ...من حسم اینه که این آدم یه جورایی می‌خواد از این موقعیت استفاده کنه.

لبخند بی‌رمقی زدم.

–نیکا ،الان فقط می‌خوام آروم باشم .نه شاهان ،نه پارسا ...هیچی.

ننه‌گلی از پشت سرمون گفت:

–آروم باشی؟ با این دوتا مردِ عینهو زهرمار؟ مگه می‌ذارن؟ یه روز از اون می‌سوزه ،یه روز از این!

نیکا خندید ،منم بی‌اختیار خندیدم.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست465
*

صبح مثل همیشه با بوی قهوه‌ی تلخ پارسا شروع شد و من هنوز هم فقط چای تلخ می‌خوردم .از اون چایی‌هایی که فقط با شاهان دم می‌کردیم و شاهان می‌گفت درسته آشپزیم خوب نیست ولی چای دم کردنم عالیه!

دفتر هنوز شلوغ نشده بود ،صدای تق‌تق کیبورد از اتاق کناری می‌اومد.
من پشت میزم نشسته بودم و داشتم ایمیل‌ها رو چک می‌کردم .هنوز لبخند کمرنگ ،حاصل از ترشح خاطرات گذشته ،روی لبم بود ...که پارسا اومد دم در. لیوان قهوه‌ش تو دستش بود ،آستیناش تا آرنج بالا ،و با همون لحن جدیِ همیشه.

گفت:
–نیکی ،وقت داری یه پرونده رو ببینی؟ مربوطه به

دختری که شش ماه پیش خونواده‌اش آوردنش اینجا...

سرم رو بلند کردم.

–چی شده؟

–یه دختر هفده‌ساله به اسم رز .سه روزه گم شده . خانواده‌ش می‌گن خودش رفته ،یه نامه گذاشته که نمی‌خواد برگرده.

چند لحظه خیره شدم به چهره‌ش.

–خودش رفته؟ چرا؟

–هنوز دقیق نمی‌دونیم .فقط نوشته "دیگه نمی‌تونم تحمل کنم".

مادرش مشکوکه که بهش تعرض شده ...ولی چیزی نگفته .شش ماه پیش مادرش به خاطر ناسازگاریهای که تو خونه با برادرش و خودِمادره داشت آوردش ، ولی دختره زیاد اهل مشاوره نبود بعد از اون جلسه هم دیگه پیداشون نشد و حالا مادرش با گریه و التماس ازم خواست کمکشون کنم.

نفس‌هام سنگین شد.

همیشه وقتی بحث دخترای جوون می‌شد ،یه چیزی تو دلم فرو می‌ریخت.

گفتم:

–پلیس چی میگه؟

–دنبالشه ،ولی احتمال میدن رفته شمال .ردی از تماسش اون‌طرف ثبت شده.

مکث کردم .یه حس عجیبی گفت باید برم.

–من می‌رم دنبالش.

پارسا سریع گفت:

–تنهایی نمیشه بری .جاده ،شمال ،یه دختر گمشده ... اینا ساده نیست.

–من فقط می‌خوام بفهمم چی شده.

–پس حداقل منم بیام.

لبم رو گاز گرفتم.

–نه پارسا ،جدی می‌گم .خودم می‌رم .یه چیزایی باید خودم ببینم.

پارسا خندید ولی ته لبخندش یه نگرانی بود.
–همیشه همینطوری‌ای ،فکر می‌کنی تنهایی می‌تونی همه چی رو درست کنی.

بی‌جواب موندم .فقط وسایلم رو جمع کردم ،کیفم رو بستم و گفتم:
-اگه این پرونده مال منه همه چی رو بسپر بهم .
پارسا ارام پلک روی هم فشرد و اطمینان‌وار گفت:
-تماستو باهام قطع نکن.
به راه افتادم.
اون لحظه فقط یه تصویر تو ذهنم بود :دختری به اسم رز ،که شاید تو یه جاده‌ی سرد شمال ،داره خودش رو گم می‌کنه.

از در دفتر که زدم بیرون ،باد خنک خورد به صورتم. نیکا از روبه‌رو می‌اومد ،دستش پر از کتاب بود و

گفت:

–کجا با این عجله؟

–شمال.

–شمال؟ الان؟

–یه پرونده‌س ...پارسا سپردتش به من ،باید برم سراغش.

نیکا چیزی نگفت .فقط نگاهم کرد.

منم لبخند زدم ،ولی خودمم نمی‌دونستم تهش چی قراره بشه.

دلم یه جوری بود ...یه اضطراب گنگ سراغم اومده بود.

–آخ نیکی ،این‌جوری میری؟

–آره باید برم ،یه دختر گم شده...میگن رفته شمال ، احتمالاً اطراف رامسر یا چابکسر.

–خب تنهایی میری اونم این وقت غروب؟

–آره ،باید برم نیکا .یه چیزی تو چشمای این دختر بود تو عکسا ...نمی‌دونم .انگار صدام کرده.

نیکا سری تکون داد ،گفت:

–فقط زنگ بزن هرجا رسیدی ،باشه؟ الان میری خونه؟

با لبخندی بغلش کردم و گفتم:

-اره باید برم یه کم لباس و مدارکمو بردارم.

نیکا چیزی نگفت و من سریع خودمو رسوندم خونه.

یه چمدون کوچیک برداشتم .پالتوی خاکی‌رنگ ، دفترچه یادداشت ،شارژر ،و...

بعد گلدون کوچیک کالاتئام که حالا سه‌تا شده بود رو نگاه کردم.

یه لحظه مکث کردم و زیر لب گفتم:

–سه روز ...زود برمی‌گردم.

در رو قفل کردم ،کلید رو گذاشتو تو کیفم ،و اومدم پایین.

راضی کردن ننه گلی کاری نداشت .یعنی برای من که از بچگی مستقل بار اومده بودم این‌طوری بود ، مخصوصاً این چند سال که کلاً مستقل و کاری هم شده بودم.

ننه‌گلی فقط گفت مواظب خودم باشم و تلفن کنم ...گفتم از طرف منم از بابا خداحافظی کن و بعد راه افتادم

سمت ترمینال.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست466

هوای عصر مثل بخارِ نمِ دریا؛ نیمه‌ابری و مه‌گرفته بود.
تا رسیدم ترمینال ،رفتم سمت سواریهای ِرامسر.
راننده‌ای داد زد:
–یه نفر رامسر ،یه نفر تنکابن ...جا دارم یکی دیگه هم سوار شه ،راه بیفتیم.

عجله‌ای گفتم:
–رامسرم.
راننده لبخند زد:
–بفرما خانم...یه نفر جا هست ،البته کرایه صندلی

جلو یه خرده گرانتره...
صندلی عقبم هس...

یواشی گفتم:
-نه همون عقب می‌شینم ممنون.
و راننده لبخند گرمی زد و گفت:
-اون آقام گفتن جلو نمی‌شینن...
ولوم صداش رو پایین آورد و تعجب‌برانگیز اضافه کرد.
-میگه حالم بد میشه جلو بشینم!
ابروشو بالا انداخت و من نگاهی گذرا داخل ماشین انداختم ،فقط سایه ی کسی رو دیدم شبیه شبح.
در رو باز کردم و نشستم .چمدون کوچیکم رو گذاشتم زیر پا ،کیفمو بغل کردم...بدون اینکه به اطرافم نگاهی بندازم.
راننده گفت:
–مسافر بزنم یکی دیگه داداش یا بریم؟
صدای آشنایی اومد.
-نه آقا گفته بودم دربست...خودم کرایه بقیه رو حساب

می‌کنم.

راننده ترمز دستی رو کشید و به سرعت فرمان چرخوند.

-فدای شما...می‌دونم ماشالله وضعت خوبه ،ولی چه کنیم دیگه...مام اینطوری عادت کردیم تا ماشین جا داره بزنیم به تنگش...

خندید و من

سرم رو چرخوندم صندلی کنارم ،مردی با پیراهن مشکی و کت چرم مشکی نشسته بود،

شیشه رو نیمه پایین داده بود و با نگاه خیره بیرون رو تماشا می‌کرد.

نور نارنجی غروب روی موهای بلند و آشفته‌اش افتاده بود.

لحظه‌ای نفسم برید.

چشم‌ها ...همون نگاه.

جهان ،برای چند ثانیه ایستاد.

شاهان بود.

هیچ‌کدوم چیزی نگفتیم.
شاهان فقط آرام ،بی‌حرکت ،با همون چهره‌ی خسته و ریش چندروزه ،بهم نگاه کرد.
و من چنان شوکه شده بودم که نتونستم حتی پلک بزنم.
دستم رو آوردم سمت کمربند ،ولی انگشتام می‌لرزید.

راننده خنده‌ای نصفه کرد و از آینه نگاهم کرد و گفت:
-انگار قسمت بود این خانمو فقط سوار کنیم...انگاری عجله‌م داشتین...این دم غروبی ماشینم نبود !
فقط سر تکون دادم.
ماشین سمت جلو با سرعت حرکت می‌کرد.
باد از پنجره نیمه‌باز عقب می‌وزید.

هیچ‌کسی حرف نمی‌زد.
رادیو آهنگ ملایمی پخش می‌کرد.
با خودم گفتم:
–خدایا ...یعنی این واقعیه؟

نگاهم به جلو بود ،اما حس می‌کردم نفس‌های شاهان

کنارم ،سنگین‌تر از هوای ماشین شده.
هر چند لحظه ،تصویر دست‌هاش ،اون روزی که رفت ،دوباره جلوی چشمش اومد.
****
شاهان نگاهش را از پنجره گرفت .چند ثانیه خیره ماند به موهای کوتاه نیکی!
به شال خاکی‌رنگی که از کنار گردنش افتاده بود .
موهایش را کی کوتاه کرده بود !!!آنهم انقدر کوتاه که فقط پشت گوشش زده بود ،بی هیچ گیر و گل ِسری؟!
نگاهش چرخید روی دستان او که روی کیف قفل شده بود.

سروش توی گوشش گفته بود:
»اگه دوباره دیدیش ،ببین دلت چی میگه ،نه عقلت«.

اما حالا ،دهانش خشک شده بود.
چیزی برای گفتن نداشت...
آنهم بعد از آن خواب و آن تلنگر وحشتناکی که خورده بود.

ماشین پیچید توی جاده‌ی پر درخت .نورها یکی‌یکی می‌لرزیدند روی صورت نیکی.
لبش را گاز گرفت تا بغضش نترکد.
خودش را جمع کرد و از شیشه بیرون را نگاه کرد.

فقط صدای جاده بود و تپش قلب.

یکساعت آمده را هیچ‌کدام حتی یک کلمه هم نگفتند.
اما هر ثانیه‌ی آن سکوت ،مثل گفت‌وگوی ناگفته بینشان می‌پیچید.

و نیکی مطمئن بود...
حتی اگر هزار بار دیگر هم می‌دیدش،
باز هم همان حس» ِنفس بریدن «سراغش می‌آمد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

ماشین بعد از دو ساعت سکوت ،پیچید توی پمپ‌بنزین کوچک وسط جاده.
تابلوی قدیمی و زنگ زده بالای سرش بود :ایستگاه حاج‌علی –چای و بنزین و هوای تازه!
هوا نم‌نم باران بود .آسمان خاکستری و مه‌گرفته.

راننده گفت:
–با اجازه شما ده دقیقه استراحت ،خانم ،آقا .تا شما برید یه چیزی بگیرید ،منم بنزین می‌زنم.

نیکی اول مردد ماند ،بعد در را باز کرد .هوای سرد خورد توی صورتش.
نفس کشید ،بوی نم و بنزین قاطی شده بود.
چمدان کوچکش را از بین پاهایش بیرون آورد ، گذاشت بیرون .دستانش می‌لرزید ،نه از سرما ،بلکه از اضطراب.

صدای بسته شدن در ِعقب ماشین آمد.
برگشت ...شاهان هم پیاده شده بود.
زیپ کت چرمی‌اش را تا زیر گردن بالا کشید ، موهای نیمه‌بلندش باز بود و با وزش باد ،به رقص درآمد.
نیکی نگاهش ناخودآگاه روی او می‌چرخید.
بدون اینکه چیزی بگوید رفت سمت شیر آب کنار دیوار و مشتش را پر کرد و صورتش رو شست.

نیکی ازش چشم برداشت و رفت سمت مغازه‌ی کوچک.
داخل مغازه ،بخار چای پیچیده بود توی هوا .یک بطری آب برداشت ،پول داد و برگشت بیرون.
شاهان هنوز آن‌طرف بود.
ایستاده بود ،دست‌ها توی جیب و نگاهش به جاده.

باد سردی پیچید بینشان.
لحظه‌ای نگاهشان تلاقی کرد ،همان نگاه کوتاه ،اما

سنگینی که ازش فراری بودند.
همان نگاه قدیمی ،مثل خنجری نشست وسط دل نیکی.

پرنده‌ای از روی سیم برق پرید .صدای بال زدنش شکست سکوت را،
ولی بعد دوباره همه‌چی آرام شد.

نیکی برگشت سمت ماشین .راننده هنوز مشغول صحبت با کارگر پمپ‌بنزین بود.
دستش روی در ماند .چند لحظه فقط نفس کشید ، چشم‌هایش را بست،
بعد نشست توی صندلی عقب.

از آینه جلو توانست نیم‌رخ شاهان را ببیند که داشت سمت ماشین می‌آمد.

شاهان سوار شد.
راننده گفت:
—بسم‌الله ،بریم.

ماشین آرام حرکت کرد.
رادیو روشن شد ،صدای مجری توی سکوت پیچید:
» –در جاده‌ی مه گرفته شمال ...گاهی آدم ،خودش رو گم می‌کنه بین پیچ‌ها«...

نیکی سرش را برگرداند سمت پنجره.
دستش را محکم گرفت به کیفش.
لبش لرزید ولی نگفت "چرا..."
چون هیچ جوابی برایش نبود.
و شاهان وقتی نیمرخ دختر را با نگاه بی‌تابش می‌نگریست در دلش زمزمه کرد.
»این آرامش قبل از طوفانه؟ !وقتی که هیچ حرفی واسه گفتن نمونده«!
و نیکی برگشت .انگار صدای ذهن شاهان را شنیده باشد!
نگاه خالی از احساسش را به او دوخت و توی دلش به تمسخر گفت.
»هیچ حرفی نمونده...و من تموم شدم !من گم شدم...تو

خودم«!

شاهان غم از دست دادن دختر در جانش نشسته و با حسرت نگاهش کرد.

»من بدون تو نموندم !ببخش که نتونستم بهت توضیح بدم....حالا دیگه تنها یه شاهان تیکه پاره مونده «.

مردمک چشمان دختر برقی زد و درخشید.

»ترکم کردی ...نبودنت از من یه نیکی تیکه تیکه ساخت«!

شاهان زل زده بود به او.

انگار داشتند تمام ناگفته‌هایشان را چشم در چشم هم می‌گفتند!

»دیگه تموم شد...من نمی‌تونم برگردم«!

و قطره اشکی از لای مژگان نیکی سر خورد و غمبار در دلش گفت:

»منم دیگه نمی‌تونم بسوزم«.

و رویش را چرخاند سوی پنجره کنارش.

دیگر تا آخر راه ،فقط صدای باد بود و نفس‌های بریده‌ی دو نفر که وانمود می‌کردند غریبه هستند.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست468

هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت .چراغ‌های جاده در مه فرو رفته بودند و بوی نم دریا با باد خنک غروب درهم می‌آمیخت .ماشین آرام در حاشیه‌ی شهر رامسر ایستاد .راننده گفت:
–خانم ،آقا ...رسیدیم.

نیکی چمدان کوچک خود را از کنار پا بیرون کشید . پیش از آن‌که چیزی بگوید ،راننده برگشت و لبخند زد:
–کرایه‌تون پرداخت شده ،آقا حساب کردن.

نیکی مکث کرد .نگاه کوتاهی به پهلوی خود انداخت؛ شاهان ،ساکت و متین ،در کنارش نشسته بود .هنوز به

روبه‌رو نگاه می‌کرد ،انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.
نیکی صدایش آرام اما قاطع بود:
–نیازی نیست ،من خودم حساب می‌کنم.

راننده خواست چیزی بگوید ،اما نیکی بی‌درنگ چند اسکناس روی صندلی گذاشت و افزود:
–سهم من ،همینه.

در را باز کرد و پیاده شد .هوای نمناک شب به صورتش خورد .از ته خیابان ،صدای دریا به گوش می‌رسید.
چمدان را پشت سرش کشید و به آرامی قدم برداشت .
آدرسی که پارسا برایش فرستاده بود در ذهنش تکرار می‌شد ،اما تمرکز نداشت.

چند گام جلو رفت ،سپس بی‌اختیار خواست برگردد .
دلش می‌خواست فقط یک لحظه نگاه کند ،ببیند شاهان هنوز آنجاست یا نه...
اما مقاومت کرد و ادامه داد.

درون ماشین ،شاهان همچنان بی‌حرکت مانده بود .تنها صدای بسته شدن در ،در ذهنش تکرار می‌شد .نگاهش از شیشه بیرون لغزید ،روی پله‌های خیس و پیاده‌روی باریک.
دختر ،با چمدان و شال خاکی‌رنگش ،آرام در تاریکی محو شد.

موبایلش زنگ خورد.
روی صفحه نوشته بود :عمو کیوان.
شاهان نفس عمیقی کشید و تماس را پاسخ داد.

–الو ،عمو.
–کجایی پسر؟ قرار بود بیای ،نگران شدم.
–ببخشید...با ماشین دربستی اومدم یه خرده طول کشید.
-دربستی چرا؟؟ نرفتی خونه ماشین خودتو بیاری؟
-طاقت رانندگی رو ندارم عمو...
عمو کیوان نفسی کشید شبیه به آه و بعد گفت:

–خیلی خب بگو همون دربستی بیارتت تا اینجا .الان کجایی؟

ارام جواب داد.

-رامسر.

-معطل نکن...با شیدا منتظریم.

–باشه...میام.

اما دروغ گفت .تماس را قطع کرد و هنوز همان‌جا ماند.

چشمش دنبال نیکی بود که در مه ناپدید شده بود.

زیر لب زمزمه کرد:

–نیکی...

دستش را روی چمدان گذاشت ،کمی مکث کرد ،و بعد به‌سوی همان مسیر رفت.

قدم‌هایش آرام و بی‌صدا بودند ،اما در درونش طوفانی می‌گذشت.

نمی‌دانست به چه امیدی می‌رود !توضیح؟ دیدار؟ یا

فقط یک نگاه دیگر؟

و در شبِ مرطوبِ رامسر ،مردی که سال‌ها از همه چیز گریخته بود ،بی‌آن‌که خودش بداند ،دوباره در مسیری قدم گذاشت که از آن گریخته بود:
به‌دنبال دختری که هیچ‌گاه واقعاً از او جدا نشده بود.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست469

باران ،بی‌صدا شروع شد.
قطره‌ها آرام روی چمدان و موهای کوتاه نیکی می‌نشستند و بوی خاک نم‌خورده ،هوا را پر کرده بود .تاکسی‌ها یکی‌یکی از کنار خیابان رد می‌شدند و نور چراغشان مثل خطی از طلا روی آسفالت خیس می‌لغزید.

نیکی به تابلوی بزرگ نگاه کرد که رویش نوشته بود: هتل ساحلی آرام.
آدرسی بود که پارسا فرستاده بود .گفت آن دختر ،رز ، آخرین‌بار در حوالی همین هتل دیده شده.

نیکی وارد حیاط شد ،چمدان را گوشه‌ای گذاشت و درِ شیشه‌ای را باز کرد .زنی میانسال از پشت پیشخوان سر بلند کرد.
نیکی درباره رز سؤال کرد و زن با اکراه جواب داد
–اگه منظورتون همون دختر خانوم لاغر با موهای کوتاهه؟ آره ،دو شب این‌جا بود .صبح زود رفت ،گفت برمی‌گردم ولی دیگه نیومد.
–چیزی نگفت کجا می‌ره؟
–نه ،فقط گفت می‌خواد یه نفر رو ببینه ،انگار از نزدیکای ساحل حرف می‌زد.

نیکی تشکر کرد ،کلید اتاق خودش را گرفت و بالا رفت .اتاق ساده بود ،بوی رطوبت می‌داد و صدای موج ،پشت دیوارها پنهان می‌پیچید.

چمدان را باز نکرد .رفت کنار پنجره و پرده را کنار زد.

باران تندتر شده بود.
و میان مه ،میان خیابان خلوت روبه‌رو ،سایه‌ای دیده می‌شد .مردی با کت چرمی سیاه و چمدانی در دست . ایستاده بود زیر نور زرد تیر چراغ برق.

نیکی نفسش را حبس کرد .قلبش تند زد.
دستش روی لبه‌ی پرده لغزید.
نخواست باور کند ،اما حسش گفت شاهان است.

چرا هنوز آنجاست؟
دنبال چه چیزی آمده؟

پرده را آرام رها کرد ،چراغ را خاموش کرد و نشست روی لبه‌ی تخت.
دست‌هایش می‌لرزید .ذهنش پر از تصویرهای درهم : چهره‌ی رز ،جاده‌ی شمال ،نگاه شاهان در ماشین.

در همان لحظه ،صدای پیام گوشی بلند شد .پارسا بود.
و متن پیام این:

رسیدی؟ مراقب باش ،فردا صبح گزارش رو برام بفرست .اگه خبری از دختره شد ،همون‌جا بمون.

نیکی گوشی را روی میز گذاشت .به جای جواب دادن ،چشم بست.
در ذهنش فقط یک جمله تکرار می‌شد:
»من اومدم دنبال رز ...ولی چرا حس می‌کنم باید از خودم فرار کنم؟«

پشت شیشه ،سایه‌ی مرد هنوز تکان نمی‌خورد.
باران از شانه‌هایش سرازیر می‌شد و در نور لرزان خیابان محو می‌گشت.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان

#پست 470

صبح هوا گرفته بود .مه ِدریا تا وسط خیابان کشیده شده بود و صدای موج ،بی‌وقفه از دور می آمد.
نیکی با کوله‌پشتی‌اش از هتل کوچک ساحلی بیرون زد.
اما هنوز چند قدم برنداشته بود که چشمش به ساحل افتاد.

مردی تنها ،با کت چرمی و موهای خیس ،ایستاده بود لب آب.
همان حالت آشنا ،همان شانه‌های افتاده.

نیکی ایستاد.
نفسش بند آمد.
انگار دوباره برگشته بود به تمام آن روزهای تلخ.

چند بار نفس عمیق کشید.
بعد ،خسته از این پنهان‌کاری و فرار ،پا گذاشت توی ماسه‌ها.
قدم‌هاش سنگین بود ،اما رفت .تا رسید پشت سرش و بی‌وقفه تقریباً داد زد.

–چرا اومدی؟
شاهان برگشت.
چشمانش مثل همیشه آرام ،ولی پر از خستگی بود .
چیزی نگفت.

نیکی نفسش برید .صدایش لرزید اما ادامه داد:
–چرا دنبالم می‌کنی؟ چرا فکرم رو بهم می‌ریزی؟ قلبمو شکستی و رفتی ...دیگه هیچی ازم نمونده .چی ازم می‌خوای شاهان؟

صدای موج زد به پاهایشان .شاهان چند لحظه فقط نگاهش کرد.

–من دنبالت نیومدم ،نیکی.

–آره؟ پس این‌جا چیکار می‌کنی؟

–کار خودمه ..،تو فقط زودتر دیدی.

نیکی پوزخند زد.

–کار؟ کارِتو همیشه خراب کردنِ منه.

شاهان یک قدم نزدیک‌تر شد.

–من رفتم ،چون تو منو متهم کردی به کاری که نکرده بودم.

–چون شک داشتم ،چون اون روز ...اون روز اون حرف رو زدی!

–حرفم؟ یا برداشتت ازش؟

صدای شاهان بالا نرفت ،ولی تُنش سرد بود ،مثل آبی دریا.

نیکی لب پایینش را گاز گرفت ،اشک توی چشم‌هایش جمع شد.

–من ...اون روز نمی‌تونستم باور کنم .ببین من و

پارسا ،اون سوءتفاهم لعنتی...

–سوءتفاهم؟

شاهان خندید ،بی‌صدا.

–اون سوءتفاهم همه چی رو از بین برد ،نیکی .من فقط یه جمله گفتم ،اونم از روی عصبانیت .تو حتی نپرسیدی چرا.

سکوت افتاد.

فقط صدای موج بود و نفس‌هایی که تند می‌زدند.

نیکی با صدای گرفته گفت:

–پس چرا حالا برگشتی؟ بعد از اون همه وقت؟

شاهان سرش را پایین انداخت.

–شاید هنوز جواب یه چیز رو می‌خوام بدونم.

–چی؟

–اینکه تو اون روز ،واقعاً منو باور نکردی ...یا فقط ازم خسته شده بودی.

نیکی چشم‌هایش را بست .اشک بی‌اجازه از گوشه‌ی

چشمش لغزید و صدایش لرزید.

-من هیچوقت ازت خسته نشدم شاهان !!بلکه این تو بودی که...!

نتوانست جمله‌اش را ادامه دهد.

قدم برداشت عقب ،اما صدای شاهان نگهش داشت.

–نیکی ...من نمی‌خواستم این‌طوری بشه .نه اون روز ،نه امروز.

نیکی به سختی گفت:

–دیگه مهم نیست .اون روز تموم شد ...ما هم باهاش.

چرخید و رفت.

باد موهای کوتاهِ بازش را پخش کرد و صدای قدم‌هایش با موج قاطی شد.

شاهان تا لحظه‌ای که نیکی از مه بیرون رفت ،همان‌جا ماند.

چمدانش هنوز گوشه‌ی ماسه بود ،خیس ،مثل خودش.

#بهار_سلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست471

»نیکی«

روز عقد بود.
همه چیز مثل یه رؤیای نصفه‌نیمه پیش می‌رفت.
صدای خنده‌ی ننه‌گلی و نیکا که با هیجان فیلم می‌گرفت،
و من...
دست‌هام یخ کرده بود ،اما دلم گرم بود.
همه‌چیز بعد از اون‌همه بالا و پایین ،داشت بالاخره درست می‌شد.

تا وقتی اون اومد.
پارسا.

همیشه بلد بود چطور وارد یه جمع بشه.

با اون لبخند مطمئن و یه جعبه‌ی کادوی کوچیک توی دستش.

گفت:

–ببخشید اگه دیر اومدم ،ترافیک جهنمی بود.

بعد لبخند زد به شاهان

–اما برای عروس و داماد خوشبخت یه یادگاری کوچیک آوردم.

شاهان با احترام گفت:

–زحمت کشیدی ،لازم نبوده.

پارسا گفت:

–نه بابا ،فقط یه چیز کوچیکه .خود نیکی گفته بود ازش خوشش میاد.

جعبه رو داد دست من.

بازش کردم .یه قاب چوبی ساده بود با یه عکس.

عکسی از من ...تو دفتر ،چند ماه قبل.

همون روزی که پارسا گفت "لبخند بزن که اینو بذارم تو مقاله‌ی ماهنامه."

همون عکسی که من گفته بودم قشنگه ،چون خیلی طبیعی افتاده بودم.

شاهان خشک شد.
اول فقط نگام کرد ،بعد قابو از دستم گرفت.
با دقت به عکس خیره شد.
صداش آروم ولی لرزون بود:
–این عکسو کی گرفته؟

پارسا با لبخند گفت:
–خودم ،همون روزی که گفتی عجله داری بری پیشش.
یه حس خوب داشت ،گفتم بذار یادگاری بمونه از اون روزای کاری‌مون.

شاهان لبخند نزد.
فقط نگاه کرد .طولانی و سنگین.
بعد قاب رو گذاشت روی میز و گفت:
–جالبه که اون روز کار داشتی ،ولی نگفته بودی با

پارسا بودی.

گفتم:

–شاهان ،آخه مسئله‌ای نبود ،یه کار اداری معمولی بود.

–معمولی؟

خندید.

–جالبه که همیشه چیزای معمولی برای تو خاص می‌شن وقتی پای پارسا درمیونه.

پارسا سعی کرد بخنده:

–شاهان جان ،به خدا شوخی کردم ،چرا جدی گرفتی؟

اما اون دیگه از جا بلند شده بود.

گفت:

–نه ،تو با من شوخی نمی‌کنی ،با اعتماد من شوخی می‌کنی.

و قبل از اینکه کسی چیزی بگه ،رفت بیرون.

من دنبالش دویدم ،با لباس عقد ،با دلی که داشت از ترس می‌لرزید.
پیداش کردم کنار ماشینش ،با چشم‌های خسته و صدای گرفته گفتم.

–شاهان ،صبر کن ،بذار توضیح بدم ،اون فقط یه سوءتفاهمه...
–توضیح نده نیکی .دیگه فایده نداره.
–یعنی چی؟
–یعنی متاسفم ...دیگه نمی‌خوامت.

اون جمله رو که گفت ،انگار یه چیزی توی وجودم شکست.
یه چیزی عمیق‌تر از دلم.
یه تیکه از خودم رو باهاش برد و رفت.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست472

وقتی مه‌ِرقیق روی شیب‌ِسبز‌ِروستا پاشیده شده بود و صدای خروس‌ها از دور می‌آمد ،ماشین کرایه شاهان پیچ آخر جاده خاکی را رد کرد و رسید مقابل خانه‌ی عمو کیوان؛ خانه‌ای با دیوارهای گـِل‌سفید ،پنجره‌های چوبی آبی ،و ایوانی که همیشه بوی چای زغالی می‌داد.

حیاط پر بود از زندگی؛ مرغ‌هایی که دانه می‌چیدند ، خروسی که شق و رق روی لبه‌ی باغچه قدم برمی‌داشت ،و گاو پیر و آرام‌ِعمو در حال چرا کنار نرده‌های باغ بود.

شاهان بی‌اختیار مکث کرد.

پیشونی‌سفید...

چند ثانیه خیره شد به لکه‌ی سفید وسط پیشانی گاو.

همان لحظه ،خاطره‌ای گذشت از مقابل چشمش؛ روزی که نیکی با موهای آشفته‌اش خندیده بود ،گفته بود »چقدر این پیشونی‌سفیده با نمکه ،«و شاهان— بی‌آنکه بخواهد—دلش تکان خورده بود.

نفسش را آهسته بیرون داد.

درِ خانه باز شد.

شیدا بود ،با پیراهن و شلوار ساتن نباتی که با دختر کوچکش ست بود.

موهای براقِ قهوه‌ایش را پشت گوشش زد و چهره‌اش از ذوق روشن شد.

–وای خدا شاهان !بالاخره اومدی؟ بیا بغلم ببینمت.

شاهان لبخند کمرنگی زد و جلو رفت .شیدا او را محکم بغل گرفت و دخترش کنارش با چشم‌های گِرد نگاهش کرد.

لحظه‌ای بعد ،عمو کیوان از پشت سر شیدا با همان هیکل چهارشانه و سبیل‌های پرپشتش ظاهر شد.

–جانِ عمو !اومدی بالاخره؟

آغوشش را باز کرد و شاهان را بغل زد؛ قوی و گرم و پدرانه.

عمو از بغل جدا شد و سر تا پای شاهان را ورانداز کرد.

–بیا تو بابا ،بیا تو .هوا هم که انگار بارون خورده به تنت.

وقتی وارد خانه شدند ،بوی نان‌تنوری و ترشی خانگی فضا را پر کرده بود .شیدا مشغول گذاشتن استکان‌ها روی سینی شد ،دخترش روی زمین با یک عروسک کوچک بازی می‌کرد ،عمو کیوان روی صندلی چوبی نشست و با ابرو اشاره کرد شاهان هم بنشیند.

–خب؟ دیشب کجا موندی که نیومدی؟ با اون وضعیت هوا...

صدای عمو آرام بود اما دنبال جواب می‌گشت.

شاهان لحظه‌ای مکث کرد .چشم‌هایش روی میز ماند.

مه ،ساحل و نیکی ...در ذهنش مجسم شد.

آن نگاهِ شوکه و زخمی...

گلویش خشک شد.

–یه ...کاری پیش اومد عمو.

عمو کیوان ابرو بالا برد.

–کاری؟

به موهای نم‌خورده‌اش نگاه کرد.

به کت چرم خیس‌شده‌اش.

به کفش‌های گـِلی.

به صورت خسته‌اش.

–شاهان ...این قیافت میگه داستان یه چیز دیگه‌س.

شاهان سرش را پایین انداخت.

سکوتی کوتاه و سنگین بینشان افتاد.

شیدا از آشپزخانه گفت:

–بذارین نهار رو بچینم ،بعد هرچی هست بگین .آدم با شکم خالی بدخلق میشه !شاهانم که تازه از راه رسیده.

عمو کیوان آرام زیر لب خندید ،اما نگاهش هنوز روی شاهان مانده بود؛

نگاهی که می‌گفت »*می‌دونم یه چیزی هست*«

و شاهان ،در آن خانه‌ی گرم و صمیمی ،با تمام جانش حس کرد که هنوز بوی نم ِساحل و صدای شکستن صدای نیکی توی گوشش جا خوش کرده است؛

و هیچ‌جا نمی‌توانست از آن فرار کند.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست473

ناهار روی ایوان پهن شده بود؛ سفره‌ی گل‌گلی ،دیس اردک ِشکم‌پری که عمو از صبح پای هیزمش نشسته بود تا خوب جا بیفتد ،و عطر سبزیجات و آلو که تمام حیاط را پر کرده بود.

شیدا چاقو در دست ،با خنده گفت:

–من بهش گفتم این شکم اردکو اینقد پر نکن ،می‌پاچه بیرون!

عمو با قیافه‌ی جدی ِساختگی جواب داد:

–من سی ساله دارم شکم اردک می‌دوزم ،تو تازه دو ساله فهمیدی بادمجون چیه!

شیدا زد زیر خنده و دخترش هم از خنده‌ی مادر قهقهه زد.

شاهان آرام نگاهشان می‌کرد.

این رفت‌وبرگشت‌های ساده ،این شوخی‌های کوچک...

شیدا آرام‌تر شده بود؛ لبخندش واقعی‌تر از همیشه بود.

شاهان با خودش گفت:

طلاقش رو گرفت ...حالش بهتره .زندگی براش دوباره راه افتاد.

نگاهش روی دست‌های شیدا مانده بود.

فقط منم که هنوز بین رفتن و موندن ...آویزونم.

عمو تکه‌ای اردک برای شاهان کشید.

–خوب کاری کردی اومدی اینجا .از فردا کارو بارتو راه می‌ندازیم .مادرتم که دیگه چیزی نمونده آزاد شه ...یه زندگی نو شروع می‌کنین به امید خدا.

شاهان چنگالش را آرام روی بشقاب گذاشت.

چیزی نگفت.

به نقطه‌ای نامعلوم نگاه می‌کرد.

شیدا که سعی داشت فضا را سبک کند ،شروع کرد با هیجان حرف زدن.

و عمو خندید و گفت:

»از اون روزی که تو رفتی شاهان ...شیدا هفته‌ای یه بار یه بهونه می‌گرفت بیاد خونه‌م.

یه روز می‌گفت کتری ترکیده ،یه روز می‌گفت گربه‌م افسرده شده ،یه روز می‌گفت شیلنگ آبمون قهر کرده،
یه بارم اومد گفت عمو کیوان ...فکر کنم کولر ما باهام قهره ،نمی‌دونم چرا خنک نمی‌کنه!
منم می‌خندیدم ،می‌گفتم دخترم تو نمیای برای کولر و گربه ،میای که تنها نباشی...
و راستش ...خودمم خوشحال بودم که میاد«.

چند دقیقه همین‌طور شوخ‌طبعی و کل‌کل ادامه داشت تا اینکه شیدا گفت:

–راستی عمو ...اون دختره نیکا ،خواهر نیکی...خیلی رو خودش حساب می‌کنه تو شهرکتاب...

بعد یک‌باره مکث کرد.

دید که شاهان بی‌حرکت شد.

عمو هم لحظه‌ای ساکت ماند.

هوای ایوان سنگین شد.

شاهان بدون اینکه چیزی بگوید ،آرام دست از غذا

کشید و دستمال را برداشت.

–ممنونم ...خیلی چسبید.

دور لبش را تمیز کرد و بلند شد.

عمو نگاهی به شیدا انداخت و پشت سر شاهان حرکت کرد.

شاهان وارد اتاق شد ،انگار دنبال بهانه‌ای می‌گشت.

–عمو ...برم یه لباس عوض کنم.

اما عمو کیوان در را نیمه‌باز نگه داشت.

–لباس عوض کردن بعدش .اول بشین.

شاهان مکث کرد.

عمو جلو آمد ،دست روی شانه‌ی او گذاشت.

–شاهان ...باید باهات حرف بزنم .تو چرا این حالی؟

سکوت برقرار شد.

–بین تو و نیکی چی شد؟

شاهان تکیه داد به دیوار.

نفسی که بیرون داد ،پر از سنگینی بود.

عمو آهسته گفت:
–چرا ازش فراری هستی پسر؟ چرا وقتی اسمشو میاریم انگار یکی قلبتو فشار میده؟
شاهان لب‌هایش را محکم روی هم فشرد.
نگاهش از عمو دزدیده می‌شد.

عمو دوباره دستش را گرفت ،این بار محکم‌تر.
–عزیزِ دلِ عمو ...به من نمیگی چی شد؟ چه اتفاقی افتاد که این‌جوری به‌هم ریختی؟

چند لحظه فقط صدای باد از پنجره می‌آمد.
شاهان ،آرام ،با صدایی گرفته گفت:
–شاید ...یه وقتی ...گفتم عمو.
عمو نگاهش را رها نکرد.
–اون "وقتی "کیه شاهان؟ تا کی میخوای اینو تو خودت بپیچی؟

شاهان پلک‌هایش را بست.

نفسش لرزید.

–الان ...وقتش نیست.

عمو آهی کشید ،اما شانه‌اش را نوازش کرد.

–باشه .هر وقت خودت خواستی .فقط بدون ...من اینجام ،به خاطر هرچی که توی دلته.

شاهان نگاهی کوتاه به او انداخت؛ نگاه مردی که سال‌هاست همه‌چیز را در خودش قورت داده.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست474

عمو کیوان سکوت کرد و از اتاق بیرون رفت ،اما در را کامل نبست؛ انگار نمی‌خواست فاصله بیفتد .شاهان

همان‌طور ایستاده ماند .اتاق بوی چوب کهنه و رطوبت شیرین شمال را می‌داد .از پنجره نیمه‌باز ،صدای »مُنگ «گفتن گاو ِپیشونی‌سفید می‌آمد؛ همان گاوی که ظهر دیده بود ،همان که برای لحظه‌ای یاد نیکی انداخته بودش...
لحظه‌ای که سعی کرده بود از ذهنش فراری‌اش بدهد.

شاهان انگشت‌هایش را روی چشم‌هایش فشار داد و سعی کرد نفسش را آرام کند .اما کافی بود نام نیکی یک‌بار در ذهنش تکرار شود تا همه‌چیز دوباره توی سینه‌اش جمع شود.

بعد از چند دقیقه ،صدای پاهای عمو روی ایوان آمد .
بعد صدای شیدا ،آرام‌تر از قبل :
–عمو ...بذار تنها باشه الان.

شاهان شنید که عمو چیزی زیر لب گفت؛ شاید »باشه «شاید هم »خودم می‌دونم«؛ صدا واضح نبود .
اما بعد از آن ،همه‌چیز ساکت شد .فقط صدای باد ،

صدای مرغ‌ها ،و ضربه‌ی آهسته دوشاخه‌ی فلزی روی میله‌ی ایوان که از باد می‌لرزید.

شاهان بالاخره نشست روی لبه‌ی تخت .در ِنیمه‌باز اتاق را نگاه کرد .اینجا همیشه برایش امن بود.
اما حالا ...حالا هیچ‌جا امن نبود.

چند دقیقه بعد ،صدای آرام شیدا پشت در آمد – .
شاهان...
لحظه‌ای مکث کرد.
–می‌تونم بیام داخل؟

شاهان لحظه‌ای به زبانش فرمان داد بگوید »نه.«
اما صدایش درنیامد.
فقط گفت :
–بیا.

شیدا آهسته وارد شد .دختر کوچکش پشت شانه‌اش خوابیده بود ،سرش روی گردن مادرش .شیدا رفته بود

او را بخواباند.

–ببخش ...نمی‌خواستم اسم ...اون ...بیاد وسط.
بعد کمی جلوتر آمد و دخترش را روی پتو گذاشت.
–تقصیر من بود .حواسم نبود.

شاهان به دختر نگاه کرد .نفس‌های آرام کودک ،چیزی در دلش را آرام‌تر کرد.

–نه .تقصیر تو نیست.

شیدا نشست روی پایین تخت ،فاصله‌دار و مودبانه .
انگار نمی‌خواست حتی یک سانت وارد حصاری شود که شاهان دور خودش کشیده بود.

–شاهان...
چند لحظه دنبال کلمات گشت.
–تو رو خوب می‌شناسم ...می‌فهمم وقتی یه چیزی اذیتت می‌کنه ،نمیگی.

لبخند کم‌رنگی زد.

–می‌خوای چیزی نگی ...باشه .اما سنگینی‌ش رو لااقل از روی شونه‌ت بردار .همین ...نفس بکش پسر . هی نذار این عقده‌ها توت گره بخوره.

شاهان آرام سرش را تکان داد؛ تاییدی که بیشتر شبیه تسلیم بود تا پذیرش.

شیدا گفت :

–از عمو که نمی‌تونی قایم شی...

بعد دوباره نگاهش کرد.

–از خودت هم نمی‌تونی شاهان .اینجوری نمی‌مونه . یجایی ...یه جا می‌زنه بیرون.

شاهان نگاهش را از او دزدید.

اما این بار نه از فرار...

از خستگی.

–شیدا ...من فقط ...نمی‌خوام الان درباره‌ش حرف

بزنم .همین.

شیدا لبخند کوتاهی زد.
–باشه .هر وقت تو خواستی.
بعد آرام دخترش را بغل کرد و بلند شد.
در آستانه‌ی خروج مکث کرد.
–شاهان...
–جان؟
–هرچی هست ...فکر نکن تنهایی.

این را گفت و از در بیرون رفت.

در که بسته شد ،شاهان دوباره تنها ماند.
اما این‌بار سکوت سنگین‌تر بود.

او به میز کوچک کنار تخت نگاه کرد.
به کوله‌اش.
به گوشی‌اش که از صبح خاموش مانده بود.

چیزی درون سینه‌اش تکان خورد؛
نه مثل درد...
مثل کسی که دارد در را می‌کوبد.

شاهان بلند شد ،گوشی را برداشت ،لحظه‌ای مردد ماند.
دکمه‌ی پاور را زد و گوشی را پایین آورد.
چشم‌هایش را بست.
نفسش ...لرزید.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست475

در همان لحظه ،صدای عمو از ایوان آمد :
–شاهان؟ پسرم؟ بیا بیرون ...بارون بند اومده ،گفتم هوا خوبه باهم چای بخوریم.

پیش از آن‌که شاهان پاسخی بدهد ،آهنگ آرامی از

ایوان بلند شد.
همان موسیقی محلی قدیمی که عمو همیشه عصرهای بعدِباران گوش می‌داد؛
صدای »دوتار «که با باد قاطی می‌شد و یک غمِ خوشایند در هوا پخش می‌کرد.

شاهان لحظه‌ای ایستاد.
انگار صدای موسیقی چیزی را درونش لمس کرد؛ نقطه‌ای که مدت‌ها بود ازش فرار می‌کرد.

گوشی را گذاشت روی تخت.
نگاهش بین در نیمه‌باز و صفحه‌ی هنوز روشن گوشی گیر کرد.

بین رفتن و ماندن...
بین حرف زدن و سکوت...
بین نیکی و خودش...

و هنوز

هیچ‌کدام را
انتخاب نکرده بود

سرانجام شاهان با قدمی آرام از اتاق بیرون آمد .هوای بعد از باران سرد بود و بوی خاک نم‌زده تا عمق ریه می‌رفت .روی ایوان ،عمو کیوان زیر نور زرد لامپ نشسته بود؛ کنار سماور زغالی که بخار از دهانه‌اش بالا می‌رفت و صدای آرام موسیقی محلی هنوز در هوا می‌چرخید.

عمو ،بی‌آنکه چیزی بگوید ،استکان چای را جلوِ صندلی خالی هل داد .شاهان نشست .لحظه‌ای فقط صدای باد و هیزم‌هایی بود که در بخاری کنار ایوان آرام می‌سوختند و »چرق‌چرق «می‌کردند.

عمو نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت:
–زانوی غم بغل گرفتن چاره نیست .حرف بزن پسرم.

شاهان دست‌هایش را دور استکان داغ حلقه کرد ،اما

چیزی نگفت .عمو آهی کشید؛ آهی از جنس فهمیدن ،نه اصرار.

–می‌دونی ...یه حرفی هست از توماس قدیس .میگه وقتی یه آدم که هیچ زخمی نداره میمیره ،فرشته‌ها ازش می‌پرسن» :زخم نداری؟«
شاهان سرش را آرام بالا آورد.
عمو ادامه داد:
–میگه »نه ،«فرشته‌ها می‌گن یعنی تو زندگیت هیچ چیز ارزش جنگیدن نداشت!؟.
عمو کیوان کمی مکث کرد ،بعد لبخند تلخی زد.
–زخم ...قصه‌ست شاهان .زخم یعنی تو جنگیدی ،یعنی سوختی ،بزرگ شدی پسرم .زخم یعنی »من بودم .« یعنی »من زندگی کردم .«آدما توی زخماشون خودشونو می‌فهمن اصلاً.

صدای بخاری بلندتر شد؛ هیزم‌ها شراره زدند.
شاهان پلک زد؛ قطره‌اشک سنگینی از گوشه چشمش جدا شد و افتاد.

عمو لبخندی آرام و پدرانه زد.

–بذار زخم باشه ...ازش نترس.

شاهان نفسش را محکم بیرون داد .دست کشید روی صورتش ،روی ریش نرم و کمی بلندش ،انگار می‌خواست چیزی را از پوستش جدا کند .بعد سرش را بالا گرفت و آسمان مه‌گرفته و تیره‌ی غروب را نگاه کرد.

با صدایی خفه و پر از شکستگی گفت :

–زخمی که این آخرا خوردم...

لحظه‌ای نفسش برید.

–به نظرم ...منو به اصلم برگردوند .تازه فهمیدم کی‌ام ...چی‌ام...

چشمانش پر شد.

–من ...من همه‌چیمو ،عمو ...همه‌چیمو باهم از دست دادم...

جمله آخر که از گلویش بیرون پرید؛ انگار چیزی

درونش پاره شد.
بغض بزرگش بی‌هوا شکست .شانه‌هایش لرزید.

عمو کیوان آرام جلوتر خیمه آمد ،دست‌های بزرگ و زمختش را پشت گردن شاهان گذاشت و سرش را کشید روی سینه‌ی خودش.

–گریه کن پسرم ...گریه ،ترمیم زخمه.
سینه‌ی عمو گرم بود ،مثل تمام سال‌هایی که شاهان کودکانه به آن پناه می‌برد.

شاهان سرش را روی سینه‌ی او گذاشت و بی‌صدا گریست؛
هوا نم نَمک داشت تاریک می‌شد ،باد آرام می‌وزید، و موسیقی ملایم هنوز از دور می‌آمد؛
آهنگی که انگار قصه‌ی زخم‌های دو نسل را باهم می‌گفت.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست476

شاهان هنوز سرش روی سینه‌ی عمو بود که آهسته از آغوشش جدا شد .چشم‌هایش سرخ و خیس بود؛ مثل کسی که تمام سال‌های نگه‌داشته‌اش یک‌باره شانه‌هایش را رها کرده باشد.

عمو با مهربانی دست روی صورت او کشید.
–پسرم ...این زخما از حرف نزدن عمیق‌تر می‌شن . بگو ...بذار سبک شی.

شاهان نگاهش را به زمین دوخت .
–نبودِ نیکی...

جمله ناتمام روی لبش ماند.
نفس حبس‌شده‌ای بیرون داد.
–اون روز ...چیزی تو وجودم شکست ،عمو.

عمو آرام گفت :

–من می‌تونم برات واسطه شم ،اگه بخوای .میرم پیشش ،میگم تو تقصیری نداشتی .تو مجبور شدی بری.

شاهان سرش را تکان داد .

–نه عمو...

صدایش گرفته و ضعیف بود.

–چون من تصمیم ندارم زیاد اینجا بمونم .فقط اومدم شما و شیدا رو ببینم ...خونه رو سر بزنم ...بعدش میرم.

عمو ابرو بالا انداخت .حیرت در نگاهش برق زد.

–می‌ری؟ بازم؟

چند لحظه به او خیره ماند.

–ولی من دیگه چیزیو نمی‌فهمم شاهان ...اصلاً نمی‌فهمم چرا رفتی؟ چرا نامزدیتو با نیکی بهم زدی؟ همه‌اش به خاطر اون پسره‌س؟ به خاطر پارسا؟

شاهان کمی سرش را بالا آورد ،اما نگاهش خالی بود.

عمو صدایش را کمی بالا برد :
–تو که این‌قدر ضعیف نبودی میدونو خالی کنی واسه رقیب!؟
با دست به میز کنار ایوان زد.
–تو چطور تونستی روزِ عقدت ...اون همه مهمون...و عروس به اون دسته گلی و ...همه‌چیو بذاری بری؟ ! بعدش تلفنتو خاموش کنی ،ما رو بذاری تو وحشت و تو ترس ...که نکنه بلایی سرت اومده؟!

شاهان چشم‌هایش را بست؛ انگار هر جمله‌ی عمو ضربه‌ای بود روی زخمی که تازه سر باز کرده.

عمو ادامه داد ،آرام‌تر اما دردناک‌تر :
–اصلاً تو می‌دونی بعد رفتنت چه بلایی سر نیکی اومد؟

شاهان سرش را ناگهان بالا آورد .مردمک چشمانش لرزید .

–چی ...چی شده بود؟

عمو آهی کشید؛ آهی که پشتش خستگی یک سال نگرانی خوابیده بود.

–نیکی رو بردن بیمارستان .بهش شوک عصبی وارد شد...

صدایش کمی شکست.

–تا یک هفته ،اون دختر زبون‌بسته نتونست حرف بزنه .بعدشم ...به تته‌پته افتاده بود.

چند لحظه مکث کرد.

–خونواده‌ش هوار بودن سر ما .دنبال تو ...دنبال جواب .پدرش چند بار خواست تقاص بگیره ،اونم به روش خودش...

ابروهایش جمع شد.

–ولی فکر کنم همون پارسا مانع شده بود.

عمو نزدیک‌تر شد ،دستش را روی شانه شاهان

گذاشت .

–تو رفتی ...مارو وسط جنگی که خودت شروع کردی ،رها کردی.

شاهان در تمام این مدت مثل کسی نشسته بود که هر ضربه را بی‌دفاع می‌خورد .هیچ‌چیزی در او حرکت نمی‌کرد؛ نه دست‌ها ،نه نگاه.

بعد از لحظه‌ای طولانی گفت:

–من ...دلیل محکم داشتم برای کاری که کردم.

صدا لرزید.

–من ...هیچ‌وقت نخواستم نیکی رو از دست بدم .

ولی...

نفسش برید.

–چاره‌ای نداشتم عمو.

عمو با ناامیدی گفت :

–چرا واضح حرف نمی‌زنی پسر؟!

کلافگی و نگرانی باهم در صدایش پیچید.

–چی از ته دلت قایم کردی که نمی‌گی؟

شاهان ناگهان از جا بلند شد .صندلی کمی عقب رفت .

–ببخشید...

جمله را با زحمت ادا کرد.

–من ...به استراحت احتیاج دارم.

قبل از آنکه عمو چیزی بگوید ،شاهان عقب رفت ، وارد خانه شد و در اتاقش را آرام بست.

اتاق تاریک بود .پرده نیمه‌کشیده ،نور محوی از غروبِ خیس به داخل می‌تاباند.
شاهان کفش‌هایش را درآورد ،کنار تخت گذاشت ،و بی‌آنکه چراغی روشن کند ،روی تخت دراز کشید.

سقف تاریک را نگاه کرد.

صدای دورِ موسیقی ،صدای باد ،صدای هیزم‌سوختن... و در دلش تنها یک صدا بود:

»نیکی«...

چشم‌هایش دوباره خیس شد ،اما این‌بار حتی برای پاک‌کردنشان دست بلند نکرد.

اتاق تاریک بود.
و شاهان ،تنها.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست477
شاهان مدتی همان‌طور روی تخت افتاده بود؛ بی‌حرکت ،با چشم‌هایی که از اشک گرم مانده بود و از فکر سرد.
صدای هیزم‌ها از بیرون می‌آمد ...گاهی سوت باد لابه‌لای درخت‌ها...
و همان موسیقی آرام که انگار از تهِ یک رؤیای

فراموش‌شده شناور بود.
پلک‌هایش سنگین شد.
نفسی عمیق کشید.
خستگی مثل موج ،آرام و بی‌هشدار ،روی او افتاد و خواب نشاندش.

شاهان خود را در جاده‌ای گـِلی می‌دید.
آسمان خاکستری ...بارانی نمنم...
و درختانی خشک که شاخه‌هایشان مثل انگشت‌هایی استخوانی روی سرش خم شده بودند.
راه را خوب می‌شناخت.
جاده‌ای متروکه ...جایی که هجده ماه پیش همان حرفِ نفرین‌شده را شنیده بود:
»شاهان تو قولتو یادت رفته!!
گفته بود.
-قولم!؟ قولی یادم نیست!!
و گفته شده بود.
نیکی مناسب تو نیست.
ازش فاصله بگیر«...

اما این‌بار در خواب ،کسی که آن جمله را می‌گفت فقط سایه بود.

چهره نداشت؛

یک سایه‌ی بلند و بی‌حالت کنار جاده ،با صدایی دورگه و سنگین.

شاهان ایستاد و از سایه پرسید :

–چرا دوباره این حرفو می‌زنی؟ ...چرا الان؟

سایه این‌بار جلوتر آمد.

صدایش تغییر کرد ...لطیف‌تر شد ،انگار از میان مه می‌آمد:

»تو از من فرار نکردی شاهان...

از خودت فرار کردی«.

شاهان یک قدم عقب رفت.

نَفَسش در سینه گیر کرد.

سایه گفت:

»ببین پشت سرت رو«...

شاهان برگشت.

مه کنار رفت.

دریا پیدا شد.

همان دریای شمال ،خاکستری و خشن ،اما میان موج‌ها نقطه‌ای روشن بود.

یک شال سفید که روی آب شناور بود.

نیکی...

همان شال که نیکی به سرش بود.

شاهان بی‌اختیار قدم برداشت.

موج‌ها بالا می‌آمدند ،اما او جلو می‌رفت.

چیزی در سینه‌اش می‌لرزید؛

ترس؛ دلتنگی...

و یک حس عمیق‌تر از هرچیز:

این یک نشانه است.

صدای سایه از پشت سر آمد.این‌بار آرام ،مثل صدای پیرمردی که از دور دعا می‌خواند:

»تا وقتی فرار کنی...

دریا آرومت نمی‌کنه شاهان.

برگرد...

اگه نه برای خودت...

برای دلی که هنوز صدات می‌کنه«.

موج آخر بالا آمد ،شال سفید را پرت کرد سمت او.

شاهان دستش را دراز کرد تا بگیردش
و ناگهان
از خواب پرید.
عرق سرد روی پیشانی و گردنش نشسته بود.
قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت.
نَفَسش می‌سوخت.
نیمه‌شب بود؛
هوا سردتر شده بود.
سایه‌های خانه روی دیوارها افتاده بودند.
شاهان دستش را روی صورتش کشید.
انگار هنوز حس می‌کرد آب دریا روی پوستش مانده باشد.
گوشه تخت نشست.
دست‌هایش می‌لرزید.
به سختی توانست نفسش را تنظیم کند.
و بعد ...یادش افتاد.
هجده ماه پیش؛
دقیقاً یک روز قبل از عقدشان
یکی همان جمله را به او گفته بود:

»این دختر برای تو نیست«.

»برو کنار«.

و همان شب هم با تب و لرز از خواب پریده بود.

شاهان پلک زد.

گلویش خشک شد.

–چرا دوباره...؟ چرا همین امشب؟

به اطراف نگاه کرد.

اتاق سکوت بود.

کوچک ،تاریک ،آشنا...

اما چیزی درونش می‌گفت این خواب فقط خاطره‌ی ترس نبود.

یک پیام بود.

یک نشانه برای ماندن.

برای روبه‌رو شدن.

برای نرفتن.

برای نیکی.

شاهان آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت و دست‌هایش را در هم قفل کرد.

سرش را پایین آورد.

نفسش لرزید.

آرام ،با صدایی که فقط دیوارهای اتاق شنیدند ،گفت:

–نیکی ...من چقدر دیگه باید ازت فرار کنم؟...

و همان‌جا ،میان نیمه‌شب ،فهمید:

این‌بار ،اگر برود ...خودش را از دست می‌دهد نه نیکی را.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست478

#بـــهارســلطانـــی

سپیده هنوز کامل نزده بود که شاهان چشم باز کرد.

انگار اصلاً نخوابیده باشد ،اما در چشمانش چیزی تازه بود.

یک تصمیم ،یک جرقه ،چیزی که از دل آن خوابِ آشفته بلند شده بود.

اتاق نیمه‌تاریک بود.
بیرون ،صدای خروس‌ها و گاو ِپیشونی‌سفید باهم قاطی می‌شد.
هوای روستا سرد ِاول صبح را داشت و مه مثل پشم ِ پنبه از لای درخت‌ها بالا می‌آمد.

شاهان بی‌درنگ از تخت بلند شد.
کمی مکث کرد ...دستش را روی سینه‌اش گذاشت ، درست جایی که دیشب درد گرفته بود.
بعد ،بدون آنکه پشت سرش را نگاه کند ،کوله‌پشتی را بیرون کشید ،چند دست لباس داخلش انداخت ،یک شلوار و پیراهن تمیز برداشت و رفت کنار آینه.

چشم‌هایش همچنان سرخ بود ،اما این‌بار از اشک نبود. از بیدار شدن بود.

شیدا در همین لحظه از راهرو رد شد و ایستاد.
–شاهان؟ این وقت صبح کجا...؟

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که کوله را روی دوش شاهان دید.

متعجب‌تر:

–داری میری؟ این‌جوری؟ بی‌صبحونه؟!

شاهان دکمه‌های پیراهنش را بست و گفت:

–باید برم .دیر شده.

–کجا؟

شیدا جلو آمد ،انگار ترس اینکه دوباره ناپدید شود ، گلویش را گرفته باشد.

شاهان مکث کوتاهی کرد.

چشم‌هایش لحظه‌ای به زمین افتاد و دوباره بالا آمد.

–دنبال کاری باید برم.

لحنش کم‌رمق نبود؛

محکم بود .انگار خودش هم تا همین چند ساعت پیش نمی‌دانست این تصمیم کجای وجودش پنهان بوده.

همین موقع عمو کیوان با موهای ژولیده از اتاقش بیرون آمد.
چشمان خواب‌آلودش وقتی شاهان را دید ،نیمه‌خواب ماندند.

–چی شده؟ چرا کوله‌تو برداشتی؟

شاهان کفشش را پوشید ،بندها را محکم کشید.
–عمو ...باید برگردم رامسر.

–رامسر؟ الان؟
عمو جلو آمد.
–دیشب اون حالو داشتی ،امروز می‌خوای بزنی بیرون؟
نگاهش دقیق‌تر شد.
–این کاری که میگی ...همون کاریه که باید دو سال

پیش می‌کردی؟

شاهان جواب نداد.
اما سکوتش از هزار جواب واضح‌تر بود.

عمو نفسی عمیق کشید.
–پسر ...اگه داری میری دنبال نیکی...
–دارم میرم پیداش کنم.
شاهان بی‌وقفه گفت ،بدون لرزش ،بدون فرار.
–تا وقتی حرف نزده باشم ...تا وقتی نگفته باشم چی بر سرم اومد ...نمی‌تونم از اینجا برم .نه از رامسر .نه از کشور .نه از خودم.

شیدا لب‌هایش را به هم فشرد.
–شاهان ...خواهش می‌کنم فقط ...این‌بار بی‌خبر نرو . همونو میگم.

شاهان نگاهش را نرم کرد.
–قول میدم.

بعد رو به عمو:

–عمو ...یه خوابی دیشب دیدم ...که یه نشونه‌اس.

دست روی قلبش گذاشت.

–من دیگه نمی‌تونم فرار کنم .حتی از دردش هم نمی‌تونم فرار کنم.

عمو آرام نزدیک شد ،دستش را گذاشت پشت گردن شاهان.

–برو پسرم ...برو هرچی لای این زخم مونده رو از تهش بکَش بیرون.

بعد لبخند زد.

–دعام پشت سرته.

شاهان سر تکان داد.

کوله را جابه‌جا کرد ،از پله‌های ایوان پایین رفت ،بوی صبحِ نمناک را کشید توی سینه‌اش و قدم گذاشت داخل راه خاکی.

مه هنوز همه‌جا نشسته بود.
اما برای اولین‌بار،
راه روبه‌رویش واضح‌تر بود از همیشه.

شاهان داشت برمی‌گشت.
برای نیکی.
برای خودش.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست479

»نیکی -اطراف رامسر«

باد سرد تیزی از سمت جنگل می‌وزید و نوک بینی نیکی یخ کرده بود.
با اینکه آدرس درست همان بود که پارسا فرستاده بود ،اما تضادش با تصور ذهنی‌اش توی ذوق می‌زد.

ویلای نوساز و لاکچری وسط کوچه‌ای ساکت قد برافراشته بود؛ نمای سفید مدرن ،پنجره‌های قدی ، چراغ‌های دیواری ِمینیمال.
در ِمشکی ِبزرگ با سیستم هوشمند.

نیکی زنگ را زد.

هیچ‌کس جواب نداد.

دوباره.
بلندتر.
و باز هم سکوت ِسنگین ویلا.

زیر لب گفت:
–آخه چرا هیچ‌چی سر ِجای درستش نیست...

برای بار سوم زنگ زد و قدم عقب رفت.
ویلای بزرگ هیچ نشانه‌ای از زندگی نداشت؛ نه

نوری ،نه صدایی .حتی سگ نگهبانی هم نبود.

نیکی کم‌کم عصبی شد.
سرش را چرخاند تا اطراف را بررسی کند.
کوچه خلوت بود ،فقط چند خانه آن‌طرف‌تر...

و همان‌لحظه پرده یکی از ویلاهای همسایه ،سرعتی کنار رفت.

نیکی چشم تنگ کرد.
پیرزنی پشت پنجره ایستاده بود و با احتیاط نگاهش می‌کرد.
تا نگاه‌شان گره خورد ،پرده رها شد.

بدون مکث به سمت همان خانه رفت.

چند بار به در کوبید.
صدای خش‌دار زن از پشت در آمد:

–خانوم‌جوون ...من درگیر هیچ کاری نمی‌شم .برین.

نیکی نفس گرفت ،خودش را نزدیک در کرد.
–خواهش می‌کنم ...من پلیس نیستم .دنبال یه دخترم .
رز .گم شده.

سکوت‌بود.

نیکی عکس را از کیف بیرون آورد و جلوی چشمی نگه داشت.
–فقط نگاه کنین .اگه دیده باشینش ،هر حرفی کمک می‌کنه.

صدای قفل آمد و
در نیم‌سانتی باز شد.

چشم‌های پیرزن با دقت به عکس نگاه کرد.
نگاهش لرزید.

–این دختره رو ...می‌شناسم.

نیکی یک قدم جلو رفت.

–کجا دیدینش؟

–همین نزدیکی؟

پیرزن زیر لب گفت:

–نه دخترم ...اینجا نه.

با چانه به همان ویلای لاکچری اشاره کرد.

–تو اون یکی.

نیکی برگشت و با دقت بیشتری ویلای سفید را برانداز کرد.

–اون؟ مطمئنین؟

–آره .پسر صاحبش ...تنها زندگی می‌کنه .پدر مادرش تهران .خودش اینجاست.

صدای پیرزن آهسته شد ،انگار کسی ممکن بود بشنود.

–همیشه پارتی و سر و صدا .آدمای جورواجور رفت

و آمد دارن.

نیکی گلویش خشک شد.

–رز اونجا بود؟

پیرزن سرش را تکان داد.

–چند بار دیدمش که با بقیه می‌رفت تو.

نگاهش روی عکس ماند.

–آخرین بار حالش خوب نبود ...دو نفر زیر بغلش رو گرفته بودن.

نفسش لرزید.

–انگار چیزی خورونده بودن بهش...

نیکی احساس کرد زمین زیر پاش خالی شد.

پیرزن ادامه داد:

–از اون شب به بعد دیگه ندیدمش.

–تو رو خدا ...با اون پسره درگیر نشو .آدم درستی نیست.

نیکی عقب رفت ،نفسش سنگین شده بود.

زن سریع در را بست.

نیکی ایستاد و به ویلای سفید نگاه کرد.
این‌بار نه به ظاهر شیکش،
بلکه به چیزی که پشت آن پنهان بود.

آرام زیر لب گفت:
–رز ...من می‌فهمم اینجا چی سرت اومده.
و من پیدات می‌کنم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست480

نیکی جلوی ویلای لاکچری ایستاده بود .باد سرد

عصر در میان شاخه‌های خشک درختان می‌پیچید و بوی دریا از دور می‌آمد .زنگ در را چندبار زده بود و جوابی نگرفته بود .تصمیم گرفت برگردد ،که تلفنش زنگ خورد .شماره ناشناس.

–بله؟

–خانم مقدم؟

–بله ،خودم هستم.

–من مادر رز سلیمانی هستم .آقای کوهزاد گفتن شما مسئول پرونده‌ی دختر من هستین.

صدای زن آرام ولی لرزان بود ،انگار همزمان هم امیدوار بود هم شکسته.

نیکی بلافاصله گفت:

–بله ،خانم سلیمانی .خیلی خوشحالم تماس گرفتین .من امروز همین اطراف بودم.

–گفتن اومدین دنبال ردش ...خواستم ببینم اگه ممکنه منم بیام پیشتون.

–بله ،البته .من جلوی ویلایی هستم که فکر می‌کنم رز رو آخرین بار اینجا دیدن.

زن آدرس را گرفت و گفت تا چند دقیقه‌ی دیگر

می‌رسد.
نیکی گوشی را قطع کرد و نگاهی به اطراف انداخت.
روی چمن‌های نم‌زده‌ی کنار پیاده‌رو چیزی درخشید .
جلو رفت .زنجیر نبود ...یک **آویز کوچک نقره‌ای** بود ،به شکل **بال فرشته** ،کدر شده از خاک.
با دقت آن را برداشت .پشتش با خط ظریف حک شده بود:
"برای رز –عمو سامان"
نیکی لحظه‌ای بهت‌زده ماند.
اما چرا این یادگاری از او ،کنار ویلای پسر همسایه افتاده بود؟
کمی بعد ،ماشین سفید قدیمی جلوی ویلا ایستاد .زن میانسالی پیاده شد ،چهره‌اش پریشان ،ولی باوقار.
نیکی جلو رفت و سلام کرد.
زن آویز را که دید ،رنگ از صورتش پرید.
–این ...این مال رزه ...همیشه گردنش بود.
نیکی گفت:
–پشتش نوشته از طرف عمو.
زن سری پایین انداخت:

–بله .عموش ،سامان.

–با اون خیلی صمیمی بوده ،درسته؟

–آره ...سامان براش مثل برادر بود .هرچی داشت با اون درمیون می‌ذاشت ...ولی از چند ماه پیش یه‌جورایی ازش فاصله گرفت .منم نفهمیدم چرا .فقط... مکث کرد.

–فقط قبل از گم شدنش ،خیلی آشفته بود .می‌گفت یه چیزی دیده ،ولی نمی‌تونست بگه .از چیزی می‌ترسید ...از کسی شاید.

نیکی آویز را توی پاکت کوچکش گذاشت.

–من باید با اون آقا سامان صحبت کنم .شما می‌تونید راه ارتباطی بدین؟

–تلفناشو جواب نمی‌ده .حتی برادرش گفت چند روزه پیداش نیست.

نگاه زن به ویلا برگشت.

–من مطمئنم رز آخرین بار همین‌جا بوده.

نیکی آرام گفت:

–پس باید بفهمیم چرا این آویز از گردنش جدا شده.

زن سرش را پایین انداخت و آرام زیر لب گفت:

–اون آویز همیشه می‌گفت نماد امنیته ...از وقتی از عموش گرفته بود دیگه از هیچ‌چیز نمی‌ترسید.

باد سرد دوباره وزید .نیکی حس کرد داستان ،عمیق‌تر از یه دختر گمشده است.

به ویلا نگاه کرد؛ پشت پرده‌ی ضخیم پنجره سایه‌ای تکان خورد ...انگار کسی از داخل آن‌ها را زیر نظر داشت.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست481

شب آرام اما سنگین بود.

نیکی به اتاقش در هتل برگشت؛ اتاقی با نور زرد کم‌جان و بوی چای تازه دم‌شده .باران ریز می‌بارید و رد قطره‌ها روی پنجره مثل ردی از انگشت‌های لرزان بود.

مانتویش را از تن درآورد و گوشی‌اش را برداشت.
پارسا دقیقاً طبق عادت همیشگی‌اش ،به‌موقع زنگ زد.
–رسیدی هتل؟
–آره.
–خب ...چی پیدا کردی؟
نیکی همه‌چیز را تعریف کرد؛ ویلای لاکچری ، پیرزنی که از پشت پرده نگاه می‌کرد ،آویز نقره‌ای ، حضور محو رز در آن فضا ،و مادرش که با شنیدن اسم عمو ،انگار چیزی در دلش فرو ریخته باشد.
پارسا ساکت شد .چند نفس سنگین از پشت خط آمد.
–نیکی ...این آویز خیلی مهمه.
–نشون می‌ده رز **آخرین بار نزدیک همون ویلا بوده**...یعنی حدس می‌زنم.
–دقیقا ً.اما ...یه چیز دیگه هم هست.
نیکی ماگ چایش را برداشت ،دو دستش را دورش حلقه کرد.
–چی؟
پارسا گفت:
–من امروز با مادر رز بیشتر صحبت کردم.

بعد مکثی کرد.

–گفت دخترش ...خیلی با عموی جوونش صمیمی بوده.

–خب؟

–تلفن‌هاشو جواب نمی‌ده .چند روزه ناپدید شده .انگار بعد گم شدن رز ،سامان هم ...غیب شده.

نیکی آهسته گفت:

–یعنی فکر می‌کنی خودش در جریان بوده؟

–نمی‌دونم .اما ...چیزی هست که نمی‌تونم بی‌خیالشم.

پارسا صفحه‌ای را برایش فرستاد .پیام باز شد.

عکس **سامان** ،عمو.

چهره‌ای آرام ،اما نگاهش سایه‌دار.

–نیکی ...این آدم آخرین کسیه که رز رو قبل از گم شدن دیده.

–باید باهاش صحبت کنم.

پارسا گفت:

–خب ...منم سعی کردم .اما پیدا کردنش سخته.

نفسش را بیرون داد.

–مادر رز گفت دخترش چند بار گفته »عمو یه چیزی

فهمیده ...ولی نمی‌تونه بگه.«

نیکی اخم کرد.

–دیده؟ چی رو؟

–نمی‌دونم .اما به مادرش گفته بود» :*اگه بفهمین ... دیگه هیچ‌چیز مثل قبل نمی‌مونه*«.

نیکی حس کرد سرمایی از ستون فقراتش بالا رفت.

–پارسا ...حس خوبی به این پرونده ندارم.

–می‌دونم .ولی تنها سرنخ ما همین عموئه.

در همین لحظه گوشی نیکی لرزید.

تماس ورودی .**شماره ناشناس**.

–پارسا یه لحظه...

نیکی تماس را زد روی انتظار و جواب داد.

–بله؟

چند ثانیه سکوت.

بعد صدایی جوان ،خفه و مردد:

–شما ...خانم مقدم هستین؟

–بله ،خودمم .شما؟

–من ...من **امیر**م.

مکث کرد.

–دوست ِرز.

نیکی نشست.

–امیر ...تو دوست رز بودی؟

–بودم...

صدا لرزید.

–من ...می‌تونم بهتون کمک کنم .چیزایی هست که باید بگم .چیزایی که ...فقط شما باید بدونین.

نیکی آرام گفت:

–باشه .پس بگو.

–نه ...نه تو تلفن.

نفسش تند شد.

–اینجا امن نیست.

نیکی ابروهایش را بالا برد.

–منظورت چیه؟

–لطفا ...ً می‌تونین بیاین پایین؟ جلوی هتل.

نیکی مکث کرد.

از پنجره نگاه کرد .زیر باران ،جلوی محوطه هتل ، سایه‌ای ایستاده بود.

کلاه روی سر ،دست‌ها توی جیب ،قدم‌به‌قدم عقب

می‌رفت که دیده نشود.

–شما اونجایی؟

صدای پسری لرزید:

–خواهش می‌کنم بیاین ...قبل از اینکه اون بفهمه.

نیکی چانه‌اش را بالا گرفت.

–*اون* کیه؟

پسر به‌هم‌ریخته گفت:

–کسی که رز ...قبل از ناپدید شدنش ...ازش **وحشت** داشت.

سکوتی سرد افتاد.

نیکی آهسته گفت:

–صبر کن .دارم میام پایین.

گوشی را قطع کرد.

پارسا پشت خط گفت:

–نیکی چی شد؟ با کی حرف زدی؟

–یه نفر ...میگه دوست رز بوده .می‌گه چیزی می‌دونه.

–تنها نرو.

–مجبورم .تنها سرنخه.

پارسا نفسش را با کلافگی بیرون داد.

–حداقل لوکیشن بده.

–می‌دم.

نیکی گوشی را برداشت ،کاپشنش را پوشید ،چای نیمه‌خورده‌اش را رها کرد و از اتاق بیرون رفت.

پشت در اتاق ،راهروی هتل آرام بود.

اما حسی به او می‌گفت »این آغاز شروع یک ماجرای عجیب است«

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست482

هوا تاریک شده بود و باد سرد از کنار ساختمان‌های مرطوب می‌گذشت.

نیکی با گام‌های سریع از هتل بیرون رفت.

کاپشنش را محکم‌تر دور خودش جمع کرد و شماره‌ای را که امیر داده بود چک کرد.

صدای امیر پشت تلفن لرزان بود:
–همون‌جا ...روبه‌روی کافه .من اینجام.

نیکی از خیابان گذشت و مقابل کافه‌ای کوچک ایستاد.
امیر آنجا بود؛
کاپشنی تیره ،دست‌ها در جیب ،چشم‌هایی که معلوم بود چند شب نخوابیده.

وقتی نیکی نزدیک شد ،امیر یک لحظه اطراف را رصد کرد و بعد آهسته گفت:
–ممنون که اومدی .من ...راستش خیلی نمی‌تونم راحت حرف بزنم.

نیکی مستقیم نگاهش کرد.
–اشکالی نداره .هر چی بدونی ،کمک می‌کنه رز پیدا بشه.

امیر گلویش را صاف کرد؛

مثل کسی که هنوز باور ندارد این اتفاق واقعی است.

–رز ...خیلی چیزارو به من نمی‌گفت .می‌دونی ... بعضی آدما حرفاشون امنیت داره .رز اینجوری بود.
چند لحظه مکث کرد.
–اما یه مدت بود می‌ترسید .از یه چیزی ...یا یه کسی.

نیکی تند پرسید:
–از کی؟ از همون عموی جوونش؟

امیر ابروهایش بالا پرید.
–نه ...نه ...سامان؟ !نه ،نه .سامان از همه آدمای اطرافش پاک‌تر بود .همیشه مراقبش بود.
ولی...
رُز یه مدته با یه عده‌ی جدید معاشرت می‌کرد.
آدمایی که ...راحت نبودم باهاشون.

نیکی دقیق شد.
–چه جور آدمایی؟

امیر سرش را پایین انداخت.
–از اون مدل مردایی که همیشه دور و برش بودن ... یکی‌شون عجیب بود.
قد بلند ...کت‌های تیره ...همیشه یه راننده داشت.
رز ازش فرار می‌کرد.
چندبارم دعواشون شده بود.

صدای امیر افتاد:
–اون شب آخر ...رز گفت یه چیزی دستشه .یه چیزی که نباید دستش می‌بود.
گفت اگه اتفاقی براش افتاد ،من باید یه نفر رو پیدا کنم.

نیکی کم‌کم نفسش را نگه داشت.
–چه کسی رو؟

امیر نگاهش را مستقیم در چشم‌های نیکی کاشت.
–یه زن .گفت این زن تنها کسیه که ازش نمی‌ترسه.
رز اسمتو گفته بود:

»نیکی مقدم«

نیکی شوکه شد.

–چی؟ منو ...از کجا می‌شناخت؟ من هیچ‌وقت رزو ندیدم!

امیر شانه بالا انداخت.

–نمی‌دونم .گفت تو یه زمانی کمک کسی رو کردی ... اسم تو ذهنش مونده بود.

اصلا ...ًانگار ازت مطمئن بود.

سکوت بینشان سنگین شد.

باد سرد موهای نیکی را تکان داد.

–امیر ...رز چی پیدا کرده بود؟ گفت چی بوده؟

امیر لبش را گاز گرفت .انگار چیزی توی گلویش گیر کرده باشد.

چندثانیه دودل ماند ...بعد خیلی آهسته گفت:

–گفت» ...اگه من یه روزی نبودم ،بدونید بخاطر اون فایل لعنتیه«.

چشم‌های نیکی ریز شد.
–چه فایلی؟

امیر فقط یک جمله گفت؛
جمله‌ای که نیکی را خشک کرد:

–همون که از گوشیِ اون مرد برداشت.

نیکی تکرار کرد:
–کدوم مرد؟ اسمشو بگو امیر.

اما قبل از این‌که امیر جواب دهد—
ماشینی با چراغ‌های خاموش درست پشت سرشان آرام ایستاد.

امیر با وحشت به پشت سر نگاه کرد.
رنگ صورتش پرید.

–ببخشید ...من باید برم.
اگه بازم چیزی یادم اومد ...بهت می‌گم.
تو...
تو مراقب خودت باش.

و قبل از اینکه نیکی حرفی بزند،
امیر تقریباً فرار کرد.

نیکی با نگرانی نگاهش کرد که در تاریک‌ِخیابان گم شد.

چند ثانیه بعد،
در‌ِماشین مشکی پشت سرش آهسته باز شد.

و نیکی حس کرد تنها نیست.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست483

صدای قدم‌ها روی آسفالت خیس پیچید.

نیکی نفسش را آهسته بیرون داد و برگشت.
ماشین مشکی ،درست پشت سرش ،بدون چراغ ،انگار ساعت‌ها همان‌جا کمین کرده بود.

در عقب با صدای خیلی آرام تق !باز شد.

مردی پیاده شد؛
قد بلند ،کت تیره ،موهای مرتب شده مثل کسانی که همیشه حواسشان به ظاهرشان است.
از همان تیپی که امیر توصیف کرده بود...
و نیکی با دیدنش قلبش یک ضربه‌ی سنگین خورد.

مرد نزدیک شد.
بدون عجله.
بدون اینکه نگاهش را از چهرهٔ نیکی بردارد.

–خانم نیکی ...مقدم؟
صداش آرام بود اما زمختی پنهانی داشت.

نیکی خشک ایستاد.
–شما ...کی هستین؟

مرد لبخند کوچکی زد.
–لازم نیست بترسی .من فقط یه سؤال دارم.

نیکی یک قدم عقب رفت.
دستش روی گوشی‌اش رفت.
–اگه درباره رز سلیمانیه؟ با پلیس صحبت کنید .من فقط...

مرد حرفش را برید:

–رز یه اشتباه کرد.

سری تکان داد.

–از موبایل من یه چیز رو برداشت که ...مال خودش نبود.

نیکی خونش یخ کرد.

مرد ادامه داد:

–شما با امیر بودین .و این خوب نیست.

یک قدم دیگر نزدیک شد.

–اون پسر چیز زیادی نمی‌فهمه .ولی تو...

نگاهش پایین رفت.

–تو خیلی سریع ترکیب می‌زنی .این خطرناک‌تره.

نیکی با صدای خشک گفت:

–من فقط دارم کمک می‌کنم یه دختر پیدا بشه.

–بله.

چشم‌های مرد سرد شد.

–دختری که نباید پیداش بشه.

لحظه‌ای سکوت.

نیکی بی‌اراده عقب رفت تا به دیوار کافه رسید.

مرد آرام ،مثل کسی که مهربانی را تمرین کرده باشد ، گفت :

–من باهات کاری ندارم ،خانم روانشناس...

فقط مطمئن شو...

خیلی عمیق وارد این ماجرا نشی.

باد سرد بین‌شان پیچید.

نیکی خشکش زده بود.

مرد با طعنه افزود:

–این کشور ...برای دخالتِ بی‌موقع ،جای امنی نیست.

بعد بدون انتظار برای جواب ،برگشت.
در ماشین با صدای آرام بسته شد.
ماشین به نرمی دور شد ،انگار اصلاً هیچ‌وقت آنجا نبوده.

نیکی چند ثانیه سر جایش ماند.
انگار بدنش به زمین چسبیده بود.
باد سرد از میان درخت‌های خیابان گذشت و صدای خش‌خش برگ‌ها با تپش قلب نیکی قاطی شد.
چند ثانیه‌ی کش‌دار گذشت؛
خودرو بی‌صدا دور زد و در تاریکی خیابان محو شد.
نیکی چند ثانیه همان‌جا ایستاد.
نفس‌هایش بریده و کوتاه بودند،
در حالی که دستش ناخودآگاه روی جیب کاپشنش رفت؛
جایی که گوشی‌اش داخلش بود.
» –این ...یعنی تهدید؟ یا فقط مراقبت؟«
هیچ‌چیز مشخص نبود.

فقط می‌دانست امیر می‌ترسید ...و آن ماشین هم بی‌دلیل در آن لحظه آنجا نبود.

نیکی سریع راه افتاد سمت هتل.

گام‌هایش تند بود و نگاهش مدام پشت سرش را می‌کاوید.

و...

در فاصله‌ای دورتر ،از میان سایه‌های خیابان خلوت ، یکی داشت او را می‌دید.

نه از داخل ماشین،

نه با گوشی ،نه با دوربین،

بلکه با دو چشم خسته و قرمز که بیش از یک سال چیزی به جز تنهایی ندیده بودند.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست484

شاهان.

پشت یک دیوار کوتاه‌ِباغچه‌ای،
سایه‌اش با باد تکان می‌خورد.
او نه ماشین داشت ،نه حتی موبایل درست‌ودرمانی.
با اتوبوس خودش را رسانده بود این حوالی.
فقط یک چیز را می‌دانست:
»نیکی اینجاست ...و من باید بدونم حالش خوبه«.
نمی‌خواست نزدیک برود.
نمی‌خواست دیده شود.
نمی‌خواست هم‌زمان که خودش هنوز تکلیفش با دنیا معلوم نبود،
به زندگی نیکی هم سایه بیندازد.
اما پاهایش از خودش جلوتر بودند.
تمام مدت از دور نگاهش می‌کرد.
وقتی امیر را دید که نگران و هول از کنار نیکی دور شد،
وقتی ماشین مشکی نزدیک شد،
وقتی نیکی ایستاد و دستش لرزید...
شاهان از شدت فشار انگشتانش را در مشت فشرده بود.

»اگه یه نفر بهش نزدیک بشه ...قسم می‌خورم این‌بار نمی‌ذارم اتفاقی بیفته«.

اما ماشین رفت.

و تنها چیزی که برای شاهان باقی ماند،

تصویر پشت‌صحنه‌ی نیکی بود که خودش را جمع و جور کرد و وارد هتل شد.

داخل لابی هتل ،نیکی یک‌راست به آسانسور رفت.

انگار تازه وقتی در آینه‌ی دیوار آسانسور خودش را دید،

فهمید دست‌هایش چطور می‌لرزند.

در را بست.

عدد طبقه را زد.

» –رز ...چه چیزی از گوشی اون مرد برداشتی؟ چرا اسم منو گفتی؟ چرا فکر کردی من...؟«

چشم‌هایش را بست و نفسش را بیرون داد.

اما همان لحظه،

جایی بیرون ساختمان ،پشت چراغ‌های خاموش خیابان،

شاهان آرام از سایه بیرون آمد.

چشم‌دوخته به نور پنجره‌ای که نیکی پشت آن بالا می‌رفت.

زیر لب گفت:

»نیکی ...تو داری وارد چی می‌شی؟«

نه می‌دانست امیر چه کسی است.

نه می‌دانست رز کیست.

نه می‌دانست آن مرد با کت تیره چه نقشی دارد.

فقط می‌دانست یک حس دیرینه دوباره زنده شده!

حسی شبیه آن شب که تمام عمرش را جا گذاشت.

نیکی وارد اتاقش شد.

هتل ساکت بود.

فقط صدای تهویه و باد می‌آمد.

کاپشنش را کند و روی صندلی انداخت.

چای ِنیمه‌گرم را از روی میز برداشت و نشست...

درحالی‌که فکرش هنوز به مکالمه با امیر بود و سایه‌ی آن ماشین.

روی میز ،شماره‌ای که پارسا داده بود شماره‌ی »سامان سلیمانی «- چشمکی از صفحه‌ی موبایل می‌زد.

نیکی خیره ماند.

» –کاش می‌شد همین الان باهاش حرف بزنم«...

اما هنوز شماره را نگرفته بود که...

صفحه‌ی گوشی روشن شد.

تماس ناشناس.

نیکی لحظه‌ای مردد ماند.

بعد دکمه‌ی پاسخ را زد.

–الو؟

صدای مردی جوان ،اما گرفته و عمیق ،از آن‌سوی خط گفت:

–لطفاً گوش بدین ...من امیر نیستم.

من ...سامانم عموی ِرز.

در همان لحظه،

بی‌آن‌که بداند،

شاهان بیرون هتل سرش را بالا گرفت.

حسی عجیب مثل هشدار ،مثل شروع یک درگیری پنهان ،از نوکش سر انگشتانش تا سینه‌اش دوید.

و این...

اولین اتصال ِسه سرنوشت بود.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست485

چند ثانیه طول کشید تا نیکی مطمئن شود اشتباه نشنیده.
–شما ...سامانید؟
عموی رز؟
صدای مرد آن‌طرف خط ،آرام اما خسته بود.
ـ بله.
ببخشید که این‌جوری تماس گرفتم ...ولی باید با شما حرف بزنم .فوری.
نیکی صاف نشست.
برای لحظه‌ای حس کرد چای نیمه‌گرمی که در دست داشت ،یخ کرده است.
ـ مادر رز گفت شما چند روزه ناپدیدین .چرا؟ کجا بودین؟

سامان مکثی طولانی کرد...

از آن مکث‌ها که بوی درد می‌دهد ،بوی پنهان‌کاری ، بوی کسی که از چیزی فرار می‌کند.

–خانم مقدم...

من بهتر از هر کسی رز رو می‌شناسم.

می‌دونم چی تو ذهنش می‌گذشت.

ولی...

یه چیزایی هست که نمی‌تونم پشت تلفن بگم.

نیکی ابروهایش را جمع کرد.

ـ خب پس حضوری حرف بزنیم .کجا هستید؟

سامان انگار زیر لب چیزی زمزمه کرد؛ بعد با صدایی که لرزش کنترل‌شده‌ای در آن بود گفت:

–نمی‌تونم بیام هتل .نمی‌تونم هم دیده بشم.

مطمئنم از عصر تا حالا دنبالت بودن.

نیکی نفسش را حبس کرد.

ـ چی؟

از کجا فهمیدین؟

ـ چون ...از دیشب دنبال منن.

همونایی که رز ازشون می‌ترسید.

سکوت یک‌باره اتاق را سنگین کرد.
نیکی آهسته از پنجره فاصله گرفت؛
انگار سایه‌ها را می‌شناخت ،اما نمی‌خواست باور کند.
سامان ادامه داد:
ـ لطفاً فردا صبح...
ساعت شش...
بیاید کنار جاده‌ی قدیمی ِخروجی شهر.
جایی که ایستگاه اتوبوس متروک هست.
اونجا امن‌تره.
نیکی گفت:
ـ چرا می‌خواین من بیام؟
از من چی می‌خواین آقای سلیمانی؟
صدای سامان این بار مثل کسی بود که می‌جنگد ،نه با دشمن ...با وجدان خودش:
- چون رز...
آخرین کسی که بهش اعتماد داشت **شما** بودین.
و...
من شاید دیگه زمان زیادی نداشته باشم.
نیکی قبل از اینکه چیزی بپرسد ،تماس قطع شد.

صفحه‌ی گوشی خاموش شد.

در سکوت مطلق.

نیکی لحظه‌ای به نقطه‌ای روی دیوار زل زد.

یک حس خنک و تیز پشت گردنش خزید.

حسی مثل نگاه کسی از دور.

و او نمی‌دانست...

در تاریکی پارکینگ هتل ،پشت یکی از ستون‌ها، **شاهان ایستاده؛**

دست‌هایش در مشت،

نگاهش تیز،

منتظر یک نشانه.

زیر لب گفت:

- نیکی...

تو داری میری کجا؟

آفتاب نزده...

عرض جاده...

سایه‌ی کسی...

و آغاز یک مسیر سه‌نفره.

فردا قرار بود چیزی شروع شود که هیچ‌کدامشان

برایش آماده نبودند.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست486

آفتاب کم‌جان صبح از لای پرده‌های اتاق هتل به داخل می‌تابید.
نیکی با چشم‌هایی خسته از کابوس ِنیمه‌شب بیدار شد؛ کابوسی از چهره‌ی امیر ،از ماشین مشکی،
و آن لحظه‌ی کش‌دار که حس کرده بود کسی دارد نگاهش می‌کند.

بااین‌حال خودش را جمع‌وجور کرد.
لباس پوشید ،موهایش را بست و در حالی که فلاسک قهوه را آماده می‌کرد ،زیر لب گفت:

–امروز باید با سامان صحبت کنم .هر طور شده.

پرونده رز روی میز باز بود.
یادداشت‌هایی از امیر ،شماره تماس‌ها ،آدرس ویلا...
و همان علامت سؤال بزرگ کنار اسم »سامان سلیمانی«؛
کسی که به قول مادر رز،
»از همه بیشتر دختره را می‌شناخت«.

نیکی کیفش را برداشت و از اتاق بیرون زد.

اما وقتی پایین لابی رسید،
گوشی‌اش زنگ خورد.

شماره‌ای ناشناس.

نیکی کمی مکث کرد و جواب داد:
–بله؟

صدای مردی آن‌طرف خط ،آرام و رسمی بود – .خانم

نیکی مقدم؟

نیکی ایستاد.
–بله؟

–من همکارِ آقای سامان سلیمانی هستم.
ایشون ...امروز نمی‌تونن شما رو ببینن.

چهره نیکی درهم رفت .
–چرا؟ خودشون گفتن امروز صبح وقت دارن.

مکثی شد؛ مکثی که بوی پنهان‌کاری می‌داد .
–متأسفانه ...یه مسئله فوری براشون پیش اومده.
و تا چند روز آینده امکان دیدار ندارن.

نیکی سر جایش خشک شد.
–چند روز؟
من پرونده فوری دارم .باید با ایشون صحبت کنم.

صدای مرد تغییری نکرد .انگار آماده‌ی این سؤال بود :

–متأسفم .به شما که گفتن بی‌خود نیست.

لطفاً اصرار نکنید.

تماس قطع شد.

نیکی با ناباوری به گوشی نگاه کرد .

» –اصرار نکنید«؟

این یعنی چی؟

همان لحظه صدای دیگری از پشت سر آمد:

–خب ،امیدوارم برای من »اصرار نکنید «معنی نداشته باشه.

نیکی برگشت.

پارسا دم در لابی ایستاده بود.

کلاه‌لَب‌دار روی سر ،کاپشن خاکستری ،خسته اما

نگران.

نیکی ناباورانه گفت :

–امیر پارسا؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

پارسا جلو آمد و گفت :

–وقتی نیمه‌شب نصفه‌شب زنگ می‌زنی ،صدات می‌لرزه و بعدش سکوت می‌کنی...

خُب معلومه می‌پرم میام.

نگاهش روی چهره رنگ‌پریده نیکی نشست .

–چی شده؟ چرا می‌گن سامان نمی‌تونه ببینت؟

نیکی آهی کشید و موهایش را پشت گوش زد.

–نمی‌دونم ...امیر دیشب چیزایی گفت .بعدشم یه نفر دنبالمون بود.

حالا هم این تماس...

رز یه چیزی پیدا کرده بوده .یه فایل .از گوشی یه مرد.

همه چیز داره عجیب می‌شه.

پارسا بی‌درنگ گفت :

–ببین ،من نمی‌خوام تنها بمونی اینجا.

رامسر کوچیکه ،آدم‌ها سریع همدیگه رو پیدا می‌کنن.

من یه خونه‌ی ویلایی می‌شناسم حوالی همینجا ...

می‌خوای بگیریم برای چند روز؟

تو این هتل امنیت نداری.

نیکی نگاهش کرد.

می‌خواست مخالفت کند .جدی بودن پارسا همیشه کمی اذیتش می‌کرد.

اما این‌بار ...پارسا حق داشت.

–شاید ...شاید چند روزی مجبور شم همین‌جا بمونم.

تا سامان خودش پیدا بشه...

پارسا لبخند تلخی زد.

–می‌دونی یعنی چی؟

این یعنی کسی نمی‌خواد تو باهاش حرف بزنی.

نیکی لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست487

–نیکی!

نیکی جا خورد.

پارسا نزدیک شد ،نگاهش را بالا پایینش کرد ،انگار دنبال خراشی می‌گشت.
–تو دیشب جواب پیام‌هارو ندادی .بعدشم گفتی میری بیرون ...دیر برگشتی.

من نگران شدم.
گفتم خودم بیام ببینم چی شده !حالا درست حرف بزن ببینم...

نیکی لبخند کم‌رنگی زد؛
اما از ته دلش هنوز سایه‌ی مرد ماشین‌مشکی در ذهنش مانده بود.

–من خوبم ...فقط یه صحبت کاری بود .چای می‌خوردم که...

پارسا چشم‌تنگ شد.
–دروغ نیکی .صدات دیشب می‌لرزید.
بعد مکث کرد.
–امیر چیزی گفت که نمی‌خواستی بگی؟

نیکی خواست جواب بدهد که
ناگهان مدیر هتل با چهره‌ای مضطرب نزدیک شد.

–خانم مقدم ...می‌شه چند لحظه بیاین کنار؟

نیکی و پارسا نگاهی رد و بدل کردند و پشت سر مدیر رفتند کنار میز پذیرش.

مدیر برگه‌ای جلو گذاشت؛ لرزش دستش پنهان نبود:

–دیشب ...یکی از مهمان‌ها گزارش داده که یه ماشین مشکی چند ساعت مقابل هتل نگه داشته بود.
نگهبان هم گفت دنبال یکی از مهمونا می‌گشتن...
و صبح زود هم پلاک ماشین و عکس جلوی هتل برای ما فرستاده شده.

برگه را چرخاند.

عکس واضح نیکی ،درست همان جایی که با امیر ایستاده بود.

پارسا رنگش پرید.

–این دیگه چیه؟!

مدیر ادامه داد:

–پلیس گفت تا زمانی که مطمئن نشیم این خانم در خطر نیست ،بهتره از شهر خارج نشه.

ممکنه ...ارتباطی با پرونده دختر گمشده داشته باشه.

نیکی گیج شد.

–یعنی چی »خارج نشم«؟ !من کار دارم ،باید برگردم !

–متأسفم خانم.

فعلاً ممنوع‌الخروج از شهر هستین ...تا اطلاع ثانوی.

پارسا چشماش گرد شد.

–شوخی می‌کنین؟!

مدیر آه کشید.

–ما موظفیم قانونو اجرا کنیم.

ضمن اینکه ...یه نفر هم خواسته امروز شما رو ببینه.

نیکی ابرو بالا برد :

–کی؟

مدیر کارت کوچک خاکستری‌ای جلو گذاشت.

با یک نام.

نیکی کارت را برداشت.

وقتی اسم را خواند ،نفسش برید:

»سامان سلیمانی«

پارسا ناباور :

–عموش؟ همون مردی که دنبال رز می‌گرده؟!

نیکی زیر لب :

–نه...

پارسا آرام بازوی نیکی را گرفت :
–نیکی ...تو نمی‌ری تنهایی.
اگه می‌خواد ببینتت ،منم میام.

مدیر سر تکان داد .
–گفت تنها بیاین.
و گفت اگر دختر گمشده رو پیدا کردن ،شاید فقط شما بتونید کمک کنید.
و اینکه» ...مسئله شخصیه«.

پارسا با عصبانیت :
–چه ربطی به نیکی داره؟ نیکی اصلاً این خانواده رو نمی‌شناسه!

مدیر :
–ما فقط پیامو رسوندیم.
و ...یه نکته دیگه.

او روی میز تکیه داد و آهسته گفت:

–دوربین‌های هتل نشون میده دیشب یه نفر تا دم اتاق شما رفته ،خانم مقدم...

ولی وارد نشده.

نیکی ناگهان سردش شد.

ضربان قلبش بالا رفت.

پارسا خشمگین شد :

–من دیگه اجازه نمی‌دم تو این هتل بمونی .همین الان می‌ریم یه جای امن‌تر.

مدیر با احتیاط گفت :

–پیشنهاد می‌کنم جابه‌جایی نکنید.

اگه قرار ملاقات با آقای سلیمانی رو کنسل کنید...

ممکنه دردسر بیشتر بشه.

نیکی لبش را گاز گرفت.

قانون ،تصویر دوربین ،تهدید...
و حالا سامان سلیمانی که مستقیم خواسته او را ببیند.

پارسا با صدایی آرام اما پرخشم گفت.
–نیکی ...بگو چیکار کنیم.

نیکی به کارت نگاه کرد.
نام »سامان «زیر نور لابی برق می‌زد.

–باید برم ببینمش.

پارسا :
–تنها نمی‌ری!

نیکی :
–نمی‌ذارم بیشتر از این پیچیده بشه.
اگر نرم ،ممکنه فکر کنن دارم چیزی رو پنهان می‌کنم.

مکث.

صدای نفسش لرزید

-پارسا...

من حس می‌کنم رز واقعاً بهم نیاز داشته.

پارسا نگاهش را به زمین دوخت؛ انگار چیزی را به‌سختی پذیرفته باشد.

-باشه.

اما من این اطراف می‌مونم.

اگه یه درصد حس کنم خطره ...می‌کشمت بیرون.

نیکی لبخند تلخی زد.

کارت ملاقات را توی جیبش گذاشت.

و نمی‌دانست درست در همان لحظه...

شاهان ،از بیرونِ شیشه لابی عبور می‌کند.

نگاه کوتاهش به نیکی می‌افتد.

قلبش بی‌اختیار می‌ایستد...
اما هنوز نمی‌فهمد با چه طوفانی روبه‌روست.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست488

»نیکی مقدم«

»یه چیزی رو هیچ وقت نفهمیدم...
چرا هر چی می‌خوام یه پرونده رو فقط بررسی کنم ، آخرش خودم می‌افتم وسطش؟
رامسر که اومدم ،فکر می‌کردم دو سه روزه جمعش می‌کنم و می‌رم.
ولی ...خب ...من نیکی‌ام دیگه .کِی کارم آسون بوده؟«

نفسم رو بیرون دادم و به لیوان چایی روی میز

کوچک آشپزخونه زل زدم.
همون خونه‌ای که پارسا مجبورم کرد بگیرم.

»همه‌چی از اون ویلا شروع شد...
از امیر که فرار کرد ،از اون ماشینه که منو تعقیب می‌کرد...
ولی اوجش؟
اوجش وقتی بود برگشتم هتل«.

چشم‌هامو بستم.
هر بار یادش می‌افتادم تنم مورمور می‌شد.

»درِ اتاقو که باز کردم ...یخ کردم.
اتاق ...کامل شخم زده شده بود.
کامل!
یعنی انگار یکی دنبال طلا بوده ،دنبال مواد بوده ...
نمی‌دونم دنبال چی.
بالش پاره ،کشوها بیرون ،کیفم ریخته ،حتی لپ‌تاپمو روشن گذاشته بودن وسط تخت«...

جرعه‌ای چای خوردم؛ تلخ‌تر از همیشه.

»تهش هم انگار خواسته بودن پیام بدن.
تو آیین‌ه‌ی سرویس ،با بخار نوشته بودن:

"کنارتیم ...دخالت نکن".

من؟ خب ...قفل کردم.
همون لحظه زنگ زدم پارسا.
با این که همیشه میگه آروم باش ،ولی صدای خودش لرز داشت.
تا رسید هتل ،پلیس رو هم با خودش آورد«.

لبخند بی‌جون زدم.

»وایستا ببین...
آدم وقتی پلیس صحنه‌ی جرم میشه ،معمولاً خودش مقصر نیست ،نه؟

ولی من...
وسط توضیح دادن بودم که یهو حس کردم خودم شدم مظنونِ درجه یک«.

صدای پلیس رو تقلید کردم:

–خانم مقدم ،دشمنی ،مشکلی ،سابقه‌ای ...چیزی دارین؟
–نه جانم ...فقط یه پرونده‌ی گمشده!
–خب پس چرا دنبال شما اومدن؟
–چون من همیشه شانس گند دارم!
-به مدیر هتل هشدار داده بودیم که شما فعلاً از شهر خارج نشید و مواظب خودتون باشید.

سرم رو تکان دادم.

»پلیس می‌گفت باید چند روز بمونم؛ گفتن احتمالاً دوباره تماس می‌گیرن یا مزاحمت تقویت میشه و بهتره جابه‌جا نشم.

هتل هم گفتن اتاقو نمی‌تونن بدن تا بررسی صحنه تموم شه.

یعنی رسماً مونده بودم کجا برم«.

نفس عمیق کشیدم.

»پارسا هم که رسید ،گفت:

"نیکی ،تو که تنها نمی‌مونی تو هتل دیگه .یه خونه می‌گیریم ،چند روز فقط ...تا آروم شه".

و منم...

خب ،چاره نداشتم«.

شونه بالا انداختم.

»اینجوری شد که این خونه رو گرفتم.

یه آپارتمان کوچیک ،طبقه دوم ،بالکن‌دار...

نه بده.

ولی...

ولی هنوز حس می‌کنم کسی نگاهم می‌کنه.

انگار یکی هر قدممو می‌دونه.
یکی...
که حتی قبل از من فهمیده بود کجا دارم می‌رم«.

چیزی ته دلم گرم شد؛ عجیب اما امن.

»نمی‌دونم چرا...
ولی حس می‌کنم تنها نیستم.
حس می‌کنم یه سایه ...از دور مراقبمه.
گاهی وقتا وقتی می‌رم بیرون ،انگار یه موتور مشکی همیشه پنجاه متر عقب‌تره.
نه نزدیک ،نه دور...
یه جوری که فقط اگر دقیق باشی ،می‌بینیش«.

لبهٔ لیوانم رو با انگشتم کشیدم.

»یه بار برگشتم سمت خیابون که ببینم کیه...
دیدم پیچید پشت بلوار و رفت.
ولی...

قسم می‌خورم خودشه.
از سرعتش ،از قدش ،از اون مدل نگاه کردنش...
شاهان...

چشم‌هام تار شد ...نه از ترس ،از چیزی شبیه دلتنگی.

»نمی‌دونم چرا برگشته.
نمی‌دونم چرا مراقبمه.
نمی‌دونم چرا حتی از دور هم نمیاد جلو.
ولی...
حس می‌کنم اونم مثل من ،یه چیزایی رو نمی‌تونه بگه«.

آهی کشیدم.

»این چند روز...
افتادم وسط یه پرونده عجیب.
رز ،عموی جوونش سامان ،یه فایل ترسناک...
آدمایی که نمی‌خوان چیزی روشن بشه...

و یه سایه که از همه واقعی‌تره:
شاهان...

سکوت کردم.

»فکر کنم باید چند روز دیگه هم بمونم.
این قصه خیلی ساده‌تر از چیزی که فکر می‌کردم نیست.
و من...
دیگه نمی‌ترسم«.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست489

توی آسانسور بودم که گوشیم لرزید.
شماره ناشناس.
جواب دادم :

–بفرمایید؟

یه صدای مردونه ،گرفته و کوتاه گفت:

–خانم مقدم؟ من سامانم ...عموی رز.

قلبم یه لحظه محکم خورد به قفسهٔ سینه‌م.

–شما ...شما کجا بودید؟ چرا جواب مادر رز رو ندادید؟ این موش و گربه بازیا چیه درمیارید؟؟ من باید با شما...

–لطفاً گوش کنید.

این‌که صدامو می‌شنوید ریسکه .نمی‌تونم طولانی حرف بزنم.

اگه جون رز برات مهمه ،باید تنها بیای ...همین امشب.

چنگ زدم به دستگیرهٔ آسانسور.

–کجا؟

–ساحل نخل‌سر .نزدیک اسکله‌ی قدیمی.

من کاپشن یقه‌دار و کلاه دارم که شناخته نشم.

فقط ...تنها بیا.

چیزایی هست که باید بگم .چیزایی که اگه دیر بشه ... دیگه گفتنش فایده نداره.

بعد بدون خداحافظی قطع کرد.

از آپارتمان که زدم بیرون ،باد سردی تو صورتم خورد.

راه افتادم سمت ساحل.

شب تاریک بود و خیابون خلوت ...زیادی خلوت.

وسط راه یه لرز عجیب افتاد تو تنم.

احساس کردم یکی پشت سرمه.

برگشتم.

یه موتور مشکی با چراغ خاموش ،چند متر عقب‌تر.

راننده‌اش کلاه داشت ،صورتش دیده نمی‌شد.

تو دلم گفتم:خدایا خودت کمکم کن!

قدم‌هامو تند کردم.

موتور یه لحظه مکث کرد ...بعد آروم راه افتاد ،انگار نه می‌خواست جلو بزنه ،نه عقب بمونه.

گفتم:

–نیکی ...خونسرد بااش .شاید فقط داره رد می‌شه .

الکی حس نگیر...

گوشیم زنگ خورد .پارسا.

چشم‌هامو بستم .گوشیم باز زنگ خورد .اینبار پارسا بود.

–الان وقتش نیست ...الان نه.

رد تماس زدم.

موتور انگار سرعتش بیشتر شد.

به ساحل که رسیدم ،باد دیوونه‌وار می‌کوبید به صورتم.

نور چراغ‌های اسکله از دور افتاده بود روی موج‌ها.

سامان اونجا ایستاده بود.

پشت به من.

یقهٔ کاپشنش بالا ،کلاه روی سرش ،دست‌ها تو جیب.

یک لحظه حس کردم این آدم ،همون آدمیه که رز ازش فرار نمی‌کرد...

ولی اینکه چرا غیب شده بود؟ چرا مثل مظنون‌ها رفتار می‌کرد؟...

این برام علامت سؤال بود.

آروم نزدیک شدم.

–آقای سلیمانی؟

یه کم سرش رو برگردوند.

چشم‌هاش بیشتر خسته و مضطرب بود...تا خطرناک.

–ممنون که اومدی .و ممنون که گوشی تو جواب

ندادی به اون دوستمون.

اخمام رفت بالا .

–چه دوستی؟

سامان مکث کرد .نگاهش از پشت شونه‌م رد شد سمت خیابون.

منم برگشتم.

همون موتور و همون سایه.

آرام،وساکت ،ایستاده کنار جاده.

سامان خیلی آهسته گفت :

–اون ...دنبال تو نیست؟.

برگشتم و با ترس موتورسوار رو نگاه کردم .بعد گفتم.

–مستقیم بگید !چی شد که رز گم شد؟ چرا منو خواسته بود؟ چرا...

سامان حرفمو برید .

...–فقط یه چیز بگم.

رز ...بی‌فکر بود ،ولی بد نبود .اشتباه کرد .خیلی اشتباه.

و یه چیزی برداشت که ...نباید برمی‌داشت.

–چه چیزی؟

–یه فایل.

–همینو امیر هم گفت .اما چی توشه؟

سامان نفسش رو سرد بیرون داد.

–اگه همین‌جا بگم خطرناک میشه.

برای من ...برای تو ...برای رز.

باد موهامو ریخت جلو چشم‌هام.

دستمو بردم کنار بزنم که ،اون سایه رو ،رو به خودم دیدم:

راننده موتور.

داشت از موتور پیاده می‌شد.

سامان صداشو برد پایین :

–گوش کن ...من باید یه چیزی بهت بدم .همین الان.

اگه به دست تو نرسه ...رز دیگه شانس نداره.

دستش رفت تو جیب کاپشن.

من یه قدم عقب رفتم .

–صبر کن ...چی هست؟ چرا به پلیس نمی‌گید؟ چرا...

–چون پلیس تو این یکی ...یا درگیر میشه یا حذف.

تو امن‌ترین کسی هستی که رز می‌شناخته.

نفسم گیر کرد:

–من؟ چرا من؟ چرا منو انتخاب کرده؟ من یادم نمیاد رز رو دیده باشم!

سامان گفت :

–چون تو یه بار ...یه دختر دیگه رو از این آدما نجات دادی...

رز دیده بود .اینطوری تو رو شناخت.

دیگه حرفی نزدم.

پشت سرم صدای قدم‌های سنگین راننده ٔموتور نزدیک‌تر شد.

سامان یه چیزی گذاشت کف دستم.

گرم و کوچک.

یه **فلش مشکی**.

–خانم مقدم ...فرار نکن .فقط برو.

تا فردا ظهر هیچ‌کسو نبین .هیچ‌چیو باز نکن.

من ...یه کار نیمه‌تمام دارم .انجامش میدم و نمیذارم رز از بین بره.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست490

باد سردی از روی آب می‌خورد به صورتم و موهامو می‌زد تو چشم‌هام .سامان یه چیزی داشت می‌گفت—یه چیزی مهم—
ولی یهو چشمش از پشت سر من رفت یه جای دیگه و ساکت شد.
فقط گفت:

—من باید برم .بعداً باهات تماس می‌گیرم.

و رفت.
همین‌طوری.
بدون توضیح.

منم وایستاده بودم وسط ساحل و سعی می‌کردم بفهمم چی شد که یکهو...

سایه‌ی یه نفر افتاد روم.

برگشتم.

شاهان بود.
با اون قیافه‌ی همیشه-خونسردش ،با موهای خیس و صورتی که باد بهش زده بود.
هیچی نگفت .فقط نگاه کرد.

–خب ...معلومه که باز تویی.
صدام خیلی آروم در اومد ،انگار نمی‌خواستم بفهمه چقدر قلبم تند می‌زنه.

اومد نزدیک.
نه خیلی.
ولی اون‌قدری که حس کنم هنوزم می‌فهمه من چی فکر می‌کنم.

–اتفاقی دیدمت .کار داشتم این اطراف.

من فقط نگاش کردم.
اتفاقی؟ آره ...مثل همیشه.

–مزاحم نیستی ...فقط...

نمی‌دونم چی شد که حرفم نصفه موند.
شاید چون داشت اون‌جوری نگام می‌کرد ...انگار واقعا براش مهمه.

–اون مرد کی بود؟
صداش یه‌جوری بود ،نه می‌تونستم بگم حسادت ...نه بی‌تفاوتی ...یه چیز بین اینا.

نفس عمیق کشیدم.

–ربطی به پرونده داره.

چشماش برای دو ثانیه بسته شد ،بعد باز کرد.

آروم ولی محکم گفت:

–تنها نباشی بهتره .این پرونده بو می‌ده.

اخم کردم.
دلم نخواست نرم بشم ،اما شدم...

–خوبه ...یکی حواسش هست.
نفهمیدم چرا اینو گفتم .کاش نمی‌گفتم.

اون اما چیزی نپرسید.
فقط یک‌کم نگام کرد ...اون‌جور نگاه که نمی‌ذاره فراموش کنی یکی یه‌زمانی دلشو گذاشته بود پای تو.

بعد گفت:

–اگه اتفاقی برات بیفته ...اولین کسی که پیدات می‌کنه منم.

چیزی تو دلم تیر کشید.
نه خوب ،نه بد ...

بدون اینکه چیزی بگم ،فقط نگاهش کردم وقتی سمت موتور رفت.
صدای موتور که دور شد ،تازه فهمیدم چقدر دست‌هام سرد شده.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست491

دمِ در آپارتمان که رسیدم ،هنوز ذهنم گیر اون فلش مشکی تو دستم و شاهان بود.
ولی قبل از اینکه کلید بندازم ،یه‌هو یه سایه از سمت راه‌پله اومد جلو.

پارسا بود.

ایستاده بود جوری که انگار ده دقیقه‌س بین زمین و هوا معلق مونده.

–نیکی !چرا تلفن جواب نمی‌دادی؟ آخرشبی مجبور شدم بیام اینجا ...نترسون آدمو.

نگاهش پر ِاضطراب بود ...ولی من؟
من هنوز داشتم صدای موتور لعنتی شاهانو تو گوشم می‌شنیدم.

با یه لحن خسته گفتم:

–شارژ گوشیم کم بود ...نتونستم جواب بدم .چیزی نیست.

کلید انداختم تو در.
پارسا پشت سرم اومد داخل ...انگار نمی‌خواست یه لحظه تنها بذارتم.

–کجا بودی؟ گفتی فقط می‌ری یه سر نخو چک می‌کنی...

–رفتم سامان رو ببینم.
زیر لب گفتم ،در حالی‌که حتی نخواستم چشم تو چشمش بشم.

پارسا فوری ابروهاشو برد بالا.

–چی؟ تنها رفتی پیشش؟ نیکی تو چرا این کارارو می‌کنی؟ خطرناکه ،اصلاً از کجا معلوم...

حرف می‌زد ...هی حرف می‌زد...
اما من فقط داشتم هوا رو می‌بلعیدم.
نمی‌فهمیدم چرا انقدر قلبم تند می‌زد.

رفتم سمت آشپزخونه ،در یخچالو باز کردم فقط برای اینکه یه چیزی بین من و پارسا فاصله بندازه.

یه بطری آب برداشتم ،یه قلپ خوردم...
بعد ناخودآگاه کشیده شدم سمت پنجره.

پرده رو یه کوچولو کنار زدم.

و اون‌جا بود.

موتورِ شاهان.
هوندایِ مشکی ،پارک شده درست روبه‌روی خونه.
چراغ کوچه ،رو تنش می‌لغزید ...انگار نفس می‌کشید.

بی‌اراده گوشه‌ی لبم کمی لرزید ...نمی‌دونم لبخند بود یا ترس.

"چیکار داری می‌کنی نیکی؟"

پارسا هنوز پشت سرم داشت حرف می‌زد:

–یعنی چی؟ من که گفتم میام کمکت...

ولی من اصلاً حرفاشو نمی‌شنیدم.

چیزی ته دلم گرم شده بود ...یه چیزی که نمی‌خواستم اسمشو بذارم.

اینکه شاهان هنوز اینجاست.
اینکه نرفته.
اینکه نگاه می‌کنه ...مواظبمه ...حتی اگه بهم حق نده ، حتی اگه بینمون همه‌چی خراب شده.

بطری آب یخ کرده بود تو دستم و دستم می‌لرزید.

با خودم گفتم:

"نیکی ...چرا خوشحال شدی؟ چرا حس کردی امنه؟ چرا ...چرا اصلاً باید حس کنی برات مهمه؟"

پارسا نزدیک‌تر شد ،دستش رو گذاشت روی پشتی صندلی کنارم.

–حواست با منه؟ چی شدی تو؟

آهسته جواب دادم:

–هیچی ...فقط ...خستم.
اما می‌دونستم دروغ می‌گم.

چون تو همون لحظه شاهان ،بی‌صدا ،با یه حرکت آروم سوییچ موتورشو چرخوند.
چراغ جلو یک لحظه روشن شد...
رفتن یا موندن؟ نمی‌دونم.

ولی من...

برای اولین بار بعد از مدت‌ها دلم خواست یکی بمونه.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست492

فلش هنوز وسط میزم بود ...همون کوچولوی مشکی که سامان با دستای یخزدهش داده بود.
پارسا که رفت ،یه لحظه نفس عمیق کشیدم ،گفتم خب ...حالا دیگه وقتشه.

لپتاپو باز کردم ،فلشو زدم و قبلش به نیکا تلفن کردم که چند میس‌کال بی‌پاسخ ازش داشتم.

صدای نیکا بالاخره از پشت تلفن بلند شد.
گفت» :نی‌نی؟ چرا صدات این شکلیه؟«
...چی بگم؟
فقط گفتم» :خوبم ،فقط یه خورده خستم .این پرونده ...

خیلی پیچیده‌س«.

نیکا ساکت شد .اون سکوتی که یعنی "می‌فهمم "اما هیچی نمیگه.
بعد آهسته گفت» :اون حس لعنتی رو داری؟ همون که ...قبلاً داشتی؟«

چشم‌هامو بستم.

–آره .دقیقاً همون حسه.

حس دختری که کمک می‌خواد و حتی بلد نیست کمک خواستن یعنی چی.
درآخرم نتونستم دیدن اتفاقی شاهانو از نیکا پنهون کنم...اینکه باهاش یه جورایی همسفر شده بودم.
نیکا باز شروع کرد به غر زدن و اینکه یه وقت دلم نلرزه...
ساکت شدم ،یا بهتر بگم ،خفه‌خون گرفته بودم.
نمی‌تونستم از حس خودم حرفی بزنم...از اینکه باز

داشتم کم میاوردم.

تماس که تموم شد ،نگاهم روی اون فولدر جدید روی صفحه گیر کرد:

PRIVATE

دلم ریخت.

دو تا فایل بود.

لبمو گزیدم .گفتم اول با ویدئو شروع کنم.

ویدئو باز شد...

تصویر اولش افتضاح بود .نویز ...خطخطی ...بعد یهو خوب شد.

یه اتاق لوکس ...نور گرم ...مثل ویلاهای گرون محله‌های بالای شهر.
صداها اول واضح نبود .بعد یکی گفت:

»اگه قرارداد امضا بشه ،سهم تو محفوظ می‌مونه .اسم من هم جایی نمیاد .فهمیدی آبتین؟«

همین جا قلبم یه ضربه زد.

آبتین.

بعد یکی دیگه گفت:
–اون دختره چی؟ می‌فهمه چی دستشه؟

صدای مرد ،خیلی سرد بود:
–رز؟ نه بابا .بچه‌س .فکر می‌کنه فایل گروکشه .خبر نداره از گوشیشم نسخه داریم.

خنده‌ش ...خدا ...یه خنده‌ی چندثانیه‌ای که آدم حالش بد

می‌شه.

بعد صدای کوبیده شدن در .یکی با عصبانیت گفت:
–گفتم مراقبش باشین !اگه حرفی زده باشه...

و تصویر قطع شد.

من فقط نشستم.
نه چهره دیده شد ،نه اسم کامل ،نه جا...
ولی همین چند جمله از صدتا مدرک خطرناک‌تر بود.

رز چیزی دیده بود.
یه چیزی که اگه دست من بود ...می‌فهمیدم چرا گمش کردن.

و بعد فایل صوت رو کلیک کردم.

اول یه صدای نفس لرزون و بعد صدای رز اومد.

»اگه این صدا رو کسی می‌شنوه ...یعنی یا فرار کردم ...یا دیگه نیستم«.

نفس من هم بند اومد.

»اون مرد ...از من و قراردادم فیلم گرفته .از همه .من دیدم .باورم نمی‌شه«.

حس کردم یه چیزی تو گلوم گیر کرد.

»یه فایل تو گوشیش بود ...اسمش L02بود ...کپی‌شو گرفتم ...نمی‌دونستم چیکار می‌کنم«...

اون لحظه نفسم تند شد.
L02...یادم می‌مونه.

بعد صدای لرزونش گفت:

»اگه ...اگه نیکی مقدم اینو پیدا کرد ...لطفاً به عموم بگه من دوستش داشتم .همیشه...
و اینکه ...من می‌ترسم .خیلی«.

فایلو بستم .دست‌هام یخ کرده بود.

گفتم:
–رز ...تو چی دیدی دختر؟ چرا اسم منو گفتی؟ منو از کجا می‌شناختی؟

هیچی نداشت توضیح بده .ولی حس کردم یه طناب نازک بین من و این دختر بسته شده.
یه طناب که اگه ولش کنم ،سقوط می‌کنه.
هر چی امیر و سامان گفته بودن ،الان کامل شد:

رز تو یه معامله‌ی خیلی کثیف گیر کرده بوده.
آبتین فکر کرده چیزی فهمیده
رز از گوشیش یه فایل کش رفته بوده
و برای همین ناپدید شده

و از همه‌ی آدما ...اسم منو گفته

من؟
چرا من؟

نفهمیدم.

فقط می‌دونستم از این لحظه به بعد ،دیگه این پرونده "کار "نیست.
شخصیه.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست493

همون‌طور که خیره به صفحه‌ی تاریک‌شده‌ی لپ‌تاپ بودم ،حس کردم یه چیزی مثل خوره افتاده به جونم.

یه سؤال لعنتی که ولکن نبود:

این فلش چطور افتاده دست سامان؟
سامان اصلاً از چی خبر داشته؟
رز چی بهش گفته بود؟
اصلا ...ًچرا فلشو به امیر نداد؟ چرا مستقیم نفرستاد برای پلیس؟ چرا ...من؟

باید می‌فهمیدم.
نفس عمیق کشیدم و اسم سامان سلیمانی رو تو مخاطب‌هام پیدا کردم.

شماره رو گرفتم.

یک بوق...
دو بوق...
سه—
بعد پیغام ضبطشده:

»مشترک مورد نظر ،خاموش است«...

دستمو روی پیشونی‌م گذاشتم.

–لعنتی ...نه ...الان وقت این کارا نبود.

دوباره گرفتم.

باز هم خاموش.

اخمام رفت تو هم.

یه‌جای کار بدجور می‌لنگید .

اونقدر مغزم داشت می‌دوید که صدای قلبمو می‌شنیدم.

گفتم :

–نیکی ...فردا دوباره بهش زنگ بزن .باید پیداش کنی .باید بفهمی چی شده.

ولی چشمام کسی نبودن که حرف گوش کنن...

سنگین شده بودن...

سقوط می‌کردن.

یه لحظه گفتم بلند شم ،برم یه لیوان آب بخورم ،چراغا رو خاموش کنم ،لپ‌تاپو ببندم...

اما فقط تونستم پشتم رو بدَم به کاناپه و سرمو بذارم روی دست‌هام.

گرمای لپ‌تاپ ،نور نیمه‌خاموش اتاق ،صدای باد پشت پنجره...
و جمله‌ی رز توی گوشم:

»اگه این صدا رو کسی می‌شنوه ...یعنی یا فرار کردم ...یا دیگه نیستم«.

نفسم لرزید...

و بعد
همون‌جا

بین نیمه‌هوشیاری و خستگی مطلق...

خوابم برد.

با همون لباسا و همون استرس ،با همون فلش کنار آرنجم...
با همون پرونده‌ای که حس می‌کردم قراره زندگیمو زیر و رو کنه.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست494

چشم‌هام سنگین بود ...انگار از شدت خستگی نشسته خوابم برده بود.
پشتم تیر می‌کشید .با غرولند از روی کاناپه بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم .تازه کم‌کم داشت روشنی ِسرد صبح از پشت پرده‌ها خودش رو نشون می‌داد.

کمی هوا می‌خواستم.
کمی سکوت و کمی ...دوری از همه چیز.
رفتم سمت پنجره .پرده رو کنار زدم.
آفتاب هنوز کامل بالا نیومده بود ،اما خط باریکی از نور روی آب‌های خاکستری ِدریا کشیده شده بود...
همون منظره‌ای که همیشه تو فیلم‌ها آروم‌کننده‌س ولی تو واقعیت فقط حالتو آشفته‌تر می‌کنه.
یک لحظه همون‌جا خشکم زد.
حس کردم ...باید برم بیرون.
بافتم رو پوشیدم و رفتم پایین.
ساحل خلوت بود و به جز سگ ولگرد و نحیفی که لب دریا می‌چرخید ،هیچ جانداری رو نمی‌شد دید ،لااقل تا اونجا که چشمهای من می‌دید ،کسی نبود .باد سرد می‌اومد و نمک دریا روی پوستم می‌نشست.
دست‌هام رو دور خودم حلقه کردم و به موج‌هایی نگاه کردم که با شتاب می‌خوردند به ساحل و عقب می‌رفتند.
آرام بود...
تا وقتی که یک صدا از پشت سرم گفت:

-نیکی...

همون لحظه قلبم پرید تو گلویم.

چرخیدم.

شاهان بود.

ایستاده بود چند قدم اون‌طرف‌تر.

هوا سرد بود ،اما صورتش مثل کسی بود که بعد از چند روز بی‌خوابی بالاخره یک شب خواب درست‌ودرمان دیده باشه.

کمی مرتب‌تر و رنگ‌دارتر.

حتی کمی ...شاهان‌تر.

ولی من؟

مثل احمق‌ها فقط نگاش می‌کردم.

کمی آهسته قدمی جلو اومد و گفت:

-هوا خیلی سرده ...سرما می‌خوری.

بعد بدون اینکه فرصت کنم چیزی بگم ،زیپ کاپشن خودش رو باز کرد و اونو از تنش درآورد.

گرفت طرفم.

-بپوش.

گیج بودم.

واقعاً گیج.

اول زبونم نچرخید.

بعدش فقط تونستم زیر لب بگم:

ـنه ...ممنون .سردم نیست.

که خب ،وقتی دندون‌هام از سرما به هم می‌خورد اصلاً قابل‌باور نبود.

شاهان روبه‌روم وایستاد ،اونقدر نزدیک که بوی عطرش—همون بوی تلخ و خنکی که همیشه داشت— رسید به بینی‌ام .بعد سرش رو پایین انداخت ،انگار داشت با خودش جدال می‌کرد.

چند ثانیه طول کشید...

تا بالاخره گفت:

ـمن...

مکث.

انگار نمی‌تونست بگه.

بعد دوباره:

ـمن به خاطر هر ناحقی که در حقت کردم ...معذرت می‌خوام.

نفسم بند اومد.

نه از اینکه عذرخواهی کرد—
از اینکه *شاهان* عذرخواهی کرد.
همون مرد لجباز و مغرور و زخم‌خورده که همیشه عقب می‌کشید
که هیچ‌وقت توضیح نمی‌داد
که همیشه فقط می‌رفت...
حالا؟
سینه‌اش بالا و پایین می‌شد ،دست‌هاش یخ کرده بود ، اما نگاهش رها نمی‌شد از صورتم.
–نیکی ...باور کن...
صداش گرفت.
–من ...مجبور بودم .هیچ‌وقت ...هیچ‌وقت قصد آزار تو رو نداشتم.
چیزی ته قلبم کشیده شد.
تند و عمیق.
من فقط نگاش می‌کردم.
انگار تموم اون چند ماه دلتنگی ،عصبانیت ،دلخوری ، ترس ،سردرگمی ...یکهو چسبیده بود به گلوم و نمی‌ذاشت حرف بزنم.

لبم لرزید .گفتم:

–شاهان ...تو نمی‌دونی من چی کشیدم.

نمی‌فهمی...

نمی‌دونم چرا اینو گفتم.

نمی‌دونم چرا بغضم گرفت.

نمی‌دونم چرا حس کردم اگه یک کلمه‌ی دیگه بگه شاید گریه‌ام بگیره.

شاهان زیر لب گفت:

–می‌دونم.

می‌دونم و همین ...منو داغون کرده.

دستش رو جلو آورد—نه برای لمس—برای اینکه حرفش رو ثابت کنه.

ولی نیمه‌راه دوباره کشید عقب؛ انگار خودش رو نگه داشت.

باد سرد به صورتم خورد.

دریا پشت سرش موج می‌زد.

و من...

با همون قلب تندتندزن ...فقط ایستاده بودم.

شاهان آرام گفت:

-فقط ...یه فرصت بهم بده.

یه ذره.

می‌خوام ...توضیح بدم.

می‌خوام جبران کنم.

من پلک زدم.

نفسم رو کلافه رها کردم.

-شاهان...

اگه می‌خوای یه بار دیگه از زندگیم ناپدید شی ،

لطفا ...ًاصلاً شروع نکن.

سرش تکون خورد.

مثل ضربه.

لبخند تلخی زد.

اون لبخند سرد و زخمیِ مخصوص خودش.

-این‌بار نمی‌رم.

تا وقتی تو ...نخوای.

و من؟

فقط ایستادم.

میون باد سرد صبح...

و قلبی که داشت از جا کنده می‌شد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست 495

باد سرد هنوز می‌پیچید دور پاهام.
دلم ریخته بود تو کفشام ...هم از حرفای شاهان ،هم از نزدیکی نفس‌گیرش ،هم از اون چیزی که نمی‌دونست باید باهاش چی کار کنه.

هنوز جواب ِدرستی نداده بودم
که گوشی تو جیبم شروع کرد به لرزیدن.

یه لحظه چشم از شاهان برنداشتم؛
ولی بالاخره مجبور شدم گوشی رو دربیارم.
اووخ بازم پارسا!!
اصلاً دلم نمی‌خواست اون لحظه رو خراب کنم و جواب بدم.

شاهان هم صفحه‌ی گوشی رو دید.
خط نگاهش ،یخ کرد .نه با دعوا ...اما با یه جور مکث سنگین.

نفس گرفتم و شاهان تلخندی زد و گفت:
-چرا جواب نمیدی!؟؟
مجبور شدم جواب بدم:

-الو...؟

صدای پارسا کمی نفس‌نفس‌زنان بود ،انگار عجله داشت:

-نیکی؟ چرا در رو باز نمی‌کنی؟ نیستی!؟

یه لحظه چشمامو بستم.
شاهان حتی یک میلی‌متر هم تکون نخورد ،فقط نگاهش از صورتم جدا نمی‌شد.

–ام ...الان بیرونم .ساحلم ...روبه روی خونه.

پارسا گفت:

–خیلی خب ،صبر کن .دارم میام سمتت.

–نه ...نه ،لازم نیست!

ولی تماس قطع شد.

گوشی رو پایین آوردم.
شاهان همون‌جوری نگاه می‌کرد؛
نه خشم بود نه حسادت!
یه چیزی مثل »چیزی که نمی‌خوام از دست بدم ولی انگار داره ازم دور می‌شه.«

اون سکوت سنگین بود که من رو مجبور کرد حرف بزنم.

–من ...نمی‌دونم چی باید بگم.

شاهان آروم گفت:

–لازم نیست الان چیزی بگی.

مکث کرد.
نفسش بخار شد تو هوا.

–فقط ...بدون من به خاطر تو نیومدم اینجا.
چون ...بهت بدهکار بودم.
چون اون زخما ...اون دل‌بردگیه‌ای که گذاشتم رو دلت...
باید یه جا جواب می‌دادم.

خواستم چیزی بگم اما صدای دور موتور ماشین پارسا از خیابون پیچید.
شاهان سریع نگاهشو چرخوند سمت صدا ،بعد دوباره

برگشت طرفم.

تو اون چند ثانیه ،یه چیزو فهمید:
شاهان ...داشت می‌جنگید .با خودش .با گذشته .با آینده .
با همه‌چی.

–باشه نیکی...
اگه می‌خوای برم ...می‌رم.

تکون خوردم.

–نه ...من نگفتم برو.

لبخند خیلی خیلی کم‌رنگی زد:

–ولی گفتی »اگه می‌خوای دوباره ناپدید شی ،اصلاً شروع نکن.«
منم ...نمی‌خوام دوباره ناپدید شم.

همین موقع ماشین پارسا پیچید تو کوچه ساحلی.
نور چراغ‌هاش از دور افتاد روی ماسه‌ها.

نفسم رو بیرون دادم.

...–من الان ذهنم آشفته‌س .رز ...اون پرونده ...گمش شدنش ...سرنخ‌ها...
نمی‌دونم.

شاهان یک قدم نزدیک‌تر شد.

–پس بزار کمکت کنم.

–تو؟ کمک؟
بیشتر متعجب شده بودم تا تمسخرآمیز!

شاهان آهسته گفت:

–من این دورو زمینا ،این آدمارو ،این گوشه‌کنارارو

بهتر از تو بلدم.
تو یکیو دنبال می‌کنی...
ولی اونایی که می‌خوان مزاحمت بشن ،تو رو دنبال می‌کنن.

قلبم ایستاد.

–منظورت چیه ...تو چیزی دیدی؟!

شاهان مستقیم تو چشم‌هام نگاه کرد.

–از وقتی رسیدم ...آره.
یه نفر دیشب دنبالت بود نیکی.
قبل از اینکه بفهمی.

یخ کردم.

قبل از اینکه بپرسم »کی؟،«
ماشین پارسا درست پشت سرمون ترمز زد.

پارسا از ماشین پیاده شد ،با لبخند و شال انداخته رو گردنش ،دست تکون داد:

–سلام!
اوه ...جناب خسروشاهی!؟
شما اینجایی؟

شاهان سرشو کمی پایین آورد ،انگار لبخندش ته تهش یه سایه تلخی داشت.

بین‌شون گیر کردم .مثل گذشته..

پارسا با انرژی نزدیک شد ،کاملاً بی‌خبر از تنش بین هوا.

–خب خب ...چه خبره؟ چرا بیرونی؟ سردته که!

قبل از اینکه دست دراز کنه سمتم ،شاهان خیلی آهسته

ولی واضح گفت:

–مواظبش باش.

پارسا برگشت نگاهش کرد.

–معلومه که هستم.

شاهان چشم ازم برنداشت.

–نیکی...
هر وقت ...خواستی حرف بزنیم ...من هستم.

بعد از کنار هر دومون رد شد.
سنگین و بی‌صدا.

فقط نگاهش کردم که دور شد و رفت سمت جاده.

پارسا کنارم ایستاد و گفت:

–این ...چی بود دقیقاً؟

نفسم رو محکم بیرون فرستادم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست496

شاهان داشت دور می‌شد...
قدم‌هاش سنگین بود ،اما "رفتنش "سبک نبود؛
انگار چیزی رو پشت سر جا می‌ذاشت.
چیزی که هنوز نمی‌فهمیدم چی بود...

پارسا کنارم ایستاد ،هنوز لبخند نصفه‌نیمه روی صورتش بود ،اما لحنش ...همون لحن همیشگی:
–خب؟ چی شد؟ این همه وقت با هم بودین؟

سریع گفتم:

–هیچی ...فقط اتفاقی دیدمش .حرف زدیم.

پارسا پوزخند زد.

–اتفاقی؟ معلومه ...اون خونواده همیشه بلد بودن "اتفاقی "تو مسیر آدم سبز شن.

احساس کردم یه خراش ناخوش روی اعصابم کشید. حس کردم نمی‌خوام حتی یک کلمه‌ی بد درباره‌شون بشنوم.

الان نه.

تو این وضعیت نه.

آروم گفتم:

–پارسا ...لطفا ً.الان حوصله ندارم.

پارسا چند لحظه نگام کرد ،انگار دنبال یه شکاف می‌گشت که واردش بشه.

بعد ناگهان لحنش نرم شد:

–باشه ...باشه .ببخش .فقط...

) –به ماشینش اشاره کرد (صبحونه گرفتم ...نون گرم ، پنیر تازه ...گفتم شاید از دیشب چیزی نخوردی.

چیزی تو دلم نشست.

نه از محبتش...

از این‌که نمی‌تونستم هیچ احساسی بهش نشون بدم.

ذهنم هنوز تو صدای شاهان گیر کرده بود:

»یه نفر دیشب دنبالت بود ...قبل از اینکه بفهمی«.

نفسم رو آهسته بیرون دادم.

پارسا با لبخند گفت:

–بیا دیگه .هوا سرده .سوار شو.

سرمو تکون دادم.

–نه ...نمی‌خوام .می‌خوام پیاده برم.

پارسا ابرو بالا انداخت.

–چرا؟ تا خونه راهه .سردته.

–می‌دونم ...ولی
واقعاً نیاز دارم راه برم.

پارسا مکث کرد ،انگار انتظار این جوابو نداشت.
بعد شونه بالا انداخت:
–خب ...هر جور راحتی.
منم کنارت میام.

–نه ...جدی میگم.
می‌خوام تنها باشم.

این بار سکوت کرد.
همون سکوتی که همیشه پر از سؤال بود:
"چرا فاصله می‌گیری؟"
"چی تو ذهنته؟"
"کی جای منو گرفته؟"

ولی چیزی نگفت.

فقط آه کشید و گفت:

–باشه.

ولی نیکی...

اگه یه روزی ...اتفاقی بیفته...

من نمی‌گذرم از آدمایی که باعثشن.

سرمو پایین انداختم.

حرفش یکم ناجور خورد تو دلم؛

انگار تهدید پشت محبت.

آروم گفتم:

–فعلاً فقط ...بذار فکر کنم.

و راهمو کشیدم سمت ساحل.

صدای قدم‌های پارسا چند متر عقب‌تر متوقف شد.

برگشت سمت ماشینش.

من موندم با نسیم سرد،

با تاریکی که می‌اومد پایین،

و با صدای شاهان که هنوز تو سرم می‌چرخید:

»پس بذار کمکت کنم ...چون اونایی که می‌خوان بهت نزدیک شن ،تو رو دنبال می‌کنن«.

یک لحظه بی‌اختیار برگشتم سمت جاده.
شاهان دیگه نبود.
اما یه چیزی تو شکمم جمع شد...
یک حس عجیب...
انگار هنوز یکی اون اطراف بود.
انگار هنوز ...تنها نبودم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست497

بوی قهوه تازه تمام آشپزخانه را گرفته بود.

نور صبحگاهی از پنجرهٔ بزرگ رو به دریا می‌زد داخل و موج‌ها آرام ،انگار بی‌خبر از همه‌چیز ،زیر آفتاب نقره‌ای می‌درخشیدند.

نیکی درحال برش‌زدن کره روی نان بود.
انطرفتر پارسا درحال تز دادنهای احتمالی پرونده.

نیکی لبخند کوچکی زد.
همه‌چیز بی‌ضرر بود.
حتی حضور پارسا—با آرامش همیشگی ،با رفتارهایی که زیادی توجه داشت اما هنوز خطرناک نبود.
اما نیکی هنوز در سرش خیالِ شاهان را می‌پروراند.

پارسا داشت اوردور صبحانه را سر میز می‌چید که گوشی‌اش ناگهان با لرزشی کوتاه روی پیشخوان لرزید.
نگاه سریعش به صفحه افتاد و همان لحظه رنگش پرید.

»کیه؟«

نیکی پرسید و دست از کار کشید.

پارسا بدون جواب‌دادن ،گوشی را برداشت.

شماره ناشناس بود ،اما پیش‌نمایش نوشته بود:

»آگاهی رامسر«

او تماس را وصل کرد.

»بله؟«

صدای مردانه و رسمی ،خشک و بی‌احساس گفت:

»آقای کوهزاد ...شما در سامانه به عنوان نزدیک‌ترین فرد در دسترس به پرونده خانم رز سلیمانی ثبت شدید .باید فوراً تشریف بیارید«.

پارسا لحظه‌ای نگاهی به نیکی انداخت.

»برای چی؟ مشکلی پیش اومده؟«

»یه جنازه دیشب در ساحل ...پیدا شده .هویت

نامشخصه .با توجه به آیتم‌های همراه مقتول و شباهت سنی ،نیاز به حضورتون برای تطبیق احتمالی وجود داره«.

نیکی جامد شد.
پارسا نفسش را با سختی بیرون داد.
»جنازه ٔکی؟ گفتید شباهت داره؟«!

»لطفاً سریع‌تر بیایید .توضیحات کامل در محل داده می‌شه«.

تماس قطع شد.

سکوت سنگینی بین‌شان افتاد.
فقط صدای موج‌ها ...انگار از دور مسخره‌وار داشتند آرام می‌زدند به ساحل.

نیکی به‌زور گفت:
»پارسا ...یعنی چی؟«

پارسا گوشی را گذاشت روی میز.
چهره‌اش جدی شده بود.
»نمی‌دونم ...ولی باید همین الان بریم«.

»اما ...رز«...

نیکی نتوانست جمله را تمام کند.
دلش پایین افتاده بود ،انگار یک چیز قدیمی و فراموش‌شده از پشت چشم‌ها بالا آمده باشد.
حسی شبیه سایه‌ای که مدت‌ها دنبالش بود اما جدی‌اش نگرفته بود.

پارسا نزدیک شد ،دستش را روی شانه‌اش گذاشت.
»نیکی ،باید آروم باشی .ممکنه اشتباه باشه .فقط باید بریم و ببینیم«.

اما دست پارسا هم کمی می‌لرزید.

نیکی کلید را گرفت.
پالتوی نازک را تنش کرد.
و هر دو در سکوت از آپارتمان خارج شدند.

وقتی در بسته شد ،صدای موج‌ها باز هم ادامه داشت ، بی‌خبر وبی‌تفاوت،
انگار ساحلِ همان شبِ قبل دوباره داشت چیزی را برای صبح امروز پس می‌فرستاد.

جنازهٔ یک دختر.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست498

هوا بدجور سرد بود.
وقتی نیکی و پارسا وارد محوطهٔ سردخانه شدند ،قبل از هر چیز صدای گریه بود که به صورت‌شان خورد.

فریادی که شبیه شکستن شیشه بود و قلب آدم را از وسط می‌برید.

پارسا مکث کرد.
اما نیکی قدم برداشت.
انگار چیزی او را می‌کشید جلو؛
چیزی بین وظیفه و ترس.

همان‌جا ،کنار دیوار ،امیر بود.
با صورتی خیس ،موهای ژولیده ،و دست‌هایی که مرتب روی سرش می‌خورد.
ضربه‌های بی‌هدف ،شبیه تقلا برای بیدار شدن از کابوس.

دو نفر سعی داشتند نگهش دارند.

کنارش مادر و پدر رز بودند.
مادرش روی زمین نشسته بود ،شالش نیمه افتاده ،و چنان زار می‌زد که صدایش از ته گلو بیرون می‌آمد ،

نه از دهان.
پدرش پشتش را به دیوار تکیه داده بود و فقط نگاه می‌کرد ،بی‌صدا ،با چشمانی که انگار ظرف چند ساعت پیر شده بودند.

امیر دوباره فریاد زد:
»چرا رفتی؟ رز چرا رفتی؟ مگه نگفتم به من زنگ بزن؟ مگه نگفتم تنهـا نرو؟«

صدایش شکست.
دستش را زد توی صورت خودش.
هیچ‌کس نتوانست جلویش را بگیرد.

درد قابل لمس بود.
دردی که توی محوطهٔ سردخانه در هوا پخش شده بود و نفس آدم را می‌سوزاند.

نیکی خشک شده بود.
نه جلو می‌رفت ،نه برمی‌گشت.

پارسا آهسته نزدیکش شد.
»نیکی ...بیا بریم داخل .باید رسمیش رو انجام بدی«.

اما نیکی فقط زل زد به امیر.
به دستانی که می‌لرزیدند.
به پدری که با نگاه خالی ایستاده بود.
به مادری که زانوهایش را در بغل گرفته بود و مثل بچه‌ای گم‌شده ضجه می‌زد.

نیکی زیر لب گفت:
»این ...این دختر ...فقط بیست سالش بود«...

بغضش بالا آمد.
نه ،این فقط یک »پرونده «نبود.
نه فقط یک وظیفه.

رز قبل از مرگش پیام داده بود.
کمک خواسته بود.

و نیکی؛
با اینکه هیچ‌کدام را نمی‌دانست،
به‌نوعی دیر رسیده بود.

همان لحظه افسر پرونده نزدیک شد.
چهره‌اش خسته بود ،اما رسمی.

»خانم مقدم ،جسد دیشب حدود ساعت سه بامداد در ساحل پیدا شده .پیش‌بینی اولیه اینه که دختر«...
مکث کرد.
چشم‌هایش رفت سمت خانواده.

...»چند ساعت قبلش درگیر شده .آثار فشار روی مچ‌ها هست .کبودی روی بازو .و ...احتمالاً به قصد ترساندن یا مجبورکردن به سوارشدن ...دریای مواج باعث«...

نیکی چشمانش را بست.
هوای تیز سردخانه توی ریه‌اش برید.

»یعنی هلش دادن؟ انداختنش؟«

افسر آرام گفت:
»یا افتاده ...یا انداختنش .هنوز قطعی نیست .فقط معلومه قبل از غرق شدن زنده بوده«.

این جمله مثل پتک خورد وسط سینهٔ نیکی.

زنده بوده.
تا لحظه آخر.
و کمک لازم داشته.

مادر رز ناگهان نیکی را دید.
با چشم‌هایی قرمز و پر از سؤال دوید سمت او.

»تو ...تو نیکی...
همون که رز ...گفته بود...

تو ...چرا ...چرا نرسیدی؟«

جمله مثل تیغ به حلق نیکی رفت.
هیچ توضیح و دفاعی نداشت.

پارسا سریع جلو آمد و مادر رز را آرام کرد و برگرداند سمت همسرش.

اما نگاه مادر...
آن نگاه سؤال‌دار ،گریان و شکسته در دل نیکی فرو رفت و نشست.

نیکی نفسش را با سختی بیرون داد.
»پارسا ...من ...نتونستم«...

پارسا دستش را روی بازوی او گذاشت.
»تو هنوز چیزی نمی‌دونی .مقصر نیستی«.

اما نیکی باور نکرد.

چیزی در نگاه امیر هم بود.
نیم‌نگاهی کوتاه میان گریه ،شبیه التماسِ یک انسان غرق‌شده به آخرین قایق.

نیکی حس کرد اگر همین لحظه برنگردد داخل و حقیقت را روبه‌رو نشود ،شاید هیچ‌وقت نتواند.

»من ...باید جنازه رو ببینم«.

پارسا لحظه‌ای مردد ماند.
اما نیکی نگاهش نکرد.
فقط قدم برداشت سمت اتاق سرد.

و در ذهنش فقط یک جمله می‌چرخید:

این دختر نباید می‌مرد.
نباید تنها می‌رفت.
نباید قربانی می‌شد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست499

هوای سردخانه آن‌قدر تیز بود که نفس نیکی بخار می‌شد.
افسر با یک حرکت آرام ،پارچه سفید را کنار زد.

رز آن‌جا بود.
آرام.
ساکت.
اما نه مثل کسی که خوابیده باشد.
مثل کسی که از جنگ برگشته و شکست خورده.

نیکی نزدیک‌تر رفت.
گلویش خشک شد.

»بذارید ...فقط چند لحظه«.

پارسا پشت سرش ایستاد ،بی‌صدا ،اما با نگرانی عمیقی که زیر چهره‌اش پنهان نمی‌شد.

نیکی خم شد.
اولین چیزی که نگاهش را گرفت مچ‌ها بودند.

کبود.
نه مثل کبودی ضربه ،بلکه مثل آثار بستن.

افسر گفت:
»آثار فشار با انگشت .احتمالاً کسی محکم گرفته«.

اما نیکی زل زد.
نه...
زیر آن کبودی ...یک چیز دیگر بود.

خیلی باریک و کم‌رنگ.
اما واضح برای چشم کسی که دنبال سرنخ باشد:

خطی نازک و صاف،شبیه رد پلاستیک یا طناب باریک.

نیکی زیر لب گفت:
»این رد بسته شدن دست‌هاست ...نه فقط گرفتن«.

افسر کمی مکث کرد.
»ممکنه .درگیری بوده«.

نیکی آرام جواب داد:
»نه .این رد ...صافه .انگار با سیم‌کشی باریک یا بست محکم بسته شده«.

پارسا جلو آمد.
»سیم؟ یعنی بستن دست‌ها؟«

نیکی با صدایی پایین ،اما محکم گفت:

»آره .و کسی که دست رو بسته ...حرفه‌ای بوده .این رد«...

مکث کرد.

...»رد آدم معمولی نیست«.

سکوت سنگین شد.

چشم نیکی از روی مچ‌ها رفت بالا،
به گردن رز.
به جایی که پوست کمی متورم بود ،انگار کسی انگشت گذاشته و فشار داده باشد.

و بعد...
چشمش گیر کرد به چیزی که همه ندیده بودند.

درون موهای نم‌کشیده رز،
لابه‌لای رشته‌ها،
چیزی گیر کرده بود.

یک تکه‌ی کوچک پارچه.
مشکی.
به‌اندازه ٔیک نخ.

پارسا گفت:
»اون چیه؟«

نیکی با دقت آن را برداشت.
آن‌قدر ریز بود که از دور دیده نمی‌شد.

پارسا پرسید:
»از لباس خودش نیست؟«

نیکی سر تکان داد.
»نه .پارچه ٔلباسش نازکه .این ...ضخیمه .شبیه پارچه ٔیونیفرم ،یا کت محافظها«.

افسر به جلو آمد.

»اجازه بدید .این مهمه«.

نیکی پارچه را نگه داشت ،اما چیزی در گلویش گیر کرد.
تنش لرزید.

پارسا آهسته نفس گرفت.
-این جنس پارچه ...معمولاً برای کت‌های محافظ‌های خصوصی استفاده می‌شه.

افسر داشت یادداشت می‌کرد.
»احتمالاً فردی که با مقتول درگیر شده ،لباس محافظ یا همراه امنیتی داشته«.

نیکی به رز نگاه کرد.
»رز رو ...نمی‌خواستن بکشن .نه اولش .می‌خواستن بترسونن .ببرنش .مجبورش کنن چیزی پس بده ...یا بگه«.

و بعد ،آرام با تلخی‌ای که از استخوانش می‌آمد:
»ولی بعد ...یا مقاومت کرده ...یا نگهبان‌ها خراب کرده‌ان ...یا کسی عصبانی شده«.

پارسا با صدایی آهسته پرسید:
»فایل؟«

نیکی چشمانش را بست.
»آره .مطمئناً چیزی ازش می‌خواستن .چیزی که برداشته بوده .چیزی که ...نباید دستش می‌بود«.

و همان لحظه پشت سرشان ،صدای شکستن آمد.

امیر بود.
به دیوار مشت زده بود ،کف دستش خون‌آلود.

فریاد زد:
»رز می‌دونست دنبالش‌ان !من بهش گفتم بیاد پیشم ! چرا نرفت؟ چرا؟«

نیکی به او نگاه کرد
و برای اولین بار ،نگاه امیر مستقیم در چشمانش نشست.

پر از خشم و التماس.

امیر با صدایی که شکسته بود گفت:
»تو تنها کسی بودی که رز چند روز قبل از مرگش اسمشو آورد.
چیزی که برداشته بود...
چیزی که باعث شد بکشنش...
می‌خواست برسونه به تو«.

پارسا نفسش برید.

نیکی یک قدم عقب رفت.

هوای سردخانه ناگهان سنگین شد.

این فقط یک قتل نبود.
این فقط یک حادثه نبود.

رز داستان را نیمه‌کاره به نیکی رسانده بود.
نیمی از پیام ،نیمی از سرنخ ،نیمی از حقیقت.

و حالا...
چیزی که باید به او می‌رسید.
چیزی که رز به‌خاطرش مرد.
هنوز گم بود.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست500

هوای سردخانه نفس را می‌برید.

افسر پارچهٔ سفید را بالا زد.
رز در سکوتی ترسناک خوابیده بود.

افسر با خشم از امیر خواست آرام بماند و آنجا را ترک کند .بعد رو کرد به آنها و گفت:
»این پرونده از این لحظه رسمی قتل عمد حساب می‌شه.
هر سرنخی مهمه«.

نگاهش رفت سمت آنها.

»خانم مقدم ...آقای پارسا...
شما گفته بودید رز رو نمی‌شناختید.
اما خانواده‌اش اسم شما رو بردن.
اگه کوچک‌ترین اطلاعاتی درباره‌ی گم‌شدنش یا رفتارهای اخیرش دارید
الان وقتشه«.

پارسا آمادهٔ جواب دادن بود،

اما نیکی جلوتر حرف زد:

»من فقط اسمش رو شنیده بودم«..
و پارسا در تکمیل صحبت نیکی گفت که رز چند باری به اصرار خانواده‌اش برای درمان به دفترشان آمده.

افسر مکث کرد.
نگاهش دقیق‌تر شد ،انگار چیزی در چهرهٔ نیکی را خوانده باشد.

»رز قبل از گم شدنش ،به چند نفر پیام داده.
چیزی از حرف‌هاش یا تماس‌هاش به نظرتون مشکوک نمیاد؟
ممکنه چیزی به شما گفته باشه و یاد شما نیاد؟«

نیکی انگشت‌هایش را محکم قفل کرد.
اگر می‌گفت رز فایل را برای او فرستاده...
اگر می‌گفت چند ساعت قبل از گم‌شدنش پیامی از رز

دریافت کرده...
اگر می‌گفت فلش در کیف خودش است...

دیگر فقط »شاهد «نبود.
وسط ماجرا می‌افتاد.
با آدم‌هایی که دست‌ِبسته‌ٔرز را همین‌جا به او نشان می‌دادند.

نیکی آرام گفت:
»نه ...هیچ چیز.
واقعاً چیزی نمی‌دونم«.

پارسا نیم‌نگاهی به او انداخت
—نگاهی کوتاه اما پر از سؤال—
و چیزی نگفت.
چون نیکی معمولاً هیچ‌وقت دروغ نمی‌گفت.

افسر کارت خود را به سوی نیکی گرفت.
»اگه چیزی به ذهنتون رسید،

یا پیام ،تماس ،هرچیز...
مستقیم با خود من تماس بگیرید«.

نیکی کارت را گرفت
اما انگشت‌هایش لرزید.
پارسا متوجه شد
اما نیکی دستش را سریع عقب کشید.

وقتی از سردخانه بیرون آمدند،
هوا بارانی بود.
نیکی احساس می‌کرد دارد از درون می‌لرزد
نه از سرما—
از باری که در کیفش مخفی کرده بود.

پارسا کنار او قدم زد.
»نیکی...
وقتی افسر پرسید چرا این‌قدر مکث کردی؟
یه لحظه فکر کردم چیزی رو پنهون می‌کنی«.

نیکی ایستاد.

چشم‌هایش را از پارسا دزدید.

»من فقط...

شوکه شدم«.

پارسا باور نکرد

اما فشار نیاورد.

»باشه .فقط اگه چیزی بود...

حتی حدس کوچک ...به من بگو.

این ماجرا خطرناک‌تر از چیزیه که به نظر میاد«.

نیکی آهسته گفت:

»می‌دونم«.

ولی در ذهنش چیز دیگری می‌گذشت:

فلش هنوز پیش من.

و تا وقتی ندونم کی دنبالشه

هیچ‌کس—حتی پارسا—نباید بدونه.

افسر بعد از بازجویی کوتاه ،از پارسا خواست چند دقیقه در اداره بماند تا فرم‌ها تکمیل شود.
نیکی یک لحظه نگاهش کرد
و زیر لب گفت:
»من می‌رم بیرون«.

پارسا مردد شد اما ناچار بود در اداره بماند.
و نیکی از اداره بیرون رفت.
نه برای نفس کشیدن،
بلکه برای پرسیدن یک سؤال مهم که سامان کجاست؟

#بهارسلطانی
#خودترابخوان
#پست501

امیر از در اداره که بیرون آمد ،شانه‌هایش افتاده بود ، چشمانش مثل کسی که سه شب نخوابیده باشد.
نیکی آرام جلو رفت.

»امیر؟ می‌خوام درباره سامان باهات حرف بزنم«.

امیر سرش را بلند کرد.
همه‌ی اشک‌هایی که جمع شده بود در همان لحظه ترکید.
»سامان؟ ...تنها آدمی که این دختر واقعاً ازش حساب می‌برد«.

نیکی آهسته گفت:
»ولی اونم غیب شده .هیچ‌کس خبری ازش نداره«.

امیر با بغض سر تکان داد.
»سامان همیشه هوای رز رو داشت ...ولی یه مدت بود ازش فاصله گرفته بود.
رز می‌گفت عموم زیادی گیر می‌ده...
ولی من می‌دونستم چیزی بیشتر از اینه«.

نیکی دقیق شد.

»بیشتر؟ یعنی چی؟«

امیر نگاهی کوتاه به نیکی انداخت ،انگار چیزی را سال‌ها در خودش نگه داشته باشد.

»رز...
تو چند ماه اخیر خیلی عوض شد.
یه هو وارد یه جمعی شد ...یه گروه از بچه‌های مایه‌دار ...مهمونی‌های عجیب...
من بهش گفتم اینا برات دردسر درست می‌کنن، ولی اون می‌گفت:
"تو نمی‌فهمی امیر ...اینا پولِ واقعی دستشونه«".

نیکی آرام پرسید:
»چی باعث شد وارد اون جمع بشه؟«

امیر گرفت.
گلویش خشک شد.
»یکی از دوستای جدیدش ...کاری بهش پیشنهاد داده

بود.
می‌گفت پولش خیلی خوبه ،دلاریه.
من بهش گفتم:
"چی کاریه که به دلار می‌دن؟"
ولی رز فقط خندید و گفت کارش عالیه و اصلاً خطر نداره«.

نیکی حس کرد ته دلش یخ زد.

»امیر ...رز دقیقاً چی کار می‌کرد؟«

امیر دست‌هایش را مشت کرد.
جمله بعد را با شرم و خشم و دل‌درد گفت:

»نیکی...
رز تو این چند وقت...
عجیــب شده بود.
حتی ازم خواست باهاش رابطه داشته باشم ...وقتی خودش نمی‌خواست...

می‌فهمی؟
انگار ...انگار مجبور بود.
من شوکه شده بودم ،دعوامون شد.
رز گفت:
"تو نمی‌فهمی امیر !این کار یه شرطهایی داره".
ولی توضیح نداد منظورش چیه«.

نیکی یک لحظه نفسش بند آمد.

چیزی پشت این داستان بود که بوی امنیتی یا سیاسی می‌داد—نه فقط فساد معمولی.

نیکی آرام گفت:
»و سامان؟ چرا از رز فاصله گرفت؟«

امیر دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.
»سامان فهمیده بود رز وارد چه کاری شده.
بهش گفته بود:
اگه ادامه بدی ،خودم می‌برمت خونه‌تون....

امیر نگاهش را سمت نیکی گرفت و مکث کرد.

-می‌دونی که رز میونه خوبی با پدر و مادرش نداشت و جدا از اونا زندگی می‌کرد.

سامان بهش گفته بود این کارا ته نداره.

رز هم لج کرده بود.

می‌گفت سامان زیادی محافظه‌کاره.

نیکی به دقت پرسید:

»فکر می‌کنی سامان از اون باند خبر داشت؟«

امیر آهی کشید.

»صد درصد.

چون یک بار...

فقط یک بار...

رز گریه‌کنان بهم گفت:

"اگه سامان بفهمه تو رو هم درگیر کردم ،نابودم می‌کنه".

ولی نگفت دقیقاً چی کار کرده«.

نیکی حس کرد زمین زیر پایش می‌لرزد.

رز خواسته بود امیر را هم وارد بازی کند؟
برای چه؟

هرچه بود ،رز در حال غرق شدن بوده
و هیچ‌کس متوجه نشده.

امیر دوباره زد زیر گریه.

-رز یه دختر بی‌گناه بود ...حتی وقتی اشتباه می‌کرد.
ولی کسی ازش استفاده کرد...
کسی بهش وعده داد...
کسی مجبورش کرد کارهایی بکنه که خودش نبود.

نیکی آهسته گفت:
»و اون کسی ...احتمالاً همونیه که الان دنبال فایلشه«.

امیر خشک شد.

»فایل؟ چی؟«

نیکی سریع خودش را جمع کرد.
»هیچی ...منظورم اطلاعاتیه که رز داشت«.

امیر چیزی نفهمید ،فقط اشک‌هایش را پاک کرد.

اما نیکی فهمید:
راز رز فقط پول نبود.
او درگیر پروژه‌ای شده بود که پشتش آدم‌های بزرگ بودند.

و سامان—
عمویش—
یا برای نجاتش رفته
یا برای ساکت کردنش ربوده شده بود.

نیکی زیر لب گفت:
»امیر ...سامان پیدا بشه ،نصف ماجرا حل می‌شه«.

امیر در گریه گفت:
»پس لطفا ...ًکمکش کن.
کمکمون کن«.

نیکی نگاهش را به نمنمِ باران داد.
و چیزی در دلش سرد شد.

»فایل هنوز توی کیف منه...
و اگر رز برای همین کشته شده...
یعنی نوبت من نزدیکه«.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست 502

نیکی حتی صبر نکرد پارسا برسد.
به محض اینکه امیر داخل اداره برگشت ،از خیابان رد

شد ،سوار تاکسی شد و به آپارتمان ساحلی‌اش برگشت.
بی‌آنکه پیام بدهد ،زنگ بزند یا توضیحی بدهد.

کل مسیر یک جمله در ذهنش تکرار می‌شد:

اگر رز برای این کشته شده...
پس هر ثانیه‌ای که این فلش تو کیف منه ،خطرناکه.

به آپارتمان که رسید ،هنوز پالتو را درنیاورده ،فلش را از کف کیفش بیرون کشید.
انگار داشت یک مار را از ته کیف بیرون می‌کشید.
چیزی که زنده بود
و هر لحظه ممکن بود نیش بزند.
وقتی وارد اتاق شد ،انگار هنوز بوی سرد سردخانه و گریهٔ مادر رز به لباسش چسبیده بود.

بی‌آنکه پیامی به پارسا بدهد ،نشست و فلش را وصل کرد.

چندین فایل بالا آمدند:
چند ویدیو ،چند عکس ،و یک پوشهٔ اسکن‌شده از رسیدها و آدرس‌ها که ندیده بود.

چیزی مبهم نبود.
همه‌چیز بوی خطر واقعی می‌داد.

نیکی اولین ویدیو را باز کرد.

در تصویر ،یک اتاق معمولی دیده می‌شد.
به‌اندازهٔ هر خانهٔ اجاره‌ای در تهران.
اما نکته این بود :دوربین روی سه‌پایه نبود.
زاویه‌اش نشان می‌داد پنهانی نصب شده.

سه دختر جوان در اتاق بودند.
نه برهنه ،نه در حال فیلم‌برداری ...فقط وحشت‌زده.
یکی‌شان زمزمه کرد:

»گفتن فقط مدلینگ ساده‌س ...چرا در رو قفل کردن؟«

صدایی خارج از تصویر گفت:
»تا همکاری نکنین اجازه خروج ندارین .همین«.

نیکی تصویر را جلو زد.

ویدیو بعدی بدتر بود ،اما نه از نوع صریح و غیرقابل‌منتشرشدن.
بلکه از نوعی که نشون می‌داد سیستم چطور کار می‌کند.

مردی با صورت نیم‌پوشیده داشت با یکی پشت خط صحبت می‌کرد:

»بچه‌ها رو از مهمونی‌ها بیار .بهشون پیشنهاد بده کار مدلینگ و اسپانسرشیپی دارن .اگه قبول نکردن؟ تمسخرانه خندید و اضافه کرد »می‌دونی باید چیکار کنی«.

بعد مکثی کرد و گفت:

»رز هم داره لیز می‌خوره سمت کنجکاوی .یه نگاه سطحی کرده به کامپیوتر«..

نیکی تصویر را عقب زد ،دوباره گوش داد.

این گروه دنبال چی بودند؟!
یک حلقهٔ کوچک و پنهان که با پوشش مهمانی‌ها و کارهای مدلینگ ،دخترها را وارد صنعت پورن زیرزمینی می‌کرد.
نه چیزی رسمی ،نه بزرگ ،ولی خطرناک ،بی‌صدا و کاملاً مخفی.

نیکی ویدیو سوم را باز کرد.

رز خودش در تصویر بود.

بی‌حال و عصبی ،در حال بحث با کسی که دیده

نمی‌شد.

رز گفت:
»گفتم نمی‌خوام کاری بکنم .اشتباه کردم اونجا اومدم .
فقط گوشی‌مو بدین ،می‌رم«.

صدای مردی که آرام ،سرد و کاملاً کنترل‌شده سخن می‌گفت آمد:

»وقتی همه‌چی رو دیدی ،یعنی دیگه نمی‌تونی ازش جدا شی .همین که فیلم‌ها رو دیدی یعنی خطرناک شدی .جنگیدن با ما ...به نفعت نیست«.

نیکی ناخودآگاه دستش را روی دهانش گذاشت.

رز...
رز کاملاً می‌دانست در چه چیزی گیر کرده.
و احتمالاً برای همین تصمیم گرفته بود فلش را به نیکی برساند.

نیکی به عکس‌ها رفت.
چند رسید از اجاره ٔویلا.
چند عکس از دخترهای ناشناس.
و یک عکس آخری که باعث شد تمام بدنش مورمور شود.

عکس یک پلاک خودرو.
مشکی.
با لوگوی شرکت اجاره‌خودرو کنار عددها.

پشت عکس نوشته شده بود:

»اگه بلایی سرم اومد ،دنبال این پلاک برو«.

نیکی خشکش زد.

این یعنی رز از مرگ خودش خبر داشته.

دستش لرزید.
فهمید این فلش فقط یک سند تصادفی نیست؛بلکه اعتراف آخر یک دختر ترسیده است.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست503

گوشی نیکی هنوز روی میز بود که لرزید.
اسمِ تماس‌گیرنده فقط یک چیز بود:

»امیر «که نیکی به تازگی سیوش کرده بود.

نیکی مردد بود ،انگشتش از استرس می‌لرزید.
اما جواب داد.

صدای امیر ...خفه و گرفته ،انگار از ته چاه می‌آمد:

»خانم مقدم ...می‌خوام ببینمت ...الان ...خواهش می‌کنم«...

نیکی نگاه کوتاهی به فلش روی میز انداخت.
حس ادمی را داشت که حس می‌کرد همه به او مضنون هستند!
جوابی نداد و امیر لب زد.
-شاید واسه گفتن این حرفا هنوز دیر نشده باشه...ولی قسم خوردم تقاص خون رز رو بگیرم!
نیکی آب دهانش را بلعید و فقط گفت:

»بیا اینجا .سریع«.

چند دقیقه بعد ،در را برای پسر جوان باز کرد.
امیر با چشم‌های پف‌کرده ،لباس نامرتب و دست‌هایی که می‌لرزید ،داخل آمد.
به‌محض اینکه نیکی در را بست ،امیر به دیوار تکیه

داد و فرو ریخت.

»من ...من نمی‌دونم از کجا شروع کنم ...همه‌چی از کنترل خارج شد«...

نیکی آرام گفت:
»بشین .فقط راستشو بگو«.

امیر نشست ،سرش بین دست‌ها .بعد آهسته نفس زد.
-همین حالاشم به زور از دست پلیسا و اون عوضیا در رفتم.
نیکی نگاهش را سمت او گرفت.
امیر لرزید...
-جرأت کردم بیام اینجا و این حرفا رو بزنم...شاید دیر شده...
شدت اشکهای پسرک بیست ساله نمی‌گذاشت ،کلمات را پشت سر هم ادا کند .
-ولی دیگه هیچی برام مهم نیست !!اونا رز ُاز من گرفتن...

نگاه نیکی مدام بین لپ تاپ بسته شده روی میز و پسر جوان در گردش بود و پسر ادامه داد.

»رز ...چندبار ...با من ...رابطه داشت .نه مثل اون چیزی که فکر کنی ...فقط ...فقط همون طور که اون باند لعنتی لازم داشت.
می‌فهمی چی می‌گم؟
از بدنمون ...از س ک س هایی که داشتیم فیلم گرفتن . مخفی«.

نیکی خشکش زد.
»یعنی شما می‌دونستین؟«

امیر با گریه سرش را سریع تکان داد.
»نه !به خدا نه !ما ناخواسته واردش شدیم .اولش رز گفت کار مدلینگ و تبلیغاتیه ...گفت عکس می‌گیرن ، پول میدن ...من گفتم قبول نکن.
ولی اون ...لج کرد.
گفت اگه تو نیای ،من تنها می‌رم«.

نیکی آرام اما تیز گفت:
»پس تو راضی نبودی؟«

امیر نفسش برید.
و چشم‌هایش سرخ.

»من عاشقش بودم ...نمی‌تونستم ولش کنم .وقتی فهمیدم دوربین مخفی کار گذاشتن ...دیگه دیر شده بود.
توی عمل انجام‌شده بودم.
رز امضا کرده بود.
قرارداد داشت.
می‌فهمی؟
اونا توی کاغذ نوشته بودن که هرگونه همکاری لازم‌الاجراست.
رز می‌گفت فقط یه کار موقتیه ،پولش زیاده ...بعدش می‌زنیم بیرون«.

نیکی دستش را روی دهان گذاشت.

صدایش لرزید:

»و بعد...؟«

امیر ادامه داد ،بریده‌بریده و پر از وحشت:

»این اواخر گفتن باید بریم سفر.

دبی.

بلیت هم برامون فرستادن...

قراره اونجا فیلم اصلی رو بگیرن«.

نیکی هاج‌وواج نگاهش کرد.

»ولی شما نرفتین«.

امیر نفس عمیق کشید.

چانه‌اش می‌لرزید.

»چون ...سامان وسط اومد«.

اسم سامان مثل ضربه‌ای به سکوت خانه خورد.

نیکی آهسته پرسید:
»سامان چی گفت؟«

امیر بغضش ترکید.

»گفت رز باید کنار بکشه.
گفت اینا آدم نیستن ...کاری می‌کنن که هیچ‌کس حتی جنازه‌ت رو هم نتونه پیدا کنه.
رز ترسید ...ولی دیر شده بود.
اونا فهمیدن که حسن—یکی از راننده‌ها—به رز مشکوک شده و اینکه رز یه سری فایل دیده و فک کنم کِش رفته.
سامان گفت نرین.
گفت سفر دامِ کاملِ‌شونه«...

نگاهش را بالا آورد.
چشم‌هایش پر از خون و هراس.

-ولی ...همون نرفتن ما ...باعث شد رز رو پیدا کنن.
همون روزا دنبالشم بودن.
دنبال یه چیز مهم ...یه چیزی که فکر می‌کردن رز برداشته.
نیکی ...اونا دنبال فلش بودن.

نیکی خشکش زد.
لبش لرزید.

امیر دو دستش را روی صورتش گذاشت و با صدایی که انگار از عمق وحشت می‌آمد گفت:

»نیکی ...اونا دنبال منم میان.
قسم می‌خورم اینا باند جنسی معمولی نیستن ...اینا حیوونن...
خیلی حرفه‌ای کار می‌کنن ...کسی با اون بالا بالاهاشون ارتباط نداره و اصلاً کسی ندیدتشون...باور می‌کنی رز هر بار کسی رو ملاقات می‌کرد که براش لوکیشن مکان و اینا رو می‌فرستاد و بعدش ناپدید

می‌شد؟«

نیکی احساس کرد هوا یک‌باره سنگین شد.
تمام حرف‌هایی که دیده و شنیده بود کنار هم نشست.

رز کشته شده بود.
فلش دست نیکی بود.
سامان چیزی فهمیده بود.
و باند ...هنوز دنبال کسی می‌گشت.

نیکی آرام اما با صدایی خشک پرسید:
-اون مردی که اونشب دنبال تو بود چی!؟ یه اسم گفتی !!اون...

امیر سرش را بالا آورد.
اشک‌هایش از روی گونه‌اش چکید.

و گفت:
-اون آبتین دوست‌پسر دوست رز بود کسی که تو

ویلاهاش پارتی میزد...همون ویلایی که آخرین بار رزُاونجا دیدن.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست504

امیر بعد از گفتن اسم آبتین دیگر چیزی برای گفتن نداشت.
انگار تمام توانش همان‌جا ریخته بود روی زمین خانهٔ نیکی.
چند لحظه فقط خیره ماند؛ چشم‌هایی گنگ ،ترس‌خورده و خالی.

بعد آهسته از جا بلند شد.

–من ...باید برم .نمی‌تونم اینجا بمونم.
نیکی گفت» :صبر کن امیر بذار یکم آروم شی«

اما امیر سرش را تکان داد.

ـنه ...اگه بفهمن اومدم اینجا ،تو رو هم می‌کشن .من نباید ...هیچی...

حرفش نصفه ماند.

در را باز کرد و رفت.

صدای بسته شدن در ،توی خانهٔ کوچک نیکی ،مثل تیر بود.

سنگین.

ناگهانی و

بی‌هشدار.

نیکی همان‌جا روی مبل نشست.

شانه‌هایش بی‌صدا می‌لرزید اما گریه نمی‌کرد.

انگار مغزش دیگر توان پردازش نداشت.

هر کلمه مثل پازلی ناتمام جلوی چشمش شناور می‌شد اما هیچ‌کدام در جای درست نمی‌نشست.

لب‌تاپ را نگاه کرد.
فلش را نگاه کرد.
سایه‌های پشت پرده را نگاه کرد.

برای اولین‌بار از بعدِ ماجرای رز...
نیکی احساس کرد واقعاً تنهاست.

ساعتی گذشت .شاید هم کمتر .شاید بیشتر .زمان شکل دیگری شده بود.

تا اینکه...

گوشی‌اش زنگ خورد.

این بار اسم روی صفحه »پارسا «بود.
اما لحنش ...از اولین سلام ...معلوم بود اتفاق بدی افتاده.

–نیکی ...کجایی؟

–خونه‌م .چی شده؟ صدات...

پارسا مکث کرد .او مکث نمی‌کرد مگر اینکه موضوع واقعا...ً

واقعاً بد باشد.

–نیکی ...یه خبر ...داری می‌شنوی؟

–بگو...

–یه جسد پیدا کردن.

قلب نیکی یک ضربه جا انداخت.

پارسا ادامه داد:

–می‌گن ...می‌گن گویا خودکشی بوده ...ولی...

نیکی صداش را گم کرد:

–پارسا ...چی می‌گی؟

پارسا فقط توانست یک اسم بگوید.

–امیر.

هوا از ریه‌های نیکی بیرون کشیده شد.

نه فریاد زد ،نه اشک ریخت...
فقط نگاهش روی دیوار قفل شد.

صدای پارسا از پشت تلفن می‌آمد اما انگار از کیلومترها دورتر:

–نیکی؟
–نیکی می‌شنوی؟
–می‌گن خودش رو انداخته پایین...
–پلیس می‌گه کیس رز بوده و فشار روحی داشته...
–نیکی ...الو...؟

اما نیکی دیگر نمی‌شنید.

تنها چیزی که در ذهنش تکرار می‌شد یک جملهٔ امیر بود:

»قسم خوردم تقاص خون رز رو بگیرم«.

و حالا...
او هم مرده بود.

به همین راحتی؟
به همین سرعت؟
درست چند ساعت بعد از اینکه حقیقت را گفته بود؟

نه.
نیکی در عمق وجودش فهمید:

این خودکشی نبود.
این یک پیام بود.

و این‌بار...
پیامشان مستقیم برای او بود.

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان

#پست505

بعد از قطع تماس ،خانه ساکت شد.
آن‌قدر ساکت که نفس‌های نیکی هم انگار با احتیاط از گلویش بیرون می‌آمدند؛
انگار خودش هم از شنیدن صدای خودش می‌ترسید.

امیر...
چند ساعت پیش همین‌جا نشسته بود.
با چشم‌هایی که از وحشت می‌لرزید و صدایی که از ته جان بالا می‌آمد.

و حالا...

مرده بود.

نیکی گوشی را روی میز گذاشت ،اما انگار وزنش

چند برابر شده بود.
ذهنش قفل نکرد؛ نه.
اتفاقاً بیش از حد تیز شد.
همه‌چیز با یک منطق سرد و بی‌رحم کنار هم نشست.

اول رز.
بعد امیر.
هرکسی که چیزی می‌دانست ،خاموش می‌شد.

نه پلیس ،نه رسانه‌ها ،نه خانواده‌ها— هیچ‌کس حقیقت را نخواهد فهمید.
چون قرار نبود بفهمند.

نیکی به آرامی از جا بلند شد.
لب‌تاپ را باز کرد.
فلش را وارد کرد.

پنجره‌ها را چک کرد.
چراغ‌ها را کم کرد.

صدای گوشی‌اش را قطع کرد.

انگار نه او بود ،نه نیکی سابق!
بلکه کسی شده بود که می‌دانست اگر حتی برای یک لحظه اشتباه کند،
سرنوشتش می‌شود مثل رز .مثل امیر.

و بعد ،همان لحظه‌ای که داشت دوباره فایل‌های فلش را باز می‌کرد.

گوشی‌اش بی‌صدا روشن شد.

پیام از پارسا بود .کوتاه .خشک.
انگار خودش هم نمی‌دانست چطور باید بگوید:

»نیکی ...باید یه چیز مهم بگم.
قبل از اینکه پلیس برسه ،یکی از شاهدها حرف زد«.

نیکی سریع تایپ کرد:

–چی؟ چی دیده؟

چند ثانیه که به اندازه یک عمر کش آمد ،جواب آمد:

»گفت قبل از اینکه امیر سقوط کنه...
یه ماشین مشکی اونجا بوده.
حدود ده دقیقه.
بعدش امیر«...

نیکی دستش از روی گوشی سر خورد.

ماشین مشکی.
ده دقیقه.
تماشا کردن.
بعد ...سقوط.

چشم‌های نیکی بزرگ شد ،بدون پلک زدن.
دستی لرزان رفت روی موس.

داخل فلش ...وارد همان پوشه‌ای شد که رز چند ثانیه‌اش را دانلود کرده بود و باعث مرگش شده بود.

و آنجا ،در یک ویدئوی تار و لرزان...

یک ماشین مشکی.
با پلاکی که اعدادش نصفه دیده می‌شد.

لب‌های نیکی بی‌صدا تکان خورد.

ـنه ...نه ...امکان نداره...

صدای پیامِ جدید پارسا آمد.
نیکی نترسید؛ فقط باز کرد.

»نیکی...
شاهد گفته پلاک ماشین رو تا حدی خونده.
سه رقم اولش ۲۹۹ بوده«.

نیکی خشکش زد.

چون روی صفحهٔ لب‌تاپ...
در ویدئوی داخل فلش...

پلاک مخدوش‌شدهٔ همان ماشین...
با همان سه رقم شروع می‌شد.

۲۹۹

باندی که رز ازش فرار کرده بود،
باندی که امیر را کشته بود،
باندی که سامان ازش وحشت داشت...

حالا ردّش درست وسط اتاق نیکی ،روی صفحهٔ لب‌تاپش ،برق می‌زد.

و این یعنی:

آیا نیکی حالا نفرِ بعدی بود.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست 506

»نیکی«

همه‌چی از وقتی صدای بوق اون موتور لعنتی پیچید تو کوچه شروع شد...
همون لحظه‌ای که حس کردم حتی نفس کشیدن هم صدای اضافیه.

شاهان کنار پنجره ایستاد ،بدون اینکه پرده رو تکون بده.
نور موبایلِ اون ناشناس ،مستقیم افتاده بود روی شیشه.
قلبم داشت از گلو می‌زد بیرون.

آروم گفتم:

»شاهان ...یعنی اونان؟«

–باید بریم.

این جمله‌اش ،آروم ،کوتاه ،مثل همون صدایی بود که یه زمانی همه ٔآشوب‌هام رو می‌خوابوند.

ولی الان؟

بدنم یخ کرده بود.

یک قدم عقب رفتم و فقط یه سوال پرید از دهنم:

»اصلاً چطوری وارد خونه‌م شدی؟«

شاهان برگشت سمتم.

چشم‌هاش ...همون بود .همون جنس نگاه .سرد اما پر از اضطراب پنهان.

» –پنجره ٔآشپزخونه قفل نبود«.

بهت‌زده خیره‌اش شدم.
»تو از دیروز تو محل من مراقب بودی؟«

» –آره«.

»بدون اینکه بهم بگی؟«

–چرا تو این شرایط هم دست از کل‌کل برنمی‌داری تو دختر!!؟
نوچی کرد و سری اینو و اونور تکون داد.
-لازم نبود بگم .لازم بود این‌جارو زیرنظر داشته باشم.

»شاهان ...من مریض نیستم که بخوای مراقبم باشی . من«...

» –تو تنها کسی هستی که یه فلش قاتل‌پرو رو قایم کرده«!

دهنم خشک شد.

همین‌جوری تو صورتم گفت.

انگار حقیقتی بود که من ازش فرار می‌کردم و اون از دیروز فهمیده بود.

نگاهش ازم نمی‌افتاد.

صداش پایین اومد:

» –اونا امشب پیدات می‌کردن ،نیکی«.

باورم نمی‌شد...

گفتم» :موتور رو دیدی؟«

» –دوربین ِطبقهٔ بالا ضبطش کرده بود .از عصر سه بار از جلوی ساختمون رد شدن«.

قدم‌هام لرزید.

حس می‌کردم زمین زیر پام نیست.

تکیه دادم به دیوار.

شاهان نزدیک شد ...اون‌قدری که سردی صداش تبدیل بشه به یه جور گرما.

»نیکی ...گوش کن .ما باید همین الان از این خونه بزنیم بیرون .حتی زمان خداحافظی هم نداریم«.

»پارسا چی؟«

یک لحظه اخم کرد.
» –پارسا تو اداره‌ست .امن‌تر از توئه«.

»ولی بهش نگفتی؟«

» –نه !!تا وقتی مطمئن نشم ،هیچ‌کس نباید بدونه فلش کجاست«.

جمله‌اش انگار پتک بود.
من حتی به پارسا نگفته بودم...

و شاهان فهمیده بود.

باز نور اون گوشیِ لعنتی از پشت پرده رد شد.
حس کردم معدهم پیچ رفت.
یه نفر دقیقاً روبه‌رو مون ایستاده بود.

شاهان بدون لحظه‌ای مکث دستش رفت سمت کوله‌اش.

» –کلیداتو بردار .روی صدا راه نرو .از پارکینگ پشتی می‌ریم .موتورم اونجاست«.

»اگه ببیننمون؟«

» –به من نگاه کن«.

نگاهش کردم.
عمیق و سنگین.
پر از چیزی که سال‌ها بود اسمش رو فراموش کرده بودم.

» –تا من هستم ،کسی بهت دست نمی‌زنه«.

یه لحظهٔ کوتاه بود...
اما تو همون یه لحظه فهمیدم برگشتنش اتفاقی نبود.
این مرد از اونایی نبود که بعد از شکستنِ دلت ،پشتت رو خالی کنه.

یکم لرزیدم.
صدام نرم شد ،ناباور و پر از ترس گفتم:

»شاهان ...اینا کی‌ان؟ چرا دنبال من‌ان؟«

در حالی که کلیدا رو تو جیبم می‌ذاشتم ،گفت:

» –همونایی که رز رو کشتن .همونایی که امیر رو به اسم خودکشی پیچوندن .همونایی که یه پول کثیف می‌چرخونن و هیچ‌کس اسم واقعیشونو نمی‌دونه«.

چراغ گوشی بیرون ناگهان خاموش شد.
کوچه بی‌صدا شد.
و سایه‌ها عمیق‌تر.

شاهان گفت:

» –نیکی ...وقتشه .برو«.

و تو اون تاریکی ،فقط از یک چیز مطمئن بودم:

داشتم وارد مرحله‌ای می‌شدم
که برگشت نداشت!
و شاهان...
تنها کسی بود که می‌تونست منو از چنگش بکشه بیرون.

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست507

باد سرد نیمه‌شب مستقیم می‌کوبید تو صورتم؛
ولی هیچ‌چیز به اندازهٔ صدای موتور شاهان که تو گوشم می‌پیچید ،ضربان قلبم رو تندتر نمی‌کرد.
اون کلاه رو محکم گذاشته بود روی سرم ،دست‌هام رو گرفته بود روی کمرش و بدون یه کلمه ،گاز داده بود تو اون جادهٔ خیس و تاریک.

تنها تصویرهایی که از پشت دیدم...
چراغ‌های زردی بود که هی یکی‌یکی ناپدید می‌شدن.
انگار دنبال‌مون بودن.
انگار نفسشون پشت سرم بود.

شاهان بدون توقف پیچ خورد تو چندتا جادهٔ فرعی،
چندجا چراغ خاموش کرد،
یه بار از تو یه کوچهٔ خاکی رد شد که حتی موتور داشت می‌لرزید

و آخرش...
پشت یه خرابهٔ نیمه‌ریخته ،موتور رو نگه داشت.

وقتی پیاده شدم ...بدنم یخ کرده بود.
ولی اون حس تهوع لعنتی،
اون فشار،
اون ترس—
بی‌اجازه پیچید بالا.

قبل از اینکه اصلاً بتونم چیزی بگم ،رفتم سمت جدول ،دولا شدم و بالا آوردم.
صدای نفس‌هام قطع نمی‌شد.
انگار همهٔ دنیا داشت دور سرم می‌چرخید.

شاهان حتی یه ثانیه هم مکث نکرد.
از تو کوله‌اش یه بطری آب برداشت ،اومد کنارم ، بدون حرف بطری رو داد دستم.

دست و صورتمو با آب شستم...

ولی دست‌هام هنوز می‌لرزید.

تکیه داده بودم به دیوار سیمانی خرابه که هنوز گرمای روز توش مونده بود.
سکوت یه‌جوری سنگین بود که انگار باد هم از حرف زدن می‌ترسید.

شاهان بالاخره گفت:

»نیکی ...به نظرم اگه چیزی پیشته ،بده به پلیس.
می‌بینی که اینا خطر می‌کنن...
اصلاً معلوم نیست چرا تو رو هم وارد بازیشون کردن«.

دستمو بردم سمت پیشونیم.
هنوز نفسم درست نمی‌اومد.
گفتم» :من ...نمی‌تونم ...حرف بزنم ...یه لحظه«...

شاهان یه‌کم نزدیک‌تر شد ،ولی نه اون‌قدری که به هم

بخوریم.
فقط جوری که صداش تو باد گم نشه.

»چیزی که نیست ...اینه که این قضیه از کنترلت بیرونه«.

آروم ،خیلی آروم گفتم:

»رز ...گفته بود بدن به من«.

ابروهاش رفت بالا.
»می‌شناختت؟«

»من ...فکر می‌کردم نه .ولی...
ولی یکی‌دو بار اومد دفتر.
بسته نبود ،مراجعهٔ آزاد بود.
یه پرونده‌ای خونده بود...
پروندهٔ دختری که ...موقعیتش شبیه خود رز بود.
فک می‌کنم ...اون منو شناخته بود.

یا ...دنبال یه نفر بود که بهش اعتماد کنه«.

شاهان نگاهشو ازم برنداشت.
باد موهاشو ریخته بود روی پیشونیش ،و سایهٔ خرابه افتاده بود روی صورتش.

سرمو پایین انداختم.
چشمام می‌سوخت.

شاهان دست‌هاشو گذاشته بود روی کـُمرش ،سرشو یه‌کم پایین انداخته بود ،مثل کسی که دنبال راه‌حل می‌گرده و هیچ‌چی پیدا نمی‌کنه.

بعد سرشو برداشت و گفت:

»ولی خب ...حالا چی؟
اون دخترو کشتن.
دوست پسرشم همین‌طور.
چرا لفتش میدی؟

پلیس بهتر می‌تونه«

گذاشتم حرفش نصفه بمونه.

آروم ولی واضح گفتم:

»شاهان ...تو نمی‌دونی اینا کی‌ان«.

ابروهاش رفت بالا.
»خب بگو بدونم.
چیه این داستان که انقدر مطمئنی؟«

یه لحظه احساس کردم قلبم می‌خواد از درد پاره بشه.
این اولین‌بار بود که کسی ازم واقعاً می‌پرسید.

نفس گرفتم.
خیره شدم تو چشماش.
اونقدر که بفهمه شوخی نیست.

»این ...یه باند پورن معمولی نیست ،شاهان.
رز و امیر فقط قربانی نبودن ...سربار شدن«.

شاهان ساکت شد.
نفسش رو آروم بیرون داد.
»نیکی ...من فقط دیدم یه‌سری آدم مشکوک دنبال توئن.
ولی نمی‌دونم اینا دقیقاً چی‌کارن«.

حالا وقتش بود بگم.
وقت فرار از گفتن گذشته بود.

»اینا ...دختر نمی‌برن فقط برای فیلم.
اینا شبکه‌ن.
شبکهٔ آدم‌خری ،تهدید ،اخاذی...
پول اصلی‌شون از فیلم نیست.
از آدمه«.

شاهان تکون خورد ،همونقدر که بفهمم مغزش سوت کشید.

من ادامه دادم ،انگار همهٔ ترس توی گلوم داشت بیرون می‌ریخت:

»وقتی یه نفر واردشون بشه ...یا تبدیل میشه به ابزار ...یا ناپدید میشه.

باد شدیدتر شد.
و هوا سنگین‌تر.

شاهان فقط نگاه کرد.
طوری که انگار دنیا شکل عوض کرده.

بعد زمزمه کرد:

»پس ...تو از اول می‌دونستی؟«

سر تکون دادم.
»نه...

تا وقتی فلشو باز نکردم ...نه«.

چشم‌هاش ریز شد.
یه‌جوری که یعنی جواب ِسؤال ِبعدیش رو هم می‌دونه:

»فلش ...هنوز پیشته؟«

نفس تو سینه‌م گیر کرد.

از دور صدای ماشین اومد.
آروم ،خفه و نزدیک‌شونده.

شاهان سریع برگشت سمت جاده.
نور ضعیفی پشت درخت‌ها تکون خورد.

»نیکی ...جواب بده.
فلش کجاست؟«

این‌بار دیگه نمی‌تونستم دروغ بگم.

یا پنهان کنم.
یا فرار کنم.

آهسته ،با صدایی که خودم هم باورم نمی‌شد گفتم:

»پیشمه«.

شاهان یک‌لحظه یخ زد.
نفسش برید.
چشم‌هاش تیره شد—نه از عصبانیت...
از ترسی که سعی می‌کرد پنهانش کنه.

»لعنتی ...پس واسه اینه دنبال توئن«.

نور ماشین نزدیک‌تر شد.

شاهان برگشت طرفم.
با جدیتی که نمی‌شه ردش کرد،حکم بود ،نه پیشنهاد گفت:

»نیکی ...الان وقت تصمیمه.
اون فلشو بده به من«
نور نزدیکتر شد...
نفسم حبس بود و مثل مجسمه شده بودم ،نمی‌تونستم حتی یه تکون ریز بخورم....

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست508

باد یه‌جوری لای دیوارای خردِاون خرابه می‌پیچید که انگار داشت هشدار می‌داد.
صدای ماشین که نزدیک شد ،شاهان یه‌هو دستمو گرفت—محکم ،قاطع—و بدون اینکه فرصت فکر کردن بده ،منو کشید پشت خرابه.

پشتش نفس‌زنان وایستادم.
قلبم تو گلوم بود.
صدای موتور ماشین تا چند متر مونده بود به ما سنگین و خفه می‌پیچید.
شاهان از لبهٔ دیوار سرک نکشید ،فقط منو نگه داشته بود پشت خودش.
اونقدر نزدیکش بودم که نفس‌هام می‌خورد به پشت گردنش.

ماشین رد شد.
آروم.
بی‌هیچ توقفی.

ولی ما هیچ‌کدوم مطمئن نبودیم تعقیب‌کننده بود یا نه.
چند ثانیه‌ای فقط صدای نفس‌هامون تو تاریکی می‌پیچید.

شاهان پایین اومد و سرشو کمی چرخوند سمت من.
آروم ،ولی با صدای جدی گفت:

»نیکی ...اون فلشو بده.
خلاص شو ازش«.

وحشتزده گفتم:
»می‌ترسم ...می‌ترسم اون‌وقت بدتر بشه.
امیر ...وقتی اومد پیش من و اعتراف کرد...
دو ساعت بعدش کشتنش ،شاهان ...دو ساعت«.

حرف از دهنم که بیرون اومد ،دوباره لرز افتاد به تنم.
انگار تازه کشیده باشن روی زخم.

شاهان یه‌هو ساکت شد.
چند ثانیه فقط نگام کرد.
اون‌جوری که آدم نگاه می‌کنه به چیزی که نمی‌تونه تحمل کنه ببینه داره می‌ترسه.
چشماش از دل‌سوزی تاریک شد.
از اینکه نمی‌تونست درد منو بکشه بیرون و قورت بده ،جاش.

دست‌هاشو آورد بالا؛ آروم ...با تردید.
انگار داشت تو ذهنش با خودش کل‌کل می‌کرد که بغل کنه یا نه.

قلبم می‌خواست از تو سینه‌م بزنه بیرون.
تو دلم گفتم:
کاش ...همین الان بپرم تو بغلش.
کاش چند ثانیه همهٔ استرس‌هامو فراموش کنم.
کاش...

ولی هیچ‌کدوممون تکون نخوردیم.
فقط خیره شدیم تو چشم‌های هم.
نفس‌هامون قاطی شده بود ،اما دستامون نه.

شاهان انگشتاشو مشت کرد ،انگار داشت خودش رو نگه می‌داشت که یه‌وقت حرف اشتباهی نزنه یا احساسش نترکه بیرون.
بعد با صدای گرفته گفت:

»فعلاً بیا از اینجا بریم«.

از پشت دیوار یه نگاه کوچیک انداخت بیرون.
وقتی مطمئن شد خبری نیست ،دستشو آورد جلو و گوشه کاپشنمو گرفت تا منو بکشه سمت خروجی.

من حتی توان راه رفتن نداشتم ،فقط دنبال دستش می‌رفتم.

به موتور رسیدیم.
همین‌که سوار شدیم ،باد سرد دوباره صورت‌مو برید.
شاهان کلاه رو داد دستم ،ولی فقط گذاشتمش رو سرم بدون اینکه درست ببندمش.

حرکت کرد.
تند...
بی‌وقفه...
تا دورترین جاده‌های فرعی.

نزدیک دو ساعت فقط می‌رفت.
هیچ‌چی نمی‌گفت.
منم چیزی نمی‌تونستم بگم.

سرمو گذاشته بودم روی شونه‌ش.
یه‌جوری که انگار تنها تکیه‌گاه ممکن تو دنیا همون نقطه بود.
چشامو بسته بودم ،دستام دور خودم جمع شده بود.
سردم بود ...خیلی سردم بود.

شاهان گاهی نیم‌نگاهی به دستم یا بازوم می‌کرد ،ولی فقط گاز می‌داد.
انگار می‌خواست فاصلهٔ ما و خطر هر ثانیه بیشتر بشه.

اما اون وسطِ تاریکی و باد...
یه چیزی تو دلم سنگینی می‌کرد:

جلوتر از همهٔ اینا...
من و شاهانیم..
من و شاهان و رابطه‌ای که نصفه نیمه و معلق موند

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست 509

نمی‌دونم چند دقیقه گذشت ،یا چند ساعت.
باد سوت می‌کشید و دست‌هام از سرما بی‌حس شده بود.
دیگه حتی توان نگه داشتن کلاه رو هم نداشتم ،فقط شونهٔ شاهان بود که باعث می‌شد زمین نخورم.

اون وسطِ جاده‌های تاریک ،یه‌هو سرعت موتور کم شد.
چشم‌هام نیمه‌باز بود.
نورای زرد ،پراکنده ...بعد سایه‌های خونه‌های کاه‌گلی.

شاهان با صدای آروم گفت:

»نیکی ...رسیدیم .یه روستاس ...فکر کنم امن باشه«.

ولی من چیزی نشنیدم.
یا شاید شنیدم ،ولی نتونستم جواب بدم.
بدنم دیگه مال من نبود.
همه‌چی تو سرم می‌چرخید—ترس ،خستگی ،سردرد ،
و تصویر امیر ...اون پسر جوون که دیگه نبود.

موتور کنار یه دیوار کوتاه نگه داشت.
شاهان پرید پایین ،همون‌جور که هنوز کلاه ایمنی تو دستش بود.

اسممو صدا زد:

»نیکی؟
نیکی ...نگاه کن به من«.

پلک‌هام سنگین بود ...خیلی سنگین.
صدام درنمیومد.
فقط حس کردم دستش روی بازوم نشست ،گرم ...
قوی ...و مطمئن.

بعدش یه‌هو زمین زیر پام خالی شد.
نه این‌که بیفتم—نه—شاهان نمی‌ذاشت.
فقط بدنم شُل شد ،انگار تمام دنیا ازم آویزون بود.

شاهان با عجله منو بغل گرفت.
گرمای آغوشش مثل چیزی بود بین امنیت و
اضطراب ...یه چیزی که نمی‌خواستم ازش جدا بشم.

»نیکی ...نفس بکش.
نیکی ...به من نگاه کن ،نفس بکش«...

سرمو چسبونده بود به سینهٔ سفتش ،و صداش
می‌لرزید.

شاهان ،اون مرد همیشه‌محکم ،این‌بار واقعاً نگران بود.

من فقط تونستم زمزمه کنم:

»سرده ...شاهان ...خیلی سرده«...

اون بدون معطلی منو برد سمت یه خونه‌ی قدیمی کنار جاده.
درِ چوبیش نیمه‌خراب بود ،اما روشنایی چراغ نفتی پشت پنجره نشون می‌داد کسی هست.

در زد.
یکی از اهالی ،پیرمردی با چشم‌های خواب‌آلود ،در رو باز کرد.
تا منو تو بغل شاهان دید ،سریع کنار رفت.

شاهان تشکر نکرد ...وقت نداشت.
فقط منو گذاشت روی تختی که کنار بخاری نفتی بود و نشست کنارم.

دست‌هام یخ زده بود.
پیشونیم خیس ِعرق سرد.

شاهان دستمو بین دو تا دستش گرفت.
محکم و با صدایی که انگار از ته قلبش کنده می‌شد گفت:

»نیکی...
تو حق نداری اینجوری از حال بری...
تو نمی‌تونی منو بترسونی ...نه تو«...

چشم‌هام نیمه‌باز بود ،ولی دیدم.
دیدم که چطوری لبشو روی دندون‌هاش فشار داد که لرزشش پیدا نباشه.

خودم رو جمع کردم تو پتوی خشن روستا ،و زمزمه کردم:

»شاهان ...من خستەم ...خیلی«...

اون سرشو به پشتم نزدیک کرد ،فقط همون‌قدر که حضورش حس بشه.
همون‌قدر که بفهمم تنهام نیست.

و آروم گفت:

»بخواب.
تا من هستم ،هیچ‌کس بهت دست نمی‌زنه.
قول می‌دم«.

آخرین چیزی که شنیدم ،صدای شکستن قول نبود...
صدای کسی بود که داشت تلاش می‌کرد خودش نشکنه.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست510

هوا تازه روشن شده بود.
مه سرد ،مثل پارچه‌ای نازک ،آرام روی سقف‌های سفالی روستا می‌لغزید و صدای خروس ،از دور می‌آمد.
در ِنیمه‌چوبی خانه ُپیرمرد روستایی ،با هر وزش باد ، آرام جیغ کوتاهی می‌کشید.

نیکی هنوز بین خواب و بیداری گرفتار بود؛
بدنش سنگین ،نفس‌هایش کوتاه و نامنظم.
روی تخت چوبی اتاق افتاده بود و پتو تا روی شانه‌هایش بالا کشیده شده بود.
نور صبح ،خطوط رنگ‌پریده ُچهره‌اش را آشکارتر می‌کرد.

شاهان ،بعد از یک شب بی‌خوابی ،در هال کوچک خانه قدم می‌زد.

موهایش خیس عرق سرد شب بود و چشمانش قرمز از نگرانی.

گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ای را گرفت.

»سلام عمو«.

صدای عمو کیوان ،خسته و زمخت از آن‌طرف آمد:
»شاهان؟ کجایی تو پسر؟ از دیشب ده بار زنگ زدم«.

شاهان نگاه کوتاهی به اتاقی که نیکی در آن خواب بود انداخت.
دمی مکث کرد.

»عمو یه کاری برام پیش اومده .یه ...یه جا لازم دارم . امن و خلوت«...

مرد آن طرف خط سکوت کرد.
بعد ناگهان صدا بلند شد:

»برای چی؟
شاهان؟
پسر اتفاقی افتاده؟«

شاهان پلک‌هایش را بست.
اخمش عمیق شد.

»عمو ...خواهش می‌کنم بهم اعتماد کنید...بعداً توضیح میدم«.

»شاهان ،داری از چی فرار می‌کنی؟«

شاهان دندان‌هایش را به هم فشرد و با صدایی آرام اما سنگین گفت:

»قضیه‌ش کمی پیچیده‌س...عمری باشه براتون توضیح میدم«.

سکوتی کوتاه ،پر از نگرانی پخش شد.
بعد عمو آهی کشید.

»باشه...
یه خونه هست تو جنگل .متروکه‌س ولی امنه .میری؟
به کارت میاد؟؟؟
لوکیشنشو برات بفرستم؟«!

شاهان فقط نفس آرامی کشید و گفت:
-امکانات داشته باشه چرا که نه.
-داره بابا...فقط یه سال میشه نرفتم اون اطراف.
-حالا لوکیشنو بفرست.
-باشه عمو جان...فقط مواظب خودت باش !و تماس را قطع کرد.

در همان لحظه ،مرد روستایی از پشت‌بام کوتاه پایین آمد و صدا زد:

»آقا ...گوشی خانمت زنگ می‌خوره«.

شاهان برگشت.
لحظه‌ای مکث کرد.
»خانمت«
نمی‌دانست باید چیزی بگوید یا نه ،فقط سر تکان داد و وارد اتاق شد.

گوشی نیکی روی پتو لرز می‌زد.
صفحه‌اش روشن بود.

پارسا کوهزاد.

نامی که تمام شب از آن دوری کرده بود.

شاهان یک ثانیه فقط نگاه کرد.
چشم‌هایش تیره شد.

بعد گوشی را برداشت ،خاموش کرد و آرام کنار بالش گذاشت.

نه پیام ،نه تماس.

هیچ‌چیز نباید این زن را همین حالا از جا می‌کند.

وقتی برگشت به هال خانه ،زن روستایی—زنی مهربان با روسری گلدار—سینی چوبی‌ای در دست داشت.

دودی گرم از کاسه‌ای بلند می‌شد.

»این مال دختره .خیلی ضعف داره .آش نخودِ مقوی‌یه .پدر خدا بیامرزم همیشه می‌گفت برای مریض خوبه«.

شاهان سرش را کمی خم کرد.

سپاس در چشمانش بود ،هرچند به زبان نمی‌آورد.

»ممنون .می‌برمش براش«.

زن لبخند زد.

»خدا خیرت بده پسر .از دیشب بالاسرش وایسادی ...

معلومه خیلی دوستش داری«.

شاهان یک لحظه ایستاد.
حرفی در گلویش گیر کرد.
دوست داشتن...؟
نه ...این حس چیزی فراتر از آن بود ،چیزی که خودش هم نمی‌خواست اسمش را بداند.

زن چیزی نگفت.
فقط نگاه مهربانی به او کرد و رفت.

شاهان با سینی وارد اتاق شد.
نیکی هنوز خواب بود ،اما نفس‌هایش کمی آرام‌تر شده بود.
او آرام کنارش نشست و بخاری را کمی جلوتر کشید تا گرما به پای نیکی برسد.

لحظه‌ای خیره نگاهش کرد.
چهرهٔ بی‌رنگ ،لب‌های خشک ،دست‌هایی سرد که هنوز از ترس شب لرز داشت.

زمزمه کرد ،آهسته ...انگار نه خطاب به نیکی ،بلکه به خودش:

»تو هیچ‌جا نباید تنها می‌موندی...
هیچ‌جا«

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست511

نور صبح حالا کامل داخل اتاق می‌ریخت؛
خط طلایی خورشید روی گونهٔ نیکی افتاده بود و آرام

با لرزش نفس‌هایش بالا و پایین می‌شد.
اتاق بوی چوب کهنه ،بخاری هیزمی و آش داغی می‌داد که روی چهارپایهٔ کوچک کنار تخت گذاشته شده بود.

شاهان هنوز کف اتاق نشسته بود.
تکیه داده به دیوار گـِلی.
چشمانش نیمه‌خواب ،اما هوشیاری‌اش کامل.

از پنجرهٔ کوچکی که با پلاستیک و نوار چسب ترمیم شده بود ،بیرون را نگاه کرد؛
جادهٔ خاکی ،مه صبحگاهی ،صدای گوسفندهایی که از شیب کوه بالا می‌بردند.
هیچ ماشینی دنبال‌شان نیامده بود.
اما ترس مثل چیزی نامرئی به پشت گردنش چسبیده بود و ول نمی‌کرد.

نیکی تکانی خورد.
صدای خفیفی از گلویش بیرون آمد.

شاهان فوراً نزدیک شد.

»نیکی؟«

پلک‌هایش باز و بسته شد؛
چشم‌ها نیمه‌کدر ،انگار هنوز در کابوسی گیر کرده بود.

...»سرده«.
صدایش مثل خش‌خش ورق بود.

شاهان پتو را بالاتر کشید و گفت:
»بیداری؟ «.

نیکی انگار صدایش را می‌شنید اما نمی‌توانست تمرکز کند.
دستش را روی پیشانی گذاشت و ناله‌ای از درد کشید.

شاهان سریع از اتاق بیرون رفت.

مرد روستایی در حیاط بود ،چپقش را روشن می‌کرد.
شاهان گفت:

»درمانگاه نزدیک به اینجا کجاست؟
حال‌ش خوب نیست .باید دکتر ببینتش«.

مرد ابروهایش را بالا انداخت.

»پسرجون ...از اینجا تا شهر نیم‌ساعت راهه.
ولی جاده خاکیه ،موتور با این وضعیت ِدختر جواب نمی‌ده«.

زن روستایی که از آشپزخانه بیرون آمده بود ،حرفش را برید:

»نه ،کجا می‌خوای ببریش؟
یخ کرده ،ضعف کرده .شکمش خالیه.

من یه چیزی می‌سازم براش .
همین‌جا بمونه بهتره«.

شاهان گیج نگاه کرد.

»دارو...؟ یعنی چی داروی گیاهی؟«

زن دستش را بلند کرد ،محکم اما مهربان و گفت:

»من سی ساله دارم از آدم مریض تو این کوهستان مراقبت می‌کنم.
نگران نباش.
این دختر فقط وحشت‌زده‌س .تنش یخ زده .راهو زیاد اومده.
یه داروی گرم‌کننده ،یه تقویت‌کننده می‌دم ...سرپا می‌شه«.

شاهان می‌خواست مخالفت کند ،اما نگاه آرام و مطمئن زن اجازه‌اش را گرفت.

انگار تجربهٔ عمرش در حد یک بیمارستان بود.

»باشه ...هرچی لازمه انجام بده«.

زن رفت توی آشپزخانه و شروع کرد به کوبیدن گیاه‌ها داخل هاون قدیمی.
صدای »تق‌تق‌تق «با صدای سوت کتری قاطی شده بود.
عطر تند نعناع ،آویشن ،گل گاوزبان و یک چیز ناشناس—چیزی گرم و تیز—هوا را پر کرده بود.

شاهان دوباره وارد اتاق شد.

نیکی هنوز دراز کشیده بود ،اما چشم‌هایش باز بود و به سقف خیره.

شاهان کنار تخت نشست.
آرام دستش را جلو برد اما نمی‌دانست اجازه دارد لمسش کند یا نه.

فقط گفت:

»چیزی نمی‌شه ...قول می‌دم.
فعلاً بذار ازت مراقبت کنن«.

نیکی زیر لب زمزمه کرد:
»تو ...چرا هنوز اینجایی؟«

شاهان نفسی کشید.
چیزی شبیه درد در چشمانش برق زد.

»چون...
چون نمی‌تونم ولت کنم«.

نیکی پلک‌هایش را بست.
چشم‌هایش خیس شدند اما هیچ اشکی پایین نیامد.
بدنش فقط لرزید.

در همین لحظه زن با کاسه‌ای کوچک در دست وارد

شد.

»ده دقیقه وایستاده ...بخارشو بده بره دخترجون«.

شاهان کمک کرد نیکی نیمه‌نشسته شود.
زن قاشق اول را نزدیک لب‌های نیکی برد.

»آرام بخور .گرمِ گرم ...ولی لازمه«.

نیکی چشم باز کرد.
بو تند بود ،مزه هم تلخ.
اما خورد.

شاهان تمام مدت کنارش نشسته بود.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست512

نیکی قاشق اول را که خورد ،صورتش جمع شد.
مزهٔ تلخ و تندِ گیاه‌ها انگار از حلق ،آرام تا سینه‌اش پایین رفت و ردِ سوزانش را گذاشت.
اما زن روستایی کوتاه نیامد؛
قاشق دوم را جلو گرفت.

»بخور دخترجون ...دردتو آروم می‌کنه«.

شاهان کنار تخت نشسته بود ،دستش نزدیک شانهٔ نیکی ،اما نه آن‌قدر نزدیک که مزاحمش شود.
فقط آماده این بوداگر نیکی از حال می‌رفت ،اگر سرفه می‌کرد ،اگر دستش می‌لرزید.

قاشق دوم ،سوم ،چهارم...

نیکی خسته ،چشم نیمه‌بسته ،اما خورد.

انگار چیزی در وجودش التماس می‌کرد به هرچیزی چنگ بزند که شاید این کابوس لعنتی را آرام کند.

وقتی کاسه تمام شد ،زن گفت:

»خوبه.
تا نیم ساعت دیگه تنش گرم می‌شه.
بعد بخوابه.
عرق می‌کنه.
سرتاپا سم ترس و استرس می‌ره بیرون«.

شاهان نفس راحتی کشید.
زن رفت بیرون و در چوبی را نیمه‌باز گذاشت.

اتاق پر شده بود از بوی گیاه‌ها ،دود بخاری هیزمی و نفس‌های خسته‌ٔنیکی.

شاهان آرام گفت:

»چطوری؟ بهتر شدی؟«

نیکی پلک زد.
صدایش ضعیف بود ،مثل کسی که از عمق آب حرف می‌زند.

»تلخه ...ولی گرمم کرد...
شاهان ...سرم می‌چرخه«.

شاهان فوراً به جلو خم شد.
دستش را پشت کمر نیکی گذاشت اما قبل از اینکه لمسش کند ،مکث کرد.

»می‌تونم...؟«

نیکی خیلی آرام سر تکان داد.

شاهان دستش را پشتش گذاشت و نیکی را کمی روی بالش مرتب کرد.

پتو را روی پاهایش کشید و گفت:

»بخواب .دارو کارشو می‌کنه«.

اما نیکی نخوابید.
فقط زل زد به دیوار کاهگلی روبه‌رو.

خاموش.
و بی‌صدا.
انگار ذهنش دوباره برگشته بود به پارکینگ ،به موتوری که روی جادهٔ تاریک می‌دوید ،به سایهٔ ماشینی که دنبالش بود.

»شاهان ...اگه ...اگه پیدامون کنن«...

»هیچ‌کس اینجا رو پیدا نمی‌کنه.
منم هستم«.

نیکی لب‌های خشکیده‌اش را به هم زد.

»تو چرا هستی؟
چرا ...کمکم کردی؟
برای چی هنوز نرفتی؟«

شاهان نگاهش کرد.
آن نگاهی که همیشه پشتش حرف‌هایی بود که نیمه‌گفته می‌ماند.
سیاه ،خسته ،پر از چیزی شبیه خشم،پنهان و مهربانی لجوج.

گرمای دارو کم‌کم در تن نیکی پخش شد.
پشت گردنش عرق نشست.
پلک‌هایش سنگین شد.

»شاهان«...
صدایش خواب‌آلود شده بود.
»تو ...نمی‌ترسی؟«

شاهان آهسته ،با صدایی بم و ثابت گفت:

...»نه !دیگه از چیزی نمی‌ترسم«.

نیکی چیزی نگفت.
فقط پلک‌هایش افتاد و آرام ،خیلی آرام ،خواب بردش.

شاهان چند لحظه همان‌جا ماند.
نگاهش روی صورت آرام‌شدهٔ نیکی.
روی موهایی که روی پیشانی‌اش ریخته بود.
روی دست‌هایی که زیر پتو پنهان شده بودند.

آرام پتو را مرتب کرد.
بخاری را کمی جلوتر کشید.
و بعد ،بی‌صدا مثل نگهبانی که اجازهٔ حرکت ندارد ،
پشت به دیوار نشست.

چشم‌هایش از خستگی می‌سوخت؛
اما بیدار ماند.

در همین هنگام ،گوشی خودش لرزید.

پیامی از عمو:
»آدرس و لوکیشنو فرستادم ،ولی وسایل مورد نیاز ببر قبل رفتن به اونجا«.

شاهان نگاهش را از صفحه برداشت ،دوباره به نیکی نگاه کرد و زیر لب گفت:

»تا وقتی نای راه رفتن داشته باشی ...نمی‌ذارم تنها بمونی«.

اتاق آرام شد.
فقط صدای بخاری و نفس‌های خواب‌آلود نیکی.

اما بیرون...
جاده هنوز بیدار نشده بود.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست513

****

همه فقط یک چیز می‌گفتند:
»نیکی مقدم جواب نمی‌ده.
از دیشب ناپدید شده«.

و این کافی بود تا پارسا کوهزاد مرز عقلش را گم کند.

او قبل از اینکه حتی کت اداره را دربیاورد ،مستقیم با قدم‌های تند وارد اتاق افسر پرونده شد.
چشم‌هایش قرمز و آشفته.
انگار یک‌شبه ده سال پیر شده باشد.

»کجاست؟«

این اولین جمله‌اش بود.

افسر بدون اینکه سر بلند کند گفت:
»آقای کوهزاد ،لطفاً«

پارسا مشت کوبید روی میز.
انگار ساختمان از جا کنده شد.

»گفتم کجاست؟
دوتا قتل شده!
یه دختر و یه پسر!
و حالا روان‌درمانگرِ اصلی پرونده هم ناپدید شده!
تو هنوز می‌گی لطفاً؟«

افسر بلند شد.
چشم در چشمش.

»شما حق ندارید«!!

پارسا یقه‌اش را گرفت.

محکم.

از شدت عصبانیت دست‌هایش می‌لرزید.

»حق ندارم؟

من حق ندارم؟

اگه اون قاتلِ‌کثافت یا اون باند لعنتی سر نیکی بلایی آورده باشن...

تو جواب می‌دی.

می‌فهمی؟

تو«!

دو پلیس دیگر دویدند و پارسا را عقب کشیدند ،اما او هنوز چشم‌هایش وحشی بود.

افسر فریاد زد:

»کوهزاد !دیوونه شدی؟«

پارسا نفس‌نفس می‌زد.

زیر لب گفت:

»دیوونه؟

اگه یه تار مو از سرش کم بشه...

کاری می‌کنم خودت تمنا کنی از این اداره اخراجت کنن«...

افسر دستش را روی میز کوبید.

»تو بگو کجاست!

آخرین بار کی دیدیش؟

کسی باهاش بوده؟

دوست؟ همکار؟ پسر...؟«

پارسا یک لحظه خشک شد.

چشم‌هایش تار شد.

همان کابوس لعنتی درونش بیدار شد:

»شاهان.«

همان سایهٔ لعنتی که چندبار دیده بود اطراف نیکی

می‌پلکد.
همان مردی که هیچ‌کس درست نمی‌دانست چی از گذشتهٔ نیکی می‌داند.
و مهم‌تر از همه؛
همان کسی که پارسا هیچ‌وقت بهش اعتماد نکرده بود.

افسر نزدیک شد.
محکم پرسید:
»کسی هست که مشکوک باشه؟
دوست نزدیکش؟
کسی بهش دسترسی داشته؟«

پارسا پلک زد.
نفسش برید.
برای یک لحظه دهانش باز شد که بگوید:

»شاهان«...

اما نگفت.

فقط دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

»هیچ‌کس.
نیکی آدم زبون‌بسته‌ایه.
دوستی نداره.
فقط من می‌دونم می‌تونه گم و گور نشه«.

افسر آه کشید.

»تیم ما در حال پیگیریه.
اما گوشی‌اش از دیشب خاموش بوده.
آخرین لوکیشنش حوالی«...

پارسا گوشی خودش را درآورد.
شماره نیکی را گرفت.
گوشی بوق نخورد.
همان پیام همیشگی:

»شماره موردنظر خاموش است«.

دستش لرزید.
گوشی نزدیک بود از دستش بیفتد.

در دلش طوفان بود:
اگه شاهان برده باشه چی؟
اگه سر این دختر ...چیزی که نباید ...براش پیش اومده باشه چی؟

پارسا نفس عمیقی کشید ،رو به افسر گفت:

»من خودم دنبالش می‌گردم.
شما کار خودتونو بکنید...
و دعا کنید که سالم پیداش کنم«.

در را محکم پشت سرش کوبید و رفت.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست514

پارسا از اداره بیرون زد و مستقیم سراغ آخرین نقطه‌ای رفت که گوشی نیکی آنتن داده بود.
نزدیک یک تقاطع خلوت ...کنار یک ساختمان نیمه‌کاره و یک پارکینگ بزرگ.

همزمان با بررسی دوربین‌های اطراف ،یک چیز نظرش را جلب کرد:

زل زده به تصویر یخ‌زده‌ی دوربین شد.

یک موتور مشکی.
بدنه‌ی تمیز.

چراغ جلو ترک ریز برداشته.
راننده با هودی مشکی.
و پشتش ...کسی که سرش روی شانهٔ او افتاده بود.

پارسا زمزمه کرد:

»نیکی«...

اما نکته‌ای که خونش را یخ کرد ،پیاده‌رویی بود که تصویر در همان لحظه ضبط کرده بود:

یک ماشین سفید ،شیشه‌های دودی ،که چند ثانیه بعد از موتور ظاهر شد.
درست همان ماشینی که از صحنهٔ قتل رز هم دیده شده بود.

پارسا زیر لب گفت:

»پس دنبالشون بودن...

ولی اون موتور ...اون لعنتی ...شبیه موتور شاهانه«...

فکش منقبض شد.
نفَسش سنگین.

اما دوباره چیزی نگفت.
نه به افسر.
نه به کسی.

فقط با خود همان عهد همیشگی را بست:

"نیکی رو پیدا می‌کنم.
حتی اگه مجبور شم دنیا رو زیرورو کنم".

)ظهر ،خانهٔ روستایی(

نور ملایم ظهر از لای پردهٔ نازک اتاق می‌ریخت.
بوی داروی گیاهی...
و صدای دور گوسفندها...

نیکی آرام چشم باز کرد.

احساس می‌کرد بین خواب و بیداری شناور است.
سرش هنوز کمی گیج بود.

در نیمه‌باز شد و زن روستایی با لبخند وارد شد ،همراه یک سینی بزرگ فلزی.

روی سینی:
یک کاسه آش داغ
سبزی تازه
نان محلی
دو استکان چای داغ

زن با مهربانی گفت:

»بیدار شدی خانوم‌جون ...خدا رو شکر.
غذای تقویتی درست کردم برات.
به شوهرت بگو خوب ازت مراقبت کنه«.

نیکی همان‌جا خشک شد.
چهره‌اش سرخ شد.
فقط سرش را انداخت پایین و گفت:

»ممنونم ...شرمنده‌تون می‌کنیم«...

زن خندید و رفت.
در را آرام بست.

نیکی نفسش را آهسته بیرون داد...
و همان موقع صدای قدم‌های شاهان آمد.

در باز شد.
شاهان با آرامشی عجیب و نگاه مطمئنش وارد شد.
سینی را گرفت و روی چهارپایه کنار تخت گذاشت.

با همان لحن آرام و مرموزش گفت:

»زن صاحبخونه گفته ...زنتو سیر کن«.

گوشهٔ لبش کمی بالا رفت.

نیکی خجالت کشید و نتوانست نگاهش کند.
اما شاهان نشست روی لبهٔ تخت ،قاشق را برداشت و خیلی آهسته گفت:

»بخور«....

نیکی آرام لب زد:
»خودم می‌خورم«...

شاهان نگاهش کرد.
نگاهی که انگار هزار حرف نگفته پشتش بود.

»دستت می‌لرزه .من می‌دم«.

قاشق را نزدیک لب نیکی آورد.

نیکی هم ناخودآگاه سرش را بالا آورد.

چشم در چشم شدند.

یک ثانیه...
دو ثانیه...
اما؛...زمان انگار ایستاد.

همان لحظه تمام خاطرات قدیمشان،
تمام آن نزدیکی‌های ممنوع،
تمام فرارها،
تمام حرف‌های نگفته،
از پشت چشمانشان گذشت.

نفس نیکی گرفت.
انگار چیزی در سینه‌اش گیر کرد.

شاهان قاشق را کمی جلوتر برد.
نیکی هنوز خیره نگاهش می‌کرد.

نفس شاهان سنگین شد.
و آرام گفت:

»نترس...
اینجا امنی«.

قاشق به لب نیکی رسید.
نیکی اشک‌های ریز و بی‌صدا را حس کرد که گوشه چشمش جمع می‌شوند ،همان اشکهایی که نه از سرِ ترس بود نه درد!
از چیزی که خودش هم نمی‌توانست اسمش را بگذارد:

بازگشتِ امیدی که مدت‌ها گمش کرده بود.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست515

بعد از چند قاشق غذا ،نیکی کمی جان گرفت.
پتو را روی پاهایش کشید و پشتش را به بالش تکیه داد .هنوز گیج بود ،اما نگاهش پیدا بود.

شاهان سینی را کنار گذاشت و خواست بلند شود که نیکی آرام صدا زد:

»شاهان ...یه لحظه وایسا«.

شاهان برگشت.
سایهٔ نور ظهر روی صورتش افتاده بود و زیر چشم‌هایش گود افتاده.
شبیه کسی که خودش هم شب نخوابیده.

نیکی نفس گرفت و کمی لرزان گفت:

»تو ...چرا برگشتی؟؟ اصلاً چه طوری رسیدی اونجا؟

تو اون خونه آپارتمانی؟
از کجا فهمیدی من خطر دارم؟«

شاهان مکث کرد.
آن مکثِ عمیقِ همیشگی‌اش که معلوم نبود پشتش فکر است یا درد.

»یه نشونه بود«.

نیکی ابرو بالا برد.
»چه نشونه‌ای؟«

شاهان نگاهش را دزدید ،دست‌ها را توی جیب برد.

»شاید یه روز بهت بگم...
اما الان فقط همینو بدون که...
اگه چند دقیقه دیرتر می‌رسیدم ،به‌خدا هیچ‌چی ازت نمی‌موند«.

نیکی انگار سرمای ناگهانی خورد.
بازوانش را بغل کرد.

»اونا ...دنبال من میان؟«

شاهان قدمی نزدیک شد ،ولی خودش را کنترل کرد.

»متاسفانه ...آره.
اون فلشی که داری...
نیکی ،تو نمی‌فهمی با کیا طرفی...اصلاً من نمی‌دونم
تو چرا خودتو اینقدر درگیر کردی« !!

نیکی با عصبانیت کم‌جان حرفش را برید:

»نه .اتّفاقاً من خیلی خوب فهمیدم.
از امیر...
از رز...
از اون ماشین سیاه...
از همهٔ این جهنمی که یهو افتادم توش«...

صدایش لرزید.

»فقط...
فقط نمی‌دونم چرا من؟«

شاهان آهسته نشست روی چهارپایه کنار تخت.
با آن صدای کمی خش‌دارش گفت:

»تو انتخاب نبودی.
تو ...گیر افتادی بین راه‌رز و اونا ...و همه‌شم به خاطر اینه که خودتو اینقدر درگیر کار سخت کردی«.
شاهان نوچی کرد و کلافه ادامه داد.
-تراپی‌های ساده رو انجام بده...اصلاً تو چکار داشتی به این دختر که پاشدی تنهایی اومدی اینجا دنبال قضیه‌شو بگیری؟
بابا مگه تو وکیلشی؟؟!!

نیکی سرش را پایین انداخت.

سکوت تلخی بینشان نشست.

بعد آهی کشید و گفت:

-پارسا گفت این پرونده برات خوبه...تجربه‌تو بالا می‌بره...

غمی در چهره‌اش نشست.

-خودِرز هم گفته بود من کارشو پیگیر بشم...

نیکی سرش را بالا گرفت و با لحنی آمیخته با ترسی از اعترافش:

-مثل اینکه از من شنیده راجع به پرونده‌هایی شبیه به خودش که با پارسا دنبالشون رفتیم و نذاشتیم حقشون پایمال بشه.

شاهان نه عصبی بود ،نه خشن!

شاید نیکی با خودش می‌گفت حالا که اسم پارسا را آورده‌ام شاهان به هم می‌ریزد ،مثل قدیم که از کوره در می‌رفت ،اما واقعیت این نبود.

شاهان دیگر آن شاهان نبود.

انگار تسلیمِ هر لحظه بود!

نفسی تازه کرد و گفت:

-اونموقع که شهرکتابو ترک کردی و گفتی حالا که

ارشدموگرفتم می‌خوام حرفه اصلی خودمو دنبال کنم ، من از ته دلم دوست داشتم.

نفسش را خورد.

شرمی محسوس زیر پوستش نشست ،یادآور آن خاطرات آنگونه خجل زده‌اش کرده بود.

-دلم می‌خواست برگردی به کار قبلیت...نه بری پیش پارسا و وارد پرونده‌هایی اینچنینی بشی!

نیکی مکث کرد .نگاهش را کامل در نگاه شاهان چرخاند و گفت:

-به دلخواه تو نبود که من مسیر کاریمو مشخص کنم...اون نوع نگاه تو کنترل‌گری بود شاهان.

شاهان سرش را پایین انداخت .انگار کمی هم به نیکی حق می‌داد.

چشمان نیکی در قابی از اشک نشست.

**

پارسا با حرص کاپشنش را از تن کند و وارد پاسگاه کوچک حاشیهٔ شهر شد.

دوربین‌ها را یکی‌یکی چک کرده بود.
حرکت موتور را دیده بود.
ماشین سفید را دیده بود.

و حالا...

روی میز ،از متصدی پاسگاه یک گزارش تازه به دستش داده بودند:

»امروز صبح یه زن محلی گفته دو نفر تو روستای پایین ِگردنه پُلسنگی بودن.
یکی‌شون مریض بوده...
یکی‌شون هم مرد جوون با موتور مشکی«.

پارسا مشت‌هایش را محکم فشرد و زیر لب گفت:

»شاهان ...لعنتی«...

اما هنوز چیزی نمی‌دانست.

نمی‌توانست مطمئن باشد که شاهان نیکی را برده...
یا نیکی را نجات داده.

اما یک چیز را می‌دانست:

باید زودتر از باند به نیکی می‌رسید.

پالتویش را پوشید و از پاسگاه بیرون زد.
دستش روی فرمان می‌لرزید.

»نیکی ...یه کاری نکن دیر برسم«...

»بازگشت به خانهٔ روستایی«

باد سرد از پنجرهٔ نیمه‌باز داخل می‌زد.
شاهان بلند شد تا پنجره را ببندد ،اما نیکی آرام گفت:

»نه ...بذار باز بمونه.

می‌خوام نفس بکشم«.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست 516

شاهان لحظه‌ای ایستاد.
نگاهی به او انداخت که انگار می‌خواست چیزی بگوید ...اما نگفت.
نیکی گفت:
-من نه اون زمان..نه حالا هیچ حسی به پارسا نداشتم که تو بخوای حس خطر کنی من پیششَم!
شاهان هیچ واکنشی نداشت و نیکی با لحنی غمبارتر ادامه داد.
-من فقط به فکر ارتقای شغلیم بودم.
-ولی تو می‌دونستی اون بهت نظر داره...

جمله شاهان مثل مواد مذابی بود که یکدفعه از کوه آتشفشان استخراج می‌شود!
انگار آن حرف مدتها کنج دلش جا خوش کرده باشد!
نیکی گوشه لب گزید .باید جوابی می‌داد که قانع کننده باشد و معقول.
-من اون موقع می‌خواستم کارم رو درست انجام بدم ، نه اینکه حس بدی به کسی بدم .ولی می‌دونی ...حسادت و شک وقتی باشه ،حتی بهترین تصمیم‌ها هم سخت می‌شن .تو با حسودیات همه چیو خراب کردی شاهان!
شاهان دستی محکم روی سر و صورتش کشید .انگار داشت حرفهای نیکی را تصدیق می‌کرد.

نیکی همان لحظه ،پرسید:
»تو چی!؟؟اومدی نجاتم بدی؟
یا ...دنبال جبران اون روزی؟«

شاهان چانه‌اش سفت شد.
این‌بار نگاهش را پنهان نکرد.

»هر دو«.

نیکی قلبش لرزید.

شاهان ادامه داد:

»من یه‌بار ازت فرار کردم.
یه‌بار ولت کردم وقتی...
وقتی نباید می‌کردم«.

نیکی آه کوتاهی کشید.

»روزِ عقد«...

شاهان پلک زد.
خاطره مثل ضربه‌ای از پشت سر به او خورد.
قولی که شکسته بود
و راهی که رها کرده بود.

صدایش آرام شد:

»اون‌روز مجبور بودم ولت کنم،
اما الان ...فقط می‌خوام«...

نیکی به او زل زد.
به چشم‌هایی که انگار پر از پشیمانی و راز و امواج زخمی گذشته بودند.

»چرا ...اینقدر داری ازم مراقبت می‌کنی؟«

شاهان لب پایینش را کمی گاز گرفت و گفت:

»چون...
دوباره داری از بین می‌ری...
و من...
من دیگه طاقت یه بار ِدیگه‌شو ندارم«.

نیکی چیزی نگفت.

فقط دستش روی پتو مشت شد.
چشم‌هایش خیس شد بی‌صدا.

و بین آن دو...
یک فهم پنهان،
یک ریسمان نازک،
و یک اتصال دردناک
بیدار شد.
عصر بود که نور طلایی خورشید از میان شاخه‌های درختان عبور می‌کرد و سایه‌های طولانی روی زمین می‌افتاد.
نیکی حالش بهتر شده بود .صورتش هنوز رنگ پریده بود ،اما دیگر نمی‌لرزید و نفسش آرام بود.

شاهان کنار نیکی ایستاد و هر دو به سمت زن و مرد روستایی برگشتند.
شاهان با صدایی آرام گفت:

»ممنون از همهٔ کمک و مهربونیتون .واقعاً بدون شما

نمی‌دونستیم چه‌کار کنیم«.

زن با لبخند مهربانش گفت:

»چیزی نبود آقا .شماها خیلی مراقب هم بودید ،همین کافی بود«.

نیکی هم سرش را خم کرد و گفت:

»ممنونم ...واقعاً ممنونم«.

زن نگاهی به شاهان انداخت و به نیکی گفت:

»خانوم‌جون ،قبل از اینکه برید ...اینو دور خودت بپیچ .گرمت می‌کنه«.

زن یک پتوی جاجیمی سنتی و ضخیم به نیکی داد.
نیکی با دست‌های لرزان پتوی رنگی را گرفت و دور خودش پیچید.

لبخند زد و آرام گفت:

»خیلی ممنون .واقعاً حس خوبی داد«.

زن کمی عقب رفت و با لحنی شوخ گفت:

»حالا که سوار موتور می‌شی ،کمر شوهرتو محکم بگیر ،ولش نکن!
خیلی بهم میاین ،مراقب باش«!

نیکی سرش را پایین انداخت و لبخندی زد.
شاهان موتور را آماده کرد و کلاه ایمنی را روی سر نیکی گذاشت.

وقتی نیکی دستش را دور کمر شاهان حلقه کرد ، شاهان گرمای دست او را روی همهٔ لباس‌ها و پتوی جاجیمی حس کرد.
قلبش تند می‌زد و حس کرد از خوشحالی و امنیت ، پوستش دارد منفجر می‌شود.

دست‌هایش بی‌اختیار محکم‌تر دور کمر نیکی حلقه شد و موتور آرام روشن شد.

شاهان به مسیر جاده نگاه کرد ،اما تمام حواسش به نیکی بود.
نیکی با چشم‌های نیمه‌بسته و صورت قرمز از گرما و اضطراب ،به شانهٔ شاهان چسبیده بود و نفس‌هایش آرام‌تر شده بود.

نور عصر ،برگ‌های درختان ،و صدای موتور که در دل جاده‌های فرعی پیچید ،همهٔ لحظه‌ها را جادویی کرده بود.
شاهان می‌دانست این حس ...این آرامش کوتاه و شکننده ،شاید آخرین لحظهٔ واقعی امنیت برای نیکی باشد.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست517

راه باریک و پیچ‌درپیچ جنگل زیر نور کمرنگ عصر مثل تونلی سبز و ساکت بود.
موتور هوندا با صدای یکنواختش بین درختان پیش می‌رفت و نیکی ،پیچیده در پتوی جاجیمی ،محکم به کمر شاهان چسبیده بود.
شاهان هر چند دقیقه یک‌بار موتور را آهسته می‌کرد و کمی سرش را به عقب می‌چرخاند:
»نیکی ...خوبی؟ سرگیجه نداری؟ سردت نیست؟«
نیکی با صدای آرام و گرفته‌ای از پشت جواب می‌داد:
»نه ...خوبم«...
شاهان دوباره سرعت را کم می‌کرد ،انگار هر جواب نیکی کافی نبود و باید خودش با چشم می‌دید.
یک‌بار حتی کنار جوی کم‌عمقی ایستاد ،کلاه را کمی از سر نیکی برداشت و پیشانی‌اش را با پشت دستش لمس کرد.
»تب نداری خدا رو شکر ...یه کم دیگه مونده«.

نیکی فقط نگاهش کرد .لازم نبود چیزی بگوید.
این اندازه از مراقبت ،چیزی بود که سال‌ها هیچ‌کس با او نکرده بود.
چند جای مسیر شاهان توقف کوتاه کرد.
از یک مغازهٔ کوچک روستایی کمی آب ،نان ،یک بسته خرما ،شیر ،بیسکوییت ،سوپ آماده و کمی خرت و پرت دیگر گرفت.
همین‌طور یک چراغ‌قوهٔ دستی ،یک فندک ،و کمی لوازم ضروری.
صاحب مغازه با نگاه پرسشگرشان دنبالشان کرد ،اما شاهان بی‌آنکه فرصت بدهد کنجکاوی‌ها ادامه پیدا کند ،سوار شد و راه افتاد.
هوا کم‌کم تاریک‌تر می‌شد.
جنگل بوی نم و برگ‌های خشک شده می‌داد.
صدای پرنده‌ها کم شده بود و فقط باد بین شاخه‌ها خش‌خش می‌کرد.
شاهان بالاخره موتور را کنار یک مسیر خاکی خیلی باریک نگه داشت.
»از اینجا به بعد پیاده‌س .خونه پشت درختای اون

طرفه«.

نیکی آرام از موتور پایین آمد ،هنوز کمی بی‌حال.

شاهان وسایلی که گرفته بود را برداشت و چراغ‌قوه را روشن کرد.

پنج دقیقه پیاده‌روی در میان درخت‌ها طول کشید تا بالاخره یک کلبهٔ جنگلی چوبی میان بوته‌های بلند ظاهر شد.

سقف شیروانی‌اش کمی کهنه بود ،اما محکم به نظر می‌رسید.

پنجره‌ها کوچک بودند اما سالم ،و بوی چوبِ قدیمی از فاصله هم احساس می‌شد.

شاهان زیر لب گفت:

»همونه ...عموم می‌گفت اینجا بهترین جا برای گم شدن از دست دنیاست«.

به سمت در رفت ،کلیدی از زیر آستانه پیدا کرد و بازش کرد.

در با صدای خشکی باز شد و بوی چوب نم‌خورده با هوای داخل بیرون زد.

داخل کلبه تاریک بود ،اما وقتی چراغ‌قوه رویش

افتاد ،اتاقی ساده نمایان شد:
یک تخت چوبی قدیمی با پتوی ضخیم
یک میز کوچک با چراغ نفتی
دو صندلی لق
یک بخاری هیزمی گوشهٔ اتاق
قفسه‌ای با چند ظرف ،فنجان ،و یک قوری آلومینیومی
و یک پنجرهٔ کوچک که رو به جنگل باز می‌شد
فضا کوچک بود ،اما گرم ،امن و آرام.
نوعی سکوت داشت که انگار هیچ خطری نمی‌توانست به آن برسد.
شاهان چراغ‌نفتی را روشن کرد.
نور گرم اتاق را پر کرد.
بعد برگشت سمت نیکی که در آستانهٔ در ایستاده بود ، شال و پتو دورش جمع شده ،چشم‌هایش هنوز کمی خسته ،اما آرام‌تر از قبل بود.
»بیا داخل .امشب اینجا می‌مونیم«...
نیکی وارد شد...
و انگار با نفس اولی که کشید ،بار سنگینی از روی شانه‌هایش افتاد.

شاهان آهسته در را بست.
و این اولین لحظه بود که هر دو حس کردند برای چند ساعت هم که شده ،دنیای بیرون ،دستش به آن‌ها نمی‌رسد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست518

شب روی جنگل سنگین افتاده بود.
نور بخاری مثل تکه‌های نارنجی روی دیوار کلبه می‌رقصید و نیکی ،پیچیده در پتوی روستایی ،هنوز کمی رنگ‌پریده و خسته بود .داروهای گیاهی بدنش را گرم کرده بود ،اما ذهنش بیدار بود...
بی‌قرار و
پر از سؤال.

شاهان کنار آتش نشسته بود و کتری را از روی شعله برمی‌داشت که نیکی—با صدایی آرام اما پر از فشار—گفت:

»شاهان ...یه چیزی بپرسم؟«

شاهان چرخید.
نگاهش آرام ،ولی آماده بود.

»بپرس«.

نیکی دست‌هایش را مشت کرد.
زیاد سخت نبود حدس زدن چرا این سؤال می‌سوزاندش.

»اون شبی که ...من با سامان کنار ساحل قرار گذاشته بودم...
تو همون اطراف بودی؟«

شاهان لحظه‌ای فقط نگاهش کرد.
فقط سکوت.
و همین سکوت جواب بود.

نیکی آرام گفت:
»پس درست حس کرده بودم«...

شاهان نزدیک‌تر آمد و روبه‌رویش نشست.
چشمانش کمی خسته بود ...اما راست.

»آره نیکی.
من اونجا بودم«.

نیکی ابروهایش را کمی بالا برد.
»چطور فهمیدی؟ از کجا فهمیدی من با سامان قرار دارم؟«

شاهان نفسش را آهسته بیرون داد.
کمی به کناری نگاه کرد ...انگار چیزی را از عمق

گذشته بیرون می‌کشید.

»اون چند شب ...یه بی‌قراری عجیب داشتم.
حسی که مدت‌ها خاموش بود.
مثل قبل ...قبل از سقوط.
انگار کسی از دور صدام می‌زد که:
این‌بار ولش نکن...خواب عجیب‌ام دیدم که گفتم حتماً نشونه‌س«

نیکی آرام شد ...اما چشم‌هایش دقیق‌تر شد.

شاهان ادامه داد:

»وقتی دیدم تو با نگرانی از خونه می‌زنی بیرون ... دنبالت کردم«.

نیکی بلعید.
قلبش آرام‌تر شد ،اما سنگینی حرف در فضا مانده بود:

»پس ...تو همه مسیر تا ساحل پشت سرم بودی؟«

»همه‌شو«.

و بعد ،کمی مکث ...کمی صمیمیت بی‌اجباری چاشنی حرفهایش شد:

»دیدم اون مرد منتظرته.
دیدم حالت خوب نیست.
دیدم داری میری سمت چیزی که خودت نمی‌دونی چقدر خطر داره«.

چشمان نیکی اندازهٔ یک پلک لرزید.

»ولی ...چرا؟ چرا اصلاً برگشتی؟«

شاهان نگاهش را پایین انداخت ،دست‌هایش را در هم قفل کرد،
و برای اولین بار مثل کسی حرف زد که دارد حقیقت

خودش را اعتراف می‌کند:

»چند سال پیش ...وقتی از طبقهٔ ششم هتل افتادم...
برای چند ثانیه همه‌چی خاموش شد.
اون بالا ...یه چیزی دیدم.
یه صدا ...که گفت:
برگرد ،ولی پاک.
زن‌ها برای تو آزمونن ،نه تفریح«.

نیکی خشک نشست.
در گلویش چیزی گیر کرد.

شاهان ادامه داد ،صدایش مثل آتش آرام بخاری می‌سوخت:

»من برگشتم ،ولی قول‌هامو فراموش کردم.
گم شدم.
تا شبی که دیدم تو داری می‌ری سمت دریا...
همون حس برگشت.

همون صدا...اینبار تو خواب بهم
گفت این‌بار ولش نکنی ...وگرنه برنمی‌گردی به
خودت«.

نیکی به آرامی زمزمه کرد:
»فهمیدن حرفات یه کم سخته...نیست!؟«

شاهان سرش را بالا آورد.
نگاهی که نه عاشقانه بود ،نه شهوت‌پران...
یک جور احترام و رهایی بود.

»تو یادم آوردی کی بودم.
کی باید باشم«.

بعد ادامه داد:

»وقتی سامان رفت ،من رفتم سراغش.
فهمیدم تو داری وارد یه بازی بزرگی می‌شی ...
بی‌اینکه بدونی«.

نیکی آهسته گفت:
»چرا بهم نگفتی؟«

شاهان نزدیک‌تر شد.
صدایش نرم ،اما بدون لرزش:

»چون دیدم ترسی که تو چشم‌هات بود،
همون ترسیه که من سال‌ها ازش فرار کردم.
نخواستم دوباره تنها شی.
نخواستم احساس کنی کسی نیست کنارت«.

سکوت افتاد.
اما این‌بار نه سنگین بود ،نه تلخ.
یک سکوت روشن حکمفرما شد.

نیکی آهسته گفت
»تو ...واقعاً نجاتم دادی«.

شاهان با صدایی که عمیق بود اما فروتن گفت:

»نه نیکی.
من فقط به راهی برگشتم که باید می‌رفتم.
تو ...دلیلش شدی«.

نیکی چشم بستن ِکوتاهی کرد.
اشکش چکید.

شاهان آرام گفت:

»اگه دوباره هم برگردم عقب...
باز دنبالت میام«.

و نیکی این‌بار مطمئن شد:
این مرد ،دیگر همان شاهان سابق نیست.
این شاهان ...در مسیر خودش است.
و او ،بخشی از این مسیر.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست519

بوی چوب خیس‌خورده همراه با صدای باد که از شکاف‌های چوبی می‌گذشت ،فضای کلبه را پر کرده بود.
شاهان در آشپزخانهٔ کوچک و قدیمی خم شده بود روی قابلمه‌ای فلزی که روی بخاری هیزمی قل‌قل می‌کرد.
آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده بود و بخار سوپ در نور نارنجی اتاق مثل مه نرم دور صورتش می‌رقصید.

نیکی کمی دورتر ،روی پتو تکیه داده بود و با چشمانی آرام ولی دقیق نگاهش می‌کرد.
حرکات شاهان...

متمرکز
بی‌اضطراب
متین
و مُحکم بود.

همان مردی که همیشه از احساساتش فرار می‌کرد...
حالا انگار از پختن یک سوپ ساده لذت می‌بُرد.

نیکی لبخند کوچکی زد.
دلش تکان خورد .خیلی آرام ...ولی واقعی.

»شاهان؟«

شاهان قاشق چوبی را از قابلمه بیرون کشید و سرش را چرخاند.

»جانم«

»می‌تونم یه چیزی بپرسم؟«

»هرچی«.

نیکی چند لحظه مکث کرد ،بعد با صدایی که هم کنجکاو بود و هم کمی لرزان گفت:

»این هجده ماه که نبودی ...واقعاً چی کار می‌کردی؟ کجا بودی؟
چرا هیچ‌وقت برنگشتی؟«

شاهان لحظه‌ای بی‌حرکت شد.
بخار قابلمه از کنارش بالا می‌رفت ،اما نگاهش رفته بود جای خیلی دور.

بعد آرام گفت:

»تو این هجده ماه ...خودمو خفه کردم«.

نیکی جا خورد.

»خودتو خفه کردی؟«!

شاهان تلخ اما آرام خندید.
همان خنده‌ای که همیشه در لحظه‌های سنگین می‌زد.

»آره.
رفتم یه شهر کوچیک ،دور از همه.
صبح تا شب کتاب می‌خوندم.
روانشناسی ...فلسفه ...عرفان...
آشتی با خود...
مسیر مردان ...مُردن...
هزار چیز«.

نیکی کمی جلوتر آمد ،چشمانش نرم شد.

»شاهان«...

»می‌دونی چرا؟«
صدایش آرام بود اما زخمی.

»چون فهمیدم آدمی شدم که خودم ازش بدم میاد.
حرف می‌زدم ،اما نمی‌فهمیدم چی می‌گم.
بودم ،ولی نبودم.
داشت بهم ثابت می‌شد اگه خودمو درست نکنم...
دیگه هیچجایی ندارم.
نه پیش خودم ...نه پیش خدا ...نه پیش آدما«.

نیکی قلبش گرفت.
همان درد آشنای شاهان،
اما این‌بار کنارش آگاهی بود.

شاهان ادامه داد؛
این‌بار با لبخند کوتاهی که عصبی نبود ،فقط واقعی بود:

»تو اون مدت ...به اندازهٔ کل عمرم فکر کردم.
هرچی تو مغزم جا می‌شد می‌ریختم بیرون.
بعد دوباره از نو پرش می‌کردم.
تحقیقم کردم ...نوشتم ...پاک کردم...

تا کم‌کم یه شاهان دیگه ساختم.
نه کامل.
ولی واقعی‌تر«.

نیکی آرام ،خیلی آرام گفت:

»برای همینه الان اینقدر ...آرومی؟«

شاهان قاشق را دوباره هم زد و گفت:

»نه آروم نیستم ...فقط دیگه نمی‌ذارم آشوبم فرمان بده«.

نیکی لبخند زد.
یک لبخند واقعی و از ته دل.
نه برای جواب گرفتن ،بلکه فقط
برای فهمیدن.

شاهان قابلمه را برداشت ،دو ظرف ساده ٔفلزی روی

میز گذاشت و گفت:

»بدو بیا.
قبل اینکه این سوپ تبدیل شه به گـِل«.

نیکی کنار میز نشست.
شاهان یک کاسه را جلوش گذاشت.
بخار بلند شد و نیکی ناگهان خندید:

»شاهان !چرا سه میلیون فلفل ریختی توش؟«!

شاهان چشم‌هایش را گرد کرد.
»فلفل؟ !من فقط ...یه کوچولو ریختم .این قاشق ...شاید سه‌بار«.

نیکی زد زیر خنده.
»سه‌بار؟ !تو این روح تازه‌ت ریاضی هم می‌خونه؟«!

شاهان اخم کرد اما لبش می‌خندید.

»نیکی ...درست نشستی؟ سوالات شخصی نپرسی؟«

نیکی با شیطنت گفت:
»باشه باشه ،فقط سوپو بده قبل اینکه خفه بشم«.

شاهان ظرف خودش را برداشت ،پشت میز نشست و با چشمانی که از گرما برق می‌زد گفت:

»قول بده اگه مردم ،لااقل یه قبر خوشگل برام درست کنی«.

نیکی خندید و گفت:

»تو نمی‌میری شاهان.
تو تازه متولد شدی«.

شاهان لحظه‌ای مکث کرد.
نگاهش آرام و عمیق شد.

»آره...
ولی شاید دلیل تولدم ...همینجا نشسته باشه«.

نیکی خجالت‌زده نگاهش را دزدید.
قلبش تند شد از چیزی که مدت‌ها فراموش کرده بود.

آرامش کنار کسی که انتخاب کرده ،بازگردد.

و شب در کلبه ،با خنده‌های کوچک و سوپ داغ،
نه آغاز بود...نه پایان.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست520

قاشق آخر که ته کاسه خورد ،نیکی آهسته نفسش را

بیرون داد.
سوپ ساده بود ،اما گرمایش تا عمق سینه‌اش رفته بود.
مدت‌ها بود غذایی نخورده بود که این‌قدر »امن «باشد.

شاهان ظرف‌ها را جمع کرد و کنار سینک کوچک چوبی گذاشت.
بعد برگشت ،چراغ نفتی را کمی کم‌نورتر کرد.
نور نرم‌تر شد ،سایه‌ها آرام‌تر.

نیکی پتو را دور خودش محکم‌تر پیچید و گفت :
»عجیبه«...

شاهان روی صندلی نشست ،روبه‌رویش» .چی؟«

»این‌همه مدت فرار کردم...
از آدما ،از حقیقت ،از خودم...
ولی امشب اولین باره حس می‌کنم لازم نیست بدوم«.

شاهان چیزی نگفت.

فقط نگاهش کرد.
نگاهی که عجله نداشت ،طلبکار نبود.

نیکی بعد از مکثی کوتاه ادامه داد» :من همیشه فکر می‌کردم قوی بودن یعنی تنهایی بلد باشی.
ولی الان...
انگار قوی بودن یعنی بفهمی کِی باید تکیه بدی«.

شاهان لبخند خیلی کمرنگی زد» .من دیر فهمیدم اینو«.

نیکی نگاهش کرد» .اما فهمیدی«.

سکوت دوباره نشست.
این‌بار از خستگی نبود ،از درک مشترک میانشان بود.

نیکی انگشت‌هایش را به هم قفل کرد .صدایش پایین‌تر آمد» :شاهان...
اون فلش ...فقط یه مدرکه.

ولی چیزی که منو ترسونده اینه که...
رز تنها نبود.
خیلی‌ها مثل اونن.
و من ...انگار ناخواسته وسط قصه‌شون ایستادم«.

شاهان جدی شد .بدون اینکه صداش را بالا ببرد گفت :
»برای همینه که عجله نداریم.
نه برای قهرمان‌بازی و ترسیدن.
اول باید بفهمیم ...بعد حرکت کنیم«.

نیکی لبخند تلخی زد» .این حرفا شبیه توی کتاباست«.

شاهان شانه بالا انداخت» .شاید.
ولی کتابا به من یاد دادن که هر زخم ،اگه فهمیده نشه ، تکرار می‌شه«.

نیکی آرام سر تکان داد.
انگار چیزی درونش جا افتاد.

چند دقیقه بعد ،خستگی دوباره به تنش برگشت.
پلک‌هایش سنگین شد.

شاهان بلند شد ،چراغ را خاموش‌تر کرد و گفت :
»بخواب.
فردا روز بلنده«.

هوا سردتر شده بود.
آتش بخاری نرم می‌سوخت و نورش روی دیوارهای چوبی سایه‌های کش‌داری می‌انداخت.
نیکی دراز کشید ،اما خوابش نبرده بود.
چشم‌هایش باز بود ،خیره به سقف ،و فکرهایش مثل موج آرام می‌آمدند و می‌رفتند.

شاهان هنوز کنار پنجره ایستاده بود.
پشتش به نیکی بود ،اما حضورش...
سنگین نبود،
امن بود.

نیکی آرام گفت» :شاهان«...

صدایش طوری بود که انگار نمی‌خواست سکوت را بشکند ،فقط می‌خواست دیده شود.

شاهان برگشت» .بیداری؟«

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست521

نیکی سر تکان داد» .خوابم نمی‌بره«.

شاهان چند قدم جلو آمد ،مکث کرد.

»می‌خوای حرف بزنیم؟«

نیکی نفس عمیقی کشید» .می‌ترسم اگه حرف بزنیم...

اون‌همه چیزی که بینمون بوده دوباره زنده شه«.

شاهان آرام گفت» :من از زنده شدنش نمی‌ترسم.
من از نادیده گرفتنش می‌ترسم«.

نیکی نگاهش کرد.
این جمله...
شبیه شاهانِ قدیم نبود.
عمیق‌تر بود.

شاهان نشست روی زمین ،تکیه داد به تخت.
در همان فاصله‌ای که دستشان می‌توانست هم را لمس کند،
اما هنوز نکرده بود.

»می‌دونی«...
صدایش پایین بود.
»اون موقع که ازت رفتم ،فکر می‌کردم دارم درست‌ترین کار رو می‌کنم.

فکر می‌کردم فاصله یعنی نجات«.

نیکی آرام گفت» :ولی فاصله فقط ما رو زخمی‌تر کرد«.

شاهان سر تکان داد» .آره.
و من تو این هجده ماه فهمیدم بعضی عشق‌ها با فاصله سالم نمی‌مونن.
یا باید باشی...
یا باید بپذیری که از دستش دادی«.

نیکی پلک زد.
چشم‌هایش برق زد ،اما اشک نیامد.

»و تو کدومو انتخاب کردی؟«

شاهان نگاهش را بالا آورد .چشم در چشم.

»اینکه باشم.

حتی اگه سخت باشه.
حتی اگه مجبور شم از نو یاد بگیرم چطور دوستت داشته باشم«.

سکوتی افتاد که نفس داشت.
نه سنگین.
نه خالی.

نیکی پتو را کمی کنار زد.
حرکتی ناخودآگاه ،صادق.

شاهان دید...
اما جلو نیامد.

نیکی آرام گفت» :می‌دونی چی اذیتم می‌کنه؟
اینکه هنوز وقتی کنارتم ،قلبم همون‌جوری می‌زنه که قبلاً می‌زد«.

شاهان لبخند خیلی کمرنگی زد و گفت .

»ولی...می‌دونی چی منو خوشحالم می‌کنه؟
اینکه دیگه نمی‌خوام ازش فرار کنم«.

دستش آرام جلو رفت.
فقط برای لمس.

انگشت‌هایش خیلی آرام پشت دست نیکی نشست.
گرم و
واقعی.

نیکی نفسش لرزید ،اما دستش را نکشید.

»شاهان«...

»هیس«...
صدایش نرم بود.
»هیچی نگو.
بذار فقط این لحظه باشه.
نه گذشته باشه ،نه آینده«.

چند ثانیه همین‌طور ماندند.
نه بوسه‌ای،
نه آغوشی.
اما چیزی عمیق‌تر از هر دو.

نیکی آرام گفت» :کاش زودتر برمی‌گشتی«.

شاهان بی‌درنگ جواب داد » :بهتره بگی کاش زودتر خودم می‌شدم نه؟«.!

و این جمله،
در آن شب سرد جنگلی،
مثل عهدی بی‌صدا بینشان نشست.

شاهان بلند شد ،پتو را کمی روی شانه‌های نیکی مرتب کرد .دستش مکث کرد،
اما عقب کشید.

»بخواب.
من اینجام«.

نیکی چشم‌هایش را بست.
این‌بار از آرامشی بی‌حساب ...

و شاهان ،کنار آتش،
برای اولین بار بعد از سال‌ها،
احساس کرد
عشق
می‌تواند
بی‌ویرانی
برگردد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست522

با یه صدای نامفهوم از خواب پریدم.
فقط یه زمزمه‌ی آروم بود.

چشمامو که باز کردم ،نور سرد صبح از لای پرده می‌زد تو.
هوا روشن شده بود ،ولی جنگل هنوز خواب‌آلود بود.

چند ثانیه گوش دادم...
صدای شاهان بود.

پتو رو دور خودم پیچیدم و یواش رفتم سمت پنجره.
بیرون ،شاهان داشت هیزما رو کنار کلبه می‌چید ، گوشی رو گذاشته بود رو گوشش.

چیزایی که می‌گفت درست شنیده نمی‌شد ،ولی از لحنش معلوم بود با یکی خودیه حرف می‌زنه.

»آره ...فعلاً همون‌جاش خوبه...

نه ،نگران نباشین ...حواسم هست«.

حدس زدم عمو کیوان باشه.

حس کردم حالم بهتره.
سرگیجه نداشتم ،معدهم هم آروم‌تر بود.

در رو باز کردم و رفتم بیرون .هوای سرد خورد تو صورتم.

گفتم» :خسته نباشی«...

شاهان همون لحظه برگشت ،تماسو قطع کرد.
تا منو دید لبخند زد ،از اون لبخندا که آدم حالش خوب می‌شه.
وصبح بخیری گفت.

گفتم» :صبح بخیر«...

نگاهش یه دور کامل منو برانداز کرد» .خوبی؟«

»آره ...بهترم«.

سرشو تکون داد» .خوبه«.

رفتیم تو کلبه.
شروع کرد نیمرو درست کردن.
بوی تخم‌مرغ و نون داغ پیچید تو فضا .نونی که خمیرشو خودش حاضر کرده و از قبل توی یه کاسه استراحت داده بود.
ورز داد و قبلش یه سینی رو برعکس روی شعله مستقیم گاز گذاشت و بعد خمیرها رو پهن می‌کرد و خیلی ساده روی سینی می‌زد.
ذوقزده گفتم:
-وای چه خوشگل داری نون می‌پزی!!
برق چشمامو که دید ،خندید و به کارش ادامه داد.
-تو تنهایی‌هام همه چیو بلد شدم...
جلوتر رفتم و دست به سینه بهش زل زدم.

-ولی نون پختن خیلیه !!اون خمیر به دست من بزنه تا دو روز خودمو خمیری می‌بینم همش!!
خنده‌رو و با مزاح جواب داد.
-خب باید من و تو یه فرقایی باهم داشته باشیم یانه؟!
دست از کار کشید و نگاهش غلت خورد تو نگام.
چقدررر اون لحظه رو دوست داشتم...
اصلاً انگار دلم نمی‌خواست پلک بزنم و تموم بشه!

صبحونه رو که گذاشت جلوم ،خودش شروع کرد و اینبار جدی تر از لحظات قبل گفت:

»نیکی ...درباره اون فلش«...

دلم یه‌جوری شد.

»به نظرم این‌که خودمون بخوایم با اینا درگیر شیم ، اصلاً عاقلانه نیست.
فلشو بده پلیس.
اونا بلدن با این جور آدما چیکار کنن«.

چنگال دستم بود ،هی باهاش بازی می‌کردم .گفتم :
»می‌دونم ...ولی«...

ساکت شدم.

بعد یهو یادم افتاد و گفتم:
»شاهان ...دو روزه گوشیم خاموشه.
نیکا و ننه‌گلی الان حتماً دیوونه شدن .بابام!!
کاش یه زنگ بزنم بگم حالم خوبه«.

یه لحظه مکث کرد ،بعد خیلی جدی گفت» :نه .
روشنش نکن«.

نگاش کردم» .چرا؟«

»ردیابیش می‌کنن.
همین یه جا هم لو می‌ره«.

نفسمو دادم بیرون» .خب پس چی کار کنم«...

مردد گفت» :اگه خیلی لازمه...
با گوشی من زنگ بزن«.

سرمو آوردم بالا.
می‌دونستم براش آسون نیست اینو بگه.
خانوادهم هنوز ازش دلخورن ...خیلی.

آهسته اضافه کرد» :مهم اینه بدونن حالت خوبه ...نه این‌که از کی زنگ زدی«.

یه چیزی تو دلم شل شد .یه چیزی که مدت‌ها سفت و دردناک بود.

چای رو بردم بالا ،یه جرعه خوردم.
بخار زد تو صورتم.

صبح سرد بود،

جنگل ساکت،
ولی برای اولین بار بعد از مدت‌ها
حس می‌کردم تنها نیستم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست523

صبحونه که تموم شد ،هنوز گرمای چای توی دستم بود.
نشسته بودم رو نیمکت چوبی کنار پنجره و به بخار لیوان زل زده بودم.
جنگل آروم بود ،زیادی آروم...
اون‌جور آرومی که آدمو می‌ترسونه.

شاهان ظرف‌ها رو جمع کرد ،شست ،بعد اومد تکیه داد به اُپن کوچیک کلبه.
یه لحظه فقط نگاهم کرد.

نه عجله داشت ،نه استرس...
ولی من می‌شناختمش؛
این سکوت ِقبل ِتصمیم بود.

گفتم» :شاهان...
ما نمی‌تونیم همین‌جوری بمونیم اینجا ،نه؟«

سرش رو آروم تکون داد» .نه«.

همین.
نه توضیح اضاف داد ،،نه امید الکی.

یه لحظه دلم خواست بگم کاش می‌شد.
کاش می‌شد این کلبه ته دنیا باشه،
کاش فلش ،رز ،امیر ،پارسا ،همه‌چی بیرون از این جنگل جا می‌موند.

ولی نشد.

شاهان گفت» :اول باید تصمیم بگیری.
فلش رو می‌خوای چیکار کنی«.

قلبم یه ضربه محکم زد.
انگار اسمش یه دکمه بود.

گفتم» :اگه بدم پلیس...
اگه دوباره رد بگیرن چی؟
اگه اینا قبل از پلیس برسن چی؟«

اومد نزدیک‌تر .

»اگه نگهش داری ،خطرش بیشتره.
اگه بدیش ،حداقل تنها نیستی«.

یه لحظه به دست‌هام نگاه کردم.
همون دستایی که دیشب می‌لرزیدن.

گفتم» :می‌ترسم...

از وقتی امیر اومد پیشم و دو ساعت بعد مرد...
هر تصمیمی بگیرم حس می‌کنم یکی قراره بمیره«.

شاهان نفسش رو داد بیرون .آروم و کنترل‌شده گفت:

»من نمی‌ذارم«.

نگاهش کردم» .قول می‌دی؟«

مکث کرد .و همین مکث ،از هر قولی واقعی‌تر بود.

»قول نمی‌دم.
می‌مونم«.

همون لحظه...
یه صدای خفیف از بیرون کلبه اومد.

یه تق...
انگار شاخه‌ای شکسته باشه.

خشکم زد.

شاهان بدون حرف ،با دست اشاره کرد ساکت باشم.
آهسته رفت سمت پنجرهٔ پشتی.
یه نگاه کوتاه انداخت.

برگشت .صداش پایین بود:

»ممکنه حیوون باشه«....
اما من به معنای واقعی ترسیدم و گفتم :
-از اینجا بریم...برگردیم...می‌خوام فلشو تحویل بدم.

رفتم سمت اتاق .فلش هنوز توی جیب کاپشنم بود .
دست کشیدم روش.

شاهان کوله رو برداشت .در رو نیمه‌باز کرد .یه بار دیگه جنگل رو نگاه کرد.

بعد برگشت سمتم و گفت» :از الان به بعد،
هیچ تصمیمی رو تنها نمی‌گیری«.

نفسم لرزید .ولی این‌بار...
نه از ترس.
انگار کنارِ شاهان بودن بهم جسارتی عمیق تزریق کرده بود.

سرم رو تکون دادم» .باشه«.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست524

کوله‌ها سبک بود.

شاهان اول رفت بیرون.

چند ثانیه ایستاد ،اطراف رو برانداز کرد ،بعد با دست اشاره داد که بیام.

وقتی پام رو از کلبه گذاشتم بیرون ،هوای سرد توی ریه‌هام نشست.
جنگل هنوز همون‌قدر ساکت بود...
ولی این‌بار اون سکوت ،تهدیدآمیزتر از قبل به نظر می‌رسید.

شاهان گفت» :اول می‌ریم یه نقطه‌ی امن‌تر.
جایی که آنتن داشته باشه ولی شلوغ نباشه«.

پرسیدم» :پلیس؟«

سرش رو تکون داد» .نه هنوز.
اول باید مطمئن شیم کسی دنبالمون نیومده«.

راه افتادیم توی مسیر باریکی که از دل درخت‌ها رد می‌شد.

زمین نم‌دار بود ،برگ‌ها زیر پامون صدا می‌داد.
چند بار ایستاد ،گوش داد.
منم همون کار رو کردم ،بی‌اینکه چیزی بپرسم.

بعد از حدود بیست دقیقه پیاده‌روی ،به یه جاده‌ی خاکی رسیدیم.
اونجا موتور رو روشن کرد.

قبل از سوار شدن گفت» :اگه یه‌هو گفتم پیاده شو یا بدو،
سؤال نپرس«.

لب‌هام خشک شد» .باشه«.

حرکت کردیم.
دقیق و بی‌عجله.

حدود ده دقیقه بعد ،شاهان سرعت رو کم کرد.
یه ماشین از روبه‌رو اومد ،رد شد ،ولی من حس بدی

گرفتم.

گفتم» :شاهان«...

همون موقع ترمز گرفت .رفت کنار جاده ،موتور رو خاموش کرد.

آهسته نشون داد که ساکت باشم.
چند ثانیه بعد ،همون ماشین...
دور زد.

این‌بار آروم‌تر نزدیک می‌شد.

شاهان زیر لب به من گفت» :آروم باش«

سرم رو تکون دادم.
قلبم توی گوش‌هام می‌زد.

ماشین ازمون رد شد...

ولی این‌بار راننده سرش رو برنگردوند.
و من تا حدودی خیالم راحت شد که تهدید خاصی نبود.

وقتی دور شد ،شاهان نفسش رو بیرون داد و گفت :
»تحت نظر نیستیم...
ولی داریم نزدیک می‌شیم«.

پرسیدم» :به چی؟«

نگاهش رو به جاده دوخت» .به نقطه‌ای که اگه اشتباه کنیم،
دیگه فرصتی نداریم«.

چند دقیقه بعد ،رسیدیم به یه پمپ‌بنزین قدیمی کنار جاده‌ی اصلی.
شلوغ نبود.
دو تا ماشین تو صف بودن و یه مغازه کوچیک.

شاهان گفت» :پیاده شو.

می‌ریم تو مغازه«.

داخل مغازه ،مرد میانسالی پشت دخل بود.
شاهان یه بطری آب گرفت ،پول داد.

همون لحظه ،گوشی‌اش لرزید.

نگاهش به صفحه افتاد .اسم تماس‌گیرنده افتاد:

پارسا بود.

چشم‌هاش رفت توی فکر.
ولی جواب نداد.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان

#پست525

دلم می‌خواست بگم جواب بده ،ولی ترسیدم بد فکر کنه.

نوچی کردم و شاهان گوشیشو توی جیب شلوارش سراند.

لازم دونستم و سریع گفتم:،

-کاش جواب بدی.

شاهان هیچ ری‌اکشنی نداشت.نفهمیدم چه حسی از حرفم داشت!

گوشیش دوباره زنگ خورد و اینبار گفتم:

-اگه بخوایم این فلشو به پلیسا برسونیم پارسا رابط خوبیه .

شاهان مکث کرد.

چهره‌اش جدی تر از همیشه بود و این منو کمی می‌ترسوند.

با همون حال گوشیشو اینبار از جیبش درآورد و با کمی فاصله گرفتن از من جواب داد.

کنجکاو بودم ببینم چه حرفهایی بینشون رد و بدل میشه.

دنبال شاهان رفتم و فقط همینو شنیدم که شاهان گفت:

»بی‌سروصدا بیا به همین آدرسی که بهت میدم«.

و آدرس رو داد...قبل از اینکه خیلی دیر بشه.

امگار زمان کش اومده بود.

مجبور بودیم تا رسیدن پارسا توی همون پمپ بنزینی منتظر بمونیم.

ماشینها می‌اومدن و می‌رفتن ،اما خبری از پارسا نبود.

شاهان تکیه داده بود به موتورش و گاهی از لای چشم منو نگاه می‌کرد.

حس می‌کردم هنوز ناتوانم و ضعف دارم و انگار شاهان اینو خوب از نگاهم فهمیده بود که رفت و از همون مغازه کیک و آمیوه گرفت.

جلد کیک رو باز کرد برام و روبروم گرفت.

نگفتم نمی‌خورم ،چون مثل قحطی زده‌ها انگار از قحطی برگشته بودم.

شاهان لبخند گرمی به روم پاشید و نگاهشو سمتم

گرفت.

بعد اروم گفت:

-همیشه از این سادگیت خوشم می‌اومد....از اینکه خودتی ،نمی‌خوای دختر ادایی باشی و چُسی بیای!

مردمک چشمامو گرد کردم و گفتم:

-ا...ِاین حرفا چیه می‌زنی!!

شاهان خندید و همون لحظه صدای ماشینی اومد و کنار ما متوقف شد.

پارسا تنها اومده بود.

سریع از ماشین پیاده شد و سمت من دویید.

نشون می‌داد نگرانم بوده .باد موهاشو به بازی گرفته بود و ته ریشش بیشتر شده بود.

سرتا پامو با نگاهی برانداز کرد و گفت:

-خوبی!؟

انگار هنوز شاهانو ندیده بود ،درحالیکه شاهان کناری ایستاده بود.

نزدیکترین به من!

گفتم:

»الان خیلی بهترم«

نگاهمو سمت شاهان گرفتم و ادامه دادم ».اگه شاهان نبود ،معلوم نبود الان چه بلایی سرم اومده بود«.

پارسا با اکراه به شاهان نظری افکند و شاهان هم حسابگرانه و دقیق نگاهش کرد.

بازهم بین یک دوئل مردانه گیر افتاده بودم.

ترجیح دادم ساکت بمانم و شاهان گفت:

»نیکی یه امانت مهم پیشش داره که می‌خواد بده به پلیس و افسر پرونده«...

چهره پارسا رنگ عوض کرد و گفت:

-چه امانت!؟

وقتش بود خودم حرف بزنم و گفتم:

»خیلی مهمه...اونا به خاطرش دنبالم بودن تا یه جاهایی«.

حس می‌کردم اطرافم شنود داره و هر حرفی بزنم پخش می‌شه.

پارسا قبول کرد که حتماً به من کمک کنه و ازم خواستم بقیه راهو برای امنیت بیشتر سوار بر ماشینش بشم.

دلم شور می‌زد ،از طرفی نمی‌دونستم چی بگم...حق با

پارسا بود.
اما شاهان چی!
اگه با پارسا می‌رفتم شاید فکر می‌کرد من به خاطر پارسا می‌رم درصورتیکه من هیچ چشم داشتی به پارسا نداشتم و ندارم هیچوقت!
تردیدم زمانی به قاطعیت تبدیل شد که شاهان به من گفت:
»با ماشین بری بهتره....حق با اونه«.
کلاهش را سرش گذاشت و سوار موتور که شد ،پتویی که دور خودم پیچیده بدمو بهم داد و گفت:
»سرده...بذار دورت باشه تو ماشینم«

و چقدررر من از اون حرفی که زد پالس مثبت گرفتم.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست526

سوار ماشین پارسا که شدم ،هر چند لحظه یکبار رومو می‌چرخوندم و به پشت سرم نگاه می‌کردم ببینم شاهانم داره میاد یانه.

کلاه ایمنی‌شو گذاشته بود و در مجاورت ما موتور رو با سرعت می‌راند.

پارسا نوچی کرد و گفت:

-چرا این موضوع رو همون شب بهم نگفتی!؟

حواسم هنوز به شاهان بود ،سمت شاگرد داشت فرمون می‌چرخوند و اونم به من نگاه کرد.

انگار داشت اسکرتم می‌کرد ،یه حسی این شکلی بهم دست داد.

لبخند کمرنگی زدم و پارسا بازم گفت:

-اگه اونشب میگفتی عموی رز بهت اون فلشو داده شاید الان امیر یا خودِ رز نمرده بودن!

باز حرفی نزدم و اینبار صدای عصبی و تقریباً بلند پارسا ،منو از عالم خودم بیرون کشید.

-نیکی !!حواست هست چی میگم!؟

سمتش برگشتم.

قلبم آنچنان تکانی خورده بود که شاید تا ساعت بعد

نتونستم به خودم برگردم.هیچی نگفتم و پارسا که فهمیده بود ،بد داد کشیده ،فی‌الفور معذرتخواهی کرد.

-ببخش نمی‌خواستم ناراحتت کنم!

می‌دونستم تموم اون عصبانیتها و رفتارهای به ظاهر پرخاشگرانه که به پرونده ربط می‌داد ،همه‌اش به خاطر رفتن من با شاهان شکل گرفته.

سعی کردم درست و اصولی برخورد کنم و فقط گفتم:

-من برای اون‌کارم دلیل داشتم...رز خودش خواسته بود من نجاتش بدم.

پارسا عصبی و متشنج ،سری تکان داد.

-و تو نتونستی حتی خودتم مراقبت کنی...!

سرزنش‌هاش به نظرم طبیعی نمی‌رسید.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

-من خیلی خوبم تونستم خودمو مراقبت کنم....آقای کوهزاد!!

لطفاً همین‌جا نگه‌دار!

به حرفم توجه نکرد و من با دستم روی داشبورد زدم و گفتم.

-گفتم نگه‌دار.

قیژه لاستیک اومد و توی سرعت بالا کنار جاده ماشین رو نگه داشت.

شاهان که سرعتش بالا بود ،از سمت ما گذشت و متوجه توقف ماشینمون نشد.

سریع از ماشین پیاده شدم و پارسا هم اومد پایین و گفت:

-چرا بهت برمیخوره !اگه من این حرفا رو الان دارم بهت می‌زنم همه‌ش به خاطر اینه که دیگه احساسی برخورد نکنی.

به حرفش هیچ توجه‌ای نشون ندادم و کنار جاده شروع کردم به راه رفتن.

دنبالم اومد و گفت:

-خودتم خوب می‌دونی این پرونده که درگیرش شدی خیلی پیچیده و خطرناکه .من از روز اول می‌خواستم تو بیای و موفقیتتو ببینم...خواستم اون دخترو برگردونی به زندگی و سمت خونواده‌ش.

حرفاش برام خیلی شعاری بود.

برگشتم سمتش و با عصبانیت زل زدم تو چشماش.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست527

–تو واقعاً فکر می‌کنی یه دختری که پنج سال از خونه فرار کرده ،با اون‌همه زخم و درد،
یه‌شبه درست می‌شه؟
برمی‌گرده آغوش خانواده فقط چون »باید«؟

صدام می‌لرزید .
–واقعاً داری جدی حرف می‌زنی یا منو دست می‌ندازی؟

پارسا کلافه دست کشید توی موهاش.
پوزخند زد .
–این حرفا همش اغراقه .زخم؟ درد؟
نکنه تو واقعاً این چرندیات شغل روانشناسی رو باور

کردی؟

اون لحظه حس کردم دارم با یه آدم غریبه حرف می‌زنم.
نه با پارسایی که همیشه کنار اسمش »روان‌درمانگر « می‌اومد.

همهٔ حرفاش رو زد.
و شاید بزرگ‌ترین لطفش به من همین بود:
این‌که خودِ واقعیش رو نشونم داد.

**

بعد از اون دعوای نصفه‌نیمه کنار جاده ،دیگه حرفی بین من و پارسا رد و بدل نشد.
نه اون چیزی گفت ،نه من حوصله داشتم توضیح بدم .
بعضی چیزا رو اگه بخوای با حرف زدن حل کنی ، فقط بدتر می‌شن.

چند روز بعد ،بی‌سروصدا از رامسر برگشتم.
نه خداحافظی خاصی بود ،نه کسی خبر داشت...حتی شاهان.
فقط روز قبلش بهش گفته بودم برمی‌گردم .همین!
انگار همه‌چی باید آروم جمع می‌شد ،بدون اینکه کسی بیشتر از این زخمی بشه.

فلش بالاخره رسید دست پلیس.
نه رسمی ،نه با کاغذبازی.
خودشون خواسته بودن این‌طوری باشه؛ بی‌سر و صدا ،دور از هر حاشیه‌ای.

از لحظه‌ای که راه افتادم تا وقتی رسیدم شهر خودم ، خوب می‌فهمیدم تنها نیستم .انگار حسی مراقبم بود فراتر از همه حس‌ها .شاید به نظر تنها بودم ،اما دیگه نمی‌ترسیدم .انگار جهان خودش داشت همه کارا رو انجام می‌داد و من فقط تماشاچی بودم.
بعدش خبرها کم‌کم رسید.
اسم‌ها یکی‌یکی اومدن بالا.

آبتین اولین کسی بود که دستگیر شد.
دستگیری‌ها هم درست همون‌جوری اتفاق افتاده بود که کار خودشون بود؛
ساکت ،تمیز ،بدون جار و جنجال.

هنوز هیچی علنی نشده بود،
ولی من ته دلم می‌دونستم این داستان دیگه راه برگشت نداره.
نه برای من،
نه برای رز،
نه حتی برای خودم که این مدت وسط ترس و شک و دودلی گیر کرده بودم.

اون روز کنار جاده ،پارسا فکر می‌کرد من نتونستم از خودم مراقبت کنم.
ولی واقعیت این بود که برای اولین‌بار،
نجات خودمو جدی گرفتم...
نه با فرار،
با انتخاب درست.

#بـــهارســلطانـــی

#خودتـرابخوان
#پست528

وقتی برگشتم خونه ،اولین چیزی که فهمیدم این بود که همه‌چی همون‌قدر که بیرون خطرناک بوده ،اینجا هم قراره سخت باشه.

ننه‌گلی شروع کرد به غر زدن که چرا اینقدر نگرانشون کردم ...لابلای حرفاش فهمیدم که اونا نفهمیدن که من دو روز ناپدید شدم و فقط چون گوشیم خاموش بوده ،پارسا بهشون گفته درگیر کارم هستم.
اما همین که نگاهم می‌کرد ،معلوم بود فهمیده از یه جای خیلی تاریک برگشتم.
بابا مثل همیشه ساکت بود ،ولی اون سکوتش این‌بار از بی‌خبری نبود ...از نگرانی بود.
هیچ‌کدوم نخواستن بدونن دقیقاً چی شده.

فقط می‌خواستن مطمئن شن من زنده‌ام ،سالمم ،و فعلاً قراره همین‌جا بمونم.

نیکا اما فرق داشت.

همون شب اول ،وقتی تنها شدیم ،با تموم حرفاش مستقیم زد توی صورتم.

وقتی فهمید پای شاهان دوباره وسطه ،نگاهش عوض شد.
شروع کرد همه‌چی رو ردیف‌کردن.
همهٔ اون روزایی که شاهان رفته بود،
همهٔ شبایی که من له شده بودم،
همهٔ وقتایی که سعی کرده بودم قوی به نظر بیام ولی نبودم.

حق داشت.
کاملاً حق داشت.

ولی این‌بار من فرق کرده بودم.

براش توضیح دادم که دیگه اون آدم سابق نیستم.
نه من ،نه شاهان.
گفتم همه‌چی تموم شده ،گفتم این‌بار برگشتنش از سر هوس یا وابستگی نیست.
گفتم دلیل داشته.
دلیلی که شاید اون موقع نتونسته بگه ،ولی حالا می‌تونه.

نیکا قانع نشد.
اما دعوا هم نکرد.
فقط گفت حواست به خودت باشه ...و این از هر حرف دیگه‌ای سنگین‌تر بود.

چند روز بعد ،یه تصمیمی گرفتم که مدت‌ها ته دلم بود.

از دفتر پارسا اومدم بیرون.

نه با قهر و حرف اضافه.

دیگه نمی‌خواستم وسط پرونده‌هایی باشم که فقط زخم آدم‌ها رو بازتر می‌کنن.
دیگه نمی‌خواستم هر روز با درد دیگران بیدار شم و شب با کابوس بخوابم.
اون حوزه ،اون پرونده‌ها ،اون جنجال‌ها...
روحمو خسته کرده بودن.

یه مدت بیکار شدم.
نه برنامه‌ای داشتم ،نه عجله‌ای.
فقط می‌خواستم نفس بکشم.

و درست همون موقع بود که شاهان دوباره پیداش شد.

آروم ،همون‌قدر که همیشه بلد بود نزدیک بشه.
نه برای اینکه چیزی رو پس بگیره،
برای اینکه این‌بار درست بمونه.

و من...
این‌بار،
برای اولین‌بار،
نترسیدم از اینکه دوباره بخوام.

#بـــهارســلطانـــی

#خودت‌رابخوان
#پست529

روزی که شاهان قرار بود بیاد خونه‌مون ،از صبح دلم آروم و قرار نداشت .همراه شیدا و عموکیوان اومد.
از ذوق ...نبود .همه‌ش از ترس ِروبه‌رو شدن بود.

پدر از همون اول سرد بود.
بی‌احترامی و تندی نکرد ،ولی همون مدل سکوتی کرد که آدم رو بیشتر از داد زدن می‌ترسونه.
ننه‌گلی هم هی چای می‌آورد و می‌برد ،اما نگاهش از

شاهان کـَنده نمی‌شد.
نیکا؟
اصلاً پنهون نمی‌کرد که دل ِخوشی ازش نداره.

شاهان اما همون‌جوری اومد که همیشه وقتی قراره مسئولیت چیزی رو قبول کنه میاد.
صاف ،بدون ادا ،بدون دفاع الکی.

وقتی نشست ،اول از من گفت.
از اینکه چقدر راحت از دستش داده بودم،
از اینکه چقدر بد بلد بوده بمونه،
و از اینکه رفتنش شجاعت نبود ...فرار بود.

بعد نگاهش چرخید سمت پدرم،
صداش می‌لرزید ،اما عقب نکشید.

گفت که چرا رفته.
نه با بهانه،
نه با مقصر جلوه دادن کسی.

از اون روزی که از طبقه ششم افتاده بود و بین مرگ و زندگی معلق مونده بود.
از جایی گفت که اسم دنیا روش نمی‌نشست.
از وقتی که بهش گفته بودن برمی‌گردی ،اما به یه شرط.

اونجا ،قول گرفته بودن ازش.
قول ِدوری.
قول ِنزدیک نشدن به همون چیزهایی که همیشه نابودش کرده بودن.
زن‌ها ،لذت ،بی‌مرزی ،فرار از درد با شهوت.

گفت وقتی برگشته ،متأسفانه همه چی رو یادش رفته.

اما بعد...
من اومدم.

نگاهش رو سمت من که گرفت چشم‌هاش خیس شد.

گفت من آزمونش بودم.
نه وسوسه ...و آینه.

گفت با من یادش رفته بود اون قول.
از سر ناآگاهی فراموش کرده همه چی رو...

تا روز قبل از عقد.

گفت همون شب ،دوباره همون صداها اومدن.
همون هشدار.
که مسیر رو اشتباه اومدی.
که عهدتو شکستی.
و اگه ادامه بدی ،این‌بار سقوط ،سقوط روحته.

اون‌جا بود که شکست.
نه از ترسِ از دست دادن من...
از ترسِ از دست دادن خودش.

گریه‌اش گرفت.
جلوی همه.
جلوی نیکا ،جلوی پدرم ،جلوی عمو کیوان و شیدا که ساکت گوش می‌دادن.

گفت رفت چون فکر می‌کرد تنها راه نجات منه.
گفت فکر می‌کرد اگه بمونه ،هم منو می‌سوزونه ،هم خودشو.

خانه ساکت شده بود.
هیچ‌کس حرف نمی‌زد.

ننه‌گلی اولین کسی بود که آروم آه کشید.
انگار سال‌ها حرف توی سینه‌ش مونده بود.

پدر فقط گفت:
»مرد اگه قراره بره ،باید دلیلش اندازهٔ این گریه‌ها سنگین باشه«...

نیکا هنوز سخت‌گیر بود.
حق هم داشت ،چون روزهای سختی منو دیده بود .دیده بود چطور پرپر شده بودم بعد از رفتن شاهان!
اما نگاهش دیگه دشمنانه نبود.

من اما همون‌جا فهمیدم این داستان ،دیگه داستان فرار نیست.
داستانِ برگشتنه.
برگشتن به خود.
به زخمی که دیده شده.
به قولی که این‌بار قراره آگاهانه نگه داشته بشه.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست530

هیچ‌کس حرف نمی‌زد.

از اون سکوت‌هایی بود که آدم حس می‌کنه اگه یکی نفس عمیق بکشه ،یه چیزی می‌شکنه.

شاهان دست‌هاشو گذاشته بود روی زانوهاش.
سرش پایین نبود ،ولی بالا هم نبود.

ننه‌گلی استکان چای رو برداشت ،آورد جلوش ،اما یادش رفت بذاره زمین.
چای توی سینی لرزید.

نیکا اولین کسی بود که طاقت نیاورد.

با صدایی که معلوم بود از قبل تمرین نکرده ،گفت :
»یعنی چی قول گرفتن؟ آخه چه قولی واسه چی!؟؟؟ یعنی تو به خاطر یه خواب ...یه چیز نامعلوم ...خواهر منو ول کردی رفتی؟«

شاهان سرش رو بالا آورد.
این بار مستقیم نگاهش کرد.

»خواب نبود«.

صداش آروم بود و محکم.
اون‌قدر که نیکا ساکت شد.

»اگه خواب بود ،الان اینجا نبودم.
من بعد از سقوط ...یه مدت اصلاً نمی‌دونستم کی‌ام.
بدنم این‌جا بود ،ولی خودم ...نه«.

دستش لرزید.

عمو کیوان که تا اون لحظه فقط گوش می‌داد ،کمی جلو اومد.
»شاهان ...لازم نیست همه‌چی رو بگی ،خودتو اذیت نکن جانم«.

شاهان نفس عمیقی کشید.
»لازمه.

حداقل این بار باید همه چی روشن بشه«.

بعد برگشت سمت بابا.
بابایی که هنوز چیزی نگفته بود.

»من اون موقع فکر می‌کردم اگه برم ،دارم فداکاری می‌کنم.
فکر می‌کردم دارم نجات می‌دم.
ولی حقیقتش اینه که بلد نبودم با ترسم بمونم«.

نگاهش اومد سمت من.
نه ملتمسانه بود نه طلبکار.
فقط واقعی واقعی بود.

»وقتی به نیکی نزدیک شدم ،اون قول رو فراموش کردم...
نادیده گرفتمش«.

ننه‌گلی بالاخره استکان رو گذاشت زمین .با صدایی که

انگار از ته دلش می‌اومد گفت» :آدم اگه یه بار زمین بخوره ،باید یاد بگیره چطوری دوباره راه بره...
نه اینکه هر بار نزدیک پرتگاه شد ،فرار کنه«.

شاهان سرش رو تکون داد.
»دقیقاً همون اشتباه رو کردم«.

نیکا هنوز اخم داشت ،اما لحنش عوض شده بود لب زد .
»و حالا چی؟
الان که برگشتی ،قراره چی فرق کنه؟«

شاهان برای جرأت گفتن حرفش مکث کرد.

»الان می‌دونم اون قول ،برای فرار از زندگی نبود.
برای درست زندگی کردن بود.
برای انتخاب بود .نه حذف«.

بعد خیلی آرام گفت» :من اگه امروز کنار نیکی‌ام،

نه برای پر کردن یه خلا،
نه برای فراموشی گذشته،
برای روبه‌رو شدن باهاشم«.

نگاه‌ها دوباره برگشت سمت من.
انگار منتظر بودن من چیزی بگم.

گلوم خشک شده بود ،اما گفتم:
»من نمی‌خوام کسی مجبور بشه قبولم کنه.
فقط می‌خوام بدونید این‌بار ،انتخاب من با ترس نیست.
با آگاهیه«.

بابا بالاخره حرف زد.
آروم و کوتاه ،همون‌طوری که همیشه حرف می‌زد.

»آدم‌ها وقتی عوض می‌شن که دردشونو انکار نکنن.
من هنوز فراموش نکردم رفتنتو ،شاهان...
اما می‌بینم که دیگه پشتش قایم نمی‌شی«.

شاهان فقط گفت» :حق دارید«.

هیچ دفاع و درخواستی نداشت.

اون شب ،چیزی حل نشد.
هیچ آغوشی ،هیچ لبخندی ،هیچ قولی رد و بدل نشد.

اما یه چیز عوض شد.

برای اولین‌بار،
شاهان نه به‌عنوان گذشتهٔ من،
که به‌عنوان مردی که ایستاده بود وسط زخم‌هاش،
توی خونه‌مون نفس کشید.

و من فهمیدم
پایان خوش،
با دست زدن و خندیدن شروع نمی‌شه.

با موندن توی سکوتی شروع می‌شه

که دیگه ازش فرار نمی‌کنی.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست531

»اخر شب-خانه پدر نیکی«

شب ،آرام‌آرام خانه را خالی کرد.
عمو کیوان و شیدا و شاهان رفتند.
نیکا زودتر از همه خودش را جمع کرد و به اتاقش پناه برد.
ننه‌گلی چراغ‌ها را خاموش کرد و گفت »صبح حرف داریم«؛ جمله‌ای که نه بویی از تهدید داشت ،نه وعده.

شاهان اما هنوز کوچه را سمت ماشین ترک نکرده بود.
با اینکه عموکیوان پشت رل نشسته و شیدا و دخترش

در صندلی عقب و منتظر او بودند.
شاهان کنار در ،همان‌جا ماند.انگار هنوز وزن حرف‌هایش را روی شانه‌ها حس می‌کرد.

نیکی کنارش ایستاده بود.
به کوچه تنگ و تاریک نگاه می‌کرد ،به درختی که شاخه‌های لختش ،زمستان را تاب آورده بودند.
هیچ‌کدام حرف نمی‌زدند ،اما فاصله‌شان شبیه فاصلهٔ دو آدم قهر نبود.
بیشتر شبیه مکثی بود که قبل از انتخاب می‌آید.

شاهان اولین کسی بود که سکوت را شکست.
و گفت» :من عجله ندارم«.

نیکی برگشت نگاهش کرد.
چیزی در چشم‌هایش نرم شده بود؛ به نام فهم.
و گفت:

»می‌دونم«.

و همین یک کلمه ،برای آنشب کافی بود.

**

چند روز بعد ،شهر کم‌کم به ریتم عادی‌اش برگشت.
پرونده ٔرز رسماً بسته شد.
اسم‌ها بیرون آمدند ،بعضی سقوط کردند ،بعضی ناپدید شدند.
عدالت کامل نبود ،اما حقیقت دیگر پنهان نبود.

نیکی دیگر به دفتر پارسا برنگشت.

پارسا این را فهمید ،اما چیزی نگفت.
فقط برای اولین‌بار ،در نگاهش نشانی از شکست دیده می‌شد؛
شکستی که نه در کار،
که در خودش اتفاق افتاده بود.

شاهان اما ،ماندن را تمرین می‌کرد.
نه با حضور پررنگ ،بلکه با ثبات.

صبح‌ها زودتر از همه بیدار می‌شد.
بی‌صدا چای می‌ریخت.
گاهی فقط نگاه می‌کرد؛
به نیکی که آرام‌تر نفس می‌کشید.

یک شب ،وقتی همه خواب بودند،
شاهان خواب دید.

دیگر آن تاریکی آشنا و آن هشدارهای ترسناک نبود.

خواب ساده بود.
راهی روشن ،بدون صدا.

و فقط یک جمله به او یادآوری کرد» :این‌بار ،ماندی«.

وقتی بیدار شد،
قلبش آرام بود.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست533

»چند روز بعد -شهرکتاب«

شهر کتاب بوی کاغذ کهنه می‌داد.
همان بویی که شاهان از نوجوانی دوست داشت ،اما سال‌ها ازش فرار کرده بود.
قفسه‌ها به‌هم‌ریخته بودند ،بعضی کتاب‌ها خاک گرفته ، بعضی نیمه‌باز مانده بودند؛
انگار جایی که صاحبش رهایش کرده ،منتظر برگشتنش مانده باشد.
شاهان آستین‌ها را بالا زد.
بی‌حرف ،بی‌تماشا.
کتاب‌ها را یکی‌یکی سر جایشان گذاشت ،گردگیری کرد ،میز وسط را صاف کرد.
کار می‌کرد ،اما ذهنش آرام بود؛

این بار فرار نمی‌کرد ،داشت جمع می‌کرد.
چند نفر پرسنل جدید که در آن مدت ،گاهاً شهرکتاب را باز کرده بودند ،آنجا بودند و منتظر شنیدن دستور از سمت رئیس جدیدشان.
قبلتر فقط عمو کیوان را دیده بودند.
شاهان از آنها خواست قبل از هر کاری شروع کنند به گردگیری و منظم کردن کتابها...
کاری که قبلترها با نیکی انجام داده بود...
نگاهش هنوز روی گلدانهای گل خشک شده مانده بود که در ِشیشه‌ای آرام باز شد.
پارسا وارد شد.
چند ثانیه ایستاد.
نگاهش روی قفسه‌ها چرخید ،بعد روی شاهان ثابت ماند.
همان‌طور که کتابی را توی قفسه می‌گذاشت گفت :
»فکر نمی‌کردم برگردی اینجا«.
شاهان مکث کرد ،اما برنگشت نگاهش کند» .منم فکر نمی‌کردم«.
پارسا جلوتر آمد.

دست‌هایش توی جیب پالتو بود ،شانه‌هایش کمی افتاده‌تر از همیشه» .نیکی خوبه؟«

شاهان این‌بار برگشت.

نگاهش نه تدافعی بود ،نه پیروزمند ،اما جواب داد.

»آره.

آروم‌تره«.

پارسا نفس کوتاهی کشید» .خوبه«...

سکوت افتاد.

از آن سکوت‌هایی که حرف‌های نگفته تویش سنگین‌اند.

پارسا بالاخره گفت» :می‌دونی ...من سعی می‌کردم ازش مراقبتش کنم«.

شاهان چیزی نگفت.

منتظر ماند.

»ولی اون نخواست بفهمه نیت من چیه!

می‌خواستم نجاتش بدم ،چون می‌دونستم برای قویتر کردنش خوبه ...چون نیکی دختر ضعیفیه«...

دستش را کشید روی صورتش» .وقتی رفت ،بیشتر از اینکه نگرانش باشم ،حس باخت داشتم«.

شاهان آرام گفت» :فرق این دوتا مهمه«.

پارسا تلخ خندید» .تو بردی؟«

شاهان سر تکان داد» .نه.

من فقط یاد گرفتم بمونم«.

شاهان اینبار صاف ایستاد و قاطعانه و با جدیت گفت:

»در ضمن نیکی ضعیف نیست !مراقبتم نمی‌خواد ، چون خودش دختر قوی و مسلطیه«!

پارسا نگاهش کرد.

این بار نگاهش خالی از رقابت بود و لب و لوچه‌اش را کمی جمع کرد و شانه‌ای بالا انداخت.

شاهان ارام گفت:

»نیکی تغییر کرده«.

»منم«.

پارسا سری به نشانهٔ فهم تکان داد.

»از دفترم رفت.

حق داشت«.

شاهان حرفی نزد.

پارسا چند لحظه ساکت ماند ،بعد گفت» :من هنوز بلدم تحلیل کنم ،تشخیص بدم ،تشریح کنم...

ولی شاید بلد نبودم کنار کسی نفس بکشم«.
شاهان چیزی نگفت.
فقط کتابی را برداشت و صافش کرد.
پارسا به سمت در رفت.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست534

پارسا قبل از اینکه کامل از چارچوب در رد بشه ، ایستاد.
انگار چیزی ته دلش مانده بود.
برگشت و گفت» :راستی«...
شاهان سرش رو بالا آورد.
پارسا نگاهش کرد ،دقیق‌تر از قبل» .اون روز...
خیلی راحت گذاشتی نیکی با من بیاد تو ماشینم.
شاهانِ قدیم...
حتی تصورشم نمی‌شد«.

لبخند خیلی کجی نشست گوشهٔ لب شاهان.
از جنس شوخی ،نبود از جنس فهم بود .
یواشتر از معول پاسخ داد.
»اون غیرت نبود«.
مکث کرد.
»ترس بود«.
پارسا ابرو بالا انداخت.
شاهان ادامه داد» :ترس از تنها موندن.
ترس از اینکه یکی رو از دست بدم و دوباره سقوط کنم«.
بعد آرام‌تر گفت» :وابستگی رو رها کردم«.
پارسا ساکت شد.
شاهان نگاهش را از قفسه‌ها گرفت و برای لحظه‌ای به شیشهٔ ویترین خیره شد؛
به خیابانی که آدم‌ها در آن می‌آمدند و می‌رفتند،
بی‌خبر از جنگ‌های درون هم.
»از اون روزی که فهمیدم آخرِ این راه،
نه رسیدن به آدم‌هاست،
نه نگه‌داشتنشون«...

برگشت نگاهش کرد .

»آخرش رسیدنه.

رسیدن به چیزی بالاتر از ترس.

بالا رفتن از خودم«.

پارسا نفس عمیقی کشید.

انگار چیزی توی سینه‌اش نشست.

»پس مطمئنی؟«

شاهان بدون مکث گفت» :آره.

وقتی دل آروم باشه،

دیگه چیزی برای چنگ زدن نمی‌مونه«.

پارسا این‌بار لبخند زد.

واقعی‌تر از همیشه.

در را باز کرد و رفت.

و شاهان دوباره برگشت سر کتاب‌ها.

دست کشید روی جلد یکی‌شان.

دیگر نه عجله داش؛ نه ترس.

او دیگر همان مرد زودجوش پر از ترس نبود.

ایستاده بود،

نه از سر غرور،

از سر آگاهی.
و این،
شروعِ ماندن بود.
بین کتاب‌ها.
بین چیزهایی که سال‌ها به تعویق انداخته بود.
چراغ‌ها را روشن کرد.
روی شیشهٔ در ،تابلوی »باز است «را برگرداند.
و برای اولین‌بار بعد از مدت‌ها،
جایی که ایستاده بود
شبیه خانه بود.

بعد از آن گفت‌وگوی کوتاه اما تعیین‌کننده‌ی شاهان و پارسا ،مسیر هرکدام آرام‌آرام از هم جدا شد.
کدورت ،یا هیچ صمیمیتی در آن نبود.
بیشتر شبیه دو مردی که از یک میدان گذشته‌اند و حالا فقط می‌دانند ادامه‌ی راهشان یکی نیست.

#بهارسلطانی

#خودترابخوان
#پست535

نیکی ،چند روز بعد ،قرارش را با خانم مولایی گذاشت.
دفتر ،همان‌قدر آرام بود که همیشه؛ دیوارهایی با رنگ‌های خنثی ،نور ملایم ،و سکوتی که بیشتر شبیه امنیت بود تا خلأ.
خانم مولایی با دقت به حرف‌های نیکی گوش داد.
نه فقط به آنچه گفته می‌شد ،بلکه به مکث‌ها ،به نفس‌های عمیق ،به جمله‌هایی که نیمه‌تمام می‌ماند.
وقتی نیکی از تصمیمش برای فاصله گرفتن از پرونده‌های پرحاشیه گفت ،خانم مولایی لبخند محوی زد .لبخندی از جنس شناخت.
گفت» :مدت‌هاست فکر می‌کنم کنار من ،جای تو خالیه.
نه برای کار اداری ...برای همراهی.
برای درمانِ عمیق...

اگه بخوای ،دفتر من ،کنار خودم«.

نیکی جواب نداد.

سکوتش از تردید نبود ،جنس آن بیشتر از احترام بود.

می‌دانست این پیشنهاد ،شبیه فرصت نیست؛ شبیه اعتماد است.

چند شب بعد ،وقتی نیکی تنها بود و سکوت اتاقش سنگینی می‌کرد ،گوشی‌اش لرزید.

نام پارسا روی صفحه افتاد.

چند ثانیه نگاه کرد.

رد تماس زد.

اما گوشی دوباره زنگ خورد.

این‌بار جواب داد.

صدای پارسا آرام بود؛ نه آن لحن حرفه‌ای همیشگی ، نه صمیمی .می‌دانست فاصله‌ای هست.

گفت» :می‌دونم ازم دلخوری ...ولی فکر کردم یه حرفایی بینمون نیمه‌تموم مونده«.

نیکی بی‌احساس جواب داد» :چیزی بین ما نبوده که نیمه‌تموم بمونه«.

مکثی کوتاه افتاد ،بعد پارسا انگار خودش را جمع

کرد.

گفت» :با این‌حال ...خواستم معذرت‌خواهی کنم«.

نیکی ،همان‌قدر سرد پاسخ داد» :نیازی نیست«.

سکوتی افتاد که سنگین‌تر از هر دعوایی بود.

پارسا قبل از قطع تماس گفت» :راستی ...گفتم شاید برات مهم باشه.

سامان هم پیدا شد«.

نیکی بی‌اختیار دستش سفت شد.

پارسا ادامه داد» :مدت‌ها خودشو قایم کرده بود.

از آدم‌هایی که فکر می‌کرد ،ممکنه بهش آسیب بزنن...به گفته خودش نیتش کمک به برادرزاده‌ش بوده...خواسته نجاتش بده،برای همینم اون فلشو به دست تو رسونده.

بعد از ماجرای رز و قتلش فهمیده بود وارد بازی‌ای شده که اندازه‌ش نیست.

پنهون شده بود تا فقط زنده بمونه.

پلیس بازجویی‌ش کرده ...فعلاً تحت نظره «.نیکی حرف خاصی نزد ،یعنی دیگر طاقت شنیدن و دنبال کردن آن اخبارهای هیجانی را نداشت.

تماس که قطع شد ،گوشی را کنار گذاشت.

نه آرام شد ،نه آشفته.

فقط مطمئن شد بعضی آدم‌ها ،حتی وقتی پیدا می‌شوند ، دیگر سهمی از ادامه ندارند.

چند هفته بعد ،همه‌چیز به سمتی رفت که انگار از قبل نوشته شده بود.

دیدار خانواده‌ها.

سکوت پدر نیکی.

نگاه محتاط ننه‌گلی.

احتیاط نیکا که هنوز زخم‌های خواهرش را به خاطر داشت.

و شاهان...

ایستاد ،بی‌دفاع ،بی‌پرده.

اینبار برای خواستگاری از نیکی نیاز نمی‌دید اطرافیان را مجاب کند ،گذشته او را فراموش کنند.

کسی هم معترض نبود .پدر نیکی تصمیم نهایی را به عهده دخترش گذاشت و معتقد بود ،نیکی دختر پخته و چشم و گوش بازی است و مثل همیشه به او قدرت انتخاب داد .ننه‌گلی هم راضی بود ،هنوز حسی از

درون او را قلقلک می‌داد که ذات این پسر درست است.

نیکا هم حرفی برای گفتن نداشت .خوشحالی نیکی خوشحالی او بود.

باید برای عروسی خواهر بزرگترش سنگ تمام می‌گذاشت.

عروسی ،ساده برگزار شد.

بی‌هیاهو و بی‌خودنمایی.

دو آدم که از تاریکی عبور کرده بودند،

نه برای جبران گذشته ،بلکه برای ساختن آینده.

و نیکی ،وقتی دستش را در دست شاهان گذاشت،

می‌دانست این‌بار،

نه از ترس مانده،

نه از وابستگی،

بلکه از انتخابی درست و به‌جا.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان

#پست536

خانواده شروین طبق قولی که از قبل داده بودن ،برای جشن عروسی به ایران بازگشتند.
نیکی در عین سادگی و زیبایی می‌درخشید.
در کنارش شاهان ،با موها و ریشی کوتاهتر ،جلوه خاصی به مجلس داده بود.
مهمانها زیاد نبودند و در قسمت باغچه خانه خسروشاهی‌ها برگزار می‌شد.

شب عروسی ،آرام‌تر از آن بود که اسم »جشن «به آن بیاید؛
بیشتر شبیه دورهمی ِآدم‌هایی بود که هرکدام از جایی شکسته رسیده بودند و حالا کنار هم نفس می‌کشیدند.
نیکا از همان اول خنده‌اش بند نمی‌آمد.
خنده‌ای رها ،شبیه وقتی که آدم بالاخره خیالش راحت می‌شود.
هر بار که نگاهش به نیکی و شاهان می‌افتاد ،زیر لب چیزی می‌گفت و دوباره می‌خندید.

گاهی هم می‌آمد کنار نیکی ،آرام توی گوشش
می‌گفت» :فقط حواست باشه ...این‌بار اگه اذیتت کرد ،
خودم خفه‌ش می‌کنم«.
و نیکی می‌خندید.
واقعی.
خانواده‌ی شروین هم در کنارشان حضور داشتند.
شروین همان‌قدر آرام و بی‌حاشیه که همیشه بود،
کنار همسرش زویی نشسته بود؛ زنی که نگاهش پر از فهم بود ،نه کنجکاوی.
کنارشان سینا ،پسر بیست‌ساله‌شان،
با همان لبخند کم‌رو و نگاهِ‌مراقب نسل تازه‌ای که بیشتر می‌بیند تا قضاوت کند.
وقتی برای تبریک جلو آمد ،خیلی ساده گفت :
»خوشحالم که به هم رسیدین«.

عمو کیوان هم گوشه‌ای ایستاده بود ،لیوان نسکافه در دست،
و شیدا با چشم‌هایی که برق می‌زد ،مدام بین مهمانها در رفت و آمد بود.

نیکی وسط همه‌ی این‌ها،
محکم ایستاده بود.
گاهی دست شاهان را فشار می‌داد،
گاهی نگاهش را می‌دزدید و لبخند می‌زد.

اما در آن میان نگاهی آشنا نیکی را متوجه خودش کرد...نازی!!
امده بود اما نه با دعوت رسمی،
نه با جای مشخصی در جمع؛
بیشتر شبیه سایه‌ای که خودش را به نور رسانده باشد.
بعد از آن ماجراها...
پیجی که علیه خانواده‌ی خسروشاهی راه انداخت،
بازداشت کوتاه‌مدت،
تحقیر ِسکوت‌بار ِزندان،
و بعدش شوهر سابقی که دوباره پیدایش شد و او را با خودش به کیش برد؛
با این خیال خام که نازی خسته است ،شکسته است،
و شاید برگردد.

اما نازی هیچ‌وقت از جنسِ برگشتن نبود.
آن شب ،وقتی فهمید شاهان و نیکی قرار است ازدواج کنند،
با همان لجبازی قدیمی،
و همان میل به خراب‌کردن،
خودش را رسانده بود.
ایستاده بود کمی دورتر.
نه آن‌قدر نزدیک که دیده شود،
نه آن‌قدر دور که نبیند.
نگاهش قفل شده بود روی شاهان...
بعد روی نیکی.
لبخند نیکی.
آرامش شاهان.
چیزی که قرار نبود سهم او باشد.
دست‌های نازی سرد بود.
دلش پر،
و ذهنش هنوز در گذشته گیر کرده بود؛
جایی که خودش را قربانی می‌دید
و نیکی را مقصر.

شیدا زودتر از همه متوجه‌اش شد.
آرام رفت سمتش،دستش را گرفت،محکم ،ولی بی‌زور.
گفت» :بیا یه کم هوا بخوریم«.
نازی اول مقاومت کرد.
نگاهش هنوز روی آن دو نفر مانده بود.
انگار اگر چشم برمی‌داشت،
همه‌چیز واقعیت می‌شد.
شیدا آرام‌تر گفت» :تموم شده ،نازی.
هرچی بوده ...تموم شده«.
نازی پوزخند تلخ و شکسته‌ای زد.
گفت» :نه برای من«.
شیدا چیزی نگفت.
فقط دستش را رها نکرد.
آن‌ها کمی دور شدند...
نازی برگشت و برای آخرین بار نگاه کرد.
شاهان دست نیکی را گرفته بود.

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست537

نتوانست تاب بیاورد .ناگهان دستش را از میان دستان شیدا بیرون در آورد و هجوم‌آور رفت سمت شاهان و نیکی و مهمانها.
شاهان را از نزدیک دید،
آن فاصله‌ای که تا چند دقیقه پیش فقط در نگاهش بود ، شکست.
صدایش ناگهان بالا رفت.
نه یک اعتراض معمولی؛
فریادی آمیخته به تحقیر ،خشم ،و سال‌هایی که در دلش تلنبار شده بود.
کلماتش بریده‌بریده نبود؛
تیز بود.
ناسزا می‌گفت،
اتهام می‌زد،
و هر جمله‌اش انگار می‌خواست چیزی را پس بگیرد که هیچ‌وقت واقعاً مالش نبود.

چند نفر با شیدا جلو آمدند.
دست نازی را گرفتند،
تلاش کردند او را آرام کنند ،مثل وقتی آدمها
می‌خواهند یک فاجعه را قبل از انفجار جمع کنند.
اما شاهان تکان نخورد.
صاف ایستاده بود.
نگاهش خیره به نقطه‌ای نامعلوم،
جایی بین گذشته و حال.
شاید...
شاید حق با نازی بود.
او خطا کرده بود.
نه یک‌بار.
بیشتر.
به خودش،
به نازی،
به زندگی‌ای که می‌توانست جور دیگری باشد.
و تاوانش را هم داده بود.
با سقوط.
با تنهایی.

با سال‌هایی که از خودش گریخت.
نیکی آرام کنار شاهان ایستاد.
اینبار برای همراهی.
دستش را گرفت.
شاهان بالاخره نگاهش را به نازی داد و با صدایی که بلند نبود ،اما لرزش نداشت ،گفت» :نکن این کارو ، نازی ...خواهش می‌کنم تمومش کن .چرا نمی‌فهمی؟ نه من متعلق به توام ،نه تو متعلق به من«.
نازی از میان دست‌هایی که نگهش داشته بودند ،فریاد زد» :پس اون‌موقع چی؟ !پس اون روزا چی بودیم؟«!
شاهان نفسش را آهسته بیرون داد.
و افسوسبار نوچی کرد.
بعد زیر لب ،انگار بیشتر با خودش حرف بزند تا با او ،گفت:
»ما از عشق فقط هوسش رو بلد بودیم ...و هوس ، آخرش همیشه آدمو تنها می‌ذاره«.
بعد ،آرام،
مثل کسی که سال‌هاست با ندامت زندگی کرده،
این بیت مولانا را گفت:

»این که گویی این کنم یا آن کنم
خود دلیل اختیار است ای صنم«
و مکث کرد.
نازی را که می‌بردند،
شاهان نگاهش کرد.
رنگ نگاهش نفرت‌انگیز نبود ،اندوهی عمیق در پسِ آن بود.
نیکی زیر لب گفت» :با وجود این‌همه زخم...
چطور می‌شه ازش در امان بود؟«
منظورش نازی بود.
شاهان آهی کشید.
دستش را به صورتش کشید،
انگار بخواهد خستگیِ سال‌ها را پاک کند.
و آرام گفت» :من سهم خودمو از این درد پس دادم ...
دیگه نمی‌خوام زخمی کهنه رو با خون تازه زنده نگه دارم«.
نیکی دستش را محکم‌تر گرفت.
و همان‌جا،
در شلوغیِ شبی که قرار بود جشن باشد،

تکلیف گذشته برای همیشه روشن شد...
اینبار با پذیرفتن بود ،نه با انتقام یا دعوا...

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست538

وقتی مهمانها یکی‌یکی رفتند و هیاهوی خانه خاموش شد،
نیکی و شاهان کنار هم ،بی‌صدا ،سوار ماشین شدند.
نه خستگی توی نگاهشان بود ،نه هیجان اغراق‌شده.
آرامشی بود بعد از یک عبور سخت؛
آرامش رسیدن به هم.
خانه‌ای که اجاره کرده بودند ،یک آپارتمان جمع‌وجور بود؛
نه لوکس بود ،نه پرزرق‌وبرق.
اما سلیقه داشت.
روح داشت.

در که باز شد ،بوی تمیزی و کمی چوب تازه در فضا پیچید.
نور زرد ملایم از چراغ‌های دیواری می‌ریخت روی دیوارهایی با رنگ گرم.
یک مبل ساده به رنگ روشن کنار پنجره،
چند کوسن که نیکی خودش انتخاب کرده بود،
و فرشی که طرحش نه سنتی بود ،نه مدرن؛
چیزی بین خاطره و حال.
کنار دیوار ،قفسه‌ای کوچک از کتاب‌ها.
کتاب‌هایی که بیشترشان مال شاهان بود؛
کنارش چند گلدان سبز،
و روی یکی از طاقچه‌ها،
چند وسیله‌ی کوچک که نیکی سال‌ها پیش خریده بود و نگه داشته بود
بی‌آنکه بداند روزی در خانه‌ای مشترک جا می‌گیرند.
نیکی کفش‌هایش را درآورد،
چند قدم آرام جلو رفت،
دستش را روی میز چوبی وسط پذیرایی کشید
و نفسش را آهسته بیرون داد.

»بالاخره«...

شاهان پشت سرش ایستاده بود.

نگاهش روی نیکی مکث داشت،

نه روی خانه.

گفت» :این‌جا ...شبیه خودته«.

نیکی لبخند زد.

لبخندش از حس ِمالکیت آرامی بود که برای اولین‌بار تجربه می‌کرد.

رفت سمت آشپزخانه‌ی اوپن.

کاشی‌های ساده ،کابینت‌های روشن،

و یک پنجره‌ی کوچک که نور شب از آن می‌ریخت داخل.

گفت» :با همون پول پس‌انداز خودم گرفتمشون...

اون چیزایی که قبلاً خریده بودم،

فکر می‌کردم یه روز به درد می‌خوره«.

شاهان جلو آمد.

کنار نیکی ایستاد،

دستش را گرفت و گفت» :به درد اومدن...

دقیقاً همین‌جا«.

سکوتی بینشان نشست.
از آن سکوت‌هایی که آدم دلش نمی‌خواهد بشکند.
نیکی سرش را به شانه‌ی شاهان تکیه داد.
خسته بود،
اما امن.
شاهان آرام دستش را دور او حلقه کرد.

خانه هنوز خالیِ کامل بود.
دیوارها هنوز جای خاطره نداشتند.
اما چیزی مهم‌تر از همه‌چیز آن‌جا بود:
دو نفری که دیگر از خودشان فرار نمی‌کردند.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست539

شاهان چند لحظه همان‌طور ایستاد.
خانه ساکت بود ،جز صدای نفس‌های آرام نیکی و تپش

قلبی که خودش هم خوب می‌شنید.
یک قدم جلو آمد.
بعد مکث کرد.
ناخودآگاه ،خاطره‌ها سر خوردند توی ذهنش؛
همان لحظه‌هایی که قبلاً هر بار می‌خواست به نیکی نزدیک شود،
یک‌هو چیزی درونش فرو می‌ریخت.
دلش می‌لرزید ،نفسش بند می‌آمد،
انگار دستی نامرئی هلش می‌داد عقب.
ترس؟
عذاب وجدان؟
یا همان عهد شکسته‌ای که حتی نامش را هم نمی‌دانست؟
آن وقت‌ها همیشه قبل از بوسه،
قبل از آغوش،
حال‌وهوایش عوض می‌شد.
سنگین می‌شد.
غریبه می‌شد با خودش.
اما حالا...

شاهان ایستاد و گوش داد.

به بدنش.

به دلش.

به سکوتی که این‌بار هیچ تهدیدی در آن نبود.

نه دلش فرو ریخت.

نه ذهنش دوید.

نه سایه‌ای افتاد بین او و نیکی.

فقط یک حس ساده ،شفاف ،انسانی.

دستش را بالا آورد.

آرام ،بدون عجله.

انگشت‌هایش روی بازوی نیکی نشست.

گرما واقعی بود.

نه داغ ،نه یخ.

نیکی سرش را بالا آورد و نگاهشان گره خورد.

نه از آن نگاه‌هایی که آدم را می‌ترساند؛

از آن‌هایی که می‌گوید »می‌تونم بمونم.«

شاهان نفس عمیقی کشید و جلو آمد.

با تمام قد.

نیکی را در آغوش گرفت.

محکم.
اما امن.
نه برای پناه گرفتن بود ،نه فراموش کردن گذشته؛
برای بودن بود.
سرش را کنار گردن نیکی گذاشت.
چشم‌هایش را بست.
بدنش آرام شد،
دلش آرام‌تر.
انگار برای اولین‌بار بعد از سال‌ها،
بی‌درد،
بی‌زخم،
بی‌ندامت،
توانسته بود کسی را دوست بدارد
بی‌آنکه از خودش بترسد.
و نیکی ،در آن آغوش ،فهمید
این نزدیکی،
دیگر زخمی نیست که سرباز کند؛
مرهم است.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست540

شاهان هنوز نیکی را در آغوش داشت.
سرش را کمی عقب کشید ،طوری که صورت نیکی مقابلش قرار بگیرد.
نگاهش کرد؛ طولانی و عمیق ،اما آرام.
انگار می‌خواست مطمئن شود این لحظه واقعی‌ست ،نه بازمانده‌ی یک خواب قدیمی.
نیکی نفسش را آهسته بیرون داد.
لب‌هایش کمی لرزید،
از آن حس ظریفی که وقتی دل جلوتر از عقل می‌رود ،می‌آید.
شاهان پیشانی‌اش را به پیشانی نیکی تکیه داد.
چشم‌هایش بسته شد.
بعد ،خیلی ساده ،لب‌هایش را روی لب‌های نیکی گذاشت.

یک بوسه‌ی آرام ،مکث‌دار،
از جنس» ِماندن .«روی لبش کاشت.
نیکی دست‌هایش را دور گردن شاهان حلقه کرد.
بدنش شُل شد ،،اما دلش گرم.
بوسه که تمام شد،
شاهان او را دوباره در آغوش گرفت.
این‌بار طولانی‌تر.
انگار می‌خواست بگوید» :دیگه جایی نمی‌رم«.
چند لحظه همان‌طور ماندند.
بعد ،بی‌کلام،
دست در دست هم
به سمت اتاق خواب رفتند.
اتاق ساده بود.
نور کم،
پرده‌های نیمه‌کشیده،
و تختی که نه شاهد گذشته بود ،نه خاطره‌ای تلخ.
نیکی کنار تخت ایستاد.
شاهان دستش را گرفت،

انگشت‌هایش را در انگشت‌های او قفل کرد
و خیلی آرام گفت:
»اینجا...
دیگه هیچ‌چیز از ما قایم نیست«.
و نیکی با اطمینان سر تکان داد.

#بـــهارســلطانـــی

#خودترابخوان
#پست541

صبح ،قبل از اینکه چشمام کامل باز بشه،
اول بوش به هوشم رسید.
همون بویی که شب قبل ،لای موهام جا مونده بود.
نفس کشیدم و تازه فهمیدم خوابم تموم شده.
شاهان خواب بود.
به پهلو ،آروم و بی‌دفاع.
اون‌قدر عادی که دلم لرزید.
بلند نشدم همون اول.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم.
به خط اخماش که حتی تو خواب هم پاک نمی‌شد،
به دستی که نیمه‌باز روی تخت افتاده بود،
به مردی که یه روز فکر می‌کردم قراره نابودم کنه
و حالا...
کنارم خوابیده بود.
آروم از تخت اومدم پایین.
پا برهنه رفتم توی خونه.
خونه ساکت بود.
دور زدم.
به گلدونا دست کشیدم.
کنار پنجره وایستادم.
نور صبح می‌ریخت رو مبلایی که خودم انتخاب کرده بودم،
روی فرشی که با پول خودم خریده بودم.
یه لحظه ایستادم وسط سالن
و مسیرمون از جلوی چشمم رد شد.
اولین باری که دیدمش...
شش ماه از سقوطش گذشته بود.

هنوز آدم نبود.
یه سایه بود که راه می‌رفت.
تو خودش جمع شده بود،
نگاهش همیشه یه‌جایی اون‌ورتر بود.
با کسی حرف نمی‌زد.
جز هیراد...
تنها آدمی که اجازه داشت نزدیکش بشه.
اون روز حتی به من نگاه هم نکرد.
ولی من دیدمش.
دیدم یه مرد چطوری می‌تونه زنده باشه
ولی نخواد زنده بمونه.
اون موقع نمی‌دونستم قراره عاشقش بشم.
فقط دلم براش سوخت.
از اون دلسوزی‌هایی که بعداً می‌فهمی اسمش چیز دیگه‌ای بوده.
حالا...
همون آدم
پشت در اتاق خوابمه.
نفس می‌کشه.

آروم.

برگشتم.

نشستم لبه تخت.

دستم رو گذاشتم روی شونه‌ش.

چشم باز کرد.

چند ثانیه طول کشید تا بفهمه کجاست.

نگام کرد و لبخند زد.

اون لبخند واقعی.

نه از سر عادت،

نه برای نقش بازی کردن.

گفت» :صبح بخیر عشقم«...

گفتم» :صبح بخیر«.

همین.

نه حرف بزرگ،

نه قول.

دستم رو گرفت.

انگار می‌خواست مطمئن شه هنوزم هستم.

اون لحظه فهمیدم

عشق همیشه شبیه آتیش نیست.

بعضی وقتا
شبیه امنیته.
شبیه این‌که بدونی
اگه یه روز دوباره بریزی،
یه نفر هست
که نمی‌ترسه جمعت کنه.
من و شاهان،
با تمام خطاهامون،
با همه‌ی زخما،
اینجا رسیدیم.
نه کامل.
نه بی‌درد.
ولی واقعی.
و برای من،
واقعی بودن،
بزرگ‌ترین خوشبختیه.

#بهارسلطانی

#خودت‌رابخوان
#پست542

چند ماه بعد،
در سکوتی که هیچ شباهتی به سال‌های زندان نداشت،
ملکه آزاد شد.
آزاد شد چون دوره‌ی تاوانش تمام شده بود؛
نه چون بی‌گناه بود ،بلکه چون پذیرفته بود.

شیدا اولین کسی بود که جلوی در ایستاد.
با آغوش باز و دسته گلی کوچک.
و همین برای ملکه کافی بود.

ملکه یاد گرفت چطور صبح‌ها چای درست کند،
چطور پای گلدان‌ها بنشیند،
چطور گوش بدهد بدون اینکه حکم بدهد.
او دیگر مادرِ قدرت نبود؛
فقط زنی بود که می‌خواست باقی عمرش را
کم‌خطاتر زندگی کند.

شاهان ،دیر به دیدنش رفت.
شاید از روی کینه نبود ،بلکه
از ترسِ باز شدن چیزهایی که تازه بسته شده بودند.
وقتی رفت،
هیچ‌کدام گریه نکردند.
فقط فهمیدند بعضی رابطه‌ها
دیگر شبیه گذشته نمی‌شوند
و این ،الزاماً فاجعه نیست.

نیکی ،کارش را کنار خانم مولایی شروع کرد.
آرام.
بی‌پرونده‌های جنجالی.
بی‌قهرمان‌بازی.
با آدم‌هایی که دردشان واقعی بود
و درمانشان زمان می‌خواست.

پارسا هم بعد از آن تماس آخر،
کنار کشید.

خودش را نه شکست‌خورده می‌دید نه پیروز.
فقط پذیرفته بود بعضی مسیرها
از اول هم سهم او نبودند.

نازی ،هم رفت.
با زخمی که خودش حاضر نشد درمانش کند.
بعضی آدم‌ها،
تا آخر عمرشان
در همان لحظه‌ای می‌مانند که باید رها می‌کردند
و نکردند.

و نیکی و شاهان...

نه افسانه شدند،
نه بی‌نقص ماندند.

در همان خانه‌ی آپارتمانی،
با صبح‌هایی که گاهی سخت شروع می‌شد،
با شب‌هایی که هنوز خاطره داشتند،

زندگی را ادامه دادند.

شاهان دیگر آن مرد زخم‌خورده‌ی همیشه آماده‌ی
انفجار نبود.
وابستگی را رها کرده بود.
نه چون عشق کم شده بود،
بلکه چون فهمیده بود
دوست داشتن،
مالکیت نیست.

نیکی هم دیگر آن دخترِ همیشه مسئولِ نجات دادن
نبود.
یاد گرفته بود
همه را نمی‌شود نجات داد
و این شکست نیست.

آن‌ها کنار هم ماندند
نه برای جبران گذشته،
بلکه برای ساختن روزهایی

که لازم نبود ازشان فرار کنند.

"پایان"

#بـــهارســلطانـــی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

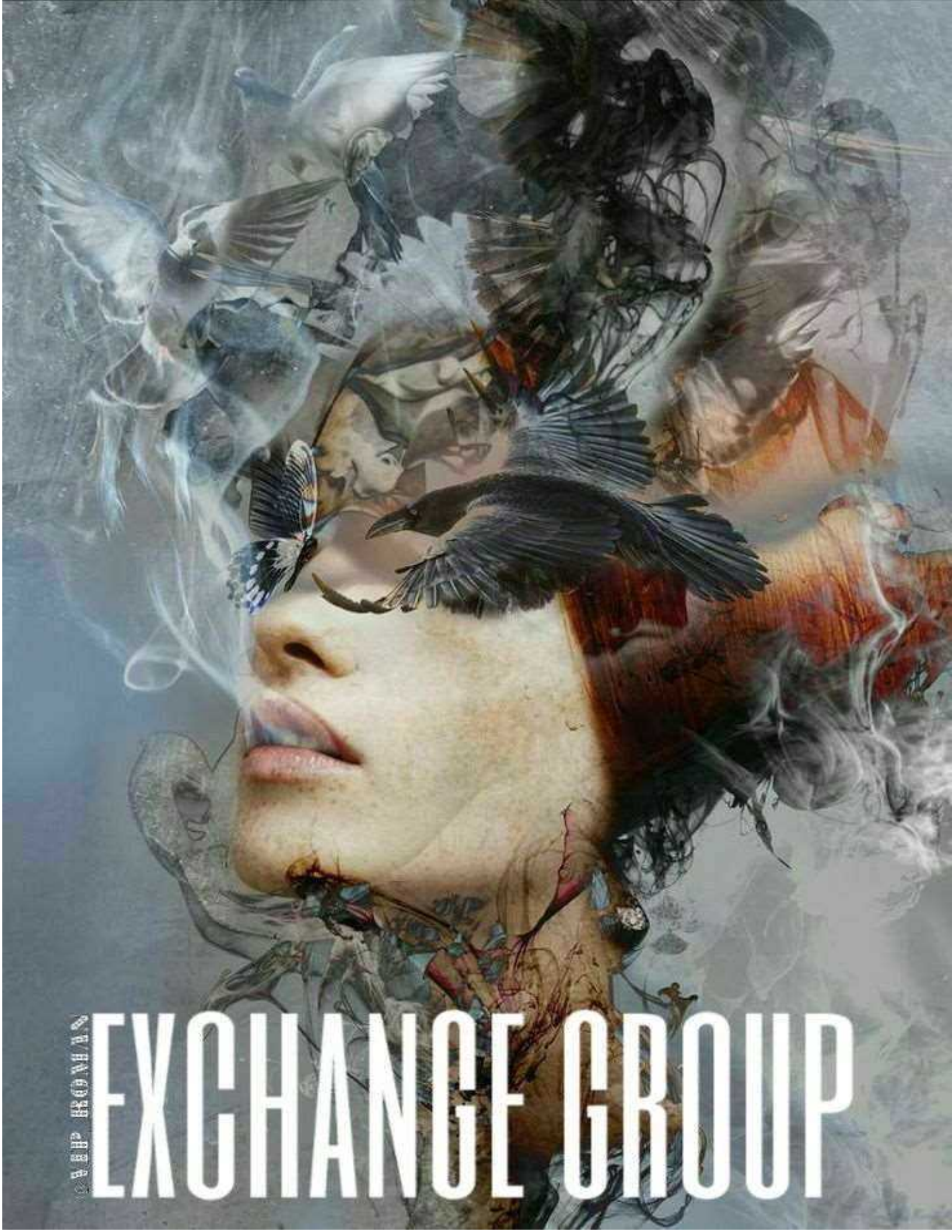
EXCHANGE GROUP